

دائرة المعارف

ناسيوناليسم

زير نظر
الكساندر ماتيل

جلد دوم
مفاهيم اساسي
(د - ي)

دایرة المعارف ناسیونالیسم

زیر نظر:

الکساندر ماتیل

جلد دوم: مفاهیم اساسی (د-ی)

سرپرستان ترجمه فارسی:

کامران فانی — محبوبه مهاجر

کتابخانه تخصصی وزارت امور خارجه

تهران، زمستان ۱۳۸۳

فهرست‌نویسی پیش از انتشار

Motyl, Alexander J.

ماتیل، الکساندر، ۱۹۵۳ - م

دایرةالمعارف ناسیونالیسم / زیر نظر الکساندر ماتیل؛ سرپرستان ترجمه فارسی کامران فانی، محبوبه مهاجر. - تهران: وزارت امور خارجه، کتابخانه تخصصی، ۱۳۸۳.
ج ۳

ISBN 964-361-263-5 : (دوره) ریال ۲۸۰۰۰۰

ISBN 964-361-260-0 : (ج ۱)

ISBN 964-361-261-9 : (ج ۲)

ISBN 964-361-262-7 : (ج ۳)

The Encyclopedia of Nationalism, c2001.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

۱. ملی‌گرایی - دایرةالمعارفها. ۲. ملی‌گرایی - تاریخ - دایرةالمعارفها. الف. فانی، کامران، ۱۳۲۳ - مترجم. ب. مهاجر، محبوبه (مرادی)، ۱۳۲۳ - مترجم. ج. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. د. عنوان.

۳۲۰/۵۴۰۳

JC ۳۱۱ / م ۲ د ۲

۱۳۸۳

م ۸۳ - ۴۱۳۱۳

کتابخانه ملی ایران

نام کتاب : دایرةالمعارف ناسیونالیسم

زیر نظر : الکساندر ماتیل

سرپرستان ترجمه فارسی،

جلد دوم : کامران فانی - محبوبه مهاجر

صفحه‌آرایی و سرپرستی

حروف‌نگاری : سیدمحمود بنی‌فاطمی

طراحی روی جلد : فاطمه حاجی محمدخان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی : مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

ناشر : کتابخانه تخصصی وزارت امور خارجه

سال نشر : زمستان ۱۳۸۳

شمارگان : ۱۰۰۰ دوره

قیمت : (دوره سه جلدی) ۲۸۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق محفوظ است.

دايرة المعارف ناسيوناليسم

زير نظر : الكساندر ماتيل

سرپرستان ترجمه فارسي : كامران فاني — محبوبه مهاجر

مترجمان جلد دوم : پري آزمونند، محمد حسين آهويي، منوچهر بيگدلي خمسه،
نسرين طباطبائي، احد عليقليان، حسين كمالي،
مجدالدين كيواني، فريدون مجلسي، فريبرز مجيدي،
نورالله مرادي، محبوبه مهاجر، هرمز همايون پور

حروف نگاري : علي رحيمي، هانيه سلحشور فرد

صفحه آرايي

و سرپرستي حروف نگاري : سيد محمود بني فاطمي

دموکراسی

نوشته سنفورد لاکوف
ترجمه پری آرموند (مختاری)

یکم. چارچوب کلی

دوم. مثال ایالات متحد

سوم. ناسیونالیسم و دموکراسی در دنیای امروز

زمینه‌های تولید، حمل و نقل، و ارتباطات و نیز پیشرفتهای بازرگانی و تبادل فرهنگی که این فناوریها به توسعه آنها کمک کرده‌اند به وجود آمده است.

دموکراسی (democracy) نظامی حکومتی که در آن مردم حکومت می‌کنند. دموکراسی مدرن با دموکراسی عهد باستان (که آتن زمان پریکلس نمونه آن است) از این جهت تفاوت دارد که هدفش قادر ساختن مردم است بر اینکه با اعمال وجوه گوناگون خودگردانی بر خود حکومت کنند: همگانی، چندگانه، فردی. دموکراسی عهد باستان تقریباً منحصرأ بر خودگردانی همگانی تأکید داشت و حقوق بشر جهانشمول، کثرت‌گرایی فرهنگی، یا تفاوت بین دولت و جامعه مدنی را به رسمیت نمی‌شناخت.

سلطه (هژمونی) (hegemony) اعمال قدرت — اعم از مستقیم یا غیرمستقیم — از طرق سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی توسط کشوری ابردست بر کشورهای ضعیف‌تر.

ملت (nation) واژه‌ای که گاه مترادف با کشور به کار برده می‌شود، اما واژه‌ای است که شاید بهتر باشد برای دلالت بر کل اهالی کشور، که کشور نماد سیاسی آن است، به کار برده شود — از این رو است کاربرد متداول «ملت - کشور» [دولت یا کشور ملی] به منظور نشان دادن ترکیب آنها.

ناسیونالیسم مدنی / سیاسی (civic/political nationalism) عبارت است از التزام به «خودمختاری» همگانی توسط تمامی توده مردم، صرف نظر از قومیت، مذهب، یا هرگونه تفاوت فرهنگی دیگر چون زبان یا گویش محلی.

اصطلاحات

آزادی خواهی (liberalism) آموزه‌ای دال بر اعتقاد به آزادی در ابعاد گوناگون آن: اقتصادی، سیاسی، مذهبی و فرهنگی.
حاکمیت (sovereignty) اعمال قدرت برتر در جامعه‌ای که قلمرو مشخص دارد.

انحصارگرا (exclusivist) توصیف شکلهایی از ناسیونالیسم است که ساکنانی را که در طبقه‌بندیهای مقرر مربوط به واجد شرایط بودن قرار نمی‌گیرند از شهروندی کامل محروم می‌دارد — معمولاً به دلایل مذهبی، نژادی، یا قومی.

پاکسازی قومی (ethnic cleansing) تمییز ملایم جدیدی است برای تلاش برای محروم ساختن برخی از عناصر اصلی جمعیت از عضویت در جامعه ملی از طریق اخراج آنان، تعیین مجدد مرزها به منظور بیرون راندن آنان، یا ارتکاب به کشتار نژادی. این اصطلاح برای توصیف تغییراتی به کار برده می‌شود که در دوران تقسیم فدراسیون یوگسلاوی در دهه ۱۹۹۰ به وقوع پیوست.

توسعه دموکراسی قیم‌مآبانه (tutelary democratization) تلاش در جهت برقراری و ترویج دموکراسی در سرزمینی که تحت اشغال موقت است — در برابر امپریالیسم که هدفش جذب یا انقیاد یک سرزمین با برقراری استعمار دائمی است.

جهانی شدن (globalization) واژه‌ای که برای توصیف فرایندهای ادغام اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ناشی از پیشرفت دانش فنی در

تنها تابع نوعی ویژگی غیرسیاسی چون قومیت، نژاد یا مذهب می‌سازد و وفق نمی‌دهد. نمونه‌های بسیاری از ناسیونالیسم، برآمده از مساعی «مردم» برای دستیابی به خودگردانی همگانی است که براساس سرزمین محل اقامت، قومیت یا حس‌علقه فرهنگی تعریف می‌شود. خواسته «حکومت به دست خود اهالی» که در اوایل سده بیستم شعار تلاش برای استقلال ایرلند بود، همچون *آرزوی maîtres chez nous* [اریاب خود] بودن همچنان احساس جدایی‌طلبی را در میان فرانسوی زبانهای کبک جان می‌بخشد. «اعلامیه استقلال آمریکا» با اشاره به این نکته آغاز می‌شود که ممکن است زمانی فرارسد «که برای ملتی لازم آید بندهای سیاسی را که او را به ملتی دیگر متصل می‌سازد بگسلد». در چنین مواردی اگرچه ممکن است انگیزه‌های اعلام ملیت وابستگیهای فرهنگی یا قومی باشد ولی حق‌طلبی مردم همانا حق استقلال سیاسی است نه شکل دیگری از انحصارگرایی. نه ایرلند و نه کبک فرضاً مستقل که اکثر مردم آنها کاتولیک هستند، در صورت محروم کردن پروتستانها از حقوق سیاسی خود دموکراتیک تلقی خواهند شد.

آن شکلهایی از ناسیونالیسم که برخی از سکنه را از شهروندی کامل مستثنا می‌کنند مسأله دیگری است، اعم از اینکه - همچون فرانسوا گیزو، دولتمرد و مورخ فرانسوی سده نوزدهم - بین *le pays réel* و *le pays légal* (کشور قانونی و کشور واقعی) تمایزی قائل می‌گردند یا کسانی را که بیگانه قلمداد می‌شوند از برخورداری از وضعیت قانونی برابر محروم می‌سازند. چنانچه مذهب رسمی شناخته شده‌ای وجود داشته باشد شرط مذهب ممکن است احراز مقامات کشوری را برای برخی از اتباع ممنوع ساخته و کسانی را که هم‌رنگ جماعت نیستند تبدیل به شهروندان درجه دو نماید. بارزترین نمونه این وضع در سده هفدهم روی داد که هوگوناتهای فرانسوی از فرانسه و پاکدینان انگلیسی از انگلستان بیرون رانده شدند. تا سال ۱۸۶۵ محرومیت آفریقاییهایی که به عنوان برده به آمریکا آورده می‌شدند از شایستگی کسب تابعیت، تناقضی آشکار با مطالبات دموکراتیک ناسیونالیسم آمریکا داشت. رهبران این کشورها که دموکراسی را آشکارا به سخره و اهانت گرفته بودند به ایدئولوژیهای میهن پرستی افراطی، نژادپرستی و نخه‌گرا اعتقاد داشتند که در نمونه افراط گرایانه آلمان نازی منجر به اقدام به کشتار جمعی و جنگ توسعه طلبانه به منظور اخراج یا به بردگی کشیدن مللی بود که پست قلمداد می‌شدند. ناسیونالیسم قومی در سالهای اخیر عواقب مشابهی در تجزیه یوگسلاوی به بار آورده و منجر به آن چیزی شده است که به تعبیر ملایم با عنوان «پاکسازی قومی» از آن یاد می‌شود. همان طور که نمونه یوگسلاوی نشان می‌دهد این تمایل، خاص فاشیسم نژادپرستانه نیست بلکه خطر ذاتی همه انواع ناسیونالیسم قومی است. جنبشهای سیاسی که هدفشان پیشبرد ناسیونالیسم قومی است - چون جنبشهای فعال کنونی در فرانسه، آلمان و روسیه - به مذاق بیگانه ستیزان خوش می‌آید چرا که اقلیتهای قومی و مهاجران را به سبب از بین بردن یکدستی یا همگونی ملی محکوم می‌کند. بنیادگرایان اسلامی در الجزایر و کشورهای دیگر علناً

گاه گفته می‌شود که ناسیونالیسم پدیده‌ای است متنوع‌تر از آنکه به آسانی تعریف پذیر باشد چه رسد به اینکه بتوان آن را در قالب احکام کلی نظریه سیاسی درآورد. یکی از تحلیل‌گران پس از یک عمر مطالعه درباره این موضوع بدون اینکه بتواند بدقت آن را مشخص کند قضیه را رها کرد و چنین نظر داد که ملت عبارت است از هر گروه از مردمی که خود را یک ملت بدانند. دموکراسی نیز واژه‌ای بحث‌انگیز است که کاربرد امروزی و باستانی آن متفاوت بوده و به دلیل سوءاستفاده نفع‌طلبانه رژیمهای خودکامه از آن بر ابهامش افزوده گشته است. به رغم این دشواریها هر دو مفهوم دال بر عواملی هستند که از نظر تاریخ معاصر مهمتر از آنند که از حیطة بررسی دقیق علمی کنار گذاشته شوند. مقاله حاضر چارچوبی کلی برای تجزیه و تحلیل ارائه خواهد داد، و با بررسی تأثیر هر دو عامل بر یکدیگر در نظام متغیر جهانی - که به گونه‌ای متناقض از طریق فشارهای متضاد جهانی شدن و مطالبات مربوط به حفظ حوزه‌های هویتی جداگانه مشخص می‌گردد - نتیجه‌گیری خواهد کرد. درونمایه بحث این خواهد بود که ناسیونالیسم سیاسی یا مدنی - متمایز از سایر شکلهای بالقوه بدان‌دیشانه‌تر - با دموکراسی سازگاری دارد، ابزاری سودمند برای عملکرد جمعی داخلی و بین‌کشورها است، ولی همه شکلهای ناسیونالیسم در صورت افراط‌گرایی می‌توانند خطراتی جدی به بار آورند.

یکم. چارچوب کلی

به منظور صراحت دادن به کار تحلیل، حائز اهمیت است که در آغاز به چهار مسأله اساسی مربوط به چارچوب کلی توجه داشته باشیم: نخست آنکه اگرچه ناسیونالیسم مدنی یا سیاسی متناسب با دموکراسی است اما سایر شکلهای که منحصراً مبتنی بر وابستگیهای قومی، مذهبی یا نژادی هستند غالباً متعارض با هنجارهای فراگیر برابری خواهانه دموکراسی نوینند. دو دیگر آنکه گرچه ناسیونالیسم در گسترده‌ترین مفهوم کلمه پدیده تازه‌ای نیست، ولی ناسیونالیسم مدنی یا سیاسی در عصر جدید نوع غالب‌تری شده است. سوم اینکه ارتباط دموکراسی و ناسیونالیسم بر رابطه‌ای دشوار و نامعلوم پرده می‌کشد زیرا هدف دموکراسی مدرن هم حمایت از حقوق افراد خرده‌گروهها است و هم تضمین وفاداری به ملت که نقطه ثقل خودگردانی همگانی است. چهارم اینکه تعهد به خودمختاری دموکراتیک امری فی‌نفسه مبهم است زیرا واحد سیاسی را که باید خودمختار باشد صریحاً مشخص نمی‌کند - مشکلی که ممکن است منجر به جدایی‌طلبی و جنگ داخلی گردد ولی با برقراری ترتیباتی برای خودگردانی گروههای فرعی، مشارکت در قدرت، و فدرالیسم داخلی و فراملیتی می‌توان مشکل را آسان‌تر کرد.

الف. انواع شکلهای سازگار و ناسازگار ناسیونالیسم با دموکراسی
دموکراسی به معنای مستفاد از کلام آبراهام لینکلن یعنی «حکومت مردم، توسط مردم، و برای مردم» با تعابیری از ناسیونالیسم که تعلق به ملت را

جامعه به توده مردم به طور اعم، انتقال یافت، می توان گفت که دوره گذار به ناسیونالیسم سیاسی پایان می گیرد. دموکراسی نیز به گونه ای مشابه اغلب در نتیجه سرنگونی نظام سلطنتی به وجود آمده است که در کوتاه مدت منجر به حاکمیت عده ای معدود می شود و مالا، چنانچه دوره گذار با توفیق به سر آید، منتهی به شیوه حکومتی فراگیرتر می گردد - یا به گفته رابرت دال از «حاکمیت چند نفره» (*polyarchy*) «بسته» به «حاکمیت چند نفره» باز و فراگیر.

تمایز میان ناسیونالیسم سیاسی و سایر شکل های ناسیونالیسم گاه در عمل نامشخص است. حتی دموکراسی های بسیار جاافتاده ای چون انگلستان، فرانسه، ایالات متحد آمریکا، و آلمان که قانون هویت ملی را بر اساس شهروندی تعریف می کنند - اعم از اینکه شهروندی برحسب تولد باشد یا اکتسابی - مهاجران جدید گاه می بینند که اجرای تکالیف شهروندی به تنهایی برای تضمین پذیرش آنها کافی نیست. شهروندی به مفهوم کامل اغلب با تعلق به گروهی فرودست، یا دست کم اتخاذ موازین فرهنگی تحمیل شده توسط گروهی فرادست، ارتباط می یابد. حتی وقتی که ملیت از دید سیاسی تعریف می شود همین واقعیت که واژه «ملت» (و نظایر آن، گروه مردم یا مردم) متمایز از واژه «کشور» است اشاره بر تفاوتی مهم دارد. اگرچه در کاربرد عادی، شهروند کشوری بودن به معنای «عضو ملی» آن کشور بودن نیز هست ولی دست کم تفاوتی ضمنی وجود دارد. عضو ملتی بودن به مفهوم کامل عبارت است از تعلق داشتن نه تنها به کشور (همچون در *Staatsangehöriger* آلمانی) بلکه نیز به موجودیتی اجتماعی - معمولاً موجودیتی اجتماعی که در طی زمانی دراز شکل گرفته و متمایز از شیوه حکومتی قانونی است. موارد بسیاری بوده است که مهاجران ایالات متحد بین تمایل به «صد درصد آمریکایی» شدن از یک سو و حفظ بستگی های خود با «کشور پیشین» از سوی دیگر در مانده اند. کسانی که در اوایل سده بیستم در جریان موج های بزرگ به آمریکا رفتند حتی بعد از کسب شهروندی اغلب انگ «بیگانه آمریکایی شده» داشتند. در جوامعی که از نظر قومی یکدست ترند شهروندانی که به اقلیتهای قومی یا مذهبی تعلق دارند ممکن است با موانع بلندتری از این برای پذیرش مواجه شوند. در فرانسه اواخر سده نوزدهم به دنبال شکست نظامی به دست پروس، نیروهای ضد دموکراتیک به رهبری جنبش معروف به «آکسیون فرانسه» (*Action Francaise*) به پا خاستند تا از خشم و خروش ناسیونالیستی مربوط به از دست دادن آلتزاس و لورن بهره برداری کنند. این نیروها در پی یافتن کسی که تقصیر را به گردن او اندازند، گناه را به گردن جامعه کوچک یهودیان فرانسه انداختند. به عبارت دیگر بین کسانی که بنا به فرض آنها قلباً و روحاً فرانسوی بودند و کسانی که به رغم شهروندی خود نمی توانستند از نظر ملیت واقعاً فرانسوی باشند تمیز قائل شدند. این مبارزه منجر به «قضیه دریفوس» شد که سخت تفرقه افکنانه بود، به این معنا که یک افسر یهودی ارتش به اتهام جعلی تسلیم اسرار نظامی به آلمان متهم شد. حتی در فرانسه امروز نیز نگرش های موجود به اقلیتهای مذهبی و قومی همچنان متفاوت است.

اعلام داشته اند که در صورت رسیدن به قدرت، با استفاده از اقتدار دولتی، احکام مذهبی را اجرا خواهند کرد (و به احتمال زیاد فعالیت احزابی را که بی اعتنا به قوانین مذهبی باشند قدغن خواهند کرد). این جنبشها برای ابراز افراطی ترین دیدگاههای خود از موقعیتی که دموکراسی ایجاد می کند استفاده می نمایند ولی خود به اصول دموکراسی متعهد نیستند. ناسیونالیسم در دست آنها بیش از آنکه وسیله ای برای تقویت دموکراسی باشد حربه ای بر ضد آن است.

شکل سیاسی یا مدنی ناسیونالیسم فرق می کند و با دموکراسی سازگار است زیرا از نظر اصول (هرچند نه همیشه به طور کامل در عمل) کسی را که می تواند به دلیل تولد یا کسب تابعیت ادعای حق شهروندی کند محروم نمی سازد. برعکس، هدف آن متحد ساختن کلیه اعضای یک جامعه، صرف نظر از وابستگیهای ویژه آنان، با تکیه بر وفاداریها، نمادها و نهادهای مشترک است. ناسیونالیسم مدنی یا سیاسی نیز چون دموکراسی، متضمن تمهد نسبت به «خودمختاری» همگانی توسط توده مردم است، صرف نظر از قومیت، نژاد، مذهب یا هرگونه تفاوت فرهنگی دیگر چون زبان یا گویش محلی. ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی هر دو ریشه در این فرض دارند که کسانی را که ساکن سرزمین معینی هستند یا آرمانشان داشتن کشور مشترکی است، دارای حس هویت سیاسی مشترک خاصی هستند. ناسیونالیسم در این مفهوم مدنی یا سیاسی خاص کلمه، آشکارا با دموکراسی هماهنگ است.

این شکل ناسیونالیسم را می توان چنین تعریف کرد: ادعای حاکمیت (یا اقتدار غایی) توسط توده مردمی که علائق تاریخی مشترک به سرزمین معینی دارند. «تعریف عملی» آنتونی اسمیت از ملت عبارت است از، «جمعیت انسانی صاحب نامی که اساطیر و خاطرات، فرهنگ عام توده، موطنی مشخص، وحدت اقتصادی، و حقوق و وظایف برابر برای کلیه اعضا دارد» (اسمیت، ۱۹۹۵، صص ۵۶ و ۵۷). دموکراسی نیز به همین صورت یکی از اصول عمده خود را اعتقاد به حاکمیت عامه مردم قرار می دهد. بدین ترتیب دعوی ناسیونالیستی خودمختاری و اصل دموکراتیک حاکمیت عامه با یکدیگر توافق دارند - مشروط بر اینکه خودمختاری با حق رأی برابر و همگانی برای همه شهروندان همراه باشد. به عبارت ساده تر، ملت - کشوری که در آن کلیه شهروندان در وضع قوانین اساسی و پایه ای، چه به طور مستقیم و چه از طریق نمایندگان منتخب، مشارکت برابر دارند نمونه بارز ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی است. برعکس ملت - کشوری را که در آن برخی یا اکثر سکنه از شهروندی برابر و کامل محروم هستند نه نمونه ناسیونالیسم سیاسی می توان خواند و نه نمونه دموکراسی - مگر احتمالاً به مفهومی ابتدایی.

این استثنا قطعاً حائز اهمیت است زیرا هم ناسیونالیسم سیاسی و هم دموکراسی معمولاً در یک فرایند طولانی دوره گذار سر بر می آورند. ناسیونالیسم سیاسی اغلب با دعوی ملیت توسط نخبگان جامعه، یا دست کم گروهی مبارز، آغاز گشته است که به نام خلق یا حکومت استعماری یا دودمانی به چالش برمی خیزند. زمانی که اقتدار قانونی از این نخبگان

پایین‌تر متوسط به شکلی یکسان این دعوی را رد کردند و خود را دارندگان ملیت دانستند. اینان اغلب سرکشیهای خود را با اشاره به اصل و نسب خارجی فرمانروایان سلطنتی خویش توجیه می‌کردند، چنان که در انگلستان «انقلابیون پروتستان» تظلمهای مذهبی را با شکایات ساکونها علیه «ناظران» نورماندی درآمیختند، و در فرانسه ملکه وقت، ماری آنتوانت، را پیش از آنکه محکوم به اعدام با گیوتین شود با عنوان سگ اتریشی (*Autri-Chien*) بدنام کردند.

ژان ژاک روسو را پدر ناسیونالیسم سیاسی نوین می‌دانند زیرا مفهوم «اراده کلتی» (*la volonté générale*) را به کار برد به این امید که همبستگی مورد احترام خود را در شیوه‌های حکومتی کلاسیک احیا کند. روسو معتقد بود که اگر همه انسانها می‌توانستند به نحوی همه آنچه را که عَرَضی و تصنعی است از خود بزدایند و به خویشتن درونی طبیعی یا راستین خود رجوع کنند در می‌یابند که دقیقاً دارای همان انگیزه‌های طبیعی نیکخواهانه و همان نیازهای اساسی هستند که انسانهای دیگر دارند. بنابراین اجتماعی که قانون آن بر مبنای این اراده کلتی بنیان نهاده شده باشد، اجتماعی است که می‌تواند فرمان وفاداری غیورانه به همه بدهد. اجتماعی که در آن هیچ کس تبعه نیست و همه شهروندند. روح چنین اجتماعی همانند روح جمهوری روم، و اسپارت باستان است. کشور مدرن مبتنی بر قرارداد اجتماعی که روسو در نظر داشت کشوری بود که در آن با یک حمیت میهن پرستانه مشترک بر همه تمایزهای خصوصی، از جمله تمایزات مبتنی بر اصل و تبار، مالکیت اموال و اختلافات مذهبی، فائق می‌آمدند و دین مدنی – که ارکان آن می‌باید توسط حکمران مدنی یعنی مردم به طور عام تعیین گردد – مکمل چنین کشوری می‌بود. در عین حالی که روسو هشدار می‌داد که مفهوم اجتماع به این معنا تنها در دولتهای کوچکی همچون زادگاه وی، ژنو، امکان پذیر است که شرایط آن اجازه استقلال می‌داد، خود او به لهستانها که در آن زمان ملتی ۱۱ میلیونی و تحت سلطه چندین قدرت خارجی بودند اصرار می‌ورزید که با ایجاد فرهنگ ملی مشخص برای رهایی خود آماده شوند و جمهوری را در دلتهای خویش برقرار سازند. روسو آن چنان دلمشغول رؤیای افسانه‌ای اجتماع میهن پرست بود که فشار و اجبار بالقوه‌ای که «اراده کلتی» می‌تواند بر انواع و اقسام ناهم‌رنگان جماعت وارد آورد عملاً به اندیشه‌اش راه نیافت.

خوب یابد، اندیشه روسو بر نسلی که در سال ۱۷۸۹ در فرانسه از بطن انقلاب برخاست تأثیری ژرف داشت. نخستین تبیین روشن بستگی میان ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی در «اعلامیه حقوق بشر و شهروندان» تبلور یافت که توسط شورای انقلاب پذیرفته شد. به موجب این اعلامیه «اصل حاکمیت ذاتاً در وجود ملت نهفته است؛ هیچ هیأتی، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اعمال کند که صریحاً از آن ناشی نشده باشد.» به سبب همین اعلام حاکمیت توده مردم بود که فرانسه در افکار جهانیان نمونه یک ملت مدرن و در عین حال سزاوار آن بود که حامل پرچم آزادی باشد. سرود انقلابی، *مارسیز (marseillaise)*، که سیمون شاما به حق آن را «سرود بزرگ برآمده از همدلی میهن پرستانه» توصیف می‌کند

برخی از مردم فرانسه به تنوع قومی کشور خود می‌بالند و توجه دارند که مثلاً در تیمهای ورزشی حرفه‌ای آن کشور مهاجران آفریقایی بازی می‌کنند. بعضی دیگر پشتیبان حزبی هستند که خواهان برقراری محدودیت بر روند مهاجرت است، و شکایت می‌کنند که این ورزشکاران واقعاً فرانسوی نیستند و اغلب حتی کلمات سرود ملی کشور منتخب خود را نمی‌دانند. یکی از قوانین کشور مقرر می‌دارد که دختران مسلمانی که در مدارس دولتی ثبت نام می‌کنند حجاب سنتی خود را رعایت نکنند. در آلمان، ناسیونالیست‌ترین جنبشها علیه مهاجران و کارگران میهمان، بیگانه‌ستیزی توأم با تئو نازیسم را نشان می‌دهد. این مثالها و نمونه‌های دیگری که می‌توان ارائه کرد نشانگر آنند که حتی وقتی که ناسیونالیسم اصولاً به مفهوم سیاسی تعریف می‌شود باز هم ممکن است به شکلهای دیگری بروز کند که با آرمانهای دموکراتیک مغایر باشد.

ب. اهمیت امروزی ناسیونالیسم سیاسی یا مدنی

ناسیونالیسم در شرح کتاب مقدس درباره ادغام قبایل اسرائیل در یکدیگر، اتخاذ دین و زبانی مشترک در یونان باستان، در دولت-شهرهای خودگردان قرون وسطا و اوایل عصر جدید شناخته شده است. ناسیونالیسم سیاسی – یا اعتقاد به حاکمیت توده مردم – در دوره جدید تاریخ، نوع متداول‌تری از ناسیونالیسم شده است؛ این امر نتیجه غیرمستقیم گذار از دوران قرون وسطا در اروپای غربی است که پیامد زوال امپراتوری مقدس روم بود. مفهوم رسمی هویت مشترک که حاصل امپراتوری اعمال ساختار شاهنشاهی بود و در عمل تحت تأثیر واقعیات محل‌گرایی فئودالیسم بسیار جرح و تعدیل شده بود منحل شد و پیوستن به کشور-ملتهای جداگانه به تدریج جایگزین آن گشت. ناسیونالیسم فرهنگی پیش از ناسیونالیسم سیاسی سربرآورد، به این شکل که بدو کاربرد زبانهای عوامانه به جای لاتین – زبان درباری – رو به فزونی گذاشت، و سپس با اشاعه زبان بومی ادبیات ملی، و در کشورهای پروتستان از راه ترجمه و چاپ انجیل تقویت گردید. در سده شانزدهم پادشاهانی که غالباً به موجب حق الهی دعوی حکومت می‌کردند اعلام می‌داشتند که دعوی «حاکمیت» مفهومی که توسط نظریه پردازان سیاسی با نفوذی چون ژان بُدن توسعه و تکوین یافته بود، اقتدار داخلی کامل و عملاً نامحدودی به آنان می‌دهد. شناسایی این حقوق حاکمیت به عنوان پایه و اساس کشور، موجب فرایندی شد که به موجب آن داشتن وضعیت کشوری با ملیت ارتباط یافت. کشور به عنوان ذاتی حکومتگر، با ملت، به عنوان ذاتی حکومت شونده، مرتبط گشت.

لیکن در ابتدا نظامهای اشرافی که توسط پادشاهان حاکم جدید مستقر شده بودند مرکز ثقل مفهوم تعلق ملی شدند. کسانی که در زمره اشراف در می‌آمدند و خود را سرآمدان شایسته می‌دانستند سرعت به این دیدگاه گرویدند که خود قهرمانان ملت و در واقع به عنوان مالکان خاک کشور، صاحبان اصلی آنند. چون افزایش دادوستد و نارضایی جمعی به شورشهایی علیه حکومت خودکامگان و اشراف منجر گشت، طبقات

به طور اعم» نهفته است - هر چند که همه آنها حق رأی را منحصر به مردان کردند و بعضی از آنها خدمتکاران و ورشکستگان را از این حق محروم ساختند.

این جنبشها حمایت پر شور بسیاری از قهرمانان آزادی خواهی، اگر نگوئیم همه آنها، را در سده نوزدهم برانگیختند. آزادی خواهانی چون جان استوارت میل و جوزپه ماتسینی با این باور که رهایی از کلیه اشکال تعدی و ستم شاهان و دودمانهای سلطنتی، خود پیشرفت بشمار می آید از ناسیونالیسم به عنوان یک اصل شایسته و ارزنده حمایت کردند. میل در ملاحظاتی درباره حکومت مبتنی بر نمایندگی نوشت، «در صورتی که احساس ملیت به هر درجه ای از قوت وجود داشته باشد، دلیلی موجه برای به هم پیوستن کلیه اعضای ملت تحت یک حکومت، و داشتن حکومتی جداگانه برای خودشان، وجود دارد. این گفته صرفاً بدین معناست که تصمیم درباره مسأله حکومت باید توسط حکومت شونده گرفته شود». ماتسینی می گفت، «ما همچون انگلستان یک دست خواهیم بود» جدا اما همکار یکدیگر. لرد اکون تاریخدان که نگران سوءاستفاده بالقوه از قدرت بود هشدار در داد. به نظر او سوتسیها موفق شده بودند که ملیت سیاسی را از ملیت قومی جدا سازند ولی در موارد دیگر ناسیونالیسم ناگزیر ملتی را بر ملت دیگر ترفیع می دهد. کشوری که هویت آن با ملتی خاص مشخص می گردد و به دست آن ملت اداره می شود احتمال بسیار زیاد دارد که بر سایر ملیتهایی که در درون مرزهای آن می زیند جبارانه حکومت کند. او با پیشگویی یاس آوری هشدار داد که در کشورهایی که تحت سلطه ناسیونالیسم قومی هستند نژادهای پست تر منهدم، یا به بندگی و خدمت اجباری واداشته، یا محروم از حقوق، یا در وضعیت وابستگی قرار داده می شوند.

نارضایتی اکنون از اعتقادی که از دیرباز به آزادی خواهی وجود داشت، عامل بازدارنده ای برای هواخواهان امیدوارتر به رهایی در همه شکل های آن نبود. هنگامی که ایالات متحد وارد جنگ جهانی اول شد، وودرو ویلسون، رئیس جمهور وقت، با الهام از مضمون غالب آزادی خواهی سده نوزدهم که تعارضی میان ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی نمی دید «خودمختاری ملتها» را یکی از اصول کلیدی سیاست خارجی آمریکا قرار داد؛ وی همچنین امیدوار بود که این جنگ «دنیا را برای دموکراسی امن تر سازد». از نظر ویلسون این دو موضوع به گونه ای ناگسستی درهم تنیده بودند. به عقیده او «هیچ صلحی پایدار نیست یا نباید پایدار باشد اگر این اصل را به رسمیت نشناسد و نپذیرد که دولتها کلیه اختیارات به حق خود را از رضایت حکومت شونده گان می گیرند، و هیچ حقی در هیچ جا وجود ندارد که به موجب آن بتوان ملتها را از حاکمیتی به حاکمیت دیگر واگذار نمود. چنان که گویی دارایی و مایملکند. طبق هدفهای اعلام شده جنگ، امپراتوریهای عثمانی و اتریش - مجارستان به موجب «معاهده ورسای» تجزیه و تقسیم شدند و تلاشهایی غالباً نافرجام برای ایجاد دولتهای ملی دموکراتیک و جداگانه به عمل آمد.

فرزندان میهن *enfants de la patrie* را فرامی خواند که «خاک را» با «خون ناپاک ستمگران آبیاری کنند». با درهم آمیختن وضع موجود اروپا به دست ارتش ناپلئون و گسترش نفوذ افکار سیاسی فرانسویان تا سرزمینهای دوردستی چون مصر، امواج تکانهای ناشی از انقلاب در کشورهای همسایه و سپس در سراسر اروپا احساس شد. گروههای ناراضی در بسیاری از کشورها پیرامون باورهایی که به گونه ای مبهم به خودمختاری ملی و دولت مردمی مبتنی بر نمایندگی ملت مربوط می شد گرد آمدند - باورهایی که با انقلاب فرانسه و مبانی آن در «حقوق بشر» ارتباط پیدا می کرد. انقلابهای دموکراتیک اواخر سده هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در دوره ای از تاریخ با جنبشهای اتحاد ملی و تجزیه امپراتوریا در آمیخت که به «بهار ملتها» شهرت یافت.

همان گونه که اعلامیه فرانسه روشن می سازد، ناسیونالیسم سیاسی دلالت بر این باور دارد که همه کسانی که شهروند کشور معینی هستند باید دارای اختیار نهایی برای اعلام قوانین و انتخاب رهبران خود باشند. نیز ممکن است دال بر آرمان حاکمیت در میان ملتی باشد که آرزوی خودگردانی سیاسی دارد اما هنوز به قدرت ارضی دست نیافته است. ایتالیاییها و آلمانیهای سده نوزدهم که هریک برای متحد ساختن ایالات مربوطه خود به مبارزه برخاستند نخستین گروهی بودند که ملیت سیاسی تجربه نشده ای را مطالبه می کردند. گروههای بعدی عبارت بودند از چکها، اسلواکها، رومها، مجارها در امپراتوری اتریش - مجارستان؛ اقلیتهای یونانی و ارمنی در امپراتوری عثمانی؛ ملل اطراف دریای بالتیک و سایر ملل دور و بر امپراتوری روس؛ و سرانجام یک سلسله جنبشهای ضد استعماری در آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا.

رابطه میان این دو مفهوم در طول انقلابهای فرانسه و آمریکا، یعنی زمانی که آرمان خودمختاری توده مردم با هدف استقلال ملی در هم آمیخت، به شکل بارزی ظهور کرد. در سراسر سده نوزدهم و نیز در بسیاری از سالهای قرن بعد، احساساتی که در این انقلابها، بویژه در انقلاب فرانسه، برانگیخته شده بود الهامبخش جنبشهای رهایی بخش ملی در «جمهوریهای خواهرخوانده» در سایر نقاط شد. هفت استان هلندی علیه «شاهزاده اورانژ» دست به شورش زده «هلند متحد» را تشکیل دادند. بلژیکها علیه سلطه پادشاهان اتریش قیام کردند. هیجان ناسیونالیستی کانتونهای سویس را تکان داده منجر به ایجاد ملغمه ای از خرده جمهوریهای کم دوام شد که در سال ۱۷۹۸ از بطن آن جمهوری سویس متحد سر بر آورد. در رم، تورن و ناپل جمهوریهای شهری به وجود آمدند و موج عظیمی آفریدند که جنبش معروف به «ایتالیای جوان» از آن ناشی شد. جنبشهای مشابهی در بسیاری از مناطق دیگر پدید آمدند: از «ترکهای جوان» گرفته تا «هند جوان». تدوین قوانین اساسی برای جمهوریهای موجود یا آتی از قانون اساسی فرانسه اقتباس می شدند. همه اینها متضمن اعلامیه های حقوق بودند و در برخی موارد فهرستی از تکالیف شهروندی متعاقباً در آنها ذکر شده بود. همه اینها شهروندی را بدون توجه به مذهب اعطا می کردند. همه اینها اعلام می داشتند که حاکمیت در «شهروندی

این باور است که این بالاترین شکل سازمان اجتماعی بود زیرا سازمانی بود که تصور می‌رفت به احتمال زیاد بتواند روی پای خود بایستد. بدین ترتیب هرچند که از نظر قومی و نیز فرهنگی می‌توان گفت که همه یونانیان حس ملیت واحد یونانی داشتند، ولی از نظر سیاسی احساس می‌کردند که به «پولیس» یا «دولت-شهرهای» بخصوصی تعلق دارند. هنگام رویارویی با یک خطر خارجی، همچون تهدید از جانب امپراتوری ایران باستان، همه یونانیان آماده بودند که پیرامون آرمان مشترکی گردآیند، ولی در حالت عادی وفاداریهایشان بیشتر جنبه محلی داشت. همین محلی بودن خودگردانی ناحیه‌ای یونان بود که بنیادش را بر باد داد. وفاداری به دولت - شهر توأم با دشواری عملی ایجاد و اداره یک کشور وسیع در سراسر پلویونزی موجب آن شد که یونانیان از تأسیس دولت فدرال رویگردان باشند. اگرچه اتحادیه‌ها یا ایالات هم پیمانی تأسیس کردند ولی این ایالات آن چنان که باید آنان را در مقابل منازعات داخلی یا خطرات خارجی محافظت نمی‌کردند و این ترتیبات معمولاً روابط استیلاگرانه‌ای بودند که بر محور یکی از دولت-شهرهای مهم، خصوصاً آتن و اسپارت، استوار می‌شدند.

در آتن دموکراتیک، اتخاذ نظام تمایز طبقاتی برای احراز مقام و نیز پذیرفتن برده‌داری و محدود ساختن شهروندی به مردان قبیله، در عمل اصل خودگردانی ناحیه‌ای را ضایع می‌کرد. هویت قبیله‌ای براساس تولد تثبیت می‌شد و خارجی‌ان مجاز بودند فقط به عنوان بیگانگان مقیم (*metics*) در دولت-شهر اقامت کنند. بندرت به «بیگانگان مقیم» شهروندی یا به بردگان آزادی اعطا می‌شد و چنین مواردی در ازای خدمتی استثنایی، معمولاً در جنگ، بود. هرچند حضور بیگانگان به گونه‌ای بارز چهره جهانی به آتن می‌بخشید ولی تصور اینکه یک مهاجر بتواند «کسب تابعیت» کند بی‌معنی می‌نمود.

کمال مطلوب دموکراسی یونان منوط به این شرایط مهم بود که شهروندی به طور کلی باید منشأ اقتدار باشد. همه شهروندان موظف بودند که خدمت نظام را انجام دهند و در زمان جنگ متناسب با امکانات خود در حمایت از نیروهای مسلح سهیم باشند. مشاغل سیاسی فقط برای مدتی کوتاه احراز و به حکم قرعه داده می‌شد جز در مورد سرداران ارتش که سالی یک بار انتخاب می‌شدند. مقرر دولت مجمع شهروندان بود که جلسات مرتب داشت، مسائل را مورد بحث قرار می‌داد، از طریق رأی علنی در مورد خط مشی و سیاست تصمیم می‌گرفت. اتخاذ تصمیم در مورد بعضی از مسائل سیاسی و نیز موارد نقض قانون مدنی و جنایی با دادگاهها بود که متشکل از هیأت‌های بزرگی از شهروندان بودند که به حکم قرعه انتخاب می‌شدند. از کلیه این جهات روشها و نهادهای آتنی نشان از روشها و نهادهایی داشت که در دموکراسیهای مدرن به منصفه ظهور می‌رسید.

ولی از نظر پذیرش جدایی میان سطوح سیاسی و مدنی زندگی، بین دموکراسی مدرن و نمونه باستانی تفاوت فراوانی وجود دارد. آنچه که در حال حاضر اغلب با عنوان «جامعه مدنی» بدان اشاره می‌شود - حوزه فعلیاتی که در آن افراد می‌توانند با یکدیگر روابطی برقرار کنند و

این اصل عمدتاً به دلیل آغاز جنگ سرد بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم توسط قوای فاتح، به مرحله اجرا گذارده نشد. یوسیف استالین، دیکتاتور شوروی، بر کنترل سرزمینهایی که به وسیله ارتش سرخ رهایی یافته بودند پای می‌فشرد، و متحدان غربی مایل بودند یا مستعمرات پیشین خود را حفظ کنند یا در مناطقی که موانع استراتژیک در برابر توسعه کمونیسم تلقی می‌شدند رژیم‌هایی را حفظ کنند که با آنها روابط دوستانه داشتند. ولی در سراسر مناطق تحت استعمار، جنبشهای ناسیونالیستی به پا خاستند که خواستار استقلال بودند. چیزی که غالباً به این جنبشها دامن می‌زد خشم ناشی از این امر بود که غربیها که دعوی حق استقلال و دموکراسی پارلمانی برای خود داشتند می‌خواستند سکنه متصرفات ماورای بحار خود را تحت وابستگی قیم‌آبانه نگه دارند. به جز چند مورد استثنایی که هند نمونه بارز آن بود، توفیق در دستیابی به استقلال، به برقراری استبدادهای بومی منتهی شد. در دوره بسیار متأخر، فروپاشی اتحاد شوروی و پایان استیلای آن بر کشورهای پیشین اروپای شرقی یک بار دیگر این امید را به وجود آورد که استقلال باید همراه با دموکراسی باشد - امیدی که تاکنون فقط بخشی از آن تحقق یافته است.

ج. رابطه در دسرافین دموکراسی مدرن با ناسیونالیسم

با اینکه توفیق در تحقق ملیت، آرمان رهایی از سلطه خارجی را برآورده می‌سازد ولی لزوماً تضمین‌کننده دموکراسی داخلی نیست. ناسیونالیسم حتی ممکن است عملکردی به مثابه نیروی مخالف دموکراسی داشته باشد زیرا از نظر جاذبه اعتقاد به حقانیت توده مردم به دموکراسی شباهت دارد اما لزوماً مستلزم احترام به موازین دموکراتیک نیست؛ برعکس، پافشاری بر وفاداری به ملت ممکن است ملاحظات دموکراتیک مربوط به آزادی بیان و اجتماعات را از بین ببرد، بویژه زمانی که امنیت ملی به عنوان دلیل اساسی سرکوب به کار گرفته شده و به مخالفان انگ «دشمنان خلق» زده می‌شود. دموکراسی مدرن آرمانی مرکب است و خودمختاری همگانی - در عین حالی که کهن‌ترین بُعد آن است - تنها عنصر تشکیل دهنده آن نیست. دموکراسی مدرن، برخلاف نمونه‌های باستانی مورد قبول روسو، متضمن آرمانهای آزادی گروهی و فردی است که براحتی ممکن است با ناسیونالیسم، حتی در وجه مدنی یا سیاسی آن، تعارض داشته باشد.

حدود ۲۵۰۰ سال پیش که واژه دموکراسی برای نخستین بار در یونان باستان به کار برده شد خصیصه ترکیبی دموکراسی مدرن کاملاً آشکار نبود. در آن زمان از این کلمه مفهوم اعمال حکومت توسط توده مردم (*demos*) مستفاد می‌شد. به عبارت دیگر می‌توان گفت که دموکراسی به شکل اولیه‌اش به معنای خودگردانی ناحیه‌ای بود. (واژه *autonomia* نیز نخست در یونان باستان وضع شد و به معنای استقلال «پولیس» (*polis*) [دولت-شهر] از اعمال قدرت خارجی بود). ناسیونالیسم سیاسی، به مفهوم دعوی خودگردانی ناحیه‌ای، با این باور دموکراتیک کهن همخوانی دارد. این واقعیت که واحد خودگردان، دولت - شهر نسبتاً کوچکی بود نشانگر

نهادهایی جدا از نهادهای جامعه سیاسی یا مدنی تشکیل دهند - در آتن باستان غیر قابل تصور بود. هر فعالیتی خصیصه‌ای سیاسی یا مدنی داشت و کلیه نهادها تابع قواعد همگانی بودند. مثلاً جدایی «دین و دولت» وجود نداشت: اعتقاد به خدایان و برگزاری آیینهای دینی جنبه‌هایی از هویت مدنی تلقی می‌شد. هنرها نیز آمیخته با کیفیتی مدنی بودند. شعر، موسیقی، هنرهای گرافیک، و بویژه تئاتر به کاوش در روابط انسانها با یکدیگر و با طبیعت در بافتار دولت - شهر و خدایان و اساطیر آن می‌پرداختند. همه انسانها بالطبع «یک حیوان مدنی» - حیوانی اجتماعی که مقدر است در اجتماع زندگی کند - بشمار می‌آیندند. ارسطو می‌گفت هرکسی که خارج از دولت - شهر زندگی می‌کند یا باید حیوانی وحشی باشد یا جزو خدایان. خطر محرومیت از حقوق اجتماعی با رأی مردم - که بدان وسیله ممکن بود شهروندی از دولت - شهر تبعید شود - مردم را از اعمالی که ناهم‌رنگی هنگفت با جماعت محسوب می‌شد باز می‌داشت.

اگر ادعا کنیم که تنش میان وفاداری مدنی و خواستهای وجدان فردی یا وفاداری گروههای فرعی ابدأ در دموکراسی آتنی شناخته و پذیرفته نشده بود، این دموکراسی را زیاده ساده انگاشته‌ایم. درست‌تر این است که بگوییم کفه سنگین تعادل به نفع وفاداری مدنی بود. سوفوکل در آنتیگون تنش میان دعوی بستگیهای خانوادگی و وفاداری سیاسی را به روشنی نشان می‌دهد. به همین سیاق، سقراط با انتخاب مرگ از طریق نوشیدن جام شوکران به جای آنکه اجازه دهد دوستانش تاوان دهند، پیروی از دایمون درونی خویش را بر پذیرفتن داوری همشهروندان ترجیح داد. پریکلز در خطابه رثایه معروفی به این امر می‌بالد که آنتیها به حق یکدیگر از حیث متفاوت بودن در زندگی خصوصی خود احترام می‌گذارند. ولی با همه اینها تأکید دموکراسی یونان روی خودگردانی ناحیه‌ای است نه خودگردانی گروهی یا فردی. حتی در میان دموکراتهای یونانی این امر پذیرفته شده نبود که یک قاعده طبیعی وجود دارد که حقوق فردی پیش از اجتماع از آن نشأت می‌گیرد. این فکر که وجدان فردی ممکن است به طور مشروع اشخاص همگون را به اختیار کردن عقاید مختلف یا وفاداری به چیزی جز اهداف مدنی رهنمون شود به کلی غیر قابل تصور بود. اجتماعات گروهی جداگانه نیز مشروع تلقی نمی‌شدند مگر آنکه در درون طرح بزرگ‌تری قرار می‌گرفتند. جامعه یا *koinonia* را ترکیبی متشکل از خانواده‌ها، روستاها و قبایل می‌شمردند.

دموکراسی مدرن با شکل باستانی آن تعارضی شدید دارد زیرا دو بُعد دیگر از خودگردانی - چندگانه و فردی - را در بر می‌گیرد که موجب شکافهای بالقوه‌ای با ناسیونالیسم سیاسی یا مدنی می‌شود. خودگردانی چندگانه - یا صورتی از خودمختاری توده مردم - با تکیه بر گروهها نخست در جمهوری روم به منصه ظهور رسید که دارای قانون اساسی مختلطی بود و «مبارزه نظامها» در آن جریان داشت. با آنکه همه شهروندان رومی خود را رومی می‌پنداشتند و «*civis Romanus sum*» را با افتخار اعلام می‌کردند - با آنتیها از این جهت تفاوت داشتند که عضو یک مجمع واحد نبودند، بلکه خود را بر حسب طبقه و پایگاه در

اجتماعات سیاسی سازمان می‌دادند: سنا خانواده‌های اشرافی را به یکدیگر می‌پیوست، و مجامع طبقه عوام افراد مراتب متوسط را، در حالی که کارگران و رنجبران محروم در طلب جایی بر سر میز بودند. موفقیت روم به عنوان یک جمهوری را غالباً به حاصل توفیق نسبی اش در برقراری موازنه میان خواستهای این نظامات دانسته‌اند که گاه در تعارض با یکدیگر بوده‌اند. سقوط نهایی این جمهوری نتیجه شکست در همین عمل برقراری موازنه و ظهور رهبران نظامی به دلیل توسعه کشور بود. با الحاق عمل نمایندگی به مفهوم قانون اساسی مختلط، جمهوری خواهی روم در شکل گرفتن دموکراسی امروز بسیار تأثیرگذارتر بود تا دموکراسی آتن. اخیراً خودگردانی چندگانه در شکلهای گوناگون «دموکراسی مبتنی بر هم‌رأیی» مدرن آشکار می‌شود که به موجب آن دموکراسی به معنای تسهیم قدرت در میان گروهها است نه حکومت اکثریت که ممکن است اعضای یک گروه اقلیت را مستثنا و محروم سازد.

پیوند دموکراسی با خودگردانی فردی در دو سده هفدهم و هجدهم با آزادی خواهی پدیدار گشت و بر حفظ آزادی برابر فرد از فشار جامعه یا گروههای داخل جامعه پای می‌فشارد. از «دموکراسی لیبرال» این مفهوم مستفاد می‌گردد که حقوق اولیه افراد - از جمله حق مالکیت خصوصی - از مداخله اکثریتها در امان است. غیر از حق مالکیت خصوصی، این حقوق در اصل، مدنی و سیاسی بشمار می‌رفت (همچون حق طمی مراحل لازم قانونی و آزادی بیان و اجتماعات). در زمانهای اخیر برخی خواستار استنباطی گسترده‌تر شده‌اند که سایر حقوق اجتماعی و اقتصادی را نیز در بر می‌گیرد (از جمله تضمین اشتغال، رفاه و مراقبت درمانی) همانند آنهایی که در اعلامیه جهانی حقوق بشر سازمان ملل متحد گنجانده شده است.

دموکراسی مدرن را می‌توان ترکیبی از هر سه شکل خودگردانی دانست. تلفیق این سه رشته - خودگردانی همگانی، چندگانه و فردی - در تمایز بین دولت (یا بخش عمومی) و جامعه مدنی (یا بخش خصوصی) تجلی می‌یابد. این تمایز قاطع‌ترین تفاوت واحد بین دموکراسی امروز و دموکراسی باستان است. شهروند دموکراسی مدرن سهمی برابر در نحوه حکومت کشور دارد که در حق رأی برای تعیین نمایندگان و پیوستن به دیگران در مساعی مربوط به تأثیرگذاری بر نتیجه انتخابات تجلی و بروز می‌کند. در عین حال هر شهروندی از این حق نیز برخوردار است که به میل خود دست به فعالیتهایی بزند که به گفته جان استوارت میل «احترام به خویشتن» بشمار می‌رود، و نیز حق تشکیل اجتماعات دارد. در جایی که شکافهای فرهنگی، مذهبی، نژادی و ناحیه‌ای جدی‌تر و بیشتر از آن پنداشته می‌شود که اجازه حکومت بلاشرط اکثریت را بدهد برخی دموکراسیها مشارکت در قدرت و ترتیبات فدرال را مجاز می‌دارند و بدین سان نمونه‌هایی از دموکراسی چندگانه به کامل‌ترین مفهوم کلمه بشمار می‌روند.

ناسیونالیسم سیاسی با دموکراسی به مفهوم خودگردانی ناحیه‌ای سازگاری دارد زیرا شهروندان دموکراسی مدرن هم حس جداگانه هویت

جمع‌گرا - از جمله ناسیونالیسم - بالقوه سرکوبگرند و نتیجه این می‌شود که ممکن است بین ناسیونالیسم - حتی به شکل مدنی یا سیاسی آن - و دموکراسی مدرن تعارض وجود داشته باشد. بویژه در دوران تنش اجتماعی، مهن‌پرستی ممکن است موجب و مروج بیگانه‌هراسی شود که علیه سکنه خارجی تبار به کار گرفته شود همان‌طور که در دوران جنگ جهانی اول در ایالات متحد پیش آمد که آمریکاییهای آلمانی تبار به عنوان بیگانه و دشمن مورد سوءظن قرار گرفتند. و نیز در جنگ جهانی دوم که کسانی که از اصل و نسب ژاپنی بودند از خانه‌هایشان بیرون آورده شده در اردوگاههای استقرار مجدد اسکان داده شدند از بیم اینکه مبادا جاسوس و خرابکار باشند. طلب هم‌رنگی با جماعت نیز می‌تواند دگراندیشی را خیانت (در مورد ایالات متحد «غیرآمریکایی») و براندازی جلوه دهد.

پس باید گفت که گرچه ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی ریشه مشترکی در حاکمیت توده مردم دارند ولی ممکن است باهم تعارض داشته باشند زیرا دموکراسی - به شکل مدرن یا نوین آنکه مورد قبول عموم است - شامل تضمینهایی برای آزادی فکر، بیان و اجتماعات نیز می‌باشد. به این دلیل دموکراسی مدرن را اغلب دموکراسی آزادی‌خواه - و گاه دموکراسی کثرت‌گرا - می‌خوانند. دموکراسی در این مفهوم گسترده‌تر ممکن است در صورتی که ناسیونالیسم سیاسی همبستگی گروهی را بر آزادی فردی برتری دهد به سختی آسیب ببیند. چنانچه انگیزه‌های ناگهانی ناسیونالیستی موجب شود که وفاداری کورکورانه از مردم مطالبه شود (بر پایه اصل «کشور من، درست یا غلط») آن‌گاه ممکن است به مخالفان انگ غیروطن‌پرست بزنند و زبان‌شان را ببندند. به رغم حمایت‌های رسمی که در چارچوب تضمینهای قانونی از حقوق فردی به عمل می‌آید فشار عمومی در جهت هم‌رنگی با جماعت می‌تواند تأثیری هولناک بر آزادی بیان و اجتماعات بگذارد.

در موارد افراطی‌تر که ناسیونالیسم سیاسی وطن را تا حد ماهیتی مقدس ترفیع می‌دهد، وفاداری به ملت در حکم تکلیف دینی در می‌آید و دگراندیشان ممکن است به عنوان «دشمنان» رافضی‌منش و خیانت‌پیشه «خلق» همچون دیو جلوه داده شوند. آنجا که حمیت ناسیونالیستی به اوج می‌رسد ممکن است آزادی فردی و گروهی کلاً نابود گردد. در کشورهای استبدادی تمام عیار فقط یک حزب - حزبی که مظهر اراده مردم یا گروه فرض می‌شود - مجاز است؛ هرگونه ابراز عقیده و کلیه اجتماعات، از اتحادیه‌های کارگری گرفته تا گروه‌های متخصصان، باید بدقت زیر نظر گرفته شوند و در دولت ادغام گردند. دستگاه‌های امنیتی دولت چون گشتاپو در آلمان نازی، کا.گ.ب در اتحاد جماهیر شوروی و «استخبارات» در عراق به رهبری صدام حسین کسانی را که خائن بالفعل یا بالقوه قلمداد می‌شد تعقیب کرده و می‌کشتند یا به زندان می‌افکندند. از آن‌جا که در بطن ناسیونالیسم سیاسی دغدغه و محملی برای حقوق دگراندیشان وجود ندارد احتمال این‌گونه بهره‌برداریهایی غلط از آن می‌رود؛ و صرفاً به این دلیل که منحصرأ در خدمت خیر همگانی است بالقوه با سایر ویژگیهای تفکر

و حوزه عمل را تجربه می‌کنند و هم هویت ملی مشترک را، به رغم این نقطه اشتراک، این دو مفهوم متفاوت هستند و احتمال ضدیت در آنها نهفته است. ناسیونالیسم منشأ هویت فردی را در «ملت» می‌نهد که صاحب حاکمیت، قانون اصلی وفاداری، و اساس همبستگی همگانی تلقی می‌شود. هدف دموکراسی مدرن قادر ساختن همه شهروندان به شکلی برابر است ولی برخلاف دموکراسی باستانی دولت - شهرهای یونان همزمان به شهروندان اجازه داشتن صور گوناگون هویت در یک فضای غیر عمومی به نام جامعه مدنی را نیز می‌دهد. از یک شهروند انتظار می‌رود که بخشی از هویت خویش را از ملت خود بگیرد، و نیز از کلیسای خود، منطقه یا مکان جغرافیایی خود، خانواده خود، گروه‌های فرهنگی فرعی که ممکن است با آنها وابستگی داشته باشد، و همچنین از خصوصیتی که منحصر به شخصیت خود وی می‌باشد. دموکراسی مدرن نه تنها به اصل حکومت اکثریت در مسائل مربوط به خط مشی عمومی احترام می‌گذارد بلکه حق دگراندیشی افراد و اقلیتها و عملکرد مستقل آنها در قلمرو خصوصی را نیز محترم می‌دارد. جان استوارت میل ملت را چنین تعریف می‌کند: مردمی که «بر پایه همدلیها و همفکریهایی مشترکی که بین آنها و هیچ‌کس دیگر وجود ندارد وحدت یافته باشند». اما حق شهروندان یک دموکراسی مدرن برای شرکت در فعالیتهایی که مستقل از کشور است و از طریق آنها می‌توانند حس هویتی متفاوت با هویت سیاسی خود ابراز دارند محفوظ است. دموکراسیهای مدرن با ثبات روابط پیچیده‌ای را که موجود شکافها و وابستگیهای میان‌بر می‌گردد - گاه فرامی‌تواند - مجاز می‌شمارند. اجتماعات فرامی‌تواند مبتنی بر منطقه، جنسیت، سبک زندگی، ایدئولوژی یا بستگیهای دیگر ممکن است مستلزم وفاداری پرشورتری از ملت باشد و حتی تا حد تبلیغ بی‌تفاوتی و کناره‌گیری سیاسی پیش رود. معتقدان مذهبی بدون اینکه به هیچ صورتی موضع سیاسی خود را به خطر اندازند ممکن است علائق شدیدی نسبت به همدینان خود در کشورهای دیگر احساس کرده و در مسائل ایمانی و اخلاقیات بر اقتدار یک کلیسای بین‌المللی یا عالم دینی مستقر در خارج گردن نهند. یک کارمند ممکن است به شرکی فرامی‌تواند که اداره مرکزی در جای دیگری است وفادار باشد. یک دانشمند و اهل علم با همقطاران «انجمن علمی نامرئی» فرامی‌تواند در رشته خود احساس بستگی کرده و موازین «جمهوری علم» جهان را می‌پذیرد. طرفداران حفظ محیط زیست ممکن است بیشتر دل‌نگران سرنوشت «سفینه فضایی زمین» باشند تا نفع ملی محدود. همان‌طور که این مثالها نشان می‌دهد دموکراسی مدرن بیشتر تار پیچیده‌ای است از سازمان اجتماعی و شکافهای میان‌بر، تا یک هرم ثابت مبتنی بر سلسله مراتب وفاداریهای اجتماعی که در آن ملت برای همه افراد از هر نظر ضرورتاً در رأس بالاترین نقطه آن قرار دارد.

تنها از حیث خودگردانی مشترک است که ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی با هم تداخل دارند و احتمال به وجود آمدن تعارض میان این بُعد و ابعاد دیگر کم نیست. تعهد دموکراتیک در برابر آزادی شخصی و گروهی، تنوع هویتها و اجتماعات را مجاز می‌دارد، اما همه ایدئولوژیهای

لیست را به آدام اسمیت و فیزیوکراتها ترجیح می‌دادند) و قدرت نظامی و حفاظت میراث فرهنگی را برای عظمت و بقای ملی ضروری می‌دیدند.

د. واحد خودگردانی سیاسی: مفهومی نامشخص

چنانچه قرار باشد به همه آنهايي که «گروه قومی» مجزایی را تشکیل می‌دهند خودمختاری اعطا شود تعریف اینکه چه کسانی دقیقاً یک گروه قومی را تشکیل می‌دهند بحثی بی‌فراجم می‌شود. مرزهایی را که به نظر تثبیت شده و رسمی می‌رسند به آسانی می‌توان به این عنوان که تصادفی و نابجا هستند مورد سؤال قرار داد. هنگامی که شور و هیجان ناسیونالیستی نخست در اروپای نوین گسترش یافت هویت ملی عموماً تعلق به همه آن کسانی داشت که به خاطر زبان و فرهنگ می‌شد گفت به جامعه جداگانه‌ای تعلق دارند. در بدو امر ناسیونالیستها چنین استدلال می‌کردند که خرده‌اجتماعها از ترک وفاداریهای محلی بر اثر وحدت متعالی تر و در نتیجه کسب امنیت، سعادت و غرور بیشتر بهره‌ها می‌گیرند. جوزپه گاریبالدی و کامیلو کاورا به عنوان وطن پرستان ایتالیایی بزرگ می‌داشتند زیرا که در راه ایجاد وحدت میان عناصر گوناگون کشور مبارزه کردند. اما وقتی که ناسیونالیسم در امپراتوریهای روسیه، اتریش-مجارستان و عثمانی سر برآورد کسانی که به عنوان وطن پرست مورد ستایش قرار گرفتند عبارت بودند از نه تنها پان-اسلاویستهای ادغام طلب بلکه نیز شاعران (چون شاندر پتوفی مجار) و سیاستمداران و شاهزادگان محلی که قهرمان آن گونه وحدتی بودند که جنبه ناحیه‌ای و جدایی طلبی داشت. کسانی که در جوامع مرزی متشکل از قومیت‌های مختلف - چون آلزاس، شلتویگ-هولشتاین، دانزیگ و تریست - می‌زیستند در هیچ یک از تختخوابهای کوتاه یا بلند پروکروستس (*Procrustean beds*) نمی‌گنجیدند. [پروکروستس، در افسانه‌های یونانی، راهزنی بود که غریبه‌ها را بر تختی کوتاه یا بلند می‌خواباند و آنقدر آنها را می‌کشد یا پاهایشان را قطع می‌کرد که به اندازه تخت شوند]. و این سرزمینها نقطه‌های جوشش اختلاف و زد و خورد شدند، ولی وجود آنها یا توسط ناسیونالیستهایی که آنان را مزاحمان و دردسرهای حاشیه‌ای و کم‌اهمیت می‌پنداشتند نادیده انگاشته می‌شد یا به منظور دامن زدن به آتش طرفداری از الحاق مجدد منطقه مسکونیشان به کشور پیشین مورد استفاده قرار می‌گرفت.

نتیجه نهایی این هیجان ناسیونالیستی در اروپا «بالکانی شدن» یا ظهور دعاوی ملیت از جانب مللی بود که اغلب برخلاف میل خود در کشورهای ادغام شده بودند که سلطه در خور توجهی بر آن نداشتند. تا سال ۱۹۲۰، اروپا ۲۳ دولت ملی داشت. با انحلال امپراتوریهای اروپای شرقی و مرکزی و تشکیل مجدد آنها، این تعداد در سال ۱۹۹۴ به ۵۰ رسید. ایالات متحد که در اصل به صورت اتحادی از مستعمرات پیشین متشکل از ملتی عمدتاً همگون با زبانی واحد تأسیس شده بود بر سر مسأله برده‌داری تقریباً در هم پاشید، و تنها به لطف پیروزی شمالیها در جنگ داخلی برادرکشی بود که «یک ملت تجزیه‌ناپذیر» باقی ماند. چنانچه جنبشهای

دموکراتیک ناسازگار است. عوامفریبان و دیکتاتورها با بر تن کشیدن ردای ناسیونالیسم سیاسی می‌توانند ادعا کنند که نماینده اراده توده مردمند و مخالفان خود را از حقوق دموکراتیک محروم سازند. صورتی میهن پرستانه / مردم‌گرایانه (پوپولیستی) از دموکراسی می‌تواند این عدم تحمل دگراندیشان را در میان مردم به طور کلی تقویت کند.

به‌علاوه بیاری از مظاهر ناسیونالیسم خصوصیت واکنشی دارد - یعنی بر پایه خصومت با ملل دیگر بوده و ریشه در تلاش برای برابری و فزونی گرفتن بر ناسیونالیسم آنها دارد. حس ملیت انگلیسی در جنگ علیه فرانسه، اسکاتلند و اسپانیا ساخته و پرداخته شد و فزونی گرفت. ناسیونالیسم آلمانی یوهان گوتلیب فیخته و واکنشی بود در مقابل ناسیونالیسم فرانسوی؛ پان-اسلاویسم و پان-عربیسم و واکنشهایی بودند در برابر شکل‌های ناسیونالیسم غرب؛ صهیونیسم تاحدودی و واکنشی بود در مقابل محرومیت یهودیان از مظاهر دیگر ملیت؛ و ناسیونالیسم فلسطینی و واکنشی بود در برابر موفقیت صهیونیسم. البته خصوصیت واکنشی بودن این وجوه ناسیونالیسم آنها را لزوماً مخالف دموکراسی نمی‌سازد، ولی ممکن است احساسات میهن‌پرستی افراطی را در میان برخی از هواخواهان ترغیب کند که منافی یکپارچگی جهانی آرمان دموکراتیک است. جنبشهای ناسیونالیستی اروپای میانه و شرقی غالباً ملهم از بستگیهای قومی، دینی، و فرهنگی بودند. این جنبشها در مناطقی ظهور کردند که وحدت سیاسی ملی سست بود و تجربه دموکراسی پارلمانی اندک. از این رو نسبت به دموکراسی - چه در عمل و چه از نظر آرمانهای فراگیری و برابری آن - یا بی تفاوت بودند یا مخالف؛ فردیت و اصالت عقل، فلسفه روشنگری را رد می‌کردند چه بر این نظر بودند که افراد تنها زمانی می‌توانند به خویشتن کامل خود برسند که در مفهوم سازمان یافته - و گاه اسطوره‌ای - جامعه به عنوان یک جوهر یگانه و بی‌مانند جذب شوند. نظریه پردازانی چون فیخته، یوهان گوتفرد فون هردر و فریدریش شلایرماخر می‌گفتند هر زبان متعایز ترجمان شیوه خاصی از زندگی است؛ رواداشتن ورود واژه‌های خارجی در آن، نه تنها آلوده ساختن و فاسد نمودن زبان، بلکه آلوده ساختن و فاسد نمودن منش ملی است که زبان بازتاب آن است. ناسیونالیستهای آلمان، ایتالیا و بالکان اکثراً آرمانهای ناسیونالیسم آزادی خواه را به نفع تعابیر رمانتیک که بر پایه بزرگداشت «گروه» و هویت ویژه آن بود رد می‌کردند. اینان همچون بسیاری از اروپاییان دیگر که تفکرشان با کشف چارلز داروین از نقش بقای ملی در تحول، و تمثیل اجتماعی کارل مارکس از تاریخ به عنوان مبارزه طبقاتی مستمر تهییج و برانگیخته می‌شد به این باور رسیدند که برخورد و اختلاف در میان ملتها جزء لاینفکی از نفس زندگی است و طبیعت خود چنین مقرر داشته است که تنها قوی زنده بماند. این اشخاص به جای اینکه در مورد ملل دیگر نگرش آزادی خواهانه «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» را اتخاذ کنند، مایل بودند به روابط بین‌المللی به دیده یک «بازی با حاصل جمع صفر» بنگرند که در آن فقط برنده و بازنده می‌تواند وجود داشته باشد. آنها خواهان سیاستهای حمایتی در اقتصاد بودند (فریدریش

داخلی» بشمار آید که نه تنها نیازمند تمرکززدایی از طریق داشتن پارلمانهای فراملی است بلکه باید با تشکیل موجودیتهای جداگانه بازسازی کلی شود. حل مسالمت‌آمیز و دموکراتیک اختلاف ایرلند شمالی به این دلیل چنین دشوار بوده است که میان مردم آن بر سر این امر که به کدام ملت تعلق دارند توافق نیست. دادگاه عالی کانادا اخیراً چنین نظر داده است که گرچه بسیاری از جمعیت کبک «قطعاً ویژگیهای مشترک یک ملت را دارد» ولی اصل فدرالیسم مندرج در قانون اساسی کانادا بدین معناست که تصمیم جدا شدن - حتی اگر توسط اکثریت سکنه رأی‌دهنده این استان اتخاذ شود - بدون موافقت سایر استانها نمی‌تواند قانوناً نافذ باشد. در مورد این ادعا که چنین حقی را طبق حقوق بین‌الملل می‌توان مطالبه کرد دادگاه چنین نظر داد که:

حق جدا شدن تنها زمانی به موجب اصل خودمختاری مردم مطرح می‌شود... که آن «مردم» به عنوان قسمتی از یک امپراتوری استعمارگر تحت حاکمیت باشند؛ آن «مردم» تحت انقیاد، تسلط یا استثمار بیگانه باشند؛ و احتمالاً آن «مردم» از هرگونه فعالیت واقعی در داخل کشوری که بخشی از آن را تشکیل می‌دهند محروم باشند.

دادگاه عالی کانادا،

با اشاره به مسأله جدایی کبک، ۲۰ اوت ۱۹۹۸، بند ۱۵۴

حال باید دید چنانچه اکثریت مردم کبک رأی به استقلال بدهند تعبیر و تفسیر دادگاه رعایت خواهد شد یا خیر. احتمال زیاد می‌رود که آنان به مجادله برخیزند که قانون اساسی کانادا به دنبال یک شکست نظامی بر نیاکانشان تحمیل شد و بنابر این الزام آور نیست، و وضع کنونی و واقعی آنها مطابق معیار حقوق بین‌الملل که دادگاه بدان استناد کرده است می‌باشد. در نظریه دموکراتیک این مسأله فی نفسه قابل بحث و مبهم است.

ولی در عمل حداقل یک نمونه، آن هم نمونه‌ای عمده، وجود دارد از کشوری که توانسته است هر چند به دشواری - از جمله جنگ داخلی - مناطق را از طریق فدرالیسم به هم بپیوندد و مردمی را که از جهت دین، قومیت و نژاد فوق‌العاده گونه‌گون است جذب کند. این نمونه البته ایالات متحد آمریکا است که شعار ملی آن - *e pluribus unum* - دقیقاً تجلی همین آرمان است. به رغم دشواریهای مستمر - عمدتاً تنش مداوم نژادی - ایالات متحد سرمشق سایر مللی شده است که به دنبال برخورداری از حس وحدت ملی و دموکراسی هر دو هستند. از زمان ریاست جمهوری وودرو ویلسون، ایالات متحد در سیاست خارجی خود نیز قهرمان برجسته اعتقاد به حقوق بشر و «حق تعیین سرنوشت ملتها» بوده است. این کشور مهمترین نمونه تاریخی تجمع دموکراسی و ناسیونالیسم است هر چند که سیاستهای خارجی و داخلی آن همواره بازتابی از این ارزشها نبوده است.

تجزیه طلبی که در حال حاضر در همه جا از انگلستان، فرانسه، بلژیک، ایتالیا، و اسپانیا در غرب گرفته تا کشورهای مستقل مشترک المنافع، اندونزی و چین در شرق فعالند توفیق یابند شمار دولتهای ملی از این هم افزون‌تر خواهد شد.

در آفریقا و آسیا و نیز در خاورمیانه، اثر اولیه ناسیونالیسم به گونه مشابهی به سوی به هم پیوستن بود تا از هم گستن، ولی در این نقاط نیز تمایلات متعارضی در حال شکل گرفتن است. هدف اولیه فاتح آمدن بر مسأله عصیتهای قبیله‌ای بود از طریق تشکیل ملت‌هایی که حتی الامکان دارای زبان مشترک و سرزمین مجاور متصل به هم بودند. ولی تقسیمات میان ملل جدید غالباً مستبدانه و یکجانبه بود - خطوطی که توسط قدرتهای استعماری روی نقشه کشیده می‌شد تا غنایم جنگی را در میان خود تقسیم کرده و ساتراپ‌های محلی را پاداش دهند - و حتی وقتی که مرزهای ملی توسط جنبشهای رهایی‌بخش ملی تحمیل می‌شد گاه به حساسیتهای دیرپا اعتنایی نمی‌شد. دونالد هورویتز نیجریه، اوگاندا، بنین و پنجاب هند را «ائتلافات مصلحتی» توصیف کرده است که «به منظور به دست آوردن اکثریت لازم برای تشکیل دولت» بنیاد نهاده شده‌اند. وی می‌افزاید که تشکیل چنین ائتلاف‌هایی آسان‌تر از نگاه داشتن آنها است. هنوز معلوم نیست که آیا تقسیمات فعلی در میان بسیاری از دولتهای ملی که بدین‌گونه در مناطق در حال توسعه تأسیس شده‌اند کم و بیش پای‌جا خواهد ماند یا با از هم پاشیدن برخی از ملل بزرگ‌تر سایر قاره‌ها، مثال انحلال امپراتوریهای اروپا تکرار خواهد شد. تلاش جدایی طلبانه ایبوها (*Ibos*) در نیجریه با تحمل بهایی گزاف با شکست مواجه شد و سایر زرد و خوردهای قبیله‌ای در نقاط دیگری از آفریقا به کشتارهایی دهشتناک منجر شد. معلوم نیست که زولوها و سفیدپوستان آفریقای جنوبی در آفریقای جنوبی بمانند یا نمانند. امکان این هست که تاملها سریلانکا را به تجزیه بکشانند. گروه‌هایی چون فلسطینیها، کردها، و شیعیان عراق ممکن است موفق به کسب وضعیت سیاسی جداگانه‌ای شوند، همچنان که بسیاری از سایر جنبشهای جدایی طلب پیدا و پنهان در هند، اندونزی، چین (عمدتاً تبت) و جاهای دیگر ممکن است به چنین دستاوردی برسند.

نتیجه اخلاقی این تجربه هم برای نظریه سیاسی دموکراسی و هم برای ناسیونالیسم این است که «حق تعیین سرنوشت ملل» فرمولی قطعی نیست. آنچه که ملت را تشکیل می‌دهد، همچون زیبایی، در چشم بیننده نهفته است. این فرمول می‌تواند هم توده‌های جغرافیایی را به کار آید و هم جنبشهای انشعاب طلب را - ایتالیا بیها و نیز لمباردیها را؛ اسپانیولها و نیز اهالی باسک را؛ بریتانیاییها و نیز اسکاتلندیها و اهالی ویلز را؛ یوگسلاوها و نیز صربها، کروواتها، بوسنیاییها، اسلاوها و آلبانیاییها را؛ روسها و نیز چچنها را؛ و کاناداییها و نیز اهالی کبک، سرخپوستان آمریکایی و اسکیموهای آمریکای شمالی را. دولتی ملی که از نظر ظاهری کاملاً تثبیت شده است - همچون انگلستان که اکثر ناظران آن را ملت متحد واحدی قلمداد می‌کنند - می‌تواند از دید برخی نمونه‌ای از «استعمار

دوم. مثال ایالات متحد

اقتصادی تهدید به الغا و جدایی کردند، و بالأخره هم در سال ۱۸۶۱ ایالات جنوبی برده‌دار اعلام استقلال نمودند. حس ملیت به تدریج در شمال پدیدار گشت و سپس، بعد از جنگ داخلی، در سراسر کشور به وجود آمد: در آغاز با مبارزه انقلابی علیه دشمن مشترک، سپس در نتیجه جنگ به منظور حفظ اتحادیه، و بعدها در اثر حس غرور روزافزون بابت توفیقای کشور و تصویری که از آن به عنوان سرزمین فرصتها در اذهان به وجود آمده بود.

ایالات متحد [حیات سیاسی خود را] با یک امتیاز بزرگ بر بسیاری از سایر ملل جدید آغاز کرد، به این معنا که نسلهای بنیانگذار آن از اتفاق آرای ایدئولوژیک فراوانی برخوردار بودند. همان اوایل نوعی «همرأیی آمریکایی» به وجود آمد که بر پایه ایدئولوژی جمهوری خواهانه دو سده هفدهم و هجدهم حزب آزادی خواه انگلستان شکل گرفته بود، و نویسندگانی چون جان میلتون و جیمز هرینگتون و بویژه جان لاک در اثر پرنفوذ خود به نام دومین رساله درباره حکومت پیرامون این ایدئولوژی سخنها گفته بودند. این هم‌رأیی در اعلامیه استقلال آمریکا تبلور یافت که بنا به گفته مؤلف آن، توماس جفرسون، قصد این نبود که اصیل باشد بلکه به این نیت نوشته شده بود که حاصل جمع خواستهای مستعمره‌نشینان باشد. مستعمرات آمریکا به عنوان پاره‌ای از جامعه انگلستان بدو آ زیر نفوذ تمایزات فئودالی دیرپا و پدرسالاری مام میهن بودند به حدی که - همان‌طور که گوردون وود نشان داده است - انقلاب آمریکا به اندازه هر انقلاب دیگری یک انقلاب اجتماعی بنیادی بود. ولی مستعمره‌نشینان یک نظام تمام عیار و کامل فئودالی، با طبقه اشراف اسم و رسم دار، ارشذیت، و کلیسای مبتنی بر سلسله مراتب و نهادینه شده، نداشتند. پس از کسب استقلال اتحادیه آمریکا قویاً بر اساس یک هم‌رأیی ایدئولوژیک که بر محور آرمانهای «جمهوری خواهی حزب آزادی خواه انگلیس» دور می‌زد تعریف می‌شد - همچنان که وود خاطر نشان می‌سازد این هم‌رأیی ایدئولوژیک ابتدا در نظم اجتماعی برابری خواهانه و اعتقاد به «جمهوری بازرگانی» تجلی یافت. این هم‌رأیی نشانگر جرح و تعدیل آمریکایی از اصول نوظهور آزادی خواهی سیاسی و اقتصادی بود - که در بعضی موارد آن چنان ناخودآگاه مورد قبول قرار گرفته بودند که آمریکایی شدن یا «شیوه زندگی آمریکایی» خوانده می‌شدند.

یک پیامد مهم قضیه، همان‌طور که لوئیس هارتز مخصوصاً اشاره می‌کند این است که، ملت آمریکا برخلاف هم‌تایان اروپای غربی خود شاهد تضاد طبقاتی ضعیفی بود. بیشتر آمریکاییها نظر موافق خود را با آنچه که هارتز «اصول پیروی غیر منطقی از لاک» می‌خواند اظهار می‌داشتند و ناخودآگاه خود را افرادی پیرو لاک یا آدام اسمیت می‌پنداشتند نه اعضای طبقه بورژوازی یا پرولتاریا؛ این واژه‌ها در قاموس آمریکا هیچ محلی از اعراب نداشتند. در نتیجه سوسیالیسم یک ایدئولوژی بیگانه تصور می‌شد و هواداران آن در مساعی خود برای کسب حمایت از آن، حتی در جنبش اتحادیه کارگری، دچار سرخوردگی شدند؛ در جنبش اتحادیه کارگری نیز طرفداری از اتحادیه سیاسی مطرود

اگر در پایان سده هجدهم فرانسه نماد ناسیونالیسم و دموکراسی هر دو بود در اواخر سده نوزدهم و سده بیستم، ایالات متحد قهرمان اصلی این هر دو عامل شد. پس از شکست ناپلئون در [جنگ] واترلو فرانسه در لاک خود فرو رفت، چه حتی در مدتی که این کشور به نام *mission civilisatrice* (مأموریت برای اشاعه تمدن) در صدد حفظ حضور امپریالیستی خود در خارج از کشور بود دغدغه اصلی شهروندان آن مبارزات میان طبقات، مناطق و ایدئولوژیهای سیاسی شده بود. آمریکاییها پس از جنگ داخلی و چندین دهه توسعه صنعتی در نیمه دوم سده نوزدهم، به طور روزافزون به صحنه بین‌المللی سوق داده شدند، البته در آغاز غالباً از سر اکره بود ولی سرانجام با این حس توأم شد که کشور آنان تبدیل به یک قدرت جهانی عمده گشته است و گریزی ندارد مگر آنکه نقش خود را به گونه‌ای در خور توجه ایفا کند. در نیمه نخست سده بیستم کسانی که سیاست خارجی این کشور را تعیین می‌کردند در پی آن بودند که با تبدیل آمریکا به پرچمدار برجسته اصل خودمختاری ملل، اصول آزادی خواهی آن را نیز در جهان ترویج کنند حتی زمانی هم که اینان به منظور حمایت از منافع ملی آمریکا غالباً در امور کشورهای همسایه دخالت می‌کردند وضع بر همین منوال بود. در دهه‌های میانی سده بیستم، ایالات متحد دیگر یک «ابر قدرت» تصور می‌شد (عمدتاً به دلیل توانایی آن برای دست زدن یا تهدید به انجام حمله سنگین با سلاحهای اتمی) و نیز، به گونه‌ای متناقض، رهبر سلطه گر «دنیای آزاد» - یعنی ائتلافی از دولتهای ملی که متعهد به اصول توأمان دموکراسی آزادی خواهانه بودند: آزادی فردی و بازار آزاد. این ائتلاف شامل دموکراسیهای پارلمانی بالنسبه مستقل و شمار خیلی بیشتری متحدان مصلحتی وابسته، و گاه غیر دموکراتیک می‌شد. در سالهای اخیر ایالات متحد از کشمکشهای خود با اتحاد جماهیر شوروی به عنوان تنها ابر قدرت نظامی و اقتصادی باقیمانده در یک نظام جهانی خودسرتر و نامعلوم تر سر بر آورده که در آن کشش دو قطبی جنگ سرد توان خود را از دست داده است.

همان‌طور که سیمور مارتین لیپست اظهار داشته است، از نظر داخلی ایالات متحد نخستین «ملت جدید» بود، نخستین ملتی که در شورشی استعماری شکل گرفت اگرچه این شورش به دست مستعمره‌نشینان صورت گرفت نه بومیان این کشور، در دهه‌های بلافاصله پس از استعمار با بسیاری از دشواریهایی که کشورهای جدید اغلب تجربه می‌کنند دست به گریبان بود بویژه تلاش برای به دست آوردن حس ملیتی که جایگزین اتحادیه‌ای متشکل از ۱۳ مستعمره سابق تازه استقلال یافته می‌شد. حتی قانون اساسی آن خالی از ابهام نبود که با این عبارت آغاز می‌شد «ما مردم ایالات متحد به منظور تشکیل اتحادیه‌ای کامل‌تر...» در مورد معنی این عبارت توافق وجود نداشت: آیا قانون اساسی توسط ملت به طور عام اتخاذ شده است یا توسط ایالاتی که آن را تشکیل می‌دهند و بنابراین آیا اتحادیه فدرال غیر قابل انحلال است یا نه. چندین ایالت بر سر مسائل

رئیس‌جمهور آمریکا، تقویت شد که فقط از طریق تفکیک پاناما از کلمبی می‌توان کانالی ساخت که از نظر منافع آمریکا اهمیتی حیاتی دارد و کوچک‌ترین تردیدی در انجام این کار به خود راه نداد. دست کم در آمریکای مرکزی، عملکرد ایالات متحد بسیار مشابه با قدرت امپراتوری دیگری بود.

با تصرف فیلیپین، ایالات متحد در آسیا نیز قدرتی با نفوذ شد و رابطه جدیدی با چین و ژاپن برقرار کرد. ولی فیلیپین نیز بعد از ۵۰ سال قیمومت آمریکا صاحب یک دموکراسی نیم‌بند شد. از همان آغاز اشغال، نهادهای سیاسی دموکراتیک در این جزایر بنیاد گذاشته شد که مناسبات سلسله مراتبی حامی و تحت حمایت را که اسپانیا برقرار کرده بود از میان برمی‌داشت. با وجود اینکه ایالات متحد سلطه خود را داشت ولی نهادهای سیاسی داخلی، از جمله نظام قضایی مستقل، با کوشش هرچه تمام‌تر توسعه می‌یافتند. به تدریج وظایف بیشتری به مقامات محلی واگذار می‌شد. به طور مرتب انتخابات برگزار می‌شد که بدو در سطح شهری بود و کم‌کم به سطح ملی رسید. آموزش دولتی همراه با مطبوعات آزاد آغاز گشت. کلیسای کاتولیک برچیده شد و نظام آموزش غیردینی برقرار شد. در سال ۱۹۰۲ ویلیام هاوارد تافت، رئیس‌جمهور آمریکا، هدف دوگانه اشغال آمریکا را برقراری دموکراسی و خودمختاری تعیین و اعلام کرد:

تصور ما این است که می‌توانیم به این مردم کمک کنیم؛ ما فکر می‌کنیم که می‌توانیم آنها را به حدی برسانیم که متوجه ارزش حکومت مردمی بشوند... نظر من این است که وظیفه ایالات متحد تأسیس حکومتی است در آنجا متناسب با امکانات کنونی مردم، دولتی که به تدریج تغییر خواهد کرد و کم‌کم حق بیشتری به مردم اعطا خواهد کرد که بر خود حکومت کنند و بدین ترتیب به آنان آموزش خودمختاری خواهد داد تا جایی که دانش آنها درباره دولت، دانش آنها درباره آزادی فردی به حدی برسد که بتوان به آنان حاکمیت داد یا بتوان آنها را دولت نیمه‌مستقلی چون کانادا یا استرالیا کرد، یا در صورت تمایل به آنها استقلال داد.

اسمیت، ۱۹۹۴، ص ۴۴

همین که بیش از پیش معلوم شد که فیلیپینیها خواهان استقلال هستند رهبران سیاسی آمریکا نیز آسوده خاطر شدند، زیرا تصور افزودن مردمی از قومیتی دیگر به آمیزه قومی و نژادی دشوار به مذاق بسیاری از آمریکاییها خوش نمی‌آمد. در سال ۱۹۳۵ فیلیپین به عضویت فدراسیون درآمد با این وعده که ظرف ده سال استقلال پیدا کند - وعده‌ای که در ۴ ژوئیه ۱۹۴۶، یعنی به فاصله کوتاهی پس از آزادی جزایر از اشغال ژاپن جامعه عمل پوشید.

مثال فیلیپین مشکلات توسعه دموکراسی قیم‌آبانه در کشورهای در

شناخته شد و هواداری از اتحادیه اقتصادی جای آن را گرفت که تأکید آن بر مذاکره جمعی و توسل به اعتصاب آن هم فقط در مشاجره بر سر دستمزد و شرایط کار بود.

پیامد دیگر این بود که مهاجران به رغم خصوصتهای بسیار واقعی که به دلیل اصول عقاید فطری با آن مواجه بودند پذیرفته شدن در ایالات متحد را - که ملتی از مهاجران بود - سهل‌تر یافتند تا در اروپا. با اتخاذ آداب و رسوم و زبان کشور و پذیرفتن کیش و آیین ملی، امکان آمریکایی شدن وجود داشت، در حالی که در کشورهای یکدست‌تر اروپا عضویت در «سرزمین پدری» را توارث تعیین می‌کرد و به صرف طرفداری از سنن یا وفاداری به کشور بر احوالی قابل تحصیل نبود. میراث زهر آگین برده‌داری نشان داد که تنشهای نژادی نمایان‌تر از سایر تنشهای قومی است، ولی در این جا نیز قدرت کیش و آیین آمریکایی - همان طور که گونار میردال، دانشمند سوئدی علوم اجتماعی، آن را در نوشته خود بن بست آمریکا توصیف کرده است - درست در نقطه مقابل عقاید نژادپرستانه دیرپای قرار گرفت.

سیاست خارجی آمریکا نمونه‌ای است از تجمع دموکراسی و ناسیونالیسم هر دو - که با توجه به منافع ملی با محدودیتهایی مواجه گشته‌اند. دکترین سال ۱۸۲۳ مونرو ظاهراً به قدرتهای اروپایی اخطار می‌داد که اجازه ندهند جاه‌طلبیهای امپراتوری‌مآبانه‌شان به نیمکره برسد، ولی این دکترین در عین حال برای حفظ قلمرو منافع خود ایالات متحد نیز به کار گرفته شد. تا قبل از جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸ ایالات متحد در جنگ سیاست انزوای طلبی و عدم مداخله در امور کشورهای دیگر گرفتار بود که از موقعیت ژئوپولیتیک آن کشور و نیز از نظر نخستین رئیس‌جمهورش، جورج واشینگتن، مبنی بر «احتراز از درگیریهای خارجی» نشأت می‌گرفت. آمریکاییها دغدغه گسترش طلبی به سوی غرب قاره را داشتند. و این هدف را از طریق عقد عهدنامه و خریداری و سرانجام جنگ با مکزیک تعقیب می‌کردند. اگرچه «تقدیر معلوم» (*manifest destiny*) احساسات امپریالیستی را برانگیخت ولی عدم تمایل تعدیل‌کننده‌ای نیز نسبت به تسلط بر سرزمینهایی که اهالی آن مردمی با قومیت و زبان متفاوت بودند وجود داشت. با این وصف اتخاذ موضع خصمانه در مقابل حملات قدرتهای خارجی علیه ملل همسایه آسان بود. در سال ۱۸۹۸ که کنگره به ویلیام مک کینلی، رئیس‌جمهور وقت، اجازه جنگ با اسپانیا را داد تا کوبا را آزاد سازد انگیزه آن تا حد قابل ملاحظه‌ای خشم عامه مردم از کشته شدن ۲۰۰,۰۰۰ کوبایی به دست حکمرانان اسپانیایی بود نه بر پایه این فکر که ایالات متحد رسالتی دموکراتیک برعهده دارد که کوبا را به تصرف خود درآورد حتی با هدف بسط خودمختاری به دست مردم کوبا. کنگره هرگونه قصد الحاق جزیره را انکار کرد که این خود نشانگر مقاومتی انزوای طلبانه در برابر امپریالیسم بود. به محض اینکه جنگ با اسپانیا منتهی به برقراری نظام تحت‌الحماگی بر کوبا شد ایالات متحد نیز خواه‌ناخواه تبدیل به قدرت مسلط در منطقه کارائیب شد. وقتی که این اندیشه در تئودور روزولت،

همان‌طور که ایالات متحد خود نخستین کشوری بود که چنین کرد. رژیمهای سلطنتی نیز فی‌نفسه جنگ افروز بودند زیرا این رژیمها می‌خواستند برای نیل به جاه‌طلبیهای دودمان خود از مردم عادی همچون پیاده‌های شطرنج استفاده کنند و هرگونه اعتراضی را که احتمالاً علیه سیاستهای آنها ابراز می‌شد سرکوب می‌کردند. ویلسون اعتقاد داشت که دموکراسیها از ثبات بیشتری برخوردارند زیرا ساز و کاری برای حل اختلافات داخلی فراهم می‌آورند که به جای انتقامجویی و خودمأورگماری بر قانون - نظام رأی‌گیری به جای خشونت - تأکید می‌ورزد و بدین ترتیب امکان توالی مسالمت‌آمیز رهبری را فراهم می‌آورد و آزادی بیان را به عنوان درجه‌اظمینان برای ناراضیان امکان‌پذیر می‌سازد. دموکراسیها (همان‌طور که امانوئل کانت فیلسوف استدلال می‌کرد) صلح‌جو تر نیز هستند زیرا مردمی که بار اصلی جنگ را بر دوش خواهند داشت می‌باید پیش از اعلام جنگ به این کار رضایت بدهند. آنچه را که دموکراسی در سطح داخلی وعده می‌دهد سازمان و حقوق بین‌المللی در سطح جهانی مطرح ساخته و امنیت دسته‌جمعی را به مزایای دموکراسی می‌افزاید. اما تنها دولتهایی که در چنین سازمانی می‌توان به عنوان شرکای شایسته اعتماد و کامل رویشان حساب کرد دموکراسیها هستند؛ مطلقاً نمی‌توان اعتماد کرد که حکمرانان خودکامه به تعهدات و تکالیف خود پای‌بند بمانند.

برای تحقق بخشیدن به این افکار، ویلسون این اصل را برقرار ساخت که ایالات متحد دولتهایی را به رسمیت خواهد شناخت که به طریق دموکراتیک تشکیل شده باشند. وی امیدوار بود که در اکثر موارد مرزها با جمعیت‌نگاری قومی هماهنگی داشته باشند. این سیاست، تجزیه امپراتوریهای مختلف اروپا و خاورمیانه را به دنبال جنگ جهانی اول می‌پذیرفت. ویلسون مقرر داشت که «هیچ ملتی نباید در صدد بسط حکومت خود بر هیچ ملت یا قوم دیگری برآید، بلکه هر قومی - اعم از کوچک و بزرگ - باید آزاد گذارده شود تا حکومت خود، روش توسعه خود را بدون مانع و رادع، خالی از تهدید، و عاری از بیم تعیین کند». وی خواستار لهستانی خودگردان شد، بر اعلامیه بالفور بریتانیا که وعدهٔ موطنی برای یهودیان در فلسطین را می‌داد صحه گذاشت، به ناسیونالیسم ارامنه روی موافق نشان داد، از استقلال چکسلواکی و یوگسلاوی حمایت کرد و از کناره‌گیری اجباری تزار در روسیه استقبال کرد؛ بلشویسم را محکوم می‌کرد ولی آن را واکنشی در برابر تعلل در تنظیم و تعدیل سرمایه‌داری، به نحوی که در خدمت رفاه عموم باشد می‌دید.

دوران سیاست جمهوری ویلسون نقطهٔ اوج کوشش آمریکا در راستای ترویج حق تعیین سرنوشت بود، با این حال سیاستهای او نیز بیشتر با توجه به نفع ملی آمریکا در حفظ استیلا در نیمکره و حمایت از منافع اقتصادی شکل می‌گرفت. ویلسون پیش از انتخاب در سال ۱۹۱۳ بر روی این نکته پای می‌فشرد که ایالات متحد کمک به کشورهای دیگر برای رسیدن به خودمختاری را یک وظیفه تلقی کند. وی تعهد دولت «تافت» به «دیپلماسی دلار» را نپذیرفت - این عقیده که تجارت، سرمایه‌گذارها و

حال توسعه را به خوبی نشان می‌دهد. از همان آغاز یک نظام بسیار نابرابر مالکیت زمین، دموکراسی فیلیپین را به فساد آلوده ساخت، و زمینداران ثروتمند بر اصول نظری عدالت و برابری غالب آمدند. رشد کشاورزی تجاری موقعیت آنها را تقویت کرد و شرکتهای خارجی برای سهم‌شدن در منافع حاصله با نخبگان محلی، قدم پیش نهادند. حتی پیش از غلبه آمریکا یک طبقهٔ زمیندار بومی که روز به روز بر قدرتش افزوده می‌شد سر برآورده بود که ثروت آن بر مبنای تولید کالا برای صادرات بود. همین طبقه بود که با عرق ناسیونالیستی علیه اسپانیا و سپس علیه ایالات متحد به پا خاست. آمریکاییها در صدد جلب همکاری این نخبگان برآمدند و در این کار توفیق یافتند. صنعتی کردن و ترویج دموکراسی تحت اشغال آمریکا، همگام پیش رفت، ولی این مساعی نابرابری ساختار اجتماعی زیربنایی را همچنان دست نخورده به جای گذارد. نهادهای جدید دولت مرکزی به جای آنکه به نام برابری بیشتر به اصلاح نظام اجتماعی روی آورند قدرت‌آلگاری زمینداران را تقویت نمودند. دموکراسی سیاسی در اثر نابرابری اجتماعی - اقتصادی بشدت تضعیف شد و این وضع بعد از جنگ جهانی دوم به قیامی کمونیستی انجامید. آمریکاییها از بیم آنکه کمونیسم در فیلیپین غالب آید پیش از پیش‌انگیزهٔ ترویج اصلاحات ارضی را از دست داده به طرفداری از اقلیت حاکم پرداختند.

خصلت قیم‌مآبانهٔ سیاست خارجی آمریکا در حیاط خلوت خود خیلی ضعیف‌تر بود. در سدهٔ بیستم ایالات متحد در سال ۱۹۰۳ با توسل به زور در امور کلمبیا مداخله کرد، از سال ۱۹۰۶ تا سال ۱۹۰۹ کوبا را اشغال کرد، تفنگداران دریایی خود را برای حفظ نظم سالها در نیکاراگوا مستقر ساخت، هائیتی را به اشغال درآورد و پاناما را از کلمبیا جدا کرد تا کانال پاناما را بسازد. دولت آمریکا مصمم بود که به هیچ قدرت خارجی اجازه ندهد از نابسامانیهای داخلی منطقه سوءاستفاده کند - بیمی واقعی با توجه به نفوذ آلمان در دههٔ قبل از جنگ جهانی اول.

ولی در زمان ویلسون سیاست آمریکا در برابر آمریکای لاتین و سایر نقاط جهان کم‌کم تغییر شکل داد تا به آرمانهای ملی بیشتر توجه شود. ویلسون این اصل را بنیان نهاد که ایالات متحد به ناسیونالیسم به عنوان یک عامل سیاسی نیرومند حرمت می‌نهد و می‌کوشد تا دموکراسی را به عنوان تنها شکل شروع حق تعیین سرنوشت که محتمل‌ترین طریق برای برقراری صلح و ثبات نیز هست، ترویج کند و براساس این اصل سیاست خارجی آمریکا را برای بقیهٔ این سده پایه گذاری کرد. این اعتقاد به دموکراسی همراه بود با اعتقاد به برتری بازار آزاد و داد و ستد آزاد، و نیز تأیید اهمیت وضع حقوق بین‌الملل و نهادهای امنیت همگانی به منظور جلوگیری از خطرات هرج و مرج بین‌المللی.

این اصول هم با توجه به نفع شخصی و هم براساس ایدئالیسم اتخاذ گردید. ویلسون به این نکته توجه داشت که امنیت ایالات متحد به ثبات و سعادت ملل دیگر، بویژه در اروپا و نیمکرهٔ خود آمریکا، بستگی دارد. وی بر این باور بود که تداوم امپریالیسم منشأ بی‌ثباتی است زیرا امپریالیسم محرک جنبشهای ناسیونالیستی، با هدف گسستن بندهای استعمار است،

خارجی در می‌آمدند. ولی نه تنها توفیق رویکرد عدم مداخله در توسعه و ترویج دموکراسی بیش از توفیق سیاست مداخله نبود بلکه منجر به تحمل دیکتاتوریه‌های آناستاز یو سوموزا، فولخنسیو باتیستا، و رافائل تروخیلو نیز شد. فقط در مکزیک که ایالات متحد تصمیم گرفت در صدد بر هم زدن ترتیبات خلع ید از امتیازات نفتی خارجی بر نیاید، سیاست آمریکا به برقراری ثبات قدرت سیاسی و اتخاذ قانون اساسی دموکراتیک کمک کرد - که آن هم با تشکیل یک دولت سلطه گر غیردموکراتیک و تک حزبی عملاً تضعیف شد. مساعی دیگر آمریکا در راه گسترش وابستگی متقابل منطقه‌ای در آمریکای لاتین خدمتی به دموکراسی نکرد و پیامدهایش عبارت بود از تأکید بر توسعه کشاورزی صنعتی ثروت، و قطبی شدن طبقاتی.

سیاست ویلسون اغلب به عنوان سیاستی ساده لوحانه یا دست کم غیرواقع بینانه مورد انتقاد قرار گرفته است، چه این سیاست بر این امید بود که دموکراسی در همه جا، صرف نظر از شرایط اجتماعی و اقتصادی، یکباره جوانه زده و ایالات متحد بتواند پیشرفت دموکراسی را، از راه رهایی ملتها از استعمار یا از راه مداخله به منظور تشکیل دولتهای موقت، تضمین کند. «واقع گرایانی» چون والتر لیمین، هانس مورگنتو، جورج کنان، و هنری کیسینجر استدلال می‌کردند که این گونه مساعی غالباً ناممکن بوده است و رویکرد بهتر اتخاذ نقطه نظر سستی تر است یعنی اتحاد باید با رژیمهایی، اعم از دموکراتیک یا غیر آن، باشد که منافع ملی آمریکا را تهدید نمی‌کنند: در واقع تکیه بر توازن قوا به جای جامعه مللی که دستاوردی غیرممکن بشمار می‌رود. این تصور که اوضاع و احوال گذشته را می‌توان بی‌دغدغه خاطر نادیده گرفت و تصویری را که آمریکا از خود داشت در همه جا تحمیل کرد از دید آنها راه علاجی بود برای فاجعه. اینان استدلال می‌کردند که ویلسون با ترویج این نظر که در دنیایی که متجاوزان این قواعد را رعایت نمی‌کنند دموکراسیها باید به دیپلماسی متکی باشند عملاً دموکراسیها را خلع سلاح کرده است. وی این اصل را که تعهدات باید با قدرت مرتبط باشد نادیده گرفته بود. او «جامعه مللی» به وجود آورده بود که حتی از «مواد ائتلاف» [نخستین قانون اساسی ایالات متحد که در ۱۵ نوامبر ۱۷۷۷ به تصویب سیزده ایالت مهاجرنشین رسید] ضعیف تر بود زیرا جامعه ملل متکی به کمکهای مالی یکایک کشورهای عضو بود و قدرت اجرایی مستقلی داشت. با وجود اینکه ویلسون خواهان «صلح بدون پیروزی» بود ولی فرانسویها اصرار داشتند که آلمان را از طریق تجزیه ارضی فلج کنند. تنها حاصل این سیاست کوتاه بینانه این می‌شد که آتش انضمام طلبی را دامن بزند که برای توجیه اشغال ناحیه راین توسط هیتلر، پافشاری وی بر بازگرداندن منطقه سودت، و حمله او به لهستان به کار گرفته شد. جان مینارد کینز اقتصاددان به عهدنامه ورسای ایراد می‌گرفت به این دلیل که طراحان آن از درک این مسأله عاجز بودند که نظم سیاسی جهانی با ثبات باید بر شالوده نظم اقتصادی منسجم بنا شود و در عوض بیهوده در پی آن رفتند که صلحی از نوع کارتاژی را با غرامات سنگین بر کشورهای مغلوب تحمیل کنند.

وامهای آمریکا را باید ابزار برقراری ثبات دانست؛ از حمایت از بانکهای آمریکا برای دادن وام با بهره پایین به آمریکای لاتین سرباز زد زیرا این کار را نقض حاکمیت این کشورها می‌دانست؛ به خاطر احداث کانال پاناما از دولت کلمبیا عذرخواهی کرد و نظر مساعدکنگره را نسبت به لغو سیاست تبعیض به نفع کشتیهای آمریکایی در پرداخت عوارض کانال جلب کرد. ولی طولی نکشید که ویلسون در جهت خلاف همه این وعده‌ها حرکت کرد. وی دست به مداخله مسلحانه زد نه به این دلیل که شخصی دورو و ریاکار بود بلکه به این جهت که امیدوار بود با به کار بردن زور علیه دشمنان دموکراسی بتواند ضامن ثبات لازم برای اجرای حقوق بین الملل باشد. هنگامی که در سال ۱۹۱۰ سراسر مکزیک را انقلاب علیه حکومت مستبدانه پورفیریو دیاس فراگرفت و جانشین دموکرات او فرانسیسکو مادرو با توسل به زور به دست ژنرال ویکتوریانو هوئرتای ضد انقلابی از اریکه قدرت به زیر کشیده شد ویلسون دولت او را به رسمیت نشناخت، مبادا که این امر سابقه‌ای شود که منجر به بی‌ثباتی دائمی در مکزیک شود. وی با فشار دیپلماتیک، تحریم تسلیحاتی، و اشغال بندر وراکروس موجب سقوط هوئرتا شد. در بهار سال ۱۹۱۶ با اعزام یک گروه نظامی تنبیهی علیه پانچو ویلا در شمال مکزیک مجدداً دست به مداخله زد. ویلسون در هر دو مورد احساسات ناسیونالیستی مکزیکها را برانگیخت. در حالی که میهن پرستان افراطی آمریکایی استفاده او را از زور تأیید می‌کردند اما دیگران آن را تجربه‌ای تأدیبی می‌دانستند چه این تجربه نشان داد که حتی مداخله مستقیم نمی‌تواند تضمینی برای اصلاحات داخلی باشد.

در نقاط دیگر، ایالات متحد تنها به مداخله کوتاه مدت بسنده نکرد بلکه نیروهای اشغالی را وارد صحنه کرد. در جمهوری دومینیکن، واشینگتن از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۴ دولتی در سانتودومینگو بر سر کار گذاشت؛ پس از تلاش برای بهبود کشاورزی کشور و ایجاد دیوانسالاری یا بوروکراسی و گارد ملی، دستجات آمریکایی در سال ۱۹۲۴ خارج شدند. به فاصله کوتاهی منازعات داخلی بار دیگر از سر گرفته شد و تنها زمانی پایان گرفت که یک دیکتاتور، رافائل تروخیلو، در سال ۱۹۳۰ بر مسند قدرت نشست. ثبات به دست آمده بود ولی با استقرار یک حکمران مستبد متمکار. در سال ۱۹۱۵، ویلسون شروع به مداخله در هائیتی کرد که بیست و پنج سال به طول انجامید. این بار هدف بهبود اقتصاد و تمرکز قدرت سیاسی بود، ولی در این جانیز با شکست روبه‌رو شد. در نیکاراگوا، گارد ملی با اتکا به حمایت آمریکا، دیکتاتوری آناستاز یو سوموزا را به بار آورد.

تا پیش از دهه ۱۹۳۰ ایالات متحد بر اساس «سیاست همسایه خوب» از دعاوی پیشین دایر بر حق مداخله در آمریکای لاتین دست کشید و با خارج کردن نظامیان خود از هائیتی، جمهوری دومینیکن، نیکاراگوا و پاناما توافقه‌های رسمی را تقویت و تحکیم کرد. واشینگتن به جای سیاستهای قبلی، سیاست عدم مداخله در مسائل داخلی کشورهای همسایه را اتخاذ کرد مگر در مواردی که این کشورها زیر سلطه یک قدرت

شکستهای پی در پی گشت و او خود نیز موفق نشد مطابق سیاست خویش عمل کند. از آنجا که رژیم جدید بلشویک سنگ بناهای دموکراتیکی را که وی بنیان نهاده بود برکند و منافع آمریکا را مورد تهدید قرار داد ویلسون به همکاری با انگلستان پرداخت تا به قوای روسیه سفید که برای بیرون راندن بلشویکها مبارزه می کردند کمک کند. شگفت آنکه ناسیونالیسم آمریکا عملاً دشمن انترناسیونالیسم ویلسون از آب درآمد. کنگره آمریکا اجازه نداد آمریکا به عضویت «جامعه ملل» درآید از بیم آنکه مبادا این امر حا کیمت را به مصالحه گذارد و انزوای طلبی سنتی کشور را به خطر اندازد. بحران عظیم سالهای ۱۹۲۹-۱۹۳۴ شالوده های اقتصادی سرمایه داری رو به رشد را نابود ساخت و جنبشهای سوسیالیستی، کمونیستی، و فاشیستی را به منصفه ظهور رساند. بنای دموکراسی در ایتالیا و آلمان فرو ریخت و در اتحاد شوروی تحت الشعاع دموکراسی دروغین که «تمرکزگرایی دموکراتیک» یا «دموکراسی خلق» توصیف می شد قرار گرفت.

با این وصف سیاست ویلسون از هر جهت غیر واقع بینانه نبود. این سیاست عامل ناسیونالیسم را به رسمیت شناخت و بر آن بود که آن را در راههای نیک فرجام به جریان اندازد؛ در صدد آن بود که پیوند بین خودمختاری ملی و حاکمیت توده مردم را تشویق کند نه راه حل های مستبدانه و خودکامه را؛ و نیز کوشید نهادهای جهانی برپا سازد که تقریباً همانند ترتیبات فدرال بود که در ایالات متحد و سایر کشورهای دموکراتیک اتخاذ کرده بودند. اگر ایالات متحد به جامعه ملل ملحق شده بود به احتمال زیاد می توانست نفوذ جامعه ملل را تا حد زیادی افزایش دهد، بستگیهای آمریکا را با اروپا حفظ کند و درهم شکستن نظام امنیت جمعی را خنثی سازد - چیزی که ایالات متحد از جنگ جهانی دوم به بعد سعی بر انجامش داشته است.

با پایان گرفتن جنگ در سال ۱۹۴۵، متحدان غربی نشان دادند که از شکستهای ویلسون و عهدنامه ورسای پند آموخته اند. ایالات متحد از طریق طرح مارشال و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در تضمین بهبود اوضاع اروپا و کمک به تشکیل دولتهای دموکراتیک در ایتالیا و آلمان توفیق حاصل کرد و در همین اثنا دموکراسی را در نقاط دیگر اروپا تقویت کرد. دولتهای ترومن و آیزنهاور با برخورداری از حمایت هر دو حزب آمریکا در صدد برآمدند انگلستان و نیز فرانسه و هلند را وادار به برچیدن بساط امپراتوریهای خود کنند. ولی ایالات متحد حاضر نبود جایی که احتمال آن می رفت که خودمختاری ملی آتش جنگ جهانی دیگری را برافروزد گامی در راه حمایت از آن بردارد. فرانکلین روزولت امیدوار بود که همکاری شوروی را در مورد رعایت حق خودمختاری ملل اروپای شرقی که به دست ارتش سرخ آزاد شده بودند تحصیل کند. اما وقتی که استالین حکومت کمونیستی را بر این کشورها تحمیل کرد جانشینان وی در این مورد پافشاری به خرج ندادند. استدلالشان هم این بود که کوشش برای به «عقب راندن» کمونیسم از طریق «جنگ بازدارنده» نه اقدامی عملی است و نه مطلوب. قدرتهای غربی با تعقیب «سیاست تحدید نفوذ»

نارسای تعالیم اخلاقی ویلسون با حوادث روسیه و خاورمیانه نیز به اثبات رسید. قبضه کردن قدرت به دست بلشویکها نشان داد که وقتی سلطنت [رژیم تزارها] سرنگون شود حکومت جانشین آن ممکن است شکل تازه ای از حکومت استبدادی باشد نه دموکراسی. بیم از گسترش کمونیسم به دلیل رکود اقتصادی جهان در دهه ۱۹۳۰، این اثر را نیز داشت که نیروهای راست را در سایر نقاط اروپا برانگیزاند و «جبهه خلق» که توسط چپ متفرق برپا شده بود ضعیف تر و خودسرتتر از آن بود که مقاومت مؤثری در برابر آن به عمل آورد. رژیمهای دموکراتیک شکننده جدید در اروپای مرکزی از هر دو سوی طیف سیاسی مورد حمله قرار گرفتند. در امپراتوری عثمانی پیشین، رژیمهای سلطنتی به دست قدرتهای استعماری تشکیل شد و زمانی که جنبشهای ناسیونالیستی برای برکناری آنها پا خاستند غالباً تحت رهبری سیاستمداران جاه طلب و افسران نظامی بود که با تمام قوا می خواستند شکل تازه استبداد خود را جانشین شاهان پیشین کنند. از دید واقع گرایان (رنالیستها) درس آشکاری که از این وضع گرفته می شد این بود که احتمال نمی رفت فروپاشی امپراتوریاها منتهی به دموکراسی در میان ملت هایی شود که نه آمادگی آن را داشتند و نه تحت تأثیر سنت های فرهنگی خود نظر مساعدی به آن. متخصص امور خاورمیانه، الی خدوری، معتقد بود که مفهوم دموکراسی [غربی] با ذهنیت اسلام کاملاً بیگانه است. همین گفته در مورد ناسیونالیسم به سبک غربی نیز مصداق دارد. در چنین شرایطی می توان انتظار داشت که خلأ قدرت تنها منتج به ظهور رژیمهای سرکوبگر شود که به اسم ناسیونالیسم وارد عمل می شوند و با جمهوری خواندن خود تظاهر به طرفداری از آرمانهای دموکراتیک می کنند.

واقع گرایان و نوواقع گرایان (رنالیستها و نورنالیستها) چنین استدلال می کنند که سیاست خارجی باید بر اساس منافع ملی باشد نه تعالیم اخلاقی، مبادا که به جهادهای افراطی و حق به جانب طلبانه ای منجر شود که همسنگ جنگهای مذهبی است. اینان استدلال می کنند که خودمختاری یکی از آن اصولی است که مطلوب و درست می نماید ولی تحقق بخشیدن به آن غیر ممکن است. چکسلواکی نمونه ای بود که هم هواداران و هم مخالفان خودمختاری از آن به عنوان شاهد مثال استفاده می کردند. چنانچه چکسلواکی خودمختار می شد آیا به این معنا نبود که اقوام چک و اسلواک خودمختاری ای می داشتند که از سه میلیون آلمانی، ۷۰۰,۰۰۰ مجاری، و ۳۰۰,۰۰۰ روتنی که در این سرزمین زندگی می کردند دریغ می شد؟ به هر حال دموکراسی چک تا زمانی که به اشغال آلمان نازی درآمد تاب آورد و ادامه یافت زیرا کشور از رونق و رفاه برخوردار بود و فاقد طبقه سرمایه بومی زمیندار، و نیز به دلیل اینکه همین تعادل قومیتها (همراه با نمایندگی تناسبی) تعادل را در دولت ملی حفظ می کرد. به محض آنکه کشور از سلطه شوروی رهایی یافت، اسلواکها طالب مملکت جداگانه ای برای خود شدند و در سال ۱۹۹۲ به مقصود رسیدند.

در سالهای بین دو جنگ [جهانی اول و دوم]، سیاست ویلسون دچار

عملکرد آن در خارج چنان است که به استقلال سیاسی سایر کشورها احترام می‌گذارد و پرچم حقوق بشر را به دوش می‌کشد، احتمالاً بیش از پیش الگویی برای تقلید می‌تواند باشد. اما اگر برعکس، آمریکاییها در داخل غیردموکراتیک و در خارج از کشور نوامپریالیتهای سودجو قلمداد شوند، حرکت تاریخی به سوی نظام جهانی مسالمت‌آمیزتر و دموکراتیک‌تر لطمه بسیار خواهد دید.

سوم. ناسیونالیسم و دموکراسی در دنیای امروز

در آینده بسیار نزدیک رابطه بین ناسیونالیسم و دموکراسی بشدت تحت تأثیر نتایج حاصل از تغییرات ژرف اجتماعی قرار خواهد گرفت که پیامد آنها هم اکنون ادغام و همگونی فزاینده در جوامع و فرهنگهای سراسر دنیا است - گرایشی که غالباً جهانی شدن خوانده می‌شود. این گرایش به سوی ادغام، تا حد قابل ملاحظه‌ای، حاصل پیشرفت در دانش فنی - فناوری جنگ و صلح، فناوری سفر، و فناوری ارتباطات - و نیز جابه‌جایی روزافزون سرمایه و نیروی کار بین مرزهای سیاسی است. گرایش متقابلی نیز مشهود است، چه در میان جوامعی که خواهان برقراری یا حفظ هویت جداگانه خود در برابر اثرات جهانی شدن و ادغام هستند تشویش و هیجانی برای جدایی و تمرکززدایی به وجود آمده است. در برابر گرایشهای چشمگیر به سوی جهانی شدن، هر نوع ناسیونالیسم ممکن است کهنه و ارتجاعی جلوه کند، ولی ناسیونالیسم سیاسی - هرگاه با دموکراسی ترکیب شود - می‌تواند با پی‌ریزی شالوده‌ای برای یک فدراسیون جهانی، که هم همکاری و هم کنترل و پاسخگویی محلی را جایز شمارد، در خدمت ادغام درآید نه اینکه مانعی در راه آن باشد. این امر تا حد زیادی بستگی به آن خواهد داشت که ناسیونالیسم سیاسی، به پشتگرمی دموکراسی، بتواند بر فریبندگیهای شکل‌های تنگ‌نظرانه‌تر و میهن‌ستایانه ناسیونالیسم فائق آید.

آرمان دموکراتیک نوین شالوده‌ای محکم برای فدراسیونی از ملل می‌باشد زیرا متکی بر اعتقادی است که اغلب زیر عنوان «حقوق بشر» خلاصه و جمع‌بندی می‌شود و بر این باور است که همه مردم باید از حق تعیین سرنوشت به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به بهروزی و نیکیختی بزرگ‌تر برخوردار باشند. خودگردانی دموکراتیک، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، چندین وجه دارد، فردی، جمعی و اجتماعی، که در وجه نوین دموکراسی با هم تلفیق می‌شوند. این کمال مطلوب، به دلیل سرمشقی که ملل غربی به دست داده‌اند و نیز به دلیل اینکه جنبشها تقریباً در همه جای دنیا خواهان آند، عملاً به تمام نقاط جهان گسترش یافته است. تا زمانی که برداشت آدمیان از آرمان دموکراتیک شکل مرکب آن است این آرمان هم وسیله‌ای خواهد بود برای مهار کردن هرگونه گرایش به سوی خود بزرگ‌بینی ملی که می‌تواند خصوصیت ذاتی ناسیونالیسم باشد.

ناسیونالیسم سیاسی، همچون آرمان دموکراسی، از ویژگیهای نیرومند و پایدار تاریخ معاصر است، ولی این ویژگی در اثر ادغام جهانی فزاینده

(containment) و عدم مداخله توانستند به قیمت مسابقه تسلیحاتی فزاینده، صلح ناپایدار و متزلزلی را با اتحاد شوروی برقرار کنند. در مناطق دیگر همچون ترکیه، خاورمیانه و بسیاری از کشورهای آسیا که تصور می‌شد دموکراسی آن چنان که باید و شاید پا نخواهد گرفت سیاست ایالات متحد مبتنی بر این بود که در وهله نخست استقلال ملی را، به عنوان راهی برای جلوگیری از گسترش کمونیسم، تشویق و تبلیغ کند، و دموکراسی را در درجه دوم اولویت قرار دهد. در واقع ایالات متحد استیلای خود را به بهای تمهد به دفاع از اروپا و سایر مللی برقرار ساخت که علاقه‌مند بودند زیر «چتر اتمی» آمریکا پناه بگیرند. هرکجا که منافع ملی، چه از نظر دستیابی به نفت و چه برای پیشبرد داد و ستد آزاد، ایجاب کرده است ایالات متحد به اسم «تعهد سازنده» چشم بر اعمال نقض حقوق بشر و محرومیت از حق رأی عمومی فرو بسته است.

ولی از نظر داخلی، نمونه ایالات متحد نشانگر آن است که دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی می‌توانند، چه در عالم عمل و چه در عالم نظر، همگام پیش روند. البته باید اذعان داشت که در مورد آمریکا شرایط ویژه‌ای وجود دارد؛ به این معنا که وقتی جمعیت آمریکا در اثر مهاجرت در مقیاس عظیم و لغو برده‌داری جمعیتی چند قومی، چندنژادی و چندمذهبی شد دیگر هیچ گروه واحدی نمی‌توانست خود را طبقه ممتاز بداند. این واقعیت که کشور به نام آرمان سیاسی آزادی، بر مبنای حقوق بشر همگانی، بنیان نهاده شد منجر به اتخاذ نهادهای سیاسی و قوانینی شد که حامی تنوع بودند و به مهاجران این امکان را می‌دادند که، با وفق دادن خود با «شیوه زندگی آمریکایی» و اثبات وفاداری خویش از طریق دفاع از کشور در زمان جنگ، جذب جامعه آمریکا شوند. مثال آمریکا در عین حال نشانگر آن است که ناسیونالیسم سیاسی می‌تواند با دموکراسی در تعارض باشد. در دوران نخستین جنگ جهانی و نیز جنگ سرد ایالات متحد معیارهایی برای «وفاداری و امنیت» اتخاذ کرد که به تندروها انگ خرابکار و «غیر آمریکایی» می‌زد نه به این دلیل که چنین افرادی برای ارتکاب به عملیات غیرقانونی علنی دست به توطئه می‌زدند بلکه به این سبب که دیدگاههای آنان مطرود و بالقوه خطرناک تلقی می‌شد. زیر پوشش حفاظت علیه این گونه براندازی، سازمانهای امنیتی داخلی برای جاسوسی در مورد تندروها و رهبران جنبش حقوق بشر و ایجاد مزاحمتهایی برای آنان به کار گرفته شدند.

سیاست خارجی آمریکا تلاشی شد برای شناساندن آرمانهای توأمان دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی به جهان، اما این تلاش در اثر نفع ملی خود کشور، که در دهه‌های میانی و پایانی سده بیستم با تمایل به حمایت از حکومت‌های خودکامه، در صورت لزوم برای مقاومت در برابر کمونیسم در هم آمیخته بود، دچار محدودیتهایی شد. حال باید دید آیا ایالات متحد در دنیای پسا کمونیستی نفوذ عظیم خود را، همان‌طور که آرمان ویلسون بود، پیوسته‌تر و یکدست‌تر در راستای برقراری و ترویج دموکراسی و نظم جهانی همگانی متشکل از کشورهای مستقل به کار خواهد برد یا نه. تا زمانی که این کشور دموکراسی داخلی را حفظ و تقویت می‌کند و همزمان

سیاسی و فرهنگی است. اگرچه گامهایی که تا به حال برداشته شده است، و نیز محتمل است در آینده قابل پیشبینی برداشته شود، خیلی عقب‌تر از آن است که ویژگی فدرالیسم ایالات متحد یا سایر کشورهای فدرال می‌باشد ولی ایجاد پارلمان و دادگاه اروپایی، همراه با واحد پول رایج مشترک [یورو]، ترتیبات امنیتی ناتو و ترتیبات اقتصادی بازار مشترک را به سطحی روی هم رفته تازه و بی‌سابقه از همکاری سیاسی رسانیده است. پذیرش یورو به عنوان پول رایج مشترک، نه تنها از دیدگاه همکاری اقتصادی بلکه از نظر نمادین نیز، نشان‌دهنده گامی بزرگ به جلو است. در دوران طلایی ناسیونالیسم هیچ چیز به اندازه پول رایج ملی نماد استقلال ملی نبود. همان‌گونه که پول مشترک جایگزین پولهای جداگانه فرانک، مارک، لیره و غیره می‌شود تقریباً به طور قطع یک حس جدید وحدت نیز با آن برخواهد خاست. شاید حس هویت مشترک اروپایی با توجه به اینکه تفاوت‌های زبان و فرهنگ باقی است هنوز ضعیف‌تر از حس هویت ملی باشد ولی احتمال می‌رود که از حدت و شدت این تفاوتها در اثر حس فزاینده وابستگی متقابل و نیز جابه‌جایی روزافزون نیروی کار و سرمایه کاسته شود. وقتی افراد در سرزمینهایی غیر از زادگاهشان استقرار می‌یابند و کار می‌کنند ممکن است وابستگی خود را به سرزمین بومی‌شان حفظ نمایند ولی، ناگزیر، از تنگی و محدودیت افق دیدشان کاسته می‌شود و دغدغه خاطرشان بیشتر متوجه حفظ ارتباطات مبتنی بر همکاری می‌گردد. انگیزه‌هایی که اروپای متحد می‌تواند برای توسعه خود آگاهی و هویت اروپایی به دست دهد با انگیزه‌های مشابهی که ملت‌های تشکیل دهنده به دست می‌دهند برابری کرده در برخی موارد آنها را تحت الشعاع قرار خواهد داد. حتی بدون یک زبان میانجی، تجربه مشترک حس مشترک هویت را تقویت خواهد کرد. نیز جریان سرمایه و نقل و انتقال نیروی کار از کشوری به کشور دیگر مقداری از حس جدایی را که مدت‌های مدید این ملت‌ها را جدا از یکدیگر نگاه داشته است از بین خواهد برد.

ادغام لزوماً نباید به معنای پایان کامل استقلال ملی یا اهمیت دولت ملی به عنوان بازیگر اولیه در روابط بین‌المللی باشد و تقریباً به طور قطع نیز چنین مفهومی نخواهد داشت. تفاوت‌های زبانی همچنان به عنوان یادآور قوی ملیت باقی خواهند ماند. مفهوم ادغام این است که توانایی دولت‌های ملی را برای دست زدن به اعمالی بدون توجه به روابطشان با دیگران محدودتر از پیش خواهد کرد. نقش دموکراسی به عنوان نوعی اصل سیاسی و اخلاقی جهانشمول که زیربنای این ادغام را تشکیل می‌دهد می‌تواند در کاهش تنشها و حل تضادها از راه دیپلماسی به جای جنگ بسیار حساس باشد. گسترش دموکراسی ترتیبات دگرگون‌کننده‌ای (چون فدرالیسم بین‌کشورها، بازارهای مشترک، واحدهای پول رایج، سازمانهای وام‌دهنده، مناطق تجاری آزاد، و موافقت نامه‌های امنیت دسته‌جمعی) را اشاعه داده است که هدفشان مجاز شمردن مظاهر ملایم و بی‌خطر ناسیونالیسم است و همزمان مهار نمودن گرایش آن به ترویج دیدگاه‌های بسته و ناحیه‌ای و نیز انزواجویی یا توسعه‌طلبی.

همان‌طور که کانت از جمله نخستین کسانی بود که بدین موضوع

رنگ باخته است. در طول نیمه نخست سده بیستم، دولت ملی در واقع تنها واحد فعال در همکاری و تضاد جهانی بشمار می‌رفت. نام دو سازمان جهانی که در این دوران به وجود آمدند، جامعه ملل و سازمان ملل متحد، خود بازتاب همین فرض بود. ولی در نیمه دوم این قرن نقش دولت ملی با ظهور سازمانهای فراملیتی که عمدتاً مؤسسات تجاری بودند و نفوذ خود را اعمال می‌کردند به چالش خوانده شد. در همین اثنا جنگ سرد تمهدی دوقطبی بر جهان تحمیل کرد که در آن دو ابرقدرت بر کشورهای اقماری خود رهبری و استیلا داشتند و حتی ملل غیر متعهد را وادار می‌کردند بکشند تا قدرت خود را به عنوان «نیروی سوم» هماهنگ سازند. پیدایش «سلاحهای فوق‌العاده مرگبار»، بویژه بمبهای هسته‌ای که به وسیله موشکهای قاره‌پیما حمل می‌شد، و قوف تازه به نیاز به همکاری در زمینه کنترل تسلیحات و تحدید تسلیحات را تقویت کرد. نظام بازاری‌رندی متقابل که در دوران جنگ سرد بین شرق و غرب به وجود آمد نخستین گام در راستای ایجاد نظام جهانی مشترک به جای هرج و مرج پیشین در روابط بین‌المللی بود. در این فرایند، حاکمیت رسمی به صورت پرده‌ای درآمد که واقعیت ملیت مستقل، چه از نظر اقتصاد و چه از حیث نظامی، در پس آن تحلیل رفته بود.

پایان جنگ سرد همکاری و روابط متقابل بین ابرقدرت‌های پیشین را بسیار منظم‌تر - حتی روالی عادی - کرده و نگرانی تازه ناشی از تکثیر سلاحهای هسته‌ای و گسترش سایر سلاحهای کشتار جمعی، شیمیایی و بیولوژیک، سطح جدیدی از نگرانی را در جهان به وجود آورده است. سازمانهای بین‌المللی هنوز آن قدر قوی نشده‌اند که بتوانند خطرات حاصل را مهار کنند ولی در حال حاضر همکاری بسیار وسیع‌تری نسبت به قبل در میان قدرتهای صنعتی وجود دارد. آنهایی که خارج از این حلقه مانده‌اند یا کشورهای خودسری هستند که سلاحهای غیرمتعارف برایشان تنها شق ممکن محسوب می‌شود و یا قدرتهای منطقه‌ای هستند که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند به حمایت یک قدرت اتمی کنونی تکیه کنند.

همکاری بین‌المللی به علت نگرانی روزافزون نسبت به اثرات صنعتی شدن بر محیط زیست نیز افزایش یافته است. نگرانیهای مربوط به محیط‌زیست، همچون نگرانیهایی که در مورد تحلیل لایه اوزون و پدیده گرم‌شدن زمین ابراز می‌شود، به مفهوم «کره‌ارض» فوریت بخشیده است - این تصور که انبای بشر در کره مشترکی ساکنند و از این رو همکاری، به خاطر تعادل محیط زیست و امنیت، امری ضروری است. پیمانهایی که به موجب آنها ملل پیشرفته توافق کرده‌اند به خاطر جلوگیری از فاجعه بالقوه در کل دنیا، از میزان نشر گازهای گلخانه‌ای بکاهند می‌تواند گام عمده‌ای در تحول همکاری جهانی باشد. با توجه به اینکه طرحهای مربوط به بده و بستان بر سر نشر گازها در دست تنظیم است و کشورهای در حال توسعه به درون این نظام آورده می‌شوند نظام جهانی که در آن تعقیب جداگانه منافع ملی، فرض حاکم بشمار می‌آید جای خود را به نظمی خواهد داد که در آن همکاری قاعده معمول است.

تشکیل «اتحادیه اروپا» نمونه برجسته دیگری از ادغام اقتصادی،

هرچند دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی با هم سازگارند ولی هرگاه فشارهای اجتماعی موجب تضعیف دموکراسی شود و التهاب ناسیونالیستی را تشدید کند، ممکن است دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی رابطه معکوسی با یکدیگر پیدا کنند. وقتی گناه به وجود آمدن بن بست به لوازم و شیوه‌های عمل دموکراسی نسبت داده می‌شود - چه در میان طبقات اقتصادی - اجتماعی، چه در میان گروه‌های مذهبی و قومی، یا مناطق مختلف - اوضاع و احوال مستعد آن می‌شود که درخواستهایی برای پایان دادن به «هرج و مرج» دموکراسی و برپایی دولت وحدت ملی به عمل آید که اغلب متشکل از قوای مسلح است یا در اتحاد با آن. گاه پایان دادن به تدابیر موقتی که به منظور مقابله با چنین بحرانهایی اندیشیده و به مرحله اجرا گذارده می‌شود دشوار است. فاشیسم ایتالیا و اسپانیا و حکومت نظامیان که در بسیاری از کشورها به منصف ظهور رسیده است مثالهای عبرت‌آمیز و هشداردهنده‌ای است از اینکه چگونه شکست دموکراسیها در حل مشکلات اجتماعی، همراه با بی‌اعتمادی فزاینده نسبت به نهادهای پارلمانی، می‌تواند منجر به توسل به روشهای رقابت سیاسی فراپارلمانی شود: سازمانهای شبه نظامی، اعتراضات خیابانی، و نهایتاً شورش توسط نیروهایی که مصمم به رفع اختلافات سیاسی - که از ویژگیهای دموکراسی است - آن هم به نام وحدت ملی هستند.

نیز باید به خاطر سپرد که نه ناسیونالیسم سیاسی و نه دموکراسی هیچ یک لزوماً به اتخاذ سیاست خارجی مبتنی بر کاری به کار دیگران نداشتن منجر نمی‌شوند. به عبارت دیگر هیچ‌کدام از آنها، کشوری را از وسوسه سعی در توسعه قدرت خود به قیمت تضعیف ملل دیگر یا دخالت در امور آنها به خاطر منافع خود در امان نمی‌دارند. برعکس ممکن است هر دو با تبلیغ آمیزه پرشوری از همبستگی اجتماعی، رسالت، و انضمام طلبی عملاً چنین وسوسه‌ای را تقویت کنند. انقلاب فرانسه موجب پیدایش امپریالیسم ناسیونالیستی - و از نظر ایدئولوژیک دموکراتیک - ناپلئون شد و پیروزیهای او را به عنوان اقداماتی در جهت رهایی بخشی توجیه می‌کرد. ارتش شهروندان دموکراتیک که بر پایه *levée en masse* بنیاد نهاده شده، بود عملاً گوشت دم توپ بود برای آن چه که همسنگ یک جنگ صلیبی غیردینی شد و هدف این ارتش ظاهراً آزادی اسیران سایر ملل بود ولی تنها منتج به توسعه قدرت ملی فرانسه و برقراری سلسله ناپلئونی شد. اعتقاد آمریکا به «سرنوشت معلوم» به توجیه جنگی میهن پرستانه علیه مکزیک کمک کرد که توسط سکنه آمریکایی تکزاس افروخته شد. شماری میهن پرست غیور به این امید که این جنگ تا «رهایی» سراسر مکزیک ادامه خواهد یافت با آغوش باز پذیرای آن شدند؛ و حال آنکه این جنگ دولت مکزیک را وادار کرد با الحاق حدود ۴۰ درصد از خاک قبل از جنگ کشور موافقت کند. همان طور که این نمونه‌ها نشان می‌دهد هم دموکراسی و هم ناسیونالیسم سیاسی می‌توانند زاینده سیاستهای خارجی تجاوزکارانه باشند.

ناسیونالیسم فرهنگی یا قومی ماهیتاً صلح و ارزشهای دموکراتیک را بیشتر مورد تهدید قرار می‌دهد. این شکلهای ناسیونالیسم تنها در یکی از

اشاره کرد دموکراسی، بویژه به شکل نوین کثرت‌گرا و آزادی خواهانه‌اش، اصولاً با همکاری بین‌المللی هماهنگی بسیار دارد. اغلب گفته شده است که دموکراسیها علیه دموکراسیهای دیگر نمی‌جنگند - اما این حکمی کلی است که هنوز اطلاعات جدی و قاطع کافی در دست نیست که بتوان ادعا کرد درجه احتمال و صحت آن بالا است. اما تا آنجا که در حیطه فرض می‌گنجد شاید دلیل این گفته این باشد که در دموکراسیها جنگ باید توسط کسانی اعلام شود که بیشترین بار را بر دوش خواهند کشید نه توسط شاهان یا الیگارش‌ها (متنفذ سالاران) حاکم که می‌توانند متکی به این باشند که دیگران برایشان بجنگند و بهای جنگ را بپردازند. به آسانی می‌توان نشان داد که تمایل به جنگیدن که ظاهراً در تاریخ امری معمول بشمار می‌آمده یک عملکرد جاه طلبی شاهانه بوده است و در ازمنه اخیر ترکیبی از دیکتاتوری و ناسیونالیسم قومی. دموکراسیهای مدرن کشورهای سوداگری هستند که در آنها طبقه متوسط مسلط است - طبقه‌ای که خواسته اصلی آن بهبود سطح زندگی است و می‌داند که داشتن طرفهای بازرگانی و مشتریان خارجی بهتر از داشتن دشمن است. با ظهور شمار بیشتری از این قبیل کشورها و برقراری روابط نزدیک تر بین آنها، قابل تصور است که یک ناسیونالیسم کم‌رنگ و عمدتاً سیاسی یا مدنی سر برآورد که، در مقایسه با شکلهای ذاتاً میهن پرستانه تر ناسیونالیسم، با همکاری و ثبات جهانی سازگارتر باشند. با این حال دور از احتیاط خواهد بود که تصور رود ناسیونالیسم در برخی موارد شکلی بدخواهانه به خود نخواهد گرفت بویژه در جایی که بیشتر قومی و فرهنگی است تا سیاسی یا مدنی.

برای ملحوظ داشتن تنوع فرهنگی و قومی، بدان‌سان که تجزیه طلبی و منازعه داخلی کاهش یابد، شکل کثرت‌گرای دموکراسی قابل توصیه است. در جوامع بی‌نظم و قاعده تریبائی لازم می‌آید که بتواند شهروندی معمول را با خودگردانی سیاسی برای جامعه‌های فرعی وفق دهد. در جوامعی که جنبه‌های قومی، مذهبی، یا فرهنگی - زبانی هویت نقطه ثقل وفاداری محسوب می‌شود ممکن است آن نوع از ترتیبات مشارکت در قدرت که به جای حکومت اکثریت خودگردانی گروهی را ملحوظ می‌دارد برای حفظ شیوه دموکراتیک زندگی ضرور افتد. اگرچه چنین ترتیباتی - که به دموکراسی مبتنی بر هم‌رأیی نیز معروف است - در همه موارد موفق نمی‌شود، ولی می‌توانند در جوامعی که در آنها شکافهای عمیقی وجود دارد و عدم اتخاذ این گونه ترتیبات ممکن است مانع همکاری گردد مفید واقع شوند. مثلاً در سوئیس، بلژیک، کانادا، لبنان و آفریقای جنوبی این گونه ترتیبات باعث رشد و پیشرفت ملت بوده به شهروندان اجازه می‌دهد در عین حالی که هویتهای فرهنگی جداگانه خود را حفظ می‌کنند حس هویت ملی مشترکی را نیز پرورش دهند. بسیاری از کشورهای اساساً اکثریت‌گرا با اتخاذ شیوه رأی‌گیری بر پایه نمایندگی تناسبی، درجه‌ای از دموکراسی مبتنی بر هم‌رأیی را اِعمال می‌کنند - شیوه‌ای که نه تنها تضمین‌کننده نمایندگی منصفانه است بلکه به گروههای اقلیت نیز قدرت و اختیار می‌دهد.

قابلیت بیشتری برای همکاری با یکدیگر و تمایل فزون تری نسبت به برقراری ترتیباتی دارند که حقوق اولیه کلیه مردم را در همه جای دنیا حرمت می‌گذارند. محتمل است که این کشورها بنا بر حس نفع شخصی روشن‌بینانه بخواهند ملتهای دیگر را یاری دهند که هم حق تعیین سرنوشت خود را به دست آورند و هم دموکرات شوند. در سال ۱۹۲۶ بریتانیای کبیر در صدد برآمد امپراتوری پیشین خود را به کشورهای مشترک‌المنافع تبدیل سازد. اعلامیه بالفور کنفرانس سلطنتی بریتانیا در آن سال به دومینیونهای بریتانیا حق داشتن سیاست خارجی جداگانه داد که به معنای حق خودگردانی بود. این امر به رسمیت شناخته شد که دومینیونها «جوامع خودگردانی» هستند، که آزادانه به هم پیوسته‌اند، از «پایگاه و موقعیتی برابر» برخوردارند و «به هیچ روی تابع یکدیگر» نیستند. بدین‌سان برنامه استحاله که به منظور امکان‌پذیر ساختن خودگردانی ملی در چارچوب بزرگ‌تری از همکاری طرح‌ریزی شده بود به جریان افتاد.

از نظر اصول، چنین آرمانی از کشورهای مشترک‌المنافع جاذبه بسیار دارد. هرچند ایرادهایی که به ادغام روزافزون جهانی گرفته می‌شود به هیچ روی تماماً غیرمنطقی نیست ولی بهترین راه برطرف ساختن نگرانیهای معقوله که نسبت به این پدیده ابراز می‌شود نگاهداشت دولتهای ملی دموکراتیک و همکاری با یکدیگر است. انگیزه‌های اتخاذ نظام حمایتی به این دلیل مؤثر و نافذ است که همه به یکسان از ادغام جهانی اقتصاد منتفع نمی‌شوند. دغدغه‌های دینی نسبت به پیامدهای درون‌سازی، سنت‌گرایان را بر آن داشته است که موانعی بر سر راه نفوذ فرهنگ جهانی که ممکن است معیارهای اخلاقی نامطلوبی به بار آورد ایجاد کنند. نظامهای پارلمانی داخلی بهترین راه از میان بردن این گونه دغدغه‌ها است. دولت ملی دموکراتیک همچنان بهترین واسطه بین ادغام و جدایی، تجدد و سنت است زیرا که سنگ بنای اساسی دموکراسی در همه شکل‌های آن این است که دولت باید در مقابل حکومت‌شونده پاسخگو باشند. همان‌طور که کارل دوپچ هوشمندانه خاطر نشان می‌سازد.

دولت ملی... هنوز وسیله سیاسی عمده برای انجام کارها است. امروز بیش از هر زمان دیگر، پایه اصلی قدرت آن رضایت حکومت‌شوندگان است، و کسب و حفظ این رضایت در میان جماعاتی که زبان، فرهنگ و سنن ملیتی مشترک دارند بسیار آسان است.

۱۹۶۶، ص ۴

در دنیایی که به گونه‌ای فزاینده در حال ادغام است اشکالی از دولت که فراتر از دولت ملی می‌رود از برخی جهات ضروری است ولی نمی‌توان آنها را به سهولت در مقابل حوزه‌های انتخابیه متعددی که هدفشان خدمت بدانهاست پاسخگو دانست. به خاطر ارزشهای دموکراتیک، و نیز به منظور پیشبرد کفایت و ثبات، واحدهای سیاسی برخوردار از اختیار

این دو حالت با دموکراسی سازگارند. نخست در صورتی که یک کشور از نظر قومی یا فرهنگی همگون باشد. مثلاً در دموکراسیهای اسکانندیناوی عملاً کل جمعیت دارای یک حس مشترک هویت فرهنگی و قومی است. در نتیجه بین ناسیونالیسم سیاسی و قومی تنش وجود ندارد. در کشورهای عربی ناسیونالیسم سیاسی به مثابه کانونی برای وحدت عمل کرده و تمایز بین مسلمانان فرقه مختلف و نیز تمایز میان مسلمانان و مسیحیان را از بین برده است، و (جای تعجب نیست که) غالباً توسط مسیحیانی (چون میشل عفلق، ناسیونالیست عرب) که اقلیت متمایزی از جمعیت را تشکیل می‌دهند یا توسط طرفداران جدایی دین و دنیا، عرضه و تبلیغ می‌شود. مورد دوم جایی است که ترتیبات سیاسی لازم به منظور دادن پایگاه جداگانه - ولی مساوی - به کسانی که از ادیان یا اقوام مختلف هستند برقرار شده است. شهروندان بلژیک از هویت ملی مشترک و نیز هویت ناحیه‌ای جداگانه، همراه با نهادهای فرهنگی جداگانه، برخوردارند. سوئیس حس هویت سیاسی مشترکی به همه شهروندان سوئیس اعطا می‌کند، در عین حالی که حس هویت فرهنگی جداگانه آن دسته از شهروندان را که به زبان آلمانی، فرانسوی یا ایتالیایی سخن می‌گویند می‌پذیرد. کانادا دو گروه ملی مؤسس خود را قانوناً به رسمیت می‌شناسد و برای خدمات عمومی سیاست دوزبانه اتخاذ کرده است. اسپانیا اخیراً با دادن خودگردانی سیاسی و فرهنگی به کاتالونیا و باسکها در صدد مقابله با جدایی طلبی برآمده است.

همه شکل‌های ناسیونالیسم، از جمله ناسیونالیسم سیاسی، ممکن است توهمی از عظمت در اذهان برانگیخته، اندیشه توسعه طلبی را القا کنند. وقتی که عناصر فرهنگی و قومی در احساسات ناسیونالیستی مکانی بالاتر می‌یابد احتمال اینکه حس برتری تشدید شود زیاد است. هنگامی که حیات ملی به تجملات تمثیلی چون اسطوره‌هایی پیرامون اصل و ریشه یا سرنوشت و تصورات مربوط به ویژگی ذاتی یک ناحیه، یک زبان و یک ملت آراسته می‌شود ناسیونالیسم ممکن است اسباب سرمستی شود. اعتقاد به اینکه تقدیر یا پروردگار این ملت بخصوص را برگزیده و بی‌اعتنایی آن را به دعاوی ارضی دیگران موجه شمرده است ممکن است موجب آن شود که حس انصاف و همدلی نسبت به حقوق دیگران زیر پا گذاشته شود. وقتی تلاشهای امپریالیستی قوه تخیل را احاطه می‌کند قهرمانان آن خود را با این اندیشه می‌فریبند که به والاترین هدف قابل تصور خدمت می‌کنند. اینان خود را حکمرانان برگزیده خدا بر نژادهای کهنتر بی‌قانون و مروّجان برکات دین و تمدن می‌انگارند. لرد جورج کرزن یکی از کتابهای خود را تقدیم کرده به آنان که باور دارند امپراتوری بریتانیا، بنا به مشیت الهی، بزرگ‌ترین وسیله خیر و نیکی است که جهان تا کنون به خود دیده است. برخی از یهودیان فوق‌العاده سنتی ادعا می‌کنند که چون سراسر سرزمین اسرائیل به نیاکان آنها وعده داده شده است سایر ساکنان آن به صرف اقامت، هر قدر هم طولانی، نمی‌توانند دعوی هیچ حقی بر هیچ قسمتی از آن داشته باشند.

کشورهایی که براساسی پای‌بند ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی هستند

- Hartz, L. (1955). *The Liberal Tradition in America*. New York: Harcourt Brace.
- Hayes, C.J.H. (1984). *The Historical Evolution of Modern Nationalism*. New York: Macmillan.
- Horowitz, D.L. (1985). *Ethnic Groups in Conflict*. Berkeley: Univ. of California Press.
- Kamenka, E., Ed. (1973). *Nationalism: The Nature and Evolution of an Idea*. Canberra: Australian National Univ. Press.
- Kedourie, E. (1962). *Nationalism, rev. ed.* New York: Praeger.
- Kedourie, E. (1992). *Democracy and Arab Political Culture*. Washington, DC: The Washington Institute for Near East Policy.
- Kohn, H. (1974). Nationalism In *Dictionary of the History of Ideas* P.M. Wiener, Ed.), PP. 324-339. New Youk: Scribner's.
- Lakoff, S. (1997). *Democracy: History, Theory, Practice*. Boulder. West view Press.
- Lijphart, A. (1999). *Patterns of Democracy: Government Forms and Performance in Thirty-Six Countries*. New Haven. Yale Univ. Press.
- Lipset, S. M. (1963). *The First New Nation: The United States in Historical and Comparative Perspective*. New York: Basic Books.
- Pfaff, W. (1993). *The Wrath of Nations: Civilization and the Furies of Nationalism*. New York: Simon and Schuster.
- Smith, A. D. (1981). *The Ethnic Revival in the Modern World*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- smith, A. D. (1995). *Nations and Nationalism in a Global Era*. Cambridge: Polity Press.
- Smith, T. (1994). *America's Mission: The United States and the World Wide Struggle for Democracy in the Twentieth Century*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Snyder, L., L., Ed. (1964). *The Dynamics of Nationalism Readings in Its Meaning and Development*. Princeton: Van Nostrand.
- Wood., G. S. (1992). *The Radicalism of the American Revolution*. New York: knopf.

واقعی باید به اندازه کافی به شهروندان نزدیک باشند تا پاسخگویی امکان پذیر شود حتی وقتی که میان دولتهای ملی برای برآوردن نیازهای مشترک همکاری وجود دارد.

ادوارد گیون تاریخدان در شرح استادانه خود پیرامون انحطاط امپراتوری روم، در مورد اثرات ادغام سیاسی زیاده از حد هشدار می دهد. وی خاطر نشان می سازد که سایر ملل، با وجود اینکه زیر سلطه روم از «یک جشنواره صلح» بهره مند می شدند، ولی از سستی وابستگی رنجور بودند: «استانهای متروک، محروم از اتحاد یا قدرت سیاسی، آهسته آهسته در بی تفاوتی بیمارگونه زندگی خصوصی فرو رفتند» (گیون، جلد اول، ص ۷۵-۷۷). از نقطه نظر ملل در بند و مسیر بعدی تمدن اروپا، سقوط امپراتوری روم در واقع رهایی بود. مهاجمان شمالی که این امپراتوری را نابود ساختند «روحیه مردانه آزادی را احیا کردند» که علوم و هنرهای مدرن از آن نشأت گرفت. درس عبرتی که گیون از تجربه باستانی می گیرد امروزه درخور اعتنا است بدین معنا که بهتر است دنیای مدرن ادغام و استقلال - قواعد جهانشمول مسؤلیت پذیری و تنوع - را به صورت ناسیونالیسم سیاسی میانه رو که با آرمانهای دموکراتیک تغذیه و کنترل می شود در هم آمیزد.

نیز بنگرید به این مقالات

توسعه • حقوق بین الملل • زادبوم و ناسیونالیسم • لیبرالیسم • نظام جهانی سرمایه داری و سوسیالیسم.

برای مطالعه بیشتر

- Cohler, A.M. (1971). *Rousseau and Nationalism*. New York Basic Books.
- Dahl, R. (1971). *Polyarchy: Participation and Opposition*. New Haven: Yale Univ Press.
- Deutsch, K. (1966). *Nationalism and Social Communication. An Inquiry into the Foundations of nationality*, rev. ed. Cambridge. MA: The MIT Press.
- Gibbon, E. (1983). *The History of the Decline and Fall of the Roman Empire* (Betty Radice, ed.) London: The Folio Society.
- Greenfeld, L. (1992). *Nationalism: Five Roads to Modernity*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

دولت

نوشته جان ج برویلی
ترجمه محمد حسین آهونی

یکم. مقدمه

دوم. دولت و ناسیونالیسم پیش از عصر دولتهای ملی

سوم. دولت و ناسیونالیسم در عصر دولتهای ملی

چهارم. نتیجه

معارضی که دولت موجود را به عنوان یک قدرت امپریالیستی تلقی می‌کند و در نتیجه به دنبال جدایی قلمرو ملی از دولت و تبدیل آن به یک دولت ملی است.

ناسیونالیسم وحدت‌بخش (unification nationalism) جنبش سیاسی معارضی که کشورهای موجود را به عنوان بخش‌های اشغال شده قلمرو ملی می‌داند و در نتیجه به دنبال یکپارچه کردن این سرزمین از طریق استقرار یک دولت ملی است.

یونیات (Uniate) کلیسای مسیحی در جنوب شرقی اروپا که آیین عشاى ربانى کلیسای ارتدوکس را به کار می‌گیرد اما تفوق پاپ در رم را به رسمیت می‌شناسد.

اصطلاحات

اصلاحات یوزفی (Josephine reforms) سلسله اصلاحات گسترده‌ای که توسط امپراتور یوزف دوم (۱۷۸۰-۱۷۹۰) در قلمروهای امپراتوری هابسبورگ آغاز شد.

اصول ویلسون (Wilson Principles) اصول چهارده‌گانه ارائه شده توسط وودرو ویلسون، رئیس‌جمهوری ایالات متحده آمریکا، در ژانویه ۱۹۱۸ که اساس اهداف جنگی قدرتهای متحد را تشکیل می‌داد و توافق صلح پاریس را که به انعقاد معاهده ۱۹۱۹ ورسای انجامید، تحکیم کرد.

ناسیونالیسم (nationalism) هر جنبش سیاسی که طالب قدرت دولت باشد یا آن را اعمال کند و مدعای خود را بر این اصل توجیه کند که ملتی وجود دارد، وفاداری سیاسی بیش از هر چیز به ملت مربوط می‌شود، و ملت باید در داخل قلمرو ملی خویش خودمختاری سیاسی داشته باشد و اینکه دعوی قدرت در این سازمان سیاسی خودمختار بر مشروعیت ملی آن متکی است.

ناسیونالیسم اصلاحی (reform nationalism) جنبش سیاسی معارضی که قلمرو دولت موجود را همان قلمرو ملی می‌داند اما مشروعیت ملی و/یا حاکمیت آن دولت را قبول ندارد و در نتیجه به منظور استقرار یک دولت ملی به دنبال تغییر دولت موجود است.

ناسیونالیسم جدایی طلب (separatist nationalism) جنبش سیاسی

ناسیونالیسم پدیده‌ای مدرن است و با ایجاد دولت مدرن دقیقاً بستگی دارد. دولت مدرن یا نوین نهادی است که مدعی داشتن قدرت حاکمیت بر قلمرو مشخص و تعریف شده‌ای است و این مدعا را به نام مردم توجیه می‌کند. دولت نوین پیش از ناسیونالیسم شروع به شکل گرفتن کرد که این نیز به نوبه خود به ایجاد نظامی از دولتهای ملی انجامید. ناسیونالیسم در عصری به رشد خود ادامه داد که در آن دولتها ادعا می‌کردند دولتهای ملی هستند. نظر من این است که ناسیونالیسم - به معنای جنبشهای سیاسی و سازمانهایی که اعمال خودشان را با استناد به دلایل ناسیونالیستی و با ادعای سخن گفتن برای ملت توجیه می‌کنند - با رشد و توسعه دولت مدرن که هم ناسیونالیسم و هم مطالبات ناسیونالیستها را شکل می‌دهد، پیوند کامل دارد.

یکم. مقدمه

سیاسی کوچک‌تر، و نه ملی، بود.

در مقابل، قسمتهای دیگر اروپا تحت حکومت سلسله امپراتوریهای که شامل گروههای نژادی مختلف می‌شد، درآمدند. انگلستان نیز گرچه برخی اوقات به عنوان یک کشور تک ملیتی توصیف می‌شد از زمان هنری هشتم خود را رسماً یک «امپراتوری» خواند. ادبیات آن دوران به روشنی از قومیت‌های مختلف ایرلندی، ویلزی، و اسکاتلندی یاد می‌کنند. سلسله هابسبورگ در اوج قدرت خود در زمان شارل پنجم اتریش، بیشتر قسمتهای جنوب شرقی اروپا و همچنین اسپانیا، بلژیک، هلند و بخشهایی از سرزمین تازه کشف شده دنیای جدید را زیر سلطه داشت. سلسله‌های والوا (۱۳۲۸-۱۵۸۹) و بوربون (۱۵۸۹-۱۷۹۳) قلمروهایی را در ماورای فرانسه امروزی ادعا کردند که به‌رحال گروههای مختلف زبانی در آنها سکونت داشتند. در سده هفدهم رومانها دعای سلسله خود را به آن سوی روسیه مرکزی گسترش دادند. آنها هم به سوی غرب و شمال، سرزمینهایی که دیگر نژادهای اسلاو در آن می‌زیستند و هم به شرق و جنوب با مردمان آسیایی آن هجوم بردند. این توسعه طلبی با مخالفت ملی مواجه نشد بلکه با اشکال دیگری از مقاومت دودمانی برخورد کرد (به عنوان مثال: در قسمت پادشاهان انتخابی لهستان که اغلب غیر لهستانی بودند). برآمدن سلسله هوهنزولرن با دست‌اندازی به مناطقی که مردم آن لهستانی یا آلمانی حرف می‌زدند همراه بود. گسترش قدرت اسلامی دولت عثمانی در جنوب شرقی اروپا به معنای آن بود که گروههای مختلف اسلاو در یک کشور اسلامی زندگی می‌کردند گرچه اغلب به عنوان جوامع مسیحی نوعی خودمختاری را حفظ کردند.

با نگاهی مجدد به گذشته کسانی می‌توانند به مثابه «برندگان» بلندمدت دیده شوند که از این منازعه دودمانی به عنوان هسته و مرکز ثقل دولتهای ملی بعدی بیرون آمده باشند (انگلستان، فرانسه، اسپانیا، پروس، روسیه، و پیدمونت [ناحیه شمال غربی ایتالیا هم مرز فرانسه و سویس، غرب لومباردی، به مرکزیت تورین]). آنها نه فقط «بازندگان» بلندمدت (مانند لهستان - لیتوانی، دوک‌نشینهای بورگوندی و بریتانی، هابسبورگ اتریش، امپراتوری عثمانی و نواحی دولت شهرها و جوامع کلیسایی) را در هم شکستند بلکه با قدرتهای سلطنتی کم دوامی نظیر آنچه که در شمال اروپا توسط گوستاوس آدولفوس، پادشاه سوئد، و جانشینانش تأسیس شد نیز مقابله کردند. در مقابل، در برخی مناطق اروپا ساختار دولت ملی با قبول و تأیید دودمان [سلطنتی] موجود شکل نگرفت بلکه با فروپاشی کشور چندنژادی پیشین به مجموعه‌ای از کشورهای کوچک‌تر حاصل شد، مانند آنچه که به عنوان مثال در ناحیه بالکان امپراتوری عثمانی، در قسمتهای غیر مجار شرق امپراتوری هابسبورگ و همین اواخر در نواحی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی رخ داد.

در خارج از اروپا، در سال ۱۶۰۰، با چند استثنای محتمل، مانند ژاپن و اتیوپی، چیزی که بتوان آن را به عنوان نوعی دولت ملی توصیف کرد، در کار نبود. در بسیاری نقاط رویکردی به مفهوم دولت به عنوان یک نهاد متفاوت وجود نداشت بلکه بیشتر نظامهای حکومت موروثی بودند که با

دنیای سیاسی امروز رسماً به عنوان موجودیتی مرکب از ملتها، ملت‌هایی که سازمان ملل متحد را تشکیل می‌دهند، تعریف شده است. ممکن است اعتراض شود که اعضای سازمان نه ملتها بلکه کشورها هستند و اغلب این کشورها مرکب از چندین ملیت می‌باشند و بسیاری از ملیتها بین کشورهای گوناگون تقسیم شده‌اند. به‌رحال تعریف رسمی جهان از ترکیب رسمی خود چنین است.

این یک میراث ناسیونالیسم است. پیش از ناسیونالیسم حتی اگر در قسمتهایی از جهان دولتها خود را با ویژگی ملی توصیف می‌کردند این امر تابع ارزشهای دیگری مانند مربوط شدن به دودمان پادشاهی، کلیسا یا جایگاه و موقعیت محلی بود. هنگامی که پادشاه انگلستان به جنگ با فرانسه برخاست و یا برای جهاد عازم سرزمینهای مقدس می‌شد این اقدام را به نام انگلستان انجام نمی‌داد بلکه آن را به نام یک ادعای دودمانی و یا یک وظیفه مذهبی به انجام می‌رساند. به علاوه بسیاری از واحدهای سیاسی پیشامدرن، که می‌توانستیم آنها را دولت بنامیم - از جمله نهادهایی که به شکلی مشروع یا قانونی مسؤول اجرای قانون در قلمرو مشخصی شناخته می‌شدند و ابزارهای لازم را برای انجام چنین وظیفه‌ای داشتند، با هر گونه برداشت موسمی «ملی» نبودند.

هنگامی که من واژه «دولت» را به کار می‌برم به تبعیت از ما کس و پیر مشروعیت، حاکمیت و قلمرو داری را به عنوان اجزای اصلی آن یاد می‌کنم. مشروعیت به معنای اعلام و قبول صلاحیت دولت است نه به عنوان یک قدرت ساده بلکه به عنوان قدرتی که ادعای قانونی برای اطاعت کردن دارد. حاکمیت یعنی ادعای داشتن فراترین حق و صلاحیت در اجرای قانون. قابلیت که در آخرین مرحله متکی به تملک انحصاری مهمترین ابزارهای قوه قهریه است. قلمرو داری یعنی آنکه حاکمیت در چارچوب یک قلمرو معین ادعا و اعمال می‌شود. باید توجه داشت که هر ادعایی حاوی یک معیار و ضابطه و یک سازه حقیقی است و اینها ممکن است دگرگون شوند و نیز انگشت گذاشتن روی برخی جنبه‌های این دعای دشوار است (به عنوان مثال: حساب کنید اطاعت از دستور تا چه میزان مستلزم پذیرش صلاحیت دستوردهندگان و نیز مشروعیت آنها است). و اینکه اعتقاد به حاکمیت و قلمرو داری برای دولتهای مدرن به شکلی آشکارتر بیشتر از دولتهای پیشامدرن مرکزیت و اصلیت دارد.

در قرون وسطا و اوایل قرون جدید در اروپا بخش عمده‌ای از آنچه که امروزه هلند، جنوب آلمان و مرکز و شمال ایتالیا خوانده می‌شود به تعداد زیادی واحدهای کوچک سیاسی از قبیل دولت - شهرها، شاهزاده‌نشینها و اسقف‌نشینها تقسیم شده بود. ایالات آلمان، همچنین قسمتی از امپراتوری مقدس روم ملت آلمان بودند. از سال ۱۵۰۰ برخی میهن پرستان دولت - شهرهای شمال ایتالیا به نظریه‌ای درباره منافع «ملی» ایتالیا متوسل شدند. برخی وطن پرستان ولایات متحد در سال ۱۶۰۰ آرمان خود علیه اسپانیا را با واژه‌های ملی ابراز کردند. معهدا وفاداری اصلی سیاسی به واحدهای

ناسیونالیسم و حتی دولتهای ملی قدیمی‌تر از عصر جدید هستند. در مقابل تجددگراها بر نوین بودن این پدیده‌ها تأکید دارند و معمولاً شروع آن را از اواسط تا اواخر سده هجدهم و در ارتباط با انقلابهای آمریکا و فرانسه می‌دانند.

برخی از مورخان قدیمی استدلال کرده‌اند که تصویری از مراحل بسیار اولیه ملیت را در شرق اروپا می‌توان پیدا کرد. هستینگز ادعا می‌کند که «بده» [Bede] کشیش پزوهشگر و مورخ انگلیسی ۶۷۳-۷۳۵] در نوشته‌های خود تصویری از انگلیسیها به عنوان یک ملت داشت و اینکه از اواخر دوران آنگلو-ساکسون نوعی نظام عمومی که اداره امور را برعهده داشت پی و اساس یک دولت ملی را ریخت و از سده دوازدهم این دولت به‌طور قطع به عنوان یک دولت انگلیسی به وجود آمد و وظیفه پروردن علائق، رسوم و زبان انگلیسی را به عهده گرفت. از سده چهاردهم انگلیسی به عنوان یک زبان نوشتاری به کار گرفته شد، کاری که برای فرایند تغییر «قومیت» به «ملیت» ضروری بود. نویسندگانی مانند چاسر ملت را نه به عنوان جمع برگزیدگان بلکه به عنوان مجموعه‌ای که با «ملکی یکسان» مشخص شده‌اند تصور می‌کنند. این مفهوم ملیت را «اصلاح دینی» نه تنها پدید آورد بلکه عمیق‌تر هم کرد. جنگ داخلی سالهای ۱۶۴۰ با یک توسل آشکار به نظریه‌های مربوط به ملت برای موجه نشان دادن این یا آن برنامه سیاسی مشخص شده بود. نهایتاً انگلستان الگویی را برای ناسیونالیسمهای بعدی فراهم آورد، به عنوان مثال در بین مهاجران آمریکای شمالی و خیزش بعدی آنها علیه سیطره انگلستان.

نوع دیگری از تداوم‌گرایی که آنتونی اسمیت نیز با آن همراه است چنین استدلال می‌کند که قومیت - مجموعه خاطرات (حافظه) مشترکی که نسل به نسل انتقال می‌یابد، همراه با خصیصه‌های «عینی» نظیر زبان و فرهنگ - در دنیای پیشامدرن خیلی بیشتر از آنکه تجددگراها تصور کرده‌اند مهم بوده است. اسمیت اذعان دارد که جنبه‌هایی از ناسیونالیسم نظیر یک قلمرو مشترک دولت با نظام قضایی یکدست و مقررات اقتصادی مفاهیم مدرنی هستند، اما استدلال می‌کند که این مفاهیم به میراث قومی نیاز داشتند که بر روی آنها بنا شوند.

استدلال تجددگراها این است که دولت ملی، به مثابه نوعی مفهوم گسترده از ملیت، و ناسیونالیسم پدیده‌های جدیدی هستند. اولین نوع تداوم‌گرایی با استفاده گهگاه از واژه‌های مربوط به ملیت را در دولتهای پیشامدرن بزرگ کرده و تحریف می‌کند؛ و دومین نوع آن از درک این نکته عاجز است که «میراث قومی» ماده‌ای است که توسط ناسیونالیسم جدید و در واقع غالباً به‌شکلی ابداعی، به کار برده شده است. دستاورد اصلی که از پیش وجود داشته و بدون آن ناسیونالیسم نمی‌توانست به وجود آید.

این بحث نه تنها موجب اختلاف نظر درباره به کارگیری کلمات و لزوم محل تأکید می‌شود بلکه همچنین طرق مختلف نگرستن به ناسیونالیسم و تاریخ را نیز دربرمی‌گیرد. تا آنجا که این اختلاف نظرها به دولت مربوط می‌شود، مفاهیم دولت ملی و ناسیونالیسم موضوعات

دید منفی، جوامع بدون دولت، و با دید مثبت، قبیله‌ای توصیف می‌شوند. در نقاطی مانند چین یا هند امپراتوریهای متکی بر مذهب یا پادشاهی بر گروههای نژادی مختلف حکومت می‌کردند.

چرا و چگونه ناسیونالیسم و نوعی نظم سیاسی ترکیب شده از دولتهای ملی در این جهان پدید آمد؟ چه رابطه‌ای میان ناسیونالیسم و دگرگونی دولتهای پیشامدرن به دولتهای ملی وجود دارد؟ چه رابطه‌ای بین دولت ملی و ناسیونالیسم وجود دارد، چه در شکل ناسیونالیسم حکومتی و چه در شکل ناسیونالیسم معارض؟ برای دستیابی به پاسخ این سؤالات روی نقش دولت تمرکز خواهیم کرد و موضوعات بسیار دیگری را که برای درک کامل ناسیونالیسم باید به حساب آورده شوند، کنار می‌گذارم.

دوم. دولت و ناسیونالیسم پیش از عصر دولتهای ملی

الف. دولت مدرن در اروپا

۱. توضیحات مقدماتی

دولت ملی و ناسیونالیسم ریشه در مدرن‌سازی کشورهای اروپایی دارند؛ فرایندی که توسط امپریالیسم به ماورای اروپا گسترش داده شد. بین ناسیونالیسم و دولت موجود سه رابطه مختلف وجود دارد: اصلاح، وحدت، و جدایی. ناسیونالیسم اصلاحی قلمرو دولت موجود را به‌طور تقریبی به عنوان محدوده قلمرو ملی قبول می‌کند. آنچه که مورد اختلاف است مبنای غیرملی مشروعیت و حاکمیت دولت است. ناسیونالیسم وحدت‌آفرین کشورهای موجود را قطعاً اشغال شده قلمرو ملی تلقی می‌کند. این نوع ناسیونالیسم یکپارچگی و نیز تعریف دوباره حاکمیت و مشروعیت را می‌طلبد. ناسیونالیسم جدایی طلب دولت موجود را یک قدرت امپریالیستی می‌داند و خواهان جدایی قلمرو ملی از آن دولت و تشکیل یک دولت ملی است.

منظور من از واژه ناسیونالیسم هر جنبش سیاسی است که به دنبال قدرت دولت و یا اعمال آن باشد و ادعای خود را بر این اساس توجیه می‌کند که (۱) ملتی وجود دارد، (۲) وفاداری سیاسی بیش از هر چیز به ملت مربوط است، (۳) دولت باید در محدوده قلمرو ملی خویش خودمختاری سیاسی داشته باشد، (۴) اینکه دعوی قدرت در این سازمان سیاسی خودمختار بر مشروعیت آن متکی است.

باید نخست ببینیم چه تغییراتی توانست منجر به این شود که مردم خودشان را افراد یک ملت بدانند و مشروعیت قدرت دولت را از نقطه نظر ملی ارزیابی کنیم. سپس اشکال سه‌گانه ناسیونالیسم را که در بالا به آن اشاره شد، بررسی خواهیم کرد.

۲. ملی کردن دولت

یکی از مباحث اصلی پیرامون ناسیونالیسم بحث بین تداوم‌گراها و تجددگراها است. تداوم‌گراها استدلال می‌کنند که پدیده قومیت،

کلیدی برای بررسی کردن هستند.

واژه *nation* از کلمه *natio* مشتق شده است. این کلمه در اروپای پیشامدرن برای توصیف گروههای بزرگی به کار برده می‌شد که قلمرو مشخصی را اشغال کرده و دارای قوانین، رسوم و زبان نوشتاری مشترک بودند؛ هر چند که از واژه‌های دیگری نظیر *gens* نیز استفاده می‌شد. منابع اندکی که باقی مانده‌اند روشن نمی‌سازند که مردمی که این چنین توصیف شده‌اند تمامی سکنه قلمرو مشخصی بودند یا منظور بیشتر کسانی بودند که در حیات سیاسی آن سهم داشتند. حتی در مورد انگلستان، به عنوان یک مورد استثنایی، که از سده چهاردهم واژه «ملت» به برخی از «نوع طبقه متوسط» تسری داده شد و تا زمان جنگ داخلی نوعی خصیصه دموکراتیک، هر چند معارض، به خود گرفته بود این امر مصداق دارد. اینکه دریافته‌های خود را از قومیت و ملیت جدید بگیریم و آن را به گذشته‌ها، تا جوامعی که این واژه‌ها در آنها معانی کاملاً متفاوتی داشتند، ببریم، کار خطرناکی است. مثل آن است که برای فرمانروایان شجره‌نامه بسازیم.

بین اشاره به استفاده گهگاهی از این واژه‌ها تا این نتیجه گیری که در دوره آغازین قرون وسطا دولت یا کشور ملی و ناسیونالیسم وجود داشتند فاصله بسیار زیادی وجود دارد. گرچه موقعیت جزیره‌ای انگلستان (صرف نظر از ویلز و اسکاتلند) ممکن است درک روشنی از محدوده ارضی به دولت بدهد ولی کشور یا دولت به معنای قلمرو ارضی نبود. پادشاهی آنگلو-نورمن بر مبنای سلسله‌ای مدعی قلمرو «فرانسه» بود. هستینگز ناگزیر استدلال می‌کند که پادشاهی با روحیه «ملی» نامتجانس است. با این حال دولت پادشاهی بود. سلطنت همراه با کلیسا، نوعی تشکیلات «بین‌المللی» محسوب می‌شد که در پاره‌ای از مناطق با زیربخشهای «ملی» بر مجموعه‌ای همگانی از ارزشها، که به زبان لاتینی نگاشته شد، توافق کردند. اینها نهادهایی بودند که بیشترین منابع ما و نیز مباحث اصلی پیرامون مشروعیت سیاسی را فراهم آورده‌اند. از نظر برگزیدگان این نهادها «انگلستان» محلی است که آنها حکومت می‌کنند؛ با هر مفهوم سیاسی «انگلیسی» به این مجموعه برگزیدگان اطلاق می‌شود. ایده «ملت» به عنوان تمام سکنه انگلستان، مردمی که به نوبه خود از انگلستان دفاع می‌کردند و مبنای مشروعیت سیاسی را فراهم می‌آوردند، علناً حضور نداشت. «ملت» از نظر سیاسی یک واژه منفعل بود. سیاستهای توسعه طلبی، حتی اگر یک کمانگیر معمولی بر یک شوالیه فتودال در آگینکورت پیروز می‌شد، با اصطلاحات دودمانی توجه می‌گردید. مناقشات داخلی نیز بر سر اینکه چه کسی حکومت کند به همین نحو بودند. در بررسی دقیق‌تر، مواردی که «آزادیهای ملی» رودروری سلطنت بودند در واقع معمولاً دفاع اشرافیت یا روحانیت از امتیازات خود در مقابل سلطنت از آب درمی‌آمد. به کارگیری واژه‌های «ناسیونالیسم» و «دولت ملی» برای توصیف این ترتیبات سازمانی و توافقات سیاسی به این معنا است که یا این کلمات پوچ و بی‌معنی هستند و یا در اهمیت سیاسی اندیشه «ملت» مبالغه شده است. بنابراین نتیجه می‌گیریم که موضع

تجددگراها، تا آن جا که به سیاستهای ناسیونالیستی مربوط می‌شود، موضع کاملاً درستی بوده است.

از زمان اصلاح دینی، بر اهمیت این مضمون «ملی» ثانوی افزوده شد. اصلاح دینی با ایجاد کلیساهای دولتی و با تمرکز بر رابطه مستقیم انسان با خدا و اینکه چنین رابطه‌ای نه با واسطه کشیش، بلکه از طریق کلام مکتوب می‌تواند برقرار شود، مسیحیت را «ملی کرد». این امر چاپ گویشهای محلی و ارزان قیمت کتاب مقدس را، در کنار تلاش برای گسترش سوادآموزی، حیاتی ساخت. داستان قوم برگزیده عهد عتیق به روزگاران مدرن منتقل گردید و در یک سبک و شیوه ملی به کار گرفته شد. در این نمونه انگلیسی، ویژگیهای منحصر به فردی وجود داشت. انگلستان در «پارلمان» نوعی نهاد نمایندگی ملی را دارا بود که مرتب تشکیل جلسه می‌داد و ابزاری کلیدی در مؤثر بودن اصلاح دینی بود. این را با مجامع ایالتی گوناگون متعددی که در دیگر نقاط اروپا وجود داشتند و به طور نامنظم تشکیل جلسه می‌دادند مقایسه کنید. در داخل «پارلمان» اعیان به صورتی اخص تر نسبت به اعیان دیگر کشورها مشخص شدند و غیراعیان (عوام) به طور چشمگیری مهمتر بودند. بنابراین برای «ملت» طبیعی بود که خود را به مشاجرات قدرت پارلمانی بزرگ ملحق کند. پارلمان به عنوان نهاد مرکزی کشور و آینه ملت انگلیس نشان داده شده بود. دولت انگلیس همچنان که نقش پارلمان، بخصوص مجلس عوام بیشتر شد و حق رأی گسترش پیدا کرد خصیصه‌های یک دولت ملی را به خود گرفت. این فرایند با این نکته که دولت به شکلی روزافزون به عنوان دولت بریتانیا مشخص شده بود بفرنج می‌شد (بیشتر از همه با قانون اتحاد با اسکاتلند در سال ۱۷۰۷)، حس مشترک مذهب پروتستان موجب شد که ویلزیها، اسکاتلندیها، ایرلندیهای پروتستان و انگلیسیها علیه فرانسه و اسپانیای کاتولیک صف‌آرایی کنند و کشاکش دائم بین انگلستان و بریتانیا و انگلیسی و بریتانیایی تا کنون باقی مانده است.

به هر حال اگر کسی به موردی به نفع تداوم گراها، تا آن جا که به انگلستان-بریتانیا از حدود سال ۱۵۰۰ مربوط شود، استناد کند موردی کاملاً استثنایی است. در اسپانیا و فرانسه امتیازات اجتماعی و ایالتی و نیز ناحیه‌ای شدن فرهنگ، (بالاتر از همه زبان)، و اقتصاد از هر گونه گسترش حس مشترک ملیت که می‌توانست مخالف سلطنت باشد جلوگیری کرد. در فرانسه، سلطنت به ایده «فرانسه» متوسل شد تا برخی سیاستها را توجیه کند اما این فرانسه‌ای بود که در پادشاهی متجسم می‌شد و سلطنت آن را اداره می‌کرد. این ایده که کشور «فرانسه» است چندان مهم نبود، منظور از فرانسه قلمروی بود که پادشاه بر آن حکومت می‌کرد. حتی در آن وقت هم فرانسه فقط به عنوان «ثقل و مرکز قلمرو» سلطنت تلقی می‌شد و پادشاه ادعای خود را فقط بر همان قلمرو محدود نمی‌کرد.

چه فرایندهایی از تغییر می‌توانند در چنین دولتی منتهی به کسب یک ویژگی ملی شوند؟ من سه عامل را مهم می‌دانم: عمل پادشاه، رشد انواع جدید مخالفت سیاسی، و تشدید مخاصمه بین کشورها. این هر سه فقط می‌توانستند در تقارن با گسترش نفوذ اروپا به ماورای اروپا به وجود آیند

به هر حال این جنگها یک بعد جهانی داشتند. مبارزه قدرت اصلی در قرن هجدهم بین فرانسه و بریتانیا برای سلطه بر جهان بود. در جنگهای سالهای ۱۷۴۰-۱۷۴۸ و ۱۷۵۶-۱۷۶۳، بین پروس و اتریش، یک «انقلاب دیپلماتیک» رخ داد. به این معنا که فرانسه از اتحاد با پروس به متحد اتریش تبدیل شد و عکس این امر هم در مورد بریتانیا اتفاق افتاد. در واقع آن دو دولت اروپای مرکزی نمایندگانی بودند که فرانسه و بریتانیا از طریق آنها با هم جنگیدند. مبارزه‌ای که به هند و آمریکای شمالی نیز گسترش یافت.

ذخایر بزرگ اقتصادهایی که بیش از پیش تجاری شده بودند، در نتیجه این جنگها به کار افتادند. همبستگیهای پیچیده بین توسعه اقتصادی و رشد قدرت دولت توجه اصلی مورخان سده هجدهم بریتانیا را به خود جلب کرده است. در فرانسه یکی از ریشه‌های بحرانهایی که رژیم قدیمی را احاطه کرد درگیری مالی و فیزیکی کشور در جنگهای پروس-اتریش و شورهای آمریکای شمالی بود.

این جنگها توجه بیشتری از مردم را به خود مشغول کرد. رشد تجارت با پیدایش فرهنگ چاپ و ازدیاد علائق در امور سیاسی همراه شد. در انگلستان شمار رأی‌دهندگان فزونی یافت. در فرانسه سلطنت و مخالفان آن بیش از پیش به رساله‌نویسی متوسل شدند و نظریه «افکار عمومی» به عنوان نیروی سیاسی، آن چنان که سزاوار بود، جا افتاد. افکار عمومی به آسانی به عنوان افکار ملی تفسیر شد. یک پیامد این امر آن بود که اختلافهای سیاسی صیغه‌ای «ملی» به خود گرفت. پادشاهی فرانسه به علت نتیجه خفت بار جنگ هفت‌ساله و انگلستان به علت از دست دادن مستعمرات آمریکایی خود با بحران دست به گریبان بودند.

این ایده «ملی»، نه توسعه ارضی دولت موجود، بلکه بیشتر مشروعیت آن را زیر سؤال می‌برد. بند سوم «اعلامیه حقوق بشر» را که مجلس ملی فرانسه در سال ۱۷۸۹ تدوین کرده در نظر بگیرید: «حق حاکمیت ناشی از خود ملت بوده و هیچ فردی از افراد و هیچ طبقه‌ای از طبقات مردم نمی‌تواند فرمانروایی و حکمرانی کند مگر به نمایندگی از طرف مردم». برخی از مورخان، این را «ناسیونالیسم مدنی» نام گذاشتند. ملت مجموعه شهروندان یک قلمرو موجود بود. این تعریف در شکل دموکراتیک افراطی آن به معنای مجموع افراد مذکر بالغ در قلمرو دولت بود. اگر ایدئولوژی سیاسی اکیداً منطقی بود، این تعریف به آن معنا بود که ایده «ملی» صرفاً سیاسی است. اما به هر حال دیری نپایید که عوامل دیگری مبانی فرهنگی را در زبان ناسیونالیستی دخالت دادند.

همان مفهوم دولت به عنوان نهادی که یک قلمرو ملی را در اختیار دارد - حتی اگر زود باشد که این را دولت ملی بنامیم - پیوستگی قابلیت‌های ملی با دولت را ترغیب می‌کند. وحدت پادشاه با سربازان خود پیش از آگینکورت در نمایشنامه هنری پنجم شکسپیر را با اشراف منحط فرانسوی که نگران مخلوط شدن خونشان با خون عوام در میدان جنگ بودند، مقایسه کنید. با فرو رفتن دولت انقلابی فرانسه در گرداب جنگ داخلی و خارجی ادامه دادن به پیوندهای پیشین دولت و ملت و متحد

که خود این امر انواع تازه‌ای از برخورد بین کشورها را به وجود آورد. همراه با رشد اقتصاد بازرگانی که تمایزات موجود در طبقه ممتاز را فرسایش داد و به رشد نفوذ «طبقه متوسط» مردم، کارشناسان امور مالی، وکلای دعاوی، پیشه‌وران تولیدکنندگان و کشاورزان سوداگر، کمک کرد. سلطنت به دنبال آن بود که قدرت خود را بر کشور گسترش دهد. در جایی که این امر با ابزارهایی نظیر فروش مقام، انتصاب صاحب منصبان با اختیارات فوق‌العاده، یکپارچه کردن قوانین و تحت انقیاد درآوردن کلیات انجام می‌گردید از آن با عنوان «سلطنت مطلقه» یاد می‌شد. در این فرایند هیچ چیز «ملی» نبود، خصوصاً جایی که دولت بر گروههای نژادی مختلف حکومت می‌کرد. به هر حال هر جا که نوعی قلمرو مرکزی مسلط وجود داشت - مثل فرانسه و اسپانیا - این فرایند گسترش قدرت سلطنت، در مرحله بعد می‌توانست به ایده «ملی» مرتبط شود. پادشاه مخصوصاً وقتی که در ماورای طبقات رسمی در پی یافتن حامیان بیشتری بود، بر یک خصیصه ملی مشترک پافشاری می‌کرد. نخستین پادشاهان سلسله تودور [پادشاهان انگلستان که از ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ حکومت کردند] زمانی که خواستند از پارلمان برای افزایش قدرت سلطنت علیه پاپ استفاده کنند به همین نحو عمل کردند. پادشاهی بوربون هم در سده هجدهم زمانی که خود را به عنوان یک نهاد اصلاح طلب در مبارزه علیه گرایشات خودپسندانه «ضد ملی» مانند پارلمان، نشان داد، چنین کرد.

فرایند مشابهی نیز در جهت متقابل رخ داد. از سالهای اولیه دوره استوارت پارلمان کوشید تا به عنوان چیزی بیش از یک ابزار محض قدرت سلطنت عرض اندام کند و بر قابلیت‌های خود به عنوان مدافع سنتهای قدیمی خاص «ملت» انگلستان تأکید داشت. پارلمانها و مجامع ایالتی در فرانسه سده هجدهم هم به همین نحو عمل کردند. آنان پادشاه را سلطان مستبد تصویر کرده و تأکید داشتند که خود آنان نگهبانان آزادیهای «ملی» هستند. در زمان بحران این توسل به ایده «ملی» ممکن بود از کنترل پادشاه و مخالفان خارج شود. در انگلستان سالهای ۱۶۴۰، ایده ملی رادیکالیزه شد و دست کم «فقیرترین مرد» (اگر نه هنوز «فقیرترین زن») [این عبارت را کنل رابن در مباحثات پوتنی را در بر گرفت. اما پارلمان و ارتشی که این پارلمان در خلال جنگ داخلی تشکیل داده بود مانع شدند که این فرایند تندروری در انگلستان خیلی پیش برود. در فرانسه جایی که هیچ‌گونه مظهر سازمانی ملی مخالف، مانند پارلمان انگلستان، وجود نداشت چشمها به مجلس عمومی (اتازنرال / *Estates-General*) که پادشاه در سال ۱۷۸۸ در تلاش برای فرونشاندن بحران تشکیل داد، دوخته شده بود. تغییر شکل مجلس عمومی به «مجلس ملی» صورتی اصولی به مفهوم «ملت» داد. پادشاه اینک در بهترین حالت خود می‌توانست به عنوان خدمتگذار ملت دیده شود و در بدترین حالت به عنوان دشمن ملت تلقی گردد که قالب سیاسی عالی‌تری مانند جمهوری به جای آن می‌نشست.

و بالاخره جنگ بین کشورها بود. جنگهای اواخر سده‌های هفدهم و هجدهم اروپا، همچنان که از نام آنها برمی‌آید مانند «سلسله جنگهای اسپانیایی»، «سلسله جنگهای اتریشی»، «جنگهای ویترنی» بودند.

کردن آنها برای آرمان انقلابی، طبیعی بود. خصیصه‌های متفاوت نژادی و زبانی نواحی غربی و جنوبی که علیه «ژاکوبین»ها بپاخاستند، همان‌طور که در سخنرانی «بارر»ی تندرو در «کنوانسیون» روشن شد، با سیاستهای ضدانقلابی آنان پیوند داشت:

ما متوجه شده‌ایم که گویشهایی با نامهای باس - برتون، گویش باسکی، و زبانهای آلمانی و ایتالیایی سلطه خرافه و تعصب را تداوم بخشیده‌اند، برتری اشراف و کشیشها را تکریم کرده‌اند و مطلوب دشمنان فرانسه هستند.

هیس، ۱۹۳۱، ص ۶۵

با چنین شیوه‌های داعیه‌کاملاً سیاسی مفهوم ملت که جنبه‌ای همگانی و عام داشت به مفهومی خاص و فرهنگی مرتبط شد. این فرایند در جهت عکس نیز عمل کرد. مخالفان ضدانقلاب ژاکوبینها نظرشان این بود که فرانسه آلمانی آنها، یعنی فرانسه پادشاهی کاتولیکی که در آن ولایتها و ایالتهای تاریخی از خودمختاری کامل و امتیازات خود بهره‌مند باشند، همان فرانسه واقعی است که ریشه در تاریخ و فرهنگ ملت دارد. در انگلستان «ادموند برک» در کتاب خود تحت عنوان تأملاتی در باب انقلاب فرانسه می‌گوید که استدلال سیاسی انتزاعی و مطلق به فاجعه و خشونت انجامید، چون خرد و عقل انسان آن قدر قدرتمند نبود که تمام پیچیدگی و جنبه تاریخی ارتباطات گسترده و ارزشهایی را درک کند که جزء جدایی‌ناپذیری در هر جامعه و حکومت کارسازی هستند. برک تمایل داشت که این حاملان تاریخی را «ملت» معرفی کند.

به این طریق تا سال ۱۸۰۰ ایده «ملی» که از قید تبعیت ارزشهای سلطنتی و کلیسای آزاد شده بود، در هر دو شیوه افراطی و محافظه کارانه، در مخاصمات داخلی و بین‌المللی، صفا آرایی کرد. معهدا از بسیاری جهات این اندیشه ملی همچنان با همان مفهومی از دولت داشت که از قبل وجود داشت. تنها زمانی که دولت و ملت بوضوح از یکدیگر جدا شدند اشکال نوین ناسیونالیسم که نشانگر یک دگرگونی از دولت موجود در راستاهای مورد نظر ملت بود، توانست به وجود آید. دو تغییر دیگر در این فرایند تأثیر داشت: به وجود آمدن تفاوت‌های آشکار بین «دولت» و «جامعه» و بین «دولت» و «قلمرو ملی».

۳. دولت و جامعه

همچنان که تقسیم‌بندیهای اجتماعی بر پایه امتیازات در هم می‌شکستند و یا در زمینه سیاسی (بالتر از همه اندیشه دموکراسی)، و در دیگر زمینه‌ها (به عنوان مثال: این اندیشه که اگر افراد با استعداد بدون توجه به خاستگاه اجتماعی خود بتوانند آزادانه اهداف خویش را تعقیب کنند جامعه بازرگانی می‌تواند به خوبی رشد کند)، به چالش خوانده می‌شدند، ایده ملی حدت و قوت بیشتری کسب کرد. این تغییری بود که در انگلستان، هلند یا آمریکای شمالی، مناطقی که امتیازات رسمی در آنها کم‌اهمیت‌تر

از دیگر نقاط اروپا بود، توانست بدون هرگونه اختلال حادی به وجود آید. در هر حال این امر توانست از رشد ناسیونالیسم جلوگیری کند زیرا نقد ترتیبات سیاسی بیشتر در چارچوب شرایط لیبرال، و نه ملی، شکل گرفته بود. به جای تلاش برای شناسایی دولت در راستاهای ملی و مورد ملاحظه قرار دادن آزادی در مناسبات خودمختاری ملی، گرایش افراطی آنگلو - آمریکن بیشتر به این سو بود که آزادی را در جابه‌جایی قدرت دولت جستجو کند. نظریه سیاسی آنگلو - آمریکن به فقدان یک نظریه انتزاعی از دولت، از نوعی که ما به پیروی از نویسندگان اروپایی نظیر روسو یا هگل با آن موافق هستیم، تمایل داشته است. به جای آن، «دولت» با «حکومت» معادل شمرده شده است. «حکومت» به عنوان یک قدرت شیطانی ضروری که باید در کمترین حد نگهداشته شود و از طریق ابزارهای آزادی‌خواهانه و دموکراتیک نظیر پارلمانهای منتخب و تفکیک قوا مهار گردد. البته نکات مورد تأکید بر این امر در بریتانیا و ایالات متحد بسیار متفاوت هستند. این گرایش با قابلیت این دو جامعه در برخورداری از امنیت واضح و آشکار و مصون بودن از تهدید دیگر کشورها تقویت شده. موقعیت جزیره‌ای انگلستان، نیروی دریایی قدرتمند آن و تفوق جهانی آن پس از سال ۱۸۱۵ این قابلیت را مستحکم کرد. دوری ایالات متحد از اروپا و در نتیجه فقدان هرگونه تهدید خارجی عمده نسبت به استقلال آن، و ظهور آن به عنوان بزرگ‌ترین قدرت جهانی سده بیستم اثر مشابهی داشت. به هر حال جنگهای داخلی آمریکا، مخاصماتی بس سنگین‌تر و نوین‌تر از مخاصمات سده هفدهم انگلستان، به شیوه خود در شکل جدید از ناسیونالیسم آمریکایی دخیل بود.

وضعیت در اروپا، جایی که اولین اشکال صریح ناسیونالیسم مدرن ظاهر شد، و رقابتهای شدید دولتها، فرد را به این جهت سوق می‌داد که به تفاوت‌های ملی با واژه‌هایی نظیر دشمنان، دوستان، تهدید مرزها و امنیت فکر کند، متفاوت بود. کشورهای قدرتمند مجبور بودند برای سازمان نظامی خود و تأسیسات اداری همراه آن سرمایه گذاری سنگین کنند. مدرن شدن، گرفتن قدرت سیاسی از نهادهای غیردولتی نظیر کلیساها، انجمنها و اشراف را شامل شد. در انگلستان و آمریکا ممکن بود بر جنبه آزادسازی این امر تأکید شود - برداشتن این قدرتها را به عنوان تخریب آنها تصور کنید - اما در اروپا به هر حال تمرکز روی هدایت کردن دوباره این قدرتها به دست دولت بود. دولت ناپلئون در فرانسه و جاهای دیگر به تفکیک قوا عمل نکرد و نمی‌خواست دولت به مثابه یک «نگهبان شب» باشد اما بسی بیشتر از اسلاف سلطنتی خود قدرتمند و دیوانسالار باقی ماند. دولت خصلتی «عمومی» یافت. حتی اگر شکل سلطنتی دولت حفظ می‌شد پادشاه مجبور بود بر اساس مقررات مشروطه عمل کند. شاه مقام خود را در یک نظم قانونی غیرشخصی، و نه بر یک مبنای شخصی، حفظ کرد. دولت نهادی انتزاعی و غیرشخصی تلقی شد که بر «جامعه» حکومت می‌کند.

چنین جامعه‌ای به عنوان گروهی از افراد که بیشتر با ارزشهای

قرار می‌گرفت. امتیازات می‌توانست فراتر از مرزهای دولتی برود. یکی از علل ظاهری بروز جنگ بین دولت انقلابی فرانسه و پروس، اتریش، و امپراتوری روم مقدس آن بود که ساکنان قلمروهای محصور در شرق فرانسه از مزایای حکومت امپراتوری روم مقدس برخوردار بودند. این وفاداری «تقسیم شده» تا هنگامی که مفهومی از یک حاکمیت ارضی تجزیه‌ناپذیر وجود نداشت کم‌اهمیت بود. این دقیقاً همان چیزی بود که دولت انقلابی فرانسه روی آن پافشاری می‌کرد و لذا بهانه‌ای را برای جنگ با دولتهای رژیم قدیم فراهم آورد.

پیروزیهای فرانسه مفهوم جدیدی از دولت را بر دیگر قسمتهای اروپا تحمیل کرد. شبه دولتهای کوچک جنوب آلمان و شمال ایتالیا کنار زده شدند و دولتهای قلمروی سازمان‌یافته بر مبنای منطقی و دیوانسالار جای آنها را گرفت. این روند منطقی‌سازی و قلمروسازی اکثراً پس از سال ۱۸۱۵ باقی ماند و ادامه یافت. پیدمونت و باواریا، پروس اتریش، و رتمبرگ و پادشاهی سیسیلی‌های دوگانه، حتی کشورهایی که سلطنت در آنها اعاده شد و رسماً با هیچ قانونی محدود نمی‌شدند آشکارا دولتهای قلمروی تعریف شدند.

برای استمرار و تعمیق این فرایند قلمروی کردن دلایل «اجتماعی» و «دولتی» وجود داشت. دولتهای مدرن شده درگیر مخاصمات سنگین بی‌نظیر با یکدیگر بودند. حتی پیش از سال ۱۷۹۲، گسترش مخاصمه فرانسه و انگلیس به سطح جهانی، همراه با در مخاطره قرار گرفتن اهداف تجاری و امکانات تازه برای فراهم آوردن منابع مالی برای جنگ، موجب افزایش حجم و هزینه جنگ را شده بود. دولتها مجبور بودند به دنبال پول و منابع مالی برای جنگ باشند. این امر تعریف روشن‌تری از قلمرو حاکمیت دولت را با اهمیت ساخت و البته جنبه جاه‌طلبانه آن نیز مهم بود. ضروری بود مشخص شود که دعاوی مالیاتی یا احضار به خدمت نظامی تا کجا قابلیت اجرا دارد. اگر قانون مرکزی جایگزین قانون ایالتی می‌شد، مرزهای حقوقی مبتنی بر نواحی تاریخی مجبور بودند جای خود را به مرزهای مبتنی بر دولت بدهند. دولت برای توجیه این اقدامات استدلال می‌کرد که قلمرو دولت مشروعیت معنوی و تاریخی دارد. توسل به ایده «ملی» اغلب بهترین راه برای این استدلال بود.

هم‌زمان تغییر جهت به طرف یک جامعه پویاتر از نظر اجتماعی و جغرافیایی مرزهای پیشین را از بنیان سُست کرد. به‌عنوان مثال مسأله کمک به مستمندان را در نظر بگیرید. در بیشتر مناطق این وظیفه کشیش‌نشین (کمون یا گماینده *Gemeinde*) بود و تنها می‌توانست توسط «اعضای» همان ناحیه کشیش‌نشین مطالبه شود و عضویت هم فقط بر مبنای تولد و یا اقامت بسیار طولانی در آن ناحیه به دست می‌آمد. بارشد صنعت و مراکز شهری جابه‌جایی جمعیت به طرف نواحی شهری و بیشتر صنعتی شده و ازدیاد فاصله و حجم مهاجرت این قبیل نظام کمک به مستمندان دچار اختلال شد. در انگلستان به سال ۱۸۳۴ نظام یکپارچه‌ای مبتنی بر واحدهای بزرگ‌تر از چندین کشیش‌نشین باب شد. برای مردم تنگدست یکباره نظارت «ملی» اهمیت پیدا کرد. در پروس به سال ۱۸۴۲

مشترک، و نه پیوستگیهای جمعی فرادست و فرودست، با یکدیگر متفق نگهداشته می‌شدند تصویر گردید. تغییرات کلیدی همراه با پیدایش یک دولت ملی متلاشی شدن و یا به چالش طلبیدن تقسیمات مبتنی بر امتیازات را شامل شد. مجسم کردن مردمی که آزادانه از یک موقعیت اجتماعی به موقعیت دیگری تغییر مکان می‌دهند تفکر در باب جامعه را در حوزه طبقات و با برداشتهای متفاوتی از شرف و افتخار غیرممکن ساخت. در عوض مفهوم جامعه به عنوان افرادی که با ارزشهای مشترک و فرهنگ به هم پیوسته‌اند به وجود آمد. هرگاه تضادی در ارزشها یا فرهنگها دیده می‌شد مردم آن را ناشی از وضعیت متفاوت یا انتخاب آزاد می‌دیدند و به تفاوتهای نژادی یا ملی کمتر توجه داشتند. آزادی خواهان پیشگام، مانند جان استوارت میل، بر این باور بودند که دموکراسی آزادی خواه با ثبات باید بر یک فرهنگ مشترک تکیه کند. دولت آزادی خواه باید یک دولت ملی باشد. متفکران انگلیسی و آمریکایی تمایل داشتند که ارزشهای مشترک را از حیث «باور» تلقی کنند، در صورتی که در اروپا با گستره‌های کاملاً نهادینه شده نامتعادل دولت و جامعه و مخاصمات بین دول مختلف، این ارزشهای مشترک محتمل‌تر بود که از حیث «فرهنگ» تلقی شود.

این امر به طرح سؤالی درباره رابطه صحیح بین «دولت» و «جامعه» و بین «سیاست» و «فرهنگ» منجر شد. پاسخ ناسیونالیسم به این سؤال، اگرچه ناقص، اما پاسخی ساده و محکم بود.

۴. دولت و قلمرو

در اروپای پیشامدرن، مرزها به کارکردها تغییر می‌کرد. مرزهای کلیسایی، مرزهای مالی، مرزهای نظامی و مرزهای قضایی می‌توانستند متفاوت باشند. مرزهایی که برای مردم اهمیت داشتند لزوماً همان مرزهایی نبودند که مورد توجه دولت بودند. به‌عنوان مثال مرز بین شهر و حومه شهر که ممکن بود به محدودیتهای شغلی، انواع مختلف مالیات‌بندی، و وضعیت ممتاز مربوط می‌شد. مردمان تنگدست که در حقوق کمک به مستمندان ذی‌نفع بودند اغلب وابسته به همان قلمرو کلیسایی که در آن متولد شده بودند باقی می‌ماندند. زیستن در قلمرو این یا آن «ولی‌نعمت» می‌توانست تغییر بزرگی در زندگی دهقانان ایجاد کند. هنگامی که حکومت کشور تغییر می‌کرد اغلب این مرزهای غیردولتی بدون تغییر باقی می‌ماندند. حاکم جدید قول می‌داد که قوانین و رسوم اتباع تازه خود را محترم بشمارد و انواع مختلف مرزهای داخلی، مثلاً مرزیهایی را که به مالیات‌گذاری و تعرفه‌بندی مربوط می‌شد تحمل می‌کرد. در چنین اوضاع و احوالی چرا بیشتر مردم باید درباره ارتباط بین «جایی» که در آن زندگی می‌کردند و «دولتی» که بر آنها حکومت می‌کرد فکر کنند؟ حقوق شهروندی یا به نواحی بخش دولتی مانند یک جامعه شهری و یا به یک قلمرو ممتاز در داخل ایالت ارتباط پیدا می‌کرد. در غیر این صورت اینها حقوق «فراقلمروی» بودند. به این معنا که فرد بالاتر از ساختارهای معمولی امتیازاتی که در داخل مرزهای دولتی وجود داشت

۲. ناسیونالیسم وحدت آفرین

دو نمونه اصلی از ناسیونالیسم وحدت آفرین آلمان و ایتالیا هستند. نمونه دیگری مانند لهستان نیز وجود دارد ولی این مورد از حیث وجوهی مهم با آلمان و ایتالیا متفاوت است. تلاش برای یکپارچه کردن لهستان تجزیه شده تا پیش از پایان جنگ جهانی اول به جایی نرسید و این امر بخشی از پیامد کلی پس از جنگ و شکست هر سه نیروی اشغالگر، امپراتوریهای هابسبورگ، هوهنزولرن و رومانف بود، لهستان تا پیش از تقسیم بین این سه قدرت، در اواخر قرن هجدهم، کشور واحدی بود. آلمان و ایتالیا در داخل یک اروپای به طور کلی با ثبات و صلح جو متحد بودند. جنگهایی که فرایند اتحاد را به همراه داشت محلی و کوتاه بودند. هیچ الگوی قبلی از دولت ملی وجود نداشت که ناسیونالیستهای آلمانی یا ایتالیایی بتوانند به آن استناد کنند.

تا آنجا که رابطه ناسیونالیسم - دولت مورد نظر است وحدت موفقیت آمیز شامل سه عامل بود: دولت امپریالیستی که با وحدت مخالفت می کرد، تعدادی دولتهای ضعیف که نشان دهنده خلأ قدرت بودند و دولتی با عزم و قدرت برای رهبری فرایند وحدت. همچنین باید در نظر داشت که بافت بین المللی که شامل قدرتهای بزرگ می شود به فرایند وحدت کمک می کند و یا حداقل با آن به مخالفت بر نمی خیزد.

قدرت امپریالیستی که سر راه وحدت آلمان و ایتالیا ایستاد امپراتوری هابسبورگ بود. این امپراتوری برای این دو کشور موانع مختلفی ایجاد کرد. پس از سال ۱۸۱۴-۱۸۱۵ قرارداد «صلح وین» نوعی «کنفدراسیون آلمانی» به وجود آورد، مرکب از ۳۹ ایالت که شامل بیشتر نیمه غربی امپراتوری هابسبورگ و پروس می شد و این دو با هم «کنفدراسیون» را زیر سلطه داشتند. آلمانی زبانها گروه اصلی داخل امپراتوری بودند و امپراتور رئیس کنفدراسیون بود. به این ترتیب امپراتوری هابسبورگ هم یک قدرت امپریالیستی چند ملیتی بود که بر نظام ضعیف دولتهای آلمانی سرپرستی می کرد و هم رهبری دولت آلمان را در داخل آن نظام به عهده داشت. این امر دودلی ناسیونالیستهای آلمانی را در قبال امپراتوری هابسبورگ و نیز ناتوانایی آلمانیهای اتریش را به متعهد کردن خود برای تشکیل یک دولت ملی آلمان که به معنای تخریب امپراتوری خودشان بود توضیح می دهد. در مقابل امپراتوری هابسبورگ بر ایتالیا به عنوان یک کشور خارجی مسلط شد و این کار را از طریق اشغال مستقیم (در لومباردی و ونیز) و غیررسمی از طریق رابطه های تحت الحمایگی با سایر دولتها انجام داد.

در ایتالیا و آلمان دولتهای کوچک تر یک خلأ قدرت به وجود آوردند. جابه جایی به سمت حاکمیت ارضی مشخص این دولتهای کوچک تر را بشدت وابسته تر کرد. وقتی که حاکمیت و قلمرو داری چندان مهم و جایی که فدرالیسم و تقسیم قدرت عادی بود این وضعیت تحمل پذیر می شد. در نظام دولت مدرن شده سده نوزدهم وضعیت چنین نبود. برخی دولتهای کوچک توانستند از طریق «هوداری از حکومت قانون» خود را امروری کنند و با ترکیبی از قدرت دفاعی خوب همراه با

دو قانون وضع شد که از قدرت «گماینده در خودداری از دادن خدمات کسانی که مدت کوتاهی مقیم آن نواحی بودند کاست. در همین ایام قانون دیگری اولین تعریف عضویت دولت (*Staatsangehörigkeit*) را ارائه داد. روابط روشن بود: زمانی که دیگر پروس نمی توانست برای کمک به مستمندان به مثابه مجموعه ای از گماینده خود تعریف شود، عضویت در گماینده لغو می شد و لازم بود که پروس به عنوان یک دولت واحد تعریف شود تا بتواند از کشور در مقابل «بیگانگانی» حمایت کند که مدعی کمک به مستمندان بودند.

کمک به مستمندان تنها «خیر عمومی» پیش از اواخر سده نوزدهم بود که برای بسیاری از مردم به معنای همه چیز بود. اقدام بعدی فراهم آوردن رفاه عمومی یا تنظیم موضوعاتی مانند مراقبتهای بهداشتی و مستمری بازنشستگی بدان معنا بود که عضویت دولتی مهمتر شده بود. کنار گذاشتن رژیمهای مالی و تعرفه های داخلی اثرات مشابهی داشت. دولت به عنوان یک واحد قلمروی مشخص گسترش پیدا کرد و این واحد مورد توجه و علاقه شمار فزاینده اتباع خود قرار گرفت.

ب. واکنشهای ناسیونالیستی به مدرن شدن دولت در اروپا

۱. ناسیونالیسم اصلاحی

در کشورهایی مانند فرانسه و بریتانیا، جایی که لااقل در مرکز کشور توافق فراوانی وجود داشت که دولت و قلمرو ملی بر هم منطبق هستند، ناسیونالیسم به شکل منازعاتی بر سر حاکمیت و مشروعیت بروز کرد. ژاکوبینها که خواستار نوعی جمهوری در فرانسه بودند و یا اصلاح طلبان پارلمانی که گسترش حق رأی را در بریتانیا پیگیری می کردند تأکید داشتند در صورتی که خواستهای سیاسی آنان برآورده نشود حاکمیت به ملت واگذار نخواهد شد که این به تنهایی مشروعیت اقتدار دولت را سلب می کرد. از آنجا که متوسل شدن به ملت نماد عادی زبان سیاسی شده بود مخالفان آنها هم به شکلی مشابه استدلال می کردند و تأکید می ورزیدند که سنتهای ملی رژیم سلطنتی را می طلبد یا اعطای حق رأی به آنها می که صاحب املاک نیستند دادن قدرت به کسانی است که جزء ملت به حساب نمی آیند. در فرانسه اختلافات سیاسی میان سلطنت طلبان، طرفداران بوناپارت و جمهوری خواهان با واژه های ناسیونالیستی بیان می شد. گسترش سواد و رشد روزنامه ها و مجلات با توزیع توده گیر بدان معنا بود که چنین مباحثاتی مورد توجه شمار بیشتری از مردم قرار گرفته است که این امر به نوبه خود خصیصه ملی واضح تری به این مباحث می داد. فرافکنی این استدالات بر منازعات بین دولتها ساخت و مردهمی کردن کلیشه های ملی از دوست و دشمن را ترغیب کرد: جان بول [نماد انگلستان] در مقابل فرانسوی منحط، یا فرانسوی معقول و مدرن در مقابل آلمانی عقب مانده و احساساتی. به هر حال تا هنگامی که بیشتر اروپای قاره ای تحت سلطه دودمانهای چند ملیتی بود این امر می توانست تنها پیامدهای محدودی داشته باشد. گسترش بیشتر اصل ملی به سازمان سیاسی، به پیدایش دو نوع دیگر ناسیونالیسم مرتبط بود.

جنبش ناسیونالیستی در لهستان قوی تر بود. آرزوی تشکیل یک دولت لهستانی همچنان در خاطره‌ها باقی مانده بود و همراه با توقعات و مهارت‌های سیاسی نوعی اعتماد به نفس شرافتمندانه نیز دیده می‌شد. آرمان‌های سیاسی لهستانیها با همدردی زیاد در اروپای غربی مواجه شد. در سالهای ۱۸۳۱، ۱۸۴۸ و ۱۸۶۳ شورشهایی به وقوع پیوست. احزاب لهستانی حمایت مردمی را کسب کردند. با سقوط سلسله‌های سلطنتی ۱۹۱۷-۱۹۱۸ برای دولتهای پیروز تشکیل دولت ملی لهستان اقدامی طبیعی به نظر می‌رسید. به هر حال تا آن زمان ناسیونالیسم لهستانی قهرمانانه تن به شکست داده بود.

لهستان که در سده هجدهم مضمحل شده بود کشور یک ملیتی نبود. کشوری بود که بسیاری از سکنه آن به زبان لهستانی صحبت نمی‌کردند و یا در یک فرهنگ مشترک سهیم نبودند و اشراف بر حیات سیاسی آن تسلط داشتند. طرح اعاده کشور دقیقاً به آن اشراف بستگی داشت. ممکن بود یک رنگ و جلای ملی به این برنامه داده شود اما حمایت گسترده زیادی به دست نمی‌آورد. در سال ۱۸۴۶ دهقانان غیرلهستانی زبان به شورش ناسیونالیستی در گالسیا پشت کردند. تا سال ۱۸۷۱ بسیاری از اتباع لهستانی زبان حکومت پروس، به دنبال یک دولت ملی نبودند بلکه رفتاری برابر با اتباع آلمانی زبان را خواستار می‌شدند. مهمترین جنبش مخالفت در آن قسمت لهستان که به عنوان یک نظام پادشاهی جداگانه تحت حکومت روسیه بود، پدیدار شد. (این قسمت با عنوان «لهستان کنگره» شناخته می‌شد چون توسط کنگره وین ۱۸۱۴-۱۸۱۵ ایجاد شده بود). سرکوبی قیامهای سال ۱۸۳۱ و ۱۸۶۳ قسمت عمده‌ای از آن جنبش قدیمی را از بین برد. اولاً تکوین دولتهای ملی یک اثر ملی‌سازی در آنجا به وجود آورده بود. زمانی که هوهنزولرن خود را پادشاه آلمان خواند، اتباع لهستانی وی از حکومت او سرپیچیدند و برنامه‌های روسی‌سازی هم این احساس هویت ملی را تشدید کرد. ثانیاً آزادسازی دهقانان - که در اتریش و پروس عمدتاً با انقلاب ۱۸۴۸ تکمیل شده و در روسیه با فرمان رسمی سال ۱۸۶۱ پیش رفت - همراه با برخی پیشرفتهای صنعتی به افزایش تحرک جغرافیایی و اجتماعی، از آن نوع که اغلب هویت ملی را بارزتر می‌کند، انجامید. ناسیونالیستها با تأکید بر نیازهای عملی و با جلب توجه به اثرات تبعیض‌آمیز ناسیونالیسم آلمانی یا روسی خود را با این اوضاع و احوال تازه وفق دادند. به هر حال قدرت هرچه بیشتر دولتهای ملی شده آلمان و روسیه به آن معنا بود که این نوع تازه ناسیونالیسم شانس اندکی برای موفقیت دارد. فقط ناسیونالیسم لهستانی توانست به موفقیت دست یابد.

ناسیونالیسم وحدت‌آفرین در اروپای سده نوزدهم به سبب ضعف نسبی امپراتوری هابسبورگ در رقابت با فرانسه و پروس موفق بود. نتیجه آنکه دولتهای مدرن متکی بر قوانین اساسی، وعده‌های مشارکت همگانی و صاحب حاکمیت‌های دقیقاً مشخص شده ارضی، در مناطق فاقد حاکمیت و تقسیم شده دولتهایی که امروز آلمان و ایتالیا را به وجود آورده‌اند، تشکیل شد. تراژدی ناسیونالیسم لهستان آن بود که نه تنها با

دیپلماسی استادانه و نیز موقعیت مناسب جغرافیایی استقلال خود را حفظ کنند (مانند سوئیس و بلژیک). دولتهای کوچک‌تر آلمانی وظایف نظامی را به «کنفدراسیون» واگذار کردند و به حمایت اتریش - پروس متکی شدند. بیشتر دولتهای ایتالیا به اتریش متکی بودند و این وابستگی نیاز به پاسخگویی به فشار داخلی برای اصلاحات سیاسی را تقلیل داد و برخی از این دولتها به کلی فاقد وجهه ملی شدند.

این امر برای پروس و پیدمونت هم یک فرصت به وجود آورد و هم یک مشکل. هر دو دولت خود را بی‌نیاز از قدرت منطقه‌ای بزرگ که نظام امپریالیستی غیررسمی هماهنگ شده از وین اعمال می‌شد، دیدند. هر دو دولت به انجام اصلاحات اقتصادی لیبرال مبادرت کردند و آماده شدند که با بهره‌گیری از نقش ملی آن را به یک برنامه اصلاحات و توسعه سیاسی مربوط کنند. به هر حال در نیمه قرن هیچ‌کدام آن اندازه قدرتمند نبودند که بتوانند با اتریش مقابله کنند. پیدمونت در (۱۸۴۸-۱۸۴۹) شکست خورد و پروس با بهای صرف نظر کردن از نقش خود در سیاست آلمان از شکست گریخت.

از بُعد سیاسی، پس از سال ۱۸۵۰ چهار عامل در امر وحدت دخیل بود. قدرت امپراتوری هابسبورگ، بخصوص با هزینه‌های مالی و دیپلماتیک تحمیل شده در جنگ کریمه، شدت تقلیل یافت. دولتهای کوچک‌تر در مدرن شدن و یا کسب حمایت مردمی ناتوان ماندند. پروس و پیدمونت قدرت و اعتماد به نفس خود را باز یافتند و بالأخره با وجود فرانسه و لوئی ناپلئون در رأس آن جنبشهای ملی و این دو دولت اصلی یک حامی قدرتمند خارجی پیدا کردند.

این عوامل به طرق مختلفی برای این دو مورد در هم ترکیب شدند و به یکدیگر پیوستند. در مقایسه با وضعیت پروس در آلمان، پیدمونت در رابطه خود با اتریش یا سایر دولتهای ایتالیایی قدرت کمتری داشت. ایتالیا بیشتر ناحیه‌بندی شده و سیاست آن کمتر توسعه یافته بود لذا جنبش ملی در آن بسیار ضعیف‌تر بود. عوامل کلیدی در وحدت ایتالیا، یکی حمایت نظامی و دیپلماتیک فرانسه در جنگ ۱۸۵۹ علیه اتریش و دیگری شکنندگی دولتهای ایتالیایی بودند. دو موج سهمگین (جنگ و هجوم گاریالدی از سیسیل) موجب وحدت دولتها شدند. در آلمان ادامه افول قدرت اتریش و افزایش زیاد قدرت پروس به یک درگیری مستقیم بین این دو کشور منجر گردید. فرانسه که بی‌طرف باقی ماند، (گرچه به مشارکت ایتالیاییها کمک کرد)، و از شکست سریع اتریش غافلگیر شده بود تا سال ۱۸۷۰ دشمن پروس شد. جنبش ملی در حمایت از یک پروس بسیار گسترده و قوی تر گرد آمد و دولتهای جنوب آلمان دریافتند که قادر به مقاومت در برابر آخرین حرکت به سوی یکپارچگی و وحدت نیستند.

مدرن‌سازی، سلطه غیررسمی اعمال شده توسط امپراتوری هابسبورگ در آلمان و سرزمینهای ایتالیایی و نیز حضور دولتهای کوچک‌تر را در آن مناطق به شکلی فزاینده بلااثر کرد. ناسیونالیسم وحدت‌آفرین راهی برای جایگزینی آن تریبئات سیاسی با یک دولت ارضی کاملاً معین که به نام ملت مدعی قلمرو باشد، بازگشود.

هابسبورگ بلکه با سلسله رومانها و هوهنزولرنها که خود را بر حسب ملیت سلطه گر خویش بازمی شناساندند، مقابله می کرد.

۳. ناسیونالیسم جدایی طلب

بین دو نوع جنبش ناسیونالیستی جدایی طلب باید قائل به تفاوت بود. آنهایی که با «گروههای فرهنگی مسلط» همگام شدند و آنهایی که با «گروههای فرهنگی غیرمسلط» همراه بودند. ناسیونالیسم لهستانی و مجارستانی در رده اول و ناسیونالیسم رومانیایی و بیشتر اسلاوها در رده دوم قرار می گیرند.

هر دو نوع این گروههای فرهنگی از نظر اجتماعی در جهات مختلف «منحرف شده» بودند. بیشتر برگزیدگان بویژه آنهایی که به زمینداری یا خدمت به دولت مشغول بودند از سوی گروههای مسلط تأمین می شدند. افراد طبقه پایین این گروهها در مراکز مناطق ارضی متمرکز بودند. در جاهای دیگر برگزیدگان لهستانی، آلمانی یا مجارستانی زبان بر گروههای فرهنگی غیرمسلط حکومت می کردند. این یک ترتیب معمولی پیشامدرن بود. دیدن این رابطه به مانند رابطه بین ملت‌های حاکم و تحت حکومت نادرست خواهد بود. لیبرالهای اروپایی در همدلی خود با جنبشهای لهستانی و مجارستانی مخالف حکومت هابسبورگ نکاتی این چنین را در نیافتند. در قالب اصطلاحات جدید آنها بین «ملیت» و «قومیت» تمایز قائل شدند (یک تمایز همزمان دیگر بین ملت‌های «تاریخی» و «غیرتاریخی» بود). مطالبه خودمختاری فقط زمانی مشروع تلقی می شد که با قابلیت‌هایی نظیر داشتن یک زبان نوشتاری و تجربه حداقل خودگردانی ناحیه‌ای ارتباط داشت. رومانیاییها و چکها با حل شدن در فرهنگ مجارستانی یا آلمانی می توانستند در خودمختاری ملی شرکت کنند. کاری که برای حفظ ثبات اساسی بود و بسیاری چنین کردند. در نتیجه یک پیشرفت دو مرحله‌ای در ناسیونالیسم جدایی طلب وجود داشت. گروههای فرهنگی مسلط به یک وضعیت ناسیونالیستی تغییر جهت دادند. گروههای فرهنگی غیرمسلط نیز در واکنش به این امر چنین کردند.

اولین تغییر جهت را در مورد مجارستان می توان دید. قسمت شرقی امپراتوری هابسبورگ، با دولتهای محلی که تحت سلطه اشراف بودند، از خودمختاری زیادی بهره مند می شد. آنان همچنین حقوق نمایندگی ایالتی را نیز داشتند. مدرن سازی دولت، مثلاً برقراری اصلاحات یوزفی، این ترتیبات را برهم زد. به منظور ایجاد یک دولت منطقی تر و کنار گذاشتن واسطه گریهای نخبگان بین دولت و جامعه، که به مثابه موانعی در کارآیی حکومت دیده می شدند، امپراتور یوزف، زبان آلمانی را به عنوان زبان رسمی به آن ناحیه تحمیل کرد، تحمیلات اشرافی بر دهقانان را ملغی کرد، به همه کلیساها حقوق یکسان اعطا کرد و بر استفاده از گویشهای محلی به عنوان ابزار تعلیمات اساسی فرمان داد.

این امر به مثابه حمله‌ای علیه دارندگان فرهنگ ایالتی و امتیازات ناحیه‌ای تجربه شده بود. در برابر فشار برای جایگزینی زبان آلمانی به

جای لاتینی، در دیت [پارلمان] مجارستان، نخبگان مجارستانی بر تصویب زبان مجاری پافشاری کردند. از آن جا که مجارستانی زبانها ترویج زبان و مذاهب محلی را به عنوان بارور کردن تهدیدات از پایین پایین (جامعه) تلقی می کردند به دنبال قبولاندن زبان خودشان بودند. در سالهای ۱۸۴۸-۱۸۴۹ با حادثه شدن منازعه ناسیونالیستهای افراطی مجار با هواداری از آزادسازی دهقانان و قانون اساسی نوین به حمایت مردمی روی آوردند. هرگونه امکان کمک خواهی بالقوه از گروههای غیرمجار به علت همراه بودن این اقدامات با مجاری کردن فرهنگ از بین رفت. برگزیدگان غیرمسلط با مطالبه حق مشارکت سیاسی و خودمختاری فرهنگی واکنش تندی نشان دادند. پاسخ به این مطالبات دشوار بود زیرا تعریف هویت گروه نامشخص باقی می ماند (بویژه برای اسلاوها). به هر حال چند مرز سیاسی در ارتباط با چنین هویتی وجود داشت. به علاوه برخی از فعالان ناسیونالیست خطر جدایی کامل را دریافتند. «پالاکی»، گروه ناسیونالیستهای اولیه چک، که با کبکه و دبدبه هرچه تمامتر اعلام کرده بود، اگر امپراتوری هابسبورگ وجود نداشت، لازم بود که آن را اختراع می کردند، به زودی خطر فروافتادن دولت جدایی طلب چک به زیر سلطه همسایگان بزرگتر آلمانی و یا روسی را پیشگویی کرد و به جای آن به فکر برگزاری اصلاحات در امپراتوری افتاد.

هیچ کدام از دو نوع جدایی طلبی در سالهای ۱۸۴۸-۱۸۴۹ موفق نشدند. در عوض سلسله هابسبورگ ساختار خود را در راستای تمرکزگرایی و دیوانسالاری تغییر داد. با این حال این امپراتوری پس از شکست نظامی ۱۸۶۶ و بیرون رانده شدن نهایی از ایتالیا و بقیه آلمان سیاستهای متفاوتی را در نیمه‌های شرقی و غربی پی گرفت. در غرب به طور فزاینده به چک زبانها حق مشارکت سیاسی و شناسایی فرهنگی داده شد که باعث ناخشنودی آلمان گردید. در شرق به نخبگان مجاری نوعی خودگردانی تقریبی دادند که آنها با خودکامگی سیاسی و فرهنگی، از آن استفاده کردند. اینکه ترتیبات مذکور، بدون بحران ناشی از جنگ جهانی اول، تا چه مدت می توانست ادامه داشته باشد جای بحث دارد. گرچه علت اصلی جنگ - اولتیماتوم اتریش به صربستان به دنبال ترور ولیعهد فردیناند - به علاقه شدید فرمانروایان هابسبورگ برای عقب راندن تهدیدات ناسیونالیستی اسلاوها مربوط می شد.

مقایسه دیگری نحوه ارتباط انواع گوناگون ساختارهای دولت را با ایجاد ناسیونالیسم آشکار می کند. در حالی که جنبشهای ناسیونالیستی جدایی طلب هیچ گاه پیش از ۱۹۱۸-۱۹۱۹ در داخل امپراتوری هابسبورگ به حکومت مستقل دست نیافتند (گرچه مجارها خودمختاری داخلی زیادی داشتند و چکها به سوی فدرالیسم پیش رفتند) این وضعیت در امپراتوری عثمانی وجود نداشت و در اوایل سده نوزدهم فروپاشی سیاسی به تشکیل کشور صربستان خودمختار و کشور مستقل یونان انجامیده بود. تا سال ۱۸۷۸ قدرتهای بزرگ عهده دار شناسایی صربستان، مونته نگرو، و رومانی مستقل شده بودند. در سال ۱۹۰۸ کشور مستقل بلغارستان به رسمیت شناخته شد و اتریش، بوسنی - هرزگوین

خودمختاری نیز وجود داشت. کلیساهای بلغارستان و صربستان به صورت مراکز اصلی جنبشهای ناسیونالیستی شدند.

ناسیونالیسم رومانیایی و اسلاوی در امپراتوری هابسبورگ و امپراتوری عثمانی اشکال مختلفی به خود گرفت. این دو شکل در طرق مهمی متقابلاً عمل کردند. با استقرار دولتهای خودمختار و بعداً مستقل صربستان و رومانی منتزع شده از امپراتوری عثمانی یک «وطن» سیاسی به وجود آمد که ناسیونالیستهای صرب و رومانیایی در امپراتوری هابسبورگ می‌توانستند به آن دست یازند. البته قابل بحث است که این دست یازی تا چه اندازه عمق پیدا کرد. رومانیاییهای ترانسیلوانی دریافتند که جامعه آنها، حتی اگرچه تحت حکومت مجارها زندگی می‌کردند، پیشرفته‌تر از رومانی مستقل بود. گردآوردن افراد ملت «همانند» از امپراتوری هابسبورگ و امپراتوری عثمانی در یک کشور واحد، مانند یوگسلاوی و رومانی پس از سال ۱۹۱۹، این تفاوتها را آشکار کرد و موجد درگیری و منازعه شد.

می‌توان اهمیت ساختارهای دولت در شکل‌گیری ناسیونالیسم را در داخل امپراتوری عثمانی بیشتر بررسی کرد. در قلمروهای غیراروپایی آن، عثمانیها بر مسلمانان حکومت می‌کردند. ناسیونالیسم نمی‌توانست خود را بر هويت و نهادهای مسیحی متکی کند. در اصل ناسیونالیسم عربی گزینه‌ای را براساس زبان فراهم آورد. اما با توجه به ساختار امپراتوری عثمانی غیرمحمول بود که زیاد گسترده شود. حکمرانی با ترکیبی از دیوانسالاری و رابطه حمایت‌کننده - حمایت‌شونده سازمان داده شده پیرامون طوایف و دودمانها اعمال می‌شد. اکثریت مردم از بینش سیاسی محروم بودند. این نکته شامل بزرگان محلی نیز که اختیار مردم را در دست داشتند می‌شد. تأکید اسلام در استفاده از زبان عربی برای قرائت قرآن، در مقایسه با آمادگی کلیساهای مسیحی برای استفاده (و حتی خلق) اشکال نوشته شده زبانهای محلی از کتاب مقدس، راه به سوی نوعی هويت ملی که زبان و دین را به هم ربط می‌داد، مسدود کرد. این نکته مهم است که در گسترش افکار ناسیونالیستی عربی مسیحیان مارونی پیشگام بودند. در آنجا هم تمایل و پذیرش مسیحیت در ارتقای هويت ملی و هم راهی که در آن ناسیونالیسم عرب می‌توانست ارتباط بین آن اقلیت و اکثریت مسلمان را تقویت کند، وجود داشت.

در سطح دولت، دو عامل این گسترش را پیش از سال ۱۹۱۴ تقویت کرد. امپراتوری عثمانی با اقدام به اصلاحات غربی‌سازی که شامل تمرکزگرایی اداری می‌شد به دنبال حفظ خود بود. این مسأله عکس‌العملهای شدیدی را از سوی نخبگان محلی در قسمت عرب زبان امپراتوری برانگیخت. در قسطنطنیه اختیار اوضاع به دست ناسیونالیستهای ترک افتاد که آنها نیز نظریات غربی را هم به خاطر کارایی آن (مثلاً یک زبان رسمی واحد) و برای بسیج کردن حمایت مردمی در دفاع از امپراتوری در قلمرو مرکزی آن گرفته بودند. این امر موجد واکنشهای ضد ناسیونالیستی در نواحی عرب‌نشین شد. با این حال، تا سال ۱۹۱۴ این مسائل هنوز حدت نیافته بودند. جنگ

راضیمه خود کرد.

ساختار دولت عثمانی با دولت امپراتوری هابسبورگ فرق می‌کرد و این امر در کنار محیط بین‌المللی متفاوت، به آن معنا بود که ناسیونالیسم جدایی طلب نیز شکل متفاوتی به خود می‌گرفت. اگر به شکلی خام در نظر بگیریم، این تفاوت بین دولت فتودال و دولت موروثی بود. یک دولت فتودال، همچون امپراتوری هابسبورگ، بر نظامی از اشراف زمیندار صاحب امتیاز بنا گردیده بود که برای آنها حقوق سیاسی رسمی (که در تأسیسات ناحیه‌ای و محلی نمایانگر می‌شد)، امتیازاتی خاص (از جمله مالیات‌بندی) و کارهای اجباری (مثلاً خدمت نظام)، در نظر گرفته شده بود. این نظام به طور کامل‌تر در نیمه شرقی امپراتوری بیش از نیمه غربی آن باقی ماند. از زمان یوزف دوم این نظام امتیازاتی را مانعی در راه حکومت منطقی و اصلاحات مدرن‌سازی دیدند. مؤسسات و گروههای معتزله‌ای که خصیصه ملی داشتند و مورد هجوم قرار گرفته بودند زیرساخت انواع جدید گروه ناسیونالیستی مخالف را شکل دادند. این مخالفان همچنان که مسأله رها سازی دهقانان و مشروطه گرایی سیاسی را پذیرفتند و مدعی شدند که برای ملت به عنوان چیزی و رای اشراف ممتاز سخن می‌گویند، شکل و شمایل نوین به خود گرفتند. این ایده سیاسی فراگیرتر، ضد ناسیونالیسمهای گروههای فرهنگی زیر دست را که فاقد هويت سیاسی روشنی بودند برانگیخت تا در عوض به ناسیونالیسم فرهنگی کامل‌تری متوسل شوند.

امپراتوری عثمانی یک دولت فاتح بود که به مسیحیان اروپا تحمیل شده بود. حکومتی بود به طور مستقیم دیوانسالارانه و نظامی، و متکی به همکاری با نخبگان زمیندار موروثی محلی نبود. دستیابی ضروری به همکاری در سطح محلی بیشتر به شکل غیررسمی بود. با تضعیف حکومت مرکزی این گروههای همکاری متوجه سایر منابع قدرت شدند و به شکلی فزاینده منافع خود را در اتحاد با دولتهای مقتدرتر نظیر روسیه، بریتانیا و فرانسه یافتند. ناسیونالیسم جدایی طلب به طور اصولی بر تقسیمات داخلی درون این سرزمینها، مانند آنچه که بین گروههای فرهنگی فرادست و فرودست وجود داشت، متکی نبود بلکه بیشتر به اختلاف میان نخبگان مسیحی محلی و مقامات دولت اسلامی توجه می‌کرد.

این تقسیمات به هويتهای کلیسایی مربوط بودند. به عنوان مثال در ترانسیلوانیا بین «یونیا»، یا رومانیاییهای ارتدوکس یونان، و نخبگان کاتولیک یا پروتستان. مذهب در امپراتوری عثمانی به شکلی متفاوت عمل کرد. دولت اسلامی به جوامع مسیحی خودمختاری داخلی اعطا کرد. این کار را کلیسای ارتدوکس یونان که مرکز آن در قسطنطنیه بود سازمان داده بود. برای نوعی از «ناسیونالیست یونانی» استقلال یونان به معنای استقلال کلیسای یونانی بود. این برداشت با دید «هلنی = یونانی» از مبارزه یونانی (که در افکار عمومی غرب با تقدیس و تکریم، میراث اصیل یونان تقویت شد) و نیز بینش ناسیونالیستی قومی متکی بر زبان یونانی در تعارض بود. با این حال در درون کلیسای ارتدوکس یونان، واحدهای

۲. دولت مستعمراتی و خودمختاری سیاسی

واژه «دولت مستعمراتی» واژه‌ای است نقیض خود. دولت مدرن دارای حاکمیت است اما رابطه مستعمراتی به معنای فقدان حاکمیت و دولت محلی است. تنها دولت «حقیقی» دولت امپریالیستی است. واقعیت این است که تصمیماتی که در لندن، پاریس، بروکسل اخذ می‌شد، نظریات مقامات رسمی در هند، سنگال و کنگوی بلژیک را ملغی می‌کرد. با این حال از آن‌جا که حاکمیت مفهومی فرّار است، چیزی که به رابطه‌های قدرت متکی است اما به نظر می‌رسد بر ویژگی واحدی تأکید می‌کند که قدرت بر آن اعمال می‌شود. بنابراین قدرت امپریالیستی در یک رابطه پیچیده با مستعمره خود قرار گرفته است.

از برخی جهات دولت مستعمراتی می‌توانست در رابطه با نیروهای اجتماعی داخلی مستقل‌تر از یک دولت «معمولی» به نظر برسد، دقیقاً به این علت که منبع قدرت خارجی از قدر و دولت مستعمراتی وجود داشت که مدیران محلی می‌توانستند به آن متکی باشند. امپریالیسم مدرن می‌توانست نظریه دستگاه سیاسی ناهمگون را که بر یک جامعه وابسته حاکم بود ترویج کند و این نیز می‌توانست نظریه‌های ناسیونالیسمی را که از طریق بیرون راند قدرت امپریالیستی و گرفتن دولت محلی به دنبال معکوس کردن این رابطه و متکی کردن دستگاه سیاسی به جامعه (اینک ملت)، بودند یاری دهد.

با این حال دولت مستعمراتی بسته به شرایط محلی نیز شکل گرفت. امپریالیسم بندرت یک تحمیل ساده قدرت بر مردمی است که یا از ابتدا فاقد قدرت بودند و یا قدرت اندک آنان وحشیانه درهم شکسته شده. استقرار امپراتوری فراوان مذاکرات فراوان، حتی در شرایط غیر مساوی، است. برخی از مورخان، امپراتوری رسمی را تنها چون مرحله‌ای کوتاه در فرایندی طولانی این‌گونه مذاکرات می‌بینند. این مذاکرات معمولاً نشان‌دهنده متلاشی شدن روابط با ثبات است که نتیجتاً ترتیبات غیررسمی بیشتری را اجازه می‌دهد و این ترتیبات نیز دیری نخواهد پایید که به نوبه خود متلاشی شده و ترتیبات غیررسمی دیگری جایگزین آنها می‌شود. اما در حالت مستعمراتی همه چیز بستگی به قدرت اولیه و منافع دو طرف رابطه امپریالیستی دارد، گرچه این نظر نوعی ساده‌سازی است چون هم قدرت امپریالیستی و هم جامعه مستعمراتی منافع چندگانه و متضاد دارند. اگر جامعه مستعمراتی ضعیف به نظر برسد ولی دارای منافع ارزشمند برای بهره‌کشی و استثمار باشد ممکن است مذاکرات مختصری، با خشونت و یا بدون خشونت، صورت گیرد. در حالت مقابل، قدرت استعماری دلایلی برای تحمیل کنترل رسمی خود دارد، (مثلاً ترس از پیشدستی کردن قدرت امپریالیستی دیگر). در این حالت ممکن است مذاکرات بسیاری انجام گردد و خودمختاری واقعی به گروه‌های محلی داده شود.

کدام یک از این سناریوها بیشتر مقدم ناسیونالیسم است؟ ممکن است استدلال شود که ناسیونالیسم مقاومت در برابر قدرت بیگانه است و هر قدر قدرت تحمیل شده بیشتر باشد مقاومت شدیدتر خواهد بود. یا

و پیامدهای آن بود که به افکار ناسیونالیستی نیروی محرک و انگیزه بیشتری داد. متحدان غربی بر آن بودند که جناح مخالف عرب را بر امپراتوری عثمانی بشورانند حتی اگر این به معنای حمایت از یک گروه نخبگان محلی علیه گروه دیگری باشد. به هر حال متحدان غربی از تأمین مطالبات برای خودمختاری و حمایت ناتوان ماندند. ایجاد «قیمومتها» توسط جامعه ملل در سرزمینهای پیشین امپراتوری عثمانی (لبنان، سوریه، فلسطین)، افزایش مهاجرت یهودیان، و سرعت بخشیدن به امپریالیسم اقتصادی متکی بر استخراج نفت وضعیت را دگرگون کرد. ناسیونالیسم عربی واکنش نیرومندی به این وضعیت بود.

ج. دولت مدرن در آن سوی اروپا: دولت مستعمراتی

۱. توضیحات مقدماتی

در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم حکومت استعماری رسمی توسط دولت‌های اروپایی بر مناطق وسیعی از آفریقا و آسیا سرعت گسترش یافت. در دوره کوتاهی پس از جنگ جهانی دوم، بیشتر این حکومتها مضمحل شدند و دولت‌های مستقل رسماً جای آنها را گرفتند. در فاصله بین این دو زمان، در آن نواحی جنبشهای ناسیونالیستی بسیاری به مخالفت برخاستند و سپس جانشین حکومت مستعمراتی شدند.

امپریالیسم مدرن و ناسیونالیسم مستعمراتی را از طرق مختلفی می‌توان شناخت. یکی تأکید بر بهره‌کشی اقتصادی به مثابه امپریالیسم سرمایه‌داری است که انگیزه اولیه برای ایجاد نوعی امپراتوری و نیروی کلان‌شکل‌دهنده خصیصه آن است. ناسیونالیسم ممکن است همچون نوعی واکنش مردم‌گرا به این‌گونه بهره‌کشی باشد که از انواع پیش امپراتوری «خراج‌گذار» عمیقاً نافذتر است، یا در صورت ناتوانی دولت‌های مستقل برای رهایی از وابستگی اقتصادی، به منزله واکنشی ناکافی و حتی مخدوش درآید که به استقلالی ظاهری، و نه واقعی، منجر شود.

در تعبیر فرهنگی، امپریالیسم نوعی تجربه «غربی‌سازی» و ناسیونالیسم را به مثابه چرخش افکار ناسیونالیستی غرب درباره خودمختاری ملی علیه غرب تلقی می‌شود. یکی ممکن است ماهیت تحول‌پذیر این فرایند تأکید کند و دیگری بر خصوصیت ظاهری و تقلیدی آن تمرکز نماید.

در این‌جا من از تفاسیر اقتصادی و فرهنگی چشم می‌پوشم و در عوض به رابطه «دولت - ناسیونالیسم» می‌پردازم. مشخصه‌های تجددطلبی رشد دولت را برجسته خواهم کرد که موجب گسترش نهاد‌های سیاسی تخصصی، مفاهیم مشارکت ملت در امور سیاسی و حس مشخصی از قلمروداری را گسترانید. «دولت مستعمراتی» اشکال مختلف بسیاری به خود گرفت. برخی اوقات با تغییر شدید همراه بود و گاهی تأثیر اندکی گذاشت. درست همین تفاوتها است که امکان مقایسه را برای نشان دادن انواع کنترل سیاسی که عامل گسترش ناسیونالیسم بودند، فراهم می‌سازد.

کشیدن خطوط مرزی روی نقشه‌های کاغذی است نظریه‌ای عجیب و غریب می‌باشد. اغلب این خطوط مرزی روی همان نقشه‌ها باقی ماندند. مردمان بیابانگرد، زارعان کوچنده، سوداگران و کارگران مهاجر این مرزها را به رسمیت نمی‌شناختند. با این حال وضع مقررات جدید بیشتر می‌توانست معنای مرزها را آشکار کند. برای مالیات گرفتن از مردم لازم بود منطقه‌ای را که در آن مالیات وضع می‌شد تعریف کنند. تابعیت دولت و محل سکونت به منظور تعیین اینکه چه کسانی باید مالیات پردازند و کجا می‌توان از آنها مالیات گرفت، باید مشخص می‌شدند. این امر همان اندازه که برای «لاپها» در اسکاندیناوی صادق بود در مورد گروههای مهاجر در آفریقای مستعمراتی نیز صدق می‌کرد. اغلب هدف از وضع مالیات، کمتر برای کسب درآمد و بیشتر برای سوق دادن مردم به سوی اقتصاد و نقدینگی (بازار) بود. این گونه اقدامات، همچون تمایزگذاری اجاره - مالیات تمایزگذاری میان دولتی - خصوصی شد. اقتصاد بازار خود به خود ظهور نکرد بلکه همراه با نهادهای اقتدار دولتی تحمیل شده بود.

۴. دولت مستعمراتی و مشارکت

این تمایز دولتی - خصوصی نوعی تحمیل و اغلب غیرواقعی بود. برخی اوقات قدرت امپریالیستی به منظور مختل نشدن توافقاتی که با سردمداران محلی حاصل شده بود از پیشرفت زیاد در این مورد احتراز می‌کرد. در نقطه مقابل، آشکال چپاولگرانه بهره کشی، آن گونه که در کنگوی بلژیک وجود داشت، هیچگاه ایجاد ساختار موثق نوعی اقتدار دولتی را اجازه نداد، چون قدرت آشکارا از جانب سردمداران منافع سرمایه داری اعمال می‌شد. به هر حال، در شرایط بینایی، امکان شکل گرفتن یک دولت مستعمراتی خودمختار وجود داشت.

چنین دولتی متکی به متفندان محلی بود. تحمیل قدرت به طور مستقیم برخلاف خواست تمامی جامعه کاری بسیار دشوار و وظیفه‌ای پرزحمت است. این امر مستلزم منابع زیادی است، (بالاتر از همه سربازان و پولی است که باید به آنها پرداخت شود)، که اغلب بیشتر از هرگونه منفعت قابل تصویری است، و نیز می‌تواند با مخالفت افکار عمومی حساس در کلان شهرها روبه‌رو شود که این گونه عملیات اغلب پرهزینه و وحشیانه را محکوم می‌کنند. با ایجاد ترتیبات بنیادی جدید می‌طلبند که مشارکت محلی اشکال تازه‌ای به خود بگیرد. مقامات استعماری در طرحها و برنامه‌های خود برای نهادهای مشورتی و شوراهای قضایی و اداری و انواع مختلف انتخابات، مبتکر و ثمربخش بودند. اختلافات سیاسی محلی خود را در قالب منازعاتی برای کسب قدرت بیشتر در این گونه نهادها نشان دادند و صاحبان نفوذ و درگیر در این منازعات سرعت به وابستگی مقامات استعماری که می‌خواستند به توافقاتی نسبتاً صلح‌آمیز و کم هزینه دست یابند، پی بردند (مقاماتی که مجبور بودند نیروهای نظامی را برای حمایت از شیوه اداری قدرتمندتر فراخوانند نمی‌توانستند انتظار ترقی بیشتر در خدمات مستعمراتی داشته

اینکه ممکن است گفته شود ناسیونالیسم یک شیوه متقابل برای اداره نهادهای مستعمراتی است و این نهادها هرچه بیشتر خودمختاری داشته باشند چنین ناسیونالیسمی با اهمیت‌تر خواهد بود. باید بین مقاومت یا مخالفت به طور کلی با مخالفت ناسیونالیستی بخصوص تفاوت قائل شد (برای مثال: اعتراضات کارگری یا اعتراضات منبعت از انگیزه‌های مذهبی علیه حکومت مستعمراتی بسیار زیاد بوده است). به نظر می‌رسد هر جا که مستقل‌ترین و پیچیده‌ترین نهادهای دولت مستعمراتی به وجود آمده‌اند جنبشهای ناسیونالیستی سرعت و به طور گسترده ایجاد شده‌اند. در مناطقی که عمده مستعمره‌نشینان سفیدپوست بودند و یا جایی که گروههای مسلط از نهادهای سیاسی به شیوه غربی استفاده نکردند، شکل‌گیری این گونه مخالفت ناسیونالیستی، اگر هم شکل می‌گرفت، به مدت زمان طولانی‌تری نیاز داشت.

تنها میزان خودمختاری سیاسی مهم نیست بلکه شکل نهادی این خودمختاری نیز اهمیت دارد. آن دسته از قدرتهای امپریالیستی که به دنبال تحمیل برداشت خود از دولت همچون یک «اقتدار دولتی» بودند نادانسته بیشترین خدمت را به گسترش و کنشهای ناسیونالیستی کردند. این امر را در رابطه با مسائل مالکیت و وضع مالیات می‌توان دید. در اواخر سده هجدهم شرکت هند شرقی مفهوم مالکیت خصوصی زمین را ارائه کرد. مهمتر از تأثیر این سیاست در الگوهای مالکیت زمین، لزوم تعریف دوباره قدرت به عنوان «دارنده اقتدار دولتی» بود. بین اجاره و مالیات مانند درآمدهای مربوط به مالکیت خصوصی و مالکیت دولتی تمایزی به وجود آورده شد. در جامعه‌ای که در آن تحمیلات مالی بر دهقانان معادل داشتن قدرت محسوب می‌شد این تمایز بی‌معنا بود. این امر برای دهقانان به صورت مسأله‌ای جدی درآمد. برای آنها مهم نبود که چه نامی به بهره کشی از آنان داده شده بود، آن چه اهمیت داشت این بود که این بهره کشی باید کاهش می‌یافت یا متوقف می‌شد. به هر حال برای برگزیدگانی که با این قبیل بهره کشی‌ای مرتبط بودند این تمایز تازه مهم شد. آنان ناچار شدند بازی جدیدی را بیاموزند که در آن آنها تعریف مجددی از خود، به عنوان مالکان زمین که صاحب حق الاجاره بودند و نیز شرکت‌کنندگان در یک فرایند سیاسی که در آن به دنبال شکل دادن سیاست دولت باشند، راهی جستند.

۳. دولت مستعمراتی و قلمرو داری

وارد کردن مفاهیم غربی از دولت در مورد قلمرو نیز صادق است. مرزبندیهای قدرتهای امپریالیستی اغلب یک عملکرد خودسرانه، همراه با نادیده گرفتن جامعه و جغرافیای محل بود. دلیل اینکه مرز بین مناطقی که امروز کنیا و تانزانیا نامیده می‌شوند یکباره به طرف شمال تغییر می‌کند به نحوی که کوه کلیمانجارو در تانزانیا قرار می‌گیرد، آن بود که هدیه تولدی به امپراتور آلمان داده شود! به هر حال حتی جریانهای دقیق و کاملاً مطلع با این مشکل مواجه خواهند بود که جوامع پیشا مستعمراتی در مورد چنین مرزهایی فکر نمی‌کردند. این نظریه که سلطه سیاسی شامل

سرپا نگهداشته شده بود. چین مورد بهره کشی شدید از سوی قدرتهای بزرگ اروپایی، ژاپن و ایالات متحد قرار داشت که کشور را مجبور به صرف نظر کردن از سلطه خود بر تجارت، شهرهای ساحلی، و شهروندان غربی کردند. مداخله در ژاپن کمتر ولی برای ایجاد ناخشنودی و رنجش کافی بود. با این حال قدرتهای غربی حکومت رسمی خود را تحمیل نکردند. آنها میخواستند از هزینههای چنین حکومت و نیز منازعات احتمالی بین خودشان اجتناب کنند. آنان همچنین دریافته بودند که در این مناطق یک نظم سیاسی بومی وجود دارد که می تواند وظایف دولتی را به انجام برساند و امکان دارد که به مخالفت شدید در قبال تلاش برای تحمیل حکومت رسمی اقدام نماید. نیازمند آن هستیم که این نظامهای سیاسی (یا دولتهای غیرغربی) را به منظور درک نوع و اهمیت و اکنشهای ناسیونالیستی تحلیل کنیم.

بحران فروپاشی امپراتوری عثمانی به دگرگونی ناسیونالیستی ترکها کمک کرده بود. نخبگان عثمانی اصلاحاتی به شیوه غربی را در سطح امپراتوری آغاز کرده بودند. این گونه اصلاحات معمولاً با ارتش، که کلید استقلال بشمار می رود، آغاز می شود. اما دیری نپایید که حوزههای گسترده تری را در بر گرفت. حوزههایی نظیر آموزش و پرورش (برای اینکه سربازان بتوانند روشهای غربی را به کار گیرند)، تکنولوژی و اقتصاد (برای اطمینان از تخصیص هزینه تسلیحات برای ارتش) و امور اداری دولت (برای مطمئن شدن از اینکه مقامات تحصیل کرده غرب تحت کنترل هستند). درگیری نزدیک قدرتهای غربی (نظیر مشاوران نظامی آلمان) به این فرایند سرعت بخشید. یک نتیجه آن شد که مخالفت ناسیونالیستی خارج از سرزمین اصلی ترکها به وجود آمد و این به نوبه خود به معنای آن بود که اصلاحات تجددطلبی دقیقاً بستگی به ظهور ناسیونالیسم ترکی داشت. متلاشی شدن امپراتوری این جنبش ناسیونالیستی و عزم آن را برای کنار گذاشتن نهادهای سنتی که جلوی برنامه تجددطلبی آن را سد می کردند، نظیر آنهایی که با اسلام همراه بود، بشدت تقویت کرد. دولت، به رهبری آتاتورک، به گونه ای سبزه جوانه، غیر مذهبی و مدرن گرا بود. علاوه بر این، درگیریهای همگانی و قومی، قتل عامها و جابه جایی جمعیت بلافاصله پس از جنگ جهانی اول احساس ناسیونالیستی را تشدید کرد و تجانس قومی بزرگ تری را در ترکیه به وجود آورد.

این فرایند در ژاپن طولانی تر شد زیرا درگیری غرب در امور کشور کمتر بود و انگیزه شدید دراماتیک سقوط سلطنت وجود نداشت. مانند مورد ترکیه، اصلاحات با تمرکز همانندسازی روی ارتش آغاز شد. آنچه که در مورد ژاپن ویژگی داشت ترکیب دست یازیدن به سنت و بیگانه ستیزی ساده با یک ناسیونالیسم تجددطلب بود. تضاد فی نیست که دولت ژاپن در مقایسه با دولتهای غربی بیشتر با دولت های اروپایی پیشامدرن شبیه بود. این کشور نوعی ساختار فتودالی داشت که قدرت را در دست منتفذان استانها و افراد آنان قرار می داد. چنین ساختاری از دولت ممکن است برای اصلاحات سریع و متمرکزکننده کمتر از دولت

باشند). نتایج سیاسی پیچیده، بخصوص، در هند، جایی که مبنای انتخاباتی، وسعت قلمرو داری، و قدرت سیاسی سازمانهای جدید مستمراتی با هر بحرانی گسترش یافته بودند تا حدی که در سالهای ۱۹۳۰ نیروهای سیاسی عظیمی را شامل می شدند، روشن هستند.

ناسیونالیسم یک سوءاستفاده از این نهادهای مشارکتی بود. پس از جنگ جهانی دوم برای قدرتهای استعماری شدت ضعیف شده اروپایی که قادر نبودند مستملکات مستمراتی خود را حفظ کنند، پیدایش اینگونه جنبشهای ناسیونالیستی مکانیزم مشروع و مستحکمی را برای جابه جایی قدرت، بدون ایجاد بسیاری از تغییرات در ترتیبات ارضی و سازمانی، فراهم آورد.

۵. توضیحات پایانی

امپریالیسم مدرن مفاهیم غربی را از، دولت، جامعه و اقتصاد، بر مردمان غیر غربی تحمیل می کند. از آنجا که موازنه طی زمان و مکان تغییر یافت و نیز به این علت که قضاوتها با ارزشهای متفاوت همراه شدند، لذا هیچگاه بر سر اینکه چنین تحمیلاتی تا کجا شکل سلطه غربی کردن را گرفت - بهره کشی و یا شکل تجددطلبی - توافقی حاصل نخواهد شد. آنچه به نظر می رسد مورد داشته باشد این است که نظریه ناسیونالیسم - اینکه گروه مشخصی از مردم وجود دارند (ملت) و اینکه به این مردم باید خودمختاری داده شود (یعنی دولت قلمروی مشخص خود را داشته باشد) - در چنین جوامعی نه مانند یک شکل «طبیعی» از مقاومت یا مخالفت و نه مانند یک گروه برداری از نظریه های سیاسی غربی گرفته می شود. بلکه بیشتر یک واکنش کاملاً آشکار به وارد کردن الگوی سیاسی غربی یک دولت قلمروی به روشنی تعریف شده حاکم بر یک جامعه خصوصی است. هر جا که این بیشتر و زودتر پیشرفت کرد، مثلاً در هند بریتانیا، ناسیونالیسم مستمراتی بیشتر و زودتر به وجود آمد. جایی که پیشرفت این امر کم بود به علت اینکه اصلاً قدرت کمی اعمال شده بود و یا اینکه آن قدرت با خام دستی زیاد و آشکارا در خدمت منافع «خصوصی» بود ناسیونالیسم پیشرفت بسیار اندکی داشت و تحت الشعاع اشکال دیگر مخالفت (مثلاً جنبشهای مذهبی هزارساله) بود.

د. دولت مدرن در آن سوی اروپا: امپراتوری غیررسمی

تمام مناطق دنیای غیر غربی امپراتوریهای غربی نبودند. این مناطق خود ناسیونالیسم و دولتهای ملی به وجود آوردند. قلمرو مرکزی امپراتوری عثمانی با کمک جنبش ناسیونالیستی قدرتمندی به دولت ملی ترکیه مدرن (نوبن) تبدیل شد. ژاپن یک جنبش ناسیونالیستی نوین به وجود آورد که کشور را به یک دولت ملی تبدیل کرد. در چین، کومین تانگ، جنبش ناسیونالیستی عمده که کنترل بیشتر کشور را میان سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۴۱ در دست داشت و در جنگ داخلی با کمونیستهای چین مغلوب شد که به تشکیل دولتی کاملاً متفاوت انجامید. معهذاً در تمام این موارد مداخله غربی بسیار زیاد بود. امپراتوری عثمانی در اواخر با کمک قدرتهای غربی

بنیادی وجود داشت اما چیزی بیش از نفرت از ژاپن و مخالفت با ناسیونالیسم محافظه کارانه بود که به ستهای چینی متوسل می‌شد، یا ناسیونالیسم افراطی که به دولتهای لیبرال یا فاشیست غربی می‌نگریست. قدرت سیاسی در اصطلاحات طبقاتی توجیه می‌شد و چین در جستجوی کمک و مصلحت‌اندیشی از اتحاد جماهیر شوروی بود.

سوم. دولت و ناسیونالیسم در عصر دولتهای ملی

الف. توضیحات مقدماتی

از سال ۱۹۱۸ دولت ملی الگویی پذیرفته شده برای سازمان سیاسی در اروپا و نواحی سفیدپوست‌نشین در آن سوی اروپا بود. اصول ویلسون روشن ساخته بود کسانی که به دنبال استقرار دولتهای جانشین در قلمروهای قدرتهای مغلوب هستند باید آن را در مناسبات ملی توجیه کنند. بلشویکها در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از ناخشنودیهای ملی علیه امپراتوری رومانها بهره‌برداری کردند و اصول ملیت را در قانون اساسی دولت جدید پایه قرار دادند. با این حال این اصول در مورد امپراتوریهای ماورای بحار فاتحان صدق نمی‌کرد. در واقع مستملکات دول مغلوب مانند قلمروهای دولت عثمانی در خاورمیانه و مستعمرات آلمان در آفریقا تحت حاکمیت دول فاتح درآمده بودند.

از آن زمان به بعد می‌توان سه گونه رابطه اساسی دولت - ناسیونالیسم را باز شناخت: (۱) در داخل و بین کشورهای اروپایی که بعد از سال ۱۹۱۸ ایجاد شدند؛ (۲) بین کشورهایی که خودشان را سوسیالیست خواندند؛ (۳) بین کشورهای تازه تأسیس شده خارج از اروپا و عمدتاً در فرایند استعمارزدایی پس از سال ۱۹۴۵. در تمامی این کشورها عملاً مشروعیت اصل ملی شناخته و پذیرفته شده بود. دولت در اصل مخالف ناسیونالیسم نبود اما خود را در چارچوب شرایط ملی‌گرایانه توجیه می‌کرد و ناسیونالیسم آن با ناسیونالیسم دیگران در تضاد بود.

ب. دولتهای ملی در اروپا

۱. دولتهای ملی تثبیت شده و ملت‌سازی

«ما ایتالیا را ساختیم اکنون باید ایتالیاییها را بسازیم» جمله معروف دآزگلیو پس از وحدت ایتالیا در سالهای ۱۸۵۹-۱۸۶۰ بود. شکل‌گیری آن دولت ملی نه بر اساس یک مفهوم قومی و گسترده از هویت ملی بلکه به واسطه ترکیب تهاجم خارجی و جنبشهای ناسیونالیستی نخبگان بود. این یک مشکل اساسی بشمار می‌رفت. در سده بیستم واژه «ملت‌سازی» برای توصیف چالشی که دآزگلیو پیش‌بینی کرد وضع شده است.

باید بین سیاستهای ملت‌سازی آگاهانه و فرایندهایی که به‌طور غیر عمد مفهوم هویت ملی را تقویت می‌کنند و گسترش می‌دهند تفاوت قائل شد. دولتهای مدرن از حدود سال ۱۸۷۰ نظامهایی از آموزش ابتدایی اجباری و همگانی را ایجاد کردند. این امر که معمولاً با تحمیل یک زبان

متکی بر سازمان اداری قدرتمند متمرکز مناسب به‌نظر برسد. اما این‌گونه سازمانهای اداری در برخورد با چالشهای تجدیدطلبی اغلب شکننده از آب درمی‌آیند. بیشتر به این خاطر که توانایی نخبگان سیاسی در ورای این سازمانهای اداری متمرکز، نخبگانی که مدعی نمایندگی «ملت» هستند، در دگرگونی دولت نقشی ایفا می‌کنند که به ناسیونالیسم اصلاحی ثمربخش منجر می‌شود. در ژاپن تجدید حیات امپراتوری با حمایت از سوی عوامل کلیدی در نخبگان سیاسی غیرمتمرکز همراه بود. این تجدید حیات در عین حال که با توسل به سنت توجیه می‌شد اصلاحات نوین را به مانند تقویت ملت در برابر تهدیدات خارجی تلقی می‌کرد.

تفاوت بین یک جنبش غیر مذهبی (سکولار) متکی بر ارتش (ترکیه)، و یک جنبش سنتی متکی بر عوامل طبقه زمیندار (ژاپن) می‌تواند به اشکال مختلف دولت پیشاملی (prenatal) و انواع متفاوت بحرانهایی که آن دولت با آن مواجه شد، مربوط باشد.

در چین وسعت بسیار زیاد امپراتوری و تلفیق سازمان اداری متمرکز و روابط حامی - حمایت‌خواه محلی و اکنش ناسیونالیستی ثمربخش را به غرب بسیار دشوار ساخت. برخی از ناسیونالیستهای نوین در کسب قدرت در سال ۱۹۱۱ که به حذف سلسله منچو و ایجاد جمهوری انجامید شرکت داشتند اما قادر نبودند که اقتدار خود را در سراسر کشور بدون انجام معاملات چشمگیر با گروه وسیع منتقدان محلی گسترش دهند. زمانی که بحران داخلی همراه با فشارهای تحمیل شده از سوی قدرتهای غربی در هم شکستگی سیاسی و شورهای عمومی ناهماهنگ را به وجود آورد قدرت به دست جنگسالاران افتاد. «دولت» میان سرداران نظامی و قدرتهای غربی در هم فشرده می‌شد. از این فرایند و اکنشهای ناسیونالیستی ضد و نقیض به وجود آمد که همه آنها به تمدن والای چینی متوسل می‌شدند ولی در عین حال نیاز به نسخه‌برداری از غرب را به‌منظور مقاومت در برابر آن درک کردند. یک جنبش ناسیونالیستی به نام «کومین تانگ» به آرامی شکل گرفت. اما این جنبش متکی به سازش بین اصلاح‌طلبان جدید، منتقدان اقتصادی که از ارتباط با غرب سود می‌بردند و سرداران نظامی بود و اغلب روشهای غیررسمی و سنتی کنترل سیاسی را تلفیق می‌کرد. کومین تانگ هیچ‌گاه شکل ایدئولوژیکی و سازمانی واضح و متناسب ناسیونالیسم ترکی یا ژاپنی را نداشت.

کومین تانگ که پایگاههای مستحکم آن در نواحی ساحلی و قسمتهای تجاری کشور بود در اواخر سالهای ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰ مبنای قدرت خود را وسعت داد و جنبش کمونیستی شهری را سرکوب کرد. با این حال از اواسط سالهای ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۴۹ سلطه کومین تانگ بر قسمت اعظم چین بسرعت از بین رفت. مهمترین دلیل این امر تهاجم ژاپن به چین بود که کومین تانگ را از قلمروهای حیاتی محروم کرد. دلیل دوم ظهور نوع متفاوتی از کمونیسم پس از متلاشی شدن پایگاههای شهری آن بود. یک کمونیسم متکی بر نقاط مستحکم در نواحی داخلی کشور و با یک برنامه ساده مبارزه طبقاتی، اصلاحات ارضی، بیگانه‌ستیزی و رهبری توسط نخبگان فسادناپذیر. گرچه در بطن این برنامه یک «ناسیونالیسم»

ج. دولت سوسیالیستی

برای مدت کوتاهی چنین به نظر رسید که همچون امپراتوریهای هابسبورگ و عثمانی سلسله‌ای از دولتهای ملی جایگزین امپراتوری رومانی خواهد شد. بلشویکها در جریان تغییر ساختار قدرت دولت اصل ملیت را مورد تصدیق و تأیید قرار دادند. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در مقام یک قدرت امپریالیستی در هفتاد سال بعد در اوضاع و احوال بسیار متفاوتی رخ داد. در این جا ناسیونالیسم با یک دیکتاتوری کمونیستی که توسط یک طبقه (نومکلاورا) اداره می‌شد، مقابله کرد. در جایی که اقتصاد عمدتاً دولتی و جامعه صنعتی چشمگیرتر بود جنبشهای ناسیونالیستی، همانند قبل، دموکراسی لیبرال و اقتصاد بازار را به عنوان اهداف خود اعلام کرد (گرچه مانند گذشته برخی از اینها بی محتوا و با هدف کسب حمایت غرب بود). ظاهراً ماهیت و اهداف این جنبشهای ملی بعدی مشابه با جنبشهای قبلی بود جز اینکه آنچه اینها با آن مقابله می‌کردند بسیار متفاوت بود. خود ناسیونالیستها طبعاً بر یک تداوم مسائل ملیت بازمانده از زمانهای پیشین تأکید دارند. از این دیدگاه اتحاد جماهیر شوروی را همچون یک [قدرت] منجمدکننده بزرگ می‌بینند که توان امپریالیستی و مستبدانه آن برای مهار کردن عدم تشابه هویت‌های ملی به کار گرفته می‌شود اما قادر به از بین بردن آنها نیست. وقتی که مرکز تضعیف شد و فرو پاشید، یخ‌ها در هم شکست و ناسیونالیسم از دل آن سر بر آورد. خوش‌بین‌ها امید دارند که این فرایند راه را برای اروپایی که در آن دولتهای ملی آزادانه با هم همکاری نمایند، هموار نماید ولی از دید بدبین‌ها حاصل کار یک پیکر مثله شده غیرطبیعی است که هر پاره آن با دیگری به منازعه پرداخته و دعاوی ملی را بر اهداف دیگری نظیر اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و دموکراسی لیبرال مقدم خواهد داشت.

این دیدگاهها گمراه کننده‌اند. جنبشهای ناسیونالیستی پدیده‌های جدیدی هستند. جایی که جنبشهای ملی قبلی وجود داشتند، پیش از سال ۱۹۱۷ یا در داخل اتحاد جماهیر شوروی مانند مورد اوکراین، دارای ایدئولوژی کمتر پیشرفته، رهبری و حمایت محدود بودند. تاریخ بسیاری از این نواحی تحت تأثیر واقع شده مشحون از تغییرات مداوم در شناسایی قلمرو، تابعیت دولت و مباحثی پیرامون هویت ملی، و یا به طور وسیع‌تر، قومی بوده است. زمانی که شخص به تاریخ پیش از سال ۱۹۱۷ یا حتی تاریخ اتحاد جماهیر شوروی می‌نگرد پدیده سیاسی، اقتصادی و یا فرهنگی را که با سازه‌های مباحث ناسیونالیستی معاصر تطبیق دارد، فاقد موجودیت خارجی و یا حداکثر مانند ردیایی می‌یابد. در طی دوران شوروی هر جا که پیوستگی وجود دارد یا با اصل قلمرو ملی مندرج در قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی و یا با تبلیغ قوم‌شناسی و نهادینه کردن ملیت فردی توسط حکومت شوراهای بعدی مربوط است.

ناسیونالیسم در به وجود آوردن بحران در اتحاد جماهیر شوروی نقش اندکی داشت. بحران اتحاد شوروی بیشتر با رکود اقتصادی و تأثیر متلاشی‌کننده اصلاحات سیاسی گورباچف که هدفش مطرح کردن مشکلات اقتصادی بود ارتباط داشت. اگر کسی مشکل اقتصادی انتقال از حالت

ساختار شکننده در اروپای شرقی بر روی یک آلمان و روسیه ضعیف و حمایت از سوی قدرتهای غربی حساب می‌کرد. در اواسط سالهای ۱۹۳۰ هیچ‌یک از این شرایط وجود نداشت. هیتلر و استالین کشورهای خود را به سوی فرآوری عظیم صنعتی و قدرت نظامی پیش می‌بردند، ایالات متحد به انزوا خزیده بود و فرانسه و بریتانیا احساس می‌کردند به دلایل اخلاقی و عملی قادر به حمایت از عهدنامه ورسای نیستند. پیامدها کاملاً روشن هستند. بین سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۴۱ پس از سالها فرسایش، ناگهان تمام آن بنای عظیم در بیشتر نقاط اروپای شرقی فرو ریخت. وقوع جنگ بین اتحاد شوروی و آلمان در سال ۱۹۴۱ این جریان را به بقیه اروپا تسری داد و تشدید جنگ جهانی را دامن زد.

نتیجه جنگ تأثیر متناقض داشت. برابر پنداری ناسیونالیسم با فاشیسم و آشکار شدن اعمال وحشیانه آلمان ناسیونال سوسیالیست نظریه ناسیونالیسم را بی اعتبار کرد. شالوده‌ریزی اروپای پس از جنگ بر اصل حاکمیت دولتهای ملی ضروری احساس شد. آلمان که به صورت دو فاکتو تقسیم شده بود کمتر با مخالفت ناسیونالیستها روبه‌رو شد. دولتها در بلوکهای فراملی همبسته شدند، (ناتو، پیمان ورشو، بازار مشترک، کومکون)، بدون آنکه چون متجاوزان محکوم به حاکمیت مقدس ملی شوند. توافق گسترده‌ای وجود داشت که عصر ناسیونالیسم به سر آمده است هر چند بحث بر سر این مطلب که آیا لیبرالیسم بین‌المللی یا سوسیالیسم بین‌المللی نهایتاً جای آن را خواهد گرفت هنوز باقی بود.

با این وصف، ملیت به عنوان اساس سازمان دولت محکم‌تر از همیشه سر جای خود استوار ماند. دوران جنگ و زمان بلافاصله پس از آن ناظر میزان عظیمی از آنچه که اکنون «پاکسازی قومی» نامیده می‌شود، چه با کشتار و چه با مهاجرت، بود «مشکل آلمانیهای سودت» دیگر وجود نداشت زیرا هیچ آلمانی در سودت باقی نمانده و نام آن نیز از بین رفته بود. لهستان که در سال ۱۹۱۸ شامل قومیت‌های مختلط بود، در سال ۱۹۵۰ از نظر قومی متجانس و همگن گشته بود. اقلیتهای ملی مهمی باقی ماندند، (مثلاً مجارها در رومانی)، اما بسیار کمتر از قبل بودند و بدون هیچ‌گونه چشمداشتی به معاضدت ناسیونالیستی از خارج نداشتند. جمهوری فدرال آلمان در حالی که به دنبال همبستگی سیاسی، اقتصادی و بالاتر از همه اخلاقی در غرب بود به منظور پناه دادن به آلمانیهای مقیم جمهوری دموکراتیک آلمان و دیگر مناطق اروپای شرقی اصل قومیت را مبنای قانون تابعیت خود ساخت. در بلوک کمونیست اگرچه ناسیونالیسم به عنوان محصول سرمایه‌داری محکوم شد ولی هویت ملی شالوده و بنیان کشورها را مستحکم کرد. ناسیونالیسم مرده بود، زنده باد دولت ملی!

تجدید حیات اخیر ناسیونالیسم جدایی طلب و نژادپرست و به همین نحو پیدایش موج جدیدی از دولتهای ملی به دنبال فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، این مسأله را مجدداً مطرح کرده است که آیا می‌توانیم یکی را بدون دیگری داشته باشیم یا خیر.

هویت کلیسایی یا طبقاتی باشد (لهستان)؛ و یا فقط تسلیم محض در برابر سلطه بیرونی باشد (جمهوری دموکراتیک آلمان).

در داخل اتحاد جماهیر شوروی مهمترین جنبشهای ناسیونالیستی غیرروسی، در جمهوریها شالوده‌ریزی شد. این نکته شاید روشن‌کننده چرا جنبشهای ملی در کشورهای بالتیک و در سراسر مرز غربی که این جمهوریها قرار داشتند، پیشرفته‌ترین بودند. رهبری بین‌کمونیه‌های اصلاح‌طلب (که به جمهوری خود به‌عنوان پایگاه قدرتش در زمانی که مرکز سقوط کرده بود می‌نگریستند) و ناراضیان از جمله ناسیونالیستها تقسیم شده بود. هنگامی که ناسیونالیستها در آغاز کار یک موضع ناسیونالیستی قومی را اتخاذ کردند به‌زودی با مخالفت کسانی که با این دعوی قومیت کنار گذاشته شده بودند، مواجه شدند. (به‌ویژه روس‌زبانها، گرچه این‌گونه افراد خودشان را با روسیه یا اتحاد جماهیر شوروی همسان نمی‌دانستند). در نتیجه آنها متعاقباً به طرف تأکید بر یک برداشت قلمروی از دولت ملی تغییر جهت دادند. اوکراین، جایی که ناسیونالیسم قومی خارج از روسیه قدرتمند ظاهر می‌شود، بهترین مثال است. به نظر من این همان جایی است که نواحی سازمان‌یافته از نظر سیاسی پی برده‌اند توسط دولتهای قلمروی جدیدی که تشکیل شده‌اند، آنها را تهدید می‌کنند و در نتیجه به هویت قومی همچون جانشینی برای پیوستگی سیاسی نهادینه شده و با ثبات ترکه هنوز در نواحی آنها وجود ندارد، رو کرده‌اند. در برخی نواحی کوهستانی جایی که هویت قومی در مقیاس کوچک هنوز مهم شمرده می‌شود می‌توان از یک رابطه مستقیم بین قومیت‌گرایی و ناسیونالیسم صحبت کرد. اما اینها به علت طبیعت خودشان فقط می‌توانند جنبشهای سیاسی بسیار محدود به‌وجود آورند گرچه همین جنبشها می‌توانند برای کشورهای بزرگ‌تر بسیار مشکل‌ساز باشند.

مورد روسها نسبتاً متفاوت است. همان‌گونه که برای انگلیسیها در پادشاهی متحده بریتانیا، ناسیونالیست انگلیسی‌بودن، برای عثمانیها ناسیونالیست ترک بودن و برای هابسبورگها ناسیونالیست آلمانی بودن دشوار است برای روسها هم در داخل یک امپراتوری چندملیتی که در آن آنها گروه فرهنگی مسلط بودند، نیز امری دشوار بود. ممکن است کسی چنین توجیه کند که ایدئولوژی امپریالیستی گرایش ملی را «واقعاً» کتمان کرد ولی این پیچیدگی وضعیت را نادرست جلوه خواهد داد. مسلماً تمایلات قوی روسی‌کردن در خلال هر دو دوره رومانفها و شورویها در آن‌جا وجود داشت. معه‌ذا بسیاری از غیرروسها توانستند به مقامات بالا در سلسله‌مراتب کمونیستی صعود کنند (استالین خود یک گرجی بود و بسیاری از اعوان و انصار او نیز که وی خود را در میان آنان محصور کرده بود، چنین بودند). تعداد بسیار زیادی از روس‌زبانها در خارج از خود روسیه اقامت داشتند. روسها و نهادهای شوروی پیش از آنکه یکی تابع دیگری باشد، درهم آمیخته بودند. با وجود اینکه سایر جمهوریها هر یک حزب کمونیست خودشان را داشتند ولی این امر برای روسها مسأله‌ای نبود. این امر می‌توانست بدان معنا باشد که منافع شوروی و روسیه هر

اشتراکی به نهادهای بازار، مشکل سیاسی تغییر از دیکتاتوری تک‌حزبی به دموکراسی چندحزبی و مشکل ارضی تغییر یک کشور امپریالیستی چندملیتی به مجموعه‌ای از کشورهای تک‌ملیتی را تمیز دهد در خواهد یافت که دو معضل اول نقش اصلی را در فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی داشتند، در حالی که عامل سوم پیامد این فروپاشی بود. بنابراین من به ساختار دولت، چگونگی فروپاشی آن و اینکه چگونه ناسیونالیسم به‌مثابه واکنشی مطرح شد خواهم پرداخت.

طیف گسترده‌ای از جنبشهای ملی وجود داشت که به انواع مختلف سرسپردگی به مکتب مربوط می‌شد. یوگسلاوی و رومانی دارای خودمختاری اساسی خارج از پیمان ورشو بودند. دولتهای عضو پیمان ورشو حاکمیت اسمی داشتند و سلطه واقعی را بر امور داخلی اعمال می‌کردند. مناطق غیرروسی شوروی، برخی میراث باقی مانده از رومانفها بودند، بعضی از دوره ۱۹۱۷-۱۹۲۱ و بقیه از دوره ۱۹۳۹-۱۹۴۵ تحت حاکمیت آن دولت درآمدند. در داخل اتحاد جماهیر شوروی قلمروها با نهادهای جمهوریت خودشان یا دیگر خصیصه‌های رسمی خودمختاری وجود داشت و نیز قلمروهایی بودند که چنین نهادهای خاص خود را نداشتند. علاوه بر این رهبری جنبشهای ناسیونالیستی بشدت تغییر می‌کرد؛ از روشنفکران ناراضی پیش از سال ۱۹۸۹ گرفته تا نخبگان کمونیست اصلاح‌طلب و کمونیستهای مخالف اصلاحات، این نخبگان در درجات کاملاً متفاوت خواهان کمکهای مردمی و خارجی شدند (مهاجران سیاسی، افکار عمومی، حکومتها) و موجب عکس‌العملهای بسیار متفاوتی، از تسلیم شدن گرفته تا سرکوب و وحشیانه شدند. من نمی‌توانم این تغییرات و دگرگونیها را در این‌جا بررسی کنم اما در یک روند کلی می‌توانم فقط رابطه دولت-ناسیونالیسم را مورد توجه قرار دهم.

انحصار قدرت سیاسی-اقتصادی در دستان نومنکلاتورا یک طبقه حاکمه را شکل داد که طیف وسیعی از نهادها را دربرگرفت و در هر شالوده نهادی برای مخالفت سیاسی آشکار مستقر شد. این وضع با کشورهای مدرن‌شده پیشین متفاوت بود؛ جایی که قدرت پراکنده‌تر بود و نهادهای گوناگون خودمختار و اغلب ممتاز وجود داشت که مخالفت ناسیونالیستی می‌توانست در اطراف آن متبلور شود. با این حال در آن‌جا یک استثنای مهم وجود داشت و آن نظام دولتهای قلمرو یا جمهوریها بود. در پیمان ورشو ناسیونالیسم کشورها مانند یک نهضت باز یافت استقلال برای کشور می‌توانست به‌وجود آید. زمانی که در سال ۱۹۸۹ اتحاد جماهیر شوروی اعلام کرد که در امور داخلی این کشورها مداخله نخواهد کرد [اشاره به دکترین فرانک سیناترا] سؤال این بود که چه نوع مخالفت و چه نوع ناسیونالیسمی نقش پیشتاز را در سرنگونی رژیم موجود بر عهده می‌گیرد. این نقش می‌توانست شکل یک گروه نخبگان در داخل ماشین کمونیستی را داشته باشد (رومانی)؛ شکل یک جنبش کمونیستی اصلاحی تثبیت شده‌تر را بگیرد (مجارستان)؛ جنبشی به رهبری روشنفکران ناراضی و ضد کمونیست باشد (چکسلواکی)؛ جنبش همگانی بر مبنای

شکل کشورهای رسماً مستقل به دولتهای ملی هستند.

موفق‌ترین جنبشهای ناسیونالیستی بر قلمرو سستی یا مستعمراتی متکی بودند حتی اگر به هویت‌های قومی متصل شدند که در داخل آن مرزها مفهوم اندکی داشت، مرزهایی که تا امروز دوام آورده‌اند. در آن نقاط برخی چالشهای با اهمیت توسط جنبشهای جدایی طلب مانند آنکه به جنگ داخلی خونین نیجریه منتهی شد، وجود داشت. برجسته‌ترین موفقیت در این زمینه جدایی پاکستان شرقی، بنگلادش کنونی، از پاکستان بود. جنبشهای ناسیونالیستی وحدت طلب در اشکال پان‌آفریقایسم و ناسیونالیسم عربی نیز در کار بوده‌اند و امروزه دعاوی کلان درباره ناسیونالیسم اسلامی برپا کرده‌اند. با این وجود دولت سرزمینی عمدتاً از این چالشها جان سالم به در برده است.

برای این امر دلایل متعددی وجود دارد. چنین چالشهایی حمایت اندکی از سوی سایر کشورها دست می‌آورد. جولوس نایرره سازمان کشورهای اتحاد آفریقا را همچون یک اتحادیه کارگری برای کشورهای عضو توصیف کرد. دولتها در حمایت از چالشها نسبت به تمامیت ارضی سایر کشورها به علت اینکه چنین مناقشاتی می‌توانست متوجه خود آنان نیز بشود، محتاط بودند. اشکال دیگر مداخله اولویت دارند. به عنوان مثال در سال ۱۹۸۸ «دولت» جمهوری دموکراتیک کنگو که خود جانشین تازه زئیر و متکی به حمایت نظامی کشورهای همسایه بود از «شورش»های یاری شده توسط رژیمهای اوگاندا و رواندا با کمک نظامی از طرف زیمبابوه و آنگولا جان به در برد. در این ناحیه تلاشهایی برای حمایت از جنبشهای جدایی طلب وجود داشت که برجسته‌ترین آنها در منطقه ذخایر غنی مس در کاتانگا بود. اما به طور کلی انواع کنترل خارجی را که تمامیت ارضی کشور موجود را تهدید نکند، ترجیح داده‌اند. بنگلادش استثنایی است که قاعده را تأیید می‌کند. یک قلمرو بزرگ که از نظر فیزیکی از پاکستان غربی جدا و مورد تبعیض آن کشور بود، و تفاوت‌هایی در زبان و آداب و سنن خود داشت، و با کمک هند توانست از آن کشور جدا شود.

هرگاه دولت سرزمینی ضعیف باشد نیروهای داخلی که آن را به چالش می‌طلبند نیز ضعیف هستند. برای بسیاری از دولتهای ملی جدید معضل عمده این نیست که با هویت‌های غیرملی یا «طایفه‌ای» قوی‌تر مقابله می‌کنند، حتی اگر چالشهای ناحیه گرا علیه حکومت مرکزی زبانی به کار ببرند که چنین اندیشه‌ای را به ذهن متبادر کند، بلکه مشکل آن جا است که کشور تازه یک مرکز سیاسی ضعیف دارد. اغلب با حصول استقلال دریافته می‌شود که کشور یکباره از چاره‌سازیه‌ها و کاردانیهای توانمند که آموزه‌های فشار و همکاری را اجازه می‌داد، محروم شده است و هنوز فرصت برای خلق یک طبقه حاکم منجم را افزون بر الزام به اتمام حکومت امپریالیستی نداشته است.

هرچه دولت مستعمراتی خودمختارتر و جنبش ناسیونالیستی مخالف از نظر اقلیمی گسترده‌تر و مردمی‌تر باشد فرصت ادامه کار یک دولت مؤثر در دوره پسااستعماری با نهادها و هویت‌های مرکزی و ناحیه‌ای

یک بر دیگری منطبق بودند اما این مطلب در عین حال توانایی سازمان دادن یک سیاست ناسیونالیستی آشکار روسی را نیز از بین برد.

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی این وضع را تغییر داد. نخبگان امپراتوریهای پیشین (ترکهای عثمانی، آلمانیهای هابسبورگ) پس از فروپاشی امپراتوری و کاهش آنها به یک کشور کوچک به اشکال خصومت‌آمیز از ناسیونالیسم قومی روی آوردند. در سیاستهای روسیه معاصر کشتش قاطعانه به سوی غرور ملی می‌تواند با مخالفت در برابر اصلاحات سیاسی یا اقتصادی درهم آمیخته شود. معهدا چنین ناسیونالیسمی بندرت ظاهر می‌شود. واکنش قوی‌تر علیه اصلاحات سیاسی و اقتصادی از طرف حزب کمونیست اصلاح شده که برای در دست گرفتن نوعی ناسیونالیسم مشخص مشکلاتی دارد، ابراز می‌شود. ناسیونالیسم [روسی] بین بازگشت به عظمت امپراتوری پیشین (برای مثال تهدید به مداخله در جمهوریهای سابق شوروی برای دفاع از روسها)، یا جستجو برای شکل دادن به دولت روسیه براساس موازین ناسیونالیستی بهر مفهومی که باشد، بین دوراهی قرار گرفته است.

در خارج از اروپا، دولتهای کمونیستی معمولاً ارتباطات مثبتی با ناسیونالیسم به وجود آوردند. به عنوان مثال، در هندوچین کمونیسم به عنوان یک شیوه مؤثر برای پیگیری آزادی ملی در قبال قدرتهای امپریالیستی سرمایه‌داری گسترش یافت. دستیابی به یک کشور مستقل با نخبگان کمونیست ملی که در رأس قدرت جا گرفته بودند سرعت تنش میان دولتهای مختلف را آشکار کرد. این تنشها اغلب به خصومت‌های ملی طولانی مدت مربوط می‌شدند (مانند آنچه که بین ویتنام و چین وجود داشت). در همین حال کمونیسم از طریق شکست دادن جنبشهای ناسیونالیستی بومی به قدرت رسید. در مهمترین مورد یعنی چین، ناسیونالیسم در فاصله بین سلسله پادشاهی و امپراتوری کمونیستی در مرحله کوتاه و شکننده‌ای مجسم شد. چین از نظر قومیت بشدت ناهمگون است. کمونیسم مستلزم انکار بسیاری از ارزشهای سنتی چین است. مسلماً نخبگان حاکم یک قدرت بزرگ و مستقل مانند چین دولت خودشان را با بالاترین ارزشها و تأکید روی وفاداری به آنها خواهند شناساند. اگر این را ناسیونالیسم بخوانیم پس دولت چین یک دولت ناسیونالیست است. اما این واژه را از هر معنای مشخصی خالی می‌کند. مشکلاتی که چین با آن مواجه است ربط چندانی به نشان دادن خود چون یک دولت ملی و یا مقابله کردن با مخالفت‌های ناسیونالیستی ندارد. بلکه بیشتر به چگونگی از دست ندادن انحصار قدرت سیاسی و حفظ یک طبقه حاکم منجم درحالی که اقتصاد خود را به روی نیروهای بازار جهانی می‌گشاید، مربوط می‌شود.

د. دولت ملی در فرانسوی اروپا

بیشتر «دولتهای ملی» در فرانسوی اروپا و قلمروهای تحت سلطه مهاجران اروپایی (آمریکای شمالی، استرالیا، نیوزلند) ساختارهای سده بیستم هستند که از فروپاشی امپراتوریهای ماورای بحار به وجود آمده و یا تغییر

مهمتر از همه چیزی است که اخیراً کمابیش ناسیونالیسم اسلامی خوانده شده که رژیمهای غیرمذهبی عربی و غیرعربی را تهدید می‌کند و تصویری از یک نظم سیاسی متفاوت دارد که می‌تواند هم‌انگیزه و هم‌جهت را فراهم آورد. با این وصف بهتر خواهد بود این ناسیونالیسم به عنوان ضدناسیونالیسم توصیف شود. اسلام یک مذهب جهانی است. کتاب مقدس آن [قرآن] به زبان عربی است، لذا عربی زبان مذهبی بشمار می‌آید که از گویشهای بومی بسیاری از جوامعی که پیرو اسلام هستند کاملاً جدا است و با هر گونه اولویت ملی بی‌ارتباط است (در مقابل، در مسیحیت هیچ زبان دینی وجود ندارد فقط یک کتاب مقدس دارد که باید به هر زبانی که با اشاعه آن کمک می‌کند منتشر شود). اسلام اصل جدایی دین از سیاست را، آن گونه که در دنیای مسیحیت وجود دارد، نمی‌پذیرد. در حالی که ناسیونالیسم دولت ملی را به عنوان نهاد عالی و کانون وفاداری تلقی می‌کند، اسلام آشکارا منکر چنین نظریه‌ای است.

در آنچه ناسیونالیسم اسلامی خوانده می‌شود دو جزء وجود دارد: اول جنبشی اصلاحی با هدف دگرگون‌سازی دولت موجود و بالاتر از همه با کنار گذاشتن خصیصه‌های غیرمذهبی آن. دوم، وجود یک کانون ضدعربی به ویژه با هدف‌گیری علیه اسرائیل، ایالات متحد و «امپریالیسم غربی». این جزء دوم است که موجب شده ناظران غربی واژه «ناسیونالیسم اسلامی» را به کار گیرند که منظور آنها از این واژه جنبشهای درون‌کشوری (اعم از سازمان دولتی یا غیردولتی) است، که سیاستهای ضدعربی را تعقیب می‌کنند.

این ما را به نکته اصلی باقی ماندن دولت سرزمینی باز می‌گرداند. این بقا تا اندازه‌ای به ضعفهای چالشهای جدایی طلبانه یا پان‌ناسیونالیستی مربوط می‌شود. با وجود اینکه بسیاری از یان دولتهای پسااستعماری بسیار ضعیف بوده‌اند ولی همانند دولتهای ملی پیشرفته غربی، به ویژه در سالهای بلافاصله پس از حصول استقلال، ناسیونالیسمی با هدف ملت‌سازی آگاهانه در آنها پدیدار شد. ملت‌سازی از طریق رسانه‌ها، کنترل آموزشی، خط‌مشی زبانی و تا اندازه‌ای با هدایت توسعه اقتصادی ناحیه‌ای تعقیب می‌شد. با این حال همچون کشورهای غربی مشخص باید نسبت به توفیق این ملت‌سازی تردید داشته باشد. اقدامات حیثیتی اغلب کشور را از منابع کمیاب محروم کرد و حتی بر تضعیف آن اثر گذاشت. اگر اقدامات ملت‌سازی به‌طور بسیار نزدیک با منافع ملی یا قومی بخصوصی ارتباط داشتند آن اقدامات در برخی مواقع در جهت عکس عمل می‌کردند. خط‌مشی زبانی اغلب مجبور بود میان تحمیل زبان یک گروه بر دیگران و یا پذیرفتن زبان مختلط مستعمراتی پیشین، (چیزی که محدود به نخبگان و پذیرفتن آن برای ارزشهای ضدامپریالیستی دشوار بود)، یکی را انتخاب کند. تانزانیا یک موفقیت استثنایی بود که گزینه سومی داشت. بدین معنی که از یک زبان مختلط غیرامپریالیستی در شکل زبان سواحیلی استفاده کرد.

در تمامی این موارد شاید نوعی سیاست کثرت‌گرا و منطقه‌ای (با معیارهای سیاست زبانی، هدایت کمکهای بین‌المللی، و اشتغال دولتی) که

قومی بیشتر می‌شود. حکومت استعماری ضعیفی که بر اثر فروپاشی توان خود را از دست می‌دهد، موجد سیاستهای شبه ملی در برابر دولتهای جدید و ناتوان نمی‌شود؛ بلکه عموماً سیاستهای ضعیف و سازمان یافته را به دنبال دارد. هند در یک سو و کنگوی بلژیک از یک سوی دیگر همین را نشان می‌دهند. دولت ضعیف با یک سری از قدرتمندان محلی یا وابسته به دار و دسته خاص مقابله می‌کند که خود اینها در صورت تغییر اوضاع و احوال سیاسی در معرض تغییر سریع هستند. اغلب اوقات این چالشها بیشتر نگران تغییر شیوه‌ای که قدرت دولت عمل می‌کنند هستند تا حصول استقلال. (جستجوی تغییرات در مرکز و یا ترتیبات فدرالیستی که قدرت ناحیه‌ای را افزایش خواهد داد.)

چالشهای پان‌ناسیونالیستی با مشکل شکل‌گیری ائتلافها در سراسر کشورها مواجه هستند. چالشهای متکی بر منافع ناحیه‌ای در داخل کشورهای جداگانه نمی‌توانند به آسانی با یکدیگر ائتلاف به‌وجود آورند. سه وضعیت می‌تواند بر این مشکل غلبه کند: یک دولت پیشاهنگ؛ قوم‌آواره، و یا یک جنبش ایدئولوژیک. دولت پیشاهنگ در وحدت ایتالیا و آلمان سرنوشت‌ساز بود. در آفریقا پان‌آفریقایسم، (پس از دوره‌ای که همچون محلی برای جنبشهای ضدامپریالیستی گوناگون عمل کرد)، برای مدتی کوتاه تازمانی که غنا این نقش را عهده‌دار شد مورد قبول بود. با این حال با دستیابی سریع سایر کشورها به استقلال این نقش دیرزمانی نپایید. پان‌آفریکانیسم از نظر شرایط ایدئولوژیک نیز همواره ضعیف بود، چون تنوع زیاد و گوناگونی هویت‌های قومی، سنت‌های سیاسی و اقتصادی و نیز گونه‌های از استقلال ملی هرگونه محتوانی یا معنی به مفهوم «آفریقای» را غیرممکن می‌ساخت. ضمناً یعنی مردم آواره‌ای که می‌توانست به پان‌آفریکانیسم نیرو بدهد نیز وجود نداشت.

ناسیونالیسم عرب این هر سه عامل را در اختیار داشت و در نتیجه با صلابت بسیار ظاهر شد. مصر به رهبری ناصر نقش دولت پیشاهنگ را ایفا کرد. این نقش با برتری مصر در قسمت غربی جهان عرب و مخالفت همگانی با دولت جدید اسرائیل تقویت می‌شد. تأسیس اسرائیل، مردمی آواره یعنی فلسطینیان را به دنبال داشت که هم مثل یک متغیر قدرت در داخل کشورهای مجزای عرب و هم نظیر یک جنبش اتحادبخش اثرگذار بود. وجود یک زبان مشترک نیز شالوده ایدئولوژیک را فراهم آورد. با این حال این نیروها هر یک دیگری را خنثی می‌کردند. سایر کشورهای عربی از رهبری مصر ناخشنود شدند همچنان که خود مصریان نیز از هزینه‌های تحمیل شده به خاطر این رهبری رنجیده‌خاطر شده بودند. (بالاتر از همه مغلوب شدن در جنگ علیه اسرائیل). حکومتها در کشورهای عربی و اکثریت غیرفلسطینی این کشورها با فلسطینیها به مخالفت برخاستند و اردوگاهها و سازمان‌های فلسطینی را با خشونت بسیار سرکوب کردند. دولتها فقط تا هنگامی که ناسیونالیسم عرب را در خدمت منافع خود می‌دیدند با آن موافقت داشتند. دولتهای اسلامی غیرعرب خاورمیانه و مخالف اسرائیل، نظیر ایران، باید به ائتلاف وسیع‌تری از آنچه که ناسیونالیسم عرب می‌توانست توجه کند روی آورند.

هستند که ناسیونالیسم با آنها مخالف است. بنابراین در همه اینها دولت غیرملی بر اولین موج ناسیونالیسم اثر عمده‌ای داشته است.

زمانی که قدرتمندترین نواحی جهان خودشان را در کشور خویش به عنوان دولتهای ملی سازمان دادند، گرچه قالب دولت ملی را از مناطقی که مستعمره کرده بودند دریغ داشتند. دولت ملی هدف پذیرفته شده جنبشهای سیاسی گردید. پیمانهای متوالی صلح بین‌المللی (در سالهای ۱۸۷۸، ۱۹۱۹، ۱۹۴۵) جریان شکل‌گیری دولت ملی را سرعت بخشید. گرچه پس از جنگ جهانی دوم اینها به دنبال مهار کردن خودمختاری دولت ملی از طریق نظام بلوکها و سازمانهای بین‌المللی بودند. ناسیونالیسم، پس از دستیابی به دولت ملی، یا شکل سیاستهای حکومتی ملت‌سازی و توسعه‌طلبی را گرفت و یا به صورت جنبشهای مخالف که مشروعیت دولت موجود را زیر سؤال می‌بردند، درآمد. هرگاه واژه ناسیونالیسم به مفهومی کلی‌تر به کار برده شود که توصیف سیاستهای جسورانه دولتهایی باشد بنابر تعریف خودشان ملی یا سیاستهایی که مخالفان سیاسی می‌خواهند، مخالفانی که آنها نیز خودشان را میهن‌پرست می‌دانند، این واژه همه معانی‌اش را از دست می‌دهد. چون در دنیای جدید هیچ مطالبه سیاسی مهمی وجود ندارد که نتوان به این معنا توصیف کرد. زمانی که واژه ناسیونالیسم به طور گسترده‌تر به کار برده می‌شود تا توصیف آن هرگونه سیاست بی‌رویه دولتهایی باشد که خودشان را ملی قلمداد می‌کنند و یا مطالبات مخالفان سیاسی که آنها هم خود را میهن‌پرست می‌دانند، توصیف می‌گردد تمامی معانی خود را از دست می‌دهد چون در دنیای جدید بندرت مطالبات سیاسی با اهمیت وجود دارند که نتوان آنها را این‌گونه توصیف کرد.

دولت ملی سرزمینی، حتی زمانی که با فقدان تجانس ملی، نابرابری و روابط وابستگی میان کشورها و نیز تأثیرات محدودکننده شبکه‌های فراملی مانند آنهایی که با جنگ سرد یا شبکه‌های بانکی، بازرگانی، رسانه‌ها و حتی سازمانهای بشردوستانه همراه بودند، محدود شد و صدمه دید اثبات کرد که یک نهاد قومی و سرسخت است. در واقع تهدید عمده به دولت ملی از سوی سایر دولتهای ملی ابراز شده است. دلیل اصلی این امر آن است که ترکیب مشروعیت دموکراتیک و قلمروی مهم برای ایدئولوژی ناسیونالیستی در اعمال مؤثر قدرت سیاسی در دنیای جدید همچنان اصل و اساسی باقی مانده است.

در این صورت، اگر نیروهایی در کار سست کردن وضعیت دولت به طور کلی باشند ما فقط می‌توانیم افول اهمیت دولت ملی و ایدئولوژیهای حمایت‌کننده آن را، (که اغلب می‌تواند آشکال غیرناسیونالیستی بگیرد مانند به کارگیری ارزشهای بنیادگرایانه مذهبی)، انتظار داشته باشیم. به عنوان مثال در اتحادیه اروپایی یک سلسله حقوق و الزامات که با تابعیت ملی همراه بودند به یک سطح فوق ملی منتقل شده‌اند. مردم به شکلی فزاینده متوجه شده‌اند مباحث و تصمیمات متخذه در بروکسل می‌تواند مهمتر از تصمیمهایی باشد که در پایتختهای ملی صورت می‌گیرد. البته هنوز مهمترین تصمیمات توسط وزرای حکومتهای

با ظرافت متعادل‌شده وجود داشته، سیاستی کاملاً مخالف سیاستهای ملت‌سازی جسورانه، که قادر بوده است ادامه یابد و به آرامی حمایت از دولت ملی را فراهم آورد.

این قابلیت برای آن است که «ملی» (national) را به عنوان یک مشخصه زندگی روزمره درآورد که محکم‌ترین مبنای برای یک احساس گسترده از هویت ملی فراهم می‌آورد. چیزی که واقعاً ممکن است به افول ناسیونالیسم آشکار و توجه منازعه سیاسی به موضوعات غیرملی مانند مسائلی که به طبقه یا شغل مربوط می‌شوند، بینجامد. مشکل دولتهای جهان سوم این است که آنها دائماً دچار فقدان منابع (از جمله منابعی که برای تأمین رفاه اجتماعی ضروری است) و وابستگیهای سراسری، (مانند سازمانهای اتحادیه‌های کارگری، کشاورزی و تجاری)، که نهادهای سیاسی ملی را تقویت می‌کند و این هویت ملی روزمره را ارتقا می‌بخشد، هستند.

چهارم. نتیجه

بین سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۹۷۰ دولت ملی، واحد پذیرفته شده سیاسی شد. عامل اصلی مؤثر، در این امر مدرن‌سازی دولت بود که دستگاه دولت خودمختار، حیطة تخصصی سیاست، مشارکت سیاسی عمومی و قلمروسازی دقیق و با معنی از دولت را به وجود آورد. ناسیونالیسم در حکم نتیجه انعکاسی این تغییرات است. دولت مجبور است بر حسب جامعه‌ای که بر آن حکومت می‌کند مشروعیت یابد و این جامعه تمامیت مردم درون یک قلمرو مشخص، در مقایسه با مردمان مشابهی که در سایر قلمروها وجود دارند، فرض شده است. این نظریه که دنیا از ملتهایی تشکیل شده که هر یک باید دولت مستقل خود را داشته و قلمرو ملی خود را اشغال کنند هم ظهور دولت قلمروی جدید را نشان می‌دهد و هم توجیه ایدئولوژیکی قدرتمند به آن می‌بخشد.

ناسیونالیسم ابتدا مانند یک واکنش مخالفت با دولتهایی که در مرحله مدرن‌سازی بودند و خود را در شرایط ملی نمی‌دیدند یا این‌گونه ارزشهای ملی را که برای دیگران وجود داشت بر مبنای سنت و مذهب تلقی می‌کردند، ظاهر شد. تأثیر نامساوی سیاستهای مدرن‌سازی بر گروههای فرهنگی مختلف به این معنا بود که جناح مخالف ناسیونالیستی برخی اوقات با این استدلال که «ملتش» قسمتی از کشور را در تصرف دارد و یا در سراسر تعدادی از کشورها پراکنده شده است مبنای قلمروی دولت را به چالش می‌کشید. مشکلات سیاسی بسیار مختلفی که با انواع سه‌گانه ناسیونالیسم - اصلاحی طلب، وحدت طلب، جدایی طلب - مقابله می‌کند به معنای آن است که اینها باید مانند گونه‌های گوناگون در نظر گرفته شوند. در هر سه گونه گرچه عوامل غیردولتی، (هویت فرهنگی، منافع اقتصادی و غیره)، نقش حیاتی ایفا می‌کند سایر متغیرهای اصلی که ماهیت ناسیونالیسم را شکل می‌دهند قالبهای سازمانی و سیاستهای دولت

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی • امپراتوریها و امپریالیسم • ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • زادبوم و ناسیونالیسم • نمادهای ملی.

برای مطالعه بیشتر

Billig, M. (1995). *Banal Nationalism*. London: Sage.

Breuilly, J. (1993). *Nationalism and the State*. 2nd ed. Nachester and Chicago: Manchester Univ. Press and Chicago Univ Press.

Calhoun, C. (1997). *Nationalism*. Buckingham: Open Univ. Press.

Hastings, A. (1997). *The Construction of Nationhood: Ethnicity, Religion and Nationalism*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Gatesm C, H, (1931). *The Historical Evolution of Nationalism*. New York: Smith.

Rudolph, R. L., and Good, D. E., Eds. (1992). *Nationalism and Empire: The Habsburg Monarchy and The Soviet Union*. New York: St. Martin's Press.

Smith, A. D. (1986). *The Ethnic Orgins of Nations*. Oxford: Oxford Univ. Press.

کشور، و نه توسط دیوانسالاران یا پارلمانهای فوق ملی، گرفته می‌شود و این برای نگهداری کانون منافع سیاسی در سطح ملی خوب است. معهذ این فرایند در حال برانگیختن حرکتهای سیاسی نوین است. هدف جنبشهای منطقه‌ای دیگر استقلال یا ترتیبات فدرالیستی درون دولت موجود نیست بلکه آنها به نهادهای اروپایی همچون راهی برای افزایش قدرت به ذیل از دولت قلمروی نگاه می‌کنند. زمانی که مسائل مربوط به تعرفه، امور مالی، پولی، رفاه اجتماعی و سایر اقدامات محدود به دولتهای جداگانه نباشد یا توسط آنها تصمیم‌گیری نشود مرزهای کشور اهمیت خود را از دست می‌دهند. وقتی مردم این اندیشه را از سر به در کنند که اقتدار همگانی باید یک قلمرو کاملاً محدود را شکل بدهد که در آن جامعه و دولت یکپارچه هستند و در آن قلمرو دولت باید خواست آن جامعه (ملت) را بازتاب دهد آنگاه عوامل مهم بینش ناسیونالیستی قابلیت خودشان را برای توصیف جهان و فراهم آوردن هدایت و انگیزه برای اقدام سیاسی از دست خواهند داد. تنها در صورتی که چنین امری اتفاق افتد می‌توان امیدوار بود که دولت ملی، دیگر مهمترین نهاد سیاسی نباشد. تا آن زمان راه زیادی در پیش رو داریم.

دین

نوشته ایان مارکم
ترجمه مجدالدین کیوانی

یکم. مواجهه با پیچیدگیها

دوم. الگوهای تاریخی

سوم. الگوهای معاصر

چهارم. توجیه پیوند میان دین و ناسیونالیسم

همچنان پاره‌ای از آمال و آرزوهای ملی‌گرایانه را شکل می‌دهد. در اینجا چند مورد به عنوان نمونه عرضه می‌شود: یوگسلاوی سابق، اسرائیل و شمال ایرلند. بخش پایانی این مقاله مسأله توجیه نفوذ دین را از لحاظ نظریه سیاسی منعکس می‌کند، مسأله‌ای که مشکل خاصی در برابر هواداران سنت لیبرالی قرار می‌دهد.

اصطلاحات

یکم. مواجهه با پیچیدگیها

تلس (telos) در یونانی به معنای پایان. برای تعریف یک «مقصود» به کار می‌رود.

چین (ch'ien) مفهوم «بهشت» در آیین کنفوسیوس؛ معیاری اخلاقی. دیاسپورا (diaspora) در یونانی به معنای «پراکندگی»؛ معمولاً در توصیف یهودیان بیرون از اسرائیل به کار می‌رود.

شوئا (shoah) «آتش سوزی» که طی جنگ جهانی دوم نزدیک به شش میلیون یهودی در آن جان باختند.

صهیونیسم (Zionism) جنبشی که در اواسط سده نوزدهم پیدا شده و در صدد ایجاد وطنی برای یهودیان فلسطین بود.

موکشه (moksha) در هندی به مفهوم رهایی از چرخه زایش و نوزایش است.

وروتا (varōa) که عموماً به آن «کاشت» [طبقه] می‌گویند. در آیین هندو به گروه اجتماعی که فرد در آن قرار می‌گیرد گفته می‌شود.

دین و ناسیونالیسم به شیوه‌های بسیار پیچیده بر هم تأثیر متقابل دارند. از نظر تاریخی، دین یا به لحاظ «توجیه» ناسیونالیسم یا به عنوان عرضه «چارچوبی» برای آن همواره جایگاه مهمی داشته است. با ظهور دولت‌های ملی مدرن، دین

رابطه دین و ناسیونالیسم رابطه‌ای پیچیده است. ایراد حکم کلی درباره دین، بویژه وقتی پای شکل اجتماعی آن در میان است، بسیار دشوار می‌باشد. مثلاً در اسلام برنامه روشنی برای تنظیم جامعه در قرآن کریم آمده است، حال آنکه در آیین بودا، تعالیم اجتماعی در مقایسه با پیام اصلی رهاسازی فرد از شر درد و رنج، در مرحله دوم جای دارد. با فرض چنین واقعیتی، می‌توان تصور کرد که پاره‌ای از ادیان و ناسیونالیسم سخت دست در دست هم دارند و در ادیانی دیگر این پیوستگی کمتر است. اگرچه این مطلب به طور کلی بدیهی است، ولی نمونه‌ای نیز درست در مقابل این وضعیت وجود دارد، یعنی تبت. در تبت، بودایی‌گرایی دالای لاما، کانون عمده‌ای برای آرمانهای ناسیونالیستی تبتیها است.

ایراد حکم کلی درباره ناسیونالیسم مخصوصاً در ارتباط با دین، همان قدر بفرنج است که صدور حکم کلی درباره دین. بعضی مفسران بر «خطرات» ناسیونالیسم تأکید کرده‌اند. اسناد بین وطن پرستی که می‌تواند خوب باشد و ناسیونالیسم که تقریباً همیشه بد است، تفاوت قائل می‌شد. معذک، وطن پرستی به عنوان یک فضیلت تنها برای اکثریت مردم در هر کشور سودبخش است. همان‌طور که آسدی و گئورگیوس در مورد اقلیتها نشان می‌دهند، این ناسیونالیسم است که می‌تواند حافظ حقوق مدنی و هویت آنان باشد. بنابراین، در مقاله حاضر ناسیونالیسم به گونه‌ای

به بیانی کلی، در ترسیم رابطه دین و ناسیونالیسم، دو الگوی متقابل بوضوح دیده می‌شود. نخستین الگو حاکی از آن است که دین قدرت یا حکومت و بنابراین ناسیونالیسم را «توجیه می‌کند». این شاید قدیم‌ترین الگو باشد. قدرت حکمرانی بر مردم اغلب ناشی از قدرتی بود که خدایان اعطا می‌کردند. کتاب مقدس عبری مثال خوبی از این وضعیت را به دست می‌دهد. در «عهد داوران» بلافاصله پیش از ظهور نظام پادشاهی (تقریباً ۱۱۰۰ ق.م) فدراسیون قبایل یهود دست به دست هم دادند تا با رهبری پیامبری برخوردار از الهام الهی، در برابر متجاوزان بایستند. صعود شائول به سلطنت، و به دنبال آن داوود، این پیوند قوی با قدرت الهی را حفظ نمود. فلان پیامبر پادشاه را تمعید می‌کرد و بدین وسیله به او اختیار فرمانروایی می‌بخشید. این عمل تمعید موکول بود به آنچه ادانون آن را «امر» خداوند می‌خواند. نکته بسیار مهم اینکه، وقتی خداوند به هر دلیلی، عنایتش را بازمی‌دارد، پادشاه ساقط می‌شود.

این الگوی توجیه سنت یهودی - مسیحی را شکل بخشید. در «کتاب رومیان» فصل ۱۳، پُل تأکید می‌کند که «فرمانروایان را خداوند منصوب می‌دارد». مبنای این نظر عقیده راسخ به مشیت الهی است. خدا در سنت یهودی - مسیحی خدایی تاریخی است. او نیرویی است که سبب ظهور و سقوط امپراتوریها می‌شود. بنابراین، هنگامی که اسرائیلیها نافرمانی خدا را می‌کنند، بابلها برانگیخته می‌شوند تا آنان را تبعید کنند؛ وقتی خداوند بر آن می‌شود که این تبعیدیان را به اسرائیل بازگرداند، کوروش، فرمانروای ایرانیان، به عنوان ابزار انجام این اراده خداوند برگزیده می‌شود. نتیجه این الگوی توجیه، پیدا شدن «حق الهی برای شاهان» است. سلطنت ساز و کار (مکانیسم) مورد انتخاب خداوند برای حکمرانی بود. تزارهای روسی شاید نمونه تمام عیار این الگو باشند.

الگوی دوم در دیگر سنتهای دینی شایع‌تر است. در چین، توصیف کنفوسیوسی از حاکم صالح جداً در چارچوب دینی (یعنی چارچوب تائویی) جای داده شده است. مفهوم چین حاکم را «توجیه» نمی‌کند، ولی چارچوب منظمی به دست می‌دهد که حاکم صالح را تأیید می‌کند. الگویی از این قبیل نیز در نظام طبقاتی هندو (ورونا) تأثیرگذار است. بالاترین ورونا طبقه روحانیون - یعنی برهمنها - است. حکومت سیاسی در طبقه دوم - کشاتریه - جای داده شده است، در حالی که رابطه میان برهمن و کشاتریه در طول تاریخ متفاوت بوده است، نادرست نیست اگر بگوییم حکومت سیاسی صالح باید در خدمت هدفی نهایتاً دینی باشد. کشاتریه‌ها با اجرای وظایف طبقه خود و حکمرانی مؤثر، می‌توانند به بقیه جامعه امکان دهند که تکالیف طبقه خود را ادا کنند، و از این رهگذر به همگان امکان دهند که به سوی هدف نهایی موکشا (یعنی رهایی) پیش بروند. بدین ترتیب، چارچوب سیاسی تابع چارچوب دین شناختی قرار می‌گیرد. در حالی که [مشروعیت] حکومت کشاتریایی بعضاً به واسطه منزلت اجتماعی طبقه آنها توجیه می‌شود، کل این چارچوب در خدمت تلس [مقصود] دینی قرار می‌گیرد.

در عصر جدید، دین در جامعه غربی نقشی فرعی‌تر، گرچه غالباً بسیار

مطمئن نظر قرار می‌گیرد که می‌تواند هم نقش مثبت و هم نقش منفی داشته باشد. در بررسی خود، چارچوب زیر را فرض می‌گیریم. تقریباً همه فرهنگها یک بعد دینی دارند. با در نظر گرفتن اینکه برای بسیاری از ملتها پیوندی محکم میان فرهنگ و دولت وجود دارد، دین در تمام اشکال ناسیونالیسم نقشی ایفا می‌کند. این پیوند به خودی خود جاذبه خاصی ندارد. بنابراین، برای مقاصد موردنظر در این مقاله، کانون توجه ما فرهنگهایی خواهد بود که دین در آنها مرکزیت دارد و در زندگی ملت نقش مهمی عهده‌دار است.

دوم. الگوهای تاریخی

تاریخ رابطه میان دین و ناسیونالیسم آکنده از طرفه‌های پراهمیت‌گریزی است. وقتی مسیحیت را به عنوان نمونه بررسی می‌کنیم، سستی را می‌بینیم که به صورت مانعی برای «اریاب قدرت و مقام» آغاز گردید و سپس دنیای مسیحیت اروپایی را به وجود آورد که این به نوبه خود به خلق دولتهای ملی مستقل و خودمختار انجامید. اگر بخواهیم این داستان پیچیده را خلاصه‌وار بیان کنیم، باید بگوییم که درونمایه‌های تعالیم عیسی بر فرارسیدن دوره سلطنت خداوند تأکید می‌کند، دوره‌ای که فقرا و محرومان پاداش خواهند دید. کلیسای نخستین، با التزام تقریباً جهان شمول خود به صلح‌طلبی، غالباً خود را با انتظارات امپراتوری روم در تعارض می‌دید. و بنابراین نخستین طرفه شگفت، گرویدن امپراتور کنستانتین (حدود ۲۸۰-۳۳۷ م) به مسیحیت بود که به ظهور دولت مسیحی انجامید. مسیحیت دین رسمی امپراتوری مقدس روم شد و به نحوی شایسته دید خود را نسبت به قدرت و جنگ مقداری تغییر داد.

دومین طرفه شگفت روزگار مدتها بعد پدیدار شد. وقتی مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶) جنبش اصلاح دینی را بر ضد کلیسای کاتولیک رومی هدایت کرد و دنیای مسیحیت اروپایی به راه فروپاشی افتاد، شاهد ظهور دولتهای سکولار نوین هستیم. در تاریخ سیاسی، جنبش اصلاح دینی مهمتر از جنبش روشنفکری است. مفهوم ملتی مستقل و خودمختار و مسؤول امور خود، در شکل خاص امروزی آن، نتیجه مستقیم جنبش روشنفکری بود. همین که ملل اروپایی از حوزه «دخالت» اسقف اعظم روم (قدرتی بیگانه) بیرون شدند و حق تعیین زندگی دینی خود را تثبیت کردند، دولتهای خودمختار به وجود آمدند. بعضی این طور گفته‌اند که دولت خودمختار بخش مهمی از تجهیزات بنای اروپای «سکولار» امروزی بوده است. گرایش دین‌شناختی پاره‌ای از انواع مذهب پروتستان بر جنبه فردی و خصوصی دین تأکید داشت، و از این روی خواهان بیرون نگاه داشتن آن از عرصه عمومی بود. مسیحیت به عنوان چالش و اعتراضی در مقابل حکومت آغاز کرد، اما بعداً موفق به پذیرش آن شد، و سرانجام باعث ایجاد ملتهای خودمختار مستقلی گردید که به نوبه خود یکی از علل مهم پدیده «سکولاریسم» [جدایی دین و دولت] بودند.

مهم، ایفا می‌کند، دو الگوی ارائه شده در بالا دیگر چندان غلبه‌ای ندارند. ما قبلاً به این پدیده شگفت که نظریه پردازان سیاسی ظهور دولتهای ملی را به «جنبش اصلاح دینی» نسبت می‌دهند، اشاره کردیم. هنگامی که جهان مسیحیت اروپا شروع به فروپاشی کرد، این مفهوم که گروه خاصی از مردم در فرهنگی و در محدوده مرز جغرافیایی خاصی باید بتوانند مستقلاً حاکم بر سرنوشت خود باشند کم‌کم پدیدار شد. گرایش حقوق بین‌الملل تا این اواخر به این بوده که مطلب یاد شده (یعنی، حکومت مستقل) را مطلق قلمداد کند. ملتهای دیگر حق ندارند در امور داخلی یک ملت دخالت کنند. با وجود این، مواردی از نقض این قانون دیده شده است، از جمله اقدام بین‌المللی در کوزوو (که قانوناً بخشی از صربستان است)، و چالش قانونی اسپانیا در مقابل حاکم سابق شیلی، ژنرال پینوشه، که ممکن است به اتهام شکنجه‌هایی که در زمان فرمانروایی در شیلی بر مردم روا داشته، محاکمه شود. مع‌ذکب، صرف‌نظر از این استثنائات، نکته کلی این است که ملی‌گرایی جنبش اصلاح دینی مستقیماً ریشه در اعتراضی مذهبی به سلطه کلیسای کاتولیک رومی دارد.

ظهور دولتهای ملی خودمختار رابطه‌ای پیچیده با «سکولاریسم» دارد. حدّ اعلاّی این پدیده در ایالات متحد آمریکا به چشم می‌خورد. قانون اساسی این مملکت ظاهراً سخت سکولار است: جدایی کلیسا و دولت از بیخ و بن صحیح است. بسیاری این جدایی را چنین تفسیر کرده‌اند که دین تماماً باید شخصی باشد و هیچ نقش آشکاری در دولت نداشته باشد. این یعنی غلط تفسیر کردن انگیزه‌های بنیان قانون اساسی آمریکا. همان‌طور که جایی دیگر بحث کرده‌ام، جدایی کلیسا از دولت بدان سبب ضرورت دارد که دین از سر دولت زیادتر است، نه به علت آنکه امری پیش پا افتاده باشد. هنوز این خداوند است که آزادیها [ی مندرج در قانون اساسی] را اعطا می‌کند؛ هرگز نظر بر این نبوده که سند مذکور با دیدی غیردینی یا ملحدانه تفسیر شود.

ایالات متحد فرهنگی عمیقاً دینی دارد. عملاً محال است که شخصی ملحد به مقامی دولتی برگزیده شود. آمریکاییان توقع دارند رهبران با شعار «به خدا توکل می‌کنیم» که نقش سکه‌هایشان است، موافقت داشته باشند. ناسیونالیسم ایالات متحد آشکارا برحسب آنچه دین گزارش می‌کند - با آنچه رابرت بلا آن را «دین مدنی» می‌خواند - تعریف می‌شود، اما از لحاظ قانون اساسی دین نقش بارزی ایفا نمی‌کند.

در انگلستان وضعیت تقریباً برعکس است. آنجا، شرکت در امور دینی بسیار ضعیف‌تر است تا در ایالات متحد (۱۴ درصد در مقابل ۶۰ درصد)، و مع ذلک از لحاظ سیاسی دین در مرکز قرار دارد. کلیسای انگلستان در حیطه سیاست استقرار نیافته است: اسقفها همچنان در مجلس لردان حضور دارند (اگرچه این وضعیت تحت بازبینی است) و شاه هم رئیس دولت است هم رئیس کلیسا.

ایالات متحد و انگلستان نمونه‌های بارزی از تحولاتی هستند که می‌توان در سرتاسر جهان غرب مشاهده کرد. ایالات متحد نقش مهمی برای دین در فرهنگ و سیاست خود دارد، اما در قانون اساسی مرز کاملاً

سوم. الگوهای معاصر

حال که دو الگوی تاریخی عمده رابطه میان دین و ناسیونالیسم را بررسی کردیم، لازم است در مورد نقشی که دین در پاره‌ای جنبشهای ناسیونالیستی ایفا می‌کند، به تحقیق پردازیم. این مهم ضمن چند مورد پژوهش بررسی خواهد شد: نخست یوگسلاوی سابق؛ دوم اسرائیل، و سوم شمال ایرلند. یوگسلاوی سابق نمونه بارزی است از مسأله ناسیونالیسم، دین، و تکرر یا چندگانگی (یعنی، سنتهای دینی متفاوت که در کنار هم وجود دارند). اسرائیل نشان‌دهنده مسأله ناسیونالیسم، دین و توجیه [ملی‌گرایی توسط دین] است. شمال ایرلند شاهدهی است بر مسأله ناسیونالیسم، دین، و تاریخ. یکی از بزرگ‌ترین مسائلی که جهان از زمان سقوط اردوی کمونیسم و پایان جنگ سرد با آن روبه‌رو بوده، بروز مجدد مخاصمات قدیمی است که غالباً دسته دسته در پیرامون دین ظاهر می‌شوند. یوگسلاوی، که شامل شش جمهوری - بوسنی - هرته گوین، کرواسی، مقدونیه، مونتنگرو، صربستان و اسلوونی - است نمونه‌ای بارز است. تیتو (۱۸۹۲ - ۱۹۸۰) برای سرکوب ناسیونالیسم این مناطق، استبداد متمرکز نیرومندی را به کار گرفت. به مجرد اینکه استبداد ظهور کرد، مناطق مذکور شروع به عرض اندام کردند، «جنگ داخلی» اولیه جنگی میان ممالک بوسنی، کرواسی، و صربستان بود و این وقتی بود که مناطق یادشده به صورت ملتهایی درآمدند و جامعه بین‌المللی در ۱۹۹۲ آنها را با این عنوان به رسمیت شناخت. در هر مورد، گروههای اکثریت در پاره‌ای مناطق هریک خود را به سنت دینی متفاوتی مربوط کردند: بوسنی با اسلام، کرواسی با کاتولیک رومی، و صربستان با ارتدوکس. اما به هر حال، این نیز واقعیت داشت که در هر منطقه اقلیتهای بزرگ و قابل ملاحظه‌ای زندگی می‌کردند. مثلاً، جمعیت بوسنی به ۴۴ درصد مسلمان، ۳۱ درصد صرب و ۱۷ درصد کروات تقسیم می‌شد.

مسیر جنگ به بیشترین جابه‌جایی جمعیت از زمان جنگ جهانی دوم تا کنون منجر گردید. تقریباً در همه موارد، پالایش قومی ویژگی مهم پیروزی در نبرد شد. بخشی از بی‌رحمانه‌ترین زد و خوردها در بوسنی رخ داد. هردو طرف مخاصمه، در تلاشی به منظور ایجاد ده یا شهری «ناپالوده»، در کار جابه‌جا کردن مردم شرکت داشتند. صربها تجهیزات بهتری داشتند، و این بدان معنا بود که برای دست کم یک سال مسلمانان بوسنیایی قربانیان اصلی بودند.

سرجان ورتسان معتقد است که دین نقشی مهم و ویرانگر در این منازعه برعهده داشته است. سنتهای متفاوت مذهبی که «زمینه فراگیر ظاهراً هستی‌شناختی یا تاریخی عظیمی» را فراهم می‌ساخت، بود که اختلافات را «اساساً سازش‌ناپذیر» می‌کرد. همین‌طور، ادیان بودند که

منازعات را به مثابه نبردی میان خیر و شر به نمایش می‌گذارند. ورتسان شش دلیل برمی‌شمارد که چرا دین و ملی‌گرایی در این مورد چنین مشروعیتی را فراهم آوردند. اول،

فرهنگهای مذهبی سنتی مذهب کاتولیک کرواتها، ارتدوکسها، صربها، و اسلام بوسنیاییها هوادار اندیشه تلفیق بین دین و ملیت مربوط به خود بوده‌اند. بنابراین، دین به عنوان مؤلفه اصلی موجودیت ملی و عصاره ملیت و نیز حفاظ و حصار غایی آن ملیت توصیف می‌شود.

۱۹۹۵، ص ۴

دوم، آرمان دینی با آرمان ملی ترکیب گردید. سوم، عقیده مشترکی به داشتن «همنهاد [یا سنتز]ی بین دین و دولت ملی وجود داشت. چهارم، تفسیری دینی از تاریخ هریک از ملیتهای یادشده وجود داشته که بر تراژدی و ایذا و آزار آنها تأکید داشته است. و «در نتیجه، تاریخ ملی صربها تاریخ رنج و شهادت ملت صرب خوانده شده، تاریخ ملی کرواتها به عنوان مسلخ ملت کروات، و تاریخ اسلام بوسنیایی به عنوان قتل عام دیروز و امروز ملت‌های مسلمان توصیف شده است» (ص ۶۵). پنجم، مثنی تصورات رواج داشت که همه این سه دین و جوامع مذهبی را در مرزی قرار می‌داد که پیوسته دستخوش حمله و تجاوز بود. و بالاخره، لایه‌هایی از هریک از این سنتها آن «غیرخودی» دینی دیگر را جدایی‌خواه یا کافر می‌خواند.

تحلیل مهم ورتسان نشان می‌دهد که تکثر بزرگ‌ترین قربانی بود. هویت دینی مبنای اعتماد یا بی‌اعتمادی نسبت به این تکثر گردید. مثلاً، مسلمانان به همسایگان ارتدوکس و کاتولیک خود اعتماد نمی‌کردند. حتی اگر خانواده‌های ایشان برای قرن‌ها [یا ارتدوکسها و کاتولیکها] در یک شهر زندگی کرده بودند. وضع در مورد بقیه نیز چنین بوده است. عدم مداخله ملل غرب، مخصوصاً قدرتهای اروپایی، موجب شد که طرفهای درگیر اتهامات بیشتری به یکدیگر بزنند. به نظر ریچارد روبینستاین (پژوهشگر موضوع سوزاندن جمعی یهودیان) می‌توان بین لاقیدی و سکوت جهان نسبت به شوئا در جنگ جهانی دوم و عدم مداخله دنیا در مسأله آوارگی مسلمانان وجه مشترکی ترسیم کرد. به اعتقاد وی، این نشان‌دهنده ضدیت ریشه دار نسبت به گروههای غیرمسیحی در اروپا بود. چنین اظهارنظرهایی بیانگر بی‌اعتمادی عمیقی است که بعضی گروههای غیرمسیحی به سنت مسیحی در اروپا دارند، سنتی که علی‌رغم غالب بودنش بیشتر و بیشتر جنبه صوری و اسمی پیدا می‌کند.

تکثر در یوگسلاوی جنگ‌زده سابق عملاً از میان رفته است. تنوع روستاها و شهرها ناپدید شده و اکنون سراسر منطقه عملاً دستخوش تجزیه شده است.

مورد دیگری که در آن پژوهش شده شمال ایرلند است. در ایرلند، تکثر و چندگروهی دوام یافته است، اگرچه شهرها، و شهرستانها به

محلاتی تقسیم شده که یادآور نظام آپارتاید [تبعیض نژادی] در آفریقای جنوبی است، جایی که این یا آن گروه زمام امور را به دست دارند. همچنین، [در ایرلند] دین نقش «توجه‌گری» ایفا نمی‌کند. در عوض، آرمانهای ناسیونالیستی به پاره‌ای تفسیرهای دینی از گذشته ربط داده شده است.

از زمان انقلاب الیزابتی در سده ۱۷، کاتولیکهای رومی در جزایر بریتانیا روزگار بسیار دشواری داشته‌اند. مثلاً، سلطه کلیسای انگلستان کاتولیکهای رومی را تا سده ۱۹ کنار می‌گذاشت. به علاوه، کاتولیکهای رومی از تشکیل دادن جلسه در پارلمان منع شده بودند. کاتولیک ستیزی انگلستان امروزی ریشه در نوشته‌های جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴) دارد که در نامه راجع به تساهل اصرار می‌ورزید که تساهل [یا تحمل دینی] را نمی‌توان به ملحدان و کاتولیکهای رومی تسری داد. ملحدان مسأله بودند زیرا به «سخن» ایشان نمی‌توانستید اعتماد کنید؛ کاتولیکهای رومی مطرود بودند چون وفاداری و حمایت خود را در درجه اول نسبت به قدرتی خارجی اظهار می‌داشتند.

رفتار انگلستان در قبال ایرلند نفرت‌انگیز بود. گفته می‌شود که تصرف ایرلند به دست انگلستان با هنری دوم، شاه انگلستان، در ۱۱۵۵ آغاز شد. مع‌ذلک، انگلیسیها خود را در دوران سلطنت تودورها در این کشور تثبیت کردند، گرچه قانون واقعی اتحادیه [ی بریتانیا] تا اول ژانویه ۱۸۰۱ از تصویب نگذشت. با استقلال ایرلند و جدا شدن شش شهرستان از استان آلستر در ۱۹۲۰، مجموعه مسائل جدیدی خلق شد. مردم ایرلند جنوبی عمدتاً کاتولیک رومی هستند؛ شمال ایرلند اکثراً پروتستان نشین است. تفکیک واقعی گروهها در شمال به شرح زیر است: کاتولیکهای رومی ۲۸ درصد؛ پرسبیترها ۲۳ درصد؛ کلیسای ایرلند ۱۹ درصد؛ و متودیستها ۴ درصد. نفوذ کلیسای کاتولیک رومی در جنوب بسیار زیاد است؛ جلوگیری از بارداری، طلاق، و سقط جنین همه و همه بسیار بحث‌انگیز است. از زمان تقسیم دو بخش ایرلند، اقلیت کاتولیک رومی در شمال مجبور بودند با مثنی اعمال تبعیض‌آمیز که فقط همین اواخر مورد توجه قرار گرفته است دست و پنجه نرم کنند. برعکس، اکثریت پروتستان مذهب، نظاره‌گر بمب‌گذاری و مثله کردن نسلهایی چند از پروتستانها به دست ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، (آی. آر. ا.) بوده‌اند.

پروتستانها خود را با فرهنگ کاتولیکهای رومی محافظه کار جنوب یکی نمی‌دانند؛ آنان می‌خواهند اتحاد خود را با انگلستان حفظ کنند. آنها که در اصل عمدتاً اسکاتلندی هستند در عهد سلطنت جیمز اول، (۱۵۶۶-۱۶۶۵) به شمال ایرلند آمدند و در آنجا اقامت گزیدند. هویت افتخارآمیز آنان در قالب یک سلسله راه‌پیماییها و جشنها مضبوط است و حول فرمان اورانژ، دور می‌زند - و این نام‌گذاری به مناسبت گیوم دو اورانژ است که در نبرد بوین، در ژوئیه ۱۶۹۰ نیروهای ایرلندی را شکست داد.

شایان ذکر است که گرچه آی. آر. ا. آشکارا با جامعه خود، که بسیاری از آنها کاتولیک رومی هستند، مرتبط است، اما کلیسای کاتولیک رومی بر

جناح راستیها پیوند دین و ناسیونالیسم را بسیار مؤثرتر از نظریه پردازان لیبرال «توجیه می‌کنند». با این حال، نتیجه‌ای که از لحاظ سیاسی از این وضعیت گرفته می‌شود این است که ملتها باید در برابر تعدد و تکرر مقاومت، و دیدگاه دینی و فرهنگی مشترکی را تشویق کنند - چنین کاری در بازار جهانی که جابه‌جایی نیروی انسانی عامل قابل ملاحظه و مهم است، عملاً ناممکن می‌باشد. نتیجهٔ تحرک و جابه‌جایی نیروی انسانی ناگزیر جوامعی گونه‌گون است که هر یک دیدگاه دینی بسیار متفاوتی دارند. راه بیرون شد از این بن‌بست این است که برداشت جناح راستیها را از اهمیت فرهنگ دینی بپذیریم، و در عین حال همصدا با لیبرالها راههایی پیدا کنیم که فرهنگهای دینی بتوانند جایی برای تنوع و گونه‌گونی باز کنند و هم پذیرای آن باشند.

نیز بنگرید به این مقالات

ایدئولوژی • خاورمیانه • مدرن‌سازی • نمادهای ملی.

برای مطالعه بیشتر

- Bellah, R. (1967). *Civil Religion in America*. *Dacalus* 96, 1-21.
- Bruce, S. (1989). *God Save Ulster: The Religion and Politics of Paisleyism*. Oxford: Oxford Univ. Press
- Coleman, J., and Tomka, M., Eds. (1995), *Religion and Nationalism (Concilium 1995/6)*. London /Maryknoll: SCM/Orbis.
- Markham, I. S.(199) *Plurality and Christian Ethics*, 2nd. New York: Sevenbridgespress.
- Neuhaus, R.J.N.(1984). *The Naked Public Square*. Grand Rapid MI Eerdemans.
- North, M. (1960). *The History of Israel*, 2nd ed. Trans. rev. by P.R. Ackroyd. London: A. &C.black.
- O'Donovan, M. (1996). *The Desire of Nations*. Oxford: Oxford Univ. Press.
- Sanders, E.P. (1985). *Jesus and Judaism*. London: SCM Press.
- Schneider, H. (1995). Patriotism and Nationalism. In *Religion and Nationalism (Concilium 1995/6)*. (J. Coleman and M. Tomaka, Eds. London / Maryknoll: SCM / Orbis.
- Scruton, R. (1984). *The Meaning of Conservatism*, 2nd ed. London: Macmillan.
- Vrcan, S. (1995). Religion and Churches in the post-Yugoslav War. In *Religion and Nationalism (Concilium 1995/6)*. (J. Coleman and M. Tomaka, Eds.). London / Maryknoll: SCM / Orbis.

این ارتش رسماً مهر تصویب نهاده است. در حقیقت، فعالیتهای تروریستی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند بارها توسط سلسله مراتب کلیسای کاتولیک محکوم شده است.

چهارم. توجیه پیوند میان دین و ناسیونالیسم

بحث مقاله حاضر تاکنون این بوده است: از لحاظ تاریخی، دین پیوسته نقشی مهم در ملت و بنابراین، در دولت داشته است. در دوران جدید، این رابطه پیچیده‌تر شده و اغلب دارای عوامل متعددی است که ناسیونالیسم را شکل می‌بخشد. پژوهشهای انجام شده روی چند مورد، اشکالی را که ناسیونالیسم متأثر از دین است برای ما ترسیم می‌کند: یوگسلاوی سابق شاهد این بود که دین نیروی مخالفی را در مقابل تکرر و چندگانگی سامان می‌دهد؛ و شمال ایرلند دید که دین گزارشی تاریخی خلق می‌کرد که فرقه‌گرایی کنونی را شکل می‌دهد.

پس پیوند میان دین و ناسیونالیسم بسیار قوی است، اما ارائه توضیح یا تحلیلی از آن مشکل است. از دید نظریه‌های لیبرالی سنتی دربارهٔ دولت، برای دین نباید محلی از اعراب قائل شد. از نگاه هابز و لاک، دولت صرفاً قراردادی اجتماعی میان فرد و جامعه است. از نظر تاریخی، آنان معتقد بودند که افراد در وضعیتی از طبیعت زندگی می‌کردند - آزاد در انجام آنچه دوست داشتند، اما آزادی خود را برای آزار رساندن به یکدیگر به کار می‌گرفتند. مردم برای آنکه تحت حمایت قانون زندگی کنند، از مقداری از حق آزادی خود صرف نظر کردند. از لحاظ نظری، شما فقط حداقلی از آزادی خود را از دست می‌دهید تا در سایهٔ قانون زندگی کنید؛ برای این منظور می‌پذیرند که به حقوق مالکیت افراد احترام بگذارید و مرتکب قتل و سرقت نشوید، و این کافی خواهد شد تا شما مستحق زندگی کردن در جامعه‌ای بشوید. دین صرفاً موضوعی شخصی است که نباید عاملی به حساب آید.

نظریه پردازان سیاسی در جناح راست، مثل راجر اسکراتن، اندیشهٔ یاد شده را ضعف بسیار مهمی در نظریهٔ سیاسی لیبرالی می‌دانند. ملتها یک قرارداد اجتماعی نیستند: مردم هرگز در وضعیتی از طبیعت نبودند که آگاهانه تصمیم بگیرند، از آن بیرون شوند و به عرصهٔ جامعه درآیند. ملتها اجتماعاتی فرهنگی نیستند. نمادهای مشترک، که دین بخش مهمی از آن است، اغلب خصیصهٔ عمدهٔ ملیت است. پدید آمدن اختلال در قانون یوگسلاوی سابق نه شکست یک قرارداد اجتماعی، بلکه ظهور فرهنگی متفاوت و ناسازگاری بود که می‌بایستی با آب و رنگ ملی متفاوتی متجلی شوند.

روزنامه‌نگاری

نوشته رونالد شنور

ترجمه نسرين طباطبایی

یکم. مقدمه

دوم. سرآغازها - مستعمره‌های انگلستان

سوم. فرانسه، مهد ناسیونالیسم

چهارم. آمریکای لاتین

پنجم. دستاوردهای ناسیونالیستها پس از جنگ جهانی اول

ششم. روسیه، چین، و هند

هفتم. روزنامه‌نگاری در خدمت دولتهای ناسیونالیست افراطی

رسانه‌های ارتباطی (communication media) وسایل رساندن اطلاعات به مخاطبان، از جمله چاپ (مجله، خبرنامه‌ها، روزنامه‌ها)، سخن‌پراکنی (تلویزیون و رادیو) و شبکه‌های رایانه‌ای (از همه مهمتر اینترنت و وُرد و اید وب).

روزنامه‌نگاری (journalism) گزارش دادن، ویراستن و منتشر یا پخش کردن خبرها، یعنی رویدادها یا گرایشهایی که اهمیت آنها در حدی است که باید به آگاهی مخاطبانی غیر از افراد با خبر از آن اطلاعات رسانده شوند.

سانسور / ممیزی (censorship) نظامی که دولتها و پاره‌ای از سازمانها برای جلوگیری از انتشار اطلاعات و عقایدی به کار می‌گیرند که از نظر اولیای امور مخرب یا ضد اخلاقیند. سانسور ممکن است قبل یا بعد از انتشار و پخش صورت بگیرد؛ در مورد نخست مأموران سانسور می‌توانند از انتشار کار جلوگیری و در مورد دوم می‌توانند مسؤولان را مجازات کنند.

طی دو سده گذشته روزنامه‌نگاری برای نهضتهای ناسیونالیستی، خوب یا بد، نیروی حیاتی بوده است. نوشته‌های بسیاری از افراد شجاع مردم را در دستیابی به استقلال یاری داده و به شیوه‌های دیگر در خدمت آرمانهای ناسیونالیستی بوده است و در این راه حتی از قدرتمندترین دولتهای سلطه‌جو نیرومندتر از کار درآمده است. اما در بسیاری از موارد دیگر، از آلمان نازی تا رواندای امروزی دولتهای افراطی از روزنامه‌نگاران و حرفه‌آنان برای برانگیختن نفرت مردم به نام ناسیونالیسم سوء استفاده کرده‌اند. گرایش کلی در سراسر جهان به رواداری و آزادی بیشتر نشان می‌دهد که ممکن است این‌گونه تبلیغات افراط کارانه مخاطبان خود را برای مدتی کوتاه متقاعد کنند اما اثر آنها در درازمدت محدود

اصطلاحات

انقلاب آمریکا (American Revolution) انقلابی که در ۱۷۷۶ رخ داد و در جهان مدرن نخستین انقلابی بود که دولتی را که بر حاکمیت مردم استوار بود بنیان نهاد؛ نوشته‌های روزنامه‌نگاران، بویژه توماس پین در پیروزی انقلابها بر پادشاهی بریتانیا نقش مؤثری داشت.

انقلاب فرانسه (French Revolution) انقلابی که در ۱۷۸۹ رخ داد و نخستین نهضت اروپایی بود که با حکومت مستبدانه و چند صدساله پادشاهی‌های موروثی به مخالفت برخاست و این نظر را مطرح کرد که مردم عادی شایستگی انتخاب کردن رهبران خود را دارند.

تبلیغ (propaganda) دستکاری اطلاعات، معمولاً توسط دولت یا رهبران سیاسی، به منظور تغییر دادن افکار عمومی به گونه‌ای که از دیدگاههای تبلیغاتی چنان پشتیبانی کند. ممکن است حقیقت، به طور کامل یا ناقص، جزئی از تبلیغ باشد، اما عنصر اساسی آن دروغ است. تهمت و افترا (slander and libel) جرمهای مدنی یا جزایی که در اصل برای حراست از افراد در برابر اظهارات کذب یا زیان‌آور در رسانه‌ها در نظر گرفته شده‌اند، اما برخی از دولتها همچنین برای محدود کردن انتقادهای روزنامه‌نگاران از مقامهای رسمی به آنها استناد می‌کنند.

خواهد بود.

دولت افراطی هوتو که پخش رادیویی در رواندا را در انحصار داشت اجازه نمی‌داد که هیچ صدای مخالف نیرومندی در اعتراض به قتل‌عامهایی که برپا کرده بود به گوش رسد.

تاریخ همچنین نشان می‌دهد که پیامهای ناسیونالیستی می‌تواند به افراد بی‌شمار دیگری به جز مخاطبان اصلی آن پیامها نیز برسد. حتی در عصر ماشینهای چاپ دستی و کشتیهای بادبانی، مردم فرانسه انقلابی، آرای پین را می‌خواندند و از آنها بهره می‌بردند؛ انقلاب فرانسه به نوبه خود در آن ملتهای اروپایی که زیرسلطه امپراتوران بیگانه بودند و در برخی از کشورهای نیروهای استعماری موجب پیدایش موجی از نوشته‌ها و اقدامهای سیاسی ناسیونالیستی شد. هنگامی که دولتهای آلمانی به تدریج آزادی بیان بیشتری به مردم دادند، ناسیونالیتهای سرزمینهای همسایه در اروپای مرکزی و شرقی برای ارتباط برقرار کردن با هموطنان خود در آن سوی مرزها از مطبوعات خود، بویژه آوکسبرگر آلگمانه تسایونیک بهره جستند. آرتور گریفیت، روزنامه‌نگار ناسیونالیست ایرلندی، از الگوهای واگذاری اختیارات در اتریش - مجارستان الهام گرفت. روزنامه شین‌فین به سردبیری او نه فقط در ایرلند، بلکه همچنین در هند که می‌کوشید خود را از سلطه بریتانیا برهاند پرآوازه شد. روزنامه‌های یهودی در بریتانیا، که برای برآوردن نیازهای اقلیت یهودی بنیان نهاده شده بودند، تریبونی برای بحثهای صهیونیستی شدند و نهایتاً در بنیان‌گذاری اسرائیل نقش مهمی ایفا کردند.

در موارد دیگر، روزنامه‌ها مخصوصاً به گونه‌ای طرح‌ریزی می‌شدند که در جوی آزاد نوشته و ویراسته و در مناطقی که در آنها هنوز آزادی مطبوعات وجود نداشت منتشر شوند. یکی از این روزنامه‌ها، که رادیوهای آزاد اروپای زمان خود بشمار می‌آمدند لاتریون د پوپل به سردبیری آدام میتسکیه‌ویچ شاعر لهستانی بود که پس از انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس منتشر می‌شد و هدفش آن بود که اخبار را به آگاهی لهستانیها و سایر ناسیونالیتهایی که می‌کوشیدند خود را از سلطه بیگانگان برهاند برساند و آنان را دلگرم کند. یکی دیگر از روزنامه‌ها که هدفش رهاسازی بلغارها از سلطه ترکها بود دونافسکی لپد نام داشت و توسط گئورگی را کوفسکی روزنامه‌نگار ناسیونالیست بلغار در صربستان منتشر می‌شد. اما چنانچه آزادی مطبوعات هم در مستعمره‌ها و هم در کشورهای مادر یا در سایر کشورهایی که به دلیل پیوندهای زبانی و فرهنگی می‌توانند با آنها ارتباط برقرار کنند محدود باشد، ممکن است تحقق یافتن آرمانهای ناسیونالیستی به تعویق بیفتد یا دچار مانع شود. آزادی مطبوعات در انگلستان به برقراری آزادیهای مشابه آن در بخش اعظم امپراتوری بریتانیا منجر شد (در این بین آفریقا از بقیه عقب مانده بود) و این آزادی به نوبه خود موجب نشو و نمای نهضتهای ملی و استقلال طلبانه شد. نبود مطبوعات آزاد در اسپانیا و پرتغال موجب شد که کنترل آزادی بیان در مستعمره‌های این دو کشور در آمریکای لاتین به مدتی به مراتب طولانی‌تر دوام آورد و در نتیجه رهبری نهضتهای ناسیونالیستی کشورهای آمریکای لاتین را بیشتر نظامیان برعهده داشتند.

یکم. مقدمه

روزنامه‌نگاری، اعم از اینکه توسط دولتها به کار گرفته شود یا به وسیله افراد، می‌تواند نیرویی مؤثر برای پیش بردن افکار و هدفهای ناسیونالیسم باشد. آزادی مطبوعات و رادیو و تلویزیون برای افراد و گروههایی که در راه آرمانهای ناسیونالیستی فعالیت می‌کنند ضروری است و اگر در میهن خود از این آزادی برخوردار نباشند آن را در کشور دیگری جستجو می‌کنند تا بتوانند از آنجا با مخاطبان هم میهن خود ارتباط برقرار کنند. دولتهایی که ممکن است گروههای قومی یا رقبای سیاسی با برنامه‌های ناسیونالیستی آنها مخالفت کنند، می‌کوشند تا جایی که می‌توانند رسانه‌ها را کنترل کنند. توماس پین در ایالات متحد، لایوش کوشوت در مجارستان و سول پلاتیه در آفریقای جنوبی نمونه‌هایی از افرادی هستند که از آزادی مطبوعات به سود هدفهای ناسیونالیستی استفاده کردند. فهرست دولتهایی که از سلطه خویش بر رسانه‌های ارتباطی برای برانگیختن احساسات ناسیونالیستی استفاده کرده‌اند فهرست طولیلی است که آلمان نازی در صدر آن جا دارد. رواندا و یوگسلاوی از نمونه‌های امروزی این‌گونه دولتها به شمار می‌روند.

از زمانی که ناسیونالیسم و آزادی مطبوعات حدود دو سده پیش از این تقریباً به طور همزمان در عرصه سیاست ظهور کردند (صرف نظر از شاعران و نویسندگانی که در سده‌های قبل از آن در جامعه نقشی داشتند) افراد بی‌شماری در سراسر جهان دست‌اندرکار روزنامه‌نگاری بوده‌اند که در اینجا فقط می‌توان از شمار معدودی از آنها یاد کرد، با این همه سعی خواهد شد که از هر قاره نمونه‌های معرف ارائه شود.

چیزی که در آغاز رسانه ارتباطی شامل روزنامه‌های کوچک و جزوه‌هایی بود که عمدتاً با ماشینهای دستی چاپ می‌شدند به طیف گسترده‌ای از رسانه‌ها تبدیل شده است که رادیو، چه با برد محلی و چه با موج کوتاه با بُرد جهانی، تلویزیون، که آن نیز به کمک ماهواره می‌تواند با همه ملتهای ارتباط برقرار کند، و اینترنت را در بر می‌گیرد که می‌تواند هم متن و هم صوت و تصویر را بسرعت به هر گوشه و کنار عالم برساند. فناوری هم افراد و هم حکومتها را در انتشار اطلاعات، فراخوانیها و تبلیغات در مورد ناسیونالیسم یاری داده است، اما شاید بیشتر در جهت از بین بردن امتیازهای انحصاری عمل کرده باشد تا حمایت کردن از آنها. در شرایطی که شورشیان کوزوو می‌توانند از ارتباطهای کامپیوتری و ماهواره‌ای استفاده کنند، با خبرگزاری مستقلی در آلبانی یا با ناظران حقوق بشر تماس بگیرند و جنبه دیگر قضایا را بیان کنند، اظهارات آنان که بی‌درنگ از طریق اینترنت پخش می‌شود غالباً برهانی در تأیید آرمانهای ناسیونالیستی آنها و از دلایلی که رسانه‌های کنترل شده فدراسیون یوگسلاو علیه این شورشیان عرضه می‌کند محکمتر است. اما

ساموئل آدامز اهل ماساچوست برجسته‌ترین ناسیونالیست بود؛ او جزوه‌هایی می‌نگاشت و در آنها سخنرانیهای پرشورش را بازگو می‌کرد، اما مبارزی سیاسی تلقی می‌شد که روزنامه‌نگاری را صرفاً به عنوان مجرای دیگری برای منتقل کردن نظرهای خویش دنبال می‌کرد. «مقاله‌های شهیدان» آدامز ساده‌انگارانه اما مؤثر بودند. به اعتقاد موریسون «او در ۱۷۷۰ از «قتل عام بوستون» تا جایی که می‌توانست استفاده تبلیغاتی کرد؛ در این ماجرا شورشیان آنقدر سربازان انگلیسی را تحریک کردند و به آنان سنگ پراندند تا سرانجام سربازان به روی آنها آتش گشودند و پنج تن به قتل رسیدند».

توماس پین، که در ۱۷۳۷ در انگلستان زاده شده بود، نخستین ناسیونالیست آمریکایی بود که هدفهایش را اساساً به عنوان روزنامه‌نگار دنبال می‌کرد، هرچند او نیز، همچون بسیاری از سایر مبارزان زمان خود، بعداً در ارتش و دولت خدمت کرد. پین یک ماه پس از ورود به آمریکا در ۱۷۷۴، به عنوان سردبیر پنسیلوانیا مگزین مشغول به کار شد و دو سال پیش از صدور اعلامیه استقلال با استفاده از همین مجله خواستار استقلال ملت آمریکا شد. او در این مجله نوشت: «اکنون آمریکا دوران کودکی را پشت سر نهاده است... از نظر من همواره استقلال این قاره رویدادی بوده است که دیر یا زود باید به وقوع بپیوندد». هرچند نوشته‌های پین در مورد موضوعهای گوناگونی که امروزه مسائل حقوق بشر خوانده می‌شوند - برده‌داری، فمینیسم و آزادی دین - شمارگان مجله را به بیش از دو برابر، یعنی از ۶۰۰ به ۱۵۰۰ رساند اما در عقل سلیم که در ژانویه ۱۷۷۶ منتشر شد و به خاطر نقشش در مبارزه استقلال طلبانه آمریکا مهمترین اثرش به حساب می‌آید، شمار بسیار بیشتری از مردم را مخاطب قرار داد. این اثر که استدلالهای پین را در دفاع از تأسیس ملت مستقل آمریکایی بازگو می‌کند، به صورت جزوه منتشر شد و احتمال دارد که نیم میلیون نسخه از آن در آمریکا که در آن زمان جمعیتش به حدود چهار میلیون می‌رسید به فروش رفته باشد. عقل سلیم در سوق دادن افکار عمومی به مسیری که شش ماه بعد از آن به صدور اعلامیه استقلال منجر شد عاملی عمده بود. به رغم آنکه آزادی مطبوعات تضمین شده بود، یافتن «حروفچین بی‌باکی» که حاضر شود تن به خطر دهد و این جزوه را چاپ کند برای پین دشوار بود. اما زمانی که عقل سلیم منتشر شد مردم را سخت تحت تأثیر قرار داد. پین سردبیری مجله را وانهاد و در ارتش اسم نویسی کرد، اما در سراسر دوران مبارزه استقلال طلبانه آمریکاییان همچنان جزوه‌هایی را منتشر می‌کرد. بحران، سلسله جزوه‌هایی که آنها را در خلال دوره طولانی بدبیاریهایی نیروهای مایوس آمریکایی نگاشت، با گفته‌هایی از قبیل سخنان معروف زیر، مردم را به حمایت از این مبارزه برانگیخت: «اینک دوران سختی فرارسیده است که شخصیت انسانها را محک می‌زند. در این بحران سرباز تن آسان و میهن پرست آسایش طلب از خدمت به میهن خویش شانه خالی می‌کند؛ اما آنکه اکنون استقامت می‌ورزد سزاوار محبت و امتنان مردان و زنان است». پین پس از استقلال آمریکا به فرانسه انقلابی رفت و هرچند منتقدان محافظه کار پین را عاملی مؤثر در انقلاب فرانسه بشمار

روسیه، چه امپراتوری روسیه و چه اتحاد جماهیر شوروی، نمونه دیگری است که نشان می‌دهد محدودیت آزادی مطبوعات خود از عوامل محدودکننده ناسیونالیسم می‌شود. دستگاه سانسور تزاری سخت مراقب سردبیران و نویسندگانی بود که امکان داشت مبارزه برای رهایی ملی را به سود گروههای متعددی که در امپراتوری روسیه خواستار آزادی بودند رهبری کنند. هنگامی که بلشویکها بر امپراتور شوریدند بر این آزادی تأکید و پشتیبانی ناسیونالیستها را جلب کردند. مأموران مخفی آنان شماری ماشین چاپ در اختیار آن دسته از گروههای ملی گذاشتند که پیش از آن روزنامه‌ای نداشتند؛ روشنفکران آنان برای ایجاد و اشاعه صورت‌های نوشتاری زبانهای گفتاری باستانی تلاش کردند. اما هنگامی که حکومت مرکزی کمونیست در مسکو قدرت گرفت، با ناسیونالیستها به مخالفت برخاست و به جای آن انترناسیونالیسم بی‌اساسی را به مردم تحمیل کرد که بنا بود گروههای مختلف را زیر لوای ایدئولوژی مشترک مارکسیسم - لنینیسم متحد کند.

وضع روزنامه‌نگاری به عنوان عاملی در توسعه ناسیونالیسم در چین، یکی دیگر از امپراتوریهای کهن، بهتر بود. زوال قدرت آخرین امپراتوران در زمانی که مردم از انعقاد عهدنامه‌هایی که قلمروهای بسته و امتیازدار بیگانه را در خاک چین پا بر جا نگه می‌داشتند خشمگین بودند، موجب رشد نهضت دانشجویی ۴ مه (۱۹۱۴) و انتشار نشریه جوانان و نشریه‌های ادواری دیگری شد که خط مشی شدیداً ناسیونالیستی را دنبال می‌کردند بی‌آنکه سانسورچیان زیاد در کارشان مداخله کنند. در ترکیه نیز سانسور در دوران انحطاط حکومت عثمانی ضعیف شد و روزنامه‌های صریح‌اللهجه‌ای که در نتیجه ضعف سانسور ظهور کردند شالوده دولت مدرن غیردینی ترکیه را ریختند. سردبیران نشریه‌های عرب زبان امپراتوری عثمانی نیز کاهش نظارت قسطنطنیه را مغتنم شمردند و به تبلیغ برنامه‌های ناسیونالیستی خود پرداختند.

دوم. سرآغازها - مستعمره‌های انگلستان

مستعمره‌های انگلستان در بر جدید از لحاظ آزادی بیان از کشور مادر جلوتر بودند. به گفته ساموئل الیوت موریسون، تاریخ‌نویس آمریکایی، از زمان اقامه دعوی دوران‌ساز افترای جان پیتزر زنگر در نیویورک در ۱۷۳۵، «مردم تقریباً به طور کامل از آزادی بیان، مطبوعات و اجتماعات برخوردار شدند». زنگر نه نویسنده، بلکه ناشری بود که روزنامه‌اش با حکومت استعماری نیویورک مخالفت می‌کرد. او از اتهام نشر مطالب افتراآمیز و تحریک‌آمیز به این دلیل که مطلب درج شده در روزنامه‌اش حقیقت داشت تبرئه شد، دلیلی که در آن زمان تازگی داشت. هرچند سایر دادگاههای مستعمراتی در همه موارد از این حکم متابعت نکردند، اما این امر موجب شد مطبوعات آزاد و مستقل، که در دهه‌هایی که به استقلال آمریکا انجامید برای ناسیونالیستها اهمیت حیاتی داشتند، قبول عام یابند.

ستایش آن گشوده بودند». اما سرانجام تأکید کرد که فرانسه دوباره وارد جنگ نخواهد شد و صرفاً «متحد فکری» ایتالیا و لهستان خواهد بود.

لهستان به مدت پنجاه سال بین روسیه، پروس و اتریش تقسیم شده بود؛ آلمان و ایتالیا به دولتهایی کوچک‌تر تجزیه شده بودند. هابسبورگها فرمانروای اتریش، مجارستان، سرزمینهای چک، و ایتالیای شمالی بودند و از طریق مجارستان براسلواکی و نیز کرواسی و سایر سرزمینهای واقع در یوگسلاوی آتی فرمان می‌راندند. فرانسه مأمّن هزاران مرد و زنی بود که برای رهایی ملی این کشورها تلاش می‌کردند و بسیاری از آنان روزنامه‌نگار بودند.

ب. ایتالیا

جوزپه ماتسینی آرمانهای فرانسه را به ملتی منتقل کرد که دچار تفرقه بود؛ او حتی پیش از رویدادهای ۱۸۴۸ فرانسه را مأمّن و موطن فکری خود می‌شمرد. او در مقام رهبر انجمن زیرزمینی ناسیونالیستی به نام «ایتالیای جوان» اوایل دهه ۱۸۳۰ را در ماری سپری کرد و سردبیر یک روزنامه بود. او نیز همچون کامیلو کاورو، که هر دو به اتفاق پدران ایتالیای متحد شناخته می‌شوند، در مراحل اولیه کار خود از روزنامه‌نگاری بهره جست و تا زمانی که به سبب شهرت فزاینده‌اش رهبر سیاسی شد در این زمینه فعالیت می‌کرد. ماتسینی و همکارانش در ماری روزنامه خود را درون بشکته‌های پر از سنگ پا و قیر به ایتالیا قاچاق می‌کردند. روی این بشکته‌ها نشانه‌های سری می‌گذاشتند تا حامیان فعال ایتالیای جوان آنها را شناسایی و خریداری کنند، روزنامه‌ها را از بشکته‌ها بیرون بیاورند و در سراسر شاهزاده‌نشینهای ایتالیا توزیع کنند.

ماتسینی در خلال سالهای دراز تبعید در انگلستان فعالیت روزنامه‌نگاری را با فعالیتهای سیاسی تلفیق کرد. هنگامی که موج انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه به ایتالیا رسید، ماتسینی نه به عنوان روزنامه‌نگار، بلکه برای شرکت در قیام مردم ایتالیا، به میهنش بازگشت. این تلاشها به جایی نرسید، هرچند ماتسینی یکی از رهبران جمهوری مستعجل رم بود و اعتقاد داشت که همین گامهای کوچک به فروپاشی «اتحادیه مستبدی خواهد انجامید که اکنون حکمفرما است». ماتسینی دوباره تبعید شد و روزنامه‌ات اند اکشن را بنیان نهاد که تا بازگشت او به وطن در پی پیروزی ناسیونالیستها در سراسر ایتالیا پخش می‌شد. او نوشت: «نقشه ایتالیا را باید از نو ترسیم کرد. تا زمانی که اروپا دوباره سازمان‌دهی نشود افکار اجتماعی به هیچ وجه نمی‌توانند تحقق یابند». ماتسینی در نوشته‌هایش مبارزه ایتالیا را برای کسب آزادی ملی به تلاش انقلابی فرانسویان برای آزاد کردن افراد ارتباط می‌داد. به اعتقاد او افراد نمی‌توانستند امیدهای خود را به پیشرفت بشریت در انزوا تحقق بخشند و لازم بود که در قالب یک ملت با یکدیگر همکاری کنند. او می‌گفت: «هنگامی که بنابر اصول راستین کشور خود تلاش می‌کنیم، برای بشریت تلاش می‌کنیم. کشور ما تکیه‌گاه اهرمی است که باید آن را برای صلاح همگان به کار بگیریم».

می‌آوردند اما هیچ‌گاه در فرانسه آن نقش مؤثری را نداشت که در مستعمره‌های آمریکایی ایفا کرده بود.

سوم. فرانسه، مهد ناسیونالیسم

الف. انقلابهای ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ فرانسه

هرچند فرانسه قرنهای پیش از انقلاب ملتها و گروههای مختلفی را در قالب موجودیت ملی واحدی به هم پیوند داده بود، براندازی خشونت‌بار دودمان بوربون به ناسیونالیسم ستیزه‌جویانه‌ای منجر شد که به سراسر اروپا گسترش یافت و حتی تصور می‌رفت که ایالات متحد نوپا را نیز تهدید می‌کند. رهبران انقلاب ۱۷۸۹ به همه فهماندند که در زمانی که همه ملتهای دیگر اروپا، از جمله ملتهای زیادی که دودمانهای بیگانه بر آنها حکم می‌راندند، از جور شاهان مستبد رنج می‌برند، خواسته آنان مبنی بر استقرار حکومت مردم نباید به فرانسه محدود شود. هرچند تندروهای پاریس در انقلاب پیروز شدند، سلطنت‌طلبانی که از گیوتین آنها جان سالم به‌در بردند و گریختند آنقدر پر شمار بودند که نهضت ضد انقلاب را در خارج از کشور تشکیل دادند و برای حمله به فرانسه به منظور بازگرداندن تاج و تخت به فرمانروایان بوربون از شاهان اروپا کمک خواستند. اعدام لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت بقیه اروپا را به جنب و جوش انداخت و نیروهای اتریش و پروس به فرانسه یورش آوردند. سربازان فرانسوی آنان را عقب راندند و سپس وارد کشورهای مجاور شدند. طی بردهایی که در سالهای بعد در گرفت، ناپلئون بخش اعظم اروپا را زیر سلطه فرانسه درآورد. اطلاعاتی‌های بی‌شماری که از جبهه صادر می‌شدند به مردم فرانسه گوشزد می‌کردند که رسالت آنان نه فقط دفاع از انقلاب در برابر مهاجمان بلکه گسترش دادن آن به بقیه اروپا در بیرون مرزهای فرانسه به «ملتهای اسیری» بود که هنوز علیه فرمانروایان موروثی خود سر به طغیان برنداشته بودند. این پیام برای بسیاری از ملتهایی که هنوز پادشاهان باقی مانده بر آنها فرمان می‌راندند جاذبه زیادی داشت. انقلاب فرانسه و بردهای ناپلئونی که در پی آن رخ داد امید به تشکیل آلمان متحد و ایتالیای متحد و نیز امید به اتحاد دوباره لهستان را، که از دیرباز به حالت نهفته وجود داشت، بیدار کرد. در بالکان نخست به شورش صربها و یونانیان، سپس به طغیان رومانیاییها و سرانجام به قیام بلغارها منجر شد. شکست ناپلئون تحقق یافتن امیدهای ناسیونالیستها را برای مدتی به تمویق انداخت، اما با احیای شور انقلابی در سراسر اروپا در ۱۸۴۸، «بهار ملتها» که این بار نیز فرانسه کانون آن بود، این امیدها دوباره بیدار شدند. آلفونس دولامارتین، شاعری که گهگاه به روزنامه‌نگاری می‌پرداخت و وزیر امور خارجه جمهوری دوم نوپای فرانسه شد، برای فرونشاندن شور و هیجان مردم که مایل بودند به ناسیونالیسم لهستان و ایتالیا کمک کنند اقدامی نمی‌کرد. او نوشت: «ظاهراً جمهوری به خودی خود دروازه جنگ را گشود، ارتش مشتاق جنگ بود و مردم زبان به

آداب و رسوم و فرهنگ خاص خود را داشته باشد». کوشوت جواب داد: «ملت باید حکومت خاص خود را نیز داشته باشد». این هدفها با شکست قیام ۱۸۴۸ علیه اتریش نا کام ماند، اما در اواخر عمر کوشوت با سازش (آوسگلاش) اتریش و مجارستان در ۱۸۶۷ تحقق یافت.

د. لهستان

برجسته‌ترین شخصیت دوران نوزایی (رنانس) لهستان، آدام میتسکیه ویچ، کار خود را با روزنامه‌نگاری آغاز نکرد، بلکه به پایان رساند. میتسکیه ویچ که در ۱۷۹۸، در زمان آخرین تجزیه لهستان به دنیا آمده بود، شاعر و نمایشنامه‌نویس و بنیان‌گذار سنت رماتیک در ادبیات امروزی لهستان بود. او بیشتر به خاطر شعر حماسی پان تادئوش شهرت دارد. میتسکیه ویچ در بین نویسندگان، آموزگاران و رهبران سیاسی لهستانی بی‌شماری که در سراسر اروپا پراکنده بودند از همه برجسته‌تر بود. این شخصیتها در مبارزه‌های ناسیونالیستی آلمانیها در ساکسونی و برلین در ۱۸۴۸، در جنگهای آزادی خواهانه ایتالیاییها و مجارها و در قیام فرانسویان شرکت کردند. لرد اکون درباره آخرین تجزیه لهستان نوشت که این عمل «انقلابی‌ترین اقدام استبداد کهنه بود [و] نظریه ملیت را در اروپا برانگیخت و حقی مسکوت را به یک آرمان تبدیل کرد». میتسکیه ویچ ناگزیر جلای وطن کرد، نخست به روسیه و سپس به فرانسه رفت و در ۱۸۴۰ به عنوان مدرس ادبیات اسلاو در آنجا مشغول به کار شد. هشت سال بعد، زمانی که انقلاب در گرفت میتسکیه ویچ بار دیگر تلاش در راه آرمان ناسیونالیستی را پی گرفت. او در ایتالیا اصول تشکیل لژیون لهستانی را نگاشت. در این نوشته طرح تأسیس یک سپاه لهستانی هم‌پیمان با ایتالیاییها را مطرح کرد که معتقد بود که این سپاه همه افسران و سربازان اسلاوی را که در آن زمان در ارتش امپراتوری روم خدمت می‌کردند به خود جلب خواهد کرد. پس از بازگشت به پاریس سردبیر لا تریبون د پوپل شد که به خاطر آرمان ملی نه فقط در لهستان بلکه در سراسر اروپا مبارزه می‌کرد. هیأت تحریریه این روزنامه از میهن پرستانی از همه ملت‌های اروپایی، از جمله روزنامه‌نگاران کروات، اسپانیایی، ایتالیایی، روسی، فرانسوی و شمار زیادی روزنامه‌نگار لهستانی تشکیل یافته بود. سیاست روزنامه آن بود که در خاک فرانسه به عنوان مدافع همه ملت‌هایی که از آزادی خود دفاع یا برای دستیابی به آزادی تلاش می‌کردند مبارزه کند. میتسکیه ویچ در نخستین شماره روزنامه در ۱۸۴۹ نوشت: «ما ارگان مردم اروپا، یعنی تریبون مردم را بنیان نهاده‌ایم. از آنجا که تصمیم داریم حقوق فرانسه را، به شرط آنکه با مصالح آرمانهای مردم اروپا سازگار باشد، اعلام و از آن دفاع کنیم، از همه ملت‌ها دعوت می‌کنیم که به پای این تریبون بیایند و سخنان خود را آزادانه بیان کنند». میتسکیه ویچ به آنچه می‌نوشت اعتقاد داشت. او در ۱۸۵۵، زمانی که سعی می‌کرد برای رهایی کشورش لژیون لهستانی دیگری را سازمان دهد در قسطنطنیه درگذشت. اما نفوذ کلامش به اندازه‌ای بود که بیش از یک سده بعد یکی از طغیانهای مکرر ناسیونالیستی را در لهستان به راه انداخت و سرانجام به

کاوور در ۱۸۴۷، یعنی در زمانی روزنامه‌نگار شد که خطر انقلاب فرمانروایان ایتالیا را بر آن داشت که قوانین مطبوعات را آزادتر کنند. او روزنامه ایل ریسورجیمتو را بنیان نهاد که در تورین منتشر می‌شد و از نهضت ناسیونالیستی احیای ایتالیا نام گرفته بود. نوشته‌های او یکی از عوامل مهمی بود که شارل آلبر شاه ساردنی را واداشت که به تدوین قانون اساسی تن در دهد و برای استقلال از اتریش بجنگد. کاوور در مقام نخست‌وزیر پادشاهی سیسیل چند دهه تلاش کرد تا شبه جزیره ایتالیا را زیر لوای یک شاه ایتالیایی، ویکتور امانوئل، متحد کند و برای رسیدن به این هدف در جنگها و اتحادهای متعددی شرکت کرد. از نظر کاوور وحدت فقط نیمی از هدف بود. او معتقد بود که چنانچه وحدت با اصلاحها و قوانین لازم برای برقرار کردن دموکراسی در جامعه همراه نباشد ارزش مبارزه را نخواهد داشت. «ایتالیا باید به وسیله آزادی خود را بسازد» در غیر این صورت باید از تلاش برای ساختن آن دست برداریم».

ج. مجارستان

خبرهای رسیده از فرانسه، ناسیونالیسم مجارستان را در زمانی تقویت کرد که تلاشهای درخشان روزنامه‌نگار و سیاستمداری جوان به نام لایوش کوشوت مردم آن کشور را آماده کرده بود. در دهه ۱۸۳۰ کوشوت، که حقوق‌دان بود، به عنوان قائم مقام یکی از نمایندگان وارد مجلس مجارستان شد. دیری نپایید که گزارشهای غیررسمی او درباره مذاکرات مجلس در کشوری که شمار روزنامه‌هایش اندک بود طرفداران زیادی یافت. فرمانروایان اتریشی مجارستان متوجه شدند که گزارشهای کوشوت یکی از منابع احساسات ناسیونالیستی است و به همین دلیل او را از چاپ کردن آنها منع کردند. بنابراین کوشوت، که خطیبی زبردست بود، روش دیگری را پیش گرفت؛ او مطالب خود را به گروهی از جوانان دیگر املا می‌کرد و آنان گفته‌هایش را یادداشت و در سراسر مجارستان پخش می‌کردند. سخنان او آزاداندیشان را برمی‌انگیخت، یاد دوران گذشته را زنده نگه می‌داشت و نارضایی همگان را از وضع موجود منعکس می‌کرد. پس از تعطیل شدن مجلس ملی، به ویراستن خبرهای رسیده از مجمعهای ایالتی سراسر مجارستان پرداخت و این امکان را فراهم آورد که مجمعهای ایالتی برای نخستین بار پس از تأسیس با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. کوشوت به خاطر این کار زندانی شد، اما پس از رهایی از زندان اجازه یافت که به عنوان سردبیر نخستین روزنامه مترقی مجارستان کار روزنامه‌نگاری را از سرگیرد. سانسورچیان اتریشی اقدامهای لازم را به عمل آورده بودند که این روزنامه به خارج از مجارستان راه نیابد. اما هنگامی که دامنه قیامهای ۱۸۴۸ به خیابانهای وین کشید، گفته‌های کوشوت به صورت سخنرانیها و خطابه‌های تشویق‌آمیز به آن شهر راه یافت و برای انبوه مردم قرائت شد. کوشوت به نمایندگی در هیأت قانون‌گذاری جدید و اساسی مجارستان انتخاب شد و در مطالبه حکومت، ارتش و نظام مالی ملی مستقل از اتریش پیشقدم شد. او یک ضمن مناظره‌ای پرسید: «ملت چیست؟» پاسخ شنید: «نژادی است که زبان،

می‌کرد، به رغم نظام سانور فراگیری که در سراسر منطقه برقرار بود، توانست بی‌طرفی و استقلال خود را حفظ کند. این روزنامه، که معنی نامش روزنامه عمومی آوکسبورگ است، در اوایل سده نوزدهم توسط دیپلمات و ناشری به نام یوهان فریدریش کوتا تأسیس شد، پسرش گئورگ کارانتشار آن را ادامه داد و بیش از ۵۰ سال از منابع اطلاعات موثق بود. فریدریش شیلر شاعر، که از دوستان یوهان فریدریش کوتا بود، شغل سردبیری روزنامه را که کوتا به او پیشنهاد کرده بود نپذیرفت، اما هم یوهان فریدریش کوتا و هم پسرش موفق به استخدام کسانی شدند که از عهده اجرای سیاستهای آنها برمی‌آمدند. آنان می‌گفتند که این روزنامه باید «ناظری مستقل، با نظرهای اعتدالی و غیرجانبدارانه و عاری از شتابزدگی مفرط و عقاید یک جانبه» باشد. ناسیونالیستهای نامدار - یوهان ولفگانگ گوته و هاینریش هاینه، شاعران آلمانی، و اوتو فون بیسمارک، صدراعظم پروس - و نیز ناسیونالیستهای کم شناخته برای این روزنامه مقاله می‌نوشتند. در ۱۸۴۶، در اوج نفوذ این روزنامه، مقامی ناشناس در دستگاه صدارت عظمای دروین این روزنامه را، که شمارگانش به ۱۱۰۰۰ نسخه می‌رسید، منبع خبری خواند که مردم در خواندن مطالب آن بیش از هر روزنامه دیگری در امپراتوری دقت به خرج می‌دادند و در عین حال آن را به خاطر انتقاد محتاطانه‌اش از سیاستهای امپراتوری مهمترین منبع خبر تلقی کرد. وجود سانورچیان در پایتختهای بزرگ و کوچک امپراتوری رعایت احتیاط در انتقاد کردن را ضروری می‌کرد. طرفداران یوهان فریدریش کوتا و پسرش متوجه بودند که آنان ثروتمندتر از آنانند که از دولتهای مختلفی که درباره‌شان مطلب می‌نوشتند رشوه بگیرند، اما انتقاد صریح ممکن بود به تعلیق روزنامه منجر شود. از آنجا که خبرهای خارجی کمتر سانور می‌شدند یا اصلاً سانور نمی‌شدند، گزارشهای مفصلی از بحثهای جاری درباره اعطای آزادی به مطبوعات هند، سیاستهای اندرو جکسون، رئیس‌جمهور ایالات متحد و قانون اساسی آزادی‌خواهانه جدید نروژ در این روزنامه چاپ می‌شد. خوانندگان می‌توانستند به فهم خویش از این مطالب نتیجه بگیرند.

و. بلغارستان

هاولیچک و میتسکیه ویچ از جمله ناسیونالیستهای بودند که در کشوری دیگر اقامت گزیدند و در آنجا مرکزی برای فعالیتهای خود دایر کردند. در سراسر اروپا، ناسیونالیستهایی که در کشور خویش از فعالیتهای سیاسی یا روزنامه‌نگاری منع می‌شدند پیوسته از جایی به جای دیگر می‌رفتند و در کشورهای همسایه شرایط سیاسی‌ای را می‌جستند که به آنها امکان فعالیت بدهد. بخارست در رومانی مرکز مهاجران سیاسی بلغار و صربستان مرکز نشر ناسیونالیستهای بلغار شد. برجسته‌ترین مبارز بلغار گئورگی را کوفسکی (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)، شاعر، روزنامه‌نگار و فرمانده چریکی بود که در بلغراد و نووی ساد در صربستان روزنامه‌هایی به زبان بلغاری منتشر می‌کرد و این روزنامه‌ها به بلغارستان که زیر سلطه ترکیهای

ساقط کردن کمونیسیم کمک کرد. در ۱۹۶۸ نمایشنامه شب نیاکان نوشته میتسکیه ویچ برای دانشجویانی به نمایش درآمد که، همچون نسلهای گذشته، تحت تأثیر شورهای دانشجویی بودند که آن سال در پاریس و جاهای دیگر اروپا به وقوع پیوسته بود. هنگامی که شخصیتهای نمایشنامه جمله‌های ضد روسی را بر زبان می‌راندند. دانشجویان کف می‌زدند و هلله می‌کشیدند. به همین دلیل دولت این نمایشنامه را غیرقانونی اعلام کرد و در تظاهرات اعتراض آمیزی که در پی آن رخ داد بیش از هزار دانشجو بازداشت و هزاران دانشجوی دیگر از دانشگاه اخراج شدند. این نخستین بار بود که دانشجویان مرفه ضرب شست دولت سلطه جویی را چشیدند که پیش از آن تلاش را به سرکوبی اعتراضهای کارگران معطوف کرده بود. این واقعه به هم پیمان شدن روشنفکران با کارگران کارگاههای کشتی‌سازی که دو سال بعد در گرانسک دست به اعتصاب زدند، کمک کرد؛ اعتصاب این کارگران نخستین اقدام اعتراض آمیز از سلسله اقدامهایی بود که به تشکیل نهضت اتحادیه کارگری «همبستگی» منجر شد.

۵. جمهوری چک

کارل هاولیچک (۱۸۲۱ - ۱۸۵۶) شخصیت ناسیونالیستی که در زمان سلطه اتریش بر وطنش مدافع هویت بارز چک بود، برجسته‌ترین روزنامه‌نگار چک در سده نوزدهم بشمار می‌آمد، هرچند شرایط سیاسی به او اجازه نمی‌داد که خواستار استقلال کامل ملت خود شود. در زمان انقلابهای ۱۸۴۸ هاولیچک انتشار نارودنی نووینی (خبرهای ملی) را آغاز کرد؛ این نخستین روزنامه سیاسی در سرزمینی بود که بعداً جمهوری چک شد. هاولیچک نخستین شخصیت برجسته چک بود که خواستار به حساب آوردن اسلواکها و نیز چکها و مورواویاها در ایالتهای اسلاوی شد که قرار بود سلطنت مشروطه وین بر آنها حاکم باشد. او همچنین به خاطر حقوق زبانی که چکها به دست آورده بودند اما مقامهای اتریشی گاه راغب به پذیرفتن آنها نبودند مبارزه کرد. هاولیچک نوشت: «در هر نوع فعالیت بازرگانی یا رسمی که درگیرید از زبان چک استفاده کنید؛ پاسخهایی را که ممکن است به زبان آلمانی دریافت کنید نپذیرید. کسانی که در بین ما زبان آلمانی می‌دانند باید علی‌الخصوص سرسختی به خرج دهند، در غیر این صورت اجازه خواهیم داد که زبان چک نادیده گرفته شود و این به زبان آرمان ما خواهد بود». طرحی که هاولیچک برای خودمختاری اسلاوها در امپراتوری اتریش در سرداشت هیچ‌گاه تحقق نیافت، تندروها علیه اتریش شورش به راه انداختند، سانور از نو برقرار شد، هاولیچک بازداشت شد و بعداً به بیماری سل که در تبعید به آن مبتلا شده بود درگذشت.

هنگامی که هاولیچک به عنوان روزنامه‌نگار آغاز به کار کرد، فرانتیسک پالاتسکی مورخ و ناسیونالیست بزرگ چک چند مجلد از روزنامه آوکسبورگر آلتگماینه تسایتونگ را به او داد. این روزنامه آلمانی زبان، که رویدادهای ناحیه وسیعی از اروپای شرقی و غربی را گزارش

نامق کمال بیک به او پیوست. بسیاری از خوانندگان این روزنامه هنوز در خارج از کشور زندگی می‌کردند و به زودی روزنامه دیگری به نام حریت، یا آزادی، بنیان نهاده شد که در لندن منتشر و به ترکیه قاچاق می‌شد. (جانشین این روزنامه با همین نام هنوز یکی از روزنامه‌های اصلی ترکیه است.) افندی نیز، همچون همتایان خود در جوامع دیگر، بر آن بود که زبان را اصلاح و برای مردم عادی قابل فهم تر کند. روزنامه او آمیزه واژه‌های فارسی و عربی را که مورد علاقه طبقه‌های تحصیلکرده بود کنار گذاشت و به جای آن شروع به استفاده از زبان بومی کرد. هانس کهن، از مورخان ناسیونالیسم، نوشته است: «زندگی فکری مردم ترکیه از خمودی بیرون آمد. در ۱۸۷۶ هفت روزنامه ترکی زبان در قسطنطنیه منتشر می‌شد، حال آنکه در ۱۸۵۹ در سراسر ترکیه فقط یک هفته‌نامه رسمی و یک هفته‌نامه نیمه‌رسمی وجود داشت.»

طی پنجاه سال بعد، روزنامه‌های ترکیه در انتشار افکار ناسیونالیستی نقش مؤثری داشتند؛ در این بین امپراتوری عثمانی ضعیف و ضعیف‌تر شد و سرانجام در پی شکست در جنگ جهانی اول به اشغال ترکیه توسط نیروهای خارجی و اعمال نفوذ این نیروها تن در داد. مصطفی کمال برای متحد کردن هموطنانش در برابر سلطه فرانسویان، ایتالیاییها، انگلیسیها و یونانیان بر بخشهایی از امپراتوری پیشین از مطبوعات بهره گرفت و در عین حال از طریق همان مطبوعات به ترکها مصرانه توصیه کرد که رؤیای تأسیس یک امپراتوری جدید بر مبنای افکار وحدت اسلامی را از سر بیرون کنند. او می‌گفت: «تلاش برای متحد کردن همه نژادهای روی زمین در قالب قبیله‌ای واحد کاری نامعقول است. نظام سیاسی‌ای که از نظر ما روشن و کاملاً تحقق‌یافتنی است عبارت است از سیاست ملی... تلاش کردن در محدوده مرزهای ملی [و] اتکا به قدرت خویش». کمال، که بعدها کمال آتاتورک، یا پدر ترکیه نام گرفت، نه روزنامه‌نگار، بلکه نظامی و سیاستمدار بود، اما او از اصلاحاتی که افندی در شیوه ارتباط ترکها با یکدیگر ایجاد کرده بود بهره جست تا به اتفاق نظر کلی در مورد اصلاحاتی در جامعه و حکومت ترکیه دست یابد که با تحقق یافتن آنها ترکیه کشوری مدرن شد.

چهارم. آمریکای لاتین

الف. برزیل

ناسیونالیسم در مستعمره‌های اسپانیا و پرتغال بیشتر موضوعی بود که نظامیان، شاهان و سیاستمداران را به خود مشغول می‌داشت و با فعالیت روزنامه‌نگاران برای بسیج کردن آرای عمومی کمتر رابطه داشت. برزیل، مهم‌ترین کشور آمریکای جنوبی، در ۱۸۰۸، در سومین سده سلطه استعماری پرتغال بر آن سرزمین برای نخستین بار صاحب ماشین چاپ شد. این ماشین چاپ متعلق به دربار بود و روزنامه‌ای که با آن چاپ می‌شد گزتا در ریو د ژانیرو نام داشت و بیشتر حاوی خبرهای انتصابهای ملوکانه و

عثمانی بود قاچاق می‌شدند. را کوفسکی پس از چند قیام نافرجام و دستگیریه‌ها و اعدامهای شورشیان و بعد از گذراندن سه سال در زندان از مبارزه مسلحانه با ترکها دست کشید. او در ۱۸۵۷ روزنامه دونافسکی لید (قوی دانوب) را با همکاری ناسیونالیستهای صرب در نووی ساد منتشر می‌کرد و در ۱۸۶۰ پس از گذراندن دوران تبعید در روسیه و رومانی کار انتشار آن را در بلغراد از سر گرفت. این روزنامه بلافاصله در بلغارستان مورد استقبال شدید مردم قرار گرفت. یکی از خوانندگان به را کوفسکی چنین نوشت: «روزنامه وزین و میهن پرست شما مثل نان تازه دست به دست می‌گردد. برادر عزیزم، مراقب باشید که مسائل گزارش و تبیین شوند و برای آنها چاره‌ای اندیشیده شود، زیرا همان طور که می‌دانید، هیچ ارگان دیگری نیست که بتواند به اندازه شما به ماکمک کند». را کوفسکی، همچون سایر روزنامه‌نگاران ناسیونالیست، درباره تلاشهای ناسیونالیستها در سایر کشورها، از جمله جوزپه گاریبالدی، رهبر نظامی ایتالیا، و مجارها، مطلب می‌نوشت. بخشی از روزنامه به زبان فرانسوی ترجمه می‌شد تا دیپلماتهای منطقه نیز بتوانند آن را بخوانند.

روزنامه بولگارسکی اورل (عقاب بلغاری) نخستین نشریه ادواری بلغارستان بشمار می‌آید، اما فقط سه شماره از این روزنامه در ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷ منتشر شد. به سبب مخالفت مقامهای ترک و بالا بودن هزینه توزیع، بخش این روزنامه در بلغارستان بسیار دشوار از کار درآمد. احوال ایوان بوگوروف بنیان‌گذار و سردبیر این روزنامه نمونه بارزی است که نشان می‌دهد چگونه ناسیونالیستها به سبب سانسور نیروهای اشغالگر ناگزیر می‌شدند در خارج از کشور خود از جایی به جای دیگر نقل مکان کنند. او در ۱۸۲۴ نخستین کتاب فرهنگ عامه بلغاری را در بوداپست منتشر کرد؛ در ۱۸۴۴ یک کتاب دستور زبان بلغاری را در بخارست به چاپ رساند؛ و در ۱۸۴۶ لایپزیک در آلمان را به عنوان محل نشر بولگارسکی اورل برگزید. در نخستین شماره روزنامه به آگاهی خوانندگان رسانده شد که این نشریه به ادبیات و فرهنگ عامه خواهد پرداخت، هرچند در ستونهای خبری آن به حاکمان ترک بلغارستان اشاره‌هایی می‌شد. بوگوروف همچنین تأکید می‌کرد که این روزنامه به بلغارها کمک خواهد کرد که زبان و دین خود را زنده نگه دارند و این اشاره‌ای تلویحی به سیاستهای عثمانی مبنی بر یکپارچه‌سازی اجباری بود. پس از آنکه انتشار روزنامه به حال تعلیق درآمد، بوگوروف به قسطنطنیه نقل مکان کرد و در آنجا روزنامه دیگری را به نام تارگرادسکی وستینگ، یا اخبار قسطنطنیه، برای خوانندگان آن سوی مرزهای ترکیه منتشر کرد.

ز. ترکیه

قسطنطنیه همچنین صحنه بیداری نهضت ترکهای جوان علیه امپراتوری عثمانی بود. چند دهه قبل از آن، ثیناسی افندی، یکی از دانشجویانی که اجازه یافته بود برای تحصیل به خارج از کشور سفر کنند، در ۱۸۵۹ از پاریس بازگشت و نخستین روزنامه غیررسمی ترکیه، ایستر پرتر آو سیچویشن (مفسر اوضاع) را بنیان نهاد. اندکی بعد آشوبگر و شاعری به نام

نبودند. همان‌طور که آزادیهای موجود در مستعمره‌های انگلستان در آمریکای شمالی نشان‌دهنده‌گرایشهای آزادمنشانه در کشور مادر بود، نبود چنین آزادیهایی در پادشاهیهای استبدادی اسپانیا و پرتغال بر زندگی مردم بر جدید تأثیر گذاشت. شاه اسپانیا اختیارات را فقط به شورای هند غربی و شرقی تفویض می‌کرد و مستعمره‌ها را فقط کسانی اداره می‌کردند که توسط این شورا منصوب می‌شدند و شرط انتصاب آنها این بود که «پنیسولار» یا زاده شده در اسپانیا باشند. آن دسته از رهبران مستعمرات که در بر جدید به دنیا آمده بودند با فرمانروایان برگماشته شورا مخالف بودند، زیرا این رهبران ثروتمند و تحصیلکرده بودند و از طریق آثار ولتر و جان لاک با گرایشهای آزادمنشانه در سایر کشورهای اروپا آشنا شده بودند. اما دستگاه دولت تلاشهای آنان را برای به دست گرفتن زمان امور کشورشان بی‌نتیجه می‌گذاشت. شمار باسوادان اندک بود و روزنامه‌پوشمارگانی در کار نبود تا افکار عمومی را بسیج و زمینه را برای اصلاحات تدریجی آماده کند، از این رو ویژگی تاریخ استعماری آمریکای جنوبی اسپانیایی زبان شورهای بی‌دربی است.

با این همه، اسپانیا و اسپانیای جدید نمی‌توانستند تا ابد از دگرگونیهای پدید آمده در بقیه اروپا برکنار بمانند و در ۱۸۰۸ اسپانیا به تصرف ناپلئون درآمد. رهبران مستعمراتی آمریکای اسپانیایی زبان از به رسمیت شناختن رژیم جدید سرباز زدند و موجی از شورش به رهبری سیمون بولیوار و خوسه دسان مارتین سراسر قاره را در نوردید. نقش عمده‌ای که نظامیان در آزادسازی ایفا کردند در دوران استقلال نیز ادامه یافت و برقراری آزادیها و نهادهای دموکراتیک پایدار در بیشتر کشورهای آمریکای جنوبی چند دهه بعد از آن تحقق یافت.

پنجم. دستاوردهای ناسیونالیست‌ها پس از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول نتیجه‌ای را به بار آورد که ناسیونالیستهای سراسر اروپا، خاورمیانه و ماورای قفقاز سالیان سال به خاطرش جنگیده بودند و در نوشته‌های خود خواستار آن شده بودند؛ این نتیجه عبارت بود از خاتمه کار دودمانهای عثمانی، هابسبورگ، هوهنزولرن و رومانف و پایان یافتن سلطه این دودمانها بر ملت‌هایی که بر آنها فرمان می‌راندند. پس از شکست ارتشهای اتریش، ترکیه، و آلمان و انقلابهای روسیه، کشورهای که در این امپراتوریهای از شأن و منزلتی در حد یک استان برخوردار بودند یکی پس از دیگری قد علم کردند و خواستار استقلال شدند. لهستان که بیش از صد سال تجزیه شده بود از نوسازمان دهی شد، چکسلواکی با پیوستن دو ایالت اسلاو که فرمانروایان بیگانه چندین سده آنها را از هم جدا کرده بودند شکل گرفت و کشور جدید یوگسلاوی با به هم پیوستن سرزمین‌هایی پدید آمد که زبان و فرهنگی یکسان داشتند و مرزهای امپراتوری مدتهای مدید آنها را از هم جدا کرده بود - علاوه بر آن، سرزمین‌هایی باستانی در

فرمانهای دولتی بود. در ۱۸۲۱ دولت سرانجام از حق استفاده انحصاری از کاغذ روزنامه صرف‌نظر کرد و اجازه داد روزنامه او دیاریو در ریو د ژانیرو تأسیس شود، در همان زمان خوانندگان برزیلی همچنین اجازه یافتند روزنامه‌هایی را که از خارج وارد می‌شدند بخوانند. افکار انقلاب فرانسه، خبر شوریدن مستعمره‌های اسپانیایی بر کشور مادر و، بعداً، اخبار شورهای انقلابی ۱۸۴۸ در اروپا به برزیلیها که با سلطه امپراتوری دوردست پرتغال بر برزیل مخالف بودند روحیه داد.

تلاشهای ناسیونالیستی برزیلیها در دو مرحله نمود کرد؛ نتیجه نخستین مرحله آن بود که برزیلیها دارای شاهی مخصوص خود شدند که مقرر سلطنتش نه لیسبون، بلکه ریو د ژانیرو بود، و مرحله دوم به استقرار حکومت جمهوری‌ای منجر شد که توسط خود برزیلیها اداره می‌شد. ژواوئی ششم، شاه پرتغال، پس از آنکه میهنش به تصرف ناپلئون درآمد، ناگزیر به برزیل گریخت. او در ۱۸۲۱ به لیسبون بازگشت، اما پسرش پدرو را در برزیل باقی گذاشت تا بر آن سرزمین حکومت کند. پارلمان پرتغال سعی کرد آزادیهایی را که ژواو در زمینه تصمیم‌گیری در مورد امور مربوط به برزیل به مردم آن کشور داده بود محدود کند و هنگامی که پدرو جانب برزیلیها را گرفت، دولت پرتغال از اختیاراتش کاست و او را به وطن فراخواند. چون این خبر به پدرو رسید، بی‌درنگ شمشیرش را از نیام بیرون کشید و اعلام کرد: «یا مرگ یا استقلال». بدین ترتیب برزیل با چهار میلیون جمعیت استقلال یافت.

در مرحله دوم، روشنفکران برزیلی برای رهانیدن خود از وابستگی فرهنگی و اقتصادی به پرتغال مبارزه کردند. در مجلس مؤسسان که برای تدوین قانون اساسی جدید تشکیل شد، رهبران سیاسی زاده شده در برزیل این نقطه‌نظرهای ضد پرتغالی را بیان کردند و مطبوعات جدید برزیل آنها را شرح و بسط دادند. روزنامه تندرو او ژاکوبینو نوشت: «ما از پرتغالیها منزعجیم و با آنها می‌جنگیم». روزنامه آوش دو برازیل در سیفه نظر ناسیونالیست‌ها را تشریح کرد - طی ۲۶ سالی که از استقلال برزیل می‌گذشت فقط «بیگانه» سود برده بود و برزیلیان همچنان رنج می‌بردند. این روزنامه نفوذ سیاسی و امتیازهای انحصاری بازرگانی‌ای را که خارجیان از آنها برخوردار بودند مورد انتقاد قرار داد و خواستار آن شد که برزیلیان به طور مساوی در امور تجاری و سیاسی دخالت داشته باشند. با وجود آنکه پدرو در برزیل بزرگ شده بود، به خاطر افرادی که در کابینه خود به کار می‌گماشت طرفدار پرتغال شناخته می‌شد و به همین دلیل مورد انتقاد قرار می‌گرفت. پدرو به نفع پسرش که در برزیل به دنیا آمده بود از سلطنت کناره گرفت، اما انزجار از پرتغال تا زمانی که مانوئل دئودورو دافونسکا در پی انقلابی بدون خونریزی به عنوان نخستین رئیس جمهوری برزیل مشغول به کار شد همچنان پابرجا بود.

ب. آمریکای اسپانیایی زبان

در نخستین دوره حکومت استعماری اهالی مستعمره‌های اسپانیا در آمریکای جنوبی نیز همچون مردم برزیل از آزادی فردی برخوردار

نهضت ناسیونالیستی ایرلند بود و سالها سردبیری روزنامه‌ای با همین نام را برعهده داشت. گریفیث برخی از افکار ناسیونالیستی خود را از کوشش و سایر شخصیت‌های مجار اقتباس کرده بود؛ ایده‌های او به نوبه خود بر ناسیونالیست‌های هند تأثیر گذاشت. گریفیث نظرهای خود را نخستین بار در یونایتد آیریشن، روزنامه‌ای که در ۱۸۹۹ تأسیس کرده بود، مطرح کرد؛ او معتقد بود که ایرلند باید از پارلمان انگلستان در لندن خارج شود و به منظور تأسیس یک پادشاهی دوگانه طبق الگوی اتریش - مجارستان مجلس خاص خود را تشکیل دهد. به گفته ویرجینیا ا. گلاندون، زندگینامه‌نویس گریفیث، او از روزنامه‌نگاری و دفاع از آرمان ایرلند بسی فراتر رفت و شالوده‌های کشور مستقل ایرلند را تا حدود زیادی ساخت. سبک نگارش و نیز محتوای نوشته‌های او خوانندگان را مجذوب می‌کرد. جیمز استونز، که مدتها در روزنامه شین‌فین با او همکاری می‌کرد، نوشته است که اگر گریفیث آرمان ناسیونالیستی را کنار می‌گذاشت و در انگلستان به کار می‌پرداخت ثروتمند می‌شد زیرا معروف بود که او «بزرگ‌ترین روزنامه‌نویسی است که به زبان انگلیسی مطلب می‌نویسد». مقاله‌هایی که گریفیث راجع به سیاست نگاشته بوده به چندین زبان رایج در هند ترجمه و به عنوان بخشی از مبارزه مردم آن کشور برای کسب استقلال در بین روزنامه‌های ناسیونالیست توزیع شدند. برنامه خودکفایی هند که توسط مهندس ک. گاندی تبلیغ می‌شد در ایرلند نیز بازتاب داشت. گریفیث غالباً می‌نوشت که زنان و مردان ایرلندی دیگر نباید به کالاهای ساخت انگلستان متکی باشند و باید خود محصولات و ابزارهایشان را بسازند. نام شین‌فین در زبان گیلی «خودمان بتنها» معنی می‌دهد. گریفیث نیز همچون بسیاری از روزنامه‌نگاران درگیر در مبارزه ناسیونالیستی ناگزیر بود به مسأله خشونت تن در دهد. بسیاری از اعضای شین‌فین در عین حال عضو گروه‌های س‌ری مسلحی بودند که سلف ارتش جمهوری خواه ایرلند بشمار می‌آیند. گریفیث مدتی عضو یکی از این گروه‌ها بود، اما به اعتقاد او ایرلند نمی‌توانست در برابر قدرت مقاومت ناپذیر انگلستان با توسل به زور به استقلال برسد. او در شورش خونین ایستر [عید پاک] که در ۱۷۱۶ رخ داد شرکت نداشت (و با این وصف زندانی شد). با این همه، گریفیث برای تأمین بودجه روزنامه‌اش از گروه‌هایی کمک مالی می‌گرفت که طرفدار استفاده از زور برای رسیدن به هدفهای سیاسی خود بودند و، به اعتقاد برخی از منتقدان، او می‌باید برای جلوگیری از خشونت که ایرلند را چندین دهه تحلیل برد از اعتبار خویش (گریفیث در واپسین سالهای حیاتش رئیس «دایل» (پارلمان ایرلند) شد و از روزنامه‌اش بیشتر استفاده کرد.

ج. کشورهای عرب

روزنامه‌نگاران فلسطینی و سایر روزنامه‌نگاران عرب در جلب حمایت مردم از هدفهای ناسیونالیستی به اندازه همتایان یهودی خود مؤثر بودند؛ بسیاری از خط‌مشیها و افکارشان آنها را همان عوامل خارجی‌ای شکل می‌داد که ناسیونالیست‌های یهودی را نیز به فعالیت واداشته بود و مهمترین

خاورمیانه و در حاشیه روسیه - به ترتیب، سوریه، فلسطین، عراق، و گرجستان، ارمنستان و اوکراین - خود را ملت اعلام کردند یا برای آنکه ملتی مستقل شناخته شوند دست به اقدام‌هایی زدند. در بین این ملتهای جدید آنهایی از همه موفق‌تر بودند که رهبران سیاسی یا روزنامه‌نگاران‌شان شرایط بقایا ظهور دوباره این ملتها با دقت فراهم کرده بودند (هرچند بخت و جغرافیا نیز در این میان نقشی داشت).

الف. چکسلواکی و اتریش - مجارستان

توماش گاریک ماساریک، بنیان‌گذار و قهرمان استقلال چکسلواکی نه روزنامه‌نگار، بلکه فیلسوف بود، اما در مبارزه با اتریشها و مجارها از مطبوعات به نحو مؤثری بهره جست. او در زندگینامه‌اش که براساس گفتگوهایش با کارل چاپک نماینده‌نویس چک نگاشته شد چنین می‌گوید: «در سراسر عمرم خود را به روزنامه‌ها، که ارگان ادبی سیاستند، نزدیک احساس کرده‌ام. اگر شغل دیگری نیافته بودم شاید اکنون روزنامه‌نگار بودم». ماساریک فعالیت‌هایش را به عنوان دانشجوی روزنامه‌نگاری در وین آغاز کرد و برای نشریات آلمانی و چک مقاله نوشت. در خلال جنگ جهانی اول او و یک هیأت تحریریه پیشرفت جنگ را تحلیل می‌کردند و هنگامی که سانورچیان اجازه می‌دادند درباره آن مقاله‌هایی می‌نگاشتند.

فرمانروایان اتریشی چکسلواکی از خزانه دولت و جوه هنگفتی می‌پراختند تا خاطر جمع شوند که اتباع امپراتوری نقطه نظرهای آنان را درباره امپراتوری اتریش مطالعه می‌کنند. بنابر خاطرات ارنست کورمونس، که در واپسین سالهای امپراتوری اتریش ریاست دایره مطبوعات وزارت امور خارجه اتریش را برعهده داشت، وزارت امور خارجه به دور روزنامه یارانه می‌پرداخت و نمایندگان این روزنامه‌ها دستورها و گاه مقاله‌های حاضر و آماده‌ای را از دایره مطبوعات وزارتخانه دریافت می‌کردند که برخی از آنها را شخص کورمونس نگاشته بود. کورمونس به بزرگ‌ترین نقطه ضعف چنین توافقی، یعنی باورکردنی بودن اخبار، اشاره‌ای نمی‌کند. مسلماً همه افراد درگیر در امور سیاسی کشورهای حول و حوش دانوب می‌دانستند که پتر لوید تنها روزنامه آلمانی زبان بوداپست، جیره‌خوار دولت اتریش است و خبرها و آرای آن را با توجه به این واقعیت تعبیر می‌کردند.

ب. ایرلند

بریتانیای کبیر که مأمّن و مرکز نشر مخالفان دودمانهای بزرگ سایر کشورهای اروپا بود و به پناهندگان امکان می‌داد که در دفاع از آرمانهای خود علناً سخن بگویند و مطلب بنویسند، در خلال جنگ جهانی اول و دوره پس از آن آماج انتقادهای فزاینده اقوام وابسته به خود شد. نخستین مسأله آرمان آزادی ایرلند بود، اما مستعمره‌های آفریقای و آسیایی انگلستان نیز از ایرلند چندان عقب‌تر نبودند. آرتور گریفیث (۱۸۷۲ - ۱۹۲۲) یکی از بنیان‌گذاران شین‌فین،

از جنگ جهانی اول این روزنامه به فرمانروای مستعمراتی مصر، یعنی انگلستان، فشار می‌آورد که مصر در زمره آن دسته از کشورهای منطقه در آید که پس از شکست ترکیه کاملاً استقلال یافته بودند. الاهرام در بدو کار گهگاه نامه‌هایی را که در جانبداری از صهیونیسم به سردبیر می‌رسید منتشر می‌کرد، هرچند سردبیر روزنامه مخالف صهیونیسم بود. الاهرام این نظر رایج را رد می‌کرد که صهیونیسم با آوردن مهاجران یهودی متخصص و سرمایه‌های آنها به منطقه، به فلسطین فقر زده کمک خواهد کرد. این روزنامه می‌گفت یهودیان مجازند که به فلسطین بیایند، اما باید تبعه امپراتوری عثمانی و در بین سکنه عرب پراکنده شوند، نه اینکه در طلب منطقه جمع و جوری باشند که ممکن است کشوری جداگانه شود.

ششم. روسیه، چین، و هند

الف. توده‌گرایان و ناسیونالیسم در روسیه

در نخستین رساله منتشر شده توده‌گرایان اسلاو پرست در ۱۸۶۱ چین آمده بود: «به اندازه کافی ادای انگلیسیان را درآورده‌ایم. چرا می‌گویند باید همان راهی را در پیش گیریم که اروپا می‌پیماید؟ مگر شرایط اقتصادی و کشاورزی آنها همانند شرایط ما است؟ مگر در اروپا جوامع روستایی وجود دارد؟ زمینی که ما در اختیار داریم تا هزار سال دیگر برایمان کافی است. ما مردمی عقب مانده‌ایم و همین مایه نجات ما است». توده‌گرایان به میان مردم می‌رفتند و نفوذ بیگانگان در دربار و در بین اشراف را مردود می‌خواندند و بازگشت به شیوه‌های روسی را تبلیغ می‌کردند. سایر اصلاح‌طلبان که طرفدار غربی شدن روسیه بودند، می‌خواستند که آن کشور از لحاظ پیشرفت اقتصادی و نمایندگی حکومت خود را به غرب برساند. دربار با سیاست ناسیونالیستی خصمانه‌ای که می‌کوشید ایدئولوژی روسی را به کشورهای تحت‌الحمایه و ملتهای مجاور تحمیل کند به هر دو گروه از اصلاح‌طلبان پاسخ می‌داد. همه طرفهای درگیر - غرب‌گرایان، اسلاو پرستان و امپراتوران - جنگ را به بلشویکها باخند و بلشویکها به نوبه خود برای دستیابی به قدرت و حفظ آن از آرزوهای ناسیونالیستی روسها و غیرروسها سوء استفاده کردند. از زمان کارل مارکس، کمونیستهای روسی دلیل آورده بودند که ملتها در نظم آینده بشریت جایی نخواهند داشت و سوسیالیسم فراتر از مرزهای ملی خواهد رفت. اما هم‌لین، در جنگ جهانی اول، و هم استالین، در جنگ جهانی دوم، به خاطر منافع سیاسی ناگزیر به احساسات ناسیونالیستی هم‌میهنان خود متوسل شدند.

ویژگی دیگر ناسیونالیسم روسی آن است که پس از کارهای نمایندگان بزرگ بیداری روسیه در سده نوزدهم، فاقد آرای فردی در روزنامه‌نگاری یا ادبیات است. روزنامه‌هایی که پس از قدرت گرفتن بلشویکها توسط آنها تأسیس شدند می‌توانستند الگوی نشریات آلمان نازی باشند که چند دهه بعد با آنها هم‌چشمی می‌کردند. چیزی که اهمیت داشت نه عقیده

آنها فروپاشی امپراتوری عثمانی بود. عربها به مدت چهار سده جزء امپراتوری عثمانی یا زیرسلطه استعمارگران اروپایی بودند و در این مدت به درجات متفاوتی از نمایندگی و آزادی برخوردار بودند و حتی پیش از صدور اعلامیه بالفور، روزنامه‌های عربی زبان به تدریج به مردم خبر دادند که یهودیان اروپای شرقی در فلسطین مهاجرنشینهای تشکیل داده‌اند و سرمقاله‌هایی در مخالفت با این جریان نگاشتند. برای نخستین بار خوانندگان عرب مطلع شدند که هدف یهودیان فقط خریداری زمین و سکونت در اورشلیم و پیرامون آن نیست، بلکه آنان قصد دارند در سرزمین اعراب کشوری برای خود تأسیس کنند.

نجیب نصار که روزنامه الکرمل را در حیفا منتشر می‌کرد، رویدادهای فلسطین را گزارش می‌کرد و نیز مقاله‌هایی را از مطبوعات قاهره، بیروت و دمشق جمع‌آوری و منتشر می‌کرد. مقاله‌های او به نوبه خود در اختیار سایر روزنامه‌های عربی زبان قرار می‌گرفتند. روزنامه سوری المقتبس، و نیز نشریه ادواری ادبی‌ای با همین نام، به سردبیری شگری العلی رهبر سیاسی، از پایگاههای مبارزه با صهیونیسم بود. العلی، که از اعضای پارلمان عثمانی در استانبول بود، از امپراتوری عثمانی پشتیبانی می‌کرد زیرا معتقد بود که اصلاحات ترکهای جوان به نفع اتباع عرب امپراتوری خواهد بود، اما بعداً دریافت که تبعیضهای زبانی و فرهنگی برجا مانده‌اند و از همین رو به سایر ناسیونالیستهای عرب پیوست. الکرمل و سایر روزنامه‌ها تأکید می‌کردند که هدفهای صهیونیستها نه فقط خطر از دست رفتن فلسطین را به همراه دارد بلکه همچنین می‌تواند امیدهای دیرینه به وحدت همه ملتهای عرب را که از سلطه استعمار بیرون می‌آمدند نقش بر آب کند. بانفوذترین روزنامه در دوران اشغال فلسطین توسط انگلستان در پی جنگ جهانی اول، سوریه الجنوبیه بود، اما پس از شورشهای ۱۹۲۰ توسط سانسورچیان انگلیسی تعطیل شد. حاج امین‌الحسینی، که بعداً مفتی اورشلیم شد، در سرمقاله بسیار جالب توجهی که برای این روزنامه نوشت استدلال کرد که هم عربهای فلسطینی و هم صهیونیستهای یهودی مدتهای مدید زیرسلطه بیگانگان و پراکنده و تحقیر شده بودند. اما نتیجه گرفته بود که یهودیان بدین لحاظ که دست به اقدامهایی عملی زده‌اند از اعراب جلوترند - «می‌توانید کسانی را ببینید که با امکاناتی به مراتب ناچیزتر از امکانات شما می‌کوشند که روی ویرانه‌ها خانه‌هایتان برای خود خانه بسازند».

پس از تقسیم فلسطین، تأسیس «دولت اسرائیل» در ۱۹۴۸ و شکست اعراب در جنگی که در پی آن روی داد، سیاستهای پویای جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر، ناسیونالیسم عربی را از نو بیدار کرد و همراه آن امیدهای تازه برای تأسیس کشور فلسطین پدید آمد. با این همه، شکست ناصر در جنگ ۱۹۶۷ با اسرائیل و شکستهای بعدی سازمان آزادی بخش فلسطین به رهبری یاسر عرفات، تحقق یافتن چنین امیدهایی را تا دهه ۱۹۹۰ به تعویق انداخت. نقش روزنامه الاهرام قاهره که در ۱۸۷۶ تأسیس شده بود در احیای ناسیونالیسم توسط ناصر از همه مهمتر بود؛ این روزنامه در دهه‌های پیش از آن نیز بارها چنین نقشی را ایفا کرده بود. پس

«روس‌های جدید سازندگان کشوری جدید، مایهٔ مسرت و مباهات منند. جهان پیش از این هرگز چنین مردانی به خود ندیده بود». ظرف شش سال، زمانی که ناسیونال سوسیالیستها در آلمان به قدرت رسیدند و طرح مستعمره کردن شرق را در سر پروراندند، ناسیونالیسم در طرح‌های دفاعی استالین عامل مهمی شد. روزنامه‌ها و ژورنال‌ها و مفاهیمی چون «میهن پرستی» و «سرزمین آبا و اجدادی» را که برای دیدگاه انترناسیونالیستی حزب زیان‌آور شناخته شده و تحریم شده بودند، احیا کردند. در جمهوریهای ملی زبان روسی به موجب قوانینی که مطالعهٔ این زبان را اجباری می‌کرد جایگاهی را که از نظر مسکو جایگاه برحقش بود در آموزش و پرورش بازیافت. به آن گروه‌های قومی که زبان خود را به حروف لاتینی می‌نوشتند دستور داده شد که دوباره از الفبای سیریلی استفاده کنند. شرح و وصف‌های تاریخی که روسیه را، حتی در زمانی که بدترین تزارها بر آن فرمان می‌راندند، بزرگ جلوه می‌دادند خوراک روزانهٔ مجله‌ها و روزنامه‌ها شدند. رادیو و سینما ساعت‌های زیادی از برنامه‌هایشان را به دل‌ویرهای شاهزاده‌های کیف و جنگجویان دیگری اختصاص دادند که پیش از آن به عنوان شخصیت‌هایی ضد انقلاب تقبیح شده بودند. آثار آلکساندر پوشکین، که کمونیستها آنها را به عنوان آثاری در دفاع از اشراف روزگار او کنار گذاشته بودند، احیا شدند و چندان رونق یافتند که ۲۷ میلیون نسخه از این آثار منتشر شد؛ فقط آثار گورکی بود که شمارگانی بیش از این داشت.

تبلیغاتچی‌های استالین با ستودن کشورگشاییهای تزارهای گذشته‌های دور سیاست‌های تزارهایی را دنبال می‌کردند که بلافاصله پیش از آنها بر روسیه فرمان رانده بودند. آلکساندر دوم، که در آغاز میانه‌رو بود، بعداً برای مقابله با مردمی که خواستار اصلاحات داخلی بودند از یک تعبیر ارتجاعی پان اسلاویسم استفاده کرد. جریان‌های متعدد نهضت اصلاح‌طلب زمانی آغاز شد که روشنفکران روسی از هدف‌های انقلاب فرانسه باخبر شدند و با گسترش اندیشه‌های ۱۸۴۸ به روسیه نیرویی تازه یافت. جیمز ه. بیلینگتون مورخ در تمثال و تبر می‌نویسد: «رژیم تزاری در مقابل یورش ایدئولوژیک چند جنبه‌ای دههٔ ۱۸۶۰، از سیاست اولیهٔ خود که بر سازش‌های مصلحت‌جویانه و آزاداندیشانه مبتنی بود دست برداشت و به ناسیونالیسم جدید ستیزه‌جویانه‌ای روی آورد». او در ادامه می‌گوید که:

میهن‌ستایی روسی بزرگ نخستین بار به عنوان پادزهر شور و شوق انقلابی در خلال شورش لهستان در ۱۸۶۳ ارزش خود را به اثبات رساند. مطبوعات جنجالی نیمه‌رسمی با مهارت تمام سعی کردند انقلابیها [ی داخلی روسی] را به خاطر همدردیشان با لهستانها به عنوان خائن بی‌اعتبار کنند و تعدادی از فرماندهان نظامی را به عنوان قهرمانان مردمی بزرگ جلوه دهند. میخائیل کتکوف از افراطیهای پیشین، در روزنامهٔ جدیدش خبرهای مسکو از این رویکرد پشتیبانی می‌کرد؛ او روزنامهٔ خود را با سر بلندی

شخصی، که خط مشی ایدئولوژیک بود و در موارد نادری که عقاید فردی به نحوی از سه دستگاه سانسور می‌گذشتند، سرعت محو و نابود می‌شدند. نامه‌های معروفی که در مطبوعات به چشم می‌خورند عبارتند از لنین، تروتسکی، زینوویف و استالین، نه نام روزنامه‌نگارانی که سخنرانیهای آنان را گزارش کردند یا سرمقاله‌نویسانی که بر این سخنرانیها تفسیر نوشتند. برای مثال، لنین در ۱۹۱۴ نوشت که هرچند آرزو دارد که تزار به عنوان دشمن روسیه شکست بخورد اما «به احساس غرور ملی بی‌اعتنا» نیست. او می‌گفت که تلاش‌های ناسیونالیستهای قبلی، از جمله دکابریست‌های ۱۸۳۰ و انقلابیهای ۱۹۰۵، او را سرشار از غرور ملی می‌کند زیرا این تلاشها برای جهانیان «نمونه‌هایی از مبارزهٔ مردم روسیه در راه آزادی» اند. از نظر لنین ملت در مبارزهٔ پرولتاریا مرحله‌ای موقتی بود، نه هدف غایی فعالیت سیاسی. هنگامی که بلشویکها به قدرت رسیدند، با اعلام کردن سیاست خودمختاری ملی به تقاضاهای ملیتهای مختلف امپراتوری روسیه رسیدگی کردند. آنان در عین حال مأموران مخفی خود را به سراسر امپراتوری، از جمله به ایالت‌هایی چون گرجستان گسیل کردند که قدمتش به سدهٔ چهارم پیش از میلاد می‌رسید، ایالت‌هایی که امیدوار بودند با پایان یافتن حکومت تزاری استقلال خود را بازیابند. ضابطهٔ «از لحاظ قالب ملی، از نظر محتوا سوسیالیستی» که استالین به دست داد ابزاری برای حل و فصل مسألهٔ ملیتها شد. این ضابطه جدایی را در عالم نظر ممکن، اما در عین حال حکم می‌کرد که از آنجا که جدایی عملی ضد سوسیالیستی است، هیچ رهبر کمونیست صادقی در صدد جدا کردن جمهوری یا گروه قومی خود بر نخواهد آمد. اما در چارچوب همین محدودیتها، دولت جدید شوروی سخت تلاش کرد که ادبیات و زبان‌هایی را که مدت‌های مدید متروک مانده بودند احیا کند و مورخان را به نگارش تاریخهای ملی برانگیزد.

به رغم مساعدت مسکو، در جمهوریهای مستقل ملی جدید در برابر چیزی که از دید رهبران محلی احیای میهن‌ستایی (شوونیسیم) روسی بزرگ بود، مقاومت می‌شد. هنگامی که استالین گرجی در ۱۹۲۱ از زادگاهش دیدار کرد، از اینکه انترناسیونالیسم در آنجا نادیده گرفته می‌شد تعجب کرد. به جای آن ناسیونالیسم و بدگمانی به «رفقای غیر هم‌نژاد» پدید آمده بود. در دانشگاه جدید ارمنی در ایروان، مریان در هفته ۶ ساعت را به آموزش زبان و ادبیات ارمنی و فقط ۱۳ ساعت را به زبان و ادبیات روسی اختصاص داده بودند. استالین این را میهن‌ستایی تلقی و مقام‌های محلی را به «عدول از سوسیالیسم و رجعت به ناسیونالیسم بورژوازی» متهم کرد.

پس از آنکه تروتسکی و انقلاب جهانی‌ای که سودایش را در سر می‌پروراند در تنازع قدرت در دههٔ ۱۹۲۰ شکست خورد، استالین برنامهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» را اعلام کرد و بدین ترتیب توانست بی‌هیچ محظوری از منابع تبلیغاتی ملت بهره بگیرد، و بار دیگر ناسیونالیسم روسی را علناً بستاند. ما کسیم گورکی رمان‌نویس، روزنامه‌نگار و تبلیغاتچی در ۱۹۲۷ پیروزی ناسیونالیسم بر انترناسیونالیسم را ستود:

چنین توصیف می‌کرد: «ارگان حزبی که می‌توان آن را روسی، فوق‌العاده روسی، منحصراً روسی نامید».

روزنامه کتکوف مصرانه خواستار احیای فکر قدیمی وحدت اسلاوها شد و در ستونهایش این وحدت را جهاد با غرب «رومی-آلمانی» و نیز ترکهای کافر، که در آن زمان امپراتوری روسیه با آنها در جنگ بوده، توصیف می‌کرد. خبرهای مسکو در کنگره اسلاو که در ۱۸۶۷ در مسکو برپا شد خود را خودمانی احساس می‌کرد. درخواستهایی برای وحدت اسلاوها به رهبری روسیه و مسیحیت ارتودوکس به عمل آمد. این پان‌اسلاویسم که رسماً حمایت می‌شد، به تلاشهایی که قبلاً برای متحد کردن اسلاوها براساس اصول روادارانه و فدراتیو به عمل آمده بود، به نظریه‌ای که به جای مخالفت با آزادی لهستانیها بر حق آزادی آن کشور تأکید می‌کرد شباهتی نداشت. به گفته بیلینگتون «این نظریه‌ای سبانه، اما در عین حال مردم‌پسند، بود».

این نظریه تصویر ساده و هولناکی از جهان به دست می‌داد که خودکامگی تزار را بزرگ می‌داشت و عداوتها و کینه‌های داخلی را در مسیر نفرت از بیگانگان هدایت می‌کرد. این نظریه نه فقط ترکها و آلمانیها، بلکه همچنین لهستانیها را به عنوان خائنان غربی و مجارها را به عنوان «مزاحمان آسیایی» در اروپای شرقی محکوم می‌کرد و بدین ترتیب از تعصبهای دیرپای روسها بهره‌برداری می‌کرد.

ناسیونالیسم تزاری توانست مانع تحقق یافتن خواسته توده‌گرایان مبنی بر تأسیس مجمع قانون‌گذاری شود، اما این کار زمینه را برای شکستی به مراتب مهمتر مهیا کرد. ناسیونالیستهای طرفدار تزار نهادهای دموکراسی را در روسیه سرکوب کردند و با این کار مانعی را که شاید می‌توانست از قدرت گرفتن بلشویکها جلوگیری کند از میان برداشتند.

ب. هند

کنگره ملی هند در ۱۸۸۵ به کمک یک کارمند بازنشسته انگلیسی به نام هیوم تأسیس شد و در پی آن آزاداندیشان لندن بیش از پیش هندیها را تشویق کردند که خود را برای آینده دوری که به خودمختاری خواهند رسید آماده کنند. «شورش هندیان» در ۱۸۵۷ تحقق یافتن آرمان آنها را به تعویق انداخته بود، انگلیسیها این شورش را قیامی نظامی و هندیان آن را جنگی ناسیونالیستی برای کسب استقلال تلقی می‌کردند. محدودیت مطبوعات و بیان به مدت بیست سال آهنگ ناسیونالیسم هندی را کند کرد. اما پس از تأسیس کنگره، ناسیونالیستهای هندی از طبقات مختلف و با دیدگاههای سیاسی گوناگون تلاش برای دستیابی به خودمختاری را آغاز کردند و در این راه از افکار وارد شده از جهان غرب و نیز از مطبوعات آزاد و صریح‌اللهجه‌ای که بر الگوهای غربی مبتنی بودند کمک زیادی گرفتند.

به هندیها گفته شده بود که باید قوانین انگلیسی را سرمشق قرار دهند، اما بسیاری از آنان به اصول مساوات‌طلبانه انقلاب فرانسه و به فعالیتهای ناسیونالیستی‌ای بازگشتند که این انقلاب به راه انداخته بود. کارهای ماتسینی ترجمه و انجمنی به نام «هند جوان» به تقلید از ایتالیای جوان ماتسینی تأسیس شد. ناسیونالیستها با موانعی روبه‌رو شدند؛ مثلاً، در ۱۸۷۹ حمله‌های شدید مطبوعات بومی به حکومت انگلستان، بویژه انتقادهای آمریتا بازار پاتریکا به سردبیری سیر کومار گوس، که در کلکته منتشر می‌شد، موجب شد که قانون مطبوعات محدودکننده‌تر شود. اما سال بعد دولتی لیبرال در لندن روی کار آمد و مارکی ریون به هند گسیل شد تا اصلاحاتی را به تصویب برساند. اما ریون به خاطر طرحی که برای برقراری مساوات بین هندیان و انگلیسیها در برابر قانون داشت با مخالفت شدید مدیران مستعمراتی روبه‌رو شد. یکی از روزنامه‌های ناسیونالیست به نام توت ا هند که در مروت [شهری در اوتار پرادش] منتشر می‌شد چنین نوشت: «او منتهای تلاش خود را کرده است که هند را از بردگی برهاند». اما آمریتا بازار پاتریکا نتیجه گرفت که «هند سرزمینی است که مردانی چون لرد ریون نمی‌توانند در آن دوام آورند». سیاستهای لیبرال انگلستان به ناسیونالیستهای آفریقای جنوبی و ایرلند نیز دلگرمی داد و هم‌تایان این ناسیونالیستها در هند به موفقیتها و شکستهای آنان توجه داشتند. هنگامی که وودرو ویلسون «اصول چهارده گانه»ی سیاست پس از جنگ جهانی اول خود را، که بر حق خودمختاری تأکید داشت، اعلام کرد، مبارزان هندی این اصول را اختیار کردند. اندیشمندان روسی نیز بر ناسیونالیسم هندی تأثیر نهادند. آموزه‌های لئو تولستوی اعتقادات گاندی، شخصیت برجسته ناسیونالیسم هند، را تأیید می‌کرد؛ کمونیستهای روسی شیوه تشکیل دادن سازمانهای سیاسی نیرومند را به هندیان آموختند. سوندانات بانرجی برجسته‌ترین روزنامه‌نگار در دوره حساسی از ناسیونالیسم هند بود که نفوذ گاندی بر آن غالب بود. بانرجی خطیبی زبردست و علاوه بر آن سردبیر و نویسنده بود. او انجمن هند را در کلکته بنیان نهاد و سردبیر بنگالی، مهمترین روزنامه ناسیونالیستی شد. بانرجی، به شیوه‌ای سنجیده خواستار اصلاح حکومت استعماری شد. او بر طبقه جدید هندیهای تحصیل کرده که در نظام رو به رشد مدرسه‌های انگلیسی و بومی درس می‌خواندند تأثیر بسیار زیادی داشت. در اواخر دوران طولانی فعالیت بانرجی به عنوان سردبیر، معلم (او کالجی تأسیس کرد و نام لرد ریون را بر آن نهاد) و سیاستمدار، هم او و هم روشنفکران هندی که مخاطبانش بودند به موقعیتی رسیده بودند که قاطعانه خواستار استقلال بودند، خواسته‌ای که سرانجام انگلستان چندین دهه بعد به آن تن در داد.

ج. آفریقای جنوبی

سول پلاتیه نیز همچون بانرجی سردبیر، ناسیونالیستی سرخورده و سیاستمدار بود، اما هم‌میهنان او در مقایسه با هموطنان بانرجی مبارزه بسیار دشوارتر و طولانی‌تری را پیش رو داشتند. پلاتیه (۱۸۷۶-۱۹۳۲) از کار اداری دولتی در «کیپ کولونی» که از ایالت‌های نسبتاً لیبرال آفریقای

سیاه‌پوستان آمریکایی را دوباره چاپ کرد، اما به گفته برایان ویلن، نویسنده زندگینامه پلاتیه، او در نوشته‌های خود ناگزیر بود شرایط سخت‌تر آفریقای جنوبی را مدنظر داشته باشد. ویلن می‌گوید که پلاتیه چنین نوشت: «ما خواستار برابری اجتماعی با سفیدپوستان نیستیم و صرفاً چیزی را مطالبه می‌کنیم که حق موجه ما است. ما خواهان آنیم که به عنوان اتباع وفادار انگلستان از لحاظ سیاسی به رسمیت شناخته شویم».

۵. چین

سون یات‌سن (۱۸۶۶-۱۹۲۵) پدر ناسیونالیسم چین بود، هرچند مائوتسه تونگ رهبر کمونیست چین بعدها توانست ادعا کند که سرانجام او بود که ملت را از سلطه نیروهای خارجی و باندبازی داخلی رها کرد. سون، دهقانی که نزد میسیونرهای انگلیسی درس خوانده بود، برای خلاص کردن چین از شر حقوق ویژه و قلمروهای بسته خارجیان که به مدت بیش از یک سده مانع رشد ملیت آن سرزمین شده بود شماری انجمن سزی تشکیل داد. اما وضعیت ارتباط در بین جمعیت چندین میلیونی چین به قدری عقب‌افتاده بود که بیانیه عمده‌ای که خط مشی او را روشن می‌کرد، یعنی اصول سه‌گانه مردم، فقط به صورت یادداشتهایی وجود داشت که افراد حاضر در جلسه سخنرانی در ۱۹۰۵ برداشته بودند. با این همه، در همان سال پیروان سون ماهنامه‌ای به نام مین پائو (مردم) بنیان نهادند که در ژاپن منتشر و به چین قاچاق می‌شد و به دست دانشجویان و روشنفکرانی می‌رسید که بیش از پیش خواستار اصلاح یا الغای حکومت امپراتوری رو به زوال بودند. در ۱۹۱۱، زمانی که سون در خارج از کشور به سر می‌برد، سلسله شورشهایی که در چین برپا شده به سرنگونی امپراتور انجامید و سال بعد سون نخستین رئیس‌جمهوری چین شد. اما درگیری در بین رهبران نظامی ادامه داشت. و یکی از آنان به نام یوان شی کای بعد از سون رئیس‌جمهور چین شد.

در پی جنگ جهانی اول موج تازه‌ای از ناسیونالیسم در چین پدید آمد، زیرا پس از جنگ قراردادهایی منعقد شد که به موجب آنها ژاپن و سایر قدرتهای بیگانه همچنان در چین صاحب قلمروهای بسته بودند. جنبش ۴ مه، که به خاطر تظاهرات دانشجویی در ۴ مه ۱۹۱۹ چنین نام گرفت، سرآغاز حرکت ناسیونالیستی بود. هوشی، دانش‌پژوهی که بعداً سفیر چین در ایالات متحد شد، از طریق مقاله‌هایی که برای مجله چینگ‌نین (جوانان) می‌نگاشت هدفهای این نهضت را به افرادی خارج از جرگه نسبتاً کوچک روشنفکرانی که در کانون آن جا داشتند شناساند. هو، که در زمان تحصیل در دانشگاه کلمبیا در دوره دکتری از شاگردان جان دیوئی، فیلسوف برجسته آمریکایی بود، بخش اعظم عمر خود را در مقام استاد، دیپلمات و رئیس افتخاری دانشگاه ملی پکن صرف مبارزه برای مدرن‌سازی کشورش کرد. به گفته جان فرینک، از نویسندگان برجسته تاریخ چین، «هو طرفدار نگرشی انتقادی به همه چیز و ضرورت تلاشهای مستمر و درازمدت برای دگرگون کردن شیوه تفکر چینیان... و حل مشکلات بود، نه توسل به شعارها. اصلاح زبان و... باسوادی همگانی... در

جنوبی بود کناره‌گرفت و سپس روزنامه‌ای را بنیان نهاد که به زبان انگلیسی و زبان بومی رایج در بچوانا منتشر می‌شد. ماشینهای چاپ او با گاری گاوکیش به محل چاپ روزنامه‌اش حمل شد. پلاتیه سردبیری بچوانا گزت هم‌تایست سوانایی زبان آن، یعنی کورآتااا بکوانا را بر عهده داشت و پس از آن سردبیر روزنامه‌های متعدد دیگری بود که بسته به وضع مالی بی‌ثبات او تأسیس و تعطیل می‌شدند؛ دوران فعالیت او به عنوان سردبیر این روزنامه‌ها مقارن با نخستین تلاشهایی بود که دولتهای سفید برای نهادی کردن تفکیک و تبعیض نژادی به عمل آوردند و این پیش‌درآمد چیزی بود که بعداً به آپارتاید معروف شد. پلاتیه با تبعیض فزاینده علیه سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی در دستگاه اداری آن کشور مبارزه کرد. او مهاجران محافظه کار هلندی معروف به آفریکانرها را مورد انتقاد قرار داد، زیرا آفریکانرها آن دسته از مدیران مستعمراتی آزاداندیش انگلیسی را که تلاش کرده بودند سیاه‌پوستان را آموزش دهند و آنها را با سکنه سفیدپوست ادغام کنند منزوی کرده بودند. قانونهایی تصویب شد که به موجب آنها انواع خاصی از مشاغل به سفیدپوستان اختصاص یافت؛ سیاه‌پوستانی که در استخدام معادن و راه آهن بودند اخراج شدند. سرمقاله‌ها و داستانهای خبری پلاتیه توجه خوانندگان سیاه‌پوست و آن دسته از کارمندان دولت را که طرفدار سیاه‌پوستان بودند جلب می‌کردند و بدین لحاظ مؤثر بودند، اما او و عده‌ای دیگر به این نتیجه رسیدند که به سازمانی سیاسی نیز نیاز دارند. پلاتیه در ۱۹۱۲ نخستین دبیر کنگره ملی بومی آفریقای جنوبی، سلف «کنگره ملی آفریقا»، شد که هشتاد سال بعد توانست برای سیاه‌پوستان حقوق مساوی کسب کند. کنگره قدرت مقنع داشت اما از قدرت سیاسی بی‌بهره بود. آموزه‌ای که بعداً به آپارتاید تبدیل شد نخستین بار با تصویب «قانون زمین» در ۱۹۱۳ مدون شد؛ این قانون به زمینداران سفیدپوست اجازه می‌داد که اجاره‌داران سیاه‌پوست را از ملک خود بیرون برانند. پلاتیه در مورد دگرگونی مخربی که این مهاجرتهای اجباری در شیوه‌های سنتی زندگی و کار مردم پدید آورده بود چنین نوشت: «شنیدن حکایت مصیبتهایی که اینان به سبب سختگیری قانون زمین به بومیان تحمل کرده بودند بسیار دردناک بود. شماری از گاوها به علت فقر و نبود علوفه در راه تلف شده بودند و خطر زندانی شدن به جرم مسافرت با دام مشرف به موت صاحبان بومی این رمه‌ها را جداً تهدید می‌کرد». کشاورزان سفیدپوست برای خلاص شدن از شر اجاره‌داران ناخواسته و بیرون راندن کارگرانی که شرایط کار آنها را نمی‌پذیرفتند از این قانون استفاده می‌کردند. قانون زمین در سراسر نواحی روستایی اختلال ایجاد کرد و این تازه آغاز کار بود. آفریکانرها قوانین مشابهی را در مورد کارگران شهری اعمال کردند و سپس تبعیض نژادی را، که به موجب آن حق رأی دادن از معدود سیاه‌پوستانی که چنین حقی داشتند سلب شد، شدیدتر کردند.

پلاتیه سفرهای زیادی کرد و با رهبران نهضت‌های ناسیونالیستی سیاه‌پوستان در خارج کشور، از جمله مارکوس گاروی و دوبویس در ایالات متحد آشنا شد. او مقاله‌هایی از مطبوعات ناسیونالیستی

از دید ناظران تیزبینی چون فرینک، از استادان هاروارد، گفته معروف دن شائو پینگ مبنی بر اینکه، تا وقتی که گریه موش بگیرد مهم نیست که موش چه رنگی باشد؛ نتیجه مستقیم آرای هوشی و جان دیوئی است. فرینک نوشت: «عمل‌گرایی‌ای که دن شائوپینگ در سالهای اخیر از آن دفاع می‌کند نه با ماثو، بلکه به اقامت دو ساله جان دیوئی در چین برای تدریس در ۱۹۱۹-۱۹۲۱ و به رویکرد اصلاح طلبانه‌ای برمی‌گردد که در آن زمان هوشی اختیار کرده بود [و] «ایسمها»ی ایدئولوژیک و شیوه‌های خشنی را که این ایسمها مجاز می‌شمرند به باد انتقاد گرفته بود.

هفتم. روزنامه‌نگاری در خدمت دولتهای ناسیونالیست افراطی

الف. آلمان

آدولف هیتلر زمانی در آلمان به قدرت رسید که رسانه‌های ارتباطی آن کشور، از جمله سینما و فیلمهای خبری، رادیویی که سراسر اروپا را پوشش می‌داد، و روزنامه‌های با سابقه، از بسیاری از کشورهای دیگر دنیا پیشرفته‌تر بود. هیتلر از آغاز کار حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست به قدرت رسانه‌ها واقف بود. هنگامی که او روزنامه‌رو به ورشکستگی فولکیشر بئرباختر (ناظر مردم) را خرید و آن را ارگان حزب ناسیونال سوسیالیستها، یا نازیها کرد، شمار اعضای آن حزب اندک بود. به تدریج توجه خوانندگان به راههای افراط کارانه‌ای که هیتلر برای جبران شکست آلمان در جنگ جهانی اول ارائه می‌کرد جلب شد و در نتیجه شمارگان این روزنامه افزایش یافت.

هیتلر می‌نوشت که باید به یکپارچگی ملی و نژادی رسید. به گفته او بقای نژاد آلمانی فقط با توسل به زور تضمین می‌شد. لازم بود که رایش جدید با خارج از مرزهای آلمان ارتباط برقرار کند و عناصر ملی سایر کشورها را متحد کند. به اعتقاد هیتلر اعمال زور مسلحانه برای احیای ملت آلمان ضروری بود و حزب وظیفه داشت این حقیقت را به مردم بسقبولاند. باز یافتن مناطق از دست رفته آلمان نه به شیوه‌های مسالمت‌آمیز یا همکاری با جامعه ملل، بلکه فقط با اقدام نظامی ممکن می‌شد. آلمان به بشراوم، یعنی فضای حیانی نیاز داشت و می‌توانست آن را در روسیه و ایالت‌های بالتیک بیابد.

همان‌گونه که چین مائوئیست نشان داد، زمانی که قدرت دولت و روزنامه‌گاری همبسته باشند، مبارزه‌های ناسیونالیستی افراطی گاه می‌توانند هر صدایی را که از روی منطق یا به اعتراض برمی‌خیزد خفه کنند و این عواقب مصیبت‌باری خواهد داشت. نمونه همه اقدامهایی از این دست در سده بیستم وزارت تبلیغات آلمان نازی است. به گفته ویلیام ل. شایرر، روزنامه‌نگار و مورخ که وقایع نامه آلمان نازی را نگاشته است، مبدع و نیروی محرک این وزارتخانه یوزف گوبلس (۱۸۷۹-۱۹۴۵) بود که ده سال پیش از آنکه حزب ناسیونال سوسیالیست در ۱۹۳۳ به قدرت

انقلاب چین مسأله‌ای اساسی بوده است». هو در استفاده از گفتار روزمره در نوشتار پیشقدم شد و با این کار از سنت عالمانه دیرپایی که براساس آن زبان نوشتاری ملک طلق گروه کوچکی از چینیان تحصیلکرده بشمار می‌آمد، برید. او همچنین مدافع حقوق زنان و عمل‌گرایی از خمیره دیوئی بود و آماده بود سنتی را که چندین سده قدمت داشت به خاطر چیزی که به کار می‌آمد کنار بگذارد. او می‌گفت: «زبان مرده ادبیات زنده به بار نمی‌آورد». دیری نپایید که زبان گفتاری عادی زبان روزنامه‌نگاری، دستگاه اداری در جامعه شد. پروفوسور دن گوانگ - مینگ این را عاملی می‌داند که مدرن‌سازی چین را ممکن کرد و هوشی را بانفوذترین اندیشمند چینی سده بیستم می‌شناسد. سایر شخصیت‌های چینی برجسته‌ای که برای پیش بردن ناسیونالیسم از روزنامه‌نگاری بهره جستند عبارت بودند از لیانگ چی چائو که مجله هسین مین تسونگ پاؤ (شهروند جدید) را بنیان نهاد و خوانندگان چینی را با آرای هابز، مونتسکیو و بتام آشنا کرد، و چین تو - هسوی که در هسین چینگ نین (جوانان جدید) که از تأثیر انقلاب فرانسه و سایر افکار غربی بر فرهنگ چین بحث می‌کرد. هر دو سردبیر کار خود را پس از تحصیل در خارج از کشور - لیانگ در ژاپن و چین در فرانسه - آغاز کردند.

مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶) اندیشمندی خود آموخته بود و پیش از آنکه رهبر ملتش شود هیچ‌گاه به خارج از کشور سفر نکرده بود. او در خلال سالهای طولانی جنگ داخلی و نیز در دورانی که بر مسند قدرت بود مطبوعات حزب کمونیست را به عنوان ابزار شخصی به کار می‌گرفت. مائو اصول سنتی کمونیستی را بسته به سازگاری یا ناسازگاری آنها با شرایط خود و کشورش می‌پذیرفت یا رد می‌کرد. برای مثال، توجه او بیشتر نه به پرولتاریای شهری اندک شمار چین، بلکه به جمعیت عظیم روستایی آن کشور معطوف بود و هنگامی که ناسیونالیسم چینی مفیدتر واقع می‌شد جنبه‌های بین‌المللی مارکسیسم - لنینیسم را نادیده می‌گرفت. در دوران جنگ با ژاپن و کومینتانگ (حزب ملی مردم) چین، جانشینان محافظه کار سون یات‌سن، مائو بر مقاومت مسلحانه در برابر ژاپن تأکید می‌کرد. این راهبردی بود که به پیروزی او در ۱۹۴۹ منجر شد و بی‌لیاقتی و فساد کومینتانگ نیز به این پیروزی کمک کرد.

پس از قدرت گرفتن مائو، تبلیغاتچیهایش در مقاله‌ها و سرمقاله‌هایی که هر روز در زمین ریائو (روزنامه مردم)، ارگان مرکزی با نفوذ حزب کمونیست، چاپ می‌شد از عقاید او در مورد همه چیز، از کشاورزی تا سیاست خارجی، استفاده می‌کردند. پس از آن اندیشه‌های مائو در کتابهای سرخ کوچک معروفی ثبت و ضبط شدند که انقلابیهای چینی و غربی از آنها به عنوان حجت افکار افراطی خود استفاده می‌کردند. اما نهادهای دولتی و رسانه‌ای که با انقلاب مائو تأسیس شدند قدرت یا عقاید افراطی او را به هیچ وجه مهار نمی‌کردند. نتیجه آن از بین رفتن میلیونها انسان در جریان دو مبارزه ویرانگر، یعنی «جهش بزرگ به پیش» و «انقلاب فرهنگی»، بود که بعداً حزب کمونیست آنها را «سخت‌ترین شکست و سنگین‌ترین تلفات از زمان تأسیس جمهوری خلق» تلقی کرد.

محتوای نطق‌های آتشین آنان و اقدام‌هایی که در نتیجه این نطق‌ها صورت می‌گرفت را می‌توان در شرحی از بزرگ‌ترین و پرخرج‌ترین ماجرای آنها، یعنی جنگ با روسیه خلاصه کرد. موضع هیتلر کاملاً ساده بود. به اعتقاد او ملت آلمان می‌باید صاحب خاک و سرزمینی می‌شد که «به آن ذی‌حق بود». او می‌گفت: «هرگاه درباره زمین‌های جدید صحبت می‌کنیم باید نخست به روسیه و ایالت‌های مرزی آن بیندیشیم». هیتلر معتقد بود که روسیه هند آلمان خواهد بود و باید مستعمره نژاد برتر شود و روس‌ها به بردگی کشانده شوند. وجود روسیه مرهون تلاش‌هایی بود که مهاجران پیشین آلمانی در آن سرزمین به عمل آورده بودند و «نژادی پست» را متمدن کرده بودند، اما به قول آلفرد روزنبرگ (۱۸۹۳-۱۹۴۵)، سیاستمدار آلمانی زاده شده در استونی، که در آن زمان بخشی از امپراتوری روسیه بود، مقهور «عناصر مغول‌وار» شده بودند. روزنبرگ سردبیر فولکیشر بتوباکتر و از روزنامه‌نگاران برجسته‌ای بود که از تصرف روسیه توسط آلمان دفاع می‌کرد. او در نخستین مقاله‌ای که برای آن روزنامه نوشت به قدرت رسیدن بلشویک‌ها را «انقلاب روسی-یهودی» قلمداد کرد و معادله معروف زیر را ساخت: روسیه = بلشویسم = یهودیان. هنگامی که آلمانیها در ۱۹۴۱ به روسیه حمله کردند او رئیس رژیم اشغالگر در روسیه، ایالت‌های بالتیک و اوکراین شد و به خاطر نقشی که در نسل‌کشی میلیون‌ها روسی، چه مسیحی و چه یهودی، ایفا کرده بود در نورنبرگ اعدام شد. به گفته الکزاندر دالین مورخ، هیتلر گفت: «اگر خون... دویت و پنجاه هزار جان‌باخته را... صرفاً به خاطر تصرف منابع طبیعی زیر پا گذاشته بودم تا از این منابع به شیوه سرمایه‌داری بهره‌برداری کنم خود را جانی می‌شمردم... هدف اوستو پولیتیک (سیاست شرق) در بلندمدت ایجاد ناحیه‌ای برای اسکان صد میلیون آلمانی در این سرزمین است». اسناد محرمانه نشان می‌دهند که اگر برای خالی کردن روسیه از روس‌ها ایجاد شرایط گرسنگی همگانی یا انهدام سن پترزبورگ لازم می‌آمد، آلمانیها از این کار ابا نداشتند. یک بار هیتلر از منتقل کردن ۱۰ میلیون آلمانی به روسیه طی ۱۰ سال نخست پس از پیروزی و بار دیگر از منتقل کردن ۲۰ میلیون آلمانی به آنجا سخن گفت. «نفوذ مستعمره‌سازی ما باید پیوسته رو به افزایش باشد تا به حدی برسد که شمار مستعمره‌نشینان آلمانی از سکنه محلی به مراتب بیشتر شود». یا به قول هاینریش هیملر رئیس اس‌اس، «وظیفه ما در شرق آلمانی کردن به معنی پیشین این اصطلاح، یعنی، تحمیل زبان و قوانین آلمان به مردم نیست؛ ما وظیفه داریم کاری کنیم که فقط مردمی از نژاد سره آلمانی در شرق سکونت بگزینند». اس‌اس برای آنکه این سیاست را به وسیله نیروهای خود تبلیغ کند جزوه‌ای آموزشی منتشر کرد و این جزوه تصویری از روس‌ها به دست می‌داد که «برای ساختن آن از همه شیوه‌های روانشناسی توده استفاده شده بود، روس‌ها احمق، با چشم‌بند و پروتاریایی شده و انگیزه‌های آنان حیوانی و خشک‌اندیشانه جلوه داده شده بودند و خود آنها ماشین‌هایی قلمداد شده بودند... که نمی‌شد یکبارہ آنها را به انسان‌هایی عاقل تبدیل کرد». نشریه ادواری دیگر اس‌اس به نام در اوترمش (مادون انسان) شمارگان بیشتری داشت. این نشریه در دهه‌های

برسد یکی از پنج شخصیت رده بالای رهبری این حزب بود. شایرر نوشته است: «استعدادهای گوبلس به عنوان روزنامه‌نگاری پر سر و صدا-اینک او در برلین صاحب روزنامه‌ای به نام در انگریف (حمله) بود و می‌توانست نظرهایش را با طمطراق در آن مطرح کند-و به عنوان خطیبی عوام‌فریب برای حزب بسیار ارزشمند بود». هنگامی که نازیها به قدرت رسیدند، روزنامه‌ها و مجله‌های یهودیان را مصادره و شبکه‌های رادیویی دولتی را قانوناً تصاحب کردند، علاوه بر آن بسیاری از ستاره‌های رسانه‌ای از قبیل لنی ریفتسالی فیلم‌ساز داوطلبانه به نازیها خدمت می‌کردند و بدین ترتیب گوبلس فرمانروای امپراتوری رسانه‌هایی شد که در جهان بی‌مانند بود. به گفته شایرر، هر روز صبح سردبیران روزنامه‌های برلین و خیرنگاران روزنامه‌هایی که در شهرهای دیگر آلمان منتشر می‌شدند در وزارت تبلیغات گرد می‌آمدند تا «دکتر گوبلس یا یکی از دستیارانش به آنها بگوید چه خبرهایی را چاپ کنند یا مسکوت بگذارند، چگونه خبرها را بنویسند و عنوان‌گذاری کنند، کدام یک از فعالیتها را لغو کنند و یا به راه بیندازند و چه سرمقاله‌هایی برای آن روز مطلوب است. چنانچه سوء تعبیری پیش می‌آمد دستورالعمل روزانه‌ای فراهم می‌شد».

به موجب قانون مطبوعات رایش، لازم بود که سردبیران تبعه آلمان و «آریایی» باشند و هم‌رسان یهودی نباشد. موضوع‌هایی که موجب تضعیف مردم آلمان یا اراده همگانی آلمان می‌شد از جمله مطالبی بود که سردبیران حق انتشار آنها را نداشتند. ناشران یهودی، از جمله مؤسسه معروف «اولشتاین» به اجبار مایملک خود را به نازیها واگذار کردند و روزنامه‌های بزرگی چون فومیشه تسایتونگ و فرانکفورتر تسایتونگ به ارگانهای تبلیغاتی نازیها تبدیل شدند. برای حفظ وجهه نازیها لازم بود که نامهای قدیمی به نشانه تداوم زنده بمانند، اما محتوای این روزنامه‌ها با محتوای سرشار از خشم و نفرت [روزنامه] انگریف گوبلس چندان تفاوتی نداشت.

گوبلس دریافت که رادیو (تلویزیون هنوز اختراع نشده بود) ابزاری تبلیغاتی است که تأثیرش حتی از نوکر مآب‌ترین روزنامه‌ها نیز بیشتر است. هنگامی که نازیها به قدرت رسیدند، ایستگاهها و شبکه‌های رادیویی رایش از حکومت جمهوری و ایمار به آنها منتقل شد و گوبلس از طریق دایره‌ای در وزارتخانه‌اش سلطه خود را بر این ایستگاهها و شبکه‌ها تحکیم کرد. صنعت سینما همچنان خصوصی بود، اما یهودیان از این عرصه بیرون رانده شدند و نویسندگان، تهیه‌کنندگان و بازیگرانی جای آنها را گرفتند که مشتاق و آماده خدمت به نازیها بودند.

چیزی که این رسانه‌ها پخش می‌کردند آمیزه‌ای بود از اسطوره‌هایی خودستایانه درباره ارجحیت آلمانی بودن که نخستین بار توسط هیتلر در نبردمن، یعنی در کتابی مطرح شد که پیش از آنکه به قدرت برسد نگاشته بود و مطبوعات زیرسلطه او غالباً از آن نقل قول می‌کردند. مواضع ناسیونالیستی افراطی، خصومت آمیز ناروادارانه‌ای که نازیها گرفته بودند و نیز اقوامی که نسبت به آنها نابردباری و خصومت می‌ورزیدند چندان متعدد و گوناگون بودند که حتی بر شمردن آنها در اینجا ناممکن است. اما

نازی می‌دیدند از این شرکتمتر حمایت کنند.

ب. یوگسلاوی

در پایان دهه ۱۹۸۰، زمانی که یوگسلاوی فدرال در حال فروپاشی بود، اسلوبودان میلوشویچ از این فرصت استفاده کرد، ناسیونالیسم صرب گستاخانه‌ای را به جریان انداخت و سعی کرد بر سایر جمهوریها سلطه یابد و این در حالی بود که در مقایسه با هیتلر و گوبلس منابع تبلیغاتی بسیار کمتری را در اختیار داشت. با این همه، او سیاست و رسانه‌های یوگسلاوی را به حدی زیر سلطه داشت که آن کشور را دچار آشوب و ویرانی‌ای کرد که از جنگ جهانی دوم به بعد در اروپا بی‌سابقه بود. نخستین حرکت تبلیغاتی جنگ انتشار یک بیانیه ناسیونالیستی افراطی در مورد اوضاع صربیهایی بود که در کرواسی و نیز در کوزوو، از ایالت‌های صرب که ۹۰ درصد از سکنه آن را آلبانیایی تبارها تشکیل می‌دادند، می‌زیستند. در این یادداشت فرهنگستان هنرها و علوم صربستان، که روشنفکران ناسیونالیست به سرکردگی دوبریکا کوزیک رمان نویس، تنظیمش کرده بودند، ادعا شده بود که صربها در کشوری چندملیتی که تیتو بنیان نهاده بود از لحاظ اقتصادی آسیب دیده‌اند. به علاوه، صربها در آن مناطقی از یوگسلاوی که در آنها اقلیت بشمار می‌آمدند تحت ستم بودند و این بویژه در مورد صربهای ساکن کوزوو صدق می‌کرد و زمانی که آلبانیایی تبارهای کوزوو خواستار خودمختاری شدند و شورش قومی آنها بالا گرفت صربها فرار را برقرار ترجیح دادند. میلوشویچ، که با مبارزه خود را به صدر حزب کمونیست صربستان رسانده بود، برای مطالبه حقوق صربها در مناطقی که سایر ملیتهای یوگسلاوی در آنها سکونت داشتند یک سلسله تظاهرات سراسری ترتیب داد. داستانهای چاپ شده در روزنامه‌ها و برنامه‌های پخش شده از رادیو و تلویزیون مردم را برای شرکت در تظاهرات به خیابانها می‌کشیدند؛ در جاهایی که جمعیت تنگ بود میلوشویچ برای پر کردن صفوف تظاهرکنندگان بیکاران صرب را با کامیون به محل می‌برد. این گردهماییها در ۲۸ ژوئن ۱۹۸۹ در کوزوو به اوج رسید؛ کوزوو تا زمانی که میلوشویچ دروا کتس به درخواست استقلال آلبانیایی تبارها خودمختاری آن را لغو کرد منطقه‌ای خودمختار بود. مراسم بزرگداشت ویدووان که همه ساله به یادبود شکست صربها از ترکها در ۱۳۸۹ برپا می‌شد، این بار اهمیت بیشتری یافت زیرا آن سال ششصدمین سالگرد آن شکست بود و نیز بدین سبب که میلوشویچ از این موقعیت استفاده کرد طرحهای خود را در مورد روشهایی بیان کرد که ناسیونالیتهای صرب در نظر داشتند برای سلطه یافتن بر جمهوریهای دیگر یوگسلاوی در پیش بگیرند. به نوشته میثا گلنی، خبرنگار بی‌بی‌سی سخنرانی او نه هیستریک، بلکه بسیار سنجیده بود، اما هشدارهای آشکاری را در برداشت. «شش سده [بعد از نبرد] دوباره درگیر جنگ و دعوا شده‌ایم. این نبردها مسلحانه نیستند، اما فعلاً نمی‌توان این احتمال را نادیده گرفت». سایر گزارشگران خاطر نشان کردند که میلوشویچ در این سخنرانی که در منطقه‌ای که اکثریت اهالی آن را آلبانیایی تبارها تشکیل

روزنامه‌فروشی رایش به فروش می‌رسید و روسها را، بویژه در مقایسه با آلمانیها، مردمی منحط و پست نشان می‌داد. این نشریه به مردم هشدار می‌داد: «مادون انسان قد علم کرده است و قصد دارد جهان را تسخیر کند. اروپاییان از خود دفاع کنید!» هنگامی که حمله صورت گرفت، دستگاه تبلیغاتی آلمان به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر موضع داد و از مقدر بودن تصرف روسیه به دست آلمانیها و مستعمره کردن آن سخنی به میان نیاورد. افراد گوبلس به مردم آلمان و سایر کشورهای جهان گفتند که هیتلر به این دلیل سربازانش را به درون خاک روسیه فرستاده است که آن کشور آلمان را تهدید می‌کند، زیرا نیروهایش را در طول مرز متمرکز کرده است و قصد دارد با انگلستان هم پیمان شود. به گفته آنان روسیه «در تنازع بقا در صدد بود که به زودی از پشت به آلمان حمله کند».

قطع نظر از اینکه دستگاه تبلیغات ناسیونالیستی آلمان درباره نیاز آلمانیها به فضای حیاتی در روسیه، یا در مورد مادون انسانهای ساکن آن سرزمین دروغ گفته باشد، یا اظهارات تبلیغاتچیهای آلمان در این مورد که کشوری که در حمله به دیگری پیشقدم شد روسیه بود نه آلمان، کذب بوده باشد، یک واقعیت روشن است. برای عملی کردن هیچ طرح مستعمره‌سازی مبارزه تبلیغاتی‌ای چنین نادرست و با عواقبی چنین مصیبت‌بار به کار گرفته نشده بود. اگر مردم روسیه به ادعاهای آلمانیها توجه می‌کردند - و البته دستگاه تبلیغات استالین ترتیبی می‌داد که توجه مردم به این ادعاها جلب شود - آیا در آن صورت این مردم حتی برای یک لحظه احتمال بقای خود را در صورت پیروزی نازیها یا نقش جدید خود را به عنوان بردگان مستعمره‌نشینان سبک و سنگین می‌کردند؟ مسلماً مقاومت شوروی در برابر سپاهیان هیتلر و در نهایت شکست قاطع آلمانیها بر چیزی بیش از حرفهای تبلیغاتی مبتنی بود، اما احتمالاً دورنمای مادون انسان تلقی شدن در بین ۲۰ میلیون مستعمره‌نشین نژادپرست آلمانی در شکست هیتلر در روسیه نقشی داشت.

شاید اگر سیاست و رویکرد تبلیغاتی آلمان فرق‌گذارتر از این بود موفق از کار در می‌آمد - نه موفق در ایجاد مستعمرات، بلکه موفق در رها کردن روسیه از استالینسمی که طی چند دهه بعدی گریبانگیرش بود. به گفته دالین مورخ، آلمان - یا هر دولت دیگری - فرصت جلب حمایت مردمی را از دست داد که به سبب تحمل گرسنگی و وحشت طی سالیان متمادی صدمه دیده بودند. «رهبران منفرد، قشرهای عظیمی از روشنفکران و کارمندان اداری بالقوه پذیرای اقدامی ماهرانه برای جدایی انداختن بین مردم و فرمانروایان بودند. آلمان به هیچ وجه نتوانست از این فرصت استفاده کند». دالین استناد می‌کند به «تصمیمی آگاهانه به تکیه نکردن به حمایت سیاسی و افراد پست»، و بویژه «تلاشی عمدی برای متوسل شدن به گروههای نژادی ملی و نه گروههای سیاسی و اقتصادی که تساوآن را از دست دادن برخی تبلیغات بسیار مؤثر و بعضی از ارزشمندترین افراد به حزب پست کرده بود». به رغم مبارزه‌های بیرحمانه استالین با روشنفکران و دهقانان شوروی، شهروندان آن کشور تصمیم گرفتند که در برابر شر بیشتری که در ناسیونالیسم افراطی آلمانیهای

این درگیری شرکت ندارد - کسانی که با بوسنیاییها و کرواتها می‌جنگیدند صربهای محلی و علی‌الظاهر مستقل و افراطی «رپوبلیکا سربسکا» بودند - با این همه، رسانه‌های صربستان وارد جنگ شدند. این رسانه‌ها جنگ را تنازع بقای صربهای محلی توصیف و ادعا می‌کردند که اگر این صربها مقاومت نمی‌کردند مسلمانان نسلشان را بر می‌انداختند. در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی صربستان تأکید می‌شد که بقای صربهای محلی منوط به تشکیل کشوری خاص آنها است. تلویزیونها و رادیوهای محلی صرب در پاله، در بیرون سارایوو، و در بانیا لوکا، نزدیک مرز صربستان، درگیریهای صربها با مسلمانان را بزرگ جلوه می‌دادند تا چنین به نظر برسد که صربها در برابر نسل‌کشی از خود دفاع می‌کنند. هرچند جهان خارج به این سخن‌پراکنیهای تبلیغاتی چندان توجه نمی‌کرد، بسیاری از مردم به یاد دارند که صربهای بوسنیایی در زمان بمباران سارایوو و حمله تیراندازان کمین کرده صرب به غیرنظامیان آن شهر ادعا می‌کردند که مسلمانان سارایوو به روی هم‌کیشان خود آتش گشوده‌اند تا همدردی جهانیان را جلب کنند، که البته ادعایی مضحک بود.

برخی از شیوه‌های تبلیغاتی صربها را می‌توان در برنامه‌ای نوعی مشاهده کرد که در ۲ ژوئیه ۱۹۹۲ از رادیو بلغراد پخش شد و بی‌بی‌سی آن را باز شنود و ترجمه کرد. در این برنامه سؤالهای میلوواد کومراکوف روزنامه‌نگار و تبلیغاتچی به اندازه پاسخهای رادوان کارادزیچ، که در آن زمان رئیس صربهای بوسنیایی بود و کومراکوف با او مصاحبه می‌کرد، زیرکانه است.

کومراکوف: لطفاً نظرتان را در مورد اردوگاههای فرضی که در آنها صربها با کرواتها و مسلمانان بدرقتاری می‌کنند بیان کنید. کارادزیچ: شرایط همه، یا تقریباً همه زندانهای ما عالی است. در بین زندانیان ما هیچ زن و کودک و هیچ بیگناهی وجود ندارد؛ همه زندانیان را در حال جنگ به اسارت گرفته‌ایم. کومراکوف: پس این جنگ تبلیغاتی جدیدی است که رسانه‌ها به راه انداخته‌اند؟

کارادزیچ: بی‌تردید چیزی جز این نیست. بازید [از زندانها] برای همه مؤسسه‌های بین‌المللی آزاد است.

استفاده از رسانه‌ها به عنوان حربه مانع تحمل برخی از نظرهای مخالف نمی‌شد. جایز شمردن قدری مخالف در رسانه‌ها برای بهبود بخشیدن به تصویر صربستان در خارج از کشور لازم بود و با توجه سلطه دولت بر تلویزیونهای اصلی خطر زیادی در بر نداشت. نشریات و ایستگاههای تلویزیونی محلی مخالف با جنگ عمدتاً به بلغراد محدود می‌شدند و بیشتر خوانندگان و بینندگان آنها به هر حال منتقد میلووشویچ بودند. با این همه، در جو ناسیونالیسم خصمانه‌ای که بر فدراسیون سابق حاکم بود مطرح کردن انتقادی هر چند کوچک مستلزم تهور زیادی بود. سردا پوپوریچ، حقوق‌دان مدافع حقوق بشر و نیروی محرک مجله

می‌دادند ایراد شد، حتی یک بار هم از واژه آلبانیایی استفاده نکرد.

میلووشویچ در ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری صربستان انتخاب شد و پس از آن به رسانه‌ها متصل شد و برای جلوگیری از استقلال صربستان مبارزه موفقیت‌آمیزی را به راه انداخت. یوگسلاوی در سراسر اروپای شرقی استثنایی بر قاعده سانور شدیدی شناخته می‌شد که در سایر کشورهای کمونیستی برقرار بود. روزنامه‌نگاران و سردبیران یوگسلاوی هم‌تراز روزنامه‌نگاران و سردبیران کشورهای غربی بودند و پیشینه آزادی مطبوعات در آن کشور به مراتب طولانی‌تر بود. پولیتیکا، پرشمارگان‌ترین روزنامه یوگسلاوی، از دیرباز مستقل بود، بویژه به خاطر گزارشهایش در مورد اتحاد جماهیر شوروی و حوزه نفوذ آن، یکی از بهترین روزنامه‌های اروپا، چه اروپای شرقی و چه اروپای غربی، بشمار می‌آمد. اما میلووشویچ در صدد برآمد که استقلال نیرومندترین رسانه‌ها را از بین ببرد و در عین حال برخی از رسانه‌های کم‌اهمیت‌تر را به عنوان نمونه‌های آزادی مطبوعات به حال خود واگذارد. آماجهای اصلی او عبارت بودند از پولیتیکا و رادیو - تلویزیون بلغراد.

به نظر پرداگ سیمیتس، از صربهای میانه‌رو و عضو مؤسسه سیاست و اقتصاد بین‌المللی در بلغراد، فرانکو توچمان رئیس‌جمهور کرواسی در سوءاستفاده از رسانه‌ها به عنوان سلاح جنگی به اندازه میلووشویچ مقصر بود. «نقش تبلیغات جنگی طرفهای متعارض به تناوب عبارت بوده است از بسیج کردن و مرعوب کردن، بزرگ داشتن و اهریمن جلوه دادن و توجیه کردن و متهم کردن که این خود مؤید این فرض است که بخش زیادی از مسؤلیت درگیری جنگ و روند اسفانگیز آن برعهده رسانه‌ها بوده است». به گفته سیمیتس همه طرفهای درگیر در جنگ از اهریمن جلوه دادن حریفان خود به عنوان شیوه اصلی تلقین عقیده ناسیونالیستی و میهن‌ستایانه استفاده کردند و بسیاری از تصورات قالبی رایج در بین کسانی که می‌خواستند ملیتهای دیگر را بدنام کنند نیز به آنها کمک کرد. تصویر قالبی کرواتها به عنوان متعصبان مذهبی مستعد نسل‌کشی و متمایل به نازیسم (به خاطر همکاری برخی از کرواتها با نیروی اشغالگر در خلال جنگ جهانی دوم) یا تصویر قالبی صربها به عنوان مردمی شرقی، بی‌زبانی و متمایل به کمونیسم از جمله این تصورات قالبی است. در تصورات قالبی رایج در اسلونی، در مرز اتریش، هم کرواتها و هم صربها جنوبیهای فتنه‌جویی هستند که از دیرباز از دسترنج اسلونیهای سخت‌کوش بهره برده‌اند. کرواتها صربها را به می‌بارگی و صربها کرواتها را به اعتیاد به مواد مخدر متهم می‌کردند و، البته، هم صربها و هم کرواتها مسلمانان بوسنی را مذهبیهایی متحجر می‌دانستند. سیمیتس نوشته است: «دشووارترین کار برای به راه انداختن تبلیغات جنگی مؤثر گستن پیوندهایی بود که طی ۷۰ سال موجودیت دولتی مشترک پدید آمده بود، دولتی که به رغم خشونت و تنش سیاسی جنگ جهانی دوم صلح نسبی را در بالکان، حفظ کرده بود». اما هنگامی که جنگ درگرفت و رسانه‌ها گزارشهایی زنده از شقاوتهای طرفهای درگیر را منتشر کردند، این پیوندها سرعت گستند. زمانی که جنگ به بوسنی منتقل شد، صربستان به دروغ ادعا کرد که در

و ناسیونالیست افراطی، در بحث پارلمانی از این ایستگاههای بیگانه نام برد و اظهار داشت کسانی که ثابت شده است سخنگوی تبلیغاتچیهای بیگانه‌اند چنانچه در «حال تخطی از قانون مچشان گرفته شود... نباید انتظار خوش رفتاری داشته باشند». ناظر حقوق بشر سخنان سلی و سایر اظهارات افراطیهای بلگراد را تلاشی برای ساکت کردن کسانی تلقی کرد که فجایع کوزوو را گزارش می‌کردند و آنها را نشانه‌ی تمایل دولت به پنهان کردن دخالتشان در جنایتهای جنگی دانست.

ج. رواندا

قتل عام ۸۰۰,۰۰۰ تن از اقلیت توتسی در رواندا به دست افراطیهای هوتو بدترین نوع نسل‌کشی بود که جهان بعد از قتل عام یهودیان شاهد آن بود، این جنایت نیز، همچون قلع و قمع یهودیان به دست نازیها، با پشتیبانی و به وسیلهٔ رسانه‌هایی که کاملاً در کنترل دولت افراطی بودند انجام گرفت. در رواندا هوتوهای میانه‌روی نیز وجود داشتند که همچون رهبران توتسی، قومی که ۱۵ درصد از جمعیت را تشکیل می‌داد، معتقد بودند که مشکلات واقعی آن کشور اقتصادی است، نه ناسیونالیسم کینه‌توزانه‌ای که گروه حاکم هوتو تبلیغ می‌کرد. در ۱۹۸۷، این گروه میانه‌رو روزنامهٔ کانگوکا (بیدار) را خریداری کرد که از دولت انتقاد می‌کرد، اما دیری نیامید که روزنامه‌های مورد حمایت دولت با نامی مشابه آن، یعنی کانگورا منتشر شد. سردبیر روزنامهٔ جدید، حَسَب نگره، «ده فرمان هوتو» را عرضه کرد که انتقادی تند و کینه‌توزانه از توتسیها و نیز هوتوهای بود که با توتسیها وصلت کرده بودند یا دوست آنان بودند. رادیو رواندا نخستین بار در ۱۹۹۲ هوتوها را به حمله به توتسیها برانگیخت و شمار نسبتاً اندکی از توتسیها کشته شدند. دو سال بعد، در پی سقوط هواپیمای حامل رؤسای جمهور رواندا و برونندی، در زمانی که شورشیان به رهبری توتسیها، فرمانروایان سنتی رواندا، به حکومت استبدادی آن کشور حمله کرده بودند، قتل عامهای سراسری به راه افتاد. یک حزب سیاسی افراطی مهم هوتو به نام «ائتلاف برای دفاع از جمهوری» که طرفدار رئیس جمهور ترور شده، ژنرال ژونال هابیاریماننا بود بلافاصله از طریق رادیوی دولتی و یک ایستگاه خصوصی تحت کنترل آن حزب به نام «رادیو دِ میل کولین» مردم را به برخورد خشونت‌آمیز با توتسیها فراخواند. طی هفته‌های بعد، برنامه‌های رادیویی همچنان افراطیهای هوتو را به ادامهٔ کشتار برانگیختند. به گفتهٔ فیلیپ گورویچ از نویسندگان نیویورکر،

بر اثر این قبیل پیامهای تحریک‌آمیز و به تشویق رهبران در همهٔ سطوح جامعه، کشتار توتسیها و ترور هوتوهای مخالف رژیم از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر گسترش یافت. هوتوها، پیر و جوان به تبعیت از شبه نظامیان قابلیت خود را نشان دادند. همسایه، همسایهٔ خود را در خانه‌اش تکه‌تکه و همکار، همکار خود را در محل کارش مثله کرد... ظرف چند روز در بسیاری از دهکده‌ها توتسیها تقریباً نابود شدند.

ورمه (زمان) بود که در بلگراد منتشر می‌شد. این نشریه تقریباً همزمان با شروع جنگ تأسیس شده بود و در سراسر اروپا مجله‌ای وزین تلقی می‌شد. به گفتهٔ گلنی، گزارشگر بی‌بی‌سی، «این مجله برخی از زبردست‌ترین روزنامه‌نگاران صربستان را گرد آورده بود تا از فروپاشی یوگسلاوی گزارشی به دست دهد که از تعصبی میلوشوویچ و ناسیونالیستهای صرب از مطبوعاتشان می‌خواستند برکنار باشد. با وجود آنکه تلویزیون کنترل‌شدهٔ دولتی نیرومندترین رسانه در صربستان بود، «در هیچ یک از جمهوریهای دیگر... چنین نشریهٔ دقیق، هوشمندانه و معقولی وجود نداشت». گلنی حتی پیش از شروع جنگ دربارهٔ تلویزیون اصلی بلگراد چنین گفت.

«رادیو - تلویزیون بلگراد» تمرین نهایی را برای برنامهٔ در دست تهیه‌اش آغاز کرده بود، برنامه‌ای که به یک آواز دسته‌جمعی اهریمنی می‌مانست که نقش اصلی آن تهییج و تشنه به خون کردن مردم بود. در اوایل جنگ طیف وسیعی از مردم، چه در کرواسی و چه در صربستان، تلویزیون کرواسی و رادیو - تلویزیون بلگراد را در زمرهٔ مقصرترین جنایتکاران جنگی فاجعهٔ یوگسلاوی شناختند.

این صربهای شهرنشین در کرواسی در زمرهٔ کسانی بودند که در جنگ بیش از همه قربانی دادند.

دهها هزار تن از آنان با تهدید مستقیم یا به سبب جؤ فراگیر وحشت به اجبار خانه‌های خود را در شهرهای بزرگ ترک کردند و یا از خانه‌های خود اخراج شدند. رسانه‌های کرواسی، بیش از همه «اچ تی وی» (کرواسی)، قتل‌عام کرواتها را با شور و شوق گزارش می‌کردند حال آنکه در سرپوش گذاشتن روی جنایتهایی که علیه صربها انجام می‌گرفت مشتاقانه با جنایتکاران جنگی همکاری می‌کردند.

علاوه بر ورمه، روزنامهٔ ناسا بوربا (نبرد ما)، که از شعبه‌های مستقل طرح دولتی بوربا بود، چند روزنامهٔ کوچک دیگر و چند ایستگاه رادیویی و تلویزیونی مستقل باقی ماندند و بودجهٔ برخی از اینها را شونندگان آنها یا مؤسسه‌های غربی تأمین می‌کردند. اما در ۱۹۹۸، زمانی که جنگ با آلبانیایی تبارهای ساکن کوزوو در صربستان به مرحله‌ای رسید که احتمال مداخلهٔ سازمان پیمان آتلانتیک شمالی می‌رفت، میلوشوویچ فعالیت ایستگاههای رادیویی و تلویزیونی و روزنامه‌ها را به این بهانه که «موجب سرخوردگی و هراس و وحشت مردم می‌شوند» به حالت تعلیق درآورد. دولت همچنین باز پخش کردن برنامه‌های صرب زبان ایستگاههای بیگانه، از جمله بی‌بی‌سی، صدای آلمان، صدای آمریکا، رادیوی بین‌المللی فرانسه و رادیوی اروپای آزاد را توسط ایستگاههای محلی مخالف دولت متوقف کرد. وویسلاویسلی، قائم‌مقام نخست‌وزیر

نیز بنگرید به این مقالات

هنر و فرهنگ.

برای مطالعه بیشتر

- Billington, J.H. (1970). *The Icon and the Axe*. New York: Knopf.
- British Broadcasting Corporation (1992). *Survey of World Broadcasting*. London: BBC
- Conway, M.D. *The Life of Thomas Paine*. New York: Putnam.
- Dallin, A. (1957). *German Rule in Russia*. London: Macmillan.
- Fairbank, J.K. (1987). *China Watch*. Cambridge: Harvard.
- Funk, W. (1977). *Der Verfassungsfrage im Spiegel der Augsburger "Allgemeinen Zeitung: Von 1818-1848*. Berlin: Schweitzer Verlag.
- Glandon, V. (1985). *Arthur Griffith and the Advanced Nationalist Press in Ireland, 1900-1922*. New York: Peter Lang.
- Gourevitch, P. (1998). *We Wish to Inform You that Tomorrow We Will Be Killed With Our Families*. New York: Farrar, Straus, & Giroux.
- Glenny, M. (1992). *The Fall of Yugoslavia*. London: Penguin Books.
- Khaladi, R. (1997). *Palestinian Identity*. New York: Columbia Univ. Press.
- Kohn, H. (1929). *A History of Nationalism in the East*. New York: Harcourt, Barace.
- Royal Institute of International Affairs (1963). *Nationalism*. London: Cass & Co.
- Seton-Weston, R. W. (1917). *The Rise of Nationality in the Balkans*. London: Constable.
- Shirer, W. (1960). *The Rise and Fall of the Third Reich*. New York: Simon & Shuster.
- Simic, P. (1994). "The Former Yugoslavia: The Media and Violence," Munich: *RFE Report*, Feb. 4.
- United Nations (1999). *Report of the Independent Inquiry into the Actions of the United Nations during the 1994 Genocide in Rwanda*. New York: United Nations.
- Willan, B (1984). *Sol Plaatje, South African Nationalist, 1876-1932* London: Heinemann.

به گفته «دیده‌بان حقوق بشر» در نیویورک، «مقدمات این کشتار طی چند ماه با مبارزه تبلیغاتی کینه‌توزانه از طریق رادیو علیه مخالفان سیاسی، مدافعان حقوق بشر و اقلیت توتسی با دقت فراهم شده بود». زمانی که قتل عام در کیگالی، پایتخت رواندا ادامه داشت، نیروی حافظ صلح سازمان ملل در حالی که تلاش می‌کرد چند صد تن را از هتلی اسکورت کند به تحریک «رادیو دِمیل کولین» مورد حمله قرار گرفت. رادیو نام مخالفان سرشناس رژیم را خواند و مردم مسلحی که راه را بر گروه محافظ بسته بودند در حالی که به رادیو گوش می‌دادند این افراد را از صف بیرون کشیدند. یکی از بازماندگان به گوروچ گفت که آنان می‌توانستند پیشرفت قتل‌عامها را از طریق رادیو دنبال کنند و پیامهای تازه‌ای را که برای تحریک مردم به ادامه کشتار پخش می‌شد بشنوند. مدافعان حقوق بشر می‌گویند که برای آنکه رادیوها نتوانند مردم را به قتل عام برانگیزند باید روی امواج رادیویی پارازیت می‌انداختند یا رادیوها را تعطیل می‌کردند. اما نیروی کوچک سازمان ملل در رواندا پس از آغاز کشتارها بیش از پیش تقلیل یافته بود و نمی‌توانست به چنین اقدامهایی مبادرت کند.

هنگامی که ژان بوسکو بارایا گویزا، رئیس «ائتلاف برای دفاع از جمهوری» و مدیر «رادیو دِمیل کولین» پس از این کشتارها به ایالات متحد سفر کرد، برخی از خانواده‌های قربانیان او به کمک دیده‌بان حقوق بشر در یک دعوای مدنی او را محکوم کردند و ۱۰۵ میلیون دلار غرامت گرفتند. یکی از قربانیان لاندو ننداسینگوا از رهبران سیاسی توتسیها بود و از چند ماه پیش از آنکه به قتل برسد رادیو کرارا او را دشمن رواندا معرفی کرده بود. دیده‌بان حقوق بشر بارایا گویزا را ایدئولوگ اصلی «ائتلاف برای دفاع از جمهوری» و به همین دلیل یکی از افرادی شناختند که در تحریک ارتش و شبه‌نظامیان به کشتن هزاران تن از مردم رواندا بیش از همه مقصر بودند. بارایا گویزا بعداً در کامرون زندانی شد. تحقیق نهایی سازمان ملل در مورد کشتارهای رواندا، که در ۱۹۹۹ منتشر شد، به این نتیجه رسید که هیچ‌گونه مدرکی یافته نشد که تأییدکننده ادعای هوتوهای افراطی مبنی بر این باشد که توتسیها به خاطر آنکه جان همسایگان هوتوی خود را تهدید می‌کردند موجبات نابودی خود را فراهم آوردند. در این تحقیق آمده بود که «قلع و قمع جمعی، هماهنگ، برنامه‌ریزی شده و حساب شده گروه توتسی... که به دست عناصر هوتو انجام گرفت... نسل‌کشی به حساب می‌آید. روانداییها، روانداییها را کشتند، جمعیت توتسی را بیرحمانه قتل عام کردند و هوتوهای میانه رو را نیز بی‌نصیب نگذاشتند».

روسیه و اتحاد شوروی (سابق)

نوشته مایکل ریوکلین
ترجمه هرمز همایون پور

یکم. مقدمه

نخبگان بومی، استفاده از زبانهای بومی، و پرورش فرهنگهای بومی در جمهوریهای غیرروسی اتحاد جماهیر شوروی مبتنی بود. نومنکلاتورا (nomenklatura) در رژیم شوروی، اعضای نخبه حزب کمونیست که برای خدمت در حزب یا تصدی مقامات مدیریت دولت برگزیده می شدند و از امتیازات خاص برخوردار بودند. مسیحیان ارتدوکس (Orthodox Christians)، مسیحیان پیرو کلیسای ارتدوکس شرقی (بیزانس) که در ۱۰۵۴ از کلیسای کاتولیک (رومی) انشعاب کردند. روسها بزرگترین گروه مسیحیان ارتدوکس هستند.

ملتهای مجازات شده (punished nations) کل گروههای ملی که به همکاری جمعی با آلمانها متهم شدند و استالین آنها را در جریان جنگ جهانی دوم تبعید و نفی بلد کرد. در ۱۹۵۶، از سوی خروشچف اعاده حیثیت شدند.

پیدایش ناسیونالیسم در کشورهای اتحاد شوروی (سابق) با آنچه در این زمینه در غرب گذشت متفاوت بود. در اروپای غربی، بعد از آنکه مفهوم آزادی فردی بر اثر انقلاب فرانسه استحکام یافت، وفاداری ملی از پادشاه به ملت منتقل شد. برعکس، در محدوده امپراتوری رومانف، وفاداری به حکمروا غلبه یافت. بعد هم، در اتحاد شوروی، همزیستی بین وفاداری به حکمروا و وفاداری به آموزه (دکترین) مانع از توسعه ناسیونالیسم اصیل روسی شد، اما برآمدن ناسیونالیسم را در جمهوریهای غیرروسی اتحاد شوروی فقط به تأخیر انداخت.

دوم. ریشه های ناسیونالیسم مدرن

سوم. ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

چهارم. ناسیونالیسم در دوران شوروی

پنجم. ناسیونالیسم در دوران پسا شوروی

اصطلاحات

اردوی زرین (Golden Horde) اردوی زرین قوم مغول که در قرن سیزدهم، پس از جذب قبایل تاتار، کیف روسیه را تسخیر کرد. استارووری (starovery) طرفداران شیوه و سنت قدیم در روسیه و مخالفان اصلاحات قرن هفدهم بطرک نیکون در کلیسای روس. برادر بزرگتر (elder brother) تعریف شورویها از موقعیت روسیه در ارتباط با ملتهای دیگر اتحاد شوروی.

بویار (boyar) اشرافیت اعظم موروثی در دوران پیش از پتر؛ اعضای شورای بویار [اشراف] تزار.

پان اسلاویستها (Slavophiles) طرفداران برتری شیوه سنتی زندگی و حکومت روسیه بر شیوه غربی.

پان اسلاویسم (Pan-Slavism)، نظریه ای در قرن ۱۹ در باب جامعه ملتهای اسلاو که تحت زعامت روسیه قرار داشتند.

پرسترویکا (perestroika) بازسازی جامعه شوروی در نیمه دوم دهه ۱۹۸۰ به شکلی که میخائیل گورباچف تبلیغ می کرد.

پرچین یهودیان (Jewish Pale) سرزمینهایی از لهستان قدیم که در اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹ به تصرف روسیه درآمدند و به یهودیان اجازه دادند در آنها سکنا گزینند.

کورنیزاتسیا (korenizatsiia) سیاستی در دهه ۱۹۲۰ که بر استخدام

یکم. مقدمه

لیتوانی، زبان و فرهنگ لیتوانیایی نه فقط باید تصویر خاص، «روستایی» خویش رها می‌کرد، بلکه باید خود را از سایه فرهنگ لهستانی نیز، که از زمان پیوند دو کشور به یکدیگر در قرن چهاردهم مسلط شده بود، بیرون می‌کشید؛ فرهنگ لهستانی آنجا نه فقط از تجزیه لهستانی در قرن هجدهم جان سالم به در برد، بلکه فشار روزافزونی هم که روسیه امپراتوری به آن وارد می‌کرد باعث نابودیش نشد.

اما در قفقاز، وضع به این منوال نبود. ناسیونالیسم آرامنه، که به سبب پیشینه دیرین مسیحی خود (قرن چهارم) و نیز قرن‌ها کشمکش با همسایگان مسلمان و نیرومندتر خویش استحکام یافته بود، مدت‌ها قبل از قرن نوزدهم وجود داشت. احساسات ناسیونالیستی آذریها، و تا حدود زیادی گرجیها، بیشتر یک بدعت روشنفکرانه مربوط به تغییر قرن (سده نوزدهم به سده بیستم) بود؛ قبل از آن، وفاداریهای شبه ملی غلبه داشتند. آسیای مرکزی شوروی پیشین مثالی جداگانه است: در آن ناحیه، به‌رغم ظهور و حضور اصلاحگران اجتماعی و فرهنگی در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰، احساسات ملی وجود نداشت. سه نوع وفاداری حاکم بود: شبه ملی نسبت به قبیله یا اردو، شخصی نسبت به خان یا امیر، و فراملی نسبت به امت اسلامی. فقط از بعد از انقلاب اکبر و مرزبندیهای ملی سال ۱۹۲۴ است که می‌توان از برآمدن نوعی احساسات اصیل ملی در آسیای میانه و قزاقستان سخن گفت، طرفه آن است که دولت شوروی، که تحول و توسعه ناسیونالیسم روسی را به عقب انداخت، باعث ظهور ناسیونالیسم مدرن در آسیای مرکزی شد.

دوم. ریشه‌های ناسیونالیسم مدرن

الف. نشانه‌های نخستین ناسیونالیسم روسی

رویدادهای بخش اول قرن چهاردهم در هدایت «ملت کبیر روس» به مسیر جدا از سایر قسمت‌های مملکت روسی کیف و، در همان حال، ایجاد شرایط مناسب برای تلاش بعدی مسکو در جهت متحد کردن سرزمینهای از دست رفته، نقشی قاطع بازی کرد. سه رویداد اصلی در آن زمان اتفاق افتاد: در ۱۳۲۶، مرکز کلیسای ارتدوکس روسیه به مسکو منتقل شد، و دو سال بعد، ایوان اول (ایوان کالیتا)، امیر مسکو، از خان اردوی زرین لقب مهن دوک یا دوک ارشد گرفت. این هر دو واقعه، برتری و تفوق مسکو را در میان سرزمینهای روسی تقویت کرد. در واکنش نسبت به این جریان، امیرنشینهای غربی مملکت کیف قدیم، که نه فقط از تاتارها هراس داشتند، بلکه از گسترش قدرت مسکو نیز که متحد وفادار اردوی زرین بود می‌ترسیدند، شروع به جلب حمایت مهن دوک‌های لیتوانی کردند. مبارزه‌ای طولانی که در طول قرن بعد بین مسکو و اتحادیه مشترک‌المنافع لهستان - لیتوانی بر سر تسلط بر سرزمینهای اوکراین و بلاروس، و بنابراین، چیرگی بر اروپای شرقی در گرفت، از همان زمان آغاز شد. در همان قرن چهاردهم، سیمون مغرور، مهن دوک مسکو، پسر ایوان

در دو سده نوزدهم و بیستم، ناسیونالیسم روس در جستجوی «روح» و «رسالت» ملت بود نه آزادی یا برابری فردی، و از همین رو با خودکامگی و ارتدوکس پیوند داشت. دو انقلاب ۱۹۰۵ و فوریه ۱۹۱۷ روسیه زودتر از آن رنگ باختند که بتوانند بر این جریان تأثیر کنند. بعد از انقلاب اکبر، ناسیونالیسم تحت عنوان شوونیسم یا مهن پرستی افراطی محکوم شد و انترناسیونالیسمی که به طبقه‌ای مشخص محدود بود جای آن را گرفت. زنده شدن تدریجی ناسیونالیسم روس از میانه‌های دهه ۱۹۳۰ به بعد، تحت‌الشعاع تصویر بت‌گونه رهبر (vozhd)، به مثابه وارث تزار، و آموزه کمونیستی، به مثابه وارث مسیحیت ارتدوکس، قرار داشت.

در طی ۳۰۰ سال فرمانروایی رومانفها و ۷۰ سال حیات اتحاد شوروی، ملت روس در خدمت امپراتوری‌سازی بود و احساسات ملیتش به موجودیتی فراملی که روسیه خلق کرده بود معطوف می‌شد. به گفته کلیوجفسکی، مورخ برجسته روس، تاریخ روسیه تاریخی از استعمارگری است. و این جریان فقط به سده ۱۶ و تسخیر غازان و آستراخان [به ترتیب در ۱۵۵۲ و ۱۵۵۷ به دست ایوان مخوف، که سرآغاز توسعه طلبی روسیه در شرق بود] مربوط نمی‌شود، بلکه به آغاز مملکت روسی کیف در قرن نهم باز می‌گردد. اینکه از همان آغاز، موجودیتی مرکز‌گرایان یک دولت ملی شد، نقش و تأثیری کلیدی بر آگاهی ملی روسها بر جای گذارد. فقط از بعد از تجزیه امپراتوری روسیه در ۱۹۹۱ است که می‌توان از ظهور یک ملت مدرن روس سخن گفت، ملتی که دیگر به تزار (یا رهبر) پیوسته نیست، و یک امپراتوری و ایدئولوژی (اعم از مذهبی یا عرفی) سکان سرنوشت آن را هدایت نمی‌کند. مشخصاً، بر همین روال و منش بود که در جریان نخستین سرشماری سراسری روسیه در ۱۸۹۷، تزار نیکلای دوم خود را «ارباب سرزمین روسیه» خواند، در حالی که یک قرن پیش از آن، ناپلئون عنوان «امپراتور فرانسویان» را برای خویش برگزید، که نشان از مسلم گرفتن نقش ملت داشت. اما در روسیه، آنچه مطرح بود، ادعای مالکیت سرزمین بود، نه ادعای مالکیت ملت؛ فقط کلیسا مستقیماً ادعای مالکیت مردم را داشت. در خارج از محدوده خود روسیه، یعنی در بخش اروپایی امپراتوری رومانف (در اوکراین، بلاروس، لیتوانی، لتونی، و استونی)، برآمدن ناسیونالیسم در قرن ۱۹، به شکلی یکسان با ظهور زبانهای ملی به عنوان وسیله بیان و ابزار ملیت شخص پیوند داشت. در اوکراین، عامل برانگیزنده در این جریان، مردود شمردن این مفهوم بود که اوکراینی فی‌نفسه یک زبان نیست؛ آن را صرفاً لهجه‌ای روستایی از «زبان روسی صغیر» در قالب «زبان روسی کبیر» تلقی می‌کردند. در بلاروس نیز همین روند، منتها به شکلی بسیار ضعیف‌تر، در کار بود. در لتونی و استونی، زبانهای ملی ناچار شدند بر تصویر کاملاً «روستایی» خویش غلبه کنند و خود را از شر برتری آلمانی، زبانی که اشراف آلمانی بالتیک، آن خدمتگذاران وفادار سلسله رومانف، به آن سخن می‌گفتند، رها سازند. در

بود، به صورت تنها قدرت مسیحی ارتدوکس درآمد که قادر به حفظ میراث بیزانس بود. ازدواج مهین دوک مسکو با نوه آخرین امپراتور بیزانس [کنستانتین یازدهم]، اندیشهٔ مسکو به مثابهٔ «رم سوم» را تقویت کرد. این اندیشه در کانون هویت ملی روس باقی ماند. و به مبنای ایدئولوژیک توسعه‌طلبی بعدی روسها تبدیل شد؛ مقام امپراتوری، توجیه‌گر سلطهٔ «روم» (یا بیزانس، یا مسکو) بر ملت‌های دیگر بود.

در دورهٔ فرمانروایی ایوان چهارم [مخوف] بود که با شکست نهایی نووگورود [۱۴۷۸] و تبعید بویارهای نووگورود از پایگاه‌های قدرت خود، تسلط مسکو بر سرزمین‌های روسیه کامل شد و تثبیت گردید. سیاست ایوان مخوف، که بر این مدار بود که نخبگان محلی را یا از راه فرستادن آنها به مسکو یا تبعیدشان به مناطق دوردست (و گاه کشتن سادهٔ آنها)، از املاک و پایگاه‌های قدرتشان دور کند، در گستن وفاداریهای دودمانی و معطوف کردن این وفاداریها به شخص تزار نقش قاطع داشت. نخستین نشانه‌های بیدار شدن آگاهی ملی مشترک روسها در اواخر دوران چیرگی مغولها [تاتارها] ظاهر شد. [تاتارها از قبایل مغول بودند که امپراتوری اردوی زرین را که بیش از دو قرن بر بخشهایی از سرزمین روسیه تسلط داشت تأسیس کردند]؛ دفاع آلكساندر نسکی از نووگورود در برابر شهبازان توتونی در قرن سیزدهم، به رغم تعبیرات بعدی روسها، انگیزه‌ای ناشی از برآمدن احساسات ملی گسترده در سراسر مملکت نداشت. بلکه این مبارزه بر سر بلاروس و اوکراین با اتحادیهٔ مشترک المنافع لهستان - لیتوانی بود که احساسات ملی روسها را برانگیخت. انتقال سرزمین‌های «روسی» (بخوانید: اوکراینی) از مهین دوک لیتوانی، که از لحاظ فرهنگی عمدتاً تحت تأثیر بلاروس بود، به مملکت لهستان، علت اصلی و بلافاصلهٔ این انگیزش احساسات ملی روسها بود. به گونه‌ای که نسبت به بروز تمامی احساسات ملی پیش از انقلاب فرانسه می‌توان گفت، احساسات ملی روسها نیز در آن دوره هنوز کاملاً آگاهانه و سنجیده نبود، گهگاه بروز می‌کرد و به مرور زمان رنگ می‌باخت.

ب. کلیسا و ملت

در اوایل قرن هفدهم، در آن «زمانهٔ مشکلات» (یعنی در دوران بینابینی سقوط سلطهٔ روریک و انتخاب میخائیل رومانف به تاجداری مسکو در ۱۶۱۳)، چیزی نمانده بود که یک خارجی به مقام تزاری برسد. تبار خارجی او ظاهراً مسألهٔ اصلی نبود، اما مذهبش چرا: تشریف به ارتدوکس شرط لازم بود. نامزد لهستانی تخت و تاج روسیه پذیرفته نشد، زیرا از اینکه ایمانش را با تاج پادشاهی معامله کند سرباز زد، کاری که در گذشته هانری چهارم در فرانسه کرده بود و کاترین کبیر در ۱۵۰ سال بعد انجام داد. انتخاب میخائیل رومانف، که پدرش بطرک تمام سرزمین‌های روسیه بود، به پادشاهی مسکو در ۱۶۱۳، نقطهٔ اوج قدرت کشیشان ارتدوکس بود، قدرتی که وقتی در ۱۶۵۸ بین آلکسی میخائیلوویچ، پسر نخستین رومانف، و بطرک نیکون اختلاف افتاد رو به زوال نهاد و به افول نیکون در چندسال بعد منجر شد. در دورهٔ اوج اقتدار کلیسای ارتدوکس، هم تزار

کالیتا، در وصیتنامه‌اش سرنوشت مشترک سرزمین‌های روسیه را مشخص کرد. از همان زمان بود که به تدریج (البته به صورت اتفاقی) مهین دوک مسکو را «مهین دوک مسکو و سراسر روسیه» خطاب کردند. اما «بطرک مسکو، که صدر کلیسای روسیه بود و در مسکو اقامت داشت، به عنوان وجهی از حقوق ملمخ خویش، عنوان «بطرک مسکو و سراسر روسیه» (روسیهٔ کبیر، صغیر، و سفید، یعنی روسیهٔ اصلی، اوکراین، و بلاروس) را برای خود برگزید. در این مقام، وی به صورت تنها نمایندهٔ دائمی همهٔ اسلاوهای شرقی درآمد، اعم از آنکه تحت استیلای دوک‌های مسکو بودند، در امیرنشین‌هایی استقرار داشتند که هنوز به روسیه ملحق نشده بودند، یا هنوز تحت سلطهٔ تزارهای لهستانی - لیتوانی واقع بودند.

در جریان جنگ‌های پایان‌ناپذیر مسکو و اتحادیهٔ مشترک المنافع لهستانی - لیتوانی، جناح مسکو همواره از آرمان رهاسازی «تمام سرزمین‌های روسی» سخن می‌گفت. در ۱۴۸۴، وقتی این شایعه در گرفت که ایوان سوم (پدر بزرگ ایوان مخوف) در تلاش آن است که برای خود از پاپ لقب پادشاه کل ملت روسیه را بگیرد، کازیمیر چهارم، شاه لهستان [و فرمانروای لیتوانی]، ناچار به دخالت و اعمال نفوذ در رم شد. هرچند این داستان صحت نداشت، و ایوان سوم در صدد جلب نظر پاپ رم نبود، اما تأکید می‌کرد که وارث قانونی «تمام سرزمین‌های روسیه» است. ایوان سوم در ابتدا به الگوی مغولی نظر داشت، یعنی می‌خواست به خود لقب «خان سفید» دهد (از «استخوان سفید»، یا خلف چنگیز خان، که بعدها به مثابهٔ «سفید» در برابر «زرد» تعریف شد)، اما بعد، وقتی که دومین همسرش، سوفی پالولوگ، شاهزادهٔ بیزانسی، در ۱۴۷۲ وارد مسکو شد، الگوی بیزانسی [امپراتوری روم شرقی] را برگزید.

قدمت اندیشهٔ هویت ملی روس نیز به پیش از ایوان مخوف می‌رسد، اما چون بر «حکومت استبدادی دینی» پایه داشت، از هویت مذهبی تمایزپذیر بود. برای ایوان مخوف، آخرین تزار سلسلهٔ روریک، و نیز برای اسلاف او، هویت روسی از ارتدوکسی جدایی‌ناپذیر بود، و در شخص تزار که حکمروایی بر سرزمین روسیه از سوی پروردگار به او عنایت شده بود، تجلی داشت. از نظر ایوان مخوف، شاه لهستان، که در زمان سقوط سلسلهٔ یا گیلو به شکل انتخابی برگزیده می‌شد، هم‌تراز او نبود، زیرا «مردم خطا می‌کنند، اما پروردگار نه».

به هر صورت، این در پایان قرن پانزدهم، در دوران پادشاهی واسیلی سوم، پدر ایوان مخوف، بود که عنصر اصلی آگاهی ملی روسیه پدید آمد: این اندیشه که مسکو «رم سوم» [یعنی جانشین امپراتوری روم و بیزانس] شود. ادعای جانشینی امپراتوری روم همواره در کانون بیشتر دعاوی پادشاهی در اروپای وسطا قرار داشت، و شروع آن به ادعای امپراتوری مقدس رومی ملت آلمان باز می‌گشت. ادعای مسکو در این باب که «رم سوم» است (بعد از روم و بیزانس)، بر سقوط کلیسای ارتدوکس بیزانس، که به عقیدهٔ ارتدوکس‌های روسی جانشین مشروع روم با شکوه بود، پایه داشت. وقتی ترک‌ها در کنستانتینوپول [قسطنطنیه] مستقر شدند و نام آن را به استانبول تغییر دادند، مسکو، که ایمان مذهبی خود را از بیزانس گرفته

بیرون می‌زدند) تبدیل به تلقی و برداشتی شد که در طول قرون بعد دوام آورد. پیروزی تاتارهای مغول بر مملکت روسی کیف و وابستگی بعدی فرمانروایان روسیه به خانهای مغول، اعتبار «استخوان سفید»، یعنی امیران خلف چنگیزخان، را در چشم روسها بالا برد، اما مغولهای معمولی چنین اعتباری نداشتند. برداشت و تلقی روسها بر ملاحظاتی مذهبی، و نه قومی، متکی بود و تشرف به ارتدوکسی را به آسانی در بالاترین سطوح می‌پذیرفتند.

با پایان گرفتن فرمانروایی مغول و شروع یورش استعمارگران روسها به سوی شرق، آسیایها، جملگی اعتبار خود را نزد روسها از دست دادند، اما نفرت از یهودیان و بدگمانی به کاتولیکها برجای ماند. در جریان جنگ ایوان مخوف با دولت لهستان - لیتوانی، ساکنان یهودی پولوتسک، شهری که به تخریب سربازان روسی درآمده بود، قتل عام شدند؛ فقط اندکی از یهودیان که با تغییر مذهب خود موافقت کردند جان سالم به در بردند. مذاکرات لهستان با مسکو، به سبب اصرار روسیه بر محروم کردن بازرگانان یهودی لهستانی از مبادلات تجاری، دچار مشکل شد. در مسکوی قرن هفدهم، تمام خارجیان محدود به مناطقی بودند که به اصطلاح «محلۀ آلمانیها» خوانده می‌شد؛ در این محلات، خارجیها به گرد یکدیگر جمع می‌شدند و راحت‌تر بودند و هم حمایت و نیز مراقبت از آنها آسان‌تر می‌شد؛ به علاوه، مراسم و شعائر مذهبی کاتولیکها و پروتستانها می‌توانست برگزار شود. این سیاست مراقبت - حمایت را مدتها بعد رژیم شوروی نیز به کار بست، و خارجیها که خانه‌های بهتری در اختیارشان قرار می‌گرفت، از طرف پلیس مخفی هم حمایت می‌شدند و هم تحت نظارت و مراقبت قرار می‌گرفتند.

رفتار با مسلمانان بسته به قوت یا ضعف همسایگان مسلمان روسیه بود. بعد از اردوی زرین، که بخش اعظم مملکت روسی کیف را مسخر کرده و به اسلام مشرف کرده بود، روسها نمی‌توانستند علیه چنین همسایگان نیرومندی به تبعیض دست زنند. درون همسری بین بویارهای مسکو و خانواده‌های امیران مغول، همواره نظیر ازدواجهایی که با اشراف بلاروس - لیتوانیایی صورت می‌گرفت مورد استقبال بود. اما، با پایان گرفتن سلطۀ مغولها، و خصوصاً با آغاز توسعه‌طلبی روسیه در شرق و تسخیر قازان، آستراخان، و سبیری غربی، موقعیت تاتارها و مغولها رو به افول نهاد. در جریان شورهای استرلشی (تفنگداران) در عهد نایب‌السلطنگی سوفیا (خواهر ناتنی پترکبیر)، این یک تزاوویچ [= فرزند ارشد تزار یا فرمانروای] تاتار بود که در برابر خشم جمعیت خروشان قربانی شد، زیرا بی‌مصرف‌ترین و فدا کردنی‌ترین شخص در دربار روسیه محسوب می‌شد. در مراحل نخستین بعد از تسخیر قازان، کلیسای روسیه سعی بلیغ کرد تا مسلمانان را پیرو مسیحیت ارتدوکس کند. اما این سیاست به سرعت رنگ باخت؛ زیرا هم نتیجه‌چندانی نداشت و هم توسعه‌طلبی روسیه مرتباً نواحی مسلمان‌نشین تازه‌ای را مسخر روسها می‌ساخت.

روابط با قبایل مختلف فنلاندی، که بدو ساکن نواحی گسترده‌ای در شمال مسکو بودند و به شکار و ماهیگیری اشتغال داشتند، بیشتر دوستانه

و هم بطرک در لقب و عنوان اعلیحضرت (*Velikii Gosudar*) شریک بودند، که خود نشانه‌ی برابری قدرتهای مذهبی و عرفی محسوب می‌شد. در دوره‌ی تصدی، و تحت رهبری بطرک نیکون بود که کلیسای مسکو از راه ترجمۀ بهتر متون مقدس (اگرچه خود نیکون قادر نبود این متون را به زبان اصلی یونانی بخواند) توانست مراسم و مناسک خود را به آیینهای اصیل یونانی نزدیک کند. این امر، روابط کلیسای مسکو را با کلیساهای ارتدوکس در اوکراین و بلاروس تسهیل کرد، اما با مقاومت سخت مذهبیون مسکو، که به استارووری (مؤمنان قدیمی) معروف شده بودند، مواجه گردید. اختلاف اصلی مؤمنان قدیمی و جریان اصلاحات بر سر جنبه‌های کلامی نبود (کلیسای روسیه از این بابت تا حدودی ضعیف بود)، بلکه گرد مراسم و شعائر مذهبی می‌چرخید (آیا فرد باید علامت صلیب را با یک یا دو انگشت خود بکشد)، اختلافی که روسیه قرن‌ها درگیر آن بود. مؤمنان قدیمی (و برجسته‌ترین چهره‌آنان، آواکوم، الگویی اولیه از پاپ)، معرف هسته‌ای سنتی بودند که به اصلاحات سرمشق گرفته از خارجیها اعتماد نداشت و، به سبب ترس از متزلزل شدن هویت روسی، به بلندپروازیهای توسعه‌طلبانه تزارهای مسکو بدبین بود. مخالفان اصلاحات پترکبیر در اوایل قرن هجدهم، در نگرانیهای مؤمنان قدیمی شریک بودند. بعدها، در قرن نوزدهم، پان اسلاویستها (اسلاووفیلها)، در عین آنکه با توسعه‌طلبی امپراتوری موافق بودند، اولویت را به حفظ راه و رسم و سنتهای روسی می‌دادند. برعکس، می‌توان بین اصلاحات کلیسایی نیکون، تحولات غرب محورانۀ پترکبیر، و اندیشه‌های طرفداران غربی‌سازی روسیه در قرن نوزدهم نوعی همانندی و پیوند مشاهده کرد. همه آنها، از حیث مسیر آینده کشور، طرفدار روسیسکی (*rossiiskii*)، یعنی امپراتوری فراگیر، بودند و در مقابل طرفداران روسکی (*russkii*)، یعنی ملت خالص روس، قرار داشتند. مفهوم روسیسکی عبارت بود از قائل شدن به نقشی محوری برای مردم روسیه در داخل محدوده گسترده تر کل امپراتوری. نقش تاریخی مردم روسیه، نخست در قالب به گرد هم جمع شدن و سپس اتحاد با یکدیگر و هدایت ملت‌های کوچک‌تری که تحت فرمانروایی تزار قرار داشتند تعریف می‌شد.

ج. نگرشهای قومی در روسیه قبل از پترکبیر

در زمان مملکت روسی کیف، اسلاوهای شرقی روابطی استوار با همسایگانی خود برقرار کرده بودند. قبایل فنلاندی در مناطق جنگلی شمال، چادرنشینان استپهای جنوبی و جنوب شرقی، و لهستانیها و آلمانیها در غرب. همچنین، باوارانگیانها [یا «روسها»، وایکینگهایی که در قرن نهم داخل روسیه شدند و بعدها آن سرزمین به نام آنها خوانده شد] و یونانیهای دور دست نیز رابطه داشتند. اما با ورود مسیحیت ارتدوکس از بیزانس بود که برداشت و تلقی روسها از خارجیان شکل گرفت. بی‌اعتمادی به کاتولیکهای رم (عوامل پاپ)، نفرت از یهودیان («قومی که به دلیل پذیرفتن حضرت عیسی به آوارگی ابدی محکوم شده بود»، و ترس از کافران (*Paganye*)، مشرکان یا مسلمانانی که به شکلی خطرناک از استپها

مربوط می‌شد. این مورخان، اوکراینیها را اسلاوهای اصیل می‌دانند، و روسها را اختلاطی از اوکراینیها با عناصر فنلاندی و تاتاری برمی‌شمارند. این امر به طور کلی پذیرفته شده است که تجاوز مغول به مملکت روسی کیف باعث برهم خوردن تجانس امیرنشینهای کیف شده و آنها را اجباراً به راههای جداگانه‌ای انداخت. جنوب ثروتمند و مرکز کیف، که بر اثر تجاوز مغول ویران شده بودند، شاهد مهاجرت انبوه ساکنان خود به جنگلهای نسبتاً امن شمال شدند. امیرنشینهایی که با لهستان و لیتوانی هم مرز بودند، از همسایگان خود طلب حمایت کردند. نووگورود و پسکوف در شمال غرب، که در پناه جنگلهای انبوه قرار داشتند، نسبتاً دست نخورده باقی ماندند و تبدیل به جوامعی اشرافی شدند تا قرن شانزدهم، که روسیه خودکامه آنها را بلعید، به همین صورت باقی بودند. بقیه مملکت روسی کیف برای حدود سه قرن تحت حاکمیت تاتارها درآمد، با قبایل فنلاندی درهم آمیخت، و حکومتهایی خودکامه تشکیل داد که عمدتاً تقلید از مغولها بود.

با تجزیه شدن اردوی زرین به سه واحد حکومتی مجزا (قازان، آستراخان، و کریمه)، محدوده‌های واقع میان مشترک‌المنافع لهستان - لیتوانی، دولت مسکوی، و کریمه به بهشت سرفهای فراری تبدیل شد. آنها غالباً از دست دولت مسکوی، و نیز از کریمه، فرار می‌کردند تا آزادی خود را به دست آورند و از شر ملاکان روسی و قدرتمندان لهستانی خلاص شوند. این سرفهای فراری که قزاقها (سوارکاران آزاد) نامیده می‌شدند، به تدریج بر شمار و نیروی خود افزودند و تا میانه‌های قرن ۱۷ تبدیل به چنان قدرتی شدند که همه همسایگان از آنها حساب می‌بردند. قیام با گدان خملنیتسکی، آتامان (به روسی = سرکرده) قزاق علیه لهستان و کامیابی چشمگیری که در تدارک سپاهی عظیم به دست آورد، و شکست هرچند کوتاه مدتی که نه فقط بر نیروهای سرکردگان لهستانی بلکه بر ارتش پادشاهی آن کشور وارد کرد، آتش جداطلبی را در کریمه برافروخت. انتخابی که خملنیتسکی برای اتحاد با مسکو کرد تا از خطر تسلط لهستان فرار کند، راهبردی که بر واقعتهای سیاسی - نظامی روز مبتنی بود، سرنوشت کریمه را برای سه قرن بعد رقم زد. چیزی نگذشت که حمایت روسیه به الحاق کامل کریمه جای داد. «آزادیهای» قزاقها اندک‌اندک سست شد، و خود آنها به طرف شرق، از اطراف رود دنیپر به نواحی اطراف رود دن کوچیدند؛ اراضی اوکراین با سرفهایی روستایی که بر آنها کار می‌کردند به دست ملاکان روسی افتاد، زبانی که اوکراینیها با آن سخن می‌گفتند به مثابه لهجه‌ای روستایی و محلی از زبان روسی تلقی شد، و نهایتاً خود اوکراینیها (شامل قزاقها) یکسره به عنوان شعبه‌ای از ملت روس طبقه‌بندی شدند. در واقع امر، زبانی که در اوکراین صحبت می‌شد، نه فقط به صورت پلی میان زبانهای روسی و لهستانی درآمد، بلکه به نفس خود به زبانی مستقل تبدیل شد. به علاوه، اوکراینیها سنت آزادی فردی رایج در لهستان - لیتوانی را اتخاذ کردند (که البته به اشراف و افراد آزاد محدود بود)، سنتی که در نظام حکومت استبدادی روسیه چندان مورد استقبال قرار نداشت.

و صلح‌آمیز بود؛ روسها در جوار آن قبایل ساکن می‌شدند و آنها را پیرو مسیحیت ارتدوکس می‌کردند. در حالی که در قبال به اصطلاح چوخانستی اندکی ملائمت و بنده‌نوازی نشان داده می‌شد، و فقط دین و مذهب بود که واقعاً به حساب می‌آمد.

دولت مسکو نسبت به این موضوع که کسانی که بتازگی ارتدوکس شده بودند، و از جمله مسلمانها، مالک سرفها [رعایای کشاورزی خانه‌زاد] باشند حساسیتی نشان نمی‌داد. و این امر در مراحل بعد (یعنی پس از شروع توسعه طلبی دولت روسیه به سوی غرب) در مورد مالکان کاتولیک یا پروتستان نیز مصداق داشت. مالکان لهستانی در سرزمینهایی که به روسیه ملحق می‌شدند، از سرفهای اوکراینی («روسیه صغیر») و بلاروس («روسیه سفید») خود محروم نمی‌شدند. اما مالکیت مسلمانان بر سرفهای روس فقط در موارد استثنایی پذیرفته می‌شد. و مالکیت یهودیان هرگز. یاد دستگیر شدن زندانیان اسلاو به دست مغولها در جریان تهاجم تاتارها، و بعدها ماجرای عدم پرداخت مالیات سرانه (yassak) از طرف اسلاوها و فروخته شدن آنها در بازارهای آسیای مرکزی، هنوز در خاطره جمعی روسها زنده بود. با این حال، در اوایل دهه ۱۹۶۰، نمونه‌هایی از مالکیت مسلمانان بر سرفهای ارتدوکس مسیحی در داخل سرزمین روسیه وجود داشت؛ اینها سرفهایی از بلاروس بودند که در طول جنگ روسیه با مشترک‌المنافع لهستان - لیتوانی به اسارت درآمده بودند و بعد، بی‌آنکه تفاوتی منظور شود، به تاتارهای مسیحی شده و غیرمسیحی شده قازان فروخته شدند.

در دربار مسکو، قومیت یک فرد اهمیت چندانی نداشت. یک بویار می‌توانست تبار روسی یا خارجی، از جمله تاتار، داشته باشد، اما لازم بود که ارتدوکس باشد و مرتبه اوبستگی داشت به موقعیت خانوادهاش به ترتیبی که در دفترچه‌های رسمی علم‌الانساب مسکو درج شده بود.

د. ریشه‌های ناسیونالیسم اوکراینی

اگر بخواهیم به منشأ ملت اوکراین پردازیم، تاریخ‌نگاری اوکراینیها و روسها کاملاً از یکدیگر مجزا است. غالب مورخان روس، امیرنشینهای مملکت روسی کیف را بخشهایی از یک ملت واحد می‌شمارند، و علت تجزیه آنها را تجاوز مغول، فرار مردم به نواحی شمالی، و شکست مملکت مزبور و سلطه لهستان - لیتوانی بر آن می‌دانند. م.پ. پاگادین، تاریخ‌نگار روسی، حتی از این هم پافراتر می‌گذارد. وی استدلال می‌کند که قبل از تجاوز مغول، ساکنان مملکت روسی کیف یکسره روس بودند (به معنای «روسیه کبیر»). سابلفسکی نیز به پیروی از همین خط فکری استدلال می‌کند که غالب اراضی کیف بعد از تجاوز مغول خالی از سکنه شد، و فقط در ایام بعد بود که خارجیهایی از وولین و نواحی دیگر تحت تسلط لهستانیها، که دست تاتارها به آنها نرسید، آن اراضی را دوباره مسکون کردند (ما کسیموویچ نیز همین نظریه را بیان می‌دارد)، اما، از سوی دیگر، استدلال می‌کند که اوکراینیها قبل از تجاوز مغول گروهی مجزا بودند و فرار ساکنان کیف به نواحی شمالی فقط به بخشی از جمعیت آن کشور

ه. مبانی ناسیونالیسم بلاروس

ریشه‌های ناسیونالیسم بلاروس به تاریخ دولت لیتوانی-بلاروس یعنی به زمانی بازمی‌گردد که امیرنشینهای مملکت قدیم کیف روس، پس از تجاوز مغولها در قرن چهاردهم، در صدد جلب حمایت شاهزادگان لیتوانی برآمدند و، در نتیجه، دولت مزبور متولد شد. بلاروسها بر ماهیت بلاروسی غالب بر دولت لیتوانی-بلاروس تأکید داشتند. در آن زمان، لیتوانیایی هنوز زبانی نوشتاری نبود، و تا زمانی که زبان لهستانی جانشین زبان بلاروسی شد، زبان اخیر (که بدو زبانی رایج در مملکت روسی کیف بود) در اسناد رسمی به کار می‌رفت. زبان بلاروسها، که در آن زمان «روسها» نامیده می‌شدند (روسهای کبیر» به نام دوک‌نشینهای خود، مثلاً، مسکوی، نووگورودی، و غیره خوانده می‌شدند)، بخصوص در دوران قبل از ایجاد اتحادیه در ۱۵۶۹، که وحدت شخصی بین لهستان و لیتوانی (پادشاه مشترک) را به یک مشترک‌المنافع تبدیل کرد، نقش مهمی در سراسر حوزه‌های مهین دوکی برعهده داشت. بلاروسها در تمام جنگهای دولت لیتوانی، چه علیه شهواران توتونی و تاتارها و چه علیه اهالی مسکو، شرکت می‌جستند، و در جریان تاخت و تازهای مسکویها به سرزمینهای بلاروس (وبالعکس)، دارا بودن مذهب مشترک با مسکویها باعث نجات آنها نمی‌شد. فقط بعد از اتحادیه لوبلین، که باعث لهستانی شدن اشراف لیتوانی شد، زبان لهستانی را جانشین زبان مادری قدیمی کرد، و شمائر مذهب کاتولیک را بشدت رواج داد، ارتدوکسهای بلاروس به تدریج آگاهی ملی به دست آوردند.

و. مبانی ناسیونالیسم در قفقاز

احساسات ملی در گرجستان و ارمنستان ریشه در فرهنگ دیرین و یگانه آنها و دورافتادگیشان از دنیای مسیحی دارد. آنها که از قرن چهارم به مسیحیت گرویدند. چندی نگذشت که دارای الفبای خاص شدند (که نه با یکدیگر مشترک بود و نه با هیچ یک از ملت‌های دیگر دنیا). این دو ملت باستانی، در بخش اعظم تاریخ خود، در معرض تجاوز و اشغال بیگانگان، تجزیه‌های داخلی، و خطرهای ناشی از همسایگان نیرومند خود قرار داشته‌اند. مبارزه دائمی برای بقا باعث زنده ماندن احساس هویت ملی آنها شده است. ادبیات وطن‌پرستانه ارمنی در قرن دهم (حماسه «داوود ساسونتی») و ادبیات میهنی گرجیها در قرن دوازدهم (شوتا راستاولی و شعر حماسی او، شهسوار در پوست بیر) شکوفا شد. مقارن همان دوره، حماسه‌های وطن‌پرستانه همانندی نیز در جاهای دیگر تحریر شدند: شانسون درولان در فرانسه و داستان شاهزاده ایگور در مملکت روسی کیف. نقطه اوج تاریخ گرجستان، قرن دوازدهم بود (دوران سلطنت داوودشاه دوم)؛ و اوج تاریخ ارمنستان به قرن چهارم و دوباره در قرن نهم مربوط می‌شود.

تفاوت اصلی میان آگاهی ملی گرجیها و ارمنیها در این نکته نهفته بود که گرجستان، تا قرن بیستم، بین ده دوازده امیرنشین تقسیم می‌شد و وفاداریها حالت شبه ملی و محلی داشت. اما تقسیمات قبیله‌ای در

ارمنستان از همان ایام باستان رنگ باخت و، باعث تقویت همبستگی ملی شد. علاوه بر این، در طول تاریخ، تفاوتها و تمایزهای طبقاتی نیز در گرجستان شدت و قوت بیشتری از ارمنستان داشته است. اشرافیت گرجستان (در قیاس با szlachta در لهستان) دامنه‌ای بس گسترده‌تر داشت و القاب اشرافی در آنجا بسیار زیاد بود (به طوری که بعد از الحاق به روسیه، سن پترزبورگ از به رسمیت شناختن بسیاری از آنها سرباز زد). اما، از سوی دیگر، در میان ارمنیها، نظیر یهودیان، اشرافیت و القاب اشرافی از دیرباز از میان رفته بود.

تاریخ گرجستان و ارمنستان آکنده است از فتوحات خارجی، و استقلال ملی فقط در دوره‌های بینابینی فتوحات مزبور وجود داشت. ایرانیان باستان، بیزانسها، عربها، ترکها، و مغولها، جملگی، بر این دو کشور دست انداخته و تأثیر خود را بر آنها بر جای گذارده‌اند. در اوایل قرن نوزدهم، که پیشروی روسهای تزاری به طرف قفقاز آغاز شد. گرجستان و ارمنستان محل منازعه و کشمکش امپراتورهای ایران و ترکان عثمانی بودند.

اما وضعیت در آذربایجان به کلی تفاوت دارد؛ علت آن، احتمالاً، جدید بودن مبانی ناسیونالیسم در آنجا است (که به قرن بیستم مربوط می‌شود). سرزمین کنونی آذربایجان، در طول تاریخ، بین چندین خان‌نشین تقسیم می‌شد. ساکنان آنجا، که ترک یا ترک آذری نامیده می‌شوند، احساسی از ملیت، فراتر از احساسات محلی و شبه محلی نداشته‌اند. قبل از الحاق به روسیه (۱۸۱۳-۱۸۲۳)، سرزمین آذربایجان تحت تسلط ایرانیها (از قرن پانزدهم)، ترکها (سده سیزده-پانزدهم)، و عربها (سده هفتم تا نهم) قرار داشت. دولتهایی محلی که در قرن نوزدهم تشکیل شدند، عمری کوتاه داشتند. قبل از تجاوز اعراب و مسلمان شدن مردم، آذربایجان عمدتاً در دست پارسها و مادها بود. [که البته، در آن زمان، این ناحیه «اران» خوانده می‌شد و تا ایام اخیر نیز که روسها «آذربایجان شوروی» را ساختند، به همان نام معروف بود.]

ز. قفقاز شمالی

مردمان کوهستانی قفقاز شمالی، از چرکسهای نواحی غربی گرفته تا قبایل داغستانی در شرق (شامل چچنیها، اینگوشها، آستیها، و بسیاری دیگر) که پیش از آنکه به دست امپراتوری ایران تسخیر شده و به آن امپراتوری ملحق گردند فقط حکومت‌هایی محلی و شبه ملی داشتند، فاقد تاریخ ملی هستند. ارتباطات ایلی و قبیله‌ای، و اعتقاد به اسلام که غالباً به شکل انجمنهای برادری و صوفی مشرب بود، پایه آگاهی قومی آنها را تشکیل می‌داد، که در ادوار بعد با احساسات ضد روسی تقویت شد.

مسکو در دوره سلطنت ایوان مخوف، پس از آنکه او آستراخان را به روسیه پیوست، پیشروی خود را به سوی قفقاز شمالی آغاز کرد. در ۱۵۸۷، روسها به رود اترک رسیدند، اما چندسال بعد به عقب رانده شدند. در طول قرن هفدهم و ریح نخستین قرن هجدهم، روسها به کلی از قفقاز شمالی کنار کشیدند. اما بین سالهای ۱۷۸۳ و ۱۸۲۴ پیشروی منظم روسها

ازبکها از سه لایه تشکیل شده‌اند: ایرانیهای اولیه (که بعداً زبان آنها ترکی شد)؛ ترکها و مغولها، که در دوران بینابینی دو سده ۱۱ و ۱۵ ساکن منطقه شدند؛ و ازبکهای شبانی یا اعقاب آخرین تجاوزگران ترک در قرن ۱۶. به لایه اخیر می‌توان تعدادی ایل اضافه کرد، که بین ازبکها و قزاقها قرار می‌گیرند، و قپچاق نامیده می‌شوند. اکثریت ازبکها، که سارته‌ها نام دارند، وقتی در این منطقه ساکن شدند، تقسیمات قبیله‌ای خود را از دست دادند. قبل از فتوحات روسها، اقلیتی از مردم، که ترک یا ازبک خوانده می‌شدند، چادرنشین بودند. آنها از اعقاب نخستین تجاوزگران ترک بودند. اسلام در ازبکستان از سایر مناطق آسیای مرکزی نیرومندتر است، و در برخی از مناطق آنجا (نظیر دره فرغانه) گروههای بنیادگرا وجود دارند.

در مراحل قبل از فتوحات روسیه، سه واحد حکومتی که در آسیای مرکزی وجود داشتند (امیرنشین بخارا و خانان خوقند و خیوه)، اگرچه چندقومی بودند اما مراکز خود را بر سرزمینهای ازبک بنا کرده بودند و خانهای ازبک بر آنها حکومت می‌کردند. با این همه، امکان ندارد که در میان جمعیت این خانان بتوان از وجود احساس سرنوشت مشترک ازبک سخن گفت. نه فقط وفاداری آنها به خانان خودشان محدود بود، یا حتی به ولایت‌هایی در درون آن خانان، بلکه صرفاً به محله‌های شهری و گروههای قبیله‌ای روستایی وفاداری داشتند. این راه و رسم تا به امروز نیز برقرار مانده است، که به روسی به آن مستیچستوف می‌گویند که به معنای بستگی افراد به ناحیه زادگاه آنها است.

سوم. ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

الف. شکل‌گیری مفهوم دولت در روسیه قرن هجدهم

شکل‌گیری دولت مدرن در روسیه با حکومت پترکبیر آغاز شد و در دوره پادشاهی کاترین کبیر به نهایت رسید. پتر بود که برای نخستین بار مفهوم خدمتگزار دولت و نه خدمتگزار پادشاه را به کار برد، و خود را خدمتگزار عالی یا برتر امپراتوری خویش خواند. نهادهای مدرن دولتی را نیز پتر تشکیل داد. این نهادها، یک دیوانسالاری دولتی را که بر سلسله مراتب تقسیم می‌شد (جدول معروف طبقات شغلی)، و نیز نیروهای زمینی و دریایی نوینی را که بر استخدام و استانها (gubernias) اتکا داشتند و مرزهای فتوآلی پیشین را نادیده می‌گرفتند، در بر می‌گرفت. نقش کلیسا محدود شد، و تزار، نظیر پادشاه انگلستان، ریاست کلیسا را بر عهده گرفت. مقام بطرکی در ۱۷۲۱ ملغی شد، و جای آن را «سینود مقدس» گرفت که به تزار در حل و فصل امور کلیسا کمک می‌کرد. وضعی که تا انقلاب کبیر [روسیه] دوام آورد. نخستین نهادهای آموزشی غیر مذهبی و دولتی ایجاد شدند و عناصری از نظام شایستگی وارد خدمات دولتی گردید. وضعیت خانوادگی، دیگر تنها معیار پیشرفت نبود. روند مدرن‌سازی، حدود نیم قرن بعد در زمان کاترین کبیر به پایان رسید. کاترین، اشراف روسیه را از

در آن خطه آغاز شد و امپراتوری عثمانی، که خلیفه گری اسمی آنجا را داشت، نتوانست کاری در جهت حمایت از هم‌کیشان خود انجام دهد. مقاومت شدیدی که در برابر نیروهای روسی صورت گرفت، به سبب احساسات ملی نبود که از اعتقادات مذهبی و وفاداریهای ایلی سرچشمه می‌گرفت. هیچ نوع سازمان دولتی، ساختار اداری دائمی، و پیوندهای مشترکی بین گروههای قومی وجود نداشت؛ همه اینها، در ادوار بعد، صرفاً بر اثر تماس با دولت روسیه پدید آمد.

ح. آگاهی شبه‌ملی در آسیای مرکزی

مردمان آسیای مرکزی، به سبب راههای زندگی خود، از لحاظ تاریخی تقسیم شده بودند: چادرنشینی در برابر زندگی اسکان یافته، فرهنگ شهری در برابر فرهنگ روستایی، و حکومت خودکامه در برابر حکومت الیگارش. قبایل چادرنشین قزاق و قرقیز از سوی رهبرانی اداره می‌شدند که غالباً انتخابی بودند و قدرت آنها به الیگارش قبیله‌ای بستگی داشت. اجتماع قبیله‌ای ازبک به گروههای چادرنشینی و ساکن تقسیم می‌شد (که گروه دوم دارای تعدادی قرارگاه شهری بود)، و خودکامگان موروثی با استبداد بر این اجتماع حکومت می‌کردند. تاجیکهای شهری و روستایی (هر دو گروه ساکن بودند) که، به لحاظ فرهنگی، فرسنگها از هم جدا بودند؛ در میان آنها، پیشرفته‌ترین تا عقب مانده‌ترین مردم آسیای مرکزی به چشم می‌خورد بر ترکمنهای چادرنشین، رؤسای سنتی قبایل حکومت می‌کردند. اسلام در آسیای مرکزی، که غالب پیروان آن سنی و حنفی مذهب بودند، هیچ وقت در آنجا نقش غالب نداشت؛ در میان قزاقها و قرقیزها ضعیف‌تر و در میان دیگران قوی‌تر بود، اما اعتقاد مردم به آن هیچ وقت به آن شدت و حدت که در میان مسلمانان خاورمیانه مشاهده می‌شود نرسید.

قزاقها به سه (بعداً به چهار) اردو تقسیم می‌شدند، اردوی کوچک‌تر در شمال، اردوی میانی در مرکز، و اردوی بزرگ‌تر در جنوب ساکن بود (بعد از فتوحات روسیه، اردوی بوکیف نیز پدید آمد)؛ هر اردو، به نوبه خود، به واحدهای کوچک‌تر یا قبیله‌ها تقسیم می‌شد (اردوی کوچک‌تر سه قبیله داشت، و اردوهای میانی و بزرگ‌تر دارای ده قبیله بزرگ و کوچک بودند). تا همین اواخر، ممکن نبود که بتوان از ناسیونالیسم قزاق سخن گفت. فقط نوعی وفاداری شبه ملی وجود داشت؛ تلاشهای موفقیت‌آمیزی که برای متحد کردن کشور صورت می‌گرفت، کوتاه‌مدت و با فواصل زیاد بود.

قرقیزها، که پیوند سنتی با قزاقها دارند، به چندین قبیله تقسیم می‌شوند، و به صورت دو فدراسیون اصلی (اوتوزاؤل و ایچ کیلیک) سازمان یافته‌اند. اولی به دو شاخه (راست و چپ) تقسیم می‌شود. هر شاخه متشکل از چندین قبیله یا ایل است (شاخه راست ۳ و شاخه چپ ۸). دومین فدراسیون ۱۰ ایل دارد. ایل تاگاری از فدراسیون راست، پرجمعیت‌ترین و نیرومندترین ایل کشور است، که خود به ۱۳ طایفه تقسیم می‌شود.

در ربع دوم قرن نوزدهم بود که مخالفت و تضاد غرب‌گرایان و اسلاوگراها، نمایان شد. هر دو اردوگاه، نیاز به اصلاحات را احساس می‌کرد. که باید قبل از هرچیز با الغای نظام رعیت‌داری شروع می‌شد؛ این نظام را از جنگ ۱۸۵۵ کریمه به بعد، همه مردم مانع پیشرفت و توسعه روسیه می‌دانستند. غرب‌گرایان (به رهبری افرادی چون گرانفسکی هرتسن، و بلینسکی)، از دهه ۱۸۴۰ به شکلی فزاینده فعال شدند و نه فقط مخالف نظام رعیت‌داری بودند، بلکه از برقراری حکومت مشروطه و آزادیهای مدنی استقبال می‌کردند. مقدم بر همه اینها، پتر چادانف بود که از ۱۸۳۶ از عقب‌ماندگی روسیه عمیقاً گله داشت: «در سراسر مدتی که به عنوان یک جامعه وجود داشته‌ایم، هیچ کاری برای خیر و صلاح عموم انجام نداده‌ایم؛ بر این خاک سترون، حتی یک اندیشه سودمند بارور نشده است». به گمان او، گناهکار اصلی، پرت افتادگی از اروپا و ایمان وام‌گرفته از «بیزانس منحط و خوار شده» بود.

پان اسلاوها، برخلاف، به مسیر یکدست تاریخ روسیه، که بر ارتدوکسی و خودکامگی متکی بود، اعتقاد داشتند و می‌گفتند این مسیر را پتر کبیر و ستایش‌کنندگان بعدی راه و رسم غربی، این تجاوزگران به صلح و آرامش اجتماعی روسیه، بی‌آنکه ضرورتی در میان باشد، مختل کرده‌اند. اسلاوگرایان، خود، به جناحهای لیبرال و محافظه کار تقسیم می‌شدند. جناح اولی، تلاش می‌کرد تا وجوهی دموکراتیک در گذشته روسیه بیابد، که بواقع بسی اندک بود، نظیر جلسات شهر (*veche*) در کیف و نووگورود، کمون روستایی (*mir*)، یا دوما یویار (شورای اشراف *Boyar Duma*). اما محافظه کاران راه نجات را در استبداد و ارتدوکسی می‌دیدند، و به گواه درستی عقاید خود، به شاه کشیهای گذشته از انگلستان و فرانسه و دیگر مخاطرات ناشی از حکمروایی مردم اشاره می‌کردند.

این دو روند عملاً به اصلاحات قرن هفدهم نیکون برمی‌گشت. در واقع، هر تلاشی که «غرب‌گراها» صورت می‌دادند تا راه و رسم زندگی روسیه را به اروپای غربی نزدیک‌تر کنند، با مقاومت سرسختانه عناصر سنت‌گرا روبه‌رو می‌شد. استراووری در مقابل نیکون مقاومت کردند؛ پتر کبیر متهم شد که تجسم دجال است؛ و قیام دسامبریتها که از فرانسه الهام گرفته بودند اساساً زمینه‌ای برای موفقیت پیدا نکرد.

تاریخ چهارم قرن ۱۹، پان اسلاویسم، به مثابه سخنگوی بلیغ ناسیونالیسم روسیه کبیر، جانشین اسلاوگرایی شد. فادیف، مبلغ پان اسلاویسم، پیشینی کم و بیش پیامبرگونه‌ای کرد: رسالت روسیه آن است که پس از پیروزی بر آلمان - فتحی که به تشکیل فدراسیون اسلاوی تحت رهبری روسیه خواهد انجامید - امپراتوریهای عثمانی و اتریش - مجارستان را نابود کند. یک پان - اسلاویست دیگر، دانیلفسکی، بر آن باور بود که روسیه باید بخشهای غیراسلاو بالکان، از جمله استانبول، را کنترل کند. نگرانیهایی که نسبت به سرنوشت اسلاوهایی که تحت فرمانروایی ترکها و اتریشها واقع بودند وجود داشت، شامل اسلاوهای تحت زعامت رومانفها (و بخصوص لهستانیها، که آرمانهای آنها را تجزیه طلبانه می‌خواندند، نمی‌شد. چیزی نگذشت که پان اسلاویسم از محتوای خود،

خدمت وظیفه برای دولت معاف کرد و جایگاه روسیه را در میان قدرتهای بزرگ اروپایی تثبیت نمود.

با این همه هنوز زود بود که بتوان از برآمدن ناسیونالیسم روس سخن گفت. در زمان فرمانروایی پتر کبیر، از اشراف روسیه انتظار می‌رفت که وفاداری خود را به دولت، که تزار در رأس آن بود، نشان دهند (وفاداری به دولت، به امپراتوری، نه به دولت ملی). این معنا که قدرت تزار از پروردگار سرچشمه می‌گیرد، مفهومی که نزد ایوان مخوف بسیار عزیز بود، به این صورت در مقررات ارتش مصوب ۱۷۱۶ منعکس شد: «پادشاه با اختیارات مطلق... حق و قدرت آن را دارد که... مطابق خواست و خرد خویش، بر قلمرو و سرزمینهای خود فرمان براند». این قانون عالی، به نام «منافع ملی، سرنوشت تاریخی و رسالتهای از پیش مقرر شده» اعمال می‌شد تا «مملکت بتواند خود را متجلی کند» (فلورینسکی، ۱۹۶۱). اندیشه وفاداری به ملت هنوز شکل نگرفته بود. این اندیشه، یک قرن بعد، با نهضت دسامبریتها در دهه ۱۸۲۰ ظاهر شد، و هرگز به آن درجه از اهمیتی نرسید که در فرانسه انقلابی دهه ۱۷۸۰ داشت.

وفاداری به ملت که در قرن نوزدهم استحکام یافت، در غرب مستقیماً از پادشاه به ملت انتقال یافت. اما در روسیه قرن هجدهم از پادشاه به دولت منتقل شد، و دولت در شخص پادشاه متجلی بود. و عملاً تا آخر قرن بیستم به همین صورت باقی ماند. علاوه بر این، دولت روسیه هرگز به معنای دقیق کلمه به دولت ملی تبدیل نشد. مسکو، حتی پیش از آنکه بتواند سرزمینهای روسیه را کنار هم جمع کند، به نوعی توسعه طلبی امپراتوری دست‌زده بود که فقط با فاجعه افغانستان در دهه ۱۹۸۰ به پایان رسید. وقتی اندیشه ناسیونالیسم روسی در قرن نوزدهم به تدریج ظهور کرد، یواریوف، وزیر آموزش وقت، آن را آمیزه‌ای از ارتدوکسی، خودکامگی، و ملیت تعریف کرد. ناسیونالیسم، به مشابه تنها هدف وفاداری، فقط به شکل پراکنده در ایام بروز مشکلات، نظیر دوران تجاوز ناپلئون (یا هیتلر) به روسیه، مطرح می‌شد، و بلافاصله پس از برطرف شدن خطر رنگ می‌باخت و از طریق خودکامگی قدرت و ارتدوکسی اعتقاد سرکوب می‌شد.

قرن هجدهم، شکاف میان اشراف و روستاییان را به شکلی بیسابقه شدت و عمق بخشید؛ اشراف (و بعدها قشر بالای طبقه بازرگان) به مسیر غربی شدن پا نهادند و شروع کردند به این که لباسهای اروپایی بپوشند. با زنان مطابق راه و رسم غرب رفتار کنند، با زبان خارجی سخن گویند (نخست آلمانی و بعد فرانسه). به دنبال آموزش غیر مذهبی باشند. و الگوی زندگی خود را، دست کم به صورت ظاهر، با لندن و پاریسها سازگار سازند. اما توده‌های مردم، از سوی دیگر، به راه و رسم دیرین خود باقی ماندند. لباسهای «شرقی» می‌پوشیدند، آرامش خود را در شعاثر کلیسا می‌جستند، و هرچه بیشتر نسبت به قشر بالای جامعه احساس غربت و بیگانگی می‌کردند. بقای نظام رعیت‌داری تا ۱۸۶۲ و بیسوادی گسترده مردم، که تا قرن بیستم ادامه داشت، به باقی ماندن این شکاف در بین ملت روسیه کمک می‌کرد.

کوچک از نخبگان روشنفکر پدید آمد که سر و صدایی روزافزون کسب کرد. اینها عمدتاً تلاش می‌کردند تا نیاز به مدرن‌سازی و تجدد را با تحقق آرمانهای ملی پیوند دهند. از آن میان، اسماعیل بی‌قاسپیرعلی [گاسپیرنسکی]، در کریمه، از دهه ۱۸۷۰ تا زمان مرگش در ۱۹۱۴، صرفاً به دو گزینه برای مسلمانان امپراتوری روسیه قائل بود: جذب شدن در جامعه روسیه یا پذیرش تجدد از طریق قبول نهادهای غربی، البته با محتوای اسلامی. روشن است که از چشم او فقط گزینه دوم اعتبار داشت.

ج. آشنایی با تجدد و مدرن‌سازی

از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، امپراتوری روسیه شاهد روندی گسترده از مدرن‌سازی، شهرنشینی، و صنعتی شدن بود. این جریان نه فقط بر مراکز بزرگ شهری روسیه بلکه بر مناطق پیرامونی امپراتوری نیز تأثیر داشت. شهر باکو به سبب رونق نفتی شکوفا شد، جامعه یهودیان به علت متجدد شدن سریع نخبگان یهود رو به تحول نهاد و حتی تاشکند دوردست نیز بر اثر صدور پنبه توانگر شد. اصلاحات پولی، پول رایج را تثبیت کرد. اصلاحات ارضی راه را بر رشد طبقه کشاورز واقعی بر گشود. صنعت شاهد رشدی شتابان شد (بخصوص در دهه ۱۸۹۰) و تجارت و بانکداری رونق گرفت. به موازات بورژوازی شهری، پرولتاریای صنعتی سر برآورد، و آموزش، مطبوعات، هنر، و ادبیات شکوفا شد.

بعد از شکست انقلاب ۱۹۰۵، احزاب سیاسی قانونی شدند. در آن دوران، روشنفکران میانه‌رو روسی طرفدار کادتها (دموکراتهای قانون‌گرا) بودند، چپها یا از سوسیالیستهای انقلابی یا از سوسیال دموکراتها حمایت می‌کردند، و ناسیونالیستهای افراطی به دور «اتحادیه مردم روسیه» جمع شده بودند. در بین مردمان غیرروس نیز احزاب سیاسی تشکیل شد: از جمله «مجمع یهود»، «داشنا کویون» ارامنه، «حزب انقلابی اوکراین» و «هرومادا»ی بلاروس.

همچنین، مسلمانان امپراتوری روسیه نیز تعدادی حزب سیاسی تشکیل دادند - «حزب مساوات» در آذربایجان و «اتفاق مسلمین» در ناحیه ولگا. حزب اخیر، در ۱۹۰۶ به دست تاتارهای ولگا (از جمله، یوسف آقچوره و عبدالرشید ابراهیموف) تأسیس شد. حزبهای مسلمانان با اعتدال از پان اسلامیس و پان ترکیسم حمایت می‌کردند، و به‌شکلی ملایم با فرمانروای روسیه تزاری مخالفت می‌ورزیدند. در ۱۹۰۹، «جامعه جوانان بخارا» در آسیای مرکزی تشکیل شد (که رهبری آن را «عبدالرئوف فطرت، فیض‌الله خجایف، و اکمل اکراموف برعهده داشتند)؛ در خیه نیز حزبی مشابه تأسیس شد. این احزاب، ایدئولوژی پان اسلامیس را با آرمانهای اصلاح‌گرانه تاتارها و ترکهای جوان ترکیب می‌کردند. در استپهای قزاق‌نشین، پس از آنکه قیام ۱۹۱۶ علیه به زیر پرچم فراخواندن جوانان قزاق برای خدمت در ارتش روسیه در هم شکسته شد، علی‌خان با کیخانوف و احمد بایتورسونوف به تشکیل حزب ناسیونالیست «آلاش اورد» دست زدند (۱۹۱۷).

برآمدن موج مدرن‌سازی به نفع تمام ملت‌های تشکیل‌دهنده امپراتوری

که «آزاد کردن اسلاوهای برادر» بود، دور شد و به‌شکلی فزاینده حالت میهن‌پرستی افراطی و ضدغربی گرفت.

پاره‌ای از روشنفکران روسی قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰، که ماهیت دولت روسیه، گسست درونی نخبگان روس، و احساس بیگانگی توده‌های کشاورز را می‌شناختند، به این اندیشه افتادند که رهایی کشور موکول به نزدیک شدن و جلب روستاییان است که به نظر آنها، منبع و خزانه روح ملی بودند. اما تلاشهای این مردم‌گرایان (*narodniki*) برای پل زدن بین نخبگان «مترقی» و توده‌های روستایی به شکستی خفت‌بار کشید: روستاییان ناخواسته به این خیرخواهان عمیقاً مشکوک باقی ماندند (نیم قرن بعد، در جریان اشتراکی‌سازی، درستی احساس آنها ثابت شد). به‌علاوه، تصویری آرمانی که از روستایی فروتن و معصوم، این نماد ملی، تصویر شده بود، به کلی خیالی بود. جزوهای که ما کسیم گورکی، به نام «دربارۀ روستاییان روسی»، درست بعد از انقلاب اکتبر نوشت، بازتاب این سرخوردگی دیرین است.

ب. ناسیونالیسم در مناطق پیرامونی

در اثنای که روشنفکران روس در جست‌وجوی روح ملی بودند، ملت‌های غیرروسی امپراتوری رومانف در حال ابراز وجود و جانداختن هویت خویش بودند. این جریان، در اوکراین و بلاروس، در قائل شدن به جداییهای تاریخی و زبانی از روسیه متجلی شد. در میان ملت‌های بالتیک، با ستایش از زبانها و فرهنگهای بومی آنها همراه بود.

در اوکراین، دستاوردهای ادبی کاتلیرافسکی و تاراس شفچنکو (و بعدها، ایوان فرانکو) باعث شد که موقعیت زبان ادبی اوکراینی، به عنوان زبان مستقل، و نه به عنوان لهجه‌ای از زبان روسی، آنطور که در سن پترزبورگ ادعا می‌شد، تثبیت شود. انجمن سرّی اوکراین، به نام انجمن برادری قدیس سیریل و قدیس متودیوس، تا زمانی که بنیانگذاران آن، کاستاماروف و شفچنکو، در ۱۸۷۴ توقیف شدند، برای خودمختاری ملی مبارزه می‌کرد. در بلاروس شورشی روستایی که به رهبری کوستاس کالینفسکی در گرفته بود، در جریان قیام لهستانیها علیه سلطه روسیه در هم شکسته شد.

در کشورهای بالتیک (بخصوص بعد از دهه ۱۸۶۰)، به رغم سیاستهای روسی‌سازی دولت تزاری روسیه، مبارزات ملی با تشویق و ترویج زبانهای محلی عجین شد، در استونی، برای نخستین بار، در دانشگاه تارتو (دوریات) شروع به آموزش زبان استونیایی کردند و منظومه «کالیویوگ»، که حماسه ملی بود، با این زبان آوانویسی شد. در لتونی، نهضت ادبی جوانان لتونیایی باعث شد که علاقه به زبان و فرهنگ مردمی آن خطه زنده شود. در آنجا، به علت پیوند درازمدت لتونی با لهستان، اقدامات روسی‌سازی دولت از همه جا شدیدتر بود. به همین سبب، چاپ کتابهای لتونیایی اجباراً به کونیگسبرگ، شهر همسایه از پروس شرقی، منتقل گردید.

در آسیای مرکزی مسلمانان، ناحیه ولگا، کریمه، و قفقاز جماعتی

دیگری نیز مواجه بودند: فقدان پروتاریای مسلمان - در ۱۹۱۳، فقط شهر باکو بود که حدود ۱۰۰,۰۰۰ کارگر مسلمان داشت؛ ۱۳۰,۰۰۰ کارگر مسلمان نیز در میان تاتارهای ولگامی شدراغ کرد (اما آنها بیش از آن پراکنده بودند که آماده اقدامات سازمان یافته باشند). بنابراین، نخستین سازمان مارکسیستی مسلمانان در ۱۹۰۴ در باکو تشکیل شد - حزب مارکسیست اسلامی همت. در میان اعضای این حزب چهره‌های سرشناسی وجود داشتند. نظیر امین رسول‌زاده. (که بعدها از مارکسیسم گست و رئیس جمهوری دولت مستقل و کوتاه مدت آذربایجان [۱۹۱۰ - ۱۹۲۰] شد) و نریمان پی‌نریمانوف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان در سالهای بعد. این برای اولین و آخرین بار بود که مارکسیستهای روسی، و از جمله بلشویکها، وجود سازمانی مارکسیستی را تحمل می‌کردند که نه فقط بر معیارهای ملی بلکه بر مبانی مذهبی نیز پایه داشت. مدارای آنها به این علت بود که تشکیلات سوسیال دموکراتها در ماورای قفقاز تحت تسلط ارمینها قرار داشت و مسلمانان به آن نمی‌پیوستند. در سایر موارد، اصل تک حزبی، که نافی مبانی ملی و مذهبی بود، حاکمیت داشت.

نظریه‌های ملیت مارکسیستها، برای نخستین بار در جنگ جهانی اول یعنی وقتی به محک واقعی خورد که طبقات کارگر همه ملت‌هایی که در آن جنگ وارد شده بودند، همبستگی بین‌المللی کارگران را نادیده گرفتند و از دولتهای خود طرفداری کردند. آزمایش بعدی وقتی فرارسید که به دنبال انقلاب و بروز جنگ داخلی در روسیه، احساسات ملی در مناطق پیرامونی امپراتوری رو به فوران نهاد، و رژیم شوروی جدید را مجبور کرد تا به فکر راه‌حلهایی برای مسئله ملیتها بیفتد.

ه. انقلاب و ملیتها

پیروزی انقلاب اکبر و توانایی غیرمنتظره‌ای که بلشویکها برای دستیابی به قدرت و حفظ آن نشان دادند، موضوع چگونگی روابط انقلاب تحت رهبری روسها را، که بر اصل مارکسیستی تنازع طبقاتی پایه داشت، با ملیتها موجود در امپراتوری فروریخته، که هر کدام در آرزوی تحقق آرمانهای ملی خود بودند، به طور جدی مطرح کرد. روسها و غیرروسها، در برابر انقلاب، واکنشی به کلی متفاوت نشان دادند.

جامعه روسیه عمدتاً به موازات خطوط طبقاتی تقسیم شد؛ روشنفکران انقلابی و کارگران متحد شدند و به دفاع از انقلاب برخاستند؛ اشراف و بورژوازی در جبهه مخالف انقلاب قرار گرفتند. هر یک از این دو جناح می‌کوشید تا حمایت روستاییان را، که حدود ۸۵ درصد از جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند، به دست آورد. غیرروسها، طبعاً، نسبت به جناحی تمایل نشان می‌دادند که تصور می‌شد نسبت به آرمانهای ناسیونالیستی ملتها نظری مساعدتر دارد. و در این جا بود که کمونیستها به رهبری لنین نشان دادند که از مخالفان «سفید» خود سیاستمداران بهتری هستند. آنها نه فقط در مقابل روستاییان ماهرانه عمل کردند و بیدرننگ به آنها زمین دادند و کار را به آینده موکول نکردند، بلکه توانستند غیرروسها

روسیه بود. و حزبهای سیاسی عمده دست همکاری به سوی همه شهروندان دراز می‌کردند. در آن میان، احزاب غیرروسی طبعاً به احساسات ملی طرفداران خود متوسل می‌شدند و، از همین رو راه تجزیه امپراتوری را در آینده هموار می‌ساختند.

د. مارکسیسم و ناسیونالیسم

از دید ایدئولوژی مارکسیسم که در ربع آخر قرن نوزدهم به محدوده امپراتوری روسیه راه یافت، ناسیونالیسم برای وفاداریهای طبقاتی عاملی بازدارنده و خطرناک محسوب می‌شد و با جامعه سوسیالیستی آینده ارتباطی نداشت. فرض مارکسیسم بر این بود که روبناهای سیاسی زائیده واقعیتهای اقتصادی و لذا همبستگی بین‌المللی کارگران خود به خود باعث تضعیف پیوندهای ملی می‌شود. فریدریش انگلس از جذب شدن ملتهای کوچک‌تر در ملتهای بزرگ‌تر هواخواهی می‌کرد و چنین جریانی را برای انتقال به جامعه مدرن سودمند می‌دانست. از نظر مارکسیستها، انقلاب سوسیالیستی که محتوم بود، مسئله ملیتها را یکباره و برای همیشه حل می‌کرد. در میان احزاب انقلابی روسیه، فقط انقلابیون اجتماعی بودند که توجهی اندک به مسئله ملیتها نشان می‌دادند.

در عین حال، احزاب غیرروسی به هیچ وجه نمی‌توانستند در برابر این مسئله بی‌تفاوت بمانند. «مجمع یهود» و سوسیالیستهای ارمنی، که معرف جماعتی بسیار پراکنده بودند، از خودمختاری فرهنگی اقلیتهای ملی ساکن در مملکت روسیه حمایت می‌کردند. آنها این دیدگاه خود را از اوتو بائر، مارکسیست اتریشی، گرفته بودند که تلاش می‌کرد تا بین مردود شمردن ناسیونالیسم از سوی مارکسیسم و واقعیتهای عرصه سیاسی چندملیتی امپراتوری اتریش - مجارستان نوعی سازگاری ایجاد کند. مجمع یهود، مسئله یهود را ناشی از تبیض مذهبی می‌دانست. مسئله‌ای که بعد از تحقق انقلاب سوسیالیستی خود به خود از میان می‌رفت.

اما در نهایت، مارکسیستهای روس مجبور شدند واقعیت وجود مسئله ملی را بپذیرند. در ۱۹۱۳، یوسف جوگاشویلی (استالین) که از جوانان مارکسیست گرجستان بود، مأمور شد تا در باب چگونگی برخورد مارکسیستهای روسی با مسئله ملیتها تحقیق کند. او مارکسیسم و مسئله ملیت را منتشر کرد، و در آن کوشید چهار ویژگی برای یک ملت برشمارد: اشتراک در سرزمین، زبان، حیات اقتصادی، و فرهنگ؛ لیکن از هرگونه اشاره به عوامل قومی یا نژادی پرهیز کرد. بنا به تعریف استالین، ملیتهای پراکنده شده، آنهایی که زبان بومی خود را از دست داده بودند، یا از لحاظ اقتصادی توانایی نداشتند که به عنوان یک واحد مستقل زندگی کنند، فاقد شرایط یک ملت بودند. در عین حال، استالین برای کسانی که مشمول تعریف او می‌شدند، قائل به حق جدایی از روسیه شد (حقی که پس از انقلاب روسیه محدودیت بسیار یافت).

انقلابیون مسلمان، با این تکلیف روبه‌رو شدند که اسلام و سوسیالیسم را در هم آمیزند، کاری که به سبب ماهیت الحادی مارکسیسم منطقاً غیرممکن بود. آنها از جهت گسترش دادن اندیشه‌های انقلابی با مانع عمده

تأسیس یک دولت بومی در خوقند در هم شکست. وقتی نیروهای ارتش سرخ به فرماندهی میخائیل فرونز توانستند به انزوای ترکستان پایان دهند و به تاشکند وارد شوند، حتی از مرزهای مقرر فراتر رفتند و به شبه استقلالی که خیوه و بخارا، تحت‌الحمايه‌های پیشین دولت تزاری، داشتند مهر پایان زدند. روش کار در این دو ناحیه یکسان و مشخص بود: قیام «نیروهای مترقی» (جوانان بخارایی علیه امیر و جوانان خیوه‌ای علیه خان) و، به دنبال آن، دخالت بی‌درنگ سربازان روسیه شوروی که از قبل در مناطق استراتژیک مستقر شده بودند. بعد، انقلابیون ناسیونالیست پیروزمند به تأسیس «جمهوریهای خلق» اقدام می‌کردند اما آنها هم ظرف یک سال بعد جای خود را به افرادی مطیع‌تر دادند.

در ناحیه ولگا، در بجهوه مبارزه علیه نیروهای سفید در سال ۱۹۱۹، دولت شوروی در برابر تاتارها و باشقیرها به گذشتهایی تن در داد. به باشقیرها خودمختاری گسترده‌ای اعطا گردید، اما به محض آنکه خطر نیروهای سفید برطرف شد، امتیازات اعطایی پس گرفته شد، به طوری که زکی ولیدی طوغان، رهبر باشقیرستان، ناگزیر از کشور فرار کرد.

بدین ترتیب، بین سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰، تلفی کمونیستهای روسیه از حق تصمیم‌گیری ملتهای غیرروس امپراتوری پیشین چندین بار تغییر کرد. قبل از انقلاب، کمونیستها به سالیان متمادی غفلت و فراموشی پایان دادند. و سرانجام وجود مسأله ملتها را به رسمیت شناختند و به ملتها حق تصمیم‌گیری دادند. چندصباحی پس از پیروزی انقلاب، اعمال این حق به تصمیم «خلقه‌های زحمتکش» هر ملت مشروط شد. نهایتاً، اما، در جریان جنگ داخلی، رژیم شوروی، تا حد ممکن، تلاش کرد تا وحدت امپراتوری پیشین را محفوظ نگاه دارد. این فقط در میانه‌های دهه ۱۹۲۰ بود که وقتی بخش اعظم امپراتوری رومانف به عنوان اتحاد جماهیر شوروی تجدید سازمان یافت. سرانجام یک سیاست درازمدت برای ملیتهای شوروی تدوین شد - سیاستی که، با تغییراتی اندک، تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی دوام یافت.

چهارم. ناسیونالیسم در دوران شوروی

الف. تدوین سیاست ملیتهای شوروی

در طول دهه ۱۹۲۰، فتوحات استعماری روسیه تزاری، تحت تأثیر مکتب تاریخ پانکروفسکی، که همه توسعه‌طلبیهای استعماری را اعم از آنکه مربوط به روسیه باشد یا فرانسه و انگلستان نادرست می‌دانست، محکوم می‌شد. ناسیونالیسم روسی را مترادف «شوونیسم قدرتهای بزرگ» قلمداد می‌کردند و آن را در خدمت هدفهای ضد شوروی می‌دانستند. دلبستگی روسیه تزاری به جنگهای استعماری مردود شمرده می‌شد، و آن دسته از رهبران محلی که در برابر فتوحات روسیه تزاری مقاومت کرده بودند مورد ستایش قرار می‌گرفتند. درجات و نشانهای متمارف ارتش روسیه با نشانه‌های انقلابی جابه‌جا شد، و قزاقها به عنوان عوامل تزاریسم سرکوب

را نیز به سوی خود جلب کنند، زیرا آنها را میسر کردند که یا با شرایط برابر در داخل روسیه نو باقی بمانند یا حق جدا شدن از آن را داشته باشند. «اعلامیه حقوق خلقهای روسیه»، که یک ماه بعد از انقلاب اکتبر در ۲۱ نوامبر ۱۹۱۷ منتشر شد، چهار اصل عمده را به رسمیت شناخت: برابری و حاکمیت مردمان امپراتوری روسیه؛ حق مردم در تصمیم‌گیری نسبت به سرنوشت خود که شامل حق جدایی از شوروی می‌شد؛ الغای تمام امتیازات مبتنی بر ملیت یا مذهب؛ و آزادی توسعه فرهنگی برای اقلیتهای ملی (اعم از ملیتهای پراکنده شده و ملیتهایی که در خارج از سرزمینهای تاریخی خود زندگی می‌کردند). با آنکه دو ماه بعد، سومین کنگره شوراهای حق تصمیم‌گیری در مورد جدایی را به «خلقه‌های زحمتکش» هر ملت محدود کرد، «سرخها» [کمونیستها] همچنان نسبت به ملیتهای غیر روسی دارای مواضعی دوستانه‌تر از رقبیان «سفید» خود به نظر می‌رسیدند. در نتیجه، در دوران جنگ داخلی، اکثر ملتهای غیرروس امپراتوری پیشین، به سرخها تمایل بیشتری از سفیدها نشان دادند، واقیعی که تأثیر قاطعی بر نتیجه جنگ داشت.

هرچند بلشویکها رسماً به اصل حق تصمیم‌گیری ملتها متعهد بودند، هر وقت ممکن می‌شد علیه به تحقق پیوستن این اصل مبارزه می‌کردند. حتی در مورد فنلاند و لهستان نیز، که لنین حق استقلال آنها را پیش از انقلاب به رسمیت شناخته بود، پذیرفتن جدایی آنها به اکراه و فقط وقتی صورت گرفت که تمامی تلاش بلشویکها برای پیشگیری از این امر به شکست انجامید. در جریان جنگ ۱۹۲۰ روسیه و لهستان، مسکو تلاش کرد دولتی پوشالی در لهستان بر سر کار آورد، اما دگرگون شدن وضعیت جبهه‌های جنگ باعث شد که دولت شوروی نه فقط از این فکر دست بردارد بلکه بخشهای بزرگی از اراضی بلاروس و اوکراین را نیز به دولت نوین لهستان واگذارد. مسکو کوشید با توسل به زور از استقلال کشورهای بالتیک نیز جلوگیری کند، و فقط در برابر زور بود که در آن مرحله از این برنامه خود منصرف شد. در عین حال، این سیاست مسکو در اوکراین، بلاروس، و قفقاز کامیابی بیشتری به دست آورد.

سناریوی فتح دوباره، در اوکراین و بلاروس یکی بود. بعد از آنکه این دو کشور به تأسیس «راد»های خود (معادل سوویتها یا شوراهای روسیه) دست زدند و در ۱۹۱۷ اعلام استقلال کردند، مسکو در ۱۹۱۸ به اعزام نیرو اقدام کرد تا دولت‌هایی رقیب تشکیل دهند و استقلال هر دو کشور را در نطفه خفه کنند. در ماورای قفقاز، در ابتدا، فدراسیون کشورهای گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان اعلام جدایی کرد، اما بعد، هر سه کشور، یکی بعد از دیگری، در برابر دخالت قوای نظامی روسیه تسلیم شدند (۱۹۲۰-۱۹۲۱). به این ترتیب، الگوی استقرار دولت‌های پوشالی و حمایت سپاهیان روسی از این دولت‌ها، در واقع، به صورت ابزار اصلی نادیده گرفتن «حق جدایی» درآمد.

در آسیای مرکزی، رژیم شوروی مستقر در تاشکند، که ارتباط آن با سایر نقاط کشور از سوی نیروهای سفید قطع شده بود، روسها و ارمنیها را که در آنجا اسکان‌گزیده بودند تجهیز کرد و تلاش مسلمانان را برای

داشتند. وزیران مختلط (جمهوریهای متحد) هم در مسکو و هم در جمهوریهای مربوط حضور داشتند، و تحت نظر وزیران اتحادیه کل انجام وظیفه می‌کردند. اختیارات وزیران جمهوریها (آنهايي که همتايي از مسکو نداشتند) در مورد حوزه‌هایی بسیار محدود بود. جمهوریها از برقراری هرگونه تماس و ارتباط مستقیم - اهم از سیاسی، نظامی، یا بازرگانی - با بیگانگان ممنوع بودند. وضع مالیات تعیین بودجه، مخابرات، و ترابری از حوزه صلاحیت جمهوریها خارج بود. دولتها و وزیران جمهوریهای ملی، نظیر پارلمانهای صوری آنها، هرچند در آغاز نمودی بسیار کم رنگ داشتند، ثابت شد که در گسترش حاکمیت ملی جمهوریها نقشی اساسی داشته‌اند.

سیاست کورنیزاتسیا، حتی با آنکه در دهه ۱۹۳۰ عملاً معکوس شد، نشان داد که تأثیری بسیار پایدار دارد. بر پایه همین سیاست بود که در اوکراین و بلاروس آموزش زبانهای ملی در مدارس اجباری شد، تماشاخانه‌های ملی افتتاح گردیدند، و کتابها و روزنامه‌ها به زبانهای محلی چاپ و نشر شدند.

سیاست کورنیزاتسیا، تا مدتها بعد از افول خود، به صورت آرمان روشنفکران ملی باقی ماند. به همین سبب، در جریان پرسترویکای گورباچف، نخستین خواسته‌ای که در جمهوریها مطرح شد، بازگشت به اصول آن سیاست بود.

در میانه‌های دهه ۱۹۲۰، در جمهوریهای آسیای مرکزی، تلاشهایی که برای امتزاج اسلام و کمونیسم در جریان بود مردود شمرده شد و تأکید بر عرفی‌سازی، تجدد، و مرزبندیهای ملی قرار گرفت. در همه مرزهای موجود تجدیدنظر شد، و ترکستان به چندین جمهوری ملی تجزیه گردید. این سیاست رسمی بدین سبب پیگیری شد تا واحدهای ملی نوین جانشین ساختار فئودالی پیشین شوند. طرح اولیه مرزبندی ملتها در آسیای مرکزی، به ایجاد دو جمهوری متحد (ازبکستان و ترکمنستان) و سه جمهوری خودمختار (تاجیکستان، قزاقستان، و قرقیزستان) انجامید. این سه جمهوری اخیر، بعدها، به «طبقه»ی بالاتر صعود کردند. اما در عمل ثابت شد که ایجاد مرزهای جدید، خصوصاً در نواحی مختلط قومی، تا چه اندازه کار دشواری است. واقعیتهای جغرافیایی، پیوندهای اقتصادی سنتی، و ادعاهای متعارض تاریخی بر پیچیدگی کار می‌افزود. در مرزبندیهای جدید به این واقعیت توجه نشد که ترکیب ملی بسیاری از مراکز شهری با نواحی مجاور آنها تفاوت دارد، و به این ترتیب، بذر کشمکشهای بعدی از همان زمان کاشته شد. با این حال، جمهوریهای ملی نوین، با گذشت زمان، در اجتماعاتی که وفاداریهای آنها در گذشته به مذهب، دودمانهای محلی، و قبیله‌ها معطوف بود، نوعی احساس هویت ملی ایجاد کردند. در نتیجه، در جریان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، وفاداریهای ملی از هویتهای شبه ملی یا وفاداریهای فراملی نیرومندتر بودند.

قفقاز شمالی در درون فدراسیون روسیه باقی ماند، و به چهار جمهوری خودمختار (چچن - اینگوش، کاباردین - بالکار، اوستیای شمالی، و داغستان) و دو ناحیه خودمختار (قره‌چای - چرکس و آدیغه) [

شدند. حتی به لایایی معروف قفقازی اثر لرماتوف، انگ «امپریالیستی» زدند، زیرا مادری قزاق را توصیف می‌کرد که در حین لایایی گفتن برای کودکش از خطر «چچنیهای شرور» برای او سخن می‌گفت.

دوگام اساسی که در آن دوران برداشته شد، مبانی سیاست آینده ملیتها را در شوروی پایه گذاشت: نخست، تدوین قانون اساسی کل اتحادیه در ۱۹۲۴، که اتحاد جماهیر شوروی را بنیانگذاری کرد و مقررات ناظر بر روابط مرکز و واحدهای تشکیل‌دهنده اتحادیه را روشن ساخت؛ و دوم، سیاست کورنیزاتسیا - تشویق نخبگان محلی هر محل و حمایت از زبانها و فرهنگهای ملی. هدف از این سیاست، در هم آمیختن کامل «محتوای سوسیالیستی» هر واحد سازای فدراسیون با «وجوه» ملی بود.

قانون اساسی ۱۹۲۴، علاوه بر تدوین چارچوب حقوقی مناسبات عمومی اجزای اتحادیه، که عمدتاً به همان صورت اولیه تا ۱۹۹۱ دوام آورد، سطوح مختلف خودمختاری مقرر ملی - سرزمینی را نیز پایه گذاشت. حتی برای آن ملیتهایی که فاقد ساختار دولتی بودند، و نیز برای آنهایی که کوچک‌تر از آن بودند که علاقه‌ای به این گونه ساختارها نشان دهند، واحدهای ملی - سرزمینی ایجاد شد. در آسیای مرکزی، بخصوص، واحدهای دولتی موجود منحل شد، و به جای آنها واحدهای تازه‌ای تأسیس شد که غیرقومی بودند و حوزه‌های صلاحیت آنها با مرزهای تاریخی مستقر کاری نداشت.

یک «سوویت عالی» (پارلمان) که مرکب از دو مجلس بود، تشکیل شد. اعضای شورای این اتحادیه، از حوزه‌های انتخاباتی بخشهایی که جمعیت مساوی داشتند انتخاب می‌شدند (در آغاز، بخشهای شهری، که معرف کارگران بشمار می‌آمدند، وزن و اعتباری بیش از پنج برابر بخشهای روستایی داشتند و اعضای «طبقات حاکم» پیشین از حق انتخاب محروم بودند). در سوی دیگر، شورای ملیتها از نمایندگان جمهوریها و مناطق تشکیل می‌شد و هر واحد ملی - سرزمینی، صرفنظر از جمعیت و اندازه آن، با واحدهای دیگر موقعیت برابر داشت و نمایندگان خود را به تعداد مساوی با دیگر سرزمینهای ملی انتخاب می‌کرد. جمهوریهای متحد و خودمختار (دومی از بخشهای سازای اولی بود) در ابتدا نمایندگی مساوی داشتند (پنج کرسی)، و هر منطقه خودمختار دارای یک کرسی بود. با آنکه رهبری حزب کمونیست در مسکو کنترل کامل امور را به دست داشت، و انتخابات شوراهای صرفاً تشریفاتی ظاهری بود، نفس این واقعیت که نهادهایی پارلمانی و انتخابی وجود داشت که نماینده کشورهای عضو اتحادیه را بود، اهمیت بنیادی خود را در سالهای بعد ثابت کرد.

قانون اساسی جدید، مجموع سلسله مراتب دولتی را در مسکو و جمهوریها تعریف می‌کرد. برای هر جمهوری، یک دولت، یک پارلمان یک مجلس، و یک شورای وزیران (که در آن زمان شورای کمیسرهای خلق نامیده می‌شد) پیشبینی شد.

وزیران به سه گروه تقسیم می‌شدند. وزیران اتحادیه کل، وزیران جمهوریهای متحد، و وزیران جمهوریها، وزیران اتحادیه کل، که منحصراً در مسکو ساکن بودند، وظایف و حوزه‌های کلیدی را برعهده

واجد سودمندی است، قلمداد شد. روسیه، بیش از پیش، به مثابه «برادر بزرگ‌تر» معرفی شد که حتی در زمانهای پیش از انقلاب نیز اقداماتی ایشارگرانه برای ملت‌های تابع خود انجام می‌داد.

به دنبال تغییر دیدگاه‌های رسمی، الفبای همه ملت‌های ترک زبان اتحاد شوروی (همراه با الفبای تعدادی از ملت‌های دیگر) با الفبای سیریلیک تعویض شد، و این کار در شرایطی صورت گرفت که از تعویض قبلی الفبا (از عربی به لاتین) چندان زمانی نمی‌گذشت. تغییر جدید، به دو دلیل، سودمند دانسته شد: سیریلیک، که حروف بیشتری داشت، ظاهراً برای زبانهای ترکی مناسب‌تر بود؛ و آموزش الفبای سیریلیک، آموختن زبان روسی را که برای همگان اجباری بود تسهیل می‌کرد. در حالی که دلیل دوم تا حدودی موجه می‌نمود، دلیل اول توجیهی نداشت، زیرا الفبای لاتین که در ترکیه به کار می‌رود نشان داده است که آموختن زبانهای اروپایی را تسهیل می‌کند. (درواقع، در همان دهه ۱۹۲۰، کاربرد الفبای سیریلیک مطرح شد اما به دلیل آنکه عملی و سودمند تشخیص داده نشد یگیری نگردید). بعد از ۱۹۹۱ [فرپاشی شوروی]، بسیاری از ملت‌های استقلال یافته در مسیر تغییر الفبای خود به لاتین افتادند [و در تاجیکستان زبان و الفبای فارسی رسمیت یافت].

قانون اساسی جدید شوروی - مشهور به قانون اساسی استالین - در ۱۹۳۶ تدوین شد و به مرحله اجرا درآمد. در اهمیت آن نمی‌توان اغراق کرد، اما به هر حال قانونی بود که، به رغم اصلاحیه‌های متعدد، تا ۱۹۷۷ دوام آورد. حقوقی که در این قانون به ملت‌ها داده شده بود، هرچند دقیقاً تعریف نشده بود، به ظاهر وسیع و گسترده بود. بند ۱۷، که از قانون اساسی ۱۹۲۴ نقل شده بود، اعلام می‌کرد که «حق جدا شدن از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» (USSR) برای همه جمهوریه‌ها محفوظ است. با آنکه «چگونگی» اعمال این حق روشن نشده بود و صرفاً به نظر می‌آمد که تمهیدی تبلیغاتی است، تاریخ نشان داد که کارشناسان غربی اهمیت بالقوه آن را نادیده می‌گرفتند.

حاکمیت جمهوریه‌ها را فقط اختیارات واگذار شده به مقامات فدرال (اصل ۱۵) محدود می‌کرد، اما این اختیارات (بند ۱۴) بسیار گسترده‌تر از قانون اساسی ۱۹۲۴ بود، و عملاً چیز قابلی در حوزه صلاحیت مستقیم جمهوریه‌ها باقی نمی‌گذاشت. نگاه استالین این بود که همه گونه آزادی رسماً داده شود، اما عملاً هیچ نوع آزادی واگذار نشود. بنابراین، حق جدایی فارغ از ساز و کار اجرایی آن، حاکمیت بدون ابزار اعمال آن، و انتخابات بدون نامزدهای رقیب وجود داشت؛ آزادی برای حمایت از «سوسیالیسم» موجود بود، اما برای مخالفت با آن نه، و امثال آن. حقوق اعطایی فقط روی کاغذ بود، اما چون به هر حال به رسمیت شناخته شده بود، سرانجام همین اوراق تو خالی در دوران گورباچف کار خود را کرد.

قانون اساسی ۱۹۳۶، نمایندگی سرزمینهای ملی را در شورای ملت‌ها از دو سطح (جمهوریه‌های متحد و مناطق خودمختار) به چهار سطح افزایش داد: ۲۵ نماینده از هر جمهوری متحد، ۱۱ نماینده از هر جمهوری خودمختار، ۵ نماینده از هر منطقه خودمختار، و ۱ نماینده از هر بخش خودمختار.

تقسیم شد؛ داغستان شامل تعدادی ملیت بود که از لحاظ زبانی متمایز بودند.

در سبیری، تعدادی واحد ملی - سرزمینی تأسیس گردید که مردمان بومی را در «خانه‌های ملی» خود، که غالباً بدون مشورت آنها معین می‌شد، جای می‌داد. حروف الفبا برای ملت‌هایی که در گذشته فاقد آن بودند تدوین شد. این مرزبندی سرزمینی - ملی، هر اندازه هم که ناقص بود، برای گروه‌های قومی بس متعدد نوعی تشکیلات اداری به وجود آورد و به آنها هویتی نو داد.

ب. سیاست استالین در مورد ملت‌ها در دهه ۱۹۳۰

در طول دهه ۱۹۳۰، سیاست ملت‌های شوروی به تدریج رنگ و بوی انترناسیونالیستی خود را از دست داد. نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» استالین، که امکان انقلاب جهانی را در آینده نزدیک نفی می‌کرد، نقش پیش‌تاز ملت روس را گسترش داد و از اهمیت نسبی همه ملت‌های دیگر کاست. روسها دیگر به عنوان شوونیست‌های بالقوه تلقی نمی‌شدند و غیرروسها را که زمانی رابط با دنیای خارج می‌دانستند، اکنون عناصری مشکوک و بیگانه قلمداد می‌کردند.

کشمکش انترناسیونالیستها (غالباً غیرروسها و اکثر آیهودیه‌ها) و مسکو محوران، با مبارزه استالین و تروتسکی آغاز شد و در طول دوره طولانی تصفیه‌ها و «پاکسازی»ها ادامه یافت. سرکوب افسران روس، که در جریان جنگ داخلی اسپانیا از طریق کمک به نیروهای جمهوری خواه «وظایف انترناسیونالیستی خود را انجام داده بودند» و نیز اخراج تعداد زیادی از اسپانیاییها که پس از جنگ داخلی خود به مسکو پناهنده شده بودند، گامهایی بود که فاصله گرفتن از انترناسیونالیسم را بروشنی نشان می‌داد.

با آنکه در این ماجراها خود روسها نیز صدمه دیدند، کادرهای محلی جمهوریه‌های ملی، که هم مقدارشان کمتر بود و هم شکننده‌تر بودند، بیشترین ضربه‌ها را متحمل شدند. بسیاری از اقداماتی که به اجرا درآمد، در واقع به ملت‌هایی خاص بیش از همسایگان آنها لطمه می‌زد. به همین سبب، اشتراکی‌سازی کشاورزی و اخراج انبوه کولاک‌ها باعث ویرانی اوکراین شد، اسکان اجباری چادر نشینها به قوم قزاق لطمات اساسی زد، و تصفیه کادرهای انترناسیونالیست به یهودیان ضرباتی جبران‌ناپذیر وارد کرد. در جمهوریه‌های آسیای مرکزی، تنی چند از کمونیست‌های سرشناس ملی که هنوز حضور داشتند ناپدید شدند و جای آنها را تازه‌واردانی گرفتند که به سبب فرمانبرداری بیشتر گزینش شده بودند. در سایر جمهوریه‌ها نیز، به صورتی کمتر آشکار، همین برنامه به اجرا درآمد.

در همین حال، دیدگاه‌های ضداستعماری میخائیل پوکروفسکی، که قبلاً بر تاریخ رسمی شوروی حاکم بود، جای خود را به نظریه «شرکتر» سپرد، نظریه‌ای که فتوحات روسها را بر فتوحات دیگران مرجح می‌دانست. چندی نگذشت که حتی همین برداشت نیز به کناری افکنده شد: سلطه روسیه به عنوان «خیر مطلق»، که برای همه ملت‌های مقهور

آنکه مورد اعتماد باشند و به آنها سلاح داده شود، یکسره به اردوهای کار گسیل گشتند، به مراتب از سربازان اسلاو بالاتر بود. این طبقه بندی مبتنی بر قابل اعتماد بودن قوما، نه فقط بر سیاست ناظر بر کادرهای شوروی تأثیر کرد، بلکه عمر آن حتی از خود اتحاد شوروی نیز طولانی تر شد.

سخنرانی استالین پس از پیروزی، که وقف ستایش و بیژگیهای ملت روسیه بود، نه فقط به روسها موقعیتی یگانه داد، بلکه بازگشت ناسیونالیسم روسی را نیز موجه ساخت. تا همان جا، در جریان جنگ، به مثابه شروعی بر این امر، مقامات ارتش سرخ به تزاریهستهای قبل از انقلاب واگذار شده بود. نشانهای نظامی جدید، که غالباً به نام قهرمانان ارتش روسیه تزاری مزین بود. تعبیه شد (قهرمانانی که غالباً، به استثنای بودان خملنیتسکی سردار اوکراینی که اوکراین را به تزار تسلیم کرد، از تبار پادشاهان بودند). در ۱۹۴۴، سرود «انترناسیونال» که در ۱۸۷۵ از سوی یک فرانسوی به یاد و افتخار سقوط کمون پاریس و همبستگی بین المللی کارگران تصنیف شده بود، به مرتبه «سرود رسمی حزب» تنزل یافت و ترانه ای میهنی جانشین آن شد. «سرود اتحاد شوروی» وقف ستایش و بزرگ نمایی روسیه و نقش شکوهمند آن بود (اتحادیه ای شکست ناپذیر و ابدی از جمهوریهای آزاد به دست روسیه کبیر تشکیل شد). در این ترانه، جمهوریهای ملی نه به عنوان بازیگرانی مختار بلکه به مثابه عواملی غیرفعال تصویر می شدند که روسیه کبیر آنها را به گرد یکدیگر جمع کرده است.

کنفرانس «دامبارتن اوکس» (اوت - اکتبر ۱۹۴۴)، که تشکیل سازمان ملل متحد را پایه گذاشت، انگیزه اصلاحاتی را که باعث افزایش حاکمیت جمهوریهای ملی شد پدید آورد. استالین تلاش کرد تا همه جمهوریهای شوروی در سازمان بین المللی جدید دارای کرسی نمایندگی شوند، اما فقط توانست برای سه جمهوری تحصیل کرسی کند: خود اتحاد جماهیر شوروی (بدیهی است که شوروی و روسیه مترادف یکدیگر به کار می رفتند)، اوکراین، و بلاروس. هیأت های نمایندگی اوکراین و بلاروس در سازمان ملل متحد به صورت تابعی از هیأت نمایندگی شوروی درآمدند. اما این جمهوریها، در عوض، «هیأت نمایندگی» در مسکو تأسیس کردند که جایگاهی شد برای پیگیری منافع آنها. در این جمهوریها، وزارت خارجه و دفاع تشکیل شد، اما صلاحیتهای این وزارت خانه ها هرگز به طور کامل تعریف نشد. در عمل، وزارت خارجه این جمهوریها به سازمانهای جهانگردی آنها تبدیل شدند.

وزیران دفاع این جمهوریها حتی در همین حداقل هم کارکرد نداشتند. واحدهای نظامی ملی که در جریان انقلاب در این جمهوریها وجود داشت در ایام بعد برچیده شد، و تعدادی از آنها که در جریان جنگهای جهانی دوم به خدمت باز فراخوانده شدند بلافاصله پس از جنگ مرخص گشتند، بدین ترتیب، وزارت دفاع جمهوریها کار چندانی نداشتند جز دفاع غیر نظامی، نوشتن پیشنویس اطلاعیه ها، و حضور نمایشی در مراسم و آزمایشهای نظامی.

این تفاوت وضع بین ظاهر حاکمیت ملی و واقعیت قدرت مسکو

در دو سال آخر دهه ۱۹۳۰، خصوصاً بعد از آنکه استالین تغییر جهتی ناگهانی داد و از ضدیت با فاشیسم به سوی انعقاد پیمان شوروی - نازی در ۱۹۳۹ حرکت کرد، آخرین شعله های آرمان انترناسیونالیسم در اتحاد شوروی خاموش شد. الحاق متعاقب اوکراین غربی، بلاروس، کشورهای بالتیک، و بسارابی نشانگر زنده شدن بی چون و چرای توسعه طلبی امپریالیستی بود، که البته در پس شعارهای انترناسیونالیستی قرار داشت. پیروزیهای نظامی گذشته روسیه در دوران امپراتوری سازانی چون ایوان مخوف اکنون ستایش می شد، در حالی که تاریخ سایر جمهوریها را به شکلی قلمداد می کردند که گویی زائده ای از تاریخ روسیه بوده اند و درخشان ترین لحظات آنها همانا جذب شدن در امپراتوری روسیه بوده است. شعارهای دیرین انترناسیونالیستی، به ابزارهای پیشبرد منافع استعماری روسیه تبدیل شدند.

تا شروع دهه ۱۹۴۰، اداره تمام جمهوریهای ملی اتحاد شوروی به دست سرانی افتاد که آلت دست مسکو بودند و جوری آموزش دیده بودند که کوچک ترین تردیدی نسبت به فرمانبرداری بی چون و چرای آنها وجود نداشته باشد. نامهای «روسیه» و «شوروی» به شکلی روزافزون به جای یکدیگر به کار می رفت. به علاوه، نوعی نظام توزیع کادرهای قومی جا افتاد و به صورت قاعده در آمد. «مأموران» روسی در رأس تمام مقامات (آپاراتچکی) حزبی و دولتی جمهوریهای غیر اسلاو قرار گرفتند (در دوران استالین، ارمنستان و گرجستان از این بابت مستثنا بودند)، اما در تصدی غالب مشاغل دیگر، اولویت با ملیتها در جمهوریهای «آنها» بود.

ج. مسکو و ملیتها در دهه ۱۹۴۰

بعد از حمله آلمان به اتحاد شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، رژیم شوروی برای نخستین بار دست به مجازاتهای اشتراکی زد اما این مجازاتها، برخلاف گذشته، علیه «طبقات اجتماعی دشمن» نبود بلکه متوجه ملیت های خاصی بود که «غیر قابل اعتماد» تشخیص داده شده بودند. آنهايي که این برچسب را می خوردند، مشمول مجازات جمعی می شدند از جمله نفی بلد و اخراج، که بهانه آن اتهام همدستی و همکاری با آلمانیهای متجاوز بود. در نتیجه سیاستهایی که معطوف گناه جمعی قومی بود، مردمان تعداد زیادی از ملت های کوچک تر که از جمله می توانیم از آلمانی تبارهای ناحیه ولگا گرفته تا چچنها و تاتارهای کریمه یاد کنیم، به طور جمعی از سرزمینهای خود نفی شدند و در آسیای مرکزی و قرقیزستان مجدداً اسکان داده شدند. این امر سابقه ای ایجاد کرد و بعد در جنگ در جابه جایی اجباری ساکنان اروپای شرقی مرکزی تکرار شد. همچنین، به مبارزه علیه یهودیها میدان داد که در ۱۹۵۲، با کشف «توطئه پزشکان یهود» به اوج خود رسید. این جریان می توانست مقدمه ای باشد برای باز اسکان دادن «داوطلبانه» یهودیان روسیه در [ایالت خود مختار] بیروبیجان شوروی - که با مرگ استالین در ۱۹۵۳ به جایی نرسید.

علاوه بر «ملت های مجازات شده»، پاره ای از ملیتها از دیگران کمتر قابل اعتماد تلقی می شدند. بنابراین، نسبت سربازان مسلمانی که به جای

۱۹۴۰ به منظور تسهیل اجرای برنامه الحاق فنلاند تأسیس شده بود، دوباره به همان وضعیت سابق خود، یعنی جمهوری خودمختار در داخل روسیه، برگشت. با آنکه هدف از این حرکت، عادی‌سازی روابط با فنلاند همسایه بود، سابقه حقوقی غریبی به وجود آورد، یعنی یک جمهوری متحد روسیه حاکمیت خود را نفی کرد. خروشچف، به موازات بی‌توجهی به مرزهای ملی جمهوریهای شوروی، تعدادی مناطق اقتصادی نیز ایجاد کرد که حدود آنها از داخل مرزهای ملی می‌گذشت، و باعث ناراحتی شدید مقامات محلی جمهوریها می‌شد.

در ۱۹۵۸، خروشچف علائم سیاست ملیتها را تغییر داد و در تأکید بر مضمون «شکوفایی» ملیتها به سوی تبلیغ «ادغام» غایی آنها گام برداشت، که خود نشانه دیگری بود از تضعیف پای‌بندی به خودمختاری ملی جمهوریها. قانون آموزش جدیدی که به تصویب رسید، آموختن زبانهای محلی را در مدارس روسی جمهوریهای غیرروس، که تا آن زمان اجباری بود، به حالت اختیاری درآورد. اما از آنجا که آموختن زبان روسی در مدارس غیرروسی اجباری بود، معاف کردن ساکنان روس جمهوریها از تکلیف متقابل آموختن زبانهای محلی، آنها را بیش از پیش از ملت‌های میزبان خود دور کرد.

زنده شدن مضامین ضد یهود، تحت پوشش ضدیت با صهیونیسم، احتمالاً از ترکیبی از عواملی چون پیشداوریهای شخصی خروشچف، ملاحظات مربوط به سیاست خارجی (در آن زمان، اتحاد شوروی فعالانه در صدد جلب عربهای خاورمیانه بود)، و مشارکت روزافزون یهودیان در جنبشهای مخالف و دگراندیش سرچشمه می‌گرفت. این مشارکت، بخصوص پس از آنکه سیاست استالین‌زدایی خروشچف رو به ضعف نهاد، حرکت و شدت گرفت. در نتیجه، بند پنجم مندرج در گذرنامه‌های داخلی شوروی (که ملیت صاحب گذرنامه را مشخص می‌کرد)، از لحاظ پذیرش در مدارس و دانشگاهها، استخدام، اخراج، و ترفیع، اهمیتی روزافزون پیدا کرد.

یکی دیگر از وجوه بی‌اعتنایی خروشچف به حساسیتهای ملی، مبارزه ضد مذهبی او بود. در جریان این مبارزه، نیمی از کلیساهای ارتدوکس روسی، ۸۰ درصد از کنیسه‌های یهودیان، و دو سوم از مساجد مسلمانان ویران شد یا مهر و موم گردید. کلیساهای کاتولیک در لیتوانی، لتونی، و اوکراین غربی، حتی از این هم شدیدتر ضربه دیدند. سیاست خروشچف برای ادغام کولخوزها (مزارع اشتراکی) در واحدهای کشاورزی بزرگ‌تر ضربه آخر را بر آنچه از دوران اشتراکی‌سازی در حیات روستایی شوروی (و بخصوص روسیه) باقی مانده بود وارد کرد. بدین ترتیب، کارنامه خروشچف سر راست نیست: مترقی بود، هنگام برخورد با مقوله حقوق بشر، و ارتجاعی بود هنگام برخورد با حقوق ملی و مذهبی. به نظر خروشچف، نظام فدرال شوروی رو به افول بود، نه آنکه نهادی بنیادی تلقی شود که حتی به خاطر منافع خود کرملین هم که شده باید به آن احترام گذاشت.

(دولت فدرال)، در نهایت چنان به نفع جمهوریها تمام شد که هیچ‌کسی انتظار آن را نداشت. ثابت شد که در این مورد شکل بیش از محتوا اهمیت دارد، و جمهوریها اندک اندک به آنچه در حاکمیت ملی نیاز داشتند، هرچند هنوز هم غالباً به شکلی صوری، دست یافتند.

د. خروشچف و سیاست ملیتها

دوران خروشچف، تا جایی که به جمهوریها مربوط می‌شد، تا حدودی زمانه برکت و خجستگی بود. خروشچف، به موازات سیاستهای استالین‌زدایی خود، از تمام ملت‌هایی که در طول جنگ دوم محکوم شده بودند اعاده حیثیت کرد، زندانیان سیاسی را از اردوگاهها آزاد ساخت، به آحاد «ملت‌های مجازات شده» (به جز آلمانیهای ولگا، تاتارهای کریمه، و ترک‌های مسخ‌شده) اجازه بازگشت به سرزمینهای خود داد، و بخش اعظم خودمختاریهای ملی - سرزمینی را که در گذشته ملغی شده بودند اعاده کرد. خروشچف، در عین آنکه در صدد جبران بیعدالتیهای استالین بود، اعتقاد داشت که زمان ادغام ملت‌های شوروی و تبدیل آنها به یک ملت واحد فرارسیده است؛ به نظر او مرزهای جمهوریها اهمیت اولیه خود را از دست داده بودند. در نتیجه، در تخطی از اصل تمامیت ارضی جمهوریها درنگ نمی‌کرد.

در فوریه ۱۹۵۴، جمهوری خودمختار پیشین تاتارهای کریمه (که بعداً از نفی بلد تاتارهای کریمه به مرتبه یک منطقه ساده تنزل یافته بود)، در بزرگداشت وحدت، «جاودانه»ی اوکراین با مسکو، از روسیه به اوکراین منتقل شد. این عمل نوعی «هدیه ازدواج» در سیصدمین سالگرد پیوند دو کشور بود که مسکو به کیف تقدیم می‌کرد؛ گونه‌ای بازگشت به رسوم قرون وسطایی، یعنی زمانی که کل یک کشور یا چند ایالت از آن را به عنوان بخشی از جهیزه سلطنتی به طرف مقابل تقدیم می‌کردند. در نقل و انتقال کریمه، بخصوص تاتارهای نفی بلد شده کریمه به فراموشی سپرده شدند و به ترکیب قومی منطقه (اکثریت روس) توجهی نشد.

نمونه دیگر، تشکیل سرزمین ویرجین لندز [به روسی: تیلنی کرای = اراضی بکر] در میانه‌های دهه ۱۹۵۰ بود، که شماری از نواحی قزاقستان شمالی را دربر می‌گرفت. خروشچف در آغاز مدتی با این اندیشه کلنجار رفت که آن قسمت را از جمهوری قزاقستان جدا کرد، و به روسیه ملحق کند، اما از ترس واکنش منفی در داخل مملکت و در صحنه بین‌المللی از این فکر منصرف شد. (در ۱۹۹۰، سولژ نستین - که به هیچ وجه از ستایشگران خروشچف نیست - در جزوه‌ای که درباره بازسازی روسیه انتشار داد، از فکر الحاق قزاقستان شمالی به روسیه طرفداری کرد). ویرجین لندز، با پیوندهای سستی که با آلمان - آتا [پایتخت قزاقستان] داشت، به سرعت مأمن توده‌هایی گسترده از مهاجران روستایی اسلاو شد؛ تجربه‌ای در کشاورزی که به زودی روانه زباله‌دانی شد. یک سال پس از سقوط خروشچف از قدرت، واحد جدید منحل شد، و مناطق تشکیل دهنده آن دوباره تحت اداره قزاقستان قرار گرفتند.

در ۱۹۵۶، جمهوری شوروی سوسیالیستی کارلو - فنلاند، که در

۵. آرامش و رونق دوران برژنف

سیاست «سوسیالیسم در یک کشور» استالین، بنیان سیاست ملیتهای شوروی را پایه گذاشت، اما این «سوسیالیسم پیشرفته» برژنف، آری همان سیاست و دوره‌ای که بعدها به مثابه «زمانه رکود» مورد تمسخر قرار گرفت، بود که سیاست ملیتهای شوروی را شکوفا کرد. دوره برژنف، روزگار اوج آن چیزی بود که جامعه شوروی می‌توانست در زمینه‌های مختلف، و از جمله سیاست ملیتها، عرضه کند.

از آن دوره، جابه‌جا کردنهای منظم توده‌های انسانی (از مجازاتها و نفی بلدهای عمومی استالین گرفته تا گسیل داشتن صدها هزار داوطلب به «اراضی بکر» از سوی خروشچف) متوقف شد. نخبگان حزب در جمهوریها دیگر در ترس دائم از تصفیه شدن زندگی نمی‌کردند. اربابان محلی حزب اجازه یافتند که در تیول خود به آزادی حکمروایی کنند، و مراقبان روسی آنها به شریکانی همراه و همکار تبدیل شدند. تا جایی که حرمت حاکمیت کرملین نگاه داشته می‌شد، و باج و خراج کافی پرداخت می‌گردید، اربابان محلی مجاز بودند که به پیروی از «سوسیالیسم پیشرفته»، یا این تعبیر که «زندگی کن و بگذار زندگی کنند»، تا حد ممکن، از مزایای حاکمیت خود بهره‌مند شدند.

عملاً در تمام جمهوریها، دادوستدها و جرگه‌های متنعم و پررونقی پدید آمد که به گرد محفل دبیران حزبی نیرومندی نظیر دین محمد کونائف در قزاقستان، شرف رشیداف در ازبکستان، حیدرعلی اوف در آذربایجان، یا ولادیمیر چریبتسکی در اوکراین حلقه زده بودند. این رونق و رفاه جدید، شامل سطوح پایین‌تر ساختار قدرت نیز می‌شد: اینها نیز اجازه یافته بودند که از نفوذ، ارتباطها، و حمایتهای خود سود جویند و از معیارهای «بورژوازی» بهتری در زندگی بهره‌مند شوند. مدیران صنعت، تجارت و کشاورزی در این طبقه جای می‌گرفتند. در عوض، موج پول بود که به صورت هدیه و رشوه از جمهوریها به مسکو جریان داشت تا مقامات مرکزی به دلخواه جمهوریها عمل کنند و در کار آنها دخالت نوزند.

به نسبتی که کشمکشهای قومی بیش از هر زمان دیگر فروکش کرد، «دوستی توده‌ها» شعار روز شد. به موارد خنونت قومی، انگ توحش و لات‌بازی زدند (نظیر شورش ۱۹۶۹ در ورزشگاه تاشکند). به ملیتهای رسمی در جمهوریهای خودشان اولویت داده شد، حتی اگر این امر به بهای قربانی کردن «روسهای صغیر» در معبد برقراری روابط بهتر قومی تمام می‌شد. از سوی دیگر، به بعضی «ملتهای مجازات شده» اجازه بازگشت به سرزمینهایشان داده نشد، تا آرامشی را که میان ساکنان روس و اوکراینی پدید آمده بود بهم نزنند. یهودستیزی باب روز شد و علت هر نارضایتی محلی را به گردن یهودیان می‌انداختند؛ با آنها این‌طور رفتار می‌شد: «نه اخراج، نه استخدام، نه ترفیع، در عین حال، همه این کارها مبانی عملی و مصلحت‌جویانه داشت نه آنکه بر زمینه‌های ایدئولوژیک مبتنی باشد.

لئونید برژنف، روسها را ملتی برتر و حاکم می‌پنداشت که سزاوار ایفای نقش رهبری است اما، به لحاظ خوی سازش‌جوی خود و نیز

الزامات عملی، آماده بود تا در مزایای «سوسیالیسم پیشرفته» با نخبگان محلی حزب شریک شود، البته مشروط بر آنکه قدرت فائده‌کرمین بلامعارض باقی بماند.

سیاست «آرامش و شکوفایی» برژنف، به رغم کمبودهایش، باعث پرورش نسل تازه‌ای از مدیران، اصحاب فن، و روشنفکران در تمام جمهوریها شد. این امر به برآمدن طبقه متوسط شوروی انجامید، و آن را می‌توان از دستاوردهای بارز آن دوران شمرد، دستاوردی که از پیامدهای دیدگاه انقلابی لنین، مهندسی اجتماعی استالین، و اشتیاق خروشچف جان سالم به در برد. در نتیجه، نه فقط نخبگان حزب بلکه طبقه متوسط جدید نیز به حقوق و امتیازات خود اطمینان خاطر به دست آوردند.

لنین، نظم پادشاهی قدیم را فروریخت و استالین نظمی جدید درانداخت. اما برژنف اجازه داد که حاصل دستاوردهای شوروی برای نخستین بار در صلح و آرامش مورد بهره‌برداری قرار گیرد. با این حال، سیر حوادث به سرعت نشان داد که نظام اقتصادی و سیاسی و اجتماعی مملکت یکسره نیازمند اصلاحات است. و سیاست ملیتهای شوروی نیز دوران خود را پشت سر گذاشته است.

۶. گسست آرامش موقت

نخستین اختلال در سیاست «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» برژنف، در زمان تصدی کوتاه‌مدت جانشین او، یوری آندروپوف، پدیدار شد. رئیس پیشین «کاگ‌ب» از فساد و سوءرفتار موجود در نظام، و بخصوص در جمهوریهای جنوبی شوروی، آگاهی کامل داشت و در صدد مبارزه با وضع حاکم برآمد. بنابراین برنامه چهارساله‌ای برای تصفیه و پاک‌سازی تدوین کرد که نومنگلاتورا را در چندین جمهوری به لرزه انداخت، تعداد زیادی از رهبران محلی و دار و دسته آنها را از کار برکنار کرد، و روسهای مورد اعتماد خود را به آن جمهوریها گسیل داشت تا زمام امور را به دست گیرند.

در ابتدا، با توجه به تعداد و مراتب مقاماتی که تصفیه شدند، اقدامات آندروپوف نسبتاً موفقیت‌آمیز بود. این اقدامات، در دوره کنستانتین چرننکو، جانشین علیل و بی‌خاصیت آندروپوف، که بعد از مرگ او مدت کوتاهی زمامدار شد، ادامه یافت و بخصوص با شروع حکومت گورباچف شباب و تداوم گرفت.

از نخستین تلاشهایی که گورباچف برای تغییر حیات جامعه شوروی به عمل آورد، ادامه دادن به مبارزه‌ای بود که آندروپوف علیه مصرف الکل شروع کرده بود تا نه فقط بر هوشیاری و جدیت مردم بلکه بر انضباط و بهره‌وری آنها بیفزاید. ساکنان جمهوریهای جنوبی تولیدکننده شراب، این مبارزه را عادلانه نمی‌دانستند، زیرا الکلیسم در محدوده جمهوری روسیه بود که غوغا می‌کرد و در جمهوریها به پایه روسیه نمی‌رسید. باری، مبارزه علیه الکل در کاهش الکلیسم شکست خورد، مزاحم اقدامات اصلاحی دیگر شد و سختی و تنگی اقتصادی پدید آورد. از همین رو، به موازات نارضایتی عمومی، به تدریج از شدت آن کاسته شد، سرنوشتی که در انتظار

حرکت محتوم و چاره‌ناپذیر جمهوریهای بالتیک به سوی استقلال، که از سوی «جبهه‌های ملی» نوپا هدایت می‌شد، گورباچف را با دشوارترین تنگنا مواجه کرد: یا باید قضیه بالتیک را با نفی پیمان مولوتوف-ریبن‌تروپ از حوزه بحث «قدیمی» جمهوریها جدا می‌کرد، یا به هر قیمت به همان سیاست قدیمی متوسل می‌شد تا مبادا سرمشق سایر جمهوریها شود. وی راهی میانه برگزید: به جمهوریهای بالتیک اجازه داد تا کم و بیش به حاکمیت کامل دست یابند، اما از نیروهای ارتش شوروی استفاده کرد تا مانع از خروج این جمهوریها از اتحادیه شود. در نتیجه، هم ناسیونالیستهای بالتیک و هم محافظه‌کاران شوروی، دقیقاً به دلایلی متضاد، گورباچف را دشمن خود دانستند.

گذشتهای ناقص در برابر ملیتها، همراه با عزم قطعی برای محفوظ نگاه داشتن میراث سرزمینی امپراتوری رومانف، به برخوردهایی خشونت‌بار منجر شد. سرازیر شدن موج خون در تفلیس، باکو، دوشنبه، و ویلینوس بنیان اتحادیه [شوروی] را فروریخت.

گورباچف در این تنگنای بنیادی گرفتار شد که بین حفظ اتحادیه یا برانگیختن تحولات اساسی یکی را انتخاب کند. وی تلاش کرد تا منافع متضاد را با یکدیگر سازش دهد، اما مجتمع نظامی-صنعتی، که بیشترین بار را بر اقتصاد ملی تحمیل می‌کرد و دشمن اصلی حاکمیت جمهوریهای ملی بود، در مخالفت با اصلاحات پا برجا ماند. از سوی دیگر، نیروهای لیبرال، یعنی حامیان اصلی اصلاحات، از متزلزل کردن اقتدار مرکزی ابائی نداشتند. گورباچف دائماً بین این دو اردوگاه رقیب مانور می‌داد، و گاهی طرف یکی و گاهی طرف دیگری را می‌گرفت، تا نشان دهد که برای هر دو اردوگاه مظهر شرکتمتر است. در پاییز ۱۹۹۰ و بهار ۱۹۹۱، که نیروهای ناسیونالیستی در جمهوریها قوت گرفته بودند، تلاش کرد تا محافظه‌کاران را به سوی خود جلب کند. اما امید گورباچف بر اینکه ضمن حفظ اصلاحات محافظه‌کاران را به همکاری با خود وادارد، نقش بر آب شد: نه فقط روند اصلاحات به حالت توقف درآمد، بلکه نیروهای محافظه‌کار مستقیماً در صدد برآمدن تا دستاوردهای اصلاحات را نابود کنند.

در تابستان ۱۹۹۱، گورباچف یک بار دیگر آماده تغییر مسیر شد، و این بار در جهت آزادسازی و نیروهای لیبرال. همه پرس‌و‌پرسی مارس ۱۹۹۱ او درباره پیمان جدید اتحادیه، که اتحاد شوروی را حفظ می‌کرد اما حقوقی چشمگیر به جمهوریها می‌داد، با رأی موافق ۷۰ درصد از مردم اتحاد شوروی به تصویب رسید. فقط جمهوریهای کوچک استقلال‌طلبی که به چیزی به جز جدایی راضی نبودند، در این همه پرس‌و‌پرسی رأی منفی دادند. اما یک روز پیش از آنکه این پیمان جدید رسماً به امضا برسد، در ۱۹ اوت ۱۹۹۱، گروهی از محافظه‌کاران حزب، کاگب، و اربابان نظامی-صنعتی، که از حمایت تنی چند از ژنرالها برخوردار بودند، دست به کودتا زدند. کشور باید به مسیر محافظه‌کاری برمی‌گشت، نظم و قانون اعاده می‌شد، گذشتهایی که نسبت به جمهوریها صورت گرفته بود ملغی می‌گردید، و ایدئولوژی کمونیسم دوباره قداست خود را بازیافت.

اکثر برنامه‌های اصلاحی دیگر گورباچف نیز بود. در آسیای مرکزی و قفقاز، گورباچف به مبارزه آندروپوف علیه فساد و نا کارآمدی ادامه داد. اما این پدیده‌ها فقط وجوهی از سنن شرقی نبودند، بلکه ابزاری بودند که باعث کار کردن و فعالیت نظام می‌شدند. کسب و کار فقط از راه شبکه‌های غیرقانونی یا شبه غیرقانونی ممکن بود. اقدامات ضد فساد، در اقتصادی که فساد از عوامل اصلی گردش امور آن بود، باعث اختلال و آشفتگی شد. به علاوه، اربابان حزبی در جمهوریهای ملی، آزادی در دوشیدن «تیول» خویش را به مثابه بخشی از «قرار شرافتمندانه» خود با مسکو می‌پنداشتند - ما به ازایی عادلانه برای همکاری و فرمانبرداری به منظور تقویت برنامه مبارزه با فساد و شکستن تیول‌داری محلی، سیاست گسیل آپاراتچیک‌های روسی به جمهوریهای ملی اتخاذ شد. اما تداومی نیافت: در میان آشفتگی و اغتشاشی که برنامه آزادسازی گورباچف پدید آورده بود، بسیاری از سران تصفیه‌شده محلی دوباره بر صحنه ظاهر شدند و ادعا کردند که مسکو علیه ملیتها به اعمال تبعیض دست زده است. آنها می‌گفتند که فساد، در واقع، از سوی اربابان مسکوک که از آنها متقاضی رشوه و حق و حساب بوده‌اند بر جمهوریها تحمیل شده است. گورباچف از غلیان و تشنجی که در زیر پوسته به ظاهر آرام «دوستی خلقها» جریان داشت چندان آگاه نبود. وفاداری خواص محلی ظاهراً خللی نداشت، و به نظر می‌رسید که جمهوریهای ملی از وابستگی دائمی و یکسره به مسکو راضی هستند. بنابراین، او توجه کامل خود را به بازسازی اقتصادی و مبارزه علیه مقاومت دیوانیان در برابر اصلاحات معطوف کرد. اما از آنجا که گلاسوست باعث شده بود که ترس مردم تا حدودی زائل شود و زبانشان باز شود، رهبران حزبی در جمهوریها ناچار بودند به خواسته‌های ناسیونالیستی توجه نشان دهند تا حمایت مردم را جلب کنند.

گورباچف، که نمی‌توانست مقوله ملیتها را از سر راه خود بردارد، با این نیاز متعارض روبه‌رو شده بود که برنامه اصلاحی خود را بدون از دست نهادن کنترل مرکزی به پیش ببرد. به نظر او، احیای محدود ناسیونالیسم در جمهوریها از لحاظ مبارزه با مخالفان محافظه‌کار برنامه اصلاحات سودمند بود، اما چون نتوانست نیروهای ناسیونالیستی را در مسیر برنامه‌های خود به کار گیرد، این نیروها لاجرم به مسیر خودمختاری و استقلال ملی افتادند. گورباچف که می‌خواست ضمن حفظ نظام کمبودهای آن را برطرف کند، ناگزیر به گذشتهایی تدریجی تن در داد. «تقویت جمهوریها و مرکز» شعار روز شد، اما اجرای این موضوع تناقض ذاتی داشت و آرزویی خام بیشتر نمی‌توانست باشد.

گذشتهایی که صورت گرفت در این زمینه‌ها بود: آموزش و پرورش، کاربرد زبانهای ملی، آزادی مطبوعات، و بازگشت به نهادها و شعائر ملی (پرچم، سرود ملی، نام شهرها و خیابانها). گورباچف در اینکه جمهوریها متکفل برنامه‌های اجتماعی پرهزینه شوند مانعی نمی‌دید، اما نمی‌خواست بر کنترل مسکو بر امنیت داخلی، برنامه‌های کلی اتحادیه، تخصیص بودجه، و مالیات‌بندی خلل وارد شود.

نفوذ روسیه فرار کنند. خلاص شدن از شر هزینه‌های زائد نگاهداری امپراتوری یک چیز بود، و کاهش منطقه نفوذ تاریخی روسیه یک چیز دیگر - صدمه‌ای ناپذیرفتنی. در عین حال، اصلاح‌طلبان، برخلاف «سوگواران امپراتوری»، از دخالت نظامی پرهیز داشتند، و بیشتر مایل بودند که نفوذ از دست رفته از طریق اقدامات سیاسی و اقتصادی اعاده شود.

در دوران رهبری باریس یلتسین، روسیه غالب نشانه‌های رژیم شوروی را حذف کرد و نشانه‌های پیش از انقلاب را دوباره اعتبار داد: پرچم، شعائر، سرود ملی (البته بدون کلام)، یادمانها، و نام خیابانها و شهرها. با این حال، پیکر لنین هنوز در آرامگاه او جای دارد، و در مقابل اعاده نمادهای پیش از انقلاب سخت مقاومت می‌شود. سرود [میخائل ایوانوویچ] گلینکا [پدر مکتب ملی موسیقی روس] فاقد کلام است زیرا عبارت «زنده‌باد تزار» با اوضاع و احوال متناسب نیست و نسبت به متنی جدید برای این سرود نیز اتفاق نظر وجود ندارد. هنوز نسبت به علائم داس و چکش و ستاره سرخ غم و حسرتی گسترده موجود است، نسبت به اعاده علامت عقاب دو سر احساسات مختلفی وجود دارد. نمونه‌ای از سرگشتگی هویتی را می‌توان در مورد لنین‌گراد مشاهده کرد: با آنکه ناحیه لنین‌گراد هنوز به همین نام یادگار دوران شوروی خوانده می‌شود، شهر آنجا دوباره سن پترزبورگ نام گرفته است. کلیسای ارتدوکس نقش تاریخی خود را بازیافته است، املاک از دست رفته را باز پس گرفته است، و در مراسم دولتی به شکلی نمایان حضور و شرکت دارد.

روسیه نو هنوز فاقد یک ایدئولوژی مشترک است: ایدئولوژی کمونیسم تاحدودی محفوظ مانده است. میراث تزاری تاحدودی اعاده شده است، و کلیسای ارتدوکس نمی‌تواند نفوذ دیرین خود را خصوصاً در میان مردم متجدد، عمدتاً شهرنشین، و فاقد اعتقادات استوار زنده کند. بسیاری از ایدئولوژیهای قبل از انقلاب، که فرض می‌شد در جریان حکومت ۷۰ ساله شوروی از میان رفته‌اند، دوباره سر برآورده‌اند. نوعی همبستگی پان-اسلاویستی با ارتدوکسهای مسیحی در حال جنگ صربستان، و نوعی دشمنی با مخالفان کاتولیک و مسلمان آنها، بسیار محسوس است. نسبت به آخرین تزار و خانواده او که قتل عام شدند احساس دلسوزی و غمخواری وجود دارد، و به القاب قدیمی روسیه ادای احترام می‌شود، اما «مجامع اشراف» دوباره زنده شده بیش از آنکه صاحب نفوذ باشند حالت باب روز بودن دارند.

حسادت به راه و رسم زندگی غرب و رفاه مادی و فرهنگ پیشرفته آنجا، با نوعی عدم اعتماد پان-اسلاویستی به فرهنگ «پوسیده» غرب و وجوه مادی‌گرایانه آن همراه است. بیزاری از اینوردستی (غریبه‌ها)، و بویژه افراد به اصطلاح «قفقازی تبار»، عمومیت دارد اما، در همین حال، مسکو به پناهگاه مهاجران (روس و غیرروس) که از کشمکشهای قومی و تعقیب‌های سیاسی در «خارجة نزدیک» شامل قفقاز، فرار می‌کنند تبدیل

گورباچف یا باید با گروه کودتای همکاری می‌کرد یا حذف می‌شد. لکن کودتا، به سبب ترکیبی از عواملی چون تصادف و اقبال صرف، محاسبات غلط سازمان‌دهندگان، و مقاومت خلاف انتظاری که از جانب نیروهای دموکرات به رهبری بوریس یلتسین صورت گرفت، ظرف ۷۲ ساعت شکست خورد. جمهوریها که تکان خورده بودند، یکی بعد از دیگری اعلام استقلال کردند. پیمان جدید اتحادیه متفی شد و به جای آن در دسامبر ۱۹۹۱ قراردادی امضا شد که به معنای ایجاد بازار مشترکی است پایه تحت عنوان «مشترک‌المنافع کشورهای مستقل» بود. در اول ژانویه ۱۹۹۲، پرچم سرخ از فراز کاخ کرملین فروکشیده شد و به جای آن پرچم روسیه به اهتزاز درآمد. به این ترتیب، از «اتحادیه شکست‌ناپذیر و ابدی جمهوریهای آزادی که به دست روسیه کبیر تشکیل شده بود» اثری بر جا نماند.

پنجم. ناسیونالیسم در دوران پساشوروی

الف. ناسیونالیسم پساشوروی در روسیه

پایان اتحاد شوروی، افکار عمومی روسیه را بشدت منقلب کرد. از یک سو، بسیاری از روسها از زنده شدن ارزشهای روسیه و اینکه از بار سنگین یارانه دادن به شریکان جزیره پیشین خود راحت شده بودند استقبال می‌کردند (به جز آذربایجان نفت‌خیز، کلیه جمهوریها در صف دریافت‌کننده قرار داشتند). کسی از اینکه جمهوریهای آسیای مرکزی، که عمدتاً مسلمان‌نشین بودند و نرخ زاد و ولدی تهدیدکننده داشتند، از دست رفته‌اند افسوس نمی‌خورد. از سوی دیگر، بسیاری از روسها از فروپاشی امپراتوری (و موقعیت «قدرت بزرگ» که ملازم آن بود) ناراحت بودند و از اینکه «تجزیه طلبان» قدر «کمکهای برادرانه»ی روسیه را نمی‌دانستند حرص می‌خورند. در عین حال، اگر در مورد از دست رفتن جمهوریهای آسیای مرکزی تأسف زیادی وجود نداشت اما در برابر از دست رفتن بنادر استراتژیک بالتیک ناراحتی عمیقی محسوس بود. بالاتر از همه، عموم مردم نسبت به از دست رفتن اوکراین و کرسی آن کیف، «مادر شهرهای روسیه» ناراحت و هراسان بودند. همگان بخصوص از اینکه خروشچف در بزرگداشت سیصدمین سالگرد «وحدت جاودان» روسیه و اوکراین، شبه جزیره کریمه را چنان آسان به اوکراین «بخشیده» بود، بشدت احساس ناراحتی می‌کردند.

سوگواران از دست رفتن امپراتوری / شوروی، یا به گرد ولادیمیر ژیرینفسکی، چهره‌های دست راستی و خودنما، جمع شدند یا به دور کمونیستهای تجدید سازمان یافته، که برخلاف همتایان پیشین خود در اردوگاه پیمان ورشو حتی نام حزب خود را هم تغییر نداده بودند. طرفداران «دفع شر نیکو»ی که اتفاق افتاده بود، تا جایی که به امپراتوری اوراسیا مربوط می‌شد، در صف میانه‌روها و اصلاح‌طلبان قرار گرفتند. اما حتی آنها هم آمادگی نداشتند که جمهوریهای پیشین شوروی از منطقه

بلاروس] پرده برداری شد. روسهایی که در بلاروس زندگی می‌کنند، هرگز شاهد کوچک‌ترین تبعیضی علیه خود نبوده‌اند، و حتی از آنها انتظار نمی‌رود که زبان بلاروسی بیاموزند؛ این زبان فقط از سوی اقلیت قومی بلاروس به کار می‌رود. در عین حال، ضعف آگاهی ملی بلاروسها را بسادگی نمی‌توان به روسی‌سازی زبانی منتسب کرد، همچنان‌که موارد مشابه مؤید این امر است - ایرلندیها به انگلیسی سخن می‌گویند، اما احساس ایرلندی بودن دارند. اکثریت بلاروسهای امروزی، در نقش «برادر جوان» در داخل یک امپراتوری عظیم احساس راحتی بیشتری می‌کردند تا زندگی در کشوری مستقل که بسیاری از آنها حتی به فکر آن هم نبودند. فاجعه چرنوبیل، که در اواخر دوران شوروی اتفاق افتاد و بخشی از سرزمین بلاروس را آلوده کرد، به احساسات ملی دامن زد و مراحل اولیه کسب استقلال را تسهیل کرد اما تأثیرات سیاسی ماجرا (برخلاف اثرات اقتصادی آن) کوتاه مدت بود. چندی نگذشت که مسؤولیت مسکو لوژ شد و موج ناسیونالیسمی که برخاسته بود در میان مشکلات تازه مملکت رنگ باخت. گرایشهای محافظه کارانه حاکم، راه بیشتر اصلاحات اقتصادی را سد کرد؛ روابط با تمام همسایگان، به جز روسیه، روبه وخامت گذاشت؛ مردی نیرومند (لوکاشنکا) برنده انتخابات شد؛ نشانه‌های دولتی دوران شوروی اعاده گردید، و آرزوی وحدت دوباره با روسیه به کانون سیاست بلاروس تبدیل شد - در این جریان، مسکو (که از رکود اقتصادی و فضای محافظه کارانه سیاسی مینسک به تنگ آمده است) لحظه به لحظه اکراه بیشتری برای تجدید اتحاد نشان می‌دهد.

د. ناسیونالیسم فزاینده بالتیک

تداوم احساسات ناسیونالیستی در جمهوریهای بالتیک و رشد انفجاری آن در دوران گورباچف، نه فقط در مبارزه استقلال طلبانه این جمهوریها، بلکه در فروپاشی خود شوروی نیز عاملی تعیین کننده محسوب می‌شود. در عین حال، وقتی که هدف استقلال حاصل شد، بسیاری از ناسیونالیستهای بالتیک از خطری که به علت وجود روسهای بی‌شمار ساکن در این جمهوریهای تازه استقلال یافته متوجه مملکتهای آنها بود به هراس افتادند. از همین رو، مردمان لتونی و استونی کوشیدند تا ساکنان روس را از شهروندی محروم کنند (سیاستی که تحت فشار اتحادیه اروپا تا اندازه‌ای در لتونی تعدیل شد). اهالی لیتوانی، که با اقلیتهای قومی کمتری روبه‌رو بودند، از این بابت سخاوتمندی بیشتری نشان دادند، اما حتی آنها هم از پیگیری سیاست حذف نمادهای روسی و لهستانی که در ویلنیوس، پایتخت تاریخی و چندملیتی آنها، وجود داشت دست نکشیدند.

اکثر گروههای ناسیونالیست این سه جمهوری بالتیک، تنها راه حل آسیب پذیری جغرافیایی کشورهای خود را ادغام در اروپای غربی و ساختار آتلانتیک می‌دانند. لیکن، دقیقاً به سبب همین ادغام، نگرانیهای مربوط به حقوق افراد و اقلیتهای باید برطرف شود، و رابطه با همسایگان شرقی بهبود پذیرد.

شده است. یهودستیزی، که دیگر تحت پوشش «ضدیت با صهیونیسم» یا «ضدیت با جهان وطنی» توجیه نمی‌شود، رواج دارد، اما یهودیان از اقتصاد بازار بهره‌مند شده‌اند. بسیاری از آنها، با امکانی که برای برقراری تماس آسان با غرب به دست آورده‌اند و نیز با تکیه بر فقدان تعصبات نژادی در یلتین [و جانشین او]، به کامیابیهای نمایان مالی رسیده‌اند یا به مقاماتی عالی در دولت نایل شده‌اند که از دهه ۱۹۲۰ به بعد برای آنان امکان پذیر نبود.

ب. ناسیونالیسم در اوکراین امروز

هویت ملی در اوکراین پسا شوروی، همچنان تابع چنددستگیهای دیرین تاریخی است؛ هر کیلومتری که از روسیه دور شده و به مرزهای لهستان نزدیک شویم، احساسات ناسیونالیستی شدت بیشتری می‌گیرند. هنوز سالخوردگان و فقیرانی که با اتحاد شوروی قدیم و تور ایمنی و حمایت آمیز آن خو گرفته بودند، حسرت گذشته را می‌خورند؛ که بازتاب آن را در نمایش خوب کمونیستها در انتخابات ۱۹۹۸ شاهد بودیم - پدیده‌ای که در کشورهای پسا کمونیستی دهه ۱۹۹۰ کم و بیش عمومیت داشت. اما، برخلاف بلاروس، در اوکراین احتمالاً نمی‌توان انتظار اتحاد مجدد با روسیه را داشت. اوکراین بین جاذبه روسیه که برای آن کاملاً آشنا است، و عرضه کننده اصلی انرژی و شریک بازرگانی آن محسوب می‌شود، و جاذبه غرب مرفه و شکوفا (شامل لهستان) پاره پاره شده است. جاذبه غرب، با میزانی از بی‌اعتمادی، که حاصل سرخوردگی از عدم بروز نتایج عملی از گشوده شدن اوکراین به سوی غرب محسوب می‌شود، همراه است. در واقعیت امر، کمکهای کلان و گسترده غرب، به سبب وسعت اوکراین و، مهمتر از آن، فساد و سوءمدیریت رایج در آنجا، در تحقق نتایج مورد انتظار فرومانده است.

یک پنجم از جمعیت اوکراین که روس هستند، با ناسیونالیسم اوکراینی همدلی ندارند، لیکن بسیاری از آنها خود را با اوکراین سازگار کرده‌اند و استقلال آنجا را نیز با واکنشی نسبتاً خوب پذیرا شدند. این واقعیت که اشکالی از این استقلال در دوران شوروی نیز وجود داشت، بی‌تردید در این پذیرش نقش اساسی داشته است. در عین حال، نکته اصلی در این امر نهفته است که مقامات اوکراین و بلاروس مستقل، برخلاف هم‌تایان خود در جمهوریهای غیراسلاو اتحاد شوروی پیشین، زندگی شهروندان روس خود را با محدودیتهای شهروندی، آزمایش زبان، و تبعیض شغلی بر آشفته نکرده‌اند. اوکراین هنوز در جستجوی مسیر ملی خویش است، اما کلیه گروههای قومی آنجا استقلال کشور را پذیرفته‌اند.

ج. آزمایش آگاهی ملی بلاروس

جدایی بلاروس از مسکو به دنبال فروپاشی اتحاد شوروی، ضربه‌ای تلخ و تکان دهنده بود. اتحادیه کشورهای مستقل مشترک المنافع، که در آغاز به جمهوریهای اسلاو محدود بود، اما به سرعت به روی همه جمهوریهای که مایل به پیوستن بودند باز شد، بی‌جهت نبود که در مینسک [پایتخت

ه. آتش در قفقاز

استقلال باعث برافروخته شدن آتش ناسیونالیسم در سراسر قفقاز شد؛ احساسات ضد روسی در شمال زبانه برکشید، و جنوب به کام دشمنیهای قومی فرو رفت. به عنوان مثنی از خروار، چنینها علیه تسلط روسیه به جنگ برخاستند، ارمنستان به جنگ جمهوری آذربایجان رفت، و اوستیائیها و ابخازیها علیه گرجستان شوریدند. «دوستی خلقها» و «همبستگی بین المللی کارگران»، که درباره آنها آن همه در بوق و کرنا دمیده بودند، و نیز مقوله «برادر بزرگتر»، بی آنکه اثری از آنها بر جای بماند، جملگی ناپدید شدند. بعد از ۷۰ سال حکمروایی شوروی، مشکلات فروگفته مذهبی، قومی، و منطقه‌ای به همان شکل پیشین خود دوباره سر بر آوردند. روسیه، به خاطر حفظ سلطه خود بر قفقاز شمالی و حفاظت از منافع خود در ماورای قفقاز، در چندین مکان به دخالت مستقیم و غیرمستقیم اقدام کرد. به جنگ چنینها رفت؛ ابخازیها و اوستیائیها را علیه گرجستان، و ارمنستان را علیه آذربایجان تحریک کرد؛ علیه دولتهای آذربایجان و گرجستان با درجات متفاوت موفقیت به توطئه‌گری پرداخت؛ و در چندین کشمکش میانجی‌گری کرد. هرچند تا سال ۱۹۹۸ به نظر می‌رسید که بیشتر طرفهای متخاصم توش و توان خود را از دست داده‌اند، اما خصومت‌های ملی نهفته بین متخاصمان برجا ماند و در چچن به برافروخته شدن جنگی جدید کشید که تا کنون همچنان ادامه دارد. وضعیت در نواحی همسایه فدراسیون روسیه، نظیر اوستیای شمالی و داغستان، هرچند مستقیماً از کشمکشهای فوق تأثیر نپذیرفته است، آستن حوادث خطرناک است. شماری از آوارگان قفقاز، که بسیاری از آنها روسی‌تبار نبودند، به روسیه فراری شدند. چشم‌انداز صلح و آرامش کم و بیش منحصر بر این دو عامل مبتنی است: از بین رفتن توان طرفهای متخاصم، و نفوذ شرکتهای نفتی، از جمله شرکتهای نفتی روسی، که به صلح و آرامش نیاز دارند تا بتوانند از ثروتهای طبیعی حوزه دریای خزر بهره‌برداری کنند.

و. ثبات آسیای مرکزی

استقلال به‌شکلی ناگهانی و بدون مبارزه و برافروخته شدن احساسات ناسیونالیستی به سرزمینهای آسیای مرکزی رسید، در واقع، مقامات و سران آسیای مرکزی، با آنکه نگران بودند که اصلاحات گورباچف باعث متزلزل شدن قدرت آنها شود، تا لحظات آخر حیات اتحاد شوروی به کرملین وفادار ماندند. در سایر جمهوریهای شوروی، دستگاه حزب کمونیست ناچار بود با نیروهای ناسیونالیست رقیب سازگاری نشان دهد، اما در آسیای مرکزی این نیروها تحت کنترل قرار داشتند. با فروپاشی اتحاد شوروی، کمونیستهای آسیای مرکزی نه فقط به رنگ ناسیونالیستی درآمدند. بلکه توانستند ناسیونالیستهای واقعی را به عنوان عناصر برهم زننده ثبات و نظم، عناصری که برای استقلال ملی شکننده‌ای که به دست آمده بود، خطرناک هستند معرفی کنند. بر این اساس، اکثر رهبران کمونیست محلی، و نیز اکثر آپاراتچیکهای حزبی، با تغییر ظاهر و عنوان،

مقامات خود را حفظ کردند.

دو تغییری که در دیدگاههای ملی پدید آمد عبارت بود از به رسمیت شناختن نقش اسلام (البته بدون پیوند دادن روحانیون به قدرت)، و بدتر شدن برداشت و تلقی از روسها و دیگر اقلیتهای اسلاو. نوعی سیاست «نه اخراج، نه استخدام، نه ترفیع» این بار علیه روسهای باقیمانده به اجرا درآمد که مهاجرت آنها را سرعت داد. رهبران جمهوریهای تازه استقلال یافته آسیای مرکزی، حال که قدرت مسکو دیگر آنها را محدود نمی‌کرد و از مراقبت و کنترل مقامات روسی محلی خلاص شده بودند، تبدیل به دیکتاتور شدند، از دیکتاتورهای ملایم گرفته (نظیر قرقیزستان) تا دیکتاتورهای مطلقه (نظیر ترکمنستان). نیروهای مخالف فقط در قرقیزستان و البته در تاجیکستان جنگ زده تا حدودی امکان فعالیت دارند. با این حال، آسیای مرکزی، به جز تاجیکستان، چه از لحاظ داخلی و چه از جهت خارجی، در صلح و آرامش به سر می‌برد. به رغم مرزهای مصنوعی که شوروی ایجاد کرد، جاذبه وحدت‌بخش اسلام، و بقای وفاداریهای شبه‌ملی، این وفاداری به جمهوریهای ملی است که نقش فائق یافته است.

نیز بنگرید به این مقالات

مارکسیسم • نظام سرمایه‌داری جهانی و سوسیالیسم.

برای مطالعه بیشتر

- Bennigsen, A.A., and Wimbush, S.E. (1976). *Muslim National Communism in the Soviet Union. A Revolutionary Strategy for the Colonial World*. Univ. of Chicago Press.
- Billington, J.H. (1970) *The Icon and the Axe. An Interpretive History of Russian Culture*. New York: Vintage Press.
- Florinsky, M.T., Ed. (1953-1955). *Russia. A History and an Interpretation*, 2 vols. New York: Macmillan.
- Florinsky, M.T., Ed. (1961). *Encyclopedia of Russia and the Soviet Union*. New York/London: McGraw Hill.
- Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.
- Hrushevsky, M.A. (1941). *History of Ukraine*. New Haven, CT: Yale Univ. Press.
- Kliuchevskii, V. O. (1937). *Kurs russkoi istorii*. Moskva: Gas. sotsialno-ekonomicheskoe izd.
- Kohn, H. (1969). *The Idea of Nationalism. A Study in its Origins and Background*. New York: Collier Books.
- Lenin, V. I. (1971). *Critical Remarks on the National Question. The Right of Nations to Self-Determination*. Moscow: Progress.
- Miliukov, P.(1930-1937). *Ocherki po istorii russkoi kul'tury*, 3 vols. Paris: Sovremennye zapiski.
- Rywkun, M. (1994). *Moscow's Lost Empire*. Armonk, NY: M.E. Sharpe.

ملت

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع

نوشته‌ی لیا گرینفلد

ترجمه‌ی نسرین طباطبایی

یکم. ریشه‌شناسی: تحول معنایی مفهوم «ملت»

دوم. ویژگی ناسیونالیسم

سوم. انواع ناسیونالیسم

تصور می‌شود.

ناسیونالیسم مدنی (civic nationalism) ناسیونالیسمی که بر اساس آن عضویت در ملت با شهروندی مساوی تلقی می‌شود و مقوله‌ای سیاسی یا حقوقی بشمار می‌آید.

اصطلاحات

ازلی‌گرا (primordialist) موضع مخالف مدرنیسم؛ این نظر که ناسیونالیسم معاصر از مظاهر گرایش کهن (و حتی تکاملی) انسان به تشکیل دادن گروه‌های متمایز مبتنی بر خویشاوندی تباری است. خاص‌گرایی سرزمینی (territorial particularism) هویت مبتنی بر سرزمین مشخصی که سرزمین فرد تلقی می‌شود.

قشربندی (stratification) تقسیم‌بندی جامعه‌ای معین به قشرها، یا سطوح قابل تشخیص متفاوت در این متن، قشربندی باز را می‌توان نظامی تعریف کرد که نه بر ملاکهای ثابتی که هنگام تولد فرد معین می‌شوند، بلکه بر ملاکهای تغییرپذیری چون ثروت، تحصیلات یا شغل او مبتنی است.

مدرنیست (modernist) در متن حاضر، این نظر که ناسیونالیسم، بدین لحاظ که ظهور آن مستلزم برخی از شرایط ساختاری جامعه مدرن است، پدیده‌ای جدید بشمار می‌آید.

ناسیونالیسم جمع‌گرا (collectivist nationalism) ناسیونالیسمی که در آن ملت یک فرد جمعی با حقوق، مصالح و خواست خاص خود تعریف می‌شود.

ناسیونالیسم فردگرایانه (individualistic nationalism) ناسیونالیسمی که ملت را جمعیت افراد آزاد تعریف می‌کند.

ناسیونالیسم قومی (ethnic nationalism) ناسیونالیسمی که در آن عضویت در ملت بر اصل و نسب مبتنی است و خصوصیتی فطری

واژه «ناسیونالیسم» بیشتر به عنوان اصطلاح فراگیری به کار می‌رود که پدیده‌های هویت ملی (یا ملیت) و آگاهی ملی را که پدیده‌هایی وابسته‌اند و نیز جمعیت‌هایی که این پدیده‌ها با آنها تناظر دارند، یعنی ملت‌ها را در بر می‌گیرد. ناسیونالیسم به مفهومی دقیق‌تر، اما باز هم کلی و خنثی، می‌تواند به جای «آگاهی ملی» به کار رود و بر مجموعه‌ای از مفاهیم و احساساتی دلالت کند که قالب مفهومی هویت ملی را تشکیل می‌دهند.

هویت ملی یکی از هویت‌های بی‌شمار و غالباً همبود و همپوش – هویت شفلی، دینی، قبیله‌ای، زبانی، سرزمینی، طبقاتی، جنسیتی و غیره – است. اما در جهان مدرن هویت ملی چیزی است که می‌توان آن را «هویت بنیادی» خواند – هویتی که تصور می‌رود در مقایسه با هر هویت دیگری در عین حال حوزه‌های بیشتری از زندگی اجتماعی را شامل نشود و در نتیجه، هویت‌های دیگر نسبت به آن فرعی تلقی می‌شوند. امروزه جامعه جهانی جامعه «ملت‌ها» است؛ جوامع مدرن برحسب تعریف «ملت» اند و تصور می‌رود آن جوامعی که خود را ملت تلقی نمی‌کنند (هنوز) مدرن نیستند. همه «ملت‌ها» امروزی از موجودیتهایی نشأت یافته‌اند که قبلاً هویت‌های کاملاً متفاوتی داشتند. نخستین ملت انگلستان بود که در سده شانزدهم ملت شد. ایالات متحد آمریکا، فرانسه و روسیه نیز در سده هجدهم خود را ملت تعریف کردند. بیشتر جوامع دیگر در سده‌های نوزدهم و بیستم خود را ملت خواندند.

این مقاله به بررسی تکوین مفهوم مدرن «ملت»، ویژگی هویت ملی، استلزامهای

که این در ۱۳۹۵ روی داد. این خصوصیت معنایی به احتمال قوی تکوین ناسیونالیسم را در هلند به تأخیر انداخته است.

معنی غالب واژه «ملت» در اواخر قرون وسطا «جمعیت صاحب عقیده» بود و همین مفهوم بود که در موقعیتی دیگر، یعنی شورا‌های کلیسایی نیز به کار رفت. نمایندگان مواضع مختلف نسبت به سازمان رسپوبلیکا کریستیانا [جمهوری مسیحی]، در این شوراها گرد می‌آمدند. این «حزبها»، که در عین حال از نمایندگان زمامداران مسیحی غیردینی و دینی تشکیل یافته بودند، «ملت» خوانده می‌شدند. بدین ترتیب معنی اصطلاح «ملت» باز هم تغییر کرد. اکنون این اصطلاح «نمایندگان مرجعیت (فرهنگی و سیاسی)» معنی می‌داد. «هویت ملی» احترام‌آمیز شد، اما همچنان موقتی و به گروه کوچکی از افراد استثنایی محدود بود. با این همه، این اصطلاح با معنی محترمانه جدیدش در اوایل سده شانزدهم به مردم انگلستان اطلاق شد. سپس این مفهوم دوباره دگرگون شد و «ملت» را مترادف «مردم» می‌دانستند که به همان معنی سیاسی امروزش بود.

بدیهی است که با این تعریف دوباره، دامنه کاربرد مفهوم «ملت» بسیار گسترش یافت (اینک همه مردم انگلستان، که در آن زمان شمارشان به حدود ۵ میلیون تن می‌رسید، هویت ملی داشتند) اما تنها در صورتی می‌توانیم عظمت انقلاب مفهومی را که این امر در بر داشت کاملاً دریابیم که تغییری را که به طور همزمان در معنی واژه «مردم» پدید آمد در نظر بگیریم. در بسیاری از زبانها، از جمله زبانهای انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، و روسی، این واژه پیش از آنکه مترادف «ملت» شود «اراذل و اوباش» یا «عوام الناس» معنی می‌داد؛ مصداق کلی «مردم» طبقه‌های پایین بودند. مساوی دانستن این دو مفهوم - «ملت» به معنی «خواص» و «مردم» که «عوام» معنی می‌داد - حاکی از مفهوم‌سازی دوباره موجودیتی (عوام الناس) بود که مفهوم «ملت» به آن اطلاق شد و در عین حال ماهیت این مفهوم را تغییر داد؛ این مفهوم‌سازی دوباره طبقه‌های پایین را به طور نمادین به مرتبه خواص رساند. مردم، که پیش از «ملی شدن» مقوله‌ای اجتماعی با منزلت پایین و نامطلوب بشمار می‌آمدند، اعتبار زیادی یافتند و به عنوان مبنای همبستگی سیاسی و کسانی که باید به آنان وفادار بود از نو تعریف شدند. در تصویر نظم اجتماعی دیگرگونی عمده‌ای پدید آمد: هنگامی که جامعه، با همه طبقات آن، ملت تعریف شد، لازم شد که خودمختار و جمعیتی متشکل از افراد برابر تصور شود.

تحلیل تغییرهای مداوم معنی واژه «ملت»، که به پیدایش مفهوم مدرن آن انجامید، الگوی تعامل خاصی را بین عناصر ساختاری و معنایی آشکار می‌کند که می‌توان آن را به صورت خطی شکسته مجسم کرد. در هر یک از مراحل این تحول، معنی واژه، که با بار معنایی خاصی همراه است، بر اثر کاربرد در موقعیتی خاص به تدریج شکل می‌گیرد. مفهوم متعارف موجود در شرایط جدید، که با جنبه‌هایی از آن مطابقت دارد، به کار بسته می‌شود. با این همه، آن جنبه‌های موقعیت جدید که در موقعیتی که مفهوم متعارف در آن شکل گرفته بود وجود نداشتند، از لحاظ شناختی

اجتماعی و سیاسی ناسیونالیسم و پدیده‌های وابسته‌ای از قبیل میهن‌پرستی و قومیت می‌پردازد. در این مقاله همچنین کیفیت و تحول انواع تاریخی ناسیونالیسم و برخی از استلزامهای آنها مورد بحث قرار خواهد گرفت.

یکم. ریشه‌شناسی: تحول معنایی مفهوم «ملت»

مفهوم مدرن ملت حاصل تغییر معنایی طولانی و پیچیده‌ای است. این مفهوم با واژه لاتینی *natio*، به معنی «چیزی زاده شده» پدید آمد. در روم باستان این واژه به جمعیت‌هایی از خارجیان اطلاق می‌شد که به عنوان بیگانه در روم می‌زیستند و از امتیاز شهروندی روم برخوردار نبودند. فقط این گونه جمعیت‌های خارجی «ملت» بشمار می‌آمدند و بنابراین، فقط خارجیان «هویت ملی» داشتند. اصطلاح «ملت» معنی ضمنی تحقیرآمیزی داشت، زیرا وابستگی فرد به یک «ملت» بدین معنی بود که از لحاظ منزلت اجتماعی از رومیان پایین‌تر است، از این رو وابستگی‌های «ملی» مطلوب نبود. این اصطلاح به اصطلاح یونانی *ta ethne* و اصطلاح عبری *amamim* شباهتهایی داشت: این اصطلاحها نیز به جوامع بیگانه - بی‌تمدن یا کسانی که عهد میان خداوند و بنی اسرائیل شامل حالشان نمی‌شد - یعنی به کسانی اطلاق می‌شد که به جامعه‌ای که این اصطلاح را تعریف می‌کرد تعلق نداشتند.

اصطلاح «ملت» به معنی «جمعیت خارجیان» به جوامع دانشجویان در دانشگاه‌های قرون وسطایی اطلاق می‌شد؛ در بین این دانشجویان کمتر کسی بود که زادگاهش همان محلی باشد که دانشگاه در آن واقع بود، زیرا این گونه مؤسسه‌ها به کل عالم مسیحی غربی تعلق داشتند. شکل زندگی دانشگاهی در قرون وسطا به تغییر مفهوم «ملت» منجر شد. دانشجویانی که خاستگاه‌هایشان نواحی (معمولاً از لحاظ جغرافیایی) مربوط به هم بود، یک ملت تعریف می‌شدند و با هم در محله‌هایی که استادان نیز در آنها می‌زیستند سکونت داشتند. آنان با استادان خود در جر و بحث‌های دانشگاهی شرکت می‌کردند و از این رو با مواضع فکری خاصی همسان تلقی می‌شدند. این امر موجب شد که «ملت» نه فقط، و نه اساساً «جمعیت خارجیان» بلکه «جمعیتی صاحب عقیده» تلقی شود. در این مورد، مفهوم «ملت» دیگر معنی ضمنی تحقیرآمیز نداشت، اما کاربرد آن هنوز بسیار محدود بود؛ فقط دانشجویان «ملت» بشمار می‌آمدند و به محض آنکه دانشجو تحصیلاتش را به پایان می‌رساند «هویت ملی» خود را از دست می‌داد.

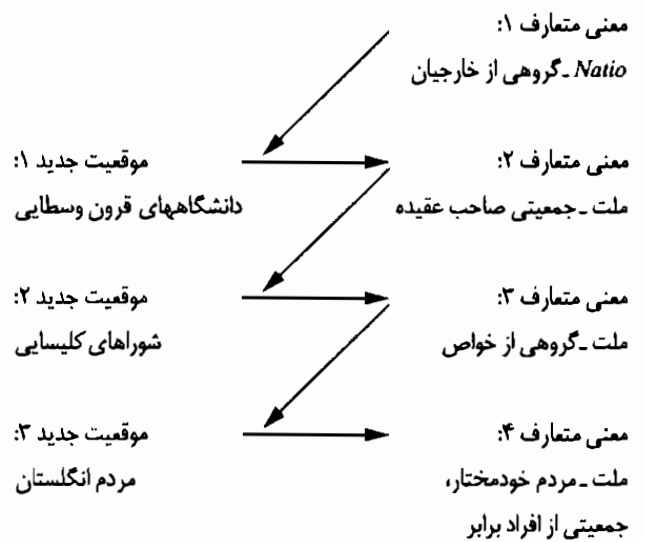
در اواخر قرون وسطا، مفهوم «ملت» به معنی «جمعیت خارجیان» به کولونی‌های بازرگانان مقیم بروژ و بعداً به کولونی‌های تاجران ساکن آنتورپ نیز اطلاق می‌شد. در ۱۴۸۷ «ملتهای» آندلسی، ونیزی، ناواری، فلورانس و مهمتر از همه، هانساییها و آلمانیها از جمله «ملتهای» بودند که در جوار هم در بروژ زندگی می‌کردند. آخرین «ملت» بازرگانی که تأسیس شد، یعنی امتیازهای بازرگانی به آن اعطا شد، «ملت» جنوایی بود،

بدوی‌ترین احساسات» (کهن، ۱۹۶۱، ص ۴) است و اینکه هویت ملی فقط نام دیگری برای هویتی (کاملاً تکامل یافته) به معنی دقیق کلمه است. این پنداری نادرست است. هیچ گروه ماندگاری از انسانها و هیچ فردی که شدیداً معلول یا (همچون نوزادان) از لحاظ ذهنی عقب مانده نباشد نمی‌تواند بدون هویت زندگی کند. به نظر می‌رسد که هویت داشتن نیازی روانی و از این رو یکی از ثابتهای اجتماعی باشد. اما برای تکوین یک هویت خاص، هیچ عاملی نیست که ضرورت مطلق داشته باشد. اما ضرورتی برای رشد هویت خاصی وجود ندارد. هیچ یک از هویت‌های بسیاری که افراد و گروه‌ها می‌توانند داشته باشند و در طول تاریخ داشته‌اند (به طوری که اکنون می‌دانیم، حتی هویت جنسیتی) به طور عینی ضروری نیست؛ همه اینها تعبیرهایی اجتماعی - فرهنگی هستند. هیچ یک از این هویتها - اعم از هویت قومی، دینی و ملی - را منطبق تغییر ناپذیر نیروهای اجتماعی تعیین نمی‌کند. اینها از جریان منظم تکامل جهت دار اجتماعی ناشی نمی‌شوند، بلکه از پیشامدهای تاریخی و جریان غیرقابل پیش‌بینی تاریخ نشأت می‌گیرند.

هویت، جایگاه دارنده‌اش را (که ممکن است یک فرد یا یک گروه باشد) در حوزه خاص و کم و بیش گسترده‌ای از عالم اجتماعی تعیین می‌کند و به عنوان نقشه یا طرح کلی آن حوزه به کار می‌آید و در واقع به کمک آن عالم اجتماعی پیوسته بازسازی می‌شود. به عبارت دیگر، هویت، هر هویتی، به مثابه وسیله‌ای برای تعبیر و تعریف کردن واقعیت اجتماعی صاحب آن است. اهمیت اجتماعی هویت متناسب با اندازه گروهی که دارای آن است، و حتی بیشتر از آن متناسب با میزان قابلیت اطلاق آن افزایش می‌یابد. برای مثال، «هویت‌های ملی» جوامع بیگانه در روم، دانشجویان دانشگاه‌های قرون وسطایی یا بازرگانان در مراکز بازرگانی فلاندر و برابانت و حزبهای شورا‌های کلیسایی رهنمودهایی برای حوزه‌های نسبتاً محدود زندگی اجتماعی عاملان به دست می‌داد (و علاوه بر آن به گروه بسیار کوچکی از عاملان قابل اطلاق بود)؛ این هویتها حداکثر به اندازه سایر هویت‌های نسبی این عاملان - برای مثال، هویت جنسیتی، خانوادگی و محلی آنان - اهمیت داشت و بی‌گمان از هویت‌های دینی آنها کم اهمیت‌تر بود. برعکس، هویت ملی مدرن به نحوی فراگیرتر از هر هویت دیگری در مورد کسانی که آن را به دست آورده‌اند، از لحظه‌ای که چنین هویتی یافته‌اند، قابل اطلاق است - و امروزه اکثریت جمعیت جهان هویت ملی دارند.

هویتی که قابلیت اطلاق گسترده دارد یا همان هویت «بنیادی»، که تصور می‌رود ماهیت دارنده‌اش را تعریف می‌کند، از هر نوعی که باشد، رفتار را در موقعیتهای بسیار گوناگونی شکل می‌دهد. این هویت همچنین تصویر نظم اجتماعی یا «آگاهی اجتماعی» جامعه مفروض را منعکس می‌کند و در واقع این تصویر را در مقیاس کوچک در بر می‌گیرد. این امر ناسیونالیسم یعنی چارچوب هویت «بنیادی» در جهان مدرن را اساس آگاهی اجتماعی مدرن نیز می‌کند و دال بر آن است که در جهان مدرن آگاهی اجتماعی شکل آگاهی ملی را به خود می‌گیرد. ناسیونالیسم

به آن ربط داده می‌شوند و این به دوگانگی معنایی می‌انجامد معنی اولیه به تدریج تحت الشعاع قرار می‌گیرد و معنی جدید، معنی متعارف می‌شود. هنگامی که این واژه دوباره در موقعیتی جدید به کار می‌رود، احتمال دارد که به این معنی جدید مورد استفاده قرار گیرد و قس علی هذا. آن محدودیتهای ساختاری (موقعیتی) که مفاهیم جدید (معانی واژه) را پدید می‌آورند جهت جریان دگرگونی معنایی را پیوسته تغییر می‌دهند، در عین حال، محدودیتهای ساختاری بر حسب مفاهیم، که بدین سان کنش اجتماعی را جهت می‌دهند، مفهوم سازی تعبیر یا تعریف می‌شوند. (این روند در نمودار ۱ نشان داده شده است).



نمودار ۱: طرح زیگزاگ تغییر معنایی که در تطور مفهوم مدرن ملت منعکس است.

به طور خلاصه، ناسیونالیسم بر دو اصل استوار است - اصل حاکمیت مردم و اصل برابری اساسی اعضای جامعه - که مفهوم ملت را به گونه‌ای که در جریان این تطور پیچیده پدید آمد منعکس می‌کنند. وجود این دو اصل به ما اجازه می‌دهد که نظامهای فکری و احساسی را که از جهات دیگر کاملاً متفاوتند ناسیونالیسم تعریف کنیم. تفاوت‌های آنها، که با تفاوت‌های غالباً چشمگیر موجود در تفسیر و تحقق نهادی دو اصل و، در نتیجه، با تفاوت‌های موجود در تأثیر آنها بر تجربه انسان تناظر دارند، در بخش سوم درباره «انواع» مورد بحث قرار خواهند گرفت.

دوم. ویژگی ناسیونالیسم

الف. ناسیونالیسم - چارچوب فرهنگی مدرنیته

یکی از فرض‌های عمدتاً بی‌چون و چرا در این زمینه - دست کم از زمان انتشار اثر پیش‌تاز هانس کوهن، مفهوم ناسیونالیسم - این بوده است که ناسیونالیسم صرفاً یکی از نمودها (هرچند کامل‌ترین نمود) «کهن‌ترین و

تعریف شود و اهمیت نسبی‌ای که تحصیلات و ثروت به افراد می‌بخشد متفاوت باشد. اما همه جوامعی که ملت تعریف می‌شوند اصولاً تحرک اجتماعی را مشروع می‌دانند و در عمل تحرک اجتماعی را به میزانی قابل ملاحظه، هرچند متفاوت، میسر می‌کنند. بدیهی است که این خصلت اساساً باز قشریندی بر تجربه زندگی در جوامع مدرن تأثیر شگرفی می‌گذارد. از سویی هرکس را سازنده سرنوشت خویش می‌کند، حس مسلط و مختار بودن افراد را افزایش می‌دهد و به زندگی، که بنابر تعریف کمتر قابل پیش‌بینی می‌شود، هیجان می‌بخشد. از سوی دیگر، از آنجا که زندگی را کمتر قابل پیش‌بینی می‌کند، جوی ذاتاً بی‌هنجار و از این رو پر تنش می‌آفریند و در این محیط انتخابهایی که باید کرد و مسئولیت موفقیت یا شکست که باید بر دوش کشید ما را می‌آزارد و از حس امنیت و آرامش خیالی که پیش‌بینی‌پذیری و محدودیت امکانات به همراه دارد محروم‌مان می‌کند.

هر جامعه مدرنی دارای منزلت و مختار است، آن هم در حدی که در جوامع پیش از این ناشناخته بود و هر جامعه مدرنی از بی‌هنجاری و سردرگمی فراگیر به میزانی بی‌سابقه رنج می‌برد. این همان تجربه مدرنیته است و با ساختارهای حکومت و قشریندی طبقاتی ارتباط مستقیم دارد؛ اینها به نوبه خود با اصول دوگانه ناسیونالیسم، یعنی حاکمیت مردم و برابری بنیادی اعضا، که چارچوب شناختی مدرنیته را تشکیل می‌دهند، ارتباط مستقیم دارند.

ب. پدیده‌های وابسته

۱. میهن‌پرستی

پی‌نبردن به ویژگی ناسیونالیسم موجب می‌شود که زمینه اجتماعی تاریخی آن را از نظر دور بداریم - یعنی آن زمینه تجربی‌ای را نادیده بگیریم که ناسیونالیسم را باید در آن فهمیده و جدا از آن قابل فهم نیست - و همین به نظریه پردازی مبهم و عبث می‌انجامد. علاوه بر آن، این امر توجه ما را از مسائل اصلی ناسیونالیسم منحرف و به پدیده‌های فرعی و اثرات جنبی ناسیونالیسم معطوف می‌کند و موجب سردرگمی مفهومی بیشتر می‌شود. این سردرگمی در مورد رابطه ناسیونالیسم و میهن‌پرستی و ناسیونالیسم و قومیت بیش از همه رایج است.

میهن‌پرستی غالباً بازتاب آگاهی ملی زیربنایی و گاه جنبه یا نمود مثبت ناسیونالیسم - به تعبیری «ناسیونالیسم خوب» - تصور می‌شود که می‌تواند نمودهای منفی نیز داشته باشد. با این همه، میهن‌پرستی الزاماً با ناسیونالیسم مرتبط نیست؛ این مفهوم بر «عشق به میهن» یا پاتریا - سرزمین آبا و اجدادی - دلالت می‌کند و احساسی طبیعی است که ممکن است قطع نظر از اینکه جامعه انسان ملت تعریف شده یا نشده باشد وجود داشته باشد. حس شهروندی یونان و روم باستان - دلستگی و سرپرستی به شهر - نمونه بارز میهن‌پرستی است، اما تصویر نظم اجتماعی‌ای که این احساس منعکس می‌کرد با تصویری که ناسیونالیسم در بر دارد تفاوت زیادی داشت و واقعیت ساختاری و نهادینی که بر مبنای این تصویر ساخته

چارچوب فرهنگی مدرنیته است؛ ناسیونالیسم مکانیسم فرهنگی اصلی یکپارچگی اجتماعی و بنابراین، ساختار اجتماعی است. نظام شناختی نظم‌آفرینی است که به واقعیت اجتماعی ما معنی می‌بخشد و در نتیجه به آن شکل می‌دهد، یا واسطه شناختی است - منشوری است که جامعه مدرن به واسطه آن این واقعیت را می‌بیند.

تفاوت بین ناسیونالیسم و هویت ملی، از سویی، و سایر نظامهای نظم‌آفرین فرهنگی (برای مثال، دین) و هویتهایی که آنها را منعکس می‌کنند، از سوی دیگر، دست کم به اندازه تفاوت بین جامعه مدرن، که نشان‌دهنده اعمال اصول ناسیونالیسم است، و دیگر انواع جامعه شگرف است. اصول معدودی را می‌توان بلافاصله و بدون اشکال به واقعیت برگرداند. با این همه، بوضوح می‌توان دید که دو اصل ناسیونالیسم، یعنی اصل حاکمیت مردم و اصل برابری بنیادی، در ساختار سیاسی و اجتماعی مدرن، بویژه در نهاد حکومت و نظام طبقاتی قشریندی اجتماعی منعکس شده است.

همه واحدهای سیاسی که خود را ملت یا واحد سیاسی تعریف می‌کنند و مدعی عضویت در جامعه ملل بی‌آنکه که خود ملت تعریف شوند (همچون امپراتوریهای مدرنی از قبیل امپراتوری روسیه و امپراتوری اتریش - مجارستان در آغاز سده بیستم و اتحاد جماهیر شوروی در پایان همان سده) شکلی بی‌طرفانه و قانونی - عقلانی از حکومت را اتخاذ می‌کنند که اصولاً خصوصیت نمایندگی دارد. دولت یکی از استلزامهای اصل حاکمیت مردم است. قدرتی که دولت اعمال می‌کند نه از خود دولت و نه از منابع متعالی برتر از ملت، بلکه از ملت نشأت می‌گیرد. این اصل در مورد آن دسته از واحدهای سیاسی که در عمل دموکراسیهای نمایندگی هستند و نیز در مورد دیکتاتوریهای مدرنی که از واحدهای نمایندگی صرف نظر کرده‌اند به یک اندازه مصداق دارد. چیزی که چنین تفاوتی را در اجرای اصلی یکسان ممکن می‌کند تفاوتی موجود در تعریف ملت است که در این مقاله در بخش مربوط به «انواع» مورد بحث قرار می‌گیرد. با این همه، خود این اصل بر تجربه سیاست و به طور کلی زندگی در جوامع مدرن اساساً تأثیر می‌گذارد و به آن شأن و ارزشی می‌بخشد که برای کسانی که اصولاً احساس می‌کردند در قدرتی که در مورد آنها اعمال می‌شود نمایندگی ندارند و حتی در حرف نیز در آن سهمی ندارند ناشناخته بود. همین خصلت اصولاً غیرشخصی و منتخب قدرت سیاسی در ملتها است که به رژیمهای علناً اقتدارگرای مدرن اجازه می‌دهد که بر خصلت دموکراتیک خود پافشاری می‌کنند.

اصل برابری اعضا و کیفیت فراگیر هویت ملی مسبب مهمترین استلزام ساختاری ناسیونالیسم، یعنی تغییر ماهیت قشریندی اجتماعی است. ملتها - یا جوامع مدرن - نظام طبقاتی باز قشریندی را در تمایز با تشکلهای اجتماعی پیشاملی پدید می‌آورند. نظام طبقاتی نه بر انتساب بلکه بر دستاورد مبتنی است و واحد آنکه نه خانواده، بلکه فرد و مبنای تمایزهای منزلتی نه اصل و نسب، بلکه داراییهای منقول از قبیل پول و تحصیلات است. هرچند ممکن است دستاورد به شیوه‌های گوناگونی

ملتی بی‌نقص خواهد بود.

میهن‌پرستی همواره هویتی را منعکس می‌کند؛ در بسیاری از موارد میهن‌پرستی شکل‌گیری هویت یگانه‌ای را منعکس کرده بود که چارچوب ژئوپولیتیک و/یا نام آن را در مرحله‌ای بعدی ملتی به میراث برد که در جای نظم اجتماعی پیشین پدید آمد. با این همه، چنین هویت یگانه‌ای، برای مثال، آگاهی فرد از فرانسوی بودن یا چینی بودنش، نمی‌تواند نماینده هویت ملی و ملاک ناسیونالیسم باشد، همان‌طور که سرزمین نیز نمی‌تواند چنین نقشی داشته باشد. هویت‌های منحصرأ فرانسوی و چینی قرن‌ها پیش از شکل‌گیری هویت‌های ملی فرانسوی و چینی وجود داشتند. در واقع، هویت ملی فرانسوی در سلسله هویت‌های یگانه فرانسوی سومین هویت بود. نخستین این هویت‌ها، که بین سده‌های دوازدهم و شانزدهم وجود داشت، هویتی دینی بود؛ فرانسه جامعه‌ای مسیحی و فرانسوی بودن نوع خاصی از مسیحیت (کاتولیک) تعریف می‌شد. دومی هویتی سیاسی و عنصر اصلی آن مرجعیت شاهان فرانسوی بود - فرانسه قلمرو شاه و فرانسوی بودن با تبعه شاه بودن هم‌ارز بود. این هویت بین سده شانزدهم و اواخر سده هجدهم وجود داشت. هرچند نام فرانسه، به‌طور کلی، مرزهای آن تغییر نکرد. لیکن هر بار ویژگی هویت فرانسوی دگرگون شد و جامعه‌ای که با این اسم و درون این مرزها می‌زیست تغییر کرد. تصویری که از فرانسه در ذهنها وجود داشت تفاوت کرد و بنابراین فرانسه همان فرانسه قبلی نبود.

۲. قومیت

این نظر که هویتی یگانه، از قبیل هویت فرانسوی، ملاک ناسیونالیسم نوپا یا حتی به کمال رسیده است برداشت ناموجه دیگری را منعکس می‌کند که بسیاری از ناسیونالیست‌ها و نیز پژوهندگان در زمینه ناسیونالیسم به آن معتقدند و براساس آن عالم به‌طور طبیعی، یا از آغاز، به واحدهای قومی از لحاظ عینی متفاوتی تقسیم‌بندی شده است و همین تفاوت عینی بین واحدها، یا قومیت آنها است که مبنای تقسیم‌بندی‌های ملی را تشکیل می‌دهد. و هویت‌های ملی را به وجود می‌آورد. در بین نظریه پردازان جدید ناسیونالیسم، این نظر در بین به اصطلاح مدرنیست‌ها رواج دارد که بر مدرنیته ناسیونالیسم تأکید می‌کنند، و نیز در بین ازلی‌گرایان رایج است که ناسیونالیسم مدرن را نتیجه، یا نمود جدید تقسیم‌بندی‌های قومی همه جا حاضر جمعیت‌های انسانی تلقی می‌کنند. وجوه افتراق این دو دیدگاه نه استنباط بنیادی آنها، بلکه موضوعهای متفاوتی است که بر آنها تأکید می‌کنند. نمایندگان هر دو دیدگاه ناسیونالیسم را پدیده‌ای مدرن تلقی می‌کنند، فرض را بر این قرار می‌دهند که بین ناسیونالیسم و قومیت رابطه‌ای وجود دارد و قومیت را بی‌چون و چرا هویتی تعریف می‌کنند که به‌طور طبیعی از ویژگی‌های مختلف انتسابی ناشی می‌شود. علت این تشابه آن است که هم ازلی‌گرایان و هم مدرنیست‌ها در چارچوب پارادایم (جامعه‌شناختی) ساختارگرایانه‌ای کار می‌کنند که مدت‌های مدید پارادایم غالب بوده است. آنان در بحث‌های خود درباره ناسیونالیسم سعی می‌کنند

می‌شد نیز متفاوت بود. مفهوم میهن‌پرستی که در قرون وسطا در اروپا رایج بود، یعنی میهن‌پرستی مسیحی، با هر دو نوع دیگر میهن‌پرستی - میهن‌پرستی به شیوه یونان و روم باستان و میهن‌پرستی مدرن ملی - تفاوت داشت. پادشاهی ملکوت [به لاتین لاپاتری سیلست] پاتریای واقعی مسیحیان بود و بر هر مسیحی واجب بود که بیش از هر قلمرو خاکی دیگری به آن میهن خود وفادار باشد. میهن‌پرستان افرادی چون صلیبیون بودند که بیش از هر چیز خدا را دوست می‌داشتند و در راه او می‌جنگیدند. میهن‌پرستی ملی، در تمایز با دلبستگی به شهر به شیوه یونان و روم باستان و دلبستگی به پاتری سیلست به شیوه مسیحیان، عبارت است از عشق به ملت، البته، ممکن است این نوع میهن‌پرستی، همچون میهن‌پرستی در یونان و روم باستان، به صورت عشق به تکه زمینی خاص تجلی کند. اما این امر همواره صدق نمی‌کند؛ مهمتر از آن، عشقی که مشخص‌کننده میهن‌پرستی ملی است این گونه عشق به زمین نیست. در واقع، میهن‌پرستی ملی به میهن‌پرستی مسیحی شبیه‌تر است، زیرا این عشق نیز اساساً سرپرستی به یک آرمان است. این نوع عشق عبارت است از عشق به اصول سازمان اجتماعی - در درجه اول سرپرستی به دو اصل تشکیل‌دهنده ناسیونالیسم و نیز اصول دیگری که ملت خاصی برگزیده است. شاید میهن‌پرستی آمریکایی این کیفیت آرمان‌گرایانه میهن‌پرستی ملی مدرن را به واضح‌ترین نحو آشکار کند. چارلز میکی، در ۱۸۳۷، نوشت: «اگر نهادهای آمریکاییان را به آنها بدهید، برایشان مهم نیست که در کجای عالم قرارشان بدهید.» اما میهن‌پرستی‌های وابسته به سایر انواع ناسیونالیسم، بویژه از نوع مدنی (بنگرید بخش سوم)، نیز این ویژگی آرمان‌گرایانه را دارند.

همانگونه که مثال آمریکا نشان می‌دهد، همذات‌پنداری ناسیونالیسم و خاص‌گرایی سرزمینی گمراه‌کننده است. تملک سرزمینی خاص در تعریف کلاسیکی که استالین از ناسیونالیسم به دست داد و هنوز در میان پژوهندگان در زمینه ناسیونالیسم بسیار رواج دارد کلام آخر است. اما دلیلی ندارد که آرای استالین را در این حوزه تحقیق بپذیریم؛ این آرا همچون عقاید ابراز شده توسط او در زمینه‌های زبان‌شناسی، پزشکی یا هر رشته علمی دیگری که این «رهبر دانش‌پژوهی» در اوقات فراغت از روی تفتن به آنها پرداخت ناموجهند. البته بسیاری از ناسیونالیسم‌ها به سرزمینی خاص وابسته می‌شوند؛ اگر این وابستگی در بدو پیدایش آنها وجود نداشته باشد (چیزی که به کرات پیش می‌آید)، نهایتاً پدید خواهد آمد. اما سرزمین موجب میهن‌پرستی نمی‌شود. در واقع، در مورد آمریکا، ناسیونالیسم بود که موجب پیدایش قلمرو شد. به‌طور کلی ناسیونالیسم مورد خاصی از گرایش به قلمرو و خاک مشخص نیست و به مقوله دیگری از پدیده‌ها تعلق دارد. ناسیونالیسم نظامی فرهنگی - یک دیدگاه سیاسی - اجتماعی نظم‌آفرین - است. بنابراین، علی‌الاصول ناسیونالیسم می‌تواند در مورد کل عالم به همان اندازه مصداق داشته باشد که در مورد هر واحد سرزمینی خاص در عالم. در چارچوب ناسیونالیسم یک واحد سیاسی جهانی با مردم خودمختاری که همه آنها را بتوان اساساً برابر شمرد

سازمان‌دهنده‌ای به دست می‌دهد که در مورد مواد مختلف (که ماده قومی می‌تواند در زمره آنها باشد یا نباشد) قابل کاربرد است، به آنها معنی می‌بخشد و بدین ترتیب به عناصر هویتی معین تبدیلشان کند. علاوه بر آن، هنگامی که قومیت در روند ساختن فرهنگ ناسیونالیستی به کار می‌رود، چیزی که سیمای قومی گروهی را تعیین می‌کند وجود بالفعل برخی از ویژگیهای قومی نیست. از بین ویژگیهای قومی موجود تنها برخی از آنها برگزیده می‌شوند که البته در همه موارد یکسان نیستند، و علاوه بر موجود یا حتی چشمگیر بودن کیفیتهای برگزیده، بسیاری از عوامل دیگر تعیین‌کننده این انتخابند. به علاوه، هیچ مرز دقیقی انتخاب را از تعبیر ساختگی جدا نمی‌کند. ممکن است زبان بخشی از یک جمعیت به کل آن تحمیل و زبان مادری آن جمعیت اعلام شود (یا ممکن است این زبان، همان گونه که در مورد زبان روسی مصداق داشت، علناً ابداع شود). ممکن است سرزمین «آبا و اجدادی» در جریان کشورگشایی به دست آید، تاریخ «مشترک» ساخته و پرداخته شود و سنتها تصور و به گذشته‌ها نسبت داده شوند.

بر همین منوال، اهمیت فرهنگی‌ای که به تفاوت‌های قومی بین جمعیتها نسبت داده می‌شود بندرت با اهمیت «عینی» این گونه تفاوتها تناسب دارد. این تفاوتها غالباً ناچیز یا عملاً موهومند، اما هنگامی که از لحاظ فرهنگی با اهمیت تصور می‌شوند، بزرگ جلوه داده می‌شوند و غالباً تاحدی که به شکافی فرهنگی تبدیل می‌شوند که نمی‌توان بر آن فائق آمد. اکثریت عظیمی از موارد خشونت قومی در این گونه تعبیرهای ناسیونالیستی از قومیت ریشه دارند. یوگسلاوی سابق، و بویژه بوسنی، نمونه‌ای از تفاوت‌های ناچیزی را به دست می‌دهند که به سبب آنکه در بستر ناسیونالیسم اهمیت فرهنگی به آنها داده شد بزرگ‌نمایی و مرگبار شدند. بیشتر تفاوت‌های بین صربها، کرواتها و به اصطلاح «مسلمانان بوسنیایی» موهومند. این سه گروه از اسلاوهای جنوبی هم‌نژادند و ظاهرشان نیز یکسان است؛ هر سه گروه به زبان صرب و کروات سخن می‌گویند و دین آنها، که این روزها چنین بزرگ جلوه‌اش داده‌اند، در عمل نمی‌تواند برای متمایز کردن این سه گروه از یکدیگر به کار آید، زیرا اکثریت عظیمی از هر یک از سه گروه بی‌مذهبند (یا تشریح درگیری اخیر بی‌مذهب بودند). این واقعیتها به این دلیل نادیده گرفته شده‌اند که هویت‌های صربها و کرواتها به طور سنتی هویت‌های قومی تعریف شده است (و از آنجا که این هویتها تصویری را که این گروهها از جهان در ذهن دارند منعکس می‌کنند، آنان الزاماً هویت اعضای گروه سوم، یعنی اعقاب مسلمانان اسلاو و بوسنی را نیز قومی تعریف می‌کنند). تعریف کردن هویت «بنیادی» به عنوان قومی متضمن این اعتقاد است که تمایلهای، نگرشها و رفتار فرد به طور انتسابی توسط گروهی که در آن زاده شده است، یعنی در عمل به طور ژنتیکی تعیین می‌شود. و اینکه این ویژگیها به تعبیری در خون انسانند و هرچند می‌توان آنها را پنهان یا سرکوب کرد، در هیچ شرایطی نمی‌توان تغییرشان داد. به عبارت دیگر، فرد چه خود بداند و چه نداند، در همه لحظات حیاتش و در هر کاری که انجام می‌دهد صرب، کروات یا مسلمان بوسنیایی است. چنین

توجهی ساختاری برای فعال‌سازی ویژگیهای قومی در شرایط مدرن‌سازی و کارایی آنها به عنوان مبنای بسیج سیاسی در خدمت، یا در جهت استقرار، دولتی جداگانه به دست دهند. با این همه، نظریه‌های معرف موضع مدرنیستی بر شرایط ساختاری مدرن‌سازی به عنوان عامل تعیین‌کننده پیدایش ناسیونالیسم و ملتها و کیفیت آنها تأکید می‌کنند. اما نظریه‌های معرف دیدگاه ازلی‌گرا بر چیزی تأکید می‌کنند که از نظر ازلی‌گرایان ماده خامی است که مدرن‌سازی، ناسیونالیسم و ملتها را با آن می‌سازد و آن ماده خام قومیت است.

ویژگیهای انتسابی‌ای که اصطلاح «قومیت» شاملشان می‌شود به مقوله‌های فرهنگی و فیزیکی قابل تقسیمند و دست کم «زبان دین و نژاد» را در بر می‌گیرند (گای، ۱۹۹۴-). اما، به طور کلی‌تر، سنخ بدنی، و نیز سرزمین مشترک، تاریخ مشترک و سنتهای غیردینی را هم شامل می‌شوند. بدیهی است که قومیت بدین معنی در واقع همه جا حاضر است. همه ما ویژگیهای جسمی و فرهنگی خاصی را به میراث برده‌ایم: چشمان ما به رنگ خاصی است که انتخابش نکرده‌ایم، مگر آنکه عدسی رنگی به چشم بگذاریم، پوستمان به رنگ خاصی است که وراثت تعیین کرده است، خانواده‌ها، محله‌ها و شهرهایی که در آنها زاده شده‌ایم غالباً سنتها، لهجه‌ها و حتی گویشهای خاص خود دارند. اما حضور همه جایی قومیت به حضور همه جایی هویت‌های قومی تعبیر نمی‌شود و خودبه‌خود مردم را به گروه‌های قومی تقسیم‌بندی نمی‌کند. در واقع، این گونه تقسیم‌بندی قومی به هیچ وجه جنبه طبیعی یا ازلی ندارد و بخش زیادی از آن نتیجه تعبیرهای فرهنگی در راستای اصول ملی است.

ویژگیهای انتسابی - یا قومیت - هرکس الزاماً با ویژگیهای انتسابی بسیاری از افراد دیگر در جامعه او تفاوت دارد، بنابراین، چنین برمی‌آید که همه جوامع از لحاظ قومی متنوعند، با این همه، در برخی از جوامع به این گونه گونی توجه نمی‌کنیم و آن جوامع را «همگن» بشمار می‌آوریم، حال آنکه در جوامع دیگر این قبیل گونه گونی بوضوح و غالباً به طور اسف‌انگیزی مشهود است. این بدان سبب نیست که در بین تک‌تک اعضای یک جامعه، تا آنجا که به ویژگیهای انتسابی فرهنگی و جسمانی آنها مربوط می‌شود، در مقایسه با جامعه‌های دیگر گوناگونی کمتری وجود دارد، بلکه بدان دلیل است که همان ملاک گونه گونی قومی به طور متفاوتی درک می‌شود. این بدین معنی است که هر جامعه‌ای به قومیت اعتبار فرهنگی نمی‌دهد یا آن را یکی از عناصر هویت کلی اعضای خود نمی‌کند. اگر پیش از دوران مدرن جوامعی وجود داشتند که این امر در موردشان صدق می‌کرد، شمارشان اندک بود. در چارچوب ناسیونالیسم - نظام فرهنگی تعریف‌کننده عصر مدرن - ویژگیهای قومی غالباً اعتبار فرهنگی می‌یابند و در هویت‌های ملی مردم ادغام می‌شوند. اما این بدان سبب نیست که قومیت به نحوی از انحاء به ملیت منجر می‌شود. ویژگیهای «قومی» مقوله خاصی از مواد خامند که می‌توان آنها را به شیوه‌های مختلف سازمان داد و معنی‌دارشان کرد و بدین ترتیب است که این ویژگیها عناصر هویت‌های بی‌شماری می‌شوند. هویت ملی، در تمایز با آن، اصل

کتاب آمده است، این امر به خودی خود مسأله‌ای ایجاد نمی‌کند. چند سطر بعد این گزاره با اندکی تغییر تکرار می‌شود و به آگاهی خواننده رسانده می‌شود که «ناسیونالیسم یک نظریهٔ مشروعیت سیاسی است که چنین ایجاب می‌کند که مرزهای قومی مرزهای سیاسی را قطع نکنند». وقتی این دو گزاره را کنار هم می‌گذاریم باید چنین نتیجه بگیریم که «واحد ملی» یعنی یک «واحد محدود شده از لحاظ قومی»، یا اینکه ملیت مساوی است با قومیت - از آنجا که مرزهای قومی غیرمسأله‌ساز تلقی می‌شوند، که این خود متضمن فرض حضور همه‌جایی هویت قومی است (و در نتیجه هویت قومی با هویت عمومی یکسان پنداشته می‌شود). ناگزیر نتیجه می‌گیریم که منظور گلنر از «ناسیونالیسم» تشدید هویت قومی است - به بیان دیگر، در آخرین تحلیل عبارت است از سیاسی شدن هویت هر هویتی.

احتمالاً گلنر مایل نیست چنین نتیجه‌ای بگیرد، از این رو تأکید می‌کند تعریفی که از ناسیونالیسم به دست داده «طفیلی» اصطلاح «تاکنون تعریف نشده ملت» است و در ادامه «این مفهوم فرّار» را به کمک دو «تعریف بسیار سردستی و موقتی» بوضوح تعریف، یا به بیان دیگر «بدقت مشخص می‌کند» (ص ۷).

بنابر تعریف نخست «دو فرد فقط در صورتی از یک ملتند که فرهنگی یکسان داشته باشند و فرهنگ به نوبهٔ خود عبارت است از نظامی از افکار و عقاید و علامتها و ارتباطها و شیوه‌های رفتار و ایجاد ارتباط». بنابر تعریف دوم «دو فرد تنها در صورتی از یک ملتند که یکدیگر را متعلق به ملتی واحد بشناسند» (ص ۷). گلنر در ادامه چنین توضیح می‌دهد:

مقوله‌ای که صرفاً از شماری انسان تشکیل یافته باشد (برای مثال، ساکنان سرزمینی معین یا متکلمان به زبانی معین) در صورتی ملت می‌شود که اعضای دسته به سبب عضویت مشترکشان در آن دسته حقوق و وظایف متقابل خاصی را در قبال یکدیگر جداً به رسمیت بشناسند. چیزی که آنان را به یک ملت تبدیل می‌کند همین شناسایی یکدیگر به‌عنوان افرادی با همبستگیهایی از این نوع است، نه هرگونه ویژگی دیگری که آن دسته را از کسانی که عضو آن نیستند متمایز می‌کند.

استلزامهای تعریف نخست از لحاظ تجربی غیرقابل دفاعند. بنابراین تعریف، دو استاد مشتاق ادبیات روسی، یکی در سن پترزبورگ و دیگری در بیل، الزاماً از یک ملت خواهند بود. از سوی دیگر، دو روس، برای مثال، استاد ادبیات در سن پترزبورگ و روستایی بی‌سوادی در یکی از دهات سیبری، که مسلماً فرهنگی مشترک به مفهومی که گلنر تعریف کرده است ندارند، هم ملت نخواهند بود. چنین استلزامهایی این تعریف را کاملاً بی‌فایده می‌کنند.

تعریف دوم به مثابهٔ صورت‌بندی دیگری از گزارهٔ کلاسیک رنان است، «ملت عبارت است از همه‌پرسی هر روزه»، چه این گزاره را به

نگرشهایی ممکن است در جایی که شرایط تعارض وجود نداشته است چنین شرایطی را پدید آورند و هر تعارضی را فیصله نیافتنی کنند. این نگرشها به واقعیت‌های قومی حاکم در هر موقعیت خاصی هیچ ربطی ندارند و به جای آن مبین استنباطهای فرهنگی‌ای از قومیتند که واقعیت تازه‌ای را پدید می‌آورند.

ج. مسائل مفهومی

اگر بخواهیم منابع ناسیونالیسم را در هر یک از ویژگیهای «عینی» ملتها جستجو کنیم و آن را براساس همین ویژگیها بشناسیم کار عشی کرده‌ایم. ناسیونالیسم نوعی تصورات و خودمختاری آن قوهٔ ذهنی را که منشأ آن بوده است منعکس می‌کند. تمرکز بر ویژگیهای «عینی»، این فرض که ناسیونالیسم همچون هر نظام فرهنگی دیگری باید تجلی واقعیت‌های ملموس و مادی باشد، منشأ اصلی آن مسائل مفهومی است که در عرصهٔ تحقیق دربارهٔ ناسیونالیسم در دسر آفریده‌اند. اینکه بیشتر نظریه‌های جدید اصولاً تعریفی از ملتها و ناسیونالیسم به دست نداده‌اند بازتابی از این مسائل است. دست‌اندرکاران تحقیق در زمینهٔ ناسیونالیسم، که از ناتوانی مزمن دانش‌پژوهان پیشین در به دست دادن تعریفی قانع‌کننده آگاهند، امروزه به ناسیونالیسم به‌عنوان موضوعی اصولاً تعریف‌ناپذیر می‌پردازند. برخی از مؤلفان علناً اعلام می‌کنند که از آنجا که پیش از آنها «هیچ کس نتوانسته است تعاریفی دقیق، از پدیدهٔ مورد بحث به دست دهد، باید به ترکیب‌هایی از توصیف و ویژگیها بسنده کنیم» یا، به عبارت دیگر، خواستهای خود را به توصیف محدود کنیم (نیلسون، ۱۹۸۵، ص ۲۷). با این همه، نبود تعریف جداً مانع تحلیل می‌شود. این امر مانع از تعیین عملیات روابط مفروض به شکل مؤثری می‌شود، و مشخص کردن منشأ ناسیونالیسم را در زمان غیرممکن می‌سازد. در نتیجه، هرچند استدلال بسیاری از نظریه‌های جدید منوط به این فرض است که سایر تحولات مدرن مقدم بر ناسیونالیسم بوده است، امکان آزمودن و بنابراین اثبات یا رد کردن این فرض وجود ندارد. این نظریه‌ها قادر به گردآوردن شواهدی نیستند که منطق گزاره‌هایشان ایجاب می‌کند، از این رو ناگزیر به نتیجه‌گیریهای دانش‌پژوهی تاریخی قدیمی‌تر که پیوسته زیر سؤال رفته است متکی‌اند.

۱. ملت، ملت است

گاه محققان می‌کوشند تعریف‌هایی را ارائه کنند، اما تلاشهای آنان به گزاره‌های دوری می‌انجامد یا در نیمه راه رها می‌شود. یکی از نمونه‌های مسأله نخست کتاب پرنفوذ ملتها و ناسیونالیسم نوشتهٔ ارنست گلنر است که در ۱۹۸۳ منتشر شد. کتاب به‌درستی، با تعریفی از ناسیونالیسم آغاز می‌شود. فرض را بر این قرار می‌دهد که ناسیونالیسم «اصولی سیاسی است که براساس آن واحد سیاسی و ملی باید با یکدیگر انطباق داشته باشند». بدیهی است که تعریف کردن ناسیونالیسم با ارجاع به یک «واحد ملی» تعریف نشده تعریفی دوری است اما از آنجا که این تعریف در بند آغازی

در دورانهایی که در آنها حوزه سیاسی جزء حوزه مذهبی بود یا با آن خلط می‌شد، جامعه مسیحی می‌توانست چنین جامعه‌ای باشد، البته اگر فرض را بر این قرار دهیم که فرد به حکم خداوند می‌تواند خودمختار باشد (که، اتفاقاً، این فرض پشتوانه بحثهایی بود که در قرون وسطا در مورد خودمختاری جریان داشت). چنانچه ما بر چیزی تأکید کنیم که ظاهراً اندرسون، با توجه به عنوان کتاب، بر آن تأکید کرده است. یعنی، بر «خیالی» بودن - در آن صورت تعریف کاملاً نامحدود می‌شود. هر اجتماع بزرگ انسانی - شهر، محله، دانشگاه، انجمن حرفه‌ای - به همان دلیلی که اندرسون ذکر می‌کند خیالی می‌شود: «زیرا اعضا... هیچ‌گاه بیشتر همقطاران خود را نخواهند شناخت، با آنها ملاقات نخواهند کرد یا حتی خبری از آنها نخواهند شنید، با این همه، در ذهن هر یک از آنها صورتی خیالی از رابطه‌شان وجود دارد» (ص ۶).

علاوه بر آن، از آنجا که اندرسون ملت را خیالی تعریف کرده است، بوضوح نه بر محتوای تخیل یا ماهیت صورت خیالی، بلکه بر عمل خیال کردن به مفهوم بازنمایی ذهنی تأکید می‌کند. این امر موجب می‌شود که توجه ما به شرایط این عمل (چیزی که خیال کردن را ممکن می‌کند) و بنابراین به محدودیتهای اجتماع (اجتماع محدود را آسان‌تر از اجتماع نامحدود می‌توان در ذهن مجسم کرد) معطوف شود. در واقع، اندرسون پیشنهاد گلنر را مبنی بر اینکه ملت‌ها اجتماعهایی «ساختگی» و بنابراین مصنوعیند می‌پذیرند و می‌گوید، «باید اجتماعی را نه با ملاک کاذب / واقعی بودنشان، بلکه بر اساس شیوه‌ای که بنابراین تصور می‌شوند بازشناخت» (ص ۶). اما او این مفهوم را بسط نمی‌دهد و به جای تمرکز بر شیوه تخیل، یعنی ویژگیهایی که اجتماعی را که ملت تصور می‌شود از اجتماعی که قلمرو شاهی، طبقه یا یک جامعه مسیحی تصور می‌شود متمایز می‌کند، توجه را به شرایطی - از قبیل سرمایه‌داری چاپی معطوف می‌کند که به ما امکان می‌دهند قلمروی وسیع و با این همه دارای حدود مشخص را یک اجتماع، یا به بیان دقیق‌تر، مقوله‌ای که به آن تعلق داریم و منشأ هویت ما است، در ذهن مجسم کنیم.

سوم. انواع ناسیونالیسم

هرچند به طور کلی ناسیونالیسم به عنوان پدیده‌ای یکدست مورد بررسی قرار می‌گیرد، بیشتر محققان معتقدند که دو نوع ناسیونالیسم وجود دارد. این سنخ‌شناسی در منابع مختلف به عنوان ناسیونالیسمهای «سیاسی در مقابل فرهنگی»، ناسیونالیسمهای «غربی در مقابل شرقی» و اخیراً ناسیونالیسمهای «مدنی در مقابل قومی» مجسم‌سازی شده است. این تقسیم‌دوتایی قراردادی نیز، همچون بسیاری از عناصر دیگر در عرصه تحقیق درباره ناسیونالیسم، از کتاب تأثیرگذار هانس کوهن سرچشمه می‌گیرد و برخی از تفاوت‌های چشمگیر در سابقه تاریخی ملت‌هایی را منعکس می‌کند که کوهن سیر تحول آنها را توصیف کرده و اصولاً در نظر داشته است که

مفهوم شدیداً ذهن‌گرایانه‌اش تعبیر و ملت را جامعه‌ای تلقی کنیم که به خواست اعضایش به وجود آمده است، که احتمالاً منظور رنان همین بوده است، و چه، همچون گلنر، خواست را به شناسایی تبدیل و بدین ترتیب این ذهن‌گرایی را تعدیل کنیم، معنی آن اساساً یکی است. معنی این است که ملت جامعه‌ای است که ملت تلقی می‌شود، به دلیل آنکه اعضایش چنین تصمیم گرفته‌اند یا بدین سبب که آنان، به عنوان موجوداتی ذی‌شعور، آن را ملت می‌شناسند. در هر دو صورت، چون این تعریف به تمام معنا دوری است، این مسأله را که چرا مردم تصمیم می‌گیرند جامعه خود را نه یک طبقه، جامعه مسیحی، یا قلمرو پادشاهی، بلکه ملت تلقی کنند یا بشناسند مصادره به مطلوب می‌کند. به عبارت دیگر، این پرسش آغازی ما است: ملت چیست؟ به عبارت دیگر، این یک پرسش خواهد بود، مگر آنکه، همان‌گونه که از تعریفهای آغازین کتاب برمی‌آید، ملت صرفاً هویت سیاسی شده باشد. در آن صورت، مسأله دیگر مسأله ماهیت و ویژگی ملت نیست، بلکه این مسأله است که چه چیزی هویت را سیاسی می‌کند. باید خاطر نشان کرد که این تفسیر، تعریف گلنر را به بازگویی گزاره‌ای تبدیل می‌کند که «کوهن» در ۱۹۴۴ ارائه کرد مبنی بر اینکه «رشد ناسیونالیسم عبارت است از روند یکپارچه‌سازی توده‌های مردم در یک قالب سیاسی مشترک» (کوهن، ۱۹۶۱، ص ۴)، که حاکی از وجود حکومتی مدرن، اداری، و متمرکز در سرزمینی وسیع از قبل است و توجه را به آن معطوف می‌کند.

۲. اجتماع خیالی

بندیکت اندرسون، مؤلف اثری که شاید در دهه‌های اخیر معروف‌ترین کتاب در این زمینه باشد، در آن کتاب، اقدام به ارائه تعریف جدیدی کرد که در عنوان آن تلویحاً بیان شده است. کتاب او که موضوعش «تأملاتی درباره منشأ و گسترش ناسیونالیسم» است، اجتماعهای خیالی عنوان دارد. تعریفی که اندرسون برای ملت پیشنهاد کرد از این قرار بود: «اجتماع سیاسی خیالی - اجتماعی که ذاتاً محدود و در عین حال خودمختار تصور می‌شود» (۱۹۹۱، ص ۶). البته این تعریف به ماهیت ناسیونالیسم اشاره می‌کند اما متأسفانه از به دست دادن تعریفی واقعی از ناسیونالیسم یعنی، از متمایز کردن آن از سایر پدیده‌های مشابه عاجز مانده است. شگفت آنکه علت آن هنوز اعتقاد به مادیت ذاتی واقعت اجتماعی و ویژگی پدیدۀ ثانوی بودن و نه برآستی واقعی بودن همه چیزهای غیرمادی از قبیل خیال است.

نخست آنکه حتی اگر مسأله محدودیت ذاتی ملت را (که همان‌گونه که در بالا خاطر نشان شد، نه عنصری لازم، بلکه عنصری اتفاقی است) کنار بگذاریم، ملت تنها موجودیتی نیست که تعریف اندرسون درباره آن صدق می‌کند. برای مثال، طبقه‌ای همچون پرولتاریا، در اوضاع مارکسیستی، نیز جامعه‌ای خیالی، سیاسی، محدود و خودمختار خواهد بود. ملت چیزهای دیگری نیز خواهد بود، اما، البته، اندرسون تلویحاً نمی‌گوید که ملت چیزی جز مجموعه ویژگیهایی است که در تعریف گنجانده شده‌اند. قطعاً

«فردگرایانه - مدنی»، نوع «جمع‌گرایانه - مدنی» و نوع «جمع‌گرایانه - قومی» شناسایی کرد. این سنخ‌شناسی نه توصیفی، بلکه تحلیلی است. مبنای آن تفاوت‌هایی نیست که این سه نوع ناسیونالیسم به وجود می‌آورند، بلکه تفاوت‌های موجود در تصورهای اولیه ملتی است که این تفاوت‌ها را پدید می‌آورند.

تصور اولیه ملت - تصویر ذهنی جدید ناسیونالیستی از جامعه - باید دو عنصر را شامل شود: ماهیت ملت در کل و ماهیت انسان‌هایی که اجزای ملتند و آن را تشکیل می‌دهند. می‌توان ملت را در کل موجودیتی مرکب، یعنی، جمعی تلقی کرد که به سبب پیوند افراد شکل گرفته است، یا می‌توان آن را یکپارچه، یعنی یک فرد جمعی دانست. برداشت نخست به ناسیونالیسم فردگرایانه - تصور فردگرایانه از نظم اجتماعی جدید - منجر می‌شود و برداشت دوم به تصویری جمع‌گرایانه، یعنی ناسیونالیسم جمع‌گرایانه می‌انجامد. (باید توجه داشت که هر دو مقوله - چه فردگرایانه و چه جمع‌گرایانه - شاخصهای آگاهی اجتماعی و بازنماییهای جمعی، یعنی، مشترکند. به بیان دورکهایم هر دو مفهوم به شیوه‌هایی مربوط می‌شود که بنابر آنها جامعه - ملت - برای اعضای آن بازنمایی می‌شود، یعنی، به صورت موجودیتی مرکب یا یکدست نشان داده می‌شود، و به انگیزه‌های اعضای جامعه یا تزلزل‌ناپذیری تعهد آنها مربوط نمی‌شود. از لحاظ تاریخی، مین پرسی ملی ملت‌های فردگرا به اندازه مین پرسی ملی ملت‌های جمع‌گرا شدید و در مقایسه با آن ملت‌ها گسترده‌تر بوده است. (میزان ترک وظیفه در دوران جنگ و مهاجرت در دوران صلح در ملت‌های فردگرا کمتر از ملت‌های دیگر بوده است).

تعریف ملت به عنوان موجودیتی مرکب، به گونه‌ای که در مورد ناسیونالیسم اولیه در انگلستان و سایر جوامعی که مدل انگلیسی را اختیار کردند مصداق داشت، فرض را بر اولویت اخلاقی، سیاسی و منطقی فرد قرار می‌دهد و فرد صرفاً واحد مادی جامعه بشمار نمی‌آید، بلکه به لحاظ آنکه همه ویژگی‌های جامعه از ماهیت فرد سرچشمه می‌گیرند فرد عنصر سازنده جامعه تلقی می‌شود. در چارچوب این تعریف مرکب، آزادی ملت - که، به طور کلی در چارچوب ناسیونالیسم، جامعه‌ای خودمختار (کاملاً مستقل و خودگردان) متشکل از افراد اساساً برابر تلقی می‌شود - از آزادی اساسی افرادی سرچشمه می‌گیرد که آن را تشکیل داده‌اند، در حالی که شأن و شأن هویت ملی نشان دهنده شأن طبیعی انسان است. این شأن و آزادی (که، البته، ذاتاً باهم مرتبطند) اعضای ملت را با هم برابر می‌سازد و این برابری در تشکیلات اجتماعی و سیاسی‌ای تحقق می‌یابد که ملت‌های فردگرا را از سایر ملت‌ها متمایز می‌کنند. اصولی که شالوده ناسیونالیسم‌های فردگرایانه را تشکیل می‌دهند همان اصول دموکراسی لیبرالند که آگاهی ملی فردگرایانه آنها را پرورش می‌دهد و تداوم می‌بخشد.

برعکس، تعریف ملت به عنوان موجودیتی یکپارچه در پیدایش شکل‌های جمع‌گرایانه سازمان اجتماعی و سیاسی کمک می‌کند که اینها به عنوان «کمونیسم»، انواع «سوسیالیسم» یا دموکراسی «سوسیالیستی» و / یا «خلقی» مفهوم‌سازی می‌شوند. ملت‌های جمع‌گرا معمولاً به سیاست

این تفاوت‌ها را ثبت کند.

این سه جفت مقوله توجه را به مرز یکسانی معطوف می‌کنند، اما موضوعهای مورد تأکید آنها اندکی متفاوت است. هرچند در این مورد که همه ناسیونالیسم‌ها به مفهومی فرهنگیند اتفاق نظر وجود دارد، تقسیم دوتایی «سیاسی در مقابل فرهنگی» بر برجستگی نسبی و اولویت تاریخی اصول سازمان‌دهی سیاسی در مقابل دلمشغولی به زبان، ادبیات، تاریخ و فرهنگ عامه در ناسیونالیسم‌های گوناگون تأکید دارد. تقسیم دوتایی غربی - شرقی نشان دهنده این واقعیت است که نمونه مثالی ناسیونالیسم «سیاسی» در پژوهش کهن و سایر پژوهش‌های تاریخی فرانسه - یک ملت «غربی» تمام‌عیار - بوده است، حال آنکه بیشتر نمونه‌های ناسیونالیسم فرهنگی از اروپای شرقی، بویژه کشورهای اسلاو، گرفته شده‌اند، البته، آلمان، نمونه مثالی ناسیونالیسم «فرهنگی»، را نمی‌توان به آسانی در «شرق» یا «غرب» جا داد - این کشور از لحاظ جغرافیایی جزء اروپای مرکزی است - و برخی از نمونه‌های دیگر ناسیونالیسم فرهنگی، از قبیل ایتالیا، به هیچ وجه با این تقسیم دوتایی تطبیق نمی‌کنند. استفاده از این تقسیم دوتایی موجب خواهد شد که آلمان و ایتالیا ملت‌هایی شرقی تعریف شوند که تعریفی بی‌ربط است.

اما، در واقع، «شرق» و «غرب» در این متن، و به طور کلی به عنوان مقوله‌هایی در علوم اجتماعی [مطرح در غرب]، نه شاخصهای جغرافیایی، بلکه شاخصهای فرهنگی، ملت «غربی» بی‌چون و چرا ملتی «مدنی» و ملت «شرقی» ملتی «قومی» تعریف می‌شود؛ از این رو، این مفاهیم به کاربرد این تقسیم دوتایی اخیر چندان کمکی نمی‌کند. مقوله‌های «مدنی» و «قومی» تا حدود زیادی با انواع «سیاسی» و «فرهنگی» مطابقت دارند اما شاید در مورد «مدنی» بیشتر بر مفهوم و نهاد شهروندی تأکید می‌شود و در مورد «قومی» این توافق بی‌چون و چرا وجود دارد که دلمشغولی به زبان، تاریخ و فرهنگ عامه اعتقاد به نیروهای عمیق‌تر، «طبیعی» یعنی در واقع بیولوژیک، چیزهایی از قبیل «نسب و سرزمین» را منعکس می‌کند که در پیر این دلمشغولها نهفته‌اند و واقعیت غایی نهفته در «ملت بودن» و هویت ملی را تشکیل می‌دهند. مفاهیم «مدنی» و «قومی» مفیدند اما همه تفاوت‌های معنی‌دار موجود بین ناسیونالیسم‌های تاریخی (یعنی، اختلاف‌هایی را که به تفاوت‌هایی در نهادهای سیاسی و اجتماعی و الگوهای رفتاری تبدیل می‌شوند) در بر نمی‌گیرند. علاوه بر آن، هنگامی که این مفاهیم به عنوان مقوله‌هایی توصیفی، برای توصیف اجمالی این ناسیونالیسم‌ها اتخاذ می‌شوند - چیزی که در واقع الهام‌بخش این مفاهیم بوده است - از تبیین این تفاوت‌ها عاجزند و از این رو ارزش تبیینی ندارند.

الف. انواع تاریخی ناسیونالیسم

از لحاظ تجربی، می‌توان سه نوع ناسیونالیسم را بازشناخت که هر یک از آنها استلزام‌های متمایزی برای شیوه تفکر و رفتار در جوامعی دارد که به تعریف کردن آنها کمک می‌کند. این سه نوع را می‌توان به عنوان نوع

اما اساساً بیولوژیک و طبیعی، کاملاً خارج از اراده انسان، به عنوان یک خصیصه ذاتی ژنتیکی از طریق تبار و نسب به فرد منتقل می‌شود. همچنین تصور می‌شود که ملیت تعیین‌کننده علائق و احساسات انسان است و انتظار می‌رود که به طور طبیعی و نیندیشیده خود را در حس وابستگی و سرسپردگی انسان به ملت نمایان کند. باید توجه داشت که همگنی یک جمعیت (اعم از همگنی زبانی، نژادی و غیر از آن)، حتی هنگامی که خصیصه یک ملت تلقی می‌شود، لزوماً به ناسیونالیسم قومی منجر نمی‌شود. برای مثال، فرانسه، با آنکه از لحاظ قومی همگن تلقی می‌شود، ملتی مدنی است.

دو بُعد تعریف ملت به سه نوع ناسیونالیسمی منجر می‌شود که قبلاً به آنها اشاره شد، زیرا تعریف ملت در کل به عنوان موجودیتی مرکب، با تأکید بر اولویت منطقی و اخلاقی فرد، متضمن برداشتی مدنی از ملیت است. در نتیجه، ناسیونالیسم فردگرایانه الزاماً مدنی است. با این همه، تعریف ملت به عنوان موجودیتی یکدست، با ملاکهای مدنی و نیز قومی عضویت در ملت سازگار است، زیرا وجود گونه‌های مدنی و قومی ناسیونالیسم جمع‌گرایانه را در نظر می‌گیرد. مؤلفه‌های ناسیونالیسم فردگرایانه - مدنی از سویی، و مؤلفه‌های ناسیونالیسم جمع‌گرایانه - قومی از سوی دیگر متقابلاً یکدیگر را تحکیم و گرایشهای لیبرالی نوع اول و تمایلهای اقتدارگرایانه نوع دوم را تقویت می‌کنند. اما تلفیق تعریف جمع‌گرایانه از ملت در کل با ملاکهای مدنی ملیت بین این گرایشهای متناقض وحدت ایجاد می‌کند و نوعی ناسیونالیسم دوجنبه‌ای و ذاتاً بحث‌انگیز پدید می‌آورد. نخستین ناسیونالیسم تاریخ، که در سده شانزدهم در انگلستان ظهور کرد، از نوع فردگرایانه - مدنی بود. دومین نوعی که ظهور کرد - و فرانسه نمونه آن بود - ناسیونالیسم جمع‌گرایانه - مدنی بود. نوع سوم، ناسیونالیسم جمع‌گرایانه - قومی بود. این نوع ناسیونالیسم نخست در روسیه پدید آمد، اما ناسیونالیسم آلمانی نمونه عالی آن شد. مقدر بود که این نوع سوم رایج‌ترین نوع ناسیونالیسم شود؛ بیشتر ناسیونالیسمهایی که در اواخر سده نوزدهم و در سده بیستم پدید آمدند از این نوع بودند (جدول یک این سه نوع را همراه با نمونه اولیه و عالی هر نوع به ترتیب ظهور نشان می‌دهد).

جدول ۱: انواع تاریخی ناسیونالیسم

نوع	فردگرایانه الف		جمع‌گرایانه الف	
	مدنی	قومی	مدنی	قومی
نوع نمونه اول	۱ انگلستان	-	۲ فرانسه	۳ روسیه
نوع نمونه عالی	۱ آمریکا	-	۲ فرانسه	۳ آلمان

الف. تعریف ملت به عنوان یک کل
ب. ضوابط عضویت

باید این مقوله‌ها را الگوهای تلقی کرد که می‌توان به آنها نزدیک شده اما تحقق یافتن آنها به طور کامل نامحتمل است. به مدد آنها می‌توان

اقتدارگرایانه و، در نتیجه، به نابرابری آشکار در زندگی اجتماعی، دست کم در رابطه بین فرمانروایان و مردمی که بر آنها فرمانروایی می‌شود، گرایش دارند. این اقتدارگرایی استلزام منطقی این امر است که جامعه خود یک فرد تلقی می‌شود - فردی که از لحاظ اخلاقی از افراد تشکیل‌دهنده آن جامعه برتر است - و اراده، مصالح و هدفی خاص خود دارد که بر خواسته‌ها و آرمانهای اعضای آن اولویت دارند و از آنها مستقلند. اراده، مصالح و هدف ملت مستقیماً بر اعضای آن معلوم نیست و لازم است که نخبگانی با صلاحیت اینها را برای مردم رمزگشایی و تفسیر کنند. این خدمت بسیار مهم به مفهوم نمایندگی معنایی تازه می‌دهد: در چنین مواردی نخبگان به جای آنکه نماینده مردم باشند نماینده ملت در برابر مردمنند. همچنین کسانی که این خدمت را ارائه می‌کنند به یمن آن به موقعیتی به مراتب برتر از بقیه مردم دست می‌یابند. برابری اعضا که در ناسیونالیسم مضمحل است با این برتری تناقض دارد و بنابراین از نو تفسیر و محدود می‌شود و در عرصه سیاست به امری موهوم تبدیل می‌شود.

استلزام دیگر ناسیونالیسم یعنی حاکمیت مردم نیز از نو تفسیر می‌شود و به خصیصه ملت، جدا از مردمی که آن را تشکیل می‌دهند تبدیل می‌شود و از این رو حاکمیت مردم بر آن تمهیدات سیاسی که آزادیهای فردی را تضمین می‌کنند مبتنی نیست بلکه منوط به آزادی جمعی از سلطه بیگانگان است. سرانجام، در چارچوب ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه شأن ملت و هویت ملی دیگر مظهر شأن افراد نیست، بلکه ذاتی ملت (بدین معنی) است و فقط به واسطه عضویت افراد در آن ملت به آنها منتقل می‌شود. دومین عنصر تعریف ملت - یعنی ماهیت افرادی که اجزای ملتند و آن را تشکیل می‌دهند - در واقع تعریف ملاکهای عضویت در ملت است. در اینجا است که می‌توان به نحو مؤثری از تمایز قراردادی بین ناسیونالیسمهای مدنی و قومی استفاده کرد. در واقع، عضویت در ملت را می‌توان براساس ملاکهای مدنی یا قومی بیان کرد. در مورد نخست، ملیت با شهروندی برابر دانسته می‌شود و مقوله‌ای اساساً سیاسی، و حتی حقوقی تلقی می‌شود که متضمن تمهد در قبال حقوق و وظایف خاصی است و اصولاً به طور اختیاری پذیرفته می‌شود. از آنجا که ملیت، دست کم در عالم نظر، امری اختیاری است، می‌توان آن را به دست آورد یا از دست داد. هرچند فرض بر آن است که همه افراد همواره ملیتی دارند و امکان انتخاب انسان به گزینش از بین هویت‌های ملی گوناگون محدود می‌شود، در چارچوب ناسیونالیسم مدنی، اینکه فردی بتواند به کلی فاقد ملیت باشد امری تصورپذیر است.

برعکس، هنگامی که ملیت براساس ملاکهای قومی تعریف می‌شود، دیگر نه امری اختیاری، بلکه ضرورتی اجتناب‌ناپذیر و بیولوژیک تلقی می‌شود. چنین تصور می‌شود که همان‌طور که انسان نمی‌تواند بدون هیچ یک از اندامهای حیاتی‌اش زندگی کند، بدون ملیت نیز نمی‌تواند بماند؛ انسان با ملیتی خاص به دنیا می‌آید و هیچ‌گاه نمی‌تواند آن را از دست بدهد. در بهترین (یا بدترین) شرایط، انسان می‌تواند هویت ملی خود را پنهان کند. در این چارچوب، تصور می‌رود که ملیت به وسیله فرایندی مرموز،

دلیل یک «ملت» را تشکیل می‌دادند که در عمل اعمال حاکمیت می‌کردند و از تحرک اجتماعی برخوردار بودند. برعکس، هنگامی که حاکمیت و برابری نه واقعی، بلکه «نظری» بود، از آنجا که ملت بنا بر تعریف خود جمعیتی خودمختار متشکل از افرادی برابر بود، مفهوم ملت جمع‌گرایانه بود: بی‌مانندی مردم، دلیلی که به موجب آن می‌توانستند ملت تلقی شوند، بازتابی از یک هستی جمعی بود.

اختیار کردن هویت ملی در همه موارد (چه در نتیجه ایجاد این هویت، مثل نمونه انگلستان، و چه در نتیجه وارد کردن آن، مثل سایر نمونه‌ها) پاسخی به وضعیت ساختاری اساساً مشابهی بود. هویت ملی بدین دلیل اختیار شد که گروه یا گروهایی با نفوذ به سبب تناقض عمیق بین نظم اجتماعی بیان شده در هویت سنتی و تجربه عاملان درگیر، از این هویت ناخشنود بودند. این تناقض می‌توانست از حرکت روبرو به بالا یا روبرو به پایین کل قشرها، از ادغام نقشهای اجتماعی (که ممکن بود متضمن انتظاراتی متناقض از افرادی واحد باشد)، یا از ظهور نقشهای جدیدی ناشی شود که در مقوله‌های موجود نمی‌گنجیدند. علت بحران هویت هر چه بود، نمود ساختاری آن در همه موارد یکسان بود: بی‌هنجاری. امکان داشت که این بی‌هنجاری الزاماً شرایط حاکم بر کل جامعه نباشد، با این همه، مستقیماً بر عاملان ذی‌ربط اثر گذاشت. از آنجا که در موارد متفاوت عاملان متفاوتی در کار بودند، بی‌هنجاری شکل ناهمسازی منزلتی را به خود گرفت که، بسته به ماهیتش، می‌توانست با حس ناامنی و نگرانی عمیق همراه باشد. در هر یک از موارد ویژگی تغییر و تأثیرهای آن بر کارگزاران عمیقاً بر ماهیت ناسیونالیسم در آن مورد اثر گذاشت. مفهوم زیربنایی ملیت برحسب محدودیتهای موقعیتی عاملان و آرمانها، ناکامیها و منافعی که این محدودیتها به وجود می‌آوردند شکل گرفت.

این امر غالباً متضمن از نو تفسیر کردن این مفاهیم برحسب آن سنتهای بومی بود که امکان داشت دوشادوش نظام فرهنگی غالبی وجود داشته باشند که هویت سنتی و ازده در آن ریشه داشت و نیز متضمن تفسیر دوباره آنها برحسب عناصری از نظام غالب بود که مردود شناخته نشده بودند. این تفسیر دوباره مستلزم گنجاندن شیوه‌های تفکر پیشاملی در آگاهی ملی نوظهور بود.

اثرهای این عوامل مؤثر ساختاری و فرهنگی غالباً با تأثیر عامل روانی خاصی توأم بود که تفسیر دوباره مفاهیم وارداتی را ایجاب و در عین حال جهت این تفسیر دوباره را تعیین می‌کرد و آن عامل عبارت بود از نفرت سرکوفته. نفرت سرکوفته، اصطلاحی که توسط نیچه وضع شد و بعداً ماکس شلر تعریفش کرد و بسطش داد، نوعی حالت روانی است که از حس حسادت و نفرت (رشک و جودی) ناشی می‌شود که به سبب آنکه ابراز کردنش ناممکن است سرکوب می‌شود و در بسیاری از موارد به «ارزیابی دوباره ارزشها» می‌انجامد. پدید آمدن این حالت روانی - مبنای اجتماعی نفرت سرکوفته - مستلزم دو شرط ساختاری است. شرط نخست (مبنای ساختاری رشک به معنی دقیق کلمه) قیاس‌پذیری اساسی حاسد و محسود، یا به بیان دقیق‌تر اعتقاد حاسد به برابری اساسی آنها است که حاسد و

برخی از گرایشهای ویژه را در چارچوب ناسیونالیسمهای مختلف و معین دقیقاً مشخص کرد. در واقع، متداول‌ترین نوع، ناسیونالیسم مختلط است. اما ترکیب‌بندی آمیزه‌های موجود آنقدر متفاوت است که طبقه‌بندی آنها را به صورت بالا توجیه و این اصطلاحها را از نظر تحلیلی سودمند کند.

ب. روند پیدایش انواع تاریخی

برای پی بردن به اینکه چگونه هر ناسیونالیسم معینی شکل خاص خود را پیدا کرده و چرا از یک نوع است و از نوع دیگری نیست، باید چگونگی پیدایش آن را تحلیل کرد. فرایندهای تکوین این سه نوع، به سبب متفاوت بودن اهمیت و تأثیر عوامل مختلف دخیل در آنها، متفاوت است، حتی اگر بتوان درست همین عوامل را در پیدایش هر ناسیونالیسمی بازشناخت. این عوامل اساساً به سه مقوله ساختاری، فرهنگی و روانی تقسیم می‌شوند، اما ماهیت خاص هر یک از آنها یک متغیر است. برخی از تفاوت‌های موجود بین این انواع را می‌توان به تفاوت در ترتیبی نسبت داده که بنا بر آن عوامل ساختاری و نمادین در جریان دگرگونی هویت بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند.

اختیار کردن مفهوم ملت همواره متضمن تعالی نمادین عامه مردم، و بنابراین متضمن ایجاد یک نظم اجتماعی جدید - یک واقعیت ساختاری تازه - بوده است. اما در مورد ناسیونالیسم اولیه، نوع نخست، این مفهوم ملهم از شرایط ساختاری موجود پیش از تکوین آن بود، یعنی ملهم از این واقعیت بود که «مردم» به نحوی به عنوان نخبگان سیاسی عمل و در واقع حاکمیت خود را اعمال می‌کردند و در عین حال میزانی از تحرک اجتماعی یا برابری بنیادی را تجربه می‌کردند. بررسی «الگوی زیگزاگ تغییر معنایی» (نمودار ۱) بوضوح نشان می‌دهد که در نخستین نمونه ناسیونالیسم وضع باید چنین بوده باشد. اگر معنی غالب و شورایی «ملت»، که عبارت بود از گروهی از نخبگان، یا جنبه‌هایی از اوضاع و احوال مردم انگلستان مطابقت داشت، در آن صورت واژه «ملت» بدین معنی فقط به مردم آن کشور قابل اطلاق بود. با این همه این الزام در نمونه‌های بعدی وجود نداشت. چون مفهوم «ملت به عنوان نخبگان» به مردم انگلستان اطلاق شد، از لحاظ شناختی با معنای ضمنی (سیاسی، سرزمینی و قومی) موجود یک جمعیت و یک کشور ارتباط داده شده. جوامعی که مفهوم انگلیسی ملت را وارد کردند به این دلیل می‌توانستند مفهوم جدید، یعنی «ملت به عنوان مردم خودمختار و جماعتی از افراد برابر» را به خود اطلاق کنند که همه آنها ویژگیهای سیاسی، سرزمینی و یا قومی‌ای داشتند که آنها را متمایز می‌کرد، نه به دلیل آنکه مردم آنها، همچون مردم انگلستان، برخی از تجربه‌های نخبگان را داشتند. تأکیدی که در مفهوم «ملت» بر اصول سازمان درونی (اعمال حاکمیت مردم و برابری اعضا) وجود داشت به ویژگی بی‌مانند بودن جمعیت منتقل شد. ورود این اصول ناسیونالیستی، به عنوان جزء لاینفک ایده ملت، به جای منعکس کردن ساختار اجتماعی و سیاسی دگرگونی این ساختار را به جریان انداخت. مفهوم اولیه - یا انگلیسی - ملت، فردگرایانه بود: افراد (مردم) به این

جمع‌گرایی آنها یکپارچه است - به تکوین انواع «سوسیالیسم» می‌انجامند که معمولاً در زمینه سیاست اقتدارگرا هستند و به حفظ تمایزهای منزلتی نسبتاً انعطاف‌ناپذیر بین گروه‌های اجتماعی گرایش دارند. در ملت‌های جمع‌گرا - قومی (که هیچ‌کدام کاملاً همگن نیستند)، تمایزهای منزلتی معمولاً به تفاوت‌های قومی ربط داده می‌شوند و اهمیت فرهنگی تفاوت‌های قومی را تقویت می‌کنند.

یکی دیگر از تفاوت‌هایی که می‌توان به انواع مختلف ناسیونالیسم نسبت داد گرایش‌های متفاوت ملت‌های مختلف به درگیری در جنگ تجاوزکارانه و احتمال در پیش گرفتن رفتار وحشیانه با طرف مقابل (بویژه، غیرنظامیان)، در زمان جنگ است. می‌توان این گرایش‌ها را در دو مجموعه از گزاره‌ها به اجمال بیان کرد.

نخست، به دلایل متعدد احتمال درگیری ناسیونالیسم‌های جمع - گرایانه در جنگ تجاوزکارانه در مقایسه با ناسیونالیسم‌های فردگرایانه بیشتر است. ناسیونالیسم‌های فردگرایانه اصولاً جزئی‌گرایانه نیستند، زیرا بر اصل کل‌گرایانه اولویت اخلاقی فرد مبتنی‌اند. این در مورد همه افراد، قطع نظر از اینکه به جامعه ملی تعلق داشته باشند یا تعلق نداشته باشند، صادق است، در نتیجه، مرز بین «ما» و «دیگران» غالباً نامشخص است. ملت انسان موجود، جاننداری تصور نمی‌شود که بتواند بر نجد و کینه به دل بگیرد و ملت‌های دیگر نیز افراد جمعی‌ای تلقی نمی‌شوند که نیت‌هایی سوء در سر می‌پروراند و می‌توانند به انسان توهین کنند. در هر نزاعی مجرمان و قربانیان مشخص می‌شوند و همدردی و انزجار بسته به مسائل و دیدگاه‌های متغیر است. علاوه بر آن، ناسیونالیسم‌های فردگرایانه بنابر تعریف خود کثرت‌گرا هستند و این بدان معنی است که در هر برهه از زمان در مورد اینکه صلاح ملت چیست عقاید متعددی وجود دارد. به همین دلیل، در ملت‌های فردگرا دستیابی به اتفاق نظر لازم برای بسیج کردن مردم برای جنگ نسبتاً مشکل است؛ این امر در مورد جنگ تجاوزکارانه بسیار دشوار است، زیرا در این شرایط اعضای ملت احساس نمی‌کنند که تهدید مستقیمی از جانب دشمن احتمالی متوجه آنها است.

برعکس، ناسیونالیسم‌های جمع‌گرایانه صورتهایی از خاص‌گرایی‌اند، اعم از آنکه این خاص‌گرایی برحسب ملاک‌های جغرافیایی، فرهنگی (به معنی فرهنگ اکسبابی)، یا ملاک‌های احتمالاً ذاتی قومی ادراک شود. مرز بین «ما» و «دیگران» نسبتاً واضح است و ملت اساساً نه جامعه‌ای پرتضاد و متکثر، بلکه جامعه‌ای اجماعی است. هر دو خصوصیت بسیج را تسهیل می‌کنند و هر دو به یکی از ویژگی‌های فرایند ظهور ناسیونالیسم‌های جمع‌گرایانه مربوط می‌شوند.

در تمایز با ناسیونالیسم‌های فردگرایانه که توسط گروه‌هایی با تحرک به سمت بالا، موفق و با اعتماد به نفس، غالباً با یک شالوده اجتماعی گسترده بیان می‌شوند (چیزی که در انگلستان و بعداً در ایالات متحد رخ داد)، ناسیونالیسم‌های جمع‌گرایانه به وسیله گروه‌های کوچکی از نخبگان بیان می‌شوند. اینان یا تلاش می‌کنند که از منزلت اجتماعی به خطر افتاده خود حراست کنند (همان‌گونه که اشراف فرانسه و روسیه در

محمود را، اصولاً، همجا بگزین می‌کند. شرط دوم نابرابری واقعی (که اساسی تلقی نمی‌شود) در حدی است که تحقق عملی برابری نظری موجود را منتفی کند. وجود این شرایط، قطع نظر از سرشت روانی افرادی که جمعیت مورد نظر را تشکیل می‌دهند، اوضاع را مستعد نفرت سرکوفته می‌کند. نفرت سرکوفته می‌توانست بر اثر شرایطی در جامعه‌ای که قرار بود ملت تعریف شود، یا به سبب موقعیت ادراک شده آن جامعه نسبت به جوامع دیگر پدید آید. معمولاً این دو با یکدیگر خلط می‌شدند، اوضاع نامساعد داخلی ناشی از نفوذ بیگانگان تعبیر و جامعه‌ای خارجی اسباب اصلی نفرت سرکوفته می‌شد. نفرت سرکوفته گروه‌هایی که مفهوم ملت را وارد کرده بودند و آگاهی ملی جوامع خاص خود را بیان می‌کردند معمولاً به گزینش عناصری از سنت‌های بومی آنان که با اصل اولیه مغایرت داشتند، و به پرورش آگاهانه این عناصر می‌انجامید. در برخی از موارد، بویژه در روسیه، که منابع فرهنگی بومیش در آن زمان (سده هجدهم) بوضوح نابسنده بود، نفرت سرکوفته مهم‌ترین عامل تعیین‌کننده ملاک‌های خاصی بود که هویت ملی براساس آنها تعریف شد.

از لحاظ تحلیلی، می‌توان این سه دسته از متغیرها (ساختاری، فرهنگی و روانی) را مراحل در تکوین ناسیونالیسم‌ها نیز بشمار آورد و مرحله ساختاری را مرحله بنیادی‌ای تلقی کرد که در شرایط خاصی مراحل فرهنگی و روانی به آن اضافه شدند. ماهیت نخستین نوع ناسیونالیسم، یعنی نوع فردگرایانه - مدنی، و ماهیت نخستین ناسیونالیسم در تاریخ (ناسیونالیسم انگلیسی)، اساساً به وسیله عوامل ساختاری تعیین شد، در حالی که عناصر فرهنگی (عناصری از سنت‌های بومی) تأثیر اندکی بر آن نهاد و عامل روانی نفرت سرکوفته در عمل هیچ تأثیری بر آن نگذاشت. دومین نوع تاریخی (نوع جمع‌گرایانه - مدنی، که ناسیونالیسم فرانسوی نمونه بارز آن است) از متغیرهای ساختاری و فرهنگی تقریباً به یک اندازه تأثیر پذیرفته است. نفرت سرکوفته تنها در ناسیونالیسم جمع‌گرایانه - قومی، که از لحاظ تاریخی آخرین نوعی است که ظهور کرد، نقش حساس و تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند.

ج. استلزام‌های سه نوع

۱. گرایش متفاوت به رفتار پرخاشگرانه

هرچند ناسیونالیسم به طور کلی معرف چارچوب فرهنگی نظم‌آفرین مدرنیته است، اما خصلت هریک از جوامع مدرن نوع ناسیونالیسم خاص آنها را منعکس می‌کند. انواع سه‌گانه ناسیونالیسم شرایط را برای بروز الگوها و نهادهای فرهنگی متفاوتی ایجاد و مستقیماً به شکل‌گیری آنها کمک می‌کنند و انتخاب از میان این الگوها و نهادهای برای ماهیت اجتماعی، سیاسی و حتی اقتصادی ملت پیامدهای بسیار مهمی در بر دارد. به برخی از پیامدهای این انتخاب قبلاً اشاره شد. ناسیونالیسم‌های فردگرایانه اساساً برای رژیم‌های لیبرال دموکرات، با نهادهای نمایندگی و سازمان اجتماعی باز و مساوات‌طلب مهیا می‌کنند. برعکس، ناسیونالیسم‌های جمع‌گرایانه - بویژه ناسیونالیسم‌های قومی که

اصلاح‌ناپذیر و از این رو دشمنی ابدی خواهد بود. بنابر روانشناسی خاص ناسیونالیسمهای قومی، بیگانگی شریر (هر که باشد) همواره نیت‌های سوئی در سر می‌پروراند و آماده است که در لحظه مناسب به آن ملت بی‌گناه ضربه بزند. به همین دلیل ملت‌هایی که بر مبنای نفرت سرکوفته استوارند معمولاً احساس خطر می‌کنند و تجاوزکار می‌شوند، زیرا می‌خواهند از تعرض‌هایی که خیال می‌کنند تهدیدشان می‌کند جلوگیری کنند و نیز به این دلیل که سرشت پلید حریف علاوه بر آنکه تجاوز را توجیه می‌کند (حتی اگر احساس نشود که تهدید فوری در کار است)، رفتار و حشیانه با دشمنان را موجه جلوه می‌دهد.

باید تأکید کرد که گزاره‌های بالا بیانگر احتمالاتند. این امر که ملت‌هایی که احتمال می‌رود تجاوزکار یا سبع شوند در عمل چنین خصوصیتی را از خود نشان بدهند یا نه به اوضاع و احوال و فرصت‌هایی بین‌المللی بستگی دارد.

۲. استراتژی‌های اقتصادی

رابطه بین ناسیونالیسم و توسعه اقتصادی هیچ‌گاه به طور نظام‌مند بررسی یا بر پژوهش تجربی مبتنی نشده است - به رغم این واقعیت که بخش زیادی از نظریه ناسیونالیسم برحسب ملاک‌های اقتصادی بیان شده است. این نظریه (که در نوشته‌های شماری از محققان، از جمله اندرسون، گلنر، و هابسبام بیان شده) به ناسیونالیسم به‌عنوان عنصری روبنایی پرداخته است که پیشرفت مدرن‌سازی اقتصادی، یعنی، توسعه سرمایه‌داری یا صنعتی شدن تعیین‌کننده آن است. عقیده مبتنی بر این اصل موضوع که فرایندهای اقتصادی ماهیت بنیادی و بنابراین اولویت نظری دارند، اولویت تاریخی ناسیونالیسم را تحت‌الشعاع قرار داده و مانع بررسی آن به‌عنوان عاملی در توسعه اقتصاد مدرن (سرمایه‌داری، صنعتی) شده است. با این همه، بررسی مقدماتی نشان می‌دهد که ممکن است برخی از انواع ناسیونالیسم در این توسعه نقش بسیار مهمی ایفا کرده باشند.

در دهه نخست، ناسیونالیسم به معنی دقیق کلمه احتمالاً در تعیین جایگاه حوزه اقتصادی در جامعه مدرن یا در پیدایش «تمدن اقتصادی» و، به طور ضمنی، در انقلاب صنعتی عامل مهمی بوده است. از آنجا که ناسیونالیسم، همان‌گونه که قبلاً ذکر شد، ذاتاً مساوات‌طلب است، یکی از نتایج ساختاری اصلی آن نظام قشربندی باز - یا طبقاتی - است که تحرک اجتماعی را میسر می‌کند، طبقه کارگر را آزاد می‌کند (یعنی به آن امکان می‌دهد که بین بخش‌های مختلف جابه‌جا شود) و حوزه عملیات نیروهای بازار را به طور چشمگیری توسعه می‌دهد. از آنجا که ناسیونالیسم ماهیت سلسله مراتب اجتماعی را از نو تعریف می‌کند، ممکن است اعتبار آن دسته از مشاغل اقتصادی را که به طور سنتی حقیر شمرده می‌شدند، بویژه اعتبار مشاغلی را که در پی کسب سودند، بالا ببرد، به گونه‌ای که استعدادهای به این مشاغل جذب شوند. همچنین، به دلیل سرمایه‌گذاری اعضای ملت در شأن - یعنی اعتبار - آن ملت، که الزاماً نسبت به شأن سایر ملتها ارزیابی می‌شود، ناسیونالیسم متضمن رقابت بین‌المللی است. این امر

سده هجدهم، اشراف رده‌های پایین‌تر رومانی در سده نوزدهم و نخبگان سنی عرب در بغداد در دهه ۱۹۲۰ چنین کردند) و یا (همچون طبقه متوسط کوچک تحصیل‌کرده آلمان در سده هجدهم) تلاش‌هایشان برای بهبود بخشیدن به منزلت اجتماعی خویش بی‌نتیجه می‌ماند. این نخبگان که نگران منزلت خویشند، جامعه خود، حوزه نفوذ و عضویت / رهبری بالقوه خود را، که ممکن است سیاسی، زبانی، مذهبی، نژادی و غیره و غیره باشد، ملت تعریف و معمولاً شکایتهای خود را شکایتهای ملت و خود را نمایندگان ملت قلمداد می‌کنند. آنان برای ایجاد همبستگی در جمعیت بزرگ‌تر، یعنی ملت که از عناصر گوناگونی تشکیل یافته است، معمولاً (هر چند نه همیشه) عوامل خارجی را مسؤول بدبختی‌های خود قلمداد می‌کنند و عوامل داخلی را به خاطر این بدبختی‌ها ملامت نمی‌کنند، زیرا در آن صورت آنها را از خود دور خواهند کرد. چنانچه آنان عناصر داخلی را مقصر بدانند ادعا می‌کنند که اینان مأمورانی هستند که به سود دشمنان خارجی یا با تبانی با آن دشمنان عمل می‌کنند. بدین ترتیب، از دیدگاه آنان چیزی که از آغاز ملت را متحد می‌کند نفرت مشترک است.

دومین مجموعه از گزاره‌ها به رفتار در زمان درگیری می‌پردازد. در زمان جنگ، ناسیونالیسم قومی بیش از ناسیونالیسم مدنی رفتار و حشیانه با دشمنان را به همراه دارد. این بدان سبب است که ناسیونالیسم مدنی، حتی اگر جزئی‌گرایانه باشد، بشریت را موجودیتی یگانه و اساساً همگن تلقی می‌کند. خارجی‌ان با انسان هم ملت نیستند، اما هم نوعند و فرض بر آن است که اگر قدری تلاش کنند ممکن است حتی هم ملت انسان شوند. برعکس، در ناسیونالیسمهای قومی مرز بین «ما» و «دیگران» اصولاً نفوذناپذیر است. ملت خصیصه‌ای ذاتی تعریف می‌شود و ملتها عملاً نوع‌هایی متفاوت تلقی می‌شوند، بیگانگان دیگر هم نوع انسان به معنی دقیق کلمه نیستند و از لحاظ اخلاقی ضرورتی ندارد که انسان با آنها به گونه‌ای رفتار کند که با هم ملت‌های خود رفتار می‌کند (همان‌گونه که ضرورتی وجود ندارد که رفتار انسان با سایر انواع جانداران همانند رفتار او با هم‌نوعانش باشد). تعریف‌های ملت‌های قومی خود معیار رفتار اخلاقی (انسانی، شایسته و غیره) دوگانه‌ای را اقتضا می‌کند.

گرایش به «اهریمن جلوه دادن» دشمن که ظاهراً علت اصلی «جنایتهای ضد انسانی» است، جزء لاینفک ناسیونالیسم قومی است، زیرا در چارچوب این نوع ناسیونالیسم دشمنان الزاماً انسان تعریف نمی‌شوند. این گرایش به «اهریمن جلوه دادن» با اهمیت نفرت سرکوفته در شکل‌گیری ناسیونالیسمهای قومی مرتبط است؛ ناسیونالیسم قومی موجب پیدایش نفرت سرکوفته می‌شود و همواره آن را تقویت می‌کند، آماج نفرت سرکوفته، که در آغاز همواره برتر تصور می‌شود (در غیر این صورت دلیلی ندارد که بر برابری با آن تأکید شود) و به همین دلیل الگو بشمار می‌آید و زمانی که میزان نابرابری واقعی بین آن و ملت قومی مفروض درک شود، ضد الگو تعریف خواهد شد. آنگاه آنکه موضوع نفرت سرکوفته است در ذهن سخنگویان و معماران ملت مظهر شرارت می‌شود و از آنجا که آن نیز برحسب خصیصه‌هایی ذاتی تعریف می‌شود،

نیازهای تک‌تک اعضا مستقل و بر آن مقدم است، از این رو بسیج کردن مردم برای برآوردن این نیازهای (جمعی) - به هر صورتی که تعریف شده باشند - نسبتاً آسان است. (ممکن است این تفاوتها، به عنوان مثال، به روشن شدن دلیل برخی از جابه‌جاییهای اخیر در جایگاه اقتصادی نسبی ایالات متحد و ژاپن کمک کند).

نیز بنگرید به این مقالات

تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • زادبوم و ناسیونالیسم • فرهنگ‌پژوهی • نظریه تکاملی.

برای مطالعه بیشتر

- Anderson, B. (1991). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*, 2nd ed. New York: Verso.
- Durkheim, E. (1893/1964). *The Division of Labor in Society*. Glencoe, NY: Free Press.
- Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.
- Ghai, D. (1994). Opening Statement for the International Seminar on Ethnic Diversity and Public Policy, United Nations, New York.
- Greenfield, L. (1992). *Nationalism: Five Roads to Modernity*. Cambridge, AM: Harvard Univ. Press.
- Greenfield, L., and Chirot, D. (1994). Nationalism and Aggression. *Theory and Society* 23 (1), 79-130.
- Hobsbawm, E. (1990). *Nations and Nationalism since 1780*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Kohn, H. (1944/1961). *The Idea of Nationalism: A Study in Its Origins and Background*. New York: Macmillan.
- Nielsson, G. (1985). States and "nation-groups": A Global Taxonomy. In *New Nationalisms of the Developed West* (E.A.Tiryakian and R. Rogowaski, Eds.), pp. 27-56. Boston: Allen and Unwin.
- Renan, E. (1995). What is a Nation? In *The Nationalism Reader* (O. Dahbour and M.R. Ishay, Eds.), pp. 143-156. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.
- Scheler, M. (1912/1961). *Ressentiment*. Glencoe, NY: The Free Press. Shafer, B.C. (1976). *Nationalism: Its Nature and Interpreters*. Washington, DC: American Historical Association.
- Smith, A.D. (1986). *The Ethnic Origins of Nations*. Oxford: Basil Blackwell.
- Stalin, J. (1995). Marxism and the National - colonial Question In *The Nationalism Reader* (O.Dahbour and M.R. Ishay, Eds.), pp. 192-198. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.
- Zernatto, G. (1944). *Nation: The History of a Word*. Rev. Politics 6, 351-366.

رقابت‌جویی را ملاک موفقیت در همه عرصه‌ها، و جوامعی را که خود را ملت تعریف می‌کنند درگیر سابقه‌ای می‌کند که خط پایان آن نسبی است و بنابراین همواره دور و دورتر می‌شود؛ هنگامی که اقتصاد در زمره عرصه‌های رقابت باشد، این امر تعهد به رشد اقتصادی پیوسته را اقتضا می‌کند.

انواع مختلف ناسیونالیسم با نگرشهای متفاوتی به فعالیت اقتصادی و با شیوه‌های متفاوت سازمان دادن این فعالیت مطابقت دارند، که خود بر گرایشها و موفقیت اقتصادی ملت تأثیر می‌گذارد. هر ناسیونالیسم خاصی نشان دهنده اصول اخلاقی اقتصادی خاصی (یا در آن اصول اخلاقی منعکس) است، اصولی که نگرش به همه ابعاد فعالیت اقتصادی - نگرش به پول و پول درآوردن؛ مشاغل مختلف، روالهای معمول سازمانهای بازرگانی در خصوص کارمندان و مشتریان آنها؛ روابط بازرگانی و دولت؛ و به طور کلی درگیری دولت در امور اقتصادی اعم از داخلی یا خارجی را تجویز و بدین ترتیب ماهیت و نقاط قوت و ضعف هر اقتصاد خاصی را تعیین می‌کنند. این نگرشها و، مهمتر از همه، منزلتی که هر ناسیونالیسم معینی برای فعالیت اقتصادی قائل است بر موفقیت اقتصادی تأثیر می‌گذارد. علی‌الاصول، ناسیونالیسم فردگرایانه - مدنی، که ملتها را جمعیت‌هایی از افراد سزاوار احترام تعریف می‌کند، فعالیت اقتصادی را محترم خواهد شمرد، زیرا این فعالیت بسیاری از مردم است. در چارچوب ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه (چه مدنی و چه قومی) از رده‌های مختلف اعضا برحسب سهمشان در چیزی که صلاح ملت تعریف می‌شود قدردانی به عمل می‌آید. هنگامی که این صلاح (برای مثال، در روسیه) در درجه اول غیراقتصادی تعریف می‌شود، اعضا نه به خاطر سهمی که در رونق اقتصادی دارند، بلکه برحسب سهمشان در فرهنگ یا در توانایی نظامی یا سیاسی ملت پاداش می‌گیرند. در این دسته از ناسیونالیسمهای قومی که برای فعالیت اقتصادی ارزش زیادی قائل نیستند، غالباً اقلیتها هستند که عاملان اقتصادی برجسته می‌شوند و همین ممکن است مایه بدنامی اقلیتها و نیز فعالیت اقتصادی شود. (شواهد آشکار این گرایش در روسیه پسا کمونیستی مشاهده می‌شود و تجربه ترکیه نیز نمونه‌هایی از آن به دست می‌دهد.) به همین دلیل، احتمال دارد که در بین ملتهای قومی، جوامعی (از قبیل آلمان و ژاپن) که از لحاظ قومی همگند برای فعالیت اقتصادی ارزش بیشتری قائل باشند.

یکی از تفاوت‌های مهم ناسیونالیسمهای فردگرایانه و جمع‌گرایانه که ممکن است بر موفقیت اقتصادی نیز تأثیر قابل توجهی بگذارد، به توانایی نسبی آنها در بسیج کردن مردم مربوط می‌شود. از آنجا که نیازهای ملتهای فردگرا نیازهای افرادی تعریف می‌شود که این ملتها را تشکیل می‌دهند، ممکن است زمانی که نیازهای مردم برآورده شد بسیج کردن این‌گونه ملتها برای اقدام اقتصادی جمعی دشوار باشد؛ احتمال آنکه دورنمای مزیت رقابت یا وجهه بین‌المللی به خودی خود چنین ملتهایی را به اقدام برانگیزد کمتر است. برعکس، در ملتهای جمع‌گرا نیازهای ملت از

زادبوم و ناسیونالیسم

نوشته اورن بیفتاخر

ترجمه فریبرز مجیدی

یکم. ناسیونالیسم و قومیت

دوم. زادبوم و قومیت مهاجرتی

سوم. تعلق ارضی گروهی در دوران پیشامدرن (ماقبل نو)

چهارم. تعلق ارضی گروهی در دوران مدرن (نو)

پنجم. توصیف تعلق ارضی

ششم. تعلق ارضی و خودمختاری

هفتم. قومیت زادبومی و خودمختاری

هشتم. خودمختاری قومی-ملی و نظام جدید دولت ملی

نهم. زادبومهای قومی و سیاست دولت ملی

دهم. زادبومهای مدنی و قومی-ملی

یازدهم. سیاست زادبومی و اقلیتهای قومی

دوازدهم. آوارگان و زادبوم

سیزدهم. انگلستان و فرانسه

چهاردهم. سری لانکا

پانزدهم. نتیجه

برای تعیین شکل دلخواه حکومت خود.

زادبوم قومی (ethnic homeland) سرزمین، منطقه، یا کشور اقامتگاه

هر گروه قومی، که «مایملک» گروه و زادگاه فرهنگ و هویت آن

انگاشته شود.

تعلق ارضی گروهی (group territoriality) بسیج برای دفاع یا

گسترش نظارت گروهی بر قلمرو تحت حاکمیت.

قوم‌سالاری (ethnocracy) نظام حکومتی که در آن: (الف) پیوند قومی،

و نه شهروندی رسمی، عمدتاً توزیع منابع عمومی را تعیین می‌کند، و

(ب) یک گروه مسلط قومی برای تسهیل گسترش خویش دستگاه

دولت را قبضه کند.

قومیت (ethnicity) هویت گروهی‌ای که به اعتبار فرهنگ مشترک و

اعتقاد به گذشته‌ای مشترک در مکانی خاص مشخص می‌شود.

ناسیونالیسم قومی (ethnonationalism) بسیج سیاسی به منظور

دست یافتن به حاکمیت ارضی قومی، تحکیم این حاکمیت، و حفظ

آن.

اصطلاحات

زادبوم عبارت از سرزمینی است که منطقه تاریخی محل سکونت گروه مورد

نظر و غالباً زادگاه هویتش انگاشته می‌شود. بستگی قومی به زادبوم غالباً به

احساساتی در زمینه مالکیت انحصاری این سرزمین تبدیل می‌گردد. قومیت

زادبومی هویتی جمعی است که براساس اقامت در زادبوم استوار است، و شالوده

ناسیونالیسم قومی را تشکیل می‌دهد؛ مرحله شکوفایی ناسیونالیسم قومی

هنگامی است که یک گروه قومی زادبومی خواستار کسب قدرت دولتی باشد.

بستگی گروه به سرزمین عنصری مرکزی را در ساختار هویت ملی تشکیل

می‌دهد که مشخصه آن غالباً حاشیه‌نشین شدن اقلیتها و همبستگی شدید با

آوارگان قومی است.

آوارگان (diaspora) اجتماع قومی سازمان‌یافته‌ای که مدت درازی دور

از زادبوم تاریخی و قومی خود اقامت کرده باشد.

اسطوره ملی (national myth) داستان شکل‌گرفته‌ای در ارتباط با

رویدادهای حساس و مکانهای موجود در گذشته ملتی که هویت و

هدفهای معاصرش را تشکیل داده‌اند.

اقلیت قومی (ethnic minority) هر گروه قومی که در کشور خود از

حیث فرهنگی و از نظر تعداد در موقعیت نازلی قرار داشته باشد.

خودمختاری ملی (national self-determination) توانایی هر ملت

قومیت برمی‌انگیزد و حفظ می‌کند. واکر کانر پژوهشگر، در کتاب ناسیونالیسم قومی، توانمندی ناسیونالیسم قومی در مقایسه با شکل‌های دیگر بسیج سیاسی، از قبیل طبقه و ایدئولوژی، را بتفصیل شرح می‌دهد. این توانمندی از اعتقاد گروه به گذشته مشترک، و ایمانش به وجود یک «خانواده ملی» که در اثر احساسات مبتنی بر روابط خویشاوندی با یکدیگر پیوند یافته‌اند، سرچشمه می‌گیرد. کانر همچنین نشان می‌دهد که ناسیونالیسم قومی حتی قدرتمندتر از انواع دیگر پیوندهای ملی است که در آنها دولت یا ایدئولوژی سیاسی (و نه قومیت) پدیدآورنده عمده هویت گروهی است.

اهمیت ناسیونالیسم قومی از حیث آن چیزی افزایش یافت که اریک هابسبام آن را «موج دوم» صورت‌بندی ملی وصف می‌کند، موجی که در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم، عمدتاً در اروپای مرکزی و شرقی، روی داد. این موج را «ناسیونالیسم نفاق‌افکن» توصیف کرده‌اند زیرا دولت‌های پیشین را به واحدهای قومی - سیاسی کوچک‌تری تقسیم می‌کرد، همان‌طور که در امپراتوری‌های اتریش - مجارستان، روسیه، و بخش‌های اروپایی امپراتوری عثمانی پیش آمد. برعکس، موج قبلی ناسیونالیسم، که هابسبام آن را «ناسیونالیسم وحدت‌بخش» توصیف می‌کند، و با عنوان ناسیونالیسم سیاسی نیز شناخته می‌شود، گروه‌های قومی کوچک‌تر را در دولت ملی واحدی به هم درمی‌آمیخت، همان‌طور که در فرانسه، انگلستان، و ایتالیا اتفاق افتاد. هابسبام همچنین ناسیونالیسم وحدت‌بخش را «ناسیونالیسم از بالا» و ناسیونالیسم قومی تفرقه‌افکن را «ناسیونالیسم از پایین» توصیف می‌کرد.

در این مقاله، توجه معطوف است به موضوع ناسیونالیسم قومی زادبوم، که عمدتاً (اما نه منحصراً) «از پایین» رخ داده و به صورت آنگویی هنجارگذار برای جنبش‌های سیاسی سراسر جهان درآمده است. در سال‌های پس از پیدایش ملت - دولتهای قومی در بخش مرکزی اروپای شرقی، جنبش‌های ملی در آسیا، آفریقا، خاورمیانه، و بعداً حتی قاره آمریکا و اروپای غربی آرمان قومی - ملی زادبوم را به عنوان هدف سیاسی اصلی خود برگزیده‌اند.

یکی از نکته‌های اصلی مربوط به بحث ما در اینجا آن است که تقریباً بدون استثنا، بسیج قومی - ملی و تشکیل هویت با قلمروی خاص ارتباط دارد. این قلمرو همان زادبوم قومی است که هویت قومی - ملی در حول و حوش آن شکل می‌گیرد و از نو خلق می‌شود. به عبارت دیگر، تلاش‌های قومی - ملی معمولاً در اثر جنبش‌های میهنی‌ای پدید می‌آیند که در پی استوار کردن هویت گروهی در سرزمینی هستند که گمان می‌رود گهواره ملت باشد.

دوم. زادبوم و قومیت مهاجرتی

برای پیشبرد بحث خود، لازم است که اصطلاح «قومیت» را، که در

در این مقاله به تجزیه و تحلیل پیدایش و تجلیات ناسیونالیسم قومی زادبوم پرداخته می‌شود، روابط آن با اصول خودمختاری و سیاست‌های دولت ملی مورد بحث قرار می‌گیرد. تأثیر آن بر اقلیت‌های قومی و گروه‌های آوارگان تجزیه و تحلیل می‌شود، و چندین نمونه در خور توجه از جنبش‌های قومی - ملی میهنی با تفصیل بیشتری تشریح می‌شوند. یکی از دعوی‌های مطرح شده در این مقاله آن است که مفهوم هر زادبوم قومی به صورت یکی از سنگپایه‌های نظام سیاسی جهان درآمده است. این مفهوم، با ایجاد شالوده‌های اخلاقی و سیاسی عمده برای دولت ملی جدید، نیروی محرک حیاتی و مهمی در بسیج اکثر گروه‌های قومی و ملی، حتی در جهان فراگیر معاصر، باقی مانده است.

اما به رغم معرفی زادبوم به عنوان امری تغییرناپذیر یا «داده شده»، تعریف‌های اختصاصی آن پویا بوده‌اند و در برابر موقعیت‌های خاص تاریخی و جغرافیایی واکنش نشان داده‌اند. به سبب این انعطاف‌پذیری، مفهوم زادبوم مورد استفاده و سوءاستفاده نخبگان ملی نیز قرار گرفته است تا جمعیت‌های محلی را همگون سازند و آوارگان قومی را بسیج کنند.

با این حال، زادبوم چیزی بیش از ابزاری صرف برای نخبگان قومی - ملی بوده است. اکثر گروه‌های پیوندهای عاطفی شدیدی با آنچه «گهواره»ی هویت واقعی خویش می‌انگارند به وجود آورده‌اند. زادبوم، به مثابه یک مفهوم و مجموعه‌ای از شیوه‌های عمل، نقش عمده‌ای در ایستادگی گروه‌ها در برابر خطرات جذب یا همسان‌گردی یا در برابر سلطه حاکمان و فرهنگ‌های بیگانه ایفا کرده است.

مفهوم زادبوم موجب پیدایش انواع مختلف نظام‌های سیاسی‌ای شده است که دامنه‌شان از نظام‌های پرورنده زادبوم‌های مدنی تا نظام‌های حامی زادبوم‌های قومی - ملی انحصاری گسترده‌اند. انواع دسته اول وحدت‌بخش بوده‌اند و به هم درآمیختگی ملت و دولت را تسهیل کرده‌اند؛ انواع دسته دوم بر تحکیم سلطه سیاسی یک گروه قومی افزوده‌اند. مفهوم زادبوم انحصاری، در شکل افراطی‌اش، موجب شده است که یک گروه بتواند سرزمینی چندقومی را باسانی تسخیر کند، و به این ترتیب مبنایی برای برقراری نظام‌های حکومتی قوم‌سالار به وجود آورد.

یکم. ناسیونالیسم و قومیت

ناسیونالیسم با شکل‌ها و شمایل‌های مختلفی به ظهور می‌رسد، و نمی‌توان آن را به صورت پدیده جهانی فراگیری تعمیم داد. یکی از صورتهای بارز آن «ناسیونالیسم قومی» است، که گروهی قومی را در جنبش ملی که برای برقراری حاکمیت دولتی، یا حفظ آن، می‌کوشد بسیج می‌کند. چنین جنبشی معمولاً متکی است بر روابط خویشاوندی، هدف‌ها، و خاطره‌های جمعی، زبان و فرهنگ و دین قومی، و پیوند با قلمروی خاص برای تشکیل یک اجتماع سیاسی ملی.

قومیت شالوده‌ای نیرومند و غالب برای جنبش‌های ملی به وجود می‌آورد. مایه کارایی آن ناشی از گذشته و سرنوشت مشترکی است که

خاصی را در مورد آن پیروانند. تعلق ارضی به دو صورت متجلی می‌شود، یکی با تقسیم فضا، که سرزمین «ما» و سرزمین «آنان» را معین می‌کند، و دیگری با پویش انبساط و انقباض ارضی. از شروع ملی‌گرایی در سده هجدهم به این سو، تعلق ارضی قومی شالوده‌ای عمده برای طرحهای ملت‌سازی و دولت‌سازی ایجاد کرده است.

بی‌تردید، از آغاز پیدایش سازمان انسانی تا کنون، تعلق ارضی مبنای رفتار گروهی و پیشرفت بوده است. یافته‌های باستان‌شناختی نشان می‌دهند که در جوامع باستانی از انواع گوناگون نشانه‌گذارهای ارضی استفاده می‌شد تا مرز زمینها و محله‌ها و برزنها را مشخص کنند و نظارت و دلالت جغرافیایی را به آگاهی همگان برسانند. در جامعه‌های سنتی پیشامدرن، تعلق ارضی گروهی با انواع متعدد و پیچیده‌ای از رویه‌های مرتبط با فضا و مکان ابراز می‌شد. قلمروهای گروهی غالباً با یکدیگر تداخل داشتند، زیرا نظم اجتماعی را مرزهای اجتماعی خشک و انعطاف‌ناپذیری - از قبیل دین، قبیله، کاست، طایفه، خانواده، جنسیت، طبقه، شغل، یا موقعیت مکانی - حفظ می‌کردند.

در زمانهای پیشامدرن، نظارت بر «قلمرو قومی» غالباً به منزله ساز و کاری برای نظارت خشک فضایی، یا برای بیرون راندن و منزوی کردن اقلیتها، به کار برده نمی‌شد، حال آنکه در دنیای ملی معاصر غالباً به عنوان چنین راه و روشی به کار برده می‌شود. در اکثر جامعه‌های پیشامدرن، عواملی که مرزهای اجتماعی را «یکپارچه می‌کردند» در اصل عبارت بودند از اعتقاد مردم به نظامی ایزدی، مرجعیت کسانی که از حقیقت ایزدی جانبداری می‌کردند - روحانیان، پادشاهان، و پیامبران - و پایگاه طبقات برتری که با تعلق داشتن به نظام اجتماعی «انتسابی»، آغازین، و سلسله مراتبی ثروت و قدرت می‌اندوختند.

تعلق ارضی پیشامدرن مبتنی بود بر تحمیل نظارت از جانب نخبگان حاکم، و نیز بر هدفها و نیازهای گروهها در باب برخورد اجتماعی و برای تأمین برقراری ارتباط، منابع مالی، و مکانهای مقدمشان. قلمرویت گروه تحت تأثیر ماهیت شیوه‌های رفتار خصوصی و خانگی آن وزیر نفوذساز و کارهای درونی نظارت اجتماعی نیز قرار دارد. مقتضیات و نیازهای ارضی این جامعه‌ها از حیث مقیاسشان غالباً محلی یا منطقه‌ای بودند، و می‌توانستند درجه بالایی از هم‌آمیزی مکانی را تحمل کنند. در این زمینه می‌توان یادآور شد که قلمروهای پادشاهی باستانی بنی‌اسرائیل عملاً متشکل از ملتهای کوچک متعدد (*amamim*) بودند، در دولت - شهر یونانی (*polis*) گروههای بزرگی از غیر یونانیان (*ta ethne*) سکونت داشتند، و دولت - شهر سیاسی روم (*patria*) نیز از انواع متعدد رومیان و غیر رومیان (*natio*) تشکیل می‌شد.

با این حال، تعلق ارضی گروهی یکی از نیروهای محرک در شکل دادن به رفتار انسانی حتی در دورانهای پیشامدرن بود. در ذهن گروهها و افراد به تدریج تصویری از معنی دار بودن و تعلق داشتن به منطقه‌هایی خاص نقش می‌بست، منطقه‌هایی که نیاکانشان در آنجا مدفون بودند، ریشه‌های اساطیری اجتماعاتشان در آنجا بود، دینشان مکانها و جایگاههای آنجا را

گستره‌ای وسیع برای اشاره به انواعی از پیوندهای فرهنگی و سیاسی به کار برده شده است، روشن سازیم. به سبب این کاربرد نادقیق، روشنگرانه خواهد بود که میان دو «نوع آرمانی» قومیت - زادبومی و مهاجرتی - تمایز بگذاریم. قومیت زادبومی، چنان که اشاره شد، مورد اعتقاد گروههای ساکن سرزمینی است که آن را گهواره هويت و تاریخ خود می‌انگارند. از سوی دیگر، قومیت مهاجرتی بر پایه فاصله‌ای از زادبوم مبتنی است که زمانی دور ایجاد شده است.

معمولاً، قومیت مهاجرتی با فرایند تدریجی جذب یا همان‌گردی در جامعه میزبان مشخص می‌شود، اگرچه گستره این فرایند میان گروهها بسیار متغیر است. بخصوص، حفظ همبستگیهای میان اجتماعات آواره یا پراکنده و زادبوم ممکن است از سرعت فرایند جذب بکاهد یا حتی آن را متوقف کند. گروههای قومی مهاجرتی از طریق مبارزاتشان در راه حقوق مدنی و برابری در تخصیص منابع عمومی نیز مشخص می‌شوند. جذب تدریجی و بسیج اکثر گروههای مهاجر در جامعه جاذب غالباً هويت آنها را تبدیل به چیزی کرده است که هربرت گانس جامعه‌شناس از آن با اصطلاح «قومیت نمادین» یاد می‌کرد. چنین هويتي مستلزم حفظ چندین نشانه فرهنگی است، از قبیل تعطیلات، دین، و خوراک، که با شیوه‌های عمل و ارزشهای عمده جامعه میزبان منافات ندارند یا آنها را تهدید نمی‌کنند، بخصوص از لحاظ اقتصاد، قانون، و سیاست. قومیت نمادین فقط چند قید محدود بر تصمیمهای عمده حیاتی اعضای اقلیت تحمیل می‌کند؛ این قیدها را در آزادی نسبی آنان در اموری چون ازدواج، کار، سیاست، و وقت فراغت می‌توان مشاهده کرد. از این رو، قومیت مهاجرتی عموماً با تضعیف تدریجی تمایز ساختاری گروه از جامعه میزبان و از سایر اقلیتهای مهاجرتی مشخص می‌شود.

از سوی دیگر، قومیت زادبومی هويت ثابت تری است. بر حسب پیوستگی جغرافیایی گروه و، به تناسب آن، محفوظ ماندن مرزهای فرهنگی و اجتماعیش، تمایز گروه همچنان باقی می‌ماند. اقامت در قلمرو زادبوم غالباً ملازم است با تثبیت نهادهای قومی (در حوزه‌هایی چون آموزش و پرورش، فرهنگ، و دین) که مرزهای فرهنگی و اجتماعی میان گروه مورد نظر و گروههای همجوار را از نو به وجود می‌آورند. نیازی به گفتن نیست که قومیت زادبومی نیز دستخوش تغییر می‌شود، اما ثبات نسبی آن یکی از سرچشمه‌های قدرت فرهنگی و سیاسی بوده است. از این قدرت وسیعاً استفاده شده است تا گروههای قومی زادبومی به جنبشهای ملی زادبومی تبدیل گردند. برای توضیح این فرایند، لازم است که به تبیین پدیده تعلق ارضی گروهی بپردازیم.

سوم. تعلق ارضی گروهی در دوران پیشامدرن

تعلق ارضی گروهی دلالت دارد بر بسیج جماعتی برای قطعه خاصی از سرزمینی که آن جماعت می‌کوشد اداره امورش را برعهده گیرد و علقه

است. با شروع دوره گسترش صنعت (عمدتاً در اروپا)، بهبود در امر پیام‌رسانی و قدرت جابه‌جایی، و بسط تدریجی اقتصادهای مبتنی بر سرمایه‌داری، میزان تعلق ارضی گروهی تا حد زیادی - معمولاً در ارتباط با حوزه‌های زبان - بسط یافت. بنا بر توضیح گلنر، ماهیت و مقتضای اقتصاد صنعتی - سرمایه‌دارانه سرانجام موجب شد که حوزه‌های زبان در واحدهای اقتصادی همساز ادغام شوند. در نتیجه، تعلق ارضی گروهی تغییر کرد و اندک‌اندک این واحدهای بزرگ‌تر را، که در اکثر موارد به دولتهای ملی معاصر تکامل یافتند، دربر گرفت.

با این حال، ارتقای تعلق ارضی گروهی تا سطح کشور همیشه جای درجات پایین‌تر سازمانهای مکانی گروه را نمی‌گرفت. از این رو، برای هر شخص یا هر گروه کاملاً عادی است که در یک زمان از تعداد زیادی پیوند سرزمینی - با روستا، محله، طایفه، منطقه، و کشور - برخوردار باشد. ناسیونالیسم دولتی به نحوی فوق‌العاده کارآمد توانسته است که هرگونه پیوند با «زمین» را در یک چارچوب همساز و قدرتمند به هم درآمیزد. کاربرد مستمر زبان، و استفاده از نمادها و استعاره‌های سنتی درباره همبستگی انسان با زمین، حتی در سیاست نوین دولتی، اهمیت خاص دارد. بر همین منوال، گفتار ملی نیز غالباً بر محور ایجاد پیوندی جمعی با سرزمین مادری، سرزمین پدری، دولت - شهر سیاسی، و یا زادبوم دور زده است. ناسیونالیستها پیوند فیزیکی و پویا با زمین را به کمک تصویرهای ذهنی نیرومندی از قبیل «خون و خاک» ستوده‌اند، تصویرهایی که گهگاه در جریان آزمونها و مصائب تاریخ از نو ظاهر شده‌اند. به همین‌سان، نشانه‌ها و نمادهای مذهبی مرتبط با قداست زمین غالباً رنگ و روی ملی به خود گرفته‌اند.

استفاده از این تصویرهای ذهنی کهن موجب شده است که تعلق ارضی گروهی تا سطح دولتی گسترش یابد. دولت نوین نه تنها به صورت مظهر «خانواده خیالی» (ملت قومی) درآمده بلکه - در یک و همان زمان - معرف زادبوم ارضی آن نیز شده است. به عبارت دیگر، مردم و سرزمین (بنا بر تعریف سیاسی) یکی شده‌اند. سرود ملی آفریقای جنوبی (۱۹۵۷-۱۹۹۴)، نوشته شاعر آمریکایی زبان، لانگهوپون، نمونه‌ای است که قدرت این عواطف و تسلیم کامل اتباع کشور نه تنها به زمین مادی «خود» بلکه به مفهوم و معنی مجرد سرزمین مادری و زادبوم را نیز روشن می‌کند:

ندای آفریقای جنوبی

از دل آسمان آبی، از عمق دریایمان
از فراز کوهساران جاودانه‌مان، که قله‌های پرتگاهیشان
نجوای صداهای معشوق دلبندمان، کشورمان آفریقای جنوبی، را
بر سرتاسر دشتهای رها شده‌مان، با نیک و نالِ گاریِ گاوکش
طنین افکن می‌سازند
به آهنگ صدایت پاسخ خواهیم داد، و هر آنچه را بخواهی فدا خواهیم

قداست می‌بخشید، و نظام جهانی مورد ادراکشان در آنجا به صورت واقعیتی ملموس جلوه گر می‌شد. سطح نازل تحرک، شیوه زندگی کشاورزی، و ساختار خشک اجتماعی به معنی آن بودند که تجربه مکانی مردم بی‌واسطه و واقعی است، و پیوندشان با زادبوم پدیده‌ای عینی و روزمره است. درک مردم از زادبوم مبین تمامی وظایف و فعالیت‌هایی بود که برای پیشرفت، فعالیت اقتصادی، و پرورش اجتماعی مردم ضروری انگاشته می‌شدند. هانری لوفور، فیلسوف و جامعه‌شناس، در نوشته خود درباره «تولید فضا»، این نظم اجتماعی جغرافیایی را با اصطلاح «فضای مطلق» بیان کرده است.

همبستگیهای عاطفی و عرفانی با زمین در بین پیروان دینهای مبتنی بر زنده‌انگاری (آنیمستی) فوق‌العاده شدید بودند؛ در این دینها، به زمین شخصیت داده می‌شد و گمان می‌رفت که از خصوصیات جانداران برخوردار است. در دینهای دیگر نیز، زمین، مکانها، و جایگاهها شالوده‌های نمادین مهمی فراهم آورده‌اند. از این رو گاهی معنیهای والا و باشکوهی به «زمین» داده می‌شدند که از حوزه دسترسی، درک، یا توان مردم فراتر بودند. از همبستگی زبانی در عبری باستان میان واژه‌های خون، زمین، و انسان (*dam, adama, adam*) - که همگی از یک ریشه مشتق می‌شوند - این نکته روشن می‌گردد. دعایی مسیحی که در ضمن مراسم خاک‌سپاری خوانده می‌شود نمونه دیگری از چنین همبستگی عارفانه‌ای است: «خاک کستر به خاک کستر، خاک به خاک...» بنابراین، خاستگاههای تعلق ارضی انسانی و پیوند عاطفی تاریخی، فرهنگی، و دینی او با زمین بسیار عمیق و نیرومندند.

چهارم. تعلق ارضی گروهی در دوران مدرن (نو)

ذات قلمرویت انسانی، و بخصوص میزان آن، از زمانهای پیشامدرن تا کنون تغییر چشمگیری پذیرفته است. چنان که هانری لوفور نشان داده است، در پی ظهور دوره تجدد (مدرنیته)، مکان یا فضا به تدریج انتزاعی شده است؛ یعنی درک مردم از قلمرویت دیگر فقط از طریق رویارویی مستقیم و روزمره با جایگاههای واقعی، چراگاهها، مزارع، مکانهای مقدس، و سرپناههای خانواده شکل نمی‌پذیرفت، بلکه پیوندش را با مفهومی انتزاعی‌تری چون «اقتصاد»، «دولت»، «ملت»، و «قاره» آغاز کرد. این فرایند در اثر پیدایش وسایل روبه رشدی چون توصیف، ادراک، و انتقال معانی و تصورات فضایی از راه نشانه‌های انتزاعی - هندسی، بصری، ترسیم شده، و مکتوب - آسان شد. بدین‌سان فضا، مانند قدرت سیاسی، به تدریج در جهت «رو به بالا» از مسیر خانوادگی و محلی به مسیر منطقه‌ای، ملی، و بین‌المللی انتقال یافته است.

این تغییر در نتیجه تأثیر نظام سرمایه‌داری و ناسیونالیسم افزایش یافت، و در آثار دوران‌ساز ژان گوتمان جغرافی‌دان و ارنست گلنر مردم‌شناس این نکته به نحوی جامع با اسناد و مدارک به اثبات رسیده

کرد.

خواهیم زیست، خواهیم مرد - ما از آن تویم، ای آفریقای جنوبی

۲

در مغز استخوانهایمان، در دل و جان و روحمان
در فخری که به گذشته‌مان داریم، در امیدمان به آنچه پیش خواهد آمد،
در عزم و کار و سرگشتگیهایمان، از گهواره تا گور
هیچ سرزمین دیگری در عشقمان سهم نیست، و هیچ وظیفه دیگری ما
را از عشق تو دور نمی‌کند

ای سرزمین پدری، آوازه نامت را با افتخار به هر سو خواهیم برد
صادقانه و صمیمانه همچون آفریکانرها - فرزندان آفریقای جنوبی

۳

در درخشش خورشید تابستانمان، در خزان اندوهمان
با صدای ناقوسهای ازدواج، با ریزش کلوخه‌های سنگ بر تابوت
باز آوایت همچنان به جانمان آرامش می‌بخشد
می‌دانی که فرزندان کجایند
به ندایت هرگز نمی‌گویم «نه»، همواره و همیشه می‌گویم «آری»:
برای زیستن، برای مردن - آری، آماده‌ایم، ای آفریقای جنوبی.

پنجم. توصیف تعلق ارضی

شاید مناسب باشد که در اینجا لحظه‌ای درنگ کنیم و پرسیم که پیوندی چنین نیرومند با مقوله‌های مجردی چون «زمین» و «دولت» چگونه ممکن است پدید آید؟ تعلق ارضی آدمی چگونه ممکن است مردم را وادارد که خود را یکسره تسلیم هر سرزمین خاصی کنند. در نوشته‌های موجود، توصیفهای مختلفی درباره تعلق ارضی عرضه شده‌اند. یکی از نخستین تفسیرها را رابرت آردری روان‌شناس در کتاب خود با عنوان الزام سرزمینی به دست داد. آردری می‌گفت که تعلق ارضی «غریزه شکفته» ای است، یعنی رفتاری منتسب به آدمی است که از طریق پرورش اجتماعی شکل می‌پذیرد. بنابر عقیده او، رفتار سرزمینی انسان از پیوند آشکار میان سرزمین و کشتی درونی به بقای نوع سرچشمه می‌گیرد. انسانها حیوانند، و رفتار سرزمینی آنان نمایشگر الگوهای است که در سایر انواع گروه نیز یافت می‌شوند.

بر طبق این توصیف، سرزمین یا قلمرو یکی از پیش‌شرطهای ضروری برای بقای گروه است، و به همین سبب به صورت هدفی ذاتی درمی‌آید. این تفسیر را یکی از مردم‌شناسان به نام پی‌تر وان دن برگه در آثار خویش تأیید کرده است. وان دن برگه رویکردی زیستی-اجتماعی دارد که براساس آن همه پیوندها و دلبستگیهای اجتماعی با این اعتقاد تبیین می‌شوند که اعضای گروه خویشاوندگرا هستند. در اینجا نظارت ارضی به منزله شرطی اساسی برای بقای یک گروه ازلی و مبنایی فیزیکی برای کشش اجتماعی-زیستی به منظور استفاده حداکثر از انبار ژن گروه و بازسازی

زیستی انگاشته می‌شود.

تفسیر ازلی در جامعه‌های سنتی و مذهبی رواج خاصی می‌یابند، اگرچه تعداد زیادی از جنبشهای ملی جدید در صدد بوده‌اند که روابط ملت با زمین را همچنان به صورت امری ازلی ترسیم کنند. در چنین اوضاع و احوالی، زمین غالباً نوعی ملک، وعده، یا سرنوشت الهی پنداشته می‌شود. سرزمین مقدس زمینه‌های تاریخی را برای پیدایش گروهی فراهم می‌آورد که اعضایش به نیاکان مشترکی معتقدند که از این سرزمین خاص برآمده‌اند. انسانها فقط در مقام پاسداران سرزمین خدمت می‌کنند، اما همان‌طور که در بسیاری از نوشته‌های باستانی بیان شده است، زمین به عنوان یگانه زیست بومی تلقی می‌شود که گروه می‌تواند در آن بیابد و بشکفتد. بنا به گفته تاریخی کهنی که مکرراً در متنهای مذهبی یونانی، عبری، آرکادیایی، هندی، و چینی، و نیز در سنتهای شفاهی بومیان استرالیا، سرخ‌پوستان آمریکای شمالی، و مایاها ذکر شده است، «اگر مردم حامی زمین باشند، زمین هم از مردم حمایت خواهد کرد».

این علقه مذهبی غالباً در جوامع سنتی با نوعی شیوه زندگی کشاورزی تقویت می‌شود؛ این شیوه زندگی به مکانهایی که هم پیوندهای خانوادگی و هم معیشت اقتصادی را مجسم می‌سازند معنا و اهمیت خاصی می‌بخشد. در چنین مکانهایی خاطرات و وحدت میان نسلها همواره در جایگاههای ویژه و فوق‌العاده ثابتی روی می‌دهند.

اما اکثر پژوهشگرانی که درباره مکان و سیاست در جوامع جدید به تحقیق می‌پردازند، و بر ماهیت ابزار تعلق ارضی تأکید می‌کنند، با تفسیرهای ازلی آردری و وان دن برگه اشتراک نظر ندارند. برجسته‌ترین این پژوهشگران جغرافیادانی بود به نام رابرت سک، که گزارشی عرضه کرد و در آن بر قدرت ابزاری نهفته در رفتار سرزمینی تأکید نهاد. سک نشان داد که گروهها، با تعیین مرز و مشخص کردن قلمرو، می‌توانند مکانهای خاص را مساحتی و نظارت کنند و شیوه‌های ورود و خروج درون قلمرو را نظم بخشند. قلمرو، در این فرایند، قدرت گروهی را به صورت شیئی مادی قلمداد می‌کند. به عقیده سک، وقوع همه‌جانبه تعارضهای انسان بر سر خاک و زمین از سودمندی و اثربخشی قدرت حاکمیت ارضی برای رسیدن به هدفهای اقتصادی و سیاسی گروه ناشی می‌شود. قلمرو، در این نگرش، بیشتر به منزله ابزاری کارآمد و عقلی بشمار می‌آید تا یک غریزه انسانی «طبیعی» ازلی یا نیاز زیستی-اجتماعی انسان.

سومین تعبیر و تفسیر درباره تعلق ارضی در نوشته‌های اخیر جغرافیایی، جامعه‌شناختی، و سیاسی پدید آمده است. در این تفسیر، اجزا و عناصری از دورویکرد یادشده در بالا به هم درمی‌آمیزند و بر نقش قلمرو در ساختار اجتماعی و حفظ هویت‌های جمعی تأکید نهاده می‌شود. از این رو، کنترل ارضی تا حدی ابزاروار است، اما به سبب همبستگی مستقیمش با هویت گروهی از ملاحظات اقتصادی و سیاسی صرف فراتر می‌رود. بر طبق این رویکرد، سرزمین یا قلمرو در یک و همان زمان هم هدف است و هم وسیله، نوشته‌های جغرافیادانی به نام اد سوگا در دهه ۱۹۸۰ نمونه بارزی برای معرفی این رویکرد بشمار می‌روند.

مجارستان و امپراتوری عثمانی مورد تأیید رئیس‌جمهور وقت آمریکا، وودرو ویلسون، و نهاد نو بنیاد «جامعه ملل» قرار گرفت. برنامه ویلسون بر این پایه استوار بود که آن گروه‌های قومی - فرهنگی که از لحاظ جغرافیایی فشرده و متمرکزند (از قبیل چکها، اسلواواکها، لهستانیها، رومانیاییها، و مجارها) حق دارند که دولتهای مستقل و خودمختار خاص خود را تشکیل دهند.

مؤکدترین و پذیرفته شده‌ترین بند این اصل در «منشور ملل متحد» (۱۹۴۵) آشکار می‌شود؛ در این منشور بسادگی گفته شده است که «همه ملت‌ها از حق خودمختاری ملی برخوردارند، اما سازمان ملل هرگز دقیقاً مشخص نکرده است که منظور از «مختاری» «خود» و «ملی» چیست.

این ابهام به پیدایش دو تعبیر عمده در مورد حق خودمختاری انجامید که می‌توان آنها را اجمالاً با اصطلاحات «دولت‌مدار» و «قومیت‌مدار» توصیف کرد. اولی مبتنی بر این عقیده است که ملت مجموعه شهروندانی است که در سرزمینی مشخص و تحت حاکمیت دولت معینی به سر می‌برند، و خودمختاری آنان بر پایه دلبستگی به دولت و به حقانیت رژیمشان (که معمولاً خصلت دموکراتیک دارد) استوار است. تعبیر دوم مبتنی بر این دعوی است که ملت ترجمان سیاسی نوینی است از یک گروه قومی - فرهنگی، که ممکن است با مرزهای جغرافیایی کشور معینی تطبیق نکند. این نگرش بر بنیاد این اعتقاد قرار دارد که هویت ملی - و تلویحاً حقوق سیاسی آن برای خودمختاری - در اجتماع قومی به ودیعت نهاده شده است. اقامتگاه این اجتماع غالباً مرزهای «مصنوعی» کشور را هم دربرمی‌گیرد و در نتیجه تقسیم سیاسی فضا را پیچیده می‌سازد. چنان که بعداً توضیح داده خواهد شد، دو «نوع آرمانی» خودمختاری ملی غالباً متضاد یکدیگرند و تنشهای سیاسی و ارضی بی‌شماری به بار آورده‌اند. این دو نوع به نحوی کاملاً منطقی با شکلهای خودمختاری ملی‌ای مطابقت دارند که هابسبام در بالا مشخص کرده بود: ناسیونالیسم «از بالا» (که به نوع دولت‌مدار شباهت دارد)، و ناسیونالیسم «از پایین» (که به نوع قومیت‌مدار نزدیک‌تر است).

لیکن به رغم انسجام و روشنی این طبقه‌بندیها، باید به خواننده هشدار داد که درباره رواج یا عمومیت این «انواع آرمانی» مبالغه نکند. در حقیقت، اکثر جنبشهای ملی - بسته به اوضاع و احوال محلی، دوره‌های تاریخی، و ساختارهای قدرت - درآمیزه‌های مختلفی هم «از بالا» پدید می‌آیند و هم «از پایین». به همین‌سان، بیان خودمختاری ارضی (یعنی برقراری حاکمیت سیاسی) غالباً عناصری از رویکردهای دولت‌مدار و قومیت‌مدار را دربرمی‌گیرد. مثلاً ایتالیا را «کشور ایتالیاییها» تعریف می‌کنند، و این گروه قومی خودمختاریش را در این کشور تحقق می‌بخشد؛ با این حال، بسیاری از «ایتالیاییان» از تبار قومی آلمانی، فرانسوی، یا اسلوانیایی برخوردارند. در اینجا اصول خودمختاری دولت‌مدار و قومیت‌مدار به نحو هم‌زمان عمل می‌کنند.

جغرافیادانان دیگر توجهشان را بر نحوه ساخته و پرداخته شدن تعلق ارضی گروهی متمرکز کرده‌اند و بر پیوند میان هویت، موقعیت مکانی، قابلیت دسترسی، و قدرت تأکید نهاده‌اند. در اینجا، رفتار سرزمینی نه تنها به منزله میراث استمرار تاریخی یا نتیجه نوشدگی یا نفع و مصلحت گروهی تلقی می‌شود، بلکه جزء مهمی را در ساختار قدرت سیاسی خارجی و داخلی را تشکیل می‌دهد. از این لحاظ، موقعیت مکانی و هویت جمعی یک گروه در هم تنیده می‌شوند. چنان که جغرافیادانانی چون پیتربکسن و یان پنیروز بخوبی نشان داده‌اند، گفتارهای فرهنگی و سیاسی درباره سرزمین به صورت ادراک گروه درباره خود و به صورت استنباط دیگران درباره گروه ساخته و «بافته» می‌شوند. این گفتارها حلقه پیوند میان هویتها و موقعیتهای اجتماعی و جغرافیایی آنها را همواره شکل می‌دهند و پیوسته از نو شکل می‌دهند.

از این رو، قلمرو یا سرزمین در حوزه‌ای از راهبرد (استراتژی)هایی که در ساختن و پرداختن هویت گروهی سهمیند، و بخصوص نقش مؤثری در هویت گروههای قومی و ملی دارند، یکی از اجزای اصلی بشمار می‌رود. از قلمرو به این صورتهای استفاده می‌شود: به منزله نوعی طبقه‌بندی اساسی («مال ما» و «مال آنها»); به منزله وسیله‌ای برای برقراری ارتباط (همراه با علامت‌گذاریها و مرزبندیهایی که از لحاظ فرهنگی معنی دارند); به منزله یک «ظرف» (که به تخیل گروهی شکل می‌بخشد); یا به منزله راهبردی برای اعمال نظارت در درون گروه یا در مورد غیراعضا (بستن، گشودن).

در نتیجه فرایند ساخت اجتماعی، تعلق ارضی انسانی هنگامی به خشک‌ترین صورت جلوه می‌کند که مردم قلمرو مورد بحث را خانه ابدی خود بینگارند. این امر ممکن است در همه سطوح روی دهد - خانواده، روستا، منطقه، یا کشور. اما، بی‌تردید، تعلق ارضی زادبومی در سطح قومی - ملی نیرومندتر از هر سطح دیگری بوده و در دو سده اخیر از حیث اهمیت افزایش یافته است. اندیشه خودمختاری ملی، که اکنون به آن خواهیم پرداخت، تا حد چشمگیری در تقویت این امر مؤثر بود.

ششم. تعلق ارضی و خودمختاری

تبدیل تعلق ارضی گروهی به برنامه‌ای سیاسی بر پذیرش گسترده اصل خودمختاری قومی و ملی متکی بوده است. این اصل بر بنیاد این عقیده استوار است که هر گروه مشخصی از مردم حق دارد که شکل حکومت (سرزمین) خود را تعیین کند. ریشه‌های این مفهوم را می‌توان در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه بی‌جوئی کرد؛ اصول یک حکومت دموکراتیک ملی نخستین بار در این انقلاب بیان شدند.

مفهوم خودمختاری به تدریج در اروپا و قاره آمریکا رواج یافت، و در دوره پس از جنگ جهانی اول در سراسر جهان کاملاً پذیرفته شد. در پی این امر، برنامه مشهور ۱۴ ماده‌ای برای تقسیم امپراتوری اتریش -

هفتم. قومیتِ زادبومی و خودمختاری

در مورد گروه‌های قومی زادبومی که توجه ما در اینجا معطوف به آنها است، عموماً تعبیر و تفسیر قومیت‌مدار رواج دارد. در نتیجه، چنین گروه‌هایی ممکن است در کشور خاصی به خودمختاری دست یابند، اما احتمال می‌رود که خط‌مشیها، گفته‌ها، و جهت‌گیریهای این کشور ادامه دهنده و پرورنده رشته‌های پیوند با اقوام پراکنده یا آوارگانی باشند که در کشورهای دیگر سکونت دارند. این آوارگان جزء ملت یا امت باقی می‌مانند و غالباً دولت حاکم بر زادبومشان را به تدریج از آن خود می‌انگارند. بنابر این، آرمان سیاسی عینی و مشخصی که تحت تأثیر اصل خودمختاری قومی شکل می‌گیرد شاید چالش‌هایی در مورد مرزهای رسمی کشور پدید آورد زیرا سرزمینهای قومی بندرت با مرزهای سیاسی تداخل می‌کنند. تنش که در دوران این ناهماهنگی قومی - جغرافیایی نهفته است ممکن است حوزه‌ای از چالش‌ها را در برابر نظام دولت ملی پدید آورد، از جمله جدایی‌طلبی، بازپس‌گیری سرزمینهای از دست رفته، یا تفویض داخلی قدرت دولتی در جهت حمایت از حکومت فدرال یا خودمختاریهای قومی - منطقه‌ای.

به همین دلیل است که الی خدوری، در کتاب پیشگامانه‌اش به نام ناسیونالیسم، استدلال می‌کند که فقط تعبیر و تفسیر دولت‌مدار درباره خودمختاری می‌تواند ثبات دموکراتیک را تضمین کند، در حالی که تعریف‌های مبتنی بر قومیت بر امکان بروز بی‌ثباتی، جنگ‌ها، و سیه‌روزی دامن می‌زنند. کِدوری هشدار می‌دهد که هر کوششی برای تغییر دادن نقشه سیاسی برطبق اصل خودمختاری قومی - ملی، «امری درنده‌خویانه و خونخوارانه» خواهد بود.

با این حال، ثابت شده است که هویت قومی - ملی، به رغم هراس نخبگان سیاسی از سناریویی که خدوری پیش‌بینی می‌کند، بی‌نهایت نیرومندتر است. چنان‌که پیشتر اشاره شد، قدرت بسیج‌کننده هویت قومی - ملی تا حد زیادی ناشی از وجود پیوندی صمیمانه با زادبوم خاصی است که گروه قومی آن را متعلق به خود می‌داند. باید تکرار کنیم که زادبوم صرفاً فضایی نیست که در آن بتوان برنامه‌ای سیاسی را برگزار کرد، بلکه سرزمینی است که از خاطرات، معانی، و تعلقات عاطفی آکنده است.

ایدئولوژی‌ای که زمینه ایجاد پیوند میان مردم و زادبومشان را از لحاظ سیاسی آماده ساخت از طریق آثار چندین اندیشمند اجتماعی برجسته در سده‌های هجدهم و نوزدهم تقویت شد. چهره‌های قابل توجه در میان اینان عبارت بودند از یوهان هررد، فیلسوف و مورخ، و فریدریش رتیل، جغرافیادان. هررد در اواخر سده هجدهم نظریه‌ای رمانتیک درباره تکامل اجتماعی و ملی تدوین کرد. وی مدعی بود که زبان مخزن لایه‌های تاریخ و ارزش‌هایی است که در ملتی نهفته‌اند و به همین سبب «روح ملی» ذاتی را به بهترین نحو نمایش می‌دهد. این روح در سنت‌های ملی، فرهنگ، و نهادهایی جلوه گر می‌شود که در زیستگاه‌های گروه شکل می‌گیرند. این مفهومیها را جنبش‌های ملی رمانتیک، عمدتاً در اروپای

شرقی، با اشتیاقی پرشور پذیرفتند؛ این جنبش‌ها از دعویهای مربوط به خودمختاری ملی براساس طرح مناطق زبانی حمایت می‌کردند و آن مناطق را زادبومهای ملی تاریخی اعلام می‌نمودند.

فریدریش رتسل در اواخر سده نوزدهم بُعد دیگری به این عقاید بخشید و نظریه‌ای درباره «دولت آرگانیک» بیان کرد. دولت به صورت موجود زنده‌ای نگریده می‌شد که در جریان ارضای نیازهای زیستی و فیزیکی بسط می‌یابد، و در تعارض بی‌وقفه با محیط دوروبرش ادامه حیات می‌دهد. تن دولت همان سرزمین آن است، و «نیاز» به گسترش از رشد جمعیت و از سطح پیشرفت و قدرتش ناشی می‌شود. پس، قدرت دولت تعیین‌کننده نیازهای ارضی ملی است که با اصطلاح «فضای حیاتی» (*Lebensraum*) دولت تعریف و مشخص می‌شوند. بنابر عقیده رتسل، دولت‌ها باید گسترش یابند تا بتوانند در محیط رقابتی بین دولت‌ها دوام آورند، و مرزهای گسترش دولت جزء لازمی از «تن» آن را تشکیل می‌دهند. استمرار گسترش دولت فقط از این راه تضمین می‌شود که ملتهای ابتدایی دائماً در فرهنگ عالی آن جذب شوند.

نظریه رتسل، که با مفهومیهای رمانتیک درباره ملت آمیخته بود، به ناسیونالیسم توسعه‌طلبانه‌ای پر و بال داد که در نیمه اول سده بیستم در اروپا رواج یافت. تأثیر این نظریه‌ها به قدری زیاد بود که تصور همبستگی «مسلم»، «طبیعی»، و «تغییرناپذیر» میان ملت و قلمرو، و نیز مفهوم ذاتی درباره زادبوم تقسیم‌ناپذیری که منحصرأ به یک گروه قومی - ملی تعلق دارد، را در ذهن مردم و رهبران به نحوی یکسان القا می‌کرد. نظریه‌های رتسل و هررد همچنین پیوند میان استیلا ارضی را، که به صورت «گسترش آرگانیک دولت» و احساس برتری «طبیعی» قومی و نژادی ترسیم شده بود، مشروعیت قانونی بخشیدند.

لیکن، به رغم این نظریه‌هایی که پیوند میان اقوام خاص و منطقه‌های زیست آنان را «طبیعی جلوه می‌دادند»، پذیرفتن اینکه دلبستگی شدید ملی و قومی به زادبوم امری جاودانه و تغییرناپذیر است کاملاً نادرست بشمار می‌آید. برجستگی مفهوم زادبوم در سده اخیر تا حد زیادی بر این امر متکی بود که اصل خودمختاری ملی از لحاظ سیاسی در سطح جهان پذیرفته شد. همین پذیرش سیاسی جهانی انتظاراتی آفرید و پیدایش آرمانهای سیاسی - ارضی را در بسیاری از گروه‌ها موجب شد. به عبارت دیگر، همین تعلق خاطر به سرزمین غالباً در اثر منافع سیاسی وابسته به چنین تعلق خاطری تقویت می‌شود. این فرایند را افزایش سریع گروه‌های قومی - ملی، جنبش‌های ملی، و دولت‌های مستقل در سده اخیر منعکس کرده‌اند. این نکته با تعداد دولت‌های عضو سازمان ملل متحد آشکار می‌شود: تعدادشان از ۱۰۹ در سال ۱۹۵۰ به ۱۸۶ در سال ۱۹۹۷ افزایش یافت [تعداد اعضاء ملل متحد در سال ۲۰۰۳ به ۱۹۱ کشور رسید].

با این حال، اعلامیه‌ها و اسناد متعددی نیز که سازمان ملل برای تنظیم روابط بین‌المللی تهیه کرده است پرده از روی تضادی برمی‌دارند: از یک سو، حمایتی استوار و یکپارچه در مورد حق ملتها برای بهره‌مندی از خودمختاری ابراز می‌شود؛ از سوی دیگر، چندین سند دیگر موجب

سیاسی، تعلق ارضی قومی با حوزه جغرافیایی دولت مترادف شده و در نتیجه نظام دولت ملی را پدید آورده است که در عرصه سیاست امروز جهانی حکم می‌راند.

ریشه‌های مفهوم دولت ملی و نظام سیاسی ناشی از آن را می‌توان در عهدنامه مشهور به «صلح وستفاليا» در سال ۱۶۴۸ جست و جو کرد. برطبق این پیمان‌نامه، نظامی متشکل از دولتهای خودمختار نه چندان بزرگ در اروپا مستقر شد و جای ساختار سیاسی قبلاً «نفوذپذیر» «امپراتوری روم مقدس» و بعداً سایر امپراتوریهای نسبتاً یکپارچه، بخصوص امپراتوریهای اتریش-مجارستان، عثمانی، و روسیه، را گرفت. عهدنامه وستفاليا استقلال داخلی هر دولت را به رسمیت می‌شناخت و در برابر مداخله خارجی از آن حمایت می‌کرد. این عهدنامه نمونه اولیه‌ای فراهم آورد که به تدریج موجب شد تلفیق پیچیده قرون وسطایی امپراتوری اروپایی، دولت-شهرها، و کشورهای کوچک سلطنتی به نظامی از دولتهای تبدیل شود که مرزهای تعیین شده مشخصی داشتند.

پیتر تیلور و آلگزاندر مرفی، جغرافیادانان معاصر و انتونی گیدنز، جامعه‌شناس معاصر، دولتهای نوشکفته درون این نظام را «ظرفهای قدرت» توصیف کرده‌اند. در جریان سده‌های بعدی، نخست نخبگان حاکم، و سپس عامه مردم به‌طور کلی، با مظلوف اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، و اجتماعی به «پر کردن» این ظرفها پرداختند، و از این راه دولت ملی را به وجود آوردند. نظام دولتی ملهم از وستفاليا با مفهوم «حاکمیت مردم» تحکیم یافت. نخستین اندیشمندان مردم‌سالار (دموکراتیک) شاهد بودند که حاکمیت در دست «مردم» است، یعنی در دست همه ساکنان کشور و نه - مثل نظامهای سیاسی پیشین - در دست رده‌های محدودی از اعضای خاندان سلطنتی، طبقه اشراف، یا روحانیان. نظام دولت ملی بعداً از طریق اقبال عامه و پذیرش همگانی اصل خودمختاری ارضی، آن‌طور که در بالا مورد بحث قرار گرفت، بیشتر تقویت شد.

تجانس فرهنگی دولت برای مشروعیت نظام مبتنی بر عهدنامه وستفاليا فوق‌العاده اهمیت داشت. چندین اندیشمند سیاسی برجسته سده‌های هجدهم و نوزدهم استدلال می‌کردند که فقط اگر درجه معقولی از قرابت فرهنگی در میان دولتها برقرار می‌بود (مثلاً زبانی مشترک) حاکمیت مردمی و دموکراسی اصیل امکان‌پذیر می‌شد. شخصیت برجسته در میان این اندیشمندان جان استوارت میل بود که در نیمه سده نوزدهم استدلال می‌کرد که خودمختاری ملی پیش‌شرطی برای آزادی سیاسی و حمایت از حقوق آزادی خواهانه است. میل مدعی بود که دولت ملی مناسب‌ترین نظام برای رسیدن به دموکراسی است، و دموکراسی مناسب‌ترین روشی است که با آن می‌توان کشور یا دولت ملی را تأسیس کرد. در اینجا باید اشاره کنیم که از آغاز، حقانیت نظام دولت ملی برنیاد دواصل متمایز، و غالباً متناقض، استوار بوده است: دموکراسی مدنی مردمی و یا خودمختاری قومی - ملی.

این حقانیت دوگانه (و غالباً متغوش) مدنی-دموکراتیک و فرهنگی-ملی نظام دولت ملی به معنی آن بود که محتوای «ظرف» ارضی به

آشفته‌گی و اغتشاش در این موضوع می‌شوند، از جمله «اعلامیه برقراری همکاری و روابط دوستانه میان دولتها» (۱۹۷۰)، که اعلام می‌دارد که «تمامیت ارضی و استقلال هر دولت قابل تقسیم نیست»، و «برای تجزیه یا تضعیف... تمامیت ارضی... دولتهای مستقل» هیچ اقدامی نباید کرد. این حمایت از موقعیت ارضی در وضع موجود، در واقع، منافی حق خودمختاری برای گروههای قومی متعددی است که اکنون زیر سلطه نظام دولتی به سر می‌برند که با آرمانهای سیاسی-ارضی آنان بیگانه است.

حمایتی که سازمان ملل متحد از نظم موجود دولت ملی به عمل می‌آورد به خط‌مشیهای مشخص و ملموسی تبدیل شده است که وضع موجود یا مرزهای ایالتی و ولایتی را تقویت می‌کنند. حتی در مواردی که فروپاشی دولتی اجتناب‌ناپذیر شده است، سازمان ملل متحد و دیگر سازمانهای بین‌المللی از حق استفاده مستمر از مرزهای ایالتی یا منطقه‌ای حمایت کرده‌اند، و این واقعیت از تقسیم‌بندیهای یوگسلاوی و چکسلواکی آشکار می‌گردد. مبنای منطقی نهفته در پس این خط‌مشی عبارت بود از متوقف کردن تغییر سیاسی-جغرافیایی در یک چارچوب نهادینه موجود، و در نتیجه «فرونشاندن» طغیان سیاسی مرتبط با جابه‌جایی یا حذف مرزها.

باری، استفاده از مرزهای اداری پیشین برای تعیین مرزهای جدید رسمی دولتی به معنی آن است که دولتهای جدید با چالشهای مستقیمی از درون - بخصوص در نتیجه «بیداری» اقلیتهای قومی - مواجهند. در مورد دولتهایی چون کرواسی، اسلوواکی، اتیوپی، سری‌لانکا، ایرلند شمالی، و کیک نیز همین‌گونه بوده است؛ در این کشورها، اقلیتهای قومی زادبومی به طرح دعوای مربوط به نوع خودمختاری مطلوب خود پرداخته‌اند تا در صورت امکان ثبات نظام سیاسی جدید را برهم زنند. تنش عمده‌ای که ویژگی نظم جهانی دولت ملی بشمار می‌رود در همین نکته نهفته است. از یک سو، شالوده‌هنجاری که کار نظام دولتی بر آن می‌چرخد متکی بر این عقیده است که هر عقیده‌ای در وجود یک دولت (زادبومی) تجسم می‌یابد. از سوی دیگر، دولتها عموماً از اقلیتهای قومی متعددی تشکیل می‌شوند که بسج سیاستشان احتمالاً برکندن ریشه همان دولت است! بنابراین، شکاف میان هنجارهای گزارشی و محیط سیاسی که در اثر سیاست مبتنی بر زور و منافع ملی شکل می‌گیرد، یکی از مایه‌های عمده نفاق و یکی از سرچشمه‌های تعارض در ساختار دولت ملی نوین است.

هشتم. خودمختاری قومی - ملی و نظام جدید دولت ملی

چنان که دریافته‌ایم، اصل خودمختاری برای درک ناسیونالیسم و تعلق ارضی زادبومی بسیار مهم و حیاتی بوده و کارآمدترین اصل اخلاقی را برای مبارزه گروههای قومی در راه حاکمیت ارضی، که عمدتاً از طریق یک دولت سیاسی ابراز می‌شود، فراهم آورده است. در این فرایند تاریخی و

همان‌طور که در آثار دوران‌ساز بندیکت آندرسون و آنتونی اسمیت بخوبی شرح داده شده است، بالا رفتن سطح سواد و رشد اصول مربوط به جنبش «روشنگری» در زمینه آموزش و پرورش، عقلانیت، و دموکراسی در اکثر کشورهای اروپایی موجب پیدایش روشن‌اندیشانی شدند که روز به روز بیشتر رنگ سیاسی به خود می‌گرفتند. این گروه از «سرمایه فرهنگی» خود نیرو و مایه می‌گرفت - یعنی از توانایی ترکیب‌سازی و بیان رسای زبان بومی به صورتی منطقی‌تر و «محترمانه»‌تر از توده‌های بی‌سواد.

از این رو، روشن‌اندیشان نوحاسته در چالش با نخبگان حاکمی بودند که پایه‌های قدرتش را به تباراشرافی و داشتن روابط با سلطانه‌های حاکم متکی می‌ساختند. چالش با نظم پیشین مبتنی بود بر پایه توانایی ارتباط یافتن با توده‌های قومی از طریق فرهنگ مشترک. اشرافیت معمولاً فاقد چنین پیوندی بود زیرا در رفتارهای معمولیش از فرهنگ «عالی» بین‌المللی استفاده می‌کرد و روابط خانوادگی وسیعی در سطح قاره ایجاد کرده بود. آنچه در اینجا برای موضوع بحث ما اهمیت حیاتی دارد این است که روشن‌اندیشان نوحاسته و سرمایه فرهنگی‌شان در نواحی و قلمروهای خاصی ریشه داشتند. فرهنگ قومی بومی «از پایین» سربرآورد و رهبران فرهنگی نوپدید را با سنتها، ظرایف زبانی، رسوم، خاطرات، و اسطوره‌هایی معرفی کرد که براساس آنها می‌شد یک فرهنگ ملی - سرزمینی برپا ساخت.

چنان‌که آندرسون توضیح می‌دهد، «سرمایه‌داری صنعت چاپ، و بخصوص روزنامه و کتاب» ابزار عمده‌ای بود که این فرهنگهای ارضی را پی می‌افکند، و در یک و همان زمان موجب ارتقای سطح سواد می‌شد و مفهومی مجرد دربارهٔ ویژگیهای ملی، قلمرو، تاریخ، و سیاست را در میان خوانندگان می‌پراکند. آندرسون، برای معرفی این فرایند، برچسب «تخیل» ملت را بر آن می‌زد. از لحاظ منظوری که در این مقاله داریم می‌توانیم اشاره کنیم که یکی از نقشهای اساسی این فرایند «تخیل» همانا افزودن بر آشنایی، همبستگی، و نزدیکی مردم با کشور، سرزمین، و چشم‌اندازشان بود.

بنابراین، قلمرو یا سرزمین در مورد نحوه‌های رفتار ملی روشن‌اندیشان، و در مورد تأثیر سرمایه‌چاپی در ایجاد ذاتهای زبانی - ارضی، اهمیت اساسی داشت. سرزمین نه تنها برنامه سیاسی بنیادینی برای ملت‌سازی و ناسیونالیسم به وجود آورد بلکه محتوایی نیز به این فرایند اجتماعی بخشید که مردم می‌توانستند آن را ببینند، تجربه کنند و دوست بدارند. این سرزمین به صورت «وطن» ملت‌های جدید درآمد و برای هر شخص واحدی همیشه چندان بزرگ و مجرد بود که نمی‌توانست کلیت آن را به تجربه دریابد، اما توانایی پیام‌رسانی، سواد، طرح‌ریزی، و منافع نخبگان موجب می‌شدند که این شناخت در همهٔ زوایای قلمروهای زبانی پخش شود. همین امر زمینه‌ساز پیدایش زادبوم‌هایی ملی شد که گسترهٔ قلمرو رسمی دولتی را دربرمی‌گرفتند و به تمایزگذاری خاص و غالباً دلخواهانه و بی‌دلیل مرزهای ملی معنایی اضافی می‌بخشیدند.

شیوه‌های گوناگونی ایجاد می‌شد. چنان‌که در اکثر دولتهای غربی مشاهده کرده‌ایم - یعنی دولتهایی که در آنها ناسیونالیسم وحدت‌بخش دولت‌مدار به وجود آمده است - قومیت نسبت به محل اقامت و تابعیت در شکل دادن به ویژگیهای دولت نقش فرعی و درجهٔ دوم یافت. برعکس، در دولتهای ملی که زیر سلطهٔ یک گروه قومی زادبومی قرار داشتند، ناسیونالیسم قومیت‌مدار سربرآورد. دولت مترادف شد با گروه قومی پیشتان، و به تدریج (و گاه منحصرأ) نمادها و خاطرات و آرمانهای همین گروه را معرفی می‌کرد. بر این منوال، آلمان به صورت دولت و قلمرو آلمانیهای قومی و روسیه به صورت دولت و قلمرو روسهای قومی درآمدند. این امر جای چندان برای اقلیتهای درون جامعه‌های قومیت‌مدار باقی نگذاشت. بنابراین می‌توانیم گواهی دهیم که تعلق ارضی قومی به تدریج اما به نحوی نیرومند تا سطح دولت تغییر شکل و گسترش یافته است. ماهیت این تغییر شکل هنگامی روشن‌تر می‌شود که با نظامهای مکانی - سیاسی پیشامدرن در اروپا، آسیا، آفریقا، و خاورمیانه مقایسه شود، نظامهایی که در آنها مقررات و تعلقات ارضی پیچیده‌بی‌شماری وجود داشتند. مردم احساس می‌کردند که قلمروشان حوزهٔ زیست خانواده، اهالی روستا، قبیله، یا طایفهٔ آنها است. آنان دلبستگی ویژه‌ای به برخی از جایگاههای مذهبی داشتند، و پیوند خاصی با مکانهایی احساس می‌کردند که از خاطرات شخصی و خانوادگی سرشار بودند. در اکثر منطقه‌های زادبومی، آمیزش با «دیگران» تا حد قابل ملاحظه‌ای تجربه و تحمل می‌شد.

مرزهای رسمی کشور در دوران ماقبل ملی نیز نسبتاً نفوذپذیر بودند، و نظارتی که از راه ممنوعیتهای مکانی اعمال می‌شد بندرت از طریق تحمیل مرزهای ملی یا دولتی به اجرا درمی‌آمد. در اینجا لازم به تکرار است که سرزمین در دنیای ماقبل ملی عامل مهمی بود، اما به نحو بسیار نامتجانس‌تر، تداخل‌جویانه‌تر، و نامحسوس‌تری تقسیم گردید، و از پدیده‌ای که از سر اتفاق به وجود می‌آمد غالباً بتی ساخته می‌شد. آن نوع نظارت ارضی تقریباً کاملی که از جانب دولتهای ملی معاصر اعمال می‌شد در شکل‌های قدیمی‌تر رژیم‌های سیاسی هرگز مشاهده نمی‌شد.

اما با شروع گرایش به ملیت، و با سلطهٔ نظام دولت ملی، تعلق ارضی گروهی به تدریج با دولت به هم آمیخت. از آنجا که دولت نمایندهٔ بالاترین سطح فرهنگ یک گروه (یعنی ملت) بود، و از آنجا که گروههای قومی بیش از پیش دولتها را «ملک خود» می‌انگاشتند، مفهومی ملت و دولت رفته‌رفته درهم ادغام شدند. به علاوه، نظام ملی و مدنی جدید، چنان‌که گفته شد، بخش اعظم نظم الهی را که قبلاً تعیین‌کنندهٔ موقع و مقام و قابلیت تحرک مردم بود تغییر داد یا جابه‌جا کرد. شهروند دولت ملی جدید در «دین جدید» ملت‌سازی و دولت‌سازی غرقه شد، و هویت‌های فردی بر محور فرهنگها، تاریخ، و قلمرو دولتشان متمرکز شدند. شهروند داخلی، ملت، و دولت اندک‌اندک با هم تداخل کردند و به صورت جوهرهای جدایی‌ناپذیری درآمدند.

این دگرگونی عظیم از برکت وجود دو نیروی عمده دم‌افزون شد: پدید آمدن جماعتی روشن‌اندیش و گذار به سوی اقتصادهای صنعتی. نخست،

دومین عاملی که موجب شد قلمرویت قومی تا سطح دولتها بسط یابد دگرگون شدن اقتصاد از شکل کشاورزی به شکل صنعتی - سرمایه داری بود. چنان که بیشتر اشاره شد، این موضوع در کتاب مؤثر ارنست گلنر به نحوی همه جانبه مورد بحث قرار گرفته است. در اینجا نمی توانیم به جزئیات این دگرگونی شگرف اجتماعی وارد شویم، اما باید به دو نیروی اصلی و عمده ای که محرک این فرایند بوده اند اشاره کنیم: شهری شدن سریع و اقتصاد بازسازی شده فضا. این دو نیرو برای گرایش، به شکل بندی فضایی تعلق ارضی قومی بیشترین اهمیت را داشتند.

نخست، صنعتی شدن به شهرنشینی انبوه و سریع انجامید، زیرا بسیاری از کارگران کشاورزی جای خود را به ابزارهای ماشینی دادند و در نواحی روستایی به صورت کارگران مازاد بر نیاز درآمدند. در عین حال، شهرها جایگاه صنایع جدید شدند و، در نتیجه، انبوه مهاجران روستایی را جلب کردند. در خلال دوره نسبتاً کوتاه ۱۰۰ ساله ای، بین ۱۷۵۰ و ۱۸۵۰، جمعیت شهری اکثر کشورهای غربی به چهار تا پنج برابر افزایش یافت. در این فرایند، تعلقهای ارضی گروهی و پیوندهای مکانی پیشین، که بر پایه اجتماعات، شیوه های زیست، و روالهای یکنواخت و روزمره زندگی کشاورزی استوار بودند، از بین رفتند. نظم مکانی شهری تازه ای همراه با افرادی پر تحرک تر پدید آمد، و نیاز به یافتن پیوند عاطفی و معنوی نیز به ظهور رسید تا جای نظم از دست رفته زندگی روستایی را بگیرد. ناسیونالیسم این نیاز را برآورد و به صورت «دین» نوینی درآمد. ناسیونالیسم دولتی نیز به معنی آن بود که وفاداریها و بستگیهای عاطفی اکثر گروهها اینک از ملت و از دولتی که سازمان دهنده و تنظیم کننده اقتصاد جدید شهری است جدایی ناپذیرند. به این ترتیب، تعلق ارضی جمعی اولیه به سطح تعلق ارضی دولتی ارتقا یافت.

دوم، فناوریهای پیشرفته در زمینه حمل و نقل و ارتباطات به اقتصاد جهانی امکان دادند که، همراه با ریزش فزاینده سیل کالا و خدمات و سرمایه، بیش از پیش یکپارچه شود. محاسن بالقوه صرفه جوییهای اقتصادی ناشی از تولید انبوه سبب شدند که نظام اقتصادی بسط یابد، انبوه شود، و به صورت متمرکز درآمد. اما در برابر جهش توسعه طلبانه سرمایه تولید محدودیتهایی عملی وجود داشتند، که عمدتاً عبارت بودند از زبان و مسافت. می شد مردم را در اقتصاد صنعتی جدیدی بر پایه زبانی مشترک و در مسافتی متناسب به هم آمیخت، و این هر دو، به گفته گلنر، «هزینه های پیام رسانی و ارتباط را به حداقل می رساندند.» این تبدیل اقتصاد فضا به حوزه های زبان موجب شد که در ساخت و پرداخت دولتهای ملی اصل اساسی دیگری فراهم آید. این واحدها نه تنها به گفته آنتونی گیدنز - ظرفهای قدرت سیاسی شدند بلکه به صورت ذاتهای فرهنگی - زبانی، اقتصادی، و اجتماعی دیوار به دیوار نیز درآمدند. استحکام قلمرویت جمعی در سطحی دولتی باز هم بیشتر شد.

به این ترتیب، دولتها و ملتها بیش از پیش هم معنا شدند. در نتیجه، یک واحد سیاسی به وجود آمد که فرایند بی پایان و غالباً بی امان همگون سازی فرهنگی و اقتصادی در درون آن روی می داد. نیروی محرک

این جریان نه تنها تمایل به استفاده بهینه از مزایای بالقوه این نظم سیاسی بود بلکه همچنین - و نه کم اهمیت تر از آن - عبارت بود از این کوشش که بسیاری از ذاتهای ماقبل صنعتی ای که در عرصه دولتی وجود داشتند در ملت جدید یکپارچه ای گنجانده شوند. هدف از این همگون سازی آن بود که با فراهم ساختن نمادها، تاریخچه ها، و هدف وحدت بخش، و در نتیجه از طریق کوشش برای به هم درآمیختن مفهومهای ملت، دولت، و زادبوم، مشروعیت نظام افزایش یابد. نظم سیاسی موجود در دولتهای ملی چنان سلطه گرانه شد که مایکل بیلینگ، روان شناس، بتازگی اصطلاح «ناسیونالیسم مبتدل» را به آن اطلاق کرد، و اشاره اش به این نکته بود که اکثر مردم وابستگی خود به دولت ملی را بدون مشکل و بی چون و چرا می پذیرند. این پذیرش در اکثر جنبه های زندگی نوین، از جمله سیاست، نظام قضایی، رسانه ها، آموزش و پرورش، و اقتصاد نفوذ کرده است. بنابراین، امروزه وسیعاً انتظار می رود که هر کس هویتی ملی و، بر طبق آن، زادبومی داشته باشد، اگرچه ویژگیهای این ذاتها رنگ انتزاعی یافته اند. از فرایندهای قدرتمندی که در صفحات پیشین مورد بحث قرار گرفته اند می توانیم به این نکته اشاره کنیم که کوششهای دولت برای همگون سازی این نتیجه را داشت که معنی «زادبوم» در نظر اکثر مردم تغییر پذیرد. زادبوم دیگر به معنی روستا، منطقه، یا محیط طبیعی خاصی نبود، و به تدریج با کل دولت همبسته شد. به رغم این دگرگونی، مردم دلبستگی شدیدی به مفهوم زادبوم داشتند؛ و زد و خوردها و جنگهایی که بر سر قلمروهای زادبوم در گرفته اند وجود این دلبستگی را به اثبات رسانده اند. قدرت مفهوم زادبوم قومی و ملی هنگامی آشکارتر می شد که خطری تمامیت ارضی دولتها را تهدید می کرد؛ در سده های نوزدهم و بیستم همین خطر به صورت عام ترین «علت اعلام جنگ» برای خشونت بین کشورها درآمد.

سپس خود ملت به صورت نقش آفرین فعالی در بسط دگرگونی قلمرویت گروهی درآمد، و از دستگاه دیوان سالاری رو به رشد و بیش از پیش قدرتمند خود و نیز از نیروهای مسلح و دیگر نهادهای وابسته به دولت استفاده می کرد تا عقیده به «یک ملت، یک قلمرو» را در ذهن جایگزین سازد. چنین سیاستهایی شکلهای متعددی به خود گرفتند، بخصوص آموزش و پرورش ملی، که شروع به تدریس تاریخ و جغرافیای ملت کرد تا وجود «جاودانه» و «تغییر ناپذیر» زادبوم ملی را به اثبات رساند. سایر برنامه های حکومت، از قبیل تأسیس موزه ها، ساختن راهها، نامگذاری مکانها و مناطق، طرح ریزی بسیاری از شهرها و نواحی زیر نظارت دولت، همگی به مردم کمک می کردند که تصویر کشور را «در خیال مجسم کنند» و آن را به عنوان زادبوم طبیعی خود از نو بسازند و پردازند.

حتی ابتکارهای مجردتری مانند سرشماری جمعیت، طبقه بندی گروههای اجتماعی و قومی، نظرخواهی درباره حکومت، و حتی تأسیس دانشگاهها و نهادهای مربوط به فرهنگ عالی در تغییر دادن مفهوم تعلق ارضی قومی و ملی نقش مؤثر داشتند. آنسی پاسی و دیوید نیومن،

اقتصادی متعارض روی داده است. این تعارضها از مشخصات سیاست بسیاری از دولتهای ملی جدید بشمار می‌روند.

نهم. زادبومهای قومی و سیاست دولت ملی

این دگرگونیهای تعلق ارضی گروهی و سلطه دولت ملی چگونه به قومیت زادبومی مربوط می‌شوند؟ حلقه رابط کاملاً محکم است: اکثر تلاشهای مرتبط با ملت سازی را یک گروه مسلط قومی - فرهنگی رهبری کرده است. به این ترتیب، فرهنگ قومی خاصی که این گروه در پیش گرفته بود - و در زبان، لهجه‌ها، دین، سنتها، تاریخ، تقدیس مکانها، نحوه تلقی درباره «دیگران» و شکل‌های بارز زندگی خانوادگی، اقتصاد، و سیاست، تجلی می‌یافت - به صورت فرهنگی درآمد که جزء ویژگیهای ملت شمرده می‌شد. چنان که در آثار اخیر پژوهشگرانی چون واکر کانر و آنتونی اسمیت نشان داده شده است، تقریباً همه فرهنگهای ملی بر روی «لایه‌ها» یا «رسوبها» - یعنی از فرهنگهایی قومی قدیمی تری بنا شده‌اند. اسمیت همچنین استدلال می‌کند که پیشینه اکثر ملت‌های زادبومی را می‌توان تا یک «اتنی» (= *ethnie*) باستانی - یعنی هسته‌ای که فرهنگ ملی جدید از آن پدید آمده است - ردگیری کرد. هم کانر و هم اسمیت اشاره می‌کنند که در بطن اکثر ملت‌های زادبومی جدید هسته‌ای از خاطرات، ارزشها، روابط خویشاوندی اسطوره‌ای، و احساسات اجتماعی کهنی نهفته است که پژوهشگران جدید نمی‌توانند آنها را دقیقاً تعریف و توصیف کنند. اسمیت این هسته را «عقدۀ نمادین قومی» می‌نامد، و کانر با اصطلاح «هسته غیر عقلی» ناسیونالیسم قومی از آن یاد می‌کند.

آنچه در آثار این پژوهشگران بر آن تأکید نمی‌شود، و به سبب توصیف‌های قومی درباره ملت‌ها به عنوان خانواده‌هایی که عامل پیوندشان روابط خونی است غالباً پوشیده می‌ماند، خاستگاههای جغرافیایی این ساخت‌بندیها است. باید به یاد آوریم که «خانواده ملی» بزرگ معمولاً همه کسانی را در برمی‌گیرد که از مکان، منطقه، یا کشور خاصی ریشه گرفته‌اند. از این رو، خانواده یونانی متشکل از همه کسانی است که منشأ تاریخشان به کشور یونان می‌رسد، بی‌آنکه لزوماً روابط خانوادگی با یکدیگر داشته باشند. به این ترتیب، «زمین» به صورت «خون» درمی‌آید و شالوده‌هایی برای پیوند روانی نیرومند هم با زمین و هم با سرزمین فراهم می‌کند.

بعلاوه، اگرچه درباره وجود و نقش جدید چنین «اتنی»‌های پیشامدرنی بحث مفصلی در گرفته است، اما کار اسمیت بروشنی نشان می‌دهد که فرهنگ مسلط معمولاً از دولت و نهادهای عمومی استفاده می‌کرد تا گروه‌های پیرامونی را در هم آمیزد و به صورت ملت واحدی درآورد. این نهادها عبارت بودند از مدرسه‌ها، دانشگاهها، دستگاه قضایی، و واحدهای گوناگون دیوانسالاری. آنچه برای مبحث مورد نظر ما در اینجا فوق‌العاده اساسی است آن است که این نهادها عموماً دارای

جغرافیادان این فرایند را با اصطلاحات «اجتماعی شدن سرزمینی» و «نهادینه سازی سرزمینی» توصیف کرده‌اند، یعنی به این نکته اشاره داشته‌اند که در راه تلقین ذهنی و بازآفرینی درک سرزمینی مربوط به قلمرو ملی به عنوان وجودی مسلم فرض شده کوششی بی‌وقفه در کار بوده است. این هدف با ساختن و پرداختن واقعیتی هم استدلالی و هم مادی حاصل می‌شود، واقعیتی که قلمرو مورد بحث را به منزله چیزی متعلق به ملت پیوسته «سرزبانها می‌اندازند». فعالیت‌هایی چون ترسیم نقشه کشور، نقاشی مناظر و چشم‌اندازهایش، قرار دادن شمال در مکانهای عمومی، و نوشتن و سرودن درباره سرزمین به مثابه ملت، همگی این تأثیر را دارند که معنی جمعی آن را در فرایند اجتماعی پایان ناپذیری بیافرینند و از نو بیافرینند.

پژوهشگران معاصر از قبیل آنسی پاسی جغرافیادان، ایان لستیک، متخصص علوم سیاسی، و نیرا یووال - دیویس، جامعه‌شناس، توجه ما را به عامل دیگری در استقرار و تقویت تعلق ارضی دولت جلب می‌کنند: ساخت اجتماعی مرزها و سرحدات. به رغم جابه‌جایی مداوم مرزهای سیاسی در طول تاریخ، دولتهای ملی عصر جدید مقدار زیادی نیرو و اندیشه صرف کرده‌اند تا این علامت‌گذارهای ارضی را «مستحکم سازند» و آنها را طبیعی جلوه دهند. «بومی گردانیدن» مرزهای دولتی بخشی اساسی از اجتماع شدن سرزمینی اتباع داخلی را تشکیل داده و راهبردی لازم هم در تعیین مرزهای جغرافیایی کشور و هم در تعیین حدود اجتماع سیاسی آن به وجود آورده است. در اینجا نقش نقشه برداری بسیار مهم بوده زیرا موجب شده است که تصویرهای فضایی کشور در نشریه‌های علمی و حرفه‌ای، و نیز در آگهیهای تبلیغاتی، کتابهای عامه فهم، و هنرها، به نحو گسترده درج و پخش شوند. «کالبد ملی» و نامها، عوارض طبیعی، اجزا، و تحول تاریخی آن همگی از راه نقشه نگاری فضای ملی پخش شده‌اند و تابعیت بومی یافته‌اند.

بنابراین، می‌توانیم بگوییم که ملت‌سازی و دولت‌سازی در کشورهای جدید ایجاب می‌کرد که تعلق ارضی گروهی طوری تحول پذیرد که با مرزهای رسمی دولتی تداخل نکند. نخبگان و سیاست‌گذاران از همه شکل‌های تعلق ارضی در جهت نیاز و ضرورت ملی بزرگ‌تری بهره گرفتند. این امر به پیدایش دولت ملی نوینی انجامید که مجردترین شکل تعلق ارضی گروهی‌ای بود که تاریخ بشری تا آن موقع به خود دیده بود. مرزهای نسبتاً مَهر خورده؛ نظارت بر اقتصاد، روابط اجتماعی، و فرهنگ دولتی؛ و ایدئولوژی ملی پیوند دادن گذشته، اکنون، و آینده از طریق زادبوم، همگی در تلفیق با یکدیگر نظام نظارت ارضی دولتی تقریباً کاملی به وجود آوردند، و همگی به نام ملت و پیوندش با زادبوم خیالی اساطیری صورت پذیرفتند.

چنان که بعداً خواهیم دید، نظارت ارضی مطلق دولتها احتمالاً در دهه ۱۹۵۰ به اوج خود رسید و از آن زمان به بعد رو به ضعیف شدن نهاد. این حادثه تا حدی در نتیجه وجود تضادهای متعدد میان ماهیت قومی اکثر برنامه‌های ملت‌سازی زادبومی و پیدایش فرایندهای سیاسی و

ابتدایی نیستند، بلکه با نفس استمرار فرهنگهای قومی و قابلیت روابط خویشاوندی در حفظ ارتباط و تماس مطلوب وابستگی دارند، بدین وسیله زمانهای گذشته و اکنون و آینده را از راه نظارت بر زادبومی تاریخی به هم می‌پیوندند.

لیکن فرایندی که مورد بحث قرار گرفت، با همه قدرت اجتماعی و سیاسی شگرف خود، عمدتاً به اکثریتهای قومی مربوط می‌شود. و با این حال، دو قرن پس از ظهور ناسیونالیسم قومی، اکثر کشورها هنوز چند قومی باقی مانده‌اند! این گفته به معنی آن است که هر مفهومی از دولت ملی، آمیختگی مطلوب فرهنگ، سیاست، و مرزهای سیاسی، در اکثر موارد، به نتیجه نینجامیدند. به بیان ساده، [دولت ملی] غالباً اسمی است بی‌مسمأ. یکی از دلایل عمده این امر، چنان که در ابتدای این مقاله اشاره شد، ذات تعلق ارضی زادبومی است. تعلق ارضی زادبومی غالباً جذب شونده یا همسان‌کننده نیست، شاید به این علت که اکثر گروهها، هنگامی که در سرزمین نیا کانشان سکونت می‌گزینند، می‌توانند و می‌خواهند که هویتشان را حفظ کنند، و گاه شاید به علت آنکه ماهیت انحصارگرانه این هویت مانع از مشارکت گروههای بیگانه در زادبوم و هویت «ما» می‌شود. خصلت چند قومی اکثر کشورها، و پذیرش سلطه گرانه آرمان دولت ملی در سیاست جهانی، تأثیری فوق‌العاده دشوار - و غالباً ویرانگر - بر اقلیتهای قومی داشته است. در اینجا تناقضی جدی وجود دارد که در خود ساختار مسلط‌ترین واحد سیاسی جهان - یعنی دولت - نهفته است. نهادها، فرهنگها، زبانها، و قلمروهای دولت در بیشتر مواقع پایگاه یک گروه را چنان بالا می‌برند که آن را نماینده دولت ملی معرفی می‌کنند، و در نتیجه بر گروههای دیگر تبعیض روا می‌دارند و آنها را به حاشیه می‌رانند. بنسبیکت آندرسون اخیراً این تعارض و تنش را با عبارت «بحران قریب‌الوقوع خط تیره کوتاه میان [دو واژه] ملت و دولت» توصیف کرده است.

دهم. زادبومهای مدنی و قومی - ملی

شدت تنش میان ملت و دولت در نهایت به ذات تعلق ارضی گروهی خلاصه می‌شود. برای آنکه بهتر به کنه همبستگی میان سیاست قومی و فضا پی ببریم، باید در اینجا میان دو «نوع آرمانی» استنباط سرزمینی که در دولت ملی جدید به ظهور رسیده‌اند تمایز دیگری بگذاریم، یعنی باید زادبوم مدنی را از زادبوم قومی - ملی جدا کنیم. در اولی، قومیت‌های زادبومی مختلف به «شهروندی زادبومی» و حدث بخش تبدیل می‌شوند. این فرایند متضمن تبلور تدریجی گروههای خرده دولتی به صورت اجتماعی سیاسی است که در زادبوم واحدی شریکند و می‌توانند در دفاع از آن بسیج شوند. این امر ایجاب نمی‌کند که اقلیتها در فرهنگ هسته‌ای کاملاً جذب شوند (اگرچه جذب شدن غالباً نتیجه نهایی ملت‌سازی جابرانه در این زمینه است)، اما دلالت دارد بر وجود روابط حسنه میان

قلمرو بودند و اقتدار و خدماتشان با حوزه جغرافیایی معینی ارتباط داشت. نخبگان از قدرت آن نهادها برای جلب کردن مردم، تخصیص منابع، و شکل دادن به فعالیتهای انسانی استفاده می‌کردند تا میان ساکنان سرزمین و فرهنگ ملی آن پیوندی به وجود آورند.

از این گذشته، «زمین» زادبوم ملی را معمولاً گروه قومی مسلط تعیین می‌کند. این امر عموماً متضمن بزرگداشت و گرامیداشت برخی از حوزه‌ها یا جایگاههایی است که برای ملت مقدس شمرده می‌شوند، و گمان می‌رود که رویدادهای مهم، قهرمانان، افسانه‌ها، و خاطره‌ها در چنان مکانهایی به وجود آمده‌اند. این جایگاههای مقدس ملی اکثر اوقات با ارزشها و پیشینه‌های تاریخی گروه مسلط مطابقت دارند و در نتیجه از نمادهایی آکنده‌اند که موجب می‌شوند هم هویت ملی و هم مقام اولیه فرهنگ مسلط قومی از نو ساخته و پرداخته گردند. مرکز قومی معمولاً تصویرها و معانی باشکوه این جایگاهها را از طریق معرفی آنها در آثار موسیقی، مهمانسراهای عمومی گردشگران، تمبر، و رسانه‌های گروهی به اطراف و اکناف مرزهای ملی می‌پراکند. در این فرایند، «زمین» زادبوم ملی به صورت ناموزن، ناهموار، و سلسله مراتبی درمی‌آید، و غالباً با این نتیجه همراه است که مقام و موقع ممتاز گروه قومی - ملی مسلط محفوظ می‌ماند.

بنابراین، در نظر نخبگان قومی دولت، ناسیونالیسم و تعلق ارضی زادبومی از این لحاظ راهبردهایی عاقلانه‌اند که هدفها و خواسته‌های آنان را به نحوی مؤثر پیش می‌برند. رسم بر این است که قلمرویت قومی - ملی در گزارشهای علمی و تحقیقی با برچسب «غیرعقلی» معرفی شود و اراده مردم برای نبرد در راه سرزمینشان با شگفتی تلقی گردد. قدرت بسیج‌کننده ناسیونالیسم قومی زادبومی را غالباً در ادبیات با اصطلاحات «ابتدایی» و «انگیزشی» توصیف می‌کنند. اما از فرایندهایی که بیشتر درباره‌شان بحث کردیم می‌توانیم این نکته را خاطر نشان کنیم که قومیت زادبومی، که به نحوی موفقیت‌آمیز به ناسیونالیسم دولتی تغییر شکل می‌دهد، راهبردی فوق‌العاده سودمند است. در نظام ناسیونالیسم قومی، نهادهای نیرومند دولتی وظیفه بازآفرینی فرهنگ مسلط قومی را برعهده دارند. چنان که اشاره شد، طرز کار این نهادهای دولتی اصولاً به قلمرو یا سرزمین مربوط می‌شود و هدفها و خط‌مشیهایشان از طریق قانون، آموزش، نظارت بر فضاها، برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای، و کنترل عبور از مرزها پیش می‌روند. به همین سبب، موضوعهای مربوط به زمین، قلمرو، و مرزها برای حفظ نظارت گروهی اهمیتی فوق‌العاده زیاد پیدا می‌کنند.

به علاوه، هسته اصلی تعلق ارضی قومی در اهمیت شگرفی نهفته است که مردم به بازآفرینی نسل اندر نسل فرهنگ خود نسبت می‌دهند، و پیوند میان والدین و فرزندان نشان مظهر بارزی از آن است. ناسیونالیسم زادبومی و نظارت فرهنگی‌ای که از راه نهادهای دولتی اعمال می‌شود به قلمرو (و در نتیجه به قابلیت حفظ نهادهای قومی) معنی و اهمیت خاصی می‌بخشد. از این رو، پیوند و دلبستگی به زمین اموری غیرعقلی و صرفاً

اقوام و بر نوعی تمایل در بین اقلیت به اینکه احساس تعلق به زادبوم به همه گروههای شهروندان تسری یابد.

گسترده مفهوم زادبوم برای دربرگرفتن همه شهروندان (حال و آینده) بیشتر اوقات احساسات میهن دوستی (عشق به کشور خویش) را پرورش داده است. میهن دوستی، که متمایز از ناسیونالیسم قومی است، اصولاً احساسی سیاسی و مرتبط با قلمرو است؛ احساسی است که بر سرزمین و حکومت اشاره دارد و نه صرفاً بر خاستگاههای قومی جماعت. موارد فرانسه و انگلستان از این نظر غالباً نمونه‌های بارزی انگاشته می‌شوند، اگرچه موردهای دیگر، از قبیل فنلاند، اتریش، ایتالیا، هلند، سنگاپور، هندوستان، و آفریقای جنوبی پس از دوره تبعیض نژادی، بروشنی نشان می‌دهند که مفهوم زادبوم می‌تواند از محدوده مایملک یک گروه قومی هسته‌ای و ادغام جماعت‌های دیگر در دولت ملی بسی فراتر رود. میهن دوستی، در شکل آرمانی، مبنای فرهنگی و سیاسی را برای استقرار رژیم جمهوری فراگیر و شالوده‌ای برای دموکراسی مدنی تشکیل می‌دهد.

دومین نوع استنباط مرتبط با قلمرو، یعنی مفهوم زادبوم قومی-ملی، همچنان زیر سلطه تعریف جزئی و محدودی از زادبوم باقی مانده است. در این فرایند، اصل تعلق ارضی قومی، که قبلاً در مقیاسهای محلی یا منطقه‌ای به اجراء می‌آمد و انعطاف‌پذیری و آمیزش‌های قومی بیشتری را جایز می‌شمرد، اکنون به سطح دولت ملی ارتقا می‌یابد. فرایند در اینجا وحدت‌بخش نیست بلکه تقریباً انحصارگرانه است. زادبوم، و همراه با آن دولت و اختیاراتش، در فرهنگ گروه مسلط و در قالب کلام «فقط ما» توصیف و ترسیم می‌شوند، و در عین حال امکان پیوستن به گروه مسلط بشدت زیر نظارت قرار دارد. به این ترتیب، دولت بنا بر تشخیص فقط یک گروه در مقام پاسدار اصیل و تاریخی و معتبر یک زادبوم قومی قدیمی ساخته و پرداخته می‌شود، و حال آنکه گروه‌های دیگر حداکثر به منزله ساکنان درجه دوم تحمل می‌شوند، یا یکسره کنار گذاشته می‌شوند. به علاوه، دولت‌هایی که تحت حاکمیت مقررات زادبومی قومی-ملی جای دارند غالباً بر پیوندهای نزدیک با آوارگان یا گروه‌های پراکنده‌شان پای می‌فشارند، و این گروه‌های آواره نیز به تدریج دولت را «از آن خود» می‌انگارند.

چنین پیوندهایی با آوارگان قومی معمولاً شکاف میان اکثریت و اقلیت‌های موجود در کشور را وسیع‌تر می‌کند، زیرا منافع این آوارگان گاه بر ضد منافع اقلیت‌های محلی به کار می‌افتند. پس، به طور کلی، هر قدر مدخلیت آوارگان قومی در امور زادبوم بیشتر شود، طردشدگی اقلیت‌های محلی شدیدتر می‌گردد. نمونه‌های جوامعی که تابع مفهوم زادبوم قومی-ملی هستند عبارتند از مالزی، سری‌لانکا، اسرائیل، استونی، اسلواکی، کرواسی، یونان، و ایرلند. اگرچه اکثر دولتهای معاصر از تعلق ارضی زادبومی، که در جایی میان دو «نوع آرمانی» یاد شده قرار می‌گیرند، حمایت می‌کنند، اما این تمایز مسلماً ما را متوجه وجود نیروهای گوناگونی می‌کند که در فرایندهای ملت‌سازی و دولت‌سازی در کارند. از این رو می‌توانیم خاطر نشان کنیم که اصل خودمختاری - که با شکلی

یازدهم. سیاست زادبومی و اقلیت‌های قومی

از گفته‌های بالا آشکار می‌شود که تعلق ارضی قومی و تعلق ارضی ملی هر دو در اقلیت‌های قومی تأثیر نامطلوب داشته‌اند. همان‌طور که جان مگری و برندان اولیری، متخصصان علوم سیاسی، در تحقیق جامعی راجع به قواعد مربوط به تعارضات قومی نشان داده‌اند، شروع ناسیونالیسم و پذیرش نظام دولت ملی، اقلیتها را در وضعی بیش از پیش ناگوار قرار داد. اقلیتها، که امکان نداشتند از راه شورش، تجزیه طلبی، یا بازپس‌گیری سرزمین (که موردی نادر بوده است) کل نظام را تضعیف کنند، با دو گزینه مواجه بودند: یا در دولت - و معمولاً بر حسب شرایطی که اکثریت تعیین می‌کند - ادغام شوند، یا از برنامه ملت‌سازی کنار گذاشته شوند و از مزایای قابل

توجه آن محروم بمانند.

علاوه بر این وضع ناگوار، دولتهای قومی-ملی غالباً آکراه داشته‌اند که اقلیتها به مراکز نفوذ فرهنگی، سیاسی، و اجتماعی آنان راه یابند. از این رو، بسیاری از اقلیتهای پیرامون‌نشین چاره‌ای جز تلاش برای «خروج» از نظام نداشتند. با این وصف، شگفتا که بیشتر حکومتها از این نیز آکراه داشتند که بگذارند اقلیتها از همان اصل خودمختاری‌ای استفاده کنند که خودشان در راه کسب استقلال استفاده کرده بودند! قدرت نظام سیاسی موجود در جهان و پشتیبانی شدید نخبگان سیاسی از وضع موجود، زمینه‌های حمایت از این معیار دوگانه را فراهم آورده‌اند. بنابراین، اقلیتهای قومی غالباً در دولتهای قومی‌ای که با نیازها و آرمانهای آنان بیگانه‌اند «گرفتار»، محروم، و حاشیه‌نشین باقی مانده‌اند.

ویژگی بارز دولتهایی که گروه قومی مسلطی بر آنها سلطه دارند (یعنی قوم‌سالاریها) عبارت بوده است از بهره‌گیری از فضا به منظور تحکیم موضع ممتاز گروه حاکم، و نیز داشتن احاطه و نظارت بر بسیج احتمالی اقلیتها. در اینجا توسعه مفهوم زادبوم تا حدی که تمامی کشور را در برگیرد، همراه با حفظ استحقاق اعضای گروه اکثریت برای برخورداری از سرزمین، اهمیت قاطع و حیاتی دارد. پس، دستگاه دولت در اجرای سیاستهای مربوط به برنامه‌ریزی، اسکان، و عمران تقریباً فقط منافع ارضی گروه مسلط را در نظر می‌گیرد. به این ترتیب، مفهوم «زادبوم ما» قطعاً به واقعیت مشخص و ملموس نظارت‌فزاینده اکثریت و، به همان نسبت، حاشیه‌نشین شدن اقلیتها ترجمه و تفسیر می‌شود.

عمومی‌ترین رویکردی که رژیمهای قوم‌سالار اتخاذ کرده‌اند معطوف بوده است به هدفهای «ایجاد شکاف» و «گسیختن» رشته نظارت اقلیت بر سرزمین به منزله روشی به منظور محدود کردن توانایی اقلیت برای برخاستن به حمایت از ساختار سیاسی موجود و به چالش کشیدن آن. رسیدن به این هدفها با دوروش حاصل شده است: (الف) اسکان دادن اعضای اکثریت قومی در نواحی اقلیت، یا (ب) تاراندن اقلیت از تجمعات قومی خود. دستگاه برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای دولت در چنین مواردی فعال بوده و مهارت حرفه‌ای و نفوذ اجتماعی متخصصان و کارکنان دولت را در جهت برنامه نظارت قومی هدایت کرده است.

چند مثال کوتاه به روشن شدن این راهبردهای مکانی نظارت کمک خواهند کرد. در اسپانیا، مجتمعات بزرگ صنعتی در سالهای پس از جنگ جهانی دوم به این منظور در منطقه باسک ساخته شدند که کارگران کاستیلی و کاتالونایی را جذب کنند و سلطه ارضی باسک را در هم شکنند. همین طور، در کشورهای بالتیک، خط‌مشیهای شوروی در زمینه عمران و اشتغال موجب شد که فرایند فوق‌العاده مهم و برنامه‌ریزی شده‌ای در جهت روسی شدن به وجود آید. در ایرلند شمالی نیز، بریتانیا به نحوی عمدی و سنجیده از اسکان کشاورزان پروتستان در سده‌های هفدهم و هجدهم حمایت می‌کرد تا نظارتش را بر سرزمینهای مورد اختلاف تحکیم کند.

روش پراکنده‌سازی اقلیت در مالزی مورد استفاده قرار گرفت؛ در این

کشور، برنامه وسیعی تحت عنوان «خط‌مشی جدید روستایی» سبب گردید که صدها هزار شهروند چینی در دهه ۱۹۵۰ از کانون متمرکز منطقه اصلیشان در پنانگ به نواحی جنوبی بخش شبه جزیره ماندی‌مالزی نقل مکان کنند. در ترکیه نیز کردها، به سبب اجرا شدن سیاست چندگانه برقراری حکومت نظامی در فاصله‌های نامنظم، جلوگیری از توسعه اقتصادی، و ممانعت از خودمختاری فرهنگی کردستان، هم تشویق و هم مجبور شده‌اند که به نواحی غربی کشور مهاجرت کنند. در بخش جنوبی فلسطین، پس از تشکیل رژیم اسرائیل، قبایل عرب بادیه‌نشین در ۱۹۴۸ از مراتع سنتی خود رانده شدند و در مناطق مسکونی خاصی محبوس و محدود گردیدند. دولت فقط در این مناطق برای بادیه‌نشینان مسکن و خدمات فراهم کرده و در نتیجه از قابلیت تحرک و قدرت سیاسی اقلیت کاسته است.

این خط‌مشیهای مربوط به بهره‌گیری فضایی غالباً با انگشت نهادن مستمر به «زادبوم ملی» - که همواره باید در تملک و زیر نظارت گروه اکثریت قرار داشته باشد - به اجرا در می‌آیند و مشروعیت قانونی می‌یافتند. مقامهای مسؤول برنامه‌ریزی و عمران کشور معمولاً با اشاره به «خطرات» نهادینی که اقلیتها بالقوه خرابکار و ضد رژیم در برابر سرزمین ملی و وحدت کشور ایجاد می‌کنند به توجیه این خط‌مشیهای قوم‌مدارانه می‌پرداختند. شگفت آنکه چنین خط‌مشیهایی تنشهای قومی را بندرت رفع کرده‌اند؛ برعکس، شرایطی ساختاری برای استمرار تعارضهای طولانی قومی به وجود آورده‌اند، و این واقعیت را می‌توان در مورد‌های یاد شده، و نیز در موارد مشابه متعددی در سرتاسر جهان، آشکارا مشاهده کرد.

مفهوم نظارت انحصارگرانه قومی بر زادبوم ملی هنگامی به افراطی‌ترین، تحریف شده‌ترین، و غیرانسانی‌ترین حد خود رسیده است که خط‌مشیهای مربوط به پاکسازی قومی در قلمروهای دارای تعارضات عمیق و طولانی اجرا شده‌اند. در بیشتر موارد، این وقایع زمانی روی داده‌اند که دو گروه مدعی داشتن حقوقی بر قلمرو واحدی بوده‌اند. چند مثال این نکته را روشن خواهد کرد. مبارزه میان ارمنه و ترکها بر سر زادبوم واحدی در آناتولی [آسیای صغیر]. در دهه دوم سده بیستم، به انتقال اجباری ارمنه به نقاطی در شرق مرز ترکیه (همراه با تلفاتی سنگین) انجامید. به همین سان، در فلسطین، درگیری اعراب و یهودیان به جنگهایی منتهی شده است که در خلال آن ۸۰ درصد از ساکنان فلسطینی پا به فرار گذاشتند و یا فراری داده شدند و به صورت پناهندگان بلندمدت درآمدند. در بوسنی-هرتسه‌گووین، در دهه ۱۹۹۰، مسلمانان، کرواتها، و صربها همگی می‌کوشیدند که، پس از دهها سال همزیستی مسالمت‌آمیز و بهره‌گیری مشترک از فضاهای عمومی، قلمروهای قومی «پالایش شده» به وجود آورند. در این موارد یاد شده می‌توانیم پیامدهای بالقوه ویرانگر و واپس‌گرایانه پیوند میان ناسیونالیسم، قومیت، و اصل خودمختاری انحصارگرایانه ارضی را ملاحظه کنیم.

رویه متداول نظارت مکانی بر اکثریتها قومی، که از طریق قدرت

دوازدهم. آوارگان و زادبوم

اهمیت سیاسی مفهوم زادبوم فقط محدود به اقوامی نیست که در قلمرو تاریخی خود سکونت دارند. یکی دیگر از جلوه‌های مهم قدرت سیاست زادبومی را در وجود آوارگان قومی می‌توان یافت. آوارگها در اصل مرتبط بودند با ماجرای تبعیدهای اجباری، که در نخستین دوره آوارگی در بابل به تدریج هویت فرهنگی و دینی را کسب کردند.

صورت‌های دیگری از زندگی آمیخته به آوارگی در جهان باستان، بویژه برای یونانیان و ارمنه، نیز پیش آمده است. این ملت‌ها از طریق فرایند استعمارگری، بالندگی اقتصادی، و استقرار پایگاه‌های بازرگانی بسط یافتند. از این‌رو، آوارگان یونانی و ارمنی به همان اندازه یهودیان در معرض تعدی و آزار نبودند، اگرچه آنان نیز فرهنگی آفریدند که بر پایه همبستگی با زادبوم، و اشتیاق بازگشت به زادبوم، مبتنی بود. اجتماعات پراکنده و آواره به صورت نماد اقامت تقریباً درازمدت، اما از لحاظ سیاسی ضعیف، در محیط‌های بیگانه درآمده‌اند. از این لحاظ، آنان از جنبش‌های استعماری اروپاییان، که «زادبوم‌های جدید» در قاره آمریکا، استرالیا، نیوزیلند، و آفریقا ایجاد کردند، جدا ماندند. ناتوانی و وابستگی اجتماعات آواره در رژیم‌های بیگانه کمک کردند که مفهوم زادبوم به عنوان تصویر زنده‌ای از وطن برای رسیدن به آینده فرهنگی و سیاسی بهتری پیوسته احیا شود.

علاوه بر آوارگان قدیم یونانی، یهودی، و ارمنی، تعداد فزاینده‌ای از گروه‌های اجتماعی قومی در محیط‌های بیگانه به وجود آوردند، که از آن جمله بودند اجتماعات هندی، چینی، آفریقایی، و اسلامی. در چندین ده سال اخیر، اجتماعاتی که سرعت بر تعدادشان افزوده شده است شروع به ایجاد تشکیلاتی نظیر اجتماعات آوارگان کرده‌اند. پراکندگی آنان عمدتاً معلول مهاجرت کارگران بوده است که ناگزیر در اثر اقتصاد جهانی‌گیر و تحرک روزافزون شخصی صورت پذیرفته و بر تشکیل «زنجره»‌های اجتماعات آواره متعدد دامن زده است. این اجتماعات غالباً به تماس مداوم با زادبوم‌هایشان وابسته‌اند و حتی از این راه می‌بالند و می‌شکوفند. در نتیجه، تصویر گروه آواره، هم در کشور میزبان و هم در میهن، از موجودی وابسته و ضعیف به موجودی کاملاً قدرتمند و نافذ تبدیل شده است. ویلیام سفرن، متخصص علوم سیاسی، و رابین کوئین، مردم‌شناس، این فرایند را با مدارک کافی شرح داده‌اند.

شوق مستمر به زادبوم، حتی در مرفه‌ترین گروه‌های آوارگان، در شعر زیرین، که سروده یکی از جامائیکاییان مقیم نیویورک است، بخوبی بیان شده است.

منطقه حاره در نیویورک

کلود مکی

موزه‌های رسیده و سبز، و ریشه زنجبیل،

کاکائوی پیچیده در غلاف و گیاه آووکادو

دولتی اعمال می‌شود، اقلیتها را به انواع واکنشها و پیش گرفتن راهبردهای متقابل واداشته است. در اکثر موردهای مربوط به اقلیت‌های قومی «گرفتار» در چنین کشورهایی، صورتهای مختلف تعلق ارضی زادبومی به ظهور رسیده‌اند. در اینجا هویت جمعی دلستگی به زادبوم در مبارزات اقلیت در جهت برابری مدنی، خودمختاری فرهنگی یا ارضی، جدایی منطقه‌ای، و در موقعیتهای افراطی، تجزیه طلبی یا باز پس ستانی سرزمین، جلوه سیاسی می‌یابد. معمول‌ترین جنبش سیاسی برای پیشرفت در چنین زمینه‌هایی منطقه گرای قومی است [یعنی سیاست عدم تمرکز و تقسیم کشور به نواحی سیاسی و اقتصادی متعدد]. این جنبش موجب می‌شود که هویت قومی زادبومی با فرصتها و قابلیت تحرکی که در اثر حقوق شهروندی در کشور میزبان به وجود می‌آید تلفیق شود.

با توجه به ثبات نسبی مرزهای کشور، که موجودیت اقلیت‌های قومی «گرفتار» را کاملاً پایدار می‌سازد، منطقه گرای قومی به صورت جنبش سیاسی متمایز، ماندگار، و با معنایی درآمده است. نظام منطقه گرای قومی با ناسیونالیسم قومی کاملاً شکفته از این لحاظ فرق دارد که فاقد انگیزه‌ای برای حاکمیت قومی است، به محدود یا مقید بودن و تقسیم پذیر بودن خود آگاهی دارد، و می‌کوشد که مبناهای قومی و مدنی هویت را با هم سازگار کند. بنابراین، هر هویت قومی - منطقه‌ای منعکس کننده نوعی هویت گروهی دورگه‌ای است که پس از دوره‌ای زیستن در کشوری که گروه قومی دیگری بر آن تسلط دارد پدید می‌آید. این هویت، در واقع، ترکیبی از انگیزه‌های قومی - ملی و مدنی است که در تعداد فزاینده‌ای از چنین گروه‌هایی مشاهده می‌شود، از جمله، مثلاً، کاتالونیاییها در اسپانیا، تیرولیها و اسلوونیاییها در ایتالیا، فلاندریها در بلژیک، مجارها در رومانی، چینیه‌ها در مالزی، و ویلزیه‌ها در بریتانیا. همچنین به نظر می‌رسد که این موجود دورگه احتمالاً در نظام جهانی رایجی تکثیر می‌شود که در آن اقلیت‌های بیش از پیش جسور می‌کوشند تا از حق خودمختاری خویش، حتی در کشوری بیگانه، استفاده کنند.

پس، منطقه گرای قومی هم واقعی است سرزمینی و هم فرایندی است سیاسی که بر اساس آن هر اقلیت قومی زادبومی هویت جمعی خویش را «از نو در ذهن مجسم می‌کند» و آن را عامل تشکیل دهنده یک منطقه - یعنی اجتماع سیاسی و مرتبط با قلمرو دولت خاصی - می‌انگارد. منطقه مبنایی به وجود می‌آورد که اقلیت با تکیه بر آن فریاد اعتراض را به دسترسی انحصاری گروه‌های دیگر به منابع و قدرت دولتی و مشروعیت ساختارهای قدرت مسلط سر می‌دهد. در گذر زمان، بسته به اوضاع و احوال سیاسی، این مبنای ممکن است به ناسیونالیسم قومی کاملاً پخته و رسیده‌ای بدل گردد یا به تدریج در اجتماع سیاسی عمومی ادغام شود. به هر حال، در اکثر موارد، هویت گروهی متمایز و دیرپایی است که به صورت هم‌اوردجویی چشمگیری در برابر نظام دولت ملی فعلی عرض اندام می‌کند.

و نارنگیها و انبه‌ها و توسرخها،
که در بازارهای محلی در خور برترین جایزه‌اند.

پشت ویتترین نهاده شده‌اند، و خاطره‌هایی پدید می‌آورند
از درختهای میوه بارور شده از جویبارهایی که آرام و آراسته آواز
می‌خوانند.

و سپیده‌دمانی پوشیده از شبمن. و آسمانهای آبی رازناک
در مراسم دعای خیر بر فراز تپه‌های راهبه - مانند.

چشمانم کم‌سو شد، و نتوانستم دیگر خیره شوم؛
موجی از شوق به جانم ریخت،
و من - تشنه راه و رسم آشنای قدیمی -
دور شدم و سر خم کردم و گریتم.

با این حال، ازدیاد سریع اجتماعات آواره موجب نشده است که در
مورد خوش‌نامی دولت ملی و اهمیت سیاستهای مربوط به زادبوم تردید
جدی وارد آید. این امر بیشتر نتیجه آن است که آوارگان قومی نیز در
تماس مستمر خود با زادبوم تاریخی و فرهنگی، و در بازآفرینی اعتقاد به
خانواده ملی، منبعی برای قدرت سیاسی و فرهنگی یافته‌اند. در نظر
آوارگان، این تماس برای محفوظ ماندن میراث فرهنگی در محیطهای
خارجی اهمیت و نقش حیاتی داشته است. این امر به آنان امکان می‌داد که
تماس خود را با سایر گروههای موجود در کشورهای برگزیده خویش
تحکیم بخشند و از وابستگی‌شان به مراکز سیاسی و اقتصادی تثبیت شده و
رسمی بکاهند. برای زادبوم، حمایت آوارگان نیز غالباً سودمند بوده
است، و حمایت مادی - مالی و اعمال نفوذ سیاسی چشمگیرترین
جلوه‌های سیاست بین‌المللی مربوط به هویت مشترک بوده‌اند.

از این رو، تجدد (مدرنیته) و جهانی شدن برای مفهوم ناسیونالیسم
زادبومی معنیهای بین‌المللی تازه‌ای به بار آورده‌اند. زادبوم نقش والایی در
فعالیت‌های «ملی، آوارگان دورافتاده ایفا می‌کند، فعالیت‌هایی که غالباً به
موازات فرایند ادغام در جامعه جدید به اجرا درمی‌آیند. این گفته به
معنی آن است که نظم جهانی‌ای که معماران سیاست نوین پیش‌بینی و
طراحی کرده‌اند پیوسته بی‌رمق‌تر می‌شود. ساختار مطلوب دولتهای ملی
دقیقاً تقسیم شده‌ای که در آنها هویت و خودمختاری ارضی را همگان به
رسمیت می‌شناسند به واقعیتی بدل گردیده‌اند که در آن شبکه‌های
اجتماعات پراکنده قومی رشته‌های پیوند با زادبومهای تاریخی‌شان را
همچنان گره می‌زنند. همان‌طور که در نوشته‌های هومی بابا و استوارت
هال، تحلیلگران فرهنگی، مشاهده می‌کنیم، این واقعیت تبدیل یافته جلوه
معنوی و مشروعی به هویت‌های چندگانه و دورگه بسیاری از اعضای
اجتماعات آواره بخشیده و فرایندهای بی‌پایان تغییر، ترکیب‌بندی مجدد،
و بازآفرینی «قومیت‌های نو» را موجب شده است.
گسترش و مشروعیت اجتماعات آوارگان ضمناً زمینه‌ساز نوع تازه‌ای

از ناسیونالیسم شده است که آنتونی اسمیت آن را «ناسیونالیسم آوارگان»
می‌نامید. این پدیده متقارن است با اتحاد سازمان یافته و نهادینه شده
اجتماعاتی از آوارگان که در پی کوششی برای ملت‌سازی در زادبوم
تاریخی صورت می‌پذیرد. در این روال، اجتماعات آوارگان غالباً فقط
دور از زادبوم به هویت ملی خود «پی می‌برند». به همین نحو، اجتماعات
یونانی، ارمنی، و ایرلندی خارج از کشور نقش راهگشایی در موفقیت
جنبشهای ملی یونانی، ارمنی، و ایرلندی ایفا کرده‌اند. آواره‌های بیش از
پیش سازمان یافته فلسطینی، نیز، در مبارزه ملی فلسطینیان - که در حال
حاضر جریان دارد - نقش فوق‌العاده سودمند و سازنده‌ای ایفا می‌کنند.

در دوره‌های جدیدتر، گروههایی چون اجتماعات کرواسیایی و
مولداویایی مقیم استرالیا و کانادا، در جریان مبارزه کشورهای
زادبومشان برای کسب و تحکیم استقلال سیاسی، هویت ملی خود را
تقویت کرده‌اند. این اجتماعات در دوره‌ای که کوششهای شدید ملت‌سازی
در زادبومهایشان در اروپای شرقی جریان داشت به تقویت هویت‌های
پیشین (و تا حدی دوگانه) خود به عنوان استونیایی یا مولداویایی همت
گماشتند. بنابراین، ناسیونالیسم آوارگان جلوه دیگری از نیروی محرک
پایدار زادبوم تاریخی و گاه اسطوره‌ای هر گروه بشمار می‌رود. «بازگشت»
به زادبوم لزوماً جسمانی نبوده است، و در اکثر موارد مهاجرت را هم
ایجاب نمی‌کند، بلکه صورتی از بسیج معنوی، سیاسی، و مالی در راه یگانه
«خاک وطن» را به خود گرفته است - خاکی که هویت قومی - ملی را در
آن می‌توان احیا و حفظ کرد.

بحث پیشین نشان داد که هویت‌ها و جنبشهای قومی و ملی غالباً بر
محور زادبومی تاریخی دور می‌زنند. اکنون این پدیده را با شرح چند
پژوهش موردی روشن خواهیم کرد؛ این موردهای پژوهیده - انگلستان و
فرانسه، و سری لانکا - قدرت سیاسی مفهوم زادبوم و نیز جلوه‌های متغیر
و پویای آن را می‌شناسانند.

سیزدهم. انگلستان و فرانسه

در انگلستان و فرانسه، فرایندی آهسته و رشدیابنده در زمینه ملت‌سازی
روی داد؛ در این فرایند، اقلیتها و گروههای پیرامونی به تدریج در
فرهنگهای ملی مسلط ادغام شدند، و «زادبوم» مفهومی مدنی به خود
گرفت، یعنی دیگر به یک گروه قومی خاص تعلق نداشت، و به صورت
موجودی درآمد که همه ساکنان سرزمینی معین در آن شریک بودند. این
امر هنگامی روی داد که همه گروههای ساکن در آن سرزمین در قلمرو
دولت حاکم و فرهنگ ملی آن ادغام می‌شدند.

جامعه‌شناسانی چون آنتونی اسمیت و لیا گرینفلد در نوشته‌هایشان
جزئیات این فرایند را شرح می‌دهند، و اسمیت آن را با اصطلاح «ادغام
بوروکراتیک» توصیف می‌کند. بی‌تردید، هسته قومی مسلطی نیز در هر
دو مورد وجود داشت که برنامه‌های ملت‌سازی و دولت‌سازی را هدایت

نقل از گرینفلد، ۱۹۹۲، ص ۶۳):

شادزی. ای انگلستان خجسته
از یاد مبر که بسرای
در ستایش کسی بسرای که از خدا برایت آرامش به ارمغان آورد
شاه مقتدرت، الیزابت، شهبانوی ما
کلام خدا را که با صلح آمیخته بود آورد...
فرمان خدا را از دست او گرفته است
فرمانی که صادر شد این بود که الیزابت
فرمانروای این سرزمین
باید فرزندانش را آزاد کند...

انگلستان تا پیش از دوره «انقلاب صنعتی» و شروع دوره استعماری به نسبت آنچه امروزه به صورت «کشوری مدرن» نگریسته می‌شود رشد و توسعه نیافته بود. اما فرایند درهم آمیختگی «از بالا» از زمانی قدیم‌تر آغاز شده و شالوده تبدیل زادبومهای قومی به زادبوم مدنی واحدی را فراهم ساخته بود. بعداً، با شروع توسعه صنعتی، اقتصادهای منطقه‌ای به یکدیگر جوش خوردند؛ استعمار به پیدایش نیروی نظامی وحدت یافته قدرتمند و دیوانسالاری متمرکز کمک کرد؛ و اشاعه آموزش و پرورش و عقاید سیاسی موجب شد که آزادی فردی به صورت یکی از اصول بنیادین معتقدات انگلیسی درآید. این پیشرفت سبب شد که تعداد زیادی از خرده فرهنگها در قالب هویتی انگلیسی به هم درآمیزند؛ البته وجود اسطوره مربوط به تبار مشترک، فرهنگ نسبتاً متجانس، و تعلق خاطر شدید به زادبوم در این راه مؤثر واقع شدند. مشروعیت این فرایند با توسعه تدریجی دموکراسی و نهادینه‌سازی سیاسی، که حق اظهار نظر و نمایندگی به گروههای پیرامونی می‌بخشید، افزایش یافت.

همان‌گونه که جامعه‌شناسانی چون آنتونی اسمیت و راجرز برویکر نشان داده‌اند، فرایند مشابهی نیز در فرانسه روی داد. در آنجا، طبقه فرهنگی مسلط وابسته به فرانکها دولتی سلطنتی به وجود آورد که لایه‌های پایینی اتباع خود را که عمدتاً خاستگاههای رومی-سیلتی داشتند درهم آمیخت. این فرایند در طول سده دوازدهم در بخش شمالی فرانسه آغاز شد و در سه سده بعد، با کمک کلیسای کاتولیک فرانسه و روحانیان کارآمدش، به سمت جنوب گسترش یافت. از اسطوره و شکوه قلمروهای سلطنتی قدیم فرانکها و دفاع آنان از زادبوم استفاده شد تا مقام و پایگاهی شامخ به دولت فرانسه داده شود. مفهوم «دولت» در اینجا تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز بود، زیرا هویت قومی و اجتماعی فرانسوی قرن‌ها وجود داشت، اما سیاسی شدن آن (یعنی همبستگی با حکومت و سرزمین فرانسوی) حاکی از آن بود که قومیت به ناسیونالیسم دولتی تبدیل خواهد شد.

در بیشتر موارد و در بیشتر مناطق، پیدایش دولت، گسترش شبکه‌های آن، و وعده حقوق کامل شهروندی برای کسب وفاداری گروههای

می‌کرد و غالباً از اعمال زور و فشار بهره می‌گرفت. اما دسته‌های قومی مسلط در انگلستان و فرانسه، برخلاف گروههای قومی فشرده‌تر و چند لایه اروپای مرکزی و شرقی، از لحاظ جغرافیایی پراکنده و با سایر گروههای فرهنگی و لایه‌های اجتماعی درآمیخته بودند. هسته قومی-فرهنگی در این دو کشور، از نخبگان فکری، حرفه‌ای، بوروکراتیک، و نظامی انگلیسی‌زبان یا فرانسوی‌زبان تشکیل می‌شد. الگوهای اقامت‌گزینی مکانی این نخبگان تعیین‌کننده نهایی مرزهای دولت ملی بودند که می‌بایست وجود داشته باشد، و به این ترتیب شکل جغرافیایی زادبوم را به وجود آوردند.

ابزارهای عمده گنجاندن لایه‌های پایین و منطقه‌های دوردست در دولت ملی ابزارهایی مالی، اداری، و نظامی بودند. در انگلستان، دولت در سده‌های چهاردهم و پانزدهم به تدریج شاخه‌های گوناگون دیوانسالاری (بوروکراسی) را ایجاد کرد که به طرح ساز و کارهای مؤثری در زمینه وصول مالیات، سربازگیری، و آموزش و پرورش پرداختند. این اقدام منجر به پیدایش نظام فرهنگی «سرمونه»‌ای شد که غالباً بر گروههای پیرامونی تأکید می‌کرد، و موجب مجذوبیت آنان نیز می‌شد، تا از مزایای بالقوه دولت نوحاسته بهره بگیرند.

تسخیر قلمرو قدیم ساکسونها به دست نورمانها در سده یازدهم و وقوع رشته‌ای از جنگهای انگلستان-فرانسه و انگلستان-اسکاتلند بر همبستگی اجتماعی بین مناطق و بین طبقات افزود و الگوی پیچیده‌ای از هم‌آمیزی فرهنگی را عملی ساخت. فرهنگ پیشگام نورمانها عناصر آنکلو-ساکسون و دانمارکی را در دوره‌ای جذب کرد که قوه‌ای قضایی به اعمال نظارت پرداخت و یک نظام مالی سلطنتی در مورد دستمزدها و پاداشها به ظهور رسید. این دوره همراه بود با یکی از دوره‌های تحرک فزاینده اجتماعی، که زیر تأثیر اندیشه‌های عصر روشنگری در زمینه‌های آموزش و پرورش، عقلانیت، و فردگرایی ایجاد شد-اندیشه‌هایی که روز به روز محبوبیت بیشتری می‌یافتند.

دولت سلطنتی نوحاسته بریتانیا در سده شانزدهم از برکت شکاف میان رُم و کلیسای انگلستان، گسیختگی قدرت پاپ، و رویداد نمادین چاپ کتاب مقدس به زبان انگلیسی تقویت شد. دوره‌های پیاپی سلطنت هنری هشتم و الیزابت اول اندک‌اندک، و به نحوی همزمان، به نظامهای تازه مذهبی و ملی شکل بخشیدند. دولت سلطنتی به محفلهای جدید اشراف سالاری «ملی»، که جای لایه‌های فوقانی اجتماعی نظام قرون وسطایی را گرفته بودند، بال و پر می‌داد. دولت سلطنتی تضمینهایی فراهم آورد تا حقوق مدنی (ابتدایی) در سایه حمایت «مشورکبیر» (ماگنا کارتا) تأمین شود، طرحی برای امنیت شخصی و جمعی در انداخته شود، و افزایش بالقوه‌ای در سطح زیست برای دسته‌های روبه فزونی زمینداران ادغام شده، بلندپایگان، بازرگانان، دهقانان، و طبقات متوسط جدید صورت پذیرد. هم هویت انگاشتن نظم الهی (تازه)، سرزمین، و شاه-که در جامعه انگلستان بیش از پیش ریشه می‌گرفت-با شعری روشن می‌شود که جان نوردین، در پایان سده شانزدهم به افتخار الیزابت [اول] سرود؛ (به

وفاداری به همبستگی ملی و فرهنگی اکنون و آینده سوگند یاد کنند. در سطور پایین نشان خواهیم داد که بسیاری از اصول گوناگون ظهور ملت‌ها را به جایی هدایت کرده‌اند که قومیت زادبومی در آن بارز و مسلط باقی مانده است و، آن گونه که در مورد انگلستان و فرانسه گفته شد، مفهوم زادبوم مدنی جای آن را نگرفته است.

چهاردهم. سری لانکا

کشور جزیره‌ای سری لانکا (سیلان سابق) متشکل است از دو گروه قومی - ملی عمده‌ای که جذب یا همانند یکدیگر نشده‌اند: سیلانیا، که بودایی مسلکند (۷۴ درصد جمعیت)، و تامیلا، که هندو مسلکند (۱۶ درصد). مدارک و سوابق تاریخی نشان می‌دهند که سیلانیا در سده ششم پیش از میلاد شروع به اقامت در این جزیره کردند، و ورودشان همزمان بود با ورود تامیلهایی که با استفاده از مسیرهای مختلفی به جزیره مهاجرت کردند و در آغاز در مناطق گوناگونی ریشه دواندند. با این حال، عقاید درباره اینکه کدام گروه زودتر در جزیره سکنا گزیده است بشدت متفاوتند و مایه اختلافهای خثونت‌باری شده‌اند. این هر دو گروه جای ساکنان پیشین این سرزمین - یعنی قبایل «وودا» - را گرفتند، بر آنان ستم روا داشتند، و در بسیاری از موارد ریشه‌شان را برکنندند.

آیین بودا در سده سوم پیش از میلاد وارد جزیره شد، نه تنها به صورت دین اصلی مردم سیلان بلکه همچنین به صورت کل فرهنگ و سیاسی واحدی درآمد که مردم، سرزمین، و اجتماع را به هم پیوند داد. در دین بودایی، این جزیره به منزله ناحیه‌ای انگاشته می‌شد که از «قداستی خاص» برخوردار بود، و به نظر می‌رسد که این مضمون در متهای مقدس آیین بودا و در اساطیر عامیانه، ادبیات، موسیقی سیلان پیوسته تکرار می‌شود. این همبستگیهای کهن دینی و سرزمینی بعداً شالوده جنبش نوین ناسیونالیسم سیلانی را تشکیل دادند. یکی از چنین متونی پوجاوالیا است، که متنی است سیلانی مربوط به سده سیزدهم و در آن چنین آمده است (به نقل از کتاب لیتل، ۱۹۹۴، ص ۲۹):

این جزیره به خود بودا تعلق دارد... بنابراین، اقامت کژآیینان در این جزیره هرگز پایدار نخواهد بود... حتی اگر [فردی] غیر بودایی اندک زمانی با زور بر سیلان حکم براند، قدرت خاص بودا موجب خواهد شد که دودمانش برقرار نماند. بنابراین، از آنجا که لانکا فقط [برای] شاهان بودایی مناسب است، بی‌تردید دودمانهایشان، نیز، برقرار خواهند ماند.

تامیلهای از بخش جنوبی هندوستان (ناحیه‌ای که امروز به «تامیل نادو» شهرت دارد) مهاجرت کردند. درباره نخستین تماس آنان با اجتماعات سیلانی اسناد و سوابق کاملی در دست نیست، اگرچه نبردی که در آن

پیرامونی به رژیم فرانسه کافی بودند. اما این فرایند نوعی تجدید عهد متقابل دلپذیر نبود: استفاده از کشورگشایی، نیروی خثونت‌آمیز، شرایط آموزشی قیومتی، و سربازگیری اجباری برای ارتش فرانسه نیز در همگون‌سازی گروهها و تسلیم آنان به رژیم فرانسوی نقش مؤثری داشت. ترکیب این عوامل با فرایند آهسته ادغام فرهنگ ملی مسلط فرانسه در میان گروههای چون اهالی برتانی، اهالی کُرس، آلزاسیها، و باسکیها همزمان بود. این فرایند به هیچ‌وجه کامل یا جامع نبود، اما زمینه کافی برای پی افکندن هویت فراگیر «یک ملت» را فراهم آورد.

در اینجا نیز، تا پیش از آنکه توسعه صنعتی و استعمارگری ماهیت روابط اقتصادی، جغرافیایی، و اجتماعی را از بیخ و بن دگرگون سازند دولت ملی فرانسوی به ظهور نرسید. انقلاب فرانسه، شاید بهتر از هر جای دیگری، قدرت بیکران پیوند ملی را آشکار ساخت. انقلاب رنگ دینی را از چهره دولت فرانسه زدود و از سه مضمونی حمایت کرد که همواره از ویژگیهای ملیت فرانسوی بوده‌اند: آزادی، برابری، برادری.

در پی انقلاب، فشار دولت برای همگون‌سازی مدنی ادامه یافت؛ محرک این فشار همانا تصویری از دولت ملی کلی و جامعی بود که بر همشکلی فرهنگی و زبانی تکیه داشت. مثل هر جای دیگر، جنگها ساز و کار وحدت‌بخشی فراهم آوردند، و پیروزی در جنگ ۱۷۹۲ میان فرانسه و روسیه به فریاد زنده باد ملت نسبت داده شد. دوره‌های بعدی ملت‌سازی بر آتش این تصور دامن زدند؛ این دوره‌ها شاهدهی بودند بر تثبیت و تقویت نظام از طریق ساخت تاریخی حافظه ملی، عمومیت یافتن خدمت سربازی، و اتحاد آموزشی و زبانی‌ای که در خلال «جمهوری سوم» تأمین شد. همین روحیه و حالت نمونه فرانسوی است که تا کنون نوع آرمانی شده ناسیونالیسم مدنی را به وجود آورده، و شالوده‌ایدئولوژیک یکی از مؤثرترین تعریفهایی است که ارنست رُنان، مورخ سرشناس، در ۱۸۸۲ درباره ملت عرضه کرده است:

ملت چیست؟ ملت یک روح است، یک اصل معنوی است. دو چیز این روح را تشکیل می‌دهند: یکی میراث خاطره‌های مربوط به گذشته است، و دیگری توافق فعلی است، یعنی تمایل به زیستن در کنار یکدیگر... ملت عبارت از همبستگی باشکوهی است برخاسته از احساس جانفشانیهایی که شخص از خود نشان داده و جانفشانیهایی که شخص آماده است بار دیگر ابراز کند... انسان اسیر بردگی نمی‌شود؛ نه نژادش به اسارت درمی‌آید، نه زبانش، و نه دینش... تجمع بزرگی از انسانها، با روانی سالم و گرمای دل، وجدانی اخلاقی می‌آفریند که نامش ملت است.

چنان که می‌بینیم، رنان در سخنان مشهورش بر تجمع داوطلبانه، معنوی، و ایدئولوژیک تأکید می‌کند و این تجمع را ملت می‌نامد. تأکید او بر طبع برابر و فراگیر ملت است که در آن شرایط می‌توان در زادبوم شریک بود و اصل و نسب مردم را نادیده گرفت به شرط آنکه مردم بر

نظارت بر دولت سری لانکا شروع به خودنمایی کرده‌اند. لیکن در دوره حاکمیت انگلیسیان، و بخصوص در دوره مبارزه برای استقلال، روابط همکاری به میزان زیادی میان تامیلها و سیلانها وجود داشت. کشور سیلان (سری لانکای بعدی) در ۱۹۴۸ استقلال کسب کرد، و اگرچه به عنوان کشور و دولت واحد تأسیس شد، حد معینی از خودمختاری و حق نمایندگی به اقلیت تامیل اعطا گردید. با این حال، عناصر ناسیونالیست سیلانی در سالهای بعد به تدریج شروع به کاستن از حقوق تامیلها کردند و، با استفاده از شعار «یک دولت، یک ملت»، بر نظارت فزاینده سیلانها بر سرزمین «مقدس» و بر مالکیت هرچه بیشتر آن تأکید نهادند. این عقاید از طریق انکار مداوم حق شهروندی برای تقریباً یک میلیون تن از تامیلهای هندی (کارگران مهاجری که عمدتاً در ارتفاعات بخش مرکزی به سر می‌برند) و از طریق تبعیض‌گذاری مستمر بر ضد تامیلها در خط‌مشی اداره حکومت، آموزش و پرورش، اشغال مقامهای دولتی، و تخصیص منابع عمومی ابراز می‌شوند. به این ترتیب می‌توان دریافت که چگونه مفهومی خودمختاری و نظم سیاسی تجسم یافته در الگوی دولت ملی مبنایی منطقی برای توسعه طلبی سیلانها در درون دولت سری لانکا فراهم آوردند. این نکته در سخنرانی یکی از وزیران سیلانی هیأت دولت در اوایل دهه ۱۹۸۰ منعکس شد (به نقل از نیسان، ۱۹۸۴، ص ۱۷۶):

سری لانکا کشوری است که ذاتاً و قانوناً به سیلانها تعلق دارد. این امر را باید همچون واقعیت مسلمی پذیرفت و نه به منزله عقیده‌ای که بتوان درباره‌اش به جر و بحث پرداخت. تامیلها، هر وقت که می‌کوشند پای چند و چون در این امر مسلم را به میان آورند، خشم سیلانها را به اوج می‌رسانند؛ خودشان را باید سرزنش کرد.

تامیلها طبعاً در برابر سلطه فزاینده سیلانها ایستادگی کردند و به تنظیم و تدوین مجدد روایتهای قومی - ملی و تاریخی و برنامه مبارزه سیاسی خود همت گماشتند. بارزترین مبارزه تامیلها مربوط به کسب خودمختاری ارضی - سیاسی در داخل کشور سری لانکا بود، اما فریادهای تجزیه طلبی و استقلال کامل و احیای کشور «تامیل‌الام» نیز با حمایت عمومی مواجه شد. کناره‌جویی تامیلها از دولت موجب شد که دو گروه بیش از پیش در دو قطب مقابل یکدیگر قرار گیرند، و همین امر به بی‌اعتمادی فزاینده بین دو جماعت، روی گرداندن تامیلها از سیاستهای دولت، و در نهایت به بروز جنگ داخلی در ۱۹۸۲ انجامید.

در این میان، رهبران سیلانی به پرورش حس ناسیونالیسم قومی انحصارگرانه سیلانی (در مقابل ناسیونالیسم قومی فراگیر سری لانکایی) سرعت بخشیدند و عملاً از قدرت مفهوم زادبوم استفاده مؤثری کردند. در نتیجه، رهبرانی سیاسی از قبیل «سانانایکا» و «جایواردین» خود را اخلاف مستقیم پادشاهان باستانی سیلانی قلمداد کردند، و دولت به تنظیم

«دوتگامونو»، پادشاه سیلان، سرکرده تامیلها، یعنی «آلرا»، را شکست داد زمینه‌ای اسطوره‌ای را برای ادعاهای سیلانها در مورد سلطه قومی در جزیره فراهم آورد. در دوره‌های پیشامدرن اهمیت قومیت بسیار کمتر از امروز بود، و این دو جمعیت بفرآوانی با یکدیگر درمی آمیختند و ازدواج می‌کردند.

در دو سده پنجم و ششم میلادی، تهاجمات هندوستان سطح آگاهی قومی را ارتقا داد، بخصوص در شمال، که پادشاهی «جافنا» جای حاکمیت فرمانروایان پیشین سیلانی را گرفت و آداب و رسوم و زبانهای باستانی هند را احیا کرد. سیلانها به جنوب نقل مکان کردند و چندین قلمرو پادشاهی تشکیل دادند، که «کندی» و «کوتا» از آن جمله بودند. از آنجا که جنگهای بارانی (استوایی) دو بخش جزیره را از یکدیگر جدا می‌کردند، تماس میان قلمروهای تامیلی و سیلانی نسبتاً اندک بود.

این وضع در دوره استعماری تغییر کرد؛ در این دوره، نیروهای پرتغالی و هلندی و انگلیسی به جزیره حمله کردند و در پی آن اسکان غیرنظامیان و اجرای سیاستهای عمرانی به سبک اروپایی صورت پذیرفت. آنان اقتصاد، بیش از پیش نظام یافته و یکپارچه‌ای به وجود آوردند که جمعیتها را تشویق می‌کرد تا به مراکز اشتغال و داد و ستد مهاجرت کنند، و از این راه موجب شدند که میزان آمیختگی سیلانها و تامیلها رو به افزایش گذارد. در این دوره، در اثر عقاید سیاسی‌ای که استعمارگران از اروپا وارد کرده بودند، آگاهی قومی - ملی در میان دو اجتماع بیدار شد.

سیلانها در سده نوزدهم «ناهاواما» را تدوین کردند - و آن مجموعه‌ای بود از وقایع نامه‌های باستانی که اسطوره‌ها و معتقداتی راجع به خاستگاهها، مکان، و هویت در آنها گردآوری شده بودند. این متن تا کنون ستون فقرات بسیج سیلانها را تشکیل داده است. مجموعه یاد شده حاوی داستانهایی بود درباره دیدار خود بودا از جزیره، و درباره اینکه وی سیلانها را برگذاشته بود تا پاسدار رسوم و دانش او باشند. این اثر موجب شد که اسطوره همگانی ملت سیلان به عنوان «قوم برگزیده» و «حاکمان مادرزاد» جزیره و فرهنگ آن پدید آید، و مضمون آن مرتباً در متن تکرار شود. سیلانها در این نوشته مقدس با لقب «فرزندان خاک» توصیف شده‌اند که «به جایی جز دریا نمی‌روند». بر طبق آنچه در متن آمده است، سلطه فرزندان خاک بر سرزمین قانونیشان پیوسته در معرض تهدید مهاجمانی است که می‌کوشند ثروت آن سرزمین را بریابند و در تقدس آیین بودا خلل وارد آورند.

اساطیر تامیلی نیز در دوره استعمارگران به ظهور رسید؛ در این دوره، نویسندگان متنها به متمایز کردن تامیلها از تامیلهای هندی پرداختند و تأکید کردند که «از آغاز زمان» تاکنون همبستگی ذاتی با زمین دارند. هویشان به عنوان «تامیلهای جافنا» از نو تعریف شد، و در گزارشهای تاریخیشان به یافته‌هایی باستان‌شناختی و ریشه‌شناختی زبانی اشاره می‌شود که بر دعویهایشان درباره اینکه آنان نخستین ساکنان نواحی شمال شرقی جزیره‌اند صحنه می‌گذارند. گزارشهای تاریخی گوناگون و غالباً متعارض دو گروه به نحو بارزی در درگیریهای جاری راجع به

پانزدهم. نتیجه

در مقاله حاضر توجه خود را به مفهوم «زادبوم» متمرکز کردیم و نیروی بسیجنده قدرتمند آن را که در پس هویتها و جنبشهای قومی و ملی حضور دارد به نمایش گذاشتیم. نشان داده شد که قومیت زادبومی از قومیت مهاجرتی جدا است و تشکیل دهنده شالوده‌ای است برای ناسیونالیسم زادبومی (در مقابل ناسیونالیسم مهاجرتی، که در اینجا بحثی از آن به میان نیاوردیم). تعلق ارضی زادبومی قومی، که در دورانه‌های ماقبل ملی تقریباً قطعه قطعه و چند لایه و انعطاف پذیر بود، در دوره جدید تغییر شکل داد؛ به تدریج تا سطح دولت ارتقای مقام یافت و به نحو فزاینده‌ای جدایی طلب و خودکامه شد. این مرحله زمانی فرارسید که قلمرو زادبومی یکی از مبناهای مرکزی ناسیونالیسم قومی نوین را تشکیل داد و بخش زیادی از مواهب فرهنگی و سیاسی ملت را تجسم بخشید.

مفهوم زادبوم قومی پیوندی عمیق با نظام دولت ملی دارد که بر نظام سیاسی جهانی امروز حاکم است. این نظام از عهدنامه ۱۶۴۸ و استفالیو و از اصل خودمختاری ملی، که مورد پذیرش همگان بود، سرچشمه گرفت. همین عوامل بر قدرت سیاسی مفهوم زادبوم افزودند و به جلوه‌های سیاسی تعلق ارضی گروهی انگیزه نیرومندی بخشیدند. در چارچوب سیاسی دولت ملی، گروههای قومی تعلق ارضی خود را دگرگون کردند و به عنوان روشی برای دست یافتن به قدرت دولتی آن را در قلمروهای محدود و مرزبندی شده سیاسی استحکام بخشیدند. این فرایند هرگز «طبیعی» یا اجتناب ناپذیر نبود و معمولاً نیروی محرکش را نخبگانی قومی و ملی تشکیل می‌دادند که از مواهب سلطه این نظام قومی - ارضی بهره‌مند می‌شدند.

با این حال، زادبوم چیزی بیش از ابزاری صرف در دست نخبگان قومی - ملی بوده است. بیشتر گروهها با آنچه آن را زادبوم «خویش» می‌انگارند به این سبب علقه عاطفی شدید برقرار کرده‌اند که میان آن سرزمین و سرگذشتها، خاطرها، معتقدات دینی، مکانهای مقدس، و شمایل نمادین جمعی همبستگی مادی و معنوی احساس می‌کنند. این بستگی موجب تقویت هویت جمعی گروه شده و، به رغم وجود خطرهای ناشی از جذب‌شوندگی یا سلطه حاکمان و فرهنگهای بیگانه، نقش عمده‌ای در حفظ آن ایفا کرده است.

از این رو، آنچه غالباً در ادبیات و تفسیر سیاسی به منزله بسیج «غیرعقلی» گروهی برای حمایت از زادبوم معرفی می‌شود بیشتر اوقات از آرزوی عمیق و نیک بنیادی جمعی برای حفظ فرهنگ آن ریشه می‌گیرد. به این ترتیب، محافظت از زادبوم در نظر اکثر اعضای گروه‌های قومی - ملی هنگامی عقلانی جلوه می‌کند که بر نفوذ فرهنگ آنان و در نتیجه بر استمرارش بیفزاید. این هدفها رابطه نزدیکی دارند بر تداوم و کیفیت پیوندهای بین نسلها، که در پرتو همبستگی میان والدین و فرزندان - میان گذشته، اکنون، و آینده - تجسم و عینیت می‌یابند. این پیوند از راه نظارت بر زادبوم قومی - ملی به بهترین نحو محفوظ می‌ماند و گاه تقویت هم می‌شود.

و ایجاد تشریفات، رویدادهای برجسته، مواد آموزشی، برنامه‌های رسانه‌ای، و نمایشهای عمومی پرداخت که همگی موضوع همبستگی «سرزمین همیشه متحد» با آیین بودا و با قوم سیلانی را به ذهن مردم القا می‌کردند.

نقش جغرافیایی انسانی در اینجا برای پی بردن به تعارض، و بخصوص درک تأثیر آمیزش فزاینده بین اقوام، فوق‌العاده مهم است. در ابتدا، فرمانروایان انگلیسی تامیلها را تشویق کردند که به نواحی سیلانی مهاجرت کنند، و به این ترتیب سنت چندین صدساله (در اصل داوطلبانه) جداسازی فضایی را درهم شکستند. به همین سان، حکومت سری لانکا، که جای انگلیسیان را گرفته بود، در چند دهه اخیر سیلانیها را تشویق کرده‌اند که در منطقه‌های مرکزی و شرقی جزیره - که قبلاً زیر سلطه یا مورد ادعای تامیلها قرار داشتند - سکنا گزینند. در برنامه وسیع آبیاری و اسکان «ماهاولی» این نکته به روشن‌ترین نحو آشکار بوده است. برنامه یاد شده، که بخش عمده‌اش در دو دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به اجرا درآمد، موجب شد که قطعات بزرگی از زمینهای کشاورزی عمدتاً برای کشاورزان سیلانی در مناطق مرکزی و شمال شرقی جزیره آماده بهره‌برداری شوند. تا سال ۱۹۸۹ در حدود ۱۶۳،۰۰۰ خانوار (۹۲ درصد سیلانی و ۷ درصد مسلمان) در این مناطق سکنا گزیدند، مناطقی که تامیلها آنها را بخشی از زادبوم تاریخی خود بشمار می‌آوردند. از آن پس سرزمینهای مورد بحث به صورت مقصدی برای استقرار متقابل گسترده (و اصولاً غیرمجاز) تامیلها درآمدند. این دو جمعیت هر قدر در صحنه‌های رقابت جویانه بیشتر به هم درآمیخته‌اند (تا حدی در نتیجه برنامه‌های ابتکاری مسکن‌گزینی، مانند برنامه ماهاولی)، خصومت و تبعیض بر ضد اقلیت شدت و عمق بیشتری یافته، و فروپاشی نظم اجتماعی و سیاسی کشور از اوایل دهه ۱۹۸۰ به این سو بسیار وخیم‌تر شده است. تاریخ سری لانکا نه تنها قدرت بسیجنده و وحدت بخش قومیت زادبومی بلکه خطرات و مخاطرات آن را نیز به نمایش می‌گذارد. در خلال مبارزه ضد استعماری، هم تامیلها و هم سیلانیها توانستند زیر لوای زادبوم مشترکشان با یکدیگر متحد شوند و از قید حاکمیت استعماری رهایی یابند. اما ساختار سیاسی دولت جدید بر پایه خودمختاری ملی استوار بود. سیلانیها خودمختاری ملی را مجوزی برای قبضه کردن کشور و کوشش برای تسلط بر تمامی قلمرو آن تعبیر و تفسیر می‌کردند. هویت تامیلی، که از دیرباز نیز بر پایه قومیت زادبومی استوار بود، در جریان مبارزه با سلطه سیلانیها سازش ناپذیرتر و آشوبگرانه‌تر شد. بنابراین، بر طبق مجموعه واژگانی که پیشتر به کار برده‌ایم، زادبوم قومی بر زادبوم مدنی فائق آمد و بر عمق تعارض قومی - ارضی افزود. دولت به صورت نوعی قوم‌سالاری سیلانیها درآمد، و مقام تامیلها تا حد شهروندان درجه دوم تنزل کرد. به این ترتیب، قدرت زادبوم و نیروی محرک وابسته به آن در جهت متحد ساختن دولت و مردم، در شرایطی که سلطه قومی واحدی حکمفرما بود، به سرچشمه تعارضی ویرانگر بدل گردید.

مهمی وجود دارند، باید توجه داشته باشیم که: (الف) هر دو دسته عنصر مدنی و قومی در ایجاد هویت‌های ترکیبی و غالباً متنوع دوشادوش یکدیگر دست‌اندرکارند، و (ب) هر دو مفهوم به صورت ابزارهای سلطه و ستم بر اقلیتها درآمده‌اند و به نخبگان حاکم امکان داده‌اند که مواضع فرهنگی و سیاسی ممتاز خویش را استحکام بخشند. این فرایند را نباید فرایندی تک‌بعدی انگاشت، زیرا ظهور احساسات گسترده وفاداری، تعلق، و پیوند فرهنگی ممکن است فرایندی رهایی‌بخش و قدرت‌بخش باشد. اما هم راهبردهای غیرانحصاری و فراگیر و هم راهبردهای انحصارگرانه به‌رغم ترکیب چند قومی اکثر کشورهای معاصر - در زدودن یا فرونشاندن اعتراضهای اقلیت به اندیشه سلطه‌گرانه خودمختاری ملی در دولت ملی همگون شده تأثیر بسزا داشته‌اند.

پیش از آنکه به بحث خود پایان دهیم باید نظری کوتاه به این نکته بیفکنیم که فرایند شتابنده جهانی شدن اخیراً سرشت محدود و مستبدانه قلمرویت دولتی را دچار سایش و فرسودگی کرده است. جهانی شدن با ارتقای مستمر عرصه‌های اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی تا سطوح جغرافیایی هر دم گسترده‌تر، و غالباً جهانی، همراه است. پیدایش نظامهای آزاد صنعتگری و تجارت، جریانهای سریع و دامنه‌دار فرهنگ و سرمایه، و تأسیس سازمانهای سیاسی فراملیتی همگی موجب تردید در سلطه ارضی دولتهای جدید شده‌اند. با کاهش یافتن چشمگیر محدودیتهای و موانع حرکت کار، سرمایه، و کالا، بخصوص در اروپای غربی و آمریکای شمالی، مرزها نفوذپذیرتر شده‌اند. اما گرچه این تغییرات بسیار عمیق و شدیدند، تأثیرشان نابرابر است و با این حال تشخیص و پیوند ملی اکثر دولتها و افراد را جداً به چالش می‌خوانند. به‌رغم این دگرگونی مهم، دولت ملی هنوز در بیشتر مناطق جهان در مقام مرجع ناظر بر سرزمین باقی مانده است.

حاصل سخن این که زادبوم قومی در دو سده گذشته به صورت یکی از سنگپایه‌های تبدیل جهان به یک نظام سیاسی ملی درآمده و حتی در دنیای فراگیر اواخر سده بیستم همچنان یکی از عناصر حیاتی در بسیج بیشتر گروههای قومی بوده است. به این ترتیب، احتمال می‌رود که مفهوم زادبوم در سالهای آینده محفوظ بماند و در شکل‌گیری بخش زیادی از سیاست جهان نقش مؤثر داشته باشد.

نیز بنگرید به این مقالات

امپراتوریها و امپریالیسم • دولت • دین • ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • مدرن‌سازی • مردم‌شناسی • نظریه تکاملی.

برای مطالعه بیشتر

Anderson, B. (1991). *Imagined Communities: Reflection on the Origin and Spread of Nationalism*, 2nd ed. London: Verso.

Ardrey, R. (1966). *The Territorial Imperative*. New York: Atheneum.

Bhabha, H. (1994). *The Location of Culture*. London: Routledge.

اما، چنان که دریافته‌ایم، به‌رغم لفظ‌پردازی کلی در گفتارهای عامه مردم و رهبران ملی، زادبوم جوهری «معین»، تغییرناپذیر، یا پایدار نیست. مرزها، عوارض طبیعی، و جمعیت آن همواره دستخوش تغییر و تحرك بوده‌اند و در دوره‌های تاریخی خاصی به نیازهای ویژه‌ای پاسخ داده‌اند. به سبب این انعطاف‌پذیری، نخبگان ملی از مفهوم زادبوم نیز بهره‌های جانانه گرفته‌اند و حتی سوءاستفاده کرده‌اند تا جمعیت را همگون سازند و با مخاطره‌های بی‌ثباتی و تفرقه داخلی مقابله کنند. آوارگان قومی نیز در دوره‌های اخیر بر محور موضوعهای مربوط به زادبوم بسیج شده‌اند و از این راه پایه‌های هویت خویش را استحکام بخشیده‌اند و گاه از آرمانهای سیاسی برادران همکیش خود در قلمرو تاریخی حمایت کرده‌اند.

مفهوم زادبوم موجب شده است که انواع مختلف رژیمهای سیاسی در طیف گسترده به ظهور رسند - از رژیمهایی که به زادبومی مدنی پر و بال می‌دهند تا رژیمهایی که زادبومهای قومی - ملی انحصارگرانه را در سایه حمایت خود حفظ می‌کنند. دسته اول وحدت‌بخش بوده‌اند زیرا کوشیده‌اند که همه گروههای ساکن در کشور را همگون سازند و امکان هر گونه مشارکت در زادبوم را برای همه شهروندان وفادار فراهم آورند. در این فرایند، ملت و دولت بیش از پیش در هم می‌آمیزند و فرهنگهای اقلیت و منطقه‌ای را جذب (و گاه سرکوب) می‌کنند. به اعضای اقلیت معمولاً اختیار داده می‌شود که به منزله افراد در فرهنگهای عمومی دولت ملی ادغام شوند. رژیمهایی که حامی مفهوم زادبوم مدنیند از احساسات میهن‌دوستی (یعنی عشق به کشور خویش) نیز حمایت کرده‌اند و آرمان جدید دولت ملی دموکراتیک را به نمایش گذاشته‌اند؛ از انگلستان و فرانسه می‌توان به عنوان نمونه‌هایی از این نوع رژیمها یاد کرد.

در رژیمهای نوع دوم، قومیت زادبومی تبدیل به همبستگی مدنی‌ای نمی‌شد که بر پایه دسترس همگانی به فضای ملی مبتنی باشد. برعکس، در چنین مواردی، کشور به منزله زادبوم انحصاری گروه قومی مسلط تعریف می‌شد، و در نتیجه اقلیت‌های قومی به صورت گروههای حاشیه‌نشین و فاقد قدرت درمی‌آمدند. به این ترتیب، زادبوم به صورت ملک طلق گروه هسته‌ای بازسازی شده و به این گروه فرصت داده است که دستگاه دولت را قبضه کند و رژیم قومی‌سالارانه یا نوعی نظام قوم‌سالاری بنیاد نهد. این امر غالباً تعارضهای قومی‌کشاداری را پدید آورده است، چنان که سری‌لانکا نمونه‌های بارز آن است.

اقلیت‌های «گرفتار» در کشورهای قومی اکثر اوقات نظم سیاسی رایج را به مبارزه طلبیده‌اند و جلوه‌های دیگری از خودمختاری گروهی - از قبیل انزواطلبی، خودگردانی، منطقه‌گرایی قومی، یا تجزیه‌طلبی - را به ظهور رسانده‌اند. این چالشها، و بخصوص ظهور همه‌جانبه منطقه‌گرایی قومی، به پیدایش شکلهای تازه‌ای از حکومت غیرمتمرکز انجامید که در برخی از کشورها متداولند؛ در نتیجه این امر، قسمتی از کشور به منطقه‌های فرعی قومی تقسیم شده است.

اگرچه میان انواع آرمانی زادبوم مدنی و زادبوم قومی - ملی تفاوت‌های

- Cambridge Univ. Press.
- Newman, D. and Paasi, A. (1998). Fences and Neighbors in the Post-modern world: Boundary narratives in political-geography. *Progress in Human Geography* 22, 186-207.
- Nissan, E. (1984). *Sri Lanka: In Change and Crisis*. New York: St. Martins.
- Passi, A. (1997). *Territories, Boundaries and Consciousness*. New York: John Wiley.
- Renan, E. (1994, reprinted). "Quest-ce qu'une nation." In *Nationalism* (J. Hutchinson and A. D. Smith, Eds.), pp. 15-17. Oxford: Oxford Univ. Press.
- Sack, R. (1986). *Human Territoriality: Its Theory and History*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Safran, W. (1986). Diasporas in Modern Societies: Myths of homeland and return. *Diasporas* 1 (1), 83-96.
- Smith, A. D. (1996). *The Ethnic Origins of Nations*. London: Basil Blackwell.
- Smith, A. D. (1995). *Nations and Nationalism in a Global Era*. Cambridge: Polity.
- Soja, E. W. (1989). *Postmodern Geographies: The Reassertion of Space in Critical Social Theory*. New York: Routledge, Chapman and Hall.
- Taylor, P. (1994) The state as a container. Territoriality in the modern world-system. *Prog. Human Geography* 18 (2), 151-162.
- Taylor, P. (1996) The End of the Territorial State? *Geography Res. Forum* 16, 16-28.
- Yiftachel, O. (1999). "Ethnocracy": The Politics of Judaizing Israel / Palestine, *Constellations* 6 (3), 364-390.
- Yuval-Davis, N. (1997). *Gender and Nation*. London: Stage.
- Brubaker, R. (1992). *Citizenship and Nationhood in France and Germany*. Cambridge: Harvard Univ. Press.
- Cohen, R. (1997). *Global Diasporas: An Introduction*. London: UCL Press.
- Connor, W. (1994). *Ethnonationalism: The Quest for Understanding*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Giddens, A. (1985). *Nation-State and Violence*. Cambridge: Polity.
- Gottmann, J. (1973). *The Significance of Territory*. Charlottesville: Univ. of Virginia Press.
- Greenfeld, L. (1992). *Nationalism: Five Roads to Modernity*. Cambridge: Harvard Univ. Press.
- Herder, J. (1968). *Reflections on the Philosophy of the History of Mankind*. Chicago: Univ. of Chicago Press.
- Hobsbawm, E. (1990). *Nations and Nationalism since 1780*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Jackson, P., and Penrose, J., Eds. (1993). *The Construction of Race, Place and Nation*. London: Univ. College Press.
- Kedourie, E. (1960). *Nationalism*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Little, D. (1994). *Sri Lanka: The Invention of Enmity*. Washington, DC: U.S. Institute of Peace Research Press.
- Lustick, I. (1993). *Unsettled States, Disputed Lands*. Ithaca: Cornell Univ. Press.
- McGarry, J., and O'Leary, B., Eds. (1993). *The Politics of Ethnic Conflict Regulation*. London: Routledge.
- Murphy, A. (1996). The Sovereign State System as a political-territorial ideal: Historical and contemporary considerations. In *State Sovereignty as Social Construct* (T. Biersteker and S. Weber, Eds.), pp. 81-120. Cambridge:

سازمانهای فراملی

نوشته مایکل لوکاج
ترجمه فریدون مجلسی

یکم. سازمانهای فراملی

الف. مقدمه: واژه‌ها، تعاریف، و مفاهیم

واژه‌های «سازمان فراملی»، «سازمانهای فراملی»، و «فراملی» را برای اطلاق به همه سازمانها، نهادها، و فرایندهای سیاسی و اجتماعی به کار می‌برم که در آنها بیش از یک کشور یا دست کم دو عامل غیردولتی از دولتهای ملی متفاوت مشارکت داشته باشند. بنابراین «فراملی» شامل سازمانهای رسمی، نهادها، و توافقهایی قانونی مربوط به تعامل فوق ملی است، که دامنه آنها از جابه‌جاییهای مرزگذر مردم، کالاها، و اطلاعات (و توافقهایی و چارچوبهای سیاسی‌ای که این امور را مشروعیت می‌بخشند و تنظیم می‌کنند) تا فعالیت بین‌الدولی ساختارمندتر و رسمی‌تری که تحت نظارت نهادها و سازمانهای چندجانبه سازمان یافته‌اند را دربر می‌گیرد؛ که شامل سازمانهای بین‌الدولی و آن دسته از دستگاههای بین‌الدولی است که از لحاظ عملکردی و سیاسی منسجم‌ترند، از قبیل کنفدراسیونها، که از سازمانهای بین‌الدولی سربرآورده‌اند.

مقصود از واژه‌ها و مفاهیم مرتبط با واژه «فراملی» این است که تأثیر دگرگون‌کننده پدیده‌های «بین‌دولتی ملی» و «حاکمیت ملی» را شفاف کند. روندهای فراملیتی دولت ملی، جنبشهای ملی، و بسیاری از تظاهرات و جلوه‌های دیگر «ناسیونالیسم» را در ماورای انزوا و محدودیت چارچوبهای مرجع و عرصه‌های فعالیت صرفاً ملی - داخلی قرار می‌دهد. این گونه محدودیت و انزوا همیشه، بیش و کم، وهم و هیولایی ایدئولوژیک یا مسلکی بوده است. دولتها و دولتهای ملی بنابر ماهیت خود در طی تاریخشان فقط به‌طور نسبی منزوی بوده‌اند. آنها همیشه در محیط بزرگ‌تر بین‌المللی خود وجود داشته و به وسیله آن شکل گرفته‌اند. با این حال، تحکیم دولت ملی و تصورات و مفاهیم ایدئولوژیک ناسیونالیسم، از تصورات کاذب چنین استقلال‌گرا جداشدنی نیستند.

یکم. سازمانهای فراملی

دوم. دولتهای ملی و فراملیت

سوم. ناسیونالیسم

چهارم. هم‌عزمی تاریخی سازمانهای بین‌الدولی و دولتها
پنجم. نتیجه

ناسیونالیسم و کشور - ملت (دولت ملی) را جدا از مفهوم بین‌المللی آنها نمی‌توان درک کرد. در این مقاله می‌کوشیم دیدگاهی انتقادی ترسیم کنیم از رابطه میان ناسیونالیسم و سازمانهای فراملی (SNOs)، که مهمترینشان سازمانهای بین‌الدولی (IGOs) و سازمانهای غیردولتی (NGOs) هستند. بخش یکم را با بحث درباره واژه‌ها، تعاریف، و مفاهیمی آغاز خواهیم کرد که به سازمانهای فراملی و تعامل آنها با جنبشهای ناسیونالیستی و دولتها یا کشورهای ملی مربوط می‌شود. در بخش دوم به سرشت متغیر حاکمیت کشور و مفاهیم ضمنی این تغییرات برای درک دولت یا کشور ملی نوین و دگرگونی کنونی «پسامدرن» آن خواهیم پرداخت. به دنبال آن بحثی مختصر درباره اینکه سازمانهای بین‌الدولی چگونه می‌کوشند با جنبشهای ملی کنار بیایند خواهد آمد. نظریه‌های ناسیونالیستی در بخش سوم به همراه ارزش اکتشافی آنها برای مطالعه سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی مورد بحث انتقادی قرار می‌گیرد. بخش چهارم به هم‌عزمی تاریخی ناسیونالیسم و سازمانهای بین‌الدولی اختصاص دارد. بخش پنجم شامل چندین نتیجه‌گیری و توصیه است.

استفاده از واژه «فراملی» در این مقاله، با واژه «فوق ملی» شبیه است اما تفاوتش در این است که مقصود از «فراملی» این نیست که در وهله نخست بر تمایز میان کشور به عنوان بازیگری در سیاست بین الملل در مقابل بازیگران غیر کشور، که بنتهایی یا به همراه بازیگران کشور عمل می کنند، تأکید کند. مقصود ما بیشتر این خواهد بود که افول مداوم استقلال دولت ملی را به عنوان بازیگر سیاسی پیشداوری و تعبیری ایدئولوژیک که توجه پذیر است مطرح کنیم و نشان دهیم. همچنین خواهیم کوشید نشان دهیم که «فراملی» واژه و مفهومی است برای درک بهتر خیزش موج ناسیونالیسم در سراسر جهان امروزی. یک توجه برای مفهوم سازمانهای فراملی این است بازیگران غیردولتی با کشورها و سازمانهای فوق ملی و سازمانهای غیردولتی در زمینه ای فراملی در مقیاسی بسیار گسترده تر از گذشته تعامل دارند. این تعامل ضمن آنکه افزایش یافته، به تدریج مرزهایی را که قلمرو دولتها و کشورها را از بازیگران و نهادهای غیردولتی جدا می سازد تغییر می دهد و در آنها نفوذ می کند. جهان سازمانهای بین الدولی و بین بین الدولی، در حالی که پیش از هر چیز به وسیله کشورها تعریف و نظارت می شود بشدت در تعامل و وابستگی با سازمانهای غیردولتی قرار گرفته است. در نتیجه، سازمانهای بین الدولی بخشی از یک فضای فراملی هستند که وظایف، اهداف، و مشروعیتشان هم به وسیله بازیگران بین کشوری و هم بازیگران غیرکشوری شکل می گیرد که از طریق همکاری، رقابت و درگیری با یکدیگر رابطه پیدا می کنند. روند فراملی شدن گرایش بر این داشته است که برخی معیارها، امتیازهای ویژه، و تجلیات و تصورات حاکمیت ملی را بفرساید و بزاید، بدون اینکه، به هر حال، وضعیت غیرکشوری آن را که هنوز تنها و مهمترین بازیگر و تضمین کننده مشروعیت دموکراتیک در نظام بین المللی است، به شکلی بنیادین تغییر دهد. با این حال جهانی شدن، رفع نظارت دولت، قاعده مندی، خصوصی سازی، و روندهای سیاسی-اقتصادی مربوط به آنکه قطعیت بیشتری یافته است از پایان جنگ سرد در دولتهای ملی کنونی عمیقاً تأثیر گذاشته است و به شکل دادن دوباره فعالیت ملی و فراملی ادامه می دهد.

واژه «سازمان بین المللی» اغلب به عنوان اشاره به فرایند سیاستهای بین المللی به کار می رود که به صورت انواع و اقسام ارگانهای همیارانه شکل می گیرد، در حالی که سازمانهای بین المللی ساختارهایی رسمی هستند که از این فرایند پدید می آیند. واژه سازمان بین المللی در این جستار به عنوان مقوله ای وسیع به عنوان اشاره به سازمانهای بین الدولی، سازمانهای غیردولتی بین المللی، و سازمانهای غیردولتی فعال در عرصه بین المللی به کار می رود. سازمانهای فوق ملی علاوه بر سازمانهای بین الدولی و سازمانهای غیردولتی شامل سازمانهای بین الدولی کسب و کار نیز می باشند، که به عنوان مؤسسات چندملیتی و شرکتهای چندملیتی نیز شهرت دارند.

سازمانهای بین الدولی معمولاً بر پایه پیمانی بین المللی قرار دارند، که کشورهای عضو را رسماً متعهد می کند که منشور سازمان را پاس بدارند، و

نشانه های اختصاری

سازمان غیردولتی بین المللی کسب و کار	BINGO
کشورهای مستقل مشترک المنافع (هم سود)	CIS
شورای اروپا	COE
مؤسسه ارتباطات ماهواره ای	COMSAT
کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (اکنون سازمان امنیت و همکاری اروپا)	CSCE
سازمان غیردولتی اهدا کننده	DONGO
ادارات امور فراملی	DSAs
شورای مشارکت اروپا - آتلانتیک	EAPC
شورای اقتصادی و اجتماعی ملل متحد	ECOSOC
جامعه اقتصادی کشورهای آفریقای غربی	ECOWAS
اتحادیه اروپا	EU
سازمان خواربار و کشاورزی	FAO
مجمع عمومی	GA
موافقتنامه عمومی تعرفه و تجارت (اکنون سازمان تجارت جهانی)	GATT
سازمان غیردولتی تشکیل شده توسط دولت	GONGO
سازمانهای مستقل اندیشان سیاسی-اقتصادی	GROs
کمیساریای عالی اقلیتهای ملی	HCNM
آژانس بین المللی انرژی اتمی	IAEA
سازمان بین المللی هوانوردی کشوری	ICAO
دیوان جنایی بین المللی	ICC
کمیته بین المللی صلیب سرخ	ICRC
انجمن توسعه بین المللی	IDA
صندوق بین المللی توسعه کشاورزی	IFAD
سازمان بین الدولی	IGO
سازمان بین المللی کار	ILO
صندوق بین المللی پول	IMF
سازمان دریانوردی بین المللی	IMO
سازمان غیردولتی بین المللی	INGO

همکاری اقتصادی، سیاسی، امنیتی، یا فرهنگی را به عنوان هدف خود قرار دهند. سازمانهای بین‌الدولی نه فقط از دولتهای ملی مستقل (یعنی از دولتها به معنی اکید کلمه) بلکه همچنین از سازمانهای بین‌الدولی دیگر تشکیل می‌شدند، که با تابلوی نام خود معرفی می‌شوند و حق رأی دارند. تعدادی از سازمانهای بین‌الدولی اروپا و سایر دستگاههای بین‌الدولی نیز در خانواده مؤسسات خود مجامع پارلمانی را نیز وارد کرده‌اند که در آن احزاب سیاسی منتخب و ملی هر یک از کشورهای عضو نماینده دارند. نمونه‌های آن اتحادیه اروپا و ناتو هستند. سازمان ملل متحد تعریف نسبتاً مفصل خود را از سازمان بین‌المللی بر این پایه قرار داده که آیا آن سازمان به موجب توافقنامه‌ای میان دولتها تشکیل شده است یا نه. در صورتی که توسط دولتها نباشد، آن سازمان از طرف سازمان ملل متحد به عنوان یک سازمان غیردولتی تلقی می‌شود. (اما این معیار کلی و بالنسبه نامشخص تعریف سازمان ملل متحد درباره سازمانها، بخصوص با توجه به طبقه‌بندی سازمانها غیردولتی، مورد قبول جهانی قرار نگرفته است). سازمانهای بین‌الدولی، جدا از کشورها که بتهنایی یا با هماهنگی یکدیگر اقدام می‌کنند، در رأس طبقه‌بندی همکاری سیاسی قرار دارند. سازمانهای بین‌الدولی از لحاظ صلاحیت عملی، منابع، اقتدار قانونی، و قدرت سیاسی در روابط بین‌الملل مهمترین بازیگران چندجانبه در «جامعه بین‌المللی» هستند (این واژه در اینجا برای اشاره به سازمانهای بین‌المللی، نهادهای چندجانبه، سازمانهای بین‌الدولی، و خدمات عمومی ملی به کار می‌رود). سازمانهای بین‌الدولی بیش از هر چیز با چارچوب نهادیشان متمایز می‌شوند، که با توجه به هدف و منظور سازمان بین‌الدولی، حوزه فعالیت آن، تعداد اعضایش، محدودیتهای ژئوپولیتیکی آنکه در محدوده آن باید عمل کند، و دولتهای ملی مشخص که آن [سازمان] را تشکیل می‌دهند، تغییر می‌کنند.

ب. سازمانهای غیردولتی

شمار بسیار فزاینده سازمانهای بین‌المللی غیردولتی و سازمانهای غیردولتی - که معمولاً به طور مترادف به کار می‌روند - در سازمانهای بین‌الدولی و در میان سازمانهای بین‌المللی و منابع اصلی و مردمی تشکیل‌دهنده آنها، و همچنین به عنوان گروهها و اتحادیه‌ها با فدراسیونهای گروهها و جنبشهای اجتماعی که مستقل از سازمانهای بین‌الدولی عمل می‌کنند نقش برجسته روزافزونی برعهده دارند. گوردنیکر و وایس سازمانهای غیردولتی را سازمانهایی رسمی تعریف می‌کند که خودگردان هستند و حکم واسطه را میان کشور و بازار و میان محافل محلی و جهانی دارند.

سازمانهای بین‌المللی غیردولتی به سبب تعداد خالص آنها، افزایش سریع جمعیتهاشان، و انواع بسیار گوناگونی که دارند در طبقه‌بندی جامعی نمی‌گنجند. گوردنیکر و وایس به این نکته اشاره می‌کنند که اصطلاح «سازمان غیردولتی» با عباراتی مانند بخش مستقل، بخش داوطلب، جامعه مدنی یا شهری، سازمانهای مردمی، سازمانهای

IO	سازمان بین‌المللی
ITU	اتحادیه بین‌المللی ارتباطات راه دور
JICA	کارگزاری بین‌المللی همکاری ژاپن
MNC	شرکت چندملیتی
MNE	مؤسسه چندملیتی
NACC	شورای همکاری آتلانتیک شمالی
NATO	سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)
NIS	کشورهای جدیدالاستقلال
OAS	سازمان کشورهای آمریکایی
OAU	سازمان وحدت آفریقا
OECD	سازمان همکاری اقتصادی و توسعه
OPEC	سازمان کشورهای صادرکننده نفت
OSCE	سازمان امنیت و همکاری اروپا
QUANGO	سازمان شبه غیردولتی
SEATO	سازمان پیمان جنوب شرقی آسیا
SNO	سازمان فراملی
TGO	سازمان فوق دولتی
TNO	سازمان فوق ملی
UIA	اتحادیه انجمنهای بین‌المللی
UN	سازمان ملل متحد
UNDP	برنامه توسعه ملل متحد
UNESCO	سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد
UNHCR	کمیساریای عالی ملل متحد برای آوارگان
UNCEF	صندوق کودکان ملل متحد
UPU	اتحادیه جهانی پست
USAID	کارگزاری ایالات متحد برای توسعه جهانی
WB	بانک جهانی
WHO	سازمان بهداشت جهانی
WTO	سازمان تجارت جهانی
WWTO	سازمان پیمان ورشو

بانک جهانی، انجمن بین‌المللی توسعه، برنامه توسعه ملل متحد، سازمان خواروبار جهانی، سازمان بهداشت جهانی، صندوق کودکان ملل متحد، کمیساریای عالی ملل متحد برای آوارگان و سایر سازمانهای کوچک‌تر که با زمینه‌های خاص سر و کار دارند، از جمله زنان، زادبوم، جمعیت، و محیط زیست. گروه دوم در قسمت رأس شامل حدود ۲۰ اهداکننده [کمکهای] دوجانبه است، مانند سازمان کشورهای صادرکننده نفت، کارگزاری ایالات متحد برای توسعه بین‌المللی، و کارگزاری همکاری بین‌المللی ژاپن. بودجه این گروه حدود ۱۱ میلیارد دلار است. گروه سوم تشکیل می‌شود از تقریباً ۲۰۰۰ سازمان بین‌المللی غیردولتی است که بیشتر در اروپا و ایالات متحد قرار دارند. این سازمانها با سرمایه‌اندوزی دولتی و خصوصی سالانه حدود ۷ میلیارد دلاری خود به عنوان مجاری تأمین منابع برای سازمانهای غیردولتی جهان سوم عمل می‌کنند و با آنان در زمینه توسعه مشارکت‌آمیز اشتراک نظر دارند. سازمانهای غیردولتی جهان سوم برای سهمیه‌های کوچکی از جمع تقریباً ۵۰ میلیارد دلاری کمک سالانه که در بخش توسعه هزینه می‌شود، رقابت می‌کنند.

عبارت «بزرگ کردن مقیاس» برای توضیح فرایندی به کار می‌رود که به وسیله آن سازمانهای غیردولتی بر تأثیر خود می‌افزایند، از ابعاد کوچک و محلی فراتر می‌روند، و با سازمانهایی که در رأس قرار دارند روابطی ایجاد می‌کنند. بزرگ کردن مقیاس ممکن است اشاره به گسترش یک سازمان غیردولتی از طریق افزایشی در تعداد اعضا، ایجاد تنوع در حیطه فعالیتها یا افزایش تأثیر بر سیاست داشته باشد.

د. وظایف چندگانه سازمانهای غیردولتی

سازمانهای غیردولتی، رشد و پیشرفت جامعه مدنی را در کشورهای ملی (یا دولتهای ملی) و به‌طور فوق ملی نشان می‌دهند و به وجود می‌آورند. سازمانهای غیردولتی نا کافی بودن شفافیت و پاسخگویی سازمانهای بین‌الدولی را در عرصه‌های ملی و فوق ملی تاحدی جبران می‌کنند. شهروندان منفرد، که از کمکهای آنان بر درآمدهای مالیاتی دولت ملی مربوطه‌شان هزینه‌های سازمانهای غیردولتی تأمین می‌شود به سازمانهای بین‌الدولی دستیابی بسیار کم، و غالباً دستیابی بسیار غیرمستقیم دارند. سازمانهای غیردولتی به راههای مختلف به تعدیل این «کمبود دموکراتیک» کمک می‌کنند. این راهها شامل اقدام به عنوان مزاحمان سازمانهای بین‌الدولی و دولتهای ملی به وسیله نشان دادن نا کامیهایشان در انجام تعهدات بین‌المللی و مسؤولیتهایشان در عرصه‌هایی است که آنان (و خود سازمانهای غیردولتی) در آن فعال هستند. بسیاری از سازمانهای غیردولتی مهم از مجاری مختلفی، از جمله رسانه‌های بین‌المللی، برای ترویج و ارتقای کار استفاده می‌کنند. سازمانهای غیردولتی در کنفرانسهای بین‌المللی به تمرکز توجه بین‌المللی به مسائل مشخص، بحرانهای بشردوستانه، و اهداف درازمدت جامعه بین‌المللی، از جمله مدیریت تأکید بر مسائل منطقه‌ای و جهانی کمک می‌کنند. سازمانهای غیردولتی کنفرانسهای موازی خود را در گردهماییهای بزرگ بین‌الدولی تشکیل

داوطلبانه خصوصی، سازمانهای جنبش اجتماعی فوق ملی، و سازمانهای مردمی دگرگونی اجتماعی، گروههای سیاسی-اقتصادی مرتبط و در برخی موارد مترادف است. اتحادیه انجمنهای بین‌المللی جامع‌ترین طبقه‌بندیها و اطلاعات را درباره سازمانهای غیردولتی و دستگاههای بین‌المللی به‌طور کلی منتشر می‌کند. به استناد مدارک این اتحادیه در سال ۱۹۹۸ تعداد ۵۷۶۶ سازمان غیردولتی وابسته به سازمانهای بین‌الدولی و فدراسیونهای سازمانهای بین‌الدول بودند و اعضای در سراسر جهان در سطح منطقه‌ای داشتند. اگر سازمانهای غیردولتی وابسته، سایر مؤسسات بین‌المللی را به آن بیفزاییم شمار سازمانهای غیردولتی در سال ۱۹۹۸ به ۱۶۵۶۸ می‌رسد.

ج. قشربندی فراملی سازمانهای غیردولتی در امر توسعه

جهان سازمانهای غیردولتی از لایه‌های مشخصی که با یکدیگر تعامل دارند، تشکیل می‌شود. اگر هر می را در نظر آوریم و بخواهیم سطوح مختلف آن را تشریح کنیم، بزرگ‌ترین تجمع در پایه هرم سازمانهای محلی در دنیای کم توسعه، شامل بازارهای نوظهور در آسیا، آفریقا، و اروپا شرقی، و آمریکای لاتین می‌باشد. اهداف آنها به گفته پیترو اووین (۱۹۹۶، ص ۱۵۹)، عبارت است از «تشویق توسعه در سطح توده‌های مردم به شیوه‌ای مشارکتی». او دو نوع اصلی از سازمانها را متمایز می‌کند، نخست سازمانهایی هستند که اعضای آنها را مردم فقیر تشکیل می‌دهند که در صدند منافع خودشان را ارتقا دهند. این مردم شامل «سازمانهای مردمی»، گروههای خودیاور، و سازمانهای سیاسی-اقتصادی مستقل می‌باشند که تعدادشان به میلیونها نفر می‌رسد.

نوع دوم سازمانهای غیردولتی تشکیل می‌شوند از سازمانهای حمایتی - یعنی «سازمانهای واسط» - که در صدند تعداد بیشتری از سازمانهای عضوپذیر را تقویت کنند و نیازهای آنان را برآورده سازند. تعداد این سازمانهای خودیاور و سازمانهای حمایتی سیاسی-اقتصادی مستقل میان ۱۰,۰۰۰ و ۳۰,۰۰۰ است. بسیاری از آنها در هند، بنگلادش، برزیل، و آفریقای جنوبی فعال هستند. تعداد بیشمارتری از سازمانهای سیاسی-اقتصادی مستقل روستایی منابع بسیار محدودی در اختیار دارند. که بیشتر آن از طریق قشر یا طبقه حمایتی سازمانهای غیردولتی به دستشان می‌رسد.

بسیاری از طرحهای سازمانهای غیردولتی در سطح کوچک محلی در جهان سوم شامل حفاظت از محیط زیست (مراقبت از جنگلها، آبیاری، مبارزه با فرسایش [خاک] و غیره)، افزایش دستمزدهای کشاورزی، مبارزه با بیماریها (از جمله ایدز)، راهنمایی و سازماندهی روستاییان محلی در فعالیت اصولی اقتصادی، کارآموزی زنان و نظایر آن می‌باشد.

در بخش فوقانی نقشه جغرافیایی سیاستهای توسعه اووین قسمتی قرار دارد که آن را «رأس» می‌نامد. این قسمت از سه لایه تشکیل شده است. لایه نخست شامل حدوداً ۲۰ سازمان بین‌المللی است که در زمینه توسعه فعالیت می‌کنند. بیشتر آنها بخشی از نظام سازمان ملل متحدند، از جمله

خودشان است، و درآمدهایی که از منابع عمومی کسب می‌کنند فاقد هرگونه مهار و تأثیرپذیری است. یکی از خویشاوندان این‌گونه سازمانها یا کانگو، سازمان غیردولتی اعطا کننده یا دونگو (DONGO) است. در حالی که تعداد و نفوذ سازمانهای غیردولتی افزایش یافته است، دولت‌ها و سازمانهای بین‌الدولی جهانی و منطقه‌ای، از جمله سازمان ملل متحد، اتحادیه اروپا، شورای اروپا، ناتو، و سازمان همکاری و امنیت اروپا، سازمانهای غیردولتی را که در خدمت اهداف و عملیات مخصوص آنها هستند تشویق می‌کنند. مثلاً سازمان ملل متحد، سازمانهای غیردولتی محلی به وجود آورد که به بسیج مردم به انتخابات در کامبوج و به مین‌زدایی در افغانستان کمک کردند.

در حالی که سازمانهای غیردولتی مورد حمایت سازمانهای بین‌الدولی یا کشورهای منفرد ممکن است معتقد باشند که مستقل هستند، ولی بسیاری از آنها نمی‌توانند بدون کمک‌هایی اصولی مالی و غیرمالی و حمایت‌هایی که از اعطا کنندگان اصلی خود دریافت می‌کنند وجود داشته باشند.

سازمانهای غیردولتی دورگه هم وجود دارند که از اعضای دولتی و غیردولتی تشکیل می‌شوند. مثلاً اتحادیه سخن‌پراکنی اروپایی از اعضای تشکیل شده است که شامل ایستگاههای سخن‌پراکنی دولتی است، و انجمن ترابری هوایی شامل خطوط هوایی دولتی است. طبقه‌بندی این سازمانها خواه به عنوان سازمانهای بین‌الدولی و خواه به عنوان سازمانهای بین‌المللی غیردولتی مسأله‌ساز است. با توجه به روندهای جهانی اخیر از اوایل دهه ۱۹۸۰ تا کنون، از قبیل قاعده‌مند کردن و خصوصی‌سازی شرکتهای بزرگ دولتی، شامل ایستگاههای رادیو-تلویزیونی، خطوط هوایی، مخابرات دور، و انرژی، این مشکل کاهش یافته است.

درجه نظارت دولت بر شرکتهای دولتی و مختلط از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند و شناور و متغیر باقی خواهد ماند. نمونه‌های انواع دیگر اشکال دورگه سازمان بین‌المللی کار و اتحادیه بین‌المللی مخابرات دور هستند. با اینکه دولت‌ها اعضای سازمان بین‌المللی کار هستند، این سازمان مشارکت انجمنهای خصوصی، شامل کارگران، گروههای کارفرمایان، کارگردانان خدمات مخابرات راه دور، و سازندگان تجهیزات مخابرات راه دور را مجاز می‌دانند.

سازمان ملل متحد، شورای اروپا، برخی سازمانهای چندجانبه بزرگ دیگر برای خود دارای نظامهای رسمی سازمان غیردولتی مشورتی و نمایندگی هستند. سازمانهای غیردولتی در مباحثات کمیسیونها، و گروههای کاری متشکل از شمار روزافزونی از سازمانهای بین‌الدولی مشارکت می‌کنند - که غالباً همراه با محدودیتها و بدون حق رأی کامل و رسمی است. سایر سازمانهای غیردولتی ترجیح می‌دهند مستقیماً با دولت‌ها و سازمانهای بین‌الدولی کار نکنند و از بیم آنکه مبادا به بهای استقلال خود تن به سازش دهند، اشتیاقی به کسب حمایت از آنها ندارند.

میثاق سازمان ملل متحد (ماده ۷۱) شامل شرطی است که به شورای اقتصادی و اجتماعی (ECOSOC) اجازه می‌دهد با سازمانهای غیردولتی

می‌دهند تا دسترسی خود را در داخل سازمانهای بین‌الدولی به‌طور کلی به صورت شبکه برقرار کنند و افزایش دهند.

در آفریقا، بالکان، خاورمیانه، و اتحاد شوروی پیشین، تعداد فزاینده‌ای از کشورهای ورشکسته و ناکام موجب پدید آمدن «سطحی گسترده از هرج و مرج شده‌اند که سازمانهای غیردولتی کوشیده‌اند در برابر آن واکنش نشان دهند» (تاتیسوس، ۱۹۹۶، ص ۶۷). بسیاری از سازمانهای غیردولتی مدیریت و ارائه کمکهای انسانی را برای کشورهای در حال توسعه‌ای که در آنها دولتهای ملی فروپاشیدند، عهده‌دار شدند. در این‌گونه موارد، سازمانهای غیردولتی می‌کوشند پیشقدم شوند. و برخی از وظایف اقتصادی و اجتماعی را که معمولاً دولت‌ها به عهده دارند، در اختیار گیرند. نمونه‌های کشورهای که در آنها چنان مداخلاتی از سوی سازمانهای غیردولتی انجام شده است عبارتند از کامبوج، آنگولا، نیکاراگوا، سومالی، افغانستان، بوسنی، رواندا، و آلبانی. گاهی خود کشورها به دلایل مختلف سیاسی و دلایل مربوط به حاکمیت بیشتر مایلند از سازمانهای غیردولتی کمک دریافت کنند تا از سایر کشورها یا سازمانهای بین‌الدولی. مراقبت از کودکان، کمکهای پزشکی، کمکهای غذایی، و منابع آموزشی در شمار زمینه‌هایی هستند که در آنها سازمانهای غیردولتی خود را به‌عنوان بازیگران مهم و قابل احترام در جامعه بین‌المللی تثبیت کرده‌اند.

ه. سازمانهای غیردولتی «جهش یافته» و دورگه

سازمانهای غیردولتی به توسعه بیشتر فرهنگ سیاسی فراملی کمک می‌کنند. فعالیتهای آنها به‌عنوان ناظران و فضولهای امور دولت‌ها و سازمانهای بین‌الدولی بر آگاهی شهروندان منفرد در دولتهای ملی جداگانه در تفکر فراملی درباره حقوق و تعهدات سیاسی و غیرسیاسی دولتهای ملی آنها هم از لحاظ محلی و داخلی و هم در داخل سازمانهای بین‌الدولی، می‌افزاید. سازمانهای غیردولتی در ایفای این نقش بسیاری از مغایرتها میان حمایت‌های اعلام شده دولتهای ملی، نسبت به چندجانبه‌گرایی، حقوق بشر بین‌المللی، حل مسائل جهانی و نظایر آن، و ناکامیشان در اجرای عملی آن‌گونه سیاستها را بر ملا می‌کنند.

سازمانهای غیردولتی به کاهش حسن ناسیونالیسم در داخل کشور کمک می‌کنند. اما این مطلب همیشه صادق نیست. دولت‌ها ممکن است ایجاد و فعالیت باصطلاح «سازمانهای غیردولتی سازمان یافته توسط دولت‌ها» را تشویق کنند، تا سیاستها و برنامه‌های مشخص خود را ترویج کنند. سایر کشورها ممکن است این‌گونه سازمانهای غیردولتی را مستثنا کنند و با آنها به‌عنوان مداخله‌گران نامطلوب که از سوی قدرتهای بزرگ اعزام می‌شوند رفتار کنند.

نوع ویژه دیگر سازمان غیردولتی، کانگو (QUNGO) یا شبه سازمان غیردولتی است، مانند کمیته بین‌المللی صلیب سرخ. شبه‌سازمانهای غیردولتی بخش عمده درآمدهای خود را از منابع عمومی کسب می‌کنند. این‌گونه سازمانها در کشورهای اسکاندیناوی، کانادا، و ایالات متحد معتقدند که خودگردان هستند، سیاستهایشان متعلق به

این وابستگی از محدودیت منابع کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد ناشی می‌شود. همچنین مرتبط به تلاشی است که برای کار همراه و مشترک با سازمانهای غیردولتی انجام می‌شود تا کارایی بیشتر حاصل شود، منابع محدود توسعه یابد، و از دوباره کاری پرهیز شود.

و. سازمانهای غیردولتی و کسب مشروعیت در حد فراملی

همکاری فزاینده رسمی و غیررسمی میان سازمانهای غیردولتی و سازمانهای بین‌الدولی همچنین مرتبط است با شمار فزاینده سازمانهای غیردولتی. رشد آنها در اثر فشار از «پایین به بالا»ی جنبشهای مستقل سیاسی-اقتصادی و در اثر نیاز «بالا به پایین» دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی پیشرفت می‌کند تا با مشاغل انباشته‌ای که به خاطر ذات خودشان باید با آنها برخورد شود، اداره بشوند، و سرانجام به‌طور فراملی حل و فصل شوند، مواجه گردند، یعنی از طریق همکاری دولتهای ملی، سازمانهای بین‌الدولی، و سازمانهای غیردولتی.

تکثیر شبکه سازمانهای غیردولتی فراملی همچنین به تغییراتی اشاره دارد و بازتاب تغییرات به شیوه‌ای است که دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی به گرفتاریهای سنتی و حدود حاکمیت ملی توجه دارند. یک قاعده بنیانی حاکمیت ملی این است که کشورها در امور داخلی کشورهای دیگر مداخله نکنند. در حالی که این اصل رسماً به قوت خود باقی است اما رشد همکاری بین‌المللی میان سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی و عرصه و چشم‌انداز رو به گسترش آن آشکارا به فرسایش و کاهش قاعده و ایدئولوژی عدم مداخله در آینده اشاره دارد. سازمانهای غیردولتی بین‌المللی در دولتهای ملی به‌طور کلی با تأیید سازمانهای بین‌الدولی و کشورهای عضو کار می‌کنند. اما یک دولت ملی برای جلوگیری از چنان فعالیتی از سوی یک سازمان غیردولتی بین‌المللی در قلمرو خود، می‌تواند به قاعده عدم مداخله متوسل شود، که اغلب در مورد دولتهای سرکوبگر که اصول و معیارهای حقوقی و سیاسی بین‌المللی را نقض می‌کنند و از مراقبت سازمان غیردولتی و ممیزی و نظارت بین‌المللی بی‌مناک هستند، رخ می‌دهد.

رشد فعالیت سازمانهای غیردولتی در سراسر جهان پاسخی است به شکافهایی که به‌طور فزاینده در مدیریت محلی، ملی، و جهانی ایجاد می‌شود و سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای بین‌المللی، و هر یک از دولتهای ملی به خودی خود (یعنی با اقدام در سطح بین‌کشوری و بین‌حکومتی) نمی‌توانند یا نمی‌خواهند آن را پر کنند. به‌طوری که اووین اشاره می‌کند، سازمانهای بین‌المللی و دولتهای ملی، فارغ از اینکه منابعشان چه حجمی دارد، می‌دانند که نیازهای کشورهای فقیر جهان برای توسعه بسیار فراتر از منابعشان است. همکاری با سازمانهای غیردولتی می‌تواند هزینه‌های سازمانهای بزرگ کمک‌کننده برای توسعه را به‌طور قابل توجهی کاهش می‌دهد. ایدئولوژیهای محافظه کارانه درباره عدم تصدی و درگیری دولتی، خصوصی‌سازی، رقابت، و خودیاری در سازمانهای بین‌المللی و سازمانهای غیردولتی را تشویق می‌کنند.

مشورت کند (که در سال ۱۹۹۷ مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا میان انواع مختلف وضعیتهای مشورتی تمایز قائل شود). طبقه‌بندی سازمانهای غیردولتی در داخل خانواده نهاد‌های سازمان ملل متحد اشکال مختلفی به خود می‌گیرد. شورای اقتصادی و اجتماعی، کمیساریای عالی ملل متحد برای پناهندگان، سازمان بین‌المللی کار و سازمان جهانی خواربار میان سازمانهای غیردولتی دارای علائق و منافع گسترده و آنهایی که تخصصی هستند تفاوت قائلند. برای این دو طبقه سازمانهای غیردولتی دو شکل دستیابی متفاوت به دستگاههای کاری ملل متحد قائل شده‌اند. در برخی موارد دستیابی شامل حق مشارکت در بحثها و تنظیم برنامه‌ها یا دستور کار گروههای کاری خاص هستند.

طبقه دیگری از سازمانهای غیردولتی از سازمانهایی تشکیل می‌شود که توجه و علاقه محدودتری به کار یک دستگاه یا کارگزاری ملل متحد دارند. نظام طبقه‌بندی مورد استفاده سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) بر پایه کمک یک سازمان بین‌المللی غیردولتی در نیل آن کارگزاری به اهدافش قرار دارد. دبیرخانه ملل متحد نیز فهرستی از سازمانهای غیردولتی در اختیار دارد که روابط آنها با سازمان ملل متحد محدود است به تبادل اطلاعات و اسناد.

سازمانهای غیردولتی غالباً در اثر غافل ماندن کشورها و سازمانهای بین‌الدولی از امور مهم محلی و فراملی به وجود می‌آیند. بسیاری از سازمانهای غیردولتی بدو از سازمانهای بین‌الدولی و نیروهای اصلی که بر آنها سلطه دارند به‌طور بنیادی انتقاد می‌کنند فقط به این منظور که سرانجام به شرکای سازمانهای بین‌الدولی و کشورهای منفرد تبدیل شوند. چنین مشارکتهایی گاه توسعه بیشتری پیدا می‌کنند، و سازمانهای بین‌المللی تازه و ابزار سیاسی و حقوقی بین‌المللی و رژیمهای تنظیم‌کننده مضاعفی ایجاد می‌کنند. سازمانهای بین‌المللی غیردولتی غالباً به پژوهش و جلب توجه مردم نسبت به موضوعهای حفظ محیط زیست، حقوق بین‌الملل، و امور بشردوستانه می‌پردازند.

شبکه‌های فعال فوق ملی سازمانهای غیردولتی که با اعضای خود به‌طور سازمانی در کشورهای گوناگون حضور دارند شامل صلح سبز، عفو بین‌المللی، و نظارت و مراقبت هلسینکی هستند. این سازمانهای غیردولتی بین‌المللی به خاطر فعالیتهای مستقل خود در سراسر جهان شدت یافته‌اند. این فعالیتهای شامل مراقبت، جمع‌آوری اطلاعات، پژوهش، لابی (یا زمینه‌سازی) کردن در کنفرانسهای بین‌المللی، و اقدامات سیاسی است. صلح سبز امروزه در سراسر جهان تقریباً شش میلیون عضو، دفاتری در ۳۰ کشور، و بودجه سالانه‌ای در حدود ۱۰۰ میلیون دلار دارد. یکی از بزرگ‌ترین شبکه‌های سازمان غیردولتی «اقدام زمین» است که ۷۰۰ انجمن در ۱۲۵ کشور عضو آن هستند.

کار سازمانهای غیردولتی برای کار و اهداف سازمانهای بین‌الدولی، از جمله سازمان ملل متحد و کارگزاریهای فراوان آن مهم و محوری شده است. در زمینه حقوق بشر، سازمان ملل متحد متکی به اطلاعات و پژوهشهایی شده است که به وسیله سازمانهای غیردولتی عرضه می‌شود.

سولیس می‌گوید، این سازمانها به‌طور کامل آمادگی ندارند «با فرایندهای سر و کار داشته باشند که بناچار آنها را به اوضاع همکاری و سازش با دولتها سوق می‌دهد» (۱۹۹۶، ص ۲۰۳). بی‌اعتمادی به دولت (با اینکه گاه بد نیست)، فقدان اعتماد به چنان همکاریهایی، و تنوع بسیار و هرج و مرج نسبی در میان خود سازمانهای غیردولتی از جمله عواملی در سازمانهای غیردولتی هستند که مانع تعامل و همکاری مؤثرتر می‌شود. مسائل دیگری هم وجود دارند. وقتی سازمانهای غیردولتی فرامی‌گیرند که چگونه در جهان سازمانهای بین‌المللی عمل کنند، برخی به همکاری برگزیده می‌شوند و «اهداف کسب اختیار و تغییر ساختاری را فراموش می‌کنند» (اووین، ۱۹۹۶، ص ۱۶۹). آنها بدین وسیله خود را نزد سازمانهایی که خواهان نفوذ در آنها هستند مقبول‌تر می‌کنند و اغلب مجبور می‌شوند در «نظامهای غیرمشارکتی مدیریت توسعه» جای گیرند» (ای. فولر، در اووین، ۱۹۹۶، ص ۱۶۹).

در طرح برنامه و سطح عملی همکاری، بازیگران و عوامل جهانی و محلی، به رغم پیشرفت قابل توجه در برخی زمینه‌ها در داخل سازمان ملل متحد و چندین سازمان بین‌الدولی، هنوز بیش از اندازه از یکدیگر جدا هستند، بویژه از زمان پایان جنگ سرد.

ز. همکاری و تعامل فوق ملی

سازمانهای فراملی نیز همانند بیشتر واژه‌های مرتبط با سازمانهای فراملی، سازمانهای فوق ملی مشکلاتی از نظر تعریفی به وجود می‌آورند که دلیل آن‌ها گوناگونی و اهمیت فراوان امور فوق ملی امروزه است. یک سرآغاز برای این مبحث، تحلیل رابرت کوهین و جوزف نای است به نام «تعامل فوق ملی» که مورد قبول بسیاری واقع شده است و آن را «جابه‌جایی اقلام قابل لمس و غیرقابل لمس در دو سوی مرزها در حالی است که دست کم یک عامل یا بازیگر مأمور یا کارگزاری از سوی یک دولت یا یک سازمان بین‌المللی نیست» می‌دانند (۱۹۷۲، ص xii). کارگزاران این قبیل تعامل ممکن است سازمانهای غیردولتی یا سایر سازمانهای بین‌المللی غیردولتی باشند، که ممکن است بدون اینکه الزامی وجود داشته باشد، شامل یک سازمان بین‌الدولی یا یک دولت، و یا افراد باشد. کوهین و نای اصطلاح «روابط فوق ملی» را هم به کار می‌برند که از تعامل بین‌المللی وسیع‌تر است زیرا شامل تعامل میان واحدهای فرعی دولت، از قبیل ادارات دولتی، و واحدهای فرعی سازمانهای بین‌المللی است. سازمانهای فوق ملی از «روابط میان بازیگران دولتی که تحت نظارت ارکان مرکزی سیاست خارجی دولتهاشان نباشند» (ص ۷۰) پدید می‌آیند.

طرفین تعامل فوق ملی می‌توانند حتی مقامات بالای دولت یا سازمانهای بین‌الدولی باشند، البته در زمانی که در مقام رسمی و دیپلماتیک خودشان نباشند و از طریق مجاری اداری و رسمی خود تعامل نکنند، بلکه به‌عنوان افراد عادی عمل کنند، که در این موارد سازمانشان مسؤولیت اعمال آنان را به عهده نگیرد.

سازمانها در می‌یابند که تأثیرگذاری برنامه در اثر آورده یا داده‌های سازمانهای غیردولتی افزایش می‌یابد. اووین همچنین تأکید می‌کند که «ارزشیابی‌های پی‌درپی نشان داده است طرحهایی که از رأس تأمین مالی و اداره شده باشند غالباً فاقد اعتبار و اهمیت است، و دلیل اصلی آن ناکامی در درگیر کردن جوامع محلی و تأمین مشارکت است» (ص ۱۶۳). سازمانهای غیردولتی خودشان نیز با پیشنهاد افکار بدیع و الگوهای برای برنامه‌ها، و با مخالفت کردن با برنامه‌های سازمان بین‌المللی که برخلاف منافع سازمان غیردولتی باشد این همکاری را تشویق می‌کنند.

بسیاری از سازمانهای بین‌المللی بر مزایای مشارکت سازمانهای غیردولتی به‌عنوان ابزاری برای دستیابی مؤثرتر به اهداف خودشان و قوف دارند. سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای بین‌المللی به‌عنوان سازمانهای بزرگ و غالباً بسیار دیوانسالار، همچنان در می‌یابند که تجهیزا نشان برای به روز ماندن و برابری با تغییرات سریع جهان امروزی و نتایج اجتماعی-اقتصادی و دیگر نتایج آن کافی نیست.

از زمان پایان جنگ سرد و باز شدن اغلب کشورهای کمونیست پیشین به روی اقتصاد بین‌المللی، فرهنگ غربی، و ظهور راهبردهای سرمایه بین‌المللی، نیاز به همکاری نزدیک‌تر میان کشورهای ملی، سازمانهای بین‌الدولی، و سازمانهای غیردولتی به‌طوری گویا و نمایان افزایش یافته است. سودمندی اصلاح قواعد و روشهای مشارکت سازمانهای غیردولتی در سازمانهای بین‌الدولی به وسیله سازمانهای بین‌الدولی و کشورهای ملی تأیید می‌شود. اما به رغم این تأیید و وجود تعابلاتی به همکاری فزاینده، تلاشهای به منظور برقراری اصلاحات جدی و دوربرد معمولاً با مانع مواجه می‌شود، بویژه از سوی دولتهای سختگیر و محدودکننده. با اینکه کمک سازمانهای غیردولتی به شکل پیشنهادهایی درباره طرحها در گزارشها و بیانیه‌های رسمی سازمانهای بین‌الدولی تأیید می‌شود، بسیاری از این پیشنهادها از طریق همکاری عملی نزدیک‌تر یا اصلاحات نهادینه پیگیری نمی‌شود. نتیجه آن است که از توان قابل توجه سازمانهای غیردولتی برای اینکه سازمانهای بین‌المللی را در نیل به اهدافشان در سراسر جهان پاسخگوتر، مسؤول‌تر، دموکراتیک‌تر، و مؤثرتر سازند، استفاده نمی‌شود.

فقدان حضور مناسب سازمانهای غیردولتی در سازمانهای بین‌الدولی و در سایر سازمانهای بین‌المللی بخشی از بُعد فراملی بحران مشروعیت‌یابی دولت ملی، ایدئولوژیهای سنتی ناسیونالیستی آن، و انتقال آنان به درون جهان بین‌کشوری سازمانهای بین‌الدولی است.

همچنین باید اشاره شود که بسیاری از سازمانهای غیردولتی وقتی خودسرانه با کار کردن با سازمانهای بین‌الدولی و سایر مؤسسات بین‌المللی مخالفت می‌کنند پذیرای مسؤولیتهای خود نیستند. اما این مسأله پیچیده‌ای است. مثلاً در آمریکای لاتین یک نسل کامل از سازمانهای غیردولتی، در دوران جنگ سرد و دیکتاتوریهایی دست راستی نظامی درگیر شد. این سازمانهای غیردولتی پس از چندین دهه درگیری، هنوز گرفتار مشکلات فائق آمدن بر این میراث هستند. به‌طوری که

یک «قرار و مدار منطقه‌ای» سازمان ملل متحد می‌داند) اما از لحاظ جغرافیایی تشکیلاتی است سه‌قاره‌ای که شامل آمریکای شمالی، اروپا، و بخشهای مهمی از آسیای مرکزی می‌شود. حوزه «ناتو» فراتر از منطقه اصلی آن است که از دیرباز مشخص شده و عبارت است از اروپای غربی. صلاحیت امنیتی ناتو دیگر فقط به دفاع دسته‌جمعی از کشورهای عضو آن محدود نمی‌شود. این سازمان به صورت ابزاری بالفعل و موردی یا مخصوص امنیت دسته‌جمعی شماری از سازمانهای بین‌الدولی، از جمله سازمان ملل متحد و «سازمان امنیت و همکاری اروپا» درآمده است. از پایان جنگ سرد، ناتو تشکیلات بیشتری ایجاد کرده است، از قبیل «شورای همکاری آتلانتیک شمالی» (NACC) و سازمان جانشین آن، «شورای مشارکت اروپا - آتلانتیک» (EAPC)، که اهداف آن شامل ترویج امنیت مبتنی بر همکاری و ادغام کشورهای کمونیست سابق یا به‌عنوان اعضای متفق ناتو، اعضای بالقوه، یا به‌عنوان شرکایی در گفتگو و اشکال محدود همکاری می‌باشد. ۴۴ عضو شورای مشارکت اروپا - آتلانتیک شامل کشورهای اروپای شرقی، فدراسیون روسیه، و سایر جمهوریهای شوروی پیشین است. عبارت «سازمان بین‌الدولی بین‌قاره‌ای» برای معرفی آن دسته از سازمانهای بین‌الدولی که عضویت و فعالیت‌هایشان فراتر از یک منطقه قاره‌ای خاص است به کار می‌رود. نمونه‌های آن، علاوه بر سازمانهای منطقه‌ای از قبیل ناتو و نهادهای خویشاوند آن، شامل «سازمان همکاری اقتصادی و توسعه» (OECD) است که مرکز اصلی آن در پاریس است، و کشورهای عضو آن از آمریکای شمالی، اروپا، و آسیا [و اقیانوسیه] هستند.

سازمانهای غیردولتی منطقه‌ای و جهانی غالباً در مسائل و موضوعاتی که در حوزه صلاحیت مربوط به آنها قرار می‌گیرد، که ممکن است تداخل کنند یا مکمل هم باشند، با یکدیگر کار می‌کنند. غالباً تفکیک شدید و سریع کار میان سازمانهای مختلف بین‌المللی اعمال نمی‌شود، بویژه با توجه به موضوعات و چالشهای جدید در کشورهای تازه استقلال یافته که از پایان جنگ سرد پدید آمده‌اند. با اینکه چنان تداخلهایی ممکن است مؤثر واقع شود، همچنین می‌تواند ناکاراییها، سوء تفاهمهای درون سازمانی، و سردرگمی‌هایی میان دریافت‌کنندگان کمک ایجاد کند. اغلب این گونه مسائل حل و فصل می‌شوند و سازمانهای بین‌الدولی درگیر همکاری و تقسیم کار خود را بهبود می‌بخشند.

ط. سازمانهای بین‌الدولی، کنفدراسیونها، فدراسیونها

عبارت سازمان بین‌الدولی اغلب به انواع گسترده‌ای از سازمانهای گوناگون اطلاق می‌شود که از دولتهای ملی تشکیل شده باشند. کاربرد عام و کلی این واژه یا عبارت به این صورت تمایز مهم میان سازمانهای بین‌الدولی، کنفدراسیونها، و فدراسیونها را نادیده می‌گیرد.

یک سازمان بین‌الدولی، برخلاف یک فدراسیون یا اتحادیه، گرایش دارد به حداقل صلاحیت و اختیاری که کشورهای عضو آن را در عملکردها و وظایفی دقیقاً محدود و مشخص شده متحد می‌کند. این

سازمانهای غیردولتی بین‌المللی یا فوق ملی همچنین به دو گروه گسترده سازمانهای غیرانتفاعی و سازمانهای انتفاعی، که بیشتر به‌عنوان شرکتهای چندملیتی شهرت دارند، تقسیم می‌شوند.

بسیاری از نهضتهای اجتماعی و سیاسی - اقتصادی مستقل امروزه خود را به‌عنوان سازمانهای فوق ملی معرفی می‌کنند، یا با توجه به هنر شبکه‌سازی یا «درهم بافتن» فعالیت‌هایشان با جنبشها و گروههای دیگر، از جمله سازمانهایی بین‌الدولی به صورت سازمانهای فوق ملی بالفعل در می‌آیند. در حالی که اندازه‌گیری دقیق میزان و درجه علقه‌ها و پیوندهای فوق ملی این سازمانهای غیردولتی کاری است مشکل، می‌توان فرض کرد که در حدی مهم و معتابه و فزاینده است.

یک جنبه از روند جهانی شدن اقتصاد بین‌المللی گرایش‌گروهها و جنبشهای ناسیونالیستی به این است که خود را در آغاز کارشان بین‌المللی کنند. شبکه‌سازی اجتماعی و سیاسی با فناوریهای جدید به مقیاس و میزانی بی‌سابقه سرعت گرفته است. نشانه این تحول اینترنت و معنای تازه‌ای است که این وسیله به تماسها، شبکه‌سازیها، ارتباطات، و همکاریها داده است. تا آنجایی که جنبشهای ناسیونالیستی که برای پیگیری اهدافشان از اینترنت استفاده می‌کنند - که بی‌شبهت به سایر جنبشهای اجتماعی، شرکتهای بزرگ و کوچک تجاری، و گروههای بین‌المللی تحقیقاتی و همسود نیست - مایلند به‌عنوان سازمانهای فوق ملی، سازمانهای بین‌المللی غیردولتی و یا «سازمانهای غیردولتی بین‌المللی کسب و کار» عمل و خود را به این شکل معرفی کنند.

ح. انواع سازمانهای بین‌الدولی

سازمانهای بین‌الدولی را به سازمانهای جهانی از قبیل سازمان ملل متحد، که بُعد جغرافیایی آن سراسر جهان را در بر می‌گیرد، و سازمانهای بین‌الدولی منطقه‌ای، که فعالیت‌های آنها معمولاً به منطقه مشخصی از جهان مربوط می‌شود (و اتحادیه‌های انجمنهای بین‌المللی (UIA) که طبقه‌بندیهای خاصی دارد و فلد و جیکوبسون آنها را به‌طور کامل درج کرده‌اند) می‌توان تقسیم کرد. اما تفاوت میان سازمانهای بین‌الدولی منطقه‌ای و جهانی در چند مورد قابل چون و چرا است. برای تعریف یک سازمان بین‌الدولی منطقه‌ای معیاری که مورد قبول همه باشد وجود ندارد. تعریفهایی از دیدگاههای جغرافیایی، سیاسی، و فرهنگی وجود دارد. به‌علاوه، حدود و ثغور قبلی بسیاری از سازمانهای منطقه‌ای، زمانی که به حد کمال می‌رسند و محدوده آنها فراتر از مرزهای جغرافیایی آنها در اصل می‌رود، چون کشورهای جدیدی بیرون از «هسته اصلی» منطقه آنها عضو سازمانشان می‌شوند، یا حوزه اختیارات و فعالیت‌هایشان گسترده‌تر می‌شود، روبه فرسایش می‌گذارد. سازمانهای منطقه‌ای شامل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)، سازمان کشورهای آمریکایی (OAS)، و سازمان وحدت آفریقا (OAU) می‌باشد. سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE) که در سال ۱۹۷۵ با نام «کنفرانس امنیت و همکاری اروپا» تشکیل شد به‌عنوان سازمانی منطقه‌ای شناخته می‌شود (و رسماً خود را

است و می‌تواند از پیمانی درازمدت در میان کشورهای تشکیل‌دهنده ناشی شود که با تبدیل به قانون اساسی یا «کتاب قوانین سیاسی» هم برای مردمی که در کشورهای مختلف [عضو] زندگی می‌کنند و هم برای دولتهاشان تکمیل می‌شود. لیستر متذکر می‌شود که کنفدراسیونها با «پیمانهای اساسنامه‌ای» بین‌گذار می‌شوند، اما رابطه قراردادی یا پیمان میان کشورهای عضو محفوظ می‌ماند. نمونه آن اتحادیه اروپا و بازنویسی مکرر مواد و شرایط پیمان رُم است. شرایطی که اکنون در پیمان جدیدتر ماستریخت آمده است تا زمانی که به تصویب همه اعضای اتحادیه اروپا نرسیده باشد به اجرا گذاشته نمی‌شود، و این روش عادی اصلاح پیمانهای چندجانبه هم در کنفدراسیونها و هم در سازمانهای بین‌الدولی است.

درست همان‌طور که برخی از سازمانهای بین‌الدولی را می‌توان به عنوان عرصه کارآموزی کشورهای دانست که سرانجام به اتفاق یکدیگر وارد ترتیبات کنفدرال می‌شوند، کنفدراسیونها نیز حکم پلکان نیل به فدراسیون را دارند که در مورد ایالات متحد آمریکا تحقق یافت. تعامل و تداخل این سه شکل حکومت از پایان جنگ سرد، ادغام شتابان شده اقتصاد جهانی متماقب آن، تعامل بیشتر جوامع مختلف، فرهنگها، و سیاستهای همراه آن را افزایش داده است. به خاطر افزایش جنبشهای خواهان خودمختاری، بویژه در میان گروههای قومی، علاقه بیشتری نسبت به سازمانهای فراملی ابراز می‌شود که متضمن ترتیبات مدیریتی است که عناصر هر سه گونه را ترکیب می‌کنند، چنان که در مورد اتحادیه اروپا رخ داد. اتحادیه اروپا از بسیاری جهات الگوی تجربی منحصر به فرد و آزمایشگاهی است که در آن ترکیب تازه‌ای از اشکال حکومت یا مدیریت متعامل در سطح درون کشوری، میان کشورها، و فراملی شکل می‌گیرد. اتحادیه اروپا بیش از هر گروه دیگری از کشورهای دارای حاکمیت در جهان نمودار متحول‌ترین تلاش برای حرکت به فراتر از دولت ملی سنتی در اروپا است، ضمن اینکه در عین حال دستاورد فردی و ملی میراث دموکراتیک خود را حفظ می‌کند. این دستاورد ریشه در تضمینهای دموکراتیک، حقوق بشر و ترتیبات مربوط به جامعه مدنی دارد، از جمله نظارت کشوری یا غیرنظامی بر نیروهای مسلح بر پایه قانون اساسی.

لیستر و الازار تجدیدحیات اشکال کنفدرال دولتی را در دوران پس از جنگ سرد مدنظر دارند. الازار کنفدراسیونها را نوع یا رسته‌ای از فدرالیسم می‌داند. تعریف جامع او از «ترتیبات کنفدرال» شامل انواع مختلف تشکیلات بین‌الدولی است، از جمله برخی از تشکیلاتی که نویسندگان دیگر آنها را نوعاً به عنوان سازمانهای بین‌الدولی می‌نامند.

۵-۱. روش اجماع در سازمانهای بین‌الدولی

از سازمانهای بین‌الدولی انتظار می‌رود که راه‌حلهای مسائلی را که کشورهای منفرد یا ائتلافهای محدود کشورها نمی‌توانند با اقدام به اتکالی خودشان حل کنند تسهیل نمایند. باری، سازمانهای غیردولتی در این تلاش مکرراً محدودیتهای خود را در نیل به اجماع و اتفاق آرا و ناکامی خود را

وظایف معمولاً در مقایسه با نیروهایی که برای کشورهای مستقل بیش از هر چیز مهم و حیاتی هستند، درجه دوم محسوب می‌شوند. این گونه عملکردها و وظایف شامل کل حیطه فعالیت‌های دولت می‌شوند اما به‌عنوان یک قاعده بر فعالیت‌هایی مرزگذر متمرکز می‌شوند که در آنها هماهنگی بین کشوری می‌تواند به‌طور متقابل سودمند و به‌طوری فزاینده ضروری باشد. خود سازمان بین‌الدولی نمی‌تواند عملاً به‌عنوان دارنده اختیار نهایی درباره تصمیمات مهم اعمال حاکمیت کنند. چنان اختیاری به‌طور قطع در دست کشورهای عضو تشکیل‌دهنده سازمانهای بین‌الدولی باقی می‌ماند. کشورها توصیه‌هایی از سازمان بین‌الدولی دریافت می‌کنند که پیش از آنکه قرارداد، قطعنامه، کنوانسیون، یا پیمان قدرت اجرایی پیدا کند نخست باید به تصویب مقامات ملی ذی‌ربطشان برسد.

خصوصیتی که فدراسیونها یا اتحادیه‌ها را از سازمانهای بین‌الدولی متمایز می‌کند این است که شهروندان کسانی را که از سوی آنان نمایندگی خواهند داشت در یک مجلس مقننه فدرال انتخاب می‌کنند. نظام فدرال شامل وحدت سیاسی مردمان و همچنین کشورها است. برخلاف آن، کنفدراسیونها کشورها را متحد می‌کنند بی‌آنکه آنان را از حالت کشورهای جداگانه محروم کنند. از سوی دیگر، با فدراسیونها از سوی جامعه جهانی به‌عنوان کشور و با اعضای تشکیل‌دهنده آنها به‌عنوان کشورهای پیشین رفتار می‌شود. یک نمونه تاریخی ایالات متحد آمریکا و چگونگی تبدیل آن از کنفدراسیون به فدراسیون است. لیستر و الازار کنفدراسیونها را فقط به‌عنوان هویت‌های سیاسی، نه همان‌گونه که هستند بلکه در چندین مورد تاریخی و معاصر به‌عنوان مراحل از فرایند تکاملی ادغام تحلیل می‌کنند. تشکلهای دوجنبتین یا دورگه نیز امکان‌پذیر است. اتحادیه اروپا ضمن آنکه وظایف گوناگونی از یک سازمان بین‌الدولی را اجرا می‌کند، در عین حال دارای برخی خصوصیات یک کنفدراسیون است، از قبیل پول مشترک و یک رکن اجرایی مرکزی یعنی کمیسیون اروپایی، که برخی از وظایف حاکمیت را که معمولاً به دولتهای ملی منفرد مربوط می‌شود، اجرا می‌کند. اتحادیه اروپا همچنین واجد جنبه‌های متعددی از یک فدراسیون است که بر اتحادیه‌ای قوی‌تر و متمرکزتر از آنچه تصور می‌رود دلالت دارد، مثلاً، پارلمان اروپا که در سطح اتحادیه اروپا به‌صورت مردمی انتخاب می‌شود، و صلاحیت قضایی و اقتدار قانونی الزام‌آور دیوان دادگستری اروپا در سطح اتحادیه اروپا.

کنفدراسیونها به‌عنوان شکلی از حکومت اغلب در وحدت بخشیدن کشورهایی که جمعیت‌هایشان نامتجانس‌تر از آنند که بتوانند اتحادیه‌هایی با دوام از نوع فدرال تشکیل دهند، مؤثرند. آن‌طور که اتحادیه اروپا نشان داده است، که کنفدراسیونها در عین حال می‌توانند به‌طور تدریجی اقتصادها [ی کشورهای عضو را] در مراحل مختلف توسعه اقتصادی و سیاسی مرتبط و سرانجام متحد کنند.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، سازمانهای بین‌الدولی معمولاً به وسیله قراردادهایی از نوع پیمان تأسیس می‌شوند که مورد قبول اعضای بعدی قرار می‌گیرد. برای فدراسیون وجود قانون اساسی یا اساسنامه فدرال لازم

ک. سازمانهای بین‌الدولی سیاسی و غیرسیاسی

معمولاً میان سازمانهای بین‌الدولی سیاسی و غیرسیاسی تمایز قائلند. سازمانهای غیردولتی سیاسی به‌طور کلی به حفظ و توسعه قدرت کشورهای عضو خود توجه دارند. نمونه‌های آن اتحادهای نظامی-امنیتی هستند، مانند ناتو، سازمان پیمان جنوب شرقی آسیا (سیتو)، و پیمان ورشو که در حال حاضر از میان رفته است. سازمانهای غیردولتی غیرسیاسی یا باصطلاح «وظیفه‌مند» برخلاف نوع اول توجه خود را بیشتر به راه‌حلهای مسائل مشترک و جمعی فنی و اداری کشورهای عضو معطوف می‌کنند. کارگزاری یا آژانس بین‌المللی انرژی اتمی (IAEA)، سازمان بهداشت جهانی (WHO) و سایر کارگزاریهای تخصصی و سازمانهای خودمختار در درون خانواده سازمانهای بین‌الدولی ملل متحد نمونه‌های آن هستند.

تمایز میان سازمانهای بین‌المللی سیاسی و غیرسیاسی، اگر تاحدی مشکل یا مسأله‌انگیز نباشد، امری نسبی است. بسیاری از سازمانهای بین‌المللی در معرض دست و پنجه نرم کردن سیاسی، از جمله درگیریهای مرتبط با ملیت و موقعیت‌یابی، رهبری سازمان و برنامه‌های عملی اتخاذ شده به وسیله سازمان هستند. به‌وجود آوردن، عملکرد، و اهداف همه سازمانهای بین‌المللی تحت تأثیر نفوذ سیاسی و مناسبات قدرت میان کشورهای عضو است. حتی سازمانهای بین‌المللی که از لحاظ سیاسی مسالمت‌آمیزتر از همه تلقی می‌شوند می‌توانند به عرصه‌های درگیری ایدئولوژیهای مختلف تبدیل شوند. در دهه ۱۹۷۰، یونسکو، که تا آن زمان میری بالنسبه یکنواخت را طی می‌کرد درگیر مبارزه‌ای شد که در آن اتحاد شوروی علیه به اصطلاح سلطه امپریالیستی غرب بر خبررسانی بین‌المللی با شماری از کشورهای عرب متحد شد. این درگیری در داخل سازمان ملل متحد و در رسانه‌های آمریکا شدت گرفت. دولت ریگان در سال ۱۹۸۳ دستور داد در مشارکت ایالات متحد در یونسکو که به همراه مدیرکل سنگالیش آمادو امباو، هدف بهتان و ناسزاگویی مطبوعات و کنگره آمریکا قرار گرفته بود، تجدیدنظر می‌شود. در دسامبر ۱۹۸۴ این درگیری به اوج خود رسید و ایالات متحد رسماً از آن سازمان خارج شد، و انگلستان نیز یک سال بعد به این کار اقدام کرد. این درگیری و سایر اختلافات موجب سیاست‌زدگی روابط آمریکا با تشکیلات جهانی شد. کنگره آمریکا که در اختیار حزب جمهوریخواه است مانع تصویب پیشنهادهای بازگشت ایالات متحد به یونسکو شده و با پرداخت ۱/۳ میلیارد دلار بدهی معوقه ایالات متحد (تا پایان سال ۱۹۹۹) مخالفت کرده‌اند تا زمانی که سازمان ملل متحد تسلیم برنامه بسیار مجادله‌انگیز اصلاحاتی کنگره شود.

ل. فضای عمومی جهانی

به رغم مداخله‌گریزناپذیر سیاست در سازمانهای بین‌الدولی باصطلاح وظیفه‌مدار، به هم وابستگی و تعامل فزاینده کشورهای، جوامع، شرکتهای جهانی، و سایر بازیگران در نظام بین‌المللی پذیرای گسترش

در فراخوان بخش عمده بحران وحدت سیاسی لازم برای اقدام دسته‌جمعی و بموقع ابراز می‌کنند. با این حال، کشورهای بزرگ و کوچک اصولاً ناراضی و بی‌میل اغلب رأی اکثریت سازمان بین‌الدولی را می‌پذیرند. این وضع مثلاً ممکن است هنگامی رخ دهد که درک کنند که وتو کردن تصمیمی از سوی آنها پیشرفت درباره مسأله‌ای را که حل آن بستگی به منافع جمعی آن تشکیلات و جامعه بین‌المللی به‌طور کلی دارد، سد می‌کند. کشورهای منفرد اغلب مایل نیستند که به‌عنوان یک ناسازگار تکرر و ظاهر شوند، بویژه در مورد قراردادهای و پیمانهایی که اکثریت قاطع کشورها برای آن شدت زحمت کشیده و حمایت و منابع و امکانات سیاسی خود را در راه آن صرف کرده‌اند. یک کشور وتوکننده گاهی در معرض آن قرار می‌گیرد که متقاعد شود که کارشکنی در اخذ تصمیمی خاص منجر به زیانهای سیاسی یا غیر آن به منافعش خواهد شد. مثلاً انگ کارشکنی در تنظیم پیشنویس یک قرارداد یا پیمان. اگر قدرتهای بزرگ و ابرقدرتها مواضع ناسازگار اتخاذ کنند، داغ و نشان اخلاقی خوردن الزاماً قدرت مؤثری ندارد. کشورهای دارای حاکمیت اغلب می‌توانند به‌طور یکجانبه اقدام کنند و می‌توانند با خواست جامعه بین‌المللی مخالفت کنند و در امان باشند. استفاده مکرر از حق وتو از سوی اعضای شورای امنیت ملل متحد، بویژه در دوران جنگ سرد، نمونه‌ای است از توانایی و وزن سیاسی، اقتصادی، و نظامی قدرتهای بزرگ در نظام بین‌المللی.

کشور ناسازگار از لحاظ سیاسی در قدامتی کوچک‌تر ممکن است از این نیز بیمناک باشد که اگر به اجماع یا توافق عمومی تن ندهد از تلافی جوییهای اقتصادی یا انواع دیگر آسیب بیند. چنین تلافی‌جوییهایی ممکن است شامل عدم حمایت از مسائل مورد توجه و مهم برای کشور وتوکننده در آینده شود، بویژه اگر آن کشور از حیث موضع خود منزوی باشد.

مزیت قواعد رسمی و غیررسمی و روشهای متعارف اجماع در سازمانهای بین‌الدولی بزرگ این است که سازمان بین‌الدولی را تحت فشار می‌گذارد که بحث درباره موضوعات و قراردادهای معلق را تا زمانی که به سازشی بتوان دست یافت قطع نکنند. گاهی دامنه بحثها از مهلهای مقرر فراتر می‌رود. این شیوه «ایستادن ساعت» در سازمانهای بین‌الدولی و سایر دستگاههای چندجانبه اغلب تغییراتی در مواضع چانه‌زنی کشورها به‌وجود می‌آورد که برای نیل به یک توافق، یک قطعنامه، یک رژیم و روش، یا یک پیمان بین‌المللی لازم است. در نتیجه کشورها دیپلماتهایشان می‌آموزند که به رغم موانع سخت، این قابلیت را دارند که عقاید و رفتار خود و همکارانشان را تغییر دهند. مبارزه برای نیل به سازش میان کشورها از طریق روش اجماع در شمار مهمترین کمکهای سازمانهای بین‌الدولی و سایر دستگاههای موجود میان کشورها برای ثبات، صلح، تعمیق همکاری میان کشورها و ملتها است. این موضوع همچنین کلیدی است برای جلوگیری از برخی از بدترین زیاده‌رویهای ناسیونالیسم.

و اعمال مقررات در مقایسه با سلف خود «گات» (موافقتنامه عمومی تعرفه و تجارت)، به طور فعال حذف موانع بازرگانی و سایر موانع اقتصادی میان کشورها را ترویج می‌کند. اما موافقتنامه‌های سازمان تجارت جهانی، از قبیل موافقتنامه‌های حاکم بر مالکیت معنوی، از جمله حق تألیف و تصنیف درباره نرم‌افزار کامپیوتری از سوی ملل فاقد فناوری پیشرفته به عنوان منافی که به طور غیرمنصفانه به اقتصادهای پیشرفته غربی تعلق می‌گیرد، مورد انتقاد قرار گرفته است.

م. رقابت در میان سازمانهای بین‌الدولی

سازمانهای بین‌الدولی در شماری از آثار و نشانه‌های قابل قیاس با رقابت سنتی میان دولتهای ملی اشتراک دارند. این نشانه‌ها ممکن است در هر زمان خاص کم و بیش در هر یک از سازمانهای بین‌الدولی ابراز شوند و با فعالیتها و آیینهای کار مبتنی بر همکاری درونی و بین سازمانها خنثی و متعادل می‌شوند. سازمانهای بین‌الدولی از لحاظ سیاسی با سایر سازمانهای بین‌الدولی رقابت می‌کنند و مسابقات و رقابتهایی بر سر صلاحیت قضایی در مناطق خاص، کشورها، یا حوزه‌های مورد نظر راه می‌اندازند. در سازمانهای بین‌الدولی خصوصیت همچشمیایی نیز بر سر تأمین مالی از سوی پرداخت‌کنندگان (کشورهای منفرد، نهادهای مالی بین‌المللی، بنیادهای خصوصی یا عمومی، و افراد ثروتمند) وجود دارد. سازمانهای مانند سازمانهای بزرگ به طور کلی از فعالیتهای غیراخلاقی و فساد نیز که اغلب به قصد سودجویی فردی است مصون نیستند.

ن. سازمانهای بین‌الدولی و سفسطه فراملیتی و «حکومت جهانی» ایجاد تشکیلات بین‌المللی جهانی در پی جنگهای بزرگ و فروپاشی نظام بین‌المللی به طور مکرر همراه بوده است با این اعتقاد نادرست که در سازمانهای بین‌الدولی جدید اقتدار فوق ملی واقعی نسبت به کشورهای عضو وجود خواهد داشت. این اعتقاد با سخنان بلیخ و فریننده‌ای که بازتاب امیدها و آرزوهای ژرف ملل برای صلح، آشتی، و جهانی بهتر و باثبات‌تر و قادر به جلوگیری از تکرار تراژدی تاریخی است، تشویق و تقویت می‌شود. این امر در مورد پایه گذاری جامعه ملل در دوران میان دو جنگ جهانی قرن بیستم در مورد سازمان ملل متحد در دوره تأسیس آن پس از جنگ جهانی دوم مصداق داشت.

اما به سازمان ملل متحد اقتدار فوق ملی داده نشد و بنابراین هرگز یک دستگاه فوق ملی جهانی نشد. سازمان ملل متحد این مثل و اعتقاد قدیمی را محقق کرد که سازمانهای بین‌الدولی از لحاظ سیاسی و اخلاقی همان قدر که کشورهای عضوشان در ایجاد آن توافق دارند قدرت و اقتدار دارند. کشورها به طور انفرادی، خواه در سازمان ملل متحد یا در تشکیلات کوچک‌تر، بدون استناد و به طور کلی خواهان قربانی کردن حاکمیت خود در یک قربانگاه تخیلی و دسته جمعی فراملیتی نیستند. کشورهای دموکراتیک نیز که مشروعیت آنها بستگی به توانایی آنها در متجلی کردن میل و اراده دموکراتیک شهروندانشان به صورت شیوه کار و

«فضای عمومی جهانی» در زمینه همکاری و وظیفه‌مدار می‌شود. مراقبت حمل و نقل هوایی برای هواپیماهای کشوری مرز گذر و قاره پیما، نگاهداری ترابری قاره‌ای و خطوط حمل و نقل (جاده‌ها، خطوط آهن، راههای آبی و غیره) و قاعده‌مند کردن استانداردهای جهانی در تولید، مخابرات، و پژوهش علمی نمونه‌هایی از همکاری و وظیفه‌مدار هستند. این گونه همکاری در حالی که از دیدگاهی رسمی از لحاظ سیاسی بی‌طرف است اما به طور غیررسمی روابط قدرت و نفوذ یا تأثیرگذاری و موضع مسلط کشورهای بزرگ‌تر را، بویژه کشورهای را که در نظام بین‌المللی و اقتصاد جهانی موقعیتی سلطه‌طلبانه دارند، بازتاب می‌دهد. ابرقدرتها و نزدیک‌ترین متحدانشان بیشترین منافع را در همکاری و وظیفه‌مدارانه دارند و منابع بزرگ‌تری برای تعهد و تضمین آن در اختیار دارند. رونالد هولتون چارچوب اقتصادی جهانی بر تون وودز را پس از جنگ جهانی دوم به عنوان ملغمه‌ای از روشهای بین‌المللی و ملی قواعد توصیف می‌کند. ایالات متحد و نزدیک‌ترین متحدانش به ایفای نقشی نامتناسب در پیمایش و ممیزی نهادهای بر تون وودز ایفا می‌کنند که مهمترین آنها صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی هستند. این دو نهاد هر دو به عنوان بخشی از هسته اصلی وظیفه‌مدار اقتصاد بین‌المللی عمل می‌کنند.

همکاری بین کشورها با استثنای قابل توجه، به طور کلی مستلزم شرایطی صلح‌آمیز، ثبات نسبی، و باز شدن و شفافیت فزاینده در میان مهمترین کشورهای هستند که برای بقا و رفاه خود به این گونه همکاریها بستگی دارند. دیوید میترانی پیشرفت همکاری عملی و وظیفه‌مدارانه در بیان کشورها را به عنوان فرایند تاریخی به سوی نظام بین‌المللی وحدت یافته‌تری در قالب نظریه جا داده است. مدافعان وظیفه‌مداری آن را به عنوان نسخه و دستورالعملی برای ترویج حکومت اداره صلح‌آمیز در سطوح منطقه‌ای، قاره‌ای، و جهانی، و به عنوان نقدی بر نظریه‌های مربوط به واحدهای سیاسی تمرکزگرا در سطح کشور می‌پندارند که بر نقش و قدرت دولت ملی در روابط بین‌الملل بیش از حد تأکید می‌کنند. به گفته مفسران و وظیفه‌مداری، نظریه‌های کشور محور به اندازه کافی در نمی‌یابند که همکاری و وظیفه‌مدارانه چگونه مرزهای ملی را مخدوش و اشکال سنتی حاکمیت ملی را تضعیف می‌کند. افکار و نظریه‌های وظیفه‌مدارانه در تکامل و رشد سازمانهای بین‌الدولی قرن بیستم نقشی قاطع ایفا کرد - برجسته‌تر از همه در جامعه ملل و سازمان ملل متحد. لستر و الازار وظیفه‌مداری را به عنوان نیروی مهم در پس‌ترتیبات کنفدرال و موازی و با تداخل نسبت به رشد سازمانهای بین‌الدولی می‌شناسند.

نیازهای رشد و ترقی زیرسازیه‌های عمومی یا دولتی فراملی در سالهای اخیر همگام با فشارهای انباشته برای حذف موانع سیاسی به منظور نیل به کارایی و سرعت بیشتر ارتباطات و شبکه‌سازی که اقتصادهای ملی و شرکتهای چندملیتی متأثر از رشد خواستار آنند، بشدت افزایش یافته است. سازمان تجارت جهانی (WTO)، با اختیارات گسترده‌اش در وضع

در بلوک شرق به طور گسترده پخش شد. نظام بلوک بندی شرق و غرب آثار مخربی بر دولت ملی داشت. دیکتاتوری کمونیستی در اتحاد شوروی و در سراسر بلوک شرق از تکامل جوامع باز و مدنی که فقط در نظام دموکراسی امکان پذیر است جلوگیری کرد. آثار به وجود آوردن رژیمهای مقتدر در رأس، بالنسبه بسته و تحت سلطه دولت از لحاظ اجتماعی و اقتصادی در کشورهای جهان سومی که سوسیالیسم شوروی را به عنوان الگوی خود برگزیده بودند اثری حتی ویرانگرتر داشت. تمرکز قدرت استبدادی اقتصادی و نظامی در ساختارهای دولتی عقب مانده و غیر دموکراتیک و کادرهای نخبگان حاکم در رژیمهای «سوسیالیست» جهان سوم شرایطی برای شیوع پدیده کشورهای ورشکسته با اقتصادهای دچار بیماری مزمن و لایه های حاکمه ای که متخصص فساد، بی لیاقتی، و پر کردن جیب خود بودند به وجود آورد. در غرب، اولویت «جنگ با کمونیسم» منجر به حمایت فعالانه متحدان غربی دیکتاتورهای نظامی در سراسر آمریکای لاتین و دیگر بخشهای جهان سوم شد. این رژیمها مفاهیم اقتدار طلبانه دولتها را با ایدئولوژیهای افراطی و ناسیونالیستی، تقویت می کردند و با عوامفریبی نقض گسترده حقوق بشر و اتخاذ افراطی ترین سیاستها را برای درهم شکستن مخالفین سیاسی دموکراتیک توجیه می کردند.

این خصوصیات نظام بین المللی جنگ سرد موجب می شد که دولتهای منفرد محتاط، با روحیه دفاعی، و غالباً درباره حاکمیت ملی و خطرات بالقوه ای که رشد دموکراتیک دست اندرکاران حکومت می توانستند در درون سیاست کالبد ملی یا در درون سازمانهای بین الدولی پدید آورند بسیار متعصب و نگران باشند. تقسیم جهان به دو بلوک، رشد سازمانهای بین الدولی را متوقف نکرد، اما قطعاً مانع تحول و توسعه آنها در شرق کمونیستی و رشد بالقوه آنها در سطح جهانی شد.

زیاده روی در مسابقه تسلیحاتی جنگ سرد، چاشنی زدن متعارف قراردادهای سیاست خارجی با محموله های تسلیحاتی به اغلب کشورهای جهان، و انباشته ساختن وسیع تسلیحات در جهان بازتاب طرز تفکری بود که تمرکز قدرت سیاسی و نظامی را در دولت ملی و در اتحاد میان کشورها تقویت می کرد. رشد رقابت آمیز نیروهای مسلح و حجیم کردن بخشهای دولتی به طور کلی بازتاب سبک حکومت و مدیریتی بود که در [پدید آمدن] انترناسیونالیسمی ناقص، کمبودهای گسترده و جدی دموکراتیک در کالدها و تشکیلات ملی و بین المللی، و ساده انگاریهای بیش از حد جنبشهای متناوب سیاسی و فرهنگی به عنوان براندازی «کمونیستی» یا «کاپیتالیستی» مؤثر بود.

با پایان گرفتن جنگ سرد، نیروی بازدارنده تضاد شرق و غرب که بر جنبشهای ناسیونالیستی اعمال می شد دیگر وجود نداشت. نیروهای فرونشاندۀ خودمختاری ناسیونالیستی و قومی که گاه بر اثر توسعه دموکراسی و ترویج حقوق فردی و گروهی به طور خودسرانه و متمرذانه تشویق و تشدید شده بود، شرایطی ایجاد کرد که تحت آن اکثر جدالهای امروزه جهان دیگر میان کشورها نیستند بلکه خصلتاً مادون کشوری و

سیاست دارد نمی توانند از حاکمیت خود چشم پوشی کنند، بدون آنکه از مشروعیت خود و به همراه آن از صلاحیت بنیادین دولت دموکراتیک قانونمند چشم پوشند.

کشورهای عضو سازمانهای بین الدولی به عنوان یک قاعده، مایل نیستند حاکمیت، امتیازات، و حقوق ویژه خود را به عنوان کشورهای مستقل و حاکم به تشکیلاتی فراملی واگذار کنند. این حقیقت حیاتی سازمانهای بین الدولی، رویارویی آنان را با مسائل و بحرانهای عمده بین المللی بشدت محدود می کند. از سوی دیگر، کشورهای عضو بر قواعد دسته جمعی، قراردادهای سیاسی، و پیمانهای قانوناً الزام آور توافق می کنند که، در عمل و با گذشت زمان به دستاوردی فراملی تبدیل می شود که ملل به طور انفرادی و گروههایی از ملتهای متحد به احتمال بسیار به آن احترام می گذارند و از آن به طور جمعی دفاع می کنند. این گونه احترام، و دفاع بستگی دارد بشماري از عوامل، از جمله فرایند و کیفیت گفتگو در میان سازمانهای بین الدولی که در آنها آن گونه توافقها انجام می شود.

س. دوران گذار اصلاحات سازمانهای بین الدولی

بسیاری از مهمترین سازمانهای بین المللی امروزی و موافقتنامه های تلفیقی سازمان بین الدولی - کنفدرالی در دوران جنگ سرد به وجود آمدند. شکل گیری، اهداف، و توسعه و تحول آنها بر پایه اولیتهای ایدئولوژیک و نظامی تضاد شرق و غرب پدید آمد و نابود شد.

با پایان گرفتن جنگ سرد، سازمانهای بین الدولی و سایر سازمانهای فراملی ناچار شده اند وضعیت خود را به طور ریشه ای از ستیز یا تعدیل درگیری شرق و غرب به ادغام کشورهای تازه استقلال یافته پس از دوران کمونیسم در جامعه بین الملل سازمانهای بین الدولی و سایر سازمانهای فراملی تغییر دهند. این کوششها شامل رویارویی با انواع فزاینده ای از جنبشهای ناسیونالیستی درون کشوری و سایر اقلیتهای بوده است. این تغییر هدف بسیاری از سازمانهای بین الدولی را ناچار کرده است جهت گیری منحصرأ غربی خود را که در دوران جنگ سرد اتخاذ شده بود تغییر دهند. امروزه سازمانهای بین الدولی روند دشوار اصلاحات و یادگیری را مجدانه طی می کنند تا دست به نوسازی خود زنند و هدفشان این است که با چالشهای دنیای پس از جنگ سرد که خصلتی درهم ریخته دارد و از لحاظ کیفی وابستگی متقابل آن قدری بیشتر و پیچیده تر است مقابله کنند.

جنگ سرد دولتهای ملی و سازمانهای بین الدولی را با توجه به فشارها و الزامهای تضاد میان کشورها و میان بلوکهای شرق و غرب از نو شکل داد. تضاد شرق و غرب وظیفه قید و بند بازدارنده سیاسی و نظامی را برعهده داشت که ناسیونالیستها و دیگر انواع نیروهای مخالف را که پس از سال ۱۹۸۹ (از نو) قیام کردند به خودداری از انضباط، و فرونشاندن سیاسی وا می داشت. بلوکها نیز وظیفه ترتیبات شبکه کنفدرال را برعهده داشتند که در آنها کشورها به طور منفرد از همکاری بین کشورها، بویژه با توجه به امنیت خود برخوردار شدند. این گونه همکاری در زمینه های دیگر، مهمتر از همه، در همکاریهای سیاسی و اقتصادی هم در بلوک غرب و هم

ناسیونالیستی که مشتاق تبدیل شدن به کشورهای ملی [جدید] هستند، بویژه پس از پایان جنگ سرد، تأکید دارد. رویکرد دیگر بر تعامل دیالکتیک کشورها و سایر عاملان فراملی تأکید می‌کند.

رابطه دولتهای ملی با سازمانهای بین‌الدولی گاهی فزاینده‌ها کمیت و گاه محدودکننده‌ها کمیت است. اینکه به کدام یک از این دو صورت باشد تا حدی بستگی به تعریف شخص از حاکمیت دارد. غالباً غافلند که یک کشور حاکمیت خود را اغلب از طریق کارکرد یک سازمان بین‌الدولی و اقدام دسته‌جمعی یک سازمان بین‌الدولی یا ائتلافی از سازمانهای بین‌الدولی افزایش می‌دهد. تصمیمات و اقدامات یک سازمان بین‌الدولی ممکن است بیانگر نفع کلی و جمعی همه کشورهای عضو باشد، و با این وصف ممکن است در عین حال به برخی از اعضایش بیش از دیگران سود برساند. قدرتهای بزرگ، کشورهای سلطه‌گر، و ابرقدرتها می‌توانند سازمانهای بین‌الدولی را به عنوان ابزارهایی برای اجرای سیاستهای ملی خود به کار برند.

دولتهای ملی ناچارند سیاستهای داخلی‌ای اتخاذ کنند که رسماً مطابق پیمانها و موافقت‌نامه‌های سازمانهای بین‌الدولی‌ای باشد که در آنها مشارکت دارند. با این حال نظام قضایی بین‌المللی به ساز و کارهای نظارتی - احاطاری و اجرایی مجهز نیست که بتواند از اغلب تخلفات نسبت به این معیار رسمی سیاستها و حقوق بین‌المللی پیشگیری یا آنها را اصلاح کند.

مقامات اجرایی دولتها از قراردادهای بین‌المللی ملل خود و تعهدات سازمان بین‌الدولی برای تشویق تصویب لوایح در مراجع قانونگذاری داخلی خود نیز استفاده می‌کنند. تعهدات بین‌المللی نسبت به قراردادهای سازمان بین‌الدولی گاهی به عنوان مستمسک و مستندی برای کسب تأیید و تصویب مردمی و قانونی، خصوصاً در مورد سیاستهایی که توده‌پسند نیستند به کار می‌روند. در طی جنگ سرد اندیشه «تعهدات اتحاد ناتو» غالباً از سوی دولتهای پیاپی در ایالات متحد که در صدد به تصویب رساندن بودجه هزینه‌های نظامی خارجی بودند مطرح می‌شد. دولتهای اروپایی به همین گونه به «بروکسل» استناد می‌کردند (که مرکز بین‌الدولی اتحادیه اروپا است) تا سیاستهای غیر مردم‌پسند ریاضت‌کشی را نزد عامه مردم خود تشریح و توجیه کنند.

اما بر پهنه و چشم‌انداز واقعی حاکمیت کشور، چه در گذشته و چه در حال حاضر، نباید بیش از حد تأکید شود. همان‌طور که ا. هولتون یادآور می‌شود، غالباً به غلط چنین فرض می‌شد که عصری طلایی وجود داشته که کشورهای سلطه‌ای مطلق بر قلمرو خود و جابه‌جایی مردم و منابع در گذر از قلمرو خود اِعمال می‌کردند. حاکمیت کشورهای ملی همیشه مشروط به انواع عوامل محدودکننده بوده است. این عوامل شامل به رسمیت شناختن از سوی سایر کشورها، درجه توسعه و تمامیت نظام بین‌المللی، و انواع نظارتی است که هر دولت متمرکزی به صورت اداری یا به طرق دیگر می‌تواند بر قلمرو و مردمان خود اِعمال کند.

امروزه، دولتهای ملی کمتر از گذشته، یعنی پیش از گسترش

فوق ملی هستند. با این حال، چون آثار انواع جدی‌تر این‌گونه تضادها، از قبیل جنگهایی که در یوگسلاوی پیشین پدید آمد، منطقه‌ای و جهانی هستند، مدیریت و حل آن بحرانها مستلزم همکاری قدرتهای بزرگ جهانی و سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی بوده است.

یکی از نتایج مثبت پایان جنگ سرد این بوده است که امروزه حل و فصل مسائل منطقه‌ای و جهانی با شیوه‌ای دسته‌جمعی‌تر از آنچه در دوران دوقطبی بودن جهان میسر بود، امکان‌پذیر است. با این حال دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی هنوز در مرحله‌ای بسیار آغازین و در حال تغییر بازسازی خود هستند تا بتوانند با وضعیت جدید و فراملی‌تر شده جور شوند. از این حیث هنوز هم اختلاف و شکاف هشداردهنده‌ای میان اهداف اعلام شده از سوی جامعه بین‌المللی در پایان جنگ سرد و ادامه ناکامیهای آن وجود دارد که بارزترین آنها در امنیت دسته‌جمعی و پاسداری از حقوق بشر است که در دهه ۱۹۹۰ پدید آمد. سازمانهای بین‌الدولی و نظام بین‌المللی به‌طور کلی هنوز در افسون ایدئولوژیهای نامنتطب با زمان ناسیونالیسم دولت ملی هستند که به وسیله امنیت و نیروهای ایدئولوژیک دوران جنگ سرد شکل گرفت. الگوی پس از جنگ سرد تضاد و بحران انسانی در بالکان، در آفریقا، و در جمهوریهای شوروی پیشین و ناتوانی کشورهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی در جلوگیری از چنان تضادهایی نشانه‌های بالینی و اعلان این فقدان قضاوت و امکان بالقوه‌اش در ایجاد جدال خشونت‌بار دگرگون‌کننده و فاجعه انسانی هستند. جنگ در کوزوو در سال ۱۹۹۹ نمونه غم‌انگیز این شکست بود.

تلاشهای کنونی سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای بین‌المللی در زمینه اصلاحات در سراسر جهان بیشتر بر اصلاح مدیریت متمرکز می‌شود، از قبیل کاهش هزینه‌ها، به جریان انداختن دیوانسالاریهای بیش از اندازه بزرگ، و حذف اتلاف مواد کمیاب و منابع انسانی که از دوباره کاری در تلاش و ضعف همکاری در میان سازمانهای بین‌الدولی حاصل می‌شود. این‌گونه اصلاحات اجتناب‌ناپذیرند. اما شالوده آن باید با اصلاحات ساختاری بسیار گسترده‌تر سیاسی در سطوح مختلف کل نظام بین‌المللی ریخته شود.

دوم. دولتهای ملی و فراملیت

الف. تغییر شکل حاکمیت

در بحثهای راجع به آینده کشور، معمولاً این بحث مطرح می‌شود، یا صرفاً دانسته فرض می‌شود، که نقش دولت یا کشور ملی در نتیجه جهانی شدن اقتصادی، فرهنگی و دیگر شئون زندگی، به‌طور نمایان رو به کاهش است. از سوی دیگر مکتب واقع‌گرای روابط بین‌الملل بر پایه این مسأله قرار دارد که در کشور و حاکمیت کشور همان هسته اصلی نظام بین‌المللی باقی می‌ماند که تقلیل نیافته. مکتب فکری دیگر بر افزایش محسوس جنبشهای

رفته و در برخی موارد حذف شده است. رانلد رابرتسون با مفهوم مفید «جهان محلی شدن» [ترکیب ساختگی glocalization] می‌کوشد به‌طور نظری تفسیر محلی و جهانی و این نکته را که چگونه این دو یکدیگر را مشخص و تعیین می‌کنند، اخذ کند.

از آنجا که سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی بین کشورها نقش بزرگ‌تری در سیاست‌سازی و اجرای سیاست داخلی و جهانی بازی می‌کنند، تمایز میان موضوعات داخلی و امور فوق داخلی کشور، از جمله موضوعات منطقه‌ای و جهانی، مبهم‌تر می‌شود. تعهدات حقوقی و سیاسی بین‌المللی راجع به حقوق بشر، حفاظت از محیط زیست، بهداشت، جرم، تجارت، کار، مالکیت معنوی، و پژوهش علمی امروزه سیاستهای داخلی را تعیین و مشخص می‌کنند.

مسائل جهانی از قبیل چالشهای زیست‌محیطی بیوسفر (زیست‌سپهر) ضایع شده و تأثیرات بهداشتی تعامل‌مداری بسیار فزاینده اجتماعی در سراسر جهان، از جمله حرکت جابه‌جا شونده (اپیدمیها)، بیماریهای همه‌جا گیر، و سایر خطرهای بهداشتی نمونه‌هایی از چالشهایی هستند که کشورها در درجه نخست به‌عنوان تهدیدهای داخلی و بومی می‌شناسند. اما کشورها درک می‌کنند که در نبرد جمعی با این‌گونه مسائل نفعی حیاتی دارند. سازمانهای بین‌الدولی چارچوبهای چندجانبه قابل دستیابی و بالنسبه باثباتی برای گفتگو، تصمیم‌گیری، و اجرای تصمیم برپایه همکاری به منظور اقدام مشترک هماهنگ شده، عرضه می‌کنند.

جهانی شدن با کمک به چند فرهنگی تر کردن و چندزبانی‌تر کردن جوامع دارای فرهنگ بالنسبه همگون، با وجود اکراه بسیاری از دولتها از به رسمیت شناختن چنین تغییراتی ابعاد اجتماعی و فرهنگی حاکمیت کشور را نیز در کشورهای ملی جدید کم‌رنگ کرده است. این فرایند کشورها را بیش از پیش از لحاظ فرهنگی - اجتماعی به یکدیگر نزدیک می‌کند. جدایی از آنانی که از لحاظ ملی - فرهنگی در شمار «دیگران» باشند به دلیل توسعه اختلاط چندفرهنگی، چندملیتی در کشور «خودها» و تأثیرات مهاجرت‌های فراوان، افزایش یافته است.

ج. ایجاد کشورهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی

دولتها یا کشورهای ملی سازمانهای بین‌الدولی را به وجود می‌آورند، و تأسیس کشورهای ملی جدید مستلزم به رسمیت شناخته شدنشان از سوی سازمانهای بین‌الدولی است. سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی فعالانه به تأسیس کشورهای ملی جدید کمک می‌کنند. (ایجاد کشورهای جدید به‌عنوان یک روند وسیع جهانی با توجه به افزایش درصد مردمانی از جهان که در سازمانهای مهم بین‌الدولی حضور دارند، و مهمترین آنها سازمان ملل متحد می‌باشد، نمایان است. در سال ۱۹۶۹ سازمان ملل متحد معرّف ۷۵ درصد جمعیت جهان بود. در سال ۱۹۹۴ این نسبت به ۹۹/۹ درصد افزایش یافت).

سازمانهای بین‌الدولی نیز سازمانهای بین‌الدولی جدید یا انواع دیگری از سازمانهای فراملی را تأسیس می‌کنند. این فعالیت به‌طور فزاینده‌ای

سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی، مستقل و حاکم هستند. ذات و حدود حاکمیت دولت در حال تغییر شکل از «بالا» به وسیله سازمانهای فراملی (گاهی با ائتلافهایی از سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی) و از «پایین» به وسیله سازمانهای غیردولتی و جنبشهای مستقل و مردمی هستند که خواستهایشان تا حدی به وسیله «لابی»ها یا عوامل نفوذ داخلی و به وسیله سازمانهای غیردولتی منتقل می‌شود. ضمن اینکه تفکیک سیاست به صورت از «پایین» و از «بالا» مفید است اما، همان‌طور که قبلاً گفته شد، در صورتی که سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی با یکدیگر کار کنند، مسأله ساز هم می‌شود. دامنه این فعالیت در سازمانهای غیردولتی، از تشویق مطالبات جنبشهای توده‌ای در داخل سازمانهای بین‌الدولی تا تأمین بازاران تسلیحاتی سازمان ملل متحد در عراق پس از جنگ خلیج فارس گسترده است. ائتلاف سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی به تقویت جنبشهای طرفدار جامعه مدنی در راه گسترش دموکراسی و حقوق بشر در جوامع پس از کمونسم کمک می‌کند. سازمانهای غیردولتی همچنین با کشورهای به‌طور اخص در سازمانهای بین‌الدولی متحد می‌شوند تا از برخی کشورهای عضو که از انجام تعهدات بین‌المللی خود سرباز می‌زنند و حقوق بشر بین‌المللی را نقض می‌کنند، انتقاد کنند. ائتلافهایی از این قبیل به بخشی شناخته شده از سیاستهای بین‌المللی بدل شده است، هرچند این ائتلافها اندیشه سنتی حاکمیت کشور و اصل عدم دخالت در امور داخلی کشورها را ضعیف و نقض می‌کنند.

کشورها از حاکمیت خود به‌عنوان کشور ملی بدقت پاسداری می‌کنند. اما در نتیجه عوامل گوناگون، از جمله پیشرفت و همگرایی اقتصاد بین‌المللی، حاکمیتشان از لحاظ سیاسی و اقتصادی به وسیله حاکمیت سایر کشورها و به وسیله سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی مورد دخالت و وساطت بیشتر قرار گرفته است. کشورها از حیث قابلیتشان در اقدام یکجانبه ضعیف‌تر اما از نظر قابلیت برای اقدام منطقه‌ای و جهانی از طریق اشکال گوناگون اقدام جمعی «قوی‌تر» شده‌اند. این‌گونه اقدام می‌توانند بر قدرت و نفوذ آنان به‌عنوان کشورهای «مستقل» تأثیری ویژه داشته باشد، و بر مشروعیت داخلی آنان اثر می‌گذارد و به انواع و ابعاد مختلف احساسات ناسیونالیستی و جنبشهای ناسیونالیستی برخورد می‌کند.

ب. جهانی شدن و «جهان محلی شدن»

نمونه عالی و سنتی حاکمیت کشور، گرایش شدید به «فاصله‌گذاری» یا قلمرو ارضی داشتن دارد. قلمرو یک کشور ملی به علامت‌گذاری مرز پذیرفته شده‌ای که امور داخلی را از امور خارجی جدا می‌کند توجه دارد. جهانی شدن به «فاصله‌زدایی» اندیشه حاکمیت با درآمیختن داخلی و خارجی تمایل دارد، و تفکیک صریح داخلی و خارجی را دشوار یا ناممکن می‌سازد. در مورد اتحادیه اروپا، مرزهایی که سیاست ملی و اروپایی را محدود می‌کنند در اثر پیشرفت وحدت‌گرایی اروپا فرسوده شده و تحلیل

چنان که قبلاً اشاره شد، خود به جنبشهای فوق ملی فعال در سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی تبدیل می‌شوند. چنین فعالیتی نمونه‌ای از «جهان محلی شدن» جنبشهای ناسیونالیستی و پدیده‌های ناسیونالیستی و زمینه و مضمون فراملی جنبشهای ناسیونالیستی امروزی است. مبارزه برای استقلال در کوزوو نمونه مناسبی از جدالی چندسطحی است که هم به طور محلی و هم ملی در کشور صربستان (که از ادعای حاکمیت خود بر آن باریکه کوهستانی دفاع می‌کند)، در آلبانی، و در سراسر بالکان پدیدار می‌شود. ناتو، اتحادیه اروپا، سازمان امنیت و همکاری اروپا، سازمان ملل متحد، و گروه تماس قدرتهای بزرگ به نام امنیت بین‌المللی و به منظور تشویق راه‌حلی صلح‌آمیز برای این درگیری در سطح منطقه‌ای و جهانی مداخله کردند.

کشورها مقدار فزاینده‌ای از سیاست‌گذاریهای غیرداخلی خود را از طریق میانجیگری سازمانهای بین‌الدولی و شبکه‌های سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی انجام می‌دهند. به عنوان یک قاعده، فرض بر این است که فعالیت دوجانبه و چندجانبه کشور (در خارج از سازمانهای بین‌الدولی)، با تعهدات و قراردادهای بین‌المللی آن منطبق باشد، هرچند همواره چنین نیست. وزن و اهمیت روزافزون سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی گرایش به این دارد که چارچوب و شالوده ملی مشروعیت کشور را با «مقید کردن» آن به روشهای مشخص، دقیقاً تعریف شده، محدود شده با حاکمیت کشورهای ملی دیگر، از طریق معیار، مقررات، پیمانها، فعالیت‌های همیارانه بین‌المللی کمرنگ کند. وقتی کشوری ملی یک قرارداد سیاسی بین‌المللی حقوق بشر یا پیمان قانوناً تعهد آوری را امضا می‌کند، مشروعیت آن به عنوان یک دولت ملی دیگر فقط مبنای حاکمیت ملی آن قرار ندارد، بلکه به دولتها و شهروندان سایر کشورهای ملی نیز مربوط است. این جوامع دیگر نیز امضاکنندگان آن سند هستند. شهروندان آنها حتی ممکن است از سایر کشورهای ملی انتظار داشته باشند که برای حفظ حقوقشان به عنوان افراد و اعضای جامعه‌ای از لحاظ ملی تعریف شده و به عنوان اعضای جامعه‌ای مدنی، جهانی، از لحاظ فراملی رو به تکامل و شکوفایی، هرچند هنوز در مراحل جنینی و بدوی، به آنها کمک کنند.

گسترش عظیم فعالیت‌های مداخله‌گونه شورای امنیت سازمان ملل متحد به دنبال پایان جنگ سرد در د.ج. فلذ به عنوان نمونه‌ای از فرسایش و کاهش اصل سنتی حاکمیت سیاسی و صلاحیت قضایی ملی مطرح کرده است. نمونه‌های مشخص شامل اقدام شورای امنیت در پاسداری از صلح، صلح آفرینی، و احیا و اعاده اوضاع پس از درگیری است.

نمونه دیگر، سازمان امنیت و همکاری اروپا پس از جنگ سرد است. اگر بحران یا جدالی در داخل یک کشور عضو به عنوان تهدیدی علیه ثبات و امنیت منطقه تلقی شود، سازمان امنیت و همکاری اروپا می‌تواند علیه آن کشور دست به اقدام بزند. چنین مداخله‌ای نیز عدولی از قاعده عدم مداخله از سوی کشورها در امور داخلی کشورهای دیگر است.

بیشتر مداخلات از سوی سازمانهای بین‌الدولی در جدالهای داخلی و

شامل تأسیس سازمانهایی می‌شود که ایجاد و پایه‌گذاری سازمانهای غیردولتی را تشویق می‌کنند. سازمانهای بین‌الدولی جزو خانواده سازمان ملل متحد و سایر تشکیلات بین‌المللی مهمترین نمونه این فرایند است. مثالهای دیگر شامل سازمانهای بین‌الدولی منطقه‌ای اروپا، از قبیل «سازمان امنیت و همکاری اروپا» و «شورای اروپا»، و تشکیلات کنفدرال‌گونه با خصوصیات سامان بین‌الدولی، از قبیل اتحادیه اروپا و ناتو است.

در حالی که برخی از سازمانهای بین‌الدولی پیش از اوج ناسیونالیسم دولت ملی مدرن (پس از ۱۸۳۰) از سوی کشورها ایجاد شدند، این گونه سازمانها فقط با سلطه دولت ملی در سیاستهای جهانی بود که نقش تاریخی مهمی کسب کردند. افزایش دولتهای ملی، بویژه پس از پایان جنگ جهانی دوم، به ایجاد نیاز به انواع دیگر و جدید سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی ادامه داده است.

در دوران پس از جنگ جهانی دوم، سازمان ملل متحد نقشی اصلی از تبدیل و انتقال جنبشهای ضد استعماری و ناسیونالیستی به [تشکیل] کشورهای ملی مستقل، بویژه از آفریقا و آسیا بازی کرده است (نگاه کنید به بخش چهارم). پس از جنگ سرد، مجموعه ائتلافهای رسمی و غیررسمی سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی همچون قابله به تولد کشورهای جدیدالاستقلال امپراتوری پیشین شوروی کمک کرده‌اند. بسیاری از کشورهایی که از ۲۷ کشور جدید در فاصله سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۵ به سازمان ملل متحد پیوستند، از جمهوریهای شوروی پیشین بودند.

د. سازمانهای بین‌الدولی، جنبشهای ناسیونالیستی، و

حاکمیت تعیین شده بر پایه ملیت

امروزه نظام بین‌المللی ترکیب شده است از شبکه‌های به هم پیوسته سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی. سازمانهای بین‌الدولی از طریق تداخل عضویتها، از طریق مشورت‌های رسمی و غیررسمی بین‌الدولی در سطوح دیپلماتیک، کارشناسی، و بین‌الافراد، و از طریق همکاری در عملیات جبهه به‌طور متقابل به یکدیگر مرتبطند.

مجموعه تعامل میان کشورها، سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی به محیطی سیاسی تبدیل شده است که در آن گروههای قومی و مذهبی، اقلیتهای ملی، و جوامع هم‌زبان خواهان به رسمیت شناخته شدن بیشتر و اغلب اشکال متفاوتی از خودمختاری بیشتر هستند. چنین جنبشهایی، که بسیاری از آنها دارای اهداف ناسیونالیستی هستند، به خاطر جلب حمایت از ادعاهای خود در سطح محلی و ملی، و به‌طور فزاینده در سازمانهای بین‌الدولی و سایر دستگاهها به شکلی چندجانبه ایجاد آشوب و آشفتگی می‌کنند. امروزه جنبشهای ملی اغلب با سازمانها غیردولتی بین‌المللی متحد می‌شوند، یا

سیاسی توده‌های مردم به صورت «ذیل به صدر» و اعمال دولت برای نهادینه کردن و مشروعیت بخشیدن به صورت «صدر به ذیل» دست‌اندرکارند. دولت از طریق قانونگذاری و سیاستگذاری ملی تحت فشار است تا خواسته‌های نوع تازه‌ای از گروه‌های فرهنگی، قومی، جنسیتی، و سایر گروه‌های سیاسی شده را (که ملیتهای مختلف دارند) درباره شناسایی، حمایت اجتماعی، و اعطای حقوق اقتصادی به رسمیت بشناسد. جهانی شدن و نتایج پر دامنه آن کثرت‌گرایی فرهنگی سیاستهای ملی را سرعت بخشیده، جابه‌جایی پیوسته مردم (مهاجرت، گردشگری و غیره) به آن سوی مرزهای ملی مختلف به طوری نمایان افزایش یافته است. این جابه‌جاییها بسیاری از مرزهای سنتی فرهنگی، ارتباطی و غیره که مربوط به دولتهای ملی ذی‌ربط است مورد سؤال قرار می‌دهد. جابه‌جاییهای مهاجرتی گرایش دارد که به سوی دولتهای ملی بالنسبه بازتر و مرفه‌تر و دموکراتیک‌تر جریان یابد. این جابه‌جاییها به عنوان جاذبه‌های اقتصادی و فرهنگی برای ملیتهای دیگر عمل می‌کنند و قطبهایی فرهنگی به وجود می‌آورند که از طریق مجاری جهانی ارتباطی انعکاس و بازتاب می‌یابند و موجد ارزشهای جدیدی می‌شوند. که بازتاب این تغییراتند. نقشها و پندارهای تاریخی و فرهنگی از گذشته و حال و آینده منجر به این می‌شوند که در «ترکیب دوباره‌ای» به صورت «هزار نقش» [کالئیدوسکوپ‌گونه] در کنار هم جمع شدند که احساس «جهان محلی» شده از زمان و مکان به وجود می‌آورد.

«کثرت‌گرایی فرهنگی» به عنوان یک واژه غالباً برای اشاره به تشخیص گروه‌های رقیب و قطبی شده در سنگ‌های کنونی «جنگ‌های فرهنگی» به کار می‌رود. با این حال کثرت‌گرایی فرهنگی به آمیزه‌های التقاطی و الگوهای پیوند فرهنگی در شیوه زندگی روزمره، هنر، مد، مناسک مذهبی و سیاست اشاره دارد که مدل یا سرمشق عمیق‌تر، پررنگ‌تر و دقیق‌تری از کثرت‌گرایی فرهنگی و سیاسی را برمی‌انگیزد و بازتاب می‌دهد؛ و بر پایه فردگرایی و ویژگی‌گرایی قطعی‌تری قرار داد که تاحدی به شکل متناقض، به وسیله آزادی و تساهل بیشتری که از لحاظ سیاسی و حقوقی در داخل جامعه بین‌المللی و کشورها و سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی پایدار شده، امکان‌پذیر شده است. این شکلهای پسامدرن‌سازی و آکنش خشونت‌باری از سوی گروه‌های مذهبی، فرهنگی، و گروه‌های سیاسی مستقل، جوامع، و حتی کشورها ایجاد می‌کند که ملاحظه می‌کنند شیوه سنتی زندگی و اعتقاداتشان با جدا شدن و شکاف و احتمالاً نابودی به وسیله نیروهای بیرونی، که احساس می‌کنند نسبت به آن اختیاری ندارند، مورد تهدید قرار گرفته است. این واکنش شامل افراط‌گرایی بر پایه مذهب یا با ظاهر مذهبی بنیادگرایانه می‌باشد که نمی‌داند با تغییر و تحول پسامدرن چگونه رفتار کند و مصلحت‌اندیشیهایی برای مبارزات خشونت‌بار و ایجاد سازمانهای تروریستی فوق ملی را رد می‌کند.

کثرت‌گرایی فرهنگی مشوق تفکر فراملی است و با کاستن از آرمان یک فرهنگ همسان ملی و سیاسی با نشانه‌های نمادهای ملی کاملاً

مادون کشوری نتوانسته است از تشدید و تبدیل آن به خشونت و تجاوز نظامی و کشتار جمعی غیرنظامیان پیشگیری کند. درگیریهای مسلحانه از یوگسلاوی پیشین در اوایل دهه ۱۹۹۰، در رواندا در سال ۱۹۹۴، و در کوزوو در ۱۹۹۸ نمونه‌های آن هستند. ابزار یا ماشین بین‌المللی برای جلوگیری به موقع از درگیری یا قطع درگیری در اثر مقررات و فرهنگ سیاسی حاکمیت ملی کشور هنوز مقیدتر از آن است که بتواند از بی‌ثباتی، جنگ، و موارد نقض فاحش حقوق بشری و بین‌المللی جلوگیری کند. حتی قتل عام ۸۰۰,۰۰۰ توتسی در رواندا و کشورهای همسایه در آفریقای شرقی در اواخر سال ۱۹۹۴ نتوانست ادامه یابد. در حالی که جامعه بین‌الملل در کنار ایستاده [و نظاره‌گر] بود.

با اینکه امکان رسمی مداخله محدود در یک درگیری می‌تواند وجود داشته باشد. اما سازمانهای بین‌الدولی اغلب در فراخواندن و جلب اراده سیاسی کشورهای عضو خود برای استفاده کامل از روشها و ابزارهایی که در اختیار دارند ناکام می‌شوند. در برخی موارد، قیود و فشارهای قواعد حاکمیت و تن‌آسای دیوانسالارانه با ضعفهای سازمانی و پشتیبانی و تدارکاتی ترکیب می‌شوند. هنگامی که سازمان ملل نتوانست از کشتار جمعی رواندا جلوگیری کند وضع این‌گونه بود. ناکامی جامعه بین‌المللی در درگیر شدن به دنبال مداخله نظامی روسیه در چین در دسامبر ۱۹۹۴، به رغم نقض فاحش تعهدات روسیه در قبال سازمان امنیت و همکاری اروپا، نیز یک نمونه است. مسکو قادر بود ادعا کند که آن مناقشه یک امر داخلی روسیه است، که ایالات متحد آمریکا و سایر قدرتهای بزرگ آن را بپذیرفتند. با اینکه سازمان امنیت و همکاری اروپا هیأتی را به چین اعزام کرد، که با این حال در مورد روسیه بی‌سابقه بود، دیپلماتهای سازمان امنیت و همکاری اروپا نتوانستند ویرانی عظیمی را که رخ داد متوقف کنند.

۵. کثرت‌گرایی فرهنگی و اصلاحات اجتماعی - سیاسی پسامدرن‌گرا
در حالی که ساختار و تحرک کشورهای ملی به شکل فزاینده‌ای مورد دخالت و وساطت روابط میان کشورها و میان جوامع قرار می‌گیرد، مشروعیت ابعاد فراملی پیدا می‌کند. دو اصطلاح «مدرنیته (تجدد)» و «مدرن‌سازی» برای مفهوم ساختن دگرگونی صنعتی و استحکام سیاسی - اقتصادی کشور ملی جدید به کار می‌روند. این دو اصطلاح مفاهیم اصلی مکتب «مدرن‌سازی» نظریه پردازان ناسیونالیسم است. ما بر پایه این واژه سیاسی برای مقاصدی که در این مبحث داریم، می‌توانیم از واژه «پسامدرن» برای درک شماری از ابعاد فراملی در حال ظهور کشور ملی استفاده کنیم. در حالی که اشکال پسامدرن مشروعیت و رفتار کشور در قالب کشور ملی «مدرن» یا امروزی سنتی توسعه می‌یابد، این اشکال با شماری از خصیلتها و ارزشها نیز تضاد دارد. یکی از محلها و مظاهر این تضاد کثرت‌گرایی فرهنگی است.

شالوده اجتماعی و فرهنگی دولت ملی مدرن به شکل ناموزون چندفرهنگی می‌شود. در اینجا نیروهای محرک جنبشهای اجتماعی و

پایان جنگ سرد بسیاری از تنگ‌نظریها و محدودیت‌های سنتی کشورهای کمونیستی پیشین را زدود. همگرایی این نظامهای تازه استقلال یافته در جامعه بین‌المللی کشورها، سازمانهای بین‌الدولی، و سایر سازمانهای فراملی، دو فرایند متداخل و تاحدی متناقض را تحمیل کرده است. نخست اینکه کشورهای جدیدی پدید آمده‌اند که بر پایه ناسیونالیسم سنتی و نوع تجددگرا یا مدرنیست دولت ملی قرار دارند. دوم اینکه، فرایندهای پسامدرن‌گرا یا فراملی مبتنی بر چندگانه‌سازی فرهنگی منجر شده است به اینکه بسیاری از مشخصات ویژه و قیود الزامهای سیاسی و سیاسی-فرهنگی کشور ملی سنتی و واحد را مورد پرسش و چون و چرا قرار دهد.

در کشورهای جدیدالاستقلال سابقاً کمونیست، دولت‌های ملی با وظیفه طرح سیاستها و راههای توسعه مواجه می‌شوند که سازشی میان طرحهای فراملی مدرن و پسامدرن به وجود می‌آورند. این کار آسانی نیست، به خاطر این حقیقت که این دو رویکرد با یکدیگر در تضاد قرار دارند. کشورهایی که مشخصات ویژه دولت ملی مدرن و از لحاظ ایدئولوژیک مسلط و حاکم را بر جلوگیری از باز بودن چندفرهنگی و فرهنگ سیاسی کثرت‌گرا ترجیح می‌دهند منجر به این خواهند شد که خود را از محیط سریع‌تر در حال ظهور و توسعه «جهانی شده» که همه دولت‌های ملی خود را به طوری فزاینده در متن آن خواهند یافت محروم خواهند کرد. اما کشور ملی مدرن نمی‌تواند بدون اینکه نسبت به میراث فرهنگی سنتی و تاریخ تبعیض‌آمیز خود در برابر فرهنگهای «بیگانه» و اقلیت به انتقاد از خود بپردازد، درهای خود را در مقابل محیط اجتماعی و فرهنگی پسامدرن بگشاید.

برخورد این دو شکل فرهنگ سیاسی، منبع بزرگ بی‌ثباتی سیاسی و فروپاشی نظام دولت ملی را در جدال ناسیونالیستی قومی و جنگ داخلی در کشورها تشکیل می‌دهد، از قبیل همان چیزی که در اوایل دهه ۱۹۹۰ در یوگسلاوی پیشین و در روسیه (مثلاً در جنگ داخلی در چین) رخ داد.

فقدان یک فرهنگ سیاسی کثرت‌گرا و دموکراتیک تحت رژیم کمونیستی موجب شد که یوگسلاوی پیشین و شوروی سابق برای مواجه شدن با تکان فرهنگ سیاسی دوگانه تکوین ملی مدرن و سنت پسامدرنی چندان مجهز نباشند. مدرن‌گرایی بر پایه نهادها و ارزشهای دموکراتیک قرار دارد. پسامدرن‌گرایی نه تنها مستلزم دموکراسی است، بلکه مستلزم بازتر بودن کشور در مقابل عقاید و نظرات تمرکززدایی، تفویض [اختیار]، انشعاب و فرعی شدن، و اعطای درجات متفاوت خودمختاری به گروههای نیمه ملی است که خواهان شناسایی قومی-سیاسی، حمایت اجتماعی و مشروعیت‌یابی فرهنگی یا قومی هستند. کشورهای تازه استقلال یافته در سراسر گستره شوروی پیشین، با قرار گرفتن ناگهانی و تحمیلی در دورانه‌های انتقالی مدرن‌گرا و فراملیتی پسامدرن‌گرا به طور همزمان بر اثر پایان کمونیسم مورد چالش مضاعف قرار می‌گیرند. تصادم انتقال از مدرن‌گرایی به پسامدرن‌گرایی فقط به کشورهای تازه

وحدت یافته که خصلت کشور ملی سنتی / مدرن است عمل می‌کند. در بخش سوم، در مبحث نظریه‌های ناسیونالیسم، در این باره بیشتر بحث خواهد شد.

۱. دیالکتیک مدرنیسم و اصلاحات پسامدرن‌گرا

۱. اصول مقدماتی کشور مدرن و کثرت‌گرایی فرهنگی
چندگانگی فرهنگی در عرصه‌های اجتماع و سیاست امروزه بدون تردید در سیاستهای متغیر، خود معرف، و ارزشهای دولت ملی به‌عنوان یک موضوع سیاست بین‌المللی بدون تردید امری بدیهی شده است. نیروهای محرک فراملی جهانی شدن به یکایک کشورها فشار می‌آورد که به‌رغم عدم تمایل خود در این مقوله، گستره‌ای را که در آن ترکیب نفوس هر یک از آنها و در نتیجه «فرهنگ ملی» آنان نیز چندفرهنگی و چندملیتی شده است (یا همیشه بوده است) به رسمیت بشناسند.

کثرت‌گرایی فرهنگی برخی از اصول مقدماتی تشکیل دولت ملی و وحدت ملی را که در اوج ناسیونالیسم قرنهای هفدهم و هجدهم و نوزدهم در پناه نظام بین‌المللی قرار داشت، می‌فرساید. این اصول مقدماتی شامل هدف بنیادین ایجاد فرهنگهای ملی متمرکز، کم و بیش استثنا‌گرا، گستره سرزمینی حمایت شده در مقابل خارج و شدت وحدت یافته، نمادهای همسان شده ملی از روی عناصر فرهنگی از پیش تعیین شده و متنوع، و در بسیاری موارد، مذاهب ملی یا نیمه ملی می‌باشد. این اهداف اغلب با مبارزات تبعیض‌آمیز، انحصاری، و گاهی سلب مالکیت، اقلیت قومی، فرهنگی، و گروههای مذهبی به وسیله مقامات حکومت مرکزی اصلی پیگیری می‌شد.

بناکردن تاریخی جامعه واقعی و خیالی (یا ایدئولوژیک) دولت ملی به این صورت اغلب با حقایق تاریخی مغایرت داشت. نقض و تجاوز ساختار دولت ملی نیز با بلوغ دموکراسیهای قانونمند لیبرال ملایم و معتدل شد. با این حال، ساده‌انگاریهای بیش از اندازه ایدئولوژیک ملت‌سازی و مبارزات سلب مالکیت جدایی‌ناپذیر از پروژه مدرن‌سازی است که خود ملازم ظهور اولیه سرمایه‌داری و سلطه آن بر جهان، و ترویج شکل دولت ملی توسط آن بود. گسترش آن از طریق سلطه رقابت‌آمیز و امپریالیستی بر قاره‌های آمریکا، آفریقا و آسیا در قرن نوزدهم به اوج خود رسید و منجر به سلسله جنگهای امپریالیستها در دوره منتهی به جنگ جهانی اول شد.

۲. شکل‌گیری دولت ملی در عرصه شوروی پیشین

یکی از پیروزیهای تاریخی سرمایه‌گذاری در قرن بیستم سقوط هولناک کمونیسم شوروی و برداشتن نخستین گامها در همگرایی کشورهای شوروی پیشین و چین در شبکه چندملتی و چندفرهنگی تولید، توزیع، و مصرف سرمایه‌داری بود. این امر به‌رغم بحران‌زدگی و فرایند ناهمسان همگرایی با کمک سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی تسهیل می‌شود و ایجاد و افزایش بر دستگاهها و شبکه‌های فراملی را تشویق می‌کند.

نظامی هستند انجام می‌شود. ناتو به عنوان یک سازمان دفاع جمعی نمونه خوبی است. در طی تاریخ این اتحاد، یونان و ترکیه، که هر دو عضو آن هستند، درگیر اختلافاتی شدند که روابط صلح‌آمیز دوجانبه آنها و همچنین انسجام ناتو را به مخاطره افکنده است. این اختلافات در نتیجه عضویت مشترک آنها در اتحاد، پای‌بندی آنها به تعهداتشان در اتحاد، و فشار و تشویق سایر اعضای اتحاد، به طوری صلح‌آمیز حل و فصل شد. ناتو نمونه‌ای از نوعی از سازمان بین‌الدولی تخصصی است که در آن کشورهای که از دیرباز عضوشان بوده‌اند و تشکیلات نظامی هر یک از آنها در نتیجه نیم‌قرن تجربه آموخته‌اند که با یکدیگر کار کنند. اختلافات سیاسی در میان اعضای ناتو، که برخی از آنها ذاتاً ناسیونالیستی هستند، در بیشتر موارد تحت الشعاع منافع و اهداف بزرگ‌تر همکاری سیاسی - نظامی، امنیت منطقه‌ای و ثبات قرار گرفته‌اند.

سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی همچنین حمایت انسان‌دوستانه برای قربانیان غیرنظامی جنگها و بحرانها، از جمله آوارگان و اشخاص بی‌خانمان در داخل کشورها، فراهم می‌کنند. به محض اینکه صلح برقرار شد، سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی منابعی برای بازسازی پس از درگیری تأمین می‌کنند. این‌گونه کمکها می‌توانند نقش برجسته‌ای در کمک به برقراری صلح و جلوگیری از درگیری دوباره تنش و جنگ بازی کنند.

با فروپاشی کمونیسم شوروی، پایان تقسیم‌بندی شرق و غرب جهان، و برخاستن جنبشهای قومی - ناسیونالیستی در سراسر شرق، شماری از سازمانهای بین‌الدولی روشهای مداخله‌گرانه ابتکاری در پیش گرفته‌اند. این روشها از حدود تحمیلی پیشین ناشی از اصل عدم مداخله در «امور داخلی» دولتهای ملی فراتر رفته است. امری که از سوی جامعه بین‌المللی برای کشوری خاص به عنوان «امر داخلی» مورد تأیید است تغییر کرده است، خصوصاً و از همه مهمتر در شرایطی که در آن جدالی داخلی می‌تواند بحران یا جدالی را در منطقه پیرامون آن یا حتی در جهان برافروزد.

انواع گوناگون سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی، که اغلب به‌طور هماهنگ و با هم همکاری و اقدام می‌کنند، در یوگسلاوی سابق و در دیگر بخشهای بالکان درگیر شده بودند و طرحهایی را آغاز کرده‌اند که تنش را آرام کند، قراردادهای صلح را به اجرا گذارد، و بازسازی و آشتی دوباره را پس از منازعه تشویق و ترویج کند.

چالشهای صورت گرفته برای جامعه بین‌المللی و شبکه‌های سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی در بوسنی - هرزگوین، کروآسی، اسلونی، مقدونیه، و آلبانی مورد آزمایشی برای جامعه بین‌المللی بوده است. مسائلی که آنها باید با آن کنار می‌آمدند نیز به عنوان یک کاتالیست یا تسریع‌کننده اصلاحات مورد نیاز در داخل سازمانهای مهم بین‌الدولی نیز عمل کرده است.

جامعه بین‌المللی قادر نبود از جنگهایی که در یوگسلاوی سابق رخ داد و در منازعاتی که در جمهوریهای شوروی پیشین، از جمله در قره‌باغ،

استقلال یافته محدود نمی‌شود. در نتیجه جهانی شدن، این خصومت و رویارویی در سراسر جهان دارد رخ می‌دهد. جنبشها و گرایشهای اجتماعی چندفرهنگی و اقلیت همه دولتهای مرکزی را به درجات متفاوت تحت فشار گذاشته است تا درباره میراث ملی بدقت تعریف شده خود به انتقاد از خویش پردازند. این بازپرسی از خود غالباً مربوط می‌شود به نقش نخبگان غالب در طول تاریخ که همانا اعمال تبعیض و ظلم در مورد فرهنگهای اقلیت، گروههای اجتماعی، و همه مردمانی بود که غالباً به مفهوم کامل کلمه در بوته‌های وحدت‌یابی ملی «ذوب» می‌شدند. امروزه جنبشها و منازعات ناسیونالیستی، از جمله جنگهای قومی - ملی در اروپای پسا کمونیستی و مطالبات مردمان بومی و سایر گروههای قومی در سراسر جهان، با کشورها، سازمانهای بین‌الدولی، و سایر سازمانهای فراملی سنتی در تلاششان برای تطبیق و جور شدن با گرایشهای مدرن‌گرا و پسامدرن‌گرای ایام اخیر در حال چالشدن. گروههای اجتماعی - سیاسی رأی‌دهنده که از لحاظ سیاسی نادیده گرفته شده‌اند. اکنون با صدایی بلندتر از گذشته حقوق بشری بنیادین، حقوق سیاسی و اجتماعی مدنی، و در بسیاری موارد غرامت یا تاوان مالکیت فردی و جمعی را که در دورانهای تاریخی گذشته از آنان ستانده شده است مطالبه می‌کنند.

ز. سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و

جنبشهای ناسیونالیستی

۱. کاهش تنشها و تضادهای درون کشوری و مادون کشوری

درواقع همه زمینه‌های فعالیت سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم بر نهضتهای ناسیونالیستی تأثیر می‌گذارد. از میان انواع مهمتر طرحهای بلندمدتی که موجب کاهش ناسیونالیسم مادون کشوری و درون کشوری کمک می‌شوند موارد زیر را می‌توان نام برد:

- ترویج حکومت قانون و حقوق بشر
- تقویت جامعه مدنی و دموکراسی در کشورهای تازه استقلال یافته
- ترویج تفاهم بین‌المللی
- کمک به ایجاد زیرساختارهای همکاری و آموزشی
- تسهیل و سازماندهی کمکهای اقتصادی
- مبارزه با مسائل منطقه‌ای و جهانی

سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی به عنوان عرصه‌ها یا واسطه‌هایی برای گفتگو و مذاکره درباره اختلافات میان جنبشهای ناسیونالیستی مخالف یا گروههای قومی و کشورهای منفرد نیز اقدام می‌کنند.

اقدامات مشوق گفتگو و میانجیگری سازمانهای بین‌الدولی نیز در داخل سازمانهایی که اعضایشان شامل کشورهای متحد از لحاظ سیاسی و

نظریه‌ها، تعاریف، و عبارات و واژه‌ها و فریبندگی ورود به رویکردی منتظم به این عرصه آشفته پژوهش آغاز کنند. در مورد برویلی، توضیح فقدان اتفاق نظر با تذکر زاویه‌های بسیاری که از آن توان ناسیونالیسم را از لحاظ نظری و عملی مورد تحقیق قرار داد، آغاز می‌شود. دومین منبع نارضایی او مواجهه مکرر با ناکامی در ادبیات گسترده ناسیونالیسم برای یافتن وجوه تمایز روشن‌تر میان ناسیونالیسم، ملل، کشور ملی، و وحدت ملی است. به علاوه، «جدایی و شکافی وجود دارد میان کسانی که ناسیونالیسم را به عنوان محصولی، هرچند به شکلی مبالغه‌آمیز یا تحریف شده، از یک واقعیت ملی اساسی می‌انگارند، و کسانی که آن را به عنوان یک اسطوره، و به عنوان دلیل و موجب ملیت می‌انگارند تا محصول آن» (۱۹۹۶، ص ۱۳۷). تقسیم‌بندی همین قدر پر درسر هست که کسانی را که ملت را به عنوان یک وابستگی و مجمع سیاسی می‌پندارند از کسانی که آن را به عنوان یک جامعه فرهنگی تلقی می‌کنند جدا می‌کند.

ب. طبقه‌بندی نظریه‌های ناسیونالیسم

برویلی همچنین به جهانشمولی و قدرت ناسیونالیسم، گستره وسیع موارد آن، و به فراوانی منافع مقرر و قطعی آن اشاره می‌کند، که توافق در شیوه‌های نگرش به ناسیونالیسم را به چشم‌اندازی تار بدل می‌کند. به علاوه، مسائل روش‌شناختی این عرصه را دشوار می‌کند، زیرا ناسیونالیسم مطالبات توصیفی و اکتسابی را، به قراری که مورد بررسی و ولف قرار گرفته است، با هم ترکیب می‌کند. حاصل آن بازده مفصلی از ادبیات جدید درباره ناسیونالیسم است که سالانه این رشته و عرصه را بزرگ‌تر می‌کند بی‌آنکه از حدت مسأله بکاهد.

برویلی در طبقه‌بندی کلی خود از رویکردهای مرتبط با ناسیونالیسم موارد زیر را مشخص می‌کند:

۱. تاریخهای ویژه انواع ناسیونالیسم.
۲. تاریخهای عمومی که ناسیونالیسم را به عنوان وجهی از مدرنیته و ساختار زمانهای جدید می‌انگارند.
۳. رویکردهای تاریخی کلی که ناسیونالیسم را به عنوان شرح و بیانی سیاسی از ظهور ملل می‌انگارند و شکلهای مختلف ناسیونالیسم را مرتبط با انواع مختلف ملتها می‌دانند.
۴. مطالعاتی که درصددند به پشت ظاهر ناسیونالیسم رسوخ کنند تا واقعیت اساسی را که مسؤول و پدیدآورنده ناسیونالیسم است کشف کنند، مثلاً اشکال جدید اختلاف طبقاتی، ضایعات روانشناختی هیت که در نتیجه فرسایش سنت پدید آمده، یا نیازهای مدرن‌سازی و پیدایش شکلهای و الگوهای جدید ارتباطات و فرهنگ.

سایر طبقه‌بندیهای قابل مقایسه رویکردهای مختلف به ناسیونالیسم را آنتونی اسمیت، که به بازنگری منتظم و تحلیل انتقادی نظریه‌های متفاوت ناسیونالیسم پرداخته، همچنین لوئیس اسنایدر که متعلق به نسل

ناحیه کوهستانی آبخازیا، و اوستیای جنوبی به عنوان نمونه‌های آشنا رخ داد پیش‌گیری کند. اما قدرتهای بزرگ با همکاری سازمانهای بین‌المللی و سایر سازمانهای فراملی در جلوگیری از آن‌گونه «کانونهای بحران» به افروختن و کنشی زنجیره‌ای از جنگ فزاینده مؤثر بودند. برخلاف نگرانیهایی که در اوایل دهه ۱۹۹۰ غالب بود، این مناقشات به طور آزمایشی فرونشاندند، هرچند کاملاً رفع نشدند. این مناقشات به صورت جنگهای سرد و یا گرم محلی باقی مانده‌اند. در برخی موارد، خطر گسترش آنها به فراتر از مرزهای کنونی واقعاً بر جای مانده است، مثلاً در کوزوو، مقدونیه، بوسنی، و حوزه‌هایی در اتحاد شوروی پیشین.

۲. گستره شوروی پیشین

در جمهوریهای شوروی پیشین نمونه‌هایی از تنش بین قومی میان اقلیت روس در جمهوریهای جدید شوروی پیشین و اکثریت اقوامی که اخیراً از حقوق مدنی بهره‌مند شده‌اند دیده می‌شود. در کشورهای بالتیک، اقلیت روس در حکومت شوروی از موقعیت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ممتاز و برتری برخوردار بود. پس از فروپاشی شوروی و استقلال استونی، لیتوانی، و لتونی آن اقلیتها بسیاری از مزایا و موقعیت پیشین خود را از دست دادند. تنش میان اقلیتهای روس و اکثریت جمعیت ملی به منبعی از توطئه‌چینی منازعات میان هریک از این کشورهای بالتیک و مسکو بدل شد. مسائل تابعیت، بازنشستگی، مشاغل و نیازهای زبانی به موضوع بحث سیاسی ملی تند و تلخی بدل شد. روسیه از روسهای بالتیک دفاع می‌کرد و مسکو اصرار می‌ورزید که آنها مورد تبعیض سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی قرار گرفته‌اند. سازمان امنیت و همکاری اروپا و شورای اروپا، و شماری از سازمانهای فراملی در توصیه به کشورهای بالتیک در تصویب قوانینی جدید درباره مسائل فوق و در نتیجه در میانجیگری میان مسکو و پایتختهای بالتیک نقش مهمی بازی کردند. «کمیسر عالی سازمان امنیت و همکاری اروپا در امور اقلیتهای ملی» (ECNM) شغلی است که در سال ۱۹۹۲ به صورت اضطراری در سازمان امنیت و همکاری اروپا برای این‌گونه مداخلات به وجود آمد. بسیاری از این مأموریتها، همراه با عملکردهای سازمانهای غیردولتی، در کمک به جلوگیری از جدالهای جدی‌تر موفق بوده است.

سوم. ناسیونالیسم

الف. رویکردهای نظری رقیب

جان برویلی متذکر می‌شود که ناسیونالیسم مهمترین ایدئولوژی سیاسی دوران جدید است، اما در عین حال آن نوع ایدئولوژی است که کمتر توافقی درباره آن حاصل می‌شود. این نظر برویلی یکی از چند گزاره‌ای است که بیشتر نظریه پردازان ناسیونالیسم درباره آن توافق دارند. نظریه‌های ناسیونالیسم را نویسندگان غالباً با بحثی درباره بسیاری از

اسنایدر در رویکرد کلی خود بر ریشه‌های روانشناختی ناسیونالیسم، ارتباط آن به نیاز بشر به امنیت و از لحاظی عینی‌تر، به ترکیب پیچیده آن از عناصر سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی تأکید می‌کند.

ناسیونالیسم بوقلمونی تاریخی است. بسته به دوره تاریخی مورد تحقیق خصوصیات متفاوتی می‌یابد. در یک لحظه اعلام لیبرالیسم و دموکراسی می‌کند، و لحظه‌ای دیگر به بسیج قوا و توجیه اقتدارگرایی و تمام‌خواهی می‌پردازد. در دنیای کنونی که شکل‌های مختلف ناسیونالیسم با هم رقابت می‌کنند، این دو نوع کلی در درون و در میان کشورها همزیستی می‌کنند. این رقابت از پایان جنگ تشدید شده و بر سازمانهای فراملی تأثیرگذارده و از آنها تأثیر پذیرفته است. درگیری میان انواع ناسیونالیسم لیبرال و غیرلیبرال، کشوری و مادون کشوری، و الحاق‌گرا و چندقومی ابعاد مهم مباحثی هستند هم در میان نظریه پردازان ناسیونالیسم و هم در محافل دیپلماتیک و کارشناسانه در سازمانهای بین‌الدولی. بسیاری از سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی به شکلی روزمره با درگیریهایی جنبشهای ناسیونالیستی و دولتهای ملی سر و کار دارند.

د. ناسیونالیسم کشور کوچک و کشور بزرگ

ناسیونالیسم از دیدگاه اریک هابسبام تاریخدان هویتی است از لحاظ تاریخی متغییر، اما متعلق است «به دورانی خاص و از لحاظ تاریخی اخیر» و منسوب است به «نوعی کشور قلمرو مدار مدرن، یعنی کشور ملی» (۱۹۹۲، ص ۱۰). نظر هابسبام خصوصاً از لحاظ قرار دادن شکل‌های مختلف ناسیونالیسم قومی پس از جنگ سرد در دورنمای تاریخ ارزشمند است.

هابسبام معتقد است که نوع ناسیونالیسم خودمختار باب روز برپایه‌ای قرار دارد که آن را «اندیشه و یلسونی - لنینیستی» می‌نامد که با عهدنامه ورسای در پایان جنگ جهانی اول پیروز شد. در آن قرارداد حرمت این اندیشه که کشورمداری مستقل ادعای به حق مردمانی است که طالب خودمختاری هستند، محفوظ ماند. شعار «هر قومیتی و هر ملیتی را کشوری باید» بیانگر جوهره این الگوی خودمختاری بود. همان‌طور که هابسبام اظهار می‌کند، جوسپه ماتسینی، قهرمان قرن نوزدهم استقلال ایتالیا، از لحاظ تاریخی با این شعار اعتبار پیدا کرد، هرچند رویهم رفته به جا هم نبود. با این حال این شعار به‌طور رقت‌انگیز بیانگر برنامه بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی قومی است که از پایان جنگ سرد به این سو ظهور کردند و اهدافشان تبدیل شدن به کشور ملی بوده که مغتنم‌ترین شکل خودمختاری است.

هابسبام تأکید می‌کند که تاریخ ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی از لیبرالیسم بورژوازی در سده‌های هجدهم و نوزدهم آغاز می‌شود. کشور ملی در دنیای چندزبانی، چند فرهنگی در آستانه هویتهای ملی ظهور کرد که به‌صورت کشورهای ملی تحول یافتند. جنبشهای ناسیونالیستی لیبرال بورژوازی در کشورهای ملی بزرگ مدرن پدید آمدند، و شکل‌گیری آنها اغلب شامل جذب یا سرکوب اقلیتهای مذهبی، زبانی، و گروههای قومی بود.

قدیمی‌تری از نظریه پردازان است، انجام داده‌اند. طبقه‌بندی جیمز گودمن شامل پنج گروه از نظریه‌های ناسیونالیسم است که برای پرداختن به بحثهای روز مفید است. او رویکردهای زیر را باز می‌شناسد:

۱. نظریه‌های «قومی - ملی» که بر محتوای قومی ناسیونالیسم تأکید دارند و می‌کوشند قدرت تأثیرگذار و ذهنی ناسیونالیسم را توصیف کنند.
۲. نظریه‌های مدرن‌سازی، که بر نقش عوامل اجتماعی - اقتصادی در ظهور هویت ملی تأکید دارند، که مهمترین آن صنعتی شدن است.
۳. نظریه‌های «کشور محور» که ناسیونالیسم را به نظام کشوری و روابط بین‌الملل مرتبط می‌سازد.
۴. نظریه‌های «طبقه محور» که روابط طبقاتی و تأثیر سرمایه‌گذاری صنعتی بر جنبشهای ناسیونالیستی را به جنبشهای ناسیونالیستی ربط می‌دهد.
۵. نظریه‌های «توسعه ناموزون»، که بر استقرار بین‌المللی و تفاوت‌های ملی تأکید دارد که در آن ناسیونالیسم باز تولید شده و در آن دامنه وسیعی از مناسبات اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی در درون و میان جوامع فوق ملی ادغام می‌شود.

ج. مسائل تعریف ناسیونالیسم

لوئیس اسنایدر تعریف مفصل زیر را درباره ناسیونالیسم بر مبنای خصوصیات کشور ملی جدید ارائه می‌دهد:

احساس گروه یا جمعی از مردم که در قلمروی به هم پیوسته یا ناپیوسته زندگی می‌کنند و زبانی واحد یا لهجه‌هایی خویشاوند به‌عنوان وسیله انتقالی برای افکار و احساسات مشترک به کار می‌برند، اعتقادات مذهبی مشترکی دارند، دارای نهادها، سنتها و عادات مشترکی هستند که در طی تاریخی مشترک اکتساب و مبادله کرده‌اند، قهرمانان و پهلوانانی ملی را محترم می‌دارند، و خواست مشترکی را برای همگونی و همانندی می‌پروراند.

۱۹۷۶، ص ۲۵

اسنایدر درباره تعریف بسیار فشرده‌اش به محققان ناسیونالیسم هشدار می‌دهد، بر گوناگونی ناسیونالیسم، خصوصیت متغیر آن، و مشکلات لاینحل تعریفی دقیق و قانع‌کننده برای آن تأکید می‌کند و به خوانندگان هشدار می‌دهد که هر کدام از عناصری که در تعریف خود به ناسیونالیسم نسبت می‌دهد ممکن است وجود نداشته باشد، بی آنکه بر اعتبار آن تأثیر گذارد. سپس می‌افزاید که ناسیونالیسم با توکل و شکیبایی تقریباً دانه گونهای که در این عرصه غیرعادی نیست، در محاصره «مه‌دود عقلانی غلیظ و تقریباً غیرقابل نفوذ و درکی» است، پوشیده و آکنده از «نقیض گویی» تضاد و تناقض» (ص ۳).

خالص از لحاظ قومی به‌رغم تلاش‌هایشان در زمینه انواع و اقسام «پاکسازی قومی» و «ناآمیخته کردن مردم»، امروزه نیز امکان‌پذیر نیستند. او با ذکر شهری شدن و صنعتی شدن، جابه‌جایی‌های گسترده و انتقال مردم به آن سوی مرزها و قاره‌ها، بر این نکته پای می‌فشارد که چنان نیروهایی نانی «فرض اولیه ناسیونالیستی [است] یعنی قلمروی که ساکنانش اصولاً جمعیتی از لحاظ قومی، فرهنگی و زبانی همگون باشند... امروزه «اقلیت ملی» نوعی در بیشتر کشورهای مهاجرپذیر بیشتر به صورت مجمع‌الجزایری است با جزیره‌های کوچک تا به صورت یک سرزمین به هم پیوسته» (ص ۱۵۷).

انتقاد هابسام این نتیجه را فراهم می‌کند که ناسیونالیسم خودمختار بنابر شعار «هر قومیتی و هر ملیتی را کشوری باید» برای قومیت‌هایی که خواستار مشروعیت سیاسی و به رسمیت شناخته شدن بیشتر هستند گزینه‌ای قابل دوام نیست. بنابر پیش‌بینی هابسام احتمال نمی‌رود ناسیونالیسم بر پایه چنان خواسته‌هایی در تعیین شکل نظام بین‌المللی در آینده نقشی اساسی بازی می‌کنند.

در حمایت از این پیش‌بینی می‌توان افزود که زمینه و محتوای بین‌المللی ناسیونالیسم قومی امروزه از لحاظ کیفی با محتوای آن در دوره‌های پیشین شکل‌گیری ملت فرق می‌کند. همان‌طور که قبلاً در بخش یکم بحث شد، نظام توسعه‌یافته امروزی کشور ملی اکنون شامل بیشتر جمعیت جهان می‌شود. فعالیت‌های دولتهای ملی هم از لحاظ تاریخی و هم از لحاظ بین‌المللی به وسیله شبکه‌های رو به گسترش و به هم پیوسته سازمان‌های بین‌الدولی، سازمان‌های غیردولتی، و سایر سازمان‌های فراملی اندیشیده و تعبیه می‌شود. این فعالیت‌ها عرصه‌های سیاسی مضاعفی برای جنبش‌های ناسیونالیستی ایجاد می‌کنند تا کسب مشروعیت و حقوق مدنی سیاسی کنند بدون اینکه الزاماً ناچار باشند زحمات کشورمداری یا کشور بودن به معنای کامل را که اغلبشان نیز در حفظ آن مشکلات بسیار دارند، بپذیرند.

در این مورد باید درباره استفاده از اصطلاح‌های «کشورمداری» یا «دولت ملی‌مداری» دقت کرد. یک کشور در نظام بین‌المللی امروزی، به استثنای چند مورد دارای نیروهای مسلح، سیاست نظامی، سیاست خارجی، پول، و غیره از خود می‌باشد. با این حال، همه جنبش‌های ناسیونالیستی که می‌خواهند به کشورهای مستقل تبدیل شوند درباره کشورمداری خود تحت چنین شرایطی نمی‌اندیشند. مثال آن جنبش کبک مستقل است که ایجاد نیروهای مسلحی برای خودش و داشتن یک پلیس امنیتی مستقل جزء برنامه آن نیست. برای کبکیها استقلال وضعیتی است کمتر از تشکیل کشوری صد در صد جداگانه و وضعیتی است گنگ‌تر از کسب خودمختاری.

ه. تحلیل تاریخی هراچ درباره خودمختاری

میروسلاو هراچ در بحث خود درباره جنبش‌های پس از جنگ سرد برای خودمختاری علیه «ناسیونالیست» خواندن این جنبش‌ها هشدار می‌دهد.

هابسام همچنین میان ناسیونالیسم ملت‌ساز کلاسیک در دوره سالهای ۱۸۳۰ - ۱۸۷۰ و ناسیونالیسم در فاصله سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ تمایز قائل است. در دوره نخست، اصل ملیت از سوی ماتسینی و سایر نمایندگان مهم به جنبش‌های ناسیونالیستی نسبت به ملل در حال تشکیل در ابمادی خاص اطلاق می‌شد. این «اصل آغازین» بر پایه مزایای اقتصادی واحدهای بزرگ ملی قرار داشت (که توجیه اصلی تشکیل کشورهای لیبرال در وهله نخست بود). ملیتهای کوچک‌تر، که به عنوان ملتهای بالقوه واجد صلاحیت نشده بودند، شامل سیسیلیا، برتونها، ولشها، و حتی ایرلندیها بودند. دولتهای ملی بزرگ قابل تجسم می‌توانستند مرکب از ملیتهای مختلفی باشند و بدین ترتیب به عنوان «چندملیتی» تلقی می‌شدند. همچنین ملت‌سازی در آن زمان به عنوان یک فرایند توسعه و وحدت یافتن بر مبنای این فکر انگاشته می‌شد که تحول و تکامل اجتماعی «ابماد و معیار واحدهای اجتماعی بشری را از خانواده و قبیله به کشور و استان، از محلی به منطقه‌ای، ملی و سرانجام جهانی، توسعه داد» (ص ۳۳). در این الگو، نه فقط همه یونانیان، ایتالیاییها، یا آلمانیها در یک کشور گرد می‌آیند، بلکه صربها را نیز با کروواتها در یوگسلاوی واحد و چکها را با اسلواکها ادغام می‌کند. لهستانیها با لیتوانیاییها و روتنها ادغام می‌شوند. اشکال تعامل چندقومی، چندزبانی، و چندملیتی به عنوان خصوصیت و خصلت این کشورهای ملی و دولتهای ملی قدیمی‌تر اروپای غربی از قبیل بریتانیا، فرانسه، و اسپانیا شناخته می‌شد.

به همین دلیل در طی مرحله کلاسیک شکل گرفتن کشور ملی غالباً این را هم می‌پذیرفتند که قرار نیست همه ملیتها به کشورهایی بدل شوند. به گفته هابسام علاوه بر اصل اولیه ارضی، سه معیار یا میزان وجود داشت که اجازه می‌داد مردمی قویاً به عنوان یک کشور طبقه‌بندی شوند. معیار نخست وابستگی تاریخی آنها به کشوری موجود یا کشوری با گذشته طولانی تا زمانهای اخیر بود. معیار دوم وجود نخبگان فرهنگی دیرپایی بود که دارای ادبیات ملی مکثوب و سازمان اداری بومی خود می‌بودند. معیار سوم قابلیت اثبات شده آنها از حیث غلبه و سلطه بود.

هابسام پژوهش تاریخی درباره دوره کلاسیک ناسیونالیسم لیبرال بورژوازی و شکل گرفتن کشور لیبرال را برای انتقاد از اندیشه دولتهای ملی خالصی به کار می‌برد که در آنها «ملت» یا گروه قومی مسلط همگون با قلمرو ملی هم‌گستره و منطبق است. در حالی که این اندیشه به‌طور ذهنی تعریف می‌کند که کشور ملی قرار است چگونه باشد، از قراری که بیشتر نظریه پردازان ناسیونالیسم قبول دارند، چنین کشور ملی در عمل بندرت وجود داشته است. اما این تصور دولت ملی به عنوان یک ایدئولوژی، به عنوان گرمخانه‌ای برای اندیشه‌های بلندپروازانه خودمختاری برای مردمان و گروه‌های قومی مختلف به کار رفته است. این اندیشه همچنین به عنوان بارورکننده و کمک ایدئولوژیک توانمندی برای زیاده‌رویهای ناسیونالیسم‌های نژادپرستانه و بیگانه‌ستیزانه بوده است. که در عین حال یکی از نگرانیهای اصلی هابسام در شرح او از تاریخ می‌باشد. او می‌گوید که کشورهای همگون تا قرن نوزدهم واقعاً وجود نداشتند، و کشورهای

ملی یا صرفاً به یکی از اشکال وضعیت خودمختاری دست یابند یا نه، از نظر هراج بستگی به چندین عامل دارد، این عوامل شامل یک نظام سیاسی که جنبش ملی بر اصل دوم و سوم خود را در آن طی کردند، و شامل ساختار اجتماعی گروه قومی غیرملط هستند. عامل سوم توسعه تاریخی گروه است.

هراج سه سطح یا مرحله در برنامه‌های سیاسی ملی باز می‌شناسد که حاکی از انواع و اقسام مطالبات خودمختاری هستند. نخست جانشینی و نیابت است، سطحی مقدماتی از برنامه‌های سیاسی که در آن فقط بخشی از عناصر سیاست در برنامه ملی وارد می‌شد (ص ۷۰). از آن جمله اند تلاشهایی که برای حفظ وحدت قلمرو قومی و بدین ترتیب پرورش مفهوم «مام میهن» صورت می‌گیرند. نکته هراج در اینجا این است که تقاضاهای زبانی و فرهنگی گاهی به طور موقت جایگزین برخی وظایف و عملکردهای اهداف سیاسی صریح می‌شود. سطح دوم شامل خواست مشارکت است. مثلاً در مدیریت محلی (شهرداری) با دستگاههای انتخابی در سطوح مختلف دولت (مثلاً مجالس) [رایشتاک و لاندتاک در اتریش پس از برقراری رژیم مشروطه در سال ۱۸۶۰]. تلاش برای مشارکت چهار گروه مطالباتی را مطرح کرد که شامل مبارزات برای خودگردانی شهرداری؛ ورود به همه سطوح کشور و مدیریت منطقه‌ای؛ مشارکت در قوه مقننه و در دادگاههای دادگستری؛ و مشارکت در قوه اجراییه بود.

سطح یا نوع سوم جنبش خودمختاری عبارت بود از جدایی و انفصال بر پایه هدف رهبران جنبش ملی برای کسب خودمختاری بیشتر در داخل جایی که آن را قلمرو «خودشان» می‌دانستند. هراج با قاطعیت معتقد است که تا جنگ جهانی دوم، در اتریش - مجارستان و در روسیه خواست خودمختاری (نه کشورمداری مستقل) به صورت «نکته اصلی ترکیب و محتوای جدایی طلبی در برنامه جنبشهای ملی» باقی ماند (ص ۷۳)، به استثنای مجارها در مجارستان [هنگری]، که جنبش ملی آنها با موفقیت منجر به استقلال شد. «هیچ گروه ذریع دیگر تقاضای استقلال کامل نداشت». هراج با توجه به این گواه تاریخی می‌گوید که نظریه‌های ناسیونالیسم که اهداف ملی را فقط به عنوان تلاش برای استقلال تعریف می‌کنند عملاً درست نیستند. اکثر جنبشهای ملی در اروپای مرکزی و شرقی به کشورمداری دست یافتند، اما این هدف در برنامه‌های ملی آنها نبود، و برنامه‌های ملی آنها بر پایه چنان اهداف بلندپروازانه‌ای قرار نداشت. عوامل خارجی، بویژه جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ موجب تغییر جهت و بعداً تغییر اهداف این جنبشها شدند. همین که استقلال به دست آمد، تازه آن وقت به صورت مبنای سیاسی این کشورهای جدیدالاستقلال درآمد. پس از آنکه تحت سلطه فاشیسم و سپس (در مورد کشورهای اروپای مرکزی و شرقی) تحت حکومت شوروی استقلال از میان رفت، استقلال ملی به عنوان خواسته اصلی باقی ماند که با پایان جنگ سرد دوباره ظاهر شد.

هراج همچنین اشاره می‌کند که برخی جنبشها در فاصله میان دو جنگ به استقلال کامل دست نیافتند. نمونه‌هایش اسلونیها، اسلواکها،

تحلیل او درباره تمایز انواع متفاوت جنبشهای خودمختاری از لحاظ تاریخی مفید است. همچنین توضیح می‌دهد که چرا چنین جنبشهایی در قرن نوزدهم به دنبال هدف کشورمداری مستقل نبودند، در حالی که بسیاری از جنبشهای قومی - ناسیونالیستی امروزه کشورمداری را به عنوان مطالبه اصلی خود مطرح می‌کنند. او مفهوم دقیق ناسیونالیسم را به عنوان «وضعیتی ذهنی که شخص به ارزشهای ملت خود فراتر و بالاتر از همه ارزشها و گروههای ذینفع اولویت مطلق می‌دهد» تعریف می‌کند (۱۹۹۵، ص ۶۵). هراج ترجیح می‌دهد جنبشهای خودمختاری را «جنبشهای ملی» بنامد و آن را به عنوان «تلاشهای سازماندهی شده برای کسب همه صفات یک ملت کامل از همه جهات» تعریف می‌کند (ص ۶۶). ناسیونالیسم به عنوان حال و وضعی ذهنی در جنبشهای ملی وجود و حضور داشت، اما به گفته هراج فقط یکی از شکلهای متعدد هویت‌های ملی و منطقه‌ای بود که در این جنبشها پدید می‌آمد. او درباره خصائل ویژه کشورهای ملی تثبیت شده اروپایی بحث می‌کند که ظهور و توسعه آنها به قرون وسطا باز می‌گردد - مانند انگلستان، فرانسه، اسپانیا، سوئد، دانمارک، پرتغال و هلند. این کشورها تحت حکومت نخبگان و قشرهای اجتماعی کاملاً جا افتاده بودند که شامل اشراف و بورژوازیهای صنعتی و تجاری در حال ظهور بود. آنها همچنین دارای فرهنگ و زبانی بسیار پیشرفته بودند. در سال ۱۸۰۰، در تقابل با این کشورها، بیش از ۲۰ گروه قومی غیرملط پراکنده بودند، از جمله دولتهای ملی بالنسبه همگون فوق‌الذکر. این گروهها دارای طبقات حاکمه «ناهمگون» بودند و قلمرو محدودی را در اشغال داشتند اما فاقد طبقه حاکمه‌ای از آن خود (یعنی، متعلق به گروه قومی خودشان) و سنت فرهنگی پایداری به زبان فرهنگی خودشان بودند (ص ۶۶). در زمانی مشخص، برخی از اعضای گروه قومی به تمرکز و تأکید بر قومیت خود پرداختند و گروه خود را به عنوان ملتی بالقوه پنداشتند. آنها خواسته‌های مربوط به بهسازی فرهنگ ملی، توجه به زبان، ایجاد یک «ساختار کامل اجتماعی» شامل نخبگان فرهیخته خودشان، و کسب حقوق مدنی برابر و خودمختاری سیاسی را توسعه دادند.

به گفته هراج، جنبشهای ملی هم در اروپای غربی و هم در اروپای شرقی در سه مرحله ساختاری پدید آمدند. در مرحله نخست فعالان درباره خصوصیات زبانی، تاریخی، و فرهنگی گروه قومی خود تحقیق می‌کردند. در مرحله دوم، گروهی میهن پرست ظهور کرد که موفق شد طرح تشکیل یک ملت را به اعضای گروه قومی بقبولاند. در مرحله سوم، اندیشه ملی گسترده شد و جنبشی توده‌ای شکل گرفت. تفاوتی مهم میان اروپای غربی و اروپای شرقی در این حقیقت نهفته است که نهضت‌های ملی غرب مرحله دوم خود را تحت شرایط رژیم قانونمند آغاز کردند. به عکس، مرحله دوم در جنبشهای شرقی در اواخر رژیمهای مطلقه فئودالی شکفته شد - مانند امپراتوری هابسبورگ، امپراتوری عثمانی، و روسیه تزاری، پروس، و دانمارک.

انواع مختلف جنبشهای ملی و اینکه آیا سرانجام توانستند به کشور

سایر نویسندگان، ناسیونالیسم را به منافع خاص طبقاتی یا به پیامد دگرگونی بزرگ اجتماعی و اقتصادی ربط داده‌اند. با اینکه جنبشهای ناسیونالیستی خاصی را می‌توان با ارجاع به نقش این یا آن طبقه، یا به تلاش برای ایجاد اقتصادی مدرن یا نوین تعریف کرد، گمان نمی‌کنم که برای درکی کلی از ناسیونالیسم لازم باشد این موضوعات اصلی و محوری محبوب شوند. تمرکز روی فرهنگ، ایدئولوژی، طبقه یا مدرن‌سازی و تجدد همانا غافل ماندن از این نکته بنیادین است که ناسیونالیسم بیشتر و فراتر از هر چیز، دربارهٔ سیاست و سیاست دربارهٔ قدرت است. قدرت در جهان امروزی، در درجهٔ نخست دربارهٔ کنترل کشوری است. بنابراین مسألهٔ اصلی آن عبارت خواهد بود از ربط دادن ناسیونالیسم به مقصود و هدف کسب قدرت کشوری و استفاده از آن.

برویلی، ۱۹۸۲، صص ۱-۲

بنابراین ناسیونالیسم شکلی از سیاست است و از فعالیتهای دولت به وجود می‌آید.

برویلی با این استدلال که ناسیونالیسم خصوصیت طبقاتی ویژه‌ای ندارد، از نظریه‌های طبقاتی محور کشور انتقاد می‌کند. او به این نکته اشاره می‌کند که طبقات اغلب بر سر موضوعات ملی اختلاف دارند و گروهها و دسته‌های مختلف طبقاتی برای تشکیل حوزه‌های انتخاباتی و قانون‌گذاری متحد می‌شوند. جنبشهای ناسیونالیستی که هدفشان اصلاح کشور، جدا شدن از آن، جذب و تحلیل در آن است، به وسیلهٔ دستگاه موجود کشور و «نظام کشورهای رقیب ارضی» مشخص می‌شوند. اما برویلی همچنین استدلال می‌کند که این نوع ناسیونالیسم یک خطای تاریخی قرن نوزدهم است. در جهان به هم وابستهٔ امروز، یک کشور در فعالیتها و سیاست‌گذاری در نظام بین‌المللی، برخلاف گذشته، مستقل از نیروها و فعالان دیگر نیست. برویلی در اینجا صریحاً مسألهٔ رابطهٔ کشور با سازمانهای فراملی را مطرح می‌کند بی‌آنکه آن را ادامه دهد. تحلیل او مسألهٔ وظایف، دستاوردها، و نقائص سازمانهای بین‌الدولی را در ارتباط با ناسیونالیسم به میان می‌کشد.

برویلی کاهش و فرسایش حاکمیت سنتی کشور را به تسری گسترده‌تر و خطرناک لفظ‌پردازیهایی ملی به مسیرها و جایگاههایی از زندگی اجتماعی و سیاسی ارتباط می‌دهد که به نظر او به آن تعلق ندارد. این اشاعهٔ ایدئولوژی ناسیونالیستی را شاید بتوان به عنوان نشانه‌ای از خلأ سیاسی بر جای مانده از زوال حاکمیت کشور ملی و ناکامی سازمانهای بین‌الدولی در مهار سستی و کاهلی در مدیریت فراملی تعبیر کرد. پژوهشگر ناسیونالیسم و سازمانهای فراملی در مطالعهٔ مسألهٔ زوال کشور ملی و حاکمیت کشور از این دیدگاه، گرایش متقابل، یعنی حدی را که سازمانهای بین‌المللی حاکمیت کشور و ناسیونالیسم کشور را تا بدانجا تقویت می‌کنند نیز باید در نظر داشت. سازمان فراملی مشروعیت بین‌المللی و قدرت

کرواتها، اوکراینها، مقدونیه‌ها، و روسهای سفید بودند. آنها با پایان یافتن کمونیسم در شوروی، مستقل شدند.

بنابراین تحلیل هراچ به روشن شدن این نکته کمک می‌کند که چگونه جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر ماهیت و خواستههای جنبشهای خودمختاری طلبانه را تغییر دادند. تحلیل او از بسیاری جهات دربارهٔ رابطهٔ میان جنبشهای ملی و سازمانهای فراملی و سوسه کننده است. جنگ جهانی اول نشانگر نقطهٔ عطفی بود. آن جنگ، جنگی «تمام عیار» بود که کشورهای درگیر را ملزم می‌کرد سلطهٔ خود را بر حجم بزرگی از عملکرد اقتصادهای ملی خود تقویت کنند. آن جنگ به گفتهٔ هاوون وضع و مقام فوق ملی خودمختاری و جنبشهای ناسیونالیستی را با رهنمون شدن به «سطحی تازه از حکومت و وظیفه‌مند شده»ی در کشور، از بیخ و بن تغییر داد. کشور، به دلیل الزامات جنگ تمام عیار از لحاظ سازماندهی منابع و بسیج جمعیت در مقابل آرایش تازه‌ای از سلاحهای به‌طور بی‌سابقه مرگبار، نیاز به قدرتی بسیار عظیم داشت. این گسترش قدرت دولت متمرکز در ظهور فاشیسم، سوسیالیسم، و کمونیسم و آن نوع بسیج توده‌ای و ناسیونالیسم انعکاس یافت که شدت از سوی جمعیتهای ملی ابراز می‌شد، جمعیتهایی که با حرارت از دولتهاشان و اهداف جنگی موردنظرشان حمایت می‌کردند. آن جنگ راه را برای استقرار دائمی «اقتصاد مختلط» هموار کرد. از این رو کشور نقش بسیار بزرگ‌تری در اقتصاد یافت. نظام بین‌المللی نیز کامل‌تر و یک‌پارچه‌تر شد. سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانها فراملی نقش بزرگ‌تری بر عهده گرفتند اما در عین حال نتوانستند روند گسترش ناسیونالیسم درون کشوری و از جمله انزوای ایالات متحد را که به هموار کردن راه جنگ جهانی دوم کمک کرد، معکوس کنند. در آرایش جدید بین‌المللی که در آن امپراتوریهای سنتی چندملیتی و چندقومی ناپدید شدند و دولت ملی نخستین و قدرتمندترین بازیگر نظام بین‌المللی بود، خواست کشور شدن یا کشورمداری از سوی جنبشهای خودمختاری طلبانه بسیار گسترده‌تر شد. جامعهٔ ملل مهمترین مدافع آنان شد.

به دنبال جنگ جهانی دوم، کشورها به قله‌های تازه‌ای از قدرت بسته به مقیاس جنگ دست یافتند. واژهٔ «آبر قدرت» برای بیان وضعیت تازهٔ نظامی و سیاسی ایالات متحد و اتحاد شوروی وضع شد. قدرت بیشتر دولت ملی و تقویت آن در نظام بلوک‌بندی جدال شرق و غرب موج تازه‌ای از سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی را برانگیخت.

و. رویکرد کشور محور

جان برویلی ناسیونالیسم را به ظهور کشور امروزی و تعامل آن با نظام بین‌المللی کشورها ربط می‌دهد. در تفاوت میان دغدغه‌های نظری او با سایر نظریه‌های ناسیونالیسم باید گفت، شکیبایی او نسبت به رویکردهایی که طرفدار تو جی‌های فرهنگی هستند و جستجوی قدرت از سوی جنبشهای ملی را نادیده می‌گیرند، اندک است:

اجتماعی، و احساس امنیت و تعلق که بر اثر صنعت‌گرایی و پیشرفت روابط بازار نابود شده است، می‌نگرد. دولت ملی این نقش را بر عهده دارد که به ایجاد جامعه و فرهنگی تازه کمک کند تا جایگزین آن چیزهایی شود که صنعت‌گرایی آنها را نابود می‌کند. ملیت از طریق وسائط پیشرفته ارتباطات حاصل می‌شود، یعنی، با ایجاد «جامعه‌ای با عادات و تجهیزات و تسهیلات مکمل ارتباطات» (دویچ، ۱۹۶۶، ص ۹۶).

دولت ملی، ملیت، و کارایی و قابلیت کارکردی زیرساختارهای ارتباطات در مفهومی جامع در نظر دویچ موتورها و محرک‌های مدرن‌سازی و پیشرفت هستند که از لحاظ علمی قابل اندازه‌گیریند و سرانجام نابرابری توسعه را در میان مردمان جهان از میان خواهند برد. دویچ درباره ناسیونالیسم به عنوان یک نیروی مدرن‌سازی چنان خوشبین بود که در نیمه دهه ۱۹۶۰ معتقد بود که «بسیج [توده‌ای مردمان روستایی پیشاتجاری و پیشاصنعتی] و انتقال آنان به اقتصادی صنعتی باید اساساً طی دو نسل آینده تکمیل شود» (ص ۱۹۰). در حالی که ناسیونالیسم «افراد را جدا از یکدیگر گروه‌بندی کرده، و ممکن است تا مدتی به این کار ادامه دهد، ... در عین حال آنها را برای وحدتی ژرف‌تر و جهانی‌تر از آنچه تا کنون در تاریخ بیشتر دیده شده، آماده می‌کند یا شاید هم اکنون آماده کرده است.» (ص ۱۹۱).

تاریخ پیش‌بینی جسورانه دویچ را درباره یکپارچه‌شدن افراد روستایی پیشاتجاری و پیشاصنعتی، که هنوز در فقر حقارت‌بار در سراسر مناطق توسعه نیافته جهان فراوانند، برتائیده است. نه سرعت و گام صنعتی شدن و نه تأثیر آن «وحدت جهانی» مردم را به ارمغان آورده، و نه توزیع متوازن‌تر ثروت، درآمد را موجب شده، و نه دستیابی به ابزارهای تولید ثروت، و از آن رو دستیابی به منابع ارتباطی را به وجود آورده است. پیش‌بینیهای دویچ بروشنی بیش از اندازه خوش‌بینانه بود و درباره تاریخ بشر و نقش برهان و منطق با دیدگاه عصر روشنگری که بیش از حد ساده‌انگاشته می‌شد مطابقت داشت. مدرنیسم و خوش‌بینی ساده‌اندیشانه‌اش احساس غایی او را درباره پیشرفت بیکران از طریق علم و تصویری از حذف فزاینده مرزها را میان دولتهای ملی از طریق ترقی زیربناها، فناوریها، و فرهنگهای ارتباطاتی که بیش از پیش پیچیده می‌شوند القاء می‌کرد.

طرح جاه‌طلبانه دویچ در تدوین نظریه‌ای برای مدرن‌سازی به عنوان مجموعه‌ای محدود و قابل اندازه‌گیری از شیوه‌های پیوسته رو به توسعه ارتباطات در درون و میان دولتهای ملی، به رغم ساده‌انگاریهای بیش از اندازه‌اش، در دوران پسامدرن کنونی که سرعت خود را تبدیل به رقم می‌کند، موضوعیت جدیدی پیدا می‌کند. نظریه او جهان و آنچه را در آن است، از جمله دولتهای ملی، و به طور ضمنی سازمانهای فراملی، را از منشور منطق داده‌ها و ارتباطات قابل اندازه‌گیری (یا به گفته او سبیرنتیک یا اطلاعات) می‌نگرد. او می‌توانست پایان جنگ سرد و انقلاب کنونی در رایانه، ارتباطات، و سایر فناوریها، و کاربرد آنها را در سطح کشوری و فراملی، به عنوان تأییدی بر رویکرد و نتیجه‌گیریهای کلی خود تلقی کند.

سنتی و انواع تازه آن را برای دولتهای ملی تأمین می‌کند - هم در مورد قدرتهای سلطه‌گر و هم در مورد سایر قدرتهای بزرگ. سازمان فراملی همچنین برای کشورهای کوچک‌تر صدا و سهمی رسماً برابر در سازمانهای بین‌الدولی تأمین می‌کند. (کشورهای کوچک اغلب در شکست بن‌بستها در سازمانهای بین‌الدولی به هنگامی که قدرتهای بزرگ نمی‌توانند به توافق برسند، نقش مهم بازی می‌کنند. در طی جنگ سرد، ائتلاف کشورهای بی‌طرف و غیرمتعهد در «کنفرانس امنیت و همکاری اروپایی سابق» (CSCE) کراراً نقش مهم در حصول مواضع موفق سازش میان شرق و غرب بازی کردند.

ز. نظریه‌های مدرن‌سازی ناسیونالیسم

کارل دویچ با تأکید بر نیازهای اجتماعی و اقتصادی جامعه صنعتی مدرن به توضیح تحول و توسعه ناسیونالیسم می‌پردازد. از نظر دویچ، ناسیونالیسم پدیده‌ای است آشکارا مدرن از «بسیج توده‌ای مردمان روستایی پیشاتجاری و پیشاصنعتی» و انتقال آنان به اقتصادهای صنعتی (دویچ، ۱۹۶۶، ص ۱۹۰). دویچ معتقد است که در بررسی نقائص و شبهه در توضیحات سنتی ناسیونالیسم، مسأله در این است که مطالعه ناسیونالیسم بر پایه‌ای علمی‌تر قرار گیرد. رویکرد او به سنت عقل‌گرایی عصر روشنگری، بویژه مادی‌گرایی یا ماتریالیسم علمی و تجربه‌گرایی آن سرچشمه می‌گیرد. او ناسیونالیسم را به آن پیشرفت تاریخی، اقتصادی، و سیاسی ربط می‌دهد که با علم و اعمال آن در سیاست و زندگی اجتماعی به‌طور کلی امکان‌پذیر شد.

ارتباط اجتماعی محور اصلی نظریه دویچ درباره حاکمیت، قدرت، جامعه، و ملت است. ذات قدرت سیاسی متکی است به توزیع بسیار نامتعادل «تسهیلات ارتباطات اجتماعی» و به هم وابستگی اقتصادی و فرهنگی. دویچ نظام نمادهای استاندارد شده از نظر اجتماعی از جمله زبان و سایر رمزگانها از قبیل الفبا و نظامهای نوشتاری و محاسباتی - و خلاصه، همه مجراها و زیرساختهای ذخیره‌سازی، فراخوانی، و دوباره تلفیق کردن اطلاعات - را جزء این «وسایل ارتباطی» می‌داند. او مردم را از لحاظ ارتباطات به عنوان گروهی از اشخاصی که به وسیله «عادات و تجهیزات و تسهیلات مکمل ارتباطات» به یکدیگر متصل و پیوسته‌اند تعریف می‌کند (ص ۹۶). پیدایش فرهنگ ملی دولتهای ملی تابعی است از افزایش کمی ارتباطات (مثلاً از طریق ترابری، رادیو، و ارتباطات راه دور). پیشرفت حاصل از وابستگی متقابل از نظر کارکردی، ارتباطات ذهنی و مؤثری را میان افراد شکل می‌دهد و کانالها یا مجراهای فرهنگ و ارزشها را دگرگون می‌کند. ظهور صنعت‌گرایی و اقتصاد جدید بازار «برای افراد مضطرب و نامطمئن پادشاهای اقتصادی و روانشناختی به ارمغان می‌آورد - برای مردان و زنان ریشه کن شده در اثر تغییر اجتماعی و فن‌شناختی، در معرض خطرات رقابت اقتصادی، و کسانی که شوق و ولع موفقیت را آموخته‌اند» (دویچ، بنگرید به اسمیت، ۱۹۸۲، ص ۹۶).

دویچ، ناسیونالیسم را از منشور مدرن‌سازی و آثار آن بر علاقت سنتی

ح. نقد نظریه‌های مدرن‌سازی

نظریه‌های مدرن‌سازی درباره‌ی ناسیونالیسم و دولت ملی، از جمله نظریه‌ی دویچ، بحث‌های بسیار متناقضی را در میان نظریه‌پردازان ناسیونالیسم برانگیخته است. آنتونی اسمیت سه فرض زیر را درباره‌ی نظریه‌های مدرن‌سازی درباره‌ی ناسیونالیسم بر مبنای نظریه‌ی ارتباطات مورد نقد قرار داده است.

۱. فرایند «مدرن‌سازی» همین‌که شروع شد، به‌رغم انحرافهای کم اهمیت پیشرفت‌گرایان‌پذیری را با نیروی شتاب خود در پی خواهد داشت.

۲. این پیشرفت اساساً از روی سرمشق تکامل نوع غربی (یعنی ناسیونالیسم و دولت ملی) الگو برداری می‌شود.

۳. کلید این فرایند «مدرن‌سازی»، رشد شخصیتهای پرتحرکی است که از ظرفیت و قابلیت انتقال اطلاعات به شیوه‌ای معقول و معنادار بین افراد و گروهها برخوردار باشند؛ و این امر فرهنگهای ملی و جوامع را به وجود می‌آورد.

اسمیت، ۱۹۸۳، ص ۱۹

اسمیت نقد خود را بر پایه‌ی این استدلال بنا می‌کند که استنباط دویچی «مدرن شدن» و «ناسیونالیسم» که در اصل غربی است، هم قومیت محور است و هم «به شکلی خام جبرگرایانه». این نقد، مدرنیته یا تجدد را به‌عنوان یک «وضعیت پایانی» و «به‌عنوان نظام جامع اجزای همبسته در برابر نظام متشابه دیگری که سُنّت نامیده می‌شود قرار می‌دهد؛ راه و رسمها، فرضیات، نهادها، نقشها و ارزشهای این نظامهای کامل و جامع یکسره مخالف هم و جدا از هم هستند» (ص ۹۶).

نظریه‌ی خود اسمیت درباره‌ی ناسیونالیسم تداوم بسیار بیشتری را میان مدرنیته و گذشته‌ی پیش از مدرنیته می‌پذیرد و به شکلی رضایت‌بخش نشان می‌دهد. از نظر اسمیت، نقص قاطع نظریه‌ی ارتباطات همانا عدم توجه به خصوصیات تاریخی و حذف «زمینه‌ی اعتقادات و تعابیر خاصی» است که رسانه‌های اطلاعاتی در محدوده‌ی آنها عمل می‌کنند.

اسمیت در نقد خود از نظریه‌ی پردازان مدرن‌گرایی ناسیونالیسم این نکته را مسلم می‌داند که «در سیر تکامل تاریخی، وقفه‌های مهمی رخ داده و یکی از آنها می‌تواند در آغاز تجدد اروپا و همراه با ظهور سرمایه‌داری و صنعت‌گرایی و عقلانی، کشور بوده باشد» (اسمیت، ۱۹۸۸، ص ۸). در حالی که این نکته کاربردهای خود را در تبیینهای تاریخی دارد، در عین حال هشدار می‌دهد که «این اسطوره‌ی خاص» نباید توجه ما را از نقش جوامع و هویت‌های فرهنگی و تاریخی در دورانهای ماقبل مدرنیته منحرف کند.

اسمیت منکر اهمیت برخی انواع اصلی ناسیونالیسم نمی‌شود که در فرایند مدرن شدن به مفهوم صنعتی شدن دویچ و توسعه‌ی متوازن آن در ارتباطات اجتماعی حاصل می‌شود. اما او مکرراً هشدار می‌دهد که تأکید

رویکرد تقلیل‌گرای دویچ قطعاً محدودیتهای خود را دارد، که در زیر به آن خواهیم پرداخت. با این حال، کار او تلاشی بلندپروازانه و درخشان برای قرار دادن ناسیونالیسم در سیر تکامل تاریخی ارتباطات اجتماعی باقی می‌ماند. او تأثیر فناوریهای ارتباطی را بر توسعه‌ی نامتوازن دولتهای ملی و یکپارچه شدن آنها را به‌عنوان شبکه‌های ارتباطی جهانی تجزیه و تحلیل می‌کند. کار دویچ احتمالاً می‌تواند منبع مهم افکار و الهام‌بخش پژوهشگران ناسیونالیسم باشد که مسائل کنونی و آینده‌ی روابط درونی میان سازمانهای فراملی دولتهای ملی را بررسی و مطالعه می‌کنند.

به منظور نشان دادن این امر بدون پرداختن به جزئیات، می‌توانیم نمونه‌ی روابط میان سازمانهای بین‌الدولی امروزی را برگزینیم. در بخش یکم این مقاله به اختصار درباره‌ی مسائل هماهنگی و همکاری سازمانهای بین‌الدولی در میان خودشان و با سایر بازیگران صحنه‌ی سیاست فراملی بحث شد. من درباره‌ی نیاز به اصلاحات، از جمله بهسازیهای فنی و عملکردی، بویژه با توجه به چالشهای جدید در فضای پس از جنگ سرد بحث کردم. جریانهای اطلاعات درون سازمانی و مشورت میان سازمانهای بین‌الدولی و روابط میان سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی نه خود را به سطح نیازهای جاری سیاسی رسانده و نه به پیشرفتهای فناوری، بویژه در مقابله با بحرانها، جدالها و مسائل جهانی. فعالیتهای سازمانهای بین‌الدولی باید گسترش یابد، و در عین حال حشو و زوائد مربوط به دیوانسالاری و هزینه‌های ملازم آن کاهش یابد. استفاده از فناوریهای جدید به شکل منظم‌تری برای پیشبرد فعالیت سیاسی و مدیریت سازمانهای بین‌الدولی، که هم‌اکنون اگر نگوئیم چندین دهه، بلکه سالها است که در ادغام پیشرفتهای نوین فناوری در عملیات خود عقب مانده‌اند، پیشرفتی مثبت خواهد بود. کاربرد فناوریهای پیشرفته در سیاستهای فراملی به این صورت احتمالاً ضروری‌تر و فوری‌تر خواهد شد. برای این منظور، هم کار عملی و هم کار نظری لازم است.

مطمئناً، کمبودهای دورن سازمانی بین‌الدولی را نمی‌توان صرفاً به مسائل عملکردی و فنی کاهش داد. تغییرات عملکردی در سازمانهای فوق ملی، چنان‌که قبلاً بحث شد، به گونه‌ای پیچیده به روابط قدرت مرتبطند. ابتکارهای سیاسی برای ترقی و بهسازی ارتباطات درون سازمانی و جریانات اطلاعات از طریق اعمال فناوریهای جدید لازم است. فناوریهای اینترنتی و کاربردهای آن (پست الکترونیک یا ای-میل، وب سایتها، وب تجاری، وب خبری و غیره)، همان‌طور که نظریه‌ی دویچ از پیش خبر داده بود، احتمالاً تأثیر عمیق فرهنگی-سیاسی بر ارتباطات با آن سوی مرزهای ملی خواهد داشت. توسعه‌ی بیشتر فناوریهای جدید نیز احتمالاً از جنبه‌های عملکردی و سیاسی تأثیر برجسته‌ای بر اعمال و تأثیرگذاری سازمانهای بین‌الدولی خواهد گذاشت، با این فرض که اراده‌ی سیاسی برای حمایت و مانع نشدن چنان تغییری به‌طور آشکارتری پدید آید. هم‌اکنون آشکار است که اینترنت با حذف بسیاری از موانع ارتباطی که نقش شالوده‌ی ملتها و ناسیونالیسم را ایفا کرده‌اند، دارند، بر تعامل جوامع در سراسر جهان تأثیری ژرف می‌گذارد.

پیشامدرن یا مدرن را روا می‌داند بی‌آنکه به دام شیوه رایج مخالفت ناسازگارانه با آنها بیفتد.

تأکید اسمیت بر اجزای قومی و قومی-ایدئولوژیک ناسیونالیسم به روشنگری پیشینه تاریخی و عناصر پیشامدرن در اشکال افراطی بسیج ناسیونالیسم قومی که در سالهای اخیر دوباره پدیدار شده است، کمک می‌کند. به دنبال پایان جنگ سرد، جوامع کمونیستی پیشین که فرایند «مدرن شدن» را مطابق سنت غربی طی نکرده‌اند، به‌طور خاص مستعد اشکال افراطی بسیج قومی شده‌اند. این وضع شامل جنگ قومی-ناسیونالیستی و نسل‌کشیهای میان قومی در بوسنی-هرتسه‌گوین و در دیگر بخشهای یوگسلاوی پیشین طی سالهای اولیه دهه ۱۹۹۰ بوده است. تحلیل اسمیت برای مطالعه ناسیونالیسم غیراروپایی و آثار استعمار بر توسعه قومی و ناسیونالیسمی در آفریقا، آسیا، و آمریکای مرکزی و جنوبی نیز مفید است. مطالعات منتظم او درباره نظریه‌های ناسیونالیسم و ریشه‌های قومی ناسیونالیسم منابع پربراری درباره اشکال پیشامدرن و منادیان ناسیونالیسم مدرن از مناطق مختلف جهان و دورانهای مختلف عرضه می‌دارد.

به گفته اسمیت، بسیج قومی، از دوران روشنگری تا کنون، از مخالفت یک قشر روشنفکر و نخبگان ناراضی مخالف ساختارهای فاسد و نالایق کشور که با «ملت قومی» سازگار نیستند، سرچشمه می‌گیرد. این ناسازگاری موجب عدم وفاداری و رنجش می‌شود که، اگر درمان نشود، کشور را به بی‌ثباتی و احتمالاً از هم پاشیدگی محکوم خواهد کرد. اسمیت سه موج بزرگ بسیج ناسیونالیستی را باز می‌شناسد. نخست شورش قرن نوزدهم علیه کشور امپریالیست و خودکامه به نام حاکمیت ملی مردمی و خودمختاری فرهنگی ملی بود. موج دوم با ناسیونالیسم ضداستعماری برخاست. موج سوم بسیج ناسیونالیستی قیام ناسیونالیسم قومی در دموکراسیهای لیبرال غربی بود.

قدرتهای بزرگ عوامل قومی را در بالکان و جاهای دیگر دست کم گرفتند و اینکه رهبران ناسیونالیست افراطی تا چه حد می‌توانند نگرانیهای عمومی را بسیج کنند. به اسطوره‌های قومی پیشامدرن جامعه و هویت و منازعات بین قومی در گذشته مربوط می‌شد. بیشتر جنبشهای ناسیونالیستی در بالکان، در جمهوریهای شوروی پیشین، و در فدراسیون روسیه (از جمله جنگ استقلال طلبانه ضدروسها در چچن) تاریخی طولانی دارند که به قبل از قیام آنان در اواخر دهه ۱۹۸۰ و دهه ۱۹۹۰ باز می‌گردد. ریشه برخی از این جنبشها را می‌توان در قرن نوزدهم و در برخی موارد تا پیشتر از آن ردیابی کرد.

تحلیل اسمیت چندین نکته را درباره تعامل سیاسی سازمانهای بین‌الدولی و بسیج ناسیونالیستی قومی مسلم فرض می‌کند. جنبشهای قومی-ناسیونالیستی امروزه، بویژه در عرصه‌هایی که بیشترین توجه را در غرب به خود جلب کرده‌اند، از قبیل یوگسلاوی سابق، ممکن است تاحدی با تحركات پیشامدرن و میراثی که اسمیت فراهم کرد، قابل توضیح باشد. با این حال به اندازه کافی به این نکته توجه ندارد که منازعات قومی در

بیش از اندازه بر ظرفیت مدرن شدن ناسیونالیسم و وابستگی به مدرنیته «اهمیت ریشه‌های قومی آن را در گذشته نادیده می‌گیرد» (۱۹۸۳، ص ۱۸۳). او همچنین به انواع مختلف اظهار نظرها درباره ناسیونالیسم توجه می‌کند و خواهان شفافیت و تفاوت‌گذاری بیشتر می‌شود. مثلاً، این ادعای تاریخی که ناسیونالیسم به‌عنوان جنبشی ایدئولوژیک نخستین بار در اروپای اواخر قرن هجدهم پدید آمد پدیده بسیار جدید تلقی می‌شود باید از این ادعای جامعه‌شناختی متمایز شود که ناسیونالیسم را به نوبه خود دارای نیرویی مدرن سازنده می‌داند که می‌توان آن را با نیروهای پیشین مدرن‌سازی توجیه کرد. به عقیده اسمیت پژوهشگر ناسیونالیسم نباید از نیروهای مدرن‌کننده، از قبیل سرمایه‌داری، شهری شدن، گرایش به دیوان سالاری، و علم غافل بماند، اما قومیت و احیای قومی را نیز که در دهه ۱۹۷۰ آغاز شد باید به حساب آورد. او که در اوایل دهه ۱۹۸۰ می‌نوشت خواستار تغییری در پژوهش ناسیونالیسم جدا از مدرن‌سازی در راستای تحقیقات قومی شد. نظر او این بود که چنان تمرکزی همچنین لازم است که هم در رویکردهای تاریخی و هم در رویکردهای جامعه‌شناختی به فراتر از اروپامحوری رایج در ناسیونالیسم بپردازد. (باید توجه داشت که هانس کهن که در دهه ۱۹۴۰ می‌نوشت، یک نظریه و نوع‌شناسی برای ناسیونالیسم ارائه کرد که بر تفاوت‌های میان شکل‌های ناسیونالیسم غربی و غیرغربی تأکید داشت. کهن شرایط اجتماعی-سیاسی و اقتصادی را با توجه به تحولات مربوط به هر کدام مقابله می‌کرد).

با اینکه اسمیت را با رویکردی به ناسیونالیسم می‌شناسیم که آن را با ریشه‌های قومی آن پیوند می‌دهد اما در عین حال کوشیده است که تعریف خود از ملت را با عناصر ماقبل مدرنیته و مدرن تلفیق کند. او تعریفش را به‌عنوان نقدی بر استنباط مدرن‌گرایی غربی درباره ملت مطرح می‌کند. این «استنباط مدنی... ملل را به‌عنوان واحدهای جمعیتی می‌داند که در قلمروی مرزبندی شده زندگی می‌کنند، اقتصاد مشترکی دارند با تحرک در نظام واحد اشتغال و تولید سرزمینی، قوانین مشترک با حقوق و وظایف مشخص قانونی برای همه، و یک نظام آموزشی عمومی و توده‌ای» (۱۹۸۸، ص ۹). در دیدگاه قومیت محور اسمیت، ملل «جمعیت‌های انسانی نام‌گذاری شده‌ای هستند که ادعا می‌کنند نیایی مشترک، همبستگی داخلی، رسوم، و لهجه‌هایی مشترک، و تاریخ بومی مشترکی دارند». اینها مقولات قومی هستند که ناسیونالیسم را القا می‌کنند و هسته اصلی پیشامدرن آن را آشکار می‌کنند. اسمیت جامعه قومی را «جمعیت بشری نام‌گذاری شده‌ای که دارای اسطوره‌ای در باب نیاکان مشترک، خاطرات تاریخی مشترک، عناصر فرهنگ مشترک، وابستگی به قلمروی خاص، و احساسی از همبستگی است» تعریف می‌کند.

اسمیت با تلفیق خصوصیات پیشامدرن و مدرن که قبلاً گفته شد، ملت را به‌عنوان «جمعیت بشری نام‌گذاری شده‌ای که در اسطوره نیاکان مشترک، خاطرات تاریخی و فرهنگی توده‌ای سهمند، و دارای قلمروی معین، اقتصاد مشترک و حقوق و وظایف قانونی مشترکند» تعریف می‌کند. او این تعریف را توصیه می‌کند زیرا این تعریف تأکید بر

نامیده‌ام، باشد؟ چنین ترکیبی باید بتواند پرتوی روشن‌تر بر رابطه و تفسیر ابعاد پیشامدرن و مدرنی ناسیونالیسم بتابد. ترکیبی از این نوع یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های دولتها، سازمانهای بین‌الدولی، و سایر سازمانهای فوق ملی شده است که باید با مجموعه جنبشهای ناسیونالیستی قومی به‌عنوان بخشی از کار روزانه خود سر و کار داشته باشند.

ط. ناسیونالیسم فردگرایانه در مقابل ناسیونالیسم جمع‌گرایانه

لیا گرینفلد میان انواع ناسیونالیسم با توجه به تفاسیر اصول حاکمیت مردمی و مساوات تفاوت می‌گذارد. او نشان می‌دهد که چگونه این کارکردها در تعریف «ملت» از سوی گروه‌های خاص پذیرفته شده است. ملت را می‌توان یا به‌عنوان هویتی ترکیبی - یعنی انجمن یا مجمعی از افراد برابر و آزاد - و یا در وضعیتی متحد به‌عنوان فردی جمعی تعریف کرد. تعریف اولی به «ناسیونالیستهای فردگرایانه» منجر می‌شود و طرفدار توسعه تریبات سیاسی لیبرال است:

منافع ملت، همچنین در این مورد، حاکمیت یا اراده آن، چیزی جز بازتاب منافع و اراده اکثریت اعضای آن نیست. حقوق افراد - یعنی حقوق بشر - برترین ارزشهای ملت است. تعریف ملت به‌عنوان یک فرد جمعی، متقابلاً، منجر به ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه می‌شود که گرایش دارد به ترویج تریبات سیاسی اقتدارگرایانه. در این صورت، اعتقاد بر این است که ملت دارای منافع و اراده‌ای از آن خود است، که در برابر آن، اراده‌ها و منافع افراد عضو تابع و فرمانبردارند و ممکن است در هر زمان قربانی شوند.

گرینفلد، ۱۹۹۷، ص ۱۹۲

گرینفلد از تمایزی که خود میان ناسیونالیسم مدنی و ناسیونالیسم قومی می‌گذارد سه نوع ناسیونالیسم استخراج می‌کند: «فردگرایانه و مدنی»، «جمع‌گرایانه و مدنی» و «جمع‌گرایانه و قومی». تفاوت‌گذاریهای او در بررسی جنبشهای ناسیونالیستی معاصر و مسائل رویاروی کشورهای سازمانهای بین‌الدولی در حل منازعات ناسیونالیستی قومی سودمند است. او با قرار دادن حقوق بشر در مرکز دستگاه مفهومی، یک هدف اصلی و «روش‌شناسی» سازمانهای بین‌الدولی درگیر و جلوگیری و حل و فصل منازعات ناسیونالیستی قومی و پیدایش دولتهای مستقل جدید را در رویکرد خود می‌گنجانند. یک کشور ملی برای عضویت در یک سازمان بزرگ بین‌الدولی، باید شماری از تعهدات مربوط به حقوق بشر را که در سطح جهانی به رسمیت شناخته شده است، پذیرا شود. به همین قیاس، رعایت آن حقوق به وسیله کشورهای و یا به وسیله طرفین منازعه در وضعیتهای پیش از منازعه یا پس از منازعه شاخص مهمی است از پیشرفت یا به قهقرا رفتن سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی.

بالکان در یک خلا فراملی در غیاب سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانها فراملی رخ نداده‌اند. رقابت و همکاری قدرتهای بزرگ، گاه در یک جبهه و گاه در جدال با هم، با برخی سازمانهای بین‌الدولی نیز نقشی بازی می‌کند. حضور این بازیگران سیاسی «بزرگ‌تر از ملت» منازعه قومی عرصه بالکان را به پدیده‌ای «جهانی شده» تبدیل کرد؛ فعل و ترک فعل قدرتهای بزرگ (مثلاً در گروه تماس)، و از سوی سازمانهای بین‌الدولی تکلیف صحنه‌های پیش از منازعه، منازعه، و پس از منازعه این مبارزات قومی - ملی را تعیین کرد. (هرچند، اسمیت چنین استدلال می‌کند که جهانی شدن موجب واکنشهای قومی ملی می‌شود زیرا از سوی جوامع قومی ملی به‌عنوان تهدیدی بر هویتشان انگاشته می‌شود.)

محتوای جهانی بسیاری از منازعات و جنبشهای ناسیونالیستی قومی، به نوبه خود پرسشهای بی‌پاسخی را مطرح می‌کند درباره اینکه سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی چگونه بر آرزوهای پیش از به وجود آمدن، شکل‌گیری، و ظهور در پایداری کشور، الحاق طلبی، جدایی طلبی، و سایر اشکال ناسیونالیسم قومی تأثیر می‌گذارند. نه مکتب مدرن‌سازی ناسیونالیسم و نه منتقدان آن، از جمله اسمیت، هیچ یک صریحاً و علناً به این موضوع نزدیک نشده‌اند. رویکردهای طبقه - محور به ناسیونالیسم در اخذ برخی از محرک‌های اصلی سیاسی و اقتصادی که بر جنبشهای ناسیونالیستی اثر می‌گذارند، بهتر به نظر می‌رسند. مثلاً سمیرامین، رابطه میان محرک‌های سرمایه‌داری و ظهور و توسعه جنبشهای ناسیونالیستی را از طریق تعامل مراکز تجمع سرمایه‌داری در کشورهای ملی مرکزی و جوامع تابعه پیرامونی می‌جوید. اتحادهای طبقاتی ملی با این فرایند شکل می‌گیرد، که منافع ملی را مشخص می‌سازد که در طی زمان مورد چالش، دگرگونی، و اصلاح قرار می‌گیرند. امین درباره اینکه چگونه اتحادهای طبقاتی ملی نه فقط در دولتهای ملی مرکزی بلکه در پیرامون آن نیز نقشی اساسی بازی می‌کنند، توضیح می‌دهد. جوامع تابعه که در آنها نخبگان «کمپرادور» یا خدمتگذار و سازشکار با سرمایه متحد و هم‌پیمان می‌شوند اشکال وابسته‌ای از تولید سرمایه‌داری را در این کشورهای پیرامونی به وجود می‌آورند. اما رویکرد امین، مانند رویکردهای سایر نظریه پردازان «طبقاتی محور» ناسیونالیسم (هابسام و بلات) نقش ویژه سازمانهای بین‌الدولی در سایر سازمانهای فراملی و چگونگی تأثیر آنان را بر جنبشهای ناسیونالیستی و بر دولتهای ملی مطرح نمی‌سازند. آیا گسترش سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای فراملی ماهیت دولت ملی را در طی جنگ سرد چنان ضعیف کرده که راه را برای سربرآوردن ناسیونالیسم قومی به دنبال جدال شرق و غرب گشوده است؟ آیا تمایلات و اغراض یا «اسطوره‌ها»ی مدرن‌گرایی آن گونه که اسمیت آنها را توصیف می‌کند، احتمالاً دارند فرا می‌گیرند که سازمانهای بین‌الدولی و جامعه بین‌المللی به‌طور کلی چگونه می‌کوشند با ناسیونالیسم قومی رفتار کنند؟ آیا ترکیب نظری جدیدی می‌تواند پدید آید که بتواند در بردارنده ابعاد پیشامدرن، مدرن‌گرا یا آنچه در بخش یکم آن را بُعد «پسامدرنیستی» ناسیونالیسم

که به یک نیروی کار آموزش دیده و جابه‌جایی نیروی کار دارد، شهروندان در دوره زندگی خود نقشهای متفاوتی به خود می‌گیرند. فرد باید خود را با شرط «قابلیت جانشینی» در داخل نیروی کار تطبیق دهد. تغییر شرط پایدار زندگی اجتماعی و کار است، و سهم بودن در «فرهنگی بالا» و مشترک آن را امکان‌پذیر می‌سازد. در این محیط، فرهنگ و ناسیونالیسم برای هویت فرد، برای تطبیق خود با «اجتماع خیالی» ملت، و برای بازتولید جامعه‌ای از لحاظ اجتماعی منسجم و از لحاظ صنعتی کارآمد مهمتر می‌شود. کشور، با تسلطی که بر آموزش و پرورش و سایر زیربنایها دارد، می‌کوشد فرهنگی از لحاظ ملی همگون ایجاد کند که بتواند فرهنگها و گروههای متفاوت را همانند کند، تنشهای اجتماعی را میان فرمانروایان و فرمانبرداران کاهش دهد، و ناسیونالیستها و سایر مخالفان را درهم ادغام کند. کشور اثر نیروهای شخصیت‌زدای مدرن‌سازی را با دوباره اجتماعی کردن فرد در فرهنگ ملیش جبران می‌کند.

جامعه صنعتی انسانی می‌سازد که گلنر او را «انسان تعدیل‌پذیر» می‌نامد، یعنی فردی که دیگر مقید به شعائر و مناسک، روابط خونی، و خرده‌اجتماعها نیست، بلکه در فرهنگی مشترک سهم است که در عین حال با ملت و جامعه هم افتقد. فرهنگ همچنین واسطه انتقال است که از طریق آن فرد می‌آموزد خود را با نقشها و هویتها متفاوتی که در زندگی به خود خواهد گرفت تطبیق دهد. در جایی که روابط خونی و شعائر و مناسک و «خرده‌اجتماعها»ی کشاورزی ساکن، مقید به سنت، و سخت و بی‌انعطاف هستند، آن نسیم فرهنگی که شهروند امروزین می‌دمد او را حساس، باتحرک، و انعطاف‌پذیر می‌سازد. «انسان تعدیل‌پذیر قادر به درآمیختن در وابستگی مؤثر و در نهادها است، بی‌آنکه این تواناییها کامل و چندلایه و تضمین‌شده با شعائر باشند... او می‌تواند اتحاد و وابستگی محدود و ویژه‌ای را برای مقاصد خاص ایجاد کند» (گلنر، ۱۹۹۶، ص ۱۰۰). انسان تعدیل‌پذیر برخلاف نیاکان روستایش در دوران ماقبل مدرن، می‌تواند وظایف بسیار متنوعی را به خاطر سهم بودن در زبان مشترک فرهنگ صنعتی انجام دهد. او فردگرا و طرفدار برابری است و ستون فقرات «جامعه مدنی» مورد نظر گلنر را تشکیل می‌دهد. جامعه‌ای که دارای ساختاری صنعتی باشد نیز به خاطر انسان تعدیل‌پذیر قابل انعطاف، منسجم، و دستگاه پیشرفت است.

گلنر تعامل اشکال عاطفی و عملی ارتباط و روابط آنها را با ناسیونالیسم تحلیل می‌کند. اگر جذب و همانندی اجتماعی حاصل شده از طریق ارتباطات عملی و کاربردی کم و ناقص باشد، تفاوت‌های عاطفی و فرهنگی تشدید می‌شوند. این اوضاع تفاوت‌های اجتماعی را به وجود می‌آورد و جامعه ملی کشور محور را به ناسیونالیسمهای مخالف تفکیک می‌کند. جامعه می‌کوشد ساختاری ایجاد کند که در آن گروههای متفاوت و جریانه‌های ناسیونالیستی مخالف را جذب و همگون سازد. در صورتی که این امر توفیق نیابد، جنبه‌های شخصی و فرهنگی هویت ضروری‌تر و مشخص‌تر می‌شود. کشور، نیروهای شخصیت‌زدای مدرن‌سازی را با پرورش اجتماعی مجدد افراد در «اجتماعهای خیالی» فرهنگ ملیش

اشاره ضمنی گرینفیلد به «چشم‌انداز حقوق بشر» درباره ناسیونالیسم پللی سودمند برقرار می‌کند که میان حیطة عقلانی نظریه‌های ناسیونالیسم و جهان عملی و واقعی سیاستهای فراملی که باید با انواع مختلف مبارزات ناسیونالیستی در سراسر جهان دست به گریبان شوند. بسط و تکامل نصوص و مقررات حقوق بشری سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی از دهه ۱۹۸۰، به بعد به صف بسیار گسترده‌تر حقوق فردی بر مبنای اعتقادات سیاسی، مذهبی، و جنسیتی، شناسایی و مشروعیت سیاسی - حقوقی بیشتری بخشیده است. و سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE)، شورای اروپا (COE)، و سازمان ملل متحد پیشقدم این فعالیت بوده‌اند [لوکاج، ص ۱۹۹۳]. انقلاب حقوق بشر کثرت‌گرایی فرهنگی و قومی را در سیاستهای فراملی، دیپلماسی، و عمل‌گرایی بنیانی و ریشه‌ای بیش از پیش مشروعیت بخشیده و توسعه داده است. بسیاری از ادعاها و مطالبات گروهها و جنبشهای سنتی که پیشتر مورد غفلت قرار گرفته یا سرکوب شده است در تار و پود بافت فرهنگی - سیاسی روابط ملی و بین‌المللی در هم تنیده‌اند. از آن جمله جوامعی هستند که خود را بیشتر بر حسب سنتهای پیشامدرن و بر حسب حقوق خود برای زندگی به عنوان افراد و جوامع با توجه به سنتهای مذهبی، فرهنگی، و اجتماعی مربوطه تعریف می‌کنند. ابزارهای حقوق بشر وسیله‌ای برای «الحاق دوباره» و تنظیم و تطبیق متقابل پیشامدرن و مدرن است. افزایش و بسط نصوص و قواعد حقوق بشر به دولتهای ملی کمک کرده است که تکثری بزرگ از گروههای قومی، فرهنگی، و ملی را در داخل جوامع ملی خود بسازند و مشروعیت بخشند. چنان بسط و توسعه‌ای، امروزه اهمیت سیاسی و اقتصادی یافته است.

۵. جستجو برای ترکیبی گسترده‌تر

از لحاظ نظری ارائه رویکردی «پسامدرن‌گرا» نسبت به ناسیونالیسم الزاماً باید هر دو رویکرد ناسیونالیسم قومی که در آثار نویسندگانی چون آنتونی اسمیت بازتاب دارد و مکتب مدرن‌گرا را با هم تلفیق کند. ارنست گلنر، از پیشروان رویکرد مدرن‌گرا، غالباً هدف انتقادهای مکتب مدرن‌سازی است. به هر حال، آثار او شماری مصالح بالقوه ساخت و ساز برای یک ترکیب پسامدرن‌گرا را تأمین می‌کند. در مطالبی که خواهد آمد، خواهیم کوشید از این دیدگاه به اختصار به گلنر بپردازیم.

ک. از دیدگاهی مدرن‌گرا به دیدگاهی پسامدرن‌گرا

گلنر نظریه خود در مورد ناسیونالیسم را بر رویکرد کارل دویچ استوار می‌کند. گلنر بر عوامل محرک اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مدرن‌سازی یا تجدد صنعتی تأکید می‌کند. این عناصر شامل مفهوم جدایی ژرف تاریخی - فرهنگی میان جوامع کشاورزی و صنعتی است.

در جوامع فئودالی و کشاورزی، ساختار اجتماعی مفروض هویت اجتماعی، موضع اجتماعی، راه و شیوه زندگی فرد را پیشاپیش تعیین می‌کرد. وجود فرد ثابت و ساکن بود. برعکس، در جامعه صنعتی، با نیازی

جبران می‌کند.

۲. «انسان تعدیل‌پذیر» و کثرت‌گرایی فرهنگی

مفهوم تعدیل‌پذیری گلنر می‌توانست از بسیاری جهات با آن‌گونه جهان کثرت‌گرایی فرهنگی که امروزه در نتیجه جهانی شدن و فراملی شدن به‌طوری فزاینده آشکار می‌شود جور و هم‌ساز باشد. انعطاف‌پذیری و انطباق‌یابی فرد تعدیل‌پذیر گلنر، و توانایش در کسب مهارت‌ها و نشانه‌های فرهنگی جدید، آشکارا محدوده‌های فرهنگی سیاسی بسیار منسجم و یکپارچه و یک شکلی را که گلنر با دولت ملی پیوند می‌دهد، در می‌نوردد.

به همین‌گونه، استنباط گلنر در دولت ملی در جهان امروزی که در آن دولت ملی، چنان‌که پیشتر در این مقاله بحث شد، مورد چالش چندفرهنگی شدن، چندناسیونالیستی شدن، و فراناسیونالیستی شدن است، تا حدی برخلاف روال تاریخ به نظر می‌رسد. در نتیجه این فرایندها، هم‌شکلی فرهنگ ملی و «اجتماع خیالی» دولت ملی دارد متحمل سایش و کاستی و دگرگونی می‌شود. این تغییرات شاید به برجسته‌ترین و برانگیزنده‌ترین وجه در شرکهای چندملیتی، بازارهای «جهانی شده»، رسانه‌های جهانی، شبیه‌سازها و تصاویر تبلیغاتی، و فرهنگ تجاری دیده می‌شود. این تغییرات در فرهنگ جوانان و در نقش سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی در چالشهایشان برای حل و فصل مسائل فراملی که در تنگ‌نظریهای منزوی خارج از زوال تاریخ و در اندامهای سلولی و مجرد درونی دولت ملی مدرن رخنه کرده‌اند نیز قابل رؤیت است.

کوتاه آنکه، انسان تعدیل‌پذیر گلنر را نباید صرفاً به جای یک ناسیونالیست گرفت که، قاعدتاً و به‌عنوان یک نشانه معیار شده ناسیونالیسم واقعی، آماده است برای دولت ملت‌ش بمرسد. انسان تعدیل‌پذیر پیچیده‌تر است، نه فقط از لحاظ جنسیتش (که می‌تواند یک زن هم باشد)، بلکه همچنین از لحاظ اینکه در وجود خود و در افکارش درباره جهان، کار، هویت شخصی و فرهنگ، و ناسیونالیسم، فراناسیونالیست‌تر است. کشور یا جامعه مدنی مدرن شونده گلنر، در دفاع از نظریه پردازان مدرن‌سازی مجهز می‌شود به وفق دادن خود با چندگونگی فرهنگی که امروزه امری است بدیهی. لذا، این کشور می‌تواند فرهنگها و گروههای قومی جداگانه‌ای را یکپارچه سازند که پدیدآمده یا دوباره ظاهر شده‌اند تا حاکمیت سیاسی محدود و برخلاف روال تاریخی دولت ملی و سلطه فرهنگی را به چالش بگیرند. جوامع و کانونهای پسامدرن و پسا صنعتی و چندفرهنگی امروزی به میزان بالاتری از تنوع کیفی فرهنگی، قومی، و سبک زندگی نسبت به آنچه حتی در چند دهه پیش قابل قبول یا امکان‌پذیر بود، مشخص می‌شوند. «جنگ فرهنگها» که با پدید آمدن جنبشهای اجتماعی از دهه ۱۹۶۰ به بعد همراه بوده است این تنوع و نتیجه «کثرت‌گرایی پسامدرنیستی» آن را منعکس می‌کند.

بنابراین یکی از ضعفهای نظریه‌های مدرن‌سازی درباره ناسیونالیسم، ناکامی آنها در پیش‌بینی این نکته است که روندهای پسامدرن‌سازی تا کجا و تا چه حد انسجام ملی - فرهنگی و پیوستگی سیاسی، فرهنگی کشور ملی

۱. ضعفهای نظریه گلنر

گلنر، مانند سایر نظریه‌پردازان ناسیونالیسم، با سازمانهای بین‌الدولی یا سایر سازمانهای فراملی کاری ندارد، هرچند نظریه اصلی دربارۀ مدرن‌سازی بر تأثیر سازمانهای فراملی بر ناسیونالیسم و دولت ملی دلالت دارد. درست همان‌گونه که فرد در انتقال از جامعه کشاورزی به جامعه مدرن بار دیگر از لحاظ اجتماعی، روانی، و فرهنگی قالب‌ریزی می‌شد، کشورها نیز به همین‌گونه ناچار می‌شوند «دستور زبان و علم معانی» مشترکی پدید آورند تا در تعامل میان خودشان با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. بدون آن، نه مدرن‌سازی و نه انواع ناسیونالیسم حاصل از آن، آن چنان که گلنر نظریه‌پردازی کرده است، می‌توانست وجود داشته باشد. بخش عمده محتوا و مقوله فراناسیونالیسم تأثیر می‌گذارد بر موضوعات تحقیق گلنر، که از آن جمله است: فرد، هویت و فرهنگ «مدرن»؛ شناسایی و تطبیق فرد با دولت ملی؛ و اینکه چگونه ناسیونالیسم به وسیله فرد احساس و بیان می‌شود.

به محض اینکه فراناسیونالیسم به‌عنوان متغیری ضروری و (غایب) در نظریه گلنر وارد بحث می‌شود، عقاید او درباره «مدرنیته» و «ناسیونالیسم» و نارساییهایش به‌عنوان توصیفات نظری درباره جهان معاصر آشکار می‌گردد. عقیده او درباره «ناسیونالیسم» مدرن شدن را به‌عنوان یک فرایند تغییر و وضع و دگرگونی بیش از اندازه ساده می‌کند زیرا آن را در حد دولت ملی کاهش می‌دهد و محدود می‌کند که کافی نیست زیرا این چیزی است که بوضوح به وسیله محیط و فضای فراملی معین می‌شود. این نقیصه در کار گلنر منجر به تناقض‌گوییهای در عقیده‌اش درباره «انسان تعدیل‌پذیر» می‌شود.

فرد - شهروندی که گلنر تصویر می‌کند قابل انعطاف، پذیرای تغییر، و نسبت به محیط چندلایه‌اش بسیار حساس و تأثیرپذیر است. دولت ملی مدرن با فرض داشتن این خصوصیات با تمایزش به فرهنگ ملی بالنسبه یک شکل و تعصبات ناسیونالیستیش، به‌عنوان شالوده و چارچوبی توجیه‌کننده و «ماندنی» برای این موجودیت کاملاً جهانی‌اندیش یا جهان وطن بیش از حد محدود و ضعیف است. ناکامی گلنر در قرار دادن انسان تعدیل‌پذیر در جهان وسیع ماورای محدودیتهای ملی کشور یا مدرن، کشور ملی او را از لحاظ نظری در یک بستر «آهین» یا زورمدارانه قرار می‌دهد. این نکته نه فقط به مفهومی فرهنگی - جغرافیایی حقیقت دارد، بلکه از لحاظ تاریخی و ماورای زمانی هم صادق است. اگر انسان تعدیل‌پذیر در جهان بزرگ‌تر فراملی می‌بود، این نیز آسان‌تر می‌بود که میان «مدرنیته»ی این مخلوق با فرهنگها و شیوه‌های زندگی پسامدرن که گلنر و دیگر نظریه‌پردازان مدرن‌گرا آن را با ساده‌انگاری از بر ساخته‌ها و ترکیبات نظری خود دور می‌کنند، آشتی برقرار شود.

فرهنگی آنها بوده است.

در فضای فرهنگی محلی - جهانی اواخر قرن بیستم، جذابیت داستانهای ملی ظاهراً تک‌فرهنگی که نخبگان تثبیت شده تحمیل کرده‌اند، کمتر توانسته است به‌گیری، مشروعیت، یا از لحاظ سیاسی وحدت‌بخشی و اتکا به خود دست یابد. آن‌گونه روایتهای ملی و غالب جای خود را به عادات و خصوصیات ناسیونالیستی چندفرهنگی و التقاطی‌تر یا گزینشی‌تر داده است که نقد و سازانه کشور تجددطلب را مشروعیت بخشیده، ضمن آنکه از عادات و خصوصیات لیبرالی، دموکراتیک و برابری مدارانه‌اش بهره‌مند بوده است. طبیعی است که سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی شدت حامی این روند بوده‌اند، که تاحدی به این دلیل است که آنها در تفاهم متقابل بیشتر بین‌الدول، تبادل میان فرهنگها، و همکاری سهیم هستند. سازمانهای بین‌الدولی بدین ترتیب به دولتهای ملی کمک کرده‌اند تا اعمال حاکمیت خود را با چند فرهنگ شدن و با معیارهای تازه رسمی و غیر رسمی، از جمله ضوابط حقوق بشر وفق دهند. بسیاری از این ضوابط و معیارها که تا دو دهه پیش کاملاً غیرقابل تصور تلقی می‌شدند، به‌طور وسیع به رسمیت شناخته شده‌اند، اگرچه آن‌طور که باید اجرا یا تقویت نشده‌اند.

بر روی هم، گلنر شماری سنگ بنای نظری مهم برای یک نظریه پسامدرن‌گرا درباره دولت ملی و فرانسونالیسم فراهم می‌کند. هر ترکیب پسامدرن باید سنتهای پیشامدرن را در هم بیامیزد و نشان دهد که آنها چگونه در سنتهای مدرنیته نفوذ و تداخل می‌کنند. این ترکیب در خواهد یافت که وضعیت یا زمینه «جهان محلی شده» که امروز در آن قومیتها و فرهنگها وجود دارند، آنها را شدت تغییر داده است. این محیط تازه تشکیل می‌شود از کثرت‌گرایی فرهنگی بسیار متنوع، که مشخصه آن میزان بالای تعامل و «ترکیب و آمیزه‌های دوباره» در اشکال نوین است. انواع ناسیونالیسم از این پس نیز در سطوح مختلف تعامل گروههای اجتماعی و سیاسی و روابط بین افراد ساخته و اساسی می‌شود. این فرایند به‌عنوان یک مجموعه تحت‌تأثیر صنایع فرهنگی، سیاستهای محلی، ملی، و فراملی و جنبشهای ناسیونالیستی قرار می‌گیرد و بر آنها تأثیر می‌گذارد. ظهور تکرر پسامدرنی فرهنگها و جوامع در مرحله بسیار آغازین توسعه و تحول است. با این حال هم‌اکنون به اندازه کافی تحول یافته است تا مدعی شود که مدرن‌گرایی و پیشامدرن‌گرایی در حقیقت دوروی زمانی و مکانی «چندفرهنگی شدن» دولت ملتند که به‌طوری مقدماتی در بخش یکم نشان دادیم.

چهارم. هم‌عزمی تاریخی سازمانهای بین‌الدولی و دولتها

الف. مقدمه

سرعت گرفتن ایجاد سازمانهای بین‌الدولی در قرن نوزدهم و بیستم با توجه به اینکه دولتهای ملی می‌کوشیدند چارچوبها و شالوده‌هایی دائمی و

مدرن را مورد پرشش و چون و چرا قرار داده‌اند. جنبشهای قومی و اقلیتی اغلب می‌کوشند عناصری از رسوم و سبک زندگی نیاکانشان را بازسازی کنند. مدرن‌سازی و ناسیونالیسم یکپارچه و همگون سازنده فرهنگی در دولت ملی مدرن کوشیده آن‌گونه جنبشها و گروهها را در قالب میراث ملی واحدی که بسختی و بزور قابل تعریف است، مطیع سازد. دولت ملی مدرن علیه آن‌گونه فرهنگها و اقلیتها، که اکثراً از دید پنهان و مطیع شدند، تبعیض قائل شده است، و اغلب آنها از لحاظ فرهنگی به قعر آن «دیگ در هم جوش» مشهور فرستاده شدند. در بسیاری موارد، این جنبشها، قومیتها، و اقلیتها (و اکثریتهای پیشین)، از جمله مردمان بومی، صرفاً سرکوب می‌شدند، و این کار غالباً با خشونت و به نام وحدت ملی، فرهنگ ملی، و امنیت ملی انجام می‌شد. سیاهان و مردمان بومی و هیسپانیکها [اسپانیایی تباران قاره آمریکا] در ایالات متحد و کانادا، بومیان استرالیا، ملل سیاه‌پوست پیش از استعمار در جنوب آفریقا و مجارها در رومانی نمونه‌های آن هستند.

گلنر در حدی که کافی و قانع‌کننده نیست بر مستثنا کردن تاریخی گروهها از شهروندی [تابعیت] و طرح تشکیل ملت جریان مدرن‌سازی و نوع ناسیونالیسم و فرهنگ سیاسی دولت ملی مرتبط با آن تأکید می‌کند. مستثنا کردن و غالباً زجر و آزار گروههای اقلیت معمولاً به دلایل نژادی، مذهبی، یا هویت قومی تحمیل می‌شد (زولبرگ، ۱۹۸۳، ص ۲۳). (اینان قربانیان طرح یا پروژه مدرن‌سازی شکل‌دهی و ترکیب دوباره گستره جغرافیایی - سیاسی، به‌صورت دولتهای ملی و ایجاد فرهنگهای همگون ملی بودند، مثلاً یهودیان و مسلمانان در اسپانیا در طی نیمه دوم قرن پانزدهم، پاکدینان یا پیوریتنها و کواکرها [فرقه مسیحی «دوستان» خشونت‌ستیز] در انگلستان، و اوگناستها [فرقه مسیحی پروتستان] در فرانسه). این ضعف دوباره این انتقاد کلی اسمیت را درباره نظریه‌های مدرن‌سازی پیش می‌کشد که آنها را نسبت به ریشه‌های قومی ناسیونالیسم پیشامدرن فاقد حساسیت می‌داند. به همین دلیل چارچوب و شالوده کار گلنر نمی‌تواند آن‌طور که شایسته است درباره ظهور دوباره عوامل پیشامدرن از جامعه صنعتی و پسا صنعتی به حساب آید، و، مهمتر اینکه، اینها چگونه با ویژگیهای مدرن‌سازی «باز ترکیب» می‌شوند.

روندهای امروزی پسامدرنی، چند فرهنگی، و چند ملیتی بیشتر از هر جا در دموکراسیهای لیبرال و قانونمند پیشرفته و جوامع مدنی در آمریکای شمالی و اروپا مطرح است، اما به‌عنوان روند تکاملی ناهمسانی در سراسر جهان نیز آشکار است. پیشرفت کثرت‌گرایی فرهنگی جهانی بر شالوده‌های ناسیونالیسم مدرن، الگوی جامعه توده‌ای حاصل از آن، و آزادی بیان و فرهنگ حقوق بشر کشور لیبرال قانونمند تحول یافته است. (شگفت آنکه بسیاری از ثابت قدم‌ترین مدافعان پسامدرن‌گرایی تمایل نداشته‌اند که به این ارتباطها توجه کنند و در انتقاد از آنها و حتی در مردود دانستن لیبرالیسم و کثرت‌گرایی دچار سوء تفاهم شده‌اند). یک حمله و ضربه بزرگ جنبشهای پسامدرن نیز شالوده‌شکنی ایدئولوژیهای «مدرن‌سازی» و وحدت‌بخشی بسیار تحمیلی و زورمدارانه ناسیونالیسم

۲. بُعد امنیتی، که در آن مجموعه کشورهای ملی یا مجموعه هماهنگی از قدرتهای بزرگ به نام جامعه بین‌المللی عمل می‌کنند شرایط و اوضاع و احوالی را تعریف و مشخص می‌کند که تحت آن شرایط برای بازداشتن کشوری از ارتکاب به تجاوزی که ثبات نظام را به مخاطره می‌افکند با قدرت نظامی مداخله خواهند کرد.

۳. بُعد حقوق بین‌الملل، که در آن اصول، معیارها، رویه‌ها، و ساختارهای نظام بین‌المللی و سازمانهای بین‌الدولی تجسم‌بخش آن نظام به شکل پیمانی تعهدآور برای همه کشورهای امضاکننده با احترام جای گرفته است.

۴. بُعد حقوق بشر، که ریشه در قراردادهای سیاسی و یا حقوقی دارد و حقوق و تعهدات افراد، گروهها (اقلیتهای مشخص و برگزیده)، و کشورها را در روابطشان با یکدیگر بیان می‌کند. این بُعد بویژه پس از جنگ جهانی دوم مهمتر شده و امروزه بشدت به اصول اولیه و بنیادی دموکراسی قانونمند یا مشروطه مرتبط گردیده است.

ج. ناسیونالیسم و تاریخچه سازمانهای بین‌الدولی

سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی به‌عنوان پاسخی به مسائل میان کشورها پدیدار شدند. این سازمانها نمی‌توانستند به‌طوری جدی و مهم توسعه یابند. تا اینکه در قرن نوزدهم برای نخستین بار تعدادی کشور بالنسبه توسعه یافته و متجدد پدید آمدند. فقط در این زمان بود که کشورهای ملی می‌بایست با چالشهای مرادوات بین‌کشوری‌شان درگیر شوند و به جایی رسند که نیاز خودشان را به نهادینه کردن اشکال و قاعده‌مند کردن روابطشان دریافتند. «جامعه دلیان» به وسیله تعدادی از دولت - شهرهای یونان که در سال ۴۷۸ پیش از میلاد به وجود آمد، و «جامعه هانسیاتیک» انجمنی از شهرهای شمال آلمان بود و در قرن یازدهم [میلادی] به وجود آمد به‌عنوان طلایه‌داران سازمانهای بین‌الدولی امروزی تلقی می‌شوند. ولی از آنها به‌عنوان پدیده‌هایی تک افتاده در نظامهای سیاسی آن زمانها یاد می‌شود، زیرا آنها به تکثیر سازمانهای مشابه منجر نشدند.

صلح وستفالی (۱۶۴۸) به جنگ سی ساله، و همراه با آن به سازمان سیاسی اروپای قرون وسطا به‌عنوان یک هویت مسیحی متحد و یکپارچه پایان داد. وستفالی این تصور را که حکومتهای ملی منبع اصلی نظم در جامعه بین‌المللی هستند حرمت بخشید. صلح وستفالی و سپس پیمان اوترخت (۱۷۱۳) شالوده‌ای نهاد برای نظام کشوری و حقوق بین‌المللی کشورها. این پیمانها «حق کشورها با مرزهای جغرافیایی تعریف و مشخص شده، شامل جمعیت‌های کم و بیش ساکن شده (قلمرومداری)، داشتن اشکال حکومتی باب میل خودشان (عدم مداخله) و برقراری روابط با یکدیگر بر یک مبنای تساوی حقوق (تساوی مطلق حاکمیت)» را به رسمیت شناخت (آرچر ۱۹۹۳، ص ۴).

اصول وستفالی بنیاد و شالوده‌ای برای رشد دولت مطلقه فراهم کرد که نمونه کلاسیک آن فرانسه دوران لوئی چهاردهم بود، که در آن کشور و

دسته جمعی به وجود آوردند تارقاتهای سیاسی، نظامی، و اقتصادی خود را از طریق اشکال محدود امنیت جمعی و همکاری عملی اداره کنند، آشکار شد.

قرارداد صلح وستفالی (۱۶۴۸) «کنگره وین و همنوایی اروپا» (۱۸۱۵)، جامعه ملل (۱۹۱۹)، و سازمان ملل متحد (۱۹۴۸) نقاط عطفی در تکامل سازمان بین‌المللی بودند. مساعی قدرتهای بزرگ برای ایجاد یک نظام نوین بین‌المللی در پی تخریب ترتیبات پیشین در اثر جنگهای قاره‌ای یا جهانی تکرار می‌شد. گستره ویرانیهای انسانی و مادی، فشاری از سوی نخبگان و توده‌ها برای ایجاد نهادهای جمعی به وجود آورد تا بتوانند از وقوع دوباره جنگ و مصائب جهانی اجتماعی - سیاسی پیشگیری کنند. مورخان ناسیونالیسم را به‌عنوان یکی از دلایل اصلی منازعات بین‌المللی در دو قرن نوزدهم و بیستم می‌دانند. اما کشور ملی نیز به‌عنوان عاملی ناگزیر و شالوده توسعه اقتصادی و اجتماعی و تضمین‌کننده نظام ملی و بین‌المللی تلقی می‌شود. مسأله اصلی برای قدرتهای بزرگ به دنبال هر منازعه بزرگ نظامی این بود که چگونه طرحی برای صلحی پایدار بریزند و بر ناسیونالیسم افشارگسیخته و مهاجم و قدرت نظامی شدیداً ویرانگری که مکرراً سر بر می‌آورد لگام زنند. هدف اصلی آنها این بود که این وظیفه را به شیوه‌ای انجام دهند که حاکمیت و قدرت داخلی خودشان را نقض نکنند. نتایج این اقدام در هر دوره تاریخی اشکال پیچیده‌تری از همکاری بین‌کشوری و ماورای ملی بود. با این حال این برساخته‌های جدید در نهایت قادر نبودند از تجدید وقایع مرگبار ناسیونالیسم بین‌کشوری که به موقع خود نظام بین‌المللی جدید را در جدالی در ابعاد جهانی و ویرانگر، نسبت به جدال پیشین، نابود می‌کرد جلوگیری کنند. جریان غم‌انگیز در رابطه میان دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی نا کامی مکرر آنها در آشتی دادن حق ویژه و ممتاز حاکمیت ملی (از جمله و از همه مهمتر قدرت اجازه خودسرانه یک کشور در استفاده از خشونت نظامی یا نوع دیگر یا فشار در تحمیل اراده خود بر کشورهای دیگر) با منافع جمعی و فراملی کشورهای ملی در ثبات و توسعه صلح آمیز بود.

ب. بازسازی نظامهای بین‌المللی

تلاشهایی که برای بازسازی نظام بین‌المللی پس از تخریب آن به دنبال جنگهای ناپلئونی و دو جنگ جهانی قرن بیستم صورت گرفت، نشانه‌های تاریخی شاخصی در رابطه متغیر سازمانهای بین‌الدولی و کشورهای ملی به وجود آورد. بسیاری از خصوصیات و ابعاد و مشترک این فرایند بازسازی نظام بین‌المللی به شرح زیر است:

۱. تأکید دوباره بر اصل حاکمیت کشور و دولت ملی به‌عنوان شالوده نظام بین‌المللی. این تأکید دوباره با تلاشی که برای محدود کردن حاکمیت مطلق هر یک از کشورها به منظور جلوگیری از بدترین نوع زیاده‌رویهای رقابت کشور ملی که می‌تواند به درگیری نظامی منجر شود، بی‌ثباتی منطقه‌ای و جهانی، و یا جنگ جهانی صورت می‌گیرد، تعدیل می‌شود.

این جنگها با اینکه آشکارا و به شکلی بیشترمانه امپریالیستی بودند، به افشاندن بذر ناسیونالیسم پیشرو در سراسر اروپا و برافروختن جنبشهای ناسیونالیستی لیبرال در لهستان و ایتالیا که آرمانهای اولیه انقلاب فرانسه را الهامبخش خود می‌دانستند، کمک کردند. شگفت اینک ناپلئون خود به دموکراسی و برابری یا احترام به دولت ملی دارای حاکمیت به‌عنوان چارچوبی سیاسی برای تضمین آن حاکمیت توجه و علاقه‌ای نداشت. ناسیونالیسم فرانسوی تحت فرمان او در وزارتخانه‌های سایر دولتهای اروپایی به‌عنوان نقض حاکمیت کشور، نظامیگری، و ناامنی بین‌المللی ارزیابی می‌شد. ناپلئون سودای امپراتوری اروپایی و ایالات متحد اروپایی تحت فرمان فرانسه را داشت.

کنگره وین به نظام وستفالیایی کشورهای اروپایی استحکام بیشتری بخشید و هنجارها و شیوه‌های بیشتری برای دیپلماسی و حقوق بین‌الملل تدوین و قانونمند کرد. آن کنگره شماری از موضوعات مورد نظر قدرتهای بزرگ را مطرح کرد که نمونه‌ای از آن صدور اعلامیه‌ای بود برای دعوت به جلوگیری از تجارت برده (این اعلامیه، چنان که لاینز اشاره می‌کند، حاوی لفاظیهای پر سر و صدا و آرمانگرایانه بود اما به خاطر فقدان ضمانت اجرا بسیار بی‌اثر بود).

کنگره وین «هنوایی اروپا» را نیز که یک نظام امنیتی بین‌المللی بود برپا داشت. قدرتهای بزرگ توافق کردند که درباره موضوعات امنیتی به‌طور مرتب مشورت و به‌طور جمعی علیه هر قدرتی که ثبات وضعیت موجود اروپا را تهدید کنند اقدام نمایند - و وضع موجود اروپا به‌عنوان حاکمیت و تمامت ارضی کشورهای حاضر در کنگره تعریف شده بود. کنگره وین با توسل به این سیاستها و اقدامات دیگر موجب برقراری تعادل قوای اروپایی شد.

دو مفهوم متعارض در مورد سازمان بین‌المللی، در جریان مذاکرات شکل گرفت. نخست به‌وجود آوردن درجاتی از مدیریت بین‌المللی و اختیارات مداخله در امور داخلی کشورها بود - بنابراین ناقض حاکمیت کشور بود. دومی حمایت از حقوق حاکمیت کشورها بود. کنفرانس در پایان به‌عنوان انجمنی نامنجم و سست از قدرتهای بزرگ به کار پرداخت که وضعی بود تا حدی شبیه گروه تماس پس از جنگ سرد که اوایل دهه ۱۹۹۰ تشکیل شد تا به‌طور دسته‌جمعی با از هم پاشیدگی و جنگهای یوگسلاوی پیشین مقابله کند.

کشورهای شرکت‌کننده برای عملیاتی کردن نظام «توافق اروپا»، موافقت کردند که به منظور پیشگیری از جدال خصمانه در زمان صلح با یکدیگر دیدار کنند تا درباره مسائل سیاسی مورد علاقه متقابل بحث کنند، و اختلافات کوچک‌تر را به داوری بین‌المللی واگذارند. «نظام کنگره [وین]» رسماً فراتر از سال ۱۸۲۲ دوام نیاورد. با اینکه بار دیگر منافع قدرتهای بزرگ رو به واگرایی و جدایی نهاد. کنگره [وین] موفق نشد رویه‌های مهمی برای سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی آینده و برای روابط بین‌المللی به‌طور کلی برجای نهد. این کنگره یکی از نخستین کارگزارهای بین‌الدولی و سازمانهای بین‌الدولی ابتدایی را ایجاد

پادشاه در هم آمیختند. کشور قانونمند یا مشروطه که تعاقباً و در پی انقلاب فرانسه پدیدار شد قدرت مطلقه دولت را محدود کرد و به این اندیشه مشروعیت بخشید که قانون اساسی قوانینی را که بر کشور حاکم است، تعریف و تعیین می‌کند، نه قوانینی که به وسیله آنها کشور [دولت] حکومت می‌کند.

در اروپای قرن هجدهم، ملت و کشور از سوی نظریه پردازان و فیلسوفان به‌عنوان بستر و مسیر مدرن شدن تلقی می‌شدند. نهادهای ملی پدید آمدند و آگاهی ملی رواج یافت. افرادی که ذهنیت ملی نداشتند با توجه به منافع خود چنین شدند. قدرت کشور ملی و کسانی که آن را اداره می‌کردند (مقامات انتخابی و کارمندان کشوری) متقابلاً یکدیگر را تکمیل کردند و نظامی سیاسی به‌وجود آوردند که آزادی فردی و دموکراسی قانونمند یا مشروطه را بسیار توسعه داد. اما این نظام امکان بالقوه خودکامگی غیردموکراتیک و دیکتاتوری را نیز در خود داشت.

د. کنگره وین، ناسیونالیسم، و سازمانهای بین‌الدولی

هدف فوری کنگره وین در سالهای ۱۸۱۴-۱۸۱۵ متوقف کردن فرانسه دوران ناپلئون از استیلا بر اروپا بود. گردهماییهای دیپلماتیک در عین حال اراده قدرتهای بزرگ اروپایی را برای ایجاد یک نظام بین‌المللی توسعه یافته‌تر منعکس می‌کرد. کنگره وین همچون صلح وستفالیای، یک عکس‌العمل سیاسی جمعی به یک منازعه بزرگ نظامی بود، یعنی جنگهای ناپلئونی، و تلاشی بود برای نهادینه کردن همکاری به منظور جلوگیری از تکرار آن تهاجم بزرگ و بنیان‌کن. قدرتهای بزرگ در عین حال می‌خواستند اشکال عمل‌گرای مشورت و همکاری بین کشوری را که برای توسعه اقتصادی در اروپا و توسعه اقتصادی در حال ظهور جهانی لازم بود ترویج و تشویق کنند. به‌علاوه، سند نهایی کنگره وین درباره به رسمیت شناختن صریح قانون اقلیتهای ملی برای نخستین بار بود. روسیه، پروس، و اتریش متعهد شدند که ملیت اتباع لهستانی خود را محترم بشمارند.

کنگره وین پاسخی بود به زیاده‌رویهای ناپلئون در مورد ناسیونالیسم انقلابی اروپایی (فرانسوی). ناپلئون با ارتشی بزرگ از شهروندانی که تازه به حقوق مدنی دست یافته بودند جنگی امپریالیستی برای فتح اروپا به راه انداخته بود.

ناپلئون حاصل دستاوردهای ناسیونالیسم انقلابی فرانسه بود. دستاوردهایی از قبیل سرنگونی «رژیم قدیم» و مشروعیت بخشی به اندیشه‌ها و عقاید مربوط به دموکراسی، حاکمیت مردمی، حقوق بشر، مدیریت عقلانی دولت، و دولت ملی. او به دوگانگی و تضاد خصوصیت [دکتر] جکیل و [مستر] هایدی ناسیونالیسم نیز تجسم بخشید که می‌توانست خود را از نیروی پیشرو و مترقی ناگهان به ابزاری ویرانگر در خدمت جهانگشایی و دیکتاتوری تغییر شکل دهد. سازگاری و انعطاف‌پذیری اندیشه‌ها، تخیلات، و اسطوره‌های ناسیونالیسم و قابلیت آنها در خدمت به اهداف ستیزه‌جویانه با جنگهای ناپلئونی بروز می‌کند.

دیوید آرمسترانگ به این نکته اشاره کرده است که گسترش امپریالیستی اقتصادهای ملی و ترویج سازمان دولت ملی در سایر نقاط جهان سازمان فراملی را به چهار طریق متمایز سرعت بخشید. کشورها، با توجه به شمار فراوان تعاملها و خطرات بروز جنگ حتی در اثر اختلافات کوچک، بیشتر مشتاق شدند داوری بین‌المللی را دربارهٔ انواع خاصی از اختلافات بپذیرند. آنان بر قواعد، مقررات و ضوابط مشترک بیشتری گردن نهادند. عامل دیگر نیاز به نظامهای مؤثر ثبت حقوق معنوی برای شمار رو به فزونی اختراعات و کاربرد آنها در انقلاب صنعتی بود. نظامها و دستگاههای تعاونی و تابع قانون و قاعده نیز برای طبقه‌بندی کالاها، وضع عوارض گمرکی، و تعیین نرخهای تبدیل ارز لازم بود. دولتها شروع به تغییر سیاستهایشان دربارهٔ حاکمیت کردند تا ارتباطات سریع‌تر و مؤثرتر بین‌المللی را از طریق سازمانهای بین‌الدولی تسهیل کنند، که از آن جمله است «اتحادیهٔ تلگراف» (۱۸۶۵)، «اتحادیهٔ رادیو و تلگراف» (۱۹۰۶)، و «اتحادیهٔ عمومی پست» (۱۸۷۵). جانشین سازمان اخیر یعنی «اتحادیهٔ جهانی پست» (۱۸۷۸)، یکی از سازمانهای بین‌الدولی اصلی بود که در قرن نوزدهم پدید آمد و در شمار مهمترین سازمانهایی بود که رفتارها و عملکردهای رسمی و اداری را نسبت به حاکمیت ملی سرزمینی و سیاسی تغییر داد. مقررات و نظارت‌های بین‌المللی گسترش یافتند تا سایر مسائل بین‌المللی، از قبیل بهداشت، شیوع بیماریها، و قاچاق مواد مخدر را حل و فصل کنند. «شورای عالی بهداشت» در سال ۱۸۳۸ در قسطنطنیه دائر شد. شوراهای بهداشتی دیگر در طنجه، تهران، اسکندریه، و سایر شهرها تأسیس شدند. مانند سازمانهای بین‌الدولی امروزی که با مسائل بهداشت و مراقبت بیماریها سروکار دارند، آن تشکیلات نیز از درگیریها و رقابت‌های ملی رها نبودند. قدرتهای بزرگ، و همچنین سایر کشورها می‌کوشیدند از آنها برای پیشبرد منافع ملی خود استفاده کنند.

رشد سریع سازمانهای بین‌الدولی در قرن نوزدهم انگیزه‌ای شد برای تأسیس برخی از بزرگ‌ترین سازمانهای غیردولتی بین‌المللی. این گونه سازمانها شامل «کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ» بود که در سال ۱۸۳۶ تشکیل شد. گرایش به فرانسوئیسم در قرن نوزدهم برخی از نخستین ائتلافها و فدراسیونهای سازمانهای غیردولتی را نیز پدید آورد. از آن جمله است «اتحاد جهانی انجمنهای مسیحی مردان جوان» که در سال ۱۸۵۵ تأسیس شد، «کنگرهٔ بین‌المللی دامپزشکی» (۱۸۶۳)، و «فدراسیون بین‌المللی کارگران فلزکار» (۱۸۹۳).

ناسیونالیسم بالنده در بخش کشورهای ملی در اواخر قرن نوزدهم هم واکنشی و هم «همکنشی» بود. جلوهٔ مهمی از ناسیونالیسم دو صورت تشکیل هویت ملی به خود می‌گرفت. شکل نخست «ملت‌سازی» از طریق اقدام آگاهانهٔ کشور بود (وولف، ۱۹۹۶، ص ۲۶). شکل دوم فرایند مدرن شدن یا تجدید صنعتی بود، که نظریه پردازان مدرن‌سازی ناسیونالیسم، از قبیل کارل دویچ و ارنست گلنر بر آن تأکید می‌کنند. این دو رویکرد برای جاذبه‌هایی از فرایندهای واحد هستند که در آن کشور، به خاطر نفع خود، باید به نیازها و مطالبات سیاسی طبقهٔ کارگر که صنعتی شدن بذر

کرد، یعنی «کمیسیون مرکزی کشتیرانی راین» متشکل از فرانسه، هلند، و پنج کشور آلمانی. هدف آن کمیسیون تضمین آزادی کشتیرانی در رودخانهٔ راین به عنوان یک شاه‌رگ ترابری بزرگ بود که با رشد انفجارآمیز بازرگانی و صنعت در دهه‌های بعد اهمیت آن افزایش یافت. کمیسیون راین نخستین نوع از تشکیلات استاندارد بین‌الدولی بود. گسترش این گونه تشکیلات در قرن نوزدهم در واقع تعامل در همهٔ زمینه‌های مرادوات اجتماعی و سیاسی را افزایش داد. با اسنادی که لاینز ارائه می‌دهد، گردهماییهای بزرگ بین‌المللی که بین سالهای ۱۸۴۰ و ۱۹۱۴ صورت گرفت به رقم بی‌سابقهٔ ۳۰۰۰ بالغ شد.

با اینکه کنگرهٔ وین شالوده‌ای را برای توسعهٔ بعدی سازمان بین‌المللی به وجود آورد. تأثیرگذاری آن در تغییر دادن سیاست‌گذاری بین‌المللی محدود بود. دیپلماسی دوجانبهٔ سستی که بر پایهٔ منافع مستقل ویژه و اغراض و تمایلات دولتهای ملی قرار داشت به عنوان راه عادی سیاست‌گذاری دولتها دربارهٔ مسائل مهم و قاطع، از جمله جنگ و صلح برجای ماند.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، کشورهای اروپایی به عملکرد پیشین خودشان به اینکه نخست به منازعه پردازند و سپس کنفرانسهای صلح بین‌المللی برگزار کنند بازگشتند. جنگ کریمه که در سال ۱۸۵۶ پایان یافت، در جنگ شلسویک هلشتاین که در سال ۱۸۶۴ پایان یافت، جنگ هفت هفته‌ای (۱۸۶۶)، و جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۱) به همین گونه رفتار شد.

۵. تحکیم کشور و فرانسوئیسم

دگرگونیهای انقلابی در ترابری و ارتباطات، صنایع و کشاورزی، بازرگانی، و امور مالی در سالهای نخستین قرن نوزدهم آغاز شد و باگامی شتابنده تا سال ۱۹۱۴ ادامه یافت. این تغییر و دگرگونی دارای تأثیر دوگانهٔ تحکیم کشورهای ملی صنعتی اروپا و ترویج زیربناها و نهادهای مالی عمومی و خصوصی تحت رهبری انگلستان بود. این نهادهای مالی شامل بانکها، بازار پولی لندن، و شرکتهای بیمه بودند. افزایش این گونه سازمانهای فوق ملی و سازمانهای غیردولتی بازرگانی بین‌المللی سهم بسزایی در بین‌المللی شدن بازرگانی داشتند.

با افزایش فعالیت فوق محلی اقتصادهای سیاسی ملی، دولت ملی شکل خود را به صورتی نازدونی بر دورنمای اروپا و فراتر از آن حک کرد. جریان فزایندهٔ کالاها، سرمایه، و افراد به آن سوی مرزهای سیاسی نیاز مشابهی را به دیگر سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی به وجود آورد. چرخه‌های رونق اقتصادی به دنبال بحرانهای ناشی از اضافه تولید و رکودهای متناوب و دوره‌ای کوششی برای تحکیم بیشتر اقتصاد داخلی تحت پوشش و حمایت سیاسی و نظامی دولت ملی را صرفاً حادتر می‌کرد. این تحکیم به نوبهٔ خود مستلزم ساز و کارهای پیچیده‌تری برای رقابت (و همکاری) درون کشوری و فوق ملی در مقیاسی حتی بزرگ‌تر بود.

آن را افشانه بود، پاسخ می‌داد. به طوری که وولف اشاره می‌کند:

در اواخر قرن نوزدهم فشارهایی که از فرایندهای توسعه دموکراسی در جوامع اروپایی حاصل شد، تجدید ساختار اقتصاد جهانی و رشد رقابت بین‌المللی نقش کشور را افزایش داد و بر نیاز آن به کسب حمایت از «ملت» و ایجاد احساس نزدیک‌تر یکی دانستن خود با «ملت» تأکید کرد.

وولف، ۱۹۹۶، ص ۲۷

تحکیم و یکپارچگی بیشتر کشور مستلزم وحدت بخشیدن به بخشهای محلی جمعیت گوناگون آن بود که رسوم بسیار محلی شده، ویژگیهای زبانی، و وفاداریهای تنگ‌نظرانه ناحیه‌ای آنها را از یکدیگر جدا کرده بود. درست کردن یک احساس متحد وطن پرستی ملی وظیفه‌ای دشوار بود. این کار ساختن زیربنا، سربازگیری عمومی، تعلیمات اجباری، و ایجاد فرهنگ مشترکی را برپایه زبان واحد ملی، نمادها و تشریفات و مراسم ملی، می‌طلبید.

و. ناسیونالیسم و استعمار

صنعتی شدن، همراه با انقلاب اجتماعی - فرهنگی موجب مدرن‌سازی کشورهای شد با نیروی زیربنایی برای اداره متمرکز قلمروهای میهنی و امپراتوریهای استعماری. به طوری که جیمز هادان متذکر می‌شود، پیشرفت وسایل ارتباطی و ترابری جهان اجتماعی را به طوری نمایان فشرده کرد. مقدار قلمروی که کشور اکنون می‌توانست از مرکز خود اداره کند از لحاظ هندسی وسعت یافت. انقلاب وسایل ترابری (راه‌آهن، کشتی بخار)، ارتباطات (تلگراف)، و دستگاههای تسلیحاتی این تأثیر را داشت که زمان لازم برای بسیج توده‌ای و وسیع را در قلمرو میهنی کاهش داد. این نکته همچنین در امکان پذیر شدن نظارت کارآمدتر بر مستعمرات عاملی قطعی و مهم بود.

تشدید احساسات هویت ملی در پایان قرن شکل ناسیونالیسم سیاسی - فرهنگی محلی‌ای را درست کرد که برای رقابت اقتصادی و نظامی شدت یافته در میان قدرتهای بزرگ اروپایی به نیرویی محرک و برانگیزنده بدل شد. این ناسیونالیسم مهاجم و زهرآگین‌تر برگسترش امپریالیستی به سراسر جهان دامن زد. منبع و رقابت سیاسی قدرتهای اروپایی موجی در جوامع غیراروپایی پدید آورد. در آن سرزمینهای غافلگیر شده و نامتأهتاً خصوصیت نظارتها و تعدیلهای جوامع پیشرفته‌تر وجود نداشت که بتواند از زیاده‌روی تازه‌واردها در قدرت، استثمار، نژادپرستی، و آنچه امروزه جنایت علیه بشریت می‌نامیم جلوگیری کند.

عواقب حیرت‌انگیز مدرن‌سازی که به عنوان ابزار برای سلطه امپریالیستی به کار رفت بر مراکز قدرت به طرق گوناگون تأثیر گذاشت. کشور و اقتصاد مکمل یکدیگر شدند و به تثبیت متقابل یکدیگر کمک کردند. مدرن‌سازی نیاز به کارگرانی سالم، تحصیل کرده، و بسیار کارآمد

داشت. دستگاه سرمایه‌داری ثروت کشور و اقتصاد نیازهای اجتماعی تازه و نیرومندی برای اصلاحات در بهداشت و درمان، رهایی از فقر، و آموزش پدید آورد. در حالی که دموکراسیهای لیبرال در طی این دوره توسعه می‌یافتند، طبقات کارگری تحصیل کرده و سازمان‌یافته از طریق توانایی‌شان در متوقف کردن تولید به وسیله اعتصاب و برکناری سیاستمداران از قدرت از طریق صندوق رأی قدرتمند می‌شدند. قدرت اتحادیه‌های کارگری و دموکراسی مردمی اصلاحات اجتماعی و قدرت یافتن توده‌ها را به ارمغان آورد که نویدبخش کشور رفاهی امروزی و اقتصاد مختلط بود. این تغییرات اندیشه‌های در هم بافته دموکراسی مردمی، کشور ملی و ناسیونالیسم را نیز استوارتر کرد.

وقتی قدرتهای اروپایی دسترسی بیشتری به سرزمینهای غیراروپایی پیدا کردند، امپراتوریهای جداگانه‌ای به وسیله اسپانیا، بریتانیا، کبیر، فرانسه، هلند، پرتغال، بلژیک، سپس آلمان، و ایتالیا تشکیل شدند. و آنگاه بسیاری از توجیحات و اهداف ناسیونالیسم اروپایی برانگیزنده فتوحات امپریالیستی اروپاییان در آفریقا و آسیا شد. این ماسعی شامل مفاهیم پُر جبروت پیشرفت، مدرن شدن، و تأسیس مدیریت «عقلانی‌تر» سرزمینها با تبدیل آنها به دولت‌های ملی مصنوعی بود. «اجتماعهای خیالی» ابداع شده به وسیله هریک از قدرتهای اروپایی برای مستملکات استعماری‌شان ضمناً احساس ایدئولوژیک و غالباً شبه‌مذهبی رسالت و شور و تعصبی را نیز در خود می‌آمیخت. اروپاییان فاتح این رسالت را مفتخرانه «بار مسؤلیت انسان سفیدپوست» می‌نامیدند. جلوه‌های اصلی ناسیونالیسم اروپایی و نظام مدرن اروپایی بر مستعمرات تحمیل می‌شد. با این حال، نتیجه، به جای رهایی و رستگاری ملی، نابودی فرهنگ محلی و تقسیم سراسر قاره‌ها میان قدرتهای امپریالیستی بود.

اما امپریالیسم اروپایی نخبان بومی آفریقایی و آسیایی را نیز در معرض افکار و مفاهیم دو انقلاب سیاسی و اقتصادی غرب، ناسیونالیسم، و تشکیل دولت ملی قرار داد. بومیان مستعمرات به منظور اداره و بهره‌کشی بیشتر از مستعمرات به اروپا اعزام می‌شدند تا در دانشگاههای اروپایی تحصیل کنند. آنان در آنجا ارزشهای غربی دموکراسی و رهایی و رستگاری ملی را به عنوان اهداف جوامع خود اخذ می‌کردند.

ز. کنفرانسهای خلع سلاح لاهه

در پایان قرن نوزدهم، خطرات انفجار آمیز رقابت‌های نظامی ناسیونالیستها و قدرتهای امپریالیستی زمینه‌ای را به وجود آورد که تزار نیکلای دوم را به فراخوان خلع سلاح واداشت. کنفرانسهای لاهه در ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ که به منبای این فراخوان تشکیل شدند ۹۶ هیأت اعزامی از اروپا، آمریکا، شمالی و جنوبی، و آسیا را گرد آورد. این دو کنفرانس درک فزاینده‌ی نتایج بالقوه تشدید رقابت قدرتهای بزرگ و مسابقه تسلیحاتی را که از لحاظ فناوری شتاب یافته بود، منعکس می‌کرد. فقدان یک نظام کارآمد داوری بین‌المللی این خطر را باز هم تشدید می‌کرد. اما کنفرانسهای لاهه به ناکامی انجامید زیرا مسائل را صرفاً به طور اصولی مطرح کردند بی‌آنکه

مردمان و وحدت ملیتهایی تنظیم کنند که از جدایی بر اثر مرزهای ملی در عذاب بودند. با این حال جامعه ملل در موقعیتی نبود که بتواند از خودمختاری مردمان به طوری مؤثر دفاع کند. اینس کلود با بیانی قانع کننده می گوید که یک ایراد بزرگ جامعه ملل قبلاً در اثر ناکامی پیمان صلح پاریس در قبول حمایت بین المللی از اقلیتها مسجل شده بود. در نتیجه، جامعه ملل نمی توانست چنان حمایتی را به عنوان یک اصل اساسی حقوق بین الملل حتی در سرزمینهایی که به تصرف قدرتهای فاتح در آمده بودند تحمیل کند.

وودرو ویلسون، رئیس جمهور ایالات متحد، رهبر فاتحان متفق جنگ، دیپلماسی پنهانی ستنی اروپا و اندیشه تعادل قوا را که به عنوان علت نخست جنگ می دانست، رد کرد. در نظر ویلسون تعادل قوا شالوده مناسبی برای یک نظم نوین بین المللی نبود. در عوض اصول مشهور چهارده گانه اش را مطرح کرد. این اصول شامل تضمین آزادی دریاهای، و دموکراسی، خودمختاری، خلع سلاح عمومی، حذف موانع تجارت بین المللی، دیپلماسی باز، و تأسیس جامعه ملل می شد. علاوه بر آن، ویلسون از استقلال محدود و خودمختاری اقلیتهای امپراتوریهای اتریش - مجارستان و عثمانی حمایت می کرد.

در میان قدرتهای اروپایی، بریتانیای کبیر درباره اندیشه امنیت دسته جمعی ویلسون از همه محافظه کارتر و بدبین تر بود. با این حال انگلستان در انتقادش روی هم رفته صادق نبود زیرا شدیداً خواهان آن بود که ایالات متحد نقش مهمی در نظم پس از جنگ بازی کند. انگلستان معتقد بود که فقط مشارکت این کشور می تواند یک جامعه ملل قوی به وجود آورد.

جامعه ملل با میثاق و عملکرد متعاقب و ابزارهای ناقص کوشید خودمختاری مردمان، ملل، و اقلیتهایی را که در داخل کشورهای بزرگتر میزبان زندگی می کردند تأمین کند. این تلاشها ایجاد تصادم کردند و معلوم شد با معیارهای تعادل قوا که جامعه ملل برای تجدید سازمان مرزهای جغرافیایی هریک از کشورهای اروپایی اتخاذ کرد، امکان آشتی و سازش ندارند.

جامعه ملل از الگوی تعادل قوای خود برای تنظیم دوباره مرزهای ملی ایتالیا و ایجاد لهستان مستقل استفاده کرد. نتیجه اش خودمختاری اقلیتهای در این دو کشور نبود، بلکه بیشتر موجب تداوم سرکوب آنان در داخل تشکلهای بزرگتر چندقومی و چندملیتی بود. این دو هدف متقابلاً متضاد جامعه ملل در میثاق درج و منجر به ناکامی مضاعف آن جامعه شدند. جامعه ملل نمی توانست نظام امنیتی مؤثری به وجود آورد که قادر باشد قدرتهای کوچک و بزرگ را از طریق یک وفاق یا اقدام جمعی واقعی قدرتها از تجاوز باز دارد، و نیز نمی توانست نیازهای گروههای شبه کشوری یا مادون کشوری موجود را که خواستار خودمختاری بودند برآورده سازد. اینان شامل اقلیتهای قومی و ملی بودند.

یکی از ضعفهای مهم جامعه ملل به عنوان یک نظام امنیت بین المللی کنار گذاشتن آلمان تا سال ۱۹۲۶ بود. عهدنامه ورسای غرامتهای بسیار

دستگاه مؤثری برای اجرا و الزام آن ایجاد کنند. این سه اعلامیه که در آنها قدرتهای امضا کننده، بمباران هوایی، گلوله های افشان (dumdum) و گاز [سمی] را به عنوان سلاح جنگی ممنوع کردند بر توسعه این دستگاههای تسلیحاتی یا بر استفاده بعدی آنها در طی جنگ جهانی اول تأثیر نگذاشت. دادگاه دائمی داوری و پیش بینیهای برای کمیسیونهای بین المللی تحقیق، دو ابداع دیگر کنفرانسهای لاهه، به همان گونه فاقد اهمیت عملی بودند. آن ابداعات، مانند قطعنامه های غیر الزام آور خلع سلاح، نمای ریاکارانه و عیب جویانه ای نسبت به تجهیز نظامی سرسختانه ای شدند که ویژگی صحنه بین المللی در سالهای بین ۱۸۹۹ و ۱۹۱۴ بود.

هرچه قدرتهای بزرگ بر استحکام جدا گانه خود بیشتر پای می فشردند، وحدتشان گرایش بیشتری به حمایت از ایدئولوژی ناسیونالیسم دولت ملی و احساسی از وفاداری و میهن پرستی کین توزانه پیدا می کرد. هویت شخصی و اجتماعی فرد را به کشورش پیوند می داد. ناسیونالیسم ستون و شکلی از مشارکت دموکراتیک شد که می توانست به منظور آغاز عملیات نظامی و به راه اندازی جنگ علیه کشورهای دیگر بسیج شود.

ح. جامعه ملل

جامعه ملل که در سال ۱۹۱۹ تأسیس شد، نتیجه کنفرانس صلح پاریس و عهدنامه ورسای بود که به جنگ جهانی اول پایان داد. جامعه ملل همکاری بین کشورها را که با کنگره وین آغاز شده بود به طوری قابل توجه افزایش داد. جامعه ملل مانند کنفرانس وین بر این تصور بنا شده بود که قدرتهای بزرگ دارای مسؤولیتی برای اداره امور بین المللی، حفظ درجاتی از نظم بین المللی، و پاسخگویی به نیاز بیش از اندازه به همکاری عملکردی نزدیک تر در میان مللند. جامعه ملل با انعکاس دادن بُعد دیگر کنگره وین، نقش حقوق بین الملل و معیارهای دیپلماتیک را در میان کشورها گسترش داد.

فکر «جامعه ملل» از فروپاشی و ویرانی نظام بین المللی به وسیله جنگ برخاست. قدرتهای بزرگ در جلوگیری از ناسیونالیسم اقتصادی، سیاسی، و نظامی که ملت - کشورهای بزرگ را به جنگی کامل و جهانگیر می کشاند و درگیر می کرد فروماندند. آخرین پیشرفتهای فنی با تصورات بسیار نژادپرستانه و تجاوزگرانه از دشمنان ترکیب شد. ایدئولوژیهای ناسیونالیستی با آخرین نظریه زیست شناختی توجیه شدند که حاصلش حمام خونی شد با میلیونها نفر تلفات نظامی و غیر نظامی.

نقایص جامعه ملل در همان دوره ایجادش آشکار بود. ضعف آن به عنوان یک نظام امنیتی بین المللی از اهداف متناقضش ناشی می شد. از یک سو، یک نظام امنیتی دسته جمعی تأسیس کرد که به اصطلاح وفاق از قدرتهای اصلی آن را اداره و [تصمیماتش را] اجرا کنند. هدف تنظیم مرزهای ملی بود به منظور دستیابی به تعادلی راهبردی میان قدرتهای بزرگ. از سوی دیگر، جامعه ملل، برخلاف این هدف تعادل قوا، می خواست مرزهای کشورهای ملی را بار دیگر طبق اصل خودمختاری

ملی تقبیح و همه شصت و چهار ملت امضا کننده را متعهد می کرد که همه اختلافها را به طور صلح آمیز حل و فصل کنند، و از سوی دیگر، وسیله و ضمانت اجرایی تدارک نمی دید. پیمان «بریان - کلوگ» و «قرارداد لوکارنو» در سال ۱۹۲۵ به طوری خودسرانه یا شریبانه این خیال خام را باطل کرد، که گمان می رفت جامعه ملل با کمک ایالات متحد و سایر قدرتهای بزرگ، به تدریج بر بحرانهای جنگ درونی که سرانجام آتش جنگ جهانی دوم را برافروخت فائق خواهد شد.

کشورهای عضو در سال ۱۹۲۷، به خارج شدن از جامعه ملل پرداخته بودند. آلمان، که در سال ۱۹۲۶ اجازه عضویت یافت. به محض اینکه نازیها در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسیدند از جامعه ملل خارج شد. ژاپن در همان سال از عضویت چشم پوشید و ایتالیا در سال ۱۹۳۷. اتحاد جماهیر شوروی که به خاطر دولت بلشویک خود از سوی جامعه بین المللی به عنوان یک عنصر نجس خطرناک تلقی می شد، تا سال ۱۹۳۴ به جامعه ملل ملحق نشد و در سال ۱۹۳۹ به خاطر اشغال فنلاند از جامعه ملل اخراج شد. این اقدام تنبیهی جامعه ملل تنها موردی بود که یک کشور عضو را به دلیل تجاوز اخراج کرد. و توسط روسیه به جنگ به هیچ وجه تنها مورد تجاوزی نبود که شورای اجرایی جامعه ملل با آن رویاروی شده بود. به دنبال هجومی که در اواخر دهه ۱۹۳۰ برای خروج از جامعه ملل پدید آمد حوادثی پی در پی رخ داد که در آنها جامعه ملل نتوانست ابزارهای امنیتی، خود را فعال سازد. جامعه ملل به حمله ژاپن به منچوری در سپتامبر ۱۹۳۱، و حتی پس از آنکه معلوم شد ژاپنها برخلاف ادعای خود برای حمایت از خط آهن اجاره ای خودشان به آنجا نرفته اند، واکنشی نشان نداد. نیروهای اشغالگر موکدن و سرتاسر منچوری را تصرف کردند، و در آنجا دولتی دست نشانده مستقر کردند و نام آن را به منچوکو تغییر دادند. اعضای جامعه ملل مایل نبودند بدون پشتیبانی آمریکا در مناطق آسیایی و اقیانوسیه مداخله نظامی کنند.

نه ایالات متحد، نه بریتانیای کبیر، و نه فرانسه، هیچ یک مایل نبودند مجازاتهای اقتصادی یا نظامی به کار برده و هریک دلایلی برای خود داشت، هرچند اقدام ژاپن نقض آشکار میثاق جامعه ملل و پیمان «بریان - کلوگ» بود. هایل سلاسی، امپراتور اتیوپی، در پاسخ حمله ایتالیا تحت فرمان موسولینی به آن کشور، تقاضا کرد که شورای جامعه ملل با تجاوز آن کشور مقابله کند. چنین اتفاقی رخ نداد زیرا بریتانیای کبیر و فرانسه چاپلوسی موسولینی را می کردند تا حمایت او را علیه آلمان جلب کنند که اکنون تحت فرمان هیتلر بود، و او با این قول به قدرت رسیده بود که آلمان را از یوغ عهدنامه ورسای برهاند. اوضاع هنگامی بدتر شد که موسولینی از لندن و پاریس به طور تاکتیکی اطمینان یافت که آنان در جنگ او در آفریقا مداخله نخواهند کرد.

سیاست فرانسوی - بریتانیایی برای آرام کردن موسولینی تا آنجا پیش رفت که در دسامبر ۱۹۳۵، پیشنهاد ناموفق هوار - لاوال خواهان واگذاری اداره بخش عمده اتیوپی به ایتالیا شد. در ژوئیه ۱۹۳۶ مجازاتهایی که ۵۰ کشور عضو جامعه ملل توانسته بودند علیه ایتالیا به

تنبیهی به آلمان تحمیل کرد، که آلمانها از آن به عنوان نفی خودمختاری شان به آن گونه که ویلسون در اصول چهارده گانه خود وعده داده بود، شدت انتقاد می کردند. رنجش و احساس فریب خوردن آلمان سرانجام بازی را به آدولف هیتلر سپرد که در پی به قدرت رسیدن نازیها اصل خودمختاری را با عوامفریبی برای بسیج آلمانهای معمولی در راه سیاست توسعه طلبی تجاوزکارانه اش به کار گرفت.

حتی زیانبارتر از کنار گذاشتن آلمان برای جامعه ملل نا کامی ایالات متحد در پیوستن به این سازمان نوین بود که آن کشور خود یکی از بنیانگذاران اصلی آن بشمار می رفت. به رغم تجدیدنظریهایی که در پیش نویس میثاق جامعه ملل شد تا خواسته های سناتورهای آمریکایی برآورده شود، سنای آن کشور که در سلطه انزواطلبان قرار داشت پیمان جامعه ملل را رد کرد. جامعه ملل بدون حضور و عضویت آمریکا فاقد منابع سیاسی و نظامی کافی برای تهدید مؤثر در استفاده از زور به منظور بازداشتن یا پاسخ گفتن به تجاوز بود. ظرفیت و توانمندی بازدارندگی و تلافی، یکی از اصول مهم چارچوب امنیت دسته جمعی جامعه ملل بود. خودداری ایالات متحد از پیوستن به جامعه ملل پیش از آنکه آن جامعه حتی برخیزد و به حرکت آغاز کند ضربه ای مرگبار به آن وارد کرد.

بریتانیای کبیر به نوبه خود پیشاپیش از متعهد کردن خود به مشارکت در عملیات نظامی دسته جمعی که می توانست با یک تصمیم جمعی ملل متحد تحمیل شود، خودداری کرد. پیش بینیهای مندرج در میثاق درباره امنیت جمعی، و از همه مهمتر مواد ۱۰ و ۱۶، به همین دلیل اساساً ضعیف شد. به جای مجازاتهای خود بخود اقتصادی و عملیات نظامی اجباری علیه کشورهای عضوی که مرتکب تجاوز شوند، آن گونه که در آغاز مطرح شد، به کشورهای عضو فرصت احتیاط و تعقل و مهلتی الزامی در پاسخ به توصیه های شورای انحصاری جامعه ملل داده شد.

وزارت خارجه انگلستان در سیاست خارجی خود در سراسر قرن نوزدهم پیوسته تعهدات نظامی دراز مدت و بی پایان، بویژه تعهدات مبتنی بر اصول گنگ و غیر قابل اعتماد امنیت جمعی را مردود می دانست. بنابراین بریتانیا معتقد بود که ضمانت اجراهای مقرر در میثاق جامعه ملل الزام آور نیستند. این تفسیر در عین حال بازتاب فقدان اراده سیاسی اکثریت قدرتهای بزرگ برای چشم پوشی از حاکمیت ملی در سیاست گذاری امنیتی در مقابل جامعه ملل بود. کشورهای عضو به دلایل متعدد، از جمله ضعفهای مسلم ساختاری جامعه ملل، بی اعتمادی متقابل و نگرانیهایشان از وفاداری متقابل یکدیگر نسبت به چنان پیمانی، سنتهای سیاسی هرکدامشان، و واقعیت رقابت اقتصادی و نظامی بین کشوری، مایل نبودند بی گدار به آب زنند.

تلاشهایی که برای فائق آمدن بر ایرادهای جامعه ملل در اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوائل دهه ۱۹۳۰ به عمل آمد بی حاصل بود. پیمان ناموفق «بریان - کلوگ» در سال ۱۹۲۸ به وسیله ایالات متحد تشویق و عنوان شد تا بکوشند سیاست ایالات متحد را به جامعه ملل ربط دهند (این پیمان کوششی در میان افراد بود؛ از یک سو جنگ را به عنوان ابزاری در سیاست

وضع ضوابط معیارهایی دربارهٔ دستمزدها و سایر مسائل مربوط به کار بود.

پیشرفت اجتماعی و اقتصادی جامعهٔ ملل در طی دههٔ ۱۹۳۰، به‌رغم کسری مزمن منابع مالی و زوال و از هم پاشیدگی نهایی نظام امنیت جمعی جامعهٔ ملل، حفظ شد. شبکهٔ وسیعی از کمیته‌ها، سازمانها، و کنفرانسها در داخل دبیرخانهٔ جامعهٔ ملل شکل گرفت، که در عین حال وظیفهٔ بازوی تحقیقاتی و مرکزی برای طبقه‌بندی و توزیع اطلاعات و انتشارات جامعهٔ ملل را نیز برعهده داشت. اهمیت فعالیت‌های اجتماعی و اقتصادی جامعهٔ ملل با توسعهٔ خود و شناخته شدن بر مبنایی مستقل‌تر جلب توجه نمود. در سال ۱۹۳۹، کمیتهٔ ویژه‌ای گزارش بروس را تقدیم کرد (که نام خود را از استانی بروس، رئیس آن کمیته، گرفت). این گزارش نظارت و هماهنگی متمرکزتری را توجیه کرد. نتوانستند پیشنهادهای آن را در داخل جامعهٔ ملل اعمال کنند اما سابقه و زمینه‌ای ایجاد کرد برای شورای اقتصادی و اجتماعی و شعاری دیگر از دستگاه‌های سازمان ملل متحد.

وقتی اهمیت جامعهٔ ملل را از لحاظ کمک آن به سازمان بین‌المللی ارزیابی می‌کنیم، در واقع کمک آن را به مدیریت جمعی بین‌المللی اشکال گوناگون ناسیونالیسم و مقابله‌های ناسیونالیستی در طی سالهای بین دو جنگ [جهانی] ارزیابی می‌کنیم. بسیاری از ابزارهایی که جامعهٔ ملل به کار می‌برد، از قبیل کنفرانسها، مدیریت و نظارت بر پیمانها و مأموریت‌های حقیقت‌یابی، میانجی‌گری اختلافات، اعلامیه‌ها، قطعنامه‌ها، و کنوانسیون‌های بین‌المللی را به خودی خود نمی‌توان بدعت‌آمیز یا ابتکاری تلقی کرد. با این حال، چنان که بیت می‌گوید، این کارها از لحاظ اینکه بخشی از «یک نظام جامع و دائمی از کنفرانسهای دوره‌ای و مدیریت مداوم» بودند بسیار ابتکارآمیز هستند (۱۹۹۱، ص ۸۳). جامعهٔ ملل نتوانست از بدترین سیل و مصیبت جهانی خشونت ناسیونالیستی که جهان تاکنون به خود دیده است، به صورت جنگ جهانی دوم، جلوگیری کند. این ناکامی راهبردی آن جامعه بود. با این حال یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای جامعهٔ ملل قرار دادن انواع گوناگون ناسیونالیسم به‌طور دائمی و صریح در دستور کار سازمان‌های بین‌المللی و سایر سازمان‌های فراملی بود.

نظام جامعهٔ ملل همچنین رابطه‌ای ایجاد کرد میان سازمان‌های بین‌المللی پیش از ۱۹۴۱ و اشکال همکاری دوران جنگ که در ابعادی متمرکز شده‌تر و جهانی شده‌تر توسعه یافت. جامعهٔ ملل بدین ترتیب سنگ بنای تأسیس سازمان ملل متحد را تدارک دید.

۵. سازمان ملل متحد و ناسیونالیسم استعمارزدا

ضعیف شدن قدرتهای امپریالیستی در طی جنگ جهانی دوم به جنبشهای ناسیونالیستی ضد استعماری در آسیا شتاب بخشید. به دنبال اشغال مستعمرات انگلستان، فرانسه، هلند، ایالات متحد، و استرالیا در جنوب شرقی آسیا و جزایر اقیانوس آرام دریچهٔ امید می‌گشوده شد. به همین گونه استیلای آلمان نازی بر بلژیک، هلند، و فرانسه وضع جاری و

تصویب برسانند و اجرا کنند، برداشته شد، گرچه آن مجازاتها اقتصاد ایتالیا و لیر [ایتالیایی] را چنان ضعیف کرده بود که ادامهٔ آن احتمالاً می‌توانست به اشغال ایتوی به وسیلهٔ ایتالیا پایان دهد. نه فقط دیکتاتور ایتالیا پیروز شد، بلکه ناکامی تحقیرآمیز جامعهٔ ملل افکار جهانی را تکان داد که موجب سرخوردگیش از آن دستگاه جهانی شد. هنگامی که هیتلر با تجدید نظامی کردن راینلاند عهدنامهٔ ورسای را ملغی کرد، باز هم مداخله‌ای از سوی جامعهٔ ملل صورت نگرفت. جامعهٔ ملل به تجاوز رژیم فاشیستی فرانکو در آغاز جنگ داخلی اسپانیا، یا به تجاوز گسترده‌تر ژاپن به چین در سال ۱۹۳۷، که جنگ جهانی دوم را گشود، پاسخی نداد.

ط. بُعد اجتماعی و اقتصادی جامعهٔ ملل

ناکامی نظام امنیتی جامعهٔ ملل آن را از برجای گذاشتن سابقه و رویه‌ای مهم در تنظیم روابط میان کشورها و ترویج همکاری‌های اجتماعی، اقتصادی و انواع دیگر همکاری محروم کرد. این کار به تغییر شکل برخی از انواع رقابتها و مقابله‌های ناسیونالیستی کمک کرد. جامعهٔ ملل بلندپروازانه‌ترین تلاش از سوی کشورهای بزرگ و کوچک تا آن زمان بود برای برپایی یک سازمان بین‌الدولی جهانشمول به منظور مواجههٔ جمعی با گستره‌ای وسیع از علائق و نگرانیهای اجتماعی و اقتصادی. این جامعه همچنین چارچوبی بود برای ایجاد سازمان‌های بین‌الدولی و دستگاه‌های دیگری که بعدها نتوانستند به عنوان الگوهای مورد استفاده قرار گیرند یا پس از برپایی سازمان ملل متحد در پایان جنگ جهانی دوم در آن نظام ادغام شدند. کمک و سهم جامعهٔ ملل در حقوق بین‌الملل شامل ایجاد دیوان دائمی دادگستری بین‌المللی، نظارت بر قرارداد صلح ورسای، و در این مقام سازمان دادن به مراجعه به آرای عمومی و تفحص دربارهٔ اختلافات بود. جامعهٔ ملل با موفقیت دربارهٔ برخی از اختلافات ارضی و مرزی در اروپای مرکزی و شرقی و در جاهای دیگر، از جمله اختلافات انگلستان و فرانسه دربارهٔ سیلزی علیا و سیاست ملیت فرانسوی در تونس داوری کرد. جامعهٔ ملل همچنین با تعداد بیشماری از مسائل کوچک‌تر مرتبط با اقلیتها و ادارهٔ عهدنامه‌ها و قراردادهایی که از حل و فصل ورسای ناشی شده بود به‌طور مؤثر درگیر بود.

جامعهٔ ملل قواعدی وضع کرد تا اقتصاد بین‌المللی را تنظیم کند، با مسائل آوارگان درگیر بود، و کنوانسیون‌های بین‌المللی مربوط به مخابرات و ارتباطات، پیشگیری بیماریها، و جرائم، از جمله قاچاق مواد مخدر وضع کرد. مسائل زیست محیطی مطرح شد، از قبیل آلودگی نفتی اقیانوسها، شکار نهنگ، و سایر زمینه‌هایی که امروزه سازمان‌های بین‌الدولی و سازمان‌های غیردولتی به‌طور روزمره با آن سروکار دارند.

جامعهٔ ملل تا سال ۱۹۳۹ نتوانست ۱۲۰ کنوانسیون بین‌المللی وضع کند که طرح مقدماتی آنها به وسیلهٔ مجمع جامعهٔ ملل تنظیم شد و متعاقباً به تصویب یکایک کشورهای عضو رسید.

جامعهٔ ملل همچنین سازمان بین‌المللی کار را تأسیس کرد. اهداف این سازمان ترویج اصلاحات با هدف کاهش بیکاری، بهبود شرایط کار و

مقصود این نبود که برای حساب پس دادن قدرتهای استعماری به کار رود. فصل یازده منشور ملل متحد و تغییر شکل آن از اصول رسمی و بی‌چنگ و دندان به یک ابزار قدرتمند سیاسی ناسیونالیسم ضد استعماری نشانگر عملکرد مهمی از سوی سازمانهای بین‌الدولی است. اصول، معیارها، و ارزشها معمولاً در منشورهای سازمانهای بین‌الدولی ادغام می‌شوند. و معمولاً بدو به‌عنوان اصول و تعهداتی پرآب و تاب تنظیم می‌شوند که در واقعیت، به دلیل ناتوانی سازمان بین‌الدولی در برقراری همزمان روشهای دقیق نظارت، اجرا، و جریمه چندان فرصتی برای انجام ندارند. با این حال، با توجه به تغییر اوضاع و احوال سیاسی در طی زمان، اصول و معیارهای ظاهراً مجرد و مطلق در اثر تحولات سیاسی دگرگون می‌شوند. این اصول می‌توانند به شکلی غیرمنتظر به ابزارهای سیاسی قدرتمندی تبدیل شوند که تاریخ را تغییر می‌دهد.

بند ۷۳ سازشی بود که به‌عنوان یک ابزار بالقوه‌رهایی و آزادی ضد استعماری به اندازه کافی «چنگ و دندان» را کشیده بودند که قدرتهای استعماری می‌توانستند آن را بپذیرند. فقط هنگامی که جنبشهای ضد استعماری پس از جنگ توسعه یافتند و بعداً به حق تبدیل به قدرتهای سیاسی شدند این ماده به ابزار سیاسی مؤثری تبدیل شد. این بند در مبارزه برای اعطای فوری خودگردانی و استقلال به همهٔ مردمانی که هنوز مستقل نبودند نقشی بزرگ بازی کرد. در طی دههٔ ۱۹۵۰، نیروهای ضد استعمار سازمان ملل متحد را زیر فشاری فزاینده قرار دادند تا اختیارات مجمع عمومی را به موجب بند ۷ افزایش دهد. مجمع عمومی بدین وسیله توانست اطلاعات و داده‌های گردآوری شده از قدرتهای استعماری را بررسی و دربارهٔ مسائل مربوط به تعهدات آنان نزد سازمان ملل متحد بحث کند. این تحرکات موفقیت‌هایی در داخل این نهاد جهانی به ارمغان آورد، اما مهمتر از آن اینکه نورافکن افکار عمومی جهانی را بر روی مسألهٔ مردمان غیرخودگردان و جنبشهایشان برای استقلال ملی متمرکز کرد. هنگامی که مستعمرات پیشین در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوائل دههٔ ۱۹۶۰ به‌عنوان کشورهای عضو پذیرفته شدند، قدرت ائتلاف ضد استعماری در داخل این نهاد جهانی با شمول مستعمرات پیشین که تا آن زمان مستقل شده بودند، به طوری بازگشت‌ناپذیر تغییر کرد. مجمع عمومی اعلامیهٔ اعطای استقلال به کشورها و مردمان مستعمره را با اکثریتی قاطع تصویب کرد. این سند منجر به ایجاد شماری کمیته‌های پی‌درپی در سازمان ملل متحد شد، از جمله کمیتهٔ بیست و چهار، که در سال ۱۹۶۳ تشکیل شد. این کمیته در مقابل استعمار موضعی تهاجمی اتخاذ کرد و تصمیم گرفت برخی از محدودیتهای بند ۷۳ را به سود تمرکز اندیشه و تعمقش بر تحولات واقعی در هریک از سرزمینها نادیده بگیرد. این رویکرد در حفظ این جنبش قدرتمند بین‌المللی علیه دژهای بازماندهٔ استعماری امری محوری و مهم بود.

استعمارزدایی این تأثیر را داشت که اغلب مناطق مستعمرهٔ وسیع جهان را به کشورهای ملی تبدیل کرد. همچون مراحل قبلی تحول تاریخی نظام بین‌المللی که به قرن نوزدهم بازمی‌گردد، تشکیل کشورهای جدید در

روزمره و روابط نظارت بر مستعمرات را در سراسر آفریقا گسترش داد. نیروهای نظامی بومی مستعمرات برای جنگهای متفقین علیه نیروهای محور به خدمت گرفته شدند و در تماس با شعارها و تبلیغات ضد فاشیستی و ضد دیکتاتوری متفقین قرار گرفتند. پس از جنگ، سربازان آفریقایی غیرسفیدپوست به درخواست خودمختاری برای کشورهای زادگاه خود پرداختند.

در دههٔ ۱۹۵۰، جنبشهای استقلال ملی در سراسر آفریقا به تدریج گسترش یافتند. این جنبشها با موجهای ناسیونالیستی پیشین فرق داشتند. جنگ جهانی دوم وضعیت موجود استعماری پیش از جنگ را نابود کرده بود. این جنگ همچنین منجر به ایجاد سازمان ملل متحد شده بود. این تشکیلات نوین جهانی پس از آغازی آهسته و لرزان، در نتیجهٔ تحولات بدو پیش‌بینی نشده در آن نهاد جهانی، تبدیل به نیروی محرک استعمارزدایی در سراسر جهان شد.

منشور سازمان ملل متحد برای شمار اندکی از سرزمینهای مستعمره بدو شورای قیمومت ملل متحد را متشکل از نمایندگان دولتی برپا کرد و به ادارهٔ سرزمینهای متعددی در گروهها و سطوح مختلف گمارد که قرار بود سرانجام کاملاً مستقل شوند. این سرزمینها شامل بخشهایی بود که به دلیل جنگ از کشورهای دشمن جدا شده بودند. هشت مورد از یازده سرزمین امانی تحت ادارهٔ این شورا در سال ۱۹۶۲ به استقلال رسیدند.

بیت فصل یازدهم منشور ملل متحد، با عنوان «اعلامیهٔ مربوط به سرزمینهای غیرخودگردان» را به درستی به‌عنوان سازشی میان استعمار و فشارهایی که در آن زمان برای پایان دادن به نظام استعماری پدید می‌آمد توصیف کرده است. به موجب این منشور، کشورهای عضو هوادار جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ ضد استعماری می‌توانستند از آن نهاد جهانی خواهان تضمینهای «ملایم» برای مردمان تابع آن وضع بشوند. این تضمینها «ملایم» بودند زیرا سازمان ملل متحد، برخلاف اقتدار حاکمهٔ کشورهای عضو، از جمله قدرتهای استعماری - برای خودش به گزاف ادعای قدرت اجرایی و تحمیلی قائل نبود. بند ۷۳ منشور به قدرتهای استعماری سفارش می‌کرد که به‌عنوان کشورهای عضو به تعهدات خود در ترویج و تعالی رفاه سرزمینهای مستعمرهٔ خود پای‌بند باشند. از قدرتهای استعماری انتظار می‌رفت این نکته را به رسمیت بشناسند که «منافع باشندگان این سرزمینها برتر و مقدم است» و برای مردم غیرخودگردان پیشرفت اجتماعی، سیاسی و آموزشی و توسعهٔ خودگردانی و نهادهای سیاسی آزاد را تأمین کنند. قدرتهای استعماری از درک این شروط برای توجه به پروراندن استقلال سیاسی سرباز زدند. از نظر قدرتهای بزرگ، شرایط بند ۷۳ حداکثر اصولی بودند برای رفتاری داوطلبانه، بویژه آنکه با توجه به فقدان ابزار تحمیل‌کننده در سازمان ملل متحد نمی‌شد آنها را چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ حقوقی [به قبول آن اصول] وادار کرد. کشورهای استعماری متعهد شدند اطلاعاتی دربارهٔ شرایط اقتصادی و اجتماعی سرزمینهای مستعمرهٔ خود در اختیار سازمان ملل متحد بگذارند، با این حال این گونه اطلاعات شامل اطلاعات سیاسی نمی‌شد و

شکل‌گیری سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سازمانهای فراملی دیگر هم عاملی به همراه آورنده و هم عاملی سبب‌ساز و علت محسوب می‌شد. کشورهای جدید آفریقایی و آسیایی وارد سازمانهای بین‌الدولی موجود شدند و در طی دوران رشد سریع سازمانهای بین‌المللی پس از پایان جنگ جهانی دوم و در طول جنگ سرد در اقدامشان برای ایجاد سازمانهای بین‌المللی منطقه‌ای جدید مورد حمایت قرار گرفتند. تشکیل کشورهای مستقلی که پیشتر مستعمره بودند باید به‌عنوان یک پیروزی تاریخی بر تاریخ طولانی سرکوب استعماری تلقی شود. این امر همچنین نشانگر پیدا شدن نیازهای تازه فراملی جهان اکنون بزرگ‌تر و پیچیده‌تر دولتهای ملی بود. «ناسیونالیسم کشور ملی» پیروز شده بود. اما این پیروزی کشورهای جدید پسااستعماری را در یک محیط فراملی توسعه نیافته قرار داد که تحت سلطه و تحریف و بدنمایی جدال شرق و غرب و دوقطبی بودن قرار گرفته بود. این محیط برای چیره شدن بر آثار و میراث پیچیده استعمار راهبر نبود. سیاستهای ایدئولوژیک یا مسلکی جنگ سرد و گسترش آن به جهان سوم در مسائل عقب‌ماندگی، ضعف نهادهای دموکراتیک (یا فقدان کامل آنها)، و وجود بالنسبه بالای «کشورهای در مانده» سهم و تأثیر داشت.

۱. اروپای دوران اتحادیه اروپا، نظام سیاسی متحول و شکوفایی با یک سلسله ساختارهای پیچیده و نامتجانس. به طوری که لیستر اشاره می‌کند، برخی فدرال هستند و برخی کنفدرال، و نیز برخی دیگر با همکاری داوطلبانه از نوع سازمان بین‌الدولی انطباق دارند. اتحادیه اروپا تلفیقی است میان یک سازمان بین‌المللی با کشورهای عضو جداگانه که بخش عمده اجزای متشکله حاکمیت ملی و هویت ملی فرهنگی خودشان را حفظ کرده‌اند، و یک «ایالات متحد اروپا» در حال پیدایش است. کشورهای عضو اتحادیه اروپا شمار بزرگی از نهادهای ملی را که به بازآفرینی تفاوت‌های سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی مشغولند، و از دیرباز موجد منازعات میان کشور بوده‌اند حفظ کرده‌اند. در همین حال، کشورهای اتحادیه اروپا به‌طور فزاینده قدرتهای وابسته به کشور ملی را به نهادهای فدرال‌گونه و کنفدرال‌گونه اتحادیه اروپا منتقل کرده و رسماً متعهد شده‌اند که این فرایند را در آینده ادامه دهند. تأسیس یک اتحادیه اقتصادی و پولی نمونه اتحادیه‌ای کنفدرال و فدرال‌گونه است، در حالی که هدف همساز شدن صرف سیاستهای ملی اجتماعی و قضایی جداگانه بیشتر نشانه و شاخصه یک سازمان بین‌الدولی است. حذف عوارض گمرکی و ایجاد سیاستهای مشترک کشاورزی، ترابری، و مالیاتی همساز و جور همگی در عرصه کنفدرال صلاحیت اتحادیه قرار می‌گیرد.

۲. اروپای مناطق، که با تداخل در اروپای اتحادیه اروپا، آراسته به مجامع سیاسی منطقه‌ای فراملی و ارکان دیگر مرزهای ملی کشوری را در می‌نوردند و در سطح مادون و مافوق ملی عمل می‌کنند. این واحدهای منطقه‌ای سیاسی به وسیله اتحادیه اروپا، شورای اروپا، و سایر سازمانهای بین‌الدولی به رسمیت شناخته و تقویت می‌شوند. این کارگزاران دارد به اینکه با پروراندن اندیشه‌ها و عقاید فراملی و کنفدرال و پندارهای مشروعیت سیاسی و هویت بدون اینکه نهادهای اصلی و مرکزی دولت ملی را در متن مسأله قرار دهد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی سنتی و ناسیونالیسم کشوری را دقیق کند.

۳. اروپای سازمان امنیت و همکاری اروپا و شورای اروپا که متضمن و نمادآفرین اروپای حقوق بشر فردی و مجموعه رو به تکامل و توسعه حقوق گروهی و اقلیتی است. این چیزها در کنوانسیونهای سازمان ملل

شکل‌گیری سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سازمانهای فراملی دیگر هم عاملی به همراه آورنده و هم عاملی سبب‌ساز و علت محسوب می‌شد. کشورهای جدید آفریقایی و آسیایی وارد سازمانهای بین‌الدولی موجود شدند و در طی دوران رشد سریع سازمانهای بین‌المللی پس از پایان جنگ جهانی دوم و در طول جنگ سرد در اقدامشان برای ایجاد سازمانهای بین‌المللی منطقه‌ای جدید مورد حمایت قرار گرفتند.

تشکیل کشورهای مستقلی که پیشتر مستعمره بودند باید به‌عنوان یک پیروزی تاریخی بر تاریخ طولانی سرکوب استعماری تلقی شود. این امر همچنین نشانگر پیدا شدن نیازهای تازه فراملی جهان اکنون بزرگ‌تر و پیچیده‌تر دولتهای ملی بود. «ناسیونالیسم کشور ملی» پیروز شده بود. اما این پیروزی کشورهای جدید پسااستعماری را در یک محیط فراملی توسعه نیافته قرار داد که تحت سلطه و تحریف و بدنمایی جدال شرق و غرب و دوقطبی بودن قرار گرفته بود. این محیط برای چیره شدن بر آثار و میراث پیچیده استعمار راهبر نبود. سیاستهای ایدئولوژیک یا مسلکی جنگ سرد و گسترش آن به جهان سوم در مسائل عقب‌ماندگی، ضعف نهادهای دموکراتیک (یا فقدان کامل آنها)، و وجود بالنسبه بالای «کشورهای در مانده» سهم و تأثیر داشت.

ناکامی غم‌انگیز کمک برای توسعه در بیشتر کشورهای جهان سوم امروزه در تقریباً یک میلیارد نفر مردمی که در فقر زندگی می‌کنند تجسم می‌یابد. بحرانهای مزمن انسانی که این کشورها محکوم به تحمل آن هستند شامل جنگ، گرسنگی، انواع بیماری، انحطاط، ناکامی نظام کنونی کمک برای توسعه، و فقدان دولت خوب می‌باشد. اینها عطایای طبیعت نیستند بلکه عوارض و نتایج بحرانهای بزرگ‌تر حکمرانی و سیطره فراملی هستند.

ک. شبکه‌های همکاری فراملی در اروپای بزرگ

یکی از پیشرفتهای بزرگ در سازمان بین‌المللی در طی قرن بیستم، بویژه پس از پایان جنگ جهانی دوم، رشد فوق‌العاده و شبکه‌سازی سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی بوده است. این رشد پس از پایان جنگ سرد با تجدید قوا رو به توسعه نهاد. اروپای بزرگ که از انگلستان آغاز و کشورهای اتحاد شوروی پیشین را شامل می‌شود (و همچنین ایالات متحد به خاطر حضورش در ناتو، سازمان امنیت و همکاری اروپا، و سایر نهادهای بزرگ اروپایی)، جایگاه این توسعه است. امروزه در اروپای بزرگ متراکم‌ترین تجمع تریات فراملی منطقه‌ای و جهانی و شدیدترین تعامل اشکال فرمانروایی سازمان بین‌الدولی، کنفدرال، و فدرال در حال دگرگونی را می‌یابیم.

سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی منطقه‌ای شبکه‌ای شده‌اند اروپای بزرگ کاملاً متصل شده‌اند، سازمانهای بین‌الدولی جهانشمول، و از همه مهمتر سازمان ملل متحد و سازمانهای هم خانواده آن. اتحادیه اروپا (EU)، سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE)، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی، ناتو (NATO)، اتحادیه اروپای غربی

دولتهای ملی غربی حمایت می‌شدند. در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا و سایر عرصه‌های شرق و غرب، افراد و گروههای ناراضی اغلب از سوی ایالات متحد، کانادا، و سایر هیأت‌های ملی دعوت می‌شدند تا علیه موارد نقض حقوق بشر در کشور خاستگاه خود صحبت کنند. چنین فعالیتی حدود معیار عملکرد عدم مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر و حرمت و تقدس حاکمیت ملی را به چالش می‌گرفت. رژیمهای کمونیستی و دیکتاتوربهای نظامی غربی در تلاشهای خود برای مقابله با چالش سایر کشورها و سازمانهای غیردولتی که منتقد کشورهای بودند که در سیاستها و عملکردهای داخلی خود حقوق بین‌المللی را نقض می‌کردند، مصرانه از اصل عدم مداخله دفاع می‌کردند.

چنین انتقادی که در طی جنگ سرد در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا و در سازمانهای بین‌المللی علیه دولتهای کمونیستی صورت می‌گرفت به عنوان تغذیه پیش از ولادت ناسیونالیسمهای ستیزه‌جویانه‌ای که بعدها با چنان آثاری در انقلابهای ۱۹۸۹ طغیان کردند، پنداشته نمی‌شد. «آبر کشور» شوروی در طی بخش عمده‌ای از تاریخ خود بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی کشوری و شبه کشوری را خفه کرده بود. پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی در اواخر ۱۹۹۱ شاهد سقوط نیروهایی بود که پیشتر به نظر می‌رسید ناسیونالیسمهای قومی را در سراسر جهان شوروی دوران استالین و پس از استالین منجمد و بی‌اثر کرده بودند. «آبر سیاستمداری» شوروی و ابزار سرکوبش از این لحاظ چنان موفق بود که حتی برخی شوروی‌شناسان غربی مدعی بودند که شوروی کاملاً در مسیر حذف ناسیونالیسم قرار داشت.

اگر از دیدگاهی مناسب به دهه ۱۹۹۰ بنگریم، جای شگفتی نیست که با انحلال اتحاد جماهیر شوروی در اواخر ۱۹۹۱، جمهوریهای شوروی عملاً به جنبشهای استقلال طلب ناسیونالیست تبدیل و بسرعت کشورهای مستقل شدند. آنان زیر پرچمی ناسیونالیستی برای احیای هویت و تاریخ ملی خودشان مبارزه می‌کردند و خواهان به رسمیت شناخته شدن به عنوان بازیگران مستقل از سوی جامعه بین‌المللی و کشورها و سازمانهای بین‌الدولی بودند. جوامع قومی که سالیان دراز سرکوب یا ناخواسته جذب و مستحیل شده بودند، گروههای طرفدار دموکراسی و حقوق بشر، و رأی‌دهندگان طرفدار سرمایه‌داری کاملاً آگاه بودند که استقلال، امنیت، و مشروعیت فقط در جهانی که ملت - کشورها بر آن حاکم باشند و با کسب موقعیت یک ملت - کشور قابل دستیابی است. به همین گونه، جنبشها و منازعات ناسیونالیستی قومی در سراسر اتحاد شوروی پیشین نیز فوران کرد. تعدادی از آنها پیش از پایان رسمی عمر اتحاد شوروی فعال بودند، از آن جمله منازعات ناگورنو قره‌باغ یا قره‌باغ کوهستانی، آبخازستان، اوستیای جنوبی و چچنستان.

م. همگرایی ملی و فراملی در عرصه شوروی پیشین

رهایی جمهوریهای پیشین شوروی از روسیه و تثبیت ناهم‌تراز روابط بین کشورهای تازه به استقلال رسیده و فدراسیون روسیه نشانگر عناصری از

متحد و شورای اروپا و موافقتنامه‌های سیاسی سازمان امنیت و همکاری اروپا تثبیت می‌شود. کار حقوق بشر سازمان امنیت و همکاری اروپا و شورای اروپا به تقویت جوامع مبتنی بر شالوده دموکراتیک و حقوق بشر در سراسر اروپا کمک کرده و در بازدارندگی از منازعات و مدیریت پس از نزاع جوامع و کشورهای که در اثر منازعات ناسیونالیستی قومی و نقض حقوق فردی ویران شده‌اند مشارکت داشته است. تشکیلات و ابزارهای تازه‌ای که پس از پایان جنگ سرد به وسیله سازمان امنیت و همکاری اروپا ایجاد و تکمیل شد، در جا انداختن اجتماعی و قانونی حقوق بشر در دموکراسیهای جدید نقش مهمی بازی کرد. همان‌طور که قبلاً در فصل یک اشاره شد، سازمان امنیت و همکاری اروپا معیارهای تازه و روشهای «امنیتی ملایم» مداخله در امور کشورهای عضو به منظور حقیقت‌یابی، بازرسی و نظارت، و میانجی‌گری در اختلافات ناسیونالیستی قومی درون کشوری و بین‌کشورها بر مبنای توافق دوجانبه برقرار کرده است. در حالی که این فعالیتها در سالهای اخیر به موفقیت‌های شایانی نائل آمده است، جنگهایی که در یوگسلاوی پیشین رخ داد، از جمله درگیری مسلحانه در کوزوو در سال ۱۹۹۹، نشانگر مشکلات ژرف رویارویی با ناسیونالیسم افراطی و جلوگیری از منازعات مسلحانه و آثار انسانی و دیگر نتایج آن در جوامع غیردموکراتیک یا تمام‌خواه می‌باشد.

۴. اروپای پدیدآورنده ترتیبات «امنیتی شدید» (نظامی) میان سازمان بین‌الدولی و کنفدرال. بازیگران مختلف در این تلاش شامل اتحادیه اروپای غربی، ناتو، شورای مشارکت اروپا و آتلانتیک، اتحادیه اروپا، سازمان امنیت و همکاری اروپا، سازمان ملل متحد، گروه تماس، و کشورها به طور فردی، از جمله ایالات متحد آمریکا و فدراسیون روسیه بوده‌اند. این هدف با اهداف امنیتی پیچیده‌تر منطقه‌ای و منافع بسیاری از دولتهای ملی و بازیگران فراملی که اروپای بزرگ را می‌سازند تداخل و اغلب درگیری پیدا می‌کند.

۵. اروپای حقوق بین‌الملل که در نهادهای قضایی تجسم یافته (دیوان اروپایی حقوق بشر) و کنوانسیونهای شورای اروپا، دیوان دادگستری اروپا اتحادیه اروپا، دادگاه جرائم جنگی در لاهه برای یوگسلاوی پیشین، و نهاد متأخرتر دیوان جنایی بین‌المللی (ICC).

ل. بازیگران فراملی، ناسیونالیسم و پایان جنگ سرد

در طی جنگ سرد، سازمانهای غیردولتی نقش مهمی در حمایت از گروههای مخالف تازه‌پا در شرق و در دیکتاتوربهای نظامی غرب، بویژه در آمریکای لاتین بازی کردند. تعداد سازمانهای غیردولتی در طی دوره دهه ۱۹۶۰ که جنبشهای اجتماعی گسترش یافت، به طور قابل توجهی فزونی یافت. سازمانهای غیردولتی در عرصه‌های محلی، ملی، و فراملی فعال بودند. این سازمانها برای مثال شامل منشور ۷۷ در چکسلواکی، سامیزدات در روسیه، و گروههای حقوق بشر، مبتنی بر جنسیت، و محیط زیست در سراسر ایالات متحد بود. بسیاری از این سازمانها و شبکه‌ها که در کشورهای کمونیستی عمل می‌کردند از سوی سازمانهای غیردولتی و

جمهوریهای شوروی پیشین فاقد مسیرها و گذرگاههای تاریخی خصوصیات توسعه اقتصادی دموکراسیهای غربی هستند. مساعی بین‌المللی گسترده‌ای برای حمایت از تحکیم ملی و توسعه اجتماعی - اقتصادی جمهوریهای شوروی پیشین به عمل آمده است. برخی از کشورها پس از قرن‌ها سلطه خارجی مستقل شده‌اند اما به صورت عرصه‌های بحرانهای مزمن سیاسی و اقتصادی، فساد دولتی، و ادامه منازعات نظامی داخلی باقی مانده‌اند. گروههای رقیب برای در اختیار گرفتن نظام قدرت ناستوار کشور رقابت می‌کنند. در کشوری با وسعت فدراسیون روسیه و چندقومی بودن آن معلوم نیست آیا همگرایی ملی و چند ملیتی به همستگی بیشتر ملی - سرزمینی، به جدایی صلح‌آمیز، یا به گستگی خشونت‌آمیزی به صورت کشورهای ملی و جنبشهای ملی جداگانه منجر شود. مساعی روسیه برای تشویق و ترویج همگرایی فراملی جمهوریهای شوروی پیشین از طریق کشورهای مستقل مشترک‌المنافع (CIS) موفق نبوده است. این کنفدراسیون و سازمان بین‌الدولی ساختگی فاقد روشهای اصیل دموکراتیک است و در اثر تلاشهای ناشیانه مسکو برای سلطه بر کشورهای عضو آسیب‌دیده است.

در دیگر موارد ملت‌سازی بعد از جنگ سرد، تلاشهای همگرایی و مشوق اصلاحات سازمانها فراملی از جمله سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی بین‌المللی، نشانگر نشانه‌های مثبتی از تحکیم نسبتاً موفق نهادهای دموکراتیک کشوری همراه با طرز فکرهای ناسیونالیستی نوع مدرنیستی یا تجدیدگرا است. این تلاشها در عین حال اشکال تلفیق و همگرایی پسامدرن کشورهای جدیدالاستقلال را در شبکه‌های فراملی نامتقارن رو به ظهور و تکامل سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی پروراند است.

نمونه‌های موارد سابقاً موفق همگرایی پسامدرنی در میان کشورهای پس از کمونیستی عبارتند از لهستان، مجارستان، و جمهوری چک. تصادفی نیست اگر این سه کشور نامزد عضویت اتحادیه اروپا در آینده شدند و سرعت توانستند اشکال دموکراتیک و قانونمند حکومت را اخذ و غالباً بساط اقتصادهای دولتی پیشین خود را برچینند. این اصلاحات مزیتی قطعی برای پذیرفته شدن در جامعه بین‌المللی کشورها و در سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی در اختیار آن کشورها قرار داده است.

اسلوواکی و روسیه سفید نمونه‌هایی از کشورهای پساکمونیستی هستند که شکل دولتی خود را برگزیده و از سیاستهای توسعه اقتصادی - اجتماعی برپایه اشکالی از ناسیونالیسم تهاجمی پیروی کرده‌اند. اسلوواکی در تضادی شدید با جمهوری چک، تا چندین سال در برابر اصلاحات دموکراتیک مقاومت کرد، و روسیه سفید - یا دقیق‌تر بگویم رئیس‌جمهور دیکتاتورمنش آن برخلاف پارلمان مخالف خود عمل

همگرایی ملی و فراملی است. اولی متضمن تشکیل و تدوین کشورهای ملی و به دست آوردن ابزارها و تضمینهای حاکمیت ملی در نظام بین‌المللی از سوی آنها است. دومی، یعنی همگرایی فراملی، مستلزم شکل‌گیری فرهنگ سیاسی چندملیتی است که بتواند ناسیونالیسمهای مخالف، از جمله جنبشهای ناسیونالیستی قوم‌زده بالقوه مستعد منازعه را به طور دموکراتیک تلفیق و ادغام کند. این همگرایی همچنین شامل شناسایی بیشتر، اعطای حقوق مدنی، و مشروع دانستن جمعیتها و گروههای اقلیت است. این دو نوع فرهنگ سیاسی متفاوت می‌توانند یکدیگر را تکمیل کنند، اما در عین حال، چنان که منازعات ناسیونالیستی قومی در عرصه شوروی پیشین (از جمله جنگ داخلی در چچستان) به طوری غم‌انگیز نشان داد، بالقوه بسیار خصومت‌آمیز و فرّار هستند. سازمانهای بین‌الدولی - از جمله سازمان ملل متحد، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان امنیت و همکاری اروپا، و شورای اروپا - سازمانهای غیردولتی، سازمانهای فوق ملی، و سازمانهای غیردولتی بین‌المللی تجاری در عرصه شوروی پیشین فعال بوده‌اند. فعالیتهای آنها را می‌توان به عنوان تلاشی چندبُعدی برای کمک به ملل سابقاً کمونیست در یافتن راه دموکراتیک میانه‌ای بین ناسیونالیسم تجدیدگرا (شکل‌گیری دولت ملی) و همگرایی پسامدرنی از لحاظ داخلی و فراملی، تلقی کرد.

همگرایی پسامدرن‌گرا، فقط به وسیله دولت ملی قابل دستیابی نیست. بلکه عبارت است از تلفیق و همگرا شدن کشورهای تازه مستقل شده که در مراحل مختلف توسعه سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی برای ورود به جامعه بین‌المللی کشورها هستند، از طریق برنامه‌های متنوع سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی بین‌المللی، سازمانهای فوق ملی، و سایر سازمانهای فراملی. این تلاشهای مختلف به هم وابسته اصلاحات ملی داخلی را تشویق و توزیع منابع، دانش فنی، و کمک مستقیم را به شیوه‌هایی که بتواند به توسعه اقتصادی و اجتماعی کمک کند، به عنوان هدف تعیین می‌کند. سازمانهای بین‌الدولی و سازمانهای غیردولتی - غالباً با همکاری مستقیم - به برپایی نهادهایی در سطح فدرال، ایالتی و محلی کمک می‌کنند که توسعه دموکراسی، حکومت قانون، حقوق بشر، و اصلاحات اقتصادی را می‌پروراند. همگرایی پسامدرن گرایش به رقیق کردن و کاهش نقش دولت به عنوان بازیگری مستقل خواهد داشت و مشوق اشکالی از حکومت است که جنبه‌های برجسته سازمانهای بین‌الدولی را با آن گونه جنبه‌های ترتیبات کنفدرال و فدرال ترکیب کند.

در بیشتر کشورهای کمونیست پیشین چالشهایی که در برابر اصلاحات کشوری وجود دارد بسیار سخت و دشوار بوده، و ممکن است مستلزم چندین دهه باشد تا بالنسبه به درجه‌ای از ثبات قائم به خود دست یابند. همچنین، با توجه به تعداد کشورهای ناموفق کنونی در سطح جهان و مشکلات عمل‌جایه‌جایی و پیوند الگوهای اقتصادی و سیاسی - فرهنگی که نخست در غرب پرورده و ظاهر شده مناطق و ملت کشورهای شرقی، تضمین بر اینکه آن گونه اصلاحات موفق باشد وجود ندارد. روسیه و سایر

• این سه کشور در حال حاضر عضو اتحادیه اروپا هستند.

را تعالی بخشند و پیش برند. با این حال، کشورها از اتخاذ تدابیر و سیاستهای لازم و جامع‌تر و گسترده‌تر برای اصلاح نهادها و زیربنای سیاستگذاری داخلی خودشان اکراه دارند زیرا از واگذاری حاکمیت و از دست دادن بالقوه قدرت سیاسی در سلسله مراتب قدرت‌مداری واقعاً سیاسی کشورها بیمناکند.

کشورهای ملی باید سیاستهای چندملیتی داخلی و خارجی خود را به شیوه‌ای هماهنگ‌تر توسعه دهند و در خط و سمت چندملیتی شدن بالفعل ملت - کشور قرار دهند که در بخشهای مختلف این مقاله درباره آن بحث شد. کشورهای ملی اگر نتوانند سیاستهای خود را با واقعیت‌های چندقومی تطبیق دهند، امروزه نخواهند توانست به‌طور مؤثر با چالش‌های همگرایی و تلفیق فراملی و تأثیرات فزاینده آن بر سیاستهای داخلی هر یک از کشورهای ملی کنار بیایند و مقابله کنند. به همین گونه، کوشش در حفظ سیاستهای مبتنی بر اندیشه‌های بازسازی نشده، سنتی، و برپایه قومی و زبانی حاکمیت و ناسیونالیسم کشور ملی فقط می‌تواند به انزوا و جدایی تنگ‌نظرانه همراه با نتایج دردناک اجتماعی و اقتصادی منجر شود. این نتایج شامل امکان بالقوه ستیز داخلی، جنگ فراملی، و فاجعه انسانی خواهد بود، مانند نمونه‌های بوسنی - هرته گوین و کوزوو که به‌طوری غم‌انگیز در یوگسلاوی پیشین رخ داده است. تعدیل و تطبیق مثلاً می‌تواند شامل اصلاحات داخلی و درون دولتی، قوانین تابعیت، مقررات مهاجرت، و وضع قوانین ضد تبعیض باشد. کشورهای ملی به‌عنوان اعضای سازمانهای بین‌الدولی متعهداند تلاشی هماهنگ و دسته‌جمعی برای افزایش مراقبت و رعایت و اجرای حقوق بشر و سایر توافقنامه‌های حقوقی، سیاسی، و اقتصادی در کشورهایی که در آنها نقض حقوق بین‌الملل به‌طور مکرر و بدون تصحیح و اصلاح صورت می‌گیرد، به عمل آورند. این تلاشها باید با ایجاد نهادهای فراملی بیشتر، از آن جمله دیوان کیفری بین‌المللی که هنوز مورد بحث و جدل است و سایر تشکیلات قضایی جهانی شالوده‌ریزی شود.

کشورهای ملی و سازمانهای بین‌الدولی نمی‌توانند با نیازهای رو به گسترش جامعه فراملی که به‌طور ناهمسطح و نامتقارن در حال پدید آمدن است و هنوز مراحل جنینی را می‌گذرانند مقابله کند، مگر آنکه در عین حال اولویت بیشتری برای تشویق شکل‌گیری یک جامعه مدنی فراملی قائل شوند. در این مورد داده‌ها یا نهادها، تشریک مساعی، و ارتقای سیاسی سازمانهای غیردولتی و حیطه‌های نفوذ جنبشهای اجتماعی آنها در سطح داخلی و فراملی نیز الزامی است. به منظور تسهیل چنین اصلاح لازمی «از بالا» سازمانهای بین‌الدولی و اعضای آنها باید برای سازمانهای غیردولتی و حیطه‌های بنیانی و ریشه‌ای آنها، بویژه در جهان رو به توسعه و کشورهای جدیدالاستقلال، شرایط مناسب‌تری فراهم آورند تا آنها بتوانند به‌طوری مؤثرتر کمک برای توسعه و داده‌ها و نهادهایی برای ثبات اقتصادی، توسعه دموکراسی، و رعایت حقوق بشر تدارک ببینند. چنین کاری به منظور ایجاد کشورهای ملی ماندگار و متکی به خود به مفهوم سنتی تجددگرایانه، و در عین حال برای همگرایی و تلفیق این گونه

می‌کند - نظامی استالینیستی برقرار کرد. خصوصیات آن شامل دولتی با نوع فرماندهی خودکامه، و ضد دموکراتیک، ضد خلقی، و اشکالی از ملت‌سازی است که از لحاظ بین‌المللی میل به انزوا دارد و بسیاری از بدترین جلوه‌های ناسیونالیسم و آپس‌گرا و کمونیسم شوروی را در بر می‌گیرد.

پنجم. نتیجه

در تحلیل پیش گفته کوشیده‌ام نشان دهم که کشورهای ملی، با اینکه مقید به محدودیتها و الزامها و تعصبات سنتی حاکمیت ملی هستند، امروزه در محیطی عمل می‌کنند که به‌طور فزاینده جهانی شده و فراملی است. وجوه مغایرت میان مقولات سیاسی و حقوقی حاکمیت ملی و الزامات و نیازهای واقعیات فراملی کمبودها و نارساییهای گوناگونی در اقتصاد، فرهنگ سیاسی، و سیاست حقوقی بین‌المللی پدید آورده است. نشانه‌های بالینی و نتایج این کمبودها شامل ناتوانی جامعه بین‌المللی در اقدام به موقع برای پیشگیری از جنگهای یوگسلاوی پیشین، نسل‌کشی در رواندا، درگیری در چچن و به‌طور کلی تری، برافروختن منازعات ناسیونالیستی قومی از پایان جنگ سرد به این سو بوده است.

پایان منازعه شرق و غرب راهگشای دوران تازه اقتصاد جهانی و گشادگی و شفافیت سیاسی و امواج خفیف تغییر شکل‌سازنده و فروپاشنده نامتقارن و ناهم‌سطح بود. انقلاب فناوری به شتاب بخشیدن به این فرایند دگرگونی در سطح محلی، ملی، و جهانی ادامه می‌دهد، و چنان سرعتی دارد که به‌طوری قابل توجه از تطبیق و همگامی با نهادهای سیاسی ملی و فراملی پیشی می‌گیرد. این شکاف کشورهای ملی را ملزم کرده است راهبردهای تازه دستیابی به همکاری بیشتر در میان بازیگران بین‌المللی و اشکال تازه قاعده‌مندی فراملی و وظایف نظارتی و کارگردانی جهانی را پدید آورند.

کشور ملی در نظام سیاسی بین‌المللی به‌عنوان بازیگر اصلی باقی مانده است، هرچند حقوق ویژه حاکمیت ملی کشور با مداخلات روزافزون و تغییر شکل یافتن به وسیله سازمانهای بین‌الدولی و سایر سازمانهای فراملی رو به کاهش است. کشور ملی، با توجه به موضع خود به‌عنوان تضمین‌کننده مشروعیت دموکراتیک برپایه حاکمیت مردمی، به‌عنوان عامل ضروری ترویج و نهادینه‌سازی اشکال تازه مدیریت و کارگردانی جهانی فراملی برجای خواهد ماند و باید باقی بماند. خصوصیات مذکور از سوی کشورهای ملی هم سودمند و هم تهدیدآمیز تلقی می‌شود. ملت - کشورهای دموکراتیک موفق جهان بیشترین گرایش را به ترویج و تبلیغ اصول دموکراتیک، حقوق بشر، نهادهای قضایی، شفافیت و باز بودن ژئوپولیتیکی، و همکاری در سطح سیاستهای فراملی دارند.

کشورهای ملی همچنین تحت فشار نیروهای مربوط به جامعه مدنی هستند که هم در سطح داخلی و هم بین‌المللی عمل می‌کنند تا فراملی‌گرایی

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • حقوق بین‌الملل • دولت • مدرن‌سازی.

برای مطالعه بیشتر

- Archer, C. (1993). *International Organizations*. London/New York: Routledge.
- Bennett, A. L. (1991). *International Organizations, Principles and Issues*, 5th ed. Englewood, NJ: Prentice Hall.
- Breuilly, J. (1982). *Nationalism and the State*. New York: St. Martin's Press.
- Breuilly, J. (1996). Reflections on nationalism. In *Nationalism in Europe, 1815 to the Present* (S. Woolf, Ed.), pp. 137-154. London/New York: Routledge.
- Deutsch, K. (1996). *Nationalism and Social Communication*. 2nd ed. Cambridge, MA: MIT Press.
- Gellner, E. (1996). *Conditions of Liberty*. London: Penguin.
- Goodman, J. (1996). *Nationalism and Transnationalism, The National Conflict in Ireland and European Union Integration*. Aldershot: Avebury.
- Greenfeld, L. (1997). The Political significance of culture. *Brown J. World Affairs* 4 (1), 187-195.
- Howdon, J. (1996). *Emerging Organizational Forms: The Proliferation of Regional Intergovernmental Organizations in the Modern World System*. Westport, CN: Greenwood Press.
- Hobsbawm, E. (1992), Whose fault line is it anyway? *New Statesman Soc*, April 24.
- Hroch, M. (1995). National self-determination from a historical perspective. In *Nations of Nationalism* (S. Periwal, Ed.), pp. 65-82. Budapest / New York: Central European Univ. Press.
- Keohane, R. O., and Nye, J.S.Jr., Eds. (1972). *Transnational Relations and World Politics*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.
- Lucas, M.R. (ed.) (1993). *The CSCE in the 1990s: Constructing European Security and Cooperation*. Baden-Baden: Nomos Verlag.
- Natsios, A. S. (1996). The bureaucracy and the free spirits: Stagnation and innovation in the relationship between the UN and NGOs. In *NGOs, the UN and Global Governance* (T. G. Weiss and L. Gordenker, Eds.) pp. 67-82. Boulder/London: Lynn Rienner.
- Smith, A. (1983). *Theories of Nationalism*. New York: Holmes & Meier.
- Smith, A. (1988). The myth of the "modern nation" and the myths of nations. *Ethnic Racial Stud.* 11 (1), 1-25.
- Snyder, L. L. (1967). *Varieties of Nationalism*. New York: Holt, Rinehart and Winston.
- Solis, P. (1996). The state, nongovernmental organizations and the UN. In *NGOs, The UN, and Global Governance* (T. G. Weiss and L. Gordenker, Eds.) pp. 189-207. Boulder/London: Lynn Rienner.

کشورها و جنبشهای ملی مادون کشوری برای نیل به خودمختاری و خودگردانی در جامعه جهانی فراملی و پسامدرن‌گرایی نوظهور لازم است، ترکیب و تلفیق این دو طرح که تا حدی متداخل و تا حدی متضاد هستند به عنوان یکی از چالشهای دهره‌آور اصلاحی جامعه بین‌المللی در سالهای آینده باقی خواهد ماند.

در تحلیل خود درباره ناسیونالیسم در بخش چهارم، کوشیدم نشان دهم که نظریه‌های ناسیونالیسم به کشور ملی، ناسیونالیسم، و جنبشهای ملی در شرایط انزوا و جدایی غیرمنطقی از محیط فراملی سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی آنها توجه داشته‌اند. این نارسایی یا کمبود نه تنها وزن سیاسی مشروع و عملکرد ملت کشور، بلکه خودباوری از لحاظ ایدئولوژیک بازسازی نشده و مبالغه‌آمیز آن را نیز در سیاست بین‌المللی امروزی منعکس می‌سازد. این نقیصه در نظریه‌های ناسیونالیسم منجر به احتراز از تحلیلی روشن درباره عملکرد کشور ملی و ناسیونالیسم در نظام بین‌المللی می‌شود.

سازمانهای بین‌الدولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانی فراملی باید در عرصه ناسیونالیسم پژوهی داخل شوند. در این صورت نظریه پردازان ناسیونالیسم امکان می‌یابند که به طوری ثمربخش‌تر درباره تضاد میان جهانی شدن و کاهش یا نشیب حاکمیت ملی به تعریف سستی آن، از یک سو، و فراز یا اوج‌گیری جنبشهای ناسیونالیستی خودمختاری که مشتاق کشور ملی شدن هستند از سوی دیگر تفحص کنند. این گونه جنبشهای ناسیونالیستی و کشور ملی حاصل از آنها در مورد شکل‌گیری و توسعه و تحول خود به وسیله محتوا و بافت فراملی، یعنی سازمانهای بین‌الدولی، سایر سازمانهای فراملی، و کشورهای عضوشان بازشناخته می‌شوند.

مسئله دیگر در تحلیل نظری ناسیونالیسم قطبی شدن نظریه پردازان است که بر مدرن‌سازی متمرکز می‌شوند نسبت به آنهایی که رویکردی قومی-ناسیونالیستی را برمی‌گزینند. نظریه‌های مدرن‌سازی در مورد ناسیونالیسم در درک نتایج اجتماعی-اقتصادی مراحل گذشته و حال انقلاب پوینده فناوری سرمایه‌داری به ماکمک می‌کند. اما نقد مکتب مدرن‌سازی در مورد ناسیونالیسم حقا، آن چنان که با تزیینی بسیار در کار آنتونی اسمیت آمده است، یادآور آن است که با وجود جایگاه محوری پیشرفت اقتصادی و علمی، این پیشرفت عملی نمی‌تواند محتوای قومی اشکال سنتی و نوین ناسیونالیسم را زائل کند. در واقع مرحله انتقالی پسامدرن‌گرا و چندفرهنگی کشور ملی و نظام بین‌المللی امروزی، چنان که در صفحات پیش بحث شد، حاکی از این است که تغییر و دگرگونی اقتصادی و فناوری و نتایج جهانی شدن آن مستلزم کثرت‌گرایی فرهنگی، قومی، مذهبی، و سیاسی بیشتری است از آنچه خصوصیات فرهنگ سیاسی ملت متجدد سنتی می‌تواند در اختیار بگذارد. بنابراین بعید است که جهانی شدن و همگرایی و تلفیق اقتصاد بین‌المللی بتواند بدون ایجاد یک جامعه مدنی فراملی بر پایه زیربنایها و شالوده‌هایی دموکراتیک با عملکرد جهانی و مبتنی بر حقوق بشر موفق شود.

- York: Routledge.
- Zollberg, A. R. (1983). The formation of new states as a refugeegenerating process. *Annals of the American Academy of Political and Social Science*, 467, May, 24-38.
- Uvin, P. (1996). Scaling up the grassroots and scaling down the summit: The relations between Third World NGOs and the UN. in *NGOs, the UN, and Global Governance* (T. G. Weiss and L. Gordenker, Eds.), pp. 159-179. Boulder/London: Lynn Rienner.
- Woolf, S., Ed. (1996). *Nationalism in Europe, 1815 to the Present*. London/New

علم و فناوری

نوشته پل جوزفسون
ترجمه احد علیقلیان

یکم. مقدمه
دوم. نهادها
سوم. اندیشه‌ها
چهارم. مسائل نظری

برتری مردان را بر زنان مسلم می‌انگاشت. دانشگاه (university) نهاد آموزش عالی؛ از اواخر قرن نوزدهم به نحو فزاینده‌ای به هدفهای سیاسی ملی از طریق تحقیقات مورد حمایت دولت، عمدتاً در امور دفاعی، و نیز تحقیقات در بهداشت عمومی اقتصاد پیوند یافت.

شناخت تواناییهای ذهن از روی شکل جمجمه (phrenology) این علم رایج در قرن نوزدهم نیز، مانند جمجمه‌شناسی، براساس اندازه‌گیریهای برجستگیها و فرورفتگیهای داخل و سطح جمجمه — با برتر دانستن سفیدپوستان و بالاتر از همه مردان سفیدپوست — سلسله مراتب و تفاوت [میان نژادها] را مسلم می‌انگاشت. فرهنگستانهای علوم (academies of sciences) سازمانهای افتخاری و پژوهشی دانشمندان که عمدتاً به علوم طبیعی و علوم دقیقه اختصاص دارند و غالباً دارای مجوز دولت یا بهره‌مند از حمایت مالی آن هستند.

علم، فناوری و ناسیونالیسم از نیمه قرن شانزدهم با هم مرتبط بوده‌اند. دولت ملی مدرن برای تضمین رشد اقتصادی، بهداشت عمومی و امنیت ملی بر علم و فناوری تکیه می‌کند. دانشمندان و مهندسان به کنشگران مهم در حوزه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ملی تبدیل شده‌اند و از انجمنها و فرهنگستانهای خود برای بیان روشن منافع خود استفاده می‌کنند. در برخی موارد، اندیشه‌های علمی بی‌پایه مربوط به تفاوت‌های نژادی ذاتی و نابرابری بازتاب ناسیونالیسم است و در پیشرو آن سهم دارد.

اصطلاحات

ارزش‌نمایی (display value) اهمیت سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک علم و فناوری. انجمنهای علمی (scientific societies) سازمانهای دانشمندان که معمولاً پیرامون رشته‌ای از علوم شکل می‌گرفت و در ایجاد حس مشترک دانشمندان، دانش فنی مستقل و جایگاه آنان در مقابل دولت و جامعه نقش داشت. بهداشت نژادی (racial hygiene) مجموعه‌ای از اقدامات — ازدواج، عقیم‌سازی، مرگ دلسوزانه و غیره — که هدف آن پاکسازی ملت آلمان نازی از غیرآریاییها و دیگر کسانی بود که «لایق زنده ماندن نبودند».

بهبودی نژادی (eugenics) علمی متداول در اوایل تا نیمه قرن بیستم که طرفدارانش با کاربری دانش ژنتیک بی‌پایه و غالباً با وضع مجموعه قوانین مربوط به مهاجرت، عقیم‌سازی و ازدواج پیشنهاد اصلاح جامعه را از طریق رهایی از شر انسانهای پست‌تر مطرح می‌کردند. این علم عمدتاً برای مقابله با گروه‌های اقلیت در هر جامعه‌ای که این علم هواخواهانی داشت به کار می‌رفت.

جمجمه‌شناسی (craniology) علمی که در نیمه دوم قرن نوزدهم رواج یافت و برپایه اندازه‌گیریهای به ظاهر موجه جمجمه بزرگ مردان سفیدپوست، برتری هوش «نژادها» سفید را بر دیگر نژادها و

یکم. مقدمه

در نیمه سده نوزدهم، حکومت‌های ملی به دلایل گوناگون اقتصادی و سیاسی حمایت از ابتکارات علمی را آغاز کردند. دلایل اقتصادی این کار تمایل به استفاده از دستاوردهای علمی برای اهداف نظامی، معادن، فلزشناسی، و بعدها کشاورزی بود. تحقیقات برنولی، نیوتن، هایگنز و دیگران درک مردم را نسبت به رابطه میان دما و فشار، جرم و گرانش و غیره بالا برد، و این نه تنها در زمینه شناخت عمومی بلکه برای شناخت بمب، موشک، مواد منجره و غیره نیز اهمیت داشت.

پیدایش فرهنگستانهای علوم چیزی بیش از نیروی حیات فکری عمومی انقلاب علمی کیلر، گالیله، دکارت، هایگنز و نیوتن را نشان می‌داد. این پدیده همچنین یک انقلاب سازمانی بود که در آن سازمانهای جدید معنایی ملموس به ماهیت گاه انتزاعی اندیشه علمی داد، هنجارها را تعریف و اعضای جامعه را تعیین کرد. این انجمنها سه ویژگی داشتند: تمایل به شراکت در اطلاعات و مباحثه در این باب؛ تلاش برای اینکه دستاوردها را از طریق گزارش و انتشار آنها در دسترس همه قرار دهند؛ و تلاش برای حمایت از آزمایشها. این هر سه ویژگی نیازمند حمایت بیرونی دولت مدرن بود.

ب. انجمنها و فرهنگستانهای علوم

بین سالهای ۱۶۵۰ و ۱۸۰۰ انجمنهای علمی برجسته‌ترین نهادهای حامی علم، توسعه ارتباطات علمی و تعیین نقش و وظیفه علم بودند. بین سالهای ۱۶۶۴ و انقلاب فرانسه (۱۷۹۳) حدود ۷۰ فرهنگستان رسمی و انجمن علمی وجود داشت. سرانجام انجمنهای علمی رسمی دولتی مانند انجمن سلطنتی لندن (۱۶۶۲) و فرهنگستان سلطنتی علوم پاریس (۱۶۶۲) جایگزین *Accademia dei Lincei* (۱۶۰۳-۱۶۳۰) و *Accademia del Cimento* (۱۶۵۷-۱۶۶۷) که اهداف نسبتاً محدودی داشتند شدند و آنها را تحت الشعاع قرار دادند. به دنبال آن فرهنگستان برلین تأسیس شد. پس از آن روسیه، نروژ، سوئد و حتی ریودوژانیرو فرهنگستانها یا انجمنهای مهم علمی را بر این مجموعه افزودند. از میان پایتختهای پیشرو اروپایی، تنها پایتختهای اسپانیا و اتریش فاقد انجمنهای علمی بود. اعضای این انجمنها بر این باور بودند که علم خصلتی بین‌المللی دارد و آنان می‌بایست خود را بخشی از «جمهوری بلند آوازه» دانش قلمداد کنند. با وجود این، اینها همگی نهادهایی رسمی بودند با هویتی ملی یا محلی و دارای جایگاه حقوقی یا به عبارتی قانونی که مجوز آن را یک مقام کشوری مانند امپراتور، پادشاه، شاهزاده، هیأت گزینش، فرماندار، مجلس سنا یا مقامات شهرها اعطا می‌کرد. اکثر آنان به دلیل کارهای برجسته و فعالیت علمی برنده جایزه شدند. این انجمنها همگی شهری بودند که نشان‌دهنده جایگاه شهر و علم و فناوری در تمدن آن روزگار بود. با این همه در سراسر سده هفدهم، علم فعالیتی در مقیاس نسبتاً کوچک باقی ماند که چهره‌های برجسته آن یا از پیش امنیت مالی داشتند یا توانستند از طریق کار علمی روی پای خود بایستند. اندیشه خدمت به دولت برای موفقیت این انجمنهای علمی اهمیت

از اواسط سده شانزدهم اندیشه‌های مربوط به ملت بودن با علم و فناوری در هم تنیده شده است. نخستین نهادهایی که این تعامل را نشان داد فرهنگستانها و انجمنهای علمی بود. نیز تأسیس این نهادها مقارن بود با پیدایش علم مدرن (از ۱۵۵۰ تا زمان حاضر) و پیدایش دولت-ملت‌های مدرن. در آغاز سده هجدهم، اکثر حکومت‌های اروپایی به اهمیت سرمایه‌گذاری در نوعی پژوهش علمی منظم برای تضمین رفاه اقتصادی و افزایش قدرت نظامی پی بردند. چه در حکومت‌های خودکامه، مشروطه‌سلطنتی، حکومت‌های دموکراتیک و چه در رژیم‌های اقتدارگرای سده بیستم، ملیت بدون علم ناممکن پنداشته می‌شد. تأسیس آزمایشگاههای ملی برای حمایت از پژوهشهای کشاورزی، ژئوفیزیکی، هواشناسی و نظامی در سده نوزدهم، و بویژه در سده بیستم، بازتاب دیدگاهی بی‌چون و چرا در میان رهبران کشورها، دانشمندان و مهندسان بود مبنی بر اینکه بهداشت، امنیت و منزلت ملت به علم و فناوری متکی است و دستاوردهای علم و فناوری بازتاب برتری نظام اجتماعی و اقتصادی هر ملت است.

مفاهیم تفاوت نژادی، نژاد و ملیت که از نیمه سده نوزدهم به بعد اهمیت یافته است در عملکرد علم، بنیادهای نهادی و شالوده‌های ایدئولوژیک آن انعکاس یافته است. اکثر دانشمندان بر این عقیده‌اند که چیزی به نام نژاد که به گونه‌ای علمی تبیین شده باشد وجود ندارد، اما این عقیده مانع از اعتقاد بسیاری از مردم به تمایز نژادهای انسانی نشده است. ناسیونالیسم در علم علاوه بر نهادها و مفاهیم مربوط به نژاد، همچنین در گفتمان علمی در زبانهای مختلف انعکاس یافته است. یک پرسش این است که آیا آثار منتشر شده علمی به زبانهای مختلف در سبک علمی ملی یعنی روش پدید آوردن علم به گونه‌ای متفاوت براساس تاریخ، فرهنگ یا نظامهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی یک کشور نقش دارد.

دوم. نهادها

الف. از حمایت محلی تا حمایت ملی

تا زمان پیدایش دولت ملی مدرن، افرادی از خانواده‌های ثروتمند از تحقیقات علمی پشتیبانی می‌کردند. مشهورترین آنها خانواده مدیچی در ایتالیا است. تحقیقات علمی نیازمند صرف هزینه‌های فراوان نبود. معمولاً هر دانشمندی کمک‌های مالی مستقیم برای رفع نیازهای زندگی خود دریافت می‌کرد، یا در غیر این صورت مجبور بود برای کسب درآمد شاگرد بگیرد. گالیلئو گالیله‌ئی که به سبب استفاده از تلسکوپ برای کشف قمرهای سیاره مشتری و کوهها، دره‌ها و دهانه‌های آتشفشان سطح ماه شهرت یافته بود، این قمرها را به افتخار حامیان‌ش ستاره‌های مدیچی نام نهاد. تا میانه سده هفدهم ایتالیا مرکز مطالعات علمی بود.

نمایش بگذارد و ثبت کند. این انجمن برای انجام مأموریهایی که منافع دولت را در دریانوردی، تجارت و توسعه استعماری تأمین می‌کرد در قالب کمک هزینه از دولت کمکهای مالی دریافت می‌کرد. فعالیتهای اخترشناسی آن شامل ساخت رصدخانه گرینیچ بود. دولت برای اعضای انجمن آپارتمانهایی فراهم می‌کرد. انجمن سلطنتی مانند بسیاری از دنباله روانش طرحهای تحقیقاتی خاصی را بنا به درخواست دولت برعهده گرفت: برای مثال در مورد مالیات بر مشروبات الکلی، شرایط زندانیان یا ساخت زمان‌سنج، و نیز نخستین ارزیابی تکنولوژیک در مورد چگونگی محافظت از ساختمانها در برابر صاعقه. انجمن سلطنتی از منابع و تسهیلات شرکت هادسون پی و شرکت هند شرقی در آن هنگام که این شرکتها طرحهای تجاری بریتانیا را به پیش می‌بردند برای پیشبرد تحقیقات علمی‌ش استفاده می‌کرد.

اعضای انجمن سلطنتی در زمره نخبگان ملی بودند. این واقعیت که آنان قادر به پرداخت حق عضویت بودند تنها یکی از نشانه‌های موقعیت آنان به عنوان نجیب‌زادگان و اشراف بود. بسیاری از آنان همچنین دارای جایگاه قدرت در نهادهای حکومتی بودند (مانند نیوتن که رئیس ضرابخانه بود). از این رو انجمن سلطنتی به سبب پیوندهای قانونی و حمایتی با دولت، تعامل مستقیم با دیگر نهادهای دولتی و غیره، یک سازمان ملی بود که منافع ملی را منعکس می‌کرد. انجمن سلطنتی تا اندازه‌ای به این دلیل یک نهاد با نفوذ شد که بسیاری از اعضای آن در امپراتوری استعماری در حال رشد انگلستان در سراسر دنیا پراکنده شدند. بنیانگذاران اصلی انجمن سلطنتی بیشتر به پژوهش، آزمایش، و پیشرفت علم، و برخلاف دانشگاه، کمتر به تعلیم و تربیت علاقه‌مند بودند و به هنرهای عملی اصلاً علاقه‌ای نداشتند. وقتی آنان مجبور شدند برای تأمین هزینه‌های عملیاتی خود اعضای بیشتری را که حق عضویت می‌پرداختند بپذیرند، عضویت قبلی کسانی که صرفاً به علم علاقه داشتند تحت‌الشعاع عضویت کسانی قرار گرفت که علاقه‌های عام‌تری داشتند. وقتی نیوتن کتاب اصول خود را در سال ۱۶۸۷ به انجمن سلطنتی اهدا کرد، این تغییر در ترکیب انجمن را احساس کرد و وقتی در آغاز قرن برای عهده‌دار شدن ریاست ضرابخانه به لندن نقل مکان کرد و تمام وقت در انجمن به فعالیت پرداخت، انجمن اعتبار و اقتدار خود را از دست داده بود. تعداد اعضای انجمن که در سال ۱۶۷۰ به ۲۰۰ نفر می‌رسید، به نصف کاهش یافته بود و در نشستهای هفتگی تعداد انگشت‌شماری از اعضا شرکت می‌جستند. خلاصه‌مذاکرات انجمن علاقه‌اندک اعضا را به مسائل علمی واقعی نشان می‌داد. یکی از مباحث مطرح در انجمن به این مسأله مربوط می‌شد که یکی از مباحث این بود که «نوشتن حدود نیم‌لیتر بول‌گاو براحتی باعث تصفیه معده یا استفراغ می‌شود» و نیز دیگر موارد استفاده دارویی از بول‌گاو. خوشبختانه، نیوتن همان ویژگیهای شخصی را که در ضرابخانه از خود نشان می‌داد با خود به انجمن سلطنتی آورد: انرژی، استعداد اجرایی و انزجار از علم دست دوم. او با حضور و ریاست خود در اکثر نشستهای خود یک سرمشق به جا گذاشت. او آزمایشها را هدایت یا

داشت. در حیطه عمل، دولتهای ملی بزرگ اروپا به نیاز به متخصصان فنی پی بردند: تعیین طول جغرافیایی در دریا، ساخت زمان‌سنجهای قابل اعتماد، تعیین استانداردهای وزن و اندازه‌ها، کشیدن نقشه‌ها، و انجام مطالعات جغرافیایی و اقتصادی برای فعالیتهای اقتصادی ملی و محلی اهمیت داشت. دانشمندان در اعطای حق ثبت انحصاری، رسمیت بخشیدن به تقویمهای کشور، انجام مشاهدات اخترشناسی و خدمت به عنوان منبع دانش تخصصی مشارکت داشتند. در حوزه فلسفه، بسیاری از افراد تحصیل‌کرده، بویژه دانشمندان و دولتمردان کشورهای اروپایی، اعتقاد داشتند که علم و فناوری با منافع تاریخی «آگاهانه» درازمدت ملتها سازگاری دارد. انجمنهای علمی در پیکار مستمر با سنت، رخوت فرهنگی و جزمیت کیشی مذهبی همداستان بودند. محرک بسیاری از انجمنها و فرهنگستانها دیدگاه آنها درباره علم مدرن به مثابه پدیده‌ای بسیار تجربی و استقرایی و نیز نیاز به جستجوی دانش جدیدرها از قید و بندهای قدرت و سیاست بر مبنای یک بنیان نهادی محکم بود. سیر فرانسوی بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶)، دولتمرد انگلیسی، این مفاهیم را به ترتیب در کتابهای خود ارغنون نو و آتلانتیس جدید مطرح کرد. گرچه بسیاری از انجمنها و فرهنگستانها کوشش می‌کردند که «بیکنی» باشند، کمکهای مالی دولتی را به دلیل موقعیت ممتاز خود دریافت می‌کردند و بنابراین نمی‌توانستند از التزام به دولت شانه خالی کنند.

در نیمه دوم سده هفدهم، انگلستان به یکی از مراکز عمده فعالیت علمی تبدیل شد. این کشور مهد نخستین انجمن ملی برای پیشبرد علم بود، تا حدی به این دلیل که زادگاه دانشمندان بزرگی چون نیوتن، بویل و هوک بود. همچنین در دهه ۱۶۴۰، دولت سانور کتاب را ملغی کرد. کتابها و جزوه‌های منتشره در فاصله سالهای ۱۶۴۰ تا ۱۶۶۰ بیش از مجموع کتابهای منتشر شده در دیگر سالهای این سده بود.

نهضت اصلاح دین باعث پدیدار شدن شماری از جنبشهای مذهبی فرقه‌گرایانه افراطی شد که در طی جنگ داخلی دهه ۱۶۵۰ با پارلمان بر ضد شاه متحد شدند. در پاسخ به این تندروی، اصلاح‌گران علمی میانه‌رو مانند رابرت بویل و کریستوفر رن انجمن سلطنتی را بنیان نهادند تا بتوانند کیمیاگری، فلسفه نوافلاطونی و سحر طبیعی را از چنگ رادیکالها بیرون بیاورند. هدف آنها پیشبرد جستجوی سازمان‌یافته علم تجربی از طریق بحث سازمان‌یافته، اما به معنای بیکنی آن بود، یعنی فارغ از جریانهای سیاسی، دینی و اقتصادی جامعه. آنان دریافتند که علم تجربی‌شان ممکن است فوایدی چون افزایش تولید غذا و پیشرفت تجارت را به بار بیاورد.

انجمن سلطنتی شاید چندان که دلخواه اعضای آن بود مستقل نبود. پادشاه انگلستان در تشکیل آن نقش داشت و در مقام یک مؤسسه به آن امتیازات نهادی داده شده بود. این انجمن از امتیازات جزئی اما مهم حق مطالبه اجساد مجرمان اعدامی برای کالبدشکافی و استفاده رایگان از پست برخوردار بود و نیز می‌توانست اجازه چاپ آثار را بدهد. این انجمن برخلاف فرهنگستان پاریس برحق ثبت انحصاری نظارت نداشت، اما حق داشت پیش از اعطای حق ثبت سلطنتی اختراعات را به

دانشکده پزشکی، دانشکده هنرهای زیبا و نیز دانشگاه هاله را تأسیس کرد. همچنین تأسیس انجمن سلطنتی علوم را که گونه‌ای انجمن علمی بود تأیید کرد، اما با مسؤولیتهای محدودی مانند نظارت بر تغییر تقویم از تقویم یولیانی (قیصری) به گریگوری. کار انجمن به دلیل تأخیر در ساخت تسهیلات جدید مثل رصدخانه، و مناقشات میان مقامات دولتی و دانشمندان و میان اعضای آلمانی و فرانسوی جمعیت هوگونات برلین به کندی پیش می‌رفت. این وضعیت انجمن را از داشتن هر گونه قدرت و منزلتی در حد و اندازه انجمن سلطنتی یا فرهنگستان پاریس محروم می‌کرد. در ۳۰ سال بعد، تا به قدرت رسیدن فردریک دوم (فردریک کبیر)، انجمن دست و پای بیهوده می‌زد.

فردریک کبیر رؤیایی درباره فرهنگ و تمدن جهانی در سر داشت. آرزو داشت علم را بدان سان که در لندن و پاریس حمایت می‌شود تقویت کند. او موفق شد دانشمندانی چون لئونارد اولر از سن پترزبورگ روسیه را به فرهنگستان سلطنتی علوم و ادبیات پروس (۱۷۴۶) جدید که در برلین مستقر بود دعوت کند. فرهنگستان نیز مانند هم‌تایان انگلیسی و فرانسوی خود حق چاپ داشت، نشریه‌ای از آن خود منتشر می‌ساخت، جایزه‌های علمی اعطا اختراعات را ارزیابی و در مورد مباحث فنی مهم از دید پادشاه داوری می‌کرد. این فرهنگستان تا حد زیادی از دولت مستقل بود. فرهنگستان برلین زمینه‌ای برای اعطای بورسیه نه فقط در زمینه علم بلکه در تاریخ و زبان‌شناسی فراهم می‌کرد. اعضای آن می‌بایست کتابهایی برای ترجمه به زبان آلمانی انتخاب کنند. با وجود این، فرهنگستان برلین زبان فرانسه را به عنوان زبان رسمی خود به کار می‌برد. تنها در سده نوزدهم بویژه پیش از وحدت آلمان تحت رهبری پروسیها در ۱۸۷۰ بود که دانشگاههای آلمانی و این فرهنگستان به نمادهای تمدن بزرگ آلمانی تبدیل شدند.

پتر کبیر به اهمیت علم برای ساختن هویت روسی پی برد. پتر در ۱۶۹۷-۱۶۹۸ از یک کارخانه کشتی‌سازی هلندی و رصدخانه گرینویچ انگلستان دیدن کرد و با نگرانی عمیق درباره فاصله فکری روسیه از پیشرفتهای فرهنگی اروپا به کشورش بازگشت. او برای برداشتن این فاصله به اشراف روسی دستور داد ریش خود را برآند و لباسهای مدرن بپوشند و فرمان تأسیس فرهنگستان علوم امپراتوری در سن پترزبورگ را صادر کرد. او با لایبنتیس که می‌کوشید پتر را به تأسیس یک انجمن علمی متقاعد کند به مکاتبه پرداخت. این فرهنگستان در ۱۷۲۵ گشوده شد. فرهنگستان به هدف توسعه آگاهی ملی (به گونه‌ای متناقض‌نما در یک زمینه غربی) که در عین حال در تقویت عظمت تزار روسیه سهم داشت کمک می‌کرد. به دلیل فقدان دانشمندان بومی روسی، دولت مجبور بود برای انجام امور فرهنگستان از خدمات دانشمندان اروپایی، عمدتاً آلمانی، استفاده کند. اعضای آلمانی تا نیمه دوم سده نوزدهم بر فرهنگستان سلطه داشتند. از این‌رو دانشمندان روسی مانند میخائیل لومونوسوف چندین نقش حیاتی را برعهده داشتند. یکی از آنها به توسعه زبان علمی بومی مربوط می‌شد، و دیگری به بنیان گذاشتن یک سنت

از نو برپا می‌کرد. این کار به احیای انجمن سلطنتی، انتشارات آن، صورت جلسات، و علم بریتانیایی منجر شد، که بنیان علوم طبیعی عصر ویکتوریا گردید.

فرهنگستان سلطنتی علوم در پاریس، فرانسه، نیز یک نهاد سلطنتی بود که هم به علم خدمت می‌کرد و هم به سلطنت. زمینه‌ساز این کار از جمله گردهماییهای خصوصی متعدد در اطراف پاریس بود که در عین علاقه به علم هیچ تعهدی نسبت به سلطنت نداشتند. مشکلات مالی و مجادلات پیش پا افتاده کم‌کم مانع پیشرفت علم در سده هفدهم گردید. ژان باپتیست کولبر، صدراعظم، علاقه‌ای وافر به علمی داشت که در خدمت دولت بود. دانشمندان به این موضوع پی بردند و برای کمک به سامان دادن به جهان آکادمیک به او روی آوردند. حکومت مطلقه لویی چهاردهم بر سر کار بود؛ و در پی آنکه علم را در کنترل خود بگیرد، اما این حکومت همزمان علم را از مناقشات تعصب‌آمیز در میان دانشمندان گوناگون فرانسوی آزاد ساخت.

فرهنگستان علوم برای طرحهایی در مقیاس گسترده از جمله آزمایشگاهها، رصدخانه‌ها، مأموریتها، گردآوری منظم اطلاعات، ترجمه و نشر به مبالغ هنگفت پول نیاز داشت. دانشمندان مایل بودند وابستگی به دولت را به عنوان وسیله‌ای برای دوری جستن از ماهیت نسبتاً بی‌حاصل محافل علمی غیرحرفه‌ای بپذیرند. همزمان، دستگاه سلطنت به فرهنگستان علاقه‌مند بود که نشان از عظمت و سودمندی آن داشت. سیاستهای سوداگرانه در علم و تکنولوژی (فناوری) مورد حمایت قرار می‌گرفت. آموزش فنی مشوق تجارت و صنعت بود.

این واقعیت که پادشاه از فرهنگستان حمایت مالی می‌کرد وفاداری خلاق‌ترین اتباع فرانسه را به دولت تضمین می‌کرد. در عوض، فرهنگستان کنترل فزاینده‌ای بر فعالیتهای علمی به دست آورد. همزمان منشور و ساختار آن پیوندهای آن را با رژیم قدیم محکم‌تر می‌کرد. فرهنگستان را وزرای پادشاه اداره می‌کردند؛ شاه حق تأیید انتخاب اعضای جدید، انتصاب مقامات و فراهم کردن منابع مالی را برای خود حفظ کرد. برای اطمینان از برجستگی کار فرهنگستان از آن انتظار می‌رفت ارتباطی پیوسته با جامعه علمی در سایر نقاط فرانسه و خارج از کشور برقرار کنند. در ازای این تعهدات و نظارتها، فرهنگستان حقوق چاپ را به دست آورد که، به هر حال، باعث شد پادشاه به دلیل افزایش کار انتشارات تعداد همیزان را گسترش دهد. در مباحث فنی از فرهنگستان به عنوان شاهد خبره در همه انواع دادخواهی، و در سامان بخشیدن به سازمانهای صنعتگرانی که برای دستگاه سلطنت ابزار می‌ساختند دعوت می‌شد.

فرهنگستان برلین در پی کوششهای لایبنتیس، ریاضیدان و فیزیکدان بزرگ، بنیان نهاده شد. هدف او وحدت آلمان، اگر نه اروپای غربی، تحت لوای علم و کلیسای پروتستان بود. از این‌رو هدف او نه جستجوی علم برای خود علم، بلکه جستجوی نظامی بود که در آن دانش و ایمان دست در دست هم برای پیشرفت بشر و خشنودی بیشتر خداوند کار کنند. لایبنتیس برای حمایت به شاه فردریک اول روی آورد. در دهه ۱۶۹۰ فردریک

او با تمایلی که به استفاده از علم برای قرار دادن اروپا بر تارک تمدن جهان داشت به جنبه‌های بین‌المللی روشنگری پی برد. به اهمیت تحقیق آزاد و تجربی نیز اعتقاد داشت. لومونوسوف نیز مانند پترکبیر علم را سرچشمه پیشرفت فرهنگی و وسیله‌ای برای حفظ جایگاه روسیه در میان ملل بزرگ می‌پنداشت. دسیسه‌های نهایی او با اکثریت آلمانی فرهنگستان به مرگ او انجامید (۱۷۶۵) بی‌آنکه آن را رسماً اعلام کنند. اما او به تبدیل علم به بخشی حیاتی از فرهنگ روسی کمک کرده بود، آن را بیش از اطلاعات صرف و پیکره‌ای از دانش تلقی می‌کرد که وحدت نظری بر آن حاکم بود، و به ایجاد دانش علمی مدرن روسی که جایگزین دانش فرانسوی، لاتینی و در برخی موارد اسلاوی متعلق به کلیسای کهن که بر اندیشه روشنفکران حاکم بود کمک کرد.

برخلاف روسیه، سوئد دارای سنتی طولانی در توسعه علم بود. دکارت در ۱۶۴۹ در این کشور ساکن شد. علوم در دانشکده پزشکی استکهلم و بخش پزشکی دانشگاه اوپسالا که در آن درس فیزیک تجربی تدریس می‌شد پایگاهی یافت. برای تأسیس یک انجمن علمی مستقل از کشور انگلستان الهام گرفته شد. شماری از سوئدینها با هوک و بویل در تماس بودند و مقالات خود را در مجله مباحثات فلسفی منتشر می‌کردند. در ۱۷۱۰-۱۷۱۱ بنزیوس، پولهلم و دیگران در این دانشگاه یک انجمن خصوصی دانشمندان تأسیس کردند. پادشاه سوئد در ۱۷۲۸ آن را با نام انجمن سلطنتی علوم به رسمیت شناخت، گرچه هیچ کمک مالی به آن نکرد و انجمن نه زبان سوئدی بلکه زبان لاتین را به عنوان زبان رسمی خود به کار برد. تنها در ۱۷۳۹ بود که فرهنگستان *Vetenskapsakademie* واقع در استکهلم بنیان نهاده شد که نخستین رئیس آن کارل لینه، زیست‌شناس بزرگ، بود. در ۱۷۴۱ این نهاد به «فرهنگستان سلطنتی علوم» تغییر نام داد. این فرهنگستان به اهداف فایده‌گرایانه و اقتصادی علاقه نشان می‌داد. به‌رغم حمایت پادشاه، فرهنگستان استقلال خود را حفظ کرد و در بسیاری از مسؤولیتها و فعالیتهايش از جمله وظایف آموزشی، روشهای انتخاب دموکراتیک و برنامه تحقیقاتی گزارشها و مأموریتهای کارشناسی برای دولت شیوه‌ای مدرن برگزید. فرهنگستان نشریه‌ای به زبان سوئدی منتشر می‌کرد که نیمی از مطالب آن به توسعه اقتصادی و کشاورزی مربوط می‌شد.

در نیمه سده هجدهم گروهی از آمریکاییها کوشیدند به محافل بین‌المللی مختلف افراد علاقه‌مند به تاریخ طبیعی بپیوندند. اینان عمدتاً غیرحرفه‌ای بودند و شیفتگی فزاینده‌ای به طبقه‌بندی گیاهان و جانوران نشان می‌دادند. شماری از آنان با اشتیاق تمام با متخصصان برجسته اروپایی در لندن، پاریس، برلین و اوپسالا و چهره‌های برجسته‌ای مثل لینه مکاتبه داشتند. این فعالیت در تشویق ایجاد یک جامعه فکری نقش مهمی ایفا کرد. بنجامین فرانکلین شاید مهمترین فرد در این امر خطیر بود. در ۱۷۴۳ او پیشنهاد ایجاد «انجمن آمریکایی پیشبرد و ترویج دانش سودمند» را مطرح کرد. چون نشریه‌ای در کار نبود، اعضای آن می‌بایست مکاتباتی دائمی در مورد موضوعاتی داشته باشند که از گیاه‌شناسی،

علمی ملی.

در نبود یک جامعه فرهیخته و با وجود مخالفت کلیسا، نه الگوی انگلیسی و نه فرانسوی هیچ یک در روسیه به کار نمی‌آمد، بنابراین پتر الکویی را برگزید که شامل یک دانشگاه نیز می‌شد. سرانجام، او موفق به جذب دانشمندان برجسته اروپایی به آب و هوای سن پترزبورگ شد که هم از لحاظ آب و هوا سرد بود و هم دشمنی اشراف محلی نسبت به نفوذ خارجی را در خود داشت. از ۱۶ عضو نخست فرهنگستان ۱۳ نفر آلمانی، دو نفر سوئیسی (برادران برنولی) و یک نفر فرانسوی بود. مشهورترین اعضای اولیه، لئونارد اولر، تنها در سال ۱۷۲۷ به عضویت فرهنگستان درآمد. نخستین نشست فرهنگستان به بحث درباره اندیشه‌های نیوتن و دکارت اختصاص داشت؛ هیچ فرد روسی در این نشست حاضر نبود و بحث به زبان آلمانی صورت گرفت.

پتر در سال ۱۷۱۷ از پاریس دیدن کرد و در نشست فرهنگستان فرانسه حضور یافت. با ریاضیدانان، کالبدشناسان و جغرافی‌دانان گفتگو و از آزمایشها دیدن کرد. فرهنگستان فرانسه او را به عنوان عضو افتخاری خود برگزید. او هنگام بازگشت به روسیه دانشمندان و پژوهشگران را به دوردستهای امپراتوری فرستاد تا منابع طبیعی را بررسی و نقشه‌هایی تهیه کنند. اما او همچنین به نیاز به تأسیس یک محل گردهمایی برای فرهیختگان روسی و مرکزی برای ترجمه آثار علمی و نیز ورزشگاهی برای تمرین جوانان روس پی برد. (نخستین دانشجویان در واقع ونیزی بودند). پتر پیش از افتتاح فرهنگستان درگذشت، اما پیش از هر کس دیگری برای گشودن درهای روسیه به روی علم کوپرنیک، گالیله، کپلر و نیوتون کوشید. او دریافت که علم نمی‌تواند رشد کند مگر آنکه دولتی باشد علمی که دولت آن را هدایت و صیانت کند.

تزارهای دیگر برخلاف پتر چندان درباره جایگاه مهم علم در حکومت خودکامه تزارها آزاداندیش نبودند. بر سر مفهوم اصلی سه‌گانه حکومت تزاری یعنی ملت، خدا و تزار به عنوان مفهومی واحد کشمکش دائمی در جریان بود. علاوه بر دیگران، کاترین کبیر نیز پس از حمایت اولیه از هنرها و ادبیات، رفته رفته از تأثیر اندیشه‌های غربی فتنه‌انگیز به هراس افتاد، بویژه اندیشه‌هایی که از انقلاب فرانسه ریشه می‌گرفت. این وضعیت رژیم را به حمایت از فرهنگستان سلطنتی واداشت که کرسیهایی برای مطالعه زبانهای روسی و اسلاوی کلیسای کهن، باستانشناسی و ادبیات داشت، در حالی که به علوم طبیعی و دیگر رشته‌ها که آنها را سرچشمه اندیشه ماتریالیستی می‌دانستند اهمیت چندانی نمی‌دادند. دیمیتری مندلیف، شیمیدانی که به دلیل ابداع جدول تناوبی عناصر شهرت یافت، در آغاز به دلیل سلطه دانشمندان و دیوانسالاران تنگ‌نظر از عضویت در فرهنگستان در اواخر سده نوزدهم محروم شد.

به هر حال یک سنت علمی بزرگ به وجود آمد که لومونوسوف و مندلیف را در خود جای داده بود. میخائیل لومونوسوف (۱۷۱۱-۱۷۶۵) تأسیس دانشگاه مسکورا در ۱۷۵۵ راهبری کرد. او کوشید تا با ترجمه آثار کلاسیک علمی به زبان روسی علاقه بیشتری به علم به وجود بیاورد.

رژیمهای کثرت‌گرا مانند ایالت متحد نیز دانشگاه به نحوی فزاینده با تحقیق نظامی گره خورده است که نشان از این واقعیت دارد که این نهاد در سیاستهای ناسیونالیستی نیز جای پای یافته است.

در آلمان عصر ویلهلم، دولت مصمم به کنترل نظام دانشگاهی برای حفظ منافع ملی امپریالیستی از جمله کشورگشایی و تحقیقات نظامی بود اما این کار با سرآمد بودن نظام دانشگاهی آلمان در جهان منافاتی نداشت. اتوفون بیسمارک، صدراعظم قیصر ویلهلم، مخالف اصلاحات نبود. بلکه در دوره زمامداری او دانشگاه سلطه‌ای انحصاری بر آموزش حرفه‌ای یافت که بازتاب قدرت متمرکز حکومت آلمان بود. نظام آلمان با دنباله‌روی از نظام نهادی چون دانشگاه، که عملاً تنها جایی بود که در آن تحقیقات علمی صورت می‌گرفت، به گونه‌ای فزاینده همگونی می‌یافت. تواناییهای آموزشی آن به اندازه دانشگاه نبود. به‌رغم کم‌بها دادن به آموزش، پژوهشگران دانشگاهی آلمان آزمایشگاههای مجهز و تعداد زیادی دستیار داشتند که به آنها کمک می‌کرد. به مدت چندین دهه به گونه‌ای موفقیت‌آمیز در عرصه بین‌المللی با همکاران فرانسوی و انگلیسی آنها رقابت کنند. هم دولت و هم پژوهشگران به اهمیت گسترش تحقیق برای نوسازی ملت و حفظ جایگاه نخبگان پی برده بودند.

در طی انقلاب ۱۷۹۳ در فرانسه، رژیم جدید بساط دانشگاهها را همراه با دیگر نهادهای سلطنت برچید. یک نظام جدید مدارس حرفه‌ای برای معلمان، پزشکان و مهندسان برای خدمت به دولت پدیدار شد. مطالعات علمی موقتاً جایگزین آموزش کلاسیک در این مدارس شد. در دوره زمامداری ناپلئون آموزش کلاسیک احیا شد، اما مدارس حرفه‌ای نخبگان ویژه آموزش مهندسان و استادان برای طرحهای عمرانی ملی مهم به شکوفایی خود ادامه داد. دهه ۱۸۷۰ آغاز توسعه دانشگاهها بود. اما هم دانشگاهها و هم مدارس حرفه‌ای نخبگان تحت نظارت سخت دولت قرار داشتند، و امروزه نیز از فارغ‌التحصیلان انتظار می‌رود که در حوزه‌های حقوق، پزشکی، خدمت وظیفه، یا هر یک از صنایع ملی متعدد مانند برق و اداره امور مالی به گونه‌ای به دولت خدمت کنند.

در روسیه، حکومتی هراسان از اندیشه مستقل می‌کوشید فرایند آموزش را در همه جنبه‌های آن - از مطالب درسی تا طبقه و دین دانشجویان - کنترل کند. این کار با توسعه پژوهش بنیادین در دانشگاه مغایر بود. پس از انقلاب روسیه (۱۹۱۷)، فرهنگستان علوم کانون پژوهش بنیادین نخبگان گردید. فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هم به‌عنوان یک انجمن افتخاری و هم به‌مثابه یک دیوانسالاری که شبکه گسترده‌ای از مؤسسات پژوهشی و تسهیلات آزمایشگاهی را کنترل می‌کرد عمده‌تاً یک استثنا بود. دانشجویان ممتاز دانشگاه می‌کوشیدند تحقیقات علمی را در مؤسسات فرهنگستان ادامه دهند.

در ایالات متحد از نیمه سده نوزدهم به بعد دانشگاه هر روز قدرتمندتر می‌شد، یک دلیل آن مسؤولیتها و امتیازات خاص بود که به موجب قانون مورل (۱۸۶۱) به آن اعطا شده بود. به موجب قانون مورل

کشاورزی، طب و شیمی، تا صنعت، گرچه نه فیزیک و نجوم، را در برمی‌گرفت. اعضا حق عضویت می‌پرداختند، اما در این مرحله آغازین هیچ حمایت خصوصی یا دولتی دریافت نمی‌کردند، بنابراین انجمن از هم پاشیده شد. در حالی که امکان تأسیس چند دانشکده پزشکی استعماری به دلیل جاذبه عمومی آشکارشان وجود داشت، فرهنگستانها با سرعت کمتری شکل گرفتند. دو دهه بعد در ۱۷۶۸، دو گروه رقیب سرانجام در مورد ایجاد «انجمن فلسفی آمریکا» به ریاست فرانکلین به توافق رسیدند. وقتی انجمن مباحثات خود را در ۱۷۷۱ منتشر کرد موفقیتش تضمین شد، زیرا این مجله خوانندگان ملی و بین‌المللی برای خود دست و پا کرد.

وقتی آمریکا استقلال خود را از بریتانیا اعلام کرد، تا حدی با تکیه بر علم بود که امضاکنندگان اعلامیه استقلال، گسست خود را از استبداد توجیه می‌کردند - زیرا اذهان آگاه آزاد بودند و پذیرای «والاترین فضیلتها» و «مهمترین علوم». استقلال ملی و آزادی برای رشد علوم مدرن سودمند بود. حتی پیش از اعلام استقلال، کنگره قاره [ی اروپا] توصیه کرد که هر مستعمره انجمنی برای تشویق کشاورزی، هنر، تولید و تجارت تشکیل دهد و دیدگاهی فایده‌گرایانه درباره نقش دانش در جهان نوریاب دهد. در حالی که نخستین رهبران ملت توصیه می‌کردند که دولت از فعالیت علمی در مقیاس گسترده حمایت کند، وقتی که قانون اساسی تصویب شد این علاقه رخت بریست زیرا بسیاری از افراد نگران بودند که مبادا دولت رفتاری تحکم‌آمیز در علم پیش بگیرد، و به دلیل ترس از اندیشه‌های تحریک‌آمیز مانع توسعه آن شود. بنابراین تا جنگ داخلی علم جز در سپاه مهندسان ارتش، نقشه‌برداریهای ساحلی و مأموریت به غرب دچار رخوت بود. اما تغییری عمده در جستجوی علم ملی در راه بود: پیدایش دانشگاه مدرن، بویژه در آلمان.

ج. دانشگاهها، علم و ناسیونالیسم

دانشگاهها که تأسیس آنها به سده‌های دهم و یازدهم بازمی‌گردد منابع توسعه ناسیونالیسم بوده‌اند. از اواخر دهه ۱۸۰۰، دولتهای ملی مدرن دانشگاهها را برای آموزش شمار فزاینده‌ای از متخصصان در مجموعه‌ای از رشته‌های علمی و مهندسی بنیان نهادند. دانشگاهها به معنای دقیق کلمه عناصر اساسی صنعتی شدن و شهرنشینی و طرحهای استعماری قدرتهای اروپایی بوده‌اند. در برخی موقعیتهای، دانشگاه یک نهاد محافظه کار بوده است، و به صراحت یا تلویحاً سهمیه‌هایی برای محدود کردن تعداد یهودیان، سیاه‌پوستان و دیگر پذیرفته‌شدگان دانشگاه که به دلیل نژادشان نامطلوب شناخته می‌شدند تعیین کرده است. تقریباً در همه کشورهای غربی نیز که تا اواخر سده بیستم دانشگاه عمدتاً در خدمت نخبگان هر کشور بود وضع بر همین منوال بوده است. دانشگاه در زمینه بیان برتری ملی نیز محافظه کار بوده است - مورد آلمان و فرانسه شاهد این مدعا است. تحقیق و آموزش دانشگاهی دارای سبکی ملی است، که از طریق آن فلسفه‌های تعلیم و تربیتی مختلف منابع ملی را بیان می‌کنند و به رویکردهای متفاوت به آموزش منجر می‌شوند. سرانجام اینکه حتی در

متحد و اتحاد شوروی اهمیت این نهادها را برای ناسیونالیسم نشان داده است.

مؤسسات شیمی و شیمی-فیزیک قیصر ویلهلم (که بعدها به مؤسسات ماکس پلانک تغییر نام داد) رسماً در اکتبر ۱۹۱۲ گشوده شد. این مؤسسات از دل فعالیتهای انجمن قیصر ویلهلم برای توسعه علم به وجود آمد که خود در ۱۹۱۱ رسماً افتتاح شد، گرچه اعضای آن به مدت چند سال به طور فعال به دنبال جلب حمایتهای دولت بودند. اعضای انجمن به این باور رسیده بودند که دانشگاههای آلمان از ماهیت تخصصی، مقرون به صرفه بودن و مقیاس کلان تحقیقات علمی که به گونه‌ای فزاینده به مشخصه آزمایشگاههای ملی، بویژه در ایالات متحد تبدیل شد، دارند فاصله می‌گیرند. سازمان‌دهندگان انجمن امیدوار بودند از دولت کسب استقلال کرده و مؤسساتی برای حمایت از تحقیقات پایه، شاید همزمان با دانشگاهها تأسیس کنند. با این همه، هر دو گروه، دانشمندان و مقامات دولتی، دریافتند که توسعه سریع رشته‌های آنها مستلزم ایجاد مؤسساتی است فارغ از مسؤولیتهای اداری و آموزشی برای جذب بهترین مغزها. سرانجام اینکه مؤسسات آنها، چنانکه از نام اولیه آنها برمی‌آید، در مقابل دولت پاسخگو بودند.

وزارت آموزش پرورش آلمان به تعیین سیاست علمی دولت کمک می‌کرد و در تدوین سیاستهای انجمن قیصر ویلهلم نقش حیاتی داشت. برای مثال، دولت حق انتخاب اعضا و مدیران را داشت؛ با وجود این معمولاً نامزدهای انجمن را تأیید می‌کرد. بنیانگذاران آشکارا به مسأله ملت و ارتش متوسل می‌شدند. آنان استدلال می‌کردند که عقب ماندن نهادهای علمی آلمان از نهادهای علمی دیگر کشورها یک خطر ملی است. علم نماد سترگ فرهنگ مدرن بود. از نظر این مؤسسات، حمایت دولت و صنایع اهمیت حیاتی داشت؛ حامیان صنایع آلمانی در سازماندهی مؤسسات مؤثر بودند. در ایالات متحد و بریتانیا، بنیادهای بشردوستانه به منابع عمده حمایت مالی تبدیل شده بودند. مؤسسات آلمانی از آشوب اقتصادی نخستین سالهای جمهوری وایمار و مداخله سیاسی نازیها از جمله اخراج تمام کارکنان یهودی در امان ماندند. در دوره پس از جنگ، این آزمایشگاه ملی با نیروی تازه و برجستگی علمی با نام مؤسسات ماکس پلانک احیا شد.

در هر صورت در تمام کشورها، آزمایشگاه ملی مستقیم یا غیرمستقیم به نهاد نظامی کمک کرده است. این تقریباً توضیح واضحی است چون این دولت است که غالباً از طریق نهاد نظامی نیازها و اهداف ملی را بیان و حمایت می‌کند. حتی وقتی تلاشهای تحقیقاتی به نظر می‌رسد که از اهداف نظامی فاصله داشته باشد، این ارتباط برقرار است. ارتش و نیروی دریایی برای نقشه کشها، نقشه برداران، کارشناسان هواشناسی، زمین‌شناسان، متخصصان ژئوفیزیک و مهندسان راه و ساختمان و مکانیک کار فراهم می‌کنند. عملکرد فرانسه در فیزیک و اخترشناسی پیوندی محکم با مجتمع نظامی - علمی داشت زیرا یک دیوانسالاری مرکزی قدرتمند برای نظارت بر کوششهای دانشمندان

دانشکده‌هایی تأسیس شدند که زمین‌اهدایی داشتند. - مؤسساتی که هدف آنها استفاده از علم مدرن و مهندسی در جهت توسعه منافع طبیعی عظیم ملت بود. بنابراین امکان توسعه رشته‌های تجربی پرورش حیوانات دورگه، دامداری، نقشه‌برداری، رصدستارگان و دیگر فعالیتهای مهم برای کشور در محیطی با ثبات فراهم بود. بسیاری از ایالتها از قدرتی که به موجب این قانون به دست آمده بود برای تأسیس مراکز پژوهش درجه یک کشاورزی و دیگر رشته‌ها استفاده کردند. البته بسیاری از معتبرترین دانشگاهها در ایالات متحد خصوصاً بودند. این نهادها - دانشگاه جان هاپکینز، انستیتو تکنولوژی ماساچوست، دانشگاه هاروارد، دانشگاه کلارک و دیگران به کمک موقوفات، شهریه و حق عضویت توسعه یافتند. اما در سده بیستم تکیه آنها به دولت فدرال بویژه وزارت دفاع برای جلب حمایت اساسی و انجام تحقیقات کاربردی روز به روز بیشتر شد. از این راه، منافع ملی و تحقیقات بنیادی به هم گره خورد.

در نیمه سده نوزدهم انجمنهای علمی حرفه‌ای ظاهر شدند که هم منعکس‌کننده رشته‌های دقیق (زمین‌شناسی، مردم‌شناسی، اقتصاد و فیزیک) و هم علایق عام‌تر (انجمن بریتانیایی یا آمریکایی توسعه و علم) بود. همزمان، نشریه‌های علمی خاصی پدیدار شدند. این انجمنها و جوامع و نشریاتشان برای به دست آوردن نفوذ جهانی به رقابت با یکدیگر پرداختند و به فرهنگستانها و دانشگاهها در زمینه تأسیس دیگر مؤسسات علمی مدرن نیز کمک کردند: موزه‌ها، باغهای گیاه‌شناسی، رصدخانه‌ها و ایستگاههای تحقیقاتی.

د. آزمایشگاههای ملی و تحقیقات نظامی

شاید مهمترین نوآوری نهادی علم مدرن از نقطه نظر دسترسی به منابع، جستجوی علم در جهت منافع ملی و ملت‌سازی تأسیس آزمایشگاههای ملی بوده باشد. این آزمایشگاهها مجموعه‌ای از هدفهای اقتصادی، نظامی، بهداشت عمومی و غیره را دنبال می‌کنند. در برخی موارد هدف از تأسیس آنها رها کردن پژوهشگران از تعهد تدریس بود تا وقت کافی برای اندیشیدن درباره مسائل مهم داشته باشند بی‌آنکه فشاری برای دستیابی نتایجی با کاربرد آنی احساس کنند یا دانشجویان وقفه در کارشان ایجاد کنند. در بیشتر موارد، آزمایشگاههای ملی با هدفهای نظامی مرتبط بودند. معروفترین آزمایشگاههای ملی آنهایی هستند که با پروژه بمب اتمی در ارتباطند (لوس‌آلاموس در نیومکزیکو و آرزاماس در روسیه مرکزی). اما بسیاری از دیگر آزمایشگاههای مهم نیز وجود دارند. قدمت برخی از آزمایشگاههای کوچک‌تر به آغاز سده هجدهم برمی‌گردد و این آزمایشگاهها بر فعالیتهایی مانند تعیین استانداردهای وزن و اندازه‌گیری، تعیین ثابتهای ژئوفیزیکی و نقشه‌برداری ساحلی و مشاهدات هواشناسی و اخترشناسی متمرکزند. با وجود این، از دل آزمایشگاه ملی مدرن دهها آزمایشگاه، دهها هزار کارمند و چشم‌اندازهای پژوهشی گسترده‌ای بیرون آمده است که از تحقیقات بنیادین تا کاربرد نظامی را در برمی‌گیرد. تجربه تأسیس این گونه آزمایشگاهها در آلمان، آرژانتین، فرانسه، ایالات

موجب سراسیمگی ملت شد، اما در عین حال اهمیت بالقوه علوم نظامی را برای کشورهای شونیست نشان می‌داد.

مهمترین آزمایشگاههای ملی پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحد و اتحاد شوروی به وجود آمد. این آزمایشگاهها با کوششهایی که در زمان جنگ سرد برای تولید سلاحهای شیمیایی، میکروبی و مهمتر از همه سلاحهای هسته‌ای کشتار جمعی به کار می‌رفت مرتبط بودند. در ایالات متحد این آزمایشگاهها عبارت بودند از: «آزمایشگاه ملی لوس آلاموس» که نخستین بمب اتمی در آنجا طراحی شد؛ «آزمایشگاه ملی اوک‌ریج» که اکنون یکی از تأسیسات عمده در مجموعه‌ای از رشته‌های عملی است اما در اصل برای جدا کردن ایزوتوپهای اورانیوم ساخته شده بود؛ و «آزمایشگاه ملی لارنس لیورمور» که عمدتاً با بمب نیدروژنی و «طرح دفاع استراتژیک» مرتبط بود. در اتحاد شوروی این آزمایشگاهها آرزاماس ۱۶، جایی که فیزیکدانان شوروی سلاحهای اتمی را طراحی می‌کردند، چرنوبیلووکا، مرکز تحقیقات فیزیک و چلیابینسک را که تأسیسات سوخت اتمی بود شامل می‌شد. این مؤسسات به منابع مهم چند میلیارد دلاری و روبری دسترسی داشتند و از تجهیزات عالی و کارکنان برجسته برخوردار بودند. برخی از تحلیلگران ادعا می‌کنند که این آزمایشگاههای ملی بی‌دلیل منابع مالی را از رشته‌های مهم تحقیقات بنیادین و از حوزه‌های مهم فعالیتهای انسانی مانند پزشکی، محیط‌زیست و آموزش به نفع خود منحرف می‌ساختند. مدیران آزمایشگاه ملی در تلاش برای پرهیز از کاستی منابع و برنامه‌ها در دوران پس از جنگ سرد اکنون دلیل مشارکت خود را در این برنامه‌ها هم سطح نگاه داشتن منابع مالی با زمان جنگ سرد اعلام می‌کنند.

دیگر سازمانهای تحقیقات ملی و مهندسی نیز با هدفهای ملی یا نظامی، یا نشان دادن برتری اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک دانشمندان و مهندسان کشوری بر کشور دیگر مرتبطند. چنین سازمانهایی شامل تراستهای بزرگ مهندسی است که هدف از آنها کنترل سیل، تأمین انرژی برق آبی، آبیاری و تأمین آب است (برای مثال سپاه مهندسان ارتش ایالات متحد، اداره برق بونویل، اداره دره تنسی، و اداره احیای زمین، در اتحاد شوروی وزارت زمین‌شناسی و مؤسسه مشکلات آب، و مجموعه‌ای از شرکتهای عمومی و خصوصی در کشورهای اسکاندیناوی). مدیران ناسا (سازمان ملی هوانوردی و فضایی) و آژانس فضایی روسیه که برنامه‌هایش عمدتاً در خدمت نیازهای نظامی بود، پس از جنگ سرد استدلال می‌کردند که برنامه‌های صلح‌آمیز در ارتباطات، پزشکی، هواشناسی و اقلیم‌شناسی بودجه‌های کلان و مأموریت‌های فضایی با سرنشین را توجیه می‌کند، در حالی که منتقدان بودجه استدلال می‌کنند که ماهواره‌های بدون سرنشین می‌تواند با هزینه‌ای بسیار کمتر به بسیاری از اهداف همان تحقیقات جامه عمل بپوشاند. ادامه تأمین هزینه‌های گزاف این آزمایشگاهها و آژانسها اهمیت آنها را اگر نه برای علم و تکنولوژی دست کم برای هدفهای نظامی ملی نشان می‌دهد.

شماری از تأسیسات ملی با مسائل خاص بهداشتی، اقتصادی یا دیگر

به وجود آمده بود. افسران عالی‌رتبه وست‌پوینت به دنبال مشاغل تشریفاتی در سپاه مهندسان ارتش بودند. هدف از افزایش بسیار زیاد منابع برای تحقیقات فیزیک پایه در ایالات متحد از ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۰ عمدتاً نه ارتقای دانش فیزیکدانان، بلکه افزایش امنیت فیزیکی ایالات متحد بود. این کار به تغییر جهت پژوهش به سمت تکنیک و دور شدن از تحقیقات پایه انجامید. در دهه ۱۹۸۰، زیر لوای طرح دفاع استراتژیک (طرح به اصطلاح جنگ ستارگان) دولت ایالات متحد میلیاردها دلار برای تحقیقات در فیزیک جامد، لیزر، کامپیوتر و دیگر تحقیقات فیزیکی اختصاص داد که دهها هزار پژوهشگر را به سیاست خارجی کشور پیوند می‌زد.

الگوی علوم نظامی ملی از اروپا به آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی گسترش یافت. ارتش آرژانتین به هنگام سازماندهی عملیاتی علیه سرخ‌پوستان این کشور در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم از ارتشهای اروپایی و آمریکای تقلید کرد. هدف از این کار، مثل گسترش اولیه ایالات متحد به سمت غرب، نخست راندن مردمان بومی - در این مورد به سمت جنوب و غرب و کوههای آند - و سپس جذب مهاجران اروپایی به فضاهای باز بود. زمین‌شناسان و زیست‌شناسان این عملیات را همراهی کردند تا به شناسایی سرزمینهایی مناسب زندگی سرخ‌پوستان کمک کنند. این عملیات همچنین باعث توسعه نقشه کشی، زمین‌سنجی و اخترشناسی شد. به همین ترتیب، تلگراف و راه‌آهن نیز نیازمند تواناییهای علمی و مهندسی بومی بود. در پایان سده نوزدهم متخصصان تعلیم و تربیت آرژانتینی به پیروی از الگوی بریتانیایی و آمریکایی یک دانشگاه ملی را در لاپلاتا با تأکید بر علوم تجربی از نو سازماندهی کردند.

در ۱۸۷۰، ارتش آلمان با پایه گذاری یک سنت طولانی همکاری که تا زمان مخفی شدن جنایتکاران جنگی نازی ادامه یافت، افسرانی را به آرژانتین می‌فرستاد و افسران آرژانتینی را در فرهنگستانهای خود می‌پذیرفت. هدف آلمانیها دستیابی به موقعیتی برتر در امور جهانی از جمله رونق فروش اسلحه بود. راستگرایان آلمانی حامیان بسیاری در آرژانتین داشتند. خوان دومینگو پرون، که از حامیان قدرتهای محور بود، در نیمه دهه ۴۰ با کودتای نظامی قدرت را به دست گرفت. سپس حکومت نظامی دانشگاهها را به محاصره درآورد زیرا آنها را یکی از منابع مخالفت روشنفکران می‌دانست. دولت پرون بین سالهای ۱۹۴۳-۱۹۴۶ بیش از هزار نفر را از دانشگاهها اخراج کرد، که بیش از نیمی از آنان دانشمند بودند. اما برای تبدیل شدن به یک قدرت جهانی یا دست کم پیروز شدن در جنگ جهانی سوم که آنان با اطمینان آن را پیش‌بینی می‌کردند، دولت آرژانتین به فکر تحقیقات علمی در بیرون از دانشگاه با حمایت ارتش افتاد. در چنین شرایطی، پرون برای جایگزینی دانشمندان ملی که آنان را غیرقابل اعتماد می‌دانست، دانشمندان و مهندسانی مانند رونالد ریختر اتریشی را از کشورهای شکست خورده محور جذب کرد. ریختر در مارس ۱۹۵۱ اعلام کرد که به یک بمب هیدروژنی در یک آزمایشگاه مخفی دست یافته است. این ادعای دروغین

ایدئولوژیهای ملی را نقد کنند. شخصیت‌های مذهبی محافظه کار و مقامات دولتی با اصول عمده آن به معنای دقیق کلمه مخالفت می‌کردند. اما تا سال ۱۸۰۰ دولتها در همه سطوح دریافتند که مهارت علمی و فنی برای پایداری و عملکرد آنها حیاتی است و علم انسانها را قادر می‌سازد که طبیعت و جوامع انسانی را بکاوند، چنان‌که فلسفه اثبات‌گرایانه کنت (که سهمی در توسعه جامعه‌شناسی مدرن داشت) و پیدایش علم حساب سیاسی (که آمار جمعیت را فراهم می‌کرد) نشان می‌داد.

اندیشمندان عصر روشنگری قوانین طبیعی را نه فقط در آسمانها و زمین، بلکه در جامعه و در میان انسانها نیز جستجو می‌کردند. موفقیت در دستکاری مفهومی و تکنولوژیک محیط زیست طبیعی اروپاییان را بیش از پیش به تأمل در باب جایگاهشان در طرح طبیعت کشاند. سفرنامه‌ها و گزارشهایی دربارهٔ مردمان تازه‌ای که کاوشگران و بازرگانان در گوشه و کنار دنیا کشف کرده بودند - بویژه سرخ‌پوستان و «سیاه‌پوستان» که رنگ پوستشان آشکارا حکایت از تفاوت داشت - و سطح بظاهر پایین تمدن و آیینهای مذهبی عجیبشان، آتش اشتیاق آنان را شعله‌ور می‌کرد. وقتی اروپاییان به تأمل دربارهٔ تفاوت‌های صرفاً ظاهری پرداختند رفته‌رفته دربارهٔ تفاوت انسان با حیوان، جایگاه ویژگیهای فردی گوناگون، تواناییهای ذاتی مردان و زنان و نژادها دچار سردرگمی شدند. آنان طبقه‌بندیهای نژادپرستانه را برای توضیح این تفاوتها به وجود آوردند. لینه، از دانشمندان دانشگاه اوسلا، نخستین طبقه‌بندی و نظام نامگذاری را عرضه کرد. نظام طبیعی (System naturae) او در قالب یک اثر ۱۲ جلدی به سه قلمرو کلاسیک طبیعت - حیوانی، کانی و گیاهی - می‌پرداخت. در ویرایش دهم، او به بیش از ۴ هزار گونه نامهای عام و خاصی داد. جانوران را به شش طبقه تقسیم کرد: پستانداران، پرندگان، دوزیستان، ماهیان، حشرات، و آغازیان.

روشن است که موضوع را می‌بایست با تفاوت‌های جسمی آشکار میان مردمان مختلف مانند: مو، اندام، مشخصات چهره و مهمتر از همه، رنگ پوست آغاز کرد. نخستین طبقهٔ لینه «پستانداران» بود و نخستین ردهٔ آن «نخستیان» - میمون‌وارها، پستانداران تنبل و انسان هوشمند. تأثیر لینه از طبقه‌بندی انسانها با میمون‌وارها فراتر رفت و به قرار دادن انسانها و میمون‌وارها در یک نظام طبقه‌بندی جدید انجامید که می‌شد آن را در هر کجای جهان طبیعی به کار برد و هر فرد اندیشمندی می‌توانست از آن استفاده کند.

طبقه‌بندیهای لینه کاملاً سلسله‌مراتبی نبود، و بسیاری از مردم آنها را گیج‌کننده می‌دانستند. برای مثال در طبقه‌بندی تفاوت‌های میان اروپاییان و هوتنتاها، او هیچ کوششی برای توضیح تأثیر تفاوت‌هایی مانند شیوهٔ زندگی و آموزش نکرد، بلکه بر ویژگیهای ظاهری تأکید کرد. دانشمندی که از نظام طبقه‌بندی لینه پیروی کردند در توضیح تفاوتها بر مبنای ویژگیهای ظاهری تردیدی به خود راه نمی‌دادند.

اکثر دانشمندان بر این نکته واقفند که نژاد و تفاوت نژادی نه مفاهیم علمی بلکه مفاهیم سیاسی هستند. با وجود این در سده‌های هجدهم و

مسائل مرتبند. این تأسیسات شامل مؤسسات ملی بهداشت، مؤسسه ملی سرطان، و مرکز کنترل بیماریها در ایالات متحد، و مؤسسات لویی پاستور در فرانسه است. همچنین سازمانهای بین‌المللی بهداشت عمومی نیز می‌کوشند شکاف میان منافع ملی و بین‌المللی را که به زمان تأسیس جامعهٔ ملل (۱۹۱۸) صلیب سرخ جهانی، کارگزاریهای متعدد سازمان ملل، و سازمان بهداشت جهانی برمی‌گردد پر کنند. سازمانهای بشردوستانه مانند بنیاد را کفلر نیز مانند تأمین مالی تحقیقاتی را برعهده دارد که از مرزهای ملی فراتر می‌رود، گرچه شواهدی وجود دارد مبنی بر اینکه پژوهشگرانی که برای مثال در مورد بیماریهای مناطق گرمسیری مطالعه کرده‌اند غالب اوقات به آن دسته از مکاتب فکری اعتقاد دارند که بازتاب مفاهیم نژادپرستانه و لذا ناسیونالیستی است.

بنابراین در آزمایشگاهها و دانشگاههای ملی، طرحهای نظامی غلبه یافته است که اهداف تحقیقاتی را نه به آرمان «دانش برای دانش» بلکه به آرمان علم برای هدفهای نظامی پیوند می‌دهد.

سوم. اندیشه‌ها

الف. نژاد، ناسیونالیسم و علم

تا نیمهٔ سدهٔ هجدهم که روشنگری در اروپا در اوج شکوفایی بود، اکثر کشورها دارای فرهنگستانهای ملی علوم بودند که اهدافشان در خدمت مجموعه‌ای از کارکردهای تجاری، سیاسی و علمی برای کشور بود. روشنگری دوره‌ای بود که با «انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸» در انگلستان آغاز شد و با انقلابهای آمریکا و فرانسه در پایان سدهٔ بعد به آخر رسید. روشنگری تغییر در ارزشها و سیاست اجتماعی را در پی داشت که عمیقاً تاریخ انسانی آینده را بویژه در حوزهٔ علم و تکنولوژی شکل داد. از جمله برجسته‌ترین باورهای عصر روشنگری ایمان به پیشرفت و به کمال‌پذیری جامعه به کمک علم و تکنولوژی بود. اندیشمندان عصر روشنگری نخستین کسانی بودند که سلسله‌مراتبهای دینی پیشین و محدودیتهای اجتماعی را تحت لوای تکامل «طبیعی» مطلوب گرایشهای ذاتی فکری و اخلاقی انسان را طرد کردند. آزادی برای تضمین خوشبختی و رضایت، و اصل سودمندی - بیشترین سود برای بیشترین تعداد مردم - آرمانهایی بود که آنان را برمی‌انگیخت.

بزرگ‌ترین طرفداران اندیشهٔ روشنگری طرفداران نظام‌بخشی بودند که نظم در طبیعت را می‌جستند. بزرگ‌ترین نماد عصر روشنگری، دورهٔ ۲۸ جلدی دایرة‌المعارف یا دانشنامهٔ طبقه‌بندی شدهٔ علوم، هنرها و حرفه‌ها بود که با هدایت دنی دیدرو بین‌سالهای ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ منتشر شد. این دایرة‌المعارف یکی از آثار عمدهٔ انسانهایی بود که خود را وقف پیشرفت خردگرایی، خدانشناسی، و علم جدید و رواداری و نوع دوستی جدید کردند. دایرة‌المعارف، نمایندگان اندیشهٔ روشنگری را قادر ساخت تا تمامی شاخه‌های فعالیت فکری را کاوش و نهادهای سنتی و

فرهنگ آریایی عمدتاً به دلیل تهدید یهودیان و دیگر «انسانواره‌ها» در خطر است به نام خود جا زدند.

در آغاز سده نوزدهم، در دهه‌های پیش از پیدایش زیست‌شناسی تکاملی مدرن، نژاد وارد کاربرد عادی و طبقه‌بندی‌های علمی شد. در کاربرد عادی، این مفهوم به یک ایدئولوژی نژادپرستانه تبدیل شد. در محافل علمی ابتدا این‌گونه بحث می‌شد که آیا نژادها منشأ جداگانه دارند یا نه؛ سپس بحث به تأکید بر مسأله برابری کشید. اندیشه‌های علمی و عامیانه بر یکدیگر تأثیر گذاشتند و هر دو به هدف توجیه ایدئولوژیک استعمار، برده‌داری، ناسیونالیسم و امپریالیسم اروپایی خدمت کردند. اندیشه‌های علمی عمدتاً به تلاشهایی برای اندازه‌گیری تفاوت‌های ساختمان یا اندازه مغز یا جمجمه و جا انداختن اندیشه‌های نابرابری نژادی برگرفته از اطلاعات به دست آمده مربوط می‌شد.

اندازه‌گیری جمجمه که با نام «جمجمه‌شناسی» شأن و اهمیتی یافت، یک تخصص بسیار پیشرفته در مردم‌شناسی بود و در چنین محیطی رشد کرد. جمجمه‌شناسی بیشتر مجموعه‌ای از تکنیک‌هایی بود برای اندازه‌گیری تمام زوایا و ابعاد جمجمه، تا علمی برگرفته از یک نظریه مبتنی بر واقعیت. جمجمه‌شناسی عمدتاً با حجم جمجمه سروکار داشت که روشی بود برای اثبات اینکه سیاهان و آسیاییها پست‌تر از سفیدپوستان هستند. دانشمندان گمان می‌کردند که بینشهای مهمی سرانجام از همه اطلاعاتی که گردآوری کرده و در قالب جداول، نقشه‌ها، زوایا و نسبتها ریخته‌اند به دست خواهد آمد. جمجمه‌شناسان بر این باور بودند که تعیین مقادیر و اندازه‌گیریهای جمجمه به غنای کالبدشناسی، روانشناسی و مردم‌شناسی خواهد افزود. روانشناسان امیدوار بودند که از اندازه‌گیریهای خود یک روانشناسی افتراقی خلق کنند. آنان بیشتر با وجوه مشترک سروکار داشتند اما اینک می‌خواستند تفاوت‌های انسانها را بشناسند.

فرنولوژی [شناخت توانایی ذهنی از روی شکل جمجمه] نخستین شکل روانشناسی افتراقی بود. شکوفایی فرنولوژی به دلیل تقاضا برای یک نظریه روانشناختی بود که بتواند تفاوت‌های فردی را توضیح دهد. باورهای اصلی فرنولوژی در جمجمه‌شناسی وارد شد. نخست اینکه مغز عضو بنیادین ذهن است. دوم، جمجمه قالب بسیار دقیق مغز است، و اندازه‌گیری جمجمه می‌تواند جایگزین اندازه‌گیری مستقیم مغز شود. و مهمتر از همه اینکه اندازه مغز نشانگر میزان هوش است. (واضح این مفهوم که مغز مانند یک ماهیچه است به طوری که هرچه مغز بزرگ‌تر باشد تواناتر است، ژولین دو اوفری لا متری نویسنده کتاب انسان، یک ماشین بود). مبدع فرنولوژی فرانتس جوزف گال بود. او عقیده داشت که ذهن انسان از شمار زیادی قابلیت‌ها و تواناییهای متفاوت تشکیل شده که در بخشهای مختلف سطح مغز قرار دارد. از آنجا که اندازه بخش معینی از سطح مغز سنجه مستقیم میزان رشد استعداد مربوطه است و جمجمه دقیقاً با خطوط اصلی مغز که زیر آن قرار دارد متناسب است، شکل و ناهمواریهای جمجمه یک فرد، نقشه عینی استعدادهای ویژگیهای شخصیتی او را به دست می‌دهد. در نیمه همان سده، فیزیولوژیستها

نوزدهم نظریه‌های زیست‌شناختی در مورد تفاوت نژادی پدید آمد که منعکس‌کننده مفاهیم ناسیونالیسم و این باور بود که عقب‌ماندگی شماری از تمدنها، مشخصاً تمدنهای آفریقایی و آسیایی، از تمدنهای اروپایی و غربی از حیث اندیشه و معنویت امری محتوم است. نخستین نظریه‌ها بر پایه تفاوت‌های نسبتاً ظاهری فیزیولوژیک استوار بود که بنابر فرض بازتاب تفاوت‌های ذاتی در تواناییها و خلق و خوی انسانی بود. این تفاوتها به سلسله مراتبهای ملتها و نژادها انجامید، که در آن اروپاییان در رأس سلسله مراتب و مردان بالاتر از زنان قرار می‌گرفتند.

رویکرد لینه از طریق کار یوهان فریدریش بلومنباخ فیزیولوژیست که از پیروان نزدیک او بود وارد مردم‌شناسی مدرن شد. بلومنباخ می‌دانست که بسیاری از طبقه‌بندیهای لینه خام و نارسا است. او در طبقه‌بندی انسانها تجدیدنظر کرد و رویکردی فیزیولوژیک در مورد انسانها و میمون‌وارها در پیش گرفت و ویژگیهای ظاهری را دقیقاً بررسی و مشاهده کرد که تفاوت «گونه‌های» انسانها بیش از تفاوت انسانها با میمونها است. با وجود این، این استدلال او که انسان اولیه از نژاد سفیدپوست بوده است بی‌پایه بود.

همراه با کوششهای بیولوژیک ناموفق برای جا انداختن مفاهیم برتری ملی و نژادی شماری از فیلسوفان به جای آن بر اندیشه‌های تاریخی تمدن و فرهنگ برای هدفهای ناسیونالیستی تکیه کرده‌اند. نماینده برجسته این دیدگاه کنت. دو گوبینوی فرانسوی بود که دیدگاههایش هواخواهان زیادی در آلمان نازی داشت. نظریه گوبینو تفاوت نژادی را نیروی محرک تاریخ می‌دانست. گوبینو ابتدا اندیشه‌هایش درباره منشأ نژادها، مشاهدات پراکنده درباره متون مذهبی و دیگر مطالب مشکوک را در کتاب نابرابری نژادهای انسانی سامان بخشید. به عقیده او تنها یک نژاد، نژاد آریایی، خالص است و شایسته به دست گرفتن مشعل تمدن. غلبه خون این نژاد نقطه اوج تمدنها را نشان می‌داد. وقتی این خون از طریق ازدواج با اقوام دیگر و آمیزش نژادی با خون انسانواره‌های دیگر نژادها ضعیف شد، جامعه به سقوط کشیده شد. گوبینو امپراتوری روم را یکی از آن امپراتوریهایی می‌دانست که زوالش به این دلیل بود که غلبه آن بر نژادهای پست‌تر اجازه داد که خون ناخالص از خلوص آن بکاهد. او نگران بود که مبادا چنین رویدادی به زودی تمدن اروپایی و بویژه آلمانی (آریایی) را به نابودی کشاند. در آمریکا حامیان برده‌داری از آموزه‌های او به‌عنوان شاهد و در توجیه کامل برده‌داری استفاده کردند. مطالعات علمی بعدها از راه رسید، گویا اینکه بر مشاهدات تحریف شده، نادرست و تعلیم نیافته سیاحان و مبلغان مذهبی که راه را بر «نتیجه‌گیریهای آماری» گشود مهر تأیید گذاشت.

در اوایل سده بیستم، اوسوالد اسپنگلر در کتاب انحطاط غرب خود، نظریه مشابهی را درباره تاریخ مطرح کرد که در آن استدلال می‌کرد که تمدنها یک چرخه زندگی ظهور و سقوط یا رشد مارپیچی (فرهنگ)، آسایش مادی (تمدن) و سقوط را پشت سر می‌گذرانند بسیاری از نظریه پردازان نژادپرست نظریه اسپنگلر را هنگام طرح این استدلال که

۱۹۷۲ از پذیرش مؤولیت آن اجتناب ورزیدند، تا حدی به دلیل این دیدگاه مورد پذیرش عامه که سیفلیس بیماری خاص سیاه‌پوستان است. به گفته دانشمندانی که تفاوت نژاد انسانی را مطالعه می‌کردند، رفتارهای انسانی ناخوشایندی (مانند تنبلی، جنونِ دزدی، و توجه شدید به مسائل جنسی به بهای وخامت وضع اخلاقی و فکری) بر انسانواره‌های پست‌تر تأثیر منفی می‌گذارد. اما دانشمندان به زودی در تلاش برای نشان دادن برتری آریاییها یا انگلیسیها به دلیل هوش برتر شهروندان آنها با مجموعه‌ای از مشکلات مواجه شدند. یکی از آنها مشکل «فیل» بود، به این معنی که فیل مغز بزرگی دارد اما باهوش‌تر از انسان نیست.

در دهه‌های نخست سده بیستم، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی و روانشناسی به بررسی مسأله نژاد و نابرابری پرداختند و کسانی تا همین روزگار هم به دلایل بیولوژیک یا اجتماعی طرفدار نابرابری نژادی هستند و کسانی هم از مفاهیم مساوات‌طلبانه حمایت می‌کنند. علمی جدید پدید آمد که هدفش بهبود وضعیت انسان از طریق کنترل جمعیت انسانهایی بود با ناهنجاریهای جسمی، روانی و غیره که به نظر می‌رسید خطری برای افراد «عادی» اجتماع باشد. دانشمندان و نوع دوستان برجسته‌ای در پیدایش مهم این علم یعنی بهسازی نژادی بدان‌گونه که دانیل کولز و دیگران بررسی کرده‌اند داشته‌اند. آنان نگران فشار مالی فزاینده بر جامعه به دلیل مراقبت از افراد «نالایق» بودند و مجموعه‌ای از اقدامات شامل کنترل جمعیت و قوانین مهاجرت را برای دستیابی به اهداف پا کزازی نژادی دنبال می‌کردند. در اصل، تحقیقات نشان داد که در بسیاری از نقاط (آلمان، برزیل، انگلستان، ایالات متحد و کانادا) بهسازی نژادی خصلتی نژادپرستانه دارد، زیرا بر ضد ملیتهای اقلیت و بسیاری از نمایندگان آنان در میان قضا هدایت می‌شد. معتقدان به بهسازی نژادی بر این باور بودند که شمار اندکی از کارگران آموزش‌دیده می‌توانند عقب‌ماندگی را حل کنند، که بهبود نهایی وضعیت نژادی ممکن است و می‌شود از تضعیف سرمایه ژنتیکی ملی به دست افراد نالایق از لحاظ ژنتیکی جلوگیری کرد. شگفت نیست که ثروتمندانی چون خانواده هریمن، کارنگی و دیگران از کوششهای پژوهشی دانشمندان، برای مثال در تأسیس مرکز پژوهشی کولد اسپرینگ هاربر حمایت می‌کردند.

چارلز دیونپورت زیست‌شناس بهسازی نژادی را در مرکز تحقیقاتی خود در کولد اسپرینگ هاربر، نیویورک، به راه انداخت. او هویت‌های ملی و نژادی را با هم برابر می‌دانست و فرضش این بود که نژاد رفتار را تعیین می‌کند. او بر این باور بود که لهستانیها، ایرلندیها و یهودیان، و دیگر گروه‌های ملی همگی از نظر زیستی نژادهای متفاوتی هستند. لهستانیها «مستقل و متکی به خودند هرچند تعصبات قومی دارند، ایتالیاییها به جنایتهای توأم با خشونت شخصی گرایش دارند». او معتقد بود که یهودیان «بیشترین سهم را در جرایم خلاف عفت و مرتبط با روسپیگری، یعنی پست‌ترین جنایتهای، دارند». او پیش‌بینی می‌کرد که خون تازه‌ای از جنوب اروپا سرعت جمعیت آمریکا را از لحاظ رنگ پوست تیره‌تر، از نظر قامت کوتاه‌تر، دمدمی مزاج‌تر، و غرق در جرایم

وحدت کارکردی مغز را نشان داده بودند و از این‌رو بنیان نادرست فنولوژی را به اثبات رساندند. پس از آن فنولوژی به یک شبه - علم تبدیل شد، اما تا چند دهه بعد هنوز در برخی محافل طرفدار داشت.

به‌رغم اصلاحات فرضی در اندازه‌گیریها و یک نتیجه تقریباً تغییرناپذیر در مورد ناتوانی ذهنی کمتر سیاهان در مقایسه با دیگر نژادها، عملاً هرگز امکان نداشت براساس این اندازه‌گیریها بین نژادها تمایل قائل شد یا از همپوشانی اجتناب کرد زیرا تفاوت‌های مهمی در کار نبود. در واقع، فنولوژیستها و مجسمه‌شناسان خطاهایی در اندازه‌گیری مرتکب شده بودند - عمدی یا سهوی بودن آن نامشخص است. بنابراین مردم به وزن مغز روی آوردند. یکی از دانشمندان عملاً مغز را در مناطق مختلف برای نشان دادن پست بودن برخی اقوام اندازه‌گیری کرد و به این نتیجه رسید که در سیاه‌پوستان اندازه «زانو» و «ماهیچه‌های پس‌گردن» و نیز قسمت پیشین مغز کوچک‌تر است. از آنجا که وی معتقد بود که این همان جایی است که «هوش» و دیگر ویژگیهای مهم قرار دارند، نتیجه‌گیری دربارۀ پست بودن سیاهان اجتناب‌ناپذیر بود. نظریۀ دیگری بر مبنای متوقف شدن رشد مغز در سیاه‌پوستان قرار داشت؛ بر این اساس توقف رشد مجسمه در آنها از رشد کامل مغز در قسمتهای پیشین و فوقانی جلوگیری می‌کرد. از آنجا که دانشمندان اعلام کردند که این همان جایگاه هوش است، بار دیگر نتیجه این بود که نژاد سیاه از نظر توانایی ذهنی رشد نیافته اما از لحاظ تواناییهای جنسی بیش از حد رشد یافته است. دانشمندان همچنین به این نتیجه رسیدند که مغز زنان بسیاری از ویژگیهای مغز سیاهان را داراست.

علاوه بر ویژگیهای جسمانی ظاهری سیاهان که از آنان ورزشکاران برتر می‌ساخت، بیماریهای خاص سیاه‌پوستان نیز وجود داشت، برای مثال آسیب‌پذیری کذایی سیاهان در مقابل سل، سیفلیس و دیگر بیماریهای عفونی. بیماری «کرختی ذهن» یا *dyesthesia ethiopia* و «حساسیت احمقانه بدن» نیز بود که از کمبود اکسیژن ناشی می‌شد و یک دلیل آن این بود که سیاه‌پوستان هنگام خواب روی صورتشان ملافه می‌کشند که باعث کمبود هوا و به تنفس ناقص منجر می‌شد. کرختی ذهن به «ردالت» منجر می‌شد و علاج آن کتک زدن با شلاق چرمی بود. بیماری تمایل به فرار یا *drapetomania aethiopia* نیز بود، نوعی تشنج مغزی که باعث فرار سیاه‌پوستان می‌شد. البته این بیماریها وجود خارجی نداشت اما طرح آن اندیشه نژادپرستانه را منعکس می‌کرد.

تجربه آمریکاییان سیاه‌پوست در ۱۹۲۹ در مین کانتی آلاباما به روشنی نشان می‌دهد که وقتی به چنین دیدگاههایی در عرصه سیاسی واکنش نشان داده می‌شد چه اتفاقی می‌افتد. پزشکانی که با تأیید اداره بهداشت عمومی آمریکا کار می‌کردند تحقیقی را در مورد سیفلیس در مردان سیاه‌پوست آغاز کردند. آنان با انتخاب بیش از ۴۰۰ نفر، روند بیماری سیفلیس در این شهروندان فقیر روستایی را در طی ۴۰ سال زیر نظر گرفتند. پزشکان بیماری آنها را علاج نکردند و اکثر مردان بر اثر عوارض سیفلیس مردند. پزشکان این آزمایش را توجیه کردند و تا سال

اختیارات پلیس ایالتی است. این دیوان روند صحیح قانون را تعیین می‌کرد و اعلام کرد که عقیم‌سازی به معنای مجازات بیرحمانه یا غیرمعمول نیست. در ایالات متحد، حتی مارگارت سنجر، قدرتمندترین فرد در نهضت اولیه کنترل زاد و ولد، انگیزه‌اش تا حدی اندیشه بهسازی نژادی و تمایل به کاستن از تعداد «افراد نامطلوب» بود.

مسائل اجتماعی و اقتصادی، از جمله بیکاری فزاینده، در تصویب قانون مهاجرت ضدیهودی و ضد ایتالیایی سال ۱۹۲۴ تأثیر داشت. با این همه، بیشترین نقش را اداره اسناد بهسازی نژادی و دکتر هار لاولین برعهده داشت که کابوس مهاجرت بی‌نظم و قاعده را مطرح ساخت که به «تباهی تبار انگلیسی-آمریکای بومی» منجر می‌شد. لاولین بارها در مقام «یک کارشناس بهسازی نژادی» در کنگره حاضر شد. او درباره زوال نژاد، تبلی، اعتیاد به الکل، نافرمانی و دیگر خصوصیات ژنتیک کذابی که در میان مهاجران جدید خارجی بسیار مشاهده می‌شود شهادت داد. او به آموزش‌های هوش اشاره می‌کرد که بلاهت بیشتر آنان را نشان می‌داد. وقتی کنگره قانون ۱۹۲۴ را تصویب کرد، سهمیه‌های مهاجرت را براساس سرشماری ۱۸۹۰ قرار داد تا کفه را به نفع نژاد اسکاندیناوی و آنگلو ساکسون تغییر دهد و یهودیان، ایتالیایی‌ها و اسلاوها را مورد بی‌مهری قرار داد. این لایحه با اکثریت قاطع در مجلس نمایندگان و سنا تصویب شد و سرعت توسط کالوین کولیج کسوت قانونی به خود گرفت که در مقام نایب رئیس مجلس اعلام کرده بود که «آمریکا می‌بایست آمریکایی باقی بماند. قوانین بیولوژیک نشان می‌دهد که وقتی نژاد اسکاندیناوی با نژادهای دیگر بیامیزد رو به زوال می‌رود». تصادفی نیست که بنیادهای را کفلر و میلبنک به شورای جمعیت، سازمانی که دهه ۱۹۵۰ ایجاد شد و اعضای عمده‌تاً تفکرات بهسازی نژادی داشتند، کمک‌های مالی می‌کردند. نهضت بهسازی نژادی بخشی از سیاست خارجی و استعماری کشورها شد. یعنی جنبه‌ای از توسعه آنکه در گفتمان درباره ملیت و سرازیر شدن مردم به آن سوی مرزهای ملی نقش داشت. اداره سراسری بهسازی نژادی آمریکا در هاوانا، کوبا، در ۱۹۲۳ تأسیس شد که هدف آن باز نمود، برانگیختن و هماهنگ کردن کوششهای طرفداران بهسازی نژادی در آمریکای شمالی و جنوبی بود. برخی اهالی آمریکای لاتین رویکرد مدرن، علمی و سکولار را به مشکلات «نژادی» ظاهراً لاینحل در پیش گرفتند. با وجود این، دو کنفرانس سراسری در آمریکا در ایجا توافق در کشورهای مختلف برداشتهای متناقضی از آن می‌شد. در واقع، بهسازی نژادی در آمریکای لاتین و آمریکای شمالی، به لحاظ برنامه‌ها و سیاستها بسیار از هم متفاوت بود. در آمریکای لاتین بیشتر رویکردی لامارکی داشت و اصلاحات در بهداشت، مشورت و آزمایشهای پیش از ازدواج را بر نظریات مندلی در خصوص جداسازی، عقیم‌سازی و کنترل مهاجرت ترجیح می‌داد. تأثیر محدودیتهای فرهنگی، عمدتاً کاتولیکی، تا حدی علت این تقسیم‌بندی بود. از نظر دیونپورت و لاولین، که می‌کوشیدند سیاستهایی را برای بهسازی نژادی پایه گذاری کنند که در آن مسائل نژادی و مهاجرت نقش کانونی داشت، آنگلوسا کسونهای سفیدپوست برتری

دزدی، آدم‌ربایی، قتل، تجاوز و فساد جنسی خواهد کرد. او نژاد انسانی خوب را با طبقه متوسط بویژه با روشنفکران دارای تبار سفیدپوست پروتستانی یکی می‌دانست. او به دنبال این بود تا از شر «ابلهان، مبتلایان به صرع، دیوانگان و [و افراد دارای] تمایلات جنایتکارانه، فساد جنسی و الکلی» رهایی یابد.

دیونپورت معتقد بود که اگر دولتی بتواند زندگی کسی را از او بگیرد (اعدام)، به طریق اولی می‌تواند حق کم‌اهمیت‌تر تولید مثل را نیز از او سلب کند. دیونپورت فساد جنسی را با ویژگیهای نامطلوبی چون کندذهنی و جنایتکاری در یک طبقه قرار می‌داد. او در مطالعه‌ای در مورد دختران «سرکش» ثابت کرد که رویگیری نتیجه شرایط اقتصادی نیست بلکه «شهوت پرستی ذاتی» افرادی از تبار مندلی است. «سرب راه کردن، رام کردن و محروم کردن بیمار از میل جنسی» بهتر است. منتقدان دیونپورت اظهار می‌داشتند که پرشهای هنوز اصلی باقی مانده است؛ برای مثال چه کسی به لحاظ علمی تعیین می‌کند که چه کسی باید عقیم شود و چه کسی می‌بایست بهای حمایت از دهها هزار نفر را که تحت قیمومت دولت قرار می‌گیرند بپردازد؟ بگذریم از اینکه مقصود از «کند ذهنی» و «بلاهت» چیست. از نظر بسیاری از منتقدان بهسازی نژادی، کوششهایی که در اواخر سده بیستم جهت استفاده از احکام دادگاهها به منظور فشار بر زنان فقیر برای استفاده از وسیله کنترل موالید نور پلانن، که بسیاری از آنان آمریکاییهای افریقایی تبار و آسیایی تبار بودند صورت می‌گرفت، تفاوتی با طرح دیونپورت نداشت.

فرانسیس گالتون، یکی دیگر از متخصصان کولد اسپرینگ هاربر، تحقیقاتی را با گردآوری شجره‌نامه‌های خانوادگی، چنانکه برای سگها یا گربه‌ها انجام می‌دهند، انجام داد و خیلی زود خصلتهای مختلف را به وراثت ربط داد. او از قوانین ازدواج، عقیم‌سازی و مهاجرت که هدف آنها پیشگیری از تولید مثل افراد نالایق بود، یعنی کسانی که فاقد شجره‌نامه قابل قبول بودند طرفداری می‌کرد. تحقیق گالتون را کار هانری گودار تکمیل کرد که آزمونهای هوش بین سیمون را به ایالات متحد آورد و اطلاعات خود را در کتاب خانواده کالیفاک: مطالعه‌ای در وراثت کند - ذهنی (۱۹۱۲) وارد کرد که نشان می‌داد احمقها، کند ذهنها، و کودنها بر یک مبنای وراثتی خلق شده‌اند.

آمریکاییان طرفدار بهسازی نژادی، به نام خیر عمومی، زمینه تصویب قوانین عقیم‌سازی غیر داوطلبانه را فراهم کردند. ایالت ایندیانا اولین قانون را در سال ۱۹۰۷ گذراند که عقیم‌سازی زندانیان نهادهای دولتی را که دیوانه، ابله، کودن، کندذهن، محکومان به تجاوز به عنف بودند یا جنایت برایشان امری عادی بود الزامی داشت. تا سال ۱۹۱۷ این قوانین در ۱۵ ایالت دیگر اجرا شد. اداره اسناد بهسازی نژادی دیونپورت اکثر متخصصانی را که به مشاوره برای تدوین قوانین دولتی در مورد بهسازی نژادی کمک می‌کردند آموزش می‌داد. تا ۱۹۳۱ قوانین عقیم‌سازی غیر داوطلبانه در ۳۰ ایالت تصویب شده بود. در ۱۹۲۶، دیوان عالی آمریکا اعلام کرد که عقیم‌سازی به دلایل بهسازی نژادی در حیطه

پست، یا «آدمهایی بودند که سرشان به تیشان می‌ارزید»، نامی که بعدها بر آنها گذاشتند. گام نخست قانون عقیم‌سازی بود که در ژوئیه ۱۹۳۳ تصویب شد؛ تا این زمان عقیم‌سازی در آلمان غیرقانونی بود. عقیم‌سازی اجباری برای مجموعه‌ای از بیماریها شامل صرع، نابینایی، ناشنوایی مادرزادی، جنون شیدایی - افسردگی، شیذوفرنی، کندذهنی، تیک هانتینگتون و اعتیاد به الکل اکنون دیگر به قانون تبدیل شده بود. تا اواسط ۱۹۳۷ تقریباً حدود ۲۰۰ هزار نفر عقیم شده بودند، که تقریباً نیمی از آنان مرد بودند. در دوره رایش سوم شاید حدود ۴۰۰ هزار نفر عقیم شدند (مقایسه شود با ۴۵ هزار نفر در آمریکا که جمعیتش بسیار بیشتر از آلمان بود). پزشکان به بررسی روشهای جدید برای عقیم‌سازی ارزان که شامل بستن لوله‌های رحم، تکنیکهای وازکتومی و روش هولناک تمرکز اشعه ایکس قوی روی اندامهای تناسلی اشخاص بی‌خبر می‌شد که پشت میز خاصی که منبع اشعه ایکس را پنهان می‌کرد مشغول پر کردن پرسشنامه بودند. قوانین دیگری که منعکس‌کننده ایدئولوژی نژادپرستانه نازی بود شامل قانونی درباره آمیزش نژادی با نام «قانون حمایت از خون» علیه یهودیان بود که تا اندازه‌ای بر اساس علم خون خاص دولت نژاد آریایی بود. البته در عمل نه نوع خون و نه هیچ مشخصه ژنتیک دیگری نمی‌تواند نژادها را بدقت از هم جدا کند. با پیشرفتهای طبقه‌بندی ژنتیک روشن شده است که هیچ نژادی خالص نیست، بلکه یک گونه وجود دارد که شامل تیره‌های مختلف می‌شود.

مرگ دلسوزانه، گام بعدی در برنامه بهداشت نژادی نازیها، از اواخر سده نوزدهم در غرب به‌طور گسترده مورد بحث قرار گرفته است. در آلمان جنبشی نیرومند در طرفداری از آن وجود داشت. هدف قانون مرگ دلسوزانه کاهش هزینه‌های گزافی بود که به واسطه مراقبت از افراد دارای عیب و نقص بر دولت و جامعه تحمیل می‌شد. در آلمان نازی، قوانین مرگ دلسوزانه که در اکتبر ۱۹۳۹ به‌مورد اجرا گذاشته شد، تمرین نهایی برای نابودی بعدی یهودیان، کولیها، اسلاوها، همجنس‌بازان، کمونیستها و زندانیان جنگی بود. مرگ دلسوزانه با کودکان زیر سه سال آغاز شد و پس از آن با سرعت بزرگسالان را نیز دربرگرفت. پزشکان جزء لاینفک در ارزیابی کاربردهای مرگ دلسوزانه بودند. بسیاری از آنان از این برنامه برای پیشبرد پلایش نژادی استفاده می‌کردند. آنان برای بررسی بیش از ۳۵۰۰ مورد در ماه ۵ فینیک و برای بررسی کمتر از ۵۰۰ مورد در ماه ۱۰ فینیک به ازای هر نفر دریافت می‌کردند. از میان ۲۸۳ هزار تقاضا تا اکتبر ۱۹۳۹ یک چهارم (۷۵ هزار نفر) آنها جان باختند. دوش دی اکسید کربن و کوره‌های آدم‌سوزی برای کشتن دهها نفر در هر بار ساخته شد. حذف نژاد پست‌تر به بهانه بهداشت نژادی به یک اتفاق عادی تبدیل شد؛ هنگام مرگ ده‌هزارمین نفری که در آدم‌سوزی کشته شد در مؤسسه روان - درمانی مراسم خاصی برگزار شد که طی آن به هر یک از حضار یک بطری آبجو رسید. ادبیات، هنر، سینما، و متون درسی نازیها به ستایش مرگ دلسوزانه می‌پرداختند.

تلاش در زمینه مرگ دلسوزانه که در ۱۹۴۲ آغاز شد، به تزیق،

آشکار داشتند. شرکت‌کنندگان آمریکای لاتینی محتوای نژادپرستانه هنجارهایی را که به این شکل آشکار مستقیماً علیه افراد تیره‌پوستی مثل خود آنها بود رد کردند. وقتی نازیها مجموعه‌ای از قوانین بهسازی نژادی را تصویب کردند، نارضایتی بهسازان نژادی آمریکای لاتینی از نسخه آمریکایی نظریات مندل بیشتر شد، و به جای آن به دنبال اقدامات پیشگیرانه پزشکی و بهداشت عمومی بودند.

علم بهداشت نژادی نازیها به لحاظ بیولوژیک یک آموزه جبرگرایانه بود که در آن وراثت و ژن به قدری اهمیت داشت که مفاهیم علم تغذیه (زیست‌محیطی) که در اتحاد جماهیر شوروی بسیار اهمیت داشت نقش اندکی در آن بازی می‌کرد. افزون بر این، زیست‌شناسی نازیها مورد پذیرش اکثر زیست‌شناسان غیرآریایی نبود؛ این علم از نظریه‌های نژادی شبه - علمی خیالپردازانه تشکیل شده بود. نهضت بهسازی نژادی آلمانی پیش از ظهور نازیسم به راه افتاده بود و اندکی پس از نهضتهای مشابه در انگلیس و آمریکا آغاز گردید. بهسازان نژادی آلمان در این مورد بحث می‌کردند که آیا «بهداشت نژادی» در مورد یک نژاد انسانی به کار می‌رود یا در مورد نژادهای متفاوت (و به همین دلیل حاکی از سلسله مراتب ارزش نژادی بود)؛ بحث بر سر این نبود که باید آن را بی‌درنگ نفی کرد.

انجمن اصلی بهسازی نژادی، انجمن بهداشت نژادی آلمان، از قانونی کردن عقیم‌سازی با اهداف بهسازی نژادی حمایت می‌کرد، انجمنی که رشدش بازتاب رشد حزب نازی بود. طرفداران آلمانی بهسازی نژادی از دیرباز طرفدار عقیم‌سازی برای پیشرفت نژادی بودند. کوششهای هری اولین آمریکایی که طرفدار بهسازی نژادی بود و می‌خواست تا سال ۱۹۸۰ سالانه ۴۰۰ هزار نفر را عقیم کند آلمانیها را مجذوب کرد. به قدرت رسیدن نازیها اطمینان داد که جنبه‌های نژادی و ملی بهسازی نژادی دارای اهمیت بسیار است. وقتی که هیتلر به قدرت رسید به بهسازان نژادی فرصت داده شده بود تا مطالعه به ظاهر علمی را به رویه‌ای سیاسی تبدیل کنند. نشریات جدید برای رواج آموزه‌های نازی در مورد بهداشت نژادی تأسیس شد و سرعت رشد کرد. پزشکان و همکارانشان جزء نخستین طرفداران سوسیالیسم ملی بودند. بسیاری از آنان سازمانهایی تشکیل دادند که هدف آن پیشبرد آموزه‌های بهداشت نژادی و بهسازی نژادی برای ایجاد یک ملت آریایی خالص بود.

علم ژنتیک را دارای نقشی حیاتی در ایدئولوژی نژادی نازی می‌پنداشتند. در مدارس، اکثر زیست‌شناسان از وارد کردن «علم نژادی» در برنامه‌های درسی زیست‌شناسی استقبال می‌کردند. دیری نگذشت که مدارس دست به کار آموزش چگونگی حفاظت از بنیان نژادی و ژنتیک مردم اصیل آلمان، از طریق علم ژنتیک، بهداشت نژادی، سیاست جمعیت، تبارشناسی و قوم‌شناسی شدند. هدف ادبیات در مدارس ابتدایی و دبیرستانها توجه برتری نازیها بر به اصطلاح انسانواره‌ها بود.

دولت نازی سرعت حرکتی کرد برای وضع سلسله قوانینی که هدفشان کنترل تعداد، و در نهایت حذف، افرادی بود که از لحاظ ژنتیک

ترانزیستور و نویسندگان منحنی بل (۱۹۹۵). در مجله بررسی آموزش هاروارد در ۱۹۶۹، جنسن نتیجه گیری کرد که «این فرضیه غیرمنطقی نیست که عوامل ژنتیک نقشی قدرتمند در ایجاد تفاوت بین میانگین هوش سیاهان و سفیدپوستان ایفا می‌کند». به گفته وی ۸۰ درصد هوش را توالی ژنها و تنها ۲۰ درصد آن را محیط تعیین می‌کند. معنای ضمنی چنین نتیجه‌ای این است که تقریباً کار چندانی نمی‌توان برای کاهش نابرابریها در عملکرد ذهنی انجام داد، بنابراین برنامه‌های اجتماعی مانند آموزش و رفاه محکوم به شکست است.

ب. علم، سیاست و دولت

از نظر تعدادی از رهبران ملی، فیلسوفان و نظریه پردازان سیاسی، مفهوم ملت و علم با هم پیوند دارند. این بویژه در سده بیستم صدق می‌کند. در این سده در تعدادی از کشورها نظریه پردازان این دیدگاه را مطرح کردند که از حیث معرفت‌شناسی، موضوع مطالعه و سازماندهی پژوهش، علم در کشور آنها تفاوت چشمگیری با علم در دیگر کشورها دارد. در موارد افراطی، یعنی اتحاد شوروی و آلمان نازی، اعتقاد به یگانه بودن علم ملی و ترس از آلودگی ایدئولوژیک توسط نیروهای بیرونی متعدد (برای مثال ایدئولوژی یا افراد آلوده) روابط استبدادی، یعنی اعمال محدودیت‌های سخت در مورد تماس‌های علمی میان افراد و اندیشه‌های خارجی را توجیه می‌کرد.

از نظر رهبری شوروی، علم و تکنولوژی نوسازی کشور را تضمین می‌کرد. ولادیمیر لنین به علم و تکنولوژی و بویژه به نیروی برق و کارخانه مدرن به‌عنوان نوشدارویی برای عقب‌ماندگی اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی اعتقاد داشت. لئون تروتسکی می‌گفت که تکنولوژی والاترین شکل فرهنگ و جزء لاینفک ملت‌سازی است. یوسف استالین گامی جلوتر نهاد و وجود علم و تکنولوژی سوسیالیستی را که از برپایی «سوسیالیسم در یک کشور» جدایی‌ناپذیر بود اعلام کرد. با توجه به «محاصره دشمن سرمایه‌دار، ملت به ایجاد علم و تکنولوژی بومی مستقل از تأثیرات جوامع بورژوازی نیاز داشت». این علم بر برنامه‌ریزی برای اجتناب از نسخه‌برداری از تلاش‌های پژوهشگرانه تأکید می‌کرد؛ این علم به‌بهای تحقیقات بنیادین، به منظور تضمین نتایج ارزشمند برای جامعه بر علم کاربردی تأکید می‌کرد؛ و کنترل ایدئولوژیک سختگیرانه فعالیت‌های علمی را برای تضمین ارتقای علم متناسب با ارزش‌های طبقه کارگر به کار می‌برد. اظهارات استالین چنان شوونیستی شد که پس از جنگ جهانی دوم پافشاری می‌کرد که دانشمندان برتری دستاوردهای علمی روسی را نشان دهند. این کار به بررسی مجدد تاریخ علم منجر شد، چنان که مورخان کوشیدند اثبات کنند که دانشمندی روسی رادیو، تلویزیون و غیره را اختراع کرده است. برخی از اظهارنظرها در خور توجه بود، اما بر روی هم یک رنگ و بوی اغراق‌آمیز دور از ذهن داشت. نتیجه نهایی آن دیدگاهی در مورد یک علم سوسیالیستی خاص، «علم پرولتاریایی» بود که از حیث روش، محتوا و کاربرد از علم بورژوازی متفاوت بود. در این

مسموم کردن و کشتن از طریق گرسنگی دادن برای حفظ منابع برای افراد سزاوار که در جنگ پر افتخار شرکت می‌کردند کشیده شد. این احساس فراگیر سرانجام شرایط مناسب را برای «راه‌حل نهایی» هموار کرد. قتل عام شش میلیون بی‌گناه. آموزه‌های نازی در مورد بی‌مصرف بودن این افراد به پزشکان اجازه می‌داد به آزمایش‌های هولناک در اردوگاه‌های کار اجباری دست بزنند. برای مثال در داخائو پزشکان نازی قربانیان را برای مطالعه کاهش غیرطبیعی دمای بدن به درون آب یخ می‌انداختند. آنها انعقاد خون را بر روی اندام‌های تازه کنده شده از زندانیان بیهوش نشده آزمایش می‌کردند و بعضی دیگر را در اتاق‌هایی که فشار هوای آنها به تدریج کم می‌شد شکنجه می‌کردند. یکی از پزشکان، مغز افرادی را که با گاز خفه شده بودند در می‌آورد تا نظریه خود را در مورد رابطه میان مشخصات ظاهری مغز با بیماریها و افسردگیهای مختلف بیازماید. آنها به دیگر افراد بنزین، چرک استروپتوکوک و باسیل سل تزریق می‌کردند و عملهای پیوند عجیب و غریبی انجام می‌دادند. از آنجا که این آزمایشها روی افراد غیرآریایی که به نظر پزشکان انسانواره بودند انجام می‌شد، به نظر می‌رسد که آنها هیچ دغدغه اخلاقی در مورد فعالیت‌های خود نداشتند. به دلیل ناکامی در گسترش علم مربوط به نژادها براساس ارزیابی تفاوت‌های ظاهری، شماری از دانشمندان به اندازه گیری ریاضی هوش برای جا انداختن مفهوم سلسله مراتب نژادهای انسانی براساس برتری و پستی هوش ذاتی روی آوردند. تلاش عمده در این خصوص آزمون ضریب هوش بود اما هدف بنیان‌گذاران آن هرگز این نبود که به این شکل از آن استفاده شود. در این مورد توافق عمومی هست که آزمونهای هوش تأثیرات ترکیبی عوامل ژنتیک و تجربی را بر توانایی اکتسابی برای پاسخ دادن «اندازه می‌گیرد». اما برخی از نویسندگان در ارزیابی معنای نمرات آزمون از خود تعصبات زیست‌شناسانه نشان داده‌اند. آلفرد بینه و تئودور سایمن، پیشگامان آزمون هوش، منکر دقتی بودند که آزمایش‌کنندگان بعدی مدعی آن بودند. آنها می‌گفتند که این کار ممکن است تصویری در مورد هوش عمومی بدهد، اما هرگز چیزی بیش از این به دست نمی‌دهد. بینه هرگز آزمون هوش را به کار نبرد زیرا دریافته بود که این آزمونها برای تضمین نتیجه گیریهای دقیق از دقت کافی برخوردار نیست و «سن عقلی» هر فردی چنان با دیگری متفاوت است که میانگین آن حاصلی گمراه کننده خواهد داشت. در سال ۱۹۲۲ والتر لیپمن شش مقاله در نیو ریپابلیک منتشر ساخت و به این نکته اشاره کرد که این آزمونها نه تنها مدعی اندازه گیری هوش است، بلکه «هوش مسأله‌ای ذاتی، ارثی و از پیش تعیین شده است». او خاطر نشان کرد که «آزمون هوش در دست کسانی که به این اندیشه جزمی معتقدند فقط ممکن است به یک نظام طبقاتی هوش منجر شود».

این نظام طبقاتی در واقع هدف مطلوب افراد زیر بود: لوئیس ترمن استاد دانشگاه استنفورد که عبارت «بهره هوشی» (IQ) را وضع کرد؛ آرتور جنسن که قویاً استدلال می‌کرد که این آزمونها در تلاش برای جلوگیری از ادغام مدارس، هوش را اندازه گیری می‌کنند؛ ویلیام شا کلی مخترع

میلیونها نفر به بهای اندک فراهم می‌کرد. همچنین کوششهای دیگر سازمانها (سپاه مهندسان ارتش، اداره برق یونویل، و اداره احیای زمین) در خدمت اهداف دموکراتیک حقوق افراد، آزادی و صلح بودند. از نظر رؤسای جمهور، جان کندی (که به گمانش سابقه فرستادن انسان به ماه نشان دهنده برتری شیوه زندگی آمریکایی بود) و رونالد ریگان (که به نظرش «سپر صلح» جنگ ستارگان شیوه زندگی آمریکایی را در مقابل کمونیسم اهریمنی حفظ خواهد کرد) و دهها نفر دیگر، موفقیت در علم و تکنولوژی شانه به شانه دموکراسی حرکت می‌کرد. دانشمندان سیاسی دونالد پرایس می‌گفت که دانشمندان گروه اجتماعی چهارمی را تشکیل می‌دهند که فعالیتهايش پرورش نهادهای دموکراتیک را در کل جامعه تضمین می‌کند. به همین منوال، فیلسوف سیاسی، پولانی، به جمهوری علم اشاره کرد. در کشورهای دیگری مثل انگلستان می‌توان احساسات مشابهی را در میان فیلسوفان سیاسی و دولتمردان مشاهده کرد.

پیوند میان علم و حکومت (یعنی دموکراسی، فاشیسم، و کمونیسم) مستلزم قائل شدن به تمایز میان علم برای سیاست و سیاست برای علم است. در هر کشوری، در چارچوب محدودیتهای منابع، با ظرفیت تحقیق و سنت علمی، سیاستگذاران از نظر کارشناسان علم استفاده می‌کنند. دامنه سیاستهایی که مستلزم نظر کارشناسی برای اخذ تصمیمات با تکیه بر اطلاعات کافی است به نحوی چشمگیر رشد کرده است. این مآله که با آمار جمعیتی ساده، حقوق ثبت، اصلاح تقویم، نقشه برداری ساحلی و دریانوردی آغاز شد، اکنون شامل امنیت غذا و محصول، مسائل مربوط به بهداشت عمومی، تأثیرات زیست محیطی، پرسشهای مربوط به رفاه اجتماعی و اصلاح قانون است. به طور خلاصه هر پرسشی که براساس آن تحلیل جامعه شناختی، حقوقی و علمی اطلاعاتی برای سیاستگذاران تولید می‌شود. در مواجهه با اطلاعات ناقص یا عدم قطعیت علمی، بنیانگذاران هنوز هم می‌بایستی نظامهایی را انتخاب کنند که رفتار نظارتی مناسب و مسؤلیت نهادی و فردی را برای اقدامات و سیاستهای گوناگون تضمین کند. اما در نظامهای مختلف، سیاستگذاران ماهیت خطر کردن و سود را به گونه‌ای متفاوت ارزیابی می‌کنند. برای مثال رویکرد آمریکا در تکیه بر مشارکت گروههای ذینفع در مدیریت خطر کردن، ارزیابی خطر و سیاستگذاری کثرت گرا است، در حالی که در کانادا رویکرد به نظارت پدرسالارانه تر است که وظیفه کنترل خطر کردن را به سیاستمداران و خبرگان قدرت واگذار می‌کند، با مشارکت عمومی بسیار کمتر. گرچه هر دو کشور دموکراتیک هستند.

سیاست برای علم نیز وجود دارد. این مربوط می‌شود به اینکه چگونه مقامات رسمی دولتی تعیین می‌کنند که کدام منابع عمومی را برای نهاد علمی فراهم کنند، کدام یک از نهادهايش را حمایت کنند و کدام جهت در امر پژوهش در خور صرف منابع موجود است. در نظامهای کثرت گرا، دانشمندان استقلال بیشتری در تصمیم‌گیری در مورد این مسائل یا دست‌کم مشارکت زیادی در این تصمیمها دارند. در انتخاب میان سرمایه گذاری برای تحقیقات در دانشگاهها، آزمایشگاههای ملی و آزمایشگاههای

شرایط، نظریه نسبیت، مکانیک کوانتوم، شیمی کوانتوم، علم ژنتیک مدرن و رشته‌های متعدد دیگری مورد حمله قرار گرفت، و علم ژنتیک اساساً تا ۱۹۶۵ غیرقانونی بود.

در آلمان نازی، دولت علاقه خاصی به علم و تکنولوژی نشان می‌داد. دولتمردان به عظمت تاریخی دستاوردهای مهندسی آلمان در صنعت شیمی پی برده بودند و به ایجاد یک شبکه شاهرهای، اتوبان، کمک می‌کردند. اعضای حزب نازی و نمایندگان آنها در نهادهای علمی مدعی وجود یک علم آریایی خاص بودند. همه علوم (و تمام اخلاقیات و حقیقت) را بر اساس سازگاری آن با منافع مردم و صیانت از آنها قضاوت می‌کردند و این یک اعتقاد متافیزیکی بود مبنی بر اینکه مردم آلمان مردمی اصیلند که پیوندهایش با سرزمین مادری خلوص و مأموریت تاریخی آنها را برای هدایت، اگر نه کنترل، تمدن جهانی تعیین می‌کرد. طرد حکومت دموکراتیک نیز با باورهای مردمی پیوند داشت زیرا فقط دولت می‌توانست ادعا کند که منعکس کننده اراده مردم است. هواداران علم آریایی ادعا می‌کردند که این علم کاربردی و فنی است، و چندان مبتنی بر ریاضیات نظری و فرمالیستی نیست. این علمی حقیقی بود که از میان مردم آریایی برخاسته بود. اصل رهبر یا پیشوا در این علم به کار می‌رفت. همان‌گونه که هیتلر به عنوان رهبر کشور اراده مردم را بیان می‌کرد، مأموران حزب نازی نیز غالباً در تعیین دستور کار پژوهش و استخدام و اخراج کارکنان حرف اول را می‌زدند. در فیزیک آریایی، نتیجه این بود که همه کارکنان یهودی دولت در مؤسسات و در دانشگاهها موقعت خود را از دست دادند. موقتاً یک دیدگاه حاکی از سهو تاریخی و مکانیکی در مورد فیزیک غلبه یافت که مستلزم طرد نظریه نسبیت و مکانیک کوانتوم فیزیک جدید و طرد نمایندگان یهودی آن مانند اینشتاین بود. در زیست‌شناسی، نتیجه کار یک نظریه نژادپرستانه بسیار جبرگرایانه بود که به اعدام یهودیان، کولیها، همجنس‌بازان و دیگر انسانواره‌ها منجر شد. یوزف گوبلس، از رهبران نازی از اعدام افسران نازی متهم به همجنس‌بازی خوشنود بود. (گوبلس همچنین در تغییر جهت دادن به برنامه‌ریزی شهری آلمان، ساخت مجتمعهای آپارتمانی و شبکه بزرگراهی مشهور به اتوبان نقش داشت.)

تنها رژیمهای خودکامه نیستند که به جایگاه حیاتی علم و تکنولوژی پی برده‌اند. چنان که در صفحه‌های قبل اشاره شد، حرکت برای تأسیس فرهنگستانهای ملی در همه کشورهای عمده اروپا از زمان انقلاب علمی وجود داشته است. در سده بیستم، سخنگویان حکومت در تعدادی از کشورها آشکارا رابطه‌ای میان دموکراسی و علم برقرار کردند. دیوید لیلینتال و آرتور مورگان، رهبران سازمان دره تنسی، سازمان مسوول احداث دهها سد، ایستگاههای برق آبی و منابع تولید انرژی، کنترل سیل و اهداف تفریحی، بر این اعتقاد بودند که سازمان دره تنسی نماد سرزندگی دموکراسی است. ترکیب منافع خصوصی و عمومی، و منافع حکومتی و صنعتی به همراه هم کیفیت زندگی در دره تنسی را برای شهروندان عادی بهبود بخشید. تکنولوژی سازمان دموکراتیک دره تنسی برق را برای

است که همه جوامع علمی آرزوی آن را دارند؟ یا اینکه علمی جهانی است، جمع حوزه‌های فردیت یافته‌ای که همه آنها را در یک جا گردآوری می‌کند؟ علوم جهانی نیز وجود دارد؛ علم بابلی، علم چینی، علم هندی، علم یونانی، علم اروپایی و غیره. گسترش و برتری علم جهانی اروپایی پدیده‌ای است تازه. این یک فرایند تجربی است که شکل‌های نهادی و فکری معرفت را دربر می‌گیرد که به مقیاسی جهان‌گستر دست یافته است. رواج علم اروپایی به مثابه علم جهانی از مرکز به پیرامون بوده است که سپس خودگردان یا تابع مرکزی می‌شود، حتی وقتی رشته‌ها، فرهنگستانها، رصدخانه‌ها، باغهای گیاه‌شناسی، موزه‌ها، دانشکده‌های مهندسی و آزمایشگاههایی از آن خود به وجود آورده باشد.

رژیمهای استعماری، مشخصاً استعمار انگلستان در ارتباط با هند، و البته فرانسه، هلند، و بسیاری از دیگر قدرتهای اروپایی، الگوی علمی غرب - نهادها، نظام آموزشی و روش‌شناسی خود را به کشورهای مغلوب صادر کردند. آنان به دنبال استفاده از این علم نه تنها برای توسعه بلکه برای کنترل منابع طبیعی بودند و در پذیرش دانشمندان بومی در آموزش عالی و اشتغال تبعیض قائل می‌شدند. به‌رغم قدرت الگوی استعماری برای توسعه علم، دانشمندان بومی در بسیاری از مناطق در ایجاد انجمنهای حرفه‌ای، مدارس علمی و تحقیقات در مورد مشکلات علمی مهم از نظر استقلال اقتصادی و سیاسی ملی - برای مثال اهمیت صنایع شیمیایی هند برای نساجی، علوم خاک‌شناسی برای کشاورزی یا قدرت هسته‌ای گسترده و برنامه سلاحهای هسته‌ای - موفق شدند. دانشمندان هندی همچنین کوشیدند وجهه‌ای بین‌المللی برای دستاوردهای خویش کسب کنند، و یک هویت ملی متمایز به دستاوردهایی مثل کار چاندراسکار رامان در تجزیه ترکیبی نور در کریستالها که به کسب جایزه نوبل در سال ۱۹۳۰ منجر شد دادند. رامان بنیانگذار و رئیس فرهنگستان علوم هند بود.

با توجه به یک الگوی گسترش علم غربی، امپراتوری آن سوی زندگی اروپایی منفعل بود، چیزی که دانشمندان روی آن کار می‌کردند و آن را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند. آنان با ابزار و نظریه‌های خود پا را از کشور خود بیرون گذاشتند و با نمونه‌ها و اطلاعاتی برای تحلیل بازگشتند و نظریه‌های خود را درباره جهان و کارکرد آن به اثبات رساندند. در این فرایند، دولتها و جهان‌بینیهای رسمی که تأثیری بر روش‌شناسی و نتایج آن داشتند از آنان حمایت کردند. حتی سفر داروین به دور دنیا با کشتی بیگل مسافرتی از جانب نیروی دریایی برای بهبود نقشه‌های دریانوردی آمریکای جنوبی بود که انگلیسیها می‌خواستند در طرحهای تجاری و سرمایه‌گذاری خود از آن استفاده کنند. غلبه بر سیاره و سیطره بر طبیعت از لحاظ فکری و نهادی با هم منطبق بود. (نمایشگاهها، باغهای گیاه‌شناسی، مأموریتها، نقشه‌کشی و نقشه‌برداری). شماری از مورخان استدلال می‌کنند که سلطه مجازی بر طبیعت نه فقط نشان برتری فکری بلکه نمایانگر سلطه اروپاییان بر سرزمینهای بیگانه بود.

بررسی کار علمی در کشورهای استعماری، فی‌نفسه و در ارتباط با گسترش سنتها و نهادهای علمی نشان می‌دهد که علم و تکنولوژی در این

صنعتی، همزمان که کنشگران برای تأثیر گذاشتن در حل مسأله منابع رقابت می‌کنند نوعی سیاست موقت پدیدار می‌شود. بنیادهای بشردوستانه خصوصی و نهادهای مالی نیمه عمومی مانند بنیاد ملی علم ایالات متحد در این فرایند شرکت دارند. گاه برای مثال وقتی منابع اندک است (یا علم مورد نظر بسیار گران است). بین طرحها آشکارا در عرصه سیاسی، رقابت برقرار است. در اواخر دهه ۱۹۸۰ در ایالات متحد، طرح ساخت یک شتاب‌دهنده ذره‌ای چند میلیارد دلاری، ابر رسانا، در همان آغاز کار بازپس گرفته شد، در حالی که «ناسا» قادر بود برنامه‌های تحقیقات فضایی خود را بی‌آنکه از این مسأله متأثر شود ادامه دهد. در رژیمهای کثرت‌گرا نوعی «سنت پویا» وجود دارد، یعنی رقابت میان پژوهشگران در موقعیتهای مختلف برای در اولویت قرار گرفتن در اکتشاف و در منابع اطمینان می‌دهد که عرضه مسائل علمی و عمومی آشکار است.

در رژیمهای خودکامه، دانشمندان در برابر دولت بسیار پاسخگو ترند. دولت ردیفهای بودجه عمومی و خصوصی را کنترل می‌کند (و غالباً کنترل بنیادها و منابع مالی آنها را به دست می‌گیرد). رسالت دیوانسالاریهای مرکزی کنترل و نظارت بر فعالیتهای علمی است. این دیوانسالاریها نیازمند برنامه‌ریزی دقیق تحقیقات علمی است. سازمانهای حرفه‌ای دانشمندان ممکن است در درون سازمانهای دولتی یا یک دستگاه حزبی جای بگیرند. افزون بر این، سازمانهای فراعلمی، افراد و رفتارها در فرایند سیاست‌پا در میانی می‌کنند. به جای تکیه بر فعالیتهای علمی سنتی مانند انتشار مقالات در نشریاتی که مورد داوری قرار می‌گیرند، بررسی تقاضای بورس توسط هم‌تایان، نقل‌قولهای علمی یا عضویت در سازمانهای ملی، مباحثات میان دانشمندان در عرصه سیاسی به صورت آشکار انجام می‌شود. دولت ممکن است تعیین کند که کدام «واقعیتهای علمی هستند و کدام یک نیستند. موضوعات ممنوعه‌ای نیز وجود دارد، مثلاً فیزیک غیرآرایی در آلمان نازی یا علم ژنتیک در اتحاد شوروی. دانشمندان برخوردار از لطف دولت، نظریه‌پردازان، و مدیران اجرایی قدرت را برای تعریف علم «خوب» به دست می‌گیرند. به روشی که جلوی آزادی آکادمیک را می‌گیرد. از این‌رو، سیاست علم ملی را می‌توان در یک طیف «استقلال پاسخگویی» نگاه کرد: در نظامهای کثرت‌گرا، دانشمندان استقلال بیشتری دارند، در حالی که در رژیمهای خودکامه آنان در مقابل دولت پاسخگو ترند.

چهارم. مسائل نظری

الف. علم غربی در برابر علم ملی

رشد سریع و قدرت علم اروپایی و گسترش آن در بیرون از حوزه جغرافیایی دیگر قاره‌ها مطالعه علم، تکنولوژی و ناسیونالیسم را محدود می‌کند. آیا این علم بین‌المللی، نوعی نظام از پیش موجود قوانین طبیعی

دادن به منافع راستین بین‌المللی مبارزات سیاسی و منطقه‌ای بود. در جهان امروز، در بسیاری از کشورها رهبران کوشیده‌اند علم و تکنولوژی غربی را برای پیشبرد نوسازی و روند شهرنشینی اغلب به بهای سنگین برای نهادهای سنتی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی شهروندانشان وارد کشور کنند.

ب. اهمیت ایدئولوژیکی و فرهنگی علم و تکنولوژی

تکنولوژیها نمادهای دستاوردهای ملی هستند. این تکنولوژیها قابلیت دانشمندان و مهندسان کشور را نشان می‌دهند؛ جزء اصلی راهبردهای امنیت ملی هستند؛ از طریق انتقال تکنولوژی در خدمت اهداف سیاست خارجی هستند و گاه به بهای نادیده گرفتن خطرات بالقوه مردم را محذوب خود می‌کنند. بویژه در سده بیستم، کشورها تکنولوژیهای کلان و دیگر مصنوعات حوزه مهندسی از قبیل آسمانخراشها، متروی زیرزمینی، پلها و بزرگراهها را به عنوان نمادهای مشروعیت حکومت و اقتصاد یک کشور خاص پذیرفته‌اند. حتی تحقیق شبه-علمی در مورد بمب نیدروژنی در آرژانتین عصر پرون نیز نقش مهمی در تقویت قدرت و حیثیت رژیم داشت.

آسمانخراشها و خانه‌های آپارتمانی، راه‌آهن زیرزمینی، خط تولید، آبراهها و پلها، ایستگاههای برقی آبی و رآکتورهای هسته‌ای حضور چشمگیری دارند. اینها همچنین دارای چیزی هستند که «ارزش نمایی» نامیده می‌شود. در حالی که کشورها از لحاظ سازمان اقتصادی و سیاسی - اقتصادهای «بازار» یا برنامه‌ریزی متمرکز، نظامهای تک‌حزبی یا چندحزبی، دستگاههای تصمیم‌گیری متمرکز یا نیمه متمرکز - متفاوتند ارزش نمایی تکنولوژیهای کلان در مورد همه به کار می‌رود.

در نگاه اول تکنولوژی به لحاظ ارزشی خشتی به نظر می‌رسد و به اهداف عقلانی دستیابی به نتیجه‌ای مطلوب «به بهترین روش» خدمت می‌کند. این روش یعنی به حداکثر رساندن کارایی. تکنولوژیها ابزار، تکنیکها یا نظامهای مختلفی هستند که قدرت استیلا بر محیط‌زیست طبیعی و نیز بر ساختارهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را به ما می‌دهند. «بهترین روش» بسیار مهم است زیرا تولیداً حکایت از آن دارد که برای هر گونه مشکل مهندسی راه حل عمومی وجود دارد متکی بر محاسبات مهندسی که در آن از روش علمی استفاده می‌شود. «بهترین روش» به این معناست که راکتها و جتها در سراسر جهان به یکدیگر شبیهند زیرا طراحی وسایل دیگر منتهی به پرواز نخواهد شد. مهندسان از طریق بهینه کردن استفاده از نیروی کار و سرمایه می‌کوشند بهره‌وری تولید را بالا ببرند. آنها از طریق طراحی قیمتها، تخصیص مواد خام و تعیین سهم بازار، طراحی ساخت فروشگاهها و گردش مواد در جهت این اهداف کار می‌کنند. تمام ایستگاههای برقی آبی، متروها، پلها و آسمانخراشها از مواد اصلی، عناصر ساختاری و اجزای مشابهی استفاده می‌کنند، در غیر این صورت نمی‌توانند سر پا بایستند. تفاوت تکنولوژیها در شرایط مختلف در نگاه نخست عیناً بازتاب عناصر ظاهری است - برای مثال نمای شیشه و

زمینه نیز از یک سبک ملی برخوردارند. یکی از مسائل مهم این است که فرهنگهای پذیرا چگونه علم غربی را درک می‌کنند و به آن واکنش نشان می‌دهند و این تجربه در بافتهای فرهنگی مختلف تا چه حد متفاوت است. مقاله‌ای به قلم جورج باسالا، منتشر شده به تاریخ ۱۹۶۷، در مورد گسترش علم مدرن غربی به دنیای مستعمره هیچ تمایز بیشتری میان دانشمندان بومی و کوچ داده شده یا مهاجر قائل نمی‌شود. در هند، این دسته اخیر [مهاجران] به دنبال تمایزی میان مبلغان مذهبی متعهد، که در ارتقای علم مدرن شرکت داشتند، و دانشمندان دولتی است که صرفاً سیاستهای صادر شده از بالا را اجرا می‌کردند. در مورد جوامع مهاجر مانند استرالیا یا کانادا، گرایش هست به اینکه پیدایش علم مدرن را به منزله گسترش علم در جامعه علمی غربی تلقی کنند، در حالی که در کشورهای مثل هند و ژاپن این گرایش هست که این فرایند را به مثابه نفوذ علم، فرهنگ و تکنیکهای غربی در علم و فرهنگ بومی بشمار آورند. در بسیاری از موارد، علم در کشورهای پیرامونی به چشم علم پست یا استعماری نگریسته می‌شد. این علم به طور کلی به بررسی سازمانهای پژوهشی و گردآوری اطلاعات شامل تقسیم کار محدود می‌شد که طی آن افراد بومی کار گردآوری اطلاعات را برعهده داشتند و دانشمندان غربی اطلاعات را در وطن خود تحلیل می‌کردند. دولتهای استعماری غالباً از پیشرفت تحقیقات علمی جلوگیری می‌کردند. از نظر بسیاری از دانشمندان بومی، جستجوی علم نشان‌دهنده تلاشی بود برای گسترش یک علم بومی، دادن جایگاهی بین‌المللی به علم خودی و تأکید بر هویت علمی ملی. لوئیس پینسون نشان می‌دهد که جهان شمولی و خلوص مورد ادعای کاوشهای علمی غرب، آنها را به ابزارهای سودمند امپریالیسم فرهنگی اروپا تبدیل کرد. این ابزارها را عوامل مؤثر را فارغ از ارزش‌داری و عواملی تمدن‌ساز تلقی می‌کردند.

نخبگان بسیاری از کشورها، به‌رغم نقشی در اقدامات امپریالیستی، علم غربی را با هدفهای ملی پذیرا شدند. در اواخر سده نوزدهم در کلمبیا ایدئولوژی تجارت آزاد بر اقتصاد این کشور حاکم بود. با تأیید مشتاقانه نخبگان سیاسی، دانشمندان علوم طبیعی این مفهوم را مطرح کردند که مطالعه طبیعت به‌طور مستمر منابعی جدید برای تجارت فراهم می‌کنند. «پزشکان طرفدار اصالت طبیعت» به تحقیق درباره گنه گنه (که برای معالجه مالاریا به کار می‌رفت)، جوهر مازو و محصولات دیگر پرداختند و در عین حال برای تعیین با تعرفه واردات، محصولات دارویی و شیمیایی را که از خارج وارد می‌شد طبقه‌بندی کردند. متأسفانه این رویکرد نهایتاً تأثیری بازدارنده بر پیشرفتهای علم و تکنولوژی داشت، زیرا شرکتهای صرفاً از منابع طبیعی (برای مثال، محصولات جنگلی چون، عاج، نارگیل، و چوبهای قیمتی) بدون پرورش آنها، نوآوری تکنولوژیک یا تکنیکهای نگهداری بهره‌برداری می‌کردند. اعضای نخبگان سیاسی از تماس با جهان خارج به‌عنوان یک منبع احتمالی «آلودگی» هراس داشتند. با وجود این، از نظر دیگران علم و آموزش علمی بخشی از الگوی روشنگری متعالی کردن فعالیت سیاسی متعصبانه و روشی برای ارجحیت

فولاد و آلومینیوم و پلکسی گلاس یک آسمانخراش.

غالباً به نظر می‌رسد که تکنولوژی از فرهنگی بین‌المللی حمایت می‌کند. تلفن، تلگراف، راه‌آهن و کامپیوتر در همه جا یافت می‌شود و براحتی مرزهای جغرافیایی را درمی‌نوردد. به نظر می‌رسد شماری از تکنولوژیها مانند کامپیوتر و تلفن روابط دموکراتیک را بهبود می‌بخشند زیرا ارتباطات را در ورای کوششهای دولت برای کنترل آن تسهیل می‌کند، برای مثال از طریق نشر و میری یا نقش اینترنت و شبکه جهانی در انتشار اطلاعات درباره اختلاف در سراسر کره زمین. با وجود این می‌توان به همین اندازه در مورد گسترش این شبکه‌ها که در خدمت نیازهای نظامی و ملی است فکر کرد. دلایل اصلی گسترش تلفن و شبکه‌های بزرگراههای آلمان در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ آماده شدن برای جنگ اجتناب‌ناپذیر و فراهم ساختن یک نظام ارتباطی کارآمد مورد نیاز برای اجتناب از تکرار شکست در جنگ جهانی قبلی بود. تکنولوژیهای ارتباطی را همچنین می‌توان برای شستشوی مغزی، استفاده از زور و نظارت به کاربرد. تلفنها شوند می‌شوند و وزارت تبلیغات از رادیو و سینما برای جا انداختن پیامهای خاص استفاده می‌کند. از این رو تکنولوژیهای یکسان ممکن است در خدمت اهداف خاص، هدفهای نظامی ملی و اقتدارگرایانه باشند، نه در خدمت کاربردهای دموکراتیک، غیر نظامی و بین‌المللی.

تکنولوژیها چیزی بیش از اجزایی هستند که «به بهترین روش» برای ایجاد یک نظام بزرگ روی هم سوار می‌شوند. برای اطمینان از انتشار موفقیت آمیز تکنولوژی می‌بایست به همان اندازه موانع تکنولوژیک را از پیش رو برداشت، که موانع اقتصادی و اجتماعی را. سرمایه و سازمانهای سیاسی و انسانی از ارکان حیاتی تکنولوژی است. مهندسانی که در یک محیط خاص آموزش می‌بینند به پذیرش ارزشهای فرهنگی گسترده‌تر نظامشان گرایش دارند. آنچه در جامعه‌ای ابزار عقلانی برای دستیابی به اهداف مطلوب بشمار می‌آید ممکن است در جامعه‌ای دیگر نفرت‌انگیز باشد. به سخن دیگر، همان‌طور که مقایسه فی‌المثل مجتمعاتی آپارتمانی، حمل و نقل عمومی توان هسته‌ای یا هر یک از طرحهای فراوان مهندسی نشان می‌دهد، در هر کشوری یک سبک تکنولوژیک ملی وجود دارد.

در رژیمهای اقتدارگرا ویژگی تکنولوژیها غول‌آسا بودن آنها است، برای مثال طرحهای آلبرت اسپیر نازی برای خط آهن عریض (۴ متری) با واگنهای مرتفع دو طبقه، طرح استالین برای هفت آسمانخراش مسکو به شکل «کیک عروسی» و رکورد سرعت و مسافت در هوانوردی. این مقیاس هم به عوامل فیزیکی مربوط می‌شود و هم به ارزش نمایشی تکنولوژی. مقیاسهای عظیم معمولاً به هدر رفتن نیروی کار و منابع سرمایه‌ای منتج را در پی دارد، بویژه در اقتصادهایی با برنامه‌ریزی متمرکز که در آن دولت نیروی محرک اولیه در پشت همه طرحها است. در رژیمهای اقتدارگرا چنین می‌نماید که طرحها حیاتی از آن خود به دست می‌آورند زیرا بر خلاف اهداف عقلانیت مهندسی، این طرحها به لحاظ اهداف فرهنگی و سیاسی حائز اهمیت هستند.

اتحاد شوروی تکنولوژیهای کلان مقیاس را در اختیار داشت، همراه با منابع انرژی که تصویری فریبنده از عقب‌ماندگی اقتصادی به دست می‌داد. رهبران آن تکنولوژی را ابزاری برای تبدیل یک جامعه دهقانی به ماشین روغنکاری شده کارگرانی می‌دانستند که خود را وقف ساختن کمونیسیم می‌کردند؛ آنان اعتقاد داشتند که تکنولوژیهای کلان منابع کمیاب را به گونه‌ای کارآمد سامان می‌بخشند و عرصه‌ای مناسب برای آموزش سیاسی و فرهنگی یک طبقه کارگر در حال شکوفایی فراهم می‌کنند. رهبران شوروی به توانایی تکنولوژی برای تغییر طبیعت و به ارمغان آوردن آزادی برای شهروندان شوروی اعتمادی وافر داشتند. رویاهای سازندگی آینده کمونیستی در طرح برق‌رسانی، آبراهها و نیروگاههای برق آبی استالین، انرژی اتمی خروشچف و طرح انحراف رودخانه سبیری برزنف مجال بروز یافت در تاریخ تکنولوژی کلان - در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فصلهای درخشانی هست، از جمله فتح پیشگامانه اتم و کیهان.

آلبرت اسپیر شیفته تکنولوژیهای کلانی بود که نمادهای قدرت نازیها بشمار می‌رفت، چنان که واگنهای راه‌آهن دو طبقه فوق‌الذکر نشان می‌دهد. وقتی هیتلر برای حکومت خود و عظمت رایش سوم خواستار بناهای یادبود عظیم شد، از اسپیر خواست که معمار اصلی طرحهای هزاره بعد باشد - اسپیر زمینهای بازی و ورزشگاههای نورمبرگ را برای گردهماییها و تمرینهای نظامی طراحی کرد. تمام طرح برای فضایی بیش از ۱۵/۵ کیلومتر مربع طراحی شده بود. هیتلر همچنین به اسپیر دستور بازسازی یک برلین آمریکایی را داد. اسپیر با استخدام ۴۵۰۰ کارگر که در دو نوبت کار می‌کردند سراسر ساختمانهای اطراف را تخریب کرد. او مقرهای آتی رایش را که حدود ۲۰۰ هزار نفر ایستاده گنجایش داشت طراحی کرد. از مرکز برلین اسپیر دو محور می‌گذشت که دارای ساختمانهای اداری مرتفع، چهار فرودگاه در پایانه محورها و یک اتوبان کمربندی بود که شهر را احاطه می‌کرد.

در چین تأثیر برنامه‌ریزی متمرکز و تأکید مفرط بر توسعه نظامهای کلان را در هزینه‌های چشمگیر انسانی و زیست‌محیطی طرح سد سه‌دهانه روی رودخانه یانگ تسه مشاهده می‌کنیم. آبی که در پشت سد سه‌دهانه جمع می‌شود صدها هزار کیلومتر مربع زمین را زیر آب خواهد برد، به جابه‌جایی میلیونها کشاورز چینی منجر شده و در آلودگی نقش خواهد داشت. در چین نیز سرمایه ارزشمند و منابع طبیعی و نیروی انسانی از سایر نقاط امپراتوری جمع و صرف رسیدن به هدف ارزش نمایش می‌شد.

استفاده فرانسویها و انگلیسیها از علم برای اهداف استعماری و استفاده آمریکاییها از فناوری برای فرستادن انسان به کره ماه در دهه ۱۹۶۰ که تا اندازه‌ای برای دستیابی به هدف ایدئولوژیک نمایش برتری نظام آمریکایی بر نظام شوروی صورت گرفت، نشان می‌دهد که ارزش نمایشی پدیده‌ای جهانی است که حکومت‌های دموکراتیک نیز آن را پذیرفته‌اند. طرحهای سپاه مهندسان ارتش آمریکا برای احداث سد،

رمان خود خدا حافظ ماتیورا از سیل قریب الوقوع در یک روستای کوچک، ماتیورا، و از بین رفتن یک شیوه ساده زندگی توسط آبی که در پشت ایستگاه برق آبی عظیم شوروی جمع شده است ماتم گرفته است. از نظر راسپوتین، روسیه می‌بایست به ریشه‌های کشاورزی پیشین خود بازگردد و اتکا به علم اروپایی را کنار بگذارد.

نیز بنگرید به این مقالات

● باستان‌شناسی و ناسیونالیسم ● روسیه و اتحاد شوروی سابق
● فاشیسم و ناسیونالیسم ● مردم‌شناسی ● نظریه تکاملی ● هنر و فرهنگ.

برای مطالعه بیشتر

- Basalla, G. (1967). *The Spread of Western science*. *Science* 156, 611-621.
- Gould, S. (1996). *The Mismeasure of Man*. New York: Norton.
- Hahn, R. (1971). *The Anatomy of a Scientific Institution: The Paris Academy of Sciences, 1666-1803*. Berkeley, CA: Univ. of California Press.
- Hindle, B. (1956). *The Pursuit of Science in Revolutionary America: 1735-1789*. Chapel Hill, NC: Univ. of North Carolina Press.
- Horton, R. (1967). African Traditional Thought and Western science. *Africa* 37, 50-71, 155-187.
- Hughes, T. (1989). *American Genesis*. New York: Viking.
- Josephson, P. (1996). *Totalitarian Science and Technology*. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.
- Kevles, D. (1985). *In the Name of Eugenics: Genetics and the Uses of Human Heredity*. New York: Knopf.
- Lightman, B., Ed. (1997). *Victorian Science in Context*. Chicago: Univ. of Chicago Press.
- McClellan, J. E. (1985). *Science Reorganized: Scientific Societies in the Eighteenth Century*. New York: Columbia Univ. Press.
- Petitjean, P., et al. (1992). *Science and Empires*. Dordrecht: Kluwer Academic Publishers.
- Porter, R., and Teich, M., Eds. (1992). *The Scientific Revolution in National Context*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Proctor, R. (1988). *Racial Hygiene*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.
- Pyenson, L. (1983). *Civilizing Mission: Exact Sciences and French Overseas Expansion, 1830-1940*. Baltimore: Johns Hopkins Univ. Press.

آبراهها و شبکه‌های آبیاری نیز نشان می‌دهد که مقیاس‌های عظیم عمومیت دارد.

ج. صنعتی کردن کشورها و علم

علم اروپایی بخش اعظم پیدایش خود را به چینیه‌ها، هندیه‌ها، بابلیه‌ها و اعراب مدیون است. چندان تردیدی نیست که از زمان انقلاب علمی علم اروپایی نقشی جهانی داشته است. این امر مرهون قدرت تبیینی، توانایی پیش‌بینی و جامعیت آن است، و به دلیل چشم‌انداز ظاهراً نامحدود برای کاربرد آن در طیف گسترده‌ای از عرصه‌های فعالیت انسانی - که این نیز خود جاذبه آن را برای جهان در حال توسعه («یا جنوب») توضیح می‌دهد. در بسیاری از کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی، رهبران ملی کوشیده‌اند توسعه کشورهای خود را تا اندازه‌ای با فرستادن نخبگان خود به مدارس اروپا، ژاپن، کانادا و ایالات متحد (یا دنیای «شمال»)، و تا حدی نیز با تأسیس نهادهای بومی آموزش عالی - دانشگاهها - و تسهیلات پژوهشی به پیش بردند. آنها با اشتیاق به دستاوردهای علم اروپایی - تغذیه بهتر، میزان پایین‌تر مرگ و میر کودکان، امید به زندگی طولانی‌تر و انواع وسایل آسایش زندگی نگاه می‌کنند.

اما این سیر توسعه منتقدانی نیز دارد. این منتقدان ادعا می‌کنند که منابع صرف شده در راه علم، مهندسی، و مصنوعات جهان مدرن از قبیل جمبوجت و خودرو منابع را از مشکلات جدی‌تر در عرصه‌های بهداشت عمومی، کشاورزی و بخشهای ممکن منحرف می‌کند. آنان بر این عقیده‌اند که در روابط شمال - جنوب، شمال تکنولوژیهای نامناسب و گران‌قیمت مانند محصولات دارویی فراهم می‌کند. تکنولوژی مناسب از لحاظ مقیاس کوچک‌تر، ارزان‌تر است و تأثیری فوری دارد برای مثال داروهای ضداسهال که سالانه جان میلیونها نفر را نجات خواهد داد. این منتقدان یادآوری می‌کنند که همراه با صنعتی شدن و شهرنشینی، رویکردهای علمی به کشاورزی نهادهای اجتماعی و فرهنگی، سنتی را نابود و بسیاری از افراد را جابه‌جا می‌کند و عموماً در دور باطل وابستگی اقتصادی، سیاسی و فکری به شمال نقش دارد. آنها از زوال نظامهای اعتقادی سنتی که جامعیت و قدرت داشتند تأسف می‌خورند. نظام اعتقادی سنتی گرچه «علم» نبود اما در خدمت منافع یک گروه قومی یا یک ملت قرار داشت. حتی در شمال، منتقدان فناوری مدرن بسیارند. آنان نیز از مقیاس، سرعت و اختلال در روش زندگی روستایی انتقاد می‌کنند. منتقدان تندرو یا «لودیتها»، پیشنهاد می‌کنند که جهان مدرن را به خاطر جهان گذشته کنار بگذاریم. در روسیه معاصر، منتقدان تکنولوژی مدرن نمایندگان شیوه نثر روستایی مانند والتین راسپوتین را شامل می‌شود. راسپوتین در

علوم سیاسی

نوشته دیوید د. لیتین

ترجمه پری آزمونند (مختاری)

یکم. مقدمه

دوم. نظریه سیاسی

سوم. سیاست تطبیقی

چهارم. روابط بین الملل

پنجم. در حواشی این رشته

ششم. نتیجه

ملل حق داشتن کشوری متعلق به خود را — چنانچه خواستار چنین

حقی باشند — تضمین می‌کند.

قومیت متناسب با موقعیت (situational ethnicity) الگوی رفتاری

که در آن افراد به تناسب موقعیت اجتماعی، فرهنگی یا سیاسی که با

آن مواجه می‌شوند هویت ملی یا قومی خود را تغییر می‌دهند.

کشور (دولت) ملی (nation-state) واحدی سیاسی که در آن مرزهای

ملت منطبق با مرزهای کشور است و مرزهای کشور به واسطه

دربرگیری ملت مشروعیت می‌یابد.

ملت‌سازی (nation-building) برنامه سیاسی القای حس عضویت

ملی مشترک به همه مردمی که در داخل مرزهای یک کشور که از نظر

ارضی معین و مشخص است زندگی می‌کنند.

ملت مدنی در برابر ملت قومی (civic vs. ethnic nation) دوپارگی

ممیز اصول اشتغال ملی، که بر طبق این دوپارگی، مدنی معیارهای

انتخاب یا باور مشترک را تعیین می‌کند و قومی معیارهای اصل و

نسب را. در مواردی که معیار مدنی بر پایه باورهای مشترک درباره

نیاکان شناخته شده قرار گیرد، این دوپارگی از بین می‌رود.

ناسیونالیسم آزادی خواهانه (liberal nationalism) شکلی از

ناسیونالیسم، بنابه به تعریف ییل تمیر، که در آن به کلیه شهروندان یک

کشور فرصت ابراز هویت‌های ملیشان — اعم از خصوصی و عمومی —

داده می‌شود.

ناسیونالیسم تام (integral nationalism) شکلی از ناسیونالیسم، طبق

توصیف کارلتون هریس، که بر طبق آن مفهوم ملت بر اساس عضویت

انحصاری است و در آن نیازهای ملی بر نیازهای فردی اولویت دارد.

همگرایی (consociation) نوعی دموکراسی غیراکثریتی، که بر طبق آن،

بنابه توصیف لیهارت، اجتماع‌های ملی در قدرت سهیم هستند،

بدین ترتیب که هر قوم یا اقلیتی دارای حقوقی چون سهمیه‌ای

اصطلاحات

اجتماع خیالی (imagined community) تعریف ملت توسط بندیکت

اندرسون که جهان‌شمول نبودن، تجدد (مدرنیته)، و ساختگی بودن

بستگی‌های ملی را به شکل برجسته‌ای نشان می‌دهد.

اقتصاددانان سیاسی (political economists) دانشمندان علوم سیاسی

که ظهور ناسیونالیسم را از نظر منافع حاصله برای کسانی که

ناسیونالیست هستند مورد بررسی قرار می‌دهند.

اصل شخصیت (principle of personality) راه‌حلی برای مشکل

چندفرهنگی در اتریش — مجارستان که توسط گروهی از

مارکسیست‌های اتریش ارائه شده که در آن شهروندان — نه به‌عنوان

ساکنان یک منطقه رأی‌گیری، بلکه به‌عنوان اعضای یک گروه ملی —

می‌توانستند به نمایندگان در یک هیأت پارلمانی رأی دهند.

جاودانگی‌گرایان (perennialists) نظریه پردازان ناسیونالیسم که

معتقدند هویت‌های قومی قبل از مدرنیته در برابر لطمات و ویرانی‌های

ناشی از مدرن‌سازی، جنگ و کشورسازی تاب و دوام آورده‌اند و در

زمان ما نیز به‌عنوان عوامل سیاسی همچنان خود را بازمی‌آفرینند.

خودمختاری (self-determination) اصل مندرج در میثاق جامعه

ملل و پیمان‌های سازمان ملل متحد درباره حقوق بشر، که برای کلیه

مشخص در مشاغل اداری و حق و توی قانونی است.

باشند نادیده گرفته‌اند. مسائل مربوط به ناسیونالیسم به‌عنوان یک راهبرد سیاسی برای قدرت کشور، و این احتمال که هویت ملی در مقابل انواع دیگر هویت‌گروهی شالوده‌سازمان سیاسی مستمر گردد، و همچنین میزان‌بندی مجدد ملتها و کشورها در این جهان آشوب‌زده، جملگی، در حاشیه‌رشته‌ علوم سیاسی قرار دارند ولی آماده و مستعد تجزیه و تحلیل سیاسی هدفمندترند.

دوم. نظریه‌ سیاسی

نظریه‌پردازی درباره‌ ملت خیلی دیر وارد سنت نظریه‌ سیاسی شد. با توجه به بینشهای اغلب بی‌نظیر در سیاست که از یونانیان باستان استخراج شده این نکته درخور توجه است که امروزه نظریه‌پردازان ملت و ناسیونالیسم خیلی بندرت به تألیفاتی که پیش از مونتسکیو و روسو در پهنه‌ نظریه‌ سیاسی انجام گرفته است استناد می‌کنند. در سده‌ هجدهم مونتسکیو در روح‌القوانین خویش به شرح و بسط چندین مسأله‌ نسنجیده پرداخته و پیشنهاد کرده که قوانین اساسی باید با آنچه که امروزه می‌توان آن را «فرهنگ سیاسی جمعیت» خواند همخوانی داشته باشند. وی در «نامه‌های ایرانی» این تفاوتها را به‌صورت نقد سیاسی تمسخرآمیز از فرانسه - چنان که در آینه‌ یک شبستان ایرانی دیده می‌شود - بزرگ کرده و به معرض نمایش گذارد. روسو در بررسی تفاوتهای ملی قدری اصولی‌تر و مکتبی‌تر بود. وی در مقاله‌ خود راجع به قانون اساسی لهستان استدلال می‌کند که مردم نباید شهروند کشوری باشند مگر آنکه آداب و رسوم آن کشور را داشته باشند و بنابراین به لهستانیها توصیه می‌کند که وسعت کشور خود را کاهش دهند بدان حد که کلیه‌ اعضای جامعه‌ سیاسی، لهستانی باشند. روسو در قرارداد اجتماعی خویش اندیشه‌ دین مدنی را می‌پروراند و در صفحات نخستین امیل فکر شهروند وطن‌پرست را ارائه می‌دهد. وی در هر دوی این آثار نظریه‌ای ابراز می‌دارد درباره‌ اینکه شهروندی چگونه می‌تواند اکتسابی شود، هرچند که در مورد نقشی که فکر عضویت ملی می‌تواند در این فرایند اکتساب شهروندی داشته باشد توضیح روشنی نمی‌دهد. این نظریه‌پردازان بزرگ، نه به خاطر تأملاتشان درباره‌ ناسیونالیسم بلکه در واقع به رغم این تأملات، در پهنه‌ نظریه‌ سیاسی همچنان مطرح هستند و برجای مانده‌اند.

نظریه‌پردازان عمده‌ ناسیونالیسم که در قرن نوزدهم قلم می‌زدند - فیخته (که به ملتها خصوصیت واحد تقسیم‌ناپذیر بودن، چون افراد، می‌داد)، لیست (که برای ملت به‌عنوان «جامعه‌ صاحب اراده» نیرویی بالقوه قائل بود که می‌تواند کشورها و اقتصادهای نیرومندی بسازد)، هیردر (که شالوده‌قومی اجتماع سیاسی را در گفتارهای مردم می‌دید)، ورنان (که ایجاد هویت‌های ملی را برای مقاصد سیاسی - هم توسط رهبران و هم توسط پیروان - امری بدیهی فرص می‌کرد) - امروزه در پهنه‌ نظریه‌ سیاسی عملاً نادیده انگاشته می‌شوند. دستورالعملها و صورت‌بندیهای

علوم سیاسی ناسیونالیسم را از چندین زاویه مورد بررسی قرار می‌دهد. نظریه‌ سیاسی - که یکی از رشته‌های فرعی علوم سیاسی است - به بررسی رابطه‌ آزادی‌خواهی با ناسیونالیسم و نیز در این باره که چگونه می‌توان جوهر و ماهیت ملت را تعریف کرد پرداخته است. روابط بین‌الملل به رابطه‌ ناسیونالیسم با جنگ - هم بین کشورها و هم در داخل کشورها - می‌پردازد. سیاست تطبیقی در خصوص این مسأله که ملتها چگونه به‌وجود می‌آیند و به‌صورت کشورهای حاکم سازمان می‌یابند بحث می‌کند.

یکم. مقدمه

ناسیونالیسم در علوم سیاسی زیرنامهای گوناگون و در چندین رشته‌ فرعی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد. در این مقاله هر دعوی خودگردانی سیاسی بر اساس اشتراک فرهنگی (اعم از زبان، مذهب یا آداب و رسوم) توسط یک جماعت، دعوی ناسیونالیستی - به مفهوم گسترده - تلقی شده است. جنبشهای سیاسی که معمولاً با عناوین ناسیونالیستی، فروناسیونالیستی، فراناسیونالیستی، قومی و طرفداری از حکومت‌های محلی بدانها اشاره می‌شود، در این جا زیرعنوان متداول ناسیونالیسم مورد بررسی قرار می‌گیرد. با درک این مقدمه باید گفت که علوم سیاسی در سه رشته‌ فرعی خود سهم مفیدی در شناخت ما از ناسیونالیسم داشته است. در نظریه‌ سیاسی - به رغم آنکه نسبتاً دیر به این میدان درآمده - تفکر درباره‌ ناسیونالیسم در دو جهت توسعه یافته است. در فلسفه‌ سیاسی آزادی‌خواهانه، تفکرات گسترده‌ای درباره‌ رابطه‌ ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی صورت گرفته و این پرسش مطرح شده است که آیا این دو با هم سازگارند و اگر چنین است چه محدودیتهایی وجود دارد. در سنت نظریه‌ سیاسی جمعی، از هگل و مارکس گرفته تا طرفداران ترفیق اهداف متفاوت در یک هدف واحد، مجادلات روشنگرانه راجع به واقعیت اجتماعی ملت همچنان به شکلی پرشور ادامه دارد. در سیاست تطبیقی، سنت دیرپایی در مورد ایجاد ملت در داخل مرزهای کشور و فرایندهای رخداد این امر وجود داشته است. در روابط بین‌الملل، مطالعات مربوط به رابطه‌ ناسیونالیسم و جنگ میان کشورها (و اخیراً در داخل کشورها) کمک حائز اهمیتی به درک ما از ناسیونالیسم کرده است. در هر یک از این رشته‌های فرعی، دانشمندان علوم سیاسی به طرز گسترده‌ای از کارهای انجام شده در رشته‌های خواهرخوانده‌ تاریخ، جامعه‌شناسی، اقتصاد، و مردم‌شناسی وام گرفته‌اند. دانشمندان علوم سیاسی تا اندازه‌ای - و در نتیجه‌ توجه رشته‌های خواهرخوانده به ناسیونالیسم - مسائلی را که می‌توانند به سبب موقعیت مناسب خود در آنها سهم و نقشی منحصر به فرد داشته

آزادی خواهی عمده بی اعتبار ساخت؛ و استقبال نازیها در آلمان از تصویر خیالی خودمختاری هرگونه ارتباط بین آرمانهای ملی و اصول لیبرالیسم را بی اعتبارتر کرد. تنها در چارچوب جنبشهای ضداستعماری دهه ۱۹۴۰ به رهبری اتباع تحصیلکرده آفریقا و آسیا بود که دانشمندان لیبرال علوم سیاسی (اکثراً در دهه ۱۹۵۰) مسأله حمایت آزادی خواهی از ناسیونالیسم را بازگشودند. تألیفات روپرت امرسون که با وجود آگاهی به دشواری عملی تحقق بخشیدن به آرمانهای ملی همچنان بر این نکته پای می فشارد که آزادی خواهان نمی توانند منکر آرمانهای ملی ملل تابعه گردند، به تغییر اوضاع در جهت کسب حمایت آزادی خواهان از جنبشهای استقلال طلبانه جهان سوم زیر لوای ناسیونالیسم کمک کرد. در دهه ۱۹۷۰ ورنون ون دایک در چارچوب کشورهای چندملیتی پسااستعماری، معیارهای آزادی خواهانه ای برای غلبه بر نقض حقوق بشر اقلیتهای ملی ارائه داد. چنین می نماید که لیبرالیسم می توانست به تنظیم و تنسيق دعاوی ناسیونالیستی کمک کند.

مع الوصف رابطه بین ناسیونالیسم و نازیسم به صورت تصویری قوی در علوم سیاسی باقی ماند. دانشمندان محافظه کاری چون جیمز گرگور در صدد برآمدند که ایدئولوژیهای ناسیونالیستهای جهان سوم را از طریق مرتبط ساختن تعقلی این ایدئولوژیها به آموزه های ناسیونال سوسیالیسم بی اعتبار سازند و دانشمندان لیبرال از جمله چاندرا کاکاتاس، همچنان بر این نکته پای می فشارند که آزادی خواهی برای کلیه شهروندان، صرف نظر از فرهنگهای ملیشان، حمایت کافی فراهم می آورد. بنابر این ملتها، به عنوان ملت، نیازی به شناسایی ندارند.

بدین ترتیب حرکت متعارف در سنت لیبرالی سده بیستم، همان طور که یاک نشان می دهد، تقسیم جهان به دو گروه لیبرالها و ناسیونالیستها بوده که به هر یک از دو طرف یک سلسله برجسبهای گوناگون زده شده است. از نظر کارلتون هیز ناسیونالیسم «آزادی خواهانه یا لیبرالی» در برابر ناسیونالیسم «تام» قرار دارد (با طبقه بندی سومی - ناسیونالیسم «سنتی» - که تا حدی ملایم تر از نوع تام است). از دید جان پلامیناتز ناسیونالیسم شرقی (به عنوان نوع متعصبانه) در برابر ناسیونالیسم غربی (نوع لیبرالی) قرار داشت. از نظر ماینکه کشورهای «فرهنگی» در برابر کشورهای «سیاسی» قرار دارند. همان طور که میخائیل ایگناتیف نشان می دهد همین دویارگی در دوره پس از فروپاشی فدراسیونهای یوگسلاو و شوروی نیز مجدداً به منصفه ظهور می رسد با مضامین فزاینده ناسیونالیستی همچون دویارگی بین برداشتهای «قومی» از ملت در برابر برداشتهای «مدنی».

این دوگانگیها گیج کننده اند. مثلاً طبقه بندی «ملت مدنی» خصیلتی ضد و نقیض دارد. واژه «ملت» دال بر جامعه ای است که شخص در آن زاده شده است در حالی که واژه «مدنی» دال بر جامعه ای است که شخص از روی انتخاب یا به لحاظ باور مشترک بدان تعلق دارد. حال چنانچه باور مشترک مربوط به نیاکان مشترک شناخته شده باشد، یا اگر انتخاب شخص مبتنی باشد بر باور داشتن به نیاکان مشترک، آیا باز هم ایده ملی

اینان (به استثنای شماری از نقل قولهای حیرت آور از رنان) خارج از این پهنه قرار دارند.

الف. نظریه لیبرالی

تجزیه و تحلیل ملت نه تنها دیر وارد نظریه سیاسی شد بلکه شاخه لیبرالی آن نیز سرسختانه ناسیونالیسم را نادیده گرفته است، و این واقعیت خود نیازمند توضیح است. قراردادگرایان (*contractualists*) اولیه آن چیزی را توصیف می کردند که مهتا حالت طبیعی «خالی از نظر مردم شناسی» می خواند و می توان گفت که سنت آزادی خواهانه سده نوزدهم طبیعت را با واحدهای ملی یا قومی پر نکرد. جز شمار رجزخوانیهای متعصبانه جیمز میل - که خارج از این موارد، خود او آزادی خواه است - (در کتاب تاریخ هند او که مشتمل بر چندین جلد می باشد)، داوریهای ناپایدار جان استوارت میل (که در آنها اذعان کرده است دولت مبتنی بر نمایندگی، در صورت وجود گوناگونی فرهنگی، نمی تواند کارایی داشته باشد)، یا قطعاتی وسوسه انگیز از ما کس وبر (از جمله درباره رابطه ملت و وفاداری کشوری)، نظریه پردازان آزادی خواه که برداشتهای قرارداد - گرایانه فایده طلبانه و جامعه شناختی داشتند به طرز عجیبی در مورد مضامین مربوط به ملت و حق آن نسبت به داشتن کشور سکوت اختیار کردند. یکی از توجیحات رایج این است که - همان طور که استیون هومز می گوید - لیبرالیسم از همان آغاز بیش از آنکه روح زمانه باشد، آموزه ای بود که برای حل مشکلات عملی طرح ریزی شده بود. در دوره اوج نظریه پردازی لیبرالی، مشکل مذهب اجتماع را از هم می درید. پاسخ آزادی خواهی که مبتنی بر مدارا یا تساهل بود ایجاب می کرد که به هر فردی آزادی عقیدتی داده شود. در این اثنا مشکلی که گروههای ملی با آن مواجه بودند - یعنی نیاز به یک کشور به ادامه بقا - تا اواخر سده نوزدهم در دستور کار سیاسی قرار نداشت و تنها با سقوط امپراتوری اتریش - مجارستان متبلور شد. در این زمانه نظریه لیبرالیسم دیگر مقداری از شور و هیجان خود را در مقابله با مشکلات نوظهور از دست داده بود.

در طول جنگ جهانی اول وودرو ویلسون (یکی از رؤسای پیشین «انجمن علوم سیاسی آمریکا») لیبرالیسم و ناسیونالیسم را به شیوه تازه ای به هم پیوند داد. وی هم تحت تأثیر استدلالهایی که بدو توسط ایمانوئل کانت ارائه شده بود و هم شاید بیشتر تحت تأثیر واقعیت عملی آنچه که در نظر ویلسون تقصیر آلمان برای بروز جنگ بشمار می رفت متقاعد بود که دموکراسیها کمتر از کشورهای خودکامه تجاوزکارند؛ و استدلال می کرد چنانچه همه مردم از یک ملیت باشند احتمال پا گرفتن دموکراسی آزادی خواهانه در یک کشور بیشتر است. از این رو مصر بود که به عنوان بخشی از توافقیهای مربوط به جنگ جهانی، از طریق مراجعه به آرای عمومی، به کلیه ملل حق «خودمختاری» داده شود.

دشواریهای عظیم عملی اجرای این اصل از چهارده اصل نمادین ویلسون، بویژه با توجه به جماعاتی که در سراسر اروپای شرقی از نقطه نظر ارضی مختلط بودند، «خودمختاری» را به عنوان یک اصل

دیدگاه‌های سیاسی بیگانگان کاهش می‌یابد. این هنجارها به خودی خود متعصبانه هستند و عدم تمایل به برابر شمردن دیگران، خطری اساسی برای اجتماع آزادی‌خواه وسیع‌تر می‌باشد. بدین ترتیب هاردین بر این عقیده است که توجه به سخنگویان گروه‌های قومی، و به این وسیله وارد کردن این گروه‌ها در زندگی سیاسی، همواره خطری برای اصول لیبرالیسم است.

از آرای هاردین می‌توان چنین نتیجه گرفت که هیچ راه منطقی وجود ندارد که شناسایی ملت به عنوان ملت بتواند با اصول آزادی‌خواهی سازگاری یابد. با این وصف دو نظریه پرداز آزادی‌خواه در گنجاندن نظریه ناسیونالیسم در پیکره آزادی‌خواهی به پیشرفت حائز اهمیتی دست یافته‌اند و این تألیفات نه تنها به نظریه لیبرالیسم بلکه به درک ما از امکانات بالقوه ناسیونالیسم نیز کمک‌های قابل توجهی می‌کنند.

تمیز در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه، هویت ملی را در چارچوبی آزادی‌خواهانه می‌گنجانند بدین ترتیب که ادعا می‌کنند چنین هویتی پیامد انتخاب فردی است. این هویت تعیین‌کننده‌گزینش (و از این روی محدودیتی بر خودگردانی فردی) نیست، بلکه مورد مصرفی است که افراد تحصیل می‌کنند و به همین جهت مایملکی است که یک کشور لیبرال باید از آن حمایت و حفاظت به عمل آورد. از آن‌جا که افراد، دارندگان حقوق فرهنگی هستند لزومی ندارد که کشور آزادی‌خواه به گروه‌های فرهنگی پایگاه بدهد. بویژه وقتی که آن گروه‌ها دست‌اندرکار اعمال تعصب‌آمیز باشند. ولی کشور باید به خیل یکایک شهروندان خود که می‌خواهند فرزندان خود را پروراند، مسائل اخلاقی را مورد بحث قرار دهند و یکدیگر را در مباحثه سیاسی میان هم‌میهنان خود وارد کنند پاسخ دهد. برای این منظور شهروندان خواستار حق ملت - اگر نه خودمختاری - برای دست کم محیطی عمومی خواهند بود و کشور باید (از طریق اصول لیبرالیسم) این خواسته را بپذیرد، وی بر این نکته پای می‌نهد که «برای حفظ هویت ملی باید به افراد فرصت ابراز هویت داده شود، هم به‌طور خصوص و هم به‌طور علنی... وجود یک فضای عمومی مشترک، شرط لازم برای تضمین نگاهداشت یک ملت به‌عنوان یک جامعه فعال و زنده است» (۱۹۹۳، ص ۷۳).

یکی از پرسشهایی که تمیز مطرح می‌سازد این است که آیا طبقه‌بندی گروه‌های ملی به‌عنوان جمع‌گزینشهای فردی امکان‌پذیر هست در حالتی که سخنگویان این گروه‌ها (اگر نخواهیم از سازمانها و نیروهای شبه‌نظامی ذکر می‌کنیم) مدعاهایی بر کشور آزادی‌خواه دارند. این امر زمانی بویژه مشکل‌آفرین می‌شود که این سخنگویان بر اعمال تعصب‌آمیزی (چون ختنه‌اناث) در داخل جامعه ملی خود پای فشارند. کشور لیبرال به چنین دعاوی یا اعمالی چه نوع پایگاهی باید بدهد؟ آیا ملت‌های اقلیت که در داخل یک کشور آزادی‌خواه زندگی می‌کنند «اشخاص فرضی» همچون شرکتها و تابع قوانین فراگیر آن کشور می‌باشند؟ تمیز می‌گوید چنین است و بنابراین اذعان می‌کند که «بیگانه‌بودن» اقلیت‌های ملی (ولی نه لزوماً محرومیت اقتصادی آنها) که بخت داشتن کشوری از آن

مدنی است؟ نکته بدتر اینکه، این دوگانگیها نظریه ارزشمندی از ناسیونالیسم به دست نمی‌دهند. برای مثال، ارنست هاس روشمندانانه کوشید تا ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را گروه‌بندی کرده آنها را با درجات نسبی موفقیت در بهینه‌سازی کشور، دموکراسی و پیشرفت بشر ارتباط دهد. اگرچه طرح دسته‌بندی او برای پژوهشهای آتی با ارزش خواهد بود ولی هیچ رابطه استوار و پیوسته‌ای میان نوع ایدئولوژی ناسیونالیستی و پیامدهای سیاسی نشان داده نشد. کار وی (و نیز کار برویکر) این حسن را دارد که پایه تصورات نادرست ولی عامه‌پسند را درباره نتایج سیاسی آموزه‌های گوناگون ناسیونالیستی تضعیف و ست می‌کند.

آنچه که در دوپارگیهای رایج ارائه شده توسط نظریه پردازان آزادی‌خواه نامعلوم است پاسخهایی است به دوپرسش گریزناپذیر درباره ناسیونالیسم که اسباب دردسر هر لیبرالی است: (۱) نظریه‌ای که تنها به افراد پایگاه اخلاقی می‌دهد، دعاوی مربوط به حقوق و امتیازات سخنگویانی را که دعوی نمایندگی «ملل» را دارند چگونه ارزیابی می‌کند؟ (۲) نظریه‌ای که هیچ توجهی به فرهنگ یا میراث ندارد، مرزهای سیاسی را چگونه می‌تواند توجیه نماید؟

این پرسشهای آزاردهنده اخیراً مورد توجه نظریه پردازان لیبرالیسم چون ییل تمیز، راسل هاردین و ویل کیملیکا قرار گرفته است که همه آنها به دوپارگیهای ساده اسلاف خود پشت کرده‌اند. هاردین مصرانه بر این عقیده است که کلیه دعاوی ناسیونالیستی حکم زهر را برای کشور آزادی‌خواه دارد و مایه نابودی آن است، و آزادی‌خواهان باید بکوشند پایه همبستگیهای مبتنی بر دعوی ملیت مشترک را تضعیف نمایند. کیملیکا و تمیز در پی آنند که دعاوی ملی در مورد دولت لیبرالی را با هم وفق دهند (و بدین ترتیب اشکال آن را متمایز سازند). تألیفات این سه نویسنده بر درک ما از شیوه‌هایی که سنت‌های ملی و لیبرالی با همدیگر برخورد می‌کنند غنا می‌بخشد و از این رو به درک کلی‌تر ناسیونالیسم کمک می‌کند.

یکی برای همه، اثر هاردین به بررسی تمایلات متعصبانه ناسیونالیسم می‌پردازد و این کار را از طریق مرتبط ساختن دو واقعیت اجتماعی انجام می‌دهد. نخست اینکه فرض را بر این می‌گذارد که گروه‌های قومی برای اقدام همگانی از توانایی غیرمعمولی برخوردارند. بیش از این فرض این است که با گروه‌های مبتنی بر جامعه که از طریق حل مشکلات اولیه هماهنگی قدرت می‌یابند به آسانی می‌توان بر نتیجه گیری به ظاهر اسفانگیز اثر کلاسیک منکور اولسون، منطق اقدام جمعی - یعنی اینکه برانگیختن اقدام همگانی، به دلیل انگیزه‌های فردی برای آسایش، کاری دشوار است - فائق آمد (و این بسیار فراتر از مثال کلاسیک «در کدام سوی جاده باید راند» می‌رود). در مواردی که گروه میل به همکاری دارد قدرت هماهنگی به حل مشکلات آسان‌طلبان کمک می‌کند. گروه‌های قومی (یا ملی)، به دلیل تجربیات فرهنگی مشترک، قدرت هماهنگی چشمگیری دارند. دو دیگر اینکه وی استدلال می‌کند که گروه‌های قومی، به دلایل گوناگون، هنجارهای انحصارگرایی می‌پروراند بدان‌سان که حرمت به

پرداختن روشنمندان به برخی پرسشهای مشکل‌آفرین مربوط به مشروعیت دعاوی ملی بر کشوری که به صورت آزادی‌خواهانه تشکیل شده باز کرده است. هاردین گرچه در سراسر تألیفات خود «تلویحاً» اشاره بر این دارد که در دنیای واقعی، گروههای قومی تمایل به انحصارگرایی و تعصب دارند ولی دلیل و مدرکی در اثبات این نظر ارائه نمی‌دهد. در ضمن، تمیر و کیملیکا - نیز بدون هیچ دلیل و مدرکی - بیش از حد به این امر اعتقاد دارند که کشورهای لیبرالی که گروههای مبتنی بر فرهنگ را به رسمیت می‌شناسند قادر خواهند بود مانع از اعمال متعصبانه آنها گردند. اینان به ارزیابی این وضع احتمالی نمی‌پردازند که فعالان گروههای ملی به رسمیت شناخته شده چنانچه حکومت محلی آنها به مناسبت تعصب‌آمیز بودن مورد چالش قرار گیرد - خود اقتدار کشور را از راههای خشونت‌آمیز مورد چالش قرار خواهند داد. نکته آخر آنکه اینان دشواری کار کشور آزادی‌خواه را در راه تقلیل محدودیتهایی که بر اعضای چنین گروههایی در صورت تمایل به کاوش هویت‌های جدید (یا ترک کامل گروه از طریق جذب در فرهنگ کشور مسکونی) بر آنها تحمیل می‌شود دست کم می‌گیرند - کاوشی که می‌تواند انحصار نمایندگی سیاسی اعمال شده توسط رهبری گروه ملیت تحت حمایت را تضعیف کند. این نگرانیها فراتر از محدودیتهای نظریه سیاسی می‌رود، ولی پرداختن به این نگرانیها برای مباحثات آینده آزادی‌خواهی درباره ناسیونالیسم اهمیتی حیاتی دارد.

ب. سنت جمعی

سنن ضدلیبرالی چپ و راست هر دو، ملتها را جدی‌تر گرفتند تا سنتهای لیبرالی و خیلی زودتر به مطالعه ناسیونالیسم کمک کردند. بزرگ‌ترین کمک آنها ثبت ملل و ناسیونالیسم در تاریخ بوده است. طرفداران حکومت ناحیه‌ای، با ثبت ملتها به عنوان واقعیت‌های اجتماعی و ناسیونالیسم به عنوان یک آموزه سیاسی در تاریخ، بینشهایی پیرامون وضعیت هستی‌شناسی ملل به دست داده‌اند. طرفداران معاصر تلفیق اهداف متفاوت (که در چندین رشته پراکنده‌اند) به شیوه‌هایی تازه و جالب به پرسشهایی که در این عرف مطرح می‌شود پرداخته‌اند.

رویکرد ضدلیبرالی به ملت به «برک» باز می‌گردد که در نوشته‌های درخور توجه خود (درست مخالف جیمز میل) به مسأله حکمرانی هند پرداخته است. برک گرچه کار خود را از نقطه نظر تحلیلی روشنمندان ارائه نمی‌نماید (البته اثر او در تألیفات مهتا به طرز متقاعدکننده‌ای خلاصه شده است) ولی پیوسته و مصرانه استدلال می‌کند که انگلستان حق ندارد بر هند حکمرانی کند زیرا ممکن نیست سلسله قوانینی که برای یک ملت طرح‌ریزی شده است برای ملت دیگری مناسب یا معنا داشته باشد. ملتها باید تحت حکومت اتباع خود باشند نه زیر حکومت خارجیان. با وجودی که برک عضو حزب محافظه کار انگلستان بود ولی آرای افراطی داشت. اما این ملاحظات ضدلیبرالی نیز بود زیرا از دید برک ملت، و نه فرد، حقوقی داشت و نیز به این دلیل که وی حس می‌کرد اصول فراملیتی

خود را ندارند یک مسأله لاینحل دائمی است. با این حال وی مضّر است که این جنبه منفی ناسیونالیسم آزادی‌خواه خیلی بهتر از یک دنیای ناسیونالیسم قوم‌مدارانه است (مقایسه تمیر با ناسیونالیسم مدنی که بار مفهومی بسیار سنگین‌ترین دارد) که در آن اقلیتهای ملی سرکوب می‌گردند و هیچ فرصت عمومی برای ابراز علنی دیدگاههایشان بدانها داده نمی‌شود. تمیر با این طریق مقایسه ناسیونالیسم آزادی‌خواه با ناسیونالیسم قوم‌مدارانه (یعنی عدم تبدیل ناسیونالیسم آزادی‌خواه به مرامی غیرملی) ملتها و آرمانهای ناسیونالیستی اعضای آنها را وارد نظریه لیبرالی در مورد کشور می‌نماید.

شهروندی چندفرهنگی، اثر کیملیکا، مثل اثر تمیر، کوششی است در جهت آشتی‌دادن ناسیونالیسم (به مفهوم وسیع آن یعنی هرگونه دعاوی فرهنگی برای حقوق یا امتیازات) و ناسیونالیسم. کیملیکا خاطرنشان می‌سازد که در اواخر سده بیستم گروههای ذینفع ملی یا قومی سازمان‌یافته عملاً در کلیه ممالک آزادی‌خواه دعوی مقام و اقتدار دولتی دارند. وی می‌پرسد آیا معیارهای آزادی‌خواهانه‌ای وجود دارد که از طریق آنها بتوان به این دعاوی سیاسی پرداخت؟ کیملیکا نظریه آزادی‌خواهی را مورد انتقاد می‌دهد به این دلیل که در یک چارچوب لیبرالی به قضاوت درباره اعتبار این‌گونه دعاوی نمی‌پردازد. برای مثال درخواست رهبران یک گروه ملی برای خودگردانی منطقه‌ای بر اساس فرهنگ مشترک اکثریت مردمی که در داخل مرزهای مورد نظر منطقه مورد نظر زندگی می‌کنند را نمی‌توان متعصبانه دانست زیرا عملاً همه کشورهای موجود (آزادی‌خواه یا غیر آن) دعاوی مشابهی در خصوص مشروعیت مرزهای خود دارند. یا همچنین درخواست رهبران یک گروه قومی مهاجر مبنی بر معافیت اعضای آن گروه از قوانین مربوط به لزوم پوشیدن کلاه ایمنی در حین موتور سیکلت سواری (به دلیل هنجارهای فرهنگی مربوط به سرپوش) را نمی‌توان تعصب‌آمیز قلمداد کرد.

ولی کلیه مدعا‌هایی که گروههای ملی یا قومی بر کشورها دارند عاری از تعصب نیست. اعمالی که زیر لوای «فرهنگی» توجیه می‌شود - چون ختنه‌اناث، محروم ساختن دختران بالاتر از ۱۲ سال از حق تحصیل یا حبس کردن «اعضا» بی‌که می‌خواهند گروه را ترک گویند - آشکارا متعصبانه است زیرا هم‌رنگی فرهنگی را بدون رضات آگاهانه افراد بر آنها تحمیل می‌کند. در مقابل موارد دشواری نیز وجود دارد، مثلاً وقتی که خودگردانیهای منطقه‌ای کلیه شهروندان را موظف می‌سازد تحصیلات خود را به زبان رسمی منطقه انجام دهند حتی اگر خواسته والدین جز این باشد. رهبران چنین استدلال می‌کنند که بدون این قوانین فرهنگ از میان خواهد رفت؛ پاسخ یک آزادی‌خواه این است که با این قوانین انتخاب فردی به شدت مورد مصالحه قرار می‌گیرد. دستاورد تجزیه و تحلیل کیملیکا پاسخ قاطع و محکم آزادی‌خواهی به همه دعاوی گروههای ملی بر کشور نیست بلکه ارائه رهنمونیهایی است - با آگاهی از نظریه لیبرالیسم - در مورد چگونگی برقراری محدودیت بر این‌گونه دعاوی. به این ترتیب سنت نظریه سیاسی آزادی‌خواه، هرچند دیر، راه را برای

وجود داشت. در سراسر دوران شوروی، حکومت کمونیستی هم به شناسایی رسمی ملتها پرداخت و هم در صدد خلق شرایطی برآمد که تحت آن شرایط بستگیهای ملی جای خود را به عواطف انترناسیونالیستی بدهد. به این ترتیب ایدئولوژی شوروی، در عالم نظر ملت را در تاریخ ثبت کرد. در سال ۱۹۱۷ ملل [شوروی] واقعی بودند و باید به حساب می آمدند ولی با حصول کمونیسم، همان طور که دانشمندان باریک بین علوم اجتماعی شوروی چون یو بروملی نظریه دادند، احساسات ملی کمرنگ شد و دیگر چارچوبی مرکزی برای عضویت سیاسی وجود نداشت.

مارکسیستهای معاصر، که رهبر فکریشان هابسام است، با صراحت بیشتری معتقد به تاریخ می باشند. هابسام در ملت و ناسیونالیسم از سال ۱۷۸۰ مورد به مورد نشان می دهد که چه طور به اصطلاح سنن ملی پایه تاریخی ندارد و در واقع در ازمنه نوین توسط رهبران سیاسی که در پی برقراری اقتدار سیاسی بر کشورهای مرزبندی شده بودند ایجاد گشته است. هابسام بر این نکته پای می فشرده که دوران ناسیونالیسم، ابرساختاری بر شالوده سرمایه داری نوین بود ولی تحت شرایط سرمایه داری اخیر رو به از کارافتادگی نهاده است (وی پیش از توفان ۱۹۸۹ این کتاب را به صورت یک سلسله سخنرانی ارائه کرد). گرچه هابسام یک تاریخدان است ولی تألیفات او تأثیری عظیم بر علوم سیاسی داشته است.

طرفداران امروزی «برساختگی اجتماعی» (constructivists) - و در رأس همه بندیکت اندرسون - بر سنت تاریخی گری خیلی بیشتر تکیه کرده اند تا بر سنت لیبرالی. اندرسون ملت را حاصل سرمایه داری [صنعت] چاپ می داند که در ناشران توجه و علاقه ای به یک کاسه کردن گویشهای گوناگون به صورت زبانهای مکتوب معیار به وجود آورد. این امر به مردم عادی اجازه می داد با جوامعی که بزرگ تر از نواحی محلی اما کوچک تر از «نوع بشر» بودند، مرتبط گردند. به علاوه زبانهای مکتوب نوعی وابستگی اختیاری با حکایات و روایات ملت داشتند. زبانهای مکتوب (همچون رمان) ارائه وقوع همزمان رویدادها را امکان پذیر ساختند که در «زمان تھی و همگون... همتای دقیق مفهوم ملت است که آن نیز به صورت جامعه ای منجم تصور می شود که به گونه ای استوار در مسیر تاریخ پایین (یا بالا) می روده» (۱۹۸۳، ص ۳۱). شمار بسیاری از دانشمندان به اندرسون اقتدا کردند و از بنیادین ساختن تجربیات ملی امتناع ورزیدند ولی در عوض آن را در تاریخ ثبت کردند. یکی از نمونه های تاریخ ملی که از دیدگاهی بیشتر اندرسون - گونه بازگفته شده است ایجاد ملت گرجی نوشته رونالد سانی است. در این اثر سانی می خواهد نشان دهد که حس روشن ملت بودن ابدی که امروزه در مردم گرجستان وجود دارد ساختاری است نوین - ساختاری که احتمالاً طرحهایی کاملاً گوناگون داشته است.

تاریخدانانی چون ادريان هیستینگز به حق تفکرات تاریخی شده دانشمندان علوم اجتماعی را زیر سؤال برده بر این باورند که پیدایش ملت خیلی پیش تر از آن صورت گرفته است که هابسام و اندرسون می پندارند.

عدالت وجود ندارد که بتوان (با کاربرد استعاره امروزی) پشت حجاب غفلت آنها را تمیز داد.

فلسفه تاریخ هگل در انتساب اهداف، رسالتها و مقاصد به ملت بسیار فراتر از برک می رود. هگل ناسیونالیسم را مرحله ای کلیدی در گردش حیات ملل می دید. وی بر این باور بود که «ملتها پیش از رسیدن به مقصد خود یعنی ایجاد... کشور احتمالاً حیاتی طولانی طی کرده اند» (۱۹۵۶، ص ۱۸۳۰-۱۸۳۱). برک و هگل هر دو ملتها را از نظر تاریخی نوحاسته ولی واقعی می پنداشتند.

مارکسیستها دیدگاه جمعی ملت را زنده نگاه داشتند اما - همان طور که مارکس همواره امیدوار بود - این کار را با زیر و بر کردن هگل انجام دادند. در سنت مارکسیستی، ملتها تشکیلات اجتماعی مبتنی بر تاریخ هستند که در دوره معینی از سرمایه داری سر بر آوردند ولی مآلاً ناپدید خواهند شد. به ناسیونالیسم باید جای داده می شد و اگر این کار به شیوه های عادلانه انجام می گرفت ناسیونالیسم به عنوان یک عامل اجتماعی محو می گشت. اوتو بائر و کارل رنر، مارکسیستهای اتریشی، کوشیدند با تلفیق آموزه های سوسیالیستی با اصل شخصی، جوش و خروش ملی را در امپراتوری رو به زوال هابسبورگ وارد کرده به هر یک از شهروندان حق رأی برای انتخاب نمایندگان بر اساس ملیت مشترک بدهند.

لنین، گرچه مطابق سنت مارکسیستی می نوشت ولی تعلیماتی مستقل از آن سنت در قدرت عواطف ملی داشت. پدر وی زمانی یکی از همکاران ایلمینسکی بود - میسیونری که می کوشید با تدریس اصول ارتدوکس به ترک زبانهای روسیه به زبان خودشان، آنها را در دنیای روسهای ارتدوکس ادغام کند. ملاحظات لنین از واکنشهای کارگران «فربورژوازی خورده» نسبت به آغاز «جنگ بزرگ» (که در رساله خود در باب امپریالیسم که در دست بعد از شروع جنگ نوشته شده است بدان اشاره می کند) برای وی حیرت انگیز تر بود. این تعلیمات همراه با مخالفت ناسیونالیستی با حکومت بلشویکی در ۱۹۱۷-۱۹۲۱ در سیاستهای وی که به بسیاری از ملیتها وضعیت جمهوری می داد که در آن حاکمیت فرهنگی (نه سیاسی) وعده داده شده بود (و رهنمونهایش به استالین که مارکسیسم و مسأله ملی او تحت تعلیمات لنین نوشته شد) چشمگیر بود.

در اواخر دهه ۱۹۲۰ به موجب سیاستهای «بومی سازی» به اعضای ملیتها حقوق فرهنگی گسترده ای داده شد حتی اگر مردمی که با یک برچسب ملی خاص مشخص شده بودند خواهان این حقوق نبودند. این سیاستها نقطه مقابل آن چیزی بود که می توان آن را آزادی خواهانه شمرد: برخی ملیتها به اجبار یکجا استقرار مجدد داده شدند؛ رهبران ملی که برنامه های سیاسی ناهمگن با حکومت کمونیستی داشتند، از سمت رهبری پاکسازی شده و زندانی گردیدند؛ و کادرهای ملی هواخواه حکومت بلشویکی به عنوان رهبران طبیعی ملتها خود بر مردم تحمیل شدند، صرف نظر از اینکه نظر جمعیت نسبت به آنها چه بود. بدین ترتیب همزمان یک سیاست حمایت از ملت و نابودی ملت در حکومت شوروی

ملت آمریکا (توسط ریچارد مریت)، ملت آلمان (توسط پیتز کاتزنستاین)، ملت برمه (توسط لوسین پای)، ملت نیجریه (توسط جیمز کولمن) و ملت مالی توسط ویلیام فولتز پرداختند.

در دهه ۱۹۶۰ دانش پژوهان سیاست تطبیقی - که در اثر خوش بینی ناشی از استقلال ممالک تازه استقلال یافته آفریقا و آسیا، و جوهی که به دلیل نگرانیهای مربوط به جنگ سرد برای پژوهشهای میدانی در جهان سوم تخصیص داده شده بود، و فرصت مشاهده ملت سازی از دیدگاهی برآستی تطبیقی که به دلیل ظهور شمار زیادی موارد مشابه پیش آمده بود برانگیخته شده بودند - دسته دسته به این ممالک رفتند تا از نزدیک شاهد ملت سازی باشند. در عین حالی که بخشی از این پژوهشها - از جمله تحقیقات فرد هیوارد درباره غنا - به موفقیت‌های اولیه‌ای در تأسیس افکار ملی جدید در میان جماعتی که از نظر فرهنگی گونه گون بودند دست یافت ولی اکثر پژوهندگان میدانی شاهد درست عکس این قضیه بودند به این معنی که وفاداریهای قومی یا «فرومی» تحت شرایط پسااستعماری تقویت می‌گشت. کتاب یانگ درباره کنگو (کینشاسا)، مطالعه کلاسیک براس درباره جنبشهای مذهبی و زبانی در هند مستقل، و تجزیه و تحلیل نلسون کسفر از «قومیت مبتنی بر موقعیت» در اوگاندا همه نشان دهنده قدرت هویتهای ملی در داخل کشورها بود برای تضعیف تلاشهایی که در سطح کشور به عمل می‌آمد تا ملت‌هایی متناسب با مرزهای کشورهای استعماری جعل کنند.

بسیاری از پژوهشگران تطبیقی، در معارضة خود با نظر دوپچ درباره بر ساخته بودن ملتها و با تأمل بر یافته‌های پژوهشگران میدانی که این مفاهیم را در بونته آزمایش گذارده بودند، بشدت واکنش نشان داده در صدد برآمدن محدودیتهایی را که در مورد ساختن ملتها وجود دارد نشان دهند. اگر این پژوهشگران تطبیقی را که گاه «ازلی‌گرا» - مرتبط با مفاهیم انتقال شبه ژنتیک یگانگی قومی - خوانده می‌شود جاودانگی گرا بخوانیم درک نظرات آنها آسان تر می‌شود. اینان بر این عقیده‌اند که قومیتها گروههای هویتی دیرپایی هستند که توانسته‌اند در برابر فشار قرنها - کم و بیش با همان معنا و مرزها - ایستادگی کنند و در اثر شرایط اقتصادی یا جمعیت‌نگاری، به آسانی دستخوش تغییر نمی‌گردند. اثر انتونی اسمیت نشان می‌دهد که چگونه گروههای فروملی نوین می‌توانند به منظور ایجاد جنبش ناسیونالیستی به قومیت‌های باستانی توسل جویند. تألیفات واکر کانر بر این نکته پای می‌فشارد که وابستگیهای ملی از چنان استحکامی برخوردارند که در مقابل فرایندهای ملت سازی مقاومت می‌کنند؛ و پیش‌بینی می‌کند که مللی که در معرض تهدید ادغام در طرحهای ملی وسیع تر قرار می‌گیرند واکنش دفاعی نشان داده زندگی مردان جوان خود را در راه حفظ ملتهای خود به خطر می‌اندازند. وی ادعا می‌کند که ملت سازی وهم و پنداری بیش نیست؛ «ملت‌سازان» جهان سوم در واقع «نابودکنندگان ملت» بودند و بابت تلاشهایشان بهایی گزاف خواهند پرداخت. جان آرمسترانگ نیز پافشاری درخور ملاحظه دست کم بعضی از مرزهای ملی (مثلاً مرز اروپای ژرمنی زبان از اروپای لاتین زبان) را در

در واقع جان آرمسترانگ - یکی از دانشمندان برجسته علوم سیاسی - رساله مهمی نوشت و نشان داد که ملتها بوضوح پیش از ناسیونالیسم وجود داشته‌اند. ولی هیچ دانشمندی با این مدعای اساسی به ستیز برخاسته است که رابطه مستقیم ملت با برنامه‌های سیاسی متضمن کشور، تنها در عصر مدرن پدید آمد و حاصل اوضاع و احوال اجتماعی، سیاسی، فرهنگی یا اقتصادی آن دوره است. از این رو پذیرفتن نظریه‌هایی در مورد ناسیونالیسم که به دوره تاریخی و فرصتهای سیاسی قابل دسترسی برای سیاستمداران آن دوره توجه ندارند، غیرممکن است. سنت نظریه سیاسی جمعی، در کشف تقسیم تاریخ ملل - به عنوان بازیگران تاریخ جهان - به ادوار مختلف نقشی بسیار مهم ایفا کرده است.

سوم. سیاست تطبیقی

آثار برجسته‌ای در زمینه جامعه‌شناسی سیاسی کلان - که در آن میان نوشته‌های استاین روکان و چارلز تیلی از اهمیت وافری برخوردار است - به بررسی خاستگاههای تاریخی کشور ملی مدرن پرداخته‌اند. از دیدگاه تیلی، بویژه در تألیفات اولیه‌اش، صفت توصیفی «ملی» ربط چندانی به شالوده فرهنگی ملتها ندارد. نکته اصلی مورد نظر وی سازمان و گسترش کشور مدرن بود. ولی تألیفات روکان (که با ویراستاری پیتز فلورا تجدید انتشار یافت) بویژه به محدودیتهای تفاوت مذهبی و زبانی در برپایی موفقیت آمیز ملل اروپایی پرداخت که مفهوم ایجاد مرزهای ملت متناسب با مرزهای کشور از آن مستفاد می‌شد.

در حالی که روکان چارچوب جامعه‌شناسی کلان را برای تأمل پیرامون رابطه ملت، اقتصاد و کشور بنا نهاد، دوپچ برای سنجش فرایند عملی ملت سازی یک برنامه پژوهشی آغاز کرد که بیشتر خرد - بنیاد بود. سهم ویژه دوپچ توسعه و تکوین یک الگوی مبتنی بر متغیرهای احتمالی و تصادفی دولت ملی بود که در آن سطوح بالایی از کنشها و واکنشهای (اقتصادی، مذهبی، اجتماعی) میان گروههای مردم، آنان را بیشتر قادر به برقراری ارتباط با یکدیگر می‌سازد و سطوح بالای ارتباطات، منشأ جوامع سیاسی جدید محسوب می‌شود. در نتیجه تداوم روندهای این کنشها و واکنشهای چندین نسل است که ملتها شالوده کشورهای جدید را شکل داده آنها را به وجود می‌آورند. اما اگر جماعات حاشیه‌ای داخل یک کشور پیش از آنکه اعضایشان (از راه سطوح بالای ارتباطات) جذب ملت اصلی گردند از طریق مهاجرت و دستیابی به رسانه‌های جمعی قویاً بسیج شوند، آن وقت انگیزه‌ای خواهند داشت که به نام ملت خود از کشورشان جدا گردند. دوپچ خیلی زود یعنی در سال ۱۹۴۲ رویکرد خود را برای بررسی ظهور کشورهای اروپایی به صورت ملت، به کار بست و نیز بعدها از همین رویکرد برای ارزیابی احتمال (که آن را بسیار کم پیش‌بینی می‌نمود) ادغام کشورهای اروپایی در یک دولت ملی اروپایی استفاده کرد. همراهان وی به مطالعه پیرامون پیدایش بسیاری از سایر ملل اولیه چون

لین، با اتکا بر نظریه بازی و بر مبنای منطق اقتصادی ملت که دیوید فریدمن آن را فرضی مسلم می‌انگارد، نشان می‌دهد که چگونه محاسبات بازدهی اقتصادی مورد انتظار و وضعیت محتمل آینده - مشروط بر انتظارات گزینشهای هم‌میهنان - می‌تواند منجر به تغییرات بین نسلی در هویت ملی گردد. در عرف گلنر، منافع مهاجران - و نه روندهای کنش و واکنشی تصادفی آنان - است که میزان برانگیختن عواطف ملی و امکان اینکه این عواطف اساس جنبش ناسیونالیستی را تشکیل دهد تبیین و توجیه می‌کند.

در پاسخ به رویکرد کنش و واکنش به ناسیونالیسم، یک حرکت دیگر هم هست که بر محور گفتمان دور می‌زند و در اینجا بندیکت اندرسون چهره‌ای برجسته است. البته وی اساس اقتصاد سیاسی را و انمی‌نهد و منشأ ناسیونالیسم را در پیدایش سرمایه‌داری صنعت چاپ و انگیزه‌های ناشران در خلق خوانندگان بیشتر از طریق یک کاسه کردن گویشهای ملی می‌بیند. او همچنین با گلنر هم عقیده است و عدم توفیق مهاجران در به دست آوردن کار در مرکز صنعتی را به صورت مشکل «زیارت تنگ و درهم برهم» به تصور می‌کشد. ولی اندرسون یک گام جلوتر رفته و می‌گوید که «اجتماع خیالی» ملت به عنوان یک منطق تصویری کاملاً قابل حمل یا «بخشمنده» است. بنابر این وقتی گفتمان ملت در یک جا توفیق یابد برای آن زائران که با تنگی جا دست به گریبانند و نردبان تحرک خود را برای بالا رفتن می‌خواهند تبدیل به حرکتی پر قدرت می‌شود.

یک پیشرفت عمده در رویکرد اندرسون - تا حد زیادی به دلیل اینکه این رویکرد ملتها را لزوماً محدود می‌دید (هیچ‌یک گستره ملت خود را به عنوان «همسایه پهلوی به پهلوی نوع بشر» نمی‌بیند، آن‌چنان که برخی گستره دین خود را می‌بینند) - این بود که وی به آسانی می‌توانست به ناسیونالیسمهایی پردازد که فقط بر اساس فضای مشترک قرار داشت بدون اینکه قومیتی باستانی با خاکی که در آن می‌زیستند پیوندی داشته باشد. جاودانگی گرایان می‌توانستند بعضی ناسیونالیسمها را توجیه کنند، ولی نه ناسیونالیسمهایی را که با آفریقا و قسمت اعظم آسیای جنوبی در پیوند بودند و نه ناسیونالیسمهای جداگانه کشورهای عرب و آمریکای لاتین را. اثر اندرسون بذری نوشته‌های پرشوری را (بیشتر در زمینه مردم‌شناسی) باشید که رابطه میان تخیل و ایجاد اجتماع ملی را نشان می‌دهد. نیز جرقه‌ای بود برای برافروختن مباحثاتی زنده و جالب پیرامون تفاوت میان گفتمانهای ناسیونالیسم در اروپا و جهان سوم، که ارتباط بسیار زیادی با تألیفات چاتر جی داشت.

اثر اندرسون اخیراً منبع نوشته‌هایی با گرایش پسامدرن، در مکتب طرفداری از برساختگی بوده است. در این سنت، گفتمان آنان که بر مسند قدرت نشسته‌اند می‌تواند ملتها را خلق یا نابود کند. امروزه «طرفداران نظریه برساختگی» (مثلاً ارنستو لاکلو) این واقعیت را نادیده می‌گیرند که عملاً همه نظریه پردازان مدرن سازی سنت دویچ، خود طرفدار برساختگی بوده‌اند که به گونه‌ای ملموس‌تر از منتقدان پسامدرن خود می‌کوشیدند چگونگی ساخته شدن ملل را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند.

طول دوهزار سال داد و ستد و کنش و واکنشهایی که در سطوحی بالا انجام گرفته نشان داده است. لستیک به ساختن ملتها اذعان دارد ولی در عین حال قائل به وجود حد و حدودی برای غیربرساختگی - به محض اینکه یک طرح ملی به «تفوق» دست می‌یابد (یعنی اعتقادات مربوط به واقعیت مرزهایی بی‌چون و چرا از سوی کلیه بخشهای جمعیت) - می‌باشد؛ و بدین ترتیب راه را برای مطالعه پیرامون گونه‌ای ملت‌سازی می‌گشاید که هم بی‌ثباتی مرزها را در بعضی دوره‌ها نشان می‌دهد و هم طبیعی انگاشته شدن آنها را در دورانی دیگر.

یک بدیل دیگر برای نقد دویچ بر اساس قدرت بستگیهای قومی، رویکرد اقتصادی سیاسی به فروناسیونالیسم است. اقتصاددانان سیاسی، برخلاف جاودانگی‌گرایان، از این جهت از الگوی متغیرهای احتمالی و تصادفی دویچ انتقاد می‌کنند که این الگو ساختارهای اجتماعی، نهادها و اقدامات سیاسی کارآفرینان ناسیونالیست را که ممکن است از روی علاقه به تغییر روندهای کنش و واکنش یا بازده‌هایی برای کنش و واکنشهایی خاص دست به اقدام بزنند نادیده می‌گیرد. هیچ‌تر تأکید داشت که همبستگیهای بالقوه ملی را نمی‌توان در ساختارهای اجتماعی که در آنها تقسیم کار فرهنگی انعطاف‌ناپذیر وجود دارد برای مقاصد سیاسی بسیج نمود. پیتس بر توزیع نابرابر منافع که در فرایند مدرن‌سازی به گروههای قومی یا ملی مختلف تعلق می‌گیرد و انگیزه‌های این تفاوتها برای کارآفرینان منطقه‌ای (یعنی قومی) که می‌توانند به نام تبعیض قومی (فروملی) برای حوزه‌های محلی فراهم آورند تأکید می‌ورزید. به این ترتیب، جنبشهای فروملی که طرحهای ملت‌سازی را برمی‌اندازند در بافت انتخابات ملی سر برمی‌آورند. انگیزه‌های انتخاباتی برای کارآفرینان سیاسی فروملی در تألیفات رابوشکا و شپیل و نیز هاروویتز مورد کاوش قرار گرفته است.

کتاب تأثیرگذار گلنر در مورد ناسیونالیسم که در سال ۱۹۸۳ انتشار یافت نیز طبق اسلوب اقتصاد سیاسی نوشته شده است. وی از جمله استدلال می‌کند که در عصر صنعتی شدن، سواد کلید قدرت تحرک اجتماعی گشت. چون صنعتی شدن لزوماً نابرابر بود و هر کجا که قوی بود اساس تشکیل کشورهای قدرتمند شد، آن دسته از گروههای زبانی که در قلب کشورهای در حال صنعتی شدن قرار داشتند از امتیازات فوق‌العاده‌ای برای کسب مشاغل دولتی برخوردار گشتند. جوامع مهاجر در داخل این کشورها به دلیل تبعیض زبانی با دورنمای تحرک مسدودی مواجه شدند. با پیش آمدن این وضع، برخی از مهاجران به مناطق اصلی خود بازگشتند تا جنبش ملی را که خواستار کشوری برای ملت خود بود رهبری کنند. به این ترتیب صنعتی شدن نابرابر، کلید پیدایش ناسیونالیسم است. نوشته‌های انتقادی درباره نظریه گلنر فراوان است.

لینتین در مطالعات خود پیرامون روسی‌زبانانی که در کشورهای تازه استقلال یافته اتحاد جماهیر شوروی سابق زندگی می‌کنند، با نگاهی به صورت‌بندیهای گلنر (ولی با پرهیز از قسمتی از کاربرد آشکار تبیین کارکردگرایانه گلنر)، رویکرد اقتصاد سیاسی به آگاهی ملی را پروراند.

قرار گرفته روابط بین ملل نبوده بلکه روابط بین کشورها بوده است. این فرض مفید (ولی از نظر تجربی نادرست) که کلیه بازیگران مطرح در نظام جهانی، «کشور ملی» هستند به پژوهشگران روابط بین الملل این امکان را داد که از مشکلات حاصل از وجود کشورهایی که چندین ملت را در خود جای می دهند و نیز وجود ملل فاقد کشوری از خود، اجتناب ورزند. همین پژوهشگران به سازمان ملل متحد به عنوان سازمانی اشاره کردند که متشکل از کشورها است نه ملتها؛ شماری اندک به لغزش زبانی توجه کردند.

البته تعدادی از پژوهشگران برجسته رشته روابط بین الملل - به رهبری ارنست هاس - درباره مسائل مربوط به پیدایش اجتماعهای سیاسی فراملی که ممکن است بالاتر از دولت ملی باشد به تحقیق پرداختند. در دهه ۱۹۵۰ هاس یک برنامه پژوهشی در روابط بین الملل بنیاد نهاد که مکمل طرح پژوهشی دوپچ در سیاست تطبیقی بود. هاس و پیروان وی به جای بررسی روندهای کنش و واکنشی متغیرهای احتمالی و تصادفی در سطح توده، به مطالعه پیرامون گروههای ذینفع و سازمانهای فراملی و قابلیت آنها در تضعیف وفاداریهای ملی و احتمالاً حتی ایجاد وفاداریهای شبه ملی تازه در سطح منطقه ای پرداختند. بینش اساسی آنچه هاس آن را دیدگاه نوفونکسیونالیستی می خواند این است که - در فرایندی که هاس آن را «تسری» می نامید - اختلاف گروه ذینفع بر سر منابع و حقوق در مراکز سیاسی جدید موجب می شود که قدرت سازمانی بیشتری در آن سطح مطالبه گردد. هاس استدلال می کرد که چنین اختلاف و رشد سازمانی قدرت آن را دارد که آگاهی اروپایی تازه ای بیافریند. پیروان هاس ایجاد سیاسی وفاداریهای فراملی از طریق سازمانهای منطقه ای را در آمریکای لاتین (توسط هاس و فیلیپ اشمیتر)، آفریقای خاوری (توسط جوزف نای)، آفریقای باختری (توسط عبدالجلوح)، و نقاط دیگر مورد بررسی قرار دادند.

موضع «برساختگی» ملت، مخالفانی در سطح روابط بین الملل داشت که جاودانگی گرا بودند. برای مثال استانی هافمن قیاس تمثیلی ملت به پیاز را - که توسط نوکارکردگرایان ارائه شده است و می گوید می توان آن را آن قدر پوست کند که چیزی از آن باقی نماند - به ریشخند گرفت. وی در مقابل می گفت ملت بیشتر شبیه آرتیشو [کنگر فرنگی] است؛ می توان ورقه های آن را برکنند ولی قلب آن همچنان باقی می ماند. این مسأله که آیا «جامعه اروپا» به تقویت هویتهای فراملی کمک می کند یا نه، هنوز در این رشته مورد بحث است. اما در دوره جنگ سرد موضوعهایی که انگیزه پژوهش هاس، همکاران او و منتقدانش گشت از روی تمسخر «سیاست دانی» خوانده می شد در حالی که موضوعهای مربوط به بازدارندگی و امنیت را «سیاست عالی» می خواندند. به دلیل همین گونه تمایزات بود که مسائل مربوط به ناسیونالیسم در نظریه پردازی روابط بین الملل در حاشیه قرار گرفت.

ولی سقوط دنیای کمونیستی رشته روابط بین الملل را دگرگون ساخت. نخست اینکه ایالات متحد بدون اینکه ابرقدرتی با آن به رقابت برخیزد،

احتمالاً یکی از دلایلی که پسامدرنیستها نظریه پردازان مدرن سازی را نادیده می گیرند این است که پسامدرنیستها در کار ساختن ملت چیزی شنیع می بینند و حال آنکه نظریه پردازان مدرن سازی عمل بر ساختن را پیشرو و ترقی خواهانه می پنداشتند.

در حالی که نظریه پردازان متغیرهای احتمالی و تصادفی، جاودانگی گرایان، اقتصاددانان سیاسی و تحلیل گران گفتمان در پی آن بودند که در سطحی بالنسبه تجریدی روابط متغیر ملت را نسبت به کشور تعیین و تبیین کنند شمار قابل ملاحظه ای از تاریخ نگاران و دانشمندان علوم سیاسی به نوشتن تواریخ ملی اشتغال ورزیدند. تألیفات تویوو رون (درباره استونی) و اورست ساتلنی (در مورد اوکراین) نمونه هایی از این نوع است. این نوع گرچه غالباً از جهت نظریه پردازی ساده است (مثلاً به دلیل نسبت دادن سرسری عواملی به برانگیختگی قومی که در موارد دیگری هم وجود داشته است بدون آن که موجب برانگیختگی قومی گردد) ولی به خاطر و توجه به مطالب موجود در آرشیوها، مجموعه های خصوصی و تولید فرهنگی ارزشمند بوده است. کارهای نظری زیادی درباره ناسیونالیسم با اتکا به کتب زیادی انجام گرفته که طبق این سنت نوشته شده است و اقتدا به این شیوه همچنان ادامه دارد (اغلب توسط دانش پژوهانی که از سرزمینهای ملی که در مورد آنها می نویسند مهاجرت کرده اند).

ملت سازی - به صورت جنبشی سیاسی در جهت متناسب نمودن مرزهای ملت با مرزهای کشور - در قلب نوشته های سیاست تطبیقی درباره ناسیونالیسم بوده است. طی نیم قرن گذشته یک دسته از چشم اندازها و الگوها - شامل نهادگرایی، رفتارگرایی، فونکسیونالیسم ساختاری، مدرن سازی، مطالعات حوزه ای، نظریه وابستگی، انتخاب عقلانی و در حال حاضر نهادگرایی - با رشته فرعی سیاست تطبیقی در علوم سیاسی به ستیز برخاسته اند. گرچه این انقلابهای روشی بر تعبیر خاص مربوط به ملت سازی اثر گذارده ولی برنامه کار اساسی، که توسط روکان و دوپچ ریخته شده است، همچنان به قوت خود باقی است. دانشمندان سیاسی تطبیقی به راه خود ادامه می دهند تا به منطق به وجود آمدن ملتها از میان تراکم انبوه قومیتها پی برده دلایل این امر را که چرا چنین طرحهایی می تواند موجد چنان جنبشهای فروملی گردد که مساعی کشور در راه ملت سازی را به چالش بخواند درک کنند و (همان طور که در بخش بعدی توضیح داده خواهد شد) به تأمل پیرامون ساز و کارهای بنیادین بنشینند که می تواند خشونت را - آن گاه که طرحهای فروملی تبدیل به جنبشهایی می گردد که یکپارچگی ارضی کشور را به چالش می طلبد - فرونشاند.

چهارم. روابط بین الملل

دیر زمانی است که در روابط بین الملل، کلمات ملت و کشور درهم آمیخته است. در واقع روابطی که در این رشته فرعی به طور برجسته مورد مطالعه

سودان (توسط فرانسیس دنگ)، یوگسلاوی (توسط سوزان وودوارد)، سریلانکا (توسط استانی تامبیا) و ایرلند (توسط مک‌گری و آیری) چشمگیر است. لیتین شرایط استراتژیک کلی را که تحت آن شرایط، جنبش بیداری ملی با خشونت توأم می‌شود مورد بررسی قرار داده است. با وجود اینکه در این تألیفات میان دانشمندان بر سر علل خشونت بین کشورها و ملت‌هایی که در آن کشورها می‌زیند توافق وجود ندارد ولی اکثر نویسندگان رویکردهایی را که تمرکزشان روی مسائل استراتژیک است (مثلاً رهبرانی که از مسأله رؤیاهای ملی به عنوان راهی برای کسب قدرت استفاده می‌کنند، یا گروه‌هایی که بیم آن دارند که اگر اکنون به جنگ متوسل نشوند وضع بعداً بدتر خواهد شد) و رویکردهای گفتمانی (مثلاً بیعدالتیهای گذشته که در اذهان عمومی جایگزین شده است، یا تصورات قالبی از آنچه که اعضای سایر گروه‌ها - در صورت ضعف و شکنندگی گروه خودشان - خواهند کرد) را با هم تلفیق می‌کنند. بیشتر نویسندگان رویکردهای کلان را به این مشکل - چنانچه تمرکزشان روی عواملی چون سرمایه‌داری یا استعمار باشد - نادیده می‌گیرند یا رد می‌کنند زیرا بسیاری از کشورها در معرض این‌گونه عوامل هستند ولی تنها در شمار اندکی از آنها جنگ‌های ناسیونالیستی در مقیاس وسیع به وقوع می‌پیوندد.

چندین تن از محققان مطالعات تطبیقی در علوم سیاسی برای بررسی نیروهای محرک خشونت ناشی از ملیت به جامعه‌شناسی رویدادهای بحث‌انگیز تکیه کرده‌اند. مسائل عمده در این نوشته‌ها - همان‌طور که در تألیفات سیدنی ترو بخوبی خلاصه شده است - عبارتند از ساختارهای موقعیت که گروه‌های معترض به آنها دسترسی دارند، نقش‌مایه‌های آنها از اعتراض که از دوران تاریخی پیشین فرا گرفته شده است، و ادوار بسیج که بازتاب این واقعیت است که رویدادهای بحث‌انگیز ادوار حیاتی با روندهای مشخص دارند. مارک بیسینجر با تکیه بر این چارچوب مفهومی برای مطالعات خود پیرامون برانگیختگی قومی شوروی سابق، به این نتیجه رسید که این نظر که خشونت در برهه خاصی از دور بسیج اعتراضات قومی ظهور می‌کند درخور حمایت است.

رشته فرعی سیاست تطبیقی، امکان مهار کردن مظاهر خصمانه‌تر احساسات ناسیونالیستی در داخل کشورهای دموکراتیک را نیز مورد بررسی قرار داده است. آرند لیپهارت از پژوهش اولیه خود در هلند اندیشه «پیوند نزدیک» را پروراند و ارائه داد تا نشان دهد چگونه کشورهایی که عمیقاً دستخوش شقاق و چنددستگی هستند (که یک نمونه آن وجود فرهنگ‌های کثیر در یک کشور است) می‌توانند خودگردانی برای گروه‌بندیهای ملی را تبلیغ کرده پیش ببرند. در صورت توفیق، ملیت اکثریت توانایی آن را خواهد داشت که بر ملیتهای اقلیت ستم روا دارد و ملیتهای اقلیت انگیزه‌ای برای مبارزه جهت کسب حاکمیت کامل نخواهند داشت. دونالد هاروویتز در اثر کلاسیک خود گروه‌های قومی منازع همان مشکل لیپهارت را مورد بررسی قرار داد ولی راهکارهایی متفاوت برای رفع اختلاف خشونت‌آمیز پیشنهاد کرد. اثر هاروویتز بویژه از آن جهت حائز اهمیت است که وی تمایزی قائل شد میان

سرکرده بالفعل [دوفاکتو] جهان گشته دنیا را با کارتلی از متحدان و سازمانهای بین‌المللی زیر سلطه خود گرفت. فرضیه روابط بین‌الملل در مورد هرج و مرج تا حد قابل ملاحظه‌ای تضعیف شد و مطالعه روشمند روابط توأم با هرج و مرج میان قدرتهای بزرگ شکوه و رونق خود را از دست داد.

دوم اینکه پس از فروپاشی اتحاد شوروی و یوگسلاوی، چندین جنگ شوم در گرفت که ملت را در مقابل دولت قرار داد (مثل اوستیها علیه گرجستان و صربها علیه کروآسی). پژوهشگران روابط بین‌الملل توجه خود را معطوف نیروهای محرک این برخوردها کردند؛ بسیاری از آنان بر این عقیده بودند که این اختلافات پیامد ناگزیر «تنگنای امنیتی» است (که بهترین تبیین آن را در کتابی به ویراستاری اسایدر و والتر می‌توان یافت) که معمولاً به عنوان منطق پشت مسابقات تسلیحاتی جنگ‌افروز ایجاد می‌گردد و به صورت تصمیم دشواری که رهبران با آن مواجهند مشخص می‌شود بدین معنا که آیا (برای مقاصد دفاعی) مسلح گردند یا (برای نشان دادن نیات صلح‌جویانه خود، ولی به قیمت در معرض خطر حمله قرار گرفتن) به خلع سلاح مبادرت ورزند. در صورت تسلیح، حتی با نیات صلح‌جویانه، مخالفان آنان نیز دست به همین کار می‌زنند و پیامد حاصل از این وضع این است که رهبرانی که به تسلیح می‌پردازند تا امنیت خود را تقویت کنند و در واقع آن را به خطر می‌اندازند. با چنین منظری از برخورد میان کشورها، پژوهشگران روابط بین‌الملل نشان داده‌اند که برای توضیح این امر که چرا کشورها علیه یکدیگر دست به اسلحه می‌برند نیازی به این نیست که فرض را بر دشمنیهای دیرین بگذاریم. پژوهشگران روابط بین‌الملل کاربرد مفاهیم و فنون خود را در مورد جنگ‌هایی که توسط ملت‌های فاقد کشور (علیه کشورها) می‌کند در صدد سلطه بر آن ملل بوده‌اند) در گرفته است مفید یافته‌اند.

سوم اینکه، با پایان جنگ سرد، بسیاری از پژوهشگران روابط بین‌الملل چون چیم کافمن چنین اظهار نظر کردند که دیگر شالوده ایدئولوژیک اصلی برای همبستگیهای گروهی در میانه جنگ‌های داخلی، که زمانی در طیف چپ - راست بود، اهمیت چندانی ندارد. اعتقاد بر این بود که پایه‌های جدید برای چنین اقداماتی - همان‌طور که ساموئل هانتینگتون مسلم فرض می‌کرد - هویت‌های ملی یا قومی است. بر اساس بینش وودرو ویلسون که می‌گفت نسبت بالای ناسیونالیسم به کشور، برای صلح جهانی خطرناک است استدلال ذریطی بنا نهاده شد. استفن وان اورا [E. V. Evera] بر این باور بود که به نظر می‌رسد این نسبت در دنیای پس از جنگ سرد روبه افزایش است. به این دلایل پژوهشگران روابط بین‌الملل به پهنه ناسیونالیسم روی آورده و دیدگاه‌های تازه‌ای از ارتباط آن با برخورد خشونت‌آمیز ارائه داده‌اند.

مسأله طرح‌های ملت‌سازی در تضاد با طرح‌های «فروملی» (subnational) و گرایش این‌گونه طرح‌های متناقض به خشونت، مدهای مدید مسأله‌ای نگران‌کننده در سیاست تطبیقی بشمار می‌رفت و بسیاری از نوشته‌های دانشمندان سیاست تطبیقی در این خصوص به‌طور طبیعی در زمینه روابط بین‌الملل می‌گنجید. مطالعه درباره مواردی از این دست در

گونه‌گونی قومی تحت شرایطی که در آن مرتبه‌بندی اجتماعی وجود دارد (و در نتیجه حالتی کاملاً انفجاری پیدا می‌کند) و شرایط گونه‌گونی که در آن تفاوت‌های فرهنگی وجود دارد ولی این تفاوت‌ها بر شالوده سلسله‌مراتب پایگاهی نیست. درباره راهکارهای سیاسی که می‌تواند آرمانهای ناسیونالیستی در داخل کشورهای چندملیتی را مهار کند مطالب گسترده‌ای به رشته تحریر کشیده شده است. نوشته‌های مک‌گری و آلیری که ارائه‌دهنده راهکارهای تعهد هم برای اکثریت است (به اینکه وقتی اقلیت اسلحه خود را به زمین می‌گذارد آن را تحت ستم قرار ندهند) و هم برای اقلیت (به اینکه چریک‌هایی را که برای رهایی ملی اقلیت می‌جنگند زیر کنترل و نظارت بگیرد) و همچنین تألیفات لینز و اسپان که نوعی نظام‌های پارلمانی پیشنهاد می‌کنند که توانایی آن را دارند که هویت‌های ملی چندگانه و چندلایه را در خود جای دهند، همگی تأثیری بسزا در رشته فرعی سیاست تطبیقی داشته‌اند. در مورد خشونت‌های روزمره خیابانی تحت شرایط گونه‌گونی قومی نیز فیرون و لیتین رسماً چارچوبی از کارکرد نظارت درون - گروهی به‌عنوان راهکاری جهت فرونشاندن خشونت‌های قومی فزاینده به دست داده‌اند.

در عین حالی که محققان سیاست تطبیقی در زمینه یافتن توضیحات کلی درباره خشونت‌های ناشی از ملیت فعال بوده‌اند، نوشته‌های تخصصی‌تر در حوزه روابط بین‌الملل نیز پرتو خود را بر مسأله اختلاف بین‌ملیتی افکنده است. برخی از محققان روابط بین‌الملل مثل پوسن با این تصور که بسیج گروه‌های ملی یا قومی امری بدیهی و مفروض است توجه خود را بر «روزنه فرصت» متمرکز می‌کنند که در مقطعی که کشور دستخوش ضعف یا از هم‌گسیختگی می‌گردد برای گروه‌های قومی پیش می‌آید. با از هم‌گسیختگی کشور، گروه‌های قومی احتمالاً برآورده شدن آرمانهای تاریخی خود برای داشتن میهن را بیشتر می‌بینند تا در حالت قدرتمندی کشور. رهبران قومی - به دلیل حالت تقریباً هرج و مرج ناشی از گسیختگی کشور و دشواری محاسبات صحیح - به احتمال زیاد توانایی خود را برای پیروزی در جدایی‌طلبی با پرداخت بهایی اندک زیاده از حد، و توان ساز و برگ کشور را برای مقابله با چالش جدایی قومی کمتر از واقعیت برآورد می‌کنند. این امر به رهبران قوم این احساس را می‌دهد که از هم‌گسیختگی کشور روزنه فرصتی است برای آنان که برای تحقق رؤیاهای دیربای خود سریعاً فشار آورند.

سایر محققان روابط بین‌الملل، چون فیرون و والتر، نشان می‌دهند که حتی بدون تصور آرمان داشتن میهن ملی و کرسی در سازمان ملل برای کارآفرینان قومی، جنگ قومی یا بین - ملیتی می‌تواند آغاز گردد و بالا بگیرد. اینان توجه خود را بر عدم توانایی رهبری قومیت یافته یک کشور در دادن «تعهد قابل اطمینان» نسبت به حفاظت جان و مال گروه‌های قومی که خارج از دایره گروه رهبری قرار دارند متمرکز می‌سازند. شرط اولیه‌ای که مورد توجه قرار می‌دهند مربوط به از هم‌گسیختگی کشور است که اسناد آن را شرط لازم برای برانگیختگی ناسیونالیسم نوین مبتنی بر قومیت می‌شمرد. پس از فروپاشی شوروی، از هم‌گسیختگی

کشورها در جهان کمونیستی پیشین و آفریقا فراگیر بوده است. در صورت از هم‌گسیختگی کشور، اگر یک گروه ملیتی (مثلاً کروواتها در جمهوری کروآسی یوگسلاوی) پیروزمندانه استقلال خود را اعلام دارد اقلیتها (صربها) که در آن جمهوری جدید زندگی می‌کنند نمی‌توانند اطمینان داشته باشند که امنیت جان و مال آنها حفظ خواهد شد. هرگونه اطمینان خاطری که توسط کروواتها به آنان داده شود (حتی اگر راستین و صادقانه باشد) ممکن است توسط صربها ترفندی برای خریدن زمان به منظور ایجاد ارتشی ملی تعبیر گردد که می‌تواند بعداً همه اقلیتها را سرکوب کند. بنابراین بهتر آن است که در زمان از هم‌گسیختگی کشور به نام گروه قومی خود به جنگ دست یازید تا اینکه منتظر شد و دید آیا کسانی که دستگاه کشور را در اختیار دارند برآستی صداقت داشته‌اند یا خیر. وقتی جنگ آغاز شد توافق و فیصله جنگ بی‌نهایت دشوار می‌گردد زیرا هیچ‌یک از طرفین نمی‌خواهد به خلع سلاح مبادرت ورزد مگر اینکه کاملاً اعتماد داشته باشد که توافق به مورد اجرا گذاشته خواهد شد؛ ولی هیچ‌کس به اجرای توافق اعتماد نمی‌کند مگر اینکه طرف دیگر به خلع سلاح بپردازد. والتر می‌گوید که تنها میانجی‌گری طرف ثالث می‌تواند به درآمدن گروه‌های قومی درگیر در جنگ از این ورطه کمک کند. اما باید توجه داشت که ممکن است قدرتهای خارجی نفعی در یکی از طرفهای اختلاف قومی داشته باشند. راهبردهای قدرتهای خارجی که «موطن ملی» یکی از طرفهای منازعه قومی در یک کشور همسایه هستند بتازگی کم‌کم مورد توجه روشمندان، بویژه توسط برویکر و پیتروان هوتن، قرار گرفته است. همان‌طور که اطلاعات والتر نشان می‌دهد حتی در مواردی که قدرتهای خارجی فقط علاقه‌مند به میانجی‌گری هستند امکان غلبه بر مشکل تعهد کاملاً محدود است.

البته، همان‌گونه که لیتین اشاره می‌کند، اختلاف میان - ملیتی تفاوت‌های روشنی با اختلاف میان - کشوری دارد. مهمتر از همه این که در زمینه روابط بین‌الملل، واقع‌بینانه است اگر فرض را بر این بگذاریم که مرزهایی که کشورها را از یکدیگر جدا می‌کنند کاملاً شناخته شده‌اند و واحدهای متفاوت، متمایز می‌باشند. با این فرض، محققان روابط بین‌الملل می‌توانند کشورها را در روابطشان با سایر کشورها «بازیگرانی واحد» بینگارند. همان‌طور که از یک نسل پژوهش توسط بارث محقق مردم‌شناسی و یانگ که دانشمند علوم سیاسی است، بخوبی برمی‌آید گروه‌های ملی یا قومی موجودیتهای «معین» با قواعد روشن عضویت نیستند. بندرت یک «رهبر» واحد وجود دارد که همه او را به‌عنوان کسی که حقاً گفتگوها را به نام گروه انجام می‌دهد به رسمیت بشناسند. گروهها نیز خود از حیث عضویت و تعداد متغیرند. در واقع گروهها از نظر تعداد و گستره متناسب با بافت و میزان خطری که اعضا با آن مواجهند تغییر می‌کنند. ازدواج میان اعضای گروهها در واقع به این مفهوم است که در جنگ‌های قومی بسیاری از مردم (دست کم در آغاز) به صورتی قطعی نمی‌دانند به کدام طرف تعلق دارند. طرحهای ایجاد مرز در داخل گروه‌های قومی یا ملی همواره بخشی از اختلافاتی است که میان - قومی

گونه‌گونی قومی تحت شرایطی که در آن مرتبه‌بندی اجتماعی وجود دارد (و در نتیجه حالتی کاملاً انفجاری پیدا می‌کند) و شرایط گونه‌گونی که در آن تفاوت‌های فرهنگی وجود دارد ولی این تفاوت‌ها بر شالوده سلسله‌مراتب پایگاهی نیست. درباره راهکارهای سیاسی که می‌تواند آرمانهای ناسیونالیستی در داخل کشورهای چندملیتی را مهار کند مطالب گسترده‌ای به رشته تحریر کشیده شده است. نوشته‌های مک‌گری و آلیری که ارائه‌دهنده راهکارهای تعهد هم برای اکثریت است (به اینکه وقتی اقلیت اسلحه خود را به زمین می‌گذارد آن را تحت ستم قرار ندهند) و هم برای اقلیت (به اینکه چریک‌هایی را که برای رهایی ملی اقلیت می‌جنگند زیر کنترل و نظارت بگیرد) و همچنین تألیفات لینز و اسپان که نوعی نظام‌های پارلمانی پیشنهاد می‌کنند که توانایی آن را دارند که هویت‌های ملی چندگانه و چندلایه را در خود جای دهند، همگی تأثیری بسزا در رشته فرعی سیاست تطبیقی داشته‌اند. در مورد خشونت‌های روزمره خیابانی تحت شرایط گونه‌گونی قومی نیز فیرون و لیتین رسماً چارچوبی از کارکرد نظارت درون - گروهی به‌عنوان راهکاری جهت فرونشاندن خشونت‌های قومی فزاینده به دست داده‌اند.

در عین حالی که محققان سیاست تطبیقی در زمینه یافتن توضیحات کلی درباره خشونت‌های ناشی از ملیت فعال بوده‌اند، نوشته‌های تخصصی‌تر در حوزه روابط بین‌الملل نیز پرتو خود را بر مسأله اختلاف بین‌ملیتی افکنده است. برخی از محققان روابط بین‌الملل مثل پوسن با این تصور که بسیج گروه‌های ملی یا قومی امری بدیهی و مفروض است توجه خود را بر «روزنه فرصت» متمرکز می‌کنند که در مقطعی که کشور دستخوش ضعف یا از هم‌گسیختگی می‌گردد برای گروه‌های قومی پیش می‌آید. با از هم‌گسیختگی کشور، گروه‌های قومی احتمالاً برآورده شدن آرمانهای تاریخی خود برای داشتن میهن را بیشتر می‌بینند تا در حالت قدرتمندی کشور. رهبران قومی - به دلیل حالت تقریباً هرج و مرج ناشی از گسیختگی کشور و دشواری محاسبات صحیح - به احتمال زیاد توانایی خود را برای پیروزی در جدایی‌طلبی با پرداخت بهایی اندک زیاده از حد، و توان ساز و برگ کشور را برای مقابله با چالش جدایی قومی کمتر از واقعیت برآورد می‌کنند. این امر به رهبران قوم این احساس را می‌دهد که از هم‌گسیختگی کشور روزنه فرصتی است برای آنان که برای تحقق رؤیاهای دیربای خود سریعاً فشار آورند.

سایر محققان روابط بین‌الملل، چون فیرون و والتر، نشان می‌دهند که حتی بدون تصور آرمان داشتن میهن ملی و کرسی در سازمان ملل برای کارآفرینان قومی، جنگ قومی یا بین - ملیتی می‌تواند آغاز گردد و بالا بگیرد. اینان توجه خود را بر عدم توانایی رهبری قومیت یافته یک کشور در دادن «تعهد قابل اطمینان» نسبت به حفاظت جان و مال گروه‌های قومی که خارج از دایره گروه رهبری قرار دارند متمرکز می‌سازند. شرط اولیه‌ای که مورد توجه قرار می‌دهند مربوط به از هم‌گسیختگی کشور است که اسناد آن را شرط لازم برای برانگیختگی ناسیونالیسم نوین مبتنی بر قومیت می‌شمرد. پس از فروپاشی شوروی، از هم‌گسیختگی

جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان هستند و بندرت پای دانشمندان علوم سیاسی به آن گشوده شده است. گویا تر از فقد دیدگاه علوم سیاسی پیرامون جنبه‌های مهم ناسیونالیسم این واقعیت است که به استثنای دو بیج، دانشمندان برجسته علوم سیاسی که مطالبی درباره ناسیونالیسم نگاشته‌اند - جان آرمسترانگ، بندیکت اندرسون و پارتا چاترجی - قسمت اعظم نوشته‌های خود را در نشریات تخصصی این رشته به چاپ رسانده‌اند. با توجه به این انفصال - بین آنچه می‌باید محور دغدغه‌های علوم سیاسی باشد و نبود این گونه نوشته‌ها در نشریات تخصصی برجسته این رشته - در این مورد بخش پایانی بعضی از درونمایه‌هایی که می‌تواند و باید به گونه‌ای متمر ثمر در کارهای آتی علوم سیاسی توسعه یابد مورد بحث قرار خواهد گرفت.

الف. ناسیونالیسم به عنوان راهبرد سیاسی برای قدرت کشور
در سال ۱۹۸۱ جوزف راتچیلد - که تألیف قبلی او به تجزیه و تحلیل تضادهای ملی و قومی در شرق اروپای مرکزی پرداخته بود - چارچوبی برای مطالعه سیاست قومی انتشار داد. یکی از کمکهای حائز اهمیت این چارچوب این بود که بر پایه این تصور قرار داشت که سیاسی کردن قومیت «می‌تواند در رقابت و تلاش برای دست گرفتن قدرت، از نظر ابزاری سودمند باشد» (۱۹۸۱، ص ۲۴۸). راتچیلد برای توسعه و تکوین این مفهوم نیروهای محرک سیاسی را که احتمال می‌رود به دنبال روندهای گوناگون قشر بندی قومی به وجود آید مورد بررسی قرار داد. برویلی که رساله ناسیونالیسم خود را سال بعد به چاپ رساند به استدلالهایی همانند راتچیلد پرداخته خاطر نشان می‌سازد که بخش عمده مطالعاتی که درباره ناسیونالیسم شده یک پرسش سیاسی اساسی را نادیده می‌گیرد - گروه‌های ناسیونالیست در پی چه هستند و تحت چه شرایطی توفیق حاصل می‌کنند؟ وی همچنین می‌گوید بخش بزرگی از تألیفات مربوط به ناسیونالیسم روی احساسات و آموزه‌های ملی تمرکز یافته است. وی چنین ادامه می‌دهد که قسمت بسیار کمی از این کارها به سیاست پرداخته شرایطی را که در آن ناسیونالیسم سر برمی‌آورد و میزان تحقق اهداف ناسیونالیستی را به طور اخص در مد نظر قرار می‌دهد. برویلی برای پاسخ به این مطلب، انواع گوناگون ناسیونالیسم را طبقه بندی می‌کند تا ما بتوانیم درباره آینده آنها نظریه بپردازیم. وی بین جنبشهای ملی بر اساس دو بعد تمایز قائل می‌شود. نخست اینکه هدفهای جنبشها را به عنوان جدایی طلبی، اصلاح طلبی یا وحدت طلبی ارزیابی می‌کند؛ دو دیگر اینکه مشخص می‌نماید که آیا کشور مخالف جنبش ملی، کشور ملی است یا غیر - کشور ملی. هدف او پیشینی درجه احتمال موفقیت طرحهای ناسیونالیستی است بسته به نوع آنها، دوره تاریخی‌ای که در آن سر برمی‌آورند، اینکه آیا از جهان توسعه یافته برمی‌خیزند یا از جهان توسعه نیافته، پذیرش چنین جنبشهایی توسط قدرتهای بزرگ، و - شاید نوآورانه تر از همه - قدرت ساز و برگ کشور برای رقیق کردن خواسته‌های ناسیونالیستی. برویلی برای ارزیابی خود از موفقیت برنامه‌های ناسیونالیستی، به مقایسه‌ها و مواردی که با

می‌نماید و این نکته اغلب از نظر کسانی که تنها از دیدگاه روابط بین الملل به اختلافات قومی نگاه می‌کنند پنهان می‌ماند. مشکل دیگر در همانندنگاری ملتها و کشورها این است که ملتها همیشه رهبرانی ندارند که حتی توانایی گفتگو برای حل و فصل اختلافات داشته باشند و همان گونه که آثار پیدن و پودولفسکی هر دو نشان می‌دهند این مشکلی است با پیامدهایی به مراتب بزرگ تر از آنچه که نمایندگان کشورهای حاکم با آن مواجهند.

مع الوصف محققان روابط بین الملل بعد کاملاً تازه‌ای به مطالعه ناسیونالیسم و نقش آن در خشونت‌های درون - کشوری افزوده‌اند. دست کم اینکه، تردید محققان روابط بین الملل (که از کتاب میاست در میان ملل هانس مورگنتو چون شیر مادر تغذیه کرده بودند) نسبت به راه‌حلهایی که برای خشونت‌های میان - کشوری به حسن نیت مشارکت کنندگان تکیه می‌کند مفید فایده است. برای مثال، جک اسنایدر و کارن بلنتاین به مقابله با این توصیه‌های گاه ساده اندیشانه و در عین حال توأم با حسن نیت سازمان «دیده بان حقوق بشر» برمی‌خیزند که مطبوعات آزاد و باز پادزهری است برای قومیت بخشیدن خشونت آمیز به اختلافات درون - کشوری. در مقابل، اسنایدر و بلنتاین نشان می‌دهند که بدترین رویدادهای نسل کشی در پی دورانی بوده که در آن محدودیتهای مطبوعات کاهش داده شده است. دیدگاه روابط بین الملل بویژه در درک اینکه چرا خشونت می‌تواند به اسم امنیت ملت آغاز گردد مفید بوده است - بدون اینکه ضرورت داشته باشد دشمنیهای کهن غیر واقع بینانه یا حتی تهدیدات واقعی برای امنیت را امری مسلم انگاشت.

پنجم. در حواشی این رشته

علوم سیاسی به عنوان یک رشته تنها توجهی سرسری و گذرا به چندین مسأله مربوط به ناسیونالیسم داشته است که حقا باید به گونه‌ای درخور در قلمرو آن جای داشته باشد. تاریخ سیاسی و تصویری ناسیونالیسم در رابطه با آثار هانس کوهن و کارلتون هیز در علوم سیاسی عمدتاً به سکوت برگذار شده است. هرچند این عرف، همچون گزارش نویسی، بر علوم سیاسی اثرگذار بوده ولی ثمره حاصل از علوم سیاسی نبوده است. دانشمندان علوم سیاسی بر همین سیاق در مورد «مباحثات دانشکده اقتصاد لندن» پیرامون خاستگاههای ناسیونالیسم که در آن پای گلنر، اسمیت و کدوری در میان است سکوت اختیار کرده‌اند. نیروی محرک ناسیونالیسم نوین چیست: «مفاهیم یا ایده‌ها» (چنان که کدوری باور دارد)، «قومیت‌های» از پیش بوده (موضع اسمیت)، آغاز مدرن سازی یا صنعتی شدن (گلنر)، حس روانی کین توی (گرینفلد)، یا حس خشم روستاییان و کشاورزان نسبت به اینکه مراکز جهانی آنان زیر حکمروایی بیگانگان است (هراچ)؛ این مباحثه که گرینفلد و میروسلاو هراچ در آن درگیرند، بسیار فراتر از محدوده لندن می‌رود ولی گروه‌های غالب در آن

ج. میزان‌بندی مجدد ملت‌ها و کشورها در دنیای آشوب‌زده

علیرغم مقدار تلاش‌های ایدئولوژیک و اجباری که طی قرن‌ها سعی و کوشش به منظور برقراری تناسب بین مرزهای کشور نوین و مرزهای ملت انجام گرفته بود پایان جنگ سرد به گونه‌ای بی‌سابقه ساختگی بودن دولت ملی را نمایان ساخت؛ از دید لُستیک و گروهی از همکاران که در اواسط دهه ۱۹۹۰ گردهمایی‌هایی داشتند این امر حکایت از ناهمخوانی و عدم تناسب بین هویت جمعی و نهادهای سیاسی می‌کرد. مشکلی که به وجود می‌آید - و باید مورد توجه علوم سیاسی قرار گیرد - این است که چگونه می‌توان مرزهای نهادی را با توجه به واقعیت‌های اجتماعی که در داخل آنها وجود دارد تعدیل کرد. همان‌طور که پیش‌تر گفتیم نهادها به‌طور کلی، و کشورها بالاخص، سرمایه‌عظیمی در کار ایجاد تفوق طلبانه مرزها می‌گذرانند. هرگونه تلاش برای تحدید مرزهای کشورها یا «برقراری اندازه صحیح» آنها بر اساس جماعتی که در درون آنها زندگی می‌کنند تقریباً به گونه‌ای ناگزیر (البته نه در جدایی آرام و مسالمت‌آمیز جمهوریهای چک و اسلواک) آشوب سیاسی در پی دارد. رهبران اسپانیا بیش از یک قرن در برابر این نظر که مرزهای کشور اسپانیا ممکن است بزرگ‌تر از مرز ملت اسپانیا باشد مقاومت به خرج دادند و تنش‌هایی که منجر به جنگ داخلی ۱۹۳۶-۱۹۳۹ شد در اثر چنین مدعایی تشدید گشت. سرآمدان کنیا نسبت به استان شمال شرقی خود همین احساس را داشته‌اند؛ سرآمدان حبشه نسبت به صحرای اوگادن همین احساس را داشته‌اند؛ سرآمدان سودان نسبت به استانهای جنوبی خود همین احساس را داشته‌اند؛ و سرآمدان فدراسیون روسیه نسبت به جمهوریهای مسلمان واقع در دامنه‌های اورال همین احساس را دارند. شاید نوشته‌های ناسیونالیستی زیاده از حد روی خواسته‌های ناسیونالیست‌ها مبنی بر خودگردانی یا حاکمیت تمرکز یافته‌اند؛ و شاید به تمهیدات و تدارکات مربوط به برقراری مرزها توسط کشورهایی که ملت‌ها را در خود جای داده‌اند توجهی درخور نشان نداده‌اند. دانشمندان علوم سیاسی باید در مورد شرایطی که می‌توان تحت آن مرزهای کشورها و ملت‌ها را مجدداً میزان‌بندی کرد مذاقه کنند. مسائل امنیتی کدامند؟ مسائل رفاهی کدامند؟ مسائل مربوط به رشد اقتصادی چیست؟ مسائل مربوط به جمعیت‌های اقلیت که آینده آنها در اثر برنامه‌های برقراری مرزهای صحیح به خطر می‌افتد چیست؟ همه دانشمندان علوم اجتماعی به کاوش پیرامون طلب حقوق ملی علاقه‌مندند؛ دانشمندان علوم سیاسی علاقه‌ای ویژه - که هنوز تحقق نیافته است - به نظریه پردازی پیرامون فرایندهای تغییر مرز کشور در برابر خواسته‌های ناسیونالیستی دارند.

در هسته مرکزی علوم سیاسی کار بسیار محدودی روی ملت و ناسیونالیسم انجام گرفته است. مضامین تازه - یکم: ارزیابی اهداف سیاسی ناسیونالیست‌ها؛ دوم: تجزیه و تحلیل هویت ملی به عنوان یکی از موارد محتمل هماهنگی در سیاست هویت؛ و سوم: تفکر درباره تغییرات نهادی به منظور میزان‌بندی مجدد کشور و ملت - در حواشی علوم سیاسی باقی مانده‌اند شایسته است که این مضامین در هسته مرکزی علوم سیاسی

دقت انتخاب شده‌اند تکیه کرده است؛ مطالعات بعدی باید از طریق کاربرد تجزیه و تحلیل آماری و مطالعه دقیق موارد پیش آمده جهت پی‌بردن به ساز و کارهای موفقیت یا شکست، آرای برویلی را تکمیل کند. دانشمندان علوم سیاسی همچنین باید اثرات خودجوش موفقیت سیاسی را بر تنظیم مجدد اهداف سیاسی رهبران ناسیونالیستی مورد مطالعه قرار دهند. این امری امکان‌پذیر است که توفیق سیاسی، رهبران را به سوی خواسته‌های بیشتری سوق دهد که آنان مایل به تحقق آنها نباشند و در صورت تحقق یافتن، به ایجاد شکاف‌های تازه‌ای در درون خود جنبش ناسیونالیستی کمک کند.

ب. ناسیونالیسم به عنوان شکلی از گروه هویت‌مند سیاسی شده

اگر به صورت‌بندی‌های تأثیرگذار لیپست و روکان در دهه ۱۹۶۰ بازگردیم می‌بینیم دیرزمانی است که علوم سیاسی به تثبیت گروه‌های هویت‌مند به عنوان گروه‌های ذینفع سازمان یافته در جوامع دموکراتیک تمایل و توجه داشته است. لیپست و روکان بویژه به سیاسی‌کردن هویت‌های «کاتولیک» یا «کارگر» علاقه‌مند بودند و نیز اینکه چگونه چنین هویت‌هایی وفاداری رأی‌دهندگان را جلب می‌کند. آنها چنین فرض می‌کردند که وقتی چارچوب هویت‌های سیاسی تثبیت می‌شود (مثلاً کاتولیک در برابر غیردینی در جمهوری سوم فرانسه) این چارچوب حتی مدت‌های مدیدی بعد از فرو ریختن شالوده اجتماعی که موجب این تفرقه بوده است همچنان به صورت عامل مهم تفرقه سیاسی باقی می‌ماند.

در دنیای کنونی ما گویی سیاسی‌کردن طبقه‌بندی‌های هویتی اعم از اینکه بر مبنای مذهب، جنسیت، تمایلات جنسی، ملیت، قومیت یا نژاد باشد هم از جهت جلب وفاداری پیروان آن نیرومندتر است و هم در عین حال از نظر احساس نزدیکی شدید افراد به طبقه‌بندی هویتی روزآمد، بی‌ثبات‌تر. چنین می‌نماید که محققان ناسیونالیسم باید کم‌کم توجه خود را بر گستره هویت‌های اجتماعی - فرهنگی محتمل متمرکز کرده شرایطی را که تحت آن هویت‌های ملی دارای گرایش‌های سیاسی قوی هستند مشخص سازند. یک رویکرد به این مشکل می‌تواند این باشد که سیاست هویت را به مثابه یک بازی هماهنگی قلمداد کنیم (که در آن افراد در صدندند گروه‌های هویتی را بیابند که نه تنها برای خود آنها بلکه برای تعداد کافی از مردم نیز تهییج‌کننده باشد به طوری که بشود از این طریق جامعه وسیعی از همدلان و هم‌هویت‌ها تشکیل داد)، و بکوشیم تا شرایطی را که تحت آن افراد در زیر لوای یک هویت ملی هماهنگ می‌شوند معین کنیم. در مطالعات لیتین درباره اقوام روسی‌زبان جمهوری‌های تازه استقلال یافته اتحاد شوروی سابق، یک قالب اولیه با همین فکر ارائه شده است که حاوی جزئیات قابل ملاحظه‌ای درباره قوم‌نگاری است که عملکردهای درونی بازی هماهنگی هویتی را نشان می‌دهد. توسعه و تکوین قالب‌های دیگری بر پایه این فرض که هویت‌های ملی در زمره هویت‌هایی است که انگ سیاسی به آن زده شده است و می‌تواند اساس اقدام سیاسی جمعی گردد باید بخش برجسته‌تری از دستور کار علوم سیاسی باشد.

مورد توجه قرار گیرند.

Cambridge University Press.

Breuilly, J. (1981). *Nationalism and the State*. Chicago: University of Chicago Press.

Brown, M. E., et al., Eds. (1997). *Nationalism and Ethnic Conflict*. Cambridge, MA: MIT Press.

Brubaker, R. (1996). *Nationalism Reframed*. Cambridge: Cambridge University Press.

Chatterjee, P. (1993). *The Nation and its Fragments: Colonial and Postcolonial Histories*. Princeton: Princeton University Press.

Connor, W. (1972). Nation-building or nation-destroying. *World Politics* 24, 3, 319-355.

Deutsch, K. and Foltz, W. (Eds.) (1966). *Nation-Building*. New York: Atherton.

Deutsch, K. (1953). *Nationalism and Social Communication*. Cambridge, MA: MIT Press.

Emerson, R. (1962). *From Empire to Nation*. Boston: Beacon.

Fearon, J. and Laitin, D. (1996). Explaining ethnic cooperation. *American Political Science Review* 90, 4, 715-735.

Flora, P. (1999). *State Formation, Nation-Building, and Mass Politics in Europe*. Oxford: Oxford University Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Ithaca: Cornell University Press.

Greenfeld, L. (1990). The Formation of the Russian National Identity: The Role of Status Insecurity and Ressentiment. *Comparative Studies in Society and History* 32, 3, 549-591.

Haas, E. (1997). *Nationalism, Liberalism, and Progress: The Rise and Decline of Nationalism*. Ithaca: Cornell University Press.

Haas, E. (1964). *Beyond the Nation State*. Stanford: Stanford University Press.

Hardin, R. (1995). *One for All: The Logic of Group Conflict*. Princeton: Princeton University Press.

Hechter, M. (1978). Group Formation and the Cultural Division of Labor. *American Journal of Sociology* 84, 2.

Hegel, G. W. F. (1956). *The Philosophy of History*. New York: Dover.

Hobsbawm, E. (1990). *Nations and Nationalism Since 1780*. Cambridge: Cambridge University Press.

Horowitz, D. (1985). *Ethnic Groups in Conflict*. Berkeley: University of California Press.

Hroch, M. (1985). *The Social Origins of National Revival in Europe*. Cambridge: Cambridge University Press.

Kymlicka, W. (1995). *Multicultural Citizenship*. Oxford: Oxford University Press.

Laitin, D. (1995). National Revivals and Violence. *Archives Européennes de Sociologie* 36, 3-43.

نتیجه ششم.

علوم سیاسی رویکرد واحدی به مطالعه پیرامون ملتها و ناسیونالیسم ندارد. ولی رشته‌های فرعی آن مسائل مهمی را درباره ناسیونالیسم مطرح و بررسی کرده‌اند. نظریه سیاسی به‌طور جدی (هرچند کمی دیر) رابطه سیاسی آزادی‌خواهی را با هدفهای ناسیونالیستی مورد تأمل قرار داده است؛ نیز (طبق عرف طرفداری از حکومت محلی و ناحیه‌ای) نقش مهمی در توجه دادن به جنبه تاریخی ملت بازی کرده و به ما آموخته است که ناسیونالیسم نمی‌تواند ابدی یا پایان تاریخ تلقی گردد. نظریه روابط بین‌الملل (نیز کاملاً دیر) بررسی مسأله سرچشمه‌های اختلاف خشونت‌بار بین ملل و کشورها را آغاز کرده است با بینشهایی تازه که به ما اجازه می‌دهد دیدمان فراتر از صورت‌بندیهایی که به نفرتهای پایان‌ناپذیر تکیه می‌کنند برود. سیاست تطبیقی مدتهاست که نظریه‌های ملت‌سازی - یعنی چگونگی برقراری تناسب بین مرزهای ملتها و کشورها - را در دستور کار خود حفظ کرده است. در عین حال که بسیاری از نامهای بزرگ در زمینه ناسیونالیسم متعلق به دانشمندان علوم سیاسی نبوده (هانس کوهن، کارلتون هیز، انتونی اسمیت، اریک هابسبام، ارنست گلنر) ولی علوم سیاسی میدان اصلی پژوهش پیرامون چندین مسأله اساسی مربوط به ناسیونالیسم بوده است هرچند که دانشمندان عمده آن هنوز محدوده کار خود را آن‌قدر گسترش نداده‌اند که به بررسی برخی مسائل بسیار مهم امروز که در این جا مطرح شده است پردازند.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • تاریخ • جامعه‌شناسی • فرهنگ‌پژوهی • لیبرالیسم • مارکسیسم • مردم‌شناسی • نظریه سیاسی.

برای مطالعه بیشتر

Anderson, B. (1983). *Imagined Communities*. London: Verso. Armstrong, J. (1982). *Nations before Nationalism*. Chapel Hill: University of North Carolina Press.

Bates, R. (1983). Modernization, Ethnic Competition, and the Rationality of Politics in Contemporary Africa. In *State versus Ethnic Claims: African Policy Dilemmas* (D. Rothchild and V. Olorunsola, eds.) Boulder: Westview.

Beissinger, M. (1998). Nationalist Violence and the State: Political Authority and contentious repertoires in the former USSR. *Comparative Politics* 30, 4, 401-422.

Brass, Paul (1974). *Language, Religion, and Politics in North India*. Cambridge:

- Plamenatz, J. (1976). Two types of nationalism. In *Nationalism: The Nature and Evolution of An Idea* (E. Kamenka, ed.) New York: St. Martin's.
- Posen, B. (1993). The Security Dilemma and Ethnic Conflict. *Survival* 35,1,27-47.
- Rabushka, A. and Shepsle, K. (1972). *Politics in Plural Societies*. Columbus, OH: Merrill.
- Rothschild, J. (1981). *Ethnopolitics, A Conceptual Framework*. New York: Columbia University Press.
- Smith, A. (1986). *The Ethnic Origins of Nations*. Oxford: Blackwell.
- Snyder, Jack (1993). Nationalism and the crisis of the post-Soviet state. *Survival* 35, 1, 5-26.
- Snyder, J. and Walter, B. (Eds.) (1999). *Civil Wars, Insecurity, and Intervention*. New York: Columbia University Press.
- Tamir, Y. (1993). *Liberal Nationalism*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Yack, B. (1996). The Myth of the Civic Nation. *Critical Review* 10, 2, 193-211.
- Young, M. C. (1965). *Politics in the Congo*. Princeton: Princeton University Press.
- Laitin, D. (1998). *Identity in Formation*. Ithaca: Cornell University Press.
- Lijphart, A. (1977). *Democracy in Plural Societies*. New Haven: Yale University Press.
- Linz, J. and Stepan, A. (1996). *Problems of Democratic Transition and Consolidation: Southern Europe, South America, and PostCommunist Europe*. Baltimore: Johns Hopkins University Press.
- Lipset, S. M. and Rokkan, S. (1967). Cleavage structures, party systems and voter alignments: An introduction. In *Party Systems and Voter Alignments: Cross-National Perspectives* (Upset and Rokkan, eds.) pp. 1-64. New York: Free Press.
- Lustick, I. (1993). *Unsettled States, Disputed Lands: Britain and Ireland, France and Algeria, Israel and the West Bank-Gaza*. Ithaca: Cornell University Press.
- McGarry, J. and O'leary, B. (1995). *Explaining Northern Ireland: Broken Images*. Oxford: Blackwell.
- Mehta, U. (1999). *Liberalism and Empire*. Chicago: University of Chicago Press.
- Nairn, T. (1997). *Faces of Nationalism: Janus Revisited*. London: Verso.

فاشیسم و ناسیونالیسم

نوشته پیترو سوگر

ترجمه نورالله مرادی

آنها یکی است.
ناسیونالیسم (nationalism) ایدئولوژی‌ای که موجودیت و فعالیت‌های
یک ملت را توجیه می‌کند.

فاشیسم مجموعه متنوع جدیدی بود از سیاست‌های دست‌راستی که نقش بسیار
مهمی در بسیاری از کشورها، نه فقط در تعارض با جنبش‌های چپ، بلکه حتی
با سایر جنبش‌های راست بازی کرد. چپ سیاسی یعنی عمدتاً همان اشکال
مختلف نوسوسیالیسم، در خواسته‌ها و هدف‌های خود انترناسیونالیست هستند.
فراخوان مشهور کارل مارکس که کارگران جهان را به اتحاد می‌خواند، همین
هدف را به‌طور موجز بیان می‌کرد. افراطی‌ترین جنبش چپ موفق، بلشویسم، با
استقرار «کمینترن» در پی چنین مدینه فاضله‌ای بود. برعکس، راست سیاسی
همیشه ناسیونالیستی است و شکل افراطی آن، فرانسونالیستی [اولترا
ناسیونالیستی] و غالباً نژادپرست بود. چیزی شبیه به همین تعمیم بسیار
ساده‌گیرانه، معمولاً برای بیان تفاوت اساسی کلی بین دو رویکرد بزرگ سیاست
در دنیای بعد از انقلاب فرانسه به کار برده می‌شود. چنین حرف‌هایی ممکن است
مردمی را که به دنبال توضیحاتی کوتاه و صریح از مسائل پیچیده هستند ارضا
کند، لیکن انواع بزرگی از پدیده‌های تاریخی دشوار و مرتبط به هم را مخفی
می‌کند. این نکته بخصوص هنگامی که روابط فاشیسم را با پدیده بزرگ‌تری از
ناسیونالیسم مدرن مورد بررسی قرار می‌دهیم مطرح است.

یکم. اطلاعات مقدماتی

واژه فاشیسم آن‌چنان گسترده و همه‌جانبه به کار برده شده که فاقد

یکم. اطلاعات مقدماتی

دوم. تعریف فاشیسم

سوم. فورر پرینسپ و نخبه‌گرایی

چهارم. جنبش‌های توده‌ای و عضوگیری

پنجم. انقلابها

ششم. خشونت و نظام‌گیری

هفتم. فاشیسم، تمام‌خواهی و ناسیونالیسم

هشتم. فاشیسم در خارج از اروپا

نهم. «نتو فاشیسم»

اصطلاحات

تابعیت، شهروندی (citizenship) عضویت در یک ملت سیاسی.

حکومت (government) مجموعه‌ای از نهادهای مسؤول و کارآمد برای

حفظ نظم و قانون در درون یک کشور.

فورر پرینسپ [اصل رهبری] (Führerprinzip) اصول حکومت

بلامنازع یک رهبر.

کشور (state) نهادی صریحاً تعیین شده در چارچوب مرزهایی که

حکومت در درون آن قادر به انجام وظایف خود است.

گروه قومی (ethnic group) مردمی که به خاطر تجربیات اساسی

زندگی از جمله زبان مشترک، تاریخ، اساطیر، آداب و رسوم، و

احتمالاً دین به یک اجتماع تعلق دارند.

ملت (nation) یک گروه قومی که از نظر سیاسی آگاه و فعال شده است.

ملت سیاسی (political nation) شهروندان یک کشور بدون در نظر

گرفتن هویت قومی آنها.

ملت قومی (ethnic nation) گروهی از مردم که قومیت و اهداف ملی

نظامهای اقتصادی شوند که در حال انتقال تولید زمان جنگ به دوره صلح بودند، به توده‌ای از مردمان مستأصلی بدل شدند که خود را از ملت طلبکار می‌دانستند و آماده بودند تا در صورت لزوم طلب خود را بزور بستانند. بر این مشکلات اقتصادی، ترس فزاینده از کمونیسم نیز افزوده شد و در طبقات متوسط پایین ترس از «پرولتاریایی شدن» را پدید آورد. تعداد رو به افزایش تعداد بیکارانی که فارغ‌التحصیل دبیرستانها و دانشگاهها بودند نشان دهنده سهم عمده‌ای از مردمی بود که جويا و خواستار راه‌حلی برای مشکلات خود بودند. آنها به احزاب موجود و نظام پارلمانی که مسؤول جنگ و بدبختیهای آن بودند، هیچ اعتمادی نداشتند. بسیاری از مردم بر این باور بودند که فاتحان با آنها، به عنوان یک ملت، بی‌حرمتی کرده‌اند. اگر بازنده جنگ بودند - یا سیاست پیشگان نظام کهن آنها را به بازی گرفته‌اند - اگر از ملتهای فاتح جنگ بودند. صحنه اروپا برای رسیدن به راه‌حلهای تازه برای چنین مشکلات واقعی و موهومی آماده بود. در خارج از اروپا چنین شرایطی وجود نداشت. به همین دلیل است که فاشیسم در اروپا، آن هم در پایان جنگ جهانی اول، ظهور کرد.

دوم. تعریف فاشیسم

الف. مقدمه

تعداد متونی که تا به امروز، فاشیسم را در صورتهای مختلف آن بررسی کرده‌اند، عملاً نامحدود است. از آنجا که این جنبش چند وجهی بوده و انواع گوناگون داشته هیچ پژوهنده عقیدتی [ایدئولوژیک] و عملاً هیچ محققى نتوانسته توصیف کوتاه، روشن و به‌طور کلی قابل قبولی از آنچه رخ داده ارائه دهد. حتی مطالعه آثار دو تن از برجسته‌ترین فاشیستها، یعنی بنیتو موسولینی و آدولف هیتلر هم مطلبی را ارائه نمی‌دهد که ذات و جوهر بنیادی فاشیسم را توضیح دهد. تا وقتی که به‌طور کامل ندانیم که فاشیسم چه بوده و چه تفاوتی با سایر جنبشهای دست‌راستی داشته، امکان ندارد بتوانیم از چگونگی پیوند آن با ناسیونالیسم یا سایر ایدئولوژیها بحث کنیم.

ب. مشکلات تعریف

در بین تعاریف کوتاهی که از فاشیسم شده، تعریف استنلی پین از همه بهتر است و می‌توان در این مبحث از آن بهره گرفت:

... فاشیسم را می‌توان به‌عنوان شکلی از فراناسیونالیسم انقلابی برای تجدید حیات ملی تعریف کرد که براساس فلسفه حیاتی اولیه‌ای قرار دارد که بر پایه نخبه‌گرایی افراطی، بسیج توده‌ها، و فوراً برپینیب ساخته شده، قاطعانه به خشونت، خواه به‌عنوان هدف و خواه به‌عنوان وسیله به‌امی دهد و به عادی کردن جنگ و / یا فضیلت‌های نظامی تمایل دارد.

(۱۹۹۵، ص ۱۴)

هرگونه معنای خاص شده است. فاشیسم را، نخستین بار شورویها به معنایی تحقیرآمیز برای بدنام کردن کسانی که دشمن خود می‌انگاشتند به کار بردند. در دوران جنگ جهانی دوم، متفقین، با همین شیوه، دشمنان خود را فاشیست می‌خواندند. از ۱۹۴۵، این آشفتگی در بسیاری از متون تحقیقاتی که تقریباً بر همه رژیمهای دست‌راستی تمام‌خواه که بسیاری از آنها به معنای صحیح این کلمه فاشیستی نیستند برچسب فاشیسم زده‌اند، تکرار شده است. برای آنکه روابط فاشیسم با ناسیونالیسم را تعیین کنیم، لازم است فاشیسم را تعریف و تصریح کنیم.

الف. فاشیسم به مثابه پدیده‌ای تاریخی

فاشیسم به مثابه پدیده‌ای تاریخی فقط در یک مکان، یعنی اروپا، آن هم برای مدتی نسبتاً کوتاه، یعنی سالهای بین دو جنگ [جهانی] شکوفا شد. فاشیسم، در آن زمان و آن مکان، صحنه سیاست را با سایر جنبشهای دست‌راستی (محافظة کاران، افراطیون، و غیره) تقسیم کرد، درست در همان زمانی که دیکتاتورهای فاشیستی بدیل‌هایی در میان دیکتاتورهای سلطنتی، نظامی، و حتی دست‌چپی داشتند.

اصطلاح فاشیسم از نماد قدرت قضایی / پلیسی حکام در روم باستان - که *faces* نام داشت - گرفته شده که بعدها در زبان ایتالیایی جدید به فاشی (به معنای دسته، یگانگی) بدل شده است. البته فاشیسم، به عنوان نوع خاصی از جنبش سیاسی، پیشگامان عقیدتی تاریخی خود را داشت. پاره‌ای از محققان، فاشیسم را به «آکسیون فرانسویز» [گروه دست‌راستی ضد جمهوری در نیمه اول سده بیستم در فرانسه] مرتبط می‌کنند، لیکن به گمان من تمایلات سلطنت‌طلبانه، اشراف‌مآبانه، و مذهبی جنبش «آکسیون فرانسویز» و جهت‌گیری ناسیونالیستی مبتنی بر سلسله مراتبی آن، به هیچ وجه برای آنکه جنبش «آکسیون فرانسویز» را طلیعه‌دار فاشیسم بدانیم کافی نیست. تأکید ژرژ سورل بر سودمندی «اسطوره‌ها» و بر خشونت در هر دو مورد، هم به‌عنوان وسیله و هم به‌عنوان هدف، تکیه ویلفردو پارتو بر نقش نخبگان، مفهوم آبرمرد (اوبرمنش) نیچه پاره‌ای از عناصر اولیه مؤثری هستند که لااقل در شکلی تعدیل شده به آموزه‌های فاشیسم راه یافتند. این بزرگان، جملگی، نگران آینده بشر بودند. فاشیستها از مفاهیم آنها برای نجات و رهایی ملتهای خود استفاده کردند.

ب. زمان بندی ظهور فاشیسم

سورل، پارتو، نیچه و دیگر بزرگانی همانند آنها، به دگرگونی شدید جامعه اروپایی تحت تأثیر رژیمهای نوین، عمدتاً لیبرال دموکرات کلاسیک، انقلاب صنعتی، شهرنشینی، مشکلات فزاینده تخاصم طبقاتی واکنش نشان دادند. فاشیستها هم به همین مسائل واکنش نشان می‌دادند، لیکن آنها با مسائل دیگری هم روبه‌رو بودند که عمدتاً زاینده جنگ جهانی اول و نخستین سالهای پس از آن بودند. جنگ به خشونت که به نوعی سلاح سیاسی بدل شده بود مقبولیت بخشیده بود. میلیونها سربازی که از خدمت نظام مرخص شده بودند و نمی‌توانستند جذب آن‌گونه

از عناصری که پین بر آنها تکیه می‌کند و تأکید می‌ورزد در صفحات بعد به تفصیل بحث می‌شود. فاشیسم چیزی جز این نبود لیکن در عین حال مبتنی بر اسطوره‌هایی بود که مروجانش به وجود آوردند و با سایر جنبشهایی که پیش از آن وجود داشتند و همچنین می‌کوشیدند تا مشکلات «ملت» را حل کند.

سوم. فورر پرینسیپ و نخبه‌گرایی

کارل لوگر، شهردار وین در سالهای ۱۸۹۷ تا ۱۹۱۰، عبارت مشهوری گفته که بعدها، نازیهای معروفی به آن استناد کردند: «من تعیین می‌کنم چه کسی یهودی است». احزاب فاشیستی گوناگون از این هم فراتر رفتند؛ آنها این حق را برای خود قائل شدند که تصمیم بگیرند چه کسی عضو ملتی باشد که آنها می‌خواهند تجدید حیات شود و وعده می‌دهند که آینده‌اش را برای نسلهای بعدی تأمین کنند. در بسیاری از موارد ملاحظاتی معمولی - همچون زبان، دین، شیوه زندگی، و امثال آنها - سرآغاز این فرایند انتخاب شدند. این حقیقت در مورد همه رژیمهای تمام‌خواهی که تا ۱۹۳۹ بر اروپای شرقی و اروپای جنوب شرقی از جمله اسپانیا و پرتغال حاکم شدند صدق می‌کرد. برای فاشیستها این کافی نبود. اعضای ملت باید با فلسفه‌ها و اسطوره‌های بنیادی موافق می‌بودند. هر کس چنین نمی‌کرد، مخالف اراده ملی بود، خائن محسوب می‌شد و از مجموعه ملت کنار گذاشته می‌شد.

الف. فورر پرینسیپ

فاشیسم غالباً یک «دین سکولار جدید» خوانده می‌شد. فاشیسم، به مثابه یک دین، به پیامبرانی نیاز داشت که خطاناپذیر باشند و کلامشان در حکم قانون باشد. این پیامبران همان رهبران بودند - با نامهایی چون فورر (پیشوا)، دوچه، کادیلو، کاندوکاتور و زتر، و امثال آنها - که انواع مختلف «اسطوره‌ها» از جمله درجه‌بندی سلسله مراتب نژادی، اشتراک‌گرایی، «رومانیانیسم»، «تورانیسم»، و «کارالیانیسم» را ترویج می‌کردند که به مثابه شالوده فلسفی جنبشهای مختلف بودند. این مردان تجسم زنده اراده ملی بودند و به معنای دقیق کلمه قدرت آنها تمام و کمال بود. حالی که اکثر رژیمهای دست‌راستی خودکامه (اوتوریتر) بودند، فاشیستها حکومتهای یکپارچه و تمام‌خواه (توتالیتیر) تأسیس کردند. قبول و پذیرش این اصل سران مختلف احزاب را به صاحب اختیاران مطلق العنانی، در شکل مناسبی از ناسیونالیسم، برای ملت خود بدل کرد. هنگامی که هیتلر، که در اواخر جنگ جهانی دوم در پناهگاه زیرزمینی خود در برلین مخفی شده بود، و آلبرت اسپیر را مأمور کرد تا هر آن چه را که از آلمان باقی مانده نبود کند، فرمان خود را این چنین توجیه کرد که آلمانیها نباید زنده بمانند زیرا آن گونه زندگی نکرده بودند که او از آنها انتظار داشت. هیتلر بر این باور بود که راهی را رفته که درک صحیح از ناسیونالیسم آلمانی از او

خواسته بود.

ب. نخبه‌گرایی

هر پیامبری به پیروان مؤمنی نیاز دارد تا کلام او را اشاعه دهند و خطاناپذیری او را گواهی کنند. درست همان‌طور که لنین دریافته بود، به حزبی از انقلابیون حرفه‌ای نیاز داشت که کاملاً سرسپرده او باشند، انواع رهبران احزاب فاشیستی نیز چنین کردند. آنهایی که نخستین پیروان این رهبران بودند حلقه درونی احزاب را تشکیل دادند، لیکن در همین گروه هم ناسیونالیستهای آرمان‌گرا و متعهد کم نبودند - مردانی همچون ایتالو بالبو و هرمان راشننگ - که با همه وجود بر این باور بودند که با پیروی از رهبران مختلف فاشیستی، منافع ملتهای خود را حفظ خواهند کرد. عین همین انگیزه‌های متنوع می‌تواند در همه سطوح احزابی که ساختار سلسله مراتبی دارند، وجود داشته باشد. با وجود اینکه امتیازات و مزایا، در سلسله مراتب حزبی، از رهبری به پایین، کمتر و کمتر می‌شد، با این حال، اعضای پایین‌ترین رده‌های حزبی نیز از خوان نعمت حزب بی‌بهره نمی‌ماندند. آیا از اینها عوامل تعیین‌کننده بودند؟ آیا اعضای مسلح احزاب مختلف (نه فقط احزاب فاشیستی) به خاطر اصول، ایمان و اعتقاد، یا به خاطر آینده سرزمین مادری می‌جنگیدند، یا برای کسب چندر قازی بود که در آمد آنها را در نخستین سالهای پس از جنگ [جهانی اول] و آشتیگهائی اقتصادی تشکیل می‌داد؟ اگر در دهه ۱۹۲۰ این سؤال مطرح می‌شد، همگی آنها بر ناسیونالیسم از خود گذشته خود تأکید می‌کردند و اگر بعد از ۱۹۴۵ از همانها این سؤال پرسیده می‌شد بر نیازهای اقتصادی خود به عنوان عوامل محرک اصرار می‌ورزیدند. حقیقت هیچ‌گاه روشن نخواهد شد، لیکن ناسیونالیسم، یقیناً به هر رهبر و نخبگان کمک می‌کرد تا پیروانی به خدمت خود درآورد.

چهارم. جنبشهای توده‌ای و عضوگیری

هر جنبش فاشیستی اصول جزئی مختص به خودش را داشت که آن جنبش را از سایر سازمانهای سیاسی/اجتماعی/اقتصادی که تمایلات میهن‌پرستانه/ناسیونالیستی داشتند جدا می‌کرد. جنبشهای فاشیستی رهبران و نخبگان مختص به خود را داشتند که به هم‌وطنانی که تمایلات ناسیونالیستی داشتند چنین القا می‌کردند که آنها همانهایی هستند که قادرند راه حل مناسبی برای مسائل فردی و گروهی خودشان بیابند. این راه‌حلها، همچنین، وعده انتقال جامعه و کشور را به وضعیتی می‌دادند که از تکرار مشکلات، بی‌عدالتیها، و استعمار گذشته جلوگیری کند و جایگاه واقعی ملت را در جهان تضمین نماید. چنین تغییرات مؤثر و مهمی فقط در صورتی عملی بود که حزب بر حکومت کشور مسلط می‌شد. این هم از دو راه عملی بود: پیروزی در انتخابات یا انقلاب.

الف. جنبشهای توده‌ای

جنگ جهانی اول را «دموکراسیها» بردند. در نتیجه پاره‌ای از کشورهای را که با نظامهای شبه دموکراتیک اداره می‌شدند واداشت تا اصلاحاتی به عمل آورند و کشورهای که بتازگی موجودیت یافته بودند قوانین اساسی‌ای را پذیرفتند که از نظامهای «دموکراتیک» اروپای غربی گرفته برداری شده بودند. برگذاری مرتب انتخابات آزاد، یا از لحاظ نظری آزاد از داخل و تصرف مقامات حکومتی، یکی از سنگ بناهای این نظامهای جدید بود. اگر فاشیستها می‌خواستند قدرت را از طریق پیروزی در انتخابات قبضه کنند ناچار بودند اکثریت رأی‌دهندگان را متقاعد کنند که به آنها رأی بدهند. این امری بدیهی است، لیکن فقط یک وجه از نیاز به دنباله‌روی توده‌ها را دربردارد. پیام رهبر، در حقیقت، چنانچه حامیان آن برای متقاعد کردن اکثریت ملت تصور می‌ورزیدند، فرصت ایفای «نقش تاریخی» خود را نداشت، و این، در واقع، درست همان چیزی بود که موجب می‌شد تا مورد حمایت مردم قرار نگیرند. دستیابی به چنین هدفی وظیفه سازمان تبلیغاتی هر یک از احزاب فاشیستی بود و میزان موفقیت هر یک از این سازمانها نیز در گرو تعداد افرادی بود که به حزب می‌پیوستند، یا لاقلاً به آن رأی می‌دادند. تا وقتی که راه برای رسیدن قدرت از طریق انتخابات عملی باز بود، جنبش فاشیستی از نظر سیاسی نیازی نداشت که به یک جنبش توده‌ای روی آورد. مهمتر اینکه میزان توانایی رهبر و توانایی کسی که می‌خواست رهبر شود برای متقاعد کردن مردم در گرو ضمانت بالقوه‌ای بود که برای ساختن آینده‌ای مسرت‌بخش نوید می‌داد. این امر در مورد همه رهبران سیاسی صدق می‌کرد. همگی آنها می‌خواستند به پیروان خود بقبولانند که شایستگی رهبری را دارند، و در انتخابات پیروز خواهند شد. چیزی که تلاشهای رهبران فاشیستی را از بقیه جدا می‌کرد تأکید آنها بر خطاناپذیری [رهبری]، تأکید بر «اسطوره»‌ی آن حزب، و تبلیغات منحصر به فرد آنها بود. آنها به هیچ وجه سر آن نداشتند تا تک‌تک شهروندان را متقاعد کنند که دنباله‌روی آنها باشند. آنها حتی مطمئن نبودند که هر یک از اعضای ملت - بنا به تعریف آنها - عضو جدید مطلوبی برای پیوستن به صفوف احزاب آنها باشد. آنها این نکته را دریافته بودند که از بسیاری از افرادی که در مشی زندگی و عقاید خودشان جا افتاده‌اند می‌توانند هواداران پرشوری بسازند که بر وفاداری آنها تکیه کنند. در حالی که رهبران حزب در پی کسب حمایت افراد بودند، مسؤولان عضوگیری همه توجه خود را معطوف به جوانان می‌کردند.

ب. عضوگیری

اگرچه از عضویت هر فردی که مطابق ضوابط فلان جنبش [فاشیستی] برای ملت، صلاحیت عضویت در حزب را داشت استقبال می‌شد تا بر خیل پیروانی که می‌توانستند با رأی خود در انتخابات حزب را به قدرت برسانند افزوده شود، ولی دو گروه بیشتر مورد توجه بودند: طبقه متوسط مرفه و جوانان بدون در نظر گرفتن خاستگاه اجتماعی آنها. هرکجا

اشرافیت یا نجیب‌زادگی آگاهانه‌ای وجود داشت، طبیعتاً از احزاب محافظه کار هواداری می‌کرد. اکثریت این مردم نسبت به انواع جنبشهای فاشیستی بی‌تفاوت بودند. هرگاه اعضای سرشناسی از این طیف اجتماعی [به احزاب فاشیستی] می‌پیوستند، برای بهره‌گیریهای تبلیغاتی از آنها استقبال می‌شد لیکن فاشیستها برای آنها اهمیتی قائل نبودند.

طبقه بورژوازی مرفه اعتباری داشت که موقعیت آن را در بخشهای مالی، اقتصادی، و صنعتی در هر کشوری تعیین می‌کرد. این مردمان مورد تکریم بودند و منافع آنها در گرو نقشهایی بود که احزابی که رهبری کشورها را در اختیار داشتند تعیین می‌کردند. لیکن در نهایت، آنها ناچار شدند به کسانی خدمت کنند که معتقد بودند آنها را خریده‌اند. آنها نیز همانند افراد عادی به منافع ناچیزی قانع بودند. شرط مهم بودن نظر اقتصادی احراز مناصب رهبری و این هم به زمان نیاز داشت. فاشیستها این نکته را دریافته بودند که مردم وقتی به میانسالی می‌رسند به‌رغم آنکه مجیز تبلیغات سیاسی رهبران جدید را می‌گویند، معمولاً به نحو شدیدی در راه و روش خود انعطاف‌ناپذیرند. افرادی که باید مد نظر باشند، به احتمال زیاد و بدون هر استثنایی جوانان بودند که عملاً از بدو تولد هدف فاشیستها بودند. ماشین تبلیغاتی فاشیستها بسیار خوب و کارآمد بود و هیچ کس را نادیده نمی‌گرفت. با این حال، جوانان هدف اصلی آنها بودند. این جوانان بودند که براحتمی تحت تأثیر لباسهای متحدالشکل، نشان، رژه، و مراسم نمایشی، از هر گونه‌ای که بود قرار می‌گرفتند. جوانان آینده ملت بودند، و اگر احزاب فاشیستی ناچار می‌شدند صبر می‌کردند تا جوانان به سن رأی دادن برسند و آنها را به قدرت برسانند، زیرا جوانان همان کسانی بودند که می‌توانستند پیروزیهای انتخاباتی را برای آن احزاب به ارمغان آورند. جوانان که آینده، عنصر حیاتی ملت، و کسانی بودند که ایدئولوژیهای «بیگانه» و «مغلوط» آنها را تباه نکرده بود، می‌بایستی در مقابل هر گونه ایدئولوژی مگر آنچه که حزب فاشیستی تبلیغ می‌کرد مصونیت می‌یافتند. جوانان باید آن قدر فعالیت، سرگرمی، و امثال آنها می‌داشتند که به‌طور دائم مشغول باشند و هر یک از آنها باید به پیام رهبر عمل می‌کرد. نه فقط جوانان، بلکه هر کس دیگری هم باید چنین پیامی را به روشنی، با صدای رسا می‌شنید و آن را لاینقطع از طریق همه رسانه‌ها، هنرها، سرگرمیها، مدارس و امثال آنها تکرار می‌کرد. برای اطمینان خاطر که چنین کارهایی انجام می‌شد و بخوبی هم انجام می‌شد، فاشیستها هنر تبلیغات را به گونه‌ای به کار گرفتند که سابقه نداشت.

ج. تأکید بر جوانان

ناسیونالیسم، بخصوص، به جوانانی تعلیم داده می‌شد که از خمیره دیگری بودند. افرادی که به سنین خاصی رسیده بودند، وفاداریشان نسبت به دولت، ملت و رهبرانشان، آن گونه شکل گرفته بود که ناسیونالیسم آنها تعیین می‌کرد. قیصر در آلمان همان قدر محبوبیت داشت که فرانسیس یوزف در اتریش. سلطنت‌طلبان در فرانسه، مجارستان، لهستان و بسیاری از دیگر کشورها خواب «روزهای خوب گذشته» را می‌دیدند. فرانسویان

در ۱۷۸۹، و روسها در ۱۹۱۷ انجام دادند. همه جنبشهای فاشیستی تأکید داشتند که جنبشهای انقلابیند. برنامه‌های آنها که ضد آزادی خواهی، ضد دموکراتیک، و پارلمان ستیز بودند و وعده می‌دادند که رژیمهای تمام‌خواه را جان‌نشین حکومت‌هایی کنند که بر پایه این اصول قرار داشتند، در این معنا در واقع، انقلابی بودند. کسب قدرت از راه زور مقبول بود هر چند که به اندازه کسب قدرت از طریق انتخابات مطلوبیت نداشت. راهپیمایی موسولینی به سوی رم نمونه درخشان چنین عمل انقلابی بود. این راهپیمایی مخالفت جدی به همراه نداشت و قربانی هم نگرفت، لیکن همه فاشیستهای باهوش بخوبی درک کردند که برای انجام چنین کارهایی در صورتی که رهبر دستور دهد باید آماده باشند.

وقتی فاشیستها از انقلابها صحبت می‌کردند، نوع دومی از انقلاب را در ذهن داشتند: دگرگونی ارزشها و اخلاق سنتی جامعه و خلق ارزشها و اخلاق جدیدی که ظاهراً با «خصلت ملی» ملت همسان بود. این ضوابط مشکلات جدی برای احزاب و جنبشهای مختلف ایجاد کردند و موجب شدند تا بسیاری از کیشان به دشمنی با فاشیسم برخیزند. بنابر معیارهای نازیها، تقریباً هر نهادی می‌بایست *gleichgeschaltet* باشد و جذب یکی از شعبه‌های حزب می‌شد، لیکن نهادهای دینی نمی‌توانستند چنین باشند و آموزشهای اخلاقی آنها هرگز نمی‌توانست به‌طور کامل حذف شود. همین امر برای بسیاری از افراد که اساساً آماده تبعیت از هر رهبر فاشیستی بودند مشکل‌آفرین بود. مثال کلاسیک این معضل و راه حل باور نکردنی آن فرمان معروفی است که کورنلیو کودرینو، در رومانی، برای اعضای «لژیون ملک مقرب میکائیل» صادر کرد: اگر دستور دارید یکی از دشمنان نهضت را بکشید اطاعت کنید، لیکن هنگامی که این کار را انجام دادید نزد مقامات بروید و خودتان را تسلیم کنید زیرا که آدمکشی گناه است. این رهبران امیدوار بودند که نسل جدیدی رشد کند که به‌طور کامل مغز شویی شود و اخلاقیات و ارزشهای جدیدی را بپذیرد که با نیازهای ملت هماهنگ باشند.

ششم. خشونت و نظامیگری

الف. خشونت

تا پیش از ظهور جنبشهای تمام‌خواه، از جمله فاشیستها، خشونت هرگز بخش جدایی‌ناپذیری از آئین ناسیونالیستها نبود، حتی در بین افراطی‌ترین شونیستها هم چنین نبود. البته گهگاه خشونت با این استدلال که هدف وسیله را توجیه می‌کند، مورد اغماض قرار می‌گرفت. برای فاشیستها، خشونت جزء جدایی‌ناپذیر ایدئولوژی‌ای بود که تبلیغ می‌کردند. خشونت در جنگ به‌عنوان بخشی از عملیات نظامی، قهرمان‌پرستی در نبرد، و رفتار مردانی که به خاطر پادشاه، کشور، و ملت خود می‌جنگیدند، امری پذیرفته بود. با این حال، این مقبولیت خشونت به پاره‌ای از اعمالی باز می‌گشت که در جنگ اجتناب‌ناپذیر بود. فاشیستها خشونت را

به پانتئون به چشم زیارت‌نگاه می‌نگریستند؛ مجارها دستهای محافظ استفان قدیس را نماد عظمت ملی خودشان می‌دانستند؛ لهستانیها به زیارت واول در کرا کو می‌رفتند، جنبش «هوسی» برای چکها استمرار تجسم جوهر «چک بودن» بود؛ کالوالا بی‌همتایی فنلاندیها را بیان می‌کرد؛ و صربها افسانه کوزوویی خود را داشتند که بیانگر آن بود که آنها چه کسانی بوده‌اند. هر گروه قومی مکان، نماد، شعر، و... خود را داشت که اهمیتی «حیاتی» برای هویت و یگانگی آن قوم داشت. اگر، به دلایلی، فاشیستها می‌خواستند این عناصر سازنده پایدار یا نشانه‌های ملی را عقب برانند با مقاومت نسلهای گذشته روبه‌رو می‌شدند. به جوانان بود که می‌توانستند چیزهایی دیگر بگویند، به شرط آنکه شستشوی مغزی آنها از همان زمان آموزش درباره نیاکانشان آغاز می‌شد. این موضوع برای فاشیستها از اهمیت خاصی برخوردار بود. همه چیز باید دگرگون می‌شد تا نشان دهد که حزب و رهبر جوهر راستین ملتند و اینکه ناسیونالیسم حقیقی بدون آنها امکان‌پذیر نیست.

سرودهای ملی به تنهایی کافی نبودند، سرودهای حزبی نیز باید در همه مراسم که به مناسب رویدادهای ملی برگزار می‌شدند خوانده شوند. متون تاریخ باید از نو نوشته می‌شدند تا نشان دهند که گذشته فقط مقدمات آینده‌ای بودند که بالآخره، این فرصت را برای ملت فراهم آورد که به عظمت واقعی خود دست یابد. وفاداریهای کهن جای خود را به فور پرست دادند. اعتقاد به رهبر و نگرش و پیام او بدل به جوهر اساسی ناسیونالیسم شد. این چیزی بود که نسلهای قدیمی هرگز نمی‌پذیرفتند حتی اگر چه هنگامی که فاشیستها بر اریکه قدرت تکیه زدند به ظاهر با آن موافقت نشان می‌دادند. این امر را نخبگان جدید حزبی و ماشین تبلیغاتی آنها به وضوح درک کرد. ناسیونالیسم جدید از این شانس برخوردار بود که مورد قبول قرار گیرد، در نتیجه، به اساس و بنیادی برای آینده حزب درآید، فقط به شرط آنکه جوانان آن را باور می‌کردند. سرزندگی جوانان باید در جهت خدمات حزب بسیج می‌شد. آنها می‌بایستی به‌طور منضبط از تبلیغات بی‌وقفه و موفور تغذیه می‌شدند و متقابلاً باید از شنیدن یا لذت بردن از هر چیزی که حزب سازمان نداده و تأیید نکرده بود بر حذر می‌شدند. به همین دلیل بود که همه جنبشهای جوانان، حتی آنهایی که واقعاً میهن‌پرست بودند، باید معدوم می‌شدند. این کار را احزاب تا وقتی به قدرت نرسیده بودند با ارباب انجام دادند و بعد از آنکه به قدرت رسیدند با احکام. هدف آنها ایجاد توده‌ای از جوانان بسیار متعصب بود که برای هر کاری به منظور پالایش و تولد مجدد ملت بر طبق اراده ملی که توسط رهبر مظهر آن بود آماده بودند.

پنجم. انقلابها

معنای اولیه انقلاب، سیاسی بود. انقلاب بر عملی دلالت داشت، معمولاً خشونت‌بار، که یک نظام سیاسی را جان‌نشین نظام سیاسی دیگری می‌ساخت. این همان کاری بود که آمریکاییها در سال ۱۷۷۶، فرانسویها

اگرچه نمی‌توان بخشیدش. همچنین می‌توانست تبیینی باشد، جهت کوشش برای دستیابی به فضایی جهت افزایش جمعیتی که به‌طور مرتب در حال مهاجرت بود و البته چنین هم بود. تجاوز به حبشه الزاماً نتیجه «امپریالیسم فاشیستی» نبود. تجاوز موسولینی به آلبانی و حمله او به یونان و فرانسه، لاقبل به گمان من، نتیجه چنین امپریالیسمی نبود، بلکه صرفاً به دلیل نخوت و غرور شخص «دوچه» بود که ناچار بود موقعیت خود را در قبال موفقیت‌های کسی که شریک کوچک او به حساب می‌آمد، یعنی هیتلر، حفظ کند. بیان وضعیت پیشوای آلمان به این سادگی نبود. او شیفته سالهایی بود که در جنگ جهانی اول خدمت کرده بود، او از حیث دیدگاه یک نظامی خشن بود و نظریه‌های نژادپرستانه او مستلزم اقداماتی بود تا نژاد برترش بتواند بر جهان سروری کند. نژادپرستی، در چنین موردی، فارغ از معیارهای آیینهای فاشیستی، جنگ طلب بود. نژادپرست‌ها می‌توانند مثله کنند، بکشند، و کارهایی از این دست را انجام دهند، بی‌آنکه فاشیست باشند. مورد فرانسیسکو فرانکو شاهد این مدعا است که در صفحات بعد از آن صحبت می‌کنیم.

از عجایب روزگار آنکه فاشیسم که بر پایه ارتش‌سالاری سازمان یافته و برای فضیلت‌های سربازی ارزشی زیاد قائل بود، این نکته را دریافته بود که قادر نیست ارزشهای خود را به‌طور کامل به ارتش‌ها که مهمترین بخش ملت‌ها به حساب می‌آیند بقبولاند و حمایت بی‌چون و چرای آنها را به دست آورد. در بین ملت‌های مختلف، صاحب‌منصبان نظامی سنن کهن خود را داشتند که در مدارس خاصی به آنها تعلیم داده شده بود و برای نوع خاصی از مهن پرستی تربیت شده بودند که به بخش‌های محافظه کار و میانه‌روی دست راستی بسیار نزدیک‌تر بود تا به ناسیونالیسمی که فاشیست‌ها تبلیغ می‌کردند. افسران عموماً به پاره‌ای از اندیشه‌ها و فعالیت‌های فاشیست‌ها دل‌بستگی داشتند، لیکن وفاداری آنها به نیروهای نظامی جای خود را داشت، و آن هم بر پایه ارزش‌های سنتی حرفه‌ای آنها بود. به استثنای یک مورد، آنها هیچ‌گاه جذب احزاب فاشیستی نشدند و قادر بودند بر اساس خواسته‌های خود عمل کنند و حتی هنگامی که ضرورت را تشخیص می‌دادند، علیه احزاب و دولت‌ها اقدام می‌کردند. آن مورد استثنا هم، با تأسف، آلمان بود. هنگامی که فون هیندنبورگ درگذشت، هیتلر توانست صاحب‌منصبان نظامی آلمان را متقاعد کند که به شخص او سوگند وفاداری یاد کنند. او، بدین ترتیب، هماهنگی (*Gleichschaltung*) نیروهای مسلح را به دست آورد. ارتش، برای اهداف عملی، به صورت بخشی از حزب [نازی] درآمد و اوامر پیشوا را اطاعت کرد. نتایج این سوگند، که افسران حتی بعد از آنکه از کرده خود علیه ارزش‌های سنتی پشیمان شدند، باز هم، به آن افتخار می‌کردند، پیامدهای اسفبار بزرگی به بار آورد. هنوز، حتی در چنان شرایطی، هیتلر و حزب [نازی] هیچ‌گاه به‌طور کامل به صاحب‌منصبان نظامی اعتماد نکردند و دسته‌های «وافن اس اس» را ایجاد کردند تا بتوانند به‌طور مطلق به نیروهای نظامی تکیه کنند. از قضای روزگار آنکه در دوران جنگ جهانی دوم افرادی از «نژادهای پست» به استخدام این دسته‌ها درآمدند.

به‌عنوان وسیله قابل قبولی، برای دستیابی به آن چیزی که رهبری حزب آن را می‌پسندید، حتی در زمان صلح، تداوم بخشیدند. حتی کودرینو هم وقتی همان فرمان مشهور خود را صادر کرد چنین تصویری از خشونت داشت. انقلاب، هرچه از آن استنباط شود، معمولاً بخشی از مبارزه، نبرد، و رویارویی است و اغلب با خشونت همراه است. همین موضوع است که ارزش دائمی آن را به‌عنوان ابزاری برای دستیابی به پایانی مطلوب توجیه می‌کند. برای فاشیست‌ها، خشونت چیزی بیش از یک وسیله بود. خشونت خصلتی مطلوب بود برای شکل دادن به اعضای ملت، آن گونه که آنها تعریف می‌کردند. ارتکاب به خشونت نشانه قاطعیت، مردانگی، ایثار، فقدان سستی، عزم راسخ برای خدمت‌گذاری به رهبر و ملت بود. بنابراین دلایل خشونت باید به خاطر نفس خشونت اعمال می‌شد. خشونت بخشی از خصلت ملی مطلوب بود. این اعتقاد درست بعد از جنگ [جهانی اول] به بخشی از ایدئولوژی‌های در حال گسترش فاشیستی تبدیل شد، وقتی که نظامیان حزب در بسیاری از کشورها وارد گود شدند، ولی هنگامی که این رو در رویها کاهش یافت، دیگر بار فروکش نکرد.

خشونت، بخش جداناپذیری از ترور حساب‌شده‌ای بود که به کمک آن فاشیست‌ها می‌کوشیدند وفاداران خود را در یک صف نگه دارند، مخالفان را به‌طور کامل از کار بیندازند، و دشمنان داخلی و خارجی خود را در اردوگاه‌های کار اجباری نگه دارند.

ب. نظامیگری

همیشه، و در هر کجا، آمادگی و مصمم بودن برای جنگیدن در راه مهن / ملت نوعی فضیلت بوده است. این ضرب‌المثل که *dulce et decorum pro patria* (مرگ در راه مهن، شیرین و شایسته است) در بسیاری از زبانها، از روزگار جمهوری روم باستان، تا کنون، تکرار شده است، لیکن احساسی که در این ضرب‌المثل نهفته، بسی قدیمی‌تر است. این به آن معنا نیست که نظامیگری با آن انضباط خشک، ساختار سلسله مراتبی، اطاعت کورکورانه، و الزامش به نیروهای مسلح، حتی در زمان جنگ، به‌عنوان رفتاری پسندیده مورد عنایت کسانی بود که در کسوت نظامی نبودند. نظامیگری نه برای عضویت در احزاب امری ضروری بود و نه ناسیونالیست‌ها آن را به‌عنوان جنبه‌ای از خصلت‌هایی که ایدئولوژی آنها را می‌ساخت قبول داشتند.

برای فاشیست‌ها، نظامیگری یک عنصر حیاتی عقاید آنها بود. فوراً پرینسپ و وفاداری و اطاعت کورکورانه را می‌طلبید؛ نیاز به عمل انقلابی، برای خلق دوباره ملت، مبارزه‌ای بود که می‌بایستی برایش جنگید و به همان فضیلت‌هایی نیاز داشت که از یک سرباز، یک جنگجوی خوب یعنی یک قهرمان زمان جنگ را می‌ساخت. تا آن زمان، جنگ به خاطر نفس جنگ بخشی ضروری از برنامه‌های فاشیست‌ها نبود، هرچند که پاره‌ای از محققان چنین می‌اندیشند. حمله ایتالیا به حبشه در ۱۹۳۵ را می‌توان چنین توجیه کرد که عملی فوق مهن پرستی بود تا ملتی را از شر شرمی درازمدت که حاصل شکست ایتالیا از حبشه در سال ۱۸۹۶ رهایی بخشید

هفتم. فاشیسم، تمام خواهی، و ناسیونالیسم

فرانکو، در اسپانیا نام برده می‌شود. اسپانیا حزب فاشیستی مهمی داشت، به نام فالانژ که مردانی چون خوسه آنتونیو پریمود ریورا، رامیرو لیدسما راموس، و خولیو روئیس دآلدا آن را رهبری می‌کردند، و همین حزب بود که بالاخره سرنوشت جنگ داخلی اسپانیا را رقم زد. با این حال، هنگامی که جنگ داخلی به پایان رسید، فرانکو، بی‌درنگ، حزب فالانژ و اکثر برنامه‌های آن را کنار گذاشت و با حفظ ظاهر و زیور حزب، دیکتاتوری نظامی ایجاد کرد. همچنین سرهنگان در لهستان، مارشال کارل مانرهایم در فنلاند، و ژنرال یوانیس متاکسا در یونان دیکتاتورهای نظامی بودند، همان‌طور که [یان] آنتونسکو در رومانی و به احتمال زیاد نایب‌السلطنه میکولوش هورتی در مجارستان چنین بودند. تمامی این مردان و پیروان آنها، ناسیونالیست‌هایی فداکار، حتی شوونیست‌های افراطی بودند، لیکن هیچ کدام فاشیست نبودند. هیچ‌یک از آنها حزبی که از آنها حمایت کند و آنها را به قدرت برساند در اختیار نداشتند، آنها با اتکا بر محافظه‌کارترین بخش کشورشان یعنی نظامیان به قدرت رسیدند و هرگز قول ندادند که رژیم‌های نوینی در آن کشور بسازند که براساس نظریه‌های آنها «بهشت برین» را به ارمغان آورد. لیکن، جملگی آنها را غالباً به چشم معماران فاشیستی کشورهایشان می‌نگرند. این واقعیت از فاشیسم جنبشی ملت محور ساخت، حتی در کشورهای که پیروان فاشیسم هرگز به قدرت نرسیدند یا پس از به قدرت رسیدن سرنگون شدند.

ب. فاشیسم و ملت

کارگران در سراسر سده نوزدهم جنبش‌های خاص خودشان را داشتند. فاشیسم به‌عنوان جنبشی ضد محافل صنعتی و بازرگانی که می‌کوشیدند تعادلی در رشد قدرت پرولتاریا ایجاد کنند، معرفی می‌شد. فاشیسم، بدون شک، ضد سوسیالیست، ضد مارکسیست، و ضد انترناسیونالیست بود، لیکن، در عین حال ضد آزادی خواهی، ضد تساوی طلبی، و ضد دموکراتیک هم بود که محافل حاکمه در پایان جنگ جهانی اول چنین نبودند. نخستین دنباله‌روهای جنبش‌های گوناگون فاشیستی رارده‌های فرودست بورژوازی که تصور می‌کردند موجودیتشان به خطر افتاده، توده‌های بیکاران و سربازان - و تعدادی از افسران - که از جبهه بازگشته و قادر نبودند یا تمایل نداشتند خود را با جامعه‌ای هماهنگ کنند که به‌نحو وحشتناکی نسبت به جامعه‌ای که قبلاً ترک کرده و به جبهه رفته بودند، متفاوت بود، تشکیل می‌دادند. رفته رفته دیگران نیز در این دنباله‌روی به طبقات متوسط فرودست و شهری تاسی جستند. نخست گروهی از دهقانانی که موجودیت آنها با مشکلاتی روبه‌رو شده بود به منافی دست یافتند. آنها به عناصر بسیار مهم جنبش‌های فاشیستی بدل شدند. به‌عنوان مثال، ژاندارم‌های مجارستان سازمانی که عمدتاً مسؤول «نسل‌کشی یهودیان» در آن کشور بود، انحصاراً درجه‌دارانی را که ریشه دهقانی داشتند و از جبهه بازگشته بودند استخدام می‌کردند. گروه‌های پیشه‌وران مختلف هنگامی به احزاب فاشیستی پیوستند که منافع آن احزاب (دولت‌های بعدی فاشیستی) با آنها همسنگ شده بود. بنابراین یکی از

یأس و نومیدی کلی ملت و نهادهایی که مسؤول برپایی جنگ جهانی اول بودند و آشفته‌گی‌های گسترده‌ای که در کشورهای پیروز و مغلوب در پی داشت، تغییرات بزرگی را می‌طلبید. برای میلیون‌ها انسانی که در پی چنین خواسته‌ای بودند، این تغییرات می‌بایستی بنیادی، عملاً فوری، کلی، و وحدت طلب می‌بود. این کار می‌بایستی برپایه حقیقت کامل باشد، و وعده ایجاد بهشتی را بر روی زمین بدهد تا نبرد و مشقت رسیدن به چنین سرمنزلی را توجیه کند. هم چپ و هم راست افراط گرا، که قرار بود نجات‌دهندگان بشر باشند، در این موضوع توافق داشتند و نهایت تبعیت و اطاعت را برای رسیدن به تغییر کاملی خواستار بودند که نتیجه‌اش ایجاد رژیم‌های جدیدی براساس حقایقی بود که آنها بیان می‌کردند. از نظر آنها، یعنی بلشویک‌ها، منشویک‌ها، فاشیست‌ها، ناسیونال سوسیالیست‌ها و امثال آنها، مهم نبود که خود را به چه نامی بنامند، تمام خواهی حاوی این معنای دوگانه بود. از آنجا که همگی آنها هوادار دگرگونی‌های کلی و تمرکز کامل قدرت بودند، چندان مشکل نبود که آنها را یک کاسه کنیم و به همه آنها یکی از این دو برچسب را بزنیم: ناسیونالیست و انترناسیونالیست.

الف. جنبش‌هایی که به غلط فاشیستی خوانده شدند

این حقیقت که فاشیسم در مشهورترین شکلش، ایتالیایی و آلمانی آن، در دو کشور مهم اروپایی کامیاب شد، موضوع را آن قدر ساده کرده و ساده می‌کند که بسیاری از جنبش‌های راست افراطی را جنبش‌های فاشیستی بدانیم. به معنای دقیق‌تر این حرف صحیح است. در دوران جنگ جهانی دوم، رهبران ناسیونال سوسیالیست، کسانی چون لئون دگرل، ویدکون کوئیس لینگ، فرانتس سالاشی، و آنته پاولیچ، برای دوره‌هایی کوتاه یا بلند، آن هم به کمک آلمان [نازی] قدرت را به دست گرفتند. بدون چنین کمکی آنها به‌نحو غیر مترقبه‌ای نا کام بودند. وقتی گایولا گومبوش، «حامی نژاده» و یکی از واضعان «اندیشه سیگده» در سال ۱۹۳۲، به نخست‌وزیری مجارستان منصوب شد ناچار شد متعهد شود که نایب‌السلطنه [میکلوش هورتی] حق رواج اندیشه‌های خود را در کشور نداشته باشد. حکومت اوکرایان گوگا در رومانی (از دسامبر ۱۹۳۷ تا فوریه ۱۹۳۸) کوشید تا برطبق برنامه «حزب ملی مسیحی» عمل کند و بلادرنگ پادشاه کارول دوم آن را رد کرد. همچنین دولت هوادار «گارد ملی آهنین» که در سپتامبر ۱۹۴۰ در رومانی بر سرکار آمد کوشید تا پیرو برنامه «حزب ملی مسیحی» حکومت کند و در ژانویه سال بعد با دیکتاتوری ژنرال یان آنتونسکو از کار برکنار شد. در اتریش شاهزاده ارنست اشتارمبرگ تشکیلات فاشیستی هاینمور را تأسیس کرد که هیچ‌گاه به قدرت نرسید. به صدراعظم‌های اتریش، انگلبرت دولفوس و کورت شوشینک، به کرات برچسب «فاشیست‌های مذهبی» چسبانده شد، لیکن آنها بیش از حد کاتولیک بودند و آن قدر تمام خواه نبودند که بشود آنها را فاشیستی خواند. در فهرست رژیم‌های فاشیستی موفق، همواره از رژیم فرانسیسکو

دیگران برای مشکلات و مسائل ملتشان و دلیل تراشیدن برای کوتاهی خودشان، همه آنها ملت خودشان را ستایش می‌کردند و ناسیونالیستهای دو آتش‌ای بودند. همه آنها در پی حمایت تعداد هر چه بیشتر هموطنان هوادار خود بودند و برای کسب حمایت و آرای آنها رقابت می‌کردند. همه آنها می‌کوشیدند تا حد ممکن بر همگان سلطه پیدا کنند. از این لحاظ تفاوت بسیار ظریفی فاشیست‌ها را از ناسیونالیست‌ها متمایز می‌کرد.

بیشتر جنبشهای فاشیستی در حالی که هنوز به قدرت نرسیده بودند، با نشان دادن موفقیت‌تنبیراتی که در پی آن بودند در دیگر نقاط، تأثیرگذار شدند. ایتالیا، جایی که «موسولینی قطارهایی ساخته بود که به موقع حرکت می‌کردند» (چیزی که در آن روزها سر زبان افتاده بود) نمونه‌ای بود از نظم و قانونی که جانشین هرج و مرج بعد از جنگ [جهانی اول] شده بودند. در آلمان هیتلری بود که بیکاری همگانی را پیش از سایر جاها از بین بردند. موفقیت‌های امیدبخش مشابه، احزاب فاشیستی مختلفی را قادر ساخت که اعضای خود را بی‌وقفه افزایش دهند، حمایت کارمندان دون‌پایه را به دست آورند و تعداد کسانی را که به آنها رأی می‌دادند افزایش دهند. این موفقیت‌ها را واحدهای تبلیغاتی احزاب فاشیستی با بوق و کرنا و به گونه‌ای پیروزمندانه در رسانه‌های مختلف اعلام می‌کردند. رقابت با دیگر احزاب و جنبشهای دست راستی، باید همگام با فاشیست‌ها و احتمالاً با پیشی گرفتن آنها می‌بود. این احزاب و جنبش‌ها به آرامی شروع به استفاده از روشها و واژگانی که فاشیست‌ها به کار می‌بردند و حاوی پاره‌ای از درخواستهایی بود که در برنامه‌های آنها آمده بود، کردند. از آنجا که احزاب دست راستی غیر فاشیستی هرگز اسطوره‌هایی خاص خود نداشتند و رهبران خطاناپذیری به هموطنان خود عرضه نکرده بودند، شروع به سرو صدا و اعمالی کردند که بیش از پیش به فاشیست‌هایی شباهت داشت که سخنوری ناسیونالیستی آنها مورد اقتباس آن احزاب و جنبش‌ها بود. آنها هرگز فاشیست نشدند بلکه در بسیاری از روشها و شیوه‌ها فاشیست مآب بودند.

این تمایزات، به ظاهر به تدریج حذف شدند. فرانکو استفاده از لباسهای متحدالشکل، نمادها، شعارها، و سازمانهای حزب فالانژرا، پس از آنکه آن حزب را برای اهداف عملی کنار گذاشته بود، حفظ کرد. آتونسکو هم پس از آنکه در رومانی «گارد آهنین» را سرکوب کرد همین کار را کرد.

در سراسر قاره، احزاب مختلف ناسیونالیستی از فاشیست‌ها تقلید می‌کردند و نمادها، شعارها، واحدهای تبلیغاتی، جنبشهای جوانان، و در پاره‌ای موارد حتی لباسهای متحدالشکل آفریدند. آنها همچنین، آشکارا یا پنهان، اقدام به تبعیض علیه کسانی کردند که بنا بر تعریف فاشیست‌ها از بیگانگان عضو ملت محسوب نمی‌شدند. این تعریفها معمولاً حکایت از نژادپرستی داشتند و حاوی عناصری از قوانین نورنبرگ نازیها بود. از قضای روزگار آنکه فاشیست‌ها و غیر فاشیست‌های نژادپرست در یک مآله شریک بودند: فقط یک «نژاد برتر» می‌توانست وجود داشته باشد، همان موقعیتی که هیتلر برای آلمانها قائل بود، درست همان گونه که فورر به

اسطوره‌های فاشیستی این امر چاره‌ناپذیر بود. فاشیسم باز نمون آن اراده ملی بود که می‌بایستی همه اعضای ملت به آسانی در آن شریک می‌بودند، زیرا به عنوان اعضای ملت راه دیگری جز شرکت در این اراده ملی را نداشتند. همین اراده ملی بود که فاشیسم را به ترجمان ناسیونالیسم هر یک از اعضای ملت بدل می‌ساخت.

در حالی که این اسطوره اراده ملی به هدف خود رسید که توضیح دهد چرا هر یک از اعضای ملت به خواست خود از رهبری پیروی می‌کنند ولی ملت را تعریف نکرد. در عصر آزادی‌خواهی سده نوزدهم، ملیت و تابعیت غالباً یکسان در نظر گرفته می‌شدند. همسان‌سازی عموماً تشویق می‌شد. بیشتر دولتهای بزرگ و بعضی از دولتهای کوچک چند ملیتی بودند و جملگی آنها وجهه حاکمیتی سنتی را داشتند که مورد احترام همگان بود. بعد از ۱۹۱۸، تعداد دولتهای کوچک، ولی چند ملیتی، افزایش یافت. حاکمیت‌های کهن غالباً رنگ باختند یا حتی نابود شدند و ساختار دولت نوین جرح و تعدیل، مثبت یا منفی، را می‌طلبید. از آنجا که رژیمهای کهن خود را نسبت به جنگ و مصیبت‌های آن به اقتصادی، روانشناختی، ملی و امثال آنها - مقصر می‌دانستند، جای خود را به دولتهای جدید می‌سپردند. با شکوفا شدن جنبشهای دست راستی، دموکراسی می‌بایستی جای خود را به حکومت خودکامه [اتوکراسی] که به طرزی شایسته در خدمت ملت بود واگذار می‌کرد. همچنین لازم بود ملت از نو تعریف شود. حکومت خودکامه خیر و صلاح متمالی بود لیکن مسؤولیتی در مقابل مشکلاتی که فراروی ملت بودند نداشت. این مشکلات را «بیگانگانی» که ورای مرزهای کشور، یا حتی در درون ملت، زندگی می‌کردند به بار می‌آوردند. راههای مختلفی برای تعریف بیگانگان و اقلیتها وجود داشت. هرچند این تعاریف مورد استفاده بودند، لیکن با گرایش همسان‌سازی در تضاد بودند. سهل‌الوصول‌ترین قربانی روش جدی تعریف سازی ملت یهودیها بودند که تاریخ طولانی ضد سامی‌گری را پشت سر داشتند. این گرایش خیلی زود سر از نژادپرستی درآورد. این موضوع فقط در آلمان هیتلری اتفاق نیفتاد. رومن دیموفسکی و هوادارانش در لهستان نژادپرست بودند. «اندیشه سگد» مجارستانیها که شهرتی به هم زده بسیار گنگ بود لیکن در اوایل ۱۹۱۹ با غرور و سربلندی اعلام کرد که نژادپرستی را می‌پذیرد و در سیاستهای «حامیان نژادی» به حیات خود ادامه داد. مردم نه در بین گروههای «نامطلوبی» که به تازگی تعریف شده بودند جایی داشتند و نه چندان به ملتی متعلق بودند که صیانت و پیشرفت آنها وظیفه فاشیسم، شکل تازه ناسیونالیسم، بود.

ج. تأثیر فاشیسم بر ناسیونالیسم

چنانچه اصطلاح فاشیسم و جنبشی که این اصطلاح برایش به کار برده می‌شود بدقت مورد توجه قرار گیرند، چندین دلیل مهم وجود دارد که چرا بسیاری از رهبران ملی و رژیمهای آنها در حالی که فاشیست نبودند به غلط فاشیست خوانده می‌شدند.

واکنش همه رهبران به چنین شرایطی یکسان بود: سرزنش کردن

روشنی درجه‌بندی نژادها را تعریف کرده بود. ذکر این نکته لازم است که پاره‌های نهادها که معمولاً با فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم هم‌کاری داشتند تاریخ خاص خود را داشتند. به‌عنوان مثال، اردوگاه‌های کار اجباری برای «عناصر نامطلوب» در لهستان مارشال یوزف پیلوسودسکی ایجاد شدند و متاکاس این‌الگوی لهستانی را در یونان ساخت.

اهمیت فاشیسم با موفقیت یا شکست آن در به قدرت رسیدن یا آنچه در دورانی که حکومت کرد به دست آورد یا به دست نیاورد، ارزیابی نمی‌شود. اعتبار حقیقی فاشیسم در توسعه اروپای بین دو جنگ و در ناسیونالیسم، در توانایی فاشیسم برای واداشتن جناح راست و/یا سازمانهای میهن پرستانه غیرسیاسی نهفته است تا در برنامه‌های خودشان هرچه بیشتر ویژگیهای ایدئولوژی و شیوه‌های فاشیستی را بگنجانند.

د. فاشیسم به مثابه شکلی از ناسیونالیسم

فاشیسم در ابتدا به‌عنوان یک نیروی منفی در اروپا ظهور کرد. فاشیسم بیشتر ایدئولوژیها و نهادهای مستقر را دشمن منافع ملت می‌داند. ملت و منافع آن ضابطه‌هایی بودند که فاشیستها و سوسیال ناسیونالیستها در ارزیابی سودمندی یا بی‌فایده‌گی سازمانها و عقاید پیچیده به کار می‌گرفتند، و بیشتر آنها را نیازمند تغییر می‌دانستند. از آنجا که فاشیستها اعلام کردند که راه‌حلهایی که آنها برای بیماریهای جامعه ارائه می‌دهند به‌خاطر منافع ملت بوده است، می‌توان آنها را ناسیونالیستهایی به معنای مورد قبول اصطلاح ناسیونالیسم دانست. با این وصف، آنها به نحو چشمگیری با سایر ناسیونالیستهایی که عقاید و اعمالشان تأثیرگذار بودند فرق داشتند. از نظر تاریخی این تأثیرات کوتاه‌مدت بودند و ناسیونالیسم در شکل «سنتی‌تر» خود بار دیگر در اروپای غربی، آن هم بعد از جنگ جهانی دوم، ظاهر شد و نیمه شرقی قاره [ی اروپا] بعد از سقوط رژیمهای مختلف کمونیستی دیده شد. این امر نشان می‌دهد ناسیونالیسمی که فاشیستهای مختلف را به وجود آورد، نسبتاً متفاوت بود و با شرایط و موقعیتهایی پیوند خورد که جنبشهای آنها را به وجود آورد و پس از انجام این کار ناپدید شد.

این مقاله جای کوشش برای تعریف ناسیونالیسم سنتی یا هر شکل دیگری از آن نیست. این ایدئولوژی در همه نمودهای مدرنش، بر این فرض است که مردمی که، به هر دلیل، احساس می‌کنند به اجتماعی تعلق دارند که وفاداریشان در درجه اول معطوف به آن است، حق دارند منافع عالی خود را تعیین و زندگیشان را برطبق آن تنظیم کنند که صورت آرمانی آن یک سازمان سیاسی (دولت ملی) متعلق به خودشان است. آنان حق انکارناپذیر تعیین شکل و قواعد این سازمان و تغییر آنها را در صورتی که لزومش را احساس کنند دارا هستند. حتی رژیمهای خودکامه، حداقل مدعیند، که مردم زیر سلطه آنها صاحب این حقوق مدنی هستند. رژیمهای فاشیستی منکر این حقوق مدنی و مدعی شدند که روایت خودشان از تعریف ملت و منافع آن مطلقاً صحیح است و به‌صورت روشن

هشتم. فاشیسم در خارج از اروپا

همان‌طور که گفتیم، اصطلاح فاشیسم به صورتی کلی همانند برچسبی برای شماری فراوان از رژیمها به کار گرفته شده است. این امر تنها در مورد جنبشهای دست راستی اروپا صدق نمی‌کند. از دهه ۱۹۴۰ احزاب گوناگون در سراسر دنیا و بویژه در دیکتاتوریهای دست راستی، همه با هم، به منزله نمودهای فاشیسم شناخته می‌شدند. در ایالات متحد رسانه‌ها، سیاستمداران، و حتی بعضی از دانشوران، از اصطلاح فاشیسم برای توصیف دیکتاتوریهای متعدد آمریکای لاتین در دوران جنگ جهانی دوم و بعد از آن استفاده می‌کردند. هرگاه توضیح درباره دیکتاتوریهای دیگر نقاط جهان لازم می‌شد، باز هم خصلت خلاصه شده برای توصیف و رده‌بندی این رژیمها، همان اصطلاح فاشیسم بود. وقتی خصوصیات اساسی فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم را در مورد این نظامهای سیاسی به کار می‌بریم معلوم می‌شود که این نظامها چیز دیگری بوده‌اند. این تفاوتها از سوابق تاریخی این رژیمهای فرسوا فاشیستی فراتر می‌رود. رویدادهای خاص تاریخی، اجتماعی، و اقتصادی هر منطقه و کشور، اندیشه‌ها،

نهم. نئوفاشیسم

از پایان جنگ جهانی دوم، بویژه از هنگام فروپاشی اتحاد شوروی و سایر رژیمهای کمونیستی در اروپا، جنبشها و رژیمهای متعدد و زیادی عنوان «نئوفاشیستی» گرفته‌اند. این انواع شامل نهضت‌های مبتنی بر مذهب نیز می‌شوند.

الف. نئوفاشیسم مذهبی

مظاهر سیاسی فاشیسم بر مبنای مذهب دو نوع بوده و هست. آنهایی که بر اعتقادات راستین مذهبی استوارند و آنهایی که برای اهداف سیاسی از مذهب بهره‌برداری ابزاری می‌کنند. هیچ رژیم نمی‌تواند همزمان بر دو ایدئولوژی اصلی استوار باشد. جنبشهایی که احکام یک دین مفروض را همچون ایدئولوژی بنیادینی تلقی می‌کنند که دولت‌ها و رژیم‌ها می‌بایست مبتنی بر آن باشند، ممکن است خودکامه، و بسا توتالیتر باشند، اما نمی‌توانند فاشیست باشند. ایزد (یا ایزدان) نمی‌توانند قدرت خویش یا حقیقت را با یک پیشوا به شراکت بگذارند. در عالم واقع، رژیم‌های برآستی فاشیستی با تشکلهای مستقر مذهبی عداوت می‌ورزیدند. رژیم‌هایی که از دین صرفاً با اهداف تبلیغاتی استفاده می‌کنند می‌توانند به رژیم‌های فاشیستی شبیه و یا نزدیک‌تر باشند. عراق صدام حسین معمولاً یک نمود امروزی فاشیسم تلقی نمی‌شود، با آنکه دارای بسیاری از خصیصه‌های فاشیستی است. عراق دارای نوعی ایدئولوژی «سوسیالیستی» است که یک حزب (حزب بعث) آن را اعلام کرده است؛ و شورای آن هنوز پیشاپیش مورد مشورت رهبر تام‌الاختیار «منجی گونه‌ای» قرار می‌گیرد که نقشه‌های جاه‌طلبانه او از مرزهای کشورش فراتر می‌رود. اگر گارد ریاست جمهوری عراق را با ارتش‌های حزب فاشیستی مقایسه کنیم، اجزای یک رژیم فاشیستی «قدیمی مآب» در عراق دهه ۱۹۹۰ حضور دارند. تنها فرق آنها فقدان دعوت اساسی و خاص حزب به ناسیونالیسم است. این امر در مورد اغلب رهبران عرب صدق می‌کند، که می‌باید مسأله تاکنون حل ناشدنی پان عربیسم را در مقابل همسازی ملت با ساکنان یک کشور مفروض حل کنند.

ب. نئوفاشیسم سیاسی

اگر رژیم‌های دیکتاتوری مبتنی بر دین و یا شبه دینی را کنار بگذاریم، اغلب آنهایی که نئوفاشیست شمرده می‌شوند در اروپا یا ایالات متحد زندگی می‌کنند. اینان ممکن است در جنبشهایی چون اتحادیه دفاع از تجار و پیشه‌وران متعلق به «پی‌یر پوزاد»، در فرانسه، سازمان داده شوند و یا اعضای حزب سیاسی مانند «جبهه ملی ژان - ماری لوپن» باشند. اگرچه خط فاصل جنبش از حزب می‌تواند تقریباً نامرئی باشد، اما این هر دو با گروه سوم معروف به نئوفاشیستها، یعنی «کله پوستیها» [کله تراشیده‌ها / skinheads]، در تحت هر عنوانی که عمل کنند، تفاوت نمایان دارند. اینان

ایدئولوژیها، و نظامهای سیاسی را به هنگام انتقال از منطقه مبدأ به مناطق دیگر ناچار از انطباق و جرح و تعدیل می‌کند. این امر در خصوص فاشیسم هم اتفاق افتاد. دو مثال برای به تصویر کشیدن این مطلب کافی است. پرونیسم بهترین نمونه این فاشیسم غیر اروپایی تلقی می‌شود. مسلماً خوان پرون رهبران قدرتهای «محور» را می‌ستود و بسیاری از نمایشهای جلال و شکوه آنان را اقتباس و معمول کرد. با این همه، روح جنبش او به نحوی چشمگیر با آنچه در اروپا روی داده بود، تفاوت داشت. نخست اینکه آرژانتین دارای پیشینه‌ای سنتی از رژیمهای نظامی بنیاد بود و کودتای طرفدار فاشیسم در سال ۱۹۴۳، که قدرت متعاقب پرون بر اساس آن استوار گردید، کودتایی نظامی بود. شش سال بعد، هنگامی که پرون کوشید نوعی نظام تک حزبی برقرار سازد، رژیم او هرگز نتوانست به سروری مطلق احزاب ایتالیا و آلمان دست یابد. پرون همچنان به ارتش وابسته و به پشتیبانی نهضت‌های کارگری و سایر گروه‌های اجتماعی که از رژیم پیشین تنفر داشتند، نیازمند بود. پرون در کار خود به مقدار زیاد از کمک همسرش، اویتا، برخوردار شد، چیزی که هیچ رهبر صاحب غرور اروپایی (با هر عنوانی که داشت) حاضر به تحمل آن نبود، زیرا اصل فوردر پرینتست سروری عالی انحصاری یک شخص را ایجاب می‌کرد. رژیم ژنرال پینوشه در شیلی نیز که غالباً مهر فاشیستی بر آن زده می‌شد، حتی کمتر از این به بحث نیاز دارد. این رژیم با کودتایی نظامی به منظور «نجات» کشور از کمونیسمی آغاز شد که به زعم افسران، رژیم سالوادور آلنده قصد برپا ساختن آن را داشت. رژیم پینوشه به صورت نوعی دیکتاتوری نظامی استمرار یافت که از خود صاحب هیچ ایدئولوژی جز کمونیسم ستیزی نبود.

سایر رژیم‌هایی هم که غالباً برچسب فاشیستی خورده‌اند، پس از سال ۱۹۴۵ در سراسر دنیا ظهور کردند، یعنی بعد از آنکه دولت‌های مستقل در آفریقا و آسیا جانشین امپراتوریهای استعماری شدند. این دولت‌ها و رژیم‌ها همه چیز بودند غیر از فاشیست. اولاً که با اتحاد شوروی همدلی داشتند، که خود از لحاظ نظری دشمن بزرگ امپریالیسم و فاشیسم بود و سرعت مبدل به دیکتاتوریهای خودکامه یا تمام‌خواه مبتنی بر نیروی پلیس و ارتش کشورهای جدیدی شدند که «رهایی دهندگان» و جانشینان آنها توانستند سازماندهی و مطیع و منقاد خود کنند.

فاشیسم همچنان پدیده‌ای سیاسی - اجتماعی باقی مانده است که در یک لحظه تاریخی مفروض، در یک منطقه جغرافی مشخص، یعنی اروپا، در پاسخ به ترکیبی منحصر به فرد از مسائل مبتلا به جامعه نمایان شد. با تغییر این مسایل و تبدیل آنها به مسایل دیگر، که مستلزم راه‌حلهای متفاوت بود، فاشیسم نیز دیگر تأثیرگذاری خود را از دست داد. این امر به رغم وجود جنبشهایی که «نئوفاشیستی» توصیف می‌شوند، حقیقت دارد.

نسخه‌ای معاصر از اتریشی‌هایی می‌سازد که در اواخر دهه ۱۹۳۰ منادی الحاق بودند؟ احتمالاً، اما با وجود این، برنامه حزب هایدرا از بسیاری جهات با برنامه پیش از ۱۹۳۸ ناسیونال سوسیالیست‌های اتریشی متفاوت است.

در ایالات متحد «آمریکایی‌گرایی» نزد تندرهای آن کشور جای «اروپایی بودن» را می‌گیرد. این گرایش هم تعریف استواری ندارد و برای «کمیته فعالیت‌های آمریکایی مجلس نمایندگان ایالات متحده، از نظر اعضای «کوکلوکس کلان»، و گروه‌های گوناگون آماده اقدام دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ دارای معانی مختلف است. همه اینها «میهن‌پرست»‌هایی آماده نجات آمریکا برای آمریکاییان بودند، اما به دلایل متنوع، از این بابت که می‌خواستند چه کسی را از دست چه کسی نجات دهند، اختلاف بارز داشتند. تمامی این گروه‌های مختلف آمریکایی غیر از «آمریکایی بودن» و نژادپرستی چیز دیگری نداشتند که فاشیست یا نئوفاشیست خواندن آنها را توجیه کند.

شکی نیست که در بیشتر کشورهای سراسر جهان، راست افراطی وجود دارد. تردید نمی‌توان کرد که بسیاری از نسخه بدل‌های این راست جدید افراطی حاوی اجزای متعددی است که به همان عناصری در جنبش‌های فاشیستی و ناسیونال سوسیالیستی شباهت دارند که از آن نهضت‌ها پدیده‌ای خاص در تاریخ سیاسی دنیا ساخت. با این همه، تفاوت‌های موجود بین جنبش‌های فاشیستی تاریخ و نسخه بدل‌های بعد از جنگ ۱۹۴۵ آنها آن قدر اهمیت دارد که جان فرانکو فینی، رهبر بزرگ‌ترین حزب نئوفاشیستی ایتالیا را در سال ۱۹۹۴ وادار به اعلام این مطلب کند که «فاشیسم تکرار شدنی نیست». برای وی و کلیه جنبش‌های دست راستی همانند آن، تا وقتی که کسی عنوانی علم کند که آنها و برنامه‌هاشان را به نحوی شایسته، که اصطلاح نئوفاشیسم قادر به انجامش نیست، توصیف نماید، این اصطلاح به کار می‌رود و همچنان به کار خواهد رفت.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی • جنگ و امنیت • خشونت • دموکراسی • لیبرالیسم • مارکسیسم • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعه بیشتر

Griffin, R. (1991). *The Nature of Fascism*. New York: St. Martin's.

Laquer, W., Ed. (1976). *Fascism A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography*. Berkeley, Berkeley: University of California Press.

Nolte, E. (1963). *Three Faces of Fascism*. New York: Holt, Rinehart and Winston.

Payne, S. G. (1995). *A History of Fascism, 1914-1945*. Madison, WI: University of Wisconsin Press.

Rogger, H., and Weber, E., Eds. (1965). *The European Right, A Historical*

صرفاً گروه‌هایی هستند که فعالیت عمده‌شان تروریسم است. وجه مشترک این گروه‌ها است، و آیا این وجه اشتراک از نوعی هست که نئوفاشیست خواندن تمامی آنها را توجیه کند؟

تمام این مظاهر سیاسی - اجتماعی آشکارا نشان می‌دهند که ضد کمونیست و در اغلب موارد ضد سرمایه‌داری هم هستند. آنها با رژیم‌های مبتنی بر مجالس قانونگذاری مخالفند و یا حداقل عمیقاً به آن انتقاد دارند. با بیگانگان (به هر نحوی که تعریف شده باشد)، مهاجران، و تقریباً همیشه با یهودیان خصومت می‌ورزند. همین خصلت همه آنان را مبدل به نژادپرست می‌گرداند، بدون توجه به اینکه خودشان این اصطلاح را چگونه به کار برده و یا انکار کنند. به عقیده برخی از محققان، از جمله مؤلف این مقاله، نژادپرستی قوی‌ترین انگیزه کلیه کسانی است که به این جنبش‌ها، احزاب، یا باندهای تروریستی پیوسته‌اند. ضمناً همه آنها مدعیند که به قصد خدمت به ملت عمل می‌کنند. همچنین ترور، نه تنها از سوی «کله پوستانها»، بلکه به وسیله برخی دیگر از به اصطلاح نئوفاشیست‌ها نیز به مثابه وسیله‌ای برای رسیدن به هدف پذیرفته شده است. سرانجام، ملت وسیله توجیه و هدف اعلام شده رهبران و اعضا است. این خصلت‌ها عناصر مهم نوع ناسیونال سوسیالیستی فاشیسم میان دو جنگ هم بودند. معذرت برچسب نئوفاشیسم کاملاً توجیه نشده، زیرا جنبش‌های جدید تنها واجد جنبه‌های مشترک مهمی که آنان را به فاشیسم «کلاسیک» گره بزنند نیستند، بلکه با یکدیگر اختلافات معتابیهی نیز دارند.

هیچ‌یک از رهبران - نه تنها دو فرانسوی یاد شده - جایگزین‌ناپذیر و نجات‌دهنده نیستند. برنامه‌های این سازمان‌های جدید تا آنجا که به آمادگی آنها برای نبرد با دشمنان مربوط می‌شود، روشن است اما همه آنها نه فقط فاقد ایدئولوژی کاملاً شفاف و پخته‌اند، بلکه حتی برنامه‌های سیاسی - اجتماعی مثبتی هم ندارند. از همه مهمتر، نو فاشیست‌های اروپا و آمریکا، هر دو، در مسأله همسازی ناسیونالیستی به رغم ناسیونالیسم اعلام و ابلاغ شده آنها، با دولتمردان عرب و جوه مشترک دارند.

تمام «نو/نو»‌های اروپایی به «اروپایی بودن» خود می‌بالند که نه تنها تا آنجا که به سفیدپوستان مربوط می‌شود، نژادپرستانه است بلکه ضد آمریکایی نیز هست. با این همه، «اروپایی بودن» آنها مانع نمی‌شود که هم قاره‌ای‌های اروپایی خود را در شمول بیگانگان نامطلوب قرار دهند. باز هم، ذکر یک مثال برای ترسیم این نکته بسنده است. یورک هایدرا، رهبر سومین حزب بزرگ اتریش، یعنی «حزب آزادی اتریش»، نه تنها می‌خواهد مهاجرت را از این هم محدودتر گرداند بلکه در ضمن خواهان انقاص خودمختاری فرهنگی اسلونیایی‌های کشور نیز هست. وی تنها اسلاوتیز آلمانی زبان نیست، آلمانی‌ها هم تنها کسانی نیستند که نفرتهای قومی «دوست داشتی» خود را دارند. شاید هایدرا یک اتریشی - آلمانی خوب جلوه کند که احساساتش بازتاب روحیه بسیاری از دیگر چهره‌های سیاسی با پیشینه‌ای دراز در طی چندین نسل باشد. با این حال هایدرا منادی آنشلوس [Anschluss/الحاق] تازه‌ای با آلمان است. آیا این خواست، او را

Weber, E. (1964). *Varieties of Fascism*. Princeton: Van Nostrand.

Profile. Berkeley: University of California Press.

Woolf, S. J., Ed. (1969). *European Fascism*. New York: Random House.

Sugar, P. F., Ed. (1971). *Native Fascism in the Successor States 1918-1945*.

Santa Barbara, CA: ABC-Clio.

فرهنگ پژوهی

نوشته فیلیپ اسمیت و براد وست
ترجمه محبوبه مهاجر

یکم. مقدمه

دوم. ناسیونالیسم، نظریه اجتماعی، و مدرنیته

سوم. انواع ناسیونالیسم ۱: مدنی و قومی

چهارم. انواع ناسیونالیسم ۲: اصلی و ابداعی

پنجم. مکتب انگلیسی فرهنگ پژوهی

ششم. فرهنگ پژوهی در اروپا و ایالات متحد

هفتم. جنسیت، فرهنگ، و ملت

هشتم. دیدگاه‌های متأثر از دورکهایم

نهم. ناقدان و تجدیدنظرطلبی به شیوه دورکهایم

دهم. ناسیونالیسم روزمره

یازدهم. ناسیونالیسم، جهانی شدن، و پژوهش‌های پسااستعماری

دوازدهم. نتیجه

ناسیونالیسم را مظهر احساسات مشترک همبستگی اجتماعی می‌داند. در این رویکرد، شاعر و آیینها، نمادپردازی، و خاطرات جمعی مطمح نظر است.

پسااستعمار پژوهی (postcolonial studies) یکی از حوزه‌های رویکرد نظریه انتقادی است که به تفحص درباره آثار فرهنگی مناسبات اجتماعی، گفت‌وگوها، و بازنمودها در دوران استعمار و پس از استعمار می‌پردازد.

جهانی شدن (globalization) فرایندی که طی آن مردم و ملت‌ها ارتباط بیشتر و نزدیک‌تری با یکدیگر برقرار می‌کنند. عوامل مؤثر در این [فرایند] شامل وابستگی‌های استعماری و پسااستعماری، شرکت‌های فراملیتی، ارتباطات، جریان و گردش اطلاعات و فرهنگ، و مسائل زیست - بومیند.

فرهنگ (culture) حیطة افکار و عقاید، نمادها، اسطوره‌ها، ارزشها، و گفتارهایی که از طریق آنها افراد جهان خود را می‌شناسند و با اعمال لازم در آن آشنا می‌شوند.

مکتب انگلیسی فرهنگ پژوهی (British cultural studies) رویکردی نافذ و مؤثر که نخست در دانشگاه بیرمنگام پیدا شد و بر رابطه فرهنگ با برتری طلبی (هژمونی)، نابرابری، و اقتدار سیاسی تأکید می‌کند.

ناسیونالیسم قومی (ethnic nationalism) یکی از صور ناسیونالیسم که حول آداب و رسوم، زبان، مذهب، و خویشاوندی واقعی یا خیالی شکل می‌گیرد.

ناسیونالیسم مدنی (civic nationalism) یکی از صور ناسیونالیسم که حول اصول قانونی - عقلانی، قول به اصول عام و کلی، و عشق به ملت و نهادها شکل می‌گیرد. در این الگو، بر اهمیت فرهنگ مدنی مشترک و برابری قانونی - سیاسی اعضای متعلق به یک قلمرو ارضی

اصطلاحات

ابداع سنت (invention of tradition) این نظر که پدیده‌های فرهنگی

نظیر ناسیونالیسم و نمادهایش آن‌قدرها که احتمالاً تصور می‌کنیم

اصل و نسبی ندارند. مدافعان این موضع می‌گویند که کارآفرینان و

صاحبان منافع سیاسی غالباً در «ابداع» سنتها سهم و نقش دارند.

ازلی‌گرایی (primordialism) این نظریه که ناسیونالیسم پاسخگویی

نیازهای کلی و بنیادی انسان به تعلق و دلبستگی به گروه است.

ازلی‌گرایان به خاستگاه‌های ژرف انواع ناسیونالیسم اشاره می‌کنند و

می‌گویند که همین خاستگاهها در مظاهر کنونی احساسات

ناسیونالیستی متجلی می‌شوند.

پژوهش‌های دورکهایمی (Durkheimian studies) این رویکرد که

خاستگاهش در آرای جامعه‌شناس فرانسوی، امیل دورکهایم، است

مشخص تأکید می‌شود.

یکی از راههای تفکر درباره‌ی این حوزه وسیع و میان رشته‌ای این است که کانون و پیرامونی برایش قائل شویم. در کانون مطالعات فرهنگی معاصر، محور تحلیل عبارت است از صورت و محتوای فرهنگ که به شکلی مستقیم یا غیرمستقیم مبتنی بر مکتب ساختارگرایی در فرانسه و میراث آن است. این رشته در دهه ۱۹۵۰ پیداشد و نظرش به طور کلی این بود که فرهنگ را به عنوان یک متن باید شناخت که لازمه آن تحلیل یا «رمزگشایی» است. ابزارهای اصلی این کار مفاهیمی هستند از قبیل نشانه، نماد، اسطوره، روایت، گفتمان، رمزگان و غیره. بنابراین پژوهش فرهنگی باید یک مؤلفه تفسیری اساسی داشته باشد که در آن ژرف‌ساختها و رساختها یا سطوح آشکار فرهنگ باز یافته و از نو توصیف و عوارض ضمنی آن بررسی شوند.

رویکردهای فرهنگ پژوهی علاوه بر آرایسی که درباره فرهنگ و نقش تحلیل‌گر دارند، برای فهم قدرت علی فرهنگ نیز به ساختارگرایی فرانسه اقتدا می‌کنند. مطالعات فرهنگی از یک سو با واکنش علیه جهان‌بینیهای مادی‌گرایانه (بویژه مارکسیسم کلاسیک) و گرایشهای فردگرایانه رایج در اگزیستانسیالیسم و پدیدارشناسی (فنونولوژی) از سوی دیگر، می‌خواهند معلوم کنند که ساختارهای فرهنگ جمعی عامل یا نیروی مستقلی در شکل دادن به فرایند اجتماعی و عاملیت انسانی است. فرهنگ پژوهان معتقدند که فرهنگ را نباید بازتاب صرف ساختارهای اقتصادی، نیازهای کارکردی، یا خواسته‌های فردی دانست بلکه باید نیرویی تعیین‌کننده در زندگی اجتماعی بشمار آورد. احکام رسمی حاوی این مضمون را می‌توان در آثار لوی استراوس درباره اسطوره‌شناسی و پژوهشهای فوکو درباره گفتمان و دانش پیدا کرد.

به دست دادن تعریفی کامل‌تر و جامع‌تر از تعریفی که در سطور پیش اجمالاً نشان دادیم، مشکل‌ساز می‌شود. فرهنگ پژوهی دیدگاه مشخص واحدی نیست بلکه یک رویکرد کلی (یعنی همان کانون اصلی) است با چندین و چند رشته تحقیقی و برنامه تحقیقاتی (یا همان پیرامون). نویسندگان این حوزه از رشته‌های مطالعاتی متفاوتی چون نشانه‌شناسی، روان‌کاوی، و پژوهشهای تطبیقی تاریخ، و از آثار مربوط به نظریه اجتماعی تقابلی و کلاسیک، فمینیسم، و مطالعات پسااستعماری استفاده می‌کنند. دست‌اندرکاران اصلی این حوزه، در زادگاههای دیرین رشته‌های مطالعاتی مختلف از قبیل زبان انگلیسی، جامعه‌شناسی، تاریخ، و مردم‌شناسی، همچنین در دانشکده‌های میان رشته‌ای جدیدتر ارتباطات، رسانه‌ها، و فرهنگ پژوهی مستقر هستند. پس بهترین توصیفی که می‌توانیم از فرهنگ پژوهی به دست دهیم تشبیه آن به نمودار چند بُعدی «ون» است که در آن چندین روش و نگرش تحقیقاتی گاه یکدیگر را قطع می‌کنند و گاه مانع‌الجمعند، و رشته اتصال آنها به هم یک رشته شباهتهای خانوادگی پراکنده است.

یکم. مقدمه

فرهنگ پژوهی حوزه‌ای میان‌رشته‌ای است که بسرعت در حال رشد است و مدافع اهمیت نهادها، ارزشها، و گفتمانهای جمعی در شکل دادن به جهان اجتماع و شیوه‌های تفکر ما درباره آن است. آثار فرهنگ پژوهان منبع نظری اساسی برای پژوهشگرانی است که درباره نقش معتقدات، معانی، و ایدئولوژیها در ناسیونالیسم تحقیق می‌کنند.

تعریف متفق‌القولی درباره ناسیونالیسم وجود ندارد، اما تقریباً در همه تعریفها مفاهیمی از قبیل «ایدئولوژی» «معتقدات» «هویت» «آموزه» و «احساس تعلق» پیدا می‌کنیم. با این حال، عوامل فرهنگی یا غالباً فراموش می‌شدند یا عواملی ثانوی در [به کار انداختن] «موتورها»ی واقعی «تاریخ» یعنی نیروهای اقتصادی، سیاسی، و تکنولوژیک بشمار می‌آمدند. از رویدادهای ۱۹۸۹ و سقوط کمونیسم به این سو، به شکل بارزی در نظریه‌های ناسیونالیسم بازاندیشی شده است. اگرچه ضعف نظامهای سیاسی و اقتصادی اروپای شرقی عامل مؤثری در وقوع این «انقلابهای آرام» بود اما یک عامل بسیار مهم و مسلم نقش معانی جمعی و باز نمودهای نمادین ملت بود. سقوط کمونیسم با مقادیر فراوانی تظاهرات عمومی قالبی، بحثهای هیجان‌زده درباره رستگاری ملی، ظهور جامعه مدنی بسیار سرکوب شده، و پیدایش حوزه عمومی مبتنی بر همبستگی همراه بود. پس در دهه ۱۹۹۰، در تفکرات مربوط به ناسیونالیسم، تأکید بیشتری بر فرهنگ گذاشته شد. گرایش به این سمت موجب تقویت تغییر مسیر علوم اجتماعی و انسانی به طور کلی و مطالعات ناسیونالیستی به عنوان یک حوزه خاص شد. در واپسین دهه‌های سده بیستم، مطالعه فرهنگ به تدریج یکی از ویژگیهای اصلی حیات فکری شد. همراه با امکان نظر به اهمیت باز یافته این عامل، «فرهنگ پژوهی» نیز صریحاً به عنوان یک حوزه فکری خاص پذیرفته شد. اگرچه در این مورد اتفاق نظر هست که فرهنگ پژوهی به تدریج از پیرامون به مرکز و به صورت یک دیدگاه علمی اساسی حرکت کرده است، اما در مورد حدود و ثغور این رشته همچنان اختلاف نظر وجود دارد.

«فرهنگ» احتمالاً یگانه مفهومی است که بیش از هر مفهوم دیگری در علوم اجتماعی و انسانی استعمال می‌شود اما در عین حال گنگ‌ترین مفهوم نیز هست. ریموند ویلیامز می‌گوید که یکی از پیچیده‌ترین واژه‌های زبان انگلیسی است. آلفرد کروبر و کلاید کلاکسون که هر دو مردم‌شناس هستند ۲۰۰ تعریف و کاربرد جداگانه برای فرهنگ برشمرده‌اند. بنابراین توصیف حوزه فرهنگ پژوهی کار آسانی نیست.

دوم. ناسیونالیسم، نظریه اجتماعی، و مدرنیته

تا این جا کوشیده‌ایم که تعریفی از فرهنگ پژوهی به دست دهیم. کار بعدی ما ترسیم حدود مطالعات مربوط به ناسیونالیسم است به شرحی که این رشته از رشته‌های دیگر می‌گیرد و ارائه می‌دهد. می‌خواهیم انواع و اقسام آرای مرتبط با این حوزه میان رشته‌ای پیچیده را گرد آوریم و نظری کلی درباره مهم‌ترین نظریه‌ها و دیدگاهها داشته باشیم. در سایر مدخلهای این دائرةالمعارف با مباحث ظریف‌تر و عمیق‌تری درباره بسیاری از مضامین مورد بحث در این مقاله بر می‌خوریم. نخست از بررسی پژوهشهای مربوط به ناسیونالیسم و فرهنگ در نظریه اجتماعی غالب شروع می‌کنیم. اگرچه موضوع اصلی این آثار ساختار اجتماعی و تغییر اجتماعی است نه صورت فرهنگ، اما نقطه شروع مهمی برای این بررسی است. اولاً در این آثار به بسیاری از موضوعهای مجادله بر می‌خوریم که نظریه پردازان فرهنگ پژوهی در چارچوب همانها (یا در مقابل آنها) باید کار کنند. ثانیاً این آثار پلی هستند میان مطالعات فرهنگی و مکاتب وسیع‌تر، و حکم پایگاه مشترکی را دارند که آثار مختلف می‌توانند با اتکا به آن به یکدیگر متصل و مرتبط شوند.

دست‌کم از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و مسلماً خیلی پیشتر از آن، ناسیونالیسم نقشی اساسی در تحولات سیاسی و اجتماعی جهان غرب داشته است. ناسیونالیسم را می‌توانیم مسؤول رویدادهایی بدانیم که دامنه آنها از پیروزیهای انتخاباتی تاسیساتهای مهاجرت، از انقلابها تا جنگهای داخلی و از [جنبشهای] احیای قومی تا رویدادهای ورزشی کشیده شده. اما نسبتاً در همین اواخر است که ناسیونالیسم به یک حوزه مطالعاتی مهم در علوم اجتماعی و علوم انسانی تبدیل شده. مثلاً در نظریه‌های کلاسیک مارکس، وبر، و دورکهایم درباره جامعه، اشاره‌ها و ارجاعهای پراکنده‌ای در مورد ناسیونالیسم می‌بینیم، نه تحلیل مستمر و مداوم. یک دلیل عمده این غفلت، اعتقاد عمومی نظریه پردازان اجتماعی سده نوزدهم بود به اینکه ناسیونالیسم پدیده‌ای است گذران که جای خود را به تدریج باید به اترنالیسم یا نوعی جهان وطن‌گرایی رمانتیک بدهد. این روندها در آثار مهم کارل مارکس بوضوح یافت می‌شوند. ناسیونالیسم نقش چندانی در پیش‌بینیهای تکاملی مارکس در باب پیدایش سوسیالیسم بین‌الملل ندارد. اعتقادی موروثی به مستعجل بودن دولت ناسیونالیسم مانع از بررسی جدی درباره این مقوله در درون حلقه‌های مارکسیستی شد. نظریه انتقادی، یگانه پیشگوی این خصلت گذران [ناسیونالیسم] نبود. بسیاری از نظریه پردازان مدرن‌سازی، از جمله نظریه پردازان متعلق به حوزه کلی کارکردگرایی در دهه ۱۹۶۰ نیز ناسیونالیسم را نظام عقیدتی گذرانی در تاریخ تکامل جهان می‌دانستند که پلی واسط میان علقه‌های محلی ابتدایی و فرهنگ جهان شمول «مدرن» بود.

با توضیح این مطلب قاعداً باید روشن شده باشد که غفلت از ناسیونالیسم در جریان اصلی نظریه اجتماعی چه‌بسا که مایه تأسف فراوان باشد. اگرچه مارکس، وبر، و دورکهایم آرای مهمی درباره خود

ناسیونالیسم نداشتند اما الگوهایشان درباره تغییر و تبدیلهای اجتماعی و فرهنگی نقشی تعیین‌کننده در شکل دادن به شیوه‌هایی داشته است که محققان جدیدتر درباره این مطالب اندیشیده‌اند. مطالب فراوانی در دوره پیش از ۱۹۸۹ نوشته شده که تحت تأثیر نظریه اجتماعی کلاسیک بود. محور اصلی این آثار رابطه غامض میان ناسیونالیسم و انتقال به مدرنیته بود. هرچند تأکید این آثار بر تغییرات ساختاری جامعه است که انتقال از جامعه کشاورزی به جامعه صنعتی را ترسیم می‌کنند، اما تغییرات فرهنگی نیز در این مطالب یافت می‌شوند.

در حالی که نویسندگان این حوزه به شیوه‌های مختلفی از آرای نظریه اجتماعی کلاسیک بهره می‌برند اما زمینه و اساس کم و بیش واحدی دارند. اولاً تحول فرهنگ ناسیونالیسم را پاسخ به تغییرات عینی در ساختارهای اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی می‌دانند. ثانیاً ناسیونالیسم را به‌طور کلی واکنشی «ابداع‌شده» به این تغییرات بنیادی می‌دانند نه امری ازلی و تغییرناپذیر. و سوم اینکه تحلیل روندهای ناسیونالیسم را موکول به روشهای رایج در جامعه‌شناسی تطبیقی و تاریخی می‌کنند.

نمونه کامل این ویژگیها را می‌توان در آثار ارنست گلنر یافت که ناسیونالیسم را با توجه به سنخ‌شناسی تطبیقی صورتهای اجتماعی باز می‌شناسد. گلنر به پیروی از وبر و دورکهایم، ناسیونالیسم را محصول جابه‌جا شدن جوامع کوچک و جامعه صنعتی بزرگ می‌داند. گلنر با اتخاذ رویکردی که یادآور «متغیرهای الگو»ی پارسنز یا ویژگیهای متمایز گماینشاف و گزلفاشاف از نظر تونیس بود، تغییر بنیادی را حرکت از جوامع انتسابی به جامعه‌های باز و فراگیر، و از اجتماعهای محلی به واحدهای جمعی وسیع‌تر می‌داند. چنین فرایندی از نظر گلنر به علت نیاز جامعه صنعتی و دیوانسالار به نیروی کار ماهر و شیوه عقلانی سازمان اجتماعی (به مفهوم وبری کلمه) اجتناب‌ناپذیر است. رشته‌های وابستگی به سنت را که مانع از عقلانی شدن حوزه‌های آموزشی و حرفه‌ای می‌شوند باید گسست و به جای آنها باید باورهای کلی‌تر و عام‌تری نشانند. ایدئولوژیهای ملی با ایجاد شهروندان رسماً برابر موفق به اجرای این نقش شدند و در عین حال وسیله‌ای شدند برای تحکیم روابط اجتماعی غیرشخصی در عالمی که بیش از پیش آکنده از این روابط می‌شد.

پس به عقیده گلنر بهترین توصیف ناسیونالیسم این است که آن را ساز و کار یا مکانیسمی بدانیم برای سازگار شدن جامعه سنتی با مدرنیته، از طریق صحنه نهادن بر فردگرایی و پایگاه اکتسابی و با آزاد گذاشتن نشر فرهنگ والای یکسان برای همه افراد جمعیت. ناسیونالیسم موجب استقرار جامعه‌های منعطف و غیرمشخصی از افراد می‌شد که در آن هر فرد می‌توانست به جای فرد دیگری بنشیند. نظام آموزشی، زبان و فرهنگی واحد و یک رشته شایستگی لازم برای سازمان اجتماعی بوروکراتیک و تکنولوژیک فراهم ساخت. بنابراین با ادغام گروههای مختلف و متمایز در درون ساختارهای سیاسی کشور، انواع ایدئولوژی نیز جانشین سنتهای محلی گوناگون شدند و عاملی مؤثر برای یکپارچگی، ایجاد مشروعیت، و تحولات فرهنگی بودند. به عقیده گلنر، این اقسام ناسیونالیسم عناصر

می‌شود که حاصل تغییر در تکنولوژی، قدرت، سازمان اجتماعی و نظایر آن است نه عامل سازنده مؤثری در جریان تاریخ. رویکردهای فرهنگ پژوهی را می‌توان به مفهوم وسیع آن پاسخ به این قبیل نارساییها دانست. این رویکردها اولویت را بیشتر به تحلیل و توضیح محتوای نظامهای اعتقادی ناسیونالیستی می‌دهند تا به توضیح و تبیین ثانوی آنها از حیث زمینه اجتماعی‌شان. در بقیه مطالب این مقاله به بررسی برخی از مهمترین اقدامهایی می‌پردازیم که برای رسیدن به این مقصود صورت گرفته است. نخست برخی از تقابلهای دوتایی میان نمونه‌های ناسیونالیسم را مرور می‌کنیم و سپس می‌پردازیم به بحث درباره بعضی از فراالگوهای نظری مختلف که حوزه فرهنگ پژوهی را تشکیل می‌دهند.

سوم. انواع ناسیونالیسم

۱: مدنی و قومی

تلاشهایی که برای تقسیم‌بندی انواع ناسیونالیسم صورت گرفته، از موضوعهای اصلی مبحث هویت‌های ملی معاصر در حوزه مطالعات فرهنگی بوده است. یکی از مستمترترین و مفیدترین تلاشها در این زمینه قول به تمایز میان ناسیونالیسم مدنی و ناسیونالیسم قومی بوده. شکلهای مدنی ناسیونالیسم بر سنن فرهنگی، زبان، مذهب، و شیوه‌های زندگی مشترک تأکید می‌کنند. ممکن است بر اهمیت نیای مشترک یا «تبار خونی» به عنوان ملاک عضویت در یک اجتماع ملی نیز تأکید کنند. اما ناسیونالیسمهای مدنی، برعکس، تأکید بیشتری بر ویژگیهای قانونی - عقلانی می‌کنند و می‌گویند که هویت ملی حول نهادهای اصلی و قانونی شکل می‌گیرد و حاوی مؤلفه اختیاری مهمی است. به بیان دیگر، اعتقاد به مشروعیت قوانین و قوانین اساسی را ویژگی مسلم تعلق ملی می‌شمارند. قرائن تاریخی نشان می‌دهند که ناسیونالیسمهای مدنی همتراز با ظهور فردگرایی یهودی - مسیحی، لیبرالیسم دنیامدارانه (سکولار)، و دولت - شهر قرون وسطایی بودند. ناسیونالیسمهای قومی و مدنی تصورات کاملاً مختلفی در مورد قلمرو ارضی دارند. از منظر اولی مفهوم اسطوره‌ای شده خون - و - خاک ممکن است در مواردی که معتقدند گروهی خاص وابستگی آبا و اجدادی به خاک دارد غالب شود در صورتی که از منظر دومی مسائل مربوط به قلمرو ارضی به تصورات مربوط به کشور ملی و حاکمیت قانونی - عقلانی ارتباط پیدا می‌کنند.

با توجه به این وجوه اختلاف پی می‌بریم که ناسیونالیسم مدنی معمولاً از حیث نگرش «مدرن» تر، و شامل و جامع‌تر از ناسیونالیسمهای قومی است. ناسیونالیسم مدنی به دلایلی از همین قسم است که خویشاوندی‌هایی با کثرت‌گرایی فرهنگی در کشورهایی چون استرالیا و کانادا دارد. ناسیونالیسم قومی، برعکس، پیوندهایی با نظامهای عقیدتی بدوی و پیشامدرن دارد و گرایش آن بیشتر به سمت ممانعت از سازگار کردن تفاوت‌های فرهنگی با تعاریف ملت است.

فرهنگی موجود را از اینجا و آنجا به هم می‌دوختند تا تبدیل یکپارچه و کارسازی برای معتقدات سنتی گوناگون گروه‌های مختلفی که در کشور واحدی جمع می‌شدند پیدا کنند. مضامینی را که پیشاپیش در فرهنگهای مختلف وجود داشتند دست‌چین می‌کردند و برای بساختن انواع ناسیونالیسم تغییر می‌دادند.

تام نرن استدلال تصادفاً مشابهی با نظر گلنر اقامه می‌کند که بر پایه جزئیات کاملاً تجربی ولی چارچوبه اصلی آن سنت مارکسیستی است. نظر او این است که نیروهای اقتصادی و نظامی نوظهور مدرنیته سرمایه‌داری، پس از آنکه ملتهای هفت اصلی اروپا (انگلستان، اسپانیا، فرانسه و غیره) نخست بر کشورهای پیرامونی اروپا و سپس بر سایر کشورها تفوق یافتند، منتهی به روابط امپریالیستی و توسعه نامتوازن شدند. نرن می‌گوید که واکنش نخبگان فکری ملل واپس رانده در برابر این وضعیت این بود که دعوت به مدرن‌سازی کشورهاشان از راه صنعتی شدن، تکنولوژی، آموزش و پرورش و نظایر آن کنند. این روشنفکران برای جلب حمایت مردم از برنامه‌هایشان، جنگی از مضامین و سنن موجود خود فراهم آوردند و دست به تدوین باورها و ایدئولوژیهای ملی زدند. پس از نظر نرن ناسیونالیسم را باید واکنشی در برابر گسترش جهانی سرمایه‌داری دانست، با نخبگانی که «توده‌های مردم را دعوت به درون تاریخ می‌کردند» به زبانی قابل فهمشان.

آنتونی گیدنز نیز شرح دیگری در باب خاستگاههای فرهنگ ناسیونالیسم دارد. به عقیده گیدنز، پیدایش ناسیونالیسم جدا از ظهور کشور و جغرافیای «زمانی - مکانی» اش نیست. نظر او این است که نخستین دولتها سرحدات داشتند نه مرز. ساز و کارهای اداری و نظامی آنها ضعیف بود و قدرتشان از مرکز به پیرامون کمتر می‌شد. با ظهور دولت تمام‌الاختیار، ناسیونالیسمهای معاصر به تدریج ظاهر شدند. دولت تمام‌الاختیار به برکت ظهور تکنولوژیهای جدید در حوزه‌هایی چون تشکیلات اداری، مراقبت، امور مالی، جنگ، و قوانین، حکم یک مخزن قدرت کارساز را داشت. نخست با پیدایش حکومت مطلقه و سپس با ظهور دولت سرمایه‌داری، اینها خاستگاههای محلی و جمعی خود را از دست می‌دهند و به قلمرو زمانی - مکانی دولت ملی مدیر و مجری محول می‌شوند.

شرح ناسیونالیسم و مدرنیته به روایات گیدنز، نرن و گلنر ارزنده است به این معنی که توصیف پیچیده‌ای از فرایند تاریخ، ارتباطهای مشخص با مضامین اصلی نظریه اجتماعی کلاسیک، و تبیینهای محکمی از پیوند میان شکلهای ساختاری فرهنگ و اجتماع به دست می‌دهد. با این وصف از منظر تفکرات اصلی در حوزه فرهنگ پژوهی، ممکن است قدرت تأویلی آنها «رقیق» بشمار آید؛ منظور این است که توصیفهای غلیظ، بحثهای وجودشناختی، و تحلیلهای نشانه‌شناختی مفصل که معمولاً ویژگی فرهنگ پژوهی در مقام یک حوزه مطالعاتی هستند در آنها به چشم نمی‌خورند. مسأله دوم که بی‌ارتباط با اولی نیست در نحوه برخورد به فرهنگ نهفته است. فرهنگ غالباً به صورت یک متغیر وابسته ظاهر

الگوهای قومی هویت ملی و همچنین با نظریه‌های متأثر از دورکهایم وجود دارد که هر دو بر خصصتهای غیر عقلانی وابستگی گروهی تأکید می‌کنند. در نظریه‌های ازلی‌گرا استدلال می‌شود که ناسیونالیسمهای معاصر حتی در صورتی که جدید به نظر رسند باز هم مبتنی بر هویت‌های فرهنگی قدیم‌ترینند. ازلی‌گرایان متعلق به حوزه فرهنگ پژوهی به اصلیت قلمرو ارضی، خویشاوندی، رسوم و سنن، زبان، و مذهب در استحکام ایدئولوژیهای ناسیونالیستی عطف توجه می‌کنند. آنها می‌گویند که وابستگی گروهی یک امر فرهنگی عام است و نحوه عمل ناسیونالیسم عمدتاً به صورت همان شیوه‌های هویت‌یابی قدیم‌تر، «قبیله‌ای» یا قومی، است. به ازلی‌گرایان خرده گرفته‌اند که تفاوت‌های گروه‌های ملی را نادیده گرفته، ملیت انسان را دست کم گرفته، و درباره اهمیت وفاق به عنوان شالوده نظم اجتماعی غلو کرده‌اند.

کلیفورد گرتس را که یک مردم‌شناس آمریکایی است غالباً از مدافعان اصلی رویکرد ازلی‌گرا به شناخت ناسیونالیسم می‌دانند. گرتس محور تحلیل‌هایش را بر به اصطلاح «کشورهای جدید»، قرار می‌دهد که پس از دوران استعمار در آفریقا، آسیا، و سایر نقاط برآمدند. به عقیده گرتس پیوندهای آغازین یا انداموار (ارگانیک) با قبیله و قوم در این قبیل کشورها همواره برای کسانی که خواهان تشکیل هویت‌های ملی قومی و مدنی هستند تولید اشکال می‌کند. چون سنت سیاست مدنی در این نقاط ضعیف است لذا اقدامهایی که به قصد ملت‌سازی صورت می‌گیرد ناگزیر باید مشتمل بر اقدامهایی با هدف برانگیختن وابستگیهای آغازین و تغییر جهت این وابستگیها به سوی ملت باشد. نظر گرتس این است که اگر کشوری واحد چندین قوم را در خود جا دهد ممکن است چنین اقداماتی مشکل‌ساز باشند. تقریباً محرز است که این فرایند به سود بعضی گروهها و به زیان گروههای دیگر تلقی شوند. در موارد حاد ممکن است حاصل این قبیل اقدامها جنگ داخلی یا انفصال باشد. گرتس می‌گوید که در این موارد منازعه آن قدرها بر سر تصرف و کنترل فلان دستگاه دولت نیست بلکه بیشتر بر سر تصاحب مرزهای آن کشور یا حتی ضرورت بقای کشور به هر نحو است. بنابراین وابستگیهای آغازین بر مبنای پیوندهای خونی، نژادی، مذهبی، منطقه‌ای، یا سنتی مفروض، مسأله اساسی‌تری در راه ایجاد ملل جدید و ناسیونالیسمهای جدید هستند، بیش از آن چیزی که ممکن است پیش‌بینی کنیم. گرتس از اقدامهای گوناگون کشورهای جدید برای وحدت بخشیدن به انواع و اقسام وابستگیهای آغازین با اصطلاح «انقلاب همبستگی» یاد می‌کند و آن را نوع تمرین حل معما می‌داند که در آن هویت ملی را بدون جدا کردن گروههای مختلفی که ملت را تشکیل می‌دهند باید ساخت. حوزه‌های متداول مجادله و مصالحه شامل سیاستهای آموزش، دین و مذهب، و زبان هستند که احترام و اعتبار معتقدات و رسوم و سنن خاص هر گروه باید در نظر گرفته شوند.

گرتس که درباره این قبیل مسائل تفحص می‌کند، ضرورت پژوهش تأویلی در مورد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را متذکر می‌شود. همه رویکردهای فرهنگی به هویت ملی به یک معنا تأویل‌بند چون اهتمام آنها

بحث راجرز برویکر درباره سیاست مهاجرت در فرانسه و آلمان عواقب سیاسی گوناگونی را نشان می‌دهد که ناسیونالیسم قومی و مدنی ممکن است در بر داشته باشند. برویکر نشان می‌دهد که هویت ملی فرانسوی حول مضامین جهان‌شمولی، عقل‌گرایی، همانند‌گردی، و جمهوری‌خواهی مدنی مبتنی بر کشور شکل و ثبات گرفت. مهاجرانی که از نقاطی چون الجزایر به فرانسه می‌آیند، با عواقب جزئی، توانسته‌اند حقوق شهروندی را به برکت سیاستهای تابعیت و مفهوم مطلقاً ارضی شهروندی، بر پایه اصل خون به دست آورند. هر شخصی که در فرانسه متولد شود می‌تواند تبعه این کشور باشد. اما برعکس، استنباط آلمانیها از ملیت بیشتر میل به خصوصیات دارد، ارگانیک، و قوم‌مدارانه است. اجمالاً اینکه مفهوم هویت نزد آلمانیها قومی-فرهنگی است و معیارهای عضویت در اجتماع ملی بر پایه اصل و تبار است. در نتیجه، ترک‌هایی که به عنوان کارگر به آلمان می‌روند فرزندان‌شان از کسب تابعیت آلمانی و بسیاری از حقوق اجتماعی و سیاسی همراه با آن محرومند.

صاحب‌نظران ناسیونالیسم مدنی و قومی همچون انتونی اسمیت، متذکر می‌شوند که بهترین تصور از این دو لیبرالیسم این است که آنها را نمونه‌های آرمانی بدانیم. به عقیده اسمیت بعضی هویت‌های ملی خاص را هرگز نمی‌توان به طور کامل در هیچ‌الگویی جا داد. اینها به شیوه‌های پیچیده‌ای در هم ترکیب می‌شوند به طوری که معیارهای مدنی یا قومی ممکن است در وضعیتی خاص یا در تعیین سیاستها و حل مسائل خاص اولویت پیدا کنند.

چهارم. انواع ناسیونالیسم

۲: ازلی و ابداعی

اگر محور اصلی بحث در ناسیونالیسم قومی و مدنی محتوای «حصولی» آن است، نمونه‌های آرمانی دیگری هستند که تأکیدشان بر جایگاه «وجودی» انواع ناسیونالیسم است. استنباط «ابزاری» و «ازلی‌گرا» از ناسیونالیسم با فرضیات مختلفی درباره خاستگاههای اجتماعی نظامهای ایدئولوژیک سر و کار دارند. این دیدگاهها اساساً معرف دو نوع واکنش در برابر این حکم جامعه‌شناختی هستند که انسانها تاریخ خود را می‌سازند اما نه در شرایطی که خود برگزیده‌اند. ازلی‌گرایان هویت را امری محول یا منتسب می‌دانند که با تولد و سنت به فرد داده می‌شود و زودن یا تعویض یا دستکاری در آن دشوار است. استنباطهای ابزارگرایانه تأکید عمده را بر خصایص سطحی‌تر و ساختگی‌تر ناسیونالیسم می‌گذرانند.

ازلی‌گرایانی چون ادوارد شیلز می‌گویند که هویت ملی ریشه‌های عمیقی در باورهای فرهنگی و مذهبی و شیوه‌های قومی دارد که از روزگاران کهن وجود داشته است. توجه اصلی اینها بر پیوندهای عاطفی بسیار درونی است که از طریق اجتماعی شدن برقرار می‌شود و افراد را به خویشان و اجتماع متصل می‌سازد. در این دیدگاه، قرابت‌های آشکاری با

وانمود می‌کند که ریشه‌هایش در گذشته‌های دور و کهن است. هیو ترور - روپر در یکی از فصلهای آن کتاب معروف‌ترین مثال ابداع سنت را ذکر می‌کند. دامن اسکاتلندی بنا بر تصویری که از آن داریم بازمانده روزگاران کهن نیست. شکل فعلی آن را یک کوئیکر انگلیسی طراحی کرد که پس از تبدیل خودمختاری سیاسی اسکاتلند به اتحاد با انگلستان به صورت کامل درآمد. وانگهی علت طراحی آن این بود که کار صنعتی را آسان و در پول صرفه جویی کنند نه اینکه مظهر فرهنگ «هایلند» باشد. این دامن یک شکل دیگر داشت که بیشتر شبیه به یک پتو بود تا دامن و پیش‌تر از آن ایام وجود داشت اما «علامت بربریت» بشمار می‌رفت. «کیش دامن» محصول «ابداع بازپس نگرانه» است که فرهنگ «هایلند» را مشخصاً اسکاتلندی می‌داند. پیش از اواخر سده هفدهم، «هایلندیها» خطری برای اسکاتلند سفلا محسوب می‌شدند، که آبادتر، شهری‌تر، و جهان وطنی‌تر بود. اکثر کسانی که در اراضی علیا می‌زیستند تحت تأثیر فرهنگ و میراث ایرلندیها بودند تا هر چیز دیگری که مشخصاً اسکاتلندی تلقی می‌شد. اما در سده هجدهم، سنت «هایلند»ها را به عنوان سنت اصیل اسکاتلندی از نو نوشتند و شکل ابداعی دامن اسکاتلندی به عنوان نماد ملیت پذیرفته شد.

تحلیل ترور - روپر و سایر پژوهشهای تجربی همان کتاب مبتنی بر این باور است که ایدئولوژیهای لیبرالی یا آزادی خواهانه که در دو قرن هجدهم و نوزدهم رواج داشتند نمی‌توانستند جانشین خوبی برای پیوندهای وحدت بخش اعصار پیشین باشند. لیبرالیسم که ویژگی اصلی آن تحرک اجتماعی و فروپاشی سلسله مراتب اجتماعی بود، جانشین نظام «امتیاز و شرافت» بر پایه نابرابری می‌شد که در آن همگان به جایگاه خود واقف بودند. در نظام دموکراتیک که مبتنی بر برابری است، نظم اجتماعی بلا تکلیف‌تر است. سنتهای ابداعی کمک به تثبیت عضویت در گروه می‌کنند اعم از اینکه این گروه، به قول هابسبام «اجتماع واقعی یا ساختگی» باشد.

مفهومی که ارتباط نزدیکی با مفهوم «سنت ابداعی» دارد، «اجتماع خیالی» است. این مفهوم یکی از بناسنگهای مطالعات حوزه فرهنگ پژوهی درباره ملت است. اجتماع خیالی برآمده از کتاب اجتماعهای خیالی اثر بندیکت اندرسون است. بخش عمده کتاب اندرسون درباره این تز او است که خاستگاه ناسیونالیسم کشورهای قدرتمند اروپا نبود بلکه مستعمراتشان - خصوصاً در آمریکای لاتین و کشورهای جنوب و شرق آسیا - بود، همان ناسیونالیسمهایی که اکثر محققان اروپامدار آشنایی چندانی با آنها نداشتند. اگرچه نقادی این کتاب به گرایش قوم‌مدارانه مطالعات ناسیونالیستی با تغییرات نظری در فرهنگ پژوهی وفق می‌دهد (مثلاً پیدایش موضوعهای پسااستعماری) اما در ارجاعها و اشاراتی که به این کتاب می‌شود، این نظر او تصدیق نشده. نقل قولهایی که از اندرسون می‌شود مجموعاً مرتبط با مفهومی است که از «اجتماع خیالی» دارد.

واژه «اجتماع» نیز نظیر «فرهنگ» یکی از واژه‌هایی است که در علوم اجتماعی و انسانی بسیار به کار می‌رود. از این واژه‌ها تعریفهای مختلفی

متوجه بیرون کشیدن الگوهای معنایی مندرج در گفتمانهای ملی است. با این وصف رویکردهایی نظیر رویکرد گرتس بیشتر از بقیه جنبه تفسیری دارند چون سعی می‌کنند که غنا و تار و پود این الگوها را به دست بیاورند. گرتس در آثار خود با تبری جستن از تعابیر کم و بیش گنگ و مبهم رویکرد پارسنز به نگرشها و ارزشها که ویژگی اصلی جامعه‌شناسی فرهنگی آمریکا در دو دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بود، بر قابلیت‌های تعالی بخش، تخیلی و سازنده مندرج در فرهنگ تأکید می‌کند. گرتس فرهنگ را نظامی متشکل از قراردادها، نمادها، و شبکه معانی مشترک می‌داند. درباره ناسیونالیسم خصوصاً معتقد است که قلمرو استعاره‌ها، افسانه‌ها، و سخن‌سراییهایی است که موجب تعیین و تعریف شخص در جمع، برآمدن امیدواریهای آخرت‌شناختی، و اقدام عملی در راه تغییر جهان می‌شود. به عقیده گرتس، قدرت ایجاد یک فرهنگ عملی و کارساز به عنوان منبع انگیزش و مشروعیت دادن است که نقش اساسی در پیدایش ملیت جدید به شکلی موفق و مؤثر و راه‌حل مسائل انقلاب وحدت بخش دارد. گرتس با بررسی پژوهش موردیش درباره اندونزی می‌گوید که در دوران پس از استعمار تعاریف گوناگونی درباره اندونزی جدید پیدا شدند که محور تأکیدشان موضوعهای مختلفی چون توجه به توده‌های روستایی، تمدن اسلامی، و نخبه‌گرایی مدرن بود. تلاشهایی که برای تدوین این تعاریف به صورت یک گفتمان واحد و وحدت بخش صورت گرفت ناکام ماند و حاصل آن وقوع جنگ داخلی خونین در ۱۹۶۵ بود.

در مقابل آرای ازلی‌گرایان که پیوندهای موجود را بسیار سرسخت و مقاوم در برابر دخل و تصرف می‌دانند استنباطهای ابزاراری‌تر از ناسیونالیسم هست که بنا بر آنها ناسیونالیسم امری «ابداع شده» است. گلنر سالها پیش، از ۱۹۶۴، واژه «ابداعی» را به کار برد تا تلویحاً بگوید که ناسیونالیسم چیزی بیش از بیداری ملتهای آغازین نسبت به خود آگاهی سیاسی است. اما تداول این واژه بیشتر به سبب ارتباطی است که با کتاب مشهور ابداع سنت به کوشش اریک هابسبام و ترنس رنجر دارد. به عقیده هابسبام «سنت ابداعی» یک دسته اعمال و عاداتی است که بر اثر تکرار موجد باورها و هنجارها می‌شوند. با استفاده از اصطلاح «سنت ابداعی» به دو پدیده اشاره می‌کنیم: سنتهایی که می‌توانیم نشان دهیم که عملاً به دست نخبگان وضع و ابداع شده‌اند و دوم سنتهایی که خاستگاههایشان را دشوارتر می‌توان بدقت تعیین کرد اما به تصرف درآمده‌اند تا نماد عضویت و همبستگی اجتماعی باشند. اگرچه بر استنباط نخست بیشتر تأکید می‌شود اما گنجاندن استنباط دوم حاکی از این است که «ابداع سنت» ممکن است به معنایی متفاوت با آن چیزی باشد که ما معمولاً از این اصطلاح مراد می‌کنیم.

هابسبام تمایزی دو پاره میان «رسم و سنت» برقرار می‌کند. رسم با سوابق ارتباط دارد و نکته مهمتر از نظر هابسبام این است که «رسم» موجد انطباق و تغییرهای تدریجی است و لذا همواره پیوندی تنگاتنگ با زمینه ارگانیک و اجتماعی - تاریخی آشکار دارد. در صورتی که «سنت» برعکس فاقد استمرار تاریخی است. سنت محصول حال است اگرچه

بزرگ‌تر «تصور می‌کنند». جذابیت تحلیل تاریخی اندرسون در نظر محققان کنونی که سرگرم نظریه پردازی درباره جهان پسا صنعتی و مبتنی بر ارتباطات جمعی هستند به آسانی قابل فهم است.

وجوه تمایز میان استنباط‌های ارگانیک و ابداعی امر ملی در مباحثی که ادوارد شیلز نیز درباره ناسیونالیسم و جامعه مدنی دارد نقشی اساسی ایفا می‌کنند. شیلز در یکی از آخرین مقالات تحقیقیش کوشید با اقامه این نظر که جامعه مدنی قائم بر ملت است بر مفهوم و وجود ملت صحه گذارد. شیلز اصطلاح «جامعه مدنی» را برای اشاره به آن بخش از جامعه به کار می‌برد که فراتر از خانواده و محل است اما کوچک‌تر از کشور و بخش عمده آن مستقل از دولت است. جامعه مدنی متشکل از نهادها است اعم از مذهبی، اقتصادی، علمی، یا سیاسی که حامی کثرت‌گرایی و حرمت جمع و راهنمای اعمال افراد در اجتماع است. به عقیده شیلز، مفهوم ملت که دست کم از قرون وسطا به بعد وجود داشته، مستلزم شرط قبلی جامعه مدنی است از این حیث که جای خود آگاهی جمعی است و [خود آگاهی جمعی] ملتزم به حقوق و وظایف برابر برای سایر اشخاص حتی برای دشمنان فرد است. اگرچه شیلز «ملت» را موجد علاقه و توجه به خیر و صلاح همگان و حمایت از روح جمع می‌داند، اما این نکته در مورد «ناسیونالیسم» صدق نمی‌کند. به زعم شیلز، ناسیونالیسم اختراع جدیدتری است که همراه با پدیده‌های منفی از قبیل حذف و محرومیت، منافع خاص، و مدیریت نوین در سیاست است. این انتقاد به شیلز وارد است که معیارهای ارزشی را در بحث علمی دخالت داده - ملت خوب در مقابل ملت بد - اما باید تذکر دهیم که این گونه جهت‌گیریها در سراسر این حوزه رایج است. غالباً گفته‌اند که علمای لیبرال غرب میل به این دارند که ناسیونالیسم مدنی را راه‌حل نشان دهند و ناسیونالیسم قومی را معضل. در مورد پژوهشهای مارکیستی، همان‌طور که در مورد هابسبام دیدیم، تمایزگذاریهای رمانتیک میان امر ارگانیک و امر ایدئولوژیک، هنوز هم بر تحقیقات مفهومی مستولی است. در رویکردهای جدیدتر که ملهم از نظریه انتقادی است نظیر فمینیسم، مکتب انگلیسی فرهنگ‌پژوهی، و مطالعات پسااستعماری (که همه آنها را در سطور بعد بررسی خواهیم کرد)، نحوه برخورد ارزش‌گذارانه به ناسیونالیسم بیشتر هدف صریح تحلیل است نه نتیجه ناخواسته آن.

برای سهولت کار می‌توانیم الگوهای مشتمل بر نمونه‌های آرمانی از شکل‌های اصلی و ابداعی هویت ملی بسازیم اما باید توجه داشته باشیم که این الگوها ممکن است در عمل آن قدرها متمایز از هم نباشند که تصور می‌کنیم. گلنر و دیگران نیز تذکر داده‌اند که سنت‌های ابداعی دقیقاً منطبق با هویتها نیستند، بلکه تکه پاره‌های فرهنگ «ستی» را که از گذشته باقی مانده‌اند دست‌چین می‌کنند و به شکل «چل تکه» (*mosaic*) جدیدی در می‌آورند تا هویت جدیدی بسازند. در سطح عمل سیاسی نیز این تمایز ممکن است بیش از آنچه هست نشان داده شود. مفاهیم «ابداع» در صورتی که موضوع تأکیدشان دخل و تصرف، انعکاسی بودن، و عاملیت باشد، از بسیاری جهات با آثاری که تأکیدشان بر ناسیونالیسم قومی به عنوان

شده اما یک نکته در همه آنها ثابت است و آن نکته این است که هیچ‌گاه به نظر نمی‌رسد که به وجهی منفی استعمال شده باشد. از این واژه برای اشاره به نوع خاصی از رابطه استفاده می‌شود که از نظر فرد بی‌واسطه‌تر و معنی‌دارتر است تا روابطی که احتمالاً ویژگی «جامعه» است. اما با گذاشتن واژه «خیالی» پیش از این کلمه، معنایی دورگه به خود می‌گیرد که چیزی میان نمونه‌های آرمانی [اجتماع‌های] ابزارری و ازلی است.

اندرسون می‌گوید که اکثر اعضای یک ملت هرگز اکثر اعضای دیگر ملت را نمی‌بینند یا حتی چیزی درباره آنها نمی‌دانند اما تصویری که از خودشان دارند تعلق به یک گروه است. نظر اندرسون این است که اعتقاد به ملت به عنوان یک «جماعت بسیار هم‌تراز» حتی در شرایط سلسله مراتبی و نابرابر نیز رواج پیدا می‌کند. «اجتماع‌های خیالی» که نخست در همان سالی منتشر شد که ابداع سنت، استدلالی دارد که بی‌مناسب با آرای هابسبام، گلنر، یا گرامشی نیست. خود اندرسون تا حدودی این تشابه را قبول دارد، آنجا که به این نظر گلنر اشاره می‌کند که ناسیونالیسم مخترع ملتها است. با این حال از این دو واژه دو استنباط مختلف در مورد اصالت فرهنگ در جامعه مدرن می‌شود. اندرسون میان ابداع و خیال فرق می‌گذارد، دومی را با «خلق کردن» مرتبط می‌داند و در عین حال (شاید هم قدری غیر منصفانه) معتقد است که گلنر ابداع را با «جمل کردن» و «ساختن» همانند می‌شمارد.

اندرسون برخلاف قربتهای آشکاری که با نظریه انتقادی دارد، با شیوه نظری و عملی رایج نو مارکیستی فرق می‌کند زیرا از وضع تقابل میان ویژگیهای امر اصیل و امر ایدئولوژیک اجتناب می‌کند. آنجا که هابسبام میان رسم (خوب) و سنت (بد) تمایز می‌گذارد، اندرسون تخیل را ناگزیر می‌بیند و نظرش این است که حتی در جوامع کوچک نیز که روابط افراد رو در رو است، چنین فرایندی باید واقع شود. او می‌گوید که نباید جوامع را از حیث ساختگی بودن یا اصالت داشتن رده‌بندی کنیم بلکه معیارمان باید سبک و شیوه ایجاد آنها در تصور و خیال باشد.

اندرسون در توضیح نحوه صورت گرفتن تخیل در جامعه‌های کنونی شرحی از ناسیونالیسم می‌دهد که ارتباط نزدیکی با اختراع رسانه‌های چاپی دارد. در این مورد با همان قوت لحنی روبه‌رو هستیم که مارکیست‌های جزم‌اندیش در مورد سرمایه‌داری صنعتی و دغدغه فرهنگی حساس‌تری که به دنبال آن به وسایل ارتباط جمعی دارند. به عقیده اندرسون پیدایش ارتباط تکنولوژیک شالوده آگاهی ملی را گذاشت به این ترتیب که از تعداد زبانها کاست و در نتیجه حوزه‌های بیشتری برای تثبیت و تعلق به وجود آورد. اندرسون به پیروی از هگل می‌گوید که روزنامه جانشین نماز صبحگاهی است و مراسم جمعی فوق‌العاده‌ای از راه مصرف همزمان برپا می‌کند. اندرسون برخلاف گلنر و هابسبام که بر نقش بخبگان و تشکیل کشور تأکید می‌کنند، نظریه‌های می‌دهد که بخش عمده آن بیرون از محدوده کشور است و اهمیت موضوع را به اولویت ملت در نظر شهروندان از حیث روانی می‌دهد. انسانهای عامل تبدیل به خوانندگان منفرد می‌شوند که خود را جزئی از اجتماع

منصه ظهور رسانند.

نظریه گرامشی موجب شد که مرکز بیرمنگام مطالعاتش را به شیوه مرسوم مارکسیستی در زمینه تاریخی ادامه دهد اما در عین حال الگویی نظری برای رد کردن موجبت یا «تعمین‌گری» به تعبیر مارکسیستی به وجود آورد. به عقیده گرامشی، عوامل اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک، و فرهنگی همه با هم و به شیوه‌های مختلف تعامل دارند. همین عقیده باعث شد که مرکز بیرمنگام در نخستین آثارش، رویکرد فرهنگ پژوهی را از «ایدئولوژی غالب» آترسر و از عقاید توطئه‌بینانه و ساده‌نگرانه بعضی از جنبشهای اجتماعی جدید دهه ۱۹۶۰ متمایز کند. اگرچه در دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ نوعی تغییر موضع پیدا شد، اما از حیث علاقه و توجه به موضوع طبقه، کار، و قدرت نوعی استمرار تاریخی وجود داشت. در دهه ۱۹۸۰ و دهه ۱۹۹۰، این حوزه محققان بیشتری را به خود جذب کرد که با موضوعهایی چون جنسیت، نژاد، سن، و امور جنسی به عنوان ابعاد نابرابری سر و کار داشتند. این گرایشها موجب افزایش تنوع موضوعهای پژوهشی مرکز بیرمنگام شدند و مشخص کردن محدوده این مرکز بر اثر ادغام مباحث و نظریه‌های حوزه مطالعات فمینیستی و نژادی در الگوی گرامشی که مبنای طبقاتی محکم‌تری داشت، دشوارتر شد و ملت تاچریسم با ناسیونالیسم به حد اعلا خود رسید.

مکتب مطالعاتی دانشگاه بیرمنگام موضوع هویت ملی، با اقتدا به این رویکرد وسیع، تأکید را بر جایگاهش در درون ایدئولوژیهای برتری طلبانه گسترده‌تری می‌گذارد که اسباب تحکیم سرمایه‌داری و نابرابریند. تأکید بیشتر این مکتب بر شیوه‌های ترکیب و هم‌صدایی ناسیونالیسمها با سایر مواضع گفتاری است. استوارت هال و همکارانش ضمن رد نظریه پردازی خالی از انعطاف درباره «ایدئولوژی غالب» به تدریج متوجه اهمیت انعطاف‌پذیری، امکان، و استراتژی شد. بنابراین ویژگی اصلی حوزه‌های مطالعات فرهنگی، نوعی «جنگ مواضع» می‌شود که در آن نیروهای محافظه کار و ترقی خواه می‌کوشند نمادها و گفتمانها را به میدان بیاورند تا ادعای خود را طی دوره‌های تاریخی خاص به کرسی بنشانند. در زمینه ناسیونالیسم و هویت ملی، دو دسته آثار به وجود آمده‌اند که نمونه‌هایی از این مضامینند. یک دسته به سیاستهای استعمار، مهاجرت، و نژاد توجه دارند و دسته دوم به پژوهش درباره «تاچریسم». اصطلاح «تاچریسم» که استوارت هال مروج آن بود اشاره به ملغمه‌ای پرملاط از مباحث سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی جناح راست است که مشخصه دولت مارگارت تاچر، نخست وزیر انگلستان، در دهه ۱۹۸۰ بود. این مباحث مدافع سرسخت اقتصاد مبتنی بر بازار همراه با مضامین سازمند یا ارگانیکی چون خانواده، مسؤولیت، اقتدار، اخلاق، قانون و نظم بودند. هال و همکارانش در سیاست تاچریسم می‌گویند که ناسیونالیسم نقشی اساسی در تحکیم این موضوعها داشت، با تشبث به اینکه سقوط ملیت انگلیسی حاصل سقوط موازین در این عرصه‌ها بود. پس باز ساختن انگلستان قدرتمند موقوف به اجرای اصلاحات تاچری به شکل صحیح است. در جریان حمله آرژانتین به جزایر فالکلند

محصول بسیج سیاسی و روح ابتکار در سیاست است هم‌سواست. این قبیل الگوها نیز نظیر رویکرد سنتهای ابداعی معمولاً خود را بر رویکردهای ازلی گرایانه نزدیک کرده‌اند تا از آنها به عنوان خرت و پرت فروش برای آب کردن اجناس انباری استفاده کنند. جیمز مکی تأکید می‌کند که تمایز دوتایی میان این دو استنباط ممکن است راه به خطا برد. چیزی نظیر قانون مالیات وجود ندارد که به موجب آن بالا بودن سطح، مثلاً میزان گرایش به اصلیت، به معنی غیرفعال بودن سیاست باشد. نظر او برعکس این است که بهتر است رویکردی ماتریس‌گونه اتخاذ کنیم که در آن هر قسم ناسیونالیسمی را بتوانیم بر شبکه‌ای که این دو بعد تعیین می‌کنند قرار دهیم. در حالی که بعضی از گروهها ممکن است صریحاً یا در رده اصلی قرار گیرند یا در رده ساختگی، گروههای دیگر به نظر می‌رسد که واجد هر دو ویژگی باشد. «پیکارجویان قومی» از قبیل مردم باسک، گرایشهای شدید ازلی گرایانه و گرایشهای شدید به بسیج سیاسی دارند. این مطلب که آنها احزاب سیاسی سازمان یافته، جشنواره‌های فرهنگی منظم، و اقدامهای سیاسی مؤکد برای احیای زبانشان دارند، خصایص بسیار کهن و آبا و اجدادی هویت باسکیها را نفی نمی‌کند.

پنجم. مکتب انگلیسی فرهنگ پژوهی

یکی از مواضع بسیار نزدیک به موضع هابسبام از حیث اتخاذ رویکردی انتقادی و این تلقی از ناسیونالیسم که چیزی است ابداع شده یا دخل و تصرف شده برای رسیدن به مقاصد سیاسی، موضوع «مکتب انگلیسی فرهنگ پژوهی» است. این مکتب بقدری مهم است که سخن گفتن از فرهنگ پژوهی در بعضی نقاط ممکن است اشاره به مکتب انگلیسی یا مطالعات «مرکز فرهنگ پژوهی معاصر در بیرمنگام» تعبیر شود. لذا لازم است مختصری به تاریخچه و فلسفه این مکتب بپردازیم. ریموند ویلیامز و ریچارد هوگارت را معمولاً بنیادگذاران این دیدگاه در دهه ۱۹۶۰ می‌دانند. در دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰، این مرکز فرهنگ پژوهی دانشگاه بیرمنگام تبدیل به کانون عمده‌ای برای این مطالعات «چپ جدید» شد و استوارت هال عضو ارشد آن بود. مؤثرترین افکاری که راهنمای نظری این مکتب شد آرای آنتونیو گرامشی، مارکسیست ایتالیایی بود. مفهوم برتری طلبی یا هژمونی از نظر او بر اهمیت ایدئولوژی در کسب رضایت توده‌های مردم تأکید داشت. به عقیده گرامشی، اجبار از طریق زورگویی همیشه برای برقراری سلطه و استیلا مهم است اما اگر بخواهیم مؤثر و کارساز باشد، خصوصاً در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، لازمه آن شیوه‌ها و وسایل ایدئولوژیک است. گرامشی با استفاده از نخستین آثار مارکس معتقد است که برتری طلبی هیچ‌گاه کامل نیست و طبقه کارگر آگاهی دوگانه‌ای دارد که به کمک آن می‌تواند معتقدات ناهمساز را در آن واحد داشته باشد، یک دسته منفعلانه و دسته دیگر انقلابی. کارگران برای سرنگونی جامعه سرمایه‌داری باید آگاهی انقلابی سرکوفته خود را به

دریدا، و ژولیا کریستوا نقش مؤثری در پیدایش این نوع الگوها داشته‌اند که با اتکا به آنها می‌توان به پژوهش درباره نظامهای فرهنگی (از قبیل ناسیونالیسم) دست زد. نکته مهم این است که با اقتدا به نقش این صاحب‌نظران می‌توان رویکردی میان رشته‌ای حاوی مردم‌شناسی ساختاری، نشانه‌شناسی، جامعه‌شناسی، مارکسیسم، تاریخ، و نقد ادبی در پیش گرفت. اما به رغم تأثیر عظیم این دانشوران اروپایی، بسختی می‌توان همان تصویری را از آنها داشت که مثلاً از استوارت هال داریم. حوزه مطالعاتی شناخته شده‌ای به اسم «فرهنگ پژوهی اروپایی» نداریم. شاید این نکته خوبی باشد. تفکر اروپایی دقیقاً به این علت جذاب است که با موضوعهای چند رشته‌ای سروکار و آشنایی دارد و می‌تواند از برجسبهای سهل و ساده پرهیز کند.

در حالی که فرهنگ پژوهی در انگلستان بیشتر به موضوع آثار برتری طلبانه در فرهنگ انگلیسی و هویت انگلیسی، و محققان اروپایی بیشتر به مسأله «چیستی» فرهنگ پرداخته‌اند، پژوهشهای آمریکایی از دیرباز میل به تحقیق درباره ویژگیهای متمایز فرهنگ آمریکایی داشته‌اند. تلاش آمریکا (یعنی ایالات متحد) برای تعیین هویتش را می‌توان در نظریه‌های هابسبام و اندرسون یافت که پیشتر گفتیم - یا به عنوان «ابداع» یا «تخیل» فرهنگ ملی. «جنگ انقلابی» نه تنها موجب برقراری ارتباطهای سیاسی آمریکا با انگلستان شد بلکه نوعی احساس هویت مشترک اصلی [در آمریکا] به وجود آورد. نخستین مطالعاتی که در این زمینه در آمریکا صورت گرفت تا این حوزه خالی را پر کند، تفسیرهایی در مورد ارزشهای یگانگی آمریکاییان، تعامل آنها با خاک میهن، و ساکنان بومی آنها به دست می‌داد. محور اصلی این تفاسیر غالباً حول موضوع «مستثنا بودن آمریکاییان» - یا به عبارت دیگر توضیح در این باره که چرا آمریکا با سایر ملل اروپایی فرق می‌کند - دور می‌زد.

شاید بتوانیم بگوییم که مهمترین اثر از این حیث را نه یک آمریکایی بلکه یک فرانسوی نوشت. دموکراسی در آمریکا الکی دوتوکویل هنوز هم اثری بنیادی در تحقیقات مربوط به آمریکا است و علت آن ژرف‌بینیهای توأم با بصیرت درباره ارزشها و شیوه‌های زندگی خاص آمریکاییان است. توکوویل پس از سفرهایی که در ایالات متحد به قصد مطالعه درباره نظام جزایری آمریکاییان در ۱۸۳۱ داشت، به فرانسه بازگشت و رساله معروفش را با شرحی صریح درباره علت نوین بودن ایالات متحد نوشت - «برابر بودن» شرایط چه تأثیرات هنگفتی بر همه شئون جامعه دارد. این کتاب بیدارنگ اثری پر فروش شد، به چندین طبع رسید و در سراسر دانشگاههای آمریکا مورد استفاده قرار گرفت. در این کتاب اگرچه بیشتر به ویژگیهای یگانگی فرهنگ آمریکایی اشاره می‌شود اما توکوویل در عین حال «جهان نوین» را حاوی فرایندهای آن سوی اقیانوس اطلس نیز می‌بیند. همان «انقلاب دموکراتیک عظیمی» که بر آموزه‌های کم و بیش مذهبی برابری استوار است. این اثر توکوویل منبع الهام نسلهای بعدی مورخان و علمای سیاسی برای تحقیق درباره الگوهای ارزشی «یگانگی» آمریکاییان و جافتادن این الگوها بوده است. محققان

(مالوناس) در ۱۹۸۲، تاجریم به منظور مقابله‌ای خصمانه با اشغال این جزایر به دست آرژانتین، متوسل به تهییج شدید تصورات ذهنی مردم در خصوص غرور ملی، نظامیگری و امپراتوری به شکل نمادین شد تا بیانگر نوعی خلق و خوی سیاسی باشد. جنگ که به پیروزی انجامید، همین «عامل فالکلند» وسیله‌ای مؤثر برای برحق نشان دادن یک سلسله سیاستهای قدرت طلبانه و طرفدار سرمایه‌داری در داخل، به نام بازسازی یک ملت بزرگ شد.

یک نکته برجسته در مطالعات «مکتب بیرمنگام» درباره نژادپرستی و هویت ملی کتابی است با همکاری چندتن از اعضای مرکز به نام امپراتوری پاتک می‌زند. در این کتاب اعضای مکتب بیرمنگام می‌گویند که در دهه ۱۹۷۰ نوع جدیدی از نژادپرستی در انگلستان ظهور کرد. این نکته اشاره به تفاوت‌های فرهنگی میان «نژادها» (به جای تفاوت‌های بیولوژیک یا زیستی در گذشته) بود و تلویحاً نشان می‌داد که میان فرهنگ اقوام مهاجر و «شیوه زندگی انگلیسی» نابرابریهای اساسی وجود دارد. صداهایی از اینجا و آنجا بلند شده که انگلستان «به محاصره» اقلیتها در آمده است. این تصویر در برابر موضع نوین مکتب بیرمنگام که دنباله همان افکار گرامشی بود به عنوان ایفای نقشی برتری طلبانه تعبیر می‌شد. احیای ناسیونالیسم نژادپرستانه انگلیسی چیزی جز ساخت و پرداخت کلامی نبود که احساسات مردم گرایانه و انحصار طلبانه را برانگیخت و به این تمهید در خدمت منافع طبقه حاکمه و دولت اقتدارگرا قرار گرفت. کتابی که اخیراً نظریه پردازان انتقادی فرهنگ درباره نژاد و مهاجرت نوشته‌اند میل به تغییر نگرش از دیدگاه نومارکسیستی مرکز بیرمنگام به سوی نگرشهای پسا مدرن تر و پسا استعماری کرده است. در سطور بعدی به این نوشته‌ها می‌پردازیم.

ششم. فرهنگ پژوهی در اروپا و ایالات متحد

اتخاذ نظریه گرامشی توسط دو مکتب بیرمنگام نمونه بارز تأثیر عمیقی است که افکار اروپاییان بر سرحداث حوزه فرهنگ پژوهی داشته است. بخش عمده سهم و نقش تحقیقات اروپاییان (اروپای قاره‌ای) متوجه فرهنگ پژوهی در حیطه ناسیونالیسم نظری بوده است تا تجربی. به بیان دیگر، الگوهای عام و کلی فرهنگ حاصل بیشتری برای این حوزه مطالعاتی داشته‌اند تا پژوهشهای واقعی. در این مقاله پیشتر اشاره کردیم که چگونه فرهنگ پژوهی مستقیماً یا به شکلی غیر مستقیم تحت تأثیر ساختارگرایی فرانسویان و میراث آن است. این مکتب نظری از دل زبان‌شناسی ساختاری برآمد و قائل به این بود که فرهنگ را می‌توان به صورت نظامی نشانه‌ای شناخت. در این مکتب توجه فراوانی به شیوه‌های تأثیر فرهنگ، به شکل انواع رمزگان، گفتمان، و روایت، به عنوان عاملی مستقل در شکل دادن به زندگی انسان می‌شود. ساختارگرایان و پسا ساختارگرایان فرانسوی همچون رولان بارت، میشل فوکو، ژاک

تحقیقات فمینیستی مدتهاست که با دلایل مستند، حذف زن از حوزه عمومی و اعمال قدرت برتری طلبانه تعاریفی را که از زن در مقام عامل تولید مثل و مسؤول امور خانگی شده نشان داده‌اند. تعدادی از این تحقیقات درباره شیوه‌هایی هستند که با استفاده از آنها باز نمودهای فرهنگی زن در قالب انواع ناسیونالیسم می‌توانند در حذف زن به این شکل دخیل باشند. مثلاً پارتا چاترجی در تحقیقی که درباره ناسیونالیسم هند در دو سده نوزدهم و بیستم کرده نشان می‌دهد که زنان هندی و موضوعهای فمینیستی به تدریج از مباحثات حذف شدند و علت آن تعاریفی بود که اصل و ذات هند را بر خانه و خانواده سنتی هند قرار می‌داد و زن در کانون آن جای داشت. لذا سؤالیهای مربوط به آزادی زنان از حوزه خانه و خانواده عملاً تحت الشعاع هدف آزادسازی ملت قرار گرفت. همچنین معلوم شده است که تعاریف مبتنی بر جنس زن نیز موجب دخل و تصرفهایی در [هدفهای] ملی شده‌اند. نیرا یووال - دیویس در مورد اسرائیل نشان می‌دهد که زنان موضوع اصلی مشاجرات ایدئولوژیک درباره نرخ زاد و ولد در کشورند. در اسرائیل فشارهای شدیدی برای افزایش میزان مولید وارد می‌شود تا افزایش عددی اعراب را در کشورهای همجوار و افزایش تعداد کودکان فلسطینی در اسرائیل را جبران کنند. سیاستهای مربوط به جلوگیری از آبستنی، سقط جنین، رفاه، و حقوق شهروندی مطابق با برنامه ملی کشور تنظیم می‌شدند که صریحاً اعلام می‌کرد وظیفه زنان اسرائیلی است که هر قدر می‌توانند بچه بزنند و بزرگ کنند. پژوهشهایی که درباره زنان در کیک صورت گرفته نیز به نکته مشابهی اشاره می‌کنند. نویسنده‌گانی چون روبرتا همیلتون نظرشان این است که زنان فرانسوی - کانادایی تبار بشدت تحت فشارند که تولید مثل کنند تا خواستهای ملی اجابت شوند. این فشارها با اتخاذ سیاستهای طرفدار زاد و ولد حدت می‌گیرند، سیاستهایی که از طریق آنها دولت در نوعی ناسیونالیسم جمعیتی مداخله می‌کند. بسیاری از زنان از جمله فمینیستهای فرانسوی - کانادایی، با مسائل دشواری از حیث انتخاب در این باره مواجه می‌شوند که چگونه در برابر پدید آمدن معضلات ایدئولوژیک عکس‌العمل نشان دهند. گذشته از تولید مثل زیستی ملت، گفتمانهای مربوط به زن - در مقام پرورش دهنده، وظیفه باز - تولید فرهنگ را نیز منحصرأ به زن محول کرده است. مثلاً شارلوت آتول دیویس می‌گوید که زنان جنبش ناسیونالیستی ویلز را مسؤول اصلی انتقال زبان ویلزی از نسلی به نسل دیگر می‌دانند. به گفته او، دوره فعالیتی را که برای زنان جوان فعال در نظر می‌گرفتند مساوی با یک دوره فعالیت دانشجویی بود و پس از آن ازدواج و توالد کودکان ویلزی زبان. این مطالعات در مجموع نشان می‌دهند که نظامهای عقیدتی و نمادین پدرسالارانه همان ریشه‌های عمیقی را در انواع ناسیونالیسم دارند که در سایر حوزه‌های فرهنگ، غالباً به این نکته اشاره می‌شود که در مطالعات مربوط به ناسیونالیسم، گفتمانهای مختلف شیوه‌های تعیین جایگاه زن را نادیده گرفته‌اند. عجیب است که نقش مردان را هم نادیده گرفته‌اند. البته درباره مردان نوشته‌اند و آنها را در نظر داشته‌اند اما به پایگاهشان در مقام مرد

اخیر نیز همچون سیمور مارتین لیپست و برنارد پیلین این سنت را ادامه می‌دهند. در این حوزه تأکید عمده بر نقش افکار در سده هفدهم درباره لیبرالیسم، جمهوری خواهی، و مسیحیت پاکدینان یا پیوریتن‌ها در تعیین حدود سیاست و هویت ملی در عصر حاضر گذاشته می‌شود.

اثری که از حیث نفوذ و تأثیر رقیب کتاب توکویل است، جستار ۱۸۹۳ فردریک جیمسون ترنر درباره نقش سرحدات در تاریخ آمریکا است. این جستار تغییر اساسی در استنباطی بود که از تاریخ آمریکا می‌شد. ترنر به جای آنکه پیشینه نهادهای آمریکا را در خاستگاههای فکری اروپا بجوید معتقد بود که ویژگیهای خاص آمریکا در درون ملت، خصوصاً در وفور اراضی آزادی قرار دارد که در امتداد این قلمرو به سمت سرحدات غرب موجود است. به عقیده ترنر امکانات اقتصادی غرب آمریکا موجب کم کردن نابرابری و فقر در سرحدات شرقی این کشور و ترویج ایدئولوژیهای برابری طلبانه شد. وجود این سرحدات چون مردم آمریکا را در برابر پیکاری سرنوشت‌ساز قرار می‌داد لذا موجب خصلت ملی این مردم نیز شد.

در آنجا که پژوهشهای آمریکاییان، روزگاری سنتهای ملی غالب را در نوعی کیش برابری طلبانه مستقر و مستحکم می‌ساخت، اکنون با مبارزه برای تعیین و تعریف اجزای تشکیل دهنده هویت آمریکایی روبه‌رو هستیم. تفاسیر قدیمی منسوخ شده‌اند و مواضع نظری جدید بر پایه جنسیت، قومیت، مذهب، منطقه، و نسل همه در صدد انداختن طرحی دوباره درباره روایت ملیند. بسیاری از این دیدگاهها به تفحص درباره تجربه فراموش شده گروههای اقلیت محروم پرداخته‌اند. بخش اعظم این آثار جدیدتر، با امان نظر به موضوعهای مرتبط با مفهوم «تفاوت» مخالف مفهوم نظام ارزشی واحد برای یک ملت یا خصلت ملی واحدند که از دیرباز محور اصلی مطالعات و تحقیقات آمریکاییان درباره هویت ملی بوده است.

هفتم. جنسیت، فرهنگ و ملت

رویکردهای بسیار جدیدی به تفکر درباره ناسیونالیسم در سالهای اخیر پیدا شده‌اند که حاصل پژوهش در باب فصول مشترک جنسیت، فرهنگ، و ملتند. دیدگاههای فمینیستی و هوادار زنان بر محرومیت فرهنگی زنان از حوزه‌های عمومی ملت (و آثار حذف‌کننده این محرومیت برای زنان)، و شیوه‌هایی که تعریف جنس زن به این شکل با امور مربوط به ملت تقاطع می‌یابد، تأکید می‌کنند. یک مطلب مهم برای محققان فمینیستی این بوده است که نشان دهند آیا ناسیونالیسم می‌تواند برای زنان مفید فایده باشد و در چه شرایطی. یک نتیجه کلی ظاهراً این است که معمولاً آن چیزی که به سود زنان است تحت الشعاع مصالح ملی قرار می‌گیرد، با این تحریف رایج که زنانگی حتی اسباب مزاحمت در جنبشهای بنیادی ناسیونالیسم است.

هشتم. دیدگاه‌های متأثر از دورکهایم

مکبی که امیل دورکهایم در تحقیق بنا نهاد جالب‌ترین شیوه دیگر است که به جای نظریه انتقادی برای مطالعه ناسیونالیسم داریم. طرفداران دورکهایم غالباً می‌گویند که این قبیل دیدگاه‌ها بیش از حد بر رابطه میان فرهنگ و قدرت تکیه می‌کنند و به همین دلیل معمولاً استنباطی تقلیل‌گرا از فرهنگ دارند و آن را ابزار منافع اجتماعی می‌دانند. آثار دورکهایم را به‌طور کلی می‌توان مدافع روح اجتماعی دانست به این معنا که تأکید اصلی آن بر اهمیت و سودمندی علائق جمعی و همبستگی اجتماعی در همه جوامع است. اثری که وجه تمایز اصلی این دیدگاه شد شاهکار او به نام شکل‌های ابتدایی زندگی دینی است. در این کتاب دورکهایم رئوس کلی نظریه‌اش درباره مراسم یادبود، همبستگی، و مناسک و آیین‌های مذهبی را ترسیم می‌کند که به عقیده او برای هر جامعه‌ای لازم است. دورکهایم می‌گفت که هیچ جامعه‌ای نیست که نیاز به تأیید و تأیید دوباره احساسات جمعی خود در مواقع مشخص از راه تجلیل آرمان‌های جمعی خود نداشته باشد. هر جامعه‌ای با گردهمایی‌های عمومی و تجمعات اجتماعی - همچنین با برگزاری مراسم و آیین‌ها - می‌تواند به این مقصود برسد. به عقیده او رویدادهای ملی بزرگ نیز شبیه به آیین‌های مذهبی هستند و آنها را هم به همین شکل باید مطالعه کرد. هدف اصلی دورکهایم این بود که اهمیت کارکردی آیین‌های جمعی را به عنوان یک وسیله تحکیم اجتماعی ثابت کند، وسیله‌ای که موجب برانگیختن احساسات و آگاهی اخلاقی می‌شود. دورکهایم برخلاف ماکس وبر که عقلانی شدن جامعه و افسون‌زدایی از جامعه را نشانه‌های بارز مدرنیته می‌دانست می‌گفت که حتی در جوامع صریحاً دنیامدار (سکولار) نیز نوعی بنیاد مذهبی برقرار است.

یک مضمون اصلی در آثار مدافع این دیدگاه مفهوم «دین مدنی» است. رابرت بلا می‌گوید که در ایالات متحد، کثرت‌گرایی دینی و فرهنگی در جوار هم به شکل مذهبی کلی به سر می‌برند که اسباب همبستگی ملت است. این «مذهب» در قالب آیین‌های مختلف، نمادها، و زبانی که دولت به کار می‌برد متجلی می‌شود. مثلاً در اسناد بانکی می‌توان اشاراتی به خداوند دید و استفاده از نمادها و عبارات مذهبی را می‌توان در مراسم مهم ملی یافت.

شواهدی که مؤید مفهوم دین مدنی به عنوان زیربنای ناسیونالیسم - دست کم در ایالات متحد - است در آثار سیدنی وریا یافت می‌شوند. ترور جان اف. کندی رئیس جمهور آمریکا در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ تجربه‌ای منحصر به فرد و بی‌سابقه برای ملت آمریکا بود. این ترور اگرچه نخستین مورد ترور ریاست جمهوری در آمریکا یا حتی در سده بیستم نبود اما نخستین تجلی فوران اندوه ملت در عصر تلویزیون بود. علمای اجتماع با رویدادی مواجه شدند که به وسیله آن توانستند درباره همبستگی ملی تحقیق کنند، عاملی که مدتها بود تصور می‌کردند با ظهور تکنولوژیهای ارتباطی جدید به مخاطره افتاده است، تکنولوژی‌هایی که مرزهای زمانی و

توجه دقیق و خاص نشده است. با این حال از دهه ۱۹۸۰، علاقه‌ای ناگهانی در آثار نظری به تأثیر خصوصیات مردانه پیدا شده که ارتباط میان باز نمود فرهنگی مرد و ملت را از درون عقاید مفروض بیرون کشیده و به عرصه تحلیل می‌برد. شاید مهمترین و یگانه باز نمود مرد (و احتمالاً عام‌ترین آنها) باز نمود مرد در مقام حامل اسطوره‌های دلاوران ملی باشد. کتاب مانگان درباره انگلستان عصر ویکتوریا و ادوارد، تحقیقی نمونه در این زمینه از حیث اشارات دقیقی است که به ظرایف پیچیده زبانی در مورد پیوند میان هویت ملی و مردانگی، نژادپرستی، استعمارگری، و تصورات مربوط به جامعه خوب می‌کند. مانگان می‌گوید که نظام مدارس خصوصی (مخصوصاً نخبگان و شهریه‌بگیر) کیش مردانگی در جوانان انگلیسی القا می‌کرد که تکیه و تأکیدش بر عظمت جنگ بود. مانگان به مداخلات فرهنگی اشخاصی چون جان راسکین هنرشناس اشاره می‌کند که می‌گفتند جنگ عزیز است و در قلب هر ملت بزرگی جا دارد. از میهن‌پرستی نژادگرایانه نیز در این نهادها حمایت می‌شد با قول به اینکه وظیفه مرد دفاع از مصالح ملت و عفت و ناموس زن است. درگیری در امپریالیسم نظامی را به این صورت توجیه می‌کردند که عملی تمدن‌ساز است و عرصه‌ای است برای جوانان که در آن می‌توانند روحیه قهرمانی و سلحشوری خود را به منصفه ظهور رسانند. مرگ در کارزار نشانه آرمان ایثار و فداکاری بود. این قبیل تعلیمات را از راه مجلات عامه‌پسند و کتابهای داستانی برای پسران، کتابهای درسی، شعر، هنر، و فعالیتهای ورزشی به تدریج آموزش می‌دادند. مانگان می‌گوید که شاهد موفقیت آنها را می‌توان در شور و شوق و آفری که در آغاز جنگ جهانی اول نشان دادند دید. بیش از یک و نیم میلیون تن از مردان انگلیسی داوطلب خدمت نظام در دو سال نخست جنگ شدند.

مثال دیگر استرالیا است که کیش گسترده‌ای در میان اعضای سپاه استرالیا و نیوزیلند (ANZAC) پس از پیوستن این سپاه به جنگ جهانی اول پیدا شد. نویسندگانی چون بروس کپفر شرح داده‌اند که چگونه کشتار و شکست در گالی پولی (ترکیه) به شکلی عملی ایثارگرانه توسط مردان استرالیایی وانمود شد، عملی که موجب شد این ملت جدید سرانجام به کمال رسد. «آنزاک» (ANZAC) ها را در فرهنگ عامه به صورت آبرقهرمان نشان می‌دادند که می‌توانستند دست به اعمال محیرالعقول دلاورانه در میدان جنگ زنند و در عین حال آنها را مظهر پیوند محکم میان برابری خواهی و همسری ترسیم می‌کردند که سازنده منش ملی استرالیاییها بشمار می‌رفت. روز ملی «آنزاک» تعیین کردند که همراه با رزمایش و مواد درسی اجباری در مدارس بود. فمینیستها نشان داده‌اند که تعیین مظاهر ملت به صورت باز نمودهای آرمانی مردان نه تنها موجد «گوشت دم توپ» شد بلکه زن را بیش از پیش از موازین ملی دور کرد. علاوه بر میدان جنگ، اکثریت قاطع قهرمانان ملی در عرصه‌های متنوعی چون ورزش، علم، تفحص و تحقیق، دادوستد، و هنر مرد هستند. گفته‌ها و نوشته‌های پیچیده‌ای پیدا می‌شوند که ملت را به محاسن مردانه رایج از قبیل قدرت، پرخاشگری، و سلطه‌جویی مرتبط می‌سازند.

منطبق با انواع و اقسام نشانگان جسمانی و عاطفی رایج است. پنجاه و هفت درصد گفتند که دچار نوعی بهت زدگی و بی‌حسی شدند، و اکثریتی هم تصدیق کردند که در آن چهار روز اوقاتی بود که گریه کردند و تقریباً نیمی از جمعیت مورد بررسی گفتند که دچار بی‌خوابی شدند. البته احتمال بیشتری بود که طرفداران کندی گرفتار این نشانگان باشند اما بندرت کسی بود که به نحوی از این جز مصیبت‌انگیز متأثر نشده باشد. نه تنها نمایش تصویری این رویداد در رسانه‌های جمعی حالتی مذهبی داشت بلکه عکس‌العمل بسیاری از آمریکاییان در برابر مرگ ناگهانی رئیس‌جمهورشان توأم با نیاپش یا با حضور در کلیسا و خصوصاً برگزاری مراسم مذهبی بود.

مثال ترور کندی دو موضوع دیگر را به میان می‌کشد که از اهمیت خاصی در شیوه‌های نظری و عملی متأثر از دورکهایم، سوی موضوع دین مدنی، دارد. یکی از اینها نقش رهبران و قهرمانان است و دیگری مسأله‌ی خاطرات جمعی. آثار وسیعی در این باره هست که چگونه افرادی خاص (هیتلر و لینکلن) و انواع اشخاص (مرزنشینان، ورزشکاران، سربازان) مظهر و مقوم یک دسته ارزشهای خاص می‌شوند و مصادیق نمادین تصورات یک ملت از امر قدسی می‌گردند. به عنوان مثال، ریچارد اسلاتکین درباره‌ی تجربه‌ی آمریکاییان در این زمینه به نقش اساسی کوه‌نشینان و «کابوی»‌ها در تکوین اسطوره‌های مربوط به سرحدات ملی اشاره می‌کند. این شخصیت‌های قهرمانی اسباب مشروعیت یافتن پیشروی به سوی غرب، انهدام بومیان آمریکا، و محوریت ارزشهای فردگرایانه شدند. بری شوارتز نیز به شکلی مشابه می‌گوید که جورج واشینگتن نقطه‌ای کانونی برای احساسات میهن‌پرستانه‌ی آمریکاییان در زمان جنگ استقلال علیه انگلستان بود. به عقیده‌ی شوارتز، او به نوعی نماد زنده‌ی ملت تبدیل شد چون تجسم و مظهر مجموعه‌ای از ارزشهای خاص «ویگ»‌ها بود. واشینگتن با خودداری از قبول تصدی مقام و با ابراز تواضع علنی توانست در هیأت قدسی دنیوی ظاهر شود که می‌توانست در برابر وسوسه‌های قدرت و استبداد مقاومت کند.

مهمترین افکار مربوط به خاطره‌ی جمعی در آثار موریس هالبواکس که از شاگردان دورکهایم بود یافت می‌شود. هالبواکس میان تاریخ و خاطره‌ی جمعی فرق می‌گذارد. تاریخ تلاشی عینی است برای بازسازی گذشته اما خاطره‌ی جمعی بیشتر حالت گزینشی دارد و بازتاب نیازها و علائق نمادین یک قوم است. به عقیده‌ی هالبواکس، شعائر و اسطوره‌ها، نقشی اساسی در تقویت و تحکیم خاطرات جمعی دارند. تمایز میان تاریخ و خاطره‌ی جمعی ممکن است به دست پسامدرنیسم و جامعه‌شناسی معرفت مخدوش شده باشد اما خود این مفهوم بیش از هر زمان دیگری اذهان را به خود جلب می‌کند. مثلاً پی‌یر نوراکه مورخ فرانسوی است با اقتدا به آرای هالبواکس، درباره‌ی نقش خاطره‌ی جمعی در تشکیل هویت ملی فرانسویان می‌گوید که «مکان خاطره» (*lieux de memoire*) نقشی اساسی در تفکر درباره‌ی معانی ملت دارند. مکان خاطره فقط شامل مکانهای جغرافیایی از قبیل بناهای تاریخی یا اماکن مذهبی نیست بلکه متون، اشیاء

مکانی کره‌ی خاک را تضعیف کرده و از پرده‌ی وهم و راز به در آورده‌اند. وریا به شیوه‌ای بسیار نزدیک به دورکهایم بحران حاصل از این ترور را دوره‌ای می‌داند که ساختارهای عاطفی نهفته در جامعه را آفتابی کرد، ساختارهایی که در حالت عادی به شکلی مکنون یا مضمحل در دل ملغمه‌ای از قواعد و هنجارهای دنیوی وجود دارند. به عقیده‌ی دورکهایم، در چنین اوضاع و احوالی تشدیدشور و هیجان اجتماعی است که ماهیت اصلی امور قدسی به بهترین وجه آشکار می‌شود. وریا می‌گوید که تاریخ سیاسی کلاسیک چیزی جز تاریخ حیات و ممات شاهان نیست و می‌گوید که علوم سیاسی جدید، برعکس، میان نقش فردی و نقش اجتماعی فرق می‌گذارد. به بیان دیگر، نظریه‌ی سیاسی معاصر قائل به هیچ رابطه‌ای میان امر مینوی و امر دنیوی نیست. وریا نشان می‌دهد که واکنش در برابر ترور کندی مغایر این فرض است.

به عقیده‌ی وریا بحران حاصل از این ترور را می‌توان به عنوان آیینی جمعی که عاملی مؤثر در همستگی جامعه است در قالب نظریه آورد. نظر وریا تازگی ندارد و محققان متأثر از آرای دورکهایم که درباره‌ی رویدادهای رسانه‌ای و بحرانهای مدنی مطالعه می‌کنند نمونه‌های دیگری از آن را به شیوه‌هایی مشابه عرضه کرده‌اند. اما در تحقیق وریا این شیوه‌ی نظرسنجی است که نگرشی عمیق به وسعت و ماهیت تحقیق می‌دهد. وریا نخست نقش رسانه‌ها را در پخش و اشاعه‌ی اطلاعات نشان می‌دهد که سپس موجد مراسمی جمعی می‌شود و به‌طور همزمان مورد مصرف همه قرار می‌گیرد، مصرفی بسیار بیشتر از خواندن روزنامه‌های بامدادی به شرحی که اندرسون می‌دهد. برطبق داده‌های نظرسنجی به نقل از وریا، بیش از نیمی از مردم آمریکا خبر را ظرف ۳۰ دقیقه پس از تیراندازی (و پیش از اعلام خبر مرگ کندی) شنیدند؛ ۹۹/۸ درصد خبر را تا ساعت ۶ صبح ۲۲ نوامبر، پنج ساعت و نیم پس از ترور شنیدند. مخالفان سیاسی کندی وقت کمتری برای گوش کردن به رادیو و تماشای تلویزیون صرف می‌کردند تا مدافعانش، اما حتی آنها هم به‌طور متوسط ۶ یا ۷ ساعت مخاطب رادیو و تلویزیون بودند. گزارش نیلسن درباره‌ی میزان مشاهده‌ی تلویزیون نشان داد که طی چهار روز فاصله میان روز ترور کندی و روز تدفینش (۲۲ تا ۲۵ نوامبر) میزان متوسط مشاهده‌ی تلویزیون در خانه‌هایی که تلویزیون داشتند، در مورد برنامه‌هایی که به نحوی به این رویداد [ترور] می‌پرداختند، بالغ بر ۳۱/۶ ساعت بود.

وریا رسانه‌های خبری را حاملان امور عمومی و سیاسی به درون خانه‌های خصوصی می‌داند. همان‌طور که دورکهایم پیش‌بینی می‌کرد، رویداد سیاسی تأثیر عاطفی و شخصی بر مردم دارد که زاده‌ی تمسک به امر قدسی است. بر طبق داده‌های این نظرسنجی، ۵۴ درصد افرادی که مورد سؤال قرار گرفتند، گفتند که بعد از شنیدن این خبر کارهای روزمره خود را متوقف کردند. اکثریت افراد نمونه گفتند که هیچ وقت در زندگی احساساتشان چنین غلیان نکرده است که در مورد ترور کندی کرده. از ۴۶ درصد کسانی که می‌توانستند تجربه‌ای مشابه را به خاطر بیاورند، معمولاً فوت یکی از والدین، دوست نزدیک، یا سایر بستگان بودند. و این پاسخها

ادامه این نظر می‌گوید که آیینها بیش از آنکه ضامن همبستگی و همزیستی مسالمت‌آمیز باشند غالباً وسیلهٔ ایجاد تضادند. مثلاً در ایرلند شمالی، راهپیماییهای «روز اورانژ» که پروتستانها [ی طرفدار پیوند به انگلستان] برگزار می‌کنند موجب خصومت میان خودشان و کاتولیکها است.

ایرادی که لوکس و سایر نظریه پردازان انتقادی نظیر دیوید لاک وود وارد کرده‌اند منتج به یک سلسله تحقیقات برای بازانندیشی در آرای دورکهایم شده که مفاهیم و الگوهای تحلیلی را از فرضیات مربوط به هماهنگی اجتماعی تفکیک می‌کنند. دیوید کرتزر یکی از چندین نظریه پردازانی بود که در دههٔ ۱۹۸۰ دست به تفسیر دوبارهٔ آثار دورکهایم در باب آیینها زد و آنها را از مکتب وفاق مجزا کرد و از گزند نقدهای ساده‌نگری سیاسی مصون نگه داشت. کرتزر در کتاب خود با عنوان آیین، سیاست، و قدرت می‌گوید که نکتهٔ مهم در بقا و همبستگی جامعه وفاق اجتماعی نیست که موجد آیینی می‌شود، بلکه شرکت در آیینها است. به نظر عقیدهٔ او، بر معتقدات سیاسی شخص بیش از حد تأکید شده است. به نظر کرتزر معتقدات شخص به همبستگی منتهی نمی‌شوند زیرا دائماً تغییر می‌کنند، فاقد انسجام درونیند، و غالباً مبنای قرص و محکمی ندارند. او با اتخاذ موضعی کم و بیش ضد ایدئالیستی می‌گوید که عامل مهم همبستگی افرادی هستند که متفقاً دست به کاری می‌زنند نه اشخاصی که یک جور فکر می‌کنند. به نظر او این نکته موافق با همان تأکیدی است که دورکهایم بر اهمیت حضور جسمانی و همزمان افراد در تقویت همبستگی اجتماعی می‌گذارد. به اعتقاد کرتزر آیینها غالباً مشوق همبستگی و فاقد وفاقند زیرا به جای استعانت از وجوه مشترک افراد از حیث فرهنگ و نگرشایشان در گذشته، آنها را در اعمال احساساتی درگیر می‌کنند.

کرتزر مثال ژاندارک را می‌آورد تا نشان دهد که وجود وفاق در مورد تقدس یک نماد برای ایجاد همبستگی اجتماعی کافی نیست. چپگرایان سیاسی در فرانسه، قدیسه «ژان» را نماد جمهوری خواهی، سکولاریسم و ارادهٔ مردم می‌دانند. در جناح راست، او نماد پادشاهی در فرانسه و پیوندهای ناسیونالیسم و گرایشهای مذهبی محافظه کارانه است. در دههٔ ۱۸۹۰، پارلمان فرانسه اقدام به برگزاری جشنواره‌ای ملی در بزرگداشت او کرد، بر مبنای این اعتقاد که محبوبیت گسترده‌اش «دو فرانسه» را متحد سازد و وحدت ملی ایجاد شود. اما به جای اینکه نقش و تأثیر یک نماد مشترک را برای مراسم همبستگی دوباره ایفا کند، برگزاری جشنهای متفاوت موجب تضادهای گسترده و فقدان وفاق شد. کتاب لین اسپیلمن دربارهٔ مراسم صدمین سال و دوستمین سال در استرالیا و در ایالات متحد حاکی از توجه به نکتهٔ مشابهی در مورد امکانات تجربی بروز تضاد و شقاق است. اسپیلمن محور اصلی بحث را نقش نخبگان در برگزاری این قبیل یادواره‌ها و بر رابطهٔ آنها با مخاطبان و بخشهای گوناگون در درون ملت واحد قرار می‌دهد. او نشان می‌دهد که نخبگان از ارائهٔ یک تصویر ملی مثبت و ترقی خواهانه عاجزند چون می‌ترسند که اسباب اختلاف نظر شود و بشدت مانع هرگونه انتقادند. به نظر او افزایش آگاهی در مورد وجوه غامض تاریخ ملی (مثلاً دربارهٔ انواع جنگها علیه اقوام

و مضامین مربوط به فرهنگ عامه را نیز در بر می‌گیرد. آثار نورا و همکارانش مشتمل بر موضوعهای بسیار متنوعی می‌شود از قبیل برج ایفل، پول، دو چرخه، و تعطیلات ملی که نشان می‌دهند چگونه هر یک از اینها به صورت نشانه‌هایی برای تصورات گوناگون دربارهٔ فرانسه ساخته شده و به خاطر سپرده شده‌اند. این قبیل مطالعات قرابت نزدیکی با مطالعات مربوط به هویت ملی، فرهنگ عامه و زندگی روزمره دارند که در قسمت بعد مورد بحث قرار می‌دهیم.

آخرین مضمونی که مهم است با توجه به حوزهٔ مطالعاتی متأثر دورکهایم در اینجا مورد بحث قرار دهیم، موضوع شعائر است. پیش‌تر گفتیم که دورکهایم شعائر را نه تنها عاملی اساسی در نظم دادن به زندگی در جوامع «ابتدایی» بلکه واجد اهمیتی مداوم در جهان مدرن می‌دانست. اشارات دورکهایم در دههٔ ۱۹۵۰ معنی واقعی پیدا کرد. ادوارد شیلز و مایکل یانگ گفتند که تاجگذاری الیزابت، ملکهٔ انگلستان، در ۱۹۵۲ آیینی بود که موجب احیای پیوندهای ملی میان مردم انگلیس شد. لوید وارنر مردم‌شناس نیز به همین سیاق مراسم «روز یادبود» در ایالات متحد را بررسی کرد. او گفت که این مراسم هم‌تراز نوعی «آیین مردگان» است که کل ملت به برکت آن تجلیل می‌شود.

نهم. منتقدان و تجدیدنظرطلبی در آرای دورکهایم

دیدیم که در مکتب متعارف دورکهایم، شعائر، معتقدات مشترک و نمادها نقشی اساسی در بقای نظم اجتماعی دارند. فرضیاتی دربارهٔ تأثیر مناسک و شعائر در ایجاد همبستگی، وجود وفاق از نظر ارزشها، و حتی علاقهٔ عمومی به تشکیل نمادهای اصلی ساخته می‌شوند. این نوع رویکرد چندین دهه موضوع مخالفت بوده است به این دلیل که از تضاد تجربی غفلت کرده و در عین حال نتوانسته است با کثرت‌گرایی فرهنگی و سیاسی در داخل یک دولت ملی واحد وفق دهد. منتقدان می‌گویند که التزام قوی به باورها و نمادهای مشترک شرط لازم برای بقای نظم اجتماعی در جامعهٔ مدرن نیست. یکی از نتایج این امر تشدید علاقه به تجدیدنظرطلبی در حوزهٔ تحقیقاتی ملهم از دورکهایم از دههٔ ۱۹۷۰ بوده است. تجدیدنظرطلبان سعی کرده‌اند که رویکرد دورکهایم را با شناخت عملی‌تر یا «واقع‌بینانه»تری دربارهٔ نحوهٔ عمل عالم اجتماع درآمیزند.

در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، استیون لوکس یکی از کوبنده‌ترین اعتراضها را به سنت دورکهایم وارد کرد. او به فقدان عظیم شواهد تجربی برای بسیاری از آرای کلی دورکهایم دربارهٔ احساسات مشترک و دربارهٔ تأثیر آیینها در ایجاد همبستگی اشاره می‌کند. لوکس با بررسی داده‌های نظرسنجی دربارهٔ ارزشها که بیشتر حاکی از تفرق آرا بود تا تجمع آنها، گفت که اکثر جوامع بدون نمادهای مشترک همبستگی پیدا می‌کنند و علت آن سایر منابع نظم اجتماعی از قبیل قدرت و ضرورت است که بیشتر جنبهٔ مادی دارند. و در

دسته از آرا می‌گذارد که می‌گویند جهانی شدن و پسامدرن شدن پایان ملت را نیروی سیاسی و مفهوم قدرتمندی برای نظم دادن به حیات فرهنگی و سیاسی می‌شمارند. بیلگ تذکر می‌دهد که «ناسیونالیسم حاد» با «ناسیونالیسم عادی» فرق می‌کند. اولی مشتمل است بر اهتزاز کامل پرچم، بسیج سیاسی و گفته‌های سنجیده، و موضوع رایج در پژوهشهای علوم اجتماعی بوده است. اما دومی که تقریباً نه در علوم اجتماعی به آن توجهی می‌شود و نه در زندگی روزانه، بر اثر باز تولیدی که همه روزه می‌شود با درون فرد مزج می‌گردد. بیلگ می‌گوید که کافی است به دنبالش باشی تا همه جا پیدایش کنی. روی پرچمهای غیر برافراشته بر میله‌ها، روی سکه‌ها و اسکناسهایی که همه روزه بدون توجه به آنها استفاده می‌کنیم.

این نشانه‌های دائمی و بی‌سر و صدای هویت ملی، ویژگی اصلی ناسیونالیسم در ملتهای جا افتاده‌اند. بیلگ (نظیر اندرسون) بر پایه بررسی روزنامه‌ها توجه خاصی به نقش زبان و رسانه‌ها در تحکیم ناسیونالیسم پیش پا افتاده نشان می‌دهد. سیاستمداران مرتباً عباراتی چون «کشورمان» و «این ملت» را ادا می‌کنند و احساس تعلق به ملت را تقویت می‌کنند، در حالی که همین امر، بنابر تعریف، موجد مفهوم خارجی یا بیگانه به عنوان «دیگری» یا «غیرما» می‌شود. به عقیده بیلگ صفحات ورزشی روزنامه‌ها از این حیث اهمیتی اساسی دارند. این صفحات حاوی گزارشهای مربوط به اعمال قهرمانانه و ایثارگرانه مردان در مبارزه با سایر ملتها است. آرای بیلگ مسائل جالبی درباره تأثیر جهانی شدن بر هویت ملی مطرح می‌کند. در قسمت بعد به تفصیل بیشتری به این مسائل می‌پردازیم.

یازدهم. ناسیونالیسم، جهانی شدن و گرایشهای پسااستعماری

نظریه‌های مربوط به ناسیونالیسم، کم و بیش بنابر تعریف، معمولاً در قالب شیوه تحلیلی که ملت را محور قرار می‌دهد ساخته و پرداخته شده‌اند. محدودیتهای این رویکرد در سالهای اخیر به تدریج معلوم شده است. مثلاً لیا گرینفلد در مطالعه تطبیقی و تاریخی می‌گوید که پیدایش ناسیونالیسمهای فرانسه، آلمان، روسیه، و آمریکا را نمی‌توان با پژوهش درباره هریک از آنها به تنهایی دریافت بلکه لازمه آن بررسی ارتباطهای متقابل کشورها از حیث افکار و عقایدشان و رقابتهای سیاسی آنها است. گرینفلد می‌گوید که گسترش ناسیونالیسم در سده هجدهم به این علت میسر شد که پیشاپیش به صورت یک عقیده وجود داشت و سابقه ظهور آن به دوران «تودور»ها در انگلستان می‌رسید. انگلستان به عنوان یک نیروی سیاسی غالب در سده هجدهم الگویی بود که قدرتهای حاضر و ناظر می‌توانستند آن را اقتباس کنند. در فضای رقابتهای نظامی و اقتصادی بین‌المللی، بی‌هنجاری فرهنگی و نفرت سرکوفته یا کین‌توزی

بومی، بسیاری از نمادها و روایتهای متعارف را بی‌فایده کرده است. یکی از نتایج این امر توجه به نمایشهای ملایم و بی‌ضرر (مثلاً آتش‌بازی، کشتیهای چوبی بزرگ) و احتراز از شیوه‌های تمثیلی، ارجاعی، و توأم با بزرگداشت ابراز وجود ملی است.

در پژوهشهای مربوط به خاطره جمعی نیز تغییر گرایش از صدور احکام به سوی توجه به وجود اختلاف آرا و نامشخص بودن گذشته دیده می‌شود. به عنوان مثال، رابین واگنر - پاسیفیسی و بر شوارتز در مورد «بنای یادبود سربازان جنگ ویتنام» در شهر واشینگتن اطلاعات موثقی درباره نقش کارفرمایان و اختلاف نظرهایشان می‌دهند. در حالی که یک دسته از آنها می‌خواستند بنایی قهرمانانه و ملی‌گرایانه به یاد شهدای این جنگ جنجالی ساخته شود، دیگران خواستار حالت محتاطانه‌تر و دلگیرتری برای این بنا بودند. مجادلاتی بر سر طرح این محل در گرفت که بارقه‌های آن در حال و هوای ناهمگون این بنا به چشم می‌خورند.

دهم. ناسیونالیسم روزمره

در حدی که آثار مورد بحث در قسمتهای پیش نشان می‌دهند، یک الگوی رایج در بررسی ناسیونالیسم و هویت ملی این بوده است که گفتمانهای رسمی و مراسم و آیینهای سازمان داده شده توسط دولت و آثارشان را در حوزه‌هایی چون سیاست تابعیت یا رسوم مدنی مورد مطالعه قرار دهند. یک رویکرد دیگر که بسیار مورد غفلت واقع شده، توجه به شیوه‌های شایع و رایج‌تری است که در آنها «امر ملی» آنآ در زندگی روزمره و فرهنگ عامه بروز می‌کند. در این رویکرد بیشتر به نحوه مبادرت افراد به اعمال «ملی» و شیوه‌های آراستن اماکن معمولی به علائم «ملی» توجه می‌شود تا به آن چیزی که نخبگان فکر می‌کنند. یکی از کتابهایی که معرفت این رویکرد است اسطوره‌های شهر زمرد نوشته جان فیسک، باب هاج، و گرمی ترنر است. در این کتاب شیوه تحلیل فرهنگ پژوهی بر اساس قرائت جدید آرای گرامشی درباره فرهنگ عامه استرالیا اتخاذ شده. این مؤلفان بر پایه کتاب اسطوره‌شناسی‌ها نوشته رولان بارت نشان می‌دهند که چگونه «اما کنی» از قبیل میکده، ساحل دریا، و خانه را می‌توان رمزگشایی کرد و مضامین ملی ساطع از آنها را خواند. مثلاً میکده مظهر ارزشهای سنتی استرالیاییها در مورد روابط برابری خواهانه، و ساحل دریا مظهر یک کشور بیرون‌گرا و دوستدار تفریح است. فیسک و هم‌مقلمانش بر پایه الگویی که متأثر از گرامشی است می‌گویند که این گونه تعاریف آثاری هم در عرصه سیاست دارند به این معنی که بر مناسبات قدرت و محرومیت سرپوش می‌گذارد، مروج منافع خاص می‌شود (مردان، سرمایه‌داری، انگلیسیها، و نظایر آن) و با اسطوره‌وار کردن آنها از حیث مضامین عام و «ملی» قابل قبولشان می‌سازد. مثلاً میکده موجب باز تولید مردسالاری می‌شود.

مایکل بیلگ بحث خود درباره ناسیونالیسم مبتدل را بر اساس نقد آن

اسمیت دادوستدهای فراملی می‌توانند این اثر را داشته باشند که با متوجه ساختن افراد به وجود یک «دیگری» که هر جماعتی بتواند خود را با آن مقایسه کند اسباب تقویت هویت ملی شود. در واقع همان طور که در تحقیق گرینفلد یادآوری می‌شود، ناسیونالیسم از بافتی برآمده است که وجود واحدهای قابل مقایسه با یکدیگر را فرض می‌گیرد. اسمیت مشروعیت آتی ملت را موکول به توانایی آن در اقداماتی می‌داند که از جانب افرادش در جهانی یکپارچه صورت می‌دهد. به عقیده او در حالی که جهان شاهد مقدار محدودی تشکیل هویت در سطح فراملی است، از قبیل «متحد شدن» اروپا در درون «اتحادیه اروپا»، اما محدودیت‌هایی سنگین از حیث تبدیل شدن به یک واحد فرهنگی بر آن وارد است. «جامعه اروپا» آن چنان که معمولاً تعریف می‌شود یک «جامعه» نیست و بعید است که بعدها هم بشود زیرا فاقد یک قومیت تاریخی مشترک یا شالوده ثابت و مستقر در تاریخ است تا حافظ یا «مبدع» هویت فرهنگی باشد.

رولاند رابرتسون و حبیب‌الحق خوندرک تحلیل اسمیت را تأیید و تقویت می‌کنند. آنها این نظر را رد می‌کنند که جهانی شدن همه عالم را فرا می‌گیرد، مرزهای ملی را از بین می‌برد و اسباب تضعیف حاکمیت می‌شود. آنها در عوض معتقدند که این امر جهانی به وجود می‌آورد فاقد حد و مرز از حیث نوعی جریان یا گردش فرهنگ و اقتصاد که در عین حال کشور ملی یا کشور مبتنی بر ملت و ناسیونالیسمهای محلی را تقویت می‌کند. آنها به پیدایش احزاب ناسیونالیستی در کشورهای توسعه یافته و بروز احساسات و ظهور جنبشهای اجتماعی ضد جهانی شدن هم در کشورهای غربی و هم در کشورهای غیر غربی به عنوان شاهد مثال مدعای خود اشاره می‌کنند. مثلاً در فرانسه، سیاستمداران و روشنفکران علیه جهانی شدن به عنوان خطری برای فرهنگ و زبان فرانسه داد سخن می‌دهند. رابرتسون و خوندرک همچنین معتقدند که کشور ملی همیشه در یکی از صورتهای جهانی شدن وجود داشته بنابراین صحبت کردن در اطراف تغییرات ادواری در سالهای اخیر اغراق آمیز به نظر می‌رسد. همان عوامل تاریخی (مثلاً مدرنیته) که زمینه را برای جهانی شدن فراهم ساخته‌اند در عین حال موجد کشور ملی بوده‌اند و باورهای ناسیونالیستی غالباً دیرزمانی به صورت یک عکس‌العمل در برابر فرایندهای جهانی شدن از قبیل استعمار پیدا شده‌اند.

ترجامعه خطرپذیر اثر اولریش بک، برخلاف محققانی چون اسمیت و رابرتسون، حاکی از این است که مرزهای ملی بیش از پیش اعتبارشان را از دست خواهند داد. به عقیده بک، ما در جهانی زندگی می‌کنیم که حوادث زیست محیطی از قبیل باران اسیدی، باران رادیواکتیو و اثر گلخانه‌ای - همان فراورده‌های مدرن شدن - تهدیدش می‌کنند. عوارض این مسائل هم دامنگیر خود ملتهاست و هم فراتر از مرزهای ملی می‌رود. بک اصطلاح «اثر بومیرنگ» را به کار می‌برد و می‌گوید که خطرات بوم‌شناختی این وضع دوباره عارض کسانی خواهد شد که مولد آنند. مثلاً انواع آفت‌کشها و زائادات سمی که «جهان اول» در «جهان سوم» دفن می‌کند

(*ressentiment*)، نخبگان سایر ملت‌های اروپایی دست به رقابت بر سر بسط و گسترش ناسیونالیسمهای خاص و رقیب زدند. اگرچه مفهوم ملت را از انگلیسیها گرفته بودند اما محتوای خاص هر هویت ملی زاده فرایند مذاکره پیچیدای بود مشتمل بر انواع و اقسام افراد ذی‌سهم و موضوعهای متفرق بومی و محلی.

هرچند تفسیر دوباره‌ای که گرینفلد از گذشته می‌دهد در چارچوبی بین‌المللی است اما اکثر مطالعاتی که در حال حاضر برای وسعت دادن دایره این موضوع به فراتر از محدوده کشوری واحد صورت می‌گیرند متوجه تحلیل زمینه‌های فعلی است. این عقیده که ناسیونالیسم در مرحله سرمایه‌داری متأخر سمت و سوی جدیدی به خود می‌گیرد، گذشته از هرگونه جهت‌گیری نظری آن، عقیده رایجی شده است. ما شاهد مخاطرات بیسابقه‌ای در برابر حاکمیت کشور ملی بوده‌ایم: جهانی شدن فرهنگی و اقتصادی؛ اشتقاق وابستگیها و هویت‌های دورگه‌ای که حاصل مهاجرت و افزایش آوارگی [قومی] است؛ نفوذ و سلطه شرکت‌های فراملیتی؛ سازمانهای جهانی و منطقه‌ای نظیر سازمان ملل و اتحادیه اروپا که خودمختاری ملت‌های عضو خود را محدود می‌کنند؛ خطرات حاصل از تغییرات محیط زیست و از این قبیل. به نظر می‌رسد که این بی‌ثباتی موجد دو روند تجربی بوده است. از یک سو هویت‌های ملی دیرین گرفتار بلا تکلیفی و بی‌ثباتی شده‌اند. از سوی دیگر مفهوم ملت و خصوصاً ناسیونالیسمهای مبتنی بر قومیت به شکلی تدافعی جانی دوباره گرفته‌اند. نظریه‌پردازی درباره این تحولات اهمیتی اساسی در این آخرین قسمت مهم مقاله حاضر دارد. از آرای مربوط به روند دوم آغاز می‌کنیم.

شهرت آنتونی اسمیت، جامعه‌شناسی انگلیسی، بیش از هر چیز به سبب اثری است که درباره خاستگاههای قومی ناسیونالیسم نوشته. او برخلاف بسیاری از محققان پسااستعماری (که بعداً مطرح می‌کنیم) از ملت به عنوان یک واحد جمعی دفاع کرده که احتمالاً تا سده نوزدهم نیز باقی خواهد ماند. اسمیت می‌خواهد احیای ناسیونالیسم و منازعات قومی را در بسیاری از مناطق جهان همزمان با تبدیل جهان به شکلی یکپارچه و همبسته توضیح دهد. به عقیده اسمیت، آن قسیم ناسیونالیسمی که در دهه ۱۹۹۰ در بالکان شاهدش بودیم نه پس مانده خشک و خالی دورانی آکنده از نفرت و تضاد از گذشته‌های دور است نه عکس‌العملی صرف در برابر تغییرات اجتماعی بیسابقه. به نظر اسمیت پاسخ آن در حد وسطی میان این دو قطب واقع است. احیای ناسیونالیسم در اروپای شرقی را باید با توجه به تاریخ قومیت و هویت فرهنگی منطقه و همچنین با توجه به جابه‌جایی مرزهای سیاسی و اقتصادی آن تحلیل کرد.

به عقیده اسمیت، نظریه پردازان جهانی شدن یا یکپارچگی جهانی بیش از اندازه بر تأثیر تغییرات تکنولوژیک یا فناوریانه تأکید می‌کنند. او می‌گوید که البته تفاوت ناسیونالیسم در اروپای غربی و شرقی تا حدودی بر اثر پیشرفت اقتصادی و تکنولوژیک است اما همبستگی دقیقی میان این دو نیست. وانگهی یکپارچه شدن اقتصاد در غرب حتماً به عنوان سقوط ناسیونالیسم نیست همان‌طور که در یک بازی بده و بستان هست. به عقیده

ساختارهای اجتماعی واقع در زیربنای ملت. بنابراین می‌توانیم تضادهای آشکاری نه تنها در آثار نویسندگان متأثر از جامعه‌شناسی رسمی‌تر از قبیل اندرسون، گلنر یا گیدنز بلکه همچنین در آثار مدافعان رویکردهای فرهنگی‌تر و در عین حال قاطعانه جامعه‌شناسی که متأثر از دورکهایم و «مرکز بیرمنگام» اند بیابیم.

کتاب ادوارد سعید نقطه شروع مهمی است برای افکار حوزه مطالعات پسااستعماری. سعید در شرق‌شناسی به تقسیم‌بندیهای دوقطبی اشاره می‌کند که وسیله‌ای بودند برای مشروعیت دادن به استعمار. می‌گفتند که «شرق» یا «دیگری» میل به موهومات و امور جنسی دارد، ضد عقلانی و بچه‌گانه است، در مقابل «غرب» عقلانی، بزرگسال، و علمی. نتیجه ضمیش این بود که روابط پدرسالارانه سلطه و سروری لازم است تا این وحشی سرکش رام و مهار و ادب شود. آثار جدیدتری در این حوزه نوشته شده که محور تأکید را از ثبت تقابلهای دو حدى به سوی بررسی نحوه برهم ریختن ثبات این تقابلها بر اثر روابط اجتماعی و نظریه‌های اجتماعی استعمار تغییر می‌دهند. از نظر نویسندگان مکتب پسااستعماری، تقابلهای دو حدى معمولاً ابزاری است مرتبط با سلطه. بنابراین پیدا کردن شیوه‌هایی برای غلبه بر آنها یا از بین بردنشان می‌تواند هدف مهم تحقیقات علمی قرار گیرد.

به عقیده پل گیلروی، ناسیونالیسم پیوندی ذاتی با مدرنیته و پروژه «روشنگری» دارد و به همین دلیل آلوده به حصر و منع و نژادپرستی است. جهانی شدن امکان‌رهایمی و «تخیل» اجتماعهایی سوای کشور ملی را نشان می‌دهد. گیلروی در آتلانتیک سیاه می‌کوشد درباره جهانی نظریه وضع کند که در بافتهای اجتماعی و فرهنگی فارغ از قید و بندهای بافت ملی است. به زعم گیلروی، سنت فرهنگی پژوهی انگلیسیها و آمریکاییها به علت دغدغه‌ای که به ملت و معنای عضویت در آن دارند بیش از حد مقید و محدود بوده و در نتیجه مروج نوعی جهان‌بینی «اروپامدارانه» شده‌اند. تلاش گیلروی برای توجه دادن به این عدم توازن است و شرح می‌دهد که چگونه چندین نسل از روشنفکران آفریقایی تبار آمریکا و انگلستان ساختارهای ملی ممنوعیت و محرومیت را با اتکا به «آگاهی مضاعف» خود به معارضه طلبیده‌اند. در حالی که سیاه بودن و همچنین اروپایی بودن مستلزم دارا بودن بیش از یک آگاهی است، نکته بسیار مهم نحوه پیدا شدن این آگاهی مضاعف در بسیاری از روشنفکران سیاه پوست از راه تعامل فرافرهنگی است.

به عقیده گیلروی، مسافرت یکی از نخستین مبادلات فرهنگی است که روشنفکران سیاه پوست را برانگیخته است تا هویت ملی غالب انگلیسیها را مجدداً در بوتۀ آزمایش گذارند. شاهد مثال او دویوس، دانشور آمریکایی و چهره فعال در «اتحاد آفریقا» است. زمانی که دانشجویی ۲۴ ساله در دانشگاه هاروارد بود، بورس مطالعاتی در آلمان گرفت. او شرح داده که این سفر چه تأثیری در تغییر نگرش او به زندگی داد. گیلروی عقیده دارد که تجربه غربت به این شکل تأثیر عظیمی از حیث تغییر شکل مناسبات افراد با زادگاه و کمک به پیدایش بازانندیشی انتقادی در آنها

ممکن است به صورت یک محصول غذایی به همان کشورهای مبدأ صادر شود. برای رفع این قبیل مسائل به شکلی مؤثر، باید به دنبال راه‌حلهایی باشیم که حاکمیت‌های ملی دیرین را تضعیف می‌کنند و سیاستهای کوتاه مدتی بر پایه مصالح ملی مقرر می‌سازند. چون مسائلی که در برابرمان قرار دارند آثارشان فراملی است لذا نیرویی ذاتاً جهانی سازنده دارند و پرداختن به این مسائل مستلزم جهت‌گیری جهانی است. به همین دلیل بک می‌گوید که افزایش آگاهی مردم به مسائل بومی کشور خود، منتهی به فرسایش تدریجی مرزهای ملی و رشد آگاهی بیشتر به مسائل جهانی‌تر می‌شود. به عقیده بک تغییرات فرهنگی حاصل شامل افزایش حالت انعکاسی در برابر خطرات مدرنیته و رشد حکومت‌های دموکراتیک‌تر و متأثر از جنبشهای اجتماعی است. او این مرحله «مدرنیته بازتابی» را برخاسته از وضعیت کنونی «مدرنیته» می‌داند که چالشها و امکانات بی‌سابقه‌ای به همراه دارد.

حوزه «پسااستعمار پژوهی» حوزه پیش‌تاز نظریه پردازی حال حاضر درباره ناسیونالیسم است. این حوزه مشتمل بر قلمروی است نظری حاوی نشانه‌هایی از مکتب فرهنگ پژوهی انگلستان از یک سو که گرایشهای مدرنیستی و الگوهای تفکر جامعه‌شناختی دارد و از سوی دیگر پسااستخارگرایی و پسامدرنیسم در آن می‌بینیم که میل به نسبی‌گرایی شناخت یا معرفت و به التقاط گرایی جلوه فروشانه می‌کند. نتیجه این امر ملغمه میان رشته‌ای پیچیده‌ای از آرا و افکار است که مخالف تلخیص سهل و ساده است اما در این التزام سیاسی مشترک سهیم است که به تفحص درباره چند و چون گفتمانهایی پردازد که ناسیونالیسم‌های موجود بر اثر آنها باقی می‌مانند یا مهمتر از آن ممکن است مورد تأیید قرار بگیرد. جریانهای فکری پس از ۱۹۶۰ در فرانسه، تحلیل‌گفتمان به این صورت را در برابر انظار قرار داده‌اند و از واژگانها و اصطلاحهای نظری متکی بر مفاهیم برگرفته از فوکو، دریدا، لاکان و دیگران سود جسته‌اند. این قبیل رویکردها، در عین حال چون شکلی متنی خاصی را برای تحقیقات به رسمیت می‌شناسند لذا به فرضیات افکار مدرنیستی درباره ملت معترضند و مرز میان گفتمان و ساختار اجتماعی را یا مخدوش می‌دانند یا مردود. تلاشهایی صورت گرفته است تا تقابلهای دو حدى به عنوان ابزار اصلی تحلیل گفتمانهای ملی و استعماری منعطف‌تر شوند. علاوه بر اینها، به تبعیت از نظریه و اساسی، بر بی‌ثباتیها و تناقضهای ایدئولوژیهای ملی و همچنین بر تضادهای درونی آنها تأکید می‌شود و نوشته‌های مربوط به ملت را محل تناقض و عدم قطعیت می‌دانند. و نکته آخر اینکه تحلیل و «قرائت» را اعمالی سیاسی می‌شمارند. هدف نویسندگان پسااستخارگرا از تحقیق، با توجه به اینکه هنجارهای تحقیقات پوزیتیویستی را رد می‌کنند، قاعداً باید این باشد که معانی ضمنی را بیرون کشند، حدود و ثغور و حواشی را زیر سؤال برند و فضایی برای «تفاوت» و دیدگاههای متضاد باز کنند. اگرچه آثار نویسندگان پسااستعماری و پسااستخارگرایی معاصر متأثر از جامعه‌شناسی است اما معمولاً توجه بیشتری به تحقیق درباره «نوشته‌های» مربوط به ملت نشان می‌دهند تا به سنجش و تحلیل

خطوط مرزی متداخلی دارند و لذا افراد ناگزیرند که درباره اختلافهای مربوط به هویتها و وابستگیهای متنازع مذاکره کنند. تصور شخص از عضویت در یک اجتماع «ملی» ممکن است معارض با سایر خاستگاههای هویتیش باشد که به نژاد، سیاست، مذهب، جنسیت، یا طبقه مربوط می شود. به زعم هال، آینده شاهد رشد فزاینده کسانی است که با «هویت دو نژاده خود» (اصطلاح خود هال) کنار می آیند.

در حالی که بسیاری از نویسندگان علاقه مند به مطالعات پسااستعماری درباره تأثیر پیرامون بر هسته اصلی (مثلاً بر اثر مهاجرت) تحقیق می کنند، گروهی دیگر علاقه مند به بررسی درباره تأثیر هسته اصلی بر ناسیونالیسمهای پیرامونند. تحقیق پارتا چاترجی درباره اندیشه ناسیونالیستی و جهان استعمار مثال بارز یک پژوهش دقیق و ظریف درباره برخی از ناسازهای سیاسی و معرفتی است که جنبشهای ناسیونالیستی ملل استعمار زده دچار آنند. چاترجی به یک نکته دو پهلو و ضد و نقیض در این مطلب اشاره می کند که پروژه ضد استعماری ناسیونالیسم جهان سوم همان مضامین موجود در گفتمانها و شیوه های تفکر غربی را برانگیخته و دوباره تولید کرده است. خاستگاه این مضامین همان «افکار روشنگری» و تکیه کلامش یعنی عقل، ترقی، و آزادی است. چاترجی می گوید که اگرچه رفع استعمار سیاسی مهم است اما یک شرط لازم دیگر گستن از این گفتمانها و باز نمودهای اروپامدارانه و سرنگونی آنها با اتخاذ الگوهای بومی هر ملت است. به عقیده چاترجی این گام دوم در جریان استعمارزدایی مستلزم به وجود آوردن عرصه ها و گفتمانهای دیگری است که گرته برداری محض از الگوهای غربی نباشند؛ در غیر این صورت نوعی از خود بیگانگی پیدا می شود که بر اثر آن «شرق» خود را مطابق با الگوهای اجتماعی «غرب» می سازد و به نظر می رسد که مشغول یک مسابقه پیشی جستن است. چاترجی معتقد است که با واسازی و بی اثر کردن گفتمانهای ناسیونالیستی رایج و با مشخص کردن رؤیاهای «روشنگری» و با حفظ فاصله ای انتقادی با آنها، این امکان برای فرد آگاه پسااستعماری فراهم می شود که دست به کار پیدا کردن الگوی معادل شود.

بعد مهم دیگر آثار پسااستعماری پژوهان تا کید بر باز نمودهای جمعی و روابط استعماری و پسااستعماری است. این سنت تحقیقاتی تبارنامه ای دارد که به شرق شناسی ادوارد سعید می رسد اما گرایش اصلی آن استفاده بیشتر از آثار غامض پسا ساختارگرایی و نظریه واسازی به عنوان پشتوانه نظری مطالب است. قربتهایی نیز با مکتب مطالعاتی بیرمنگام درباره فرهنگ عامه در این آثار مشهود است. کتاب آن مکلیتاک با عنوان چرم اعلا را می توان به عنوان مثال بارز این رویکرد ذکر کرد. در این کتاب، مکلیتاک دست به رمزگشایی چیزهایی از قبیل نقشه در معادن سلیمان شاه اثر رایدر هاگارد، تصاویر تبلیغاتی عصر ویکتوریا در مورد صابون و روغن جلا، کاریکاتور و نمودارهای علمی درباره اقوام «بدوی»، عکسهای مستند و متون علمی و عادی مرتبط با وضعیتهای استعماری می زند. هدف مکلیتاک از تفسیر این مطالب، تحقیق درباره ارتباطهای تنگاتنگ و پیچیده میان نژاد، طبقه و جنسیت و بروز آنها در ساختارهای

دارد. زندگی در جمع بیگانه ممکن است بر «چشم بندهای» مفهومی فرد در برابر تجربه ملیش نیز اثر بگذارد. متفکر آمریکایی آفریقایی تبار، فردریک داگلاس، یکی از مصادیق این مطلب است. گیلروی حدیث نفعهای داگلاس را نقل می کند و می گوید که آگاهی او به آزادی، ضمن حشر و نشری که با ملاحان ایرلندی در ایام اشتغال در بالتیمور داشت، تقویت شد.

آثار «هومی بابا» نیز که محققاً مهمترین نظریه پرداز پسااستعمار پژوهی است، حاوی آرای درباره هویتهای چندگانه و دورگه است. «بابا» که علاقه وافری به نویسندگان پسا ساختارگرا همچون دریدا و کریستوا دارد، می گوید که ملتها به صورت یک نظام دلالت فرهنگی وجود دارند که ناگزیر دچار آفت ابهام و نامعلومیند. ملت، ساکن نوعی مکان آستانه ای است که روایتی مرکب از انواع و اقسام شیوه های متنی متداخل آن را احاطه کرده و شکل داده اند. اینها مکانی فرهنگی برای ملت به وجود می آورند که اگرچه ملت سعی می کند مرزهایی برای مشخص کردن خودی و بیگانه در آن ترسیم کند اما همیشه ناگزیر ناقص و نامحصور است. به عقیده بابا، هدف تحلیل، افشای همین دلالت ناقص و در نتیجه نشان دادن امکانات «عرصه های بینایی» است که موجب واسازی روایتی مربوط به ملت می شوند. افکار مرتبط با «تفاوت فرهنگی» نقش مهمی در این خصوص ایفا می کنند. بابا این افکار را نیرویی پیش رونده یا تجاوزگرانه می داند. اینها موجب ساده شکل های جدید یا افراطی هویت (از قبیل آن چیزی که ممکن است در تحقیقات فرهنگی رایج از آن دفاع شود - «فمینیستی» یا «فعالان سیاه پوست» و نظایر اینها) نیستند، بلکه حاصل تناقضهای موجود در گفتمانهای ملی غالبند و به صورت یک اثر یا نشان (به اصطلاح دریدا) به موازات آنها پیش می روند. دورگه گی یکی از مهمترین نشانها از این نوع است. دورگه گی را فقط در صورت قبول حد و مرزها و رده بندیها می توان متصور شد. با این حال چون به علت موجودیتش وابسته به اینها است در عین حال نافی و ناقص آنها هم هست. بابا مصداق بارز دورگه گی را مهاجر پسااستعماری می داند که هویتش نشان از دو جا می برد، هم از هسته اصلی و هم از پیرامون. عرصه پسااستعماری اشتغال شده توسط این شخص، نقش مکمل در برابر روایت ملی مرکز کلان شهری را دارد. این عرصه در سایه مرکز قرار دارد و وابسته به آن است حتی در مواردی که اعتبار گفتمانهای مستقر و مقبول ملت را در معرض تردید و تهدید قرار دهد.

نویسندگان مکتب بیرمنگام نیز آغاز به ترک موضع طرفدار تعیین گری طبقاتی و اتخاذ افکار مربوط به دورگه گی، هویت، و تفاوت کرده اند. استوارت هال در آرای که درباره تاجریم دارد که (و در سطور پیش بررسی کردیم)، بر ماهیت قرص و محکم ناسیونالیسم آبا و اجدادی انگلیسی تأکید می کند، اما در آخرین اثرش می گوید که مفهوم «اجتماع ملی» سنتی در حال بی ثباتی است و بیش از پیش فایده عملیش را از دست می دهد. به عقیده هال، جا کن شدن اجتماعی جهان کنونی، عضویت اکثر مردم را در چندین اجتماع خیالی امری ناگزیر ساخته است. این اجتماعها

متصل می‌کنند کار کوچکی نیست. اگر نقش اساسی فرهنگ را در این تغییرات قبول داریم، حوزه فرهنگ پژوهی نیز مسؤولیت و توانمندی عمده‌ای برای احراز رهبری افکار در پژوهشهای مربوط به انواع ناسیونالیسم و پساناسیونالیسم در سده بیست و یکم دارد.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی • تاریخ • جامعه‌شناسی • جغرافی • جنسیت و ملت
زادبوم و ناسیونالیسم • مدرن‌سازی • مردم‌شناسی • هنر و فرهنگ.

برای مطالعه بیشتر

- Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.
- Bhabha, H. (1990). *Nation and Narration*. London: Routledge.
- Billing, M. (1995). *Banal Nationalism*. London Sage.
- Center for Contemporary Cultural Studies (1982). *The Empire Strikes Back*. London: Hutchinson.
- Geertz, C. (1973). After the revolution: The Fate of Nationalism in the new States. In *The interpretation of Cultures*. pp. 234-254. New York: Basic Books.
- Greenfield, L. (1992). *Nationalism*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press
- Hall, S., and Jacques, M. (1983). *The Politics of Thatcherism*. London: Lawrence and Wishart.
- Hobsbawn, E., and Ranger T., Eds (1983). *The Invention of Tradition*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Kapfere, B. (1988). *Legends of People, Myths of State*. London: Smithsonian Institution Press.
- Nora, P. (1996). *Realms of Memory*. New York: Columbia Univ. Press
- Shils, E., and Young, M. (1956). The meaning of the coronation. *Sociol. Rev.* 1 (2), 63-81.
- Smith, A. (1995). *Nations and Nationalism in a Global Era*. Cambridge Polity Press
- Tocqueville, A. (1946). *Democracy in America*. London: Oxford Univ. Press
- Wagner-Pacifi, R., and Schwartz, B. (1991). Commemorating the difficult past. *Am. J. Sociol.* 97 (2), 376-420.
- Yuval-Davis, N. (1989). National reproduction and the demographic race in Israel. In *Woman-Nation-State* (N. Yuval-Davis and F. Anthias, Eds.), pp. 92-109. New York: St. Martins Press.

فرهنگ ملی و استعماری است. مکلینتاک با اقتدا به نظریه پردازان فرانسوی از قبیل ژاک لا کان که روانکاوست، با موضعی پسااستعماری به پژوهش در باب اهمیت اساسی گرایشهای جنسی، شهوات، خیال‌پردازی، و بت‌پرستی در ایدئولوژیهای استعماری می‌پردازد. مثلاً صابون در مطالب و وسوسه‌های ذهنی مربوط به سفیدی، چرک و کثافت، خانه و زندگی، بندگی مندرج است. پاکیزگی به معنای پارسایی و رسالت متمدن‌سازی ملت برای بسط قدرت استعماری است.

دوازدهم. نتیجه

حوزه فرهنگ پژوهی با شاخه‌های گوناگون، پیچیدگی نظری و مجادلات درونیش، یکی از سرزنده‌ترین و مهمترین عرصه‌های تحقیق درباره ناسیونالیسم و هویت ملی شده. دستاوردهای گذشته و حالش معلوم اما چشم‌اندازهای آینده‌اش کاملاً روشن نیستند. دو موضوع اصلی هست که بر مسیر آتی این حوزه تحقیقاتی تأثیر خواهد گذاشت. نخست اینکه اسلوبهای تحلیلی رایج در مکتب فرهنگ پژوهی انگلیسی و پسامدرنیسم از نفوذ و تأثیر بیشتری برخوردار خواهند شد. این اسلوبها مبتنی بر روشهای تفسیری و متنی هستند و بهره فراوانی از الگوهای نظری آمیخته به سیاست می‌برند. سؤالهایی (بیشتر از سوی جامعه‌شناسان فرهنگ و علمای سیاست) درباره توانایی این حوزه مطالعاتی برای سازگاری با معتبرترین هنجارهای علمی در زمینه روش‌شناسی و حذف یکسونگری محقق مطرح شده است. حاصل این مشاجرات تأثیری قاطع بر آینده تحقیقات فرهنگ پژوهی و مرکز ثقل آن در مورد شقاق نهادین میان «هنرها» و «علوم انسانی» خواهد داشت. گرایش فرهنگ پژوهی به اینکه بیشتر مرتبط با سیاستهای عملی باشد به احتمال بسیار زیاد جریان فعلی را کاملاً برعکس و متوجه «هنرها» می‌کند. یک نتیجه فرعی این جنبش به احتمال قوی ظهور علاقه به مطالعات کمی درباره ناسیونالیسم خواهد بود. این مطالعات ممکن است محاسن مفهومی نظریه فرهنگ پژوهی را با مهارتهای روش‌شناختی و وجاهت سیاسی تحقیقات نظرسنجی تلفیق کنند. موضوع دوم اینکه فرهنگ پژوهی درباره ناسیونالیسم، بنابر تعریف، هم اصلی خود را بر تجارب و زمینه‌های ملی گذاشته است. همان طور که در قسمت پیش گفتیم، جهانی شدن و جذب شدن، نیروهای محرک اصلی در جهان کنونیست. بنابراین فرهنگ پژوهی برای دوام و بقای شأن خود باید سرعت الگوهای طرح و تدبیر کند که بتوانند با این دگرگونیها وفق دهند. گره‌گشایی از تغییرات اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک و اطلاعاتی آینده که بیش از پیش سراسر این سیاره را به هم

لیبرالیسم

نوشته مارک هوگارد
ترجمه پری آرموند (مختاری)

اجتماعی که در آن پیوند اجتماعی بر پایه سنت است.

یکم. مقدمه

دوم. مفاهیم

سوم. خاستگاههای جامعه شناختی لیبرالیسم و ناسیونالیسم

چهارم. نظریه سیاسی هنجارین: ریشه های فکری

پنجم. لیبرالیسم فایده طلبانه / فایده گرا

ششم. انواع گوناگون لیبرالیسم معاصر

در کلی ترین سطح، آزادی خواهان بر این باورند که مشروعیت کشور بر پایه احترام به خودگردانی افراد استوار است در حالی که ناسیونالیستها، برعکس، استدلال می کنند که مشروعیت، مستلزم وفاق میان کشور و ملت است.

اصطلاحات

یکم. مقدمه

هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم، ایدئولوژیهای روزگار نسبتاً اخیر هستند. هر چند می توان منادیان این هر دو را تا زمانهایی به قدمت یونان باستان یافت ولی به طور کلی این ادعا درست است که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم شکل گیری امروزی خود را در اوایل دوره جدید آغاز کرده اند و از اواخر سده هجدهم به بعد به تدریج از نظر سیاسی بر اهمیت آنها افزوده گشته است. روی هم رفته لیبرالها با نوظهور بودن دیدگاه سیاسی خود مسئله ای ندارند، در حالی که ناسیونالیستها، برعکس، با این اندیشه که ناسیونالیسم اخیراً پا به عرصه گذاشته بشدت مخالفند. دلیل این تفاوت با محتوای ویژه نظریه های هر یک از اینها ارتباط دارد. از نظر لیبرالها، لیبرالیسم پیامد منطقی توسعه و تکوین عقل و غلبه بر خرافه پرستی است و در نتیجه این واقعیت که آزادی خواهی تنها با عصر روشنگری سر بر می آورد تأییدی است بر نظر سیاسی آنان. ناسیونالیستها، برعکس، ناسیونالیسم را «رویدادی طبیعی» می انگارند و نتیجتاً این ادعا که طبیعی بودن ملتها فقط طی دو بیست سال گذشته تجلی یافته است عمیقاً آنان را دچار تشویق می کند.

لیبرالیسم فایده طلبانه / فایده گرا (utilitarian liberalism) استوار

است بر اساس به حداکثر رسانیدن شادکامی.

لیبرالیسم کانتی (Kantian liberalism) مأخوذ از فلسفه کانت. عناصر

اصلی آن عبارتند از تأکید بر عقل، خودگردانی، و حکومت قانون.

مدرنیته (modernity) نوعی نظام اجتماعی که جایگزین جامعه سنتی

گشته است و در درک ما از خاستگاههای جامعه شناختی لیبرالیسم و

ناسیونالیسم هر دو نقشی محوری دارد.

هستی شناسی لیبرالی (liberal ontology) تجزیه و تحلیل هستی که

هستی شناسی فرد در آن واحد اساسی است.

هستی شناختی ناسیونالیستی (nationalist ontology) ملت پایگاه

هستی شناسانه دارد و افراد هستی کامل خود را از طریق تشکیل ملت

تحقق می بخشد.

همبستگی انداموار (organic solidarity) شکلی از نظام اجتماعی که

در آن فردیت بسیار تکوین یافته و پیوند اجتماعی بر مبنای وابستگی

متقابل از طریق تقسیم کار است. این شکل از همبستگی با تجدد

(مدرنیته) پیوند دارد.

همبستگی مکانیکی (mechanical solidarity) شکلی از نظام

تاریخی متناقض ناسیونالیسم‌های مختلف نشأت می‌گیرد. در ناسیونالیسم آلمان زبان حائز اهمیتی فوق‌العاده است زیرا آلمانیها خود را در قالب جامعه‌ای زبانی بدون یک سقف سیاسی مشترک جای می‌دهند. در ناسیونالیسم ایرلند مذهب از اهمیت محوری برخوردار است چرا که مذهب آسان‌ترین راه برای تمیز میان مغلوب و غالب می‌باشد، و در ناسیونالیسم فرانسه فرهنگ والا، امری حیاتی است، به خاطر سنت دیرپای «اشاعه تمدن» که در دربار فرانسه و پاریس به‌طور کلی وجود داشت. این ناسیونالیسمها به دلیل موقعیتهای تاریخی خاص قالب فعلی را گرفته‌اند نه به‌خاطر تمایزات نظری دقیقی همانند آن چیزی که در لیبرالیسم وجود دارد.

این واقعیت که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم مفاهیمی با شباهت خانوادگی هستند به این معنا است که حتی پیچیده‌ترین تعریفها تنها می‌تواند روح کلی این دو مفهوم را در برگیرد. ما برای رساندن منظور خود ناسیونالیسم را چنین تعریف می‌کنیم: «اصلی سیاسی که بر این عقیده است که واحد سیاسی و واحد ملی باید هماهنگ باشند» (گلنر، ۱۹۸۳، ص ۱)، و برای لیبرالیسم این تعریف را به دست می‌دهیم: هر نظریه سیاسی که اصل بنیادین آن این فرض است که شالوده صحیح مشروعیت دولت باید شامل احترام برای خودگردانی افراد - به عنوان یک مسأله اساسی - باشد. تعریف نخست البته تعریفی معروف از ناسیونالیسم است در حالی که تعریف دوم کوشش خودنویسنده است برای برجسته نمایاندن یک رشته مشترک مهم که در اکثر دیدگاههای آزادی خواهانه یافت می‌شود. اگر چه هیچ یک از این دو تعریف نمی‌تواند کلیه موارد استفاده را در برگیرد ولی هر دو متضمن برخی از عناصر کلیدی دو «خانواده»ی مورد نظر ما می‌باشند.

ناسیونالیسم و لیبرالیسم نه تنها دو مفهوم با شباهت خانوادگی هستند بلکه هر دو مفاهیمی قابل درجه بندی نیز می‌باشند؛ به این معنی که - بر خلاف مفاهیم مطلق - می‌توانند در درجات متفاوتی از شدت و حدت و سطوح تعهد تجلی یابند. مفاهیم مطلق، چون سبب و پرتقال، یا سیب است یا پرتقال یا هیچ کدام - امکان ندارد که کم و بیش سیب یا پرتقال باشد. در صورتی که ناسیونالیسم و لیبرالیسم ممکن است کم و بیش حدت و شدت داشته باشند و در عین حال همچنان به عنوان ناسیونالیسم و آزادی خواهی قابل تشخیص باقی بمانند.

از یک سو، ناسیونالیسم یا لیبرالیسم ممکن است مستلزم ضروریاتی مطلق باشد که هر چیز دیگری را زیر پا می‌گذارد، در حالی که از سوی دیگر ممکن است نمایانگر اعتقاد نسبتاً ملایمی به یک سلسله ترجیحات باشد. می‌توان گفت که در ناسیونالیسم محققاً کفه ترازو افراطی تر از لیبرالیسم است. مثال این گونه افراطها را می‌توان در تضاد میان مبارز چریک ناسیونالیست - در یک انتهای طیف - و تبعه معمولی که خوشحالی ملایمی از برد تیم ملی «خود» در یک رویداد ورزشی بین‌المللی نشان می‌دهد - در انتهای دیگر طیف - مشاهده کرد. به همین قیاس، تفاوتی روشن وجود دارد میان لیبرالیسمی که به خاطر آزادی بیان، مخالف

لیبرالیسم و ناسیونالیسم دو ایدئولوژی سیاسی هستند که در یک زمان سر بر آوردند و تا حدودی نیز لفاظیهای مشابهی را به کار می‌برند ولی از بسیاری جهات اساسی کاملاً متفاوتند. این امر چند مسأله جالب از حیث هنجاری و جامعه‌شناسی مطرح می‌سازد که بحث اصلی این مقاله را تشکیل می‌دهد. از دیدگاه جامعه‌شناختی باید از خود بپرسیم چرا ناسیونالیسم و ناسیونالیسم مدرن در آن زمان خاص ظهور کردند و دگرگونیهای اجتماعی که برای این نظریه‌ها کارایی ویژه‌ای داشتند کدام بودند. از دیدگاه نظریه سیاسی هنجارین باید به تجزیه و تحلیل میزان ارتباط این نظریه‌ها با یکدیگر و جهات سازگاری یا ناسازگاری با هم بپردازیم. برای این پرسشها یک پاسخ واحد وجود ندارد بلکه در واقع شماری عوامل مرتبط هست که باید مورد توجه قرار گیرد. اما پیش از پرداختن به هر یک از این کارها، مقاله را با تعریف مفاهیم خود آغاز می‌کنیم تا خواننده دقیقاً بداند از نقطه نظرهای جامعه‌شناختی و نظریه سیاسی چه مسأله‌ای مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد گرفت.

دوم. مفاهیم

هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم همان چیزی هستند که ویتگنشتاین فیلسوف آن را «مفاهیمی با شباهتهای خانوادگی» می‌خواند. همان‌طور که از این عبارت مستفاد می‌شود اینها مفاهیمی هستند که شبیه به اعضای خانواده‌اند. هر یک از اعضای خانواده شبیه یکدیگرند ولی یک عنصر واحد وجود ندارد که همه آنها داشته باشند - یکی بینی مادر و موی قرمز پدرش را به ارث برده در حالی که دیگری دستهای مادر و دهان پدرش را دارد، در عین حال چانه هر دو به هم شبیه است. مثالی که ویتگنشتاین برای نشان دادن تصور شباهت خانوادگی مفاهیم به کار برد واژه «بازی» بود. اگر بازی ورق و فوتبال را در نظر بگیریم ممکن است چنین نتیجه گیری کنیم که هر دو بازی هستند زیرا در هر دوی آنها برد و باخت وجود دارد. ولی اگر کودکی را ببینیم که تنها بازی می‌کند و این بازی عبارت است از زدن توپ به دیوار، این جا دیگر برد و باختی وجود ندارد. حتی اگر ویتزگی متفاوتی بیابیم که در ورق، فوتبال و بازی یک نفره کودک به یکسان وجود داشته باشد، باز هم ناگزیر «بازی» دیگری پیدا خواهد شد که دارای این ویژگی نخواهد بود. این البته بدان معنی نیست که نمی‌توانیم مفهوم بازی را توضیح دهیم بلکه بدین معنا است که به این امر توجه داریم که هیچ تعریف تک - خطی واحدی، آن گونه که باید و شاید، کلیه مظاهر بازی را در بر نخواهد گرفت. همین وضع در مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم نیز مصداق دارد.

دلیل شباهت خانوادگی آزادی خواهی یا لیبرالیسم از نظر ماهیت وجود چندین سنت در درون نظریه سیاسی لیبرالیسم است که معروفترین آنها لیبرالیسم کانتی و فایده‌طلبانه است. ماهیت خانوادگی ناسیونالیسم بیش از آنکه از تفاوت سنتهای نظری باشد از بافتهای سیاسی و

اظهار نظرها صرفاً بر اساس دانش آگاهی عملی باشد. این افراد ممکن است هرگز پیرامون مفهوم ملت، حقوق، یا آزادی نیندیشیده باشند. احتمال دارد که صرفاً افکار یا احساسات ساده‌ای را ابراز می‌دارند که اساسی در هیچ تجزیه و تحلیل پیچیده و یا به صورت نظریه درآمده‌ای از ناسیونالیسم یا لیبرالیسم نداشته باشد. ممکن است حامی فوتبال صرفاً به این دلیل از تیم ملی پشتیبانی می‌کند که این کار را امری بدیهی می‌انگارد که «هر کسی می‌کند»، و دلیل کسانی که بر سر حقوق و آزادی بحث می‌نمایند شاید این باشد که این‌گونه ارزشها در جامعه‌ای که در آن می‌زیند جاری و ساری است. در این صورت ما دیگر با آموزه آگاهی برهانی مواجه نیستیم بلکه با نقطه نظری سر و کار داریم که ترجمان یک سلسله کلی ارزشهای فرهنگی است - یک رسم محلی. قاعده کلی این است که در مقایسه با لیبرالیسم، ناسیونالیسم حاوی سطوح بالاتری از آگاهی عملی است. این امر در شیوه مباحثه مورد استفاده مشهود است. اشاره به اندیشمندان بزرگ لیبرال - چون جان استورات میل یا کانت - برای کسانی که در فوائد اصول لیبرالیسم بحث می‌کنند امری بالنسبه رایج است در حالی که تقریباً بندرت می‌توان ناسیونالیست‌هایی را پیدا کرد که به متفکران ناسیونالیستی - چون فیخته، لیست، یا ماتسینی - استناد جویند. با این حال گزاره خواهد بود چنانچه - همچون اندرسون در اجتماعهای خیالی - استدلال کنیم که هیچ اندیشمند بزرگ ناسیونالیستی وجود ندارد و نیز باید اذعان کرد که در برخی موارد، بویژه در ایالات متحد، لیبرالیسم آن چنان امری بدیهی انگاشته می‌شود که دانش اصول آزادی خواهی بدو در سطح آگاهی عملی انتقال می‌یابد.

دلایلی چند وجود دارد که ناسیونالیسم بیش از آزادی خواهی می‌تواند متضمن سطوح وسیع‌تری از آگاهی عملی باشد. واضح‌ترین این دلایل عاملی است که در درون ساختارهای نظریه‌ای خود این ایدئولوژیها نهفته است. نظریه سیاسی آزادی خواهی مشروعیت خود را از انجام و منطق استدلال‌هایی می‌گیرد که زیربنای آن را تشکیل می‌دهند. یک فرد لیبرال بر این باور است که با منطق شیوه استدلال خود می‌تواند دیگران را نسبت به صحت موضع خویش متقاعد سازد. در مقابل، مشروعیت ناسیونالیسم بر پایه «طبیعی بودن» ملل استوار است که به نوبه خود چنین نتیجه‌گیری می‌کند که ناسیونالیسم به تعبیری مسلم و بدیهی است و در نتیجه نیازی به توجیه نظری ندارد.

یک دلیل تجربی برای سطح بالاتر دانش برهانی مربوط به آزادی خواهی این است که لیبرالیسم بیشتر ویژه جوامع معین و مردم معینی است - این امر هم در سطح فردی و هم در سطح بین‌المللی مصداق دارد. در سطح فردی، هم سوسیالیستها و هم اعضای جوامع کمونیستی (و نیز دیگرانی چند) از هر کسی که معتقد به ارزشهای آزادی خواهی است خواهند خواست که اصول هنجارگذارانه خود را توجیه کند و در سطح بین‌المللی، لیبرالیسم در همه جا بالاخص غربی قلمداد می‌شود. با وجودی که ناسیونالیسم نیز ریشه در غرب دارد ولی دیگر یک مفهوم صرفاً غربی تلقی نمی‌گردد. در واقع ملل غیر غربی از ناسیونالیسم به عنوان نوعی دفاع

سانسور مبتذل‌ترین هرزه‌نگاری است (هر چند که خود شخصاً از آن بیزار است). و کسانی که در جامعه‌ای که حق تشکیل اجتماعات در آن وجود ندارد به نفع آزادی تشکل استدلال می‌کنند. به هر حال چنین تضادی در مقایسه با تضادهایی که کراراً در درجه شدت مسائل مربوط به ناسیونالیسم یافت می‌شود مسلماً هم کمتر معمول است و هم کمتر افراطی - این موضوع دلایل جامعه‌شناختی دارد که بعداً به آنها خواهیم پرداخت. ما هم به لیبرالیسم و هم به ناسیونالیسم به عنوان ایدئولوژیهای سیاسی اشاره کرده‌ایم ولی البته راههای بسیاری برای به تصویر کشیدن یک ایدئولوژی وجود دارد. ایدئولوژی از یک سو ممکن است نشانگر یک نظریه سیاسی باشد که با ظرافت طرح ریزی شده است و از سوی دیگر ممکن است یک رشته عملیات واکنشی واقعی مبتنی بر یک دیدگاه جهانی بدیهی انگاشته شده داشته باشیم که در قالب نظریه ریخته نشده است. از آنجا که ناسیونالیسم اکثراً به صورت اخیرالذکر است برخی نظریه پردازان اجتماعی به وسوسه افتاده‌اند که استدلال کنند ناسیونالیسم یک ایدئولوژی نیست بلکه بیشتر یک تصور است، در حالی که بحث دیگران بر این محور می‌چرخد که ناسیونالیسم و لیبرالیسم مشابه یکدیگر نیستند به این لحاظ که لیبرالیسم فلاسفه سیاسی بزرگی دارد و حال آنکه ناسیونالیسم چنین فیلسوفانی ندارد. این اظهارات تا اندازه‌ای مبالغه آمیز است (ایدئولوژیها و متفکران ناسیونالیست باریک‌اندیشی وجود دارند) ولی این تضاد نشانگر تفاوت مهمی است که در ماهیت دانش ملتها از ناسیونالیسم و لیبرالیسم وجود دارد.

احتمالاً بهترین راه توضیح این تفاوت استفاده از تمایزی است که گیدنز میان دانش مبتنی بر آگاهی عملی و آگاهی برهانی قائل است. دانش مبتنی بر آگاهی برهانی دانشی است که نسبتاً به آسانی آن را به رشته کلام می‌کشیم و حال آنکه دانش مبتنی بر آگاهی عملی دانشی تلویحی و ناگفته است. دانش مبتنی بر آگاهی عملی گستره‌ای وسیع دارد و بخش اعظم دانش ما را از حیات اجتماعی تشکیل می‌دهد. روی هم رفته کنش و واکنش اجتماعی بر اساس دانش آگاهی عملی صورت می‌گیرد. به علاوه بسیاری از سنگ بناهای دانش آگاهی برهانی بر پایه ذخایر وسیع دانش آگاهی عملی استوار است. برای مثال، زبان دانش مبتنی بر آگاهی عملی است در حالی که مفاهیمی که من هم اکنون توضیح می‌دهم دانش آگاهی برهانی می‌باشد؛ کوتاه سخن آنکه توضیح استدلالی من پیرامون عقاید گیدنز درباره دانش اجتماعی فرض را بر کاربرد زبان انگلیسی می‌گذارد که برای یک انگلیسی‌زبان عمده‌تاً دانش آگاهی عملی است. در عین حالی که می‌توانیم دانش را بین این دو سطح آگاهی پس و پیش و تغییر و تبدیل نماییم ولی بیشتر دانش ما از زندگی اجتماعی در سطح آگاهی عملی باقی می‌ماند.

پس اگر به مثالهای ناسیونالیسم و لیبرالیسم نگاه کنیم باید بگوییم وقتی که افراد از تیم ملی فوتبال خود پشتیبانی می‌کنند، یا به این بحث می‌پردازند که حقوق آنان نقض گشته یا آزادیهایشان زیر پا گذاشته شده است، زبان ناسیونالیسم (در مثال قبلی) و زبان لیبرالیسم را (در دو مثال اخیرالذکر) به کار می‌برند، ولی احتمال زیادی نیز می‌رود که این

متضمن شالوده‌های آشکارا ناسیونالیستی و لیبرالی بدیهی انگاشته شده می‌باشد بلکه نیز به این دلیل که دانش مبتنی بر آگاهی عملی در هستی‌شناسی اساسی افراد نقشی بنیادین دارد. منظور ما از «هستی‌شناسی» تصور هر فرد از هستی خویش در جهان است. در عین حال که مشکل می‌توان درک کرد که «هستی» - جدا از آن چه که خود هستیم - به چه صورت است، ولی واقعیت این است که هستی‌شناسی افراد اغلب بسیار متفاوت است.

قبل از نفوذ غرب، هستی در دنیای اقوام بومی استرالیا از طریق عضویت در یک طایفه با نشانه مقدسی که بخشی از کُنه وجود او را تشکیل می‌داد تعریف می‌شد. این نشانه مثلاً ممکن بود یک طوطی کاگل‌سیاه و سفید باشد که به نوبه خود مشخص می‌نماید شخص چگونه با دنیای دور و بر خود ارتباط پیدا می‌کند زیرا (فقط برای نشان دادن یکی از چندین و چند مثال) خورشید، ماه، و ستارگان بین طوطی کاگل‌سیاه و سفید تقسیم می‌شوند.

در عین حالی که هر فرد هستی‌شناسی خود را ویژه خویش می‌داند ولی این دانش یک پدیده صرفاً فردی نیست بلکه بیشتر بازتابی از فرهنگ خاص یک جامعه است. این فرهنگ، به نوبه خود، با دگرگونیهای اجتماعی یک جامعه در لحظه‌ای خاص از زمان یا محلی خاص در پهنه مکان رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. از آنجا که ما چنین مفاهیمی را با مردم‌شناسی ارتباط می‌دهیم فرهنگها را بدایتاً جدا از هم در گستره مکان می‌پنداریم (چنان که در مثال فوق‌الذکر مربوط به استرالیا آمده است) اما همان‌طور که جامعه‌شناسان تاریخی استدلال می‌کنند فرهنگها ایستا نیستند بلکه دائماً در فرایند دگرگونی و استحاله می‌باشند و در نتیجه تفاوت‌های مشابهی می‌تواند جامعه را در درازای زمان تقسیم کند. همان گونه که نوربرت الیاس جامعه‌شناس در فرایند تمدن‌سازی استدلال می‌کند این تغییرات نظام باورهای تلویحی با دگرگونیهای سیاسی و اقتصادی جامعه سخت در هم تنیده است. در مورد هستی‌شناسی، زمینه‌ها و گرایشها را دانش مبتنی بر آگاهی عملی به وجود می‌آورد که بازیگران برای تنظیم رفتار خود آنها را به کار می‌گیرند. این بدان معناست که دگرگونیهای جامعه که آن را مدرنیته یا تجدد توصیف می‌کنیم نه تنها بخشی از تغییر در اقتصاد (انقلاب صنعتی) و حکومت (انقلابهای فرانسه و آمریکا) می‌باشد بلکه نیز بخشی از تغییر در دانش مبتنی بر آگاهی عملی (فرهنگ) است که تغییری بنیادین در تصورات هستی‌شناسی خویش به بار می‌آورد. این، به نوبه خود، متضمن آن است که از دید جامعه‌شناختی، آزادی‌خواهی و ناسیونالیسم تنها به عنوان پاره‌ای از بدنه گسترده‌تر دانش تلویحی قابل درک است که در اوایل دوره معاصر توسعه و تغییر یافت. عبارت دیگر مطالعه جامعه‌شناختی خاستگاههای مشترک لیبرالیسم و ناسیونالیسم به گونه‌ای تفکیک‌ناپذیر با تطور کلی دانش مبتنی بر آگاهی عملی و هستی‌شناسی پیوند دارد که بخشی از تطور کلی ساختارهای سیاسی و اقتصادی تجدد یا مدرنیته بود.

همان‌طور که بسیاری از نویسندگان بارها این نکته را مورد توجه و

در مقابل سلطه غرب استفاده می‌کنند. نه تنها ناسیونالیسم بالاخص غربی تلقی نمی‌شود بلکه در سطح فردی اکثر مردم ناسیونالیسم ملایم را امری بدیهی می‌انگارند - البته به استثنای درخور توجه جهان و طنان متعهد. همان‌طور که گلنر استدلال می‌کند در همه جای دنیا به شخص بدون ملت به دیده سوّم‌ظن و تقریباً به صورت یک امر غیرممکن نگاه می‌کنند - همچون شخصی بدون سایه.

با توجه به این ابزارهای نظری، بحث خود را با خاستگاههای جامعه‌شناختی هر دو ایدئولوژی سیاسی آغاز می‌کنیم و سپس به مقایسه و تقابل این دو در محدوده نظریه سیاسی هنجارین می‌پردازیم.

سوم. خاستگاههای جامعه‌شناختی لیبرالیسم و ناسیونالیسم

همان‌طور که دیدیم لیبرالیسم و ناسیونالیسم امروزی، خاستگاهها و سیر تحولی خود را مدیون یک دوره هستند. لیبرالیسم در سده هفدهم با هابز و لاک آغاز گشت. لیبرالیسم مدرن کانتی - از آن دسته که مورد حمایت رالز (برجسته‌ترین آزادی‌خواه معاصر آمریکایی) بود - ریشه در سده هجدهم دارد همچنان که آزادی‌خواهی فایده‌طلبانه. گرچه ما کیاولی (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷) از ناسیونالیستهای اولیه بود ولی روسو (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸) یکی از نخستین کسانی بود که به دیدگاهی ناسیونالیستی پرداخت که مشابه ناسیونالیسم مدرن است. این افکار در اواخر سده هجدهم و اوایل سده نوزدهم توسط اندیشمندانی چون هردر، فیخته، لیست، شلایرماخر، و ماتسینی بسط و توسعه بیشتری یافتند. نمادین‌ترین نشانه نقطه اشتراک زمانی خاستگاههای لیبرالیسم و ناسیونالیسم، در انقلاب فرانسه است که در «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» اعلام می‌دارد «اصل حاکمیت ذاتاً در وجود ملت نهفته است؛ هیچ گروهی از انسانها، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اعمال کند که صریحاً از آن ناشی نشده باشد.» کاربرد واژه‌هایی چون «حقوق بشر» به وضوح لیبرالی است در حالی که بیان این مطلب که «حاکمیت در ملت نهفته است» آشکارا ناسیونالیستی می‌باشد. در این مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم را با یکدیگر هماهنگ می‌بینیم (تصور این هماهنگی با پیشروی تاریخ و افکار در طول زمان دشوارتر می‌گردد). در این دو رویداد سیاسی که - همراه با انقلاب آمریکا - به عنوان نمونه‌ای متعالی، طلیعه عصر نوینی را در سیاست بشارت می‌دهد حضوری بس آشکار دارند. این رخدادها، همراه با انقلاب صنعتی، عوامل کلیدی در ریشه‌های تجدد بودند و هم لیبرالیسم و هم ناسیونالیسم به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با این انقلابهای سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی در هم آمیخته‌اند.

پیش‌تر استدلال کردیم که احساسات ناسیونالیستی و لیبرالی هر دو متضمن عناصر زیادی از دانش مبتنی بر آگاهی عملی می‌باشند. این دانش تلویحی برای تجزیه و تحلیل ما حائز اهمیت است نه تنها به این دلیل که

و بند نزاکت اشرافی در می‌آمیخت و به زبان لاتین می‌نوشت. کوتاه سخن آنکه یک ملت آلمان وجود نداشت که از ویژگیهای ملی مشترک برخوردار باشد. به علاوه، کسانی که قدرت را در دست داشتند به لحاظ فرهنگی با بقیه متفاوت بودند. فرض از دید ناسیونالیستها.

از آن‌جا که مردم در داخل یک فضای ارضی، گونه‌گون بودند این نیز تصویری غریب خواهد بود که گمان بریم این فضایی بود که محل سکونت آن دسته‌ای از افرادی بود که آزادی‌خواهان بدیهی می‌انگارند. گروههایی از مردم اقشار و مناطق متفاوت وجود داشتند که در قالبهای رفتاری خود آشکارا ناهم‌اند بودند. در آگاهی عملی ماقبل مدرن نه مفهوم ناسیونالیستی وفاق میان ملت و کشور، نه مفهوم آزادی‌خواهان کشورها و افراد می‌توانست چندان طینی از واقعیت باشد.

این دنیای گروههای مردم متفاوت، آهسته آهسته با ظهور طبقه‌ای که در درون آن جای مناسبی نمی‌یافت رو به تحلیل نهاد. طبقه بورژوازی. در دو سده پانزدهم، شانزدهم، و هفدهم بورژوازی عمدتاً طبقه‌ای بازرگان بود ولی هر چه سده هجدهم جلوتر رفت و صنعتی شدن بسط و توسعه یافت شمار بیشتری از این طبقه صاحبان وسایل تولید شدند. در سده نوزدهم گروه اخیرالذکر - طبقه سرمایه‌دار - اعضای اصلی بورژوازی گشتند.

همان‌طور که اسپرویت در کشور حاکم و رقبای آن نشان می‌دهد بورژوازی اولیه منافعی داشت که اساساً با سلسله مراتب مغشوش اروپای ماقبل مدرن سازگار نبود. اینان خواستار قابلیت پیش‌بینی در دنیای تجارت بودند؛ یک نظام قانون واحد می‌خواستند که در آن کالا بر اساس امتیازات فئودالی کهنه غیر قابل پیش‌بینی ضبط، مشمول مالیات، یا مصادره نشود. در فرانسه و اسکاتلند این خواسته موجب آن شد که بورژوازی نفع مشترکی با خواسته دایر بر مرکزیت سلطنت پیدا کند. این هم‌پیمانی در رویدادهایی که منجر به انقلاب فرانسه گشت نقض شد ولی در آن زمان دیگر کشور ارضی فرانسه یکپارچه و واقعیت سیاسی کاملاً نهادینه شده‌ای بود. در انگلستان چنین اتحادی صورت نگرفت بلکه در واقع بورژوازی بر آن شد که علیه امتیازات طبقه اشراف و سلطنت، به قولی، «یک تنه وارد میدان شود». در آلمان این طبقه جدید آرزوی رسیدن به قدرت سیاسی را در سر می‌پروراند و در این زمینه با فصاحت و بلاغت تمام نوشت هر چند که تازمانی که فرایند کثرت‌سازی آلمان عملاً تکمیل نشد اینان قدرت مهمی به دست نیاورند. به رغم این تفاوت‌های موجود در سیر تحول، ظهور طبقه جدیدی را در سراسر اروپا می‌بینیم که نفع مشترکی در حکومت قانون، تمرکز بخشیدن به آن قانون، و انزجار از امتیاز ملوک‌الطوایفی داشت.

مفهوم قدرت کشور متحد، یکی از شالوده‌های ناسیونالیسم و لیبرالیسم هر دو می‌باشد. تقارب کشور و ملت تنها در صورتی مفهوم پیدا می‌کند که سیاست از طریق یک کشور یکپارچه واحد شکل گیرد. با وجود اینکه هابز آزادی‌خواه به مفهوم امروزی نیست مع الوصف یکی از بنیانگذاران آزادی‌خواهی سنتی بشمار می‌آید دقیقاً به این دلیل است که

تأیید قرار داده‌اند ظهور کشور مدرن تا اندازه‌ای در نتیجه پیدایش یک طبقه جدید - بورژوازی - به وقوع پیوست. در سده شانزدهم نقشه سیاسی اروپا از شماری بازیکنان سیاسی تشکیل می‌شد: کشورهای ارضی حاکم (کشورها بدان سان که می‌شناسیم)، جامعه - شهرها (که مقتدرترین آنها «اتحادیه هانزائی» [اتحادیه بازرگانی میان شهرهای قرون وسطایی آلمان] بود)، دولت - شهرها (مثل فلورانس و میلان)، امیران فئودال، بقایای امپراتوری مقدس روم، و کلیسای کاتولیک. با وجود اینکه دو بازیگر سیاسی اخیرالذکر رو به انحطاط می‌رفتند ولی این امر احتمالاً در آن زمان برای معاصرانشان آشکار نبود زیرا برخی از مهمترین نبردهای سیاسی و نظامی قرون وسطا میان امپراتور روم مقدس و پاپ در گرفت. در سده شانزدهم کشورهای ارضی حاکم به هیچ وجه مهمترین واحدهای سیاست بشمار نمی‌رفتند و هیچ کس در آن زمان به هیچ روی نمی‌توانست دنیایی را پیش‌بینی کند که متشکل از کشورهای ارضی حاکم باشد.

در دنیای قرون وسطایی نه زبان ناسیونالیسم مفهومی می‌توانست داشت و نه زبان لیبرالیسم. مردم به ملت تعلق نداشتند. بلکه دارای تعهدات بی‌شماری بودند که از خویشاوندی خانوادگی، تعهد ملوک‌الطوایفی، وفاداری نسبت به یک پادشاه، اعتقاد مذهبی، و موقعیت مکانی نشأت می‌گرفت. آن چه که از دیدگاه مفهوم نوین آزادی افراد نقشی محوری دارد آن نوع هستی‌شناسی است که از طریق آن فرد از بافت زمینه‌ای آن قابل جدا شدن است بدان سان که پیش از مدرنیته غیر قابل تصور می‌بود. موضوع این نیست که در دنیای قرون وسطایی هیچ گونه آزادی وجود نداشت بلکه بحث بر سر این است که آزادیهایی که وجود داشت به موجب جایگاه هر شخص در درون یک سلسله مراتب پیچیده معین می‌شد. به جای حقوق فرد، آزادیهای خاصی وجود داشت که با امتیازات اعطا شده به یک شخص به واسطه جایگاه وی در یک «زنجیره عظیم هستی» ارتباط می‌یافت که دنیای آدمیان و اشیاء و امور را در یک نظام جهانی مقدر پروردگار به هم می‌پیوست.

همان گونه که گلنر در ملتها و ناسیونالیسم به بحث می‌پردازد، در این گونا گونی «یک گروه مردم» وجود نداشت که دارای همان نوع ویژگیهای فرهنگی مشترکی باشد که ملتها برای خود ادعا می‌کنند. سرآمدن اشرافی، دربار، و کلیسا هر یک آداب و رسوم و شیوه‌های زندگی - فرهنگهای - خاص خود را داشتند که با بقیه جمعیت متفاوت بود. اگر ملت را عبارت از جماعتی از مردم بدانیم که دارای سطحی از هویت فرهنگی مشترک باشند، پس باید گفت که در دنیای ماقبل مدرن فرهنگهای همگانی وسیعی وجود نداشت که می‌شد آنها را به نهادهای سیاسی که از نظر مکان مشخص بودند مرتبط نمود. مثلاً در آلمان دهقانان به گویشهای گوناگون آلمانی حرف می‌زدند و غذا را از بشقاب بزرگی که در وسط میز قرار داده می‌شد با دست می‌خوردند، در حالی که طبقه اشراف به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند، مقداری بیشتر گوشت می‌خوردند و از «وسایل غیر متعارف» چون چنگال، بشقاب مخصوص خود، قاشق و کارد، و دستمال سفره استفاده می‌کردند. تازه در این میان کلیسا هم بود که سادگی دهقانی را با قید

زمین حرکت کند. این تصور که اشیای عادی خصوصیات ذاتی دارند - در مقابل اینکه تابع قوانین کلی فیزیک باشند - البته با سازمان اجتماعی ماقبل مدرن وفق می‌داد. آدمیان به طریق خاصی در موقعیت اجتماعی خاصی به دنیا می‌آمدند که آنها را ذاتاً از دیگران متفاوت می‌ساخت و، به نوبه خود، به سلسله مراتب تفوق مشروعیت می‌بخشید. این سلسله مراتب تنها حاصل جوهرهای ذاتی نبود بلکه با نظام بخشی مقدر جهان نیز سازگاری داشت - زنجیره عظیم هستی. از هم گسیختگی این دنیا به آن معنی بود که دقت بسیار باید اعمال می‌شد که به خلط نادرست عرصه‌هایی که در آنها شیوه‌های متفاوت فکر منطقی مناسب بشمار می‌رفت منتهی نگردد. حداقل پیامد عدم مراعات این امر نامفهوم می‌بود و حداکثر آن کفر یا حمله به صاحبان قدرت که مجازات مرگ در پی می‌داشت.

دنیای منطقی رو به گسترش عصر روشنگری دنیای پیوسته و مستمر بود. عقل انسان، از نظر اصولی، می‌توانست در همه جانفوذ کند و همه چیز قابل تبدیل به قوانین منطقی بود. بهترین ترجمان این جهان‌بینی تازه را در فلسفه کانت می‌توان یافت آن‌گاه که از خود پرسید «از کجا می‌دانیم که جهان وجود خارجی دارد؟» پاسخ وی این بود که با نظم بخشیدن به دنیا از طریق عقل به این امر پی می‌بریم. آن‌چه که می‌بینیم و آن زمان که آن را می‌بینیم دانسته‌های ادراکی هستند که با ذهن انسان به نظم کشیده شده‌اند. نظام چیزی خارج از فرد متفکر نیست و در نتیجه هیچ زنجیره عظیم هستی مقدر و متشکل در خارج نمی‌تواند وجود داشته باشد که کائنات را به هم پیوندد. آن‌چه درست یا غلط، صحیح یا اشتباه است با ذهن انسان قابل کشف می‌باشد.

اگرچه این جهان‌بینی پیوسته - که ذهن منطقی انسان در کانون آن قرار داشت - با دنیای از هم گسیخته جوهرها مغایر بود ولی با دنیای نوظهور داد و ستد بورژوازی هماهنگی بسیار داشت. همچنان که ویر استدلالت می‌کند روح عقلانیت حساب شده برای سرمایه‌داری کارآفرین و دستگاه دیوانسالاری مدرن اهمیتی بنیادین دارد. فکر استفاده از کارآمدترین وسیله‌ها برای کسب منافع بیشتر، یا اداره یوانسالارانه اشخاص یا اشیاء، مبتنی بر فرض دنیایی است که مطابق با یک سلسله اصولی که بروشنی قابل تمیز است و دارای نظام بوده قابل پیش‌بینی می‌باشد. در درون این دنیا، ادامه بقا بستگی به تعقیب خستگی‌ناپذیر وسیله‌های هر چه کاراتر به منظور حل دشواریهای ویژه دارد. کسانی که موفقیت حاصل می‌کنند کسانی هستند که بهتر و بیشتر از دیگران خرد را به کار می‌گیرند و برای همه چیز می‌توان دقیقاً همان راه حل را - صرف نظر از ملاحظات «نامربوط» - ارائه کرد. نه تنها وضعیتهایی وجود ندارد که ذاتاً متفاوت هستند، بلکه گروه‌های مردمی هم وجود ندارند که فطرتاً متفاوت باشند. همه مردم در اصل یکسانند و قابل جانشینی با یکدیگر. هنگامی که یک دیوانسالار افراد [زیر دست] را اداره می‌کند همه آنها یکی هستند؛ با شماره‌هایی در یک پرونده، و نه گروه‌های مردمی از اصل و نسب یا جامعه متفاوت. از نظر یک کارآفرین صاحب کسب، مشتریان می‌توانند

معتقد بود حاکمیت باید واحد و یکپارچه باشد. افرادی که فرض طبقه جدید بر اساس آنان گذاشته شده بود موضع سیاسی خود را باز می‌تابانند. تکالیف و حقوق سیاسی باید مبتنی بر مالکیت باشد. نمونه زیبای این امر را در دومین رساله درباره حکومت لاک، که در سال ۱۶۸۳ برای حمله به امتیاز سلطنتی به رشته تحریر کشیده شد، می‌توان یافت. در این اثر به مشروعیت سیاسی، حکومت قانون، آزادی فرد، و هم‌رأیی (همه علائم مشخصه آزادی خواهی) برمی‌خوریم ولی اینها همه سخت بر بنیاد مالکیت خصوصی استوار است که البته دعوی اصلی بورژوازی بر قدرت در دنیایی بود که تا آن زمان یک نظام پیچیده امتیازات بر آن حکمفرمایی می‌کرد. آزادی فردی مورد نظر لاک در واقع آزادی فرد فرد دارندگان مالکیت است.

با وجود آنکه آزادی مطلوب لاک به طبقه بورژوا محدود می‌شد ولی شیوه استدلالت وی به گونه قابل ملاحظه‌ای مدرن بود. لاک استدلالهای خود را برای مشروعیت سیاسی از یک آزمایش فکری می‌گیرد که در آن مردم را در حالت بدوی در تصور می‌آورد. در این حالت بدوی دولت وجود ندارد ولی مالکیت خصوصی هست. وی سپس از خود می‌پرسد مردم چگونه و چرا ممکن است بخواهند این حالت بدوی را ترک گویند و، برای ساده‌تر شدن قضیه، چنین استدلال می‌کند که دلیل تصمیم آنها نیازی مشترک به یک منبع اقتدار سیاسی است که بتواند قانون را بی‌طرفانه و عادلانه به مورد اجرا گذارد. آنها وارد یک قرارداد می‌شوند به این صورت که توافق می‌کنند یک قدرت سیاسی مرکزی تشکیل دهند که مشروعیت آن مبتنی بر توانایی دولت در حفظ زندگی، آزادی، و مالکیت به شیوه‌ای عادلانه و مساوی باشد. هر چند ممکن است در سده بیستم این چندان افراطی به نظر نیاید ولی حمله‌ای بنیادین بر ضد نظام سیاسی ماقبل مدرن بود.

در دنیای ماقبل مدرن سنت و تأیید الهی مهمترین منابع مشروعیت سیاسی بشمار می‌آمدند. امتیازات موروثی بودند و صرفاً به این دلیل که در طول زمان پابرجای مانده بودند عادلانه قلمداد می‌شدند. نفس مفهوم آزمایش فکری درباره حالت طبیعی مبتنی بر تشدید رابطه خود به خود میان مشروعیت و سنت است. به علاوه مفهوم قرارداد و توافق، در عین حال که با دنیای تجارت بورژوازی هماهنگی دارد، با نظام کهن امتیاز و سنت در هم تنیده به کلی ناهماهنگ است.

تغییر برداشت از مشروعیت به این صورت، بخشی از تغییری گسترده‌تر در جهان‌بینی بود. همان‌گونه که گلنر استدلالت می‌کند بنیاد دنیای ماقبل مدرن از هم گسیخته بود. منطقی که در یک گستره دانش کاربرد داشت در گستره دیگر نامناسب بشمار می‌رفت. دنیای حقیقت وجود داشت که از کتاب مقدس سرچشمه می‌گرفت، و دنیا‌های سنت و منطق، که خاص هر نوع شرایط و موقعیت بود، اشیاء تابع قوانین عمومی فیزیک نبودند بلکه عملکردشان به دلیل طبیعت ذاتیشان بود. میوه بلوط تبدیل به درخت بلوط می‌شد زیرا این جزئی از میل غایی آن بود که چنین کند. سبب از درخت می‌افتاد زیرا وزنی داشت که به آن میلی طبیعی می‌داد که به سوی

شد که در آن قدرت بر مبنای این فرض تقسیم می‌گشت که صاحبان قدرت از نظر هستی‌شناسی متفاوتند. برای تقویت این حس تفاوت ذاتی، اعضای قشرهای مختلف به سبکهای آشکارا متفاوتی زندگی می‌کردند که فرض را بر شیوه‌های تفصیلی روابط اجتماعی متناسب با شؤون و مواضع معینی در زندگی می‌گذاشت. از این رو فرهنگهای محلی حاکمان و حکومت‌شوندگان متفاوت بود که در دنیای مدرن از دید ناسیونالیستها نهایت رفض بشمار می‌رود.

ایجاد یک جامعه انبوه متحرک نوین، فرض را بر همانندی فرهنگی می‌گذارد. همه آنها باید به یک شیوه ارتباط برقرار کنند و کم و بیش مسائل و امور همانندی را بدیهی انگارند. همان‌طور که گلنر استدلال می‌کند تنها راه رسیدن به چنین فرایندی یک نظام آموزشی مشترک است که هم سوادآموزی یکسان را تضمین می‌کند و هم بتواند سطح آموزش افراد را به گونه‌ای بسنجد که دانش آنها متناسب با موقعیت شغلی‌شان باشد بدان سان که این امر منتهی به بالا بردن کارایی به حداکثر ممکن گردد. برای مدرنیته این نکته حائز بسی اهمیت است که کسی از یک قسمت از انگلستان تعداد مشخصی مدرک درجه یک در درس خود می‌گیرد رسماً درست مانند فرد دومی تلقی می‌شود که از قسمت دیگری از این کشور می‌باشد ولی همان نتایج تحصیلی را به دست آورده است. ولی فقط یک دولت متمرکز می‌تواند این نوع همانندی آموزشی را تضمین کند. برای نخستین بار در تاریخ می‌بینیم که فرهنگ با دولت همبسته می‌شود. طبق تجزیه و تحلیل گلنر، دولت نه فقط انحصار تمدنی و عمل خشونت‌آمیز را در دست دارد (همچنان که وبر استدلال می‌نماید) بلکه انحصار آموزش نیز در دست آن است.

این اشتراک در آموزش به این شکل که دولت ضامن آن باشد نه تنها برای صنعتی شدن کارایی دارد بلکه هم منطق پافشاری ناسیونالیستها را در این مورد که قدرت سیاسی باید تابع فرهنگ باشد تقویت می‌کند و هم منطق دیدگاه لیبرالها را مبنی بر برابری اساسی افراد. به افراد یک آموزش مشترک داده می‌شود و این آموزش (از حیث نظر) به آنها امکان مساوی برای تحقق بخشیدن به فرصتهای زندگی می‌دهد. نتیجه قضیه یک زمین بازی هموار است که در آن دولت نه فقط برابری را در مقابل قانون تضمین می‌کند بلکه آموزشی را تضمین می‌نماید که در اصل به همه بخت مساوی برای موفقیت می‌دهد. اینکه حیات اجتماعی عملاً به این طریق از آب در نمی‌آید مسأله دیگری است؛ این امر را می‌توان بیشتر به حساب عدم موفقیت نظام در اجرای صحیح اصول لیبرالی گذاشت تا عدم موفقیت خود لیبرالیسم.

آموزش مشترک از جهت دیگری نیز از نظر لیبرالیسم حائز اهمیت بسیار است. همان‌طور که در بحث مربوط به تجزیه و تحلیل لیبرالیسم هنجارین به شکل عمیق‌تری به این مسأله خواهیم پرداخت، مقتضای لیبرالیسم افرادی هستند که قابلیت خودگردانی دارند. آموزش به افراد این قابلیت را می‌دهد که با فرا گرفتن شیوه استدلال درست خودگردان باشند. رابطه بین آموزش و خودمختاری در بخش اعظم اندیشه لیبرالیسم یافت

صرف‌نظر از اینکه چه کسی هستند هر چه دلشان می‌خواهد بخرند، و رفتار و وظایف کارکنان متناسب با موقعیت شغلی و صلاحیتشان مشخص می‌شود. همه کار بدون توجه به اینکه افراد به مناسبت تولدشان کی هستند یا از کجا آمده‌اند انجام می‌گیرد.

فرد این دنیا فردی است بی‌تاریخ. این دنیایی است که افراد در آن ماهیتاً واحدهای قابل‌جانیشنی هستند. این قابلیت جانیشنی نه تنها لازمه معقولیت اداره امور است بلکه مقتضای دنیای داد و ستد نیز می‌باشد که متکی به نیروی کار قابل‌جانیشنی است. دنیای صنعتی جامعه‌ای بی‌اندازه پرتحرک است که نابرابریهای مبتنی بر سنت یا جوهر را بر نمی‌تابد. کلیه هستی‌شناسیها در اصل یکی هستند. تنها تفاوت‌هایی که جایز شمرده می‌شوند صرفاً با این معقولیت سودمند وسیله هدف ارتباط دارند. ثروتمند بودن اغتیا به این دلیل نیست که ذاتاً بهتر از دیگران قلمداد می‌شوند، به این دلیل که تقدیر الهی این است که باید چنین باشند، یا به این دلیل که سنت چنین مقرر می‌دارد. ثروتمندی آنها به این دلیل است که کارآمدترند، سخت‌کوش‌ترند، یا کارآفرین‌ترند؛ اطلاعات مفیدی دارند؛ یا معقول‌تر و بهتر از سایرین بحث و استدلال می‌کنند (با هوش‌ترند). دو طبقه آخر تصادفی کشف نمی‌شوند بلکه از طریق رویه منطقی (آزمایش) محقق می‌گردند که داور یا صحنه‌گذاری آن از طریق دولتی بی‌طرف صورت می‌گیرد.

مفهوم فردی که در کانون این جهان‌بینی قرار دارد دقیقاً همان فردی است که مفروض آزادی خواهی است. از دیدگاه آزادی‌خواهان آدمیان ماهیتاً واحدهای قابل‌جانیشنی هستند. فرد مفروض در جهان‌بینی لیبرالی و صنعتی خویشتنی است که دست و پایش بسته نیست و کسی یا چیزی مانع راهش نمی‌شود. خویشتنی است که به شیوه‌ای منطقی عمل می‌کند، فارغ از مکان یا سنت. موجودیتهایی چون جامعه یا مذاهب مسائلی ماوراءالطبیعی هستند که ربطی به مشروعیت دنیای سیاست ندارد. جهان سیاسی و اجتماعی متشکل از واحدهای قابل‌جانیشنی - افراد - است که معادلهای ذهنی اتم در دنیای فیزیک می‌باشند. درستی و نادرستی راهی که برای زندگی خود انتخاب می‌کنند برحسب معیارهای «منطقی» سنجیده می‌شود. دنیایی است اجتماعی که تنها چیزی که در آن وجود دارد افراد دیگر است و از هر کس انتظار می‌رود در کمترین حد ممکن در امور دیگران دخالت کند. هر یک به شیوه‌گزیده خود می‌زید و بر دولت نیست که یک سبک زندگی را بر دیگری برتری و امتیاز دهد. دولت به عنوان یک داور بی‌طرف وجود دارد تا اطمینان یابد که برخی افراد در آزادی افراد دیگر نسبت به تعقیب شیوه زندگی منتخبتشان مداخله غیرمنصفانه به عمل نمی‌آورند. دولت برای خیر غایبی بعضی افراد ارزشی بالاتر از خیر دیگران قائل نیست.

این نظام اجتماعی جدید نه تنها مربوط به افراد بلکه مربوط به جامعه انبوه نیز می‌باشد. در داخل این جامعه چنین فرض می‌شود که آدمیان نه تنها واحدهای قابل‌جانیشنی هستند بلکه کمایش همانند نیز می‌باشند. این دقیقاً عکس اصل دنیای ماقبل نوین است که پیش‌تر توصیف

موقعیت اجتماعی خاصی به دنیا می‌آید و هستی‌شناسی شما با آمیزه‌ای از حادثه تولد و سنن جامعه‌تان مشخص می‌گشت. در مقابل این، در جوامع نوین تقسیم کار پیچیده‌ای وجود دارد و جای هر کس در جامعه با وظیفه خاص وی در محدوده تقسیم کار مشخص می‌گردد. مردم با یکدیگر احساس همبستگی می‌کنند نه به دلیل سنت یا برداشتی از کل مکانیکی پیش‌ساخته که ناچارند خود را در آن جای دهند بلکه به این دلیل که می‌پندارند تقسیم کار پیچیده وابستگی متقابل عظیمی به وجود می‌آورد. به عبارت دیگر همبستگی جامعه طبیعی از درک و ارج نهادن به وابستگی متقابل نشأت می‌گیرد. اما این درک تنها از راه آموزش درست امکان‌پذیر است. بدون آن مردم به صورت واحدهای کوچکی درمی‌آیند و خودبین و خودپسند می‌شوند و در نتیجه همبستگی اجتماعی تضعیف می‌گردد. در تجزیه و تحلیل دورکهایم روشن است که جامعه مدرن و لیبرالیسم لازم و ملزوم یکدیگرند و، علاوه بر این، بدون آموزش کافی این امر می‌تواند منجر به پیامدهایی نامعقول گردد.

تا این جا ما لیبرالیسم و ناسیونالیسم را به عنوان وجوهی از مدرنیته نشان داده‌ایم. ولی البته ناسیونالیسم، برخلاف لیبرالیسم، واپس‌نگر نیز هست. ناسیونالیستها راغبند روی سنن ملت خاص خود تأکید ورزند؛ افزون بر این، صرف مفهوم ملت مبتنی بر فرض مردمی است که به این دلیل چنانند که در یک فرهنگ ملی از پیش بوده خاص به دنیا می‌آیند. بی‌دلیل نیست که ریشه لغوی *nation* به معنای ملت، *natio* می‌باشد که در زبان لاتین به معنای «تولد» است. اما متفاوت بودن به سبب زاده شدن در ملتی خاص، البته، با اصول تجدد که اجمالاً بدان پرداختیم تعارض دارد. ایسن جا است که لیبرالیسم و ناسیونالیسم به عنوان پدیده‌های جامعه‌شناختی از هم جدا می‌شوند. ناسیونالیسم، بر خلاف لیبرالیسم، تا حدی واکنشی است در برابر فردیت بخشیدن به عناصر غیرارادی تجدد. ناسیونالیسم، باز هم برخلاف آزادی‌خواهی، یک گم‌انباشت نوین یا همبستگی مکانیکی نیز هست. ملت عبارت است از جامعه‌ای که مشخص می‌سازد در دنیای جا به جایی و تقسیم روزافزون کار ما چه کسی هستیم. ما با این استدلال ادعا نمی‌کنیم که ناسیونالیسم گذشته‌ای است که در حال زندگی می‌کند بلکه می‌گوییم ناسیونالیسم یکی از چند صورت همبستگی مکانیکی است که در دنیای مدرن قابل درک می‌باشد. همبستگی مکانیکی جوامع تقسیم‌شده، که در آنها هر کس به دلیل تفاوت‌های موقعیت اجتماعی متفاوت بود، گلی است که در دنیای نوین جا به جایی نیروی کار نمی‌تواند شکوفا شود؛ ولی مفهوم گروه‌های مردم به عنوان توده‌های عظیم و بالنسبه یکپارچه با حس هویتی مشترک، با مدرنیته همخوانی دارد.

در سطح فردی، وظیفه ساختن هستی‌شناسی خود کاری است ترسناک و دلهره‌آور، همان‌طور که گیدنز استدلال می‌کند مکانیسم امنیت روانی اساسی هر شخص بر پایه ادراکی از خویشتن است که ریشه در دانش آگاهی عملی دارد. امنیت خویشتن، یا (به گفته او) امنیت هستی‌شناسانه، مبتنی بر این فرض است که اینکه ما چه کسی هستیم امری است بدیهی. با این حال، این دقیقاً همان چیزی است که غیرارادی بودن اعمال و تقسیم کار آن را

می‌شود. برای مثال رالز در نظریه‌ای درباره عدالت می‌گوید عدالت آزادی‌خواهانه توانایی اندیشیدن در سطحی کاملاً پیچیده درباره منطق انتزاعی را مسلم می‌انگارد و بر همین سیاق، جان استوارت میل استدلال می‌کند که شادکامی ناشی از آزادی تنها زمانی واقعاً به حداکثر می‌رسد که با آموزش همراه باشد.

همان‌گونه که بسیاری از نظریه پردازان اجتماعی معاصر، چون گیدنز، استدلال می‌کنند تجدد یا مدرنیته به مردم قابلیت برنامه‌ریزی برای زندگی می‌دهد که این امر، به نوبه خود، مبتنی بر فرض توانایی غیرارادی است که تنها از راه آموزش قابل تحصیل می‌باشد. ما در جوامع مبتنی بر دانش زندگی می‌کنیم نه فقط از این جهت که دانش به عنوان ابزاری برای جابه‌جایی اجتماعی ضرورت دارد بلکه - احتمالاً هولناک‌تر آنکه - تجدد مستلزم این است که ما هویت‌های خود را خود بسازیم. با پیدایش تجدد این امر که هویت داده نمی‌شود بلکه باید خلق گردد به گونه‌ای فزاینده واقعیت می‌یابد. این از بسیاری جهات نوعی رهایی است اما انسان تنها در اجتماعی می‌تواند امکان بالقوه واقعی آن را تحقق بخشد که به آدمیان امکانات آموزشی داده شود تا دست به انتخاب‌های سنجیده و ارزشمند زنند. در داخل چنین جامعه‌ای تأکید لیبرالیسم بر فرد بازتابی است از جامعه‌ای که در آن فرد، برای نخستین بار در تاریخ، امکان ساختن هستی‌شناسی‌های خویش را دارند. از منظر جامعه‌شناسی، لیبرالیسم پیامد منطقی جوامع متحرکی است متشکل از افرادی که خود را می‌سازند، ولی این خودسازی فرض را بر بسیج منابع آموزشی عظیمی می‌گذارد که میزان و سطح آن تنها از طریق نهادهای یک دولت متمرکز امکان‌پذیر است. کوتاه سخن آنکه هم برای آزادی‌خواهی و هم برای ناسیونالیسم، انحصار دولت بر آموزش اهمیت اساسی دارد.

این برداشت از لیبرالیسم و ناسیونالیسم به عنوان بازتابی از دگرگونی اجتماعی مرتبط با تجدد، تا اندازه‌ای مبتنی بر تمایز جامعه‌شناختی میان انواع همبستگی است که در توصیف‌های مربوطه به تقابل بین جوامع سنتی و مدرن یافت می‌شود. این تمایز بدو توسط تونیس به عنوان گم‌انباشت *Gemeinschaft* (سنتی) و گزشتافت *Gesellschaft* (مدرن) پرداخته شد و شکل گرفت، و بعد توسط دورکهایم با استفاده از مفاهیم همبستگی مکانیکی (سنتی) و انداموار (مدرن) مجدداً صورت‌بندی و عرضه گشت و نظریه پردازی شد. اگر چه ما فورمول دورکهایم را مرجح بر نظریه تونیس به کار خواهیم برد ولی تجزیه و تحلیل تونیس از گزشتافت یک جنبه درخور توجه دارد: تونیس چنین استدلال می‌کرد که همبستگی اجتماعی نوین بر پایه معیارهای فایده‌طلبانه مصلحت شخصی استوار است. این نکته حائز اهمیت است زیرا فایده‌طلبی، البته، پیوندی دیرینه با آزادی‌خواهی دارد.

دورکهایم، در تقسیم کار، همبستگی در جوامع سنتی را مکانیکی توصیف می‌کند زیرا موقعیتی که مردم احراز می‌نمودند توسط جامعه‌ای که در آن می‌زیستند برای آنان از پیش ساخته می‌شد. این بدان معناست که ادراک آنها از خویشتن به گونه‌ای غیرانعکاسی ساخته می‌شد. شما در

دلمرده، سرخورده، و عاری از احساس رضایت و در نتیجه مستعد خودکشی خودخواهانه و عاری از معیارهای اخلاقی می‌سازد.

در این توصیف از خودکشی بین کسی که کاملاً متعهد به هدفی است، از یک سو، و شخص بی‌هدف، از سوی دیگر، تضاد می‌بینیم. همبستگی مکانیکی به افراد هدفی در زندگی می‌دهد و حس هویتی، که خارج از وجود آنان است. جامعه چیزی است که می‌توان برای آن دست به فداکاری زد و مشقات را برتایید، و هر چه بیشتر مردم برای آن فداکاری کنند واقعیت بیشتری می‌یابد. از این نظر می‌توانیم پویایی و تحرکی را ببینیم که به کلی با آزادی‌خواهی اختلاف دارد. همان‌طور که اندرسون در اجتماعهای خیالی خاطر نشان می‌سازد انسان می‌تواند آرامگاهی برای یک سرباز گمنام تصور نماید که البته قهرمانی است که در راه ملت جان می‌سپارد ولی آرامگاهی برای یک آزادی‌خواه گمنام غیر قابل تصور است. دلیل این تفاوت اساساً این است که ناسیونالیسم همبستگی مکانیکی، گم‌انگشتی، رافرضی مسلم می‌شمارد و بخش جدایی‌ناپذیر منطق این نوع همبستگی، فداکاری غایی است - جان‌سپردن برای جامعه خود. در محدوده منطق این دیدگاه جهانی - جایی که ادراک از خویش در برون ساخته می‌شود - از خودگذشتگی غایی، هماهنگ و سازگار است. شما به خاطر آن چه هستید فداکاری می‌کنید. به این طریق شما خود را صرفاً به خاطر یک فکر تجریدی (اجتماع خیالی) با یک نماد (یک پرچم) نمی‌کشید بلکه به خاطر آن چه که هستید (یک ایرلندی یا یک فرد از اهالی باسک) این کار را می‌کنید. در مقابل این، در دیدگاه جهانی که در آن هستی‌شناسیها متفاوتند و مؤید خویش، آدمیان فقط برای خود زندگی می‌کنند؛ همان‌گونه که آزادی‌خواهان پیرو کانت بنا بر عادت می‌گویند فرد وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیست بلکه خود هدف است. در این صورت از خودگذشتگی به خاطر جامعه مفهوم ندارد. کوتاه سخن آنکه این امر نباید مایه شگفتی ما باشد که بیان و عمل ناسیونالیستی گرایش بیشتری به زیاده‌روی و گزافه دارد تا لیبرالیسم - برای این موضوع توجیه جامعه‌شناسی وجود دارد.

این واقعیت نیز که ناسیونالیسم یکی از وجوه همبستگی مکانیکی مدرن است تا حدی توجیه می‌کند که چرا اندیشمندان عموماً همواره فرض را بر این نهاده‌اند که ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی سیاسی فرو خواهد مرد. لیبرالیسم و سوسیالیسم هر دو ایدئولوژی‌هایی هستند که به وضوح به همبستگی طبیعی سازگارند؛ در نتیجه هیچ‌کس از اینکه این دو عوامل قدرتمندی در تاریخ مدرنیته بوده‌اند به شگفت نمی‌آید. چنین گمان برده شده است که همبستگی مکانیکی چیزی است مربوط به گذشته، و در نتیجه هر ایدئولوژی‌ای که فرض را بر این حس همبستگی می‌نهد ذاتاً با نظم اجتماعی مدرن ناسازگار است. اما همان‌طور که ما در این جا استدلال کردیم ناسیونالیسم وجهی بویژه نوین از همبستگی مکانیکی است که به لحاظ کیفی با همبستگی مکانیکی پیشین متفاوت می‌باشد و، بدین ترتیب، در واقع با نظم اجتماعی مدرنیته هماهنگ است. از این رو برای ما جای شگفتی نیست که ناسیونالیسم برقرار و پابرجا است.

زیر سؤال می‌برد. برخلاف گیدنز که غیرآزادی بودن روزافزون اعمال را مشکلی نمی‌بیند بحث من بر این است که عدم اطمینانی که به افراد دست می‌دهد مفهوم هویت‌های پیش‌ساخته را جذب و گیرایی می‌بخشد. از این رو ناسیونالیسم - که برای این سؤال که ما چه کسی هستیم پاسخی پیش‌ساخته دارد - پناهگاهی آشکار است برای هر کسی که در دنیایی که امکانات پایان‌ناپذیر و نسبت کامل از ویژگی‌های عمده آن است از عدم امنیت هستی‌شناسانه می‌گریزد. همان‌گونه که چارلز تیلور در مبادی خویشتن می‌گوید، خویشتنی که آدمیان در قلب آزادی‌خواهی می‌بینند اساساً خویشتنی تهی است. آزادی‌خواهی، جز برای شماری اندک جهان و طنان آزادی‌خواه متعهد، به اکثریت مردم هویتی عرضه نمی‌کند. برعکس، امکانات نامشخص پایان‌ناپذیر دنیای نوین را باز می‌تاباند. در مقابل، ناسیونالیسم به آدمیان حس هویتی می‌دهد که با دنیایی که در آن می‌زیند کمابیش سازگاری دارد. همان‌طور که بندیکت اندرسون استدلال می‌کند گروه‌هایی از مردم روزنامه‌های یکسانی را می‌خوانند و به علاوه برنامه‌های تلویزیونی یکسانی را نیز تماشا می‌کنند. با وجود اینکه اینان هرگز میلیون‌ها هم‌ملیت خود را شخصاً ملاقات نکرده‌اند ولی، به‌طور تجریدی، گروهی از مردم وجود دارند که دارای تجربیات و ویژه مشترکی با یکدیگر می‌باشند؛ در نتیجه تصور اینکه همه متعلق به یک جامعه هستند امری غیرمنطقی نیست. ناسیونالیسم هویتی ساخته شده است از این نظر که بازتابی است از اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی اخیر، ولی ساخته شده‌تر از هیچ حس دیگری از هویت/جامعه که پیش از آن وجود داشته است نمی‌باشد از این جهت که این موارد قبلی نیز در برهه خاصی از زمان نمودار روابط ساختاری، سیاسی، و اقتصادی ویژه‌ای بوده‌اند.

در تجزیه و تحلیل خود از لیبرالیسم و ناسیونالیسم به عنوان مفاهیم قابل درجه‌بندی این نکته را خاطر نشان ساختیم که حدود افراط و تفریط در ناسیونالیسم بیش از لیبرالیسم است. دلیل این تفاوت در این واقعیت نهفته است که این مفاهیم نشانگر اشکال مختلفی از همبستگی می‌باشند. تجزیه و تحلیل دورکهایم در خودکشی بویژه از این نقطه نظر کارساز است. طبق نظریه وی شیوه غالب خودکشی در همبستگی مکانیکی (جامعه سنتی) خودکشی ایثارگرانه است، در حالی که در همبستگی طبیعی خودکشی خودخواهانه و عاری از معیارهای اخلاقی رایج‌تر می‌باشد. خودکشی ایثارگرانه جایی است که مردم به خاطر سرسپردگی به یک هدف دست به خودکشی می‌زنند. در این شکل، مردم آن چنان خود را با جامعه‌ای که بخشی از آنند یکی می‌بینند که با طیب خاطر جامعه را بر خود مقدم می‌شمارند چنان که نه تنها به خاطر جامعه خود مرگ را با آغوش باز پذیرا می‌شوند بلکه برای خدمت به جامعه هدفی برای زندگی نمی‌بینند. بنابراین آماده‌اند جان خود را برای جامعه بدهند و/یا چنانچه در خدمت جامعه نباشد برای حیات خود ارزشی قائل نیستند. و حال آنکه در خودکشی خودخواهانه و عاری از معیارهای اخلاقی افراد مرتکب خودکشی می‌شوند به این دلیل که ادراک کافی از خود ندارند و/یا قادر به تنظیم امیال خود نیستند. نبود خویشتن و عدم توانایی تنظیم امیال آنان را

دو مفهوم خود تأکید ورزیم. از آنجا که هیچ نظریه واحدی چه در مورد ناسیونالیسم و چه در مورد لیبرالیسم وجود ندارد آن چه که از این پس خواهیم گفت لزوماً در خصوص کلیه انواع دو خانواده ما صدق نمی‌کند. ویژگی‌هایی که به مقایسه و مقابله آنها خواهیم پرداخت صرفاً خاص بعضی از اعضای مهم خانواده می‌باشند.

همان‌طور که قبلاً گفتیم، مهمترین مکاتب اندیشه لیبرالیسم عبارتند از لیبرالیسم فایده‌گرا و لیبرالیسم کانتی. دقیق‌ترین مدافع لیبرالیسم فایده‌طلبانه جان استورات میل بود و لیبرالیسم فایده‌گرا جریان غالب اندیشه آزادی‌خواهی تا دهه ۱۹۷۰. ولی به دنبال انتشار نظریه‌ای درباره عدالت نوشته رالز (۱۹۷۱) - اثری فوق‌العاده قوی و مستدل به سبک لیبرالیسم در مکتب کانت - در دهه ۱۹۷۰، لیبرالیسم کانتی بر لیبرالیسم فایده‌طلبانه پیشی گرفت. در تفکر سیاسی معاصر مباحثات اصلی میان لیبرالیسم کانتی (یا آزادی‌خواهان ملهم از کانت)، اجتماع‌گرایان، و جمهوری‌خواهان مدنی جریان دارد. در این مباحثه میان آزادی‌خواهان و مخالفان آنها، ناسیونالیسم سهم مهمی نداشته است. شاید بتوان گفت که مهمترین سهمی که ناسیونالیستها در مباحثات مربوط به آزادی‌خواهی داشته‌اند توسط ییل تمیر بوده که کوشیده است نوعی ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه را پی‌ریزی کرده به دفاع از آن برخیزد. ما بعداً ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه را مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهیم داد ولی فعلاً اجازه دهید به ریشه‌های مشترک فکری این دو ایدئولوژی پرداخته نقاط اشتراک و افتراق آنها را نشان دهیم. پس از آن می‌توانیم از خودپرسیم که آیا ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی، اصولاً با یکدیگر سازگاری دارند یا خیر. در دهه ۱۹۶۰ که الی کدوری ناسیونالیسم را نوشت چنین استدلال کرد که اندیشه سیاسی ناسیونالیستی تا حد زیادی ناشی از برداشت نادرست از کانت بوده است. بسیاری از شارحان استدلال نموده‌اند که کدوری اشتباه کرده که ناسیونالیسم را با کانت مرتبط نموده است زیرا فلسفه او در اساس آزادی‌خواهانه است. این نکته البته صحیح است ولی همچنان که خواهیم دید دعوی ارتباط نیز، چندان که در بدو امر به نظر می‌رسد، نامعقول نیست.

زمانی میشل فوکو استدلال می‌کرد که چیزی که مشخصاً مدرنیته را از آن چه که پیش‌تر از آن وجود داشت متفاوت می‌سازد «کشف انسان» است و این «کشف» را مثال کانت به روشن‌ترین وجه ممکن تفهیم می‌کند. منظور فوکو از این سخن این است که برای نخستین بار انسانها مقیاس اصلی واقعیت‌گشتند. وقتی که کانت به پرسش «واقعیت خارجی را چگونه می‌شناسیم؟» پاسخ داد، جواب او برآستی انقلابی بود. چکیده پاسخ او این بود که واقعیت خارجی را از طریق تلفیق داده‌های حسی و توانایی ذهن بشر برای به نظم کشیدن آن داده‌ها می‌شناسیم. جهان، متمایز از تجربه‌گرایی مطلق، صرفاً به صورت داده‌های تعبیر نشده «آن بیرون» وجود ندارد، نیز منشأ دانش - آن چنان که پاره‌ای وجوه ماوراء الطبیعه برآند - اندیشه صرف نیست، بلکه حواس ما ماده تجربی را به ما می‌دهند که با سازمان یافتن توسط ذهن بشر تبدیل به دانش می‌گردد.

راه دیگری که می‌توان از آن طریق ناسیونالیسم را یک وجه نوین همبستگی مکانیکی انگاشت توجه به تقابل بین دیدگاه نوین و ماقبل نوین پیرامون امکانات جابه‌جایی است. در دنیای صنعتی نوین برای ما امری طبیعی است که مردم شغلشان را عوض می‌کنند. بدیهی است که زاده شدن در جامعه‌ای که کشاورزی مستلزم آینده‌ای ناگزیر در کار زراعت نیست، آدمیان می‌توانند موقعیتهای شغلی خود را تغییر دهند. ولی این منطق را در مورد ملیت به کار نمی‌بریم. درست همان‌گونه که مردم ماقبل نوین بر این تصور بودند که تولد تعیین‌کننده موقعیت شغلی در سلسله مراتب اجتماعی است ما نیز بر این تصوریم که ملیت مسأله‌ای است در رابطه با تولد. از کودکان امروز انتظار می‌رود که همچنان که بزرگ می‌شوند حرفه خود را انتخاب کنند اما انتظار نمی‌رود ملیت خود را انتخاب نمایند. منطقی است که یک جوان امروزی فکر کند «معلم بشوم یا لوله کش یا ملاح یا سیاستمدار» ولی بسیار غیر عادی تلقی می‌گردد اگر از خودپرسد «نروژی بشوم یا ژاپنی؟» البته مردم گذرنامه‌های خود را عوض می‌کنند ولی اینها از لحاظ کیفی انتخابی متفاوت با انتخاب حرفه بشمار می‌آید؛ با این حال یک ناسیونالیست متعهد مبادرت به چنین اقدامی را غالباً به دیده سوءظن می‌نگرد. شخصی که خارج از ملتی زاده شده است که بدان می‌پیوندد اغلب عضو «راستین» آن ملت بشمار نمی‌آید در حالی که برای ذهن امروزی غیر قابل تصور است که کسی را لوله کش راستین قلمداد نکند به این دلیل که در خانواده‌ای که نسل اندر نسل لوله کش بوده‌اند به دنیا نیامده است. افراطی‌ترین مثال عدم پذیرش «بیگانگان» در محدوده تعریف ملت، «طرد» یهودیان آلمانی از ملت آلمان در دوران رایش سوم بود. همان‌طور که بومن در تجدد و قتل عام یهودیان استدلال می‌کند این یهودیان غربی تبار آلمان بودند که احساسات ناسیونالیستی آلمانی را بویژه تهدید می‌کردند دقیقاً به این دلیل که از آلمانیهای «راستین» غیر قابل تمیز بودند. این یهودیان خطر ویژه‌ای بشمار می‌رفتند زیرا به دلیل آلمانی شدن سرشت ارگانیک «آلمانی بودن» را به چالش می‌خواندند.

چهارم. نظریه سیاسی هنجارین: ریشه‌های فکری

در بخش پیش، در تجزیه و تحلیل لیبرالیسم و ناسیونالیسم گفتیم که هر دو از منشأ مشترکی در دگرگونیهای اجتماعی سرچشمه می‌گیرند که از ویژگیهای عمده مدرنیته است. نیز به کاوش پیرامون چگونگی همخوانی لیبرالیسم و ناسیونالیسم از آن نوع دانش مبتنی بر آگاهی عملی که لازمه دگرگونیهای ساختاری معینی در جامعه است پرداختیم. تا این جا از نظر روش‌شناسی جنبه‌های برهانی این ایدئولوژیها را به هم ربط داده‌ایم، چه نوع نظریه‌های سیاسی خانواده آزادی‌خواهی را تشکیل می‌دهند و چگونه با نظریه سیاسی ناسیونالیستی ارتباط می‌یابند؟

در تجزیه و تحلیل رابطه میان لیبرالیسم و ناسیونالیسم از دیدگاه نظریه سیاسی لازم است یک بار دیگر بر ماهیت شباهت خانوادگی این

که شما را مشتنا می‌سازد. اگر قبول کنیم که اشیای طبیعی مطابق قوانین طبیعت حرکت می‌کنند و آن چه که ما هنگام برقراری اخلاقیات انجام می‌دهیم برقراری قواعد رفتار است که به شیوه‌ای همانند اشیای طبیعی ما را رهنمون گردد، نتیجه این می‌شود که وجود موارد اشتنا نشانگر عدم توفیق عقل است - قانون جاذبه در مورد همه اشیای سماوی جاری است نه فقط در مورد برخی.

تکلیف داشتن رفتار منطقی با دیگران، یا رفتار بر حسب اصولی که نامتناقض هستند، بر اساس تصویری است از دیگران که با تصور فرد از خویشتن یکی است یعنی همان‌طور که پیش‌تر دیدیم، یک فرد خودگردان. ما برای خودمان وجود داریم و نه به خاطر دیگران؛ پس نتیجه این می‌شود که شما دیگران را به صورت خود هدف می‌بینید و رفتارشان با آنها بر این پایه است نه صرفاً وسیله‌ای برای هدف. عمل کردن خلاف این یعنی تناقض، بی‌منطقی، و ناخودگردانی.

از دیدگاه کانت سیاست عبارت است از اعمال زور بر اساس قانون که با اصول اخلاق همخوانی دارد. نیاز به سیاست از این واقعیت ناشی می‌شود که آزادی افراد مختلف، در شرایط خاصی، می‌تواند نافی یکدیگر باشد. آن چه که من در طلب آزادی خود انجام می‌دهم ممکن است، در شرایط خاصی، با آن چه که شما در طلب آزادی خود می‌کنید تضاد داشته باشد. من نمی‌توانم بگویم آزادی من با ارزش‌تر از آزادی شماست یا بالعکس؛ در واقع این عدم توفیق عقل خواهد بود. پس باید آزادیهای یکدیگر را به اندازه‌ای محدود کنیم که اینها با هم تضاد پیدا نکنند. ولی از آنجایی که آزادی محور خودگردانی است نباید آزادیهای یکدیگر را بیش از حدی که جداً ضرورت دارد محدود نماییم. به عبارت دیگر هدف قانون این است که آزادی را فقط در حدی محدود کند که آزادی هر کس بتواند با آزادی دیگران همزیستی داشته باشد. این بدان معناست که آزادی نخستین اصل حقوق سیاسی است و (به سبب نیاز به منطق، و از این رو تداوم و یکسانی عمل) آدمیان نیز در مقابل قانون برابرند. گرچه استدلال کانت در این مورد کامل نیست به این دلیل که، تا اندازه‌ای، زمانی که وی در آن می‌زیست محدودیتهایی برای او ایجاد می‌کرد ولی نتیجه منطقی که گرفته می‌شود این است که این قانون از بالا نمی‌آید بلکه، طبق اصل خودگردانی، منشأ آن خود شهروندانند که در سیاست مشارکت می‌ورزند. درست همان‌گونه که روشنگری عبارت است از توانایی اندیشیدن و دلیل آوردن برای خود، قانون نیز به همین ترتیب نمی‌تواند از اقتدار و مرجعیت شخص دیگری نشأت می‌گیرد. حکومت و دولت باید از خود مردم بیاید؛ در نتیجه، خودگردانی مستلزم نوعی مشارکت دموکراتیک است.

روشن است که نظر کانت در مورد خودگردانی چگونه نقدی اساسی از نظم دنیای پیشامدرن و، اساساً، پیامد مستقیم دگرگونی در دیدگاه جهانی نسبت به عصر روشنگری بود و نیز شامل بسیاری از مقدمات و فرضیه‌های آزادی‌خواهی امروزی می‌باشد. اما پیش از پرداختن به موضوع اخیرالذکر شق دیگر لیبرالیسم، یعنی لیبرالیسم فایده‌گرا، را نیز مورد بررسی قرار می‌دهیم که آن هم حاصل عصر روشنگری بود.

احتمالاً بهترین راه درک این موضوع برای خواننده توجه به مفاهیم زمان و مکان است. اگر به اشیایی که دور و بر شما قرار دارند نگاه کنید به نظر می‌آید که از یکدیگر جدا هستند. اثاثیه‌ای که می‌بینید (یا درختان، چنانچه بیرون نشسته‌اید) با فاصله از همدیگر به نظر می‌آیند. با این حال، اگر خوب فکر کنید متوجه می‌شوید که در داده‌هایی که به چشم شما می‌رسد هیچ چیز ذاتی وجود ندارد که آنها را بدین گونه درآورد. آن چه آنها را از هم جدا می‌سازد تلفیقی است از داده‌ها و توانایی ذهن شما در به نظم کشیدن آنها در فضا. بدون این نظام بخشی، دنیای دور و بر شما مفهوم نخواهد بود - هرچ و مرج بی معنی خواهد بود. از این رو دانش شما از مکان شرط قبلی لازم برای توانایی تان بر دیدن دنیای «آن بیرون» است. قابلیت به نظم کشیدن زمان و فضا قابلیت است که ذهن انسان به صورت ماقبل تجربی دارد. این نتیجه گیری بنیادین متضمن این اندیشه است که قابلیت کشف جهان از طریق به کارگیری شعور صورت می‌گیرد و نه از اقتدار و مرجعیت دیگران. این در پاسخ کانت به پرسش روشنگری چیست؟ به گونه‌ای بسیار مستدل و محکم ارائه شد. «روشنگری به درآمدن انسان است از عدم بلوغ فکری خود که به خود تحمیل می‌کند. عدم بلوغ فکری عبارت است از عدم توانایی به کار گرفتن شعور خود بدون رهنمونی فردی دیگر... بنابراین شعار روشنگری این است: ... شهامت آن را داشته باش که شعور خود را به کارگیری!» (کانت، ۱۹۷۰، ص ۵۴).

در فلسفه اخلاق این جهان‌بینی تبدیل شد به دیدگاه عامل انسانی به صورت موجوداتی خودگردان که تنها رهنمودشان نور عقل است نه اقتدار و مرجعیت. کانت استدلال می‌کند که آن چه آدمیان را از سایر جانوران متمایز می‌سازد قابلیت خودگردانی است که به معنای آزادی به مفهومی اتفاقی و خودسرانه نیست بلکه گونه‌ای آزادی است که عقل رهنمون آن است. مفهوم آزادی تابع احکام عقل ممکن است برای خواننده امروزی نوع غریبی از آزادی جلوه کند. ممکن است استدلال کنیم که مسلماً حیاتی که در طلب تمایلات لذت‌گرایانه صرف شود از آنکه تابع عقل باشد آزادتر است. ولی از دید کانت چنین نیست زیرا آزادی یعنی آزادی به عنوان موجوداتی خودگردان، که دال بر اداره کردن خود است. حیوانات برخلاف آدمیان خودگردان نیستند. آنها فاقد قابلیت اداره کردن خود می‌باشند زیرا که تابع تمایلات و غرایز خویش هستند.

در فلسفه کانت عقل شالوده اخلاقیات است. حکم قاطع معروف او، از بسیاری جهات، جز توصیف کردار کاملاً منطقی نیست. و آن بدین قرار است: «تنها مطابق آن پند حکیمانه عمل کن که بر اساس آن بتوانی در عین حال خواهان آن چیزی باشی که باید قانون جهانشمول گرده» (کانت، ۱۹۲۳، ص ۴۶). چنین پند حکیمانه‌ای حکم است از این جهت که به ما می‌گوید چه باید بکنیم (در مقابل لذت‌گرایی یا تمایلات احتمالی دیگر) و قاطع است از این جهت که از نیروی خود عقل نشأت می‌گیرد نه، مثلاً، از ملاحظات مردم‌شناختی در این باره که آدمیان عملاً چگونه رفتار می‌کنند - که ممکن است غیراخلاقی باشد. چنین اصلی ترجمان غایی خرد است زیرا تناقض نمی‌پذیرد. وارونه حکم قاطع، عمل کردن بر طبق قوانینی است

پنجم. لیبرالیسم فایده‌گرا

فردیت هستی‌شناسانه مشترک نیز دارند: جامعه از تک تک موجودات واحدی تشکیل می‌شود که با یکدیگر می‌زیند ولی برنامه‌های زندگی خود را به اعتبار هدفهای جمع شکل نمی‌دهند. بیشترین شادکامی بیشترین تعداد یعنی بیشترین تعداد تک افراد، نه بیشترین شادکامی جامعه به عنوان یک وحدت همگانی.

با اینکه میان فایده‌طلبی و لیبرالیسم بستگی‌هایی وجود دارد ولی فقط یک رابطه مستقیم بین این دو در اثر جان استوارت میل بروشنی دیده می‌شود. میل در مورد آزادی بیان معروفی دارد بدین قرار:

تنها هدفی که نوع بشر را، به‌طور فردی یا همگانی، مجاز می‌دارد که در آزادی عمل هر تعداد از افراد دیگر مداخله نماید صیانت نفس است. تنها قصدی که به خاطر آن می‌توان حقاً بر هر یک از اعضای یک جامعه متمدن - بر خلاف میل او - اعمال قدرت کرد قصد جلوگیری از صدمه زدن به دیگران است. خیر خود شخص، چه جسمی و چه اخلاقی، مجوزی کافی برای این کار نیست... تنها آن قسمتی از کردار هر شخص وی را در برابر جامعه پاسخگو می‌دارد که به دیگران مربوط می‌شود. در قسمتی که به خود شخص مربوط می‌گردد استقلال وی صد در صد مطلق است. فرد بر ذهن و تن خود حاکم است.

میل، ۱۹۷۲، ص ۷۲-۷۳.

هر چند این بیانیه‌ای پرشور درباره‌ی برخی از اصول اساسی لیبرالیسم است ولی چندان واضح نیست که چگونه می‌توان آن را به اصل فایده‌طلبی ربط داد. از این قطعه این طور به نظر می‌رسد که آزادی یک حق اساسی است و اگر چنین است پس دیگر نیازی نیست که اصل فایده‌طلبی آن را توجیه کند. از طرف دیگر چنانچه آزادی تنها بر پایه‌ی پیامد آن برای حساب شادی و خشنودی عمومی یا شادکامی بیشترین تعداد توجیه شود، پس چنین می‌نماید که آزادی یک حق اساسی نیست؛ و لحظه‌ای که کمکی به سودمندی نکند می‌توان آن را محدود ساخت مشروط بر اینکه این محدودیت سودمندی کلی را افزایش دهد. بدین قیاس اگر همه‌ی ما از دیدن این صحنه که کسی را به خورد شیران می‌دهند لذت ببریم این عمل موجه می‌نماید. به رغم وجود تعارض میان آزادی و سودمندی، میل هرگز اصل سودمندی را به‌طور کامل کنار نگذاشت زیرا احساس می‌کرد که جایگزین آن موضعی نظری خواهد بود که وجود «موجودات موهوم» - چون حقوق - را بدیهی می‌انگارد.

یکی از آثار آنکه تأثیری ژرف در افکار میل داشته است تأملاتی درباره‌ی دموکراسی در آمریکا نوشته‌ی الکسی دو توکویل بود. در این اثر توکویل استدلال کرده است که در عین حال دموکراسی هم (به دلایل جامعه‌شناختی) اجتناب‌ناپذیر است و هم از بسیاری جهات مفید، ولی یکی از عوارض جنبی اسف‌انگیز دموکراتیک کردن جامعه نفی خلاقیت است. در اروپا سنت و امتیازات کهن دشمن اندیشه‌ی خلاق بود، ولی در

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، شالوده‌ی جهان‌بینی پیشامدرن این تصور بود که اشیای دارای جوهر و ذاتی هستند که علیت فیزیکی را توجیه می‌کند. ولی از نظر اندیشمندان عصر روشنگری، چون هیوم، این تصور بخشی از یک دیدگاه جهانی اساساً خرافاتی و «غیر علمی» بود زیرا پایه‌ی وجود موجوداتی «موهوم» قرار داشت. هیوم، بر اساس روش تجربی و سادگی کشفیات نیوتن، بر این عقیده بود که نظریه‌ی خوب نظریه‌ای است که ساده (با کاربرد مقتصدانه‌ی توضیحات) و متکی به تجربه باشد. این نه تنها در مورد علوم فیزیکی بلکه در خصوص نظریه‌ی سیاسی نیز مصداق داشت. آن چه که مطلوب بود یک نظریه‌ی کاملاً غیر دینی و طبیعت‌گرایانه بود به کلی عاری از موجوداتی «موهوم».

مطلوبیت بنای نظریه‌ی سیاسی بر پایه‌ی موجودات «راستین» در این اصل فایده‌طلبانه‌ی بنام به جهانیان عرضه گشت که اخلاقیات را بر اساس درد و خوشی بنیان می‌نهد. آن چه که اخلاقاً درست است چیزی است که خوشی را به حداکثر می‌رساند و آن چه که نادرست است آن را به حداقل کاهش می‌دهد.

این اصلی است مبتنی بر واقعیت تجربی زیرا طبق این نظریه انگیزه‌ی روانی اولیه که زیربنای انگیزه‌ی بشر را تشکیل می‌دهد طلب خوشی و پرهیز از درد است.

از نظر بنام طلب خوشی و پرهیز از درد به عنوان مقوله‌های مطلق ارائه می‌گردند که بر حسب برداشتهای «ذهنی» از آن چه که کمابیش خوشیهای «شرافتمندانه» بشمار می‌آید درجه‌بندی نمی‌شود. بنابراین اگر بخواهیم مثال معروف او را به کار ببریم باید بگوییم وقتی که موضوع سودمندی اصل درد و خوشی مطرح است سودمندی شعر با سودمندی یک بازی دلخواه برابر است چنانچه اولی به اندازه‌ی دومی خوشی آفریند. در این جهان‌بینی هیچ فضیلت و بالاتری وجود نداشت که فراتر از حساب شادی و خشنودی برود. در دستورالعمل مشهور بنام قوانین و اخلاقیات باید مبتنی بر «بیشترین شادکامی برای بیشترین افراد» باشد.

در عین حالی که هیچ ارتباط مستقیمی بین سودمندی، از یک سو، و خودگردانی، از سوی دیگر، وجود ندارد ولی فرضیه‌های جهان‌بینی سودمندانه نوعی بستگی با جهان‌بینی کانت دارد. در سطح کلی نظری، رد اخلاقیات سنتی توسط فایده‌طلبی با مفهوم کانت در مورد روشنگری سازگار است. در سطح خاص‌تر نظری، اصل سودمندی / شادکامی با احترام آزادی خواهانه‌ی کانت برای آزادی افراد به منظور انتخاب زندگی دلخواه خود هماهنگ است زیرا فایده‌طلبی از جهت نظری نسبت به روشهای گوناگون زندگی بی‌طرف می‌باشد. اگر از دید یک شخص زندگی خوب یعنی یک بازی مورد علاقه و دیگری مایل است زندگی خود را وقف شعر کند یا - مثالی احتمالاً کمتر پیش پا افتاده - اگر یک نفر یهودی و دیگری کاتولیک است نظام فایده‌طلبانه‌ی عدالت هیچ کدام از این روشهای زندگی را فی‌نفسه برتر نمی‌شمارد. سودمداری و لیبرالیسم مکتب کانت یک

کوتاه‌مدت در درازمدت سودمندی برای جامعه به‌طور کلی را کاهش می‌دهد. اگر قرار باشد همیشه سرهمدیگر را کلاه بگذاریم داد و ستد ناممکن می‌گردد.

در نوشته‌های معاصر به مثال بالاگاه به‌عنوان تأکید بر تمایز بین سودمداری «قاعده» و «عمل» اشاره رفته است. گرچه هستند کسانی که می‌گویند میل طرفدار فایده‌طلبی مبتنی بر قاعده نبود ولی تردیدی نیست که وی طرفدار فایده‌طلبی مبتنی بر عمل نیز نبود و در نتیجه دورنماهای درازمدت‌تر در محاسبات میل از سودمندی، نقشی اساسی داشت. در این صورت سودمندی حاصل پیشرفت تمدن است یا به بیانی دیگر «سودمندی در وسیع‌ترین معنای پدیده بشر به‌عنوان یک موجود پیشرو استوار [است]» (میل، ۱۹۷۲، ص ۷۴).

در تحلیل گلنر، ناسیونالیسم نهایتاً با ایجاد یک جامعه انبوه همگون ارتباط می‌یابد که ارزشهای فرهنگی آن توسط دولت حفظ و حراست می‌شود. این در حکم نهادینه کردن همان چیزی است که میل بیش از هر چیز بیمناکش بود. این نکته در جزئیات تاریخی توصیف گلنر از تشکیل ملت به روشنی دیده می‌شود. در نظریه گلنر فرهنگ یک ملت آمیزه‌ای است از فرهنگ والا و فرهنگ پست. در نظریه وی نخبگان آداب و رسوم ولایتی و محلی را گردآوری و تفسیر می‌کنند، تفاوت‌های بین آنها را از میان برداشته آنها را در داخل یک فورمول آگاهی برهانی واحد می‌گنجانند (گلنر واژه‌های آگاهی «عملی» و «برهانی» را به کار نبرده است). از دانشهای تلویحی گوناگون یک قلمرو ارضی، فرهنگ ملی تازه‌ای خلق می‌شود که در آغاز از بخشهایی از افقهای دید تفسیری محلی جداگانه ناشی شده است ولی در درازای زمان افق دید تعبیری مستمر یک ملت را به‌عنوان یک جامعه انبوه تشکیل می‌دهد. این آگاهی ملی، هویت و دیدگاههای بسیاری را در یک کل جدید شکل می‌بخشد: ملت، ملت فرهنگ مشترک یک جامعه انبوه است که از نظر ناسیونالیستها نیازمند حمایت دولت می‌باشد. از دیدگاهی نظری این مطلب به مثابه آن است که ادعا شود مشروعیت دولت باید بر اساس توانایی آن در تقویت آداب و رسوم و عقیده مشترک سنجیده شود. البته باید بی‌درنگ اضافه کرد که شاید میل در ارزیابی پایین خود از نظرات اکثریت دچار اشتباه شده باشد ولی با این حال این نکته حائز اهمیت است زیرا بیشترین آزادی‌خواهان تنوع اندیشه را راجح می‌نهند حتی اگر لزوماً دارای نظرات تلویحاً نخبه‌گرایانه میل نباشند. نظرانی که بازتابی از زمان خود بودند.

این بستگی میان ناسیونالیسم و عقاید جمعی از این واقعیت برمی‌خیزد که ناسیونالیسم را معمولاً آموزه‌ای می‌دانند برای رهایی «مردمی» که یک کل واحد تصور می‌کنند. تصادفی نیست که وقتی به سرآغازهای ناسیونالیسم در توصیف ماکیاولی - در شهریار (۱۵۱۴) - به آزادساختن ایتالیا برمی‌گردیم به این استدلال برمی‌خوریم که این کار تنها از طریق نظامی توسط ارتش شهروندان که متفقاً دست به عمل بزنند امکان‌پذیر است - تا توسط تک تک سربازان مزدور و فرماندهان دلیر، چنان که در ایتالیای آن زمان معمول بود.

دموکراسی آمریکایی مردم از خواسته مردم همان‌گونه بی‌چون و چرا تبعیت کردند که اروپاییها از سنت و امتیازات می‌کردند. در مورد قبلی نتیجه، به‌طور خلاصه، میان‌مایگی اسفبار جامعه بود و پیامد دموکراسی پیدایش یک جامعه انبوه است. از نظر میل، سودمندی آزادی تا حدودی در این بود که پایه عقاید متداول جامعه انبوه را ست می‌کرد. این مسأله دو دلیل دارد. قوی‌ترین دلیل اینکه، به گمان میل پیشرفت در دانش حاصل برخورد عقاید است. وی با استفاده از استدلالی داروین‌گونه در مورد بقای اصلح می‌گفت با غلبه بهترین افکار بر افکار ضعیف‌تر می‌توان به واقعیت دست یافت. این استدلالی است که شباهت زیادی به آن چیزی دارد که فلاسفه علم امروز «اصل ابطال» می‌خوانند. هیچ فکری فی‌نفسه حقیقت ندارد؛ هر فکری تنها تا زمانی حقیقت دارد که ابطال نشده است. از این رو مساعی مداوم در جهت ابطال از اجزای سازنده ضروری در طلب دانش است.

دلیل ضعیف‌تر اینکه، حتی اگر برخورد مداوم افکار و مفاهیم منتج به پیدایش یک مفهوم تازه یا ابطال نشود باز هم این برخورد مفید است زیرا حتی استدلالهایی به کلی بی‌اساس، با به زیر سؤال بردن دانش بدیهی انگاشته شده، خرد عام را در بوتۀ آزمایش می‌گذارند. حتی مخالفتی عجیب و غریب با باورهای ما هم ما را وامی‌دارد که به توضیح - و از این راه درک - دلیل باورهایمان بپردازیم. به زبان تجزیه و تحلیل جامعه‌شناختی قبلی‌مان، ما را وادار می‌سازد دانش مبتنی بر آگاهی عملی را به آگاهی برهانی تبدیل کنیم. یکی از دلایل اساسی اعتقاد میل به اهمیت انسانهای نامتعارف در تکامل جامعه، همین سودمندی متصور افکار نادرست بود.

میل ما را از آزادی به طلب دانش و حقیقت می‌کشاند ولی البته این دو مقوله اخیرالذکر با سودمندی یا شادکامی یکی نیستند. برای برقراری این رابطه به دو فرض دیگر نیاز داریم. یکی اینکه برای لذات سلسله‌مراتبی وجود دارد. ارزش لذت یک بازی با ارزش شعر یکی نیست. لذات مربوط به پیشبرد تعالی بشر در درجه‌ای قرار می‌گیرد که هیچ ربطی به تکامل فکری ندارد. این بینش تا حدی بر پایه تکوین شخصی میل استوار بود که به موجب آن سودمندی را مقیاسی برای همه چیز نمی‌دانست زیرا سودمندی نمی‌توانست خلاقیت، زیبایی، یا هر یک از ادراکات دیگر زیباشناختی والاتر را در برگیرد. فرض دوم این است که مقیاس سودمندی نباید صرفاً اعمال خاصی باشد بلکه باید متناسب با دورنمای درازمدت‌تری سنجیده شود. اگر من سر همسایه‌ام را کلاه بگذارم و بدین ترتیب خوشی خودم را به حداکثر برسانم آیا این با اصل سودمندی و، به تبع آن، اخلاقیات مطابقت دارد؟ واضح است که اگر چنین باشد به کلی برخلاف انتظار خواهد بود. برای پیشگیری از این وضع منطقی است اگر استدلال کنیم که اصل سودمندی با دورنمای طولانی‌تری به کار گرفته شود، و در نتیجه باید به اثر اعمال فردی بر جامعه به‌طور کلی توجه کرد. دلیل اینکه کلاهبرداری از همسایه کاری نادرست است این است که در عین حال که این عمل احتمالاً خوشی آنی مرا به حداکثر می‌رساند ولی این‌گونه رفتار

ششم. انواع گوناگون لیبرالیسم معاصر

تنگنای بنیادینی که آزادی خواهان طرفدار اراده آزاد یا اختیار دچار آنند این است که چگونه می توان هر شکل از فشار دولتی را به هر صورت ممکن توجیه کرد. اینان - از آن جا که نظریه های خود را بر اساس فرض آزادی بنا می کنند - به لحاظ نظری خود را در موقعیتی می یابند که بی شایسته به موقعیت هرج و مرج طلبان نیست. اگر آزادی مقوله ای بنیادین است پس مسأله ای که نظریه سیاسی باید بدان بپردازد تعریف شرایطی است که در آن بتوان اعمال زور را توجیه کرد. هرج و مرج طلبان البته می گویند که تحدید آزادی توسط دولت هیچ گاه موجه نیست و در نتیجه دولتی که اعمال زور می کند نهاد سیاسی نامشروعی است. بر خلاف این، آزادی خواهان طرفدار اراده آزاد استدلال می کنند که فقدان کامل دولت قهری آزادی را به حداکثر نخواهد رساند زیرا چنین وضعی به مثابه توصیف هابز از وضعیت طبیعی می باشد - جنگ هر یک علیه همه، در چنین اوضاع و احوالی آزادیهای افراد دائماً در تضاد بوده و در نتیجه یکدیگر را محدود می کنند. هر چند ممکن است پیامد مورد نظر از یک جامعه بی دولت، به حداکثر رساندن آزادی باشد ولی اثر ناخواسته آن شرایطی خواهد بود که در آن عملاً آزادی بسیار اندکی وجود دارد. در عین حال که فکر مجاز شمردن دولت به تحدید آزادی فردی ناخوشایند است مع الوصف باید قبول کرد که هیچ دلیل ماقبل تجربی وجود ندارد که بیم از تحدید آزادی توسط دولت را بیش از بیم از تحدید آزادی توسط سایر افراد توجیه کند. اعمال زور اصولاً نامطلوب است صرف نظر از اینکه از طرف چه کسی باشد. در نتیجه اگر در جوامع فاقد دولت فشار بیشتری وجود دارد تا در برخی جوامع دارای دولت، پس فشار دولت را می توان به خاطر به حداکثر رساندن آزادی توجیه کرد. از این رو طرفداران اراده آزاد دیدگاهی روشنگرانه از آزادی اختیار می کنند که پاره ای از عواقب ناخواسته نداشتن دولت را مد نظر دارد. اینان قبول می کنند که تحدید آزادی برای به حداکثر رسانیدن آزادی مشروع است. حال باید دید چگونه می توان آزادی را محدود ساخت برای اینکه آن را به حداکثر رساند؟

در آرای هاپیک به رویکرد جالبی نسبت به این مسأله بر می خوریم که پیامدهایی برای ناسیونالیسم دارد. هاپیک می گوید که باید میان یک سازمان و یک جامعه تفاوت قائل شد. سازمان نظام کوچکی است که بالاخص به منظور تحقق بخشیدن به هدف معینی ایجاد شده است. در مقابل، جامعه صرفاً عبارت است از گروهی از مردم که به طور تصادفی گرد آمده اند و خواه ناخواه ناچارند با یکدیگر زندگی کنند. ماهیت سازمان اساساً غایت اندیشانه است یعنی یک *telos* (واژه یونانی برای مقصود یا هدف) دارد که وجود آن را توجیه می کند. و حال آنکه در یک جامعه افرادی که در آن جامعه زندگی می کنند یک *telos* دارند نه خود جامعه. جامعه به جای *telos* یک خیر و مصلحت عمومی دارد که صرفاً عبارت است از اینکه به اعضای جامعه اجازه دهد برنامه های

ناسیونالیسم به گونه ای جدایی ناپذیر با بینش روسو از «اراده کلی» در هم تنیده است. این مجموع اراده های فردی نیست بلکه اراده مردمی است که به صورت یک کل عمل می کند. روسو، بر خلاف میل و دموکراتهای آزادی خواه به طور کلی، می گوید هنگامی که افراد خود را در موقعیت اقلیت می بینند باید دریابند که مرتکب اشتباهی شده اند. این نکته بدان معنا است که حمایت از آمال و آرزوهای اقلیت با اراده عمومی مغایرت دارد. طبق اصول دموکراسی که از طریق اراده عمومی تحقق می پذیرد مشارکت سیاسی، فرد شهروند را جزئی از کل عظیم تر می سازد: ملت. در نتیجه، روسو نه تنها جباریت و خودکامگی اکثریت را تأیید می کند بلکه گویی هیچ گونه حقوق فردی را که بهانه ای برای از میان بردن اراده کلی به دست دهد نیز نمی پذیرد. دغدغه خاطر او برای آزادی ملی لهستان به خاطر آزاد ساختن یک موجودیت همگانی بود نه به خاطر رفاه مجموعه ای از افراد جدا از هم که در چنگال تبعیض گرفتار آمده بودند. فیخته نیز، به سیاق ماکیاولی و روسو، در خطابه هایی به ملت آلمان روشن می سازد که آزاد ساختن (یکی از واژه های مورد علاقه آزادی خواهان) در واقع آزادسازی مردم است به عنوان یک موجودیت همگانی نه افراد (همچنان که برای آزادی خواهان). مثلاً در «خطابه هفتم» فیخته درباره مردم بر همین اساس می نویسد که دارای روحی واحد است، اصالت دارد و امکان بالقوه برای آزادی.

تعارض بین تأکید ناسیونالیستها روی مردم و تأکید آزادی خواهان روی افراد تنها از طریق مقایسه اندیشمندان به چشم نمی خورد بلکه در نمونه های آرمانی آگاهی عملی از این دو موضع نیز قابل رؤیت است. همان طور که انتونی اسمیت در خاستگاههای قومی ملل استدلال می کند بسیج مؤثر ناسیونالیسم، به اصطلاح غربی نیز که به قومیت ارزش چندانی داده نمی شود، بسیج مؤثر ناسیونالیستی وجود نوعی پندار «توده وار» (*ein Volk*) از ملت را به عنوان یک موجودیت همگانی بدیهی فرض می کند.

هنگامی که به تحلیل تعابیر مختلف اختیارگرایی از لیبرالیسم می پردازیم این تعارض در هستی شناسیها بسیار بارزتر می گردد. در عین حال که می توان گفت بین فایده طلبی و طلب آزادی قرابت وجود دارد ولی میان این دو رابطه ای ذاتی وجود ندارد و این امر مشکل آفرین است. نبود رابطه ذاتی بین این دو آنگاه به واضح ترین صورت ممکن آشکار می شود که سودمندی اکثریت در اثر فداکاری اقلیت بشدت افزایش می یابد. به دلیل این دشواریها می توان استدلال کرد که چنانچه نفع و علاقه شما، به عنوان یک آزادی خواه، در حمایت از خودگردانی و آزادی است پس دیگر کاربرد یک سنجه نامربوط (چون سودمندی) برای توجیه قضیه در واقع بی معنی است. چرا صرفاً نگوئید که آزادی نقطه شروع نظریه سیاسی شما است.

ایدئولوژی‌هایی که مؤید و مقوم روابط موجود سلطه‌گری می‌باشند. در مورد طبقه کارگر، آگاهی کاذب آنها عبارت است از ناتوانی‌شان از دیدن این امر که «منافع راستین» آنان در سرنوشتی نظام سرمایه‌داری است - رسالت تاریخی آنها. در نظریه پردازی برلین آزادی منفی صرفاً آزادی از مداخله است در حالی که آزادی مثبت شامل آزادی شناخت و تحقق بخشیدن به «منافع راستین» می‌باشد. اگر به استدلال هدف بازگردیم آزادی مثبت یک هدف مقدر است، و در مورد سوسیالیسم، این هدف رهاسازی طبقه کارگر از سرکوب و ستم سرمایه‌داری است. اگر این مقوله را به ناسیونالیسم ربط دهیم باید بگوییم آزادی مثبت متضمن تحقق بخشیدن به اهداف خویش است از طریق رسالت تاریخی ملت. در این خصوص، آموزه ناسیونالیستی «بیداری» ملل از خواب، از لحاظ نظری معادل مفهوم مارکسیستی دایر بر اینکه طبقه کارگر «آگاهی راستین» خود را تحقق بخشد.

درک این نکته حائز اهمیت است که رد آزادی مثبت توسط برلین تنها از این باور که افراد خودگردان منافع خود را می‌شناسند نشأت نمی‌گیرد (هر چند که در مورد برلین بدون تردید چنین است) بلکه در واقع از تفاوتی در هستی‌شناسی ناشی می‌گردد - تفاوت از حیث واحد اساسی کار تحلیل است: واحد اساسی نظریه پردازی برای آزادی خواهی فرد، برای مارکسیستها طبقه، و برای ناسیونالیستها ملت است. اگر برای یک لحظه به مندرجات اعلامیه حقوق بشر و شهروند بازگردیم («اصل حاکمیت ذاتاً در وجود ملت نهفته است؛ هیچ گروهی از انسانها، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اعمال کند که صریحاً از آن ناشی نشده باشد») می‌بینیم که واحد اساسی هستی‌شناسی ملت است نه فرد.

این تفاوت هستی‌شناسانه میان ناسیونالیسم و لیبرالیسم برای درک این مطلب که چرا ناسیونالیستها و لیبرالها می‌توانند بیانی به کار ببرند که مشابه می‌نمایند و در عین حال تنش بنیادین بین آن دو وجود دارد بسیار مهم است. اعلامیه «حقوق بشر» و «حقوق ملل» طنینی همانند دارد (هر دو آزادی خواهانه به گوش می‌رسد) ولی هستی‌شناسی آنها متفاوت است. این امر، در آنجا که منافع این دو مقوله هستی‌شناسی (افراد و ملل) با یکدیگر مغایرت پیدا می‌کند، عواقب شدیدی در پی دارد. البته ناسیونالیستها بر این نکته پای می‌فشارند که این دو هرگز نمی‌توانند با هم مغایرت داشته باشند زیرا منافع افراد از طریق ملت تحقق می‌پذیرد، اما آزادی خواهان به جدل برمی‌خیزند که دعاوی ملل تحت الشعاع دعاوی افراد قرار می‌گیرد. به علاوه اکثر آزادی خواهان اصولاً نسبت به وجود ملل به عنوان یک مقوله هستی‌شناسانه شک دارند. در این زمینه باید توجه داشت که این تضاد هستی‌شناسیها در مورد سایر مفاهیم حقوق همگانی، چون حقوق گروهی، نیز که آزادی خواهانه می‌نماید ولی بر شالوده مقولات متضاد وجود استوار است تضعیف می‌شود.

ماهیت هستی‌شناسی آزادی خواهانه، بویژه در مباحث اخیر مربوط به اثر رالز، کاملاً شرح و بسط یافته است. رالز در کتاب خود نظریه‌ای درباره عدالت (۱۹۷۱) بر آن است که آزادی خواهی را براساس تصورات

غایت‌اندیشانه ویژه خود را تعقیب کنند. مصلحت دولت در این است که بی‌طرفی خود را در میان برداشتهای رقابت‌آمیز از خیر و مصلحت زندگی حفظ کند. این امر مستلزم حکومت قانون است به عنوان ساز و کار یا مکانیسمی بی‌طرف که حامی حقوق افراد برای کسب آزادیهای ویژه آنها باشد و تنها در صورتی دخالت کند که آزادیهای آنها با یکدیگر تعارض پیدا می‌کند. دولت باید بین افرادی که با هم تضاد پیدا می‌کنند به داوری بنشیند بدون اینکه یک هدف (telos) را بر دیگری برتری دهد.

مشروعیت دولت مبتنی بر توانایی دولت در اجرای عدالت به عنوان یک سلسله قواعدی است که از نظر غایت‌اندیشی بی‌طرف باشند. چنین موضعی آزادی خواهان طرفدار اختیار فرد را بویژه مخالف با هرگونه تلاش سوسیالیستی در جهت توزیع مجدد دارایی می‌سازد که، به قول نازیک، تمرکزش بیشتر روی پیامدهای روابط متقابل اجتماعی است تا روی خود روشها. نابرابری موجه است چنانچه توسط قواعد بی‌طرف اعمال گردد و هرگونه مداخله در این نابرابریها نامشروع است زیرا که به معنای انحراف از بی‌طرفی می‌باشد. گرچه هدف مورد نظر این موضع نظری سوسیالیسم است ولی پیامدهایی جدی نیز برای ناسیونالیسم دارد. تمایز میان جامعه و سازمان تمایزی نیست که ناسیونالیستها بر آن صحنه گذارند. ناسیونالیسم جامعه را موجودیتی با اراده و هدف می‌داند. ملت، اساساً، جامعه‌ای غایت‌اندیشانه است. برای نشان دادن این نکته از استدلال فیخته استفاده می‌کنیم که می‌گفت جامعه دنیا مقدر است پنج مرحله تاریخی تکامل را طی کند. وی، هماهنگ با اصول کانت (و آزادی خواهی)، این مرحله‌ها را مراحل پیشرفت عقل و تمدن می‌دید. مرحله سوم مرحله‌ای بود متضمن بردگی در قبال سلسله مراتب سنتی که وی، درست مثل آزادی خواهان، از آن نفرت داشت. اما او، برخلاف موضع آزادی خواهی، استدلال می‌کرد که رسالت تاریخی وی همانند مردم آلمان این است که جهان را به مرحله چهارم و پس از آن به مرحله پنجم رهنمون گردند. در عین حال که رگه‌های روشن جهان‌وطنی در استدلال فیخته وجود دارد (جهان)، ولی استدلال وی وجود یک جامعه دارای هستی‌شناسی غایت‌اندیشانه را بدیهی می‌انگارد - ملت آلمان یک هدف (telos) تاریخی دارد.

تأکید روی این نکته حائز اهمیت است که دید غیر غایت‌اندیشانه از دولت، نه تنها در آزادی خواهی طرفداران اراده آزاد (که باید اذعان کرد در منتهی الیه طیف آزادی خواهی به عنوان یک مفهوم قابل درجه‌بندی قرار دارد) نقشی اساسی ایفا می‌کند بلکه در دیگر مواضع آزادی خواهی که کمتر افراطی هستند نیز یافت می‌شود. تمایز معروف برلین میان آزادی مثبت و منفی دقیقاً براساس همین فرضیات هستی‌شناسانه استوار است. تمایز برلین نیز، درست مانند هابز، در قالب مخالفت با سوسیالیسم عرضه می‌شد. وی بویژه آموزه «آگاهی کاذب» مارکسیستی و دیدگاه آنان درباره رسالت تاریخی طبقه کارگر را در مد نظر داشت - که متعاقب استدلال آگاهی کاذب به منصف ظهور می‌رسد. آگاهی کاذب عبارت است از ناتوانی گروههای خاصی از شناخت منافع راستین خود به دلیل غلبه باورها یا

می‌نهد. همان‌طور که دیدیم گلنر استدلال می‌کرد که اهمیت آموزش برای مدرنیته دقیقاً در این واقعیت نهفته است که اِعمال اصول شایسته‌سالاری را تسهیل می‌کند. تأیید تحصیلات توسط دولت تلاشی است در جهت تضمین این امر که به آدمیان مشاغلی متناسب با تواناییهای آنان داده شود. آن چه در مورد نظام ملوک‌الطوایفی زشت و نکوهیده بود دقیقاً همین بود که در درون آن نظام برخی ذاتاً ممتازتر از دیگران بشمار می‌آمدند. به هر حال، حتی اگر از نظر جامعه‌شناختی بتوان نشان داد که شایسته‌سالاری برای جامعهٔ صنعتی کارایی دارد این بدان معنی نیست که بگوییم عادلانه هم هست. آن چه که شایسته‌سالاری خشک را عادلانه جلوه می‌دهد این است که هیچ کس فی حد ذاته از امتیاز برخوردار نیست.

اما آیا این طور نیست که کارایی اصول شایسته‌سالاری در جامعهٔ غربی امروز در واقع فرض را بر امتیازات ذاتی می‌گذارد؟ اگر برخی با بدن ورزشکارانه، با هوش سرشار، یا در طبقهٔ متوسط به دنیا می‌آیند، در حالی که دیگران در شرایطی متولد می‌شوند که تمام عمر را باید روی صندلی چرخدار سپری کنند، یا هوش کمتری دارند، یا در فقر و فاقه زاده می‌شوند. واقعیت این است که نظام خود به خود دسته‌های اول را به دسته‌های دوم مرجح داشته به نفع آنان تبعیض قائل می‌گردد. آیا مشابهتی میان این وضع و امتیاز فنودالی وجود ندارد؟ به استدلال رالز چنین امتیاز شایسته‌سالاری ذاتاً ناعادلانه است. از سوی دیگر بیاید فرض کنیم که دوفرد با موهبت‌های جسمی تقریباً مساوی زاده می‌شوند، یکی در راه آموزش می‌کوشد و زحمت می‌کشد و دیگری تصمیم می‌گیرد سختی بر خود روا ندارد و زندگی را آسان بگیرد. آیا عادلانه نخواهد بود چنانچه اولی را با پرداخت مزدی بالاتر از دومی پاداش دهیم. حس و شَم ما می‌گوید بله، اولی را باید پاداش داد. در واقع به نفع دومی است که اولی را به خاطر مساعی و زحماتش پاداش دهیم زیرا این مساعی به رفاه جامعه به طور اعم کمک می‌کند. وقتی شایسته‌سالاری را منصفانه قلمداد می‌کنیم دقیقاً موقعیتی از این دست در پس ذهن داریم. پاداش زحمات سخت‌کوشان را دادن نه تنها عادلانه است بلکه، اگر استدلال جامعه‌شناختی به شیوهٔ گلنر را به کار گیریم، پاداش دادن به تلاش‌های آنها برای جامعه به‌طور کلی کارایی هم دارد. نتیجتاً اگر به واژه‌های اصل دوم (معروف به اصل تفاوت) بازگردیم شکل محدودی از اِعمال شایسته‌سالاری، به صلاح کسانی است که در بدترین شرایط به سر می‌برند.

اصل تفاوت می‌تواند بالقوه یکسره بنیادستیز باشد. تا چه حد بنیادستیز، روشن نیست زیرا رالز از توضیح بیشتر دربارهٔ پیامدهای خاص آن سر باز می‌زند. ولی دست کم متضمن کشوری خواهد بود که قویاً بر محور رفاه می‌گردد و در آن تفاوت‌های دستمزد پایین است، امتیازات موروثی وجود خارجی ندارد، و موهبت‌های جسمی مادرزادی منشأ امتیاز ذاتی نیست. در چنین جامعه‌ای تفاوت دستمزد بین شغل غیر ماهر و شغل مستلزم مهارت بسیار بالا فقط آن قدر است که انگیزه‌ای برای کسب مهارت‌ها ایجاد کند اما آن قدر زیاد نیست که خوش‌اقبال موهبت زیستی را خود به خود پاداش دهد و انتقال ثروت انباشته - از طریق ارث یا غیر آن -

کانت از عدالت بازسازی کند. رالز، بر خلاف آزادی‌خواهان طرفدار ارادهٔ آزاد، آزادی را صرفاً به عنوان فرض آغازین خود به کار نمی‌برد بلکه آن را با مفهوم عدالت، که به سیاق کانت از آن به عنوان انصاف تعبیر می‌کند گره می‌زند. اصول زیرین زیربنای این نظریه را تشکیل می‌دهد:

اصل نخست: هر شخص باید از حقوق مساوی در برابر گسترده‌ترین نظام کامل آزادی‌های اساسی برابر برخوردار باشد که با نظام مشابه آزادی برای همگانی هماهنگی دارد.

اصل دوم: نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی باید به گونه‌ای تنظیم گردد که:

الف) هم بیشترین نفع را به حال کسانی که کمترین امتیازات را دارند داشته باشد، و

ب) هم بخشی از مزایای مناصب و موقعیت‌هایی باشد که همگان تحت شرایط تساوی منصفانهٔ فرصتها حق دست‌یافتن به آنها را داشته باشند.

[جایی که این اصول با هم تعارض پیدا می‌کنند قواعد اولویت زیر باید رعایت گردد:]

نخستین قاعدهٔ اولویت (اولویت آزادی): اصول عدالت باید به ترتیب واژگانی درجه‌بندی گردد و از این رو آزادی را تنها به خاطر آزادی می‌توان محدود کرد....

دومین قاعدهٔ اولویت (اولویت عدالت بر کارایی و رفاه): دومین اصل یعنی عدالت به‌طور واژگانی بر اصل کارایی و به حداکثر رسانیدن سود اولویت دارد؛ و فرصت منصفانه بر اصل تفاوت اولی است.

رالز، ۱۹۷۱، صص ۳۰۲-۳۰۳

اصل نخست، نمونه‌ای از استدلال آزادی‌خواهانه در خصوص اهمیت آزادی است. ولی این آزادی با موضع آزادی‌خواهانهٔ طرفداران ارادهٔ آزاد تفاوت دارد زیرا اصل دوم نوعی جامعه را مجاز می‌دارد که با جامعهٔ مورد نظر طرفداران ارادهٔ آزاد متفاوت است. پیش‌تر دیدیم که آزادی‌خواهان طرفداران ارادهٔ آزاد فشار را صرف‌نظر از اینکه منشأ آن چیست فی‌نفسه نامطلوب می‌شمارند - چه از سوی دولت باشد و چه از جانب سایر افراد. اگر چنین است پس می‌توان گفت که مجاز شمردن نابرابری‌های عمده که مانع از آن است که آدمیان آزادی‌های خود را به گونه‌ای سودمند تحقق بخشند، غیرمنطقی است. این وضع بویژه زمانی مصداق عملی می‌یابد که مازاد برخی به بهای زیان دیگران تمام شود. بدیهی است که اگر مازاد برخی به بهای امکانات بالقوهٔ سایرین تمام نشود تعیین منابع آنان ضرورت نخواهد داشت. مسأله در این جا تنها مسألهٔ آزادی نیست بلکه مسألهٔ عدالت نیز هست.

در تجزیه و تحلیل جامعه‌شناختی خود از گذار از جامعهٔ سنتی به جامعهٔ مدرن گفتیم که جامعهٔ صنعتی فرض را بر اصول شایسته‌سالاری

از نسلی به نسل دیگر غیر ممکن است.

با برداشتی سطحی ممکن است چنین به نظر آید که آزادی خواهی کشور مبتنی بر رفاه، نوعی لیبرالیسم است که با سوسیالیسم رقیق و ملایم می شود (مصلحه ای بین آزادی و برابری) اما اگر استدلال رالز را از «موضع اصلی» مورد بررسی قرار دهیم - که همه مشخصات لیبرالیسم مهم از کانت و طرفداری از قراردادگرایی لاک را در بر دارد - روشن می شود که در واقع چنین نیست.

از دید رالز «موضع اصلی» عبارت است از تجربه فکری قراردادی مربوط به اصل عدالت، و به عنوان توجیهی برای این اصول به کار می رود. استدلالهای مربوط به قرارداد اجتماعی، به خاطر ماهیت فرضی آنها، بنا بر سنت ضعیف تلقی می گردد. مثلاً لاک توجه داشت که استدلال او درباره قرارداد به مشکلاتی جدی برمی خورد زیرا این ادعا پذیرفتنی نیست که مردم باید مقید به قراردادی فرضی باشند که در واقع، به طور تجربی، وارد آن قرارداد نشده اند. وی، می شود گفت به گونه ای غیر قابل قبول، استدلال می کند که مردم به صرف عمل زیستن در یک جامعه - یعنی با تصمیم به خارج شدن از آن - عملاً به قرارداد اجتماعی به طور تلویحی رضایت می دهند.

ولی رالز به قرارداد اجتماعی از دید تعهدات و تکالیف نگاه نمی کند بلکه آن را به عنوان وسیله ای تنظیم کننده به کار می گیرد که ما را قادر می سازد به اندیشه های خود در مورد عدالت نظام بخشیم. همان طور که در بحث پیرامون شایسته سالاری دیدیم ما درباره عدالت حس و شرم خاصی داریم و موضع اصلی، روشی برای نظام بخشیدن به این اندیشه ها است. دیدیم که فکری امتیاز یا برتری ذاتی مخالف تصور ما از عدالت است. پس در موضع اصلی کلیه امتیازات ذاتی امحا می گردد: «هیچ کس جایگاه خود، موقعیت طبقاتی خود یا وضعیت اجتماعی خود را در جامعه نمی شناسد؛ هیچ کس از سهم خود در توزیع تواناییها و دارایی طبیعی، هوش و نیروی خود و چیزهایی از این قبیل خبر ندارد» (رالز، ۱۹۷۱، ص ۱۲). این البته با فورمول کانت کاملاً سازگار است «تنها مطابق آن پند حکیمانه عمل کن که بر اساس آن بتوانی در عین حال خواهان آن چیزی باشی که باید قانون جهانشمول گردد»، زیرا ناآگاهی از تواناییها یا موقعیت اجتماعی بر شالوده فرض جهانشمولی استوار است. برای گسترش قدری بیشتر این مقوله، پیش تر دیدیم که در اندیشه آزادی خواهی، عمل برتر شمردن شیوه ای از زندگی بر شیوه دیگر نوعی جانبداری تبعیض آمیز است - این امر در تمایز برلین بین آزادی مثبت و منفی و نیز در استدلال غایت اندیشانه های یک نقشی بسیار مهم داشت. نتیجه اینکه عدالت فرض را بر این می گذارد که در تعیین اصول عدالت آمال و اهداف ویژه زندگی، غایت اندیشها، یا دیدگاههای مربوط به زندگی خوب را به حساب نمی آوریم. قانون عادلانه بر غایت اندیشی زندگی اولویت دارد یا، به گفته رالز، صحیح بر خوب اولی است. این بدان معنا است که در موضع اصلی نه تنها ما از تواناییها و موقعیت اجتماعی خود بی خبریم بلکه در مورد مفهومی که از خیر و خوبی داریم و تمایلات ملازم آن دیدگاه نیز در پس

یک «حجاب غفلت» به سر می بریم.

در این موضع اصلی فرضی، آدمیان از خود چه می دانند؟ اساساً تنها چیزی که می دانند این است که به گونه ای تجربیدی انسانند و، بدین لحاظ، میل به زندگی خوب دارند، اما نمی دانند کدام زندگی خاص خوبی را خواهند خواست یا با چه تواناییها یا در چه موقعیت اجتماعی به دنیا خواهند آمد. در نتیجه می دانند که نیاز به منابع اولیه ای - یا به قول رالز «کالاهای ابتدایی» - خواهند داشت تا بتوانند هدف یا زندگی خوب را تحقق بخشند، حتی اگر ندانند کدام زندگی خاص را، به گفته رالز در چنین موقعیتی چنانچه از آدمیان پرسیده شود در چه نوع جامعه ای می خواهند زندگی کنند آنان راهبرد «پند حکیمانه» را بر خواهند گزید. یعنی اطمینان حاصل خواهند کرد که حتی کسانی که در بدترین شرایط به سر می برند نیز قادر باشند به فریافت خود از زندگی خوب جامعه عمل بپوشانند. برای مثال، مراقبت خواهند کرد که منابع آن چنان به نفع دارندگان بیشتری تواناییها منحرف نگردد که کسانی که به نقایص جسمانی یا کمبودهای اجتماعی زاده می شوند قادر به تحقق بخشیدن به خیر و مصلحت خود نباشند. و در عین حال در برقراری تعادل در پاداش بخشی نیز آن چنان تساوی اعمال نخواهند کرد که مانع بروز ابتکار گردند چرا که این امر به زیان همه تمام خواهد شد. تعادل دقیق اصول برابری خواهی و شایسته سالاری پیامد منطقی موضع اصلی است.

البته می توان استدلال که در عالم واقعیت آدمیان دست به قمار می زنند و در پس حجاب غفلت عملاً نابرابری بنیادستیز را بر می گزینند بدین امید که برد نصیب آنان گردد. ولی چنین جدلی ربطی به قضیه ندارد چرا که موضع اصلی، همان طور که گفته شد، یک تجربه فکری مربوط به عدالت است به عنوان راهی برای نظام بخشیدن به اندیشه ها و شرم و ادراکات ما درباره عدالت، و نخستین گزینش قمارباز فرضی ربطی به عدالت ندارد.

در کاربرد موضع اصلی برای نظام بخشی به اندیشه هایمان درباره عدالت، باید بین شرم و درک خود از عدالت و موضع اصلی پیوسته در نوسان باشیم تا اطمینان یابیم که تمرکز حواسمان روی عدالت باقی است. رالز این فرایند را «توازن متأمل» توصیف می کند.

انتقادهای فراوانی از استدلال رالز شده است ولی فقط بعضی از آنها به رابطه بین لیبرالیسم و ناسیونالیسم ارتباط پیدا می کند. در مبحث تحلیل جامعه شناختی خود پیش تر به اظهار نظر چارلز تیلور اشاره کردیم که می گوید دیدگاه آزادی خواهانه از خویشتن تهی است. چنانچه به افراد در موضع اصلی نگاه کنیم می بینیم که آنها عاری از ویژگیهایی هستند که خودگردانی را معنا می بخشد. این بویژه در مورد پافشاری رالز بر اینکه ما باید دیدگاههای مربوط به زندگی خوب را نادیده انگاریم مصداق می یابد. همان گونه که شندل استدلال می کند هیچ خویشتنی وجود ندارد که مقدم بر مفهوم زندگی خوب باشد. پرسشهای «من که هستم؟» و «چه هدفهایی را باید برگزینم؟» تفکیک ناپذیرند. هویت خویشتن در پرتو اهدافی که در برابر آنند ساخته می شود؛ نتیجتاً تصور خویشتنی در موضع

صورت می‌گیرد. استدلال بدون واحدهای معنی یک امر نظری ناممکن است و افزون بر این، زیانها بازتاب فرهنگند. البته این بدان معنا نیست که ما به عنوان موجوداتی بیولوژیک ظرفیتهای منطقی مشترک نداریم بلکه به این مفهوم است که این ظرفیتهای ما بسته به فرهنگی که این ظرفیتهای ما در آن تحقق می‌یابد - خود را به صور گوناگون نشان می‌دهند. اگر از مثال کانت استفاده کنیم باید بگوییم در عین حال که کانت بدون تردید به درستی اظهار می‌دارد که همه انسانها، به صورت ماقبل تجربی، از نعمت ظرفیت نظام‌بخشی به زمان و فضا برخوردارند ولی شکلی که این ظرفیت به خود می‌گیرد یک ویژگی فرهنگی است. مفاهیم زمان ساعتی و مکان اندازه‌گیری شده مفاهیمی هستند که ما در جوامع مدرن بدیهی می‌انگاریم، اما این مفاهیم در واقع ویژگی فرهنگی دارند. در جوامع ماقبل مدرن، زمان و مکان معمولاً تجربیاتی به خودی خود بشمار نمی‌آمدند (ساعت شش یا پنج متر) بلکه بیشتر جزئی از واژه‌های طبیعی و اجتماعی محسوب می‌شدند (غروب یا طلوع خورشید، یا یک روز سفر دریایی و یک وجب). پس زیانهایی که مردم بدانها سخن می‌گویند و می‌اندیشند از نظر طریقه استدلال این مردم اهمیتی بنیادین دارند؛ از آن‌جا که زبان بازتاب شیوه‌ای از زندگی است نامعقول نیست که متفکری چون فیخته بگوید آلمانیها در واقع زندگی را متفاوت از، مثلاً فرانسوی‌زبانها می‌بینند - حتی اگر از روی وطن‌پرستی افراطی توجیه‌ناپذیر بگوید شیوه نگرش آلمانی به جهان بهتر از شیوه فرانسوی است.

همه این مطالب بدان معنا است که نظام واحدی برای استدلال وجود ندارد بلکه نظامهای متعددی هست. آن چه که کانت ما قبل تجربی می‌خواند عمدتاً جنبه‌های فرهنگ‌مانند خاصی از استدلال و منطق بود. موجود استدلال‌کننده خودگردان کانت یک موجود جهان‌وطن کلی و عام ناممکن است در حالی که مردم واقعی موجوداتی از نظر فرهنگی مفید هستند. درست همان‌طور که شخص وضعیت طبیعی لاک برآستی مقدم بر جامعه نیست (هر چند که لاک بر این باور است) به همان سبب شخص موضوع اصلی نیز از طریق مفاهیم خاص فرهنگی به استدلال می‌پردازد. درباره عدالت تنها در محدوده فرهنگ محلی می‌توان غور و تأمل کرد. موضوع، چنان که اجتماع گرایان می‌گویند، تنها این نیست که خویشی مقدم بر مفهوم زندگی خوب وجود ندارد بلکه، احتمالاً حتی مهمتر، مسأله این است که خویشی مقدم بر معنی وجود ندارد. فرد خودگرانی را از طریق کاربرد نظامهایی تحقق می‌بخشد که از فرهنگ دور و بر جذب و ملکه ذهن شده است. از این رو منطقی است اگر بگوییم آلمانیها خودگردانی خود را از طریق آن دسته از نهادهای سیاسی تحقق می‌بخشند که نشانگر فرهنگ ویژه آنها است و، در نتیجه، در این مباحثه بازسازی شده ناسیونالیستی، خودگردانی و آزادی برآستی تنها در درون یک ملت تحقق می‌پذیرد.

اگر چه این استدلال ناسیونالیستی نقدی قوی بر آرای کل‌گرایانه موضوع اصلی - بدان گونه که تاکنون تکوین یافته است - می‌باشد ولی در مورد آرای بعدی رالز تا به این حد مؤثر نیست. در لیبرالیسم سیاسی (و در

اصلی - که مقدم بر هدفهای خود باشد - یک ساخت فرضی به کلی غیر قابل قبول است. همه عوامل ضرورتاً خویشنهای تثبیت شده یا عوامل استقرار یافته‌اند که شباهت کمی با خویشتن «نامقیده» رالز دارند یا اصلاً شباهتی به آن ندارد. در راستای این قبیل مباحثات اجتماع‌گرایان، از جمله نه تنها سندل بلکه تیلور و مک اینتایر و دیگران نیز، استدلال می‌کنند که خویشتن آزادی‌خواه رالز، و آزادی‌خواهی به‌طور کلی، فرض را بر یک مفهوم نه چندان اجتماعی فرد می‌گذارد. همان‌طور که تیلور در برخی از آثار پسین خود اشاره کرده است این استدلال با استدلالهای ناسیونالیستی بستگی نزدیکی دارد. ولی ما به جای نقد تفصیلی اجتماع‌گرایانه از آزادی‌خواهی، به‌طور اخص به یک تجزیه و تحلیل ناسیونالیستی خواهیم پرداخت.

به تصویر کشیدن نقدی ناسیونالیستی از آزادی‌خواهی مورد نظر رالز، بر حسب تعریف، کاری است در جهت بازسازی؛ زیرا هیچ نقد ناسیونالیستی پیچیده‌تری از آزادی‌خواهی وجود ندارد ولی همان‌طور که خواهیم دید تعابیر پیچیده‌تری از ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه در دست هست. و نیز سرنخهای مفیدی برای اینکه چنین نقدی به چه شکلی می‌تواند باشد در نوشته‌های ناسیونالیستی کلاسیک وجود دارد و می‌توان اینها را با بینشهایی از نظریه معاصر تلفیق کرد.

برلین در آرای خود درباره هردر و درباره ناسیونالیسم خاطر نشان می‌سازد که ناسیونالیسم صرفاً نوعی نابخردی نبود. برلین، همچون کدوری، می‌گوید ناسیونالیسم فراورده عصر روشنگری بود ولی - و این جاست که با کدوری اختلاف نظر پیدا می‌کند - بر این باور است که پیش اندیشمندان عصر روشنگری به گونه‌ای بنیادین مخدوش نبوده است. بینشهای ناسیونالیستها و متفکران رمانتیک اساساً دوگانه بود. اینان در مقابل ناسیونالیسم به تعبیر کانت استدلال می‌کردند که خودگردانی به سادگی به منطق و خرد کاهش‌پذیر نیست. فرهنگ و زیباشناسی بر شالوده عواملی زندگی بخش استوارند که ورای خرد و منطق است - در این جا توازی خاصی با کشف جنبه‌های بیگانگی آفرینی اصل فایده‌طلبی توسط میل به چشم می‌خورد. این عوامل بخشی از جان و روان انسانند، به روح معنا و خلاقیت می‌بخشند، و ریشه در فرهنگ یک ملت دارند. خویشتن نامقیده چیزی است فاقد جان و روان که بی روح و عاری از خلاقیت است. روح برآستی خلاق به تأمل درباره خاطرات همگانی جامعه می‌پردازد و آگاهی ملی را ملکه ذهن می‌سازد.

دومین نکته، که مهمتر است، چیزی است که ما آن را بینش تأویلی خواهیم خواند. همان گونه که پیش‌تر اشاره کردیم ناسیونالیسم آلمانی عمدتاً یک ناسیونالیسم زبانی است. نوشته‌های هردر و فیخته حاوی بینش بنیادین است که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم از فلسفه ویکو تأثیر پذیرفته است. همان‌طور که دیدیم کانت ادعا می‌کرد که قوه عقل جهانشمول است؛ از این رو می‌تواند منشأ قوانین جهانشمول عدالت باشد. ولی توانایی استدلال و منطق ما یک توانایی تجربی میان‌تهی نیست بلکه مبتنی بر این فرض است که استدلال درباره مسائل یا افکار به وسیله زبان

مبادرت می‌ورزیم. در واقع همین عناصر مشترک است که آموزه‌های ما را منطقی می‌سازد و باید قبول کرد که همه دیدگاه‌های کل و فراگیر را نمی‌توان در رده‌بندی منطقی قرار داد.

در نظم و نظام دادن به افکار خود درباره عدالت از طریق موضع اصلی، یا هر ابزار مشابهی غیر از آن، دیگر لزومی ندارد که در مورد ادراکاتی که از نظر فرهنگی و تاریخی ثابت و تغییرناپذیرند توازن متأمل بیابیم (آن چنان که در مورد نظریه عدالت ضرورت داشت). بلکه توافق متداخلی را سازمان می‌بخشیم که در میان آدمیان منطقی وجود دارد. آدمیانی که آموزه‌های کلی و فراگیر متفاوت و در عین حال نقطه نظرهای ضمنی مشترک درباره عدالت دارند که از تجربه مشترک و علاقه آنان به ایجاد یک دموکراسی باثبات و عادلانه نشأت می‌گیرد. هدف بازی، ساختن یک دنیای آزادی خواه فراگیر نیست. این کاری مستبدانه و خلاف آزادی خواهی خواهد بود زیرا برای آموزه‌های آزادی خواهانه برتری قائل خواهد شد. از آنجا که هدف لیبرالیسم سیاسی چیزی در حد تحمیل آزادی خواهی به عنوان یک آموزه فراگیر نیست، بنابراین فرض را بر رد آموزه‌های فراگیر غیر آزادی خواهانه نمی‌نهد (حتی اگر دیدگاه‌های جهانی فراگیری را که در برخی تصورات دموکراتیک و آزادی خواهانه ضعیف از عدالت سهم نیستند مستثنا سازد).

برای ربط دادن دوباره این امر به نقد اجتماع‌گرایان و ناسیونالیست‌ها به لیبرالیسم باید خاطر نشان سازیم که نظریه عدالت فرض را بر پایه افراد نامقید یا استدلال‌گران تجربیدی که ظرفیت استدلال خارج از فرهنگ دارند نمی‌نهد، بلکه اینان افرادی هستند که می‌کوشند از طریق عمل در محدوده آموزه‌های فراگیر خود و یافتن زمینه مشترک از راه توافق متداخل، ماهیت عدالت را تعیین کنند. این البته مستلزم دست‌کشیدن از آرای آزادی خواهانه کلی و فراگیر است. لیبرالیسم سیاسی تنها در جوامعی که یک توافق و هم‌رایی متداخل عملاً وجود دارد می‌تواند کارایی داشته باشد. به بیان دیگر لیبرالیسم سیاسی فرض را بر پایه گونه‌ای «فرهنگ مدنی» می‌گذارد؛ در نتیجه مناسب همه جوامع نخواهد بود. آزادی خواهی سیاسی فرض را بر جهان‌بینیهای آزادی خواهانه فراگیر یا مفهوم نامعقول عاملیت که در نظریه عدالت یافت می‌شود نمی‌نهد.

در این بافتار باید خاطر نشان ساخت که حتی از زمان توکویل در سده نوزدهم جامعه‌شناسان سیاسی می‌گفتند وجود یک فرهنگ مدنی قوی برای نگاهداشت دموکراسی ضرورتی مطلق دارد. فرهنگ مدنی از بسیاری جهات حائز اهمیت بیشتری است تا نهادها. در حالی که دموکراسیهای زیادی که به لحاظ قانون اساسی‌شان عالی بودند فرو ریخته‌اند بندرت می‌توان حتی روی یک مورد از دموکراسی دست گذاشت که بیش از بیست سال از عمر آن گذشته باشد و خود به خود زایل شده باشد. چنانچه فرض را بر این بگذاریم که ساختن یک فرهنگ مدنی اساسی و محکم بیست سال به طول می‌انجامد تنها تعبیری که می‌توان ارائه داد این است که این امر گواه و دلیلی است مهم بر اهمیت فرهنگ مدنی برای ثبات دموکراتیک. بنابراین وقتی که رالز می‌گوید دموکراتها با داشتن آموزه‌های

شماری از مقالاتی که منجر به این اثر شدند) آرای کلی نگرانه حذف شده است. موضع اصلی به عنوان یک شالوده مطلق که همه لزوماً بدان متعهد هستند عرضه نمی‌شود. در لیبرالیسم سیاسی، رالز با انسانهای عاملی درگیر یعنی افرادی که جهان‌بینیهای فراگیری دارند که توانایی آنها را برای استدلال کردن شکل می‌دهد آغاز می‌کند. وی حتی کثرت چنین جهان‌بینیهای فراگیری را مسلم می‌انگارد.

هنگامی که بحث ناسیونالیستی را به شکلی که در سطور پیش مطرح کردیم مورد مذاقه قرار می‌دهیم می‌بینیم که در عین حال که از جهت نظری منطقی می‌نماید ولی اثرات تنگ‌نظرانه تلویحی دارد. به جای یک کشور بیطرف پا به کشوری می‌گذاریم که ارزشهای فرهنگی خاصی را باز می‌تاباند. این به معنای تعصب علیه کسانی است که به ملت تعلق ندارند. اگر جامعه‌ای کثرت‌گرا متشکل از فرهنگهای بسیار داشته باشیم چنین به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم برخی فرهنگها را بر برخی دیگر برتر می‌شمارد که این البته در حکم تحریم نگرش لیبرالی به نقش دولت است. اما بیطرفی کامل بر اساس فرایافتی غیر قابل پذیرش از عاملیت استوار است. پس راه چاره لیبرالی چیست؟

رالز برای پرهیز از دام ملیت غیر قابل پذیرش قبول می‌کند که آدمیان تنها در محدوده «آموزه‌های فراگیر» - که فرهنگ بدانها شکل می‌دهد - ظرفیت استدلال دارند. اما می‌گوید در عین حال که بسیاری از این آموزه‌ها دیدگاه‌هایی جهانی هستند که از خیلی جهات با یکدیگر ناسازگارند ولی منطقی می‌باشند و فرضیات ضمنی و ناگفته مشترکی دارند. مشکل فلسفه سیاسی این است که «چگونه ممکن است در درازای زمان جامعه باثبات و عادلانی از شهروندان آزاد و برابر وجود داشته باشد که در اثر آموزه‌های منطقی ولی ناهمخوان مذهبی، فلسفی، و اخلاقی عمیقاً از یکدیگر جدا هستند؟» (رالز، ۱۹۹۳، XVIII).

برای پاسخ یافتن، راه حل این نیست که یک آموزه فراگیر را - اعم از لیبرالی یا غیر آن - بر بقیه آموزه‌ها تحمیل کنیم. این جا به تمایز بین درست و خوب باز می‌گردیم. مشکل لیبرالیسم سیاسی به دست آوردن مفهومی از زندگی خوب نیست. در حقیقت یکی از فرضیات لیبرالیسم دقیقاً همین است که شهروندان مساوی تصورات متفاوت و، برآستی، غیر قابل قیاس و آشتی‌ناپذیر از خیر و مصلحت دارند. سیاست راجع به انجمن (یا به قول هابز یک سازمانهای) داوطلبانه نیست که ممکن است یک هدف (telos) داشته باشد بلکه بر سر جوامعی است که نمی‌توانند حقاً بازتاب هیچ آموزه مذهبی، مابعدالطبیعه، یا معرفت‌شناسی خاصی باشند. تنها چیزی که نهادهای سیاسی باید بازتاب آن باشند توافق متداخلی است که می‌توان آن را به عنوان دانش آگاهی عملی مشترک - که از طریق حشر و نشر در درون خود فرایند دموکراتیک کسب شده است - به تصور درآورد و تجسم بخشید. در این نظریه پردازی مجدد از موضع اصلی و اصول عدالت، از ما خواسته نشده است که با رفتن به پشت حجاب غفلت - که خارج از آموزه‌های فراگیر ما است - خود را توجیه نماییم بلکه در واقع از جنبه‌های متداخل خاصی از آموزه‌های فراگیر خود به نظریه پردازی

نتیجه بیشتر عقاید اصولی مهم ناسیونالیسم - از جمله اینکه کشور و ملت یکی باشند - را در بر نمی‌گیرد. چنین دیدگاهی گر چه با اصول آزادی‌خواهانه ناهمخوان نیست ولی نشانگر احساسات و عواطف ناسیونالیستهای واقعی نیز نمی‌باشد. به هر حال رقیق کردن ناسیونالیسم و لیبرالیسم تنها راه معقولی نیست که به منظور آشتی دادن لیبرالیسم و ناسیونالیسم می‌توان در آن قدم نهاد.

در نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم، تمایزی دیرپای بین ناسیونالیسم غربی و شرقی گذارده شده است. مصداق ناسیونالیسم غربی را در کشورهای چون فرانسه، انگلستان، و ایالات متحد باید یافت در حالی که ناسیونالیسم شرقی با اروپای مرکزی و شرقی ارتباط پیدا می‌کند. به ساده‌ترین بیان، نگرش به ناسیونالیسم غربی مثبت است و حال آنکه ناسیونالیسم شرقی در پرتوی منفی عرضه می‌گردد. واقعیت این است که ناسیونالیسم شرقی با ویژگی عدم تسامح و تساهل - چون «پاکسازی قومی» - مشخص می‌شود در حالی که عناصری این چنین عمیقاً ضدلیبرالی در ناسیونالیسم غربی وجود ندارد. منشأ هنجارگذاری این تفاوت در مفهوم ملت نهفته است. ناسیونالیسم شرقی ملت را گروه قومی خاصی تعریف می‌کند و حال آنکه در ناسیونالیسم غربی ملت عبارت از یک گروه قومی نیست بلکه مردمانی است که به یک فرهنگ مدنی مشترک افتخار می‌کنند. در نمونه‌های فرانسه، انگلستان، و ایالات متحد یک حس مشترک ملیت بر اساس یک فرایند طولانی توسعه دموکراسی وجود دارد. به عبارت دیگر، ناسیونالیسم غربی تجسم مفهومی از ملت است که اساساً آزادی‌خواهانه است. از این رو میان آزادی‌خواهی و ناسیونالیسم نمی‌تواند تضادی به وجود آید زیرا ناسیونالیسم غربی نشانگر تمهدی مشترک به اصول آزادی‌خواهانه است. به بیان دیگر، مشکل ناسازگاری بین ناسیونالیسم و لیبرالیسم از طریق تعریف ملت در چارچوب یک جهان‌بینی فراگیر آزادی‌خواهانه حل می‌شود. در عین حال که این به لحاظ نظری استدلالی قوی است ولی گرفتار دو مشکل مهم است، یک مشکل نظری و یک مشکل تجربی. در سطح نظری ما هنوز با ایده ملت دارای هدف (*telos*) روبه‌رو هستیم. به عبارت دیگر کشور بیطرف نیست بلکه جهت‌گیری آن قطعاً آزادی‌خواهانه است. ولی این راه‌حلی آن چنان رضایت‌بخش که ممکن است در بدو امر به نظر رسد نمی‌باشد. در تحلیل خود از لیبرالیسم سیاسی، رالز خاطر نشان ساختیم که او به طرفداری از نظام عدالتی که بازتاب جهان‌بینی آزادی‌خواهانه فراگیری باشد استدلال نمی‌کند. قصد وی صرفاً این نبود که می‌خواست غیر آزادی‌خواهان را نیز در مد نظر داشته باشد بلکه، مهمتر از آن، از سر تشخیص این امر بود که ایجاد نهادهای سیاسی نشانگر یک دیدگاه جهانی فراگیر آزادی‌خواهانه خود اساساً تنگ‌نظرانه و غیر آزادی‌خواهانه است. از دید یک لیبرال راستین، کشور نباید هیچ آموزه فراگیری را بازتاباند - حتی آموزه‌های لیبرالی را. عدم درک این نکته توسط برخی از لیبرالها است که بعضی از مباحثات آزادی‌خواهانه را عاری از تسامح و تساهل در انتظار جلوه می‌دهد، در حالی که لیبرالیسم تنها زمانی عاری از تسامح و تساهل است که

فراگیر متفاوت، توافق متداخل مشترک قابل ملاحظه‌ای در مورد اعمال سیاسی دارند این استدلال به هیچ وجه از نظر جامعه‌شناختی نامعقول نیست.

لیبرالیسم سیاسی فرهنگ را بشمار نمی‌آورد ولی با ناسیونالیسم اصولاً در تناقض است زیرا این آموزه که ملت باید از طریق کشور امتیاز یابد مبتنی بر فرض برترشمردن یک دیدگاه فراگیر خاص است. لیبرالیسم با هستی‌شناسی اساسی ناسیونالیسم نیز در تعارض است. در بحث ناسیونالیستی بازسازی شده خود، به طور ذهنی از آدمیانی که در محدوده یک فرهنگ به استدلال می‌پردازند به مفهوم ملت رسیدیم. ولی ملت چیزی است بیش از یک فرهنگ صرف، فرهنگی است با یک هدف (*telos*). در آغاز این مقاله گفتیم که ناسیونالیسم مفهومی است قابل درجه‌بندی و این ویژگی ناسیونالیسم احتمالاً آشکارتر و بارزتر از ویژگی مربوط به وضعیت هستی‌شناسانه ملت نیست. در یک سر این مقیاس، ملت یک موجود شبه انداموار مابعدالطبیعی است که رسالت آن قویاً تبیین و تعریف شده است. مردمی که ملت را تشکیل می‌دهند به خاطر ملت وجود دارند، و خود را تنها از طریق ملت می‌شناسند. این تعریف فرض را بر پایه یک حس قوی گم‌ایشافت یا همبستگی مکانیکی می‌نهد. حتی در منتهی‌الیه طیف ضعیف ناسیونالیسم کشوری داریم که اندکی جهت دارد چه یک فرهنگ را بر فرهنگهای دیگر مرجح می‌داند - مفهومی که همچنان با لیبرالیسم در تعارض است. پرسش این است که آیا یک کشور ناسیونالیستی می‌تواند بدان‌گونه که آزادی‌خواهان خواستار آنند میان آموزه‌های فراگیر بیطرف باشد. آیا ناسیونالیسم حتی ضعیف‌تری از این ضعیف‌ترین ناسیونالیسم که بدان اشاره رفت وجود ندارد؟ من می‌گویم چنین نیست. چنانچه کشور نماینده ملت نباشد پس موضوع بحث ما دیگر ناسیونالیسم نیست. ناسیونالیسم فرض را بر این فکر می‌گذارد که کشور و ملت باید یکی باشند زیرا کشور یک «هدف» دارد که عبارت است از حمایت و حفظ ملت. در زبان آزادی‌خواهی این بدان معنا است که کشور یا یک اجتماع مردم است (رالز) یا یک سازمان (هایک)، که همان‌طور که می‌دانیم لیبرالیسم از آن احتراز دارد.

آیا منظور این است که لیبرالیسم و ناسیونالیسم از نظر هنجاری ناسازگارند؟ نتیجه‌گیری کلی ما باید این باشد که در این جا مسأله بر سر درجه ناسازگاری است. این هر دو مفاهیمی قابل درجه‌بندی هستند و هر چه دو آموزه ضعیف‌تر باشند با هم سازگارتر می‌شوند. لیبرالیسم رالز در سالهای پسین، آشکارا با ناسیونالیسم سازگارتر است تا سالهای پیشین رالز. به بیانی دقیق‌تر، کوششهایی در راستای ساخت و پرداخت ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه به عمل آمده است. یکی از راههای توسعه چنین نظریه‌ای به کاربردن مفهومی بسیار ضعیف از ناسیونالیسم است همان‌گونه که دیوید میلر در اثر خود به نام درباره ملیت بدان اهتمام ورزیده است. اما خطر این کار این است که مفهوم ناسیونالیسم آن چنان ضعیف می‌گردد که محتوایی اندک پیدا می‌کند یا اصلاً محتوایی برایش به جانی ماند. از نظر میلر، ناسیونالیسم چیزی است کمی بیش از دل‌بستگی ملایم به زادگاه؛ در

می‌کند. فرد خودگردان برگزیننده فعال شیوه‌ای از زندگی یا مفهوم خیر و مصلحت است. از آنجا که، همان‌طور که ناسیونالیست‌ها خاطر نشان ساخته‌اند، آدمیان شیوه زندگی خود را در محدوده فرهنگ‌های خاصی شکل می‌دهند این افراد خودگردان دست به انتخاب‌های فرهنگی می‌زنند. اینان به‌عنوان برگزینندگان فرهنگ می‌توانند بسته به میل و سلیقه خود فرهنگ‌های ملی متفاوتی را برگزینند. ممکن است زیستن به صورت یک اقلیت را انتخاب کنند که در این صورت ارزش‌های فرهنگیشان از حمایت کشور برخوردار نیست ولی به همین سیاق ممکن است زندگی در یک کشور ملی را برگزینند که انتخاب‌های فرهنگی آنان را باز می‌تاباند. اینها انتخاب‌هایی بی‌اهمیت و پیش پا افتاده نیست بلکه به قول او «انتخاب‌هایی بنیادین» است به این معنا که انتخاب‌های اساسی حیات است که باید مورد احترام قرار گیرد. اگر آزادی خواهان برای خودگردانی حرمت قائلند و خودگردانی، فرض را بر فرهنگ می‌گذارد پس وظیفه یک کشور آزادی خواه حفظ و حراست از فرهنگ‌های ویژه است. به عبارت دیگر مفهوم غلیظ خودگردانی آزادی خواهانه که فرض را بر فرهنگ می‌گذارد طبیعتاً منتهی به ناسیونالیسم می‌گردد.

سه استدلال وجود دارد که این موضع را مشروط و تاندازه‌ای تضعیف می‌کند. یکی اینکه، همان‌طور که الن پیتن می‌گوید، این استدلال تنها زمانی عملکرد دارد که فرهنگ ملی که تبلیغ می‌شود فرهنگی باشد که در آن برای خودگردانی براساسی ارزش قائل گردند. اگر فرهنگ ملی عمیقاً همراه با تعصب باشد کوشش برای نگاهداشت آن نیز متعصبانه و تنگ‌نظرانه خواهد بود. استدلال دوم مربوط می‌گردد به مفهوم عاملیت که بدیهی انگاشته می‌شود. اجتماع‌گرایان و ناسیونالیسم درست می‌گویند که آزادی خواهی نظریه عدالت رالز بر شالوده مفهوم غیر قابل قبول انسان عامل بنا نهاده شده است. ولی این مفهوم انتخاب فرهنگ توسط انسان عامل نیز از نقطه نظر جامعه‌شناختی بشدت مورد تردید است. البته درست است که ما شیوه‌هایی از زندگی را برمی‌گزینیم که مستلزم تغییراتی در فرهنگ است ولی این تصور که شخص خودگردانی خود را از طریق گزینش فرهنگ خاصی تحقق می‌بخشد مبتنی بر یک مفهوم عجیب و غریب نه‌چندان اجتماعی از انسان عامل عجیب و غریب است، از این جهت که نیاز به فرهنگ را تصدیق و تأیید می‌کند ولی همزمان چندان اجتماعی نیست؛ از این جهت که برپایه این معنا استوار است که افراد از فرهنگ‌های گوناگون فاصله می‌گیرند، آنها را ارزیابی می‌کنند و سپس یکی را برمی‌گزینند. همان‌طور که پیش‌تر در تحلیل جامعه‌شناختی خود دیدیم دانش اجتماعی عمدتاً دانش مبتنی بر آگاهی عملی است؛ در نتیجه واقعاً انتخاب نمی‌شود.

ولی باید اذعان داشت که در مورد ناسیونالیسم آوارگان، که وجهی کاملاً استثنایی از ناسیونالیسم است، آدمیان دست به گزینش‌های فرهنگی می‌زنند. تصادفی نیست که استدلال تمیر در مورد تجربه وی از ناسیونالیسم، برگرفته از تجربه یهودیان است که یهودیان آواره باید بین محل اقامت [کنونی] خود و انتقال به سرزمین فلسطین یکی را برگزینند.

آزادی خواهان جهان‌بینی لیبرالی فراگیر خود را بر دیگران تحمیل نمایند - عملی بشدت تنگ‌نظرانه و غیر آزادی خواهانه. در نتیجه، ناسیونالیسمی که استنباط خود از ملت را بر پایه آزادی خواهی می‌نهد در واقع آن قدر که ممکن است در وهله نخست به نظر آید آزادی خواهانه نیست.

یک مشکل تجربی نیز در مورد این مفهوم ناسیونالیسم ملایم غربی وجود دارد. همان‌طور که انتونی اسمیت در خاستگاه‌های قومی ملل استدلال می‌کند در حیات سیاسی واقعی، تعهد به روش‌های سیاسی شالوده‌ای بسیار سست برای بسیج مردم می‌تواند باشد. این امر با این نکته جامعه‌شناختی ما مبنی بر اینکه جاذبه امروزی ناسیونالیسم از این واقعیت نشأت می‌گیرد که ناسیونالیسم یک همبستگی مکانیکی مدرن است که به زندگی معنا و مفهوم می‌بخشد همخوانی دارد. اما لیبرالیسم، به دلیل ماهیت خود، نمی‌تواند این حس وحدت و یگانگی را به وجود آورد. از این روی، با وجود آنکه به لحاظ نظری ساخت و پرداخت مفهوم ناسیونالیسم غربی آزادی خواه ملایم امکان پذیر است ولی به لحاظ نظری پذیرفتنی نیست که تصور کنیم این ناسیونالیسم هرگز بتواند پاسخگوی نیازهای کسانی باشد که از عدم امنیت هستی‌شناسانه رنج می‌برند و نتیجتاً بتواند خود را به صورت یک نیروی سیاسی پرتوان درآورد. افزون بر این، چنانچه مثلاً واقعیت‌های ناسیونالیسم انگلیسی را مورد بررسی قرار دهیم خواهیم دید که میزان ملایمت آن کمتر از آن است که دارندگان تنگ‌نظر ناسیونالیسم غربی می‌خواهند باور بدارند. یکی از مثال‌های فراوان، فاجعه انسانی دهشتناک روابط تاریخی بین انگلستان و ایرلند است که جنبه دیگری از ناسیونالیسم به اصطلاح غربی را برملا می‌کند که آن را از ناسیونالیسم به اصطلاح شرقی تقریباً غیر قابل تمیز می‌سازد. اگر صحت داشته باشد که مبارزات ناسیونالیستی در برخی کشورها جنبه زشت‌تری از بعضی کشورهای دیگر دارد یک توجیه پذیرفتنی، قوت احساسات ناسیونالیستی درگیر است. از آنجایی که ناسیونالیسم و آزادی خواهی هر دو مفاهیمی قابل درجه‌بندی هستند شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که در برخی کشورها و شرایط، ناسیونالیسم ضعیف‌تر از ممالک و شرایط دیگر است و از این رو آسان‌تر تحت الشعاع آزادی خواهی قرار می‌گیرد. نیز شاید تمایز بین ناسیونالیسم غربی و شرقی در واقع چیزی نیست جز اظهاریه و درخواست ویژه دانشگاهیان غربی.

به جای اینکه صرفاً در پی یافتن نقاط تقارب باشیم یک روش بلندپروازانه‌تر برای آشتی دادن لیبرالیسم و ناسیونالیسم این است که از سنگ بناهای آزادی خواهانه آغاز کنیم و ناسیونالیسم را از آنها استخراج نماییم. این راهی است که ییل تمیر در ناسیونالیسم آزادی خواهانه پیموده است، وی می‌کوشد نوعی ناسیونالیسم آزادی خواهانه بنا نهسد که «سعی دارد آن چه را که برای هر دو مکتب فکری ضروری و اساسی است جذب کند، از آزادی خواهی، تعهد به خودگردانی شخصی و حقوق فردی را برمی‌گیرد؛ و از ناسیونالیسم، درک اهمیت عضویت در جوامع بشری به‌طور اعم و جوامع ملی به‌طور اخص را» (تمیر، ۱۹۹۳، ص ۳۵).

وی طبق قواعد مکتب آزادی خواهانه کانت با مفهوم خودگردانی آغاز

مشکل عملی دیگری که ناسیونالیسم می‌تواند در پاره‌ای موارد برای آزادی‌خواهان حل کند چیزی است که در نوشته‌ها کلاً از آن به عنوان «مشکل مرزی» یاد می‌شود. در عین حال که نظریهٔ دموکراتیک آزادی‌خواهی هنجارین، معیارهایی برای ارزیابی نهادها و حقوقی که «تودهٔ مردم» باید داشته باشند به دست می‌دهد ولی رهنمونی برای اینکه مشخص کنیم تودهٔ مردم چه کسانی باید باشند نمی‌نماید. همان‌طور که در ریشه‌های آزادی‌خواهی ملهم از کانت مستتر است، این آموزه‌ای اساساً جهان‌وطنی و فارغ از تعصب میهنی است؛ در نتیجه اگر ما خود را به زبان آزادی‌خواهی محدود کنیم امکان ندارد بتوانیم بین مردمان مرز بکشیم. و در نهایت امر آزادی‌خواهان مجبورند مردمان را بر حسب ویژگی‌های همگانی تعریف کنند که این البته دقیقاً همان کاری است که ناسیونالیستها با فصاحت تمام انجام می‌دهند. کوتاه سخن آنکه، ناسیونالیسم «مردمان» حاضر و آماده در اختیار آزادی‌خواهی قرار می‌دهد. اما این راه حل عملی نیز تیفی دوله است. چنانچه به لحاظ تجربی وضع بدین منوال باشد که یک ملت در قلمرو ارضی و از نظر مکانی به هم پیوسته زندگی می‌کند ناسیونالیسم یک مشکل عملی را برای لیبرالیسم حل می‌کند. ولی در جایی که وضع به این صورت نباشد - مثل بالکان، ایرلند، یا اسرائیل - آنگاه ناسیونالیسم مانعی در راه تحقق اصول آزادی‌خواهی به وجود می‌آورد.

در عرف و روال سیاسی، آیا ناسازگاری نظری میان این دو آموزه متضمن این نتیجه‌گیری است که آزادی‌خواهان هرگز نباید از ناسیونالیسم حمایت کنند؟ پاسخ به این پرسش، با کمال شگفتی، قاطعانه منفی است. حمایت از ناسیونالیسم در مواردی که ملل تحت آزار و تعقیب قرار می‌گیرند نه تنها قابل توجیه، بلکه با اصول لیبرالیسم سازگار نیز هست. اگر در دنیای واقعی، اعضای ملتی از حقوق آزادی‌خواهانه محروم گردند آنگاه این استدلال که اعضای یک ملت نیاز به کشوری دارند که از آنان حمایت به عمل آورد با اصول لیبرالیسم سازگاری کامل دارد. چنانچه عدالت و خودگردانی آزادی‌خواهانه از گروهی به دلیل خاستگاههای فرهنگیشان دریغ گردد کاملاً منطقی است که یک آزادی‌خواه از تلاش آنها برای استقلال از کشوری که حقوق آنان را نقض می‌کند پشتیبانی کند. ولی یک آزادی‌خواه متعهد بر این نکته پای می‌فشارد که این اقلیتی که در حقتشان تبعیض اعمال شده وقتی کشوری به دست می‌آورند که از آنها حمایت می‌نماید باید اطمینان حاصل کنند که کشور نو بنیاد خودگردانی و عدالتی را که اقلیتهای نو بنیاد در داخل آن کشور از آن برخوردارند نقض ننماید. به عبارت دیگر، از دید آزادی‌خواهان اصولی، وقتی که اقلیت ناسیونالیست از سرکوب و ستم‌رهایی می‌یابد وظیفهٔ آنان است که کشوری تشکیل دهند بر پایهٔ توافق و هم‌رأیی متداخل، نه کشوری که از آموزهٔ ناسیونالیستی فراگیر ویژهٔ آنان نشأت گرفته باشد.

در دنیایی که با واقعیت سرکوب اقلیتهای ملی به دست اکثریتهای ناسیونالیست مواجهیم، آزادی‌خواهان ممکن است کلاً تصمیم به حمایت از ناسیونالیسم اقلیتهای بگیرند. در جهان واقعی که ناسیونالیسم اکثریت امری سابق‌الوجود است آزادی‌خواهان ممکن است به حمایت از

بنابراین محققاً ملل آواره دست به این‌گونه انتخاب می‌زنند ولی این وضع در مورد سایر وجوه ناسیونالیسم مصداق ندارد. در تجزیه و تحلیل جامعه‌شناختی خود دیدیم که در اکثر موارد آدمیان تصمیم می‌گیرند که لوله کش بشوند یا معلم، ولی نه اینکه باید نیروزی باشند یا ژاپنی.

مشکل سوم این بحث ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه مربوط به اقلیتهای موجود است. وقتی که در یک کشور ناسیونالیسم تشکیل می‌شود بر سر اقلیتهایی که در آن خطه زندگی می‌کنند ولی به آن ملت تعلق ندارند چه می‌رود؟ در این مورد گزینشهای برخی (اکثریت) بر خودگردانی دیگران (اقلیت) اثر می‌گذارد. آیا نمی‌توان گفت که این مورد نمونه‌ای قدیمی از ستم و بیداد اکثریت است. آیا چنین نیست که خودگردانی برخی به بهای خودگردانی سایرین به دست آمده است؟ بیل تمیر در شرح خود از ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه این امر که پارلمان رژیم اسرائیل باید «کنست» - برگرفته از «کنست بزرگ» معبد دوم - خوانده شود و نماد آن را که شمعان هفت شاخه است طبیعی می‌داند. در عین حال که باید پذیرفت که این امر وفامندی شهروندان یهودی را نسبت به این نهاد افزون‌تر می‌سازد ولی مسلماً به زیان جوامع غیریهودی، و بویژه اعراب، تمام می‌شود.

تا این جا نشان داده‌ایم که بین ناسیونالیسم و لیبرالیسم تفاوت‌های نظری ژرفی وجود دارد که دال بر آن است که این دو را نمی‌توان از جهت نظری کاملاً با هم سازگار نمود، هر چند که پذیرفتیم که تقاربی امکان‌پذیر هست و موارد استثنایی ممکن است پیش آید. این امر دو پرسش عملی روشن برمی‌انگیزد: نخست اینکه آیا ناسیونالیسم هیچ مسألهٔ عملی را برای آزادی‌خواهان حل می‌کند، و دوم اینکه آیا ناهمخوانیهای نظری بین این دو آموزه متضمن این نتیجه‌گیری است که در عمل آزادی‌خواهان هرگز نباید از ناسیونالیسم حمایت کنند؟

دو مسألهٔ عملی وجود دارد که ناسیونالیسم تا حدودی آنها را برای لیبرالیسم حل می‌کند. نخستین مسأله را بتفصیل مورد بحث قرار داده‌ایم و آن عبارت است از اینکه ناسیونالیسم در شهروندان نسبت به نهادهای سیاسی وفاداری ایجاد می‌کند که دموکراسی آزادی‌خواهانه آن را بدیهی می‌شمارد. دموکراسی آزادی‌خواهانه تنها در صورتی کارایی خواهد داشت که شهروندان حاضر باشند به نهادهای سیاسی اجازه دهند منافع خاص آنان را در صورت بروز تضاد بین منافع شخصی آنها و منافع کشور زیرپا گذارند. به بیان دیگر، آزادی‌خواهی فرض را بر یک هیأت فعال شهروند می‌گذارد که حاضر است طبق قواعد سیاسی بازی عمل کند حتی وقتی که نقض قواعد به نفع آنها باشد. بدیهی است که هیچ دموکراسی لیبرالی به‌طور کامل به این هدف نمی‌رسد ولی همه‌شان تا حدودی فرض را بر این پایه می‌نهند. ناسیونالیسم به‌عنوان منشأی برای همبستگی مکانیکی - یک گیما‌ینشافت مدرن - در شهروندان وفاداری افزون‌تری نسبت به نهادهای کشور ایجاد می‌کند. ولی این وفاداری افزوده تیفی دوله است زیرا وفاداری ناسیونالیستی افزون اکثریت به احتمال زیاد به بهای وفاداری و حقوق اقلیت به دست می‌آید.

- T. K. Abbot. London: Longmans.
- Kant, I. (1970). An Answer to the Question: "What is Enlightenment?" In *Kant's Political Writings* (H. Reiss, Ed.). Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Kymlicka, W. (1990). *Contemporary Political Philosophy*. Oxford: Clarendon Press.
- Mill, J. S. (1972). *Utilitarianism, On Liberty, and Considerations on Representative Government*. London: Dent.
- Miller, D. (1995). *On Nationality*. Oxford: Oxford Univ. Press.
- Smith, A. (1992). *Liberals and Mommunitarians*. Oxford: Blackwell.
- Nozick, R. (1974). *Anarchy, State and Utopia*. Oxford: Blackwell.
- Patten, A. (1999). "The Autonomy Argument for Liberal Nationalism." In *Nations and Nationalism*, Vol. 5. Cambridge Univ. Press.
- Plant, R. (1991). *Modern Political Thought*. Oxford: Blackwell.
- Rawls, J. (1971). *A Theory of Justice*. Oxford: Oxford Univ. Press.
- Rawls, J. (1993). *Political Liberalism*. New York: Columbia Univ. Press.
- Sandel, M., Ed. (1984). *Liberalism and Its Critics*. Oxford: Blackwell.
- Tamir, Y. (1993). *Liberal Nationalism*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Taylor, C. (1990). *Sources of the Self*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Von Hayek, F. A. (1960). *The Constitution of Liberty*. London: Routledge.

ناسیونالیسم برخیزند و، افزون بر این، ناسیونالیسم اقلیت به عنوان وسیله‌ای برای دفاع از ارزشهای لیبرالیسم ضروری تلقی گردد. در این گونه موارد، به رغم هستی‌شناسیهای متفاوت، به دلیل شرایط جاری، حقوق افراد و ملل برآستی به هم نزدیک می‌شود. اما در این موقعیتهای خاص نباید این نکته را از نظر دور داشت که میان ناسیونالیسم و لیبرالیسم به عنوان نظامهای نظری هنجارین، تفاوتی ژرف وجود دارد هر چند که هر دو، از نظر جامعه‌شناختی، بخشی از پیامدهای مدرنیته هستند.

نیز بنگرید به این مقالات

تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • دموکراسی • فاشیسم و ناسیونالیسم
• مارکیسم • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعه بیشتر

- Anderson, B. (1991). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.
- Berlin, I. (1981). *Against the current*. Oxford: Clarendon Press.
- Berlin, I. (1992). *Vico and Herder*. London: THE Hogarth Press.
- Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Oxford: Blackwell.
- Giddens, A. (1984). *The Constitution of Society*. Cambridge: Polity.
- Hall, J. A. (ed.) *The State of the Nation*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Kant, I. (1923). *Fundamental Principles of the Metaphysics of Morals*. Trans. by

مارکسیسم

نوشته ارو لونه
ترجمه فریبرز مجیدی

مشترک؛ فقط در نظام سرمایه‌داری و در مراحل آغازین کمونیسم وجود دارد.
ملت (nation، [به روایت] باثر) اجتماعی با ذهنیت («روان‌شناسی») مشترک، که بر زبان و فرهنگ مشترک مبتنی است؛ در جوامع ابتدایی، نظام سرمایه‌داری، و نظام کمونیسم وجود دارد.
ناسیونالیسم (nationalism) در مارکسیسم، ایدئولوژی‌ای که برای ملت اولویت بیشتری قائل است تا برای طبقه کارگر. این یک اصطلاح تحقیرآمیز بود که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق بر جرمی سیاسی دلالت می‌کرد.

یکم. ناسیونالیسم در ساختار نظریه مارکسیستی دوم. ملتها و ناسیونالیسم در چارچوب مارکسیسم اولیه سوم. در جست و جوی شالوده‌های نظری چهارم. نظریه شوروی پنجم. عمل شوروی ششم. نظریه و عمل غیر شوروی

اصطلاحات

مارکسیسم طبقه را بر ملت و منافع طبقاتی را بر منافع ملی برتری می‌دهد. مارکسیسم در آغاز هیچ نظریه‌ای درباره ملتها و ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) نداشت. در مورد آلمانها و ایتالیاییها از دولتی متحد بر پایه قومیت و در مورد لهستان و ایرلند از جداسازی حمایت می‌کرد، در حالی که با هر فکری درباره استقلال ویلز و وجود دولتهای جداگانه برای خلقهای اسلاوی اروپای شرقی مخالف بود. انگلس برای توجیه این خط‌مشیها، که با ساختارهای بنیادین نظریه مارکسیستی ناسازگار بودند، بوضوح از استدلالهای نژادپرستانه استفاده می‌کرد. نظریه‌های مارکسیستی درباره ناسیونالیسم بر پایه نظریه‌های مارکسیستی درباره قومیت استوارند؛ این نظریه‌ها هم قومیت و هم ملتها را موجوداتی تاریخی می‌انگارند که ویژگیهای اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری بشمار می‌روند. هیچ نظریه مارکسیستی واحدی درباره ملتها در کار نیست (مهمترین نظریه‌های اصیل به اوتو بائر و یوسیف استالین تعلق دارند). واژه «ناسیونالیسم» اشاره دارد به نگرشهای فرهنگی و ایدئولوژیک در زمینه اولویت منافع، و فقط گاهی از سر اتفاق به درخواستهای برای تشکیل دولتی جداگانه اشاره می‌کند؛ بلشویکهای

انترناسیونالیسم (= بین‌الملل‌گرایی، internationalism) در مارکسیسم، نسبت‌دادن ارزش برابر به همه اجتماعهای قومی و تصدیق ارزش بی‌چون و چرای انسانیت مشترک (که پس از انقلاب کمونیستی به صورت جهانی در خواهد آمد). این واژه را شورویها به عنوان اصطلاح ارزشی مثبتی به کار می‌بردند و منظورشان حمایت از وحدت جهانی منافع و خط‌مشیهای طبقه کارگر به صورتی بود که دستگاه رهبری حزب کمونیست شوروی تعیین و تعریف می‌کرد. اجتماع قومی (obshchnost' = ethnic community) دسته‌ای از اشخاصی که در زبان، فرهنگ و چند ویژگی شریک باشند (در مورد بند اخیر اتفاق نظر وجود ندارد). جهان‌وطن‌گرایی (cosmopolitanism) در مارکسیسم، نشان دادن یک نگرش انسانی همگانی به جای آرمانهای قومی. معنیهای دیگر عبارت بوده‌اند از هویتی که کارل مارکس برای خود می‌شناخت؛ یک اصطلاح تحقیرآمیز استالینیستی برای یهودیان؛ و اصطلاح تحقیرآمیزی در دوره پس از استالین برای هر کوشش غیرکمونیستی به منظور برتری دادن انسانیت بر طبقه کارگر. ملت (nation، [به روایت] استالین) جماعتی با زبان، سرزمین و ذهنیتی

ساختار جامعه و نظریه‌ای درباره سیر تحول آدمی، همراه با خرده‌نظریه‌ای درباره یک حوزه در یک نوع جامعه: اقتصاد مارکسی سرمایه‌داری. مارکسیسم برای همه نظریه‌های اجتماعی خاص پیشفرضی بنیادین مطرح می‌کند: سلسله‌مراتبی از انواع یا اقسام پدیده‌های اجتماعی وجود دارد مبتنی بر شالوده‌ای که تولید اشیای مادی زمینه‌اش را فراهم می‌آورد. خرده‌نظام تولیدی («شیوه تولید») مشتمل است بر فناوری یا تکنولوژی («نیروهای تولید») و نوعی اقتصاد («روابط تولید»). جامعه چیزی بیش از شیوه تولید است؛ همه اجزای زندگی انسانی را دربر می‌گیرد. ادعا می‌شود که حکومت، سیاست و مجموعه عقاید مربوط به دین، اخلاق، هنر، فلسفه یا نظریه حقوقی وابستگی علی به خرده‌نظام تولیدی دارند، اگرچه در شکل اولیه مارکسیسم وجود حلقه‌های بازخورد از این پدیده‌های روبنایی به سوی شیوه تولید تصدیق و تأیید می‌شد (هیچ تحویل‌گرایی کاملی وجود ندارد).

مارکسیسم نه بر بنیاد کلی‌گرایی است و نه بر اساس جزئی‌گرایی. جامعه‌شناسی تاریخی یکی از بخشهای اصلی این نظریه است. تاریخ بشر عبارت از توالی علی شیوه‌های گوناگون تولید است (این توالی لزوماً خطی نیست). انواع جوامع متعددی وجود داشته‌اند که در هر یک از آنها شیوه تولید مجزایی حاکم بوده است. در مارکسیسم شوروی، اقسام جامعه‌ای که منحصراً بر شیوه تولید واحدی مبتنی بودند «شکل‌بندیهای اجتماعی - اقتصادی» نامیده می‌شدند؛ در مارکسیسم کمونیستی فرانسه، اصطلاح «شیوه تولید» برای اشاره به انواع نظامهای کامل نیز به کار می‌رفت، در حالی که از اصطلاح «شکل‌بندی» گاهی برای اشاره به یکایک موارد هر شیوه تولید استفاده می‌شد. از لحاظ عددی، اکثر مارکسیستهای جهان هوادار نحوه کاربرد شوروی بوده‌اند. با تعبیر و تفسیر کوهن و لونه از مارکسیسم، منطقی است که اصطلاح «شیوه تولید» فقط برای خرده‌نظامهای اجتماعی متشکل از تکنولوژی و اقتصاد (در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، نیروهای تولید و روابط تولید) محفوظ بماند، و از این نظر ما نیز پیرو نحوه کاربرد شوروی خواهیم بود.

در مارکسیسم، طبقات اقتصادی واحدهای اصلی ساختار اجتماعی شمار می‌روند؛ آنها مجموعه‌هایی از اشخاصی هستند که مواضع مشابهی را در روابط اقتصادی بنیادین اشغال می‌کنند. برخی از شیوه‌های تولید فقط طبقه واحدی دارند که هر کسی عضو آن است. در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، اینها جامعه‌های بی‌طبقه‌اند. از نظر مارکسیسم، سیاست اصولاً تعارضی طبقاتی (و به‌طور کلی تعارضی گروهی یا صنفی) درباره هدایت فعالیتهای دولتی است. تعارض طبقاتی را گاهی اوقات آدمیان به‌صورت چیزی در ذهن مجسم می‌کنند که مستقل از شالوده‌های فعلی آن است («ایدئولوژی» و «آگاهی کاذب» اصطلاحاتی مارکسیستی هستند که بر این موارد دلالت می‌کنند). سایر تعارضهای گروهی یا صنفی را کلاً یا جزئاً نمی‌توان به تعارض طبقاتی تحویل کرد، اگر چه هم این هر دو دسته اشخاص و هم سایر تعارضها ممکن است ویژگیهای اضافی تحویل‌ناپذیری مختص به خود (در اصطلاح‌شناسی فویدریش انگلس، «استقلال نسبی»)

روسی (کمونیستها) حق خودمختاری (از جمله حق جداسدن) را برای همه ملت‌های قومی اعلام کردند. رویه‌های واقعی کمونیستی در کشورهایی که حکومت‌های کمونیستی داشتند غالباً ناسیونالیستی و یهودستیزانه بودند و در آنها از همگون‌سازی اجباری، استعمارگری کمونیستی و پاک‌سازی قومی استفاده می‌شد. نظریه کمونیستی در اوج خود به «امپراتوری روسی (شوروی)» آمیخته به اصول سیاسی برژنف انجامید، که بین‌الملل‌گرایی (انترناسیونالیسم) را حمایت‌فعلانه از منافع شوروی تعریف می‌کرد (همان‌طور که لئونید برژنف و دفتر سیاسی [پولیت بورو]ی حزب کمونیست شوروی، تعریف کرده بود). این نظریه با استعمار سرمایه‌دارانه مخالف بود و ادعا می‌کرد که سوسیالیسم رشد و شکوفایی همه فرهنگهای قومی و دوستی میان همه گروههای قومی را تضمین کرده است.

یکم. ناسیونالیسم در ساختار نظریه مارکسیستی

مارکسیسم در پایان سده بیستم دیگر یک نیروی سیاسی عملی نبود اما به مدت تقریباً ۱۰۰ سال نقش تاریخی عمده‌ای ایفا کرده بود. این آیین به‌صورت نظریه‌ای جهانگیر درباره سیر تحول انسان و ساختارهای اجتماعی ابداع شد و چندان پیش رفت که مجوزی توجیه‌گرانه برای انقلابی سوسیالیستی (کمونیستی) به‌دست طبقه کارگر فراهم آورد. مباحثهای مربوط به ناسیونالیسم، ملتها و قومیت با مقاصد مرکزی آن ملازمه دارند و افزوده‌هایی بر نظریه اصلی را تشکیل می‌دهند که بنابر دلایل عملی یا برای تکمیل ساختار نظری ضمیمه شده‌اند. در کتاب مشهور مارکس به نام سرمایه (*Das Kapital*) مبحثی درباره ناسیونالیسم وجود نداشت. فصل مربوط به قومیت و ناسیونالیسم در پایان کتابهای درسی معمول در بلوک شوروی پیشین جای داده شده‌اند. (بنگرید به بخش ششم درباره رویکردهای نادر غیرشوروی.)

مارکسیسم زیر سلطه نظریه است. بحث درباره یکایک موارد و خط‌مشیهای خاص همیشه می‌باید در چارچوب نظریه عمومی صورت پذیرد. درک نحوه بررسی مارکسیستی درباره هر موضوع ایجاب می‌کند که موضوع بحث در بافت یا زمینه کلی آن نظریه قرار داده شود. علت این امر آن است که مارکسیسم می‌کوشد که نظریه اجتماعی به هم پیوسته و جهان‌شمولی به‌وجود آورد. این نظریه شامل نقشه یا نمونه‌ای از جامعه انسانی است که بر اساس سلسله مراتب سازمان‌یافته و به‌منظور تبیین همه انواع کنشها و واکنشهای میان همه گروهها یا دسته‌های عمده انسانها طرح‌ریزی شده است. گمان می‌رود که هر نوع پدیده اجتماعی جایگاهی مناسب خود در این نقشه داشته باشد. قومیت و ناسیونالیسم در قالب معتقدات بنیادین الگوی مارکسیستی براحتی نمی‌گنجند. این پدیده‌ها یقیناً ملاکهای حقیقی اعتبار عمومی مارکسیسم در هر زمینه تجربی را آشکار می‌سازند.

مارکسیسم متعارف (استاندارد) مشتمل است بر نظریه‌ای درباره

داشته باشند.

در طبیعت شبیهند و انواع اساسی پدیده‌های اجتماعی هرگز نتیجه انتظامها یا تمهیدات دلخواهانه نیستند. گذار به کمونیسم نتیجه اعمال و اقدامات طبقات اقتصادی خواهد بود، بنابراین، قومیت و ناسیونالیسم را باید از حیث پیوندهایشان با انقلاب سوسیالیستی (کمونیستی) ارزیابی کرد. مارکسیسم به طور کلی مخالف ستمگری است (اگر چه لنین گمان می‌کرد که کمونیسم هیچ ربطی به ستمگری تنومندان بر ضعیف‌جثگان ندارد). از این رو، مارکسیسم عمدتاً با استعمار و ستمگری ملی به مخالفت بر می‌خیزد و با جنبش‌های ملی همدلی نشان می‌دهد (و فرض می‌کند که رهایی ملی مانعی بر سر راه انقلاب اجتماعی در جهت کمونیسم به وجود نمی‌آورد).

دولتها فقط در جامعه‌های طبقاتی وجود دارند. هدف جامعه بی‌طبقه متضمن هدف جامعه بی‌دولت است. اگر ناسیونالیسم به منزله تقاضایی برای تشکیل دولتهایی تعریف شود که بر پایه قومیت استوار باشند، پس ناسیونالیسم یکی از ویژگیهای سرمایه‌داری است و تجویزهای سیاست مارکسیستی عبارتند از کنار آمدن با ناسیونالیسم در چارچوب کلی پیش‌بردن انقلاب کمونیستی. اگر ناسیونالیسم طور دیگری تعریف نشود، تجویزهای مختلفی در پی خواهند آمد (بنگرید به بخش سوم در زمینه نظریه‌های مارکسیستی متخالف درباره قومیت).

بنابراین، آنچه مشترک است نوعی الگو است. هر چیز دیگری درباره ملتها و ناسیونالیسم در مارکسیسم در گفتار نظری فوق‌العاده ستیزه‌جویانه بوده است. خود این گفتار در خلال ظهور و سقوط مارکسیسم مراحل متعددی را پشت سر گذاشته است. نظریه مشترک نه مانع از نفوذ ناسیونالیسم به درون سازمانهای مارکسیستی شده است و نه مانع از وقوع تعارضهای میان دولتهایی که زیر سلطه سازمانهای سیاسی صریحاً مارکسیستی قرار دارند.

دوم. ملتها و ناسیونالیسم در چارچوب مارکسیسم اولیه

مارکسیسم اولیه محصول اندیشه کارل مارکس بود اما نباید سهم فریدریش انگلس را ناچیز انگاشت. اکثر مارکسیستهای بعدی این هر دو اندیشمند را به منزله یک گروه تلقی می‌کردند. این ادعا کاملاً موجه است، اگر چه مسلماً تفاوت‌هایی میان این دو «پدر بنیادگذار» وجود داشت (آنان خودشان از ناهمگراییهای بنیادین میان نوشته‌های خاص خویش بی‌خبر بودند). سهم سایر نویسندگان مارکسیست در پیشرفت این نظریه پس از درگذشت مارکس تا حد قابل توجهی افزایش یافت. بر سر این نکته که آیا همه نوشته‌های مارکس (و شاید انگلس) را باید به منزله مجمع‌القوانین رسمی نظریه‌ای خاص - یعنی مارکسیسم - تلقی کرد، و نیز آیا نوشته‌های انتشار نیافته را باید بر نوشته‌های انتشار یافته مقدم دانست یا نه، مجادله‌هایی در گرفته است. مقام و منزلت متنهای خاص هر چه باشد، هماهنگی و سازگاری اساسی شایسته‌ای که در اکثر نوشته‌های

نظریه مارکسیستی باید برنامه‌های سیاسی را بر حسب واقعیت بنیانی آنها توضیح دهد؛ به علاوه، نظریه مارکسیستی باید شامل مؤلفه‌ای تجویزی برای فعالیتهای طبقه کارگر باشد. مارکس و انگلس با تمایزهایی که هیوم میان واقعیت - ارزش می‌گذاشت و استدلالهای مربوط به اینکه چگونه «باید» را نمی‌توان از «هست» استخراج کرد موافق (و شاید حتی آشنا) نبودند. آنان و مارکسیستهای بعدی به طور کلی گمان می‌کردند که هر نظریه توصیفی - تبیینی درباره جامعه منحصرأ نتایج هنجاری در پی دارد که منطقاً «صحیح» اند. گمان می‌رود که مجوزهای توجیه‌گرانه برای همه رهنمودهای مارکسیستی از نظریه اجتماعی مارکسیستی ناشی می‌شوند. در واقع، مارکسیستها با صدور این حکم که حمایت از منافع طبقه کارگر امری پسندیده و مخالفت با این منافع امری ناپسند یا شریانه است به داوری ارزشی می‌پردازند. منافع چیزی عینی انگاشته می‌شوند. البته، حمایت از سود سرمایه برای سرمایه‌داران از لحاظ عینی امری نیکو است و در جامعه‌ای طبقاتی باید به اجتناب‌ناپذیر بودن اتخاذ موضعی طبقاتی تن در دهیم. مواضع انسانی «حقیقی» یا همگانی در جامعه‌های بی‌طبقه آینده قابل حصول خواهند بود. (هم سیاست پرولتاریایی و هم سیاست سرمایه‌دارانه موضعهایی انسانیند؛ در جوامع طبقاتی، انسانیت به واحدهای متضاد بنیادین تقسیم می‌شود و در هیچ یک از شکل‌بندیهای اجتماعی - اقتصادی خاصی که شامل طبقات اقتصادی باشد دیدگاههای مطلقاً انسانی و جهان‌شمول مهمی وجود ندارند).

پس، پرداختن به مبحث ناسیونالیسم از دیدگاه مارکسیستی مستلزم وجود سه نظریه است: (۱) نظریه مارکسیستی درباره قومیت؛ (۲) نظریه مارکسیستی توصیفی و توضیحی درباره تجسم مفهوم قومیت در سیاست و ایدئولوژی، و (۳) نظریه هنجاری مارکسیستی در زمینه سیاست پسندیده طبقه کارگر در مورد قومیت. کمال مطلوب آن است که هم نظریه قومیت و هم نظریه مربوط به تجسم مفهوم قومیت در مورد همه شکل‌بندیهای اجتماعی - اقتصادی از جمیع جهات بررسی و سنجیده شوند. البته، برای مقاصدی که به نظریه هنجاری عمل طبقه کارگر مربوط می‌شود، معمولاً کافی است که دو نظریه اول صرفاً برای سرمایه‌داری و کمونیسم طرح و بررسی شوند.

درباره این موضوع عقاید انگشت‌شماری وجود دارند که اکثر نویسندگان مارکسیست در آنها شریکند. قومیت و ملتها پدیده‌های غیر جهان‌شمول بشمار می‌روند: گمان می‌رود که جامعه کمونیستی فاقد تمایزات قومی باشد. در جامعه کمونیستی هیچ نوع ملی‌گرایی وجود نخواهد داشت، زیرا هیچ قومیت و هیچ دولتی نخواهد بود (و هیچ کس آرزو نخواهد کرد که دولتی بیافریند). در انواع جوامع آغازین، قومیت طرحی دلخواهانه یا جوهری خیالی نبود که بنابر هوس فیلسوفان، نخبگان یا حتی انبوه عظیم مردم، بر ساخته و اساسی بشود. البته، به نظر مارکسیستها، هر چیز اجتماعی ساختاری است انسانی (محصولی از اعمال آدمی است) اما انسانها در تنگناهایی عمل می‌کنند که به تنگناهای موجود

فرعی تعارضهای طبقاتی. بررسی درباره تعارضهای خاص بر این معنی دلالت داشت که طبقه بورژوازی درون یک ملت ممکن است با طبقه بورژوازی ملتی دیگر در تعارض باشد. در نظر غیر هگلیان، این امر ظاهراً اقتضا می‌کند که بشریت بیش از یک طبقه بورژوازی داشته باشد. در واقع، واژه «بورژوازی» - بسته به سیاق مطلب - در سطوح مختلفی از کلیت به کار برده می‌شود. موارد استمار یک ملت به دست ملتی دیگر نیز به منزله اوضاع و شرایط بالفعل مطرح می‌شدند. در بیانیه حزب کمونیست ادعا شده بود که استمار اجتماعات به دست اجتماعات فقط در صورتی امکان‌پذیر است که مقدم بر آن استمار افراد به دست افراد وجود داشته باشد اما هیچ نشانه یا گواهی درباره ساز و کارهای کوچک برای تأیید این انتقال از سطح افراد به اجتماعات عرضه نشده بود. گاهی استنباط می‌شود که مارکسیسم نمونه بارزی از جمع‌گرایی یا کل‌گرایی روش‌شناختی به دست می‌دهد. در حقیقت، مارکسیسم بین این دو رویکرد در نوسان بود. مارکسیسم اولیه نمی‌کوشید که تعریفی ارسطویی یا مفهوم تحلیلی مشخصی درباره ملت (یا مردم، یا واحدی قومی) به دست دهد. با این حال، برخی از شرایط لازم برای چنین مفهومی فراهم آمدند. مفهوم «ملی» به نحوی مستدل به صورت موردی جزئی و خاص تعریف شد و فقط بر ویژگیها یا فعالیت‌هایی اطلاق گردید که ملت‌های دیگر در آنها سهم نبودند. هر صنعت ملی از مواد خام و نیروی کار درون کشور استفاده می‌کرد، عمل‌آوری آن را در حوزه‌های ملی انجام می‌داد، و فرآورده‌هایش را در داخل کشور می‌فروخت. هر صنعتی در صورتی غیرملی بود که مواد خام وارداتی به کار می‌برد و کالاهایش را صادر می‌کرد. آثار ادبی هرگاه در خارج از حوزه ملی، خواه به زبان اصلی و خواه به صورت ترجمه، خوانده می‌شدند ادبیاتی ملی نبودند بلکه ادبیاتی جهانی بشمار می‌رفتند. شرایط زندگی طبقه کارگر در کشورهای صنعتی مشابه بود؛ بنابراین، طبقه کارگر ملی نبود. هیچ تلاشی برای برچسب‌زدن به صنعتی که، مثلاً، مواد خام را وارد می‌کرد اما محصولش را در داخل کشور می‌فروخت صورت نگرفته بود.

اصطلاح «ملی» به معنی «نابه‌هم بسته» نیز تعریف می‌شد. اقتصادهای دو کشور، اگر وابسته به هم بودند، پس دیگر اقتصاد ملی نبودند. در ادعای به حقی که در سال ۱۸۴۸ مطرح شد این نکته عنوان گردید که نوعی همبستگی اقتصادی در سطح جهانی وجود دارد و اقتصاد ملی امری متعلق به گذشته است. البته وابستگی افراد انسانی به یکدیگر به معنی آن نیست که افراد وجود ندارند اما در واقع نه مارکس درباره این موضوع روش‌شناختی بحثی کرده است و نه انگلس. به علاوه، آنان به نمونه‌های به هم آمیخته ذاتی که ویژگیهای مشترکی با ذوات دیگر داشتند و از ویژگیهای منحصر به فرد نیز برخوردار بودند (یا صرفاً به زیرمجموعه منحصر به فرد ویژگیهایی که در انواع دیگر ذوات مشابه یافت می‌شدند) هرگز توجهی نمی‌کردند. آنان در بیانیه حزب کمونیست، برای بررسی این مبحث در قالب نظریه انقلاب کمونیستی خود، از تضاد صورت و محتوا استفاده می‌کردند و این عقیده را پیش می‌کشیدند که اگر چه محتوای

کارل مارکس وجود دارد تلقی آنها را به عنوان نظریه‌ای واحد موجهاً تضمین می‌کند. عقایدی را که با این ساختار عمیق آثار انتشار یافته مارکس ناسازگارند نباید مارکسیستی در مفهوم خاص این کلمه نامید (اگر چه پرهیز از جر و بحث فرقه‌گرایانه شایسته تمجید است).

مارکس و انگلس هیچ متن نظری منظمی درباره قومیت و ناسیونالیسم ننوشته‌اند. آنان دستگاهی فکری برای این حوزه به وجود نیاوردند که با جامعه‌شناسی تاریخی یا اقتصادی مارکسی قابل قیاس باشد. نوشته‌های آنان درباره این موضوع فقط پاسخهایی احتمالی به مسائل سیاسی جاری بودند. مباحث نظری اساسی به صورت صریح و علنی در بیانیه حزب کمونیست، که در اوایل سال ۱۸۴۸ نوشته و چاپ شد، مورد بررسی قرار گرفتند. در این بیانیه نقشه‌ای اجتماعی طراحی شد که اقتصاد و مبارزه طبقاتی محورهای اصلی آن بشمار می‌رفتند. ملیت به نحوی قاطع در حاشیه جامعه قرار داده شد. خود این نقشه از زمان نوشته شدن آثار نظری انتشار یافته دست‌نوشته‌های پاریس (۱۸۴۴) و ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵-۱۸۴۷)، و کتاب انتشار یافته فقر فلسفه (۱۸۴۷) در جریان رشد و گسترش بود. مسائل سیاسی روزمره قومی جایی در روزنامه‌نگاریشان داشت (که بخش اعظم آن را انگلس تهیه می‌کرد و قسمت چین و هند عمدتاً به مارکس محول شده بود). به طور کلی، قومیت و ناسیونالیسم بی‌تردید هم برای مارکس و هم برای انگلس مبحثی فرعی بودند. این جایگیری موضوع با نظریه اصلی آنها همساز است.

ملیت یکی از فرآورده‌های اقتصاد و تحول اقتصادی بود. ملتها نقطه مقابل منطقه‌گرایی بشمار می‌رفتند. آنها حکومتی واحد، دستگاه اداری متمرکز، مرز گمرکی مشترک و قانون یگانه‌ای داشتند. این ملتها آفریده طبقه سوداگر (بورژوازی) بودند. منطقه‌گرایی به دوره قرون وسطا یا عصر «فتوادی» مربوط می‌شود. بنابراین، وجود جمعیت در دولت متمرکز («جدید») از مشخصات ملت بود. دولت متمرکز جای منطقه‌گرایی سیاسی قرون وسطا را گرفت. در نوشته‌های تاریخی بعدی شوروی، ظهور کشورهای عمده اروپای غربی مانند انگلستان و فرانسه به منزله ظهور دولت متمرکز مجسم شده و عبارت «ملت - دولت» (دولت ملی) در آنها به کار نرفته است.

ملی بودن همانا داشتن قدرت در دولت متمرکز بود. از این رو، کارگران ملی نبودند زیرا قدرت سیاسی نداشتند (نکته اخیر قطعاً در مورد کشورهای اروپایی ماقبل دموکراتیک نیمه سده نوزدهم صدق می‌کرد). بخشی از ملت، به این ترتیب، ملی نبود و «واقعاً» جزء ملت محسوب نمی‌شد. مارکس و انگلس بشدت تحت تأثیر فلسفه هگل قرار داشتند، و می‌توان گفت که در این شیوه اندیشه، یک موجود، ویژگیهای متضاد دارد یا حاوی خواص ناهم‌ساز است. در این دعوی معنی خاصی به ملتها و ناسیونالیسم نسبت داده می‌شود: اینها «بورژوازی» اند، و بنابراین برای منافع اساسی یا غایی کارگران «زبان آور» ند.

تعارضهای ملی به منزله رویدادهای ماقبل نظری معین (یا وضع عادی امور) تلقی می‌شدند. در عالم نظر ادعا می‌شد که این تعارضها عوارض

جهت توانمند کردن طبقه کارگر برای براندازی نظام سرمایه داری کمک می کرد. از این رو، حل انواع دیگر تعارضها پیش از آخرین تعارض موجب می شد که انقلاب سوسیالیستی سرعت گیرد. استعمار مانع از این ساده سازی بود. مثلاً، تقاضای ایرلندیها برای جدا شدن از بریتانیا نتیجه تعارضی طبقاتی بود که در داخل بریتانیا برملا می شد (و، بنابراین، تجزیه طلبی آشکار نبود)، و مخالفت با استقلال ایرلند را مارکس و انگلس مخالفتی ناسیونالیستی می انگاشتند.

مواضع مارکسیستی بسیار پیچیده تر از طرح ساده ای بودند که در بالا ترسیم شده است. شیوه برخوردشان در برابر استعمار قطعاً دیالکتیکی بود. مارکس و انگلس در اعتقاد به پیشرفت، که در سده نوزدهم رواج داشت، سهیم بودند و نظریه ای درباره تاریخ به وجود آوردند تا معیارهایی برای آنچه باید با صفات «مترقی» یا «ارتجاعی» توصیف شوند فراهم سازد. از میان برداشتن هر گونه ستم هدفی ستودنی برای مارکسیسم بود؛ بنابراین، استعمار ناپسند بود. در نظر مارکس، حاکمیت بریتانیا در هند هم تبهکارانه و هم ترقی خواهانه بود. ساختن راه آهن و رواج تکنولوژی جدید، که با رواج اقتصاد سرمایه داری تحقق می یافتند، برای رهایی آتی مترقی بودند، و پیش شرط آن بشمار می رفتند اما این پیشرفت به بهای گزاف زندگی انسانها و با وسایلی تبهکارانه تأمین می شد. با این حال، ممکن بود استعمار فوایدی نیز داشته باشد.

عقاید انقلابی ای که تمدن متبلور در وجود اروپای غربی و آمریکای شمالی را در مقابل جوامع نامتمدن آفریقا، آسیا یا کشورهای قدیمی قاره آمریکا قرار می دادند در سده نوزدهم شیوع یافتند. این نظریه ها نظام استعماری را بر مبنای قیومیت توجیه می کردند: در نظر مارکس، تجارت برده و توسعه استعماری جزئی از «انباشت نخستین» (یعنی تحول اولیه ثروت به سرمایه) بودند. از این رو، استعمار بناگزییر از طریق گسترش سرمایه داری پدید آمد و هیچ توجیه اخلاقی شرافتمندانه ای برای مرتکبانش وجود نداشت (و مارکس گمان می کرد که انگیزه های واقعی جنبه پول پرستی داشتند). توسعه سرمایه داری امری مترقی شمرده می شد اما پیشرفت در جامعه ای طبقاتی با رنجهای عظیم آدمیان همراه بود. گسترش و بالندگی بریتانیا از ارتکاب حکومت به اعمال غیرمجازی چون سرقت، جنایت و بی اعتنائی به قوانین بین المللی حکایت می کرد. آزمندی شخصی انگیزه ای اصلی در پس استعمارگری بود.

ترجیح دادن منافع طبقه کارگر بر منافع ملی به معنی آن بود که در صورت بروز تعارضی میان طبقه کارگر از یک واحد قومی و بورژوازی از یک واحد قومی دیگر، لازم می آمد که منافع طبقه کارگر واحد اول بر منافع بورژوازی واحد دوم رجحان داده شود. منافع طبقه کارگر آلمان در نظر مارکس حتماً بالاتر از منافع بورژوازی چک تلقی می شد. در موارد مربوط به تعارض میان طبقه کارگر یک واحد و نفع ملی مشترک کارگران و بورژوازی در واحد دوم هیچ بحثی به میان نمی آمد، زیرا گمان نمی رفت که منافع مشترکی از این نوع امکان پذیر باشند. درباره امکان بروز تعارضهای ملی میان طبقات کارگر کشورهای مختلف نیز، شاید به

مبارزه طبقاتی جنبه جهان شمول دارد اما صورت آن ملی است. معنی چنین سخنی آن بود که طبقه کارگر هر کشوری نخست باید بر بورژوازی آن کشور غلبه کند. توجیه پذیری مداخله حکومتی پرولتاریایی برای حمایت از تلاش طبقه کارگر به منظور کسب قدرت در کشوری دیگر ممنوع نبود و احتمالاً در پرده هم صورت می گرفت.

معنی آینده کمونیستی عبارت بود از یک جهان، یک اقتصاد و یک ادبیات. ملتها یک شبه از میان نخواهند رفت اما استثمارشان و تعارضهایشان به آخر خواهد رسید، و اندک زمانی پس از پیروزی انقلاب کمونیستی بشریتی یکپارچه و وحدت یافته سر بر خواهد آورد. این پیشگویی با هیچ نشانه ای از مسائل احتمالی آینده همراه نبود، نه درباره خود فرایند و نه درباره وسایل خاصی که حکومت های انتقالی می بایست به کار برند، زیرا زوال قومیت از معتقدات اصلی این نظریه ناشی می شد.

در دستنوشته ایدئولوژی آلمانی، رقیبان جناح چپ مارکس به این سبب به مسخره گرفته شده اند که فهمیده اند آدمیان صرفاً به کار برنده زبان نیستند بلکه به زبانهای خاص و مشخصی سخن می گویند. انگلس به جهان وطن گرایی کذایی فرانسویان (در ۱۸۴۷) تاخت و اعلام کرد که منظور فرانسویان این است که اگر هر کس به فرانسوی سخن گوید و مانند فرانسویان بیندیشد آنگاه جهان وطن گرایی بر جهان حاکم خواهد شد. مسلماً، این امر در مورد انسانیت کمونیستی آینده صدق می کند که مارکسیستها در خیال می پروراندند. اگر یکی از زبانهای کنونی به صورت یگانه زبان جهان درآید، آنگاه، دست کم در دوره گذار به آن زبان جهان شمول، غده ای از آدمیان از داشتن زبانی غیربومی محروم خواهند بود. این معایب، و نیز محاسنی که به آنها ملازمند، با عقاید مارکس درباره برابری سازگاری کاملی ندارند. به علاوه، هر دو با این عقیده سازگارند که در نظام عاری از مالکیت خصوصی امکان هر گونه استثماری منتفی است. این مبحث نشان می دهد که سهل انگاری خوش بینانه ای در مورد دشواریهای مربوط به دوره گذار در نظریه مارکسیستی حاکم بود. هم مارکس و هم انگلس تأکید می کردند که به دلیل وجود جزئیات پیش بینی ناپذیر موقعیتهای آینده نمی خواهند به سیاق سوسیالیستهای اولیه پیش نویس مفصلی از قوانین آرمان پرستانه (یا مقررات هنجاری) برای آینده تدارک بینند. در نظریه آنان ادعا شده بود که پیش بینی در سطحی کلی راجع به انواع چیزها و موقعیتهای امکان پذیر است. بنابراین، بحث کردن درباره مسائل پیچیده و ملاکهای توجیه برای انواع جوامع آینده با ساختار نظریه آنان سازگار است. در میانه و ربع سوم سده نوزدهم، این بحث هم برای نظریه مارکسیستی و هم برای فعالیتهای عملی سیاسی مارکسیستهای اولیه احتمالاً اهمیتی نداشت.

مارکسیسم اولیه از نظریه ساده سازی تعارضهای اجتماعی حمایت می کرد. گفته می شد که سرمایه داری ساختار اجتماعی بسیار ساده ای به وجود می آورد که ریشه های تعارض اجتماعی را نمایان می سازد، و در پایان فقط یک تعارض بنیادی باقی می ماند - تعارض میان کارگران و کارفرمایانشان («سرمایه داران»). این نمایان شدگی و ساده سازی نهایی در

کمونیزم) هیچ ربطی به ذات آدمی ندارد و از راه تغییرات تکنولوژی و اقتصاد به وجود می‌آید. هرگاه کسی بپذیرد که عده‌ای از افراد آدمی ذاتاً از پیمودن راه پیشرفت عاجزند، کل نظریه مارکسیستی فرو خواهد پاشید (این عده ممکن است به سبب منافع خود یا به علت پرورش اجتماعی افرادی واپس‌گرا باشند). هگل نظریه‌ای داشت در این باره که بعضی از ملت‌ها هرگز تاریخی نیستند و ملت‌هایی دیگر فقط در مراحل خاصی از تاریخ تاریخی می‌شوند، و انگلس در این مبحث با هگل توافق بیشتری دارد تا با مبانی مارکسیسم.

انگلس با تأکید می‌گفت که ملت‌های تاریخی حتی بر دولت خود دارند. در سده نوزدهم، این سخن یا به معنی وحدت یافتن بود یا به معنی جدا شدن (آلمانیها و ایتالیاییها نمونه‌هایی از معنی اول بودند، و لهستانیها و مجارستانیها شواهدی از معنی دوم). در نظریه‌های کانتی و مبتنی بر آزادی‌خواهی، منافع و حقوق عام انسانها بر منافع و حقوق خاص برتری دارند. در نظر مارکس، بحث کردن درباره انسانها و حقوقشان به طور کلی هیچ معنایی ندارد، زیرا اکثر جامعه‌های شناخته شده جامعه‌هایی هستند طبقاتی، منقسم به مجموعه‌هایی از اشخاصی که دارای منافع صریحاً متضاد با یکدیگرند و هیچ معیار جامعی برای حل تعارض در اختیار ندارند. مفهوم «حقوق» مختص شیوه تولید به سبک سرمایه‌داری است و اگر در مورد بشریت به طور کلی به کار برده شود بی‌معنی است. در مارکسیسم اولیه، مفهوم حقوق هرگز موجب نمی‌شد که مجوزی برای قضاوت‌های سیاسی صادر شود. مارکس و انگلس هر دو به «مطالبات» سیاسی اساسی اشاره می‌کردند اما زبان آزادی‌خواهان‌های شبیه به زبان نیمه دوم قرن بیستم رابه کار نمی‌بردند. انگلس صریحاً انکار می‌کرد که حقوق یک ویژگی یا مفهوم کلی انسانی است و تأکید می‌کرد که این مفهوم در جامعه‌های ابتدایی بی‌معنی بود. اندیشه مربوط به حقوق جهانی بشر مسلماً نوعی ایدئولوژی است - یعنی بیان مسأله‌ای واقعی است به زبان نادرست، بی‌آنکه به درستی فهمیده شود که مسأله واقعی چیست.

سوم. در جست و جوی شالوده‌های نظری

نظریه‌های توصیفی مارکسیسم درباره قومیت و نظریه‌های هنجاری درباره سیاست قومیت در آغاز سده بیستم در دو امپراتوری اروپای شرقی - امپراتوریهای اتریش - مجارستان و روسیه - گسترش یافتند. در میان جمعیت‌های این هر دو امپراتوری گروه‌های قومی متعددی جای داشتند دارای زبان‌هایی که برای برخی از همسایگان قابل درک نبودند. با افزایش فشار، برج‌سها و هویت‌های قومی برای حکومت‌های مردمی‌تر به تدریج اهمیت سیاسی بیشتری یافتند. توسعه صنعت ماشینی همراه بود با ظهور طبقه‌ای جدید - کارگران صنعتی آزاد. سیاست دموکراتیک اجتماعی یا سوسیالیستی به تدریج در میان این طبقه جدید مؤثر واقع شد و سیاست سوسیالیستی طبقه کارگر بشدت تحت تأثیر مارکسیسم قرار گرفت.

همان دلیلی که ذکر شد، هیچ بحث و گفت و گویی به میان نمی‌آمد. در امور بین‌المللی، مارکس گرایش به نظریه توطئه داشت؛ بر اساس این نظریه، وقوع هر امری نتیجه دسیسه‌های فوق‌العاده زیرکانه روسیه به منظور کسب سلطه بر اروپا بود (و نیز بر جهان، زیرا اروپا در نظر مارکس از حیث سیاست عملی عمدتاً جهان محسوب می‌شد). کتاب‌های ضد روسی گزیده‌تر مارکس در روزگاری که کشور شوروی وجود داشت (پیش از پرسترویکا) هرگز به روسی ترجمه نشدند و در کتابخانه‌ها در دسترس خوانندگان عام قرار نداشتند؛ یکی از آنها را استالین با تحریقاتی نقل کرد و مضمونی فراهم آورد که با مضمون واقعی تضاد داشت (بنا بر ادعای استالین، مارکس گفته بود که هر ملت بزرگی باید ناحیه‌ای ساحلی به عنوان شرط بقای خود داشته باشد). هرگونه مخالفتی با روسیه با تحسین روبه‌رو می‌شد، و مقاومت لهستان در برابر روسیه - برحسب تعریف - بر حق بود، اگر چه هدایتش با اشراف بود (یعنی زمینداران «فئودال»، که - بنا بر طرحی که مارکس از تاریخ درانداخت - ذاتاً مرتجع‌تر از سرمایه‌داران بودند). مجارستانیها مردمی شایسته بودند، زیرا در دوره قیام خود در سالهای ۱۸۴۸-۱۸۴۹ در مقابل روسیه ایستادند. از مبارزه ضد روسی خلق‌های بخش قفقاز در راه استقلال حمایت می‌شد، اگر چه این خلق‌ها مسلماً برای استقرار نظام سرمایه‌داری یا حتی دولت کارگری نیز مبارزه نمی‌کردند. جنبش‌های پان اسلاوی ناپسند بودند زیرا توطئه‌های روسیه بودند که فریب خوردگان هدایتشان می‌کردند و برای اتریش خطر داشتند. مارکس و انگلس درباره «آلمان بزرگ» عقیده مشترکی داشتند که در میانه سده نوزدهم قطعاً از آن رو معقول و منطقی بود که آلمانیها در میان انبوهی از دولت‌های کوچک و بزرگ مستبد یا نیمه‌مستبد پراکنده شده بودند.

در سالهای انقلابی ۱۸۴۸-۱۸۴۹، فریدریش انگلس از نظریه‌ای هواداری می‌کرد مبنی بر اینکه فقط چند گروه قومی از توانایی ذاتی برای متمدن و تاریخی شدن برخوردارند. دیدگاه‌های اولیه او کاملاً صریح بودند اما در تعدادی از نوشته‌های بعدی خود تندی و تیزی این موضع تقریباً نژادپرستانه را تعدیل کرد ولی برآستی از آن دست برنداشت. انگلس مدعی بود که فقط ملت‌های برگزیده حقوقی دارند، و این برگزیدگی را تاریخ تدارک دیده است. آلمانیها، ایتالیاییها و لهستانیها (و شاید، روسها)، در کنار انگلیسیان، فرانسویان و اسپانیاییان حقوقی داشتند. ویلزها، چکها و اسلونیاییها حقوقی نداشتند و چه بهتر که هر چه زودتر انگلیسی یا آلمانی می‌شدند. آنها را بازماندگان قرون وسطا می‌نامیدند که ذاتاً توانایی به وجود آوردن سرمایه‌داری را نداشتند و در نتیجه فطرتاً مرتجع بودند. در مواردی چند، تاریخی بودن در نظر انگلس به معنی آن بود که گروهی از سنت مبارزه در راه منافع خود بهره‌مند باشد. البته، ظهور دموکراسی اجتماعی چک ایجاب می‌کرد که انگلس بعداً عقایدش را کاملاً تعدیل کند.

این نظریه، بی‌تردید، مغایر با تکامل‌گرایی اساسی مارکسیستی است که ادعا می‌کند که تحول در جهت سرمایه‌داری (و، بعداً، به سوی

نظریه عمومی اجتماعی مارکسیستی انجام داد که در واقع چارچوبی برای ریزه کاریهای بعدی فراهم آورد (اگر چه پس از اواخر دهه ۱۹۳۰ در اتحاد شوروی نه ارجاع مستقیم به عقاید بوخارین امکان پذیر بود و نه هیچ نوع آشنایی مستقیمی با آنها).

میان دریافتهای بائر و استالین شباهتهای معینی وجود دارند. آنان هر دو کوشیدند که تعریف یا توصیفی از مفهوم ملت عرضه کنند، و این کار را یا با استناد صریح انجام دادند و یا با توسل به استنباط درونی. بائر خاطر نشان ساخت که بی تردید یک انگلیسی متوسط با یک آلمانی متوسط فرق دارد. می بایست این نکته خاطر نشان شود که چیست که همه آلمانیها در آن با یکدیگر شریکند و با انگلیسیان شریک نیستند. استالین استنباطهای نارسای درونیش را درباره ویژگیهای تشکیل دهنده یک ملت بیان کرد و سپس نمونه هایی از گروههایی به دست داد که استنادهای صریح او را تأیید می کردند یا تأیید نمی کردند. بائر و استالین در این فکر سهیم بودند که طبقه کارگر می تواند راه حلی برای مسأله ملی به وجود آورد. هر دو هم عقیده بودند که ملتها و ناسیونالیسم با نظام سرمایه داری عجین شده اند. ملتها پیشینیانی دارند اما انسانها فقط اخیراً به ملتها تحول یافته اند.

آنان با پیروی از چارچوب مارکسیستی مشترکی ملتها را از لحاظ اجتماعی و تاریخی مقدم بر هر چیز می کردند: ملتها به طور قطع نه ذاتی خیالیند و نه بر پایه زیست شناسی قرار دارند. ملتها مسلماً نه جلوه های دنیوی «ایده»ی افلاطونی یا هگلی اند و نه تجسم «روح قومی» فلسفه ایدئالیستی آلمان. ملتها ترجمانهایی از ذات آدمی نیستند و علت وجودشان را می توان و باید با ارجاع به ویژگیهای مراحل خاص در تاریخ انسان تبیین کرد، بخصوص با اشاره به آن عوامل تکنولوژیک و اقتصادی که ظهور ملتها را موجب شده اند. آن دو هم عقیده بودند که مسائل سیاسی واقعی در مورد ملتها وجود دارند و طبقه رنجبر (پرولتاریا) از عهده حل این مسائل برمی آید. استالین بشدت به بائر از این حیث حمله کرد که ملتها را به منزله چیزی که زائیده عوامل اقتصادی باشند بررسی نکرده است اما استالین یا گفته های بائر را بد فهمیده یا عمدتاً کوشیده است که خوانندگان روس را گمراه کند. نوشته های بائر درباره ملتها حاوی نمونه های بارز تحلیل روابط زیر بنا - روبنایی است. او تحویل گرا نیست اما این امر را نمی توان مؤید اتهام استالین دانست. خود استالین نیز در نظریه ای که درباره ملیت دارد تحویل گرا نبود. مخالفان بلشویسم در دموکراسی اجتماعی روسیه اتریشیان را مراجع صاحب نظر می شمردند و سخنانشان را نقل می کردند و استالین بیش از هر چیز علاقه داشت که در کشاکشهای درون حزبی پیروز شود.

میان هر دو سیاستمدار تفاوت های مهمی وجود داشت. در نظر بائر، یگانه ویژگی تشکیل دهنده هر ملتی منش آن است. منش ملی عبارت از مجموعه ویژگیهایی است که یک ملت را از ملتهای دیگر متمایز می کنند (این اظهار نظر با مارکسیسم اولیه مطابقت داشت). یکایک افراد انسانی در انسانی عام شریکند و به عنوان اعضای قشرها یا گروههای اجتماعی

سیاستی که عملاً در جریان بود می بایست به مطالبات سیاسی گروههای قومی رسیدگی کند و مارکسیستها ناگزیر بودند که راهحلهایی برای جامعه های سرمایه داری به وجود آورند، اگر چه آنان چنین راهحلهایی را پاسخهایی موقت به جای رهشادگی نهایی در زیر لوای سوسیالیسم می انگاشتند. به علاوه، مسیر موضوع بحث در سمت گزینش میان تجزیه طلبی و حفظ کشوری چندملیتی تغییر کرد. قطعاً آشکار بود که امپراتوریهای اروپای شرقی از هیچ نظر محصول قراردادهای اجتماعی منسوب به لاک یا «جنبش روشنگری» نبودند، خواه از حیث رژیمهای سیاسی خود و خواه از لحاظ حوزه هایی که در واحدهای مربوط به آنها گنجانیده بودند. مرزها نتیجه جنگ میان فرمانروایان خودکامه ای بود که می خواستند قلمروهایشان را وسعت بخشند و جنگ را برای رسیدن به مقصود اقدامی کاملاً موجه می پنداشتند. هر امپراتوری، گروههای قومی ثروتمند و بی نواهی مختص به خود داشت. مارکس ناگزیر بود عملاً به انتخاب پردازد که آیا از وحدت و یکپارچگی در آلمان و ایتالیا حمایت کند یا نه، و در آن موقع شقوق انتخاب مربوط می شدند به حفظ واحدهای سیاسی موجود یا درآوردن واحدهای جدید از درون امپراتوریهای قدیم. «بین الملل دوم» در ۱۸۹۶ از طرح خودمختاری ملتها حمایت می کرد اما بین الملل دوم اتحادیه سست بنیادی بود متشکل از حزبهای مارکسیستی و غیر مارکسیستی که ناگزیر بودند خود خط مشیهای پراز جزئیات را طراحی و حل و فصل کنند.

سازمانهای مارکسیستی (حزبها یا زده بندهای سیاسی) با فقدان نظریه ای در زمینه قومیت در مارکسیسم اولیه مواجه بودند. واکنش آنها این بود که مارکسیسم اصلی را با نظریه ای درباره قومیت تکمیل کنند و معیارها و رهنمودهای اساسی برای پرداختن به موضوعهای مربوط به سیاست عملی فراهم آورند. واژه «ناسیونالیسم» که در نوشته های مارکس تقریباً وجود نداشت، به صورت مبحث رایجی درآمد و مارکسیستها شروع کردند به استفاده از برچسب خاصی برای صورت مسأله سیاسی در گفتار خویش: «پرسش ملی» یا «مسأله ملی» (نوشته ها به آلمانی و روسی بودند و بیان آن عبارتها به این زبانها کاملاً طبیعی بود).

نظریه [قومیت] هم در اتریش - مجارستان و هم در روسیه به وجود آمد. متنفذترین نظریه پرداز در کشور اول اوتو بائر بود. یکی دیگر از نظریه پردازان پیشتاز اتریشی کارل رنر بود که راه حل نهادینی به وجود آورد که با راه حل اوتو بائر همزمان به ظهور رسید، اگر چه بر نظریه متفاوتی مبتنی بود. لنین، رهبر جناح چپ دموکراسی اجتماعی در روسیه، یعنی بلشویکها، نظریه منظمی درباره قومیت به طور کلی پدید نیاورد، هر چند خط مشیهای عملی مهمی را پی ریخت. بهترین تلاش در راه پرداختن به نظریه ای نظام مند پیش از به قدرت رسیدن بلشویکها در سلسله مقاله هایی روزنامه ای از جانب یکی از اعضای حزب صورت پذیرفت. این شخص، که اهمیت و تأثیر واقعیش در امور جهان مدتی بعد آشکار شد، استالین بود. کارل رادک نیز در رشد و توسعه عقاید بلشویکی در این مبحث تأثیری داشت. نیکلای بوخارین نخستین رده بندی منظم را در مورد

بائر دولتها حوزه‌های حکومتی و اقتصادی‌اند. بنابراین، هیچ همبستگی ذاتی میان دولتها و ملت‌ها وجود ندارد (در درون یک کشور ممکن است ملت‌های متعددی وجود داشته باشند). استالین خاطر نشان کرد که در اروپای شرقی، دولتهای متمرکز پیش از ظهور ملت‌ها به وجود آمدند، ولی در اروپای غربی ظهور این دو پدیده همزمان بود. از این رو، دولتهای اروپای غربی در واقع دولتهای ملت اکثریت (یا دولت ملی)‌اند، حال آنکه دولتهای موجود در اروپای شرقی چندملیتی‌اند، به نحوی که یک ملت بر ملت‌های دیگر حکومت می‌کند. این امر، عملاً، حاکی از اتحادی میان دستگاه اداری (بوروکراسی) و بورژوازی ملت حاکم است. در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، دستگاه اداری طبقه‌ای را تشکیل نمی‌دهد و نظریه استالین، از دیدگاه مارکسیستی، مقوله‌های تحلیلی را به هم می‌ریزد. این سخن به معنی آن نیست که نظریه استالین را نتوان در ردیف نظریه‌های مارکسیستی قرار داد. این نظریه هم مارکسیستی است اما با ضعف آشکار.

همه نظریه‌هایی که در این مرحله مطرح شدند، ناسیونالیسم را با اشاره به منافع بورژوازی، بخصوص با اشاره به نیاز به بازارها تبیین می‌کردند. بائر تأکید می‌کرد که صرفه‌جویی‌های ناشی از ابعاد تولید تولید انبوه موجب سودآور بودن بازارهای بزرگ می‌شوند. اشاره‌های او به نظریه پرداز ملی‌گرا و اقتصاددان آلمانی، فریدریش لیست (۱۷۸۹-۱۸۴۶)، او را قطعاً در بخش بورژوازی جامعه جای می‌دهند. استالین گمان می‌کرد که بورژوازی به این منظور از ناسیونالیسم استفاده می‌کند که بورژوازی ملت‌های دیگر را از بازار خارج کند. بورژوازی یک ملت وابسته نمی‌تواند با بورژوازی ملت حاکم به رقابت برخیزد (۱) زیرا بوروکراسی دولتی به زیان سرمایه‌دارانی عمل می‌کند که در میان ملت‌های دیگر یک امپراتوری چندملیتی به سر می‌برند و (۲) زیرا بورژوازی ملت حاکم از مزایای مربوط به ورود سریع‌تر به بازار بهره می‌برد.

اگر چه بائر و استالین در موضوع عمومی مارکسیستی مربوط به مراحل (یعنی مراحل ظهور انواع گروه‌های قومی که بر نظم متوالی استوار است) دارای وحدت نظر بودند، ولی تفاوت‌های واقعی مهمی میانشان وجود داشت. استالین از نظام عقلی دوگانه‌ای استفاده می‌کرد: ملت‌ها و اجتماعات قومی (قبایل، طوایف، ملیتها و از این قبیل) وجود داشته‌اند. اجتماعات قومی به دوران پیش از سرمایه‌داری مربوط بودند. هر ملتی اعضای اجتماعات قومی گوناگون را در اجتماع نوع جدیدی ادغام کرده است و بنابراین هیچ چیز ذاتی مشترکی با اجتماعات قومی ندارد. چنان که مثلاً یهودیان مجموعه‌ای از اجتماعات قومی‌اند که از دوران قبل از سرمایه‌داری باقی مانده‌اند. بائر از نظامی سه مرحله‌ای استفاده می‌کرد. به گمان او، آلمانیهای باستان یک ملت بودند و هنگامی که به صورت کشاورزان ساکن در یک جا مستقر شدند، وحدتشان درهم شکست و به شکل اجزایی متمایز درآمدند. در نظام سرمایه‌داری ملت جدیدی سر برآورد. اگر بتوان گفت که «نظریه مراحل» استالین پیش‌درآمد نظریه گلنر است، پس می‌توان گفت که نظریه بائر نیز طبیعتاً نظریه انتونی

(کارگران، قصه‌نویسان و غیره) نیز در خصایصی سهیمند. هر ملت مجموعه‌ای از انسانهایی است که انبوهی از ویژگیهای رفتاری دارند. اعضای هر ملت در شیوه‌ای از تصمیم‌گیری سهیمند؛ درباره هر موضوع مربوط به این بحث که در موقعیتی مشخص چگونه باید عمل کرد رویکرد مشابهی دارند. ملت، در نظر بائر، مجموعه انسانهایی است که نظام عملکرد مشترکی دارند و برای تحقق هدفهایشان نحوه‌های یکسانی را در اجرا به کار می‌برند. تفاوت‌های میان ملت‌ها اصولاً تفاوت‌هایی است میان نظام‌های عملکرد و برنامه‌هایی که مورد استفاده اعضای ملت‌های مختلف قرار می‌گیرند.

این منش ملی را فرهنگ مشترکی تعیین می‌کند. فرهنگ مشترک از زیربنای شیوه تولید سرچشمه می‌گیرد و نتیجه «سرنوشت» مشترکی است. استالین در مورد استفاده از کلمه «سرنوشت» به بائر حمله کرد و اعلام نمود که حریفش مارکسیسم را رها کرده است. در حقیقت، منظور بائر این بود که از طریق تجربه‌های واقعی مشابهی که نسلها با یکدیگر مبادله می‌کنند، و با پرورش اجتماعی میان آنها انتقال می‌یابند، ارزشهای فرهنگی مشترکی خلق می‌شوند. در نتیجه، فرهنگ ملی در تغییر دائمی است، و خود ملت‌ها شیوه‌های اجرای کارهایشان را پیوسته تغییر می‌دهند. بائر این نظریه را پرداخت که سرمایه‌داری به کمک آموزش و پرورش و خدمت سربازی، و با تبدیل دهقانان به کارگران پرتحرک صنعتی، اجتماعی با فرهنگ مشترک به وجود می‌آورد. این اشتراک نقطه آغاز پیدایش اشتراکی راستین است - نظام کنش و واکنش عمومی از راه زبانی مشترک (نزدیک به یک قرن بعد، مردم‌شناس غیرمارکسیست مشهوری به نام ارنست گلنر از رویکرد تقریباً مشابهی استفاده کرد).

استالین نظریه‌ای پدید آورد که مقام و پایگاه ملت را به مجموعه‌ای از انسانهایی نسبت می‌داد که در چهار شرط لازم و کافی اساسی سهیمند: (۱) اشتراک زبان دارند، (۲) سرزمین مشترکی دارند، (۳) جماعتی اقتصادی (یعنی بازار واحدی) را تشکیل می‌دهند، و (۴) منش ملی مشترکی دارند که به صورت اشتراک فرهنگی ابراز می‌شود. شرط ۴ شبیه به یگانه‌خصوصیتی است که او تو بائر آن را شرط تشکیل ملت می‌داند. در حقیقت، زبان مشترک در نظریه بائر حضور دارد، اگر چه جایگاه جداگانه‌ای به آن داده نشده است. هر دو در این نکته هم عقیده بودند که ممکن است زبانی بین دو ملت یا بیشتر مشترک باشد و، بنابراین، اشتراک زبان بنهائی شرط کافی نیست. شرط‌های ۲ و ۳ عقاید استالین را از عقاید بائر متمایز می‌کنند و پیامدهای عملی مهمی دارند. بر طبق نظریه استالینیستی، اوکراینیهای مقیم کانادا (اگر به زبان اوکراینی سخن گویند) ملتی جدا از اوکراینیهای مقیم اوکراین بشمار می‌روند. یهودیان از نظر بائر یک ملت بودند، و قضیه یهودیان عملاً دلیلی بر تأیید استنباط بائر برایش فراهم آورد. استالین صریحاً می‌گفت که یهودیان یک ملت نیستند. بر طبق نظریه استالینیستی، یهودیان با پیدایش دولت اسرائیل به صورت ملت درآمدند، و فقط در اسرائیل ملت شمرده می‌شوند.

هم بائر و هم استالین دولتها را متمایز از ملت‌ها می‌دانستند. در نظریه

اسمیت درباره خاستگاه ملتها است.

هنوز در استونی اجرا می‌شود). بائر و مارکسیستهای اتریشی - مجارستانی در برخی از موارد به هیچ وجه مخالف مطلق تأسیس دولتهای ملی نبودند اما به طور کلی از مفهوم فدرالیسم حمایت می‌کردند و حدس می‌زدند که امپراتوری اتریش - مجارستان را می‌توان به «ایالات متحد سوسیالیستی اروپای جنوب شرقی» تبدیل کرد.

عقاید استالین با عقاید نظریه پرداز دیگر اتریشی، کارل رنر، نیز آشکارا در تضاد بود. رنر بر جدایی امور ملی (زبانی و آموزشی) از امور اقتصادی شدت تأکید می‌کرد و عملاً ابداع‌کننده اصلی فکر مدیریت دوگانه بود. قومیت را باید به منزله موضوعی فردی برای انتخاب هویت بر عهده شخص گذاشت و هیچ ربطی به سرزمین ندارد. بنابراین، سرپرستی دولت بر امور زبانی و آموزشی باید به توسط هیأت‌های («ملی») غیرسرزمینی به اجرا درآید در حالی که اقتصاد و سیاست عمومی مسأله‌ای است مربوط به واحدهای سرزمینی، و ترکیبهای قومی جمعیت آنها ارتباطی با این موضوع ندارند.

استالین از خودمختاری ملتها، که به معنی حق جداشدن است، حمایت می‌کرد. این خط‌مشی را نین ابداع کرده بود و جزئی از برنامه سیاسی دار و دسته بلشویک دموکراسی اجتماعی روسیه بشمار می‌رفت، اگر چه حتی بلشویکها هم دودلیهایی در این مورد داشتند (رهبران جوان‌تر، مانند بوخارین و پیاتا کوف، با آن مخالف بودند) و سایر سوسیالیستهای جناح چپ مانند ژالوکزامبورگ (در لهستان و آلمان) از این فکر حمایت نمی‌کردند. استالین از آن حمایت می‌کرد و هرگز مدعی ابتکار یا نوآوری در این مبحث نبود. خودمختاری همچنین حق انتخابی فراهم می‌آورد برای ملتی که در دولتی بزرگ‌تر بماند (یا به دولت دیگری بپیوندد). بلشویکها با فدرالیسم مخالف بودند اما از خودمختاری در اداره امور محلی حمایت می‌کردند. استالین مدعی بود که برای تأمین نیازهای زبانی، آموزشی و فرهنگی در شرایط آزادی فقط خودمختاری منطقه‌ای کافی است. با این حال قانون خاصی نیز مورد نیاز بود تا حقوق برابر برای همه ملتها تضمین شود اما با خودمختاری محلی می‌توان همه جزئیات را رعایت کرد. استالین به نمونه سوئیس اشاره می‌کرد، که هیچ نهاد حکومتی خاصی هماهنگ با نظریه خودمختاری فرهنگی اتریش - مجارستان نداشت. البته، سوئیس کشوری فدرال بود اما استالین یا با نظام مشروطه حقیقی سوئیس آشنا نبود یا به جهات بحث‌انگیز آن توجهی نداشت.

حمایت از خودمختاری به معنی حمایت از جدایی در همه موارد نبود، بل به این معنی بود که به بورژوازی می‌توان حق اعطا کرد که خود را از دولتی دیگر جدا کند. استالین نمونه‌ای از آزادی دین را مثال می‌آورد: مارکسیستها از آزادی دین حمایت می‌کنند اما با دین مخالفند. از تجزیه طلبی به منظور تأسیس یک کشور اسلامی «وایس‌گرا» نباید حمایت کرد. توصیه لنین این بود که اعضای ملتهای ستمگر باید از جدایی ستم‌دیدگان حمایت کنند تا از میهن پرستی متعصبانه (شونویسم) بپرهیزند، در حالی که اعضای ملتهای کوچک باید مدافع وحدت باشند. هم بائر و هم استالین مخالف ستمگری یا سرکوب ملی بودند اما

بائر در میان مارکسیستها برجستگی چشمگیری دارد زیرا تأکید می‌کند که طبقه کارگر عامل عمده‌ای در ساختن یک ملت است چون سازمانهای طبقه کارگر فرهنگ متعالی را به توده‌های مردم انتقال می‌دهند. طبقه کارگر از حامیان عمده دموکراسی نیز بشمار می‌رود و طرف خطاب دموکراسی همه کس است (و نه فقط نخبگان یا طبقات حاکم). ادعای قابل ملاحظه او این است که ملتها زیر لوای کمونیسم راه پیشرفت را ادامه خواهند داد و حتی اهمیتشان بیشتر از زمانی خواهد شد که زیر لوای نظام سرمایه داری باشند. او نوشت که شرایط مادی زندگی در نظام کمونیسم، به علت وجود تکنولوژی عالی و اقتصاد برنامه‌ریزی شده مشترک، برای همه بشریت همانند خواهد بود. این موقعیت به ظهور فرهنگ ذهنی واحد یا بروز شخصیتی که هر کس در آن سهم باشد نمی‌انجامد. قضیه برعکس خواهد بود - فرهنگهای ذهنی گوناگونی پدید خواهند آمد. با از بین رفتن اختلافات مادی و استثمار، خطر واقعی تعارضاتی در میان نخواهد بود.

استالین هیچ عقیده‌ای به حفظ ملتها نداشت. جهان به سوی وحدت پیش می‌رود و هر کوششی برای حفظ ملتها هم ارتجاعی است و هم محکوم به شکست. هیچ دعوت رسمی‌ای برای نابودکردن ملتها به عمل نیامده است اما نظریه استالینی معیار روشنی برای گزینش به دست می‌دهد: منافع هر ملتی باید تحت‌الشعاع قرار گیرد تا توسعه تکنولوژیک و پیشرفت اقتصادی در جهت تحقق کمونیسم تضمین شود، حتی اگر این امر فنای ملتی را در پی داشته باشد. آنچه از بطن این سخن نیز برمی‌آید آن است که تصمیمهای مربوط به اینکه به ملتی اجازه باقی ماندن یا باقی نماندن داده شود باید از جانب کسانی گرفته شوند که بیرون از این ملتند.

یکی از پیامدهای سیاسی نظریه بائر مطرح شدن تقاضایی است برای تقسیم کردن نهادهای دولتی مربوط به امور فرهنگی و آموزش و پرورش بر اساس ملیت. این تقاضا تحت عنوان «خودمختاری فرهنگی - ملی» اعلام وجود کرد و به منزله بخشی از برنامه دموکراسی اجتماعی اتریش - مجارستان پذیرفته شد. بائر دموکرات بود (و استالین هرگز دموکرات نبود). در نظریه او از این عقیده حمایت می‌شود که ملتهای ساکن در هر کشوری باید قدرت قانون‌گذاری داشته باشند تا بتوانند نهادهای آموزشی و سایر نهادهای فرهنگی خاص خود را تأسیس کنند و نیز باید از قدرت اجرایی برخوردار باشند تا بتوانند به اداره این نهادها بپردازند (و، متناسب با این اختیارات، قدرت مالیات‌ستانی هم داشته باشند). تردیدی نیست که ملتها در بسیاری از مکانها و موقعیتها در هم آمیخته می‌شوند اما نهادهای فرهنگی را باید جدا نگه داشت. در راه اجرای خودمختاری فرهنگی دست کم یک کوشش صورت پذیرفته است. دستگاه قانون‌گذاری کشور استونی در فاصله میان سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۴۰ به گروههای قومی امکان داد که نهادهای آموزشی و سایر نهادهای فرهنگی خود را به صورت بخش خاصی از نظامهای دولتی تأسیس کنند (صورت رقیقی از این امر

سازگار با ناسیونالیسم را مطرح می‌کرد و نظریهٔ بلشویکی ضدناسیونالیستی بود. اگر ناسیونالیسم را اعتقاد به برتری یک ملت (معمولاً ملت خودمان) بر ملت‌های دیگر تعریف کنیم، آنگاه هیچ نظریهٔ مارکسیستی ناسیونالیستی نیست.

چهارم. نظریهٔ شوروی

الف. مارکسیسم حزبی: نظریهٔ توصیفی متعارف

پس از دههٔ ۱۹۳۰، هر نظریه‌ای در شوروی می‌بایست بر اساس اندیشهٔ استالین استوار شود، حتی پس از آنکه نیکیتا خروشچف در سخنرانی محرمانه‌اش در کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی فرمانروای پیشین را نکوهش کرد. بدون تصمیم مشخص مقام‌های ذی‌ربط در باب موضوعی خاص، هیچ تغییر عمده‌ای در نظریهٔ مارکسیستی هرگز امکان‌پذیر نبود. در مورد هر موضوعی که استلزام‌های سیاسی عمده‌ای داشت ایجاد تغییر فقط از راه اعلام علنی دبیر کل وقت حزب کمونیست در گردهمایی مهمی، و ترجیحاً در کنگره‌ای حزبی یا در اجلاس عمومی کمیتهٔ مرکزی، میسر بود (استالین به اعتبار موقع و مقامش به‌عنوان نابغه و چهارمین پدر بنیادگذار مارکسیسم-لنینیسم می‌توانست این اخبار را خودش اعلام کند). تغییرات ناچیز بدون اظهار نظر مستقیم از جانب بالاترین مقام‌ها، بخصوص پس از درگذشت استالین، امکان‌پذیر بود. پس از ۱۹۵۶، امکانات محدودی برای بحث‌های روشنفکرانهٔ دانشگاهی دربارهٔ این موضوع به‌وجود آمد، بویژه در حوزه‌هایی که جای اظهار نظرهای موثق مارکس، انگلس و لنین در آنها خالی بود.

تا زمان ظهور کمونیسم اروپایی در دههٔ ۱۹۷۰، هرگونه نظریهٔ هوادار کمونیسم می‌بایست با نظریهٔ رایج در شوروی همساز باشد. تغییرات نظریه در کشورهای کمونیستی‌ای که از عضویت در بلوک شوروی کناره گرفته بودند می‌بایست از طریق تصمیم‌هایی در سطح مشابه تصمیم‌گیری شوروی صورت پذیرند (مثلاً مائوتسه تونگ و کیم ایل سونگ می‌توانستند حقوق یک استالین جدید یا پنجمین پدر بنیادگذار را مطالبه کنند). محدودیتی نظری از این حیث وجود داشت که هر نظریهٔ تازه‌ای می‌بایست با مارکسیسم اصیل سازگار باشد. در یک جامعهٔ بسته و تمام‌خواه، هر تغییر نظریه‌ای پیامدهای تضعیف‌کننده دارد؛ بنابراین، فرمان تغییر نظریه بنا به دلایل سیاسی عملی صادر می‌شد - خواه به‌منظور طرح استدلال‌های توجیه‌کنندهٔ عامه‌پسند به نفع خط‌مشی‌های جدید و خواه به‌منظور حل ناسازگاری‌های خطرناک سیاسی میان نظریهٔ رسمی و خط‌مشی‌های فعلی. دلایل حقیقی هر خط‌مشی سیاسی همواره محرمانه بودند. پس از اواسط دههٔ ۱۹۵۰، در مورد عالی‌مقام‌ترین رهبران شوروی، این دلایل با ارجاع به نظریهٔ مارکسیستی اقامه نمی‌شدند. همهٔ اهالی اتحاد شوروی می‌گفتند و معتقد بودند که خط‌مشی‌های این کشور بر پایهٔ نظریهٔ مارکسیستی استوارند اما عملاً چنین نبودند (این یکی از همان

دلایلشان تفاوت داشت. برای نظریه‌ای از نوع نظریهٔ بائر، استدلال آسان است. اگر ملتها ارزش ذاتی دارند، پس ستمگری مسلماً ناپسندیده است. استالین از موضع مارکسیستی اصیل حمایت می‌کند. آنچه اهمیت دارد منافع پرولتاریا است. ایجاد موانع در زمینه‌های آزادی نقل و انتقال برای اعضای اجتماعات ملی‌گوناگون، حق رأی و استفاده از زبان، در حقیقت زیر فشار گذاشتن پرولتاریا است. وانگهی، ستمگری ملی‌پندار باطلی دربارهٔ منافع مشترک میان بورژوازی و طبقهٔ کارگر ایجاد می‌کند اما هماهنگی منافع آنها هرگز امکان‌پذیر نیست. رهایی ملی ارزشی ابزاری است که باید تحقق یابد تا راه را برای انقلاب نهایی کمونیستی هموار سازد. با توجه به ستم ملی، ممکن است خود حکومتها تعارضات ملی را طرح‌ریزی کنند و غالباً هم چنین می‌کنند و، از این رو، اینها به هیچ وجه تعارضهای حقیقی نیستند.

لنین تأکید می‌کرد که حزب کمونیست هرگز نباید بر اساس رویه‌های قومی دستخوش تقسیم و تفرقه شود. ممکن است واحدهای ارضی یا سرزمینی وجود داشته باشند اما نباید سازمان‌های ویژه‌ای برپا کرد تا در جهت برآوردن نیازهای صرفاً قومی اعضا خدمت کنند (و البته این امر با مأمورکردن گویندگان یا سازمان‌دهندگان برای رسیدگی به امور مخاطبان خاص فرق دارد). استالین از عقاید لنین دربارهٔ این موضوع با شدت هر چه تمام‌تر دفاع می‌کرد. در روسیهٔ تزاری، در واقع یک حزب سوسیالیست یهودی به نام «بوند» وجود داشت که می‌خواست فقط کارگران یهودی با یکدیگر متحد شوند و، البته، هیچ سرزمینی در داخل روسیه نبود که آنان بتوانند ادعای مالکیتش را کنند. «بوند» از اتریشیان در زمینهٔ خودمختاری فرهنگی ملی حمایت می‌کرد و با دار و دسته‌های بلشویک نیز مخالف بود. همین امر عمده‌تاً موجب می‌شد که بلشویکها عقاید اتریشیان را رد کنند.

نظریه پرداز بزرگ مارکسیسم «بین‌الملل دوم»، کارل کائوتسکی بود. (زندگی حرفه‌ای او در امپراتوری اتریش - مجارستان آغاز شد اما بخش اعظم عمرش در ارتباط با حزب «سوسیال دموکراتیک آلمان» گذشت). کائوتسکی نظریهٔ مبتکرانه‌ای دربارهٔ قومیت پدید نیامورد اما از مفهوم زبان‌شناختی «ملت»، که بر دیدگاه هردر مبتنی بود کمابیش طرفداری می‌کرد. او با اوتو بائر در مورد نقش قوای ذهنی مخالف بود و از تشکیل «ایالات متحد اروپا» به‌عنوان یکی از راه‌های گذار سوسیالیستی در جهت حل مسائل مربوط به ملیت جانبداری می‌کرد. به‌نظر کائوتسکی، جداسدن از دولتهای غیردموکراتیک را باید تأیید کرد اما با جداسدن از دموکراسی‌هایی که بر اساس خط‌مشی‌های پیشنهادی رنر و بائر قابلیت سازمان‌پذیری مجدد را دارند مخالف بود.

بر طبق تعریفی که گلنر از ناسیونالیسم می‌کرد، بلشویسم هوادار ناسیونالیسم ملایم است. نظریهٔ اوتو بائر دربارهٔ اتریش از این حیث ناسیونالیستی نیست، زیرا پیشنهاد نمی‌کند که هر دولت بر اساس یک ملت استوار باشد. اگر ناسیونالیسم را شور عاطفی و ایدئولوژی وابستگی به ملت و منافع آن توصیف کنیم، پس اوتو بائر نظریه‌ای ناسیونالیستی یا

(کتابهای یکسانی خواهند خواند، نمایشنامه‌های یکسانی خواهند دید) اما این نهادها کارشان را با زبان بومی هر شخص ساکن در جامعه‌ای سوسیالیستی انجام خواهند داد. هر کس ناگزیر بود که خواندن و نوشتن را فراگیرد و این کار را در کشوری که اکثر جمعیتش در دهه ۱۹۲۰ هنوز بی‌سواد بود، بنابراین دلایل عملی، فقط می‌شد با زبان بومی خود شخص انجام داد، بخصوص در میان گروه‌های قومی غیراسلاوی (در سال ۱۹۴۰ سربازان وظیفه بی‌سواد در «ارتش سرخ» وجود داشتند حتی میان سربازانی که دارای قومیتی با منشأ روسی بودند).

در دهه ۱۹۷۰ فشاری بر برژنف وارد آمد تا جمهوری‌هایی از اتحادیه را که برچسب «قومی» بر آنها خورده بود یکسره کنارگذارد و ساختار تازه‌ای برای اداره امور سرزمین عرضه کند که پیوندی با قومیت نداشته باشد. برژنف با این رویکرد موافق بود اما این فکر را رد کرد و پیوسته می‌گفت که در برنامه حزب کمونیستی که در دوره فرمانروایی او به مورد اجرا گذاشته شده است ملت‌هایی تحت حاکمیت نظام سوسیالیسم وجود دارند. انحلال جمهوری‌های اتحادیه و واحدهای اداری مشابه سطح پایین‌تر شاید موجب می‌شد که مخالفت خودجوش غیروسها برانگیخته شود و برخی از مواضع سیاست خارجی تضعیف گردد.

برژنف دومین تغییر عمده نظریه سنتی را تأیید کرد - وارد کردن نوع تازه‌ای از اجتماع، به نام «خلق شوروی»، در نظریه. اعلام شد که ملت‌ها و واحدهای قومی جزء خلق شورویند اما خلق شوروی ماساحتاً به‌عنوان مجموعه‌ای از انسان‌هایی توصیف‌شده بود که در فرهنگ و عقاید سیاسی یکسانی سهم بودند (و به این ترتیب، دگراندیشان بیرون از خلق شوروی قرار می‌گرفتند و دشمن تلقی می‌شدند). این تصمیم نوعی مصالحه نیز بود. بسیاری از روسها از آن بیزار بودند زیرا ظاهراً هویت ملیشان را پایمال می‌کرد. بسیاری از غیروسها نیز از آن بیزار بودند زیرا فرهنگشان را تابع زمینه‌ها و شرایط ناقص فرهنگ خلق شوروی می‌ساخت که در واقع روس بودند. با این حال، این تصمیم اجازه اعلام علنی هویت این نواقص را نمی‌داد، و در نتیجه حمایت صریح و علنی از همگون‌سازی اجباری را ناممکن می‌ساخت. درباره اینکه آیا خلق شوروی عملاً وجود داشت یا نه هیچ تحقیق تجربی مستقلی صورت نگرفته است؛ چچنها، استونیاییها، لتونیاییها و لیتوانیاییها حتماً موارد استثنا بودند. نمی‌دانیم که آیا ویژگیهای فرهنگی مشترک احتمالی و شیوه‌های مشترک اندیشه و عقاید، تا زمانی که آن مفهوم رواج یافت، به صورت بخشی از هسته اصلی اکثر واحدهای قومی در داخل اتحاد شوروی درآمده بودند یا نه.

سومین ابداع اساسی همانا تغییر پنهانی در یکی از عقاید اصلی استالین بود. یعنی تضاد میان ملت‌ها و واحدهای قومی. این نکته را همگان پذیرفته بودند که «اقسام تاریخی اجتماع» (یا انواع ذوات اجتماعی با ویژگیهای مشترک) وجود داشته‌اند. ملت‌ها سومین نوع تکاملی این «اجتماعات» بوده‌اند (کلمه «اجتماع» [community] بر وجود خواص عام یا مشترک دلالت دارد اما بر مفهوم زندگی اشتراکی یا سازمانی اشاره نمی‌کند).

کلمه «تاریخی» ذهن مبهم بود زیرا تاریخ یا تکامل در مارکسیسم یکی

موقعیتهای نمونه‌ای است که جورج اورول در کتاب مزرعه حیوانات توصیف کرده است).

نخستین تغییر عمده در نظریه سنتی عبارت بود از معرفی نوع تکاملی جدیدی از ملت، یعنی ملت سوسیالیستی. تفاوت این نوع جدید با ملت نوع قدیم (که در آن موقع «ملت بورژوایی» نامیده می‌شد) به اعتبار تذکر این نکته بود که ملت سوسیالیستی فقط دارای طبقاتی است که با یکدیگر دوستی صمیمانه دارند و از استثمار در آن خبری نیست. ساختار طبقاتی جزء تعریفی نبود که استالین از مفهوم ملت می‌کرد اما بر این ناسازگاری سرپوش گذاشته می‌شد. البته، این فکر که در شیوه جدید تولید انواع جدیدی از واحدهای قومی وجود خواهند داشت با مبانی نظریه اجتماعی مارکسیستی کاملاً ناسازگار بود. این اندیشه که ملت‌های سوسیالیستی وجود داشته‌اند توجیهی فراهم می‌ساخت برای این تصمیم که ملت‌ها را نباید کاملاً کنار گذاشت. وحدت بشریتی که اختلافات قومی در آن نباشد به آینده‌ای نامشخص محول می‌شد. بنابراین، وجود واحدهایی را که قومیت مشخصی داشتند در اتحاد جماهیر شوروی می‌شد حفظ کرد.

این تغییر در واقع واکنشی بود به مسأله‌ای ناشی از نظریه در درون حزب کمونیست شوروی. مارکسیسم سنتی این فرض را مسلم می‌گرفت که ملت‌ها پس از انقلاب کمونیستی از میان خواهند رفت. ذهنیت مهندسی اجتماعی کمونیستها دلالت بر آن داشت که مرگ ملت‌ها را باید با استفاده از قدرت دولت جلو انداخت. ظاهراً معلوم شد که چنین عقیده‌ای در میان مردم غیروس، هم در داخل اتحاد شوروی و هم در خارج از آن، چندان طرفداری ندارد. حزب کمونیست شوروی این کوشش را آغاز کرده بود که حزبهای کمونیست وابسته در کشورهای استعماری به وجود آورد. آنها نمی‌توانستند به مخاطبان‌شان بگویند که از استقلال فقط به این منظور حمایت می‌کنند که بلافاصله پس از توفیق انقلاب آن را رها کنند.

استالین مفهوم ملت‌های سوسیالیستی را با دو شرح به تصویب رسانید. نخست، هدف آینده همان بشریت متحد است. باید زبان واحدی وجود داشته باشد که حتماً زبان کاملاً تازه‌ای نخواهد بود. استالین دوران‌دیش بود و مشخص نکرد که مبنای زبان آینده بشریت کدام زبان خواهد بود (در دو دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ عقیده‌ای که در اتحاد جماهیر شوروی مخفیانه به آن میدان داده می‌شد این بود که زبان روسی زبان آینده خواهد بود، اگر چه در دهه ۱۹۲۰ چنین فرضی مطرح نشده بود). این آینده، دست کم تا مراحل بعدی دیکتاتوری پرولتاریا، به تعویق افتاد. در نظریه رایج شوروی گفته می‌شد که تا زمانی که سوسیالیسم فقط در یک کشور وجود داشته باشد امکان از بین رفتن ملت‌ها منتفی است (تا اواخر دهه ۱۹۳۰ در اتحاد جماهیر شوروی هم هیچ‌گونه سوسیالیسمی وجود نداشت).

دومین شرح درباره فرهنگ بود. بر طبق نظر استالین، فرهنگ ملی سوسیالیستی محتوایی پرولتاریایی و صورتی ملی دارد. واژه‌های «محتوا» و «صورت» از فلسفه هگل استخراج شده بود و برای همه کسانی که تحت حاکمیت شوروی قرار داشتند بامعنی می‌نمود. منظور استالین ظاهراً این بوده است که همه کس نهادها و اندیشه‌های یکسانی خواهند داشت

صورت می‌پذیرفت. استالین در دهه ۱۹۲۰ دلایلی در حمایت از این امر بیان کرد تا شالوده‌ای نظری برای حمایت از جنبشهای ضداستعماری فراهم آورد. نویسندگان و سیاستمداران شوروی در اواخر دهه ۱۹۵۰ بر شروع آن تأکید نهادند اما فقط به لنین به عنوان منبع موثق خود استناد می‌کردند. مبارزه با استعمار یا امپریالیسم اقدامی مترقی انگاشته می‌شد، اگر چه این ادعا مطرح می‌گردید که خرده‌بورژوازی و بورژوازی نمی‌توانند در مواضع ضدامپریالیستی خود ثابت قدم بمانند. این ادعا به معنی آن بود که نظریه شوروی تمایزی میان دست کم دو نوع ناسیونالیسم مطرح کرد، ناسیونالیسم ملتی وابسته و ناسیونالیسم قدرتی استعماری. نوع دوم بسیار بدتر از نوع اول بود که تا حدی می‌شد برایش دلایل توجیه کننده تراشید. برای معرفی ناسیونالیسم در قدرتی بزرگ از واژه «شوونیم» [میهن پرستی افراطی] استفاده می‌شد.

ممکن نبود هیچ‌گونه ناسیونالیسمی در جامعه سوسیالیستی وجود داشته باشد. این امر مسلماً با واقعیت‌های مربوط به همذات‌انگاری ملی و احساسات شدید روسها و غیرروسها در مورد فرهنگ ملی مغایرت داشت، بخصوص که شیوه‌های نگرش و فرهنگ به منزله خصوصیات ملیت تعریف می‌شدند و نگرشهای خاص و معینی از ویژگیهای ناسیونالیسم بودند. بنابراین، اعلام شد که ناسیونالیسم همانا داشتن علاقه‌ای بسیار شدید به میهن خویش است. کلمه «بورژوازی» نیز به آن چسبانده شد. البته، هیچ رویه جامعی برای تعریف و تعیین اینکه میزان سنجیدن علاقه «بسیار شدید» چیست - غیر از تصمیم‌های خاص رهبری حزب کمونیست - وجود نداشت. تفکر شوروی، برای توضیح یا توجیه تداوم همذات‌انگاریهای شدید با ویژگیهای فرهنگ قومی بدون وجود بورژوازی، از نظریه «بقایا» استفاده می‌کرد. در این نظریه گفته می‌شد که در هر جامعه خاصی ممکن است ویژگیها یا ارتباطهایی وجود داشته باشند که به شیوه‌های پیشین تولید تعلق دارند. این ویژگیها ته‌مانده یا پسرمانده‌هایی بودند که می‌بایست با آنها مبارزه کرد. ادعا می‌شد که بقایای احساسات ملی و ناسیونالیستی از زمره انواع فوق‌العاده سمج و پایدار (هیچ دلیلی برای تبیین این گونه خاصیت وجود نداشت). هر نوع عقیده یا اقدامی که در ردیف عقاید یا اقدامهای ناسیونالیستی گذاشته می‌شد خود به خود «بورژوازی» نیز قلمداد می‌گردید. هیچ ناسیونالیسم سوسیالیستی‌ای وجود نداشت زیرا چنین چیزی از لحاظ نظری امکان‌ناپذیر بود.

رابطه نزدیک ناسیونالیسم با بورژوازی موجب شد که مسائلی تجربی برای پرداختن به ناسیونالیسمهای ضداستعماری در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ پدید آیند. نظریه شوروی طبقه‌بندی مجدد برجسبهای ضداستعماری مبتنی بر همذات‌انگاری از ناسیونالیسم تا چیز دیگری را امکان‌پذیر می‌ساخت اما هیچ یک از نویسندگان شوروی سعی نکرد که از این فرصت بهره‌ای برگیرد. بنابراین، بورژوازی بومی را می‌بایست در همه کشورهای آفریقایی یافت (و ادعا می‌شد که یافته می‌شود) و نه فقط در شبه قاره هند. امکان دیگر عبارت بود از تأکید بر اینکه ناسیونالیسم را

از خصوصیت‌های اساسی نوع آدمی است و هیچ موجود انسانی نیست که غیرتاریخی باشد. نویسندگان بعدی مارکسیست اصطلاح «اقسام قومی اجتماع» را ترجیح می‌دادند. تفاوت‌های میان این دو عقیده به تفاوت‌های میان ارنست گلنر و انتونی اسمیت درباره همین مبحث شباهت دارند. در واقع، بسیاری از موضوعهای مندرج در نظریه‌های اواخر قرن بیستم درباره ملت‌ها و ناسیونالیسم نخست در دنیای کمونیستی مطرح و به بحث گذاشته می‌شدند.

ب. مارکسیسم حزبی: نظریه هنجاری متعارف

نظریه هنجاری شوروی، که آشکار شد که در پی نظریه توصیفی پدید آمده است، سه مفهوم عمده را رواج داد: ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، بین‌الملل‌گرایی (انترناسیونالیسم)، و جهان‌وطن‌گرایی. هر سه اینها ایدئولوژی بودند (البته در مفهوم لنینیستی عقاید و نه در معنی مارکسیستی اصیل کلمه). صورت‌هایی از سیاست نیز بودند و ممکن بود «روانشناسی» (مجموعه نگرشهای فرهنگی) هم باشند؛ انترناسیونالیسم امری پسندیده و در خور ستایش بود. بر این نکته که کارل مارکس به منظور مشخص کردن موضع فکری خود از ترکیب «جهان‌وطن‌گرایی» استفاده کرده است سرپوش نهاده می‌شد. معانی عام این سه اصطلاح یا اشاره‌هایی که به آنها می‌شد با کاربرد معمولشان در غرب کاملاً شبیه بودند (در بخش فرعی کتونی، نظریه را شرح می‌دهیم؛ کاربرد این مفهوماها در سیاست عملی شوروی بعداً مورد بحث قرار خواهد گرفت).

ناسیونالیسم را مدعایی بورژوازی یا خرده‌بورژوازی تعریف می‌کردند مبنی بر اینکه ملت عالی‌ترین شکل وحدت یا همکاری اجتماعی است و منافع ملت همیشه بالاتر از منافع طبقات خاص آن است. ناسیونالیسم پای دو مفهوم رابه میان می‌کشید: مفهوم برتری ملتی خاص بر ملت‌های دیگر و مفهوم یگانه‌بودن (یعنی ملت‌ها هیچ وجه مشترکی با یکدیگر ندارند). ناسیونالیسم همان تقاضای هر ملت برای داشتن کشوری خاص خود نبود و یکی انگاشتن این دو نیز ناممکن بود. عقیده به خود مختاری ملت‌ها یکی از اجزای لاینفک ایدئولوژی کمونیستی متداول پس از ۱۹۱۷ بشمار می‌رفت و این ایدئولوژی صریحاً غیرناسیونالیستی بود. ناسیونالیسم از آن رو نکوهیده شمرده می‌شد که از نوعی سلسله مراتب نادرست اولویت‌های سیاسی و ارزش‌های اجتماعی حمایت می‌کرد (در مارکسیسم نوع شوروی، ارزشها عینی بودند).

ناسیونالیسم، در انواع مختلف موقعیتهای اجتماعی، کارکردهای اجتماعی عینی داشت. دلیل نادرست بودنش اصولاً این بود که طبقه کارگر را گمراه می‌ساخت و اعتقاد به وجود منافعی ملی را که میان طبقات اقتصادی مشترکند پدید می‌آورد. این امر در برابر مبارزه طبقاتی و رشد عقاید انقلابی موانعی ایجاد می‌کرد. نقش ناسیونالیسم اولیه عمدتاً این بود که به بورژوازی در مبارزه با فتودالیسم یاری دهد. مبارزه با فتودالیسم در زمان خود بسیار مترقیانه، به نفع طبقه کارگر، و به همین سبب ستودنی بود. رهایی بخشی ملی عملی پسندیده بود، حتی اگر به رهبری بورژوازی

گمان نمی‌رفت که انترناسیونالیسم غیرپرولتاریایی امکان‌پذیر باشد. انترناسیونالیسم فرض وجود ملتها را ایجاب می‌کرد. کاربرد «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» بر ارزش مثبت تأکید می‌نهاد، در حالی که کاربرد «بورژوایی» در عبارت «ناسیونالیسم بورژوایی» ارزش‌گذاری منفی را تقویت می‌کرد. برخی از نظریه‌پردازان معتبر هم عقیده بودند که این کلمه در جامعه‌ای کمونیستی از لحاظ هنجاری بی‌معنی می‌شود. انترناسیونالیسم از بین می‌رود، درست همان‌گونه که دولت در مراحل آینده کمونیسم - که دیگر هیچ واحد قومی‌ای در آن وجود نخواهد داشت - روبرو افول می‌گذارد.

انترناسیونالیسم به این معنی فهمیده می‌شد که کارگران ملتهای مختلف منافع مشترک دارند و منافع مشترک در ذهنیتها، اصول سیاست، و ایدئولوژیها آشکارا حضور دارند. انترناسیونالیسم مترادف بود با همبستگی کارگران و حزبهای کمونیست کشورهای گوناگون در جست و جوی هدفهای مشترک. این هدفهای مشترک تقدمی ضروری بر هرگونه هدف خاص یا هدفهای جداگانه داشتند (و مبتنی بودند بر تقدم عینی منافع عام بر منافع خاص).

نویسندگان بعدی شوروی مفهوم انترناسیونالیسم سوسیالیستی را به‌عنوان شکل عالی‌تر انترناسیونالیسم وارد نوشته‌هایشان کردند. تعریف روشنی وجود نداشت. معمولاً کافی دانسته می‌شد که بگوییم انترناسیونالیسم سوسیالیستی بر پایه همکاری سوسیالیستی برادرانه میان حزبهای کمونیست حاکم، کشورهای سوسیالیستی، و ملتها شکوفا خواهد شد. این امر با سنت مارکسیستی شوروی که به جای تبیین و تعیین مرز هر پدیده به علل آن اشاره می‌کرد هماهنگ بود.

برخی از نویسندگان شوروی می‌گفتند که نوع سومی از انترناسیونالیسم نیز وجود دارد و آن انترناسیونالیسم میان کشورهای سوسیالیستی و مستعمرات یا مستعمرات پیشین است. گفته می‌شد که اتحاد شوروی نقش عمده‌ای در تحقق این قسم انترناسیونالیسم ایفا می‌کند.

ج. مارکسیسم علمی و دانشگاهی

مارکسیسم علمی و دانشگاهی در دوره حاکمیت استالین فقط به اجمال بررسی می‌شد (یا امکان‌پذیر بود). پس از مرگ او، به مجامع علمی و دانشگاهی بلوک شوروی، در محدوده مارکسیسم، آزادیهایی داده شد. هیچ نوع پژوهش انتقادی درباره نظریه هنجاری ناسیونالیسم و استلزامات آن امکان‌پذیر نبود اما بحث و تفسیر در زمینه نظریه توصیفی را حکمرانان مجاز می‌دانستند. در مورد اتحاد جماهیر شوروی، مؤسسه‌های پژوهشی مهم در جمهوری روسیه ترجیح می‌دادند کسانی را استخدام کنند که در این گفت و گوی نظری انتقادی مشارکت داشتند. قوم‌نگاران و فیلسوفان نظریه‌های کاملاً موشکافانه و از لحاظ تجربی بامعنی درباره ملتها و اقسام دیگر واحدهای قومی ساخته و پرداخته کردند. هرگونه قومیت و بخصوص ملتها انواع خاصی از موجودات یا ذوات اجتماعی لازم در شیوه‌های تولید خاصی انگاشته می‌شدند. ملتها قطعاً ساختارهایی نبودند

می‌توان نوعی ایدئولوژی خرده‌بورژوایی نیز بشمار آورد (یعنی شاید متعلق باشد به طبقه‌ای از تولیدکنندگان مستقل خانوادگی که برای بازار کار می‌کنند و نه، مثلاً، زارعان خودکفا). از این راه حل وسیعاً استفاده می‌شد.

جهان‌وطن‌گرایی نوع دیگری از عقیده بورژوایی واپس‌گرا بود. جهان‌وطن‌گرایی از تابعیت جهانی حمایت می‌کرد، با دولت و حاکمیت ملی مخالف بود و در جهت اثبات بطلان میهن‌پرستی، فرهنگهای ملی، و سنت تبلیغ می‌کرد. البته، محکومیت این ایدئولوژی به معنی آن بود که هر آنچه جهان‌وطن‌گرایی با آن مخالفت می‌ورزید ارزشمند انگاشته می‌شد. گفته می‌شد که کارکرد جهان‌وطن‌گرایی در قرن بیستم توجیه استعمارگری است. گفته می‌شد که شیوع جهان‌وطن‌گرایی بازتاب رشد اقتصاد جهانی بورژوایی و سلطه قدرتهای امپریالیستی بر بشریت است. با اینکه گفته می‌شد ناسیونالیسم از ایدئولوژیهای نظام‌مند برخوردار است، جهان‌وطن‌گرایی به منزله مجموعه‌ای از عقاید سنت بنیاد و نامنسجم معرفی می‌شد.

نویسندگان بعدی شوروی اذعان می‌کردند که برخی از عقاید جهان‌وطن‌گرایی را شاید هواداران صلح‌گرایی انسان‌دوستانه مطرح کرده‌اند (کسانی که گفته می‌شد، مثلاً، از تبدیل سازمان ملل متحد به دولتی جهانی حمایت می‌کردند). این پیشرویها به مصلحت نبود زیرا کشورهای با نظامهای اجتماعی مختلف و جنبشهای رهایی‌بخش ملی وجود داشتند. تابعیت جهانی در دوران حاکمیت سرمایه‌داری نوعی عقیده آرمان‌گرایانه (اوتوپیا) انگاشته می‌شد. از این رو، بخشی از نظریه جهان‌وطن‌گرایی به منزله پنداری خرده بورژوایی قلمداد می‌شد که در خدمت منافع امپریالیسم بود، اگر چه حامیانش نیتهای خیر داشتند. عده‌ای از نویسندگان بعدی قبول کردند که ایدئولوژی جهان‌وطن‌گرایی در دوره رنسانس و اروپای سده هجدهم و اوایل سده نوزدهم حضوری آشکار داشت. این جهان‌وطن‌گرایی رنگ بورژوایی داشت اما ضدفئودالی و حتی میهن‌پرستانه بود (دست‌کم در مورد آلمانیهایی که می‌کوشیدند جای انبوه خرده حکومتهای سلطنتی استقلال طلب را به دولت ملی دهند).

نقد نظری جهان‌وطن‌گرایی مسلماً با مرکزیت طبقه در نظریه مارکسیستی سازگار است. با این حال، متضمن این دعوی است که قومیت، ملیت، و حاکمیت در اوضاع و احوال معینی ارزشهایی ذاتی‌اند. این دعوی با دعویهای نظری مارکسیسم اولیه کاملاً یکسان نیست اما با نظریه مارکسیستی اتریشی و حتی با نظریه نظام‌مند استالینیستی سازگاری دارد. اصطلاح «جهان‌وطن‌گرایی» بین دو جنگ جهانی در نوشته‌های استالین و متنها سیاسی شوروی وجود نداشت و در سالهای آخر عمر استالین اصطلاحی صرفاً غیرنظری بود. پس از مرگ استالین، از پرداختن مفصل به این موضوع خودداری می‌شد مگر آنکه در دایره‌المعارفی ذکری از آن می‌رفت و در کتابهای درسی چندسطری درباره‌اش نوشته می‌شد. این واژه از لحاظ سیاسی «شوم» بود (به بخش بعد بنگرید).

انترناسیونالیسم معمولاً با واژه «پرولتاریایی» همبسته بود، اگر چه

(مرحله‌ای انتقالی به اجتماع) و با شکل‌های دقیقاً انسانی اجتماع ادامه می‌یافت: قبیله‌ها (جامعه ابتدایی)، ملت‌ها (جامعه‌های طبقاتی پیش از سرمایه‌داری)، ملت‌ها، و ملت‌های سوسیالیست. توکارف، قوم‌نگار معروف، در ۱۹۶۴ فهرست تازه‌ای از مراحل را مطرح کرد. نخستین صورت ملت عبارت بود از قبیله (در شکل‌بندی اجتماعی - اقتصادی ابتدایی)، و صورت بعدی «دموس» (*demos*) بود (که اعضای طبقه حاکم نظام برده‌داری را شامل می‌شد). سومین نوع تکاملی در نظر توکارف عبارت بود از ملت در اوایل دوران فئودالیسم، که در اصل متشکل بود از دهقانان در سرزمینی خاص (توکارف خاطر نشان می‌کرد که فرمانروایان و اشراف قرون وسطا آزادانه به هر سو نقل مکان می‌کردند و لزوماً جزء اجتماع زبانی خاصی با دهقانان نشان نبودند). مرحله چهارم ملت بود اما ملت‌ها در اواخر دوران فئودالیسم به ظهور رسیدند.

این انبوه دیدگاه‌ها موجب شدند که در دهه ۱۹۶۰ بحثی درباره ماهیت قومیت و ویژگی‌های تشکیل‌دهنده انواع خاصی از واحدهای قومی آغاز شود. قوم‌نگاران شوروی (این اصطلاحی بود که در شوروی به متخصصان مردم‌شناسی اجتماعی اطلاق می‌شد) برنامه نقشه‌نگاری بزرگی را شروع کردند - و اطلسی برای قومیت به وجود آوردند. این اطلس پیش‌درآمدی بود بر اطلس چندجلدی مربوط به قوم‌نگاری. نقشه‌نگاری تصمیم‌گیری‌های دقیق درباره مرزهای میان واحدها و خرده‌واحدهای قومی را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت. در مورد زبان‌های ادبی یا زبان‌های غیرادبی رشدنیافته، دشواری‌های بیش از حدی در متمایز کردن لهجه‌ها از زبان وجود داشت. معیارهای زبان در روال و رویه تجربی کارگر نمی‌افتادند. به علاوه، معلوم شد که هیچ تعریف کلی‌ای نمی‌توان به دست داد که علت وجودی همه «قوم‌واژه‌ها» (*ethnonyms*)ی بالفعلی را که برای تعیین هویت خویش به کار برده می‌شوند تبیین کند. قوم‌نگاران اشاره می‌کردند که در راه تلاش برای استفاده از نظریه‌های متعدد به منظور تبیین «قوم‌واژه‌ها»ی گذشته دشواری‌های فراوانی وجود دارند.

بحث‌های مربوط به مراحل قومیت هیچ نوع هم‌نظری پدید نیاوردند و هیچ دیدگاه اجباری فراگیری از جانب مراجع صاحب‌نظر تحمیل نشد. بحث‌ها به کلی فروکش کردند. در اوایل دهه ۱۹۷۰ نوشته‌های یکی از متخصصان معروف مردم‌شناسی اجتماعی به نام یولیان براملی موجب شدند که بحث درباره این موضوع از نو آغاز شود. او برای بحث پیرامون واحدهای قومی و، در نتیجه، ارزیابی این واحدها طرح عقلی جدیدی ابداع کرد. براملی، اگرچه از مقام و موضع مسلط روس‌ها در اتحاد جماهیر شوروی حمایت می‌کرد و با نظر کسی که اتحاد شوروی را ترک گفته بود، یا حتی می‌خواست ترک گوید، مخالف بود، یکی از پژوهشگران فوق‌العاده توانا و دقیق دانشگاهی بشمار می‌رفت.

براملی یادآور شد که واژه روسی معادل «اجتماع» (*obshchnost*) به معنی مجموعه اعضای با خصوصیت‌های مشترک است یا به معنی مجموعه اعضای است که کلیت یا تمامیتی را تشکیل می‌دهند و بر یکدیگر اثر متقابل می‌گذارند یا وارد مناسبات دیگری با یکدیگر می‌شوند. برخی از

که دلخواهانه ایجاد شده باشند. در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، آنها موجوداتی بودند تاریخی و در نتیجه غیرزیستی و از لحاظ اجتماعی ضروری (در مقابل موجوداتی که در اثر تصادف آفریده شده بودند). هیچ کوششی برای طرح این پرسش صورت نپذیرفت که به طور کلی چرا ملت‌ها و واحدهای قومی پدید می‌آیند. چون چنین پرسشی وجود نداشت، گمان می‌رفت که کافی است پرسیده شود که اینها چگونه پدید آمده‌اند و چیستند. این رویکرد موجب می‌شد که قومیت به عنوان یک پدیده، چندان مورد ارزیابی قرار نگیرد. بنای فرض بر این پایه بود که قومیت در بیشتر اقسام جوامع (یعنی در همه شکل‌های اجتماعی - اقتصادی ماقبل کمونیستی) ارزشمند است و ارزش آن در آینده به نحوی صلح‌آمیز از میان خواهد رفت. یکی از نویسندگان غیرمارکسیست شوروی، به نام گو میلیوف، می‌کوشید که از نظریه‌ای صرفاً زیست‌شناختی درباره ملت دفاع کند. اکثر نویسندگان علمی یا دانشگاهی که صادقانه کار می‌کردند این نظریه را رد کردند، اگر چه اقدامشان با رهنمودهای حزب کمونیست نیز هماهنگ بود.

نظریه قومیت قطعاً پیامدهای هنجارین داشت، حتی اگر این پیامدها پژوهیده نمی‌شدند. اگر اقسام ملت با اقسام اقتصاد پیوند دارند، پس اضمحلال ملت در دوره حاکمیت کمونیسم را می‌توان فرایندی «طبیعی» دانست و ممکن است موردی از مهندسی اجتماعی زیان‌آور هم نباشد. اگر پیشرفت ارزشمند است و اگر ظهور یگانه اقتصاد کمونیستی جهان مثبت است، پس بازتاب این ظهور در فروردن قومیت (با توجه به فرض‌های مارکسیستی درباره همبستگی‌های قانون‌وار لازم یا طبیعی میان شیوه تولید و حوزه‌های دیگر زندگی انسان) نیز مثبت خواهد بود.

در مارکسیسم، داشتن نظریه‌ای که فهرستی از انواع تکاملی هر پدیده اجتماعی ترتیب می‌دهد رجحان دارد. بحث‌های مربوط به این انواع ویژگی عمده‌ای در نوشته‌های آکادمیک شوروی بودند. آرسکی در سال ۱۹۴۱ طرحی پنج مرحله‌ای برای تحول قومی عرضه کرد، طرحی که شگفتناطوری تنظیم نشده بود که تغییرهای وارد در مراحل قومی با فهرست شکل‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی‌ای که استالین تهیه کرده بود مطابقت کامل داشته باشد. در نظر آرسکی، مراحل بدین قرار بودند: قبیله؛ اتحاد قبایل؛ مردم (*narodnost*)، در اوایل فئودالیسم؛ ملت (*natsional'nost*)، در اواخر فئودالیسم؛ و ملت، در سرمایه‌داری. واژه‌های روسی *narodnost* و *natsional'nost* در لغت‌نامه انگلیسی معادل واحدی دارند. من در اینجا کلمه *narodnost* را در اکثر موارد «ملت» ترجمه خواهم کرد اما هر گاه پای هر دو واژه به میان آید کلمه «مردم» را به کار خواهم برد.

در کتاب درسی رسمی ماتریالیسم دیالکتیک مربوط به سال ۱۹۵۴ (متن آموزشی اجباری در همه دانشگاه‌های اتحاد شوروی) چهار مرحله در نظر گرفته شده بود: قبیله، قبیله سرزمینی، ملت (*narodnost*)، و ملت. کتاب درسی همگانی سال ۱۹۶۲ در زمینه ماتریالیسم تاریخی، نوشته کیله و کولزون، با نخستین گله‌های انسان‌های آغازین شروع می‌شد

remains] وسیله‌ای برای معقول جلوه‌دادن واقعیت تجربی پایداری دست کم برخی از ناسازگارهای قومی است.

پنجم. عمل شوروی

در یک نظام تمام‌خواه [توتالیتیر]، کلمات و نوشته‌ها در واقع همیشه دلالت بر آن چیزی ندارند که در گفتار معمولی از آنها مراد می‌شود. نظام شوروی نظریه‌ای اجباری داشت که منبعی کلی برای توجیه تمامی اعمال بود. آن نظریه بر مجموعه‌ای از نوشته‌های تقدس یافته مبتنی بود اما با پیشرفت سالها، تناسبش را بیش از پیش از دست می‌داد. این امر به معنی آن بود که نقطه‌های تلاقی دنیای نظر با دنیای واقعی همواره کمتر و کمتر می‌شد. نه فرمانروایان مستبد و نه اتباعی که بر آنان فرمان رانده می‌شد وسیله دیگری برای به تصور درآوردن واقعیت در اختیار نداشتند. آنان توانایی خود را برای تجسم غیرفرمایشی دنیای واقعی به تدریج از دست می‌دادند. نگرشها و هدفهایشان آمیخته به فرضها و احتمالاتی بودند که از خودشان و به‌طور کلی از جهان مخفی می‌ماندند. موقعیتی اورول‌گونه (*orwellian situation*) به وجود آمد و پنهان‌کاری در هر گونه تصمیم‌گیری در شوروی سابق بر وخامت این موقعیت دامن می‌زد. آنچه عملاً به اجرا در می‌آمد کاملاً با نظریه رسمی سازگار نبود و گاهی با بخشهای عمده‌ای از مارکسیسم نیز ناسازگار می‌شد. اعتراف کردن علنی به این امر هرگز امکان‌پذیر نبود. ناهمسازهای درونی مارکسیسم به‌طور کلی مسائل دیگری را به وجود می‌آوردند که اجباراً بر آنها نیز سرپوش گذاشته می‌شد. به این ترتیب، نظریه معنیهای چندگانه داشت، مثلاً معنیهای خالص برآمده از نظریه در گفت و گوهای داخلی درباره نظریه، معنیهای سطحی واژه‌ها و جمله‌های نظریه در گفت و گوهای معمولی غربی، معنیهای سیاسی عملی یا کاربردهای نظریه در کشورهای کمونیستی، و غیره. نظریه انترناسیونالیستی بود اما عمل عبارت از ناسیونالیسمی بود که بر پایه رجحان قرار داشت (همه ملت‌ها قطعاً برابر بودند اما بعضی از آنها برابرتر از دیگران بودند).

الف. تکامل عمل شوروی

رهبران اصلی بلشویک در سال ۱۹۱۷ گمان می‌کردند که انقلاب روسیه بخشی از انقلاب قریب‌الوقوع جهانی است. تروتسکی در نظریه‌ای که پرداخته بود ادعا می‌کرد که انقلاب سوسیالیستی (کمونیستی) فرایند جهانی یکپارچه‌ای است و در صورتی امکان‌پذیر می‌شود که همه شرایط لازم به نحوی جداگانه در کشورهای گوناگون، و نه یکجا در شوروی واحد، به وجود آیند. در این نظریه، استفاده از نیروی مسلح برای صدور کمونیسم مجاز شمرده می‌شد. هنگامی که تحقق انقلاب جهانی به شکست انجامید، استالین مفهوم «سوسیالیسم در یک کشور» را باب کرد تا موضوع حفظ قدرت در روسیه و کشانیده شدن به برتریهای داخلی را در درون

اجتماعات ممکن است سازمان باشند. واژه انگلیسی معادل «اجتماع» (*community*) مترادف با معنی دوم واژه روسی بود. براملی برای مفهوم مرکزی نظریه‌اش از کلمه «اتنیکوس» (*ethnics*) استفاده کرد. هر قوم (*ethnos*) عبارت بود از اجتماع ثابتی متشکل از چندین نسل با ویژگیهای فرهنگی و زبان ثابت مشخص، ویژگیهای ذهنیت مشخص، و همذات‌انگاری خود به کمک یک «قوم‌واژه». فرهنگ و ذهنیت می‌بایست نوعی «کلیت» (یا، در مارکسیسم آلتوسری، «تمامیت») باشند. هر اتنیکوس در سرزمین خاصی تکامل می‌یافت اما سرزمین یکی از اجزای تشکیل‌دهنده هر اتنیکوس موجود نبود. اتنیکوس اوکراینی شامل اوکراینیهای ساکن شوروی و ساکن کانادا می‌شد. «سازواره‌ها» (ارگانیسما)ی قومی - اجتماعی و واحدهای اقتصادی و سیاسی نیز وجود داشتند که با قومیت در هم تنیدند. بر طبق نظر براملی، نظریه سنتی مراحل برای سازواره‌های قومی - اجتماعی مناسب بود. هر اتنیکوسی را می‌شد به چند سازواره قومی - اجتماعی تقسیم کرد. مسلماً، آلمانیها هنوز یک ملت بودند اما دو سازواره قومی - اجتماعی بشمار می‌رفتند (این نظر با نظریه رسمی رایج در آلمان شرقی منافات داشت). ممکن بود گروههای دیگری هم باشند که اجزای یک اتنیکوس بودند اما سازواره‌های قومی - اجتماعی محسوب نمی‌شدند.

همذات‌انگاری خود با دیگران، خودآگاهی گروهی، و هم هویتی شخصی گروه فرهنگی و زبانی، در نظر براملی، خصوصیت‌های تشکیل‌دهنده اجتماعات قومی بودند. این موضع فکری به نظریه باثر شباهت دارد و قومیت را از لحاظ عقلی مستقل از طبقه می‌سازد، اگر چه نظریه برای تحلیل کامل عملکرد قومیت بر اهمیت طبقات، حکومت، و نظامهای اقتصادی تأکید می‌کند. براملی، خودآگاهی یک اتنیکوس را همان ناسیونالیسم نمی‌انگاشت.

براملی درباره ناسیونالیسم تقریباً مبهم و سربسته سخن می‌گفت اگر چه مسلماً مخالف آن بود. ناسیونالیسم، به عنوان ایدئولوژی، از لحاظ تجربی غیرقابل دفاع بود اما در جهان واقعی وجود داشت. او اکثر آاز بخش فرهنگی موضع متعارف در زمینه ناسیونالیسم هواداری می‌کرد. این هواداری به منزله نگرشی توصیف می‌شد که در مورد اتنیکوسهای دیگر متضمن ارزش‌گذارهای خصمانه یا تحقیرآمیز بود یا آنکه اتنیکوس متعلق به خود را در مقایسه با اتنیکوسهای دیگران فوق‌العاده والا ارزش‌گذاری می‌کرد. این نحوه نگرش دشمن کمونیسم بود؛ و سوسیالیسم شرایطی فراهم آورده که به سازواره‌های قومی - اجتماعی سوسیالیستی توانایی غلبه کردن بر ناسیونالیسم را می‌داد. پرداختن به هویت آگاهانه به منزله یکی از ویژگیهای تشکیل‌دهنده هر اتنیکوس به معنی آن بود که باید با ناسیونالیسم صریحاً مبارزه کرد و فقط تضعیف آن نباید مدنظر باشد. عواطف بخش ماندگاری از ساختار طبیعت آدمی را تشکیل می‌داد و براملی درباره عواطف ملی به نظریه «بقایا» وفادار بود. اکثر نویسندگان روسیه شوروی کاملاً صادقانه باور داشتند که هیچ گونه ستم و سرکوب ملی در اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد و نظریه بقا [*theory of*

نواحی غیرروسی امپراتوری پیشین (با چند استثنای انگشت شمار) به عدم حمایت از بلشویکها شناخته می‌شدند. آنان موضوع تشکیل فدراسیون زیر نظر لنین را نمی‌پذیرفتند و بلشویکها ناگزیر بودند که از نو بر آنها غلبه کنند. اجازه داده نشد که همه پرس‌سورت گیرد. این فکر که منافع طبقه کارگر در ارتباط با کل ملت در صدر اولویتها قرار دارند برای توجیه این مطلب مورد استفاده قرار می‌گرفت که مرزها و ادعاهای ارضی امپراتوری قدیم همان مرزها و ادعاهای امپراتوری جدید بوده است. هیچ کس قلباً در این نکته کاوش نمی‌کرد که آیا تحمیل کردن کمونیسم بر مردم بیگانه‌ای که هنوز به مرحله سرمایه‌داری نرسیده‌اند و طبقه کارگری از آن خود ندارند روا است یا نه.

آنچه عملاً از جنگ داخلی در روسیه به بار آمد امپراتوری تقریباً آبرفته‌ای بود که قانوناً از چند کشوری تشکیل می‌شد که از حیث قوانین مستقل بودند. یکی از اینها، واقع در خاور دور روسیه، ظاهراً محض حفظ آبرو به عنوان کشوری غیرسوسیالیست ایجاد شد تا زمینه تسریع عقب‌نشینی قوای ژاپنی و آمریکایی از سبیری فراهم آید. غیربلشویسم بودن آن ظاهرسازی محض بود. در موارد دیگر، حکومت‌های اسماً مستقلی وجود داشتند که از جانب حزب کمونیست روسیه متحد منصوب می‌شدند و به یاری «ارتش سرخ روسیه» در قدرت باقی می‌ماندند. تصمیم‌هایی را که در هر جایی از روسیه گرفته می‌شد ابتدا رهبران کمونیست می‌گرفتند و سپس آن تصمیم‌ها از طرف دولت شوروی - که عده‌ای از اعضایش در دستگاه رهبری حزب نیز عضویت داشتند - به صورت قوانین و احکام اجرایی درمی‌آمدند. در مورد سایر واحدهای تحت حاکمیت کمونیستها، تصمیم‌های صادره از مسکو به دفاتر محلی حزب کمونیست ارسال، و از آنجا به نهادهای دولتی مربوط به هر یک از آنها ابلاغ می‌شدند.

در ۱۹۲۲، استالین تحول عمده‌ای در دستگاه حکومت به وجود آورد. او پیشنهاد کرد که همه جمهوری‌هایی که تا آن موقع اسماً مستقل بودند به منزله واحدهای ارضی خودمختار، کاملاً هماهنگ با خط‌مشی‌های بلشویسم قدیم، به روسیه بپیوندند. نخستین گام در این راه تشکیل فدراسیونی در ماورای قفقاز بود. عده‌ای از کمونیست‌های محلی با این امر به مخالفت برخاستند. با طرح خودمختاری کامل نیز مخالفت‌هایی صورت پذیرفت. اوژرونیکیدزه، هوادار سرسخت استالین، با تعدادی از کمونیست‌های محلی به زد و خورد پرداخت. به این ترتیب، ناسیونالیسم روسی بر ناسیونالیسم غیرروسی رجحان داده شد اما فقط ناسیونالیسم‌های غیرروسی بودند که در واقع ناسیونالیسم نامیده می‌شدند. برتری دادن منافع روسی بر منافع غیرروسی، بنا بر تعریف، غیرناسیونالیستی بود. در زبان گفت و گویی که حتی پیش از اعلام تشکیل «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» به وجود آمد برای اشاره به نواحی غیرروسی از عنوان «جمهوری‌های ملی» یا «نواحی ملی» استفاده می‌شد.

در آن زمان، لنین بیماری درمان‌ناپذیری داشت. او به مداخله پرداخت و کوشید که استالین را از رهبری حزب کمونیست عزل کند اما

حزب حاکم معقول و موجه جلوه دهد. تروتسکیسم به صورت یک جنبش چپ‌گرای جنبی در خارج از اتحاد شوروی ادامه یافت.

در سیاست کمونیست‌های شوروی در مورد خط‌مشی ملیت هم یکپارچگی و ثبات وجود داشت و هم تغییر و تحول در کار بود. مواضع سیاسی و فرهنگی نیمه آگاهانه در حزب بلشویک همیشه رنگ و بوی روسی داشتند اما ناسیونالیسم صریح در اصل فقط به این هدف محدود شد که بیشترین بخش امپراتوری رومانوف برای رژیم جدید محفوظ بماند. بلشویک‌های روسیه بلافاصله پس از آنکه در ۱۹۱۷ قدرت را در پتروگراد به چنگ آوردند با مسائل مربوط به ملیت روبه‌رو شدند («بلشویک‌ها» و «کمونیستها» نام‌هایی بودند که پس از سال ۱۹۱۷ در یک معنی و به جای یکدیگر به کار برده می‌شدند؛ قبلاً دار و دسته بلشویک‌ها در دموکراسی اجتماعی روسیه بود). حکومت فنلاند در ۱۹۱۷ از حکومت جدید بلشویکی درخواست کرد که استقلال فنلاند را به رسمیت بشناسد. لنین موافقت کرد که درخواست حکومت غیرسوسیالیستی فنلاند را، که با سیاست رسمی مربوط به خودمختاری کاملاً هماهنگ بود، اجابت کند. بلشویک‌ها از استقلال لهستان نیز حمایت کردند اما لهستان در اشغال آلمان بود و این حمایت برایشان خرجی بر نمی‌داشت. از این روش حتی می‌شد برای سراسیمه کردن مذاکره‌کنندگان آلمانی و اثری در مذاکرات صلحی که در پیش بود نیز استفاده کرد. بلشویک‌ها توجهشان را به اوکراین معطوف کردند. این سرزمین می‌بایست در داخل امپراتوری باقی بماند، و آنان برای به دست گرفتن زمام امور آن در ژانویه ۱۹۱۸ از نیروی نظامی استفاده کردند.

در خلال بازیگریهای سیاسی‌ای که پیش از کاربرد نیروی ارتش برای اشغال اوکراین صورت گرفت، لنین یکی از اصول عمده سیاست پیشین خود را در مورد ملیت تغییر داد و حمایت از فدرالیسم را اعلام کرد. هیچ دلیلی برای این تغییر جهت مطرح نشد. در بخش‌های غیرروسی امپراتوری پیشین رومانوف بی‌تردید احساسات ناسیونالیستی روبه رشد بودند، اگر چه مباحث اجتماعی در اکثر موارد هنوز از همه نظر سلطه و غلبه داشتند. تشکیل فدراسیون پیشنهادی بود که مصالحه‌ای را ایجاد می‌کرد. در داخل حزب کمونیست قرار نبود که فدرالیسم وجود داشته باشد. و چون چنین تشکیلاتی نبود، کار حزب را روسی‌زبانها به اجرا درآوردند (و اکثریت قریب به اتفاق اعضای حزب روس بودند). حکومت حزب کمونیست در نواحی غیرروسی به دست عده‌ای روس رهبری می‌شد که بر اکثر غیرروسها تسلط داشتند. لنین اصرار داشت که حزب متحد کمونیستی جهان، با عنوان «انترناسیونال کمونیستی» (کمیترون)، هر چه زودتر تشکیل شود. سوسیالیست‌های ضد ناسیونالیست جناح چپ آلمان، رزا لوکزامبورگ و کارل لیکشت با عجله مخالف بودند اما آنان در اوایل سال ۱۹۱۸ کشته شدند و دیگر کسی در مقام و پایگاهی هم‌تراز لنین باقی نمانده بود که راه و رسمی مستقل در پیش گیرد. هدف از تشکیل کمیترون فراهم آوردن زمینه برای سلطه کامل حزب کمونیست روسیه بود، اگرچه حزب روسیه در روی کاغذ فقط بخشی بود همانند حزب کمونیست بسیار کوچک بریتانیا.

فوق‌العاده چشمگیر درآمد. کمترین منحل‌گردید و سرود ملی تازه‌ای در شوروی متداول شد که روسها را انسانهایی بزرگ و آفرینندهٔ اتحاد خلقها اعلام می‌کرد. از سنت نظامی روسیه و توسعه‌طلبی تزاریستی تجلیل می‌شد و انتقادهایی که بر خط‌مشیهای مربوط به ملیت امپراتوری رومانوف وارد آمده بودند کم‌اهمیت جلوه داده می‌شدند. پس از سال ۱۹۳۰ الفبای لاتینی جای خود را به الفبای سیریلیک داد. تا شروع سال ۱۹۳۷، چاپ و انتشار کتاب به زبانهای غیرروسی تقریباً به نقطهٔ پایان رسید (برای نوشته‌های استالین بندرت استثنایی در نظر گرفته می‌شد). همهٔ این اقدامات با پاک‌سازیهای همراه بودند که اختصاصاً گروههای قومی را نشان می‌رفتند. تا سال ۱۹۳۹ نوعی امپراتوری به وجود آمده بود، و در ۱۹۴۰ بخشهای تازه‌ای در آن ادغام شدند.

خروشچف اخراج دسته‌جمعی ملت‌ها را محکوم می‌کرد اما به گروههای باقی‌مانده اجازه داده نمی‌شد که به خانه‌های پیشین خود بازگردند، و برخی از حکمهایی که در آنها ملتها مجرم نامیده شده بودند لغو نگردیدند. او در مورد رهبران کمونیست لتونی، به مناسبت فعالیت‌های ظاهراً ناسیونالیستی، نوعی پاک‌سازی را به اجرا درآورد و برای افزودن بر تنوع ترکیب قومی منطقه ضوابطی را معمول کرد. الحاق کشورهای حوزهٔ بالتیک (به زور اسلحه و در لوای معاهده‌ای با آلمان نازی) قاطعانه محکوم نشد اما آن را همچنان به عنوان انتخاب آزاد استونیاییها، لتونیها و لیتوانیاییها معرفی می‌کردند. روسها تبلیغات را ساده‌دلانه باور می‌کردند. در سالهای پس از جنگ جهانی دوم امپراتوری‌ای در بیرون از روسیه در اروپای شرقی رشد کرد که نظام مدیریتی غیرمستقیم بر آن حکمفرما بود. کشورهای بلوک شوروی، اگر چه از نظر حقوقی مستقل بودند، عملاً مستعمراتی بودند که هیچ حقی برای گرفتن تصمیمهای اساسی نداشتند.

در دورهٔ زمامداری برژنف، دو عقیدهٔ سیاسی مهم رواج یافت. اولی نظریه‌ای بود دربارهٔ خانواده‌های پدرسالار، که در آن روسها برادر ارشد همهٔ ملت‌های دیگر شوروی بودند. هیچ خواهری وجود نداشت و گمان می‌رفت که برادران کوچک‌تر رعایت احترام برادر بزرگ‌تر را می‌کنند و برادر بزرگ‌تر حق دارد از همه چیز باخبر باشد و برای بقیهٔ اعضای خانواده تصمیمهای مناسب بگیرد. استالین را «پدر مردم شوروی» توصیف کرده بودند، و به همین سبب روسها پس از درگذشت پدرشان دسته‌جمعی جای او را گرفتند.

نوآوری دوم عبارت بود از آموزهٔ برژنف که به‌منظور موجه جلوه دادن اقدام شوروی در سال ۱۹۶۸ در اشغال چکسلواکی به‌ظهور رسید. آموزهٔ برژنف انترناسیونالیسم پرولتاریایی را از نو بر این اساس تفسیر می‌کرد که «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» کامل‌ترین کشور پرولتاریایی است، و بنابراین، منافع آن - بنابر تعریف - در گرو منافع پرولتاریای جهانی است. حمایت از منافع کشور اتحاد شوروی وظیفه‌ای پرولتاریایی است، و مخالفانش ناسیونالیستها هستند. منافع اتحاد شوروی به همت حزب کمونیست شوروی، تحت رهبری دفتر سیاسی آن و لئونید برژنف، شناخته شده و به مرحلهٔ عمل درآمده است.

شکست خورد. او در یادداشت‌های خصوصی خود استالین و حامیانش را به میهن‌پرستی متعصبانه متهم کرده بود اما این یادداشتها توقیف شدند. استالین مصالحه کرد و در دسامبر ۱۹۲۲ تشکیل کشور «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» اعلام شد، و «فدراسیون روسیه» شریک عمدهٔ آن بود. نه رأی‌گیری همگانی در کار بود، نه آزادی گفت و گو، و نه نمایندگانی که آزادانه انتخاب شده باشند تا تصمیم نهایی را بگیرند و قانون اساسی کشور ظاهراً فدرال را به تصویب رسانند. تا نزدیک به پایان عمر کشور اتحاد شوروی هیچ رایزنی دموکراتیکی در کار نبود و هیچ تصمیمی با ارادهٔ مردم گرفته نشد. برای طبقهٔ کارگر (که در همه جای امپراتوری اقلیتی ناچیز بود) نیز از رایزنی و سیاست‌گذاری آزادانه خبری نبود. همهٔ حزبهای سیاسی طبقهٔ کارگر و اتحادیه‌های کارگری مستقل دیگر سرکوب شدند (اگر چه مدارک و شواهد حاکی از آنند که اکثریت طبقهٔ کارگر روسیه به‌طور کلی از بلشویکها حمایت کرده‌اند). اتحاد شوروی حقیقی، به‌رغم آنچه ظاهراً می‌نمود، هرگز فدرال نبود.

کمونیسم شوروی از سوادآموزی همگانی حمایت می‌کرد و زمینهٔ حمایت دولت از هنرها و آموزش و پرورش را فراهم آورد. هیچ اختلاف نگرشی دربارهٔ این مسائل در مورد روسها و غیرروسها وجود نداشت. در عرض ۴۰ سال، کشور باسواد شد، در حالی که در ۱۹۱۷ کمتر از نصف جمعیت باسواد بودند (مناطق که در فاصلهٔ میان ۱۹۱۷ و ۱۹۲۰ جدا شدند جمعیت‌هایی داشتند که تقریباً همگی از نعمت سواد بهره‌مند بودند). در نواحی مسلمان‌نشین، سوادآموزی بر اساس الفبای لاتینی نوظهوری معمول شد؛ این الفبا جای خط عربی را که فقط برای عدهٔ بسیار اندکی آشنا بود گرفت. تعداد چشمگیری از زبانهای قبلاً غیرادبی در دههٔ ۱۹۲۰ به‌صورت زبانهای ادبی درآمدند. همهٔ عقاید می‌بایست ماهیتاً کمونیستی باشند، و ممیزی (سانسور) بر روسها و غیرروسها هر دو اعمال می‌شد. در واقع، بر عده‌ای از روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان غیرکمونیست و غیرمذهبی در اوضاع و احوالی موقت در نخستین سالهای پس از اشغالگریهای کمونیستی (و در مورد روسها، پس از پایان جنگ داخلی) تساهل محدودی روا داشته می‌شد. رژیم جدید به خدمات آنان نیاز داشت و امیدوار بود که افراد برگزیده به عقاید رژیم جلب شوند. سایر اعضای نخبگان فرهنگی پیشین یا در زندان جای می‌گرفتند، یا کشته می‌شدند، یا اگر بخت یارشان بود، اجازه می‌یافتند که زندگی را با شغل‌های دیگری ادامه دهند. با این حال، شواهد خیره‌کننده‌ای از پیشرفت فرهنگی همهٔ گروههای قومی در نخستین دههٔ به قدرت رسیدن بلشویکها وجود دارد، اگر چه این فرهنگ نسخهٔ ویراسته‌شدهٔ خاصی از فرهنگی بود که در دسترس قرار داشت. روسیهٔ تزاری را به مناسبت اینکه زندان ملت‌های غیرروس بود علناً نکوهش می‌کردند. این امر حکایت از آن داشت که نیت در این باب همانا قطع پیوند با گذشته است.

سالهای میان ۱۹۳۰ و ۱۹۵۳ سالهای پاک‌سازی قومی و، در برخی از موارد، تقریباً نژادکشی بودند. تغییر موضعی صریح در جهت ناسیونالیسم روسی در دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شد و در خلال جنگ جهانی دوم به صورتی

شوند. مثلاً، زندانی کردن یک یهودی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به جرم اظهار نظر علنی در حمایت از مهاجرت یهودیان از لهستان به فلسطین در لهستان پیش از جنگ جهانی دوم امری قانونی بود، اگر چه همین گفته‌ها در زمانی که در لهستان مستقل بیان می‌شدند قانونی بودند. مجوز این امر با استفاده از برجسب «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» فراهم آمد.

پیش از سال ۱۹۱۷ و در خلال انقلاب کمونیستی، یهودیان در حزب بلشویک بسیار فعال بودند. پس از دهه ۱۹۳۰، اتحاد شوروی سیاستهای یهودستیزانه فعالی را پیش گرفت که در دوره زمامداری استالین به چندین موج حبس و قتل دسته جمعی یهودیان انجامید. اگر چه اعدامها و تبعیدهای گسترده پس از مرگ استالین متوقف شدند اما اقدامهای یهودستیزانه ادامه یافتند. مقرراتی در کار بود که ورود به دانشگاههای نخبگان عمده را برای یهودیان محدود می‌کرد و در نظام تخصیص مشاغل (نومنکلاتورا / *nomenklatura*) موانعی برای دستیابی به شغلهای غیریدی وجود داشتند. دین یهودی سرکوب می‌شد، اگر چه از لحاظ حقوقی دینی قانونی بشمار می‌آمد. ریشه کنی کامل یهودیان نیت یا شیوه کار رژیم نبود.

پاک‌سازی قومی در موقعیتهای متعددی به اجرا درمی‌آمد. تبعیدهای دسته جمعی به جرم تعلق داشتن به یک گروه قومی غیر روسی مدتی پیشتر در اوایل دهه ۱۹۳۰ آغاز شده بود. خط‌مشیهای مربوط به دوره قحطی پس از اشتراکی‌سازی در اوکراین و دوره اشتراکی‌سازی در قزاقستان مبتنی بر نژادکشی بودند. هیچ راهی برای نجات اوکراینیهای گرسنگی کشیده وجود نداشت، و ارتش سرخ مانع آنان می‌شد که اوکراین را ترک کنند و در جست و جوی غذا برآیند. قزاقهای چوپان را وامی‌داشتند که برخلاف میلشان و بدون هیچ وسیله‌ای یا آموزشی برای شغل جدید فرمایشی خود به صورت کشاورزان یکجانشین درآیند. همه گروههای قومی (از جمله اعضای حزب کمونیست) در جنگ جهانی دوم تبهکار اعلام شدند و در شرایطی تبعید گردیدند که به سبب تعداد عظیم نفراتشان مرگ ناشی از گرسنگی را در پی داشت (چچنها و تاتارهای کریمه‌ای عده‌ای از این قربانیان بودند). در موارد دیگر، تعداد زیادی از یک گروه قومی (مثلاً کاریلیاییها) تبعید شدند و جمعیت دیگری که قومیتی متفاوت داشتند به آن ناحیه نقل مکان کردند.

در سرتاسر بخش عظیمی از دوران حیات اتحاد شوروی ایجاد تغییرات عمده در ترکیب قومی هر جمعیت خط‌مشی بود که وسیعاً مورد استفاده قرار می‌گرفت (بر طبق قانون بین‌المللی فعلی، این امر اگر از جانب یک قدرت اشغالگر به اجرا درآید جنایتی جنگی است). این خط‌مشی متضمن انتقال دادن گروههای بزرگی از روسها به مناطقی بود که قبلاً اکثریتهای چشمگیری از غیرروسها در آنها سکونت داشتند. تعداد زیادی از غیرروسها یا بیرون رانده شدند یا ناچار گردیدند که در شرایط به هم ریخته‌تر و شلوغ‌تری به سر برند. تازه‌واردان روس این مزیت را داشتند که از دسترسی به مسکن (که در سراسر طول حیات اتحاد جماهیر شوروی سهمیه‌بندی شده بود)، به برخی از مقامهای اداری، و به تحصیل به

نیروهای مسلح شوروی تقریباً به‌طور در بست در اختیار افسران روس قرار داشتند. نسبت سربازان غیر روس در نتیجه تغییرات نسبی میزان مولید افزایش می‌یافت، و افسران با دامن زدن به مبارزه ملی در میان سربازان وظیفه سعی در حفظ انضباط داشتند. پس از سال ۱۹۶۸، نیروهای مسلح علناً به‌عنوان والاترین مقام در تاریخ ارتش پرافتخار روسیه معرفی شدند. مارکسیسم به منزله اصل حقیقی مشروع‌سازی در نیروهای مسلح و به‌طور کلی در جامعه شوروی جای خود را به ناسیونالیسم روسی داد، اگر چه این جانشینی با هیچ تشریفاتی همراه نبود. در اواخر دهه ۱۹۷۰ دستگاه رهبری شوروی چند تصمیم محرمانه گرفت و همه غیرروسها را واداشت که با روسها همگون شوند. تلاش نهایی کمونیستها برای روسی‌سازی با مخالف بسیاری از غیرروسها روبه‌رو شد و با پرومسترویکای گورباچف و فروپاشی اتحاد شوروی بی‌فرجام ماند.

ب. خط‌مشیهای ناسیونالیستی

فرمانروایان اتحاد شوروی ادعا می‌کردند که سوسیالیسم در کشورشان تضمین‌کننده شکوفایی همه فرهنگهای قومی و دوستی میان گروههای قومی بوده است. در واقع، تعارضهای ملی در اتحاد شوروی سرکوب شدند اما تخفیف نیافتند. نظارت دولت بر افکار و عقاید و سرکوب بیان آزادانه نیازها، هدفها و آگاهی در جامعه‌ای مبتنی بر نظام اشتراکی بر تعادل میان کنکاش عقلی و عواطف تأثیر می‌گذاشت و زمینه را برای مؤلفه عاطفی فعالیت‌های ذهنی آماده می‌ساخت. هویت‌شناسی ملی جانشینی برای جامعه مدنی فراهم آورد، اگر چه این جانشین چندان رضایت‌بخش نبود. خط‌مشیهای بالفعل شوروی بر این اساس بود که هستی اتحاد شوروی را همگون می‌خواستند. هدف از طراحی این خط‌مشیها همچنین جلوگیری از پیدایش علائق و فرهنگهای مستقل بود. زندگی فکری و هنری غیر کمونیستی هم در روسیه و هم در نواحی غیر روسی سرکوب می‌شد. این امر، قطع نظر از روسیه، در اوکراین و سپس در کشورهای حوزه بالتیک اهمیت خاصی داشت. داشتن عقاید و احساسات «نادرست» جرم بود. «ناسیونالیسم» اصطلاحی بود مبتنی بر طبقه‌بندی که می‌شد از آن برای برجسب‌زدن به همه نوع اعمال، عقاید، و احساساتی که مورد تأیید حزب کمونیست نبودند استفاده کرد (حزبی که خودش از لحاظ ساختار درونی یک سازمان اقتدارگرا بشمار می‌رفت)، مشروط بر آنکه این عقاید و احساسات به غیرروسها تعلق داشته باشند یا آن اعمال را غیرروسها انجام دهند. «جهان‌وطن‌گرایی» و «صهیونیسم» اصطلاحات خاصی بودند که در ارتباط با یهودیان جای «ناسیونالیسم» را گرفتند. آنچه بر سر گروههای مختلف قومی آمد نوع خاصی از فرهنگ‌کشی بود - یعنی سرکوب و تخریب همه فعالیت‌های مستقل فرهنگی.

در نظریه و رویه حقوقی شوروی، جرسهای ناسیونالیسم، صهیونیسم، جهان‌وطن‌گرایی و هواداری از سرمایه‌داری را شهروندهای غیر شوروی در کشورهایی که برخی از این عقاید در آنها آزاد بودند می‌توانستند مرتکب

بررسیهای جان الستر و کوهین) مبحثهای مربوط به ملتها و ناسیونالیسم به کلی از قلم افتاده‌اند. کتاب خواندن سرمایه، نوشته لویی آلتوسر و ایتین بالیبار، یکی از مهمترین آثار مارکسیستی اروپای غربی درباره کتاب سرمایه است و جای هرگونه بررسی و بحثی درباره ملتها و ناسیونالیسم در آن خالی است. چنین از قلم افتادگیهایی با ساختار اساسی نظریه مارکسیستی همسازی دارد اما از آن می‌توان به منزله دلیلی ابطال‌گرانه بر ضد مارکسیسم نیز استفاده کرد.

اریک هابسبام، تاریخ‌نگار انگلیسی، هماهنگ با سنت شوروی و استالینیستی، نقشی تقریباً رهایی‌بخش برای ناسیونالیسم سده نوزدهم قائل است. تام نرن، مارکسیست اسکاتلندی، سنت او تو باثر را ادامه می‌دهد و امکان درخور ستایش ظهور جامعه‌ای را ترسیم می‌کند که از ملیتهای پس از دوران امپریالیستی به وجود می‌آید و تعامل راستین در آن برقرار می‌شود. در نظر نرن (Naim)، کشورهای امپراتوری چندملیتی و یکپارچه سده نوزدهم (مثلاً «پادشاهی متحد» [یا بریتانیای کبیر]) تباهیهای بزرگی را در جامعه بشری موجب شدند، و بنابراین حق ندارند بگویند که ناسیونالیسم علت جنگ و تعارضهای بین دولتها است. لازمه بین‌المللی بودن انترناسیونالیسم نیست. لزومی ندارد که ناسیونالیسم ویرانگر باشد. در فاصله جنگهای جهانی اول و دوم، آنتونیو گرامشی، مارکسیست و سیاستمدار کمونیست ایتالیایی، به نظریه‌ای هماهنگ درباره ملتها و انقلاب کمونیستی اعتقاد داشت. طبقه هسته مرکزی تحت‌بانی سیاسی او است اما ملت چارچوب هرگونه انقلاب کمونیستی بشمار می‌رود. طبقه کارگر ناگزیر است که به رهبری فرهنگی ملت به عنوان یکی از شرایط لازم انقلاب نایل شود. انقلاب کمونیستی واکنشی است به موقعیت خاصی که در درون کشور وجود دارد. این نکته که شرایط برای برانداختن نظام سرمایه‌داری در برخی از کشورهای دیگر آماده‌اند کافی نیست که موفقیت تلاش در راه انقلابی کمونیستی را تضمین کند. مسأله ملی همانا به تصور آوردن موقعیتی احتمالی است. در مورد ایتالیا، مسأله عبارت است از حاکمیت بیگانه و خط‌مشیهای طبقات مختلف در برابر این حاکمیت. ملتها، مانند طبقات، اجزای جامعه‌اند و نه صرفاً اختراعاتی دلبخواه، اگر چه کوشش برای کسب سلطه سیاسی گاهی اوقات ابداع تاریخهایی اسطوره‌ای را ایجاب می‌کند. گرامشی، هر چند براساس الگوی کلی مارکسیسم سستی مطلب می‌نوشت، سرآغازی نظری برای پیدایش کمونیسم اروپایی و کمونیسم ملی و نیز برای تلاش در راه ایجاد کمونیسم دموکراتیک در نیمه دوم سده بیستم فراهم آورد و همواره تأکید می‌کرد که ملیت، دوشادوش طبقات، جزئی از واقعیت محسوب می‌شود.

سرکوب و واکنشی است که مستبدان و تمام‌خواهان در برابر تنوع از خود بروز می‌دهند. حکومت‌های کمونیستی تمام‌خواه از حیث شیوه عمل کیفیت ناسیونالیستی دارند. حکومت‌های غیرشوروی با اتحاد شوروی همچشمی می‌کردند یا مجبور بودند که به شیوه‌ای مشابه با روش حزب کمونیست اتحاد شوروی رفتار کنند. فرمان بگیر و ببندهای محلی علیه یهودیان را در برخی از موارد اتحاد شوروی صادر می‌کرد (مثلاً در دهه

زبان مادری خود برخوردار باشند. غیرووسها اصولاً مجاز نبودند که در خارج از واحد اداریشان به زبان خاص خود تحصیل کنند. به منظور انتقال دادن روسها به نواحی غیرروسی صنایعی به وجود آمدند.

در دهه ۱۹۸۰، که دوره فوران نفت بود، باگروههای قومی کوچک سبیریایی رفتاری شد که خاطره بدترین تعدیات به بومیان آمریکایی در ایالات متحد را در یادهای زنده می‌کرد. کودکان خردسال را بزور از والدینشان می‌گرفتند تا به زبانی بیگانه در میان مردمی غریبه به تحصیل پردازند. فاجعه‌ای زیست‌محیطی شالوده‌های بوم‌شناختی فرهنگهای شکارگری - ماهیگیری را ویران کرد.

از لحاظ قانونی، شهروندان شوروی حق داشتند که به زبان خود تحصیل کنند. پس از جنگ جهانی دوم، این امر فقط در مورد ملت‌های «عنوان‌دار»ی که جزء جمهوریهای اتحاد شوروی بودند و عالی‌ترین واحد اداری را داشتند صدق می‌کرد - و حتی در مورد آنها هم استثناهای درخور توجهی وجود داشت. فشاری علنی در کار بود که اوکراینیها را از تحصیل به زبان خودشان باز دارد. استونیاییها، لتونیها و لیتوانیاییها برای حفظ نظامهای آموزشی بومی خود مخفیانه مبارزه می‌کردند. در آسیای مرکزی، وارد شدن به مدرسه‌های زبان محلی به این معنی بود که آن شخص در آینده مورد تبعیض قرار خواهد گرفت و در تمام عمر جزء طبقات فقیر و محروم باقی خواهد ماند. هیچ زبان ملی قانونی وجود نداشت اما امور حزب کمونیست در همه جا به زبان روسی صورت می‌گرفت (جز در واحدهای اصلی کوچک، و آن هم در مواردی که در میان اعضایشان غیرووسها برتری عددی داشتند). هیچ تناسبی در وظایف مشاهده نمی‌شد. یادگرفتن زبان روسی در مدرسه برای غیرووسها اجباری بود، و گمان می‌رفت که برای روسها یادگرفتن زبان اصلی محلی در مدرسه‌های روسی واقع در جمهوریهای غیرروس اتحاد شوروی اجباری باشد اما حزب کمونیست برای روسها استثنایی قائل شد. همگون‌سازی همه غیرووسها و قالب‌ریزی مجدد یکایک اهالی اتحاد شوروی و درآوردن آنان به صورت روسهای قومی، نیت و شیوه عمل حکومت شوروی را از دهه ۱۹۷۰ تا زمامداری گورباچف به بهترین نحو ترسیم می‌کند.

این مطلب مورد بحث است که آیا خط‌مشیهای شوروی از لحاظ نظریه اصلی مارکسیستی براساسی مارکسیستی بودند یا غیرمارکسیستی. به نظر می‌رسد که ارزش‌گذاری نابرابر گروههای قومی کاری مارکسیستی نباشد، و یهودستیزی نیز با مارکسیسم سازگار نیست اما حمایت از انقلاب خشونت‌بار و، احتمالاً، پشتیبانی از دیکتاتوری پرولتاریا این معنی را می‌دهد که زور و ارعاب - اگر مورد استفاده مارکسیستها قرار گیرند - ابزارهای سیاسی مشروع و موجهی بشمار می‌روند.

ششم. نظریه و عمل غیرشوروی

در نحوه‌های بررسی متعارف غربی درباره مارکس و مارکسیسم (مانند

اقتصادی و سیاسی، تعارضهای میان ملت‌ها و سرزمین‌ها شروع به رشد کردند. در آغاز زمامداری تیتو، کمونیسم مشروعیتی طبقاتی داشت و استالین، که می‌کوشید یوگسلاوی را مستعمره‌داری کمونیست معرفی کند، زمینه نوعی مشروعیت ناسیونالیستی را فراهم آورد. با فروپاشی کمونیسم به‌عنوان یک اصل مشروع‌سازی غیرفرمایشی، رشد ناسیونالیسم ادامه یافت. بخصوص پس از اضمحلال مارکسیسم و اتحاد شوروی، بسیاری از رهبران کمونیست برای بقای سیاسی شخصی خود صلاح در آن دیدند که راهبرد ناسیونالیستی افراطی در پیش گیرند. در مورد صربستان، رهبران توفیق یافتند.

یوگسلاوی گروهی از مارکسیستهای انتقادی پرورش داد که در سطح بین‌المللی بسیار شهرت داشتند. اینان گروه «کار عملی» متفکرانی بودند که می‌کوشیدند تفسیری از مارکسیسم عرضه کنند که با شیوه‌های تفکر فلسفه (غیرتحلیلی) اروپایی سازگار باشد. اعضای این گروه خواستار شکستایی قومی و تقدم حقوق انسانی فردی بر حقوق ملی بودند. آنان سپس وحدتشان را دقیقاً بر سر قومیت از دست دادند و عده‌ای از اعضایشان در نهایت در میان ناسیونالیستهای افراطی صربستان مستحیل شدند.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • امپراتوریها و ناسیونالیسم • تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • جغرافی • ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعه بیشتر

- Balakrishnan, G., Ed. (1996). *Mapping the Nation*. London / New York: Verso.
- Gellner, E. (1988). *State and Society in Soviet Thought*. Oxford: Basil Blackwell.
- Gellner, E. (1994). *Encounters with Nationalism*. Oxford: Basil Blackwell.
- Loone, E. (1990). *Maxims and Perestroika*. *Sov. Stud.* 42(2), 779-794.
- Nairn, T. (1977). *The Breakup of Britain: Crisis and Neo-nationalism*. London: New Left Books.
- Service, R. (1991). *Lenin: A Political Life, Vol.2, Worlds in Collision*. Bloomington / Indianapolis: Indiana Univ. Press.
- Service, R. (1995). *Lenin: A Political Life, Vol.3, The Iron Ring*. Bloomington / Indianapolis: Indiana Univ. Press.
- Szporluk, R. (1988). *Communism and Nationalism: Karl Marx versus Friedrich List*. New York / Oxford: Oxford Univ. Press.

۱۹۵۰ در چکسلواکی) یا به این منظور به اجرا در می‌آمدند که حمایتی برای حکومت‌های کمونیستی بنا بر ابتکار خودشان فراهم آید (مثلاً در لهستان). هرگاه یکی از دستگاه‌های رهبری کمونیست‌ها به کسب استقلال از مسکو توفیق می‌یافت (چین، آلبانی)، آنگاه غالباً از خط‌مشی‌هایی در زمینه روابط میان اجتماعات قومی اقلیت و اکثریت استفاده می‌کرد که با خط‌مشی‌های اتحاد شوروی همانند بودند. در چین، از اقدام به تبعیدهای دسته‌جمعی وسیع خودداری می‌شد اما تغییر دادن ترکیب قومی یک منطقه شیوه‌ای بسیار متداول بود. حمایت از خودمختاری در مورد سرزمین‌هایی که مقرر شده بودند جزء لاینفک چین بشمار آیند به اجرا در نمی‌آمد. حکومت‌های تمام‌خواه مستقل معمولاً نقش رهبری ایدئولوژیک و اخلاقی جهان را برای خودشان و ملت صاحب عنوان خود می‌خواستند. این خواست هنوز در کره شمالی مطرح می‌شود. در بطن ادعای رهبری این حکم نهفته است که شیوه زندگی ملتی خاص بر همه ملت‌های دیگر برتری دارد. بنابراین، دعوی رهبری روشی برای توجیه تراشیه‌های داخلی فراهم می‌ساخت و در بحث‌ها و درگیری‌های بین کمونیست‌ها به عنوان مجوزی توجیه‌کننده به کار می‌آمد.

دستگاه رهبری کمونیست‌ها در آلمان شرقی، در تلاش برای غلبه بر فقدان مستمر مشروعیت مردمی، می‌کوشید که ناسیونالیسمی محلی بیافرینند. برای این کار، مفهوم دولت آلمان - یکی آلمان سوسیالیست و یکی آلمان سرمایه‌داری - را رواج داد. ملت آلمان سوسیالیست عالی‌ترین مرحله تحول ملی آلمان بود. دستگاه سانور حاکم در سرتاسر بلوک شوروی استفاده از واژه‌های «آلمان» و «آلمانیها» را پس از سال ۱۹۵۰ برای اشاره به ناحیه و مردم ممنوع کرد (اما در بحث‌های تاریخی، اگر حوزه اشاره به آلمان پیش از سال ۱۹۴۵ بود، می‌شد از آن واژه‌ها بی‌هیچ قید و شرط و اجازه خاصی استفاده کرد).

دیکتاتوری چائوشسکو در رومانی از ناسیونالیسم و تاریخ مبتنی بر اساطیر به منزله یکی از مؤلفه‌های عمده برنامه موجه‌نمایی خود استفاده می‌کرد. فیلم‌هایی تهیه می‌شدند که پیروزی‌های ثمربخش رومانی بر امپراتوری روم را نمایش می‌دادند. اقلیت‌های مجارستانی و آلمانی مورد آزار قرار می‌گرفتند.

در یوگسلاوی سابق، کمونیست‌های تحت رهبری یوسیپ بروز - تیتو می‌کوشیدند که نظریه شوروی درباره ملت‌ها و ناسیونالیسم را به مرحله عمل درآورند. همانندی چندان زیادی میان نقش صربستان و نقش روسیه در نظام‌های سیاسی و اقتصادی مربوط به آنها وجود نداشت اما هر دو بر نیروهای مسلحشان تسلط داشتند. با تخفیف یافتن تدریجی نظارت‌های

مدرن سازی

نوشته لوسین پای

ترجمه محبوبه مهاجر

یکم. مقدمه

دوم. طرح دوباره «سنتی» و «مدرن»

سوم. الگوی ساختاری - کارکردی نظامهای سیاسی

چهارم. مسائل توسعه جهان سوم

پنجم. منتقدان نظریه های مدرن سازی و توسعه

ششم. وضعیت کنونی

محور اصلی آنها مسائل و چشم اندازهای آن چیزی هستند که با اصطلاحهای گوناگونی از قبیل مناطق در حال توسعه، کشورهای جدید، ملت های نوظهور، یا جهان سوم خوانده می شوند. موضوع مدرن شدن عبارت است از نگرشها، ارزشها، راه و رسمهای اجتماعی خاص جامعه های مدرن و صنعتی، و توسعه عبارت است از ایجاد آن نوع نظامهای سیاسی و اقتصادی که اسباب قوام و دوام دولت یا کشور ملی می شوند. پس مدرن شدن و توسعه رابطه ای کارکردی با ناسیونالیسم دارند.

اصطلاحات

طرح دوباره (dichotomous scheme) وجوه اختلاف جامعه های

سنتی و مدرن از حیث ویژگیهای خاص هر کدام.

کارکردگرایی ساختاری (structural functionalism) نظریه ای که

نظامهای سیاسی را از حیث عملکرد مجموعه ای کارکردهای متمایز

تعریف می کند و کار مقایسه را از این نظر میسر می سازد که کارکردها

برعهده کدام ساختارها یا نهادهای مشخص است.

متغیرهای الگو (pattern variables) تفاوت های موجود در جامعه های

سنتی و مدرن از حیث خصلت نقشهایشان.

ملت سازی (nation-building) فرایند ایجاد کشورهای ملی شدن.

نظریه وابستگی (dependency theory) نظری انتقادی درباره نظریه

مدرن سازی که موضوع اصلی آن آسیب پذیری اقتصادهای جهان

سوم در اقتصاد جهانی است.

یکم. مقدمه

افکار و نظریه های مربوط به مدرن شدن و توسعه، اندکی پس از جنگ جهانی دوم که استعمارگری غرب به تدریج پایان می گرفت و دولتهای جدیدی در سراسر بخش عمده آسیا و آفریقا تأسیس می شدند، تبدیل به یک موضوع فکری پر شور شد. بیست سال بعد، بیش از ۱۲۰ کشور مستقل جدید پیدا شدند که آرمانشان نیل به کشور ملی مدرن بود. مسائل این دولتهای جدید در آن روزگار با رویدادهای مقارن با پایان امپراتوریهای پیشین بسیار فرق می کرد. پس از جنگ جهانی اول، بر اثر تجزیه امپراتوری اتریش - مجارستان، انواع و اقسام «ملت ها» پیدا شدند که خواهان ساختار کشوری بودند. مردمی که زبان، پیشینه قومی، و مذهب مشترکی داشتند معمولاً حسن هويت ملی نیز داشتند و فقط کافی بود که مرزهایی برای مشخص کردن قلمرو ارضی آنها تعیین شود و دولتهایی ملی برایشان مستقر شوند که معرف سلائق فرهنگی آن مردم باشند. اما وضعیت پس از جنگ جهانی دوم درست برعکس بود به این معنی که هریک از مستعمره های پیشین ساختار اداری جداگانه ای خاص خود داشتند. البته جمعیت این مستعمرات اغلب آمیزه ای ناهمگون از نظر

مدرن سازی و توسعه اشاره به انبوهی از نظریه ها، مفاهیم، و فرضیات درباره تکامل تاریخی کشورها و فرایندهای پیشرفت سیاسی و رشد اقتصادی است.

ناگزیر با این پرسش دست و پاگیر مواجه می‌شد که چرا بعضی از ملتها و فرهنگها ثروتمندند و بقیه فقیر. پس ناگزیر پای صدور احکام عقیدتی درباره تفاوت‌های فرهنگی به میان می‌آید.

از حیث عملی، زمینه لازم برای پیدایش کشورهای جدید بیشتر بر اثر سیاستها و اعمال واپسین حکومت‌های استعماری غرب فراهم شد. یکی از عوامل مهم در پیدایش استعمار غرب اعتقاد اروپاییان به این بود که یک مرجع قدرت مستقل و مشخص باید بر همه قلمروهای ارضی حکومت کند. از نظر اروپاییان، هرگاه کسی به سرزمینی می‌رود همیشه باید مرجع قدرتی عالی و مصدر امور باشد تا بتواند مناقشات را حل و فصل و نظم را برقرار کند. اما در بسیاری از نقاط آفریقا و آسیا، مرجع سنتی قدرت ارتباطی با قلمرو ارضی نداشت و نسبت او بیشتر با طایفه و قبایل و تبار، هویت دینی، یا سایر نهادهای غیراراضی بود. وقتی پای اروپاییان به مناطقی باز شد که استقلال ارضی نداشتند، متوجه شدند که استقرار دستگاه مدیریت برای این نقاط ضروری است و بنابراین بمرور ایام نمونه‌هایی از نهادهای حکومتی کشورهای خود را در آن مناطق ایجاد کردند. در بسیاری از موارد این اقدام آنها به صورت حکومت استعماری مستقیم بود ولی در اکثر موارد حاکمیتشان غیرمستقیم بود به این معنا که حاکم سنتی باقی می‌ماند منتها یک دستگاه مدیریت به شیوه غربی نیز از طرف کشور استعمارگر کار او را تکمیل می‌کرد که عملاً عهده‌دار اداره امور آن قلمرو بود. به محض اینکه عمر حاکمیت مستعمراتی به پایان خود نزدیک‌تر می‌شد، دستگاه‌های حکومتی استعمار نیز سعی می‌کردند که ساختارهای کشور ملی مدرن را به جای آن دستگاهها در مستعمرات خود مستقر کنند.

حاصل این تاریخ استعماری، پیدایش کشورهای جدید بود که واجد ضروریات ساختاری و شکل‌های سازمانی دولت مدرن بودند. این کشورها معمولاً جنبشی ناسیونالیستی نیز داشتند که پرچمدار آرمان استقلال بود و برترین حزب سیاسی کشور را تشکیل می‌داد. با این حال در اکثر مستعمرات پیشین، بخش عمده مردم تصور درستی از هویت ملی نداشتند. لذا کار تشکیل ملت چالشی دوگانه بود یکی کامل‌تر و کارآمدتر کردن ساختار کشور و دیگری تغییر دادن تفکر مردم به نحوی که بتوانند شهروندان مدرن کشور، وفادار به کشور و مایل به حمایت از نظام سیاسی ملت باشند. بنابراین هدف‌های دوگانه ناسیونالیسم در کشورهای جدید عبارت بود از دولت‌سازی از حیث ساختارهای اداری حکومت، و ملت‌سازی به معنای ایجاد احساسات و ارزشهای مشترکی که بتوانند اسباب اتصال مردم به شکل کل واحدی شوند.

چالش‌های دوگانه دولت‌سازی و ملت‌سازی این حقیقت اساسی را نشان داد که پی‌ریزی ناسیونالیسم در مناطق در حال توسعه، اگر بخواهیم مفید باشد، مستلزم ترویج عناصر فرهنگ سنتی و ویژگی‌های دنیای مدرن و جهان‌وطنانه است. بنابراین کار ناسیونالیسم در زمینه مدرن شدن و توسعه عبارت بود از ایجاد حسن جدید هویت ملی، بر پایه ادغام ارزشهای محلی، بومی و هنجارها و اصول جهانشمول مدرن. لازمه مدرن‌سازی و

فرهنگی، زبانی، و مذهبی بود و بنابراین مسأله اساسی آنها تبدیل این آمیزه به ملتی با هویت واحد بود. مرزبندی‌های استعماری، مگر در چند مورد استثنا، به قوت خود باقی بودند حتی در مواردی که برای تقسیم‌بندی اجتماع‌های قومی کشیده می‌شدند. اینک از «دولتی» که بازمانده حکومت‌های استعماری بود می‌خواستند که «ملت» جدید تشکیل دهد. لذا در دوران پس از جنگ جهانی دوم، مدرن‌شدن و توسعه به صورت «ملت‌سازی» درآمد.

محققان نیز به مساعی رهبران ناسیونالیستی در مستعمرات پیشین و مقامات حکومتی غرب پیوستند تا روند ملت‌سازی را بخوبی دریابند و بدانند بهترین شیوه‌های تبدیل ملیت به واقعیت کدامند. نسل نخست رهبران ملی همچون نهرودر هند، نکرومه در غنا، سوکارنو در اندونزی، یونو در برمه، و بسیاری دیگر، به زبان مدرن شدن و توسعه اقتصادی سخن می‌گفتند.

علم اقتصاد نخستین رشته دانشگاهی و علمی بود که مدعی شد واجد دانش لازم برای کشورهای نوظهور است. توفیق اقتصاددانان در اجرای «برنامه مارشال» برای ترمیم اروپا و نظریه‌هایی که با اقتدا به کینز برای برانگیختن رشد اقتصادی پس از «رکود بزرگ» می‌دادند، این اعتمادخاطر را به آنها داد که می‌توانند مشاوران سودمندی برای کشورهای جدید و حکومت‌های غربی باشند، حکومت‌هایی که دغدغه ارسال کمک‌های خود به آن کشورها را داشتند.

سهولت کلام اقتصاددانان درباره تفاوت اقتصادهای «عقب‌مانده» و ساکن و اقتصادهای «در حال توسعه» که رشدی قائم به خود داشتند اسباب حیرت سیاست‌شناسان شد که به دنبال نازیسم و سایر اوضاع هولناک میانه قرن احساس می‌کردند که زمان اعتقاد به «ترقی» به سر آمده. نظر رایج این بود که اینک همه باید به حکم تمدن به اصول نسبی‌گرایی فرهنگی متوسل شوند. اما به زودی معلوم شد که نسبی‌گرایی فرهنگی نیز برخلاف اعتقاد اولیه مدافعانش مفهومی آن قدرها بیطرف یا بی‌آزار نیست. از این مفهوم می‌توانستند این معنی را مستفاد کنند که «درست است که هر کدام راه جداگانه‌ای داریم اما این سرنوشت فرهنگی ما است که غنی و قوی باشیم، در صورتی که تقدیر فرهنگی شما این است که فقیر و بی‌عرضه بمانید.» در واقع معلوم شد که اکثر اشخاصی که زبان‌گویای جهان سوم بودند می‌خواستند که جوامعشان را تغییر دهند و دغدغه آنها این بود که بدانند کدام تغییرهایی کشورهايشان را از حیث ثروت و قدرت نظیر غرب می‌کند.

در نتیجه دانشمندان علوم سیاسی و اجتماعی ناگزیر دست از ملامت «ترقی» کشیدند و دست به کار تدوین نظریه‌هایی شدند که شاید بتوانند آرمان‌های کشورهای جدید در مورد «پیشرفت» را تسهیل کنند. تعقیب این فریضه منتهی به تدوین دو مفهوم مدرن شدن و توسعه شد. همه تصدیق داشتند که پیدایش جامعه‌های مدرن بیشتر در اروپا روی داده است که مردمش با اتکا به پیشرفتهای علم و تکنولوژی مدرن و روح روشنگری موجد انقلاب صنعتی شده بودند. رهایی از مضایق نسبی‌گرایی فرهنگی به آسانی میسر نبود زیرا هر تحلیلی درباره ماهیت توسعه اقتصادی و سیاسی

ملتهای نوظهور، محققان را متوجه گروهی از نظریه پردازان اجتماعی بسیار مؤثر در دوسده نوزدهم و بیستم کرده در پی تبیین مآوَق در جوامع اروپایی درگیر در انقلاب صنعتی بودند. کارل مارکس دربارهٔ عجایب انقلاب بورژوازی نوشت و حتی حاکمیت استعماری انگلیس را از این بابت ستود که اسباب رهایی هند از «بلاهی روستایی فئودالیسم» خود شده. با این حال، نظریه‌های مارکس، سوای التزامی که به «ترقی» داشتند، تأثیرشان بر افکار علمی مربوط به دولتهای جدید محدود بود.

در عوض متنفذترین متفکران عبارت بودند از گروهی نظریه پرداز که سهمی مؤثر در شکل‌گیری تکوین جامعه‌شناسی در مراحل نخستین داشتند. این گروه هنری مین، فردیناند تونیس، و مهمتر از همه امیل دورکهایم و ماکس وبر بودند. تالکوت پارسنز که برجسته‌ترین نظریه پرداز جامعه‌شناسی آمریکا در آن زمان بود، نقش مؤثری در تدوین آثار نظریه پردازان اجتماعی پیش و معرفی سودمندی آرائشان برای فهم ملتهای نوظهور داشت. حاصل کار او ترسیم نمونه‌های آرمانی متقابل در مورد الگوهای «سنتی» و «مدرن» رفتار اجتماعی و سیاسی بود. هر دو مفهوم «سنتی» و «مدرن» به عنوان نمونه‌های آرمانی، مفاهیمی مجرد هستند که هیچ جامعه واقعی را خواه در گذشته یا در حال توصیف نمی‌کنند. بنابراین بسیاری از جامعه‌های باستانی واجد عناصری بودند که به نظر می‌رسید با اعمال و رفتارهایی که اکنون آنها را امروزی می‌دانیم موافق باشند و همه نظامهای مدرن نیز عناصری از سنت در فرهنگهایشان داشتند.

سیرهنری مین (۱۸۲۲-۱۸۸۸) تحلیلی دارد دربارهٔ تغییرات تاریخی ماهیت قانون در جامعه‌های بشری و در این تحلیل مهمترین وجوه تمایز میان جامعه‌های سنتی یا به اصطلاح خود او جوامع مبتنی بر «پایگاه» و جامعه‌های مدرن یا به اصطلاح خود او جوامع مبتنی بر «قرارداد» را برمی‌شمارد. در جوامع مبتنی بر پایگاه، روابط اجتماعی مردم شبیه به روابط خانوادگی است به این معنا که جامع و فراگیر و به همین دلیل از نظر کارکردی منتشر یا به بیان دیگر فاقد محدودیت صریح است. در جوامع مدرن و مبتنی بر قرارداد، مناسبات افراد از نظر نقشهایشان خاص‌تر و محدود به کارکردهای مشخص در هر رابطه است. در جامعه مدرن، افراد خصوصاً با استفاده از قرارداد می‌توانند به شیوه‌ای عقلانی حساب کنند که منافع خود را چگونه پیش برند. مثلاً در یک جامعه سنتی پایگاهی سلطه شخص برتر یا کارفرما بر همه شئون زندگی افراد متبوع یا کارمندان امری عادی تلقی می‌شود در صورتی که در یک جامعه مدرن مبتنی بر قرارداد، این رابطه فقط موقوف به اجرای وظایفی است که مرتبط با شغل تعیین می‌شود.

مین فرایند تاریخ را حرکتی می‌دید جداشونده از جوامعی که در آنها نقشها یا وظایف عام و فراگیر بدقت تعیین و تثبیت شده است و افراد بر طبق راه و رسمهای مقرر عمل می‌کنند، به سوی جوامع مدرن که در آنها افراد آزادند که قراردادهای جدیدی پیدا کنند و وضعیت خود را به بهترین نحو و به شکلی معقول تعیین کنند. بنابراین شرط اصلی مدرن شدن را

توسعه موفق این است که مردم متوجه وجوه خاص و یگانه هویت جمعی خود باشند و در عین حال ویژگیهای هویتی فرهنگ جهانی را در آنجا بیندازند تا بتوانند در جامعه کشورهای ملی مدرن احساس غربت نکنند. ناسیونالیسمی که تا اندازه‌ای پژواک ارزشهای جهانی نباشد، تبدیل به یک کنجکاوی فرهنگی نظیر یک قبیله بومی می‌شود.

رهبران ناسیونالیست دوره استقلال معمولاً روشنفکران غربی شده بودند که به هدفهای مدرن شدن آگاهی داشتند و غالباً از وجود عناصر سنتی تر در کشور رنج می‌بردند اما می‌دانستند که برای ایجاد ناسیونالیسم جدید چاره‌ای جز جلب موافقت مردم با خود ندارند. در اکثر موارد، فرهنگهای سنتی آن قدر چندپاره و از درون تقسیم شده بودند که نمی‌توانستند شالوده اصلی ناسیونالیسمهای جدید قرار گیرند و لذا ناگزیر بودند مبانی آن را بیشتر در فرهنگ مدرن قرار دهند. هند که از بسیاری جهات نمونه اصلی دولتهای جدید بشمار می‌رفت چنان چندپاره بود که می‌بایست ۱۸ زبان رسمی داشته باشد و اصلی‌ترین آنها زبان هندی بود که فقط ۳۰ درصد مردم به آن تکلم می‌کردند و علاوه بر اینها هزار لهجه جداگانه وجود داشت که صاحبان آنها نمی‌توانستند با یکدیگر مراوده داشته باشد. وانگهی جمعیت این کشور به ۳۵۰۰ کاست فرعی تقسیم می‌شد. جواهر لعل نهرو، اولین نخست‌وزیر کشور، متوجه ضرورت استقرار این اصل شد که ناسیونالیسم هند باید مبتنی بر مبانی سکولار (عرفی) مدرن باشد.

ارتباط نزدیک حاکمیت استعماری غرب و کار دشوار ایجاد دولتهای ملی مدرن در جهان سوم، به تدریج اسباب پیچیدگی در مفهوم مدرن شدن و غربی شدن شد. از نظر بسیاری از مردم آسیا و آفریقا، هدف از مدرن شدن مترادف با غربی شدن بود. در واقع غالباً تصور می‌کردند که راه مدرن شدن یعنی تقلید راه و رسمهای غرب. یکی از مثالهای بارز یکی دانستن مدرن شدن و غربی شدن تصمیم هستینگز بادا، رئیس جمهور مالای، بود که مدرسه‌ای مخصوص خواص به سبک «ایتون» تأسیس کرد و در این مدرسه به پسران زبانهای لاتین و یونانی تعلیم می‌دادند. سرانجام مردم متوجه شدند که بدون غربی شدن هم می‌توان مدرن شد، همان‌طور که مثلاً ژاپن شده بود.

رهبران ناسیونالیست خواستار مدرن شدن بودند در عین حال که هرگونه پیشنهاد و نظری دال بر تقلید غرب را رد می‌کردند. رسیدن به این مقصود مستلزم این بود که ارزشها و عادات لازم برای مدرن شدن شناخته و مشخص شوند، وظیفه‌ای که بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی، جامعه‌شناسان، روان‌شناسان، و سایر دانشمندان علوم اجتماعی مشتاقانه بر عهده گرفتند.

دوم. طرح دوباره «سنتی» و «مدرن»

تفحص علمی برای رسیدن به دانش لازم به منظور فهم کار مدرن و توسعه

برجسته که خود را واجد ملکات خاص و تقریباً خارق‌العاده می‌داند و حاکمیتش بر اساس تبعیت مردمان او است.

به نظر ویر، تغییر زمانی به فوریت تمام روی داد که رهبری کاریزماتیک پیدا شد و سپس آن جاذبه رهبری را یا درستی جدید مستقر ساخت یا در نظامی عقلانی-قانونی. در نظام عقلانی-قانونی، قدرت عالی به در دست پارلمان است و بارزترین ویژگی آن نظام این است که اداره امور حکومت موقوف به سازمانها و ادارات دولتی است. ویر ظهور علم، تکنولوژی (فناوری)، عقلانیت را موجد نهادهای دیوانی در همه حوزه‌ها می‌داند. او از فکر «قفس آهنین بوروکراسی» که سراسر زندگی شهروند را در چنگ خود می‌گیرد دل‌افسوده بود. با این حال ناگزیر از تصدیق این حقیقت هم بود که دستگاههای عقلانی اداره امور، مؤثرترین شیوه ارائه خدمات و اداره امور مردمند.

نمونه‌های آرمانی ویر جاذبه فراوانی داشتند زیرا به نظر می‌رسید که با بسیاری از مسائل اصلی کشورهای جدید، به شکل مؤثری سر و کار دارند. نقش اقتدار سنتی را نه تنها می‌توانستند در جوامع روستایی آسیا و آفریقا بلکه در اتکای وسیع به روابط حامی و حمایت‌شونده در سیاست نخبگان نیز بیابند. مفهوم رهبری فرهنگ‌دانه خصوصاً با بصیرت همراه بود چون شخصیت‌های برجسته و اشخاص بسیار بزرگ در نسل نخست رهبران ناسیونالیست فراوان بودند، نظیر نهرودر هند، ناصر در مصر، نکرومه در غنا، مائو در چین، سوکارنو در اندونزی، و هوشی مینه در ویتنام - در حقیقت به نظر می‌رسید که گویی همه رهبران ناسیونالیست کم و بیش واجد قدرت جاذبه رهبریند و کشورهایی که فاقد چنین شخصیت‌هایی هستند ظاهراً محروم. و البته ضعف اقتدار عقلانی-قانونی هم بارز بود. مجالس قانونگذاری حکم‌خادمان بی‌چون و چرای رهبران ملی را داشتند و دستگاههای اداری بیشتر موانع تشریفاتی بر سر راه ترقی بودند تا نهادهایی عقلانی.

چهره علمی پیشتازی که افکار نظریه پردازان اجتماعی کلاسیک را جمع کرد و آرا و مفاهیمشان را در مورد کشورهای جدید به کار بست «تالکوت پارسنز» بود، واضح این نظریه که جوامع در سطوح اولیه خود شامل یک سلسله مناسبات مبتنی بر نقشها هستند و این مناسبات تعیین می‌کنند که نحوه تعامل افراد در جامعه چگونه است، هم از حیث نقشهای خودشان و هم از نظر انتظاراتی که از سایر افراد برای اجرای نقشهایشان دارند. افراد بسته به اینکه چه قدر موفق به اجرای نقشهای خود شوند تشویق یا تنبیه می‌شوند و جامعه بر اثر افزایش و کاهش اعتبار نقشهای مختلف و پیدایش نقشهای جدید تغییر می‌کند.

پارسنز تفاوت اساسی نقشها در جوامع سنتی و مدرن را از حیث مجموعه‌ای از متغیرها که «متغیرهای الگو» می‌خواند رده‌بندی کرد. (۱) در جامعه سنتی، نقشهای افراد را واجد ماهیتی مقدس می‌دانند که هیچ‌چون و چرایی در آنها نیست و به حکم ایمان باید پذیرفتشان، در صورتی که در جامعه مدرن شالوده سکولار (دنیا‌مدارانه یا عرفی) برای نقشها هست - این نقشها باید متناسب با آزمونهای فایده‌طلبانه کارایی و

ارتباط حساس میان عقلانیت و سودمندی یا کارایی از حیث پیشبرد اولویتها یا منافع فرد می‌داند. افراد مدرن علائق و منافعی دارند که با استفاده از محاسبات عقلانی می‌توانند به همت خود محقق سازند.

فردیناند تونیس (۱۸۵۵-۱۹۳۶)، جامعه‌شناس برجسته آلمانی، تقابل میان سنتی و مدرن‌گری را نیز در کتابش به نام گماینشافت و گزلفشافت (Gemeinschaft und Gesellschaft) مشخصاً نشان داد. در این کتاب وابستگیهای عاطفی در اجتماع (گماینشافت) را که بنیاد جامعه‌های سنتی هستند در مقابل مناسبات غیرشخصی و عقلانی جامعه مدرن قرار داد. او پیشرفتهای جامعه مدرن و عقلانی را می‌پذیرفت اما در عین حال از نخستین کسانی بود که بر ماهیت غیرشخصی و خالی از عاطفه زندگی مدرن و روابط صمیمانه اجتماعهای سنتی تأکید می‌کرد.

امیل دورکهایم، مفهوم بیگانگی (الیناسیون) را کامل‌تر کرد. او در مقام پدر جامعه‌شناسی نوین تفاوت‌های جوامع سنتی و مدرن را تفاوت میان جوامع مبتنی بر «همبستگی مکانیک» که در آنها عادات و رسوم حاکمند و سرکوب برای تضمین حفظ و بقای عقاید مشترک ضروری است و جوامع مدرن که بر «همبستگی ارگانیک» استوارند و در آنها تقسیم کار بر پایه تفکیک اجتماعی بارز وجود دارد و افراد علائق شخصی خود را با کار مشترک با دیگران بر اساس قرارداد پیش می‌برند، تعریف کرد. بنابراین همبستگی اجتماعی در جامعه سنتی مستلزم تحمیل آمرانه عقاید مشترک و پذیرفتن نظم اجتماعی مستقر است. همبستگی در جامعه‌های مدرن، زاده منافع متقابل تقسیم کار است. دورکهایم نیز همچون تونیس توجهی اکید به احساس بیگانگی داشت که جزء لازم ماهیت غیرشخصی زندگی در جامعه شهری مدرن است و در واقع پژوهش عظیم او درباره خودکشی است که خاستگاه آن را احساسات بی‌هنجاری (آنومی) یا بی‌ریشه‌گی در جامعه‌های مدرن می‌داند.

توجه داشته باشیم که تقریباً همه متفکران کلاسیک که نقش مؤثری در اقامه نظریه اجتماعی داشتند مدافعان کور مدرنیته و ناقدان راه و رسمهای سنتی نبودند بلکه برعکس به نظر همه آنها روح عصر مدرن آمیخته با مسائل اساسی فراوان بود. این نکته در مورد علمای اجتماعی درگیر با موضوع ملتهای نوحاسته دو دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نیز صدق می‌کرد. لذا این اتهام که آنها متعصبانه و مصرانه خواستار تحمیل راه و رسم مغرب‌زمین بر ملتهای جدیدند، اتهامی باطل است.

از نظریه پردازان اجتماعی کلاسیک که تأثیری عمیق بر تکوین نظریه مدرن شدن داشتند و ویر است که با تحلیل ادیان مختلف خواست با دلایل کافی نشان دهد که چرا سرمایه‌داری نخست در اروپای غربی پیدا شد نه جای دیگر. سهم و نقش مستقیم ویر در نظریه مدرن شدن، نمونه‌های آرمانی ایدئال [ideal] سه گانه‌اش از اقتدار بود: سنتی، فرهنگ‌دانه (کاریزماتیک) و عقلانی-قانونی یا دیوانی (بوروکراتیک). به عقیده ویر، اقتدار سنتی اساساً موروثی است به این معنی که حکام موروثی با اتکا به مناسبات حامی و حمایت‌شونده و قدرت حاکم عادات و رسوم، حافظ نظم سیاسی و اجتماعیند. اقتدار فرهنگ‌دانه از آن پیامبر است، رهبری

اجتماعی است که در آن توفیق فردی را به رسمیت می‌شناسد، مناسبات افراد بیشتر تحت تأثیر هنجارهای غیر شخصی و ضوابط اخلاقی برای همه است و خلاقیت و نوآوری بسیار ارزشمند. جریان امور میل به جامعه دنیامدارانه (سکولار) می‌کند، جامعه‌ای که دین و مذهب در آن همچنان جایگاه خود را دارد اما همه امور را در بر نمی‌گیرد. بنابراین قدر و اهمیت علم و تکنولوژی یا فناوری را به عنوان منبع دانش عملی بیشتر می‌دانند. در بنیادی‌ترین سطح سازمان اجتماعی، انتقال از جوامع روستایی و مبتنی بر کشاورزی به جامعه‌های شهری تر صنعتی صورت می‌گیرد.

در نخستین سالهای نظریه‌سازی [در باره مدرن شدن] اکثراً تصور می‌کردند که عناصر سازنده جامعه مدرن واجد تناسب و توافق با یکدیگر و لذا پیشرفت یکی از ویژگی آنها موجب پیشرفت بقیه می‌شود. به همین دلیل هر نشانه «پیشرفت» به سوی مدرن شدن را به فال نیک می‌گرفتند و آن را پیش درآمد سایر پیشرفتهای قریب‌الوقوع می‌دانستند. اگرچه بزرگ‌ترین نظریه پردازان، از جمله پارسنز و آلموند، بی‌درنگ یادآوری می‌کردند که مدرنیته حتماً نشانه‌گانی یکپارچه و یکدست نیست اما این گرایش نسنجیده وجود داشت که اجزای «کلی متصل و همبسته» بدانند.

در نخستین سالهای نظریه مدرن سازی، تصور می‌کردند که شرط انتقال اگر نه انهدام نظام سنتی بلکه تضعیف آن است پیش از آنکه امکان استقرار نظام مدرن فراهم شود. بنابراین تصور می‌کردند که هر قدر نظام سنتی مستحکم‌تر باشد فرایند انتقال هم دشوارتر می‌شود. اما به تدریج معلوم شد که «در هم شکستن پوسته عادات» احتمالاً جامعه را گرفتار حالت سرگشتگی و نومیدی می‌کند. وانگهی معلوم شد که اگر جامعه‌ای واجد نظام سنتی دقیق و پیچیده باشد اندکی آسان‌تر می‌تواند مسیر مدرن شدن را طی کند در صورتی که نظامهای سنتی غیر پیشرفته‌تر احتمالاً با مشکلات بیشتری روبه‌رو می‌شوند. به همین دلیل نظامهای سنتی استوار بر مردم باسواد، از قبیل جامعه‌های کنفوسیوسی شرق آسیا امتیازهایی نسبت به جامعه‌هایی چون بعضی از جوامع آفریقایی که از سنت مکتوب بی‌بهره بودند، داشتند.

عامل دیگری که موجب تقویت نظریه مدرن سازی شد نظریه‌های روانشناسی درباره تفاوت انواع شخصیت سنتی و مدرن بود. دیوید مک‌کله‌لند اهمیت انگیزه پیشرفت در توسعه اقتصادی را نشان داد. او ویژگیهای روانی لازم برای اخلاق پروتستانی و بر را تعریف کرد و نظرش این بود که مردم کشورهای در حال توسعه را می‌توان تعلیم داد تا افرادی بشوند بیشتر متکی به انگیزه پیشرفت تا قضا و قدر. دانیل لرنر و الکس اینکلس نیز از جمله کسانی بودند که ویژگیهای اصلی شخصیت افراد مدرن را بر شمرند. ویژگیهای خاص افراد مدرن به شخصیت شهرنشین و جهان وطن متعلق است که با سواد است، در رسانه‌های جمعی مشارکت دارد، می‌تواند با غریبه و بیگانه معاشرت کند، و استعداد شخصی برای همدلی با دیگران و در نتیجه قدرت تصور احراز نقش دیگران از جمله نقش تصمیم‌گیران را دارد. شخص مدرن به مدد قوه عقل هدایت می‌شود و شناختی عینی از علت و معلول دارد که از آن جمله است این نگرش

بازار باشند. (۲) در جوامع سنتی، روابط افراد از حیث کارکرد این روابط منتشر است به این معنا که تکالیف طرفهای ارتباط حد و مرز مشخصی ندارد، در صورتی که در جامعه مدرن روابط افراد معمولاً از حیث کارکرد این روابط مشخص شده به این معنی که محدود به وظایف موجود می‌شود. (۳) مبانی هنجاری نقشهای سنتی خاص نگرانه است به این معنا که هر رابطه‌ای قواعد خاص خود را دارد و قاعده‌ای را که در فلان وضعیت به کار می‌برند لزوماً نمی‌توان در وضعیت دیگر به کار بست، در حالی که نقشهای مدرن مبتنی بر هنجارهای عام‌تری هستند به این ترتیب که قواعد واحدی در مورد همه، اعم از پایه و پایگاه نسبی آنها، حاکم است. (۴) در جوامع سنتی پایگاه افراد محول، یعنی بسته به ولادت شخص است و اینکه او چه کسی است در صورتی که در جامعه‌های مدرن پایگاه فرد بر اثر میزان توفیق یا عملکرد و دانش او است. (۵) آخرین متغیر الگو، بُعدی عاطفی دارد به این معنی که در الگوهای سنتی روابط مبتنی بر نقش افراد بسیار مهرآمیز یا عاطفی است در صورتی که در جامعه مدرن گرایش بیشتری به بی‌طرفی عاطفی، یعنی به مناسبات دادوستد گونه تجاری هست.

پارسنز علاوه بر این پنج متغیر اصلی یک تمایز نیز از نظر جهت‌گیری اجتماعی یادآوری می‌کند: در جامعه‌های سنتی نوعی احساس یگانگی جمعی وجود دارد، در حالی که در نظامهای مدرن، افراد میل بیشتری به فردیت دارند.

متغیرهای الگوی دوجفتی پارسنز وجوه اساسی و لازم برای نمونه‌های آرمانی «سنتی» و «مدرن» را که دوگانه بودند فراهم کرد. هیچ جامعه تاریخی نیست که عیناً و دقیقاً بر هیچ یک از این دو نمونه آرمانی منطبق شود زیرا در همه جوامع همیشه آمیزه‌ای از هر دو هست. در حقیقت گابریل آلموند در یکی از نخستین تلاشهایی که برای تدوین نظریه مدرن‌سازی صورت گرفت این نکته را روشن کرد که همه فرهنگهای سیاسی مختلطند و بنابراین طرح دو بخشی را نباید به این صورت دید که [جوامع] یا این هستند یا آن بلکه باید آنها را بر شکلی مبتنی به یکی از این دو صورت تلقی کرد. اگرچه از نظر جامعه‌شناسی می‌توان مدل‌های انتزاعی و بسیار کلی و عام از نظامهای اجتماعی متصور شد اما در مورد نظامهای سیاسی همیشه یک عنصر خاص و محلی در کار است که اسباب تمایز و خصوصیت هر نظام می‌شود زیرا نه تنها کل سیاست جنبه محلی دارد بلکه مدار سیاست نیز همیشه حول هویت‌های رقیب و وفاداریهای خاص دور می‌زند. به همین دلیل حتی جامعه‌های بسیار مدرن شده نیز علائقی به حفظ ارزشهای سنتی دارند. در حقیقت هر قدر کشور مدرن کاراثر باشد شهروندان هم تصور قوی‌تری نسبت به هویت مشترک خود دارند و همین امر موجب تمایز آنها از افراد سایر کشورها می‌شود.

به این ترتیب متغیرهای الگو، مسیر تغییر در جریان حرکت جامعه سنتی‌تر به جامعه مدرن‌تر را نشان داد. لذا روند کلی مدرن شدن جدا از پایگاه اجتماعی مبتنی بر ولادت، حاکمیت عادات و سنن، مناسبات بسیار شخصی، ضرورت هم‌رنگی، و مخالفت کلی با تغییر و گرایش به نظامی

نوعی جهان‌بینی تمام عیار در اختیار اعضایشان بگذارند. شرط عضویت در حزب اغلب این بود که شخص سبک زندگی خاص و جهت‌گیری مشترکی در برابر امور، علاوه بر امور سیاسی صرف، بپذیرد. بعضی از احزاب مذهب را اساس جهان‌بینی قرار دادند. در نتیجه گرایش رایج احزاب در مناطق در حال توسعه به این بود که نیروی جذب خود را به شکل بارزی بر ایدئولوژی بگذارند. حتی اگر تصمیم‌های رهبران‌شان هم فایده عملی داشت اما اکثراً در پوششی ایدئولوژیک عرضه می‌شد.

سوم. الگوی ساختاری - کارکردی نظام‌های سیاسی

در حالی که تأکید اصلی [نظریه] مدرن‌سازی بر رفتار افراد از حیث نقش‌های اجتماعی آنها بود، محور اصلی [نظریه] توسعه بیشتر بر نظام‌های سیاسی و اقتصادی به‌طور کلی بود. مفهوم توسعه سیاسی شامل چندین موضوع مختلف می‌شد. گاه توسعه سیاسی را ایجاد آن نوع نظام سیاسی می‌دیدند که می‌توانست به شکل مؤثری حامی توسعه اقتصادی باشد. گاه از این اصطلاح برای توصیف نهادینه کردن دستگاه‌های اداری مدرن یا ساختارهای بوروکراتیک مدرن استفاده می‌شد. عده‌ای هم عقیده داشتند که توسعه سیاسی یعنی پیشرفت در جهت علم سیاست دموکراتیک و مشارکت وسیع مردم. در پس اینها مباحث موجود، در مورد این نکته اتفاق نظر وجود داشت که در اکثر کشورهای جدید، باز هم وجه اشتراکی میان احساسات ملی و نهاد‌های کشور ملی وجود ندارد. توسعه سیاسی، به معنای کلی کلمه، به معنی ملت‌سازی بود - ایجاد ناسیونالیسمی که بتواند هم مظهر ارزش‌های مردم باشد و هم بنیادهای کشوری کارآمد را فراهم کند.

پیدایش کشورهای جدید، علوم سیاسی را با مسأله تازه‌ای روبه‌رو کرد زیرا به وظایف خود به عنوان یک کشور ملی به‌طور کامل عمل نمی‌کردند به این معنی که هویت شهروندی غالباً بخوبی تثبیت نشده بود، عرصه سیاست به‌طور کلی در اختیار معدودی نخبه و سرآمد بود، و نظام قانونی آنها غالباً به شکلی بسیار ضعیف وجود داشت. این مسأله موجب شد که اقدام‌هایی برای نظریه‌پردازی درباره ماهیت نظام‌های سیاسی صورت بگیرد به شکلی که تفاوت کشورهای ملی پیشرفته و کشورهای نوظهور مشخص شود. یک نتیجه این اقدامات عبارت بود از ابداع الگوهای کلی نظام سیاسی که فرض را بر وجود خود دولت نمی‌گذاشت. نخستین الگوی کلی نظام سیاسی را دیوید ایستون ساخت اما این فرمول ساختاری - کارکردی گابریل آلموند در سال ۱۹۶۰ بود که بیشترین تأثیر را در پیشبرد نظریه مدرن‌سازی داشت.

نظام سیاسی در رویکرد آلموند مشتمل بر مجموعه‌ای از کارکردهای خاص و وابسته به یکدیگر است که تغییرات واقع در هر کارکرد موجب تغییرات سیستمی در سایر کارکردها می‌شود. این کارکردها ممکن است توسط ساختارهای مختلف و در کشورهای مختلف عملی شوند. بنابراین

سکولار یا دنیامدارانه که انسان می‌تواند با مداخله خود اوضاع و احوال را تغییر دهد. کوتاه اینکه شخص مدرن را حافظ و مدافع ارزش‌های «روشنگری» می‌دانستند.

بحث‌هایی در این مورد بود که آیا ویژگی‌های شخصیتی انسان مدرن به صورت نشانگانی یکدست و همبسته «کل واحدی را تشکیل می‌دهند» یا اینکه خصوصیات توافقیند. اینکلس و دیگران عقیده داشتند که این ویژگی‌ها به‌طور عمده یکدیگر را تقویت می‌کنند به‌نحوی که پیشرفت در یک زمینه بی‌درنگ ممکن است اسباب توسعه زمینه‌های مشابه شود. مثلاً عقیده داشتند افرادی که به رادیو گوش می‌کنند یا روزنامه می‌خوانند احتمالاً مسائل را هم به شکل عقلانی‌تری تحلیل می‌کنند. اما محققانی هم بودند متعجب از اینکه چگونه بعضی از افراد ظاهراً بسیار مدرن از پاره‌ای جهات، ممکن است هنوز هم از جهات دیگر بسیار سنتی باشند. روانشناسان از این حیث نیز که ویژگی‌های شخصیت «سنتی» دقیقاً کدامند با مسائل تجربی مهمی درگیر بودند. توصیف شخصیت سنتی ابتدا دشوار به نظر نمی‌رسید اما اقدامات متعددی که برای ابداع مقیاس‌های اندازه‌گیری اشخاص «سنتی» صورت گرفت به نتایج روشنی نرسید.

از این مسائل که بگذریم، پیشنهاد نظریه مدرن‌سازی در بنیادی‌ترین سطح خود این بود که مردم جهان در حال توسعه باید هم خود را برای تغییر دادن ماهیت روابط اجتماعی و حتی تغییر دادن شخصیت خود به کار برند. مردم این کشورها باید از اتباع غیرفعال، افرادی تابع قضا و قدر، به صورت شهروندانی فعال، شمارکت‌جو، قادر به انتقاد از حکومت برای اصلاح و بهبود عملکردش تغییر کنند. آنها عقیده داشتند که این تغییر به کمک برنامه‌های آموزشی دولت و با استفاده از رسانه‌های همگانی میسر می‌شود. فرض آنها این بود که تغییرات خاص نگرش‌های اجتماعی و شخصی لازمه توسعه اقتصادی و سیاسی هر دو است. روزگاری در دهه ۱۹۵۰ معتقد بودند که حزب کمونیست چین در واقع متصدی اصلی تغییر شخصیت مردم چین است تا از آنها مردان و زنانی مدرن‌تر بسازد. در واقع طی نخستین سال‌های جنگ سرد این عقیده رواج داشت که کمونیست‌ها با استفاده از انضباط حزبی و ایدئولوژی حزب، سلاحی قدرتمند برای مدرن‌سازی یک ملت دارند و به این ترتیب کشورهاشان را با نظارت خود در مسیر توسعه پیش می‌برند.

روشنفکران جهان در حال توسعه گلايه داشتند که به «بیریشه‌گی» خود آگاهند به این معنی که هویتشان را از حیث راه و رسم‌های سنتی از دست داده و در عین حال در جهان مدرن نیز کاملاً احساس امن و امان نمی‌کنند. این احساس روانی ریشه کن شدن نتایجی هم در عرصه سیاست داشت و موجب شد که خصوصاً افراد جوان به دنبال هویت‌های جدیدی در جنبش‌های سیاسی ایدئولوژیک باشند. قرائن فراوانی هست دال بر اینکه یکی از جذایتهای اصلی احزاب کمونیستی پاسخی بود که به احساس ناامنی و سرگستگی بعضی از مردم در برابر تغییرات اجتماعی سریع می‌دادند. احزاب غیرکمونیستی نیز متوجه شدند که اگر بخواهند افراد سرگشته در برابر بلاتکلیف‌های تغییر اجتماعی را به خود جلب کنند باید

می‌کنند؛ (۴) نفوذ که با موضوع قابلیت دولت از حیث بسط اختیاراتش در اداره امور در درون جامعه سر و کار دارد؛ و (۵) توزیع که شامل تخصیص منابع از راه سیاست‌های دولت می‌شود.

این بحرانها بسته به ترتیب وقوعشان، نتایجی ماندگار بر سیر تکامل کشورها دارند. مثلاً کشورهایی که حس هویت ملی در آنها مشخصاً جا افتاده و مشروعیت نظام‌هایشان به‌طور کلی مورد قبول است، پیش از آنکه با موضوع مشارکت مردم در امور عمومی روبه‌رو شوند، به طرز فاحشی با کشورهایی که مشارکت مردم در آنها مقدم بر مشروعیت یافتن نهادهای دولتی یا قدرت نفوذ حکومت صورت می‌گیرد، فرق می‌کنند.

این پژوهشها و تحقیقاتی که به دست سایر محققان عملی شد، نشان داد که اگرچه نخستین پژوهشها دربارهٔ مدن‌سازی و توسعهٔ سیاسی آن چیزی را مشخص و معلوم کردند که احتمالاً می‌توانیم آنها را روندهای مثبتی برای دولتهای جدید بدانیم اما به‌طور کلی قائل به هیچ‌گونه الگوی تکاملی تک‌خطی نبودند. برعکس تقریباً همه در این مورد اتفاق نظر داشتند که توسعه از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند، بعضی سریع‌تر از بقیه پیشرفت می‌کنند و بعضی همیشه با مشکل روبه‌رو هستند. در حقیقت بعضی از جالب‌ترین تک‌پژوهیها در آن زمان دقیقاً بر همین سؤال تأکید داشتند که چرا کشورهایی هستند که مشکلات جدی از نظر مدن‌سازی و توسعه دارند. [محققان] بخوبی متوجه این نکته شدند که تفاوت کشورها از نظر فرهنگهای سنتی خود به این معنی بود که بعضی از آنها نسبت به دیگران امتیازهایی دارند و بقیه گرفتار مشکلات جدی‌اند. تفاوت کشورها از حیث تجارب دوران استعمار نیز دال بر این بود که بعضی از آنها آمادگی بیشتری برای مسائل توسعه دارند تا دیگران.

آثار تحقیقاتی دربارهٔ توسعهٔ سیاسی، به‌طور کلی معطوف به مسائل تشکیل کشور یا تشکیل ملت بود. در اولی، تأکید بر نحوهٔ استقرار قدرت کارآمدتر برای حمایت از سیاست‌های دولت بود. در تحلیل ملت‌سازی، توجه محققان بیشتر به مسائل فرهنگی و روانی حاصل از تغییر اجتماعی بود. ساموئل هانتینگتون، در یکی از آثار بسیار نافذش محور تأکید را متوجه این مطلب کرد که استقرار نظم سیاسی موضوعی است حائز اولویت نخست است زیرا بدون نظم عمومی و توانایی دولت در اجرای سیاست‌های عمومی، ملت‌سازی نیز به شکل مؤثر و مفید صورت نمی‌گیرد. هانتینگتون زمانی هم که با این فرضیه مخالفت می‌کرد که «توسعه» یعنی ترقی، تأثیر عمده‌ای بر نظریهٔ مدن‌سازی و توسعه گذاشت. به عقیدهٔ او محققان باید مفهوم توسعهٔ سیاسی را کنار بگذارند و دربارهٔ تغییر سیاسی صحبت کنند. او یادآوری می‌کرد که به جای توسعهٔ سیاسی، ممکن است «تباهی سیاسی» نیز وجود داشته باشد به این معنی که بعضی از کشورها روندی نزولی طی کنند و به کشورهای ناموفق بدل شوند. در حقیقت نخستین محققان توسعهٔ سیاسی آن‌قدرها به آیندهٔ اکثر کشورهای جهان سوم خوش‌بین نبودند که آثارشان احتمالاً نشان می‌داد، اما شایسته و بجا هم نمی‌دیدند که بعضی از کشورهای مشتاق توسعه را نا کام بخوانند. وانگهی، محققانی که کارشان تحقیق میدانی بود معتقد بودند که باید

مهمترین کارکردها در الگوی او عبارتند از: (الف) تربیت سیاسی در جامعه، فرایندی که طی آن افراد دربارهٔ فرهنگ سیاسی خود یاد می‌گیرند؛ (ب) استخدام سیاسی که شیوه‌های آماده‌سازی افراد برای احراز نقشهای سیاسی، از جمله مقامهای رهبری، را تعیین می‌کند؛ (ج) تصریح علاقه، فرایندی که طی آن علاقه‌های متنوع مردم مشخص می‌شوند؛ (د) گرد کردن (تجمیع) علائق، فرایندی که در آن انواع و اقسام منافع و علائق مختلط را جمع می‌کنند تا برنامه‌های کاری مختلف تدوین کنند؛ (ه) وضع کردن قانون؛ (و) اجرا کردن قانون؛ (ز) قضاوت کردن براساس قانون - که این سه فقرةٔ آخر تقسیم‌قوایی است که از دیرباز وجود داشته منتها [در این الگو] فرایندهایی بشمار می‌آیند که فقط محدود به نهادهای تعریف شده در قانون اساسی نمی‌شوند. در کشورهای مختلف، ساختارها یا نهادهای مختلفی ممکن است متصدی اجرای این کارکردها باشند. مثلاً در نظامهای سنتی‌تر، استخدام ممکن است محدود و موقوف به اصول موروثی، و کارکردهای مربوط به تصریح علاقه و تجمیع علائق و منافع در انحصار حکام باشد. در نظامهای دموکراتیک و مدرن‌تر، استخدام آزادتر است، منافع را گروه‌های ذی‌نفوذ مشخص می‌کنند و سر جمع منافع افراد را حزبهای سیاسی در برنامه‌های سیاسی خود اعلام می‌کنند.

روایتهای دیگر الگوی ساختاری - کارکردی شامل این کارکردها بودند: مشروعیت که شالودهٔ اقتدار حکومت را تعیین می‌کند، و تخصیص قدرت که اساس تنظیم قوانین برای نحوهٔ تقسیم قدرت و مسؤلیت در کشور است. اعضای «کمیتهٔ سیاست‌شناسی تطبیقی» در «شورای تحقیقات اجتماعی» با استفاده از الگوی ساختاری - کارکردی در مورد مسائل مدن‌سازی و توسعهٔ سیاسی به این نتیجه رسیدند که همهٔ موضوعها و مسائل اصلی را می‌توان زیر سه مفهوم اصلی جا داد: برابری، ظرفیت، و تفکیک که مجموعاً «نشانیگان توسعه» را تشکیل می‌دهند.

برابری عبارت است از موضوعهایی چون مشارکت عمومی، تأکید بر توفیق یا دستاورد، تبعیت از قوانین عام و کلی، و حقوق شهروندان. ظرفیت مربوط می‌شود به بُرد و دامنهٔ حکومت و عقلانیت و کارایی دستگاههای اداری دولت. تفکیک شامل روند تخصصی‌تر شدن، تقسیم کار پیچیده‌تر، و به‌طور کلی تکنولوژیهای پیشرفته‌تر می‌شود. مشاهده شد که معمولاً تضادهای فراوانی میان این مفاهیم وجود دارد. مثلاً هدف از برابری غالباً با هدف کارایی بیشتر که جزء ذاتی ظرفیت است یا با افزایش تخصصی شدن که ملازم تفکیک امور است تصادم پیدا می‌کند. بنابراین نشانیگان توسعه نیازی دائمی و مستمر برای اصلاح و تعدیل دارد - الگویی پویا که در بطن جوامع مدرن جا دارد و با الگوی ایستاتر نظامهای سنتی ناسازگار است.

این کمیته، سپس به فهرستی از «بحرانها» رسید که بسته به تربیتی که این بحرانها در هر کشوری روی می‌دهند و موجد الگوهای مختلف توسعه می‌شوند: بحرانهای پنجگانه عبارتند از: (۱) هویت که متضمن ایجاد حس تعلق ملی است؛ (۲) مشروعیت که به اقتدار دولت مشروعیت می‌دهد؛ (۳) مشارکت یا فرایندی که طی آن مردم در امور سیاسی کشور مداخله

الگوی مقابله با دورنماهای تغییر، در بسیاری از کشورها تبدیل به مسأله‌ای بزرگ‌تر از آن چیزی شد که نظریه پردازان مدرن‌سازی برای به وجود آمدن هویت‌های جدید تصور می‌کردند.

به عنوان مثال توجه فراوانی به نقش فرایندهای ارتباطی در تضعیف شیوه‌های سنتی زندگی و آشنایی مردم با شیوه‌های نوین مبذول می‌شد. خیلی زود متوجه شدند که رسانه‌های همگانی می‌توانند عاملی قدرتمند برای ورود افراد به عالم مدرن باشند. بسیاری از محققان درباره تأثیر و کارایی رادیو در تماس با مردم بی‌سواد و پرورش اجتماعی آنها از حیث فرهنگ سیاسی ملی خبر دادند. اما سرانجام متوجه این نکته نیز شدند که رسانه‌های همگانی موجد «انقلاب بالا رفتن توقعات» می‌شود چون مردم به تدریج یاد می‌گیرند چه امکاناتی هست و چه چیزهایی هنوز از آنها دریغ می‌شود. بنابراین وسایل ارتباطی را شمشیری دو دم دانستند که تأثیرشان اکثراً بسته به نحوه تکامل فرایندهای سیاسی کشور است.

توسعه پژوهان، بیش از پیش توجه خود را معطوف به فرایند سیاسی کردند و در نتیجه بیشتر متوجه اعمال کسانی شدند که مهمترین عاملان تعیین سرعت حرکت مدرن‌سازی بشمار می‌آمدند. این عاملان را به طور کلی رهبران ملی و احزاب سیاسی آنها، روشنفکران و دانشجویان، ارتش، دستگاه اداری، کشاورزان و کارگران می‌دانستند.

در نخستین سالهای استقلال، گرایش محققان بیشتر به این بود که همدلی فراوانی با رهبران ملی کشورهای جدید نشان دهند و مسائل سیاسی فراروی این رهبران را درک کنند. این محققان تصور می‌کردند که رهبران ملی و احزابشان معرف منافع و مصالح ملتند و خود را وقف پیشرفت کل کشور کرده‌اند. رهبران ملی را معمولاً کارگزاران ترقی ملت می‌دانستند که کارشان هدایت کشور به سوی توسعه و مدرن‌سازی است.

با گذشت زمان، دو روند مختلف پیدا شد. روند نخست به سوی پیدایش نسلی از رهبران تکنوکرات بود - افرادی که آموزش بهتری دیده بودند، نگرش مدرن‌تری داشتند، و در عرصه مدیریت متبحر بودند. نسل نخست رهبران پس از استعمار را به طور کلی اشخاصی بیشتر صاحب ایدئولوژی یا اشخاصی که نظر و بینش در مورد کشور خود داشتند می‌دانستند که اغلب فاقد مهارت‌های فنی لازم برای اجرای مؤثر سیاست‌های ملی توسعه بودند. عقیده محققان این بود که نسل تکنوکرات‌کارایی بیشتری در بطن تجدد دارد.

روند دیگر منفی‌تر بود؛ افزایش آشکار تعداد رهبران و خادمان حزبی آنها بود که بیش از پیش خودکامه و فاسد می‌شدند. اتکابی که بدو به برنامه‌ریزی دولت می‌شد به این معنی بود که مصادر حکومت غالباً از موقعیتهای بسیاری برخوردارند که بخواهند مزایا نصیب چه کسانی بشود از قبیل اعطای مجوز و پروانه، که اسباب رواج فساد می‌شد. رهبران بسیاری از کشورهای جدید به تدریج علاقه کمتری به پیشبرد جمعی کشور نشان دادند و علاقه آنها بیشتر معطوف به حفظ منافع خصوصی خود و خانواده‌هایشان می‌شد. حاصل این وضع افزایش سرخوردگی میان بسیاری از محققان مدرن‌سازی و توسعه بود.

عرصه را برای خود و سایر محققان باز بگذارند و لذا در گزارش‌هایشان معمولاً اوضاع کشور موضوع تحقیقشان را به بهترین شکل ممکن وانمود کنند.

از حیث هدف‌های گوناگونی که نظریه‌های توسعه سیاسی در بر داشتند. جالب این جا است که اکثر نظریه‌پردازان اولیه از این شیوه خود که دموکراسی را هدف صریحی قرار دهند دست برداشتند. مطالعاتی درباره مسائل مشارکت و گفتگو در مورد ایجاد هویت ملی صورت گرفت که به طور کلی دال بر حرکت به سوی دموکراسی بود اما معمولاً دموکراسی به شکل صریح هدف تحقیق قرار نمی‌گرفت. برعکس بعضی از محققان استدلال می‌کردند که نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه باید به صورتی طرح و تدوین شوند که بتوانند هم در مورد انواع دموکراتیک حکومت معتبر باشند هم در خصوص انواع سوسیالیستی آن.

برخلاف اتهامی که بعداً وارد شد مبنی بر اینکه نظریه‌پردازان توسعه غلامان حلقه به گوش دولت آمریکا هستند، در حقیقت اکثر آنها مراقب بودند که از «جنگ سرد» تبری جویند. در واقع بسیاری از این محققان به این دلیل جذب توسعه پژوهی شده بودند که از رویارویی‌های ایدئولوژیک برکنار باشند و برای آن دسته از مردم جهان که کمتر روی کامیابی دیده‌اند کار کنند. علاوه بر این، متخصصان غربی امر توسعه که در سازمان ملل کار می‌کردند متوجه شدند که با فراغت خاطر کامل می‌توانند با متخصصان اتحاد شوروی در طرح‌های مربوط به جهان سوم کار کنند. زبان توسعه زبانی عام و همه‌جایی بود. علاقه به مسائل انتقال به دموکراسی بعداً پیدا شد و با پایان گرفتن جنگ سرد که همه کشورهای جدید پس از فروپاشی امپراتوری شوروی دموکراسی را هدف ملی خود قرار دادند، اهمیت بارزی پیدا کرد.

چهارم. مسائل توسعه جهان سوم

تا دهه ۱۹۶۰ به تدریج معلوم شد که انتقال از نظام اجتماعی سنتی به نظام اجتماعی مدرن‌تر جریان آسانی نیست. نیروهایی که موجد اختلال در الگوهای سنتی زندگی می‌شدند، رفتاری ناموزون داشتند و لذا ضعف و فرسایش الگوهای سنتی یکپارچه اینک موجب سرگشتگی و افزایش تنش‌های اجتماعی می‌شد. تغییر از نظر بسیاری از افراد تهدیدی روانی بود و علائمی از ناامنی اجتماعی گسترده وجود داشت. نیروهای معارض با سنت الزاماً اسباب ایجاد الگوهای اجتماعی جدید و منسجمی برای زندگی نبودند. ظهور جامعه مدرن از درون جامعه سنتی فروپاشیده، با متانت و وقار صورت نمی‌گرفت. در عوض، پشتازان تغییر خود دچار تفرقه شدند خصوصاً در مواردی که «جنگ سرد» مداخله کرد و عناصر طرفدار کمونیستها میانه‌روها را متهم کردند به اینکه نوکر غرب هستند. در قطب مخالف، طرفداران سنت نیز گاه با کاهش درگیریها با جهان خارج در صدد تحکیم مبانی قدرت خویش بودند. همین ناموزون بودن

بودند چون مقامهای اصلی تصمیم‌گیری را به اربابان استعماری اختصاص می‌دادند. متأسفانه غلبه بر بدترین سنن مربوط به سیاست اداری خرده‌بینانه و توجه به ظواهر امور در ادارات مشکل بود و لذا کارمندان دولت نیز برخلاف انتظار نظریه پردازان معمولاً نیروی مؤثر و کارآمدی برای مدن سازی نبودند.

نظریه‌های مدن سازی و توسعه البته با مشکلات فراوانی هم از نظر نقش توده‌های کشاورز روبه‌رو بود. از آنجا که روستاییان از عوامل اصلی به قدرت رساندن کمونیستها در چین بودند، به آن چیزی دامن زدند که بعداً معلوم شد انتظاری بی‌اندازه غلو شده از توانمندی کشاورزان است. در حقیقت در سراسر بخش عمده جهان در حال توسعه، کشاورزان به شکل غیرمنتظره‌ای منفعل و غیرسیاسی بودند. در نتیجه محققان نیز دچار اختلاف نظر شدید در مورد گرایشهای سیاسی و اجتماعی کشاورزان شدند. تصور کلی نخست این بود که کشاورزان نقطه مقابل افراد شهرنشین هستند که عاملان توسعه‌اند و بنابراین روستاییان همان گروهی هستند که باید تشویق شوند به اینکه خود را از قید و بندی که عادات و خرافات ظاهراً بی‌معنی بر آنها زده رها کنند. هم رهبران ملی و هم روشنفکران معمولاً کشاورزان را مردمی می‌دانستند که باید با راه و رسمهای مدن آشنایشان کرد.

با این وصف، آن دسته از محققان غربی که در سطح روستاها کار می‌کردند، شرح دادند که کشاورزان در حقیقت مردمی باهوش و حسابگرند نه افرادی قدری مآب که شخصیت خشکه سنتی دارند. دو دسته‌بندی رقیب در مورد خصوصیات کشاورزان جایگاه مهمی در نظریه پردازی درباره توسعه احراز کرد. توصیف نخست بر شیوه‌های روابط متقابل و حمایت جامعه تأکید می‌کرد، شیوه‌هایی که ضامن حمایت از همه مناطق روستایی، حتی در ایام مشقت بودند. کشاورزان لزوماً بر طبق منطق بازار کار نمی‌کردند بلکه راه و رسم برتری در برابر بازار داشتند که به صورت «اقتصاد اخلاقی» متجلی می‌شد. البته شالوده این حمایت متقابلشان همان فرهنگ سنتی بود که نباید آن را سنت‌گرایی عقب‌مانده بلکه فرهنگی مشخصاً عقلانی دانست. تحقیقاتی نظیر تحقیق ساموئل پاپکین که «کشاورزان عقلانی» را با رفتاری مطابق منطق محاسبات هزینه و سود تصویر می‌کرد، با این تصور از کشاورز روستایی مخالف بود. با اتکا به هریک از این دو می‌توانستند استدلال کنند که اگر بدانیم کشاورزان با چه عواملی در محیط خود دست به گریبانند، در این صورت رفتارشان «قابل فهم می‌شود». به همین ترتیب بود که بیترس نشان داد که الگوهای فساد در آفریقا موجد دلسردی برای کشاورزی می‌شد و در نتیجه تصمیم کشاورزان برای پایین آوردن تولید، در حقیقت تصمیمی عقلانی بود.

افزایش مشکلات سیاسی در مناطق در حال توسعه موجب شد که محققان غربی آبدیده‌تر شوند و در نظریه پردازی خوش‌بینی کمتری نشان دهند. به تدریج معلوم شد شور و شوقی که منبع الهام نخستین نظریه‌های مدن سازی و توسعه سیاسی بود موجد اغتشاش زبان مصطلح و عدم

در نخستین سالها توجه فراوانی به نقش روشنفکران و دانشجویان مبذول می‌شد زیرا آنها را مدرن‌ترین عناصر جوامع خود می‌دانستند و معلوم شده بود که می‌توانند نقش فوق‌العاده مؤثری در پیشبرد توسعه داشته باشند. بنیادگذاران اکثر حزبهای سیاسی، از جمله کمونیستها، معمولاً روشنفکران بودند. روزنامه‌نگاران و نویسندگان نیز کارگزاران مدن سازی و توسعه بشمار می‌آوردند. دانشجویان بازیگران اصلی جنبشهای ناسیونالیستی بودند که در راه استقلال مبارزه می‌کردند. پس از استقلال تصور رایج این بود که محصلان اعزام شده به خارج برای تحصیل در غرب، به کشورشان باز می‌گردند و نقش مهمی در پیشبرد آرمان مدن سازی ایفا می‌کنند. اما دیر یا زود به تدریج معلوم شد که روشنفکران، بویژه روزنامه‌نگاران، فاقد شالوده‌های مستقل قدرتمندند و لذا به آسانی می‌توانند اسیر قدرت حاکمان خودکامه شوند. روشنفکران نمی‌توانستند بنیادی استوار برای جامعه مدنی فعال باشند که بتواند اختیارات دولت را مورد سؤال قرار دهد یا مهار کند.

در بعضی از نخستین نوشته‌های مربوط به سیاست‌شناسی در مناطق در حال توسعه، به نقش نظامیان توجه می‌شد. در بسیاری از این کشورها، ارتش، اگر نگوئیم تنها نیروی سیاسی بالقوه، قوی‌ترین نیروی سیاسی بالقوه بود که سراسر کشور را در بر می‌گرفت. این گرایش هم وجود داشت که نظامیان در صورتی که تا حدودی بیشتر از توده مردم تعلیمات تکنولوژیک دیده باشند و حسن انضباط و مسؤولیت داشته باشند، ممکن است پیشازان مدن سازی و توسعه ملی شوند. رهبران نظامی غالباً فساد رهبران غیرنظامی و بی‌بهره بودن آنان از بینش ملی را محکوم می‌کنند. در حقیقت دور نخست کودتاهایی را که صورت گرفت معمولاً و لزوماً امری نامساعد برای توسعه ملی نمی‌دانستند زیرا تصور می‌کردند که ارتش می‌تواند رهبری مؤثرتری برای توسعه فراهم سازد. مصداق این مطلب ژنرال نه‌وین در برمه است که کودتای نخستش را در ۱۹۵۸ انجام داد تا جانشین حزب ناسیونالیستی شود که به چندین جناح مخالف هم منضم شده بود.

اما متأسفانه، مزایا و ثمرات قدرت به تدریج بسیاری از رهبران نظامی، از جمله ژنرال نه‌وین، را وسوسه کرد و ثابت کردند که آنها هم ممکن است همان قدر میل به فساد کنند که غیرنظامیان سلفشان، و باری به مراتب سنگین‌تر بر توسعه ملی باشند چون لازم بود که منابع کشور را برای حمایت از ارتش استخراج کنند. همین که سنت ارتش غیرسیاسی در هم شکسته شد، کودتا هم در جهان در حال توسعه رواج یافت. یک بررسی نشان می‌دهد که در فاصله سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۸۱، ۴۱ کودتا در ۲۱ کشور آفریقایی صورت گرفت و تا ۱۹۹۸، بیش از ۷۰ کودتا در ۳۲ کشور آفریقایی واقع شده است.

در نخستین سالهای استقلال کشورهای جدید، بخش عمده کمکهای خارجی کشورهای صنعتی به آن کشورها صرف تقویت دستگاههای اداری آنها می‌شد. در اکثر مستعمرات پیشین رده‌های شغلی در ادارات تشکیل دادند اما معمولاً متصدیان این مشاغل منشیان و مقامات دون پایه

پنجم. منتقدان نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه

تا دهه ۱۹۷۰، نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه از جوانب بسیار معروض انتقادهای گسترده بود. گسترش موج اعتراضهای خصمانه به جنگ ویتنام، سایه تردید بر کل تحقیقات مربوط به کشورهای در حال توسعه افکند. نظریه‌های توسعه را مردود اعلام کردند [به این دلیل] که پوشش ایدئولوژیک صرف بر سیاست خارجی آمریکا هستند نه دانش عینی و علمی در حال و هوای افراطی آن روزگار، از این باور دفاع می‌شد که انقلاب مسیر پیشرفت در تاریخ است نه توسعه. در آن اوضاع و احوال بسیار سیاست‌زده، انگیزه‌های محققانی که دست به پژوهش در طرحهای توسعه زده بودند مورد اعتراض واقع می‌شد و آنها را متهم می‌کردند به این که ضد کمونیستی هستند.

از حیث‌کندی پیشرفت در بخش عمده مناطق در حال توسعه نیز ناامید بودند. پس از نسل نخست رهبران ملی که آرمان‌گرا تر هم بودند، در بسیاری از کشورها حکومت‌های خودکامه و نظامی بر سر کار آمدند. به جای تصویر رهبران بزرگ و حکومت‌هایی که در صدد بالا بردن سطح زندگی مردم باشند، نگرش جدید و رایج به جهان سوم، در حکومت‌های فاسد و سرکوبگر خلاصه می‌شد. تبلیغات به سود چنین این تصور را به وجود آورد که کمونیسم بیش از هر وقت، موج بعدی است، اگرچه این کشور در حال ابتلا به جنون «انقلاب فرهنگی» بود.

در این فضای فکری، بشدت میل داشتند به اینکه غرب و خصوصاً ایالات متحد را مسؤول نابسامانیهای جهان سوم بدانند. یکی از راه‌حلهای ظاهراً پیچیده برای این نیاز، از آمریکای لاتین و به صورت نظریه مارکسیستی و «*dependencia*» یا نظریه وابستگی پیدا شد. این نظریه مشعر بر این بود که نظام بین‌المللی سرمایه‌داری که در این سرمایه‌داران «مرکز اصلی» (کشورهای صنعتی پیشرفته) دست در دست‌بازی ملی یا اربابان صنعت و تجارت «پیرامون» (جهان سوم) دارند تا کارگران پیرامون را استثمار کنند، سدره راه پیشرفت جهان سوم بوده‌است و هنوز هم هست. بر طبق این نظریه، علت اصلی عقب‌ماندگی کشورهای در حال توسعه، همانا خصلت استثمارگرانه شرکت‌های چندملیتی است. منافع نظام سرمایه‌داری بین‌المللی موجب دولت بوروکراتیک (دیوانسالار) است که کارش سرکوب منافع کارگران و کشاورزان است. در نتیجه کشورهای جهان سوم به نظام بین‌المللی وابسته می‌شوند و نمی‌توانند بازگویی منافع حقیقی خود باشند. این نظریه از کشورهای در حال توسعه می‌خواست که خود را از نظام بین‌المللی جدا کنند و با سیاست‌های جان‌نشین‌گزینی برای واردات و خودکامگی در اقتصاد به دنبال توسعه باشند.

نظریه وابستگی چندصباحی مورد توجه فراوان بود اما به تدریج واقعیات نارسائیهایش را آشکار ساختند، همان‌طور که پاک‌نهام (*pakenham*) نشان داد. ظهور، «شرق آسیا» با اقتصادهای «معجزه‌آسا» یش که متکی بر رشد صادرات و ارتباط نزدیک با شرکت‌های چندملیتی بود، شرکت‌هایی که می‌توانستند تکنولوژی‌هایی در اختیارشان

قطعیت درباره همان چیزی شده است که از جهان سوم انتظار می‌رود. نظریه پردازان توسعه از حیث دقت نظر بیشتر به محدوده زمانی که نقشی اساسی در نظر نظریه‌هایشان داشت بی‌مبالاتی نشان داده بودند. اشاره به اینکه تغییرات پیش‌بینی شده پس از طی چه مدتی، مثلاً چند سال، چندین دهه یا احتمالاً یک سده روی خواهند داد معدود بود. [محققان] به اهمیت پرورش اجتماعی مردم در ایجاد افراد مدرن آگاه بودند اما اشاره نمی‌کردند که تغییر دادن جامعه چند نسل به طول می‌کشد. در نتیجه، به تدریج که مسائل جهان سوم بیشتر از پیش آشکار شدند، منتقدان نیز بی‌درنگ نظریه‌هایی را به باد انتقاد گرفتند که بیش از حد خوش‌بینی به خرج می‌دادند.

مسئله دیگری که زمان نشان داد این بود که نظریه‌پردازان مدرن‌سازی و توسعه توجه خود را بیشتر مصروف عوامل دورنی کشورهای جدید می‌کردند و عوامل بین‌المللی را نادیده می‌گرفتند، یا آنها را صرفاً مسئله کلی فرهنگ در جهان مدرن می‌دانستند. در نتیجه توجهی به این امر نمی‌شد که بعضی از کشورهای جدید بسرعت به نظام تجارت بین‌المللی می‌پیوندند و کشورهای دیگر نمی‌پیوندند. در واقع می‌توان گفت که نظریه‌پردازان از اهمیت تجارت بین‌المللی و گردش سرمایه برای به راه انداختن توسعه اقتصادی غافل بودند.

در اوضاعی که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد، اقتصاددانان با اقتدا به مدلهای کینز و گرایش مضمربه اهمیت برنامه‌ریزی دولت معتقد شدند که تنها منبع مهم برای سرمایه در راه توسعه همان دولت است. چون میزان پس‌انداز در کشورهای فقیر برای توسعه سریع کفایت نمی‌کند پس منبع اصلی سرمایه را باید از طریق کمک‌های خارجی کشورهای غنی تأمین کرد و چون کمک‌های کشور دیگر به این معنی است که تخصیص سرمایه در کشورهای دریافت‌کننده کمک باید از طریق برنامه‌ریزی دولت باشد. در آن روزگار هر پیشنهادی دائر بر استفاده از دادوستد به جای کمک به منظور جاری کردن توسعه مذموم بود و آن را خیال‌پردازیهای محض مرتجعان دست راستی و میل وافر به سرمایه‌داری و بازار می‌دانستند و برنامه‌های کمک خارجی را یگانه پشوانه محکم برای دست یافتن به توسعه اقتصادی می‌شمردند.

بنابراین، نظریه‌پردازان به کلی فاقد آمادگی لازم در برابر انفجار حیرت‌انگیز رشد تجارت بین‌المللی و بازارهای مالی در دهه ۱۹۷۰ بودند. بی‌درنگ معلوم شد که عملیات خصوصی مانع از افزایش کمک‌های خارجی می‌شود و این کمک‌ها به دنبال کاهش تب‌جنگ سرد به تدریج کمتر شد. به همین دلیل، کشورهای شرق آسیا برخلاف نخستین نظریه‌های توسعه اقتصادی، با اتخاذ سیاست رشد صادرات پیش‌افتادند در صورتی که هند با اتکا به حق‌العمل برنامه‌ریزی و سیاست‌های مبتنی بر جایگزینی واردات که به افکار اقتصاددانان دهه ۱۹۵۰ نزدیک‌تر بود، عقب ماند.

اردوگاه ایدئولوژیک کاملاً متمایز تقسیم نمی‌شد، اکنون فقط یک مسیر روشن برای کشورها وجود داشت که طی کنند و آن تعقیب هدفیابی بود که نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه پیش‌بینی کرده بودند. فرانسیس فوکویاما، نظریه پرداز سیاسی درباره «پایان تاریخ»، نوشت به این معنا که دموکراسی لیبرالی به عنوان هدف الهام‌بخش تاریخ هیچ بدیل جدی جدیدی ندارد.

از قضای روزگار، درست در همان ایامی که رویدادها مؤید مفاهیم مدرن‌سازی و توسعه بودند، همان نظریه‌ها ظاهراً از قوت و قوام فکری خود به مقدار زیادی تهی می‌شدند. یکی از دلایل اصلی این است که صحنه کنونی آن [قسمتی از جهان] که روزگاری مناطق در حال توسعه را تشکیل می‌دادند شامل چنان اوضاع و احوال متنوعی است که احتمالاً هیچ نظریه واحد و عام را نمی‌توان به کل واقعیت‌هایش تعمیم داد. تنوع اوضاع و مسائل، دافع هرگونه حکم کلی نظری است. کشورهای شرق آسیا صریحاً در همان رده تحلیلی متعلق به آفریقا نمی‌گنجد و مسائل توسعه کشورهای آفریقایی با [مسائل توسعه] آمریکای لاتین و خاورمیانه خیلی فرق می‌کند. سقوط امپراتوری شوروی و تجزیه یوگسلاوی موجد انبوهی از «کشورهای جدید» شده است که برخی از ویژگی‌های کشورهای تازه استقلال یافته نیم سده پیش را پس از پایان حاکمیت استعماری غرب را دارند منتها با چند تفاوت مهم. در واقع حتی در داخل مناطق مختلف، تفاوت‌های بارزی از حیث مسائل کشورهای مختلف دیده می‌شود. بنابراین نیاز کنونی به تحلیلهای حساس‌تر درباره موارد خاص و نیاز کمتری به نظریه‌های فراگیر و عام است.

این تحول تأکیدی است بر این حقیقت که مدرن‌سازی و توسعه اساساً نظریه‌های اکتشافی بوده‌اند که ارزش فراوانی از حیث نشان دادن روند کلی تاریخ معاصر دارند و قصد آنها پیشگویی‌های دقیق در مورد این یا آن کشور خاص نیست. وضع نظریه‌های علت و معلولی باید با توجه به سنخ‌شناسیهای محدودتر در مورد کشورها و در مراحل یا اوضاع و احوال مختلف پیدایش دولت ملی صورت بگیرد. مفاهیمی که در نخستین تحقیقات درباره مدرن‌سازی و توسعه وضع شدند، هنوز هم به عنوان اولین برآوردها یا رهنمودها برای فهم فرایندهای مستمر تشکیل ملت مهم و معتبرند. با این وصف، مسائل کنونی سیاست‌های اجرایی در جهان سوم، در حال حاضر مستلزم پژوهش‌های تخصصی‌تر و مورد به مورد است. در واقع، دستورالعمل مربوط به مسائل آن کشورها، با محو شدن عصر استعمار اروپا و نسل نخست رهبران ناسیونالیستی از خاطره‌ها، بشدت تغییر کرده است. موضوعهای جدید عبارتند از پایدار ساختن رشد اقتصادی، ضمن حفاظت از محیط زیست و رویه‌رو شدن با آلودگی شدید، تمشیت دادن به رشد انفجار آمیز شهرها، حل و فصل تفاوت فزاینده درآمد‌ها هم میان مناطقی و هم میان طبقات مختلف، و مسائل مدرن‌تری از قبیل تضعیف خانواده و افزایش جرم و جنایت و سایر عوارض فروپاشی جامعه.

در یک دوره کوتاه در اوایل دهه ۱۹۹۰ به نظر می‌رسید که نظریه‌های

قرار دهند که موجب بالا رفتن ارزش تولیداتشان می‌شد، نشان داد که پیوستن به اقتصاد بین‌المللی راه صحیح دستیابی کشورها به توسعه اقتصادی سریع است نه گستن از آن. نکته‌ای که مدافعان نظریه وابستگی از درک آن غافل بودند این بود که مسأله آمریکای لاتین نظام بین‌المللی نبود که خود را تحمیل می‌کرد بلکه عکس قضیه بود - جریان سرمایه به داخل منطقه کافی نبود و به همین دلیل آمریکای لاتین از گردونه افزایش چشمگیر قابلیت دسترسی به سرمایه خارجی بیرون افتاده بود. نظریه توسعه توصیه‌ای دقیقاً غلط به کشورهای در حال توسعه می‌کرد. نام بازی توسعه، به جای آنکه تلاشی برای ممانعت از ورود سرمایه خارجی باشد، وسیله‌ای بود برای کشورها تا در جریان رقابت برای سرمایه گذاریهای خارجی جذابیت بیشتری داشته باشند و به این ترتیب مشاغل پر درآمدتری ایجاد کنند. حتی کشورهای کمونیستی چین و ویتنام نیز متوجه نیاز به جلب سرمایه گذاریهای خارجی برای تبدیل شدن به کشوری مدرن و توسعه یافته شدند. پس از آنکه یکی نخستین پرچمداران نظریه وابستگی، پروفیسور کاردوسو با عنوان پرزیدنت کاردوسو به ریاست جمهوری برزیل رسید و ضروری دید که سیاست‌هایی کاملاً خلاف احکام این نظریه در پیش گیرد، آخرین میخ به تابوت نظریه وابستگی کوبیده شد.

با این حال فرایند ادغام اقتصادهای در حال توسعه در نظام بین‌المللی بدون مشکلات نبود. گسترش عظیم سرمایه موجود برای سرمایه گذاری در اقتصادهای نوظهور موجب بحرانهای سنگین بدهیها شد، نخست در مکزیک و برخی از کشورهای آفریقایی در دهه ۱۹۸۰ و سپس در ۱۹۹۷ در کشورهای ظاهراً موفق شرق آسیا و جنوب شرقی آسیا. تا آن تاریخ هم دولت‌ها و هم شرکتها خیلی بیشتر از ظرفیت بازپرداخت خود وام گرفتند و موجد بحرانهایی برای نظام بانکی و پول داخلی شدند. در همه این موارد نیز راه حل این نبود که از نظام بین‌المللی کنار بکشند بلکه بهتر بود که شیوه‌های منضبط‌تر و سیاست‌های اقتصادی صحیح‌تری برقرار کنند.

انتقاد عمده دیگری که در حال و هوای افراطی دهه ۱۹۶۰ بر نظریه مدرن‌سازی وارد شد این اتهام بود که نظریه‌ای علمی نیست و فقط توجیهی ایدئولوژیک برای سیاست خارجی ایالات متحد است که با نقاب دانش بی‌طرف علمی ظاهر می‌شود. بار دیگر وقت آن بود که پوچ بودن این اتهام فاش شود زیرا با پایان گرفتن جنگ سرد و فروپاشی کمونیسم، جهانیان متوجه شدند که پیکان تاریخ بیشتر به سوی همان جهتی است که نظریه مدرن‌سازی تجویز می‌کرد. اکنون در سراسر جهان کم و بیش در این نکته اتفاق نظر هست که همه هدفهای حکومت و جامعه تقریباً همان هدفهایی است که نظریه مدرن‌سازی برمی‌شمارد. هیچ کشوری با طی کردن مسیری خلاف مفاهیم و اصول اساسی این نظریه تبدیل به یک کشور ملی نشده است. محبوبیت پسامدرنیسم در جمع برخی از روشنفکران، موجد هیچ گرایش مشابهی نزد دولت‌ها و دست‌اندرکاران سیاست نشده است.

پس از سقوط کمونیسم و پایان جنگ سرد، مهر تأیید محکمی بر نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه کوبیده شد. در جهانی که دیگر به دو

فرهنگ سکولار علم و تکنولوژی جهانی و فرهنگهای سنتی - وجود دارد. در واقع باید گفت که این تضاد بعد فوق‌العاده حادثی به خود گرفته و به صورت تضاد میان عوامل جهانی شدن و پیدایش شگفت‌انگیز جنبشهای قومی - مذهبی بومی و محلی در آمده است که شکل‌های مختلف ناسیونالیسم را در حال حاضر به معارضه می‌خواند. به همین دلیل است که کشورهای جدید و نوپا اینک خود را هم از بیرون و هم از درون در محاصره می‌بینند.

ششم. وضعیت کنونی

نیروهای جهانی شدن در آغاز سده، عواملی هستند با ابعادی بزرگ‌تر از آن چیزی که مسائل پیشین مدرن‌سازی با آن روبه‌رو بودند. نیروی محرک اصلی جهانی شدن، نظام اقتصاد بین‌المللی است با گردش حجیم سرمایه و تجارت که سهم برنامه‌کمکهای خارجی در دو دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را ناچیز می‌سازد. علاوه بر این شامل همه چیز، از «انقلاب اطلاعاتی» تا کل چیزهایی که جزء فرهنگ جهانی مصرف است می‌شود، نظیر انواع مُد روز از قبیل شلوارهای جین و محصولات مک‌دونالد که تلویزیونهای آمریکا، هالیوود، و موسیقی عامه‌پسند ترویج می‌کنند و در سراسر جهان موجب باارزش شمردن هر آن چیزی می‌شوند که «COOL» [معرکه، محشر] بشمار می‌آید. این چالش به مراتب حادث‌تر از تأثیر پیشین مدرنیته است که تجار مغرب‌زمین، متصدیان امور استعمار، و معلمان مدارس با خود به همراه می‌آوردند.

به همین قیاس، شکل‌های گوناگون ابراز هویت‌های قومی و مذهبی که در حال حاضر سرسبز با دولتهای دنیامدار یا سکولار دارند، شکل بسیار خطرناک‌تری از «امرستی» در گذشته هستند زیرا از قضای روزگار فنون مدرن‌تری برای اظهار کردن مطالبات خود در اختیار دارند. گروه‌های مختلف قومی و حتی در واقع انواع گروه‌های مذهبی بنیادگرا می‌توانند با استفاده از دستگاه فکس و پست الکترونیک، باد ناسزا را به شکل منظمی نثار جهان مدرن کنند. اقلیتهای قومی تصور می‌کنند که برای دست یافتن به هدفهای مدرن‌سازی، باید این امکان برایشان فراهم شود که ملت خود را داشته باشند نه اینکه مجبور به لطمه زدن به فرهنگ خود باشند، به این منظور که در ناسیونالیسم کلی‌تری ادغام شوند.

در واقع یکی از جدی‌ترین تهدیدها برای ثبات بین‌المللی، درهم پاشیدن کشورهای جدید بر اثر مناقشات قومی و مذهبی بهیمنانه است. انواع پیشین ناسیونالیسم که می‌کوشیدند جوامع را به هم پیوندند تا کار ملت‌سازی را پیش برند به دست بنیادگرایانی که به دیده بی‌اعتمادی به جهان مدرن می‌نگرند و معتقدند که «حقیقت»ی مهم‌تر و مطلق‌تر در اختیار دارند، متلاشی شده‌اند. تعداد کشورهای در حال توسعه‌ای که با این قبیل ویرانیهای ملی روبه‌رو هستند همچنان رو به افزایش است زیرا قوای بسیج‌کننده هویت‌های محلی‌تر نیز بیش از پیش هویت‌های دنیامدارتر ملی را

اقتصاد سیاسی شاید بتواند چارچوبی کلی و فراگیر به دست دهند و جانشین نظریه‌های توسعه سیاسی برای پی بردن به مسائل مرتبط با سیاست‌های عملی در کشورهای فقیر شوند، اما چنین نشد. نخست به این علت که همان تنوع و گوناگونی اوضاع در کشورهای مختلف که اشکالهایی برای نظریه توسعه تولید می‌کرد، برای نظریه پردازان اقتصاد سیاسی نیز مشکل‌ساز بود. ثانیاً دیری نیاید که آنها به انواع و اقسام گروه‌های مخالف و متعارض از نظر فکری منشعب شدند. بعضی از آنها تبدیل به مدافعان سفت و سخت حاکمیت بازار و تجارت آزاد شدند. بقیه به طرفداری از درجات مختلف دخالت دولت در اقتصاد برخاستند. حاصل آن، همان‌طور که در مورد توسعه سیاسی پیش آمد، آگاهی بیشتر به ضرورت توجه اکید به پژوهشهای موردی و تدوین سنخ‌شناسیهای پیچیده‌تر بود.

اما عامل دیگری که اتحاد موضوعهای اقتصادی سیاسی و توسعه اقتصادی را تشدید کرد فروپاشی کمونیسم و چالش‌های مرتبط با گذار از برنامه‌ریزی مرکزی به صور گوناگون سرمایه‌داری بازار در کشورهای سوسیالیستی پیشین بود. مسیرهای متفاوتی که اتحاد شوروی و چین برای اصلاحات در پیش گرفته بودند موجب شد که نظریه‌های متفاوتی در باب بهترین راه رسیدن به توسعه سیاسی و اقتصادی مدنظر قرار گیرند. فروپاشی امپراتوری شوروی و پایان کمونیسم در اروپای شرقی مثالهایی شدند برای اصلاح و تعدیل سیاسی و اقتصادی به موازات یکدیگر، در صورتی که در چین تعدیل اقتصادی آن قدرها منطبق با اصلاحات سیاسی نبود. نظریه پردازان توسعه در این باره که تعدیل اقتصادی تا چه حد ممکن است به شکل مثمیری عملی شود بدون اینکه تا اندازه‌ای با اصلاحات سیاسی وفق دهد، اختلاف نظر داشتند. مدتی مشکلات اقتصادی روسیه آنها را به این نتیجه رساند که شاید روش چین یعنی به تعویق انداختن تغییرات سیاسی احتمالاً سیاست دوراندیشانه‌تری است. اما زمانی که چین با مسائل اقتصادی بیشتری روبه‌رو شد، به نظر می‌رسید که اگر شتاب بیشتری از حیث اصلاحات سیاسی به خرج دهد، وضع بهتری داشت.

ارتباط میان رشد اقتصادی و دموکراسی سیاسی، موضوعی اساسی در روایات پیشرفت اقتصادی سریع کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا در دو دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بود. هم تایوان و هم کره جنوبی، شاهد رشد اقتصادی سریع و حیرت‌انگیز، با وجود حکومت‌های اقتدارگرا، بودند اما پس از آنکه پیشرفت اقتصادی به دست آمد هر دو دموکراتیک شدند و دموکراسی پشتوانه بزرگی برای منطق اصلی نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه شد.

منبع دیگری نیز برای حمایت از این نظریه‌ها پیدا شد و آن بحرانهای مالی و اقتصادی بودند که دامنگیر منطقه شدند و آغاز این بحرانها سال ۱۹۹۷ بود، همان زمانی که دموکراتیک‌ترین دولتها بهتر از همه می‌توانستند از گزند طوفانهای اقتصادی در امان بمانند.

اما با وجود اینکه مسائل کشورهای کم توسعه از حیث تنوع بیشتر می‌شود، باز هم مهمترین تضاد از نظر مدرن‌سازی و توسعه - تضاد میان

است. هر تلاشی برای بنا نهادن ناسیونالیسم جدید بر مبنای بازگشت به سنت در جهانی که دیگر وجود ندارد، به صورتی که بسیاری از جنبشهای بنیادگرا در نظر دارند، کم و بیش به طور حتم محکوم به شکست است. به همین نحو، هر تلاشی برای گرتنه برداری محض از راه و رسمهای بیگانه‌ای که مدرن‌تر از همه بشمار می‌آیند، محکوم به شکست است، همان‌طور که شیوه‌های مختلف احزاب مارکسیست-لنینیستی برای تغییر فوری کشورهای جهان سوم نشان دادند. بنابراین، فرایند تقویت تعاملها، مدرن‌سازی و توسعه موفق، به شکلی دوجانبه مستلزم ایجاد ناسیونالیسم سازنده است و ایجاد ناسیونالیسم پایدار مستلزم هم مدرن شدن و هم توسعه است (ایجاد تعادل و حرکت هماهنگ، لازمه توسعه متوازن و پایدار است که متأسفانه غالباً به آن بی‌توجهی می‌شود. در نتیجه همه نظریه‌های یکسویه‌نگر شکست می‌خورند و ملتها را به عقب‌ماندگی بیشتر مبتلا می‌کنند).

نیز بنگرید به این مقالات

آفریقای جنوب صحرا • اقتصاد و ناسیونالیسم • امپراتوریها و امپریالیسم • فرهنگ‌پژوهی • کشورهای جنوب آسیا • کشورهای جنوب شرقی آسیا.

برای مطالعه بیشتر

- Almond, G.A (1960). Introduction: A functional approach to comparative politics. In *The Politics of the Developing Areas* (G.A. Almond and J.S. Coleman, Eds.) Princeton: Princeton Univ. Press.
- Apter, D. (1965). *The Politics of Modernization*. Chicago: Univ. of Chicago Press.
- Binder, L., et al. (1971) *Crises and Sequences in Political Development*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Easton, D. (1953). *The Political System: An Inquiry into the State of Political Science*. New York: Alfred A. Knopf.
- Eisenstadt, S.N. (1966). *Modernization: Protest and Change*. Englewood Cliffs: Prentice Hall.
- Finer, S. (1962). *The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics*. London: Pall Mall Press.
- Huntington, S.P. (1968). *Political Order in Changing Societies*. New Haven: Yale Univ. Press.
- Inkeles, A., and Smith, D. H. (1974). *Becoming Modern: Individual Change in Six Developing Societies*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.
- Landes, D. S. (1998). *The Wealth and Poverty of Nations: Why Some Are So Rich and Some So Poor*. New York: W.W. Norton.
- LaPalombara, J., Ed. (1963.) *Bureaucracy and Political Development*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Lerner, D. (1958). *The Passing of Traditional Society*. New York: The Free

به معارضه می‌خوانند.

مسلمانان متعصب و بنیادگرای «طالبان» زمام قدرت را در افغانستان به دست گرفتند؛ منازعات قومی میان دولت مسلمان و مسیحیان که میلیونها تن از آنان جابه‌جا شده بودند در سودان در گرفت؛ جنگ وحشیانه‌ای میان اکثریت هوتو و اقلیت توتسی منجر به از بین رفتن هر دو هویت ملی مردم رواندا و مردم بروندی شده؛ شورش [بره‌های تامیل] در سری‌لانکا؛ حرکات استقلال‌طلبانه کردها در ترکیه و عراق؛ چچنها در روسیه؛ و جنگ میان صربها و مسلمانان و کرواتها در بوسنی. همه اینها گواه چالشی است که در مقابل ناسیونالیسم دنیامدار قرار دارد و مبنای آن عطش دیرپای آنان به داشتن هویت قومی و مذهبی خویش است.

جهانی شدن به شکلی وارونه هم به احساسات محلی‌گرایی دامن می‌زند. مقدرات را پیش می‌کشد و به این ترتیب آتش نارضایتی را تندتر می‌کند. اما طرفداران سنت نیز عواقب جهانی شدن را فساد و آثار سوء اخلاقی می‌دانند و معتقدند که با همه وسایل ممکن باید با آنها مقابله کرد. رهاورد فرهنگ مدرن همان تکنولوژی‌هایی هستند که نیروهای بنیادگرا به مددشان می‌توانند دست به مبارزه‌ای چنان مؤثر علیه دولت سکولار زنند. استمرار قدرت هویت‌های قومی و مذهبی، پیش‌بینی نظریه مدرن‌سازی دائر بر پیروزی سکولاریسم را تا حدودی در معرض تردید قرار داده است. نظریه پردازان مدرن‌سازی هیچ‌گاه نمی‌گفتند که بساط دین و مذهب برچیده خواهد شد ولی به این فرض قائل بودند که بیشتر تبدیل به امری خصوصی خواهد شد نه مبنایی برای تعیین اجتماعهای سیاسی. اما نظریه مدرن‌سازی قبول داشت که تضعیف سنت ممکن است موجب ناامنی‌های روانی و در نتیجه راه‌حلهای مضطربانه برای پیدا کردن هویت‌های امن‌تر شود. پس این حقیقت که [هویت] یابی به این شکل غالباً موجب احیای هویت‌های مذهبی شده است نباید اسباب تعجب شود.

درست همان‌طور که پس از پیدایش کشورهای جدید از دل استعمار، مدرن‌سازی و توسعه نخست به صورت نظریه تدوین شدند و بهترین راه‌حل برای مسأله خواستهای متعارض نیروهای سنتی و مدرن ایجاد ناسیونالیسم جدید بود، امروزه نیز ایجاد تعادل میان جهانی شدن و بنیادگرایی قومی-مذهبی مستلزم تشکیل هویت‌های ملی جدید است. این‌گونه هویتها باید عناصر سنتی و مدرن هر دو را به شیوه‌ای منسجم با هم وصلت دهند. به بیان دیگر، هویت‌های ملی موفق باید ارزشها و اصولی را که هم از احترام و اعتباری بین‌المللی برخوردارند و هم مظاهر فرهنگ یگانه مردم یکپارچه کنند. شگفت اینکه جنبشهای ناسیونالیستی قومی غالباً به شرط احترام بین‌المللی نیرو می‌گیرند اما به علت اعمال افراطیشان چنین احترامی را از خود دریغ می‌کنند. یکی از این مصادیق ناسیونالیستهای هندو هستند که تصور می‌کنند هند حرمتی را که شایسته آن است به دست نیآورده و با این وصف با تهدید کردن دموکراسی هند، تصویری را که این ملت در نظر جهانیان دارد مخدوش می‌کنند.

بنابراین موضوع مدرن‌سازی و توسعه در تحلیل نهایی به مسأله ملت‌سازی ختم می‌شود که خود بسته به ایجاد انواع ثابت ناسیونالیسم

- Popkin, S. (1979). *The Rational Peasant*. Berkeley: Univ. of California Press.
- Pye, L., Ed. (1963). *Communications and Political Development*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Rustow, D. A. (1967). *A World of Nations: Problems of Political Modernization*. Washington, DC: The Brookings Institution.
- Weiner, M., and Huntington, S.P., Eds. (1987). *Understanding Political Development*. Boston: Little Brown.
- Press.
- McClelland, D. C. (1961). *The Achieving Society*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Migdal, J. S. (1974). *Peasants, Politics and Revolution: Pressures toward Political and Social Change in the Third World*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Parsons, T., and Shils, E., Eds. (1951). *Toward a General Theory of Action*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

مردم‌شناسی

نوشته اندرو ویلفورد

ترجمه فریبرز مجیدی

عنوان یکی از انواع روش گردآوری اطلاعات در پژوهش مردم‌شناختی.

مردم‌شناسی تفسیری (interpretive anthropology) نمونه‌اعلای موجود در مردم‌شناسی اجتماعی - فرهنگی آمریکا در اواخر دهه ۱۹۶۰، دهه ۱۹۷۰، و اوایل دهه ۱۹۸۰. تفسیرگرایان، با الهام گرفتن از پدیدارشناسی در فلسفه و جامعه‌شناسی، نگران دترمینیسم (تعیین‌گری) ساختاری و فردگرایی روش‌شناسانه‌ای بودند که، برتریب، کارکردگرایی ساختاری و ابزارگرایی را ایجاد می‌کردند. در نظر تفسیرگرایان درک اهمیت رفتار اجتماعی خاص مستلزم درک نظام خاص معنیهایی است که اعمال اجتماعی در آن به ظهور می‌رسند. به علاوه، هر عمل اجتماعی، همان طور که عمل تفسیر (نظام معنی) را (آن گونه که کنشگر اجتماعی در می‌یابد) ایجاد می‌کند، پدایش معنیهایی تازه یا شرح و اصلاح نظام را نیز که به وجود آورنده آن است ایجاد می‌کند.

مشاهده مشارکتی (participant observation) روش اصلی کار میدانی در میان مردم‌شناسان اجتماعی - فرهنگی، که متضمن مشاهده و برقراری ارتباط با اعضای جامعه‌ای است که مردم‌شناسان مدت زمانی طولانی‌تر از آنچه در مورد سایر روشهای پژوهش معمول است در آن جامعه زیسته‌اند و در آموزش مشارکت کرده‌اند. در مشاهده مشارکتی، برخلاف پژوهش مبتنی بر پیمایش، بر اعتبارمندی، همدنی، و تفسیری که از حیث بافت موقعیت حساس و / یا دقیق است تأکید نهاده می‌شود.

هدف مردم‌شناسان این است که با اندیشه و رفتار آدمی از راه تجزیه و تحلیل فرهنگ آشنا شوند - یعنی به نحوه انطباق اولیه آدمی، و شیوه نمادینی که

یکم. مردم‌شناسی و ناسیونالیسم

دوم. کارکردگرایی ساختاری و ابزارگرایی

سوم. هستی‌شناسیهای فرهنگی و «بحران معنی»

چهارم. تدهای مارکسیستی بر ناسیونالیسم

پنجم. دورنمای آینده: مردم‌شناسی [فرا] ناسیونالیسم

اصطلاحات

ابزارگرایی (instrumentalism) نمونه‌ای از عمل اجتماعی که پایه‌اش بر این فرض مبتنی است که یکایک کنشگران و گروههای ویژه‌ای که نفع مشترک دارند درصددند که مزیت‌های سیاسی و / یا اقتصادی را برای خود به بیشترین حد برسانند. تحلیل ابزاری - که هم از مارکسیسم و هم از فردگرایی روش‌شناختی الهام پذیرفت - نقد ماتریالیستی مهمی درباره‌ی اختیارگرایی اجتماعی و همگونی یا تجانس فرهنگی به دست داد که متضمن تحلیل ساختاری - کارکردی بود.

کارکردگرایی ساختاری (structural-functionalism) نمونه‌اعلایی رایج در مردم‌شناسی اجتماعی - فرهنگی و جامعه‌شناسی در دو دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰. کارکردگرایان ساختاری، با استفاده از همانندی نظامهای سازماند (ارگانیک)، درصددند که به روابط متقابل میان «بخشها»ی گوناگون (یعنی نهادهای اجتماعی و نظامهای فرهنگی) و نقش آنها در اجرای کار برای حفظ «کل» (یعنی جامعه) پی ببرند. با عینیت‌یافتگی جامعه به منزله نظام یا سازواره‌ای منظم و یکپارچه، همبستگیهای میان پدیده‌های گوناگون اجتماعی و فرهنگی از طریق بهره‌گیری از روشهایی علمی بررسی شده‌اند.

کار میدانی (fieldwork) مشاهده مستقیم یک گروه اجتماعی خاص به

که در اثر نفوذ نیروهای تجدیدخواهی به ظهور رسید - استوار بود. شاید طنزآمیز به نظر آید که از ویژگی تاریخی آن لحظه موجود در علوم انسانی، بخصوص آن گونه که در اثر اندیشه اجتماعی تکاملی سن سیمون، کنت، و دورکهایم به ظهور رسید، تحلیل کارکردی همزمان - و عمدتاً ایستا - درباره جامعه‌هایی در مقیاس محدود پدید آید، تحلیلی که هدفش گشودن قفل اسرار همبستگی اجتماعی باشد. اگرچه جست و جوی خیالی برای رسیدن به اجماعی معقول در دولت ملی موجب رواج خرده‌پژوهشهایی راجع به اجتماعات محلی در مردم‌شناسی اجتماعی - فرهنگی شد، «دیگری» به تدریج - بخصوص با تأکید بر کار میدانی به استثنای تحلیل تاریخی - بر امور پیشامدرن، «ستی»، و «ازلی» دلالت داشت. در نتیجه پیدایش بت مربوط به مفهوم «ستی» در مردم‌شناسی، اقوام در ایجاد یا زوال جوامعشان بدون نماینده یا تاریخ معرفی می‌شدند (و در واقع از آنها محروم بودند).

کوششهای متعدد برای جای دادن این موضوعهای مردم‌شناختی در درون دولتهای ملی نوظهور به الگوهای تحلیلی‌ای انجامیدند که وجود روابط میان سنتهای «بزرگ» و «کوچک» در فرهنگهای منطقه‌ای یا تمدنهای بزرگ‌تر را مسلم می‌انگاشتند. به همین سان، مردم‌شناسان روان‌شناختی نیز، اگرچه از دیدگاهی متفاوت، می‌کوشیدند که از طریق تحلیل رابطه میان فرهنگ و شخصیت ناشی از بررسیهای مبتنی بر کار میدانی درباره اجتماعات محلی به «تنشهای ملی» پی ببرند. نظریه پردازان مدرن‌سازی نیز جامعه‌های «ستی» را به همان اندازه دارای ذات اساسی می‌انگاشتند؛ آنان، با مجاز دانستن استفاده از فرض «نظم‌بندی عقلانی» و «پر بدون سهم بودن در دوگانگی عاطفی عمیق و پیر در برابر تجدد» و در آمیختن آن با غایت‌انگاری اسپنسر و دورکهایم درباره «تفکیک ساختاری» (جداسازی فزاینده، تخصصی‌سازی، و وابستگی متقابل حوزه‌های اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی)، استدلال می‌کردند که مدرن‌سازی مستلزم خلاصی یافتن همزمان از «سنت» آغازین به منظور «پرورش یافتن» در جهت اوتوبیای آزادی‌خواهی غربی و توسعه مربوط به سرمایه‌داری است. در دوره جدیدتر، گلنر در خدمت مهم خویش به نظریه ناسیونالیستی از منطق مشابهی استفاده می‌کند تا فرهنگهای ناسیونالیستی جدید و فرهنگهای پیشامدرن و «اصیل» را به دو شاخه مجزا تقسیم نماید - من بعداً به این نکته اشاره خواهم کرد.

با توجه به دلمشغولی قدیمی به موقعیت مکانی و سنت که در بالا از آنها بحث شد، جای شگفتی نیست که مردم‌شناسان گاهی اوقات به هموارسازی زمینه برای طرحها و برنامه‌های استعماری و نواستعماری متهم شده‌اند. گذشته از هر چیز، موضوعهای بررسی کار میدانی، اکثراً چنان توصیف می‌شدند که گویی ساخته و پرداخته فرهنگهای خود، قربانیهای سنت یا سلطه مستبدانه، به طور کلی نیازمند حمایت و ضعیف نوازی دنیای صنعتی و روشن اندیشند. اگرچه نمی‌توان انکار کرد که مردم‌شناسی به درک و شناخت ما درباره عملکردهای فرهنگ خدمات بسیار زیادی کرده است، سرمشقهای بزرگ‌تری که پژوهش مردم‌شناختی

هویت‌های فردی و اجتماعی از طریق آن سازمان می‌یابند و به طرز معنی‌دار تفسیر می‌شوند، پی ببرند. در این مقاله، پژوهشی انتقادی از حیث مضمون و به ترتیب رویداد وقایع درباره کوششهای مردم‌شناختی عرضه شده است تا پدیده‌های ناسیونالیسم با روش تحقیقی منحصر به فرد - یعنی «کار میدانی» - قابل فهم گردند. اگرچه بررسیهای ناشی از کار میدانی به درک ما از زمینه‌های اجتماعی - فرهنگی خاص کمک کرده‌اند، پژوهشهای مردم‌شناختی درباره «امور محلی» گاهی اوقات به قیمت عطف توجه کافی به امور ملی و جهانی تمام شده‌اند. با این حال، مردم‌شناسان با پیوند دادن جامعیتی از ویژگیهای سخت به هم بافته امور محلی با نیروهای ساختاری و ایدئولوژیک بزرگ‌تری که این ویژگیها در درون آنها قرار می‌گیرند خدمات مهمی به بررسی ناسیونالیسم کرده‌اند (و بیش از پیش نیز این خدمات را انجام می‌دهند).

یکم. مردم‌شناسی و ناسیونالیسم

دلمشغولی عمده مردم‌شناسی همانا طرح‌ریزی شاخصه‌های رفتار انسانی و ارزیابی مرکزیت فرهنگ در شکل‌گیری آن بوده است. با هدف وسیع - و می‌توان گفت گستاخانه - درک روابط میان ذهن، فرهنگ، و جامعه، دعوی مردم‌شناسان شامل همه پدیده‌های اجتماعی و فرهنگی می‌شود. این حکم بویژه در مردم‌شناسی اجتماعی - فرهنگی صادق است؛ در این رشته، درک پدیده‌های اجتماعی و فرهنگی موجب شده است که «دیگری» تعبیر و تفسیر شود تا درباره ترکیب‌بندیهای خاص و عام فرهنگ، جامعه، و رفتار انسانی نتیجه‌هایی به دست آید. روش اصلی این طرح - یعنی کار میدانی - ویژگی بنیادی و نقطه قوت آن بوده است. کار میدانی متضمن برقرار کردن ارتباط مستقیم با مردم، و عمدتاً با مردم جامعه‌ای غیر از جامعه خود مردم‌شناسان است. این ارتباط، بخصوص شیوه مشاهده مشارکتی، به صورت نشانه ویژه مردم‌شناسی در آمده است. از طریق این روش دقیق پژوهش، معلوم شده است که تصویربرداریهایی متنوع و گاه موثکافانه از مجتمعهای محلی «در آشکار ساختن و تصحیح مفروضات خطا و توصیفهای نادرست» (وولف، ۱۹۸۲، ص ۱۳) درباره «دیگری» [یا غیرخودی] ثمربخش و سودمندند.

مردم‌شناسان با کار میدانی به شناخت نکته‌های فراوانی درباره خصوصیات پیچیده موقعیتهای محلی دست یافته‌اند. لیکن مردم‌شناسان از برکت «حضور در صحنه» گاهی اوقات سرعت توانسته‌اند «امور دست اول» را به «امور موثق» برگردانند. یکی از نتایج اتکا به الگوهای پدیدارشناختی و ناشی از کار میدانی درباره «دیگری» عبارت بوده است از گرایش به نادیده گرفتن تاریخ و ارج نهادن بیش از اندازه بر عالم صغیر به عنوان یک «بخش جداگانه فرضی» (وولف، ۱۹۸۲، ص ۱۴) که نقش نظام خودمختار یا مستقلی را ایفا می‌کند. هنگامی که به گذشته می‌اندیشیم، می‌توانیم دریابیم که چگونه پایه استدلال سازمندگرایانه - کارکردگرایانه بر توجه قاطع به اندیشه اجتماعی سده نوزدهم - موسوم به «مسأله نظم»

تاریخ‌نگاران، و همکاری همزمان آنان با یکدیگر، نیاز دارد. سایر بررسی‌های اخیر نیز با این مفهوم تعارض داشته‌اند که ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی بر جلوه‌های جدید ناشی از تمدن‌های مجزا و، شاید، مقایسه‌ناپذیر دلالت دارند. به عبارت کوتاه، در پژوهش‌های مردم‌شناختی می‌توان و باید دربارهٔ عاملیت کنشگران خاص، برنامه‌های کار سیاسی آنان، و میزان توانایشان در ایجاد و اشاعهٔ گفتارهای فرهنگی، قومی، و ملی به نحو استراتژیک کندوکاو کرد.

علاوه بر نقد ابزارگرایانهٔ احساسات ناسیونالیستی که در بالا به آن اشاره شد، مردم‌شناسان از طریق تحلیل نحوه‌های مرتبط با این نکته که نمادها نه تنها واقعیت‌های اجتماعی را منعکس می‌کنند، بلکه پدیدآورندگان آن واقعیت نیز هستند در بررسی‌های مربوط به ناسیونالیسم سهم مؤثری داشته‌اند. بنابر استدلال کلیفورد گرتس (۱۹۷۳)، در ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی از نمادها بهره‌گیری می‌شود تا «نقشه‌ها» بی برای کنشگران اجتماعی به وجود آید. ایدئولوژی‌های نظام‌مند (سیستماتیک) نه فقط آگاهی تاریخی خاصی از کنشگران اجتماعی مشخصی را منعکس می‌کنند (نمونه‌ای «از»)، بلکه «الگو» بی برای ایجاد آن واقعیت فراهم می‌آورند (نمونه‌ای «برای»). از این دیدگاه، توجه داشتن به تفاوت‌های «تمدنی» از لحاظ تحلیلی کافی نیست؛ در واقع، شخص باید دریابد که چگونه ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی، قومی، و مذهبی نمونه‌های تازه‌ای از معنی به دست می‌دهند که فهم‌پذیرند و در اجتماعات خاصی جنبهٔ انگیزشی دارند. همان‌طور که گرتس اشاره می‌کند، بسیاری از پژوهش‌های ابزارگرایانه و کارکردگرایانه در زمینهٔ ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی از کنار «این مسأله که نمادها چگونه صورت‌نمادین را به نمایش می‌گذارند...» بی‌اعتنا می‌گذرند (۱۹۷۳، ص ۲۰۸). پس، پرسشی که برای مردم‌شناسانِ نمادین مطرح می‌شود این است: نمادها به عنوان نیرویی مولد و سازنده در زندگی مردم چگونه عمل می‌کنند، معنی می‌آفرینند، و میان کنشگران در گروه‌بندی‌های اجتماعی خاصی تفاهمات مشترک را موجب می‌شوند؟ متخصصان مردم‌شناسی نمادین یا «تفسیری»، برای پاسخ دادن به این پرسش، توجه را به «ویژگی‌های پیچیده»ی نظام‌های معنی جلب کرده‌اند. گرتس، که شاید مدافع اصلی مردم‌شناسی نمادین است، اهمیت گزارش‌های مفصل محلی را این‌گونه توضیح می‌دهد: «هدف این است که از حقایق کوچک، اما سخت به هم بافته، نتیجه‌های بزرگ به دست آید؛ از اظهارنظرهای اجمالی دربارهٔ نقش فرهنگ در ساختن زندگی جمعی حمایت شود و توجه دقیقاً معطوف به ویژگی‌های پیچیده باشد» (۱۹۷۳، ص ۲۸).

هم متخصصان مردم‌شناسی نمادین - تفسیری و هم مردم‌شناسان ابزارگرا قبول دارند که «ویژگی‌های پیچیده»ی عامل‌های خاص و علائق و منافع آنان (در دستهٔ اخیر) و ایدئولوژی‌ها و ساختارهای نمادینشان (در دستهٔ اول) را باید از طریق پژوهش‌های مشروح و منطقه‌بندی شده بررسی کرد. به بیان کوتاه، نقش مؤثر مردم‌شناسی در بررسی ناسیونالیسم از راه توجه به همبستگی میان رفتارهای خرد کنشگران اجتماعی خاص،

بسیار قدیمی را شکل داده‌اند منکر وجود عامل واسطی برای موضوع‌های تحقیق بوده‌اند. یکی از پیامدهای این تاریخچهٔ فکری عبارت است از علاقه‌ای به تأخیر افتاده - در ارتباط با علوم اجتماعی، تاریخ، و جامعه‌شناسی - به ناسیونالیسم به عنوان موضوع مردم‌شناختی مهمی که ارزش تحقیق جدی و منظم را دارد. با این حال، چشم‌انداز و روش‌شناسی منحصر به فرد مردم‌شناسی است که برای درک اصلاح‌شده‌ای دربارهٔ ناسیونالیسم و سایر شکل‌های احیاگری در ناهمنوایی نیروهای اجتماعی و فرهنگی‌ای که اکنون وجود دارند آیندهٔ بسیار خوشی را نوید می‌دهند.

سیر اوج‌گیرندهٔ تنش‌های قومی و ناسیونالیستی را نظریه‌پردازان در رشته‌های گوناگون - از جمله مردم‌شناسی - نادیده نگرفته‌اند. ساموئل هانتینگتون، دانشمند سیاسی متنفذی که بر اندیشه‌های حاکم بر هاروارد متکی است، به نحو متقاعدکننده‌ای استدلال می‌کند که سیاره [ی زمین] در حال ورود به مرحلهٔ تازه‌ای از تعارض «تمدنی» است، زیرا اختلافات فرهنگی‌ای که مدت‌های دراز در اثر استعمارگری و آرایش‌های سیاسی جنگ سرد سرکوب شده‌اند به تدریج سر بر می‌آورند. هانتینگتون می‌گوید که نیروهای عصر تجدد (یعنی سرمایه‌داری جهانی، توسعهٔ صنعتی، توسعهٔ شهرنشینی، و سیاست مدنی) موجب احساس از خودبیگانگی شده‌اند و ناآرامی‌های موجود در کشورهای روبه توسعه به صورت احساسات شدید قومی، دینی، و ناسیونالیستی - سه صورتی که در اکثر موارد به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شوند - تجلی یافته‌اند. هانتینگتون، با بحث در این باره که مردمی که پیشینه‌های فرهنگی مشابهی دارند به ذوات بزرگ‌تری موسوم به «تمدنها»ی متعدد متعلقند، این فکر را به ذهن القا می‌کند که تعامل‌های فزاینده میان «تمدنها»ی گوناگون موجب بیان احکامی می‌شوند که بر اختلافات دلالت دارند. ارزش‌های اصلی درون تمدنها و، به طور وسیع، ملت‌هایی که آنها را در خود جای می‌دهند، با ارزش‌های موجود در تمدن‌های دیگر «به نزاع برمی‌خیزند» و خونریزی‌های قومی - ناسیونالیستی بیشتری به بار می‌آورند. او با اینکه ۱۰ تمدن «اصلی» را برمی‌شمارد، روی تمدن‌های «غربی»، «اسلامی»، و «چینی» انگشت می‌گذارد و آنها را، به علت تفاوت کاهش‌ناپذیری که از حیث ارزش‌ها دارند، عوامل عمدهٔ تعارض‌های فزاینده بشمار می‌آورد. الگوی او، اگرچه ممکن است ارزش اکتشافی و پیشگویانه داشته باشد، به سبب گنجاندن ماهیت گروه‌های ناهمگون در مقوله‌های تمدنی وسیع‌تر، مورد انتقاد عده‌ای فراوان - بخصوص مردم‌شناسان - قرار گرفته است.

مردم‌شناسانی که گرایش‌های مارکسیستی دارند فرض هانتینگتون را به سبب بی‌توجهی به منافع طبقاتی، و به سبب متحجر انگاشتن گفتارهای سیاستمداران نخبه‌ای که خودشان از همگون‌سازی مفهوم‌های فرهنگ و ملت بهره می‌برند، به باد انتقاد می‌گیرند. اریک هابسبام، که او نیز از دیدگاهی معطوف به قدرت‌گرایی هواداری می‌کند، می‌گوید که بخش اعظم مفهوم «روزگار باستان» و «سنت» در درون کشورها «ابداع» جدیدی است. به علاوه، به گفتهٔ هابسبام، بی‌بردن به اینکه سنتها تا چه حد «واقعی» یا «ابداعی»‌اند مسأله‌ای است که به کار مردم‌شناسان و

گلوکمن پدید آمد. گلوکمن و شاگردانش - ویکتور ترنر، بیلی، اَبَنز کوئین - و دیگران تحت تأثیر دیدگاه‌های تعارض‌آمیز مارکس و ویر، و تا حد کمتری تحت تأثیر فردگرایی روش‌شناختی سودخواهانه، قرار داشتند و به همین سبب جامعه را ذاتاً تعارض‌آمیز می‌انگاشتند. به علاوه، شاگردان گلوکمن از نگرشی ابزاری‌تر در مورد کنشگر اجتماعی استفاده می‌کردند. با در نظر گرفتن نمونه‌ای آرمانی، یا خط پایه‌ای عینی، این طور فرض می‌شد که مردم، تاجایی که وسیله تعقیب منافع خود را داشته باشند، در پی تأمین منافع خویش برمی‌آیند. گلوکمن و شاگردانش، برخلاف نظریه پردازان «وفاق» در آکسفورد، به تغییر و تعارض اجتماعی گرایش داشتند. این دیدگاه مستلزم بررسی دقیق‌تر عوامل تغییر بود، و طبعاً به تحلیل فشارهای سیاسی بیرونی بر اجتماعات محلی می‌انجامید.

تحقیق بیلی راجع به تغییر اجتماعی در اورپسا، بخش شرقی هندوستان، نشانگر نخستین تلاش ابزارگرایی مهم در جهت اجرای بررسی‌های مربوط به دولت ملی بود که از تحقیق میدانی ناشی می‌شد. کتاب بیلی به نام «قبیله، کاست، و ملت، ۱۹۶۰» تحلیل مفصل و مشروحی از ایدئولوژی ناسیونالیستی عرضه نمی‌کرد بلکه - و شاید برای اولین بار در علم مردم‌شناسی - نشان می‌داد که چگونه اجتماعات محلی با نظام‌های سیاسی و اقتصادی خارجی پیوندهای متقابل دارند. اندک زمانی پس از آنکه هندوستان به استقلال دست یافت، بیلی به تحقیق میدانی پرداخت و از راه تحلیل نحوه پیدایش دیوانسالاری (بوروکراسی)‌های مدنی، تغییرهای مرتبط با قانون اساسی، و سرمایه‌داری، به بسیاری از پیچیدگی‌های مربوط به تشکیل کشور پی برد. در دو دهه گذشته در دست‌و‌پاچه در منطقه کوهستانی اورپسا، او روابط تغییرباندۀ میان «کوندو»‌های قبیله‌ای، یعنی «اورپاها»ی «پاک‌طبقه» و «نجوها»، را توصیف کرد. چنان که از عنوان تحقیق بر می‌آید، بیلی استدلال می‌کرد که «قبیله»، «کاست» و «ملت» سه ساختار متعامل در یک پهنه سیاسی نوحسته‌اند. وی ثابت کرد که چگونه افرادی که در اجتماعات اخلاقی سنتی قبیله یا کاست سکونت دارند، بسته به مواضع اجتماعی و اقتصادی خود، از دیوانسالاری‌های دولتی، بازار، و ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی بهره برمی‌گیرند، یا می‌کوشند که مانع از تأثیرگذاری آنها شوند. او، به جای معرفی قوم سنتی منفعلی که در اثر پیدایش دولتی جدید به تغییر واداشته می‌شود، توجهش را به این معطوف کرد که کنشگران محلی از چه راه‌هایی عاملیتشان را در دخل و تصرف راهبردی ساختارهایی که در دست‌شان بود به اثبات می‌رسانند.

تحقیق بیلی، با پیشی جستن بر نقدهای بعدی ماهیت‌گرایی، به این عقیده اعتراض داشت که ذهن انسان‌های مقیم در جامعه‌های سنتی با نظام‌های ارزشی جمعی ساخته و پرداخته می‌شود - و این قالب‌واره فکری در آن زمان رواج داشت. در واقع، او می‌گفت که کنشگران اجتماعی در هر زمانی که امکان‌پذیر باشد ایدئولوژی‌ها را در راه هدف‌های خود به کار می‌گیرند. اما الگوی فکری او مبتنی بر این فرض نبود که همه کنشگران فقط با عقلانیتی ابزاری برانگیخته می‌شوند - فقط کسانی که وی آنان را «کارآفرینان سیاسی» می‌نامید علناً در پی منافع خود برمی‌آمدند. همین

معنی‌های پیوسته به آن رفتارها، و نحوه جای گرفتن آن کنشها در درون ساختارهای بزرگ‌تر اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی صورت می‌پذیرد. بنابراین، روش کار میدانی، اگرچه قبلاً توجه را از واقعیت‌های بزرگ‌تر سیاسی و اقتصادی سلب می‌کرد، بزرگ‌ترین نقطه قوت مردم‌شناسی و یگانه عامل مؤثر در بررسی‌های ناسیونالیسم بوده است و خواهد بود.

در این مقاله، خلاصه‌ای از خدماتی که مردم‌شناسان در زمینه بررسی ناسیونالیسم انجام داده‌اند شرح داده می‌شود. نخست به این نکته رسیدگی می‌کنیم که در آغاز چه کوشش‌هایی برای پیوند دادن اجتماعات محلی به ساختارهای محلی بزرگ‌تری که از تلفیق دیدگاه‌های ساختاری - کارکردی و ابزارگراییانه در مردم‌شناسی اجتماعی انگلستان پدید آمده‌اند صورت گرفته است. سپس توجه خود را به انتقاد مردم‌شناسان مارکسیست از تفسیرگرایان (مردم‌شناسان نمادین) معطوف می‌کنیم و در این باره به بحث می‌پردازیم که چگونه نظریه‌های مربوط به «نظام جهانی» در بررسی‌های ناسیونالیسم تأثیر گذاشته‌اند. و سرانجام، مطلب را با بحث درباره کوشش‌های اخیر مردم‌شناسان برای حل و فصل مستقیم مسائل ناسیونالیسم و عاملیت به پایان می‌رسانیم، و نظریه پردازان کلان درباره ملت، از جمله پژوهش‌های مرتبط با جهانی شدن و فراملی‌گرایی را با بررسی‌های خرد درباره اجتماعات خاص و کنشگران اجتماعی در می‌آمیزیم.

دوم. کارکردگرایی ساختاری و ابزارگرایی

کارکردگرایی ساختاری آغازین انگلستان در دهه ۱۹۵۰ از مکتب اندام‌وار انگاری دورکهایم و اسپنسر تأثیر پذیرفت. رادکلیف براون، راوانز پریچارد، و پیروانشان در آکسفورد در صدد فهم این نکته بودند که چگونه جامعه‌های کوچک به عنوان «نظامها» بی در حالت تعادل نسبی عمل می‌کنند. چنان که قبلاً اشاره شد، اجرای این رسالت به تبیین‌هایی علمی در مورد همبستگی اجتماعی - بخصوص در جامعه‌های قبیله‌ای «بی‌سر» - نیاز داشت. جامعه‌های باصطلاح «ابتدایی»، بی آنکه سودای زندگی‌های گوشه گیرانه، فقیرانه، رذیله‌انه، ددمنشانه، و کوتاه را در سر داشته باشند، ساز و کارهای اجتماعی نیرومندی را برای یکپارچگی سیاسی به نمایش می‌گذاشتند. با اینکه تحلیل همزمانی و کارکردی جامعه‌های قبیله‌ای در بیرون راندن اسطوره‌های مربوط به «موجودات ابتدایی» هابز نقش بسزایی داشت، جامعه‌ها بدون تاریخ یا عاملیت معرفی می‌شدند. همچنین، سایه ایدئولوژیکی که دورکهایم بر این دانشمندان افکند از این معنی حکایت می‌کرد که وفاق یا هم‌منظری هنجار زندگی اجتماعی بشمار می‌رود، در حالی که تعارض اصولاً در میان نبود یا در گزارش‌های مردم‌شناختی آنان حضور نداشت. وانگهی، به تعیین جای این جوامع در میان دولتهای ملی نوظهور کوچک‌ترین توجهی نمی‌شد. یک مکتب دیگر کارکردگرایی ساختاری در اثر آموزش‌های مکس

منحرفانی که به آن اعتراض می‌کنند تقویت می‌گردد.

با این حال، تجدیدنظر بیلی در کارکردگرایی ساختمان‌متضمن فرض وجود کنشگری نبود که بیش از حد اجتماعی شده و غرق در ارزشهای سنتی بوده باشد؛ بلکه او روحی از نقد ابزارگرایانه در پیکر مردم‌شناسی جدید دمید و ثابت کرد که ایدئولوژیها و حتی سنتهای مسلم فرض شده در جهت تأمین منافع کسی عمل می‌کنند اما در برابر منافع کسان دیگر موانعی به وجود می‌آورند. بنابراین، روستاهای اورپا دژهای مستحکم سنت یگانه‌ای نبودند که در برابر تندبادهای تغییری که با ورود فصولانه سرمایه‌داری و دولت می‌وزیدند تاب مقاومت داشته باشند. بهره‌گیرهای راهبردی و صورتهای بازگونه‌ای هم از ایدئولوژیهای هندو و هم از شالوده‌های سنتی برای قدرت در درون نظامهای محلی قبیله و کاست وجود داشتند. بیلی، در تحلیل کنشگران اجتماعی خاص و مشغولیت آنان به رسوم سنتی در حوزه اجتماعی گسترش‌یافته‌ای که با ظهور دولت پدید آمده بود، از پیش نیز می‌دانست که بعداً در مردم‌شناسی توجه علاقه‌مندانه‌ای به معنیهای متناقض (و، در نتیجه، قابل اعتراض) در رسوم رایج به وجود خواهد آمد. از همه مهمتر، تا جایی که به مردم‌شناسی مربوط می‌شود، کتاب بیلی به نام قبیله، کاست، و ملت، و نیز آثار بعدی همین نویسنده، قوم‌نگاران را به بررسی این نکته واداشت که چگونه رویدادهای محلی با ساختارهای بزرگ‌تری پیوند دارند، و از این راه نشان داد که چگونه می‌توان ناسیونالیسم را از طریق پژوهش میدانی به نحوی سودمند و ثمربخش در سطح روستا مورد تحقیق قرار داد. همان‌گونه که بیلی اشاره کرده است، «حوادث روستا متنی را فراهم می‌آورند، و در شرح و تفسیر آنها نظامهای وسیع‌تری پدیدار می‌شوند» (۱۹۶۰، ص ۲۶۹).

در همان زمان که تحقیق بیلی در بچه‌های تازه پژوهش درباره پرداختن به تغییر اجتماعی راگشود، لوئی دومون آوای مخالف مهمی سر داد. دومون، در کتاب معروفش درباره نظام کاست هندی، به نام *Homo Hierarchicus* (۱۹۸۰)، استدلال کرد که رویکرد بیلی قدرت فراگیر سلسله مراتب را به منزله ایدئولوژی حک شده‌ای در آیین هندو و نظام اجتماعی مبتنی بر کاست انکار می‌کند. دومون می‌گفت که هندوها در هندوستان، در مجموع، با کنشگران اجتماعی غربی از بنیاد متفاوتند زیرا ایدئولوژی آنان در اثر منطق فرهنگی جامع سلسله مراتب ساخته و پرداخته می‌شود. در نظر دومون، ترفندهای سیاسی کاست پایین در تحلیل بیلی یا بی‌هنجارها بودند یا نوعی «ناچیز شمردن» قدرت ایدئولوژیک کاست - یعنی استنباط نادرست تحلیلی که بر پای‌بندی خود او به تحلیل جامعه‌شناختی ساختار «خالی از فرهنگ» مبتنی است. به عقیده دومون، ظهور جدال ایدئولوژیک در ناسیونالیسم هندی - تا جایی که موجب چالشهایی در برابر سلسله مراتب مبتنی بر کاست سنتی وابسته به ساختار اجتماعی هندو شود - صورت تحریف شده‌ای از منطق فرهنگی و نظم و سامان زندگی اجتماعی هندی است. ورود عقاید مساوات‌طلبانه‌ای که از راه الگوهای پذیرفته شده دولت ملی رواج یافته‌اند زندگی اشتراکی، جدایی‌طلبی، و خشونت ناسیونالیستی را پدید آورده است. لیکن تحلیل او

کارآفرینان، اگرچه همیشه با انگیزه‌های اقتصادی تحریک نمی‌شدند، در حکم ابزارهای محرک تغییر اجتماعی در سطح روستا بودند. مثلاً، برخی از نجسها می‌توانستند از ساختارهای حقوقی مدنی‌ای که از طریق قانون اساسی هندوستان فراهم آمده بودند بهره‌گیرند تا بر موانع سنتی دست و پاگیری که در برابر مشارکشان در حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، و مذهبی وجود داشتند غلبه کنند. به علاوه، نجسها، با بهره‌گیری از نام هاریجان («فرزندان خدا») برای خود - نامی برگرفته از ایدئولوژی اصلاح کاست که مهاتما گاندی تبلیغ می‌کرد - نظم سنتی را واژگون کردند، و برای بیان ارزش اخلاقی خویش تا حدی از گفتارهای هندوئیسم امتدوکس بهره‌گرفتند. بیلی اذعان می‌کند که آنان، اگرچه از راههای سیاسی تحریک می‌شدند، شاید از منبعهای مذهبی یا اقتصادی (یا هر دو) الهام می‌گرفتند. از این حیث، بیلی، برای تبیین عمل انسانی، از دیدگاهی وبری بیشتر بهره گرفت تا از نظریه انتخاب عقلانی صرفاً سودخواهانه یا الگویی که جنبه تعیین‌گری اقتصادی داشت. انگیزش هرچه باشد، فعالیت سیاسی دارای بازتابهایی اجتماعی و اقتصادی است که وجودشان در سطح کشور و روستا احساس می‌شود. تحلیل او نشان‌دهنده جدلی بود میان امور خرد و کلان در پدید آوردن تغییر - و در این رهگذر با کمال ظرافت این نکته را نیز به ذهن القا می‌کرد که اگر قرار باشد به تبیین علل تغییر اجتماعی پردازیم نباید تقابل دوگانی میان دیدگاههای مربوط به ساختار و عمل (نظام و عالمت) را به دو بخش منشعب کرد.

از طریق آنچه بیلی «اعمال پل مانند» می‌نامد، نجسها توانسته‌اند از ایدئولوژیها و ساختارهای بالنده کشور یا دولت ملی بهره‌برگیرند تا به پایگاه فرعی و کم‌اهمیت خود در اقتصاد اخلاقی سنتی دهکده اعتراض کنند. این کارآفرینان سیاسی نیروی محرکی در تغییر اجتماعی بودند، زیرا گروه هم‌ردگان جدید و عامل سیاسی فعالی را برای ایجاد مانع در امر رأی‌گیری تشکیل می‌دادند - عاملی که می‌توانست از طریق سیاستهای مربوط به همه‌پرسی و امتیازهای فزاینده‌ای که از راه اقتدار بوروکراتیک حاصل می‌شدند اختیاراتی کسب کند.

«اعمال پل مانند» همواره با توفیق قرین نبودند. مواردی وجود داشتند که در آنها سنت در اقتصاد سیاسی و اخلاقی محلی روستا حکمفرمایی می‌کرد. در این گونه موارد (که معرف هنجارهایی - اگرچه اجباری - هستند که صورت ظاهری از استمرار اجتماعی را پدید می‌آورند) توزیع قدرت چنان بود که محرک عمل با موانع غلبه‌ناپذیر مواجه می‌شد و از سرمایه نمادین یا حقیقی برای غلبه بر آنها بی‌بهره بود. تحلیل بیلی درباره نقش قدرت در تعیین نتیجه «اعمال پل مانند» با عوامل فرعی و ناچیز سنتی، برخلاف مورد موجود در الگوی مربوط به جبر اقتصادی، به نگرشی درباره قدرت با مجموع صفر نینجامید. به بیان گویاتر، وی تحلیلی درباره نهادها - و ارزشهایی که زیربنای آنها هستند - به تحقیق خود افزود تا نشان دهد که بیشینه‌سازان آتی هدفهای مربوط به افراد یا گروه هم‌ردگان با تنگنایهای آشکاری مواجهند. در واقع، «اخلاق» در بسیاری از موارد «پیروز» می‌شود و روال رایج و سلسله مراتب سنتی از برکت وجود

فردریک بارت با اجرای تحقیق میدانی در میان پشتونهای پاکستان به مطالعه پرداخته است. در همان حال که هواداران تفسیرگرایی و تعامل‌گرایی نمادین به تولید همذهنی و احساس پیوند «زلی» در درون گروه‌های اجتماعی (فرهنگ) توجه داشتند، تحقیق بارت مردم‌شناسان را به ایجاد و سازمان‌بندی تفاوتها یا «مرزها» در میان گروهها متوجه کرد. در تحلیل بارت، قومیت صرفاً از پیوندهای آغازین (مثلاً نژاد، فرهنگ، زبان، و رسوم) زاده نمی‌شود، بلکه بر پایه «میتاقهای تفاوت» استوار است، میتاقهایی که از راه تعامل میان گروه‌های مختلف اجتماعی در عرصه‌ای سیاسی پدید می‌آیند. بارت ملاحظه کرد که پشتونها ممکن است در نواحی مختلف در ویژگیهای فرهنگ مشترکی سهیم باشند؛ اما، در برخی از مناطق، شاید خود را گروهی قومی بینگارند، حال آنکه در جاهای دیگر چنین نینگارند. از این رو، به گفته بارت، مرز مناسب اجتماعی برای «وفاداری قومی» و رده‌بندی اهمیت بیشتری دارد تا «مواد و مصالح فرهنگی‌ای که در محاصره آن مرز قرار می‌گیرند». بارت، با بذل توجه به نحوه شکل‌گیری تفاوتها، درباره تداوم کل‌نگرانه و کیفیت به هم پیوسته فرهنگی‌ای که دومون مطرح کرده است به بررسی نقادانه می‌پردازد. اگر ضابطه‌بندی تفاوت میان گروهها از تعامل میان گروهها ناشی می‌شود، تولید ایدئولوژیهای مبنی بر میتاق از راه دادوستد سیاست و اقتصاد در عرصه‌ای اجتماعی روی می‌دهد. اگر این گفته درست باشد، پس بارت در اثبات اینکه چرا تعطیل ایدئولوژیک هرگز امکان‌پذیر نیست راهی دراز پیموده است، و در این راه به استدلال بیلی دایر بر اینکه تغییرات اجتماعی و فرهنگی در درون «عرصه»‌ای از سیاست روی می‌دهند وزن و اهمیتی نیز افزوده است. در واقع، بارت حتی این نکته را به ذهن القا می‌کند که نظام کاست در هند نمایشگر نوعی رسمیت یافتگی تفاوتهای گروهی در درون حوزه وسیع‌تر تعامل اجتماعی است (کاستها معرف گروه‌بندیهای قومی بشمار می‌روند).

اگرچه بارت می‌گوید که سازگاریهای «همزیستانه» (مثلاً وابستگی متقابل کاستها، یا الگوی گست-پیوست مربوط به وفاداری سیاسی در میان شبانان بادیه‌نشین) ممکن است نتیجه تولید و حفظ مرزهای قومی باشند، اما معنی وسیع‌تری از این میان سر برمی‌آورد: مشخص شدن مرزهای قومی تا چه حد برای مردم به صورت تنگنا در می‌آید؟ هرگاه تولید قالب داده‌های قومی در عرصه‌ای سیاسی مورد توجه قرار گیرد، مسأله قدرت بی‌درنگ برجسته می‌شود. قالب داده‌های هویتی را گروه‌های قدرتمندتر در یک عرصه رقابت آمیز سیاسی به گروه‌های دیگر کم‌قدرت‌تر نسبت می‌دهند. قومیت، به عنوان یکی از مباحث، نه تنها متضمن عنصری ایدئولوژیک است بلکه شیوه‌های عمل و ساختارها را در دیالکتیکی از قدرت، عقاید، و مطالب نیز در بر می‌گیرد. البته، این امر دلمشغولی اصلی کسانی است که سیاست بازبندیهای مربوط به قومیت را در کشور بررسی می‌کنند. مثلاً، آبنر کوئین اشاره می‌کند که چگونه مرزبندیهای قومی‌ای که حکومت‌های استعماری به وجود آورده بودند بخشی از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» بود - و سیاستی بود که آثار

درباره ناسیونالیسم جدید هندی بیشتر معرف اندیشه‌ای است که بعداً به فرضیه اصلی او افزوده شد. آنچه برای مقاصد ما اهمیت دارد ذکر این نکته است که دومون پرسش مبرم‌تری را برای مردم‌شناسان مطرح می‌کند: آیا تفاوت‌های فرهنگی موجب می‌شوند که کنشگران اجتماعی و اجتماعی به وجود آیند که از حیث کیفیت با یکدیگر متفاوت باشند، و از این رو آیا هستی‌شناسیهای فرهنگی یگانه‌ای وجود دارند که زیر نهاد انواع مختلف ناسیونالیسم باشند؟ اندکی بعد به این پرسش باز خواهیم گشت.

بیلی در آثار متعددی به «کل‌نگری» ایدئولوژیک دومون پاسخ داده است. او، به جای انکار واقعیت ایدئولوژی، از شکافهای چشمگیری که در هر نظام ایدئولوژیک وجود دارند خبر می‌دهد. همان‌طور که تامپسون می‌گوید، باید اعتراف کنیم که ایدئولوژیها تاحدی درستند، لاقلاً بخشی از آنها درست است، و گرنه در نقش ایدئولوژی خدمت نمی‌کردند» (منقول در کتاب مور، ۱۹۹۳، ص ۱۱). بیلی و همکارانش در منچستر با گفته بالا هم‌مقیده شدند؛ اما منکر نقص یا کمال ایدئولوژی (کل‌نگری)‌ای بودند که دومون در مورد هندوستان مطرح می‌کند. بجا است که توضیح سالی فاک مور راجع به ضرورت پرشگری مردم‌شناختی درباره ایدئولوژی را در اینجا نقل کنیم:

... نشانه‌های دنباله‌روی آشکار از امور درست فرهنگی را می‌توان مصرانه خواستار شد بی‌آنکه این نشانه‌ها لزوماً دال بر موافقت باشند. تنوع مفهومی غالباً بنا به دلیلی از دیده پنهان می‌ماند. در چنین موقعیتهایی، جست و جوی سرسختانه برای یافتن جلوه‌های اشتراک ایدئولوژیک همیشه با توفیق قرین است، اما هرگز کافی نیست. با این حال، عقاید جانشین ممکن است در ایستگاه انتظار بکشند و آماده حرکت باشند. قوم‌نگاری‌ای که متوجه چنین امکاناتی است در هنگام بروز تغییر نیز ممکن است بیدار و هوشیار باشد. علائم خیره‌دهنده دگرگونیهای بالقوه را می‌توان بخشی از واقعیتهای سیاسی کنونی بشمار آورد.

۱۹۹۳، ص ۱۰

به آنچه گفته شد می‌توان این نکته را افزود که هر مردم‌شناسی مربوط به ایدئولوژی مستلزم توجه دقیق به ساختارهای طبقه و نابرابری‌های قدرت است تا درک هرچه بهتر مواضع قدرت و / یا موانعی میسر شود که کنشگران اجتماعی از راه آنها می‌توانند یا نمی‌توانند در نمادهای موجود در گفتمانی رایج به نحوی موفقیت‌آمیز دخل و تصرف کنند. این پیوندیافتگی کلان (ساختار) و خرد (کنشگر) از طریق روش تحقیق میدانی شاید به ما امکان دهد که پیش‌بینی کنیم یا بفهمیم که چرا مجادله ممکن است در خدمت برنامه‌های قومی و ناسیونالیستی «پنهان» بماند یا «آماده حرکت» باشد.

درباره اینکه ایدئولوژی - بخصوص ایدئولوژی قومی و ناسیونالیستی - از لحاظ اجتماعی تا چه حد به صورت نشانه مناسب وفاداری در می‌آید

استعمار را به باد انتقاد می‌گیرد و استدلال می‌کند که چنین عقایدی با تعصب تکاملی پارسنزی در مورد اجتماعات پیشامدرن همراهند. فالرنز، در کار میدانی خود در آفریقای شمالی، دریافت که، در سطح خرد روابط میان قومی در روستاها وجود مقدار زیادی «درک مشترک» و «مدنیت» هنجار مطلوبی است. او این نکته را نیز به ذهن القا کرد که میزان به هم در آمیختن گروه‌های موجود در یک منطقه از طریق پیوندهای متقاطع (همان‌طور که بارت راجع به عقیده‌اش در مورد مرزهای «مکمل» قومی اظهار نظر کرده بود) از طرف برخی از مقام‌های رسمی حکومت استعماری کمتر از حد معمول ارزیابی شده و دستخوش تزلزل گردیده است؛ این مقام‌های رسمی در اثر نوع سیاست‌های مقطع و پسند‌های قومی خویش مسیرهای قبیله‌گرایی را ناهموار کرده بودند. رقابتهای لگام گسیخته قومی در درون کشورهای ملی جدید، بنابر استدلال کوئین، بیش از آنچه نتیجه پیوندهای «ازلی» باشند، نتیجه مقوله‌های مصنوعاً سخت شده‌ای هستند که حقوق و امتیازهایی که به شهروندان تعلق می‌گیرند از طریق آنها به دست می‌آیند.

سوم. هستی‌شناسی‌های فرهنگی و «بحران معنی»

نگرش ابزاری‌ای که بیلی، بارت، و کوئین به پیشرفت آن کمک کردند نقش فراوانی در وسعت بخشیدن به چشم‌انداز مردم‌شناسی اجتماعی-فرهنگی ایفا کرد. مسائل مربوط به تغییر اجتماعی، پیدایش ذوات سیاسی و سرانجام، سیاست و فرهنگ ناسیونالیسم، بدون تعصبات غایت‌انگاران‌انه‌ای که بر نظریه‌های قدیمی‌تر تکامل اجتماعی تأثیر گذاشته بودند، به تدریج به صورت مسائل مورد علاقه مردم‌شناسی درآمدند. با این حال، نقدهای مربوط به جهت‌گیریهای کلیت‌بخش هم درباره نفع و هم درباره دیدگاه‌های کارکردگرایانه در خلال دهه ۱۹۶۰ به ظهور رسید.

یک نمونه اعلا، که کلیفورد گرتس در دانشگاه شیکاگو جلودار آن بود، بر نظریه «کنش اجتماعی» و بر تأکید می‌نهاد. حکم ویر مبنی بر اینکه انسانها، پیش از هر چیز، کنشگران هدفمندی هستند که به تجربه اجتماعی معنی‌نمادین می‌بخشند (تا به صورت اجتماعی در آید) الهام‌بخش تعریف مشهوری شد که گرتس از فرهنگ به دست داد: «من، با قبول این عقیده مارکس ویر که انسان حیوانی است معلق در تار و پودهای معنایی که خود تنیده است، فرهنگ را همان تار و پودها می‌دانم، و از این روتحلیل آن را نه علمی تجربی که در جست و جوی قانون باشد بلکه علمی تفسیری که در جست و جوی معنی است می‌انگارم» (۱۹۷۳، ص ۵). هدف مردم‌شناسی فرهنگی، در نظر گرتس، عبارت بود از «بیرون کشیدن نتیجه‌های بزرگ از حقایق کوچک، اما بسیار درهم فشرده...» (۱۹۷۳، ص ۲۸). درک اهمیت و معنای کنش‌های اجتماعی خاصی مستلزم درک نظام معنایی است که چنین کنش‌هایی در آن جای می‌گیرند. بنابراین، گرتس

ضمنی باز مانده از قوم‌گرایی را در سیاست کشور تازه استقلال یافته داشت. کوئین، مانند بارت، تصور می‌کند که هویت قومی در نتیجه تعامل شدید گروه‌بندی‌های قومی پدید می‌آید. کوئین می‌گوید که قومیت نوعی بیان راهبردی (استراتژیک) درباره هویت در عرصه‌ای اجتماعی-سیاسی است. اما در محتوای حقیقی فرهنگ قومیت، یعنی پیوندهای باصطلاح «ازلی»، می‌توان دستکاری کرد تا آنها را در راه منافع سیاسی خود به خدمت گرفت. مرزبندی‌های مربوط به تفاوت قومی جزئی از سیاست استعماری «حاکمیت نامستقیم» انگلستان در آفریقا بود (این امر در هندوستان و مالزی نیز صدق می‌کرد). به گفته کوئین، «حاکمیت نامستقیم برای برخی از گروه‌های قومی این امکان را به وجود آورد که منافع حیاتی خود را گسترش دهند اما سایر گروه‌های قومی نسبتاً محروم شوند. هنگامی که انگلیسیان عقب‌نشستند مبارزه شدیدی برای کسب قدرت در گرفت (منقول در کتاب هاجینسون و اسمیت، ۱۹۹۶، ص ۸۳). به عبارت دیگر، گروه‌بندی‌های قومی در حاکمیت استعماری اهمیت و برجستگی یافتند زیرا شکاف‌های اجتماعی، که شاید از قبل وجود داشتند، در مسیرهای «قبیله‌ای» یا قومی عمیق‌تر شدند. به علاوه، مرزهای میان این میرها در عرصه‌ای سیاسی که از تفرقه‌های داخلی قومی یا قبیله‌ای بهره می‌برد ترسیم یا مشخص شدند. همچنین باید افزود که «مبارزه شدیده» برای کسب قدرت در چندین مورد مدتها پیش از عقب‌نشینی انگلستان نیز در گرفته بود. مثلاً، در هندوستان، مبارزه رقابت‌آمیز بین «کنگره ملی هندوستان» و «حزب مسلم لیگ» برای دست یافتن به حقوق سیاسی هنگامی روی داد که انگلیسیان می‌کوشیدند هم درباره عقب‌نشینی از هندوستان مذاکره کنند و هم درباره تنظیم یک قانون اساسی هندی. به همین نحو، در مالزی، سخت‌شدگی خطوط قومی میان مالایاییها، چینیها، و هندیها تا حدی به منزله واکنشی در برابر قانون‌گذاری انگلیسیان بود که به منظور برقراری امتیازات و حقوق شهروندی در مالزی پس از استقلال به وقوع پیوست. کوئین، با اجرای تحقیق میدانی در آفریقا، نشان داد که چگونه احیای مکرر و آشکار «سنت»، در واقع، دخل و تصرف سازنده در نمادها و مقوله‌های قومی یا قبیله‌ای است - یعنی نوعی سیاسی کردن منافع گروهی با استفاده از زبان ویژه یا «سبک» سنت است. کوئین، با پیش‌نگری برگرفته هابسبام مبنی بر اینکه «سنت» در گفتمان سیاسی اکثراً نوعی ابداع است، و نیز با در نظر داشتن بحث اندرسون درباره «ناسیونالیسم رسمی»، در هواداری از نگرشی ابزاری در مورد احساس قومی و ناسیونالیستی به استدلال پرداخت: «... قومیت اصولاً پدیده‌ای است سیاسی، همان‌گونه که از آداب و رسوم سنتی فقط به عنوان اصطلاحاتی از زبان ویژه و به منزله ساز و کارهایی برای صف‌آراییهای سیاسی استفاده می‌شود. مردم به این دلیل یکدیگر را نمی‌کشند که آداب و رسومشان با یکدیگر متفاوتند...» (منقول در کتاب هاجینسون و اسمیت، ۱۹۹۶، ص ۸۴).

این احساس در تحقیق مردم‌شناختی قدیمی دیگری راجع به قومیت در کشورهای ملی نوحاسته بازتاب یافت. لوید فالرز ارزیابی‌های «ازلی» مربوط به رقابت و تعارض قومی در درون کشورهای رها شده از بند

ایدئولوژی محصول پرداختن مردم به کار معنی‌سازی از تجربه اجتماعی است و، به این اعتبار، تعبیر و تفسیر آن باید غنای نمادین آن معانی را بازآفریند. میزان موفقیت‌آمیز بودن هر ایدئولوژی در برانگیختن جمعیتی برای حمایت از برنامه‌ای سیاسی تابعی است از قدرت القاگری که نمادهای ویژه به درون آن زمینه تاریخی و فرهنگی نفوذ می‌دهند. بنابراین، هر مردم‌شناسی ایدئولوژی عبارت است از تحلیلی درباره «چندگانگی همبستگیهای دلالت‌گرانه میان آن و واقعیت اجتماعی، به طوری که تصویر نهایی تصویری است از هیأت مرکبی... که هم قدرت القاگر و هم نیروی بلاغی نماد نهایی از تأثیر متقابل اجزای آن سرچشمه می‌گیرند...» (۱۹۷۳، ص ۲۱۳).

گرتس برای بعد نمادین زندگی انسانی ارزش و اهمیت بسیار زیادی قائل است. بر این اساس، ایدئولوژی ناسیونالیستی را باید با روش تفسیری یا تاویلی (هرمنوتیک) درک کرد. طرح‌ریزی قوم‌نگاشتی «انبوه» در مورد واقعیت اجتماعی و فرهنگی زمینه را برای تفسیر ایدئولوژی‌هایی که در درون ساختارهای خاص معنی شکل می‌گیرند هموار می‌سازد. همان‌گونه که گرتس فرهنگ را به منزله الگویی برای واقعیت اجتماعی و روان‌شناختی می‌انگارد، مردم‌شناس نیز باید الگویی برای تفسیر از درون دیدگاه بومیان طرح کند. حتی تولید ایدئولوژی‌های سیاسی و مذهبی نظام‌مدار - یعنی مواد ناسیونالیسم - باید در درون معنی‌های ساختن امور جزئی زمینه مقتضی پیدا کند. از این مقدمه، گرتس به اظهار نظر پرداخت و گفته‌هایش، به صورت جمله‌های قصار بسیار مؤثر، زبانزد خاص و عام شدند؛ به عقیده او، ایدئولوژی‌ها، تا جایی که برانگیخته باشند، نمونه‌های منسجمی «درباره» و «برای» واقعیت اجتماعی فراهم می‌آورند. ایدئولوژی‌ها عبارتند از: «نقشه‌های واقعیت اجتماعی مسأله‌آفرین و قالبهایی برای ایجاد آگاهی جمعی» (۱۹۷۳، ص ۲۲۰، تأکید از من است). نقطه کانونی پژوهشهای گرتس در زمینه ایدئولوژی‌های نظام‌مدار به «واقعیت اجتماعی مسأله‌آفرین» مربوط بود که با نیروهای تجدد آغاز شد. اگرچه او در تحقیق خود بر اندونزی و مغرب تأکید می‌نهاد، اما کار وی مضمون‌هایی عمومی را به ذهن القا می‌کرد که، به نوبه خود، رویکردی تطبیقی را موجب می‌شدند. گرتس، هرچند بر نظریه‌های فشار منشعب از کارکردگرایی خرده می‌گرفت، خودش نظریه فشار تغییر و تعدیل یافته‌ای عرضه کرد که بر استنباط او از عقاید و پرمبنتی بود. تجدد، با نظم‌بندی عقلانی و جداسازی همزمان برخی از عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی، یک «بحران معنی» به وجود آورده است. «قفس آهنین دیوان سالاری»، با امتیازی که برای قواعد عقلانی - قانونی و استدلال حسابگرانه قائل می‌شود، دنیایی سر خورده به وجود می‌آورد.

یکی از پیامدهای بالقوه تجدد عبارت است از بازگشت به امور «ازلی» - عقاید سیاسی مربوط به قومیت، نژاد، و دین - که شکل فاشیسم پنهانی یا تمام‌خواهی آشکار در زیر یوغ رهبران فرهمند را به خود می‌گیرند. جذبه امور آغازین در کشورهایی که تازه تأسیس شده‌اند یا قبلاً مستعمره بوده‌اند فوق‌العاده مسأله‌آفرین است. چالشی که به کشورهای

فرهنگ را همچون یک متن می‌انگاشت - متنی که تعبیر و تفسیر آن نیازمند حساسیتی هرمنوتیک به رشته‌های ارتباطی است که فقط شناخت عمیق و دقیق زمینه فرهنگی خاصی می‌تواند آن را به ذهن القا کند. گشودن تار و پودهای معنی مستلزم پژوهش میدانی و توجه به لایه‌های «ضخیم» معنی است که در بستر زمینه‌های خاصی به وجود می‌آیند. آنگاه، و فقط آنگاه، همذهنی میان مردم‌شناس و موضوعهای بحث حاصل تواند شد.

گرتس، همانند ابزارگرایی که قبلاً درباره‌شان بحث کردیم، به‌رغم توجهش به ساختارهای فوق‌العاده مشخص و خاص، به تغییر اجتماعی و فرهنگی - بویژه در دولتهای بعد از دوره استعمار - علاقه‌مند بود. گرتس، در تعدادی از آثارش، برای پرداختن به مسائل مربوط به ملت‌سازی و ایدئولوژی ناسیونالیستی از رویکرد تفسیری خویش بهره گرفته است. به نظر گرتس، ایدئولوژی ناسیونالیستی را نمی‌توان به نحوی بی‌ابهام به منزله یک «سلاح» سیاسی (مبتنی بر ابزارگرایی) یا «دارو»یی برای فشار اجتماعی و روانی (مبنی بر کارکردگرایی) تلقی کرد. در واقع، ایدئولوژی‌ها معنی‌های خاص دارند و از موقعیتهای منحصر به فرد و زمینه‌های فرهنگی خاصی پدید می‌آیند. جهت‌گیری کارکردگرایی، بنابر عقیده گرتس، ذاتاً نوعی «نظریه فشار» است که ایدئولوژی‌ها را به صورت «مفزی نمادین» برای اختلالهای عاطفی ناشی از دگرگونی‌های اجتماعی - بخصوص دگرگونی‌هایی که در اثر نیروهای دوره تجدد (مدرنیته) پدید می‌آیند - معرفی می‌کند. گرتس می‌گوید که نظریه فشار فقط کارکرد پالاینده و همبستگی آفرین ایدئولوژی را تبیین می‌کند، و کوششی برای پاسخ دادن به این پرسش به خرج نمی‌دهد که «نمادها چگونه بر امور دلالت می‌کنند و چگونه واسطه معانی قرار می‌گیرند...» (۱۹۷۳، ص ۲۰۸). به همین سان، بر طبق نظر گرتس، درک (ابزاری) «نظریه نفع» قوت خود را به این دلیل از دست می‌دهد که گرایش این نظریه عبارت است از تقلیل دادن انگیزش به محاسبه عقلانی برای کسب بهره شخصی یا برای درک فرهنگ و ایدئولوژی به منزله «بازتابی» از نظام اجتماعی (مثلاً مارکسیسم):

نقصهای عمده نظریه نفع آن است که روان‌شناسی خیلی کم خون و جامعه‌شناسی خیلی ورزیده است. این نظریه، به دلیل بی‌بهره بودن از تحلیلی پیشرفته درباره انگیزشها، همواره ناگزیر بوده است میان سودخواهی سطحی و کوتاه‌بینانه‌ای که انسانها را مجبور به محاسبه عقلانی درباره نفع شخصی و مورد قبول خویش می‌انگارد و تاریخ‌گرایی گسترده‌تر - اما به همان اندازه سطحی - که با ابهامی سنجیده و حساب شده درباره عقاید انسانها دایر بر اینکه به نحوی «بازتاب‌دهنده»، «بیان‌کننده»، «مطابق با»، «ناشی از»، یا «مشروط به» تعهدات اجتماعی آنانند سخن می‌گوید در نوسان باشد.

دیدگاه فشار فرهنگی توجه ما را به نمادهایی که در گفتمان ناسیونالیستی به کار برده می‌شوند - یعنی به معنی‌های متنی - راهنمایی می‌کند و نه به علائق یا منافع خود کنشگران اجتماعی مشخص. گرتس، اگرچه از پی بردن به ماهیت اکثر «عقلانی‌سازیها»ی ناسیونالیستی و مذهبی‌ای که با هدایت نخبگان صورت می‌پذیرند ناتوان نیست، صریحاً ما را از قرائتی «ماکیاولی‌وار» درباره‌ی انگیزه‌ها بر حذر می‌دارد. کسانی که در واکنش به بحران معنی به پراکندن ایدئولوژیها مشغولند با بحرانی در مشروعیت سیاسی نیز مواجهند - بحرانی که برای دارندگان مقامهای مسلط دغدغه‌ای اساسی بشمار می‌رود. در عین حال، به گفته‌ی گرتس، خود داوران ایدئولوژی ناسیونالیستی با عواملی، غیر از علاقه‌ای صرفاً ابزاری به قدرت و ثروت، برانگیخته می‌شوند. آنان برای توده‌ها پاسخهای اصلی و لازم و پیوندهای حیاتی میان سنت و تجدد را تدارک می‌بینند. و سرانجام، کارکردگرایی پارسنز به فرمول‌بندی گرتس راه می‌یابد - با این بیان که ساختارهای جدید معنی باید به تدریج تکامل پذیرند تا با نیازهای ساختاری کشورهای رو به تجدد منطبق شوند. این تعصب غایت‌انگاران - به‌رغم نسبی‌گرایی فرهنگی اعلام شده - موجب شده است که نظریه‌پردازان پامدرن و متعلق به دوران پس از استعمار در پیشفرضهای تجدد، که در فرمول‌بندیهای حوزه‌ی مدنی نهفته‌اند، با دیده‌ی تردید بنگرند. کسان دیگری که از دیدگاهی مارکسیستی به تحقیق مشغولند گرتس را متهم می‌کنند که ساخت‌بندیهای فرهنگی نخبگان را به صورت اشیای متحجر جلوه می‌دهد، و می‌گویند که ارزیابی او درباره‌ی قدرت خیلی «کم خون» است. گرتس توجه را به معانی جلب می‌کند، اما سرانجام این پرسش را از یاد می‌برد که در مبارزه بر سر کسب قدرت چه کسانی می‌برند یا می‌بازند. همان‌گونه که اندرسون در کتاب اجتماعهای خیالی غالباً خاطرنشان می‌کند، ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را قدرتمداران تولید و توزیع می‌کنند و بر همین اساس دیدگاه دل‌ال فرهنگ که گرتس عرضه‌کننده‌ی آن است اثر نسبتاً محافظه‌کارانه و شاید اثر باقیمانده‌ای از تحلیل اجتماعی «جنگ سرد» است. صرف‌نظر از این انتقادات، احتمال می‌رود که گرتس بیشتر از هر مردم‌شناس دیگری الهام‌بخش تحلیلهای نمادین در مورد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی بوده باشد.

گرتس نه تنها نگاه مردم‌شناسانه را بر ایدئولوژیهای ناسیونالیستی متمرکز کرد بلکه، از راه توجه به نسبت معانی فرهنگی، بر پرسشی بسیار مهم انگشت گذاشت: آیا ناسیونالیسم به علت تفاوت‌های موجود در فرهنگ ممکن است از حیث صورت و محتوا تغییر بنیادی پذیرد؟ پذیرفتن فرض مقدماتی گرتس دلالت بر این می‌کند که در صدور احکام کلی درباره‌ی ناسیونالیسم این خطر بزرگ وجود دارد که خود تعمیمها در مشخصه‌های فرهنگی یک زمان و مکان خاص ریشه داشته باشند.

بروس کاپرر، در پژوهش مردم‌شناختی مهمی که در زمینه تحقیقات ناسیونالیستی انجام داد، یک گام فراتر نهاد و گفت که انواع ناسیونالیسم زاییده «منطقهای فرهنگی» یا هستی‌شناسیهای گوناگونی بوده‌اند که از

تازه سازمان یافته مربوط می‌شود عبارت است از رفع تنش میان یک حوزه‌ی مدنی در حال ظهور، با تأثیر خردپذیرانه‌اش، و میل به فراهم آوردن الگوهای از ملت که از لحاظ فرهنگی به هم پیوسته و با معنی باشند تا یکپارچگی و احیای «آگاهی جمعی» تأمین شود. استدلال گرتس به استدلال گلنر بی‌شابهت نیست: گلنر می‌گوید که ناسیونالیسم ایجاب می‌کند که یک «فرهنگ متعالی» متجانس گردد، یکدست شود، و اشاعه یابد تا شالوده‌ای فرهنگی برای همبستگی فراهم آورد و در همان حال فشارهای عنصر تجدد که در اثر ظهور سرمایه‌داری و توسعه صنعتی پدید می‌آیند ساختار نظام اجتماعی و سیاسی را - گاه به طرز در دناک - تغییر می‌دهند؛ و گرتس می‌گوید که «نقشه‌ها» (الگوهای «مربوط به» و «برای») باید با فشار میان شیوه‌های درک مدنی و سنتی مطابقت کنند: «هم‌آمیزی فشار اجتماعی - روانی و فقدان منابع فرهنگی‌ای که فشار از طریق آنها قابل درک می‌شود، و هریک از آنها دیگری را تشدید می‌کند، موجب می‌گردد که زمینه برای ظهور ایدئولوژیهای نظامدار (سیاسی، اخلاقی، یا اقتصادی) آماده شود» (۱۹۷۳، ص ۲۲۰). برخلاف گلنر، که توجهش را بر پیامدهای اقتصادی و نابسامان توسعه سریع صنعتی متمرکز می‌کند، گرتس می‌گوید که این فشار عمدتاً فشاری است فرهنگی - یعنی نوعی پریشانی فکری است که ناشی از آن است که نمی‌توان تغییرات اجتماعی را از لحاظ فرهنگی معنی‌دار ساخت.

این مقدمه و در نتیجه روش پژوهشی که گرتس پیشنهاد کرد، اگرچه نظریه‌ی فشار تعدیل‌شده‌ای را به بار آورد، ذاتاً با دیدگاه کارکردگرایانه‌ای که گلنر، زمینه‌ساز آن بود تفاوت داشت. بررسی فرهنگ با اصطلاح «متعالی» در درون ایدئولوژیها مستلزم پی بردن به این نکته است که «نمادها چگونه بر امور دلالت می‌کنند»، و نه صرفاً توجه به کارکردهای اجتماعی و روانی آنها. بنابراین، در بررسی میزان حساسیت ایدئولوژیهای ناسیونالیستی، ساخت‌بندیهای نمادین را باید محصول کار ماهرانه نابغه‌های فرهنگی یا دل‌الان فرهنگ تلقی کرد، یعنی ساخته و پرداخته‌ی کسانی دانست که می‌توانند الگوهای ادغام‌شونده‌ای را طراحی کنند که با نیازهای عاطفی و فکری اجتماعات تحول‌یابنده سازگار باشند. بحران مشروعیت سیاسی در کشورهایی که راه تجدد می‌پویند «احساسات کوتاه‌بینانه، گرایش به زندگی اشتراکی، نژادپرستی، و از این قبیل را برمی‌انگیزد» زیرا، به گفته‌ی بسیاری از ابزارگرایان، «جایزه‌ی ارزشمند تازه‌ای که مبارزه بر سر آن در می‌گیرد» (۱۹۷۳، ص ۲۷۰) از راه صندوق رأی به دست می‌آید. از این رو، چالش در راه «رام کردن» احساسات خام ازلی، و در همان زمان به وجود آوردن نظام مدنی پیشرفته‌ای نو در عرصه سیاست، مستلزم دمیدن معنی فرهنگی به درون ایدئولوژیهای ناسیونالیستی است. گرتس تردیدی ندارد که این فرایند آکنده از خطر است؛ لیکن استنباط او از عقاید و بر (که متأثر از الگوی تالکوت پارسنز در مورد نظامهای کردار است) بر این فرض مبتنی است که فشار فرهنگی نوعی بحران معنی به وجود می‌آورد که، به نوبه خود، باید از طریق پیدایش ایدئولوژیهای نظامدار به بررسی آن پرداخت.

کاپفر، اگرچه آشکارا با رویکرد تفسیری گرتس نظر موافق دارد اما تأکید می‌کند که بحث او را نباید با ایدئالیسم اشتباه گرفت. در واقع، او به حرکتی دیالکتیکی میان هستی‌شناسی، ایدئولوژی، و شیوه عمل نظر دارد. وی، به پیروی از گرتس، می‌گوید که ایدئولوژی بازتاب یا تفسیری آگاهانه، یا الگویی «مربوط به» و «برای» واقعیت است. از سوی دیگر، هستی‌شناسی «در زیر سطح بازتاب آگاهانه قرار دارد... هستی‌شناسی، اگرچه بازتابی آگاهانه نیست، با این حال همان قدر جزء ضروری آگاهی است که منطقی ریشه در شیوه‌های اعمال عادت شده واقعیت‌های روزمره موجودات آدمی دارد» (۱۹۸۸، ص ۸۴). گرتس هنگامی از یک مقدمه نشانه‌شناختی و پدیدارشناختی مکسب از وبر و شوپس استفاده می‌کند که فرهنگ را متن اجرا شده‌ای می‌انگارد که کنشگران اجتماعی پیوسته آن را می‌بافند، به آن خو می‌گیرند، و آن را از نو تفسیر می‌کنند، حال آنکه در الگوی کاپفر روح نظریه‌های ساختارگرایانه و پسا ساختارگرایانه فرانسوی دمیده شده است. هستی‌شناسی نظام نمادین، اصول زیربنایی خود - یعنی «منطق» یا رمزگان خود - را از ساختارگرایی پی می‌نهد؛ این اصول زاینده نظمی اجتماعی هستند که از منطق منحصر به فرد خود زاده می‌شود. از این دیدگاه، «فرهنگها عمدتاً عبارتند از نظامهای طبقه‌بندی، و نیز مجموعه‌هایی از تولیداتی نهادین و فکری که بر آن نظامهای طبقه‌بندی استوارند و عملیات بیشتری در مورد آنها انجام می‌دهند» (اورتیر، ۱۹۹۴، ص ۲۸۰). کاپفر از پسا ساختارگرایی، گرامشی، و وبر، علاقه‌مند است که دیالکتیک عمل و ساختار را در ایجاد ترتیبات خاص قدرت و سلطه - با پیامدهای گاه خشونت‌آمیزی که دارند - نشان دهد. به عقیده گرامشی، هستی‌شناسی از طریق اعمال اجتماعی روزمره به صورت سلطه جویانه در می‌آیند - آنها «کل فرایند اجتماعی» یا دیالکتیکی میان «زیربنا» ی مادی و «روبنا» ی ایدئولوژیک خود را شامل می‌شوند. از بورديو، به این نکته علاقه‌مند است که چگونه ایدئولوژیها (و هستی‌شناسیها) خود را از راه فعالیت اعمال انسانی که در اثر ساختارهای قدرت شکل می‌گیرند باز می‌آفرینند.

بر طبق نظر کاپفر، ناسیونالیسم نوعی یکپارچگی به روابط اجتماعی می‌بخشد، بویژه هنگامی که نیروهای مدرنیته نظم اجتماعی را در هم ریخته باشند. اما ناسیونالیسم، به جای آنکه یک «ابداع» ساده باشد، واقعیت را به نحوی ساخته و پرداخته می‌کند که در میان توده‌ها طنین‌انداز می‌شود؛ و به این اعتبار، باید الگوی الزام‌آوری «در مورد» شرایط کنونی اجتماعی به دست دهد. اما، در عین حال، ریشه‌هایی عمیق در فرهنگی دارد که در سطحی نیمه آگاه عمل می‌کند. انواع ناسیونالیسم، همانند مفهوم ملکه‌ی بورديو، ساختارهایی هستند که نظم و سامان می‌بخشند. در عین حال، کاپفر با اندرسون در این نکته هم‌عقیده است که ناسیونالیسم مستلزم تخیل خلاق درباره هر اجتماعی است. افسانه‌ها و اسطوره‌ها می‌توانند به کشور و مردمش وجهه قانونی و مقدس بخشند و ناسیونالیسم را به چیزی تبدیل کنند شبیه به آنچه دورکهایم «دین» می‌نامد.

طریق آنها شیوه‌های رفتار و عقاید در طول زمان پدید آمده‌اند. او در کتاب بلند پروازانه‌اش، به نام افسانه‌های مردم، اسطوره‌های دولت، از راه مقایسه اسطوره‌های ناسیونالیستی سری لانکا و استرالیا، می‌کوشد ثابت کند که چگونه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی در استنباطهای از بنیاد متفاوت شخص، دولت، و واقعیت کیهانی (هستی‌شناسیها) ریشه دارند. او، در اجرای این کار، به این نکته اشاره می‌کند که صورتهای کلیت‌گرا، و «عینیت‌گرا» ی ناسیونالیسم که، مثلاً، گیلنر (۱۹۸۳) و هابسام (۱۹۸۳) عرضه کرده‌اند، و در آنها مباحث ناسیونالیستی به کارکرد متجانس‌کننده آنها تقلیل یافته‌اند یا به منزله ابزاری مورد استفاده سیاستمداران قرار گرفته‌اند، و با این حال «طرحهای مبتکرانه» ای برای حامیانشان بوده‌اند، به سبب عجزشان در تبیین اینکه چنین ایدئولوژیهایی می‌توانند هیجانهای سرکش و خشمگینانه‌ای پدید آورند نا کافی و نامناسبند. کاپفر، برای پاسخ دادن به پرسش اخیر، استدلال می‌کند که قدرت نمادین «سنت» را باید در رویه‌های روزمره اجتماعی و هستی‌شناسیهای پیشین آنها یافت:

عواطف و هیجانهای لگام گسیخته در ناسیونالیسم هم به شخص مربوط می‌شوند و هم به جهان. عاطفه‌مندی ناسیونالیسم از نحوه هدایت شدن اشخاص به تجربه‌های خویش، یعنی به اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و اقتصادی تجربه‌هایشان در هستی‌شناسی، سرچشمه می‌گیرد. این گونه هستی‌شناسی جزء لازمی از کل موقعیت اشخاصی است که وجودشان را تشکیل می‌دهد، و از طریق نیروی ایدئولوژی، معلوم می‌دارد که انواع مختلف موقعیت در تجربه چگونه در تجربه ساخته و پرداخته می‌شوند.

۱۹۸۸، ص ۲۱۲

او، در عین حال که قبول دارد ناسیونالیسم طرح خاصی است که از راه دستگاه ساختاری دولت به وجود می‌آید، عقیده دارد که شورها و هیجانهای ناشی از صف‌آرایی ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را با تعیین موقعیت «منطق فرهنگی» ای که شخصیت، فرهنگ، و شیوه کردار را در جوامع خاص سازمان می‌دهند به بهترین نحو می‌توان درک کرد. به علاوه، ناسیونالیسم متبلورکننده یا دربردارنده نوعی هستی‌شناسی است و سلطه‌اش را از راه توانایش به قابل فهم ساختن خود بین تعدادی از مردم کسب می‌کند.

ویژگی ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی مسلط آن است که می‌تواند هستی‌شناسی خاص و استدلالش را در موضع اصلی قرار دهد. در این موقعیت، ایدئولوژی ناسیونالیسم، از راه هستی‌شناسی مندرج در سنتهایی که برای عبادت ایجاد و عرضه می‌شوند، می‌تواند به بافتهای متنوع معنی در زمان و مکان وحدت بخشد.

۱۹۸۸، ص ۲۱۲

حکومت در زمینه آزادی اقتصادی، و شانه خالی کردن دولت از زیر بار تمهد برای اجرای خط مشیهای سوسیالیستی، بیش از پیش امنیت خاطرش را از دست می‌داد. در اینجا کاپفر، با استفاده از دیدگاه ابزارگراییانه، ثابت کرد که چگونه سیاستمداران از راه توسل به اسطوره‌های سری لانکایی - بودایی بر آتش ناسیونالیسم قومی دامن می‌زنند. اما، در عین حال، او نشان می‌دهد که چگونه بالا رفتن میزان برگزاری آیینهای ساحری و ظهور اعتقاد فزاینده به خدایان ریز و درشت در میان سری لانکاییها موجب شد که سرچشمه رنجهای آنان به «بدیها» بی‌نسبت داده شود که هم نظم کیهانی و هم نظم معنوی شخصی را از درون تهدید می‌کنند. مراسم جن‌زدایی، همراه با نشانه‌های آشکارا خشونت‌آمیز حاکی از سرکوب زشتیهای موجود در درون یا در اطراف افراد، سلسله مراتب مناسب را در زندگی روزمره بر سر پا نگاه داشت. احساس می‌شد که به خشونت نهفته در برگزاری این مراسم چنان «جان تازه‌ای دمیده می‌شود» که ناپاکی را می‌زداید یا آن را در محل مناسب در درون سلسله مراتب جای می‌دهد.

کاپفر استدلال می‌کند که «منطق» مراسم جن‌زدایی برای ملت سری لانکا در اسطوره‌های قدیمی مربوط به «آفرینش جهان» آشکار می‌شود. از دیدگاه هستی‌شناسی، «منطق اسطوره‌ها در عمق کردار زندگی روزمره جای دارد و بخشی از جهان‌شناسی فراگیرتری است» (۱۹۸۸، ص ۳۴). در اسطوره «ویجایا» داستان بنیادگذاری دولت سری لانکایی در سری لانکا نقل می‌شود. ویجایا، شاهزاده سرکش پادشاه بخش شمالی هند، از قلمرو پادشاهی پدرش تبعید می‌شود. او و پیروانش به محض آنکه در «لانکا» استقرار می‌یابند رفتار «اهریمن صفتانه» پیش می‌گیرند. اما با مداخله «ویشنو»، از جانب بودا، ویجایا از راه جن‌زدایی دیگرگون می‌گردد. او با غفرتی‌های محلی به نام «کوونی» ازدواج می‌کند و وی را رام می‌سازد؛ پیروان ویجایا با زنان «تامیل» بخش جنوبی هند ازدواج می‌کنند و قوم سری لانکایی را به وجود می‌آورند. در این اسطوره، وابستگی تامیلها به سری لانکاییها در بنیادگذاری کشور رسماً تحقق می‌یابد. در دومین اسطوره اصلی، «دوتوگومو»، یکی از جنگاوران راه آیین بودا، با تامیلها - که به تدریج بر بخش اعظم لانکا مسلط شده‌اند - به جنگ می‌پردازد و سرانجام پادشاهشان، «الارا»، را به قتل می‌رساند. او، پس از آنکه با بر باد دادن جان هزاران تن قلمرو پادشاهی الارا را تسخیر می‌کند، با ادغام دولت تامیل - هندو در یکدیگر و فرمانبرداری از دولت سری لانکایی - بودایی، سلسله مراتب کیهانی مناسب را از نو به اجرا درمی‌آورد.

در هر دو اسطوره، خشونت بازگرداننده سلسله مراتب کیهانی است. تسلیم شدن به بودا، بنابر استدلال کاپفر، تسلیم شدن به دولتی است که از قلمرو او حمایت می‌کند. افراد از این راه پی می‌برند که ظرفیتهای بالقوه انسانی آنان فعلیت می‌یابند و رنجها و صفات اهریمنی‌شان درمان می‌شوند. دولت متجدد سری لانکا، با نظر داشتن به این شالوده هستی‌شناختی، برای آنکه ملت را به مقام خدایی برساند، با تمام نیرو «از فرهنگ بت می‌سازد». از اسطوره‌های مبدأ به این منظور کمک گرفته

در مورد سری لانکا، ناسیونالیسم سری لانکایی در هستی‌شناسی «سلسله مراتب» ریشه دارد. کاپفر، به پیروی از دومون، می‌گوید که سری لانکاییان هویتشان را در هیأت اجتماعی بزرگ‌تر (کل‌گرایی) تشخیص می‌دهند. به گفته او، این «هیأت» از لحاظ سلسله مراتب در بخش جنوبی آسیا طرح‌ریزی و مرتب می‌شود. مقوله‌های نیک و بد یا پاک و ناپاک از طریق تسلیم به سلسله مراتبی کیهانی دسته‌بندی می‌شوند و قطعیت می‌یابند. دولت سری لانکا، بر طبق منطقی فرهنگی، نقش خاصی در حمایت از نظم کیهانی دارد. بر طبق اسطوره‌های مبدأ، ملت محاط در دایره سلطنت است، و سلطنت، به نوبه خود، موظف است که حافظ و مطیع آیین بودا باشد: «یکپارچگی اجزا در این وحدت کل نهفته است. بنابراین، ملت یا مردمی که نظمی اجتماعی را تشکیل می‌دهند - نظمی که از لحاظ سلسله مراتب به هم پیوسته است - وحدت خود را در قدرت دولت پیدا می‌کنند» (کاپفر، ۱۹۸۸، ص ۱۲). منطق سلسله مراتب، اگرچه ابزاری سودمند برای نخبگان سیاسی از راه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی بشمار می‌رود، «نیرنگ کارساز متنفذان - مواردی از «زد و بندهای بزرگ» - نیست... ایدئولوژیهای ناسیونالیستی، مانند بسیاری از نظریه‌های اجتماعی که در کار پی بردن به عمق جهانند، در عمق عمل می‌کنند» (۱۹۸۸، ص ۱۹، تأکید از من است). ایدئولوژی ناسیونالیستی می‌تواند «در عمق عمل کند» زیرا از منطقی مایه می‌گیرد که نیمه آگاهانه است - به این معنی که هستی‌شناسی فرهنگی در درون فرهنگها، سرشتها، و کردارهای روزمره مردم ساخته می‌شود. همین امر، برخلاف نگرشهای ابزارگراییانه به ناسیونالیسم، دلالت بر این دارد که ایدئولوژیهای آنها ممکن نیست «ابداعات» صرف باشند. به عقیده کاپفر، قدرت سازنده منطقیهای فرهنگی تبیین می‌کند که چرا ناسیونالیسم در موارد معینی می‌تواند برانگیزنده «جنون» جمعی باشد یا به نحوی بسیار خشونت‌آمیز لگامش را بگسلد. «جنون»، اگرچه نامعقول جلوه می‌کند، در منطقیهای فرهنگی خاصی ریشه دارد.

باید به خاطر آوریم که، از دیدگاه ابزارگراییانه، نمی‌توان با کمک دستگاه نظری مورد قبول کاپفر به بررسی این پرسش پرداخت که چگونه خود «منطقیهای فرهنگی» در معرض تردید قرار می‌گیرند، حاوی تناقضاتند، و در درون «زهدهانهای قدرت» پرورش می‌یابند. سلسله مراتب، هرگاه به منزله عنصر سازنده واقعیت فرهنگی، شخصی، و اجتماعی تجزیه و تحلیل شود، بر درجه‌ای از کل‌نگری متکی است، و به همین سبب در معرض همان انتقادی است که بر هانتینگتون و دومون وارد می‌آید: به این معنی که نگرش ذاتیت یافته درباره فرهنگ مانع از تحلیل عاملیت و معنیهای مورد اعتراض در هر گفتمانی می‌شود.

کاپفر، در تحلیلی که راجع به خشونت جمعی در سری لانکا به عمل آورده است، نشان می‌دهد که چگونه «خشم» ناشی از آشوبهایی که در سال ۱۹۸۳ معطوف به اقلیت جمعیت «تامیل» شده بود برانگیخته سیاستمدارانی بود که با بحرانی سیاسی و اقتصادی مواجه بودند. طبقه کارگر شهری سری لانکا، که پیوسته رو به رشد بود، در اثر سیاستهای

بود که معتقدات و کردارهای اجتماعی روزمره را از راه مفهوم هستی‌شناسی‌های فرهنگی به ایدئولوژیهای ناسیونالیستی پیوند می‌زد. اگرچه کاپفر، از جهات متعدد، برخی از کارکردها و فرضهای مقدماتی مصلحت‌آمیز ناسیونالیسم جدیدی را که هابسبام و آندرسون عرضه کرده بودند تأیید می‌کرد اما، مانند گرتس، پرسشهای مهمی دربارهٔ اختلافات فرهنگی بالقوهٔ موجود در محتوای انواع ناسیونالیسم و تجربهٔ روانی آنها مطرح کرد. در عین حال، این نکته نیز روشن است که یکی از پیامدهای عطف توجه به هستی‌شناسیها عبارت است از گرایش به ذاتیت بخشیدن به فرهنگها (و ملتها) با مسلم انگاشتن این فرض که «منطق» نسبتاً یگانه‌ای کردارها و عقاید را در طول زمان به وجود آورده است. اگرچه کاپفر می‌گوید که تفسیرهای فرهنگی موکول به شرایط تاریخی هستند، استدلال او درجه‌ای از همگنی در سطح هستی‌شناسی را متضمن است. عده‌ای هستند که معترض به این عقیده‌اند که منطق فرهنگی مشخص و متمایزی در درون ناسیونالیسم وجود دارد. زیرا در بیان چنین ادعایی، چاره‌ای نیست جز اینکه ملت را در قالبی متحجر به منزلهٔ حامل تفاوت‌های فرهنگی «موتق» بینگاریم. از این رو، به منافع بیان‌کنندگان ایدئولوژیهای ناسیونالیستی ارزش و اهمیت کمتری داده می‌شود تا به محتوای فرهنگی و منطق پیام آنان.

چهارم. نقدهای مارکسیستی بر ناسیونالیسم

کارکردگرایی ساختاری انگلیسی، بخصوص از نوعی که قبلاً درباره‌اش بحث شد، اگرچه صریحاً دیدگاهی ابزارگرایانه را در تحلیل عاملیت انسانی گنجانیده است، بر رویکرد کل‌نگرانه به ساختارهای قدرت و ایدئولوژی که از مشخصات شکلهای متعارف‌تر نظریهٔ مارکسیستی است صحه نگذاشته است. ملاحظه کردیم که کاپفر می‌کوشید تا برای درک ایدئولوژیهای ناسیونالیستی خاص و کردارهای اجتماعی تبعیض‌آمیز الگویی کل‌نگرانه طراحی کند؛ لیکن، پای‌بندی او به منطقهای فرهنگی، یا هستی‌شناسیها، به صورتی متحجر در آمد و در نتیجه موجب شد که به محتوای فرهنگی «ازلی» انواع خاصی از ناسیونالیسم ارزش و اعتبار افزوده شود. مردم‌شناسانی که از نظریهٔ مارکسیستی الهام گرفته‌اند (و به طور کلی گروه پراکنده‌ای که در یک اردوگاه قرار دارند)، برعکس، پیوسته یکصدا فریاد برآورده‌اند و در مورد قائل شدن به واقعیتی عمیق‌تر برای امور آغازین هشدار داده‌اند. در نظر مارکسیستها، ایدئولوژیهای قومی-ناسیونالیستی و/یا مذهبی نقش نیروهای سلطه‌گر را ایفا می‌کنند. بویژه بر کسانی که جزء طبقات حاکم نیستند. ایدئولوژیها، اگرچه از راه مقررات تأدیبی و قدرتهای نهادین ظاهراً روح رضایت و توافق به وجود می‌آورند، در تلاشند که چهرهٔ واقعیتی بنیادین - شبکهٔ قدرت و سلطهٔ طبقه - را بپوشانند. یک نقطهٔ شروع سودمند، پیش از پرداختن به بررسی کاربردهای مردم‌شناختی، شاید شروع با گفتهٔ دوران‌ساز مارکس و انگلس

می‌شود که جلوه‌های مستقیم نارضایی میان سری لانکاییهای فقیر و طبقهٔ متوسط معطوف به تاملهایی گردد که بیش از پیش به صورت تهدیدی «اهریمنی» برای ملت سری لانکا ترسیم می‌شوند.

کاپفر، برای برجسته نشان دادن استدلال هستی‌شناختی خود، از روش مقایسه‌ای بهره می‌گیرد. به گفتهٔ کاپفر، استرالیا کشوری است که بر پایهٔ «برابری طلبانه» ای بنیاد نهاده شده است که در آن دلیری فردگرایی در برابر نیروهای جمعی از طریق اسطوره‌هایی تقدیس می‌شد که در اثر نبرد گالیپولی [به ترکی، گلیبولو]، در خلال جنگ جهانی اول، به وجود آمدند. گالیپولی، در عین حال که شکست هولناکی بشمار می‌رفت، مایهٔ افسانه نیز بود. نیروی ابتکار و شجاعت «آنزاک» (استرالیایی و نیوزیلندی) «مبتین آموزهٔ مربوط به فضیلت مردانهٔ برابری طلبانهٔ رفاقت استرالیایی است» (۱۹۸۸، ص ۱۲۳). کاپفر یادمان جنگ را برای «آنزاکها» تجزیه و تحلیل می‌کند و در می‌یابد که «تقدس» دلاوری فردی ستوده می‌شود، همان طور که تراژدی جمعی که بر ضد افراد عمل می‌کند (یعنی تراژدی گالیپولی) نیز گرامی داشته می‌شود. این یادمان نمادی است از منش و هویت ملی استرالیایی - اما هویتی که مشخصه‌اش وجود رابطه‌ای متزلزل با دولت است. اگرچه ناسیونالیسم استرالیایی بر پایهٔ برابری‌خواهی و فردگرایی استوار است، اما دولت نمایندهٔ خطر جمع است در برابر ارادهٔ جمعی افراد، یا ملت، که به منزلهٔ یک فرد توصیف می‌شود. این تناقض موجب شد که در زندگی روزمرهٔ استرالیاییان نوعی بدبینی شدید به دولت پدید آید. آگاهی ملی استرالیاییان زاییدهٔ افسانه‌های آنزاک است و کاپفر، هرچند محصولی از این آگاهی است، به پیروی از دومون می‌گوید که برای فردگرایی برابری طلبانه در هستی‌شناسیهای غربی راجع به «خویشتن» ریشه‌های عمیق‌تری وجود دارند.

کاپفر، در تحلیلی از نژادپرستی در استرالیای معاصر، استدلال می‌کند که ایدئولوژی برابری طلبانهٔ ملت بر اصل همسانی مبتنی است. فرد باید به رنگ کل جامعه در آید - و کل جامعه باید رونوشت روشنی از فرد باشد. بر طبق این اصل، اگر به کسانی که «برابری طلبی» در سرشتشان نیست (مثلاً «آسیاییها») اجازهٔ ورود به کشور داده شود، خلق و خوی برابری طلبی از میان خواهد رفت: «ملت‌ها باید همانندی را افزایش دهند نه ناهمانندی را، و گرنه هویت ملی ضعیف می‌شود» (۱۹۸۸، ص ۱۹۱). «ناهمانندی» در استرالیا مایهٔ وحشت است زیرا خلق و خوی برابری طلبانه به عنوان نوعی هستی‌شناسی خویشتن «در عمق» عمل می‌کند، و از راه افسانه‌های آنزاک و قدسیتی که دولت به آنها می‌بخشد تقویت می‌شود. خشونت در برابر «اغیار»، همان طور که در سری لانکا وجود دارد، در راه تأمین منافع نخبگان مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؛ اما «خشم» و هیجانهایی را که در ضمن گفتار ناسیونالیستی برانگیخته می‌شوند باید از درون منطقهای فرهنگی خاصی که به «خویشتن» و واقعیت اجتماعی شکل می‌دهند فهمید.

کتاب افسانه‌های مردم، و اسطوره‌های دولت نمایشگر تلاش مهمی

در ایدئولوژی آلمانی باشد:

عقاید طبقه‌حاکم در هر دوره‌ای عقاید حاکم است، یعنی طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم بر جامعه باشد، در عین حال نیروی فکری حاکم بر جامعه نیز بشمار می‌رود. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد در عین حال بر وسایل تولید معنوی نیز نظارت می‌کند به طوری که در نتیجه این امر، به بیان کلی، عقاید کسانی که از وسایل تولید معنوی بی‌بهره‌اند تابع آن طبقه است.

مارکس و انگلس، ۱۹۴۷، ص ۶۴

«حقیقت» را باید به منزله نظامی از شیوه‌های نظم‌یافته برای تولید، تنظیم، توزیع، اشاعه، و اجرای احکام تعبیر و تلقی کرد. «حقیقت» در رابطه دایره‌وار هم با نظامهای قدرت که آن را به وجود می‌آورند و حفظ می‌کنند پیوند دارد و هم با آثار و نتایج قدرت که از حقیقت پدید می‌آیند و قدرت را گسترش می‌دهند. «رژیم» حقیقت همین است.

فوکو، ۱۹۸۰، ص ۱۳۳

فوکو آشکارا از عاملیت «طبقه حاکم» و استعدادشان برای دستکاری ماکیاولی‌وار در ایدئولوژی «تمرکززدایی می‌کند» (عده‌ای می‌گویند که آن را در هاله‌ای از اسرار می‌پوشاند). اما، برای مقاصد کنونی ما، کافی خواهد بود به این نکته اشاره کنیم که تناسب انتقاد اسد از گرتس در کوششی است برای قرار دادن ایدئولوژی بر پایه شرایط اجتماعی و استدلالی تولید آن - که یکی از مفروضات کلی مارکسیستی است. به عنوان نمونه، اسد به درگیری آوگوستین قدیس با دوناتیستها [پيروان دوناتوس] استناد می‌کند؛ دسته اخیر عقیده داشتند که خدا به انسان اراده آزاد بخشیده است تا انسان اختیار داشته باشد که «حقیقت» را بشناسد و از آن پیروی کند. برعکس، آوگوستین ظاهراً بهتر از گرتس به «رابطه میان قدرت و حقیقت» پی برده است... و تأکید می‌کند که اعمال فشار یکی از شرایط تحقق یافتن حقیقت است، و وجود انضباط برای حفظ آن ضرورت دارد» (اسد، ۱۹۹۳، ص ۳۴). قدرت از طریق قوانین، آموزش و پرورش، کيفر، پاداش، و انواع گوناگون «اقدامهای تأدیبی» نهادینه می‌شود. به عبارت دیگر، حقیقت - قدرتی که در مسیحیت آغازین جای داشت ذاتی نظامی معنای نهفته در نمادها و اجرای آنها در شعایر نبود. در واقع، همان طور که آوگوستین و سایر نخستین «پدران کلیسا» تشخیص داده بودند، به کرسی نشاندن «امور درست»، در مقابل امور نادرست، به وجود هیأت سازمانی جابرا نه‌ای همراه با آموزه‌ها و اعمالی که ایجاد همشکلی کنند نیاز داشت.

کار مطلوب این است که هرگونه کرداری تحت انقیاد مرجعیت واحدی قرار داده شود - یعنی یگانه منبع محبتی که بتواند حقیقت را از خطا بازشناسد. نخستین پدران کلیسا این اصل را مستقر کردند که فقط کلیسای واحدی می‌تواند به صورت منبع بحث و گفتگوی موثق درآید. آنان می‌دانستند که «نمادها» ی تجسم‌یافته در کردار مسیحیان اقرار کرده، همواره با نظریه «یک کلیسای حقیقی» یکسان نیستند؛ می‌دانستند که دین به کردار مجاز و آموزه جایز نیاز دارد؛ و می‌دانستند که همواره تنشی میان آنها برقرار است - گاه اقدام به بدعت‌گذاری می‌شود و گاه نظام حقیقت واژگون می‌گردد - که در این حالت ضرورت نقش خلاق قدرت نهادینه بوضوح معلوم می‌شود.

۱۹۹۳، ص ۳۸-۳۹، تأکید از من است.

بی‌پرده بگویم؛ دارندگان وسایل «ابداع» سنتها یا ترویج «ناسیونالیسم رسمی» به شیوه‌های بالایی - پایینی، کار خود را به این منظور انجام می‌دهند که در ساختار سیاسی نوحاسته دولت امتیازاتشان را حفظ یا امتیازاتی کسب کنند.

طلال اسد در کتاب نافذش به نام تبارشناسیهای دین بر دین و ناسیونالیسم - به عنوان مبحثهایی که از حیث شرایط مادی ایجادشان از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند - انتقادی وارد کرده است. اسد، در انتقادی موشکافانه بر تعریف گرتس از دین به منزله یک «نظام فرهنگی»، می‌گوید که «ذات، دین (یا ذات هر نظامی از نمادها) را نمی‌توان به صورتی جهانشمول تعریف کرد، زیرا چنین کاری بدان می‌ماند که «آن را عقلاً از حیطه قدرت جدا کنیم» (۱۹۹۳، ص ۲۹). بوجه آزمون استدلال اسد اظهارنظری است دایره بر اینکه گرتس عقاید و اعمال دینی را در مقام نظامهای معنی تجزیه و تحلیل می‌کند، نظامهایی که از شرایط مادی و معنوی‌ای که اعمال و مقررات نمادین خاصی را به وجود می‌آورند مصنوعاً تفکیک می‌شوند. اسد از خواننده می‌خواهد به بررسی این نکته بپردازد که چگونه حقایق دینی «برخلاف حقایق دیگری» که کنار گذاشته یا منکوب شده‌اند به صورت «طبیعی و قابل اعتماد» درآمده‌اند (۱۹۹۳، ص ۳۱). به عقیده او، گرتس در توصیف موجز و حکیمانه‌اش از ایدئولوژیها به عنوان الگوهای «مربوط به» و «برای» واقعیت اجتماعی، اگرچه وعده داده است که به بررسی رابطه دیالکتیکی میان عمل اجتماعی و ایدئولوژی بپردازد، عملاً به نظریه‌ای از پارسنز درباره همربختی و همزیستی - و، در نتیجه، جدایی تحلیلی - میان نظم اجتماعی، فرهنگ، و شخصیت (انگیزش) اتکا می‌کند. او با توصیف دین به مثابه نظامی از نمادهای به وجود آورنده «حالت‌های روحی» و «انگیزشها» یی که «معنی‌دار می‌شوند» چنین نظری ابراز می‌کند. به گفته اسد، این گونه فرمول‌بندی فوق‌العاده ساده‌انگارانه است زیرا اهمیت انگیزشی عاملیت را به خود نهادها می‌بخشد و از توجه کردن به نقشی که قدرت در پدید آوردن حقایق گوناگون ایفا می‌کند در می‌ماند. می‌بینیم که اسد، در انتقادش، تلویحاً به استنباط کلی فوکو درباره گفتمان متوسل می‌شود زیرا او گفتمان را شکل‌دهنده و پدیدآورنده اعمال و ایدئولوژیها در تشکیل «رژیمهای حقیقت» می‌نگارد:

می‌گوید که ناسیونالیسم - بخصوص به صورتی که رابطه میان اکثریتها و اقلیتها را تعریف و مشخص می‌کند - باید به منزله نیروی سلطه‌گری شناخته شود که در نهایت نفع صاحبان قدرت و امتیاز را تأمین می‌کند. به گفته پتن، در انگلیسی بودن چیزی نهفته است که «ما در آن وجه مشترک داریم». چیزهایی را که به عنوان کوچک‌ترین مخرج مشترک مطرح می‌کند عبارتند از قانون انگلیسی، زبان انگلیسی، و تاریخی رسمی. اما به گفته اسد، کسی که تعریف اجمالی و به ظاهر لیبرال پتن را می‌خواند «می‌داند که چنین چکیده‌گوییها و چکیده‌نویسیهایی عملاً تعریفشان را از نخبگان خاصی کسب می‌کنند... که به «ادبیات انگلیسی» معتقدند و بر آن انواعی از تاریخ انگلستان صحه می‌گذارند که در مدرسه‌ها و دانشگاهها آموخته می‌شوند (و به همین سبب نگارندگان هندی تاریخ امپراتوری انگلستان جواز ورود دریافت نمی‌کنند)» (۱۹۹۳، ص ۲۴۶). کلید یکپارچگی، به گفته او، عبارت است از، تضاد نداشتن با هسته فرهنگ انگلیسی آن گونه که از «طبقات حاکم» کشور تعریف می‌کنند. وی استدلال می‌کند که در برابر تنوع باید تا زمانی مدارا کرد که بر ارزشهای «هسته‌ای» ملت (یعنی ارزشهای مربوط به نخبگان) خرده‌ای وارد نیاید. بنابراین، تنوع باید «لزوماً خارج» از هویت ملی محفوظ بماند - یعنی به منزله «سنت» فرودستی که با اسطوره‌ای از یکپارچگی لیبرالی و «بردباری» جهانشمول تطبیق داده شود.

بر طبق عقیده اسد، اگرچه پتن بر آزادی‌گفتار و اجرای عادلانه قانون ارجح می‌نهد، اما عملاً مدافع درک خاصی از «فرهنگ» بود که در موقعیت رو به تجدد از خود آگاهی مرتبط با امپراتوری انگلستان زاینده شده بود. چنان که اشاره کردیم، گرتس میان جامعه مدنی نوخاسته و هویت‌های آغازین و بالقوه آشوبگر درگیری و تنافری می‌دید (و این بازتاب حکمی است که پتن در مورد مسلمانان صادر کرده است)، در صورتی که اسد استدلال می‌کند که همه تشکیلات فرهنگی ذاتاً براساس شکل‌بندیهای قدرت استوارند - از این رو، انزجاری که سیاستمداران لیبرال احساس کردند نه بازتابی از پای‌بندیشان به آزادی بیان بلکه به منزله بازتابی در برابر خطر آشکاری بود که رتبه‌بندی یا سامان فرهنگها را در کشور تهدید می‌کرد. پیشفرض اصلی گفتمان لیبرالی انگلیسیها عبارت بود از «احترام برابر به همه فرهنگها، اما واقعیت‌های قدرت سیاسی ایجاب می‌کنند که فرودستان (کمر پشرفته) خود را با فرادستان (پشرفته‌تر) سازش دهند» (۱۹۹۳، ص ۲۵۲). این همان سیاست فرهنگی‌ای بود که در مستعمرات اجرا می‌شد، و به ایدئولوژی ناسیونالیسم انگلیسی در برابر اقوامی درآمد که بیش از پیش از مستعمره‌های پیشین مهاجرت می‌کردند. او، برای روشن کردن منظور، به جمله‌ای از مالدینوفسکی، مردم‌شناس قدیمی انگلیسی، درباره ساماندهی فرهنگ در مستعمرات استناد می‌کند: «عناصر فرهنگی‌ای وجود دارند که حفظ یا دوامشان مجاز نیست زیرا برای سفیدپوستان تهوع آورند» (منقول در کتاب اسد، ۱۹۹۳، ص ۲۵۲). اسد می‌افزاید که، براساس این منطق، سیاه‌پوستان نیز از آن رو که ناگزیرند به تدریج «خود را با فرادستان سازش دهند» این امور را تهوع‌آور خواهند

مسلماً، اسد حقیقت‌های ایدئولوژیک را به دستکاریهای منظمی که طبقه حاکم در روینا می‌کند تنزل نمی‌دهد. فرض‌مقدماتی او، چنان که اشاره شد، کمتر دوگانه‌انگارانه (دوئالیستی) است زیرا نیروهای مادی و نمادین را در مقوله‌های فوکویی «انضباط» و «قدرت» جای می‌دهد. با این همه، نقد او بر گرتس و، «توسعاً، بر سایر مردم‌شناسان تفسیرگرا بر پایه مقدمه‌ای قرار دارد که در ایدئولوژی آلمانی اظهار شده است دایر بر اینکه «تولید معنوی» بناگیزیر با «تولید مادی» پیوند دارد. اگرچه در نقد یادشده به بررسی تعریفی از دین پرداخته می‌شود که بر پایه «معنی» استوار است، مفروضاتی را که نقد بر بنیاد آنها نهاده شده است می‌توان برای نقدهایی درباره ناسیونالیسم دینی و طرح‌ریزیهای انگلیسی مربوط به هویت ملی در بخشهای دیگر کتاب به کار برد و به کار هم برده می‌شوند.

در تحلیل جالب توجهی درباره مجادله‌های پیرامون نظام چندفرهنگی و بحث‌های رایج در زمینه هویت انگلیسی، اسد از مشاجره‌ای که در اثر انتشار کتاب آیه‌های شیطانی سلمان رشدی در رسانه‌ها در گرفت استفاده می‌کند. انتشار این کتاب در انگلستان با اعتراضهای گسترده مسلمانان روبه‌رو شد. عده‌ای از دولت درخواست توقیف کتاب را کردند، و عده‌ای دیگر خواستند که ناشر کتاب، مؤسسه پنگوین، همه نسخه‌های کتاب را از بازار جمع کند. پس از صدور فتوای آیت‌الله [امام] خمینی، احساسات انگلیسیها در رابطه با آن در مقالات و سرمقالات مطبوعاتی که بعداً منتشر شد، منعکس گردید.

«بحران» ناشی از مشاجره پیرامون کتاب فوق موجب واکنش داگلاس هرد، وزیر کشور و معاونش جان پتن شد. هرد، طی نطقی خطاب به رهبران مسلمانان انگلستان، بر اهمیت «یکپارچگی شایسته اقلیت‌های قومی» تأکید نهاد و گفت که وظیفه همه اقلیتها است که درباره «فرهنگ بریتانیا» درس بیاموزند و از خشونت پرهیزند. در پی این نطق، پتن دو سند انتشار داد: اول، «نامه‌ای سرگشاده» به رهبران مسلمانان، و دوم، بیانیه‌ای با عنوان «درباره انگلیسی بودن». این اقدام، به عقیده اسد - با توجه به اینکه در نتیجه آن ماجرا هیچ خشونت، جز چند تهدید سربسته، روی نداده بود - واقعه مهمی به‌شمار می‌رفت. وانگهی - به‌رغم وقوع تظاهرات خشونت‌آمیز خیابانی از جانب مخالفان نژادپرستی و فاشیستها، آشوبهای نژادی شهری عمده میان سفیدپوستان و مهاجران غیرسفیدپوست، و چندین مورد بزهکاری و قتل که بر ضد مهاجران آسیایی جنوبی صورت گرفته بود - دولت انگلستان قبلاً چنین مدرکی صادر نکرده بود که در آن روی گروه اقلیت واحدی انگشت گذاشته و به او هشدار داده باشد. اسد مدعی است که حتی عملیات درازمدت بمب‌اندازی ارتش جمهوری خواه ایرلند نیز موجب نشده بود که سندی درباره «سرشت ذاتی انگلیسی بودن» صادر شود. اسد، در تحلیلی که از این واقعه کرده است، می‌گوید که عنوان کردن موضوع فرهنگ ملی انگلستان، و قرار دادن اقلیتها در درون آن، با منافع طبقات حاکم، و با رژیم حقیقت [ی] که در اطراف آن منافع ساخته و پرداخته می‌شود، ارتباط بسیار دارد. او، با استفاده از همین منطقی که در انتقاد خود بر گرتس به کار برده است،

بیم آن می‌رود که هستهٔ ایدئولوژیک هویت ملی را تهدید کنند. از سوی دیگر، اسد، برخلاف کاپفر، دربارهٔ منطق یا نظام‌نامه‌ای فرهنگی که ارزش و اهمیتی هستی‌شناختی داشته باشد. هیچ‌گونه پیشفرضی را عنوان نمی‌کند. در واقع، اسد پیوسته بر نماهایی از فرهنگ حمله می‌کند که پایهٔ محکمی در تحلیلی از اعمال و قدرتهای نهادینی که آنها را امکان‌پذیر می‌سازند نداشته باشند. لیکن باید خاطر نشان کرد که اسد، اگرچه موشکافی نظری و استنباط ظریفی دربارهٔ رسانه‌های جمعی از خود بروز می‌دهد، مشاهده‌های ناشی از تحقیق میدانی یا تفسیرهای غیرسیاستمداران را در تحلیل خود از این ماجرا به خواننده عرضه نمی‌کند. از این رو، مردم‌شناسانی وجود دارند که تحلیل او را در مقولهٔ «فرهنگ پژوهی» جای می‌دهند. شاید مهمترین نکته این باشد که اسد به راستاهای مناسب تازه‌ای برای کار میدانی در انگلستان معاصر اشاره می‌کند، خواه از طریق پژوهشهایی در زمینهٔ تجربه‌های روزمره و ادراکات مربوطه به «انگلیسی بودن» در میان اقلیت مهاجران. مثلاً، بسیار سودمند خواهد بود اگر به درک هرچه بهتر این نکته نائل شویم که چگونه تفاسیر «ماهیت‌گرایانه» در مورد هویت را هم گروه‌های اقلیت و هم گروه‌های اکثریت و نیز یکایک کنشگران اجتماعی، به نحوی راهبردی (استراتژیک) - و حتی ابزاروار - به کار می‌برند. این همان جایی است که در آن با دیدگاه مردم‌شناختی مبتنی بر تحقیق میدانی می‌توان تحقیقات رایج شخصیت‌هایی چون پل گیرای، هومی بابا، دیک هیدج، و استوارت هال را، که از دیدگاهی مبتنی بر متن در مورد فرهنگ پژوهی مطالبی می‌نویسند، تکمیل کرد.

در بحثی راجع به نقدهای متأثر از نگرش مارکسیستی دربارهٔ ملت نمی‌توان ذکر کرد که کارهای ایمانوئل والرشتاین به میان نیارود. والرشتاین، اگرچه بی‌شک در مقاله‌های دیگر این کتاب مورد بحث قرار گرفته است، سایهٔ بزرگی نیز بر مردم‌شناسان مارکسیست افکنده است. در عین حال، این واقعیت که خود والرشتاین الگوی نظریش دربارهٔ «نظام جهانی» را از سالها تحقیق میدانی خویش در آفریقا استنتاج کرده است غالباً نادیده گرفته می‌شود. چنین غفلتی بسیار شگفت‌انگیز است، زیرا باید در نظر داشت که وی پیش از انتشار کتاب دوران سازش، نظام جهانی، ۱۹۷۴، نخست نامش را به عنوان متخصصی آفریقاشناس به ثبت رسانده بود (۱۹۶۰). من بخش زیادی از نظریهٔ والرشتاین را مطرح نخواهم کرد، اما به نقد او از سیاست‌های قومی و ناسیونالیستی اشاره خواهم کرد و نقشی را که آنها در «تثبیت» نظام جهانی سرمایه‌داری ایفا می‌کنند متذکر خواهم شد. والرشتاین، در تحلیل خود از «مرکز»، «حاشیه» و «نیمه حاشیه» در اقتصاد جهانی، با پیروی از راهنمایی آندره گوندر فرانک، می‌گوید که توسعه‌نیافتگی، به جای اینکه نمایشگر مرحله‌ای قدیمی‌تر در سیر تکامل اجتماعی - فرهنگی باشد، در اثر ظهور اقتصاد و تقسیم کار جهانی در چهار سدهٔ اخیر منظم‌اً در «حاشیه» ایجاد شده است. در خلال جنگ سرد، دست‌کم در غرب، نظریه‌های مربوط به مدرن‌سازی بر پایهٔ مفاهیم تکامل اجتماعی و فرهنگی بودند. مثلاً پارسنز، که تا حدی به صورت

یافت. اسد، در تأیید نکتهٔ مورد نظرش، می‌گوید که خطر راستینی که نخبگان لیبرال انگلیسی احساس می‌کنند سیاسی شدن سنت دینی (اسلام) در درون کشوری است که «فرهنگهای متفاوت را نسبت به فرهنگ انسان‌گرایی لیبرال «پیشرفته» و غیردینی در مرتبه‌ای فرودست قرار می‌دهد.

اسد، در عین حال که تابعیت بومیش را از ایدئولوژی ملت انگلستان اخذ می‌کند (یا ابهام‌زدایی می‌کند)، بر موضع مسلمانان افراطی نیز صحه نمی‌گذارد. منظور او همانا و اسازی گفتار هرد و پتن دربارهٔ «مدارا»، و نشان دادن این نکته است که پیش‌فرضهای این گفتار بر پایه‌های سلسله مراتب و نخبگان استوارند. به همین سان، او دربارهٔ بومی کردن «سنتها» در برخی از گفتارهای چندفرهنگی رایج در کشور نیز سخنان مخالفت‌آمیزی می‌گوید. به عقیدهٔ او، از «تفاوت‌های فرهنگی» می‌توان به عنوان نوعی «آگاهی کاذب» استفاده کرد - یعنی، از طریق دیسه‌بازیهای رسانه‌ها و دولت، می‌توان چهرهٔ موقعیتهای فعلی قدرت را که موجب پیدایش صورتهای «موثق» یا رسمی هویت‌های قومی می‌شوند در زیر نام مدارا و تنوع مخفی کرد، و سرانجام توجه را از شرایط مادی‌ای که اکثر اجتماعات مهاجر با آنها مواجهند منحرف نمود. علاوه بر این، به عقیدهٔ اسد، حامیان نظام چندفرهنگی موجب نگرانی اندکی برای

مدافعان وضع موجود [می‌شوند]. برعکس، چنین تحولاتی با نظام سرمایه‌داری مصرفی شهری و با تجلیل لیبرالی نه از آنچه پتن «میراث غنی و متنوعی که بر ثروت فرهنگ و سنت انگلستان افزوده است» می‌نامد براجتی جفت و جور می‌شوند... نکتهٔ اصلی مورد نظر من به طور ساده این است که ادعای آنان در مورد بهره داشتن از ظرفیت انقلابی سخن یاوهای بیش نیست.

۱۹۹۳، ص ۲۶۶

یعنی نظارت دیوانسالارانه، بازاریابی، و توصیف «تفاوت‌های اساسی فرهنگی، همانند اداره کردن یک امپراتوری متنوع یا راه بردن موزه‌های متعدد، نه تنها خطر چندانی برای نگرش نخبگان در مورد کشور انگلستان به وجود نمی‌آورد بلکه، با بومی کردن سنتهای فرهنگی، این نگرش را تقویت می‌کند که هستهٔ مشترک انگلیسی ملت (موضوع بحث پتن) تا حدی از همین تفاوت‌های فرهنگی نیز فراتر می‌رود. یعنی ملت را به شیوه‌ای بومی می‌کند که بر ساختارهای مادی و استدلالی‌ای که امکان تحقق آن را فراهم می‌آورند برده‌ای از ابهام می‌کشد.

انتقاد اسد بر لیبرالیسم انگلیسی از بسیاری جهات انعکاسی از بحث کاپفر دربارهٔ «برابری طلبی» استرالیایی است. هر دو بر این نکته تأکید می‌کنند که ارکان بنای ملت بر شالودهٔ ایدئولوژی‌ای استوارند که قداست حقوق و آزادیهای فردی را حفظ می‌کند؛ این ایدئولوژی، در هر دو مورد، اگرچه حامی منافع طبقات نخبه است، نگرانیهایی دربارهٔ حضور مهاجران نیز به بار می‌آورد، مهاجرانی که اگر به رنگ جماعت در نیابند

پرونده می‌شود تخفیف می‌یابد. بنابراین، ناسیونالیسم، با واداشتن گروه‌های ناهمگون به نوعی وفاداری مشترک، موجب استحکام سیاسی کشور می‌شود.

پیش‌فرض‌های والرشتاین، اگرچه با برخی از عقاید گیلنر دربارهٔ وظایف ناسیونالیسم و ابداعات اخیرشان وجوه مشترک داشتند، کاملاً با یکدیگر متفاوت بودند. به بیان کوتاه، کار ناسیونالیسم نه تنها جلوگیری از بروز اغتشاش اجتماعی، بخصوص بسط آگاهی طبقاتی، در نتیجهٔ سرمایه‌داری صنعتی بود بلکه ناسیونالیسم «تثبیت‌کننده»ی نظام جهانی نیز بشمار می‌رفت. همان‌طور که اندرسون شرح داده بود، ناسیونالیسم امپریالیسم در دورهٔ توسعهٔ استعماری سرمایه‌داری دست در دست یکدیگر عمل کرده بودند. نخبگان در کشورهای مرکزی می‌توانستند طرح‌های استعماری خود را برحسب ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی مشروع و موجه جلوه دهند، و در همان زمان از طریق تحرک صعودی اقتصادی، نظامی، و مدنی که در مستعمرات فراهم بود از فرصت‌های گسترش یابنده‌ای که برای غیرنخبگان مهیا می‌شد (یعنی از هستهٔ مرکزی) بهره‌برداری کنند. به این معنی که با ایجاد آگاهی ملی، تضاد طبقاتی تخفیف می‌یافت. اما نکته‌ای که به همین اندازه اهمیت داشت منافع اقتصادی حاصل بر اثر تقسیم جهانی کار و استعمار کارگران در مستعمرات بود. وانگهی، خطری که بورژوازی را در کشورهای مرکزی تهدید می‌کرد زایندهٔ بالا رفتن قدرت خرید پرولتاریا بود که در نتیجهٔ توسعهٔ اقتصاد جهانی ناشی از وجود نظام استعماری پدید می‌آمد:

همزمان با بالا رفتن قدرت خرید پرولتاریای صنعتی کشورهای واقع در هستهٔ مرکزی، سنگینی بار دو مسأله از دوش اقتصاد جهانی برداشته شد: تنگنای تقاضا، و «تضاد طبقاتی» نگران‌کنندهٔ کشورهای مرکزی. و به همین سبب، آزادی‌خواهی اجتماعی یا ایدئولوژی دولت رفاه که درست در همان مقطع از زمان پدید آمده بود.

والرشتاین، ۱۹۷۹، ص ۳۰

والرشتاین اهمیت تثبیت‌کنندهٔ ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی را به کشورهای مرکزی محدود نمی‌کند. در واقع، او اهمیت «اقوام-ملتها»ی واقع در نیمه‌حاشیه و جایشه را در خدمت منافع کسانی می‌بیند که هم «استثمار می‌شوند و هم استثمارگرند». پیش از هر چیز، او دلیل می‌آورد که الگوی مرکز-حاشیه بدون وجود یک «قشر متوسط» - نیمه حاشیه - الگوی کافی و مناسبی نیست؛ قشر متوسط از طریق وفاداری تعدیل‌شدهٔ خود به کشورهای مرکزی (که آنان را استثمار می‌کنند)، یعنی وفاداری ناشی از روابطشان با حاشیه (که مورد استثمار آنان قرار می‌گیرد)، موجب تثبیت نظام می‌شوند. به همین‌سان، شکافهای بزرگی که در درون کشورهای نیمه حاشیه وجود دارند از طریق گفت‌وگوهای قومی - ناسیونالیستی و نژادی ایجاد می‌شوند. این تمایزهای «گروه همپایگاه»

تجویزی نظر ویرا اتخاذ کرده بود، استدلال می‌کرد که نظم‌پندی عقلانی و، در نتیجه، دیوانسالارانه کردن حوزه‌های اجتماعی متضمن «تفکیک ساختاری» است - یعنی تقسیم کار پیچیده‌تری را که بر بنیاد پیش‌شرط‌های کارکردی یک اقتصاد جهانی استوار باشد ایجاد می‌کند. به همین‌سان، راستوف، در «بیانیهٔ غیرکمونیستی» خود با عنوان مراحل رشد اقتصادی، نیز می‌گوید که برخی از رویه‌های فرهنگی سنتی مانع از ظهور سرمایه‌داری معقول و پیشرفته‌های فنی می‌شوند. راستوف، پارسنز، و انواعی از «نظریه‌های همگرایی»، که رابطهٔ بسیار نزدیکی با یکدیگر دارند و از دانش فنی ناشی می‌شوند، در دودهٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شالوده‌های فکری مهمی فراهم آوردند. والرشتاین، با استدلال در خلاف این جهت، همین الگوهای تکاملی را به منزلهٔ ایدئولوژی‌هایی می‌انگاشت که استعمار مداوم کارگران در حاشیه و، تا حد کمتری، در موقعیتهای نیمه حاشیه و نیز در هستهٔ مرکزی را جایز می‌دانستند. اگرچه پیش‌فرض‌های والرشتاین ظاهراً مارکسیستی است، ولی او بر توافق خود با الگوهای تکاملی مارکسیستی در مورد سیر پیشرفت، که دولت شوروی در دورهٔ جنگ سرد از آنها استفاده می‌کرد، تأکید می‌نهد و استدلال می‌کند که «این تحلیل همان تحلیلی است که راستوف بیان کرده است جز آنکه نامهای صحنه‌ها تغییر یافته‌اند و کشور نمونه از بریتانیای کبیر به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جابه‌جا شده است» (والرشتاین، ۱۹۷۹، ص ۵۲). والرشتاین استدلال می‌کند که الگوی نظام‌های جهانی، از طریق «دیالکتیک» میان وضعیتهای مرکز و حاشیه، توصیفی برای ماندن در حالت عقب‌ماندگی به دست می‌دهد پویاتر از تبیینی که الگوی تکاملی کلاسیک مارکسیستی در زمینهٔ «مراحل» به عمل می‌آورد. مثلاً، انتقاد بر «شیوهٔ تولید آسیایی»، از لحاظ اکتشافی کمتر سودمند است تا پی بردن به اینکه شیوه‌های تولید آسیایی چگونه با نظام‌های اقتصادی بزرگ‌تر در خلال دوران استعمار و پس از آن ارتباط داشته‌اند.

تحلیل والرشتاین دربارهٔ جنبش‌های قومی - ناسیونالیستی، و به طور کلی ناسیونالیسم، با احکام کلان الگوی نظام‌های جهانی‌ای که وی مطرح می‌کند همساز است. والرشتاین، همانند گیلنر، استدلال می‌کند که ناسیونالیسم به منظور یکپارچه کردن سیاسی و برای تسهیل کارکردهای شیوهٔ تولید سرمایه‌داری - بخصوص صنعتی - ابداع شده است. گیلنر فرایندهای همگون‌سازی فرهنگی در ایدئولوژی ناسیونالیستی را نوعی ضرورت کارکردی ناشی از نیازهای اجرایی دولت عصر جدید و محصول شرایط اجتماعی (یعنی سرمایه‌داری صنعتی) می‌انگاشت که زمینه را برای ایجاد «فرهنگ‌های عالی یکدست، همگون، و باثبات فراهم می‌ساختند، فرهنگ‌هایی که در کل اقوام نفوذ می‌کردند و نه فقط در اقلیتها برگزیده...» (گیلنر، ۱۹۸۳، ص ۴۹). به گفتهٔ گیلنر، نقش ناسیونالیسم نه تنها این است که یکدست‌سازی لازم برای اقتصاد صنعتی را میسر سازد بلکه کاستن از فشارهای روانی ناشی از مدرن‌سازی نیز وظیفهٔ آن است. یعنی، رنج شدید و افزایش قشریندی، که در اصل از سرمایه‌داری صنعتی به وجود می‌آید، با درک تازهٔ همبستگی افقی‌ای که با «خودفریبی» ناسیونالیسم

حاصل از این امر، را منعکس می‌کند. والرشتاین می‌گوید که «نظام قبیله‌ای» احتمالاً هنگامی توسعه خواهد یافت که نظام جهانی بر شدت و وخامت نابرابریهای اقتصادی در کشورهای حاشیه بیفزاید. در نظامهای سیاسی‌ای که بر بنیاد پیش‌فرضهای ناسیونالیستی تعریف می‌شوند (یعنی کارکرد اقتصادیشان را در نظام جهانی مخفی می‌کنند)، نخبگان محلی بیش از پیش وسوسه خواهند شد که از طریق توده‌گرایی «ازلی» مشروعیت کسب کنند. براساس همین نوع منطق، برای سیاست ناسیونالیستی هنگامی فضایی خشک‌تر نیز در کشورهای نیمه‌حاشیه و، تاحدی، حتی در کشورهای مرکزی آشکار خواهد شد که کشورهای حاشیه هرچه فقیرتر شده ثبات اقتصادهای کشورهای نیمه‌حاشیه را برهم زنند و بحرانهای مشروعیت هرچه بیشتری را برای دولت ملی به بار آورند. والرشتاین، اگرچه تا حدی در بدینی تقریباً فاجعه‌آمیز هانتینگتون درباره‌ی تعارض فزاینده‌ی میان دولت ملی و گروههای قومی سهیم است، بندرت متوجه تعارضهایی می‌شود که بر محور «برخورد» تمدنها دور می‌زنند. در عوض، آنها را در دستکاری سیاسی هویتها، که به نفع نخبگان صورت می‌پذیرد، جای می‌دهد.

... در پس «واقعیت» قومی، تضاد طبقاتی نهفته است که از سطح ظاهری چندان هم دور نیست. منظوم از این سخن همانا بیان گزاره‌ی سر راست زیر است که با محک تجربه قابل آزمودن است (و نه گزاره‌ای که قاطعانه آزموده شده باشد): اگر اختلافهای طبقاتی‌ای که با اختلافهای گروه همپایگاه ارتباط (یا انطباق) دارند، در نتیجه تغییر اوضاع و احوال اجتماعی، از میان بروند، تعارضهای گروه همپایگاه سرانجام از میان خواهند رفت (و بی‌تردید تعارضهای دیگری جایشان را خواهند گرفت).

۱۹۷۹، ص ۱۷۹

ما در این گفته، شاید، شرط مهمی را بیان می‌کنیم که بسیاری از مردم‌شناسان مایلند آن را به نظریه کلی و جامع والرشتاین بیفزایند. این الگو، اگرچه از لحاظ اکتشافی مسلماً بسیار قدرتمند است، با هر نمونه‌ی آرمانی آزمون‌پذیری بیشترین حد تناسب را دارد. کلید سودمندی آن، بویژه هنگامی که به تبیین آن برای آگاهی قومی و ناسیونالیستی مربوط باشد، در چارچوب روشن و مستقیمی است که برای گفت و گوی دانشمندان علوم اجتماعی و سیاستمداران وجود دارد. این گفت و گوها، به نوبه خود، به پژوهشهای قوم‌نگاشتی مشروح در اقتصاد سیاسی وابسته‌اند. والرشتاین، براساس صلاحیتی که داشت، مردم‌شناسان را برانگیخت تا درباره‌ی تأثیر اقتصاد جهانی بر اجتماعات محلی به تحقیق پردازند. عقاید انتقادآمیزی نیز وجود داشتند، و منتقدان در الگویی که از لحاظ اقتصادی جنبه تعیین‌گرانه (دترمینیستی) داشت متوجه حذف مرکزیت و گوناگونی فرهنگ در زندگی انسانی شدند. در نظر دسته دوم، نقش مردم‌شناسی خاطر نشان ساختن این نکته بود که تجدد چگونه از طریق منطقهای فرهنگی خاصی «به صورت بومی در می‌آید»، در حالی که در

(بنابر اصطلاح ویر)، اگرچه گمان می‌رود که از زمرة وابستگیهای «ازلی» شمرده می‌شوند، مورد دستکاری نخبگان و / یا بورژوازی قرار می‌گیرند، و به همین سبب، بنابر استدلال والرشتاین، به ثمربخش‌ترین نحو به منزله ایدئولوژیهای انگاشته می‌شوند که چهره منافع طبقاتی را زیر نقابشان مخفی می‌کنند. و سرانجام، دیدگاه والرشتاین آشکارا ابزار گریبانه است: قومیت و ناسیونالیسم نمایشگر راههایی هستند برای رسیدن به امتیازهای اقتصادی یا حفظ آنها برای استثمارکنندگان و استثمار شدگان به نحو یکسان، بنابراین، کسانی که به هویتهای قومی - ناسیونالیستی می‌چسبند دل به سلطه‌ای می‌بازند که نظام جهانی را مستدام می‌کند و مانع از ظهور آگاهی طبقاتی بین‌المللی می‌شود.

بنابر استدلال والرشتاین، خط‌مشیهای سیاسی ناسیونالیسم، قومیت، و نژاد در هیچ جا چشمگیرتر از دولتهای ملی فقرزده حاشیه نیستند. در آنجا، همان‌طور که آنبر کوئین مشاهده کرده بود، رقابت لگام گسیخته میان گروههای قومی و قبایل (که تاحدی نتیجه سیاسی شدن قبایل و قومیتهای تحت حاکمیت استعماری است) برای دست یافتن به امتیازهای اقتصادی ناسیونالیستی که وجود دارند موجب پای‌بندی و اخلاصی به سیاستهای قومی - ناسیونالیستی و قبیله‌ای می‌شود. والرشتاین، برای روشن کردن این مطلب، به نوشته الیزابت کولسون، متخصص مردم‌شناسی اجتماعی، استناد می‌کند:

شاید عده زیادی از جوانان درست در همان زمانی متوجه وفاداری صریح خویش به سنتهای قومی خاص می‌شوند که در برابر استقلال آفریقا مسؤولیتی برعهده گرفتند... در آفریقا، اهل مدرسه، یعنی روشنفکران، بیشترین اشتیاق را داشته‌اند که زبان و فرهنگ خویش را پیشرفت بخشند و خود را در برابر همه امتیازهایی که به زبان و فرهنگ سایر گروههای موجود در کشور داده شده است آسیب‌ناپذیر انگاشته‌اند.

کولسون، در کتاب والرشتاین، ۱۹۷۹، ص ۱۶۸

والرشتاین می‌افزاید،

حتی از افکندن کوتاه‌ترین نگاه به نوشته‌ها معلوم می‌شود که هیچ کشور مستقلاً در آفریقا وجود ندارد که در آن جمعیت بومی به خرده‌گروههایی تقسیم نشود که در تقسیم‌بندیهای سیاسی کشور به منزله عناصری مهم چهره نشان دهد. یعنی پیوندهای «قبیله‌ای» یا قومی با مقوله‌های حرفه‌ای ارتباط دارند، و مسلماً با سهم‌بندیهای شغلی وابسته‌اند.

۱۹۷۹، ص ۱۶۹

بنابراین، به گفته او، سیاست مربوط به نژاد، قبیله، و قومیت در دولتهای ملی نواخته فرایند تعیین مرز شهروندی، و حقوق و امتیازهای

اینکه مردم تا چه حد در برابر نیروهای تجدید ایستادگی می‌کنند، در راه براندازی آنها می‌کوشند، یا آنها را به رنگ بومی در می‌آورند، برای علاقه‌بالنده به مقاومت قومی و تعارض در سراسر جهان بسیار مهم و حیاتی است. شاید یکی از نافذترین تحقیقات درباره مقاومت محلی در برابر سرمایه‌داری و سیاست ناسیونالیستی و حمایتی که رسوخ آن را در اجتماعات محلی میسر می‌سازد مندرج در کتابی است از جیمز اسکات به نام *اسلحه ضعیفان*. در این اثر مهم، سودمندی دیدگاه ناشی از تحقیق میدانی از راه تحلیل «شکلهای روزمره» ی مقاومت به اثبات رسیده است - آن نوعی که با تحلیلی صرفاً تاریخی یا ساختاری درباره اقتصاد سیاسی توجه دیگران را جلب نمی‌کند. آنچه آشکار شد تصویری بود از زندگی دهقانان در مالزی که با مفهومیهای مربوط به سلطه ایدئولوژیک کامل و تمام عیار جور در نمی‌آمد. کنشگران اجتماعی اسکات گیرندگان منفعل «آگاهی کاذب» نیستند؛ بلکه آنان، یعنی کشاورزان بی‌زمین، در برابر خط‌مشیهای «انقلاب سبز» - و تأثیرات جانبی آن بر کشاورزان اجاره‌نشین - تا به حدی که در توان داشته باشند فعالانه مقاومت می‌کنند. اسکات، هرچند به دیدگاه اقتصاد سیاسی آشکارا روی موافق نشان می‌دهد، می‌گوید که درباره این نکته که «پیدا کردن مطلب» تا چه حد روابط تولید در اجتماع محلی را تیره و نامفهوم جلوه می‌دهد فقط از راه پژوهش تجربی و محلی می‌توان داوری کرد. تنها با درک و تجربه «عاملهای انسانی» می‌توان به تأثیرات حقیقی سرمایه‌داری پی برد:

شیوه تولید چگونه می‌تواند در ماهیت روابط طبقاتی تأثیر بگذارد جز آنکه از تجربه و تعمیر و تفسیر انسانی اثر پذیرد؟ فقط با جذب آن تجربه به صورتی کم و بیش کامل خواهیم توانست سخن معنی‌داری در این باره بگوییم که چگونه نظام اقتصادی معینی بر کسانی که آن را بنیاد می‌نهند و حفظ می‌کنند یا نظام دیگری را به جای آن می‌نشانند تأثیر می‌گذارد. و، البته، اگر این نکته در مورد دهقانان یا پرولتاریا صادق باشد، مطمئناً در مورد بورژوازی، خرده بورژوازی، و حتی «لومین پرولتاریا» نیز صدق می‌کند. حذف کردن تجربه عاملهای انسانی از تحلیل روابط طبقاتی به مثابه داشتن نظریه‌ای است که دنباله آن را حذف کرده باشند.

اسکات، ۱۹۸۵، ص ۴۲، تأکید از من است

اسکات، به پیروی از گرتس، امیدوار است که به معانی ظریف فرهنگ و «تفسیرهای پشت صحنه» ای که سرشت زندگی اجتماعی را می‌نمایانند پی برد. او می‌گوید که هر استنباط سطحی درباره روابط اجتماعی در سطح روستا به این فرض نادرست خواهد انجامید که دهقانان، به طور کلی، دستکاریهای فریبدهنده ایدئولوژیک در «سنت» از جانب حکومت و زمینداران محلی را که از منافع و حمایت آن بهره‌مند می‌شوند درک نمی‌کنند. اسکات دهقانانی را مشاهده می‌کند و درباره

نظر دسته اول، مردم‌شناسی، همان‌گونه که هابسبام نشان داده بود، در فروافکندن نقاب سنتهای «سرهم بندی شده» از چهره «واقعیتها» نقش اصلی را ایفا می‌کرد.

در مرکز این مباحثه (که فلسفه‌های سیاسی تاب تحملش را نداشتند) میان هواداران چارچوب نظامهای جهانی و کسانی که نوعی افکار یکنایی فرهنگی و عمق تأثیرگذاری نمادها را در آن می‌دیدند مبحث هستی‌شناختی بنیادینی درباره فرهنگ و سرشت انسانی قرار داشت. اگرچه کند و کاو کردن در مورد آن مبحث از محدوده مضمون این مقاله کاملاً خارج است، اما به دو موضع اساسی می‌توان اشاره کرد. از یک سو، سالیمنز و مردم‌شناسان دیگری که از ساختارگرایی تأثیر پذیرفته بودند، وجود هر رسم یا قانون فرهنگی را مقدم بر تقسیم کار (درواقع، به عنوان اصل نظم‌دهنده آن) می‌انگاشتند، اما از سوی دیگر، متخصصان اقتصاد سیاسی هوادار نظریه نظامهای جهانی، فرهنگ را به منزله ایدئولوژی در «روینا» یا، به نحوی پویاتر، محصول دیالکتیک ساختارهای اقتصادی و ایدئولوژیک، که متقابلاً سازنده یکدیگرند، تلقی می‌کردند. در انتقاد بر دسته اول، وولف می‌نویسد:

بنابراین، تشکیل و حفظ مجموعه‌ای از ارتباطات ایدئولوژیک فرایندی است اجتماعی و نمی‌توان آن را صرفاً به مثابه کارکرد نوعی منطق فرهنگی درونی تبیین کرد... مدافعان آیین کهن، به منظور حفظ سلطه ایدئولوژیک، باید پیامشان را در تعداد هرچه بیشتر حوزه‌های ابزاری جای دهند، و در عین حال از توانایی گروههای فرودست برای عرضه کردن بدیل‌های قابل قبول بکاهند. هرچا که زیادتی کاهش پذیرد و ایدئولوژی‌سازی به شکست انجامد، ممکن است نقص با زور جبران شود.

۱۹۸۲، ص ۳۸۸، ۳۹۰

چنان که پیشتر دیدیم، اسد نیز به هرگونه فرمول‌بندی نظری درباره فرهنگ که چگونگی به وجود آمدنش را در درون قالبهای خاص قدرت مشخص نکند با دیده انتقادی می‌نگرد. در حقیقت، اسد از این عقیده سالیمنز ناخرسند است که مردمی که زیر نفوذ سرمایه‌داری جهانی قرار دارند هنوز و بر اساس منطق فرهنگی خود زندگی می‌کنند، به زندگی خود معنی می‌دهند، و تا حدی با اختیار تاریخشان را رقم می‌زنند:

اختیار آنان صرفاً عبارت است از سازش آگاهانه با آن نیروها و معنایی به آن سازش بخشیدن... نمونه‌ای افراطی را به عنوان مثال ذکر می‌کنیم: از این لحاظ، حتی افراد همبند در یک اردوگاه کار اجباری نیز می‌توانند بر اساس منطق فرهنگی خود به سربرند. اما شاید بتوان از تردید افراد در این مورد که آنان بنابراین «تاریخ خود را می‌سازند» چشم پوشید.

اسد، ۱۹۹۳، ص ۴

پس دلیل کافی وجود دارد که به اسلحه ضعیفان، اگر نه با نظر تحسین، با نظر احترام نگریده شود. دلیل کافی وجود دارد که نشان دادن سرسختی در حفظ خویشتن - در ریشخند کردن، در بدخلقی، در گوشه و کنایه زدن، در سرپیچهای کوچک، در نشان دادن بی‌میلی، در ظاهر سازی، در مشارکت همراه با مقاومت، در بی‌اعتقادی به موعظه‌های نخبگان، در کوششهای مداوم و طاقت فرسا برای دفاع کردن با تمام قوا از مواضع خود در برابر رقیب نیرومندتر - روحیه و رفتاری تلقی شود که از وقوع بدترین امور جلوگیری می‌کند و نوید ظهور امر بهتری را می‌دهد.

۱۹۸۵، ص ۳۵۰

خلاصه کلام، خدمت اسکات، گذشته از دادن گزارشی مبسوط درباره زندگی دهقانان که دستخوش دگرگونی منظم می‌شود، در انتقاد او از سلطه ایدئولوژیک است. دهقانهای مورد نظر اسکات، اگرچه بر بنیاد مفروضات مارکسیستی او استوارند، در زندگی روزمره خویش «بدعت ایدئولوژیک» را می‌فهمند و بر اساس آن عمل می‌کنند. با اینکه در تحلیل او شاید بتوان نوعی خیال‌پردازی درباره عمل دهقانان را یافت، اما تحقیق وی به عنوان عامل تعدیدکننده‌ای سودمند (یا مکمل لازم) در خدمت الگوهای اقتصاد سیاسی و ناسیونالیسم فوق‌العاده تعیین‌گرانه و از لحاظ فرهنگی خشک و بی‌احساس در نظام جهانی قرار دارد.

پنجم. دورنماهای آینده: مردم‌شناسی (فرا)ناسیونالیسم

در این مقاله، توجه به مباحث اصلی و تقسیم‌بندیهای میان مردم‌شناسی متمرکز بوده است که، اگرچه در اصل تعدادشان اندک بود، می‌کوشیدند که به نیروهای محرک اجتماعی و فرهنگی ناسیونالیسم پی ببرند. بالا رفتن میزان تعارض ناسیونالیستی و آگاهی قومی در جهان امروز با سیل متناظری از پژوهشهای مردم‌شناختی در زمینه قومیت، ناسیونالیسم، و فرانسونالیسم در دو دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ مطابقت داشته است. مطالبی که در سالهای اخیر نوشته شده‌اند بسیار بیشتر از آنند که در اینجا بتوان همه را گنجانید؛ از این رو، من واپسین ملاحظاتم را به جریانه‌ها و دورنماهایی که برای پژوهشهای آینده اهمیت دارند محدود خواهم کرد. احیای گرایش به ناسیونالیسم در میان مردم‌شناسان تا حدی ناشی از تحقیق پیشگامانه بندیکت اندرسون است. اندرسون، با تحلیل خویش در مورد نیروهای - ایدئولوژیک و اجتماعی - اقتصادی - که در ایجاد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی سودمند و راهگشا بودند، در میان مردم‌شناسان علاقه به این پرسش را پدید آورده است که چگونه «فرهنگها» به صورت ایدئولوژی در می‌آیند و در میان جمعیتی (یا شاید در میان مردمانی پراکنده در سراسر جهان) اشاعه می‌یابند و احساسهای

دهقانانی اظهار نظر می‌کند که نه تنها به نحوه عملکرد ایدئولوژیهای به ظاهر سلطه‌جویانه پی می‌برند بلکه راههای ظریفی برای ایستادگی در برابر این ایدئولوژیها و اعمال و انتقاد از آنها نیز می‌یابند. به علاوه، آنان همه این کارها را به شیوه‌هایی انجام می‌دهند که «عملاً سودمندند» و به همین سبب امکان تعارض صریح و اقدامهای تنبیهی را به حداقل می‌رسانند. او، در مواردی چند، مشاهده کرده است که دهقانان به وفاداری خود به بعضی زمینداران اعتراف می‌کنند، اما در عین حال در پی یافتن راههایی برمی‌آیند که نظام را به دلخواه خود به کار اندازند. همان‌طور که قبلاً فالک مور اشاره کرده است، «حرکتهای حاکی از اطاعت ظاهری» را نباید با «آگاهی کاذب» اشتباه گرفت. اطاعت مصلحتی شاید راهی باشد که در آن دهقانان به بهترین وجه بتوانند از حداقل فایده بهره‌مند شوند، اما اغتشاش صریح ممکن است به قیمتی تمام شود که، در حال حاضر، بسیار گزاف است.

اسکات در تحقیقاتش استدلالهای والرش‌تاین را درباره سیاستهای مربوط به قومیت و دین در دولتی که حامی گسترش روابط مبتنی بر نظام سرمایه‌داری است به صورتهای متعدد تأیید می‌کند. مائینی شدن کشاورزی، که با وقوع «انقلاب سبز» آغاز گردید، بر قطبی شدن هرچه بیشتر ثروت دامن زد. زمینداران ثروتمند یارانه‌ها و ساز و برگی دریافت می‌کردند که ثروشان را به میزان چشمگیری افزایش می‌دادند. اما در عین حال روابط کهن مالک - مستأجر را به زیان مستأجران و کشاورزان خرده‌پا از بین می‌بردند. در نتیجه، دهقانان مالزیایی، به‌رغم افزایش فوق‌العاده در تولید کشاورزی، شاهد تنزلی در سطح زندگی خود بودند. با این حال، پیدایش بورژوازی در مالزی به منافع سیاسی حکومت خدمت کرد و شالوده قدرتی محلی در سطح روستا به وجود آورد. همین امر زمینه مبارزات ایدئولوژیک میان دولت حاکم و گروه رقابت‌جوی اسلامی و ضد سرمایه‌داری در سطح توده مردم را آماده کرد. دولت فقط برای حامیان خود هم انگیزه‌های اقتصادی فراهم آورد و هم کمک اقتصادی (مؤسسه خیریه اسلامی) عرضه کرد. دولت، در اجرای این امر، تعلق خاطرش به نخبگان محلی و مسئولیتش در برابر اصول بازار را با نمادگرایی ناسیونالیستی و دینی «به زبانی خوش بیان می‌کرده». به‌رغم نظارت مطلق دولت بر رسانه‌های جمعی و دستگاه سیاسی، اسکات نشان می‌دهد که چگونه دهقانان به درون این دیوار سیاه «نفوذ کردند»، و یا به طرفداری از جناح مخالف برخاستند - اگرچه بخوبی می‌دانستند که چنین حرکتی به گرفتاریهای اقتصادی می‌انجامد - یا از جناح حاکم حمایت زبانی کردند، اما در همان زمان در پی یافتن راههایی برای برانداختن آن و مقاومت در برابر سیاستهای منزوی‌کننده‌اش برآمدند. دهقانهای اسکات، مانند «کارآفرینان سیاسی» مصلحت‌اندیش بیلی، به تناقضهای موجود در ایدئولوژی رایج آگاه بودند؛ اما به جای وارد آوردن انتقادی شدید، که با توجه به ناتوانی سیاسی و اقتصادیشان غیرعقلانه می‌نمود، از یگانه‌سیله‌ای که در اختیار داشتند بهره گرفتند. اسکات نتیجه می‌گیرد که اگر انقلاب غیرعملی باشد،

شود بومی ساختن تجدید است - آن هم به مرور زمان و در فرازها و نشیبهای دیالکتیکی آن، از نخستین مرحله تحول تا آخرین ابداع سنت. سرمایه‌داری غربی از حیث گستره‌اش سیاره‌وار است، اما منطقی کلی در مورد تغییر فرهنگی نیست.

۱۹۹۳، ص ۲۰-۲۱، تأکید از من است.

از دیدگاه سالینز، اوج‌گیری ایدئولوژیهای ناسیونالیستی و قومی نخست در واکنش به گسترش سرمایه‌داری، که ناشی از وجود نظام استعماری بود، به وقوع پیوست. برخلاف نظر والرشاین، ایجاد فضای فرهنگی نایکسان، تابعی است از وزن و اهمیت هستی‌شناختی فرهنگ، و نه حاصل «ابداع» یا دستکاریهای ماکیاولی‌وار در جهت خدمت به طرحها و برنامه‌های سوداگرانه‌ای که دولت پیشنهاد می‌کند. اگر حق با سالینز باشد، می‌توانیم انتظار جنبشهای قومی - ناسیونالیستی بیشتری را در جهانی داشته باشیم که اجزایش در اثر سرمایه‌داری جهانی و تکنولوژی رسانه‌ها بیش از پیش در هم آمیخته شده‌اند. به نظر می‌رسد که یکی از پیشگامان نظریه فرهنگی فرانسوی ناسیونالیستی - آرجون آپادورای - درباره این موضع به بحث پرداخته است.

آپادورای می‌گوید که پیدایش رسانه‌های الکترونیک، همراه با پراکنش گروههای قومی در سرتاسر جهان (پناهندگان، کوچندگان، و مهاجران)، «منابع تازه و اصول تازه‌ای برای ساختن شخصیت‌های خیالی و دنیاهای خیالی را موجب شده است...» (۱۹۹۶، ص ۳). از راه این منابع تازه، چیزهایی در حال پیدایشند که او با اصطلاح «حوزه‌های عمومی آواره» از آنها یاد می‌کند. این حوزه‌ها امکان می‌دهند که اجتماع به شیوه‌هایی در ذهن مجسم می‌شوند که قبلاً ناممکن بودند. به علاوه، آنها «فضای رقابت و کشمکی» ایجاد می‌کنند «که افراد و گروهها در آن می‌کوشند تا رویه‌های فراگیر جهانی را به اعمال و رویه‌های تجدیدمآبانه خویش پیوند زنند» (۱۹۹۶، ص ۴). آپادورای، همانند سالینز، این فکر را به ذهن القا می‌کند که تجدید «نظام جهانی» موجب شده است که «تفاوت» به وجود آید - هم در نتیجه تغییرات تکنولوژیک (به پیروی از اندرسون) و هم در نتیجه مهاجرت نیروی کار و عواطف و احساسات سرگردانی که در اثر تجربه کوچندگان و مهاجران پدید آمده‌اند. اما آپادورای، برخلاف اندرسون، می‌گوید که حوزه‌های عمومی پراکنده عناصر اصلی تشکیل‌دهنده نظم سیاسی جدید «پساملی» بشمار می‌روند:

بندیکت اندرسون خدمتی به ما کرد تا بتوانیم تشخیص دهیم که انواع خاصی از وسایل ارتباط جمعی، بویژه روزنامه، رمان، و سایر رسانه‌های چاپی از چه راهی نقشی مهم و اساسی در نقش کردن تصویر ملت ایفا کرده‌اند... چکیده مطلب من این است که پیوند مشابهی میان کار تخیل و پیدایش یک جهان سیاسی فراملی می‌توان یافت... زیرا وسایل ارتباط جمعی بیش از پیش زیر سلطه و نفوذ رسانه‌های الکترونیک قرار می‌گیرند... و از آنجا که چنین

همپیوندی، همزمانی، و همگونی را به وجود می‌آورند. یعنی، شرایطی که یک «اجتماع خیالی» را موجب می‌شوند و امکان‌پذیر می‌سازند چیست؟ پرسشی، با همین درجه از اهمیت، که هابسام مطرح کرده بود سر بر می‌آورد: سنتها و اجتماعات خیالی یا «ابداعی» تا چه حد معرف پیوند با منطقتها و رویه‌های فرهنگی گذشته‌اند؟ این پرسش، همان‌طور که هابسام اشاره کرده بود، زمینه حاصلخیزی برای پژوهشهای مردم‌شناختی است. این پرسش حتی به جمعیت‌های پراکنده ارتباط بیشتری پیدا می‌کند، جمعیت‌هایی که برکنار از شرایط اجتماعی‌ای به سر می‌برند که گفته می‌شود «منطق فرهنگی» مورد ادعا از طریق آنها ایجاد شده‌اند.

صحنه گذاشتن بر اختلاف فرهنگی، برخلاف سناریوهای «دهکده جهانی» یا «فرهنگ جهانی» که نظریه پردازان مدرن‌سازی طراحی کرده بودند، رو به رشد و ازدیاد است. این نکته که رسیدن تجدید به همه گوشه‌های جهان تا چه حد در واکنشهای فرهنگی «بومی»، یا حکمهای مربوط به هویت فرهنگی، مؤثرند شایسته پژوهش مردم‌شناختی است. از یک سو، نظریه‌پردازانی وجود دارند که از اندیشه‌های مارکسیستی متأثرند و غلیان خسونت قومی - ناسیونالیستی را نتیجه رسوخ سرمایه‌ای - و نیاز به مشروع جلوه دادن ساختارهایی که آن را تسهیل می‌کنند - در کشورهای واقع در بلوک شوروی سابق یا بلوک چین یا در ملت‌های «جهان سوم» می‌انگارند، یعنی در کشورها یا ملت‌هایی که به «آزادسازی» اقتصادی و تجارت «آزاد» در درون اقتصاد جهانی اقدام کرده‌اند (یا به این کار مجبور شده‌اند). از سوی دیگر، «فرهنگ‌گرایان» (یا، در مورد هانتینگتون، «تمدن‌گرایان») توجهشان را معطوف به راههایی می‌کنند که خود تجدید به وسیله منطقتها فرهنگی یگانه‌ای دگرگون می‌شود - بخصوص هنگامی که این منطقتها بیش از پیش با یکدیگر تعامل کنند و به نحوی دیالکتیکی یکدیگر را به وجود آورند.

مارشال سالینز دیدگاه اخیر را در تعدادی از آثارش پیش برده است. سالینز، با استفاده از پیشفرض ساختارگرایانه ناشی از اندیشه‌های لوی استروس، استدلال می‌کند که «نظام جهانی» (سرمایه‌داری غربی) در چند قرن گذشته جوامع را بیش از پیش در شبکه روابط نظامدار قرار داده است - اگرچه این جریان در چند دهه اخیر شتاب بیشتری یافته است. این فرایند موجب شده است که از طریق بیان اختلافهای فرهنگی و بومی شدن تجدید «تمایزگذاری متقابل» میان جوامع به وجود آید:

به جای سرنگونی نظام جهانی، که اکنون وجودش واقعیتی برگشت‌ناپذیر است، ابداعات مردم محلی و واژگونی سنتها را می‌توان به منزله کوششهایی برای ایجاد نوعی فضای فرهنگی نایکسان در درون آن تلقی کرد. و اعمالی که هم به رنگ بومی در می‌آیند و هم رنگ متجددانه به خود می‌گیرند بیشتر ساختاری به نظر می‌رسند تا صرفاً ریاکارانه... اگر این سخن اصولاً معنایی منطقی داشته باشد، اگر جهان به تدریج به صورت فرهنگی فرهنگها درآید، آنگاه آنچه لازم است از لحاظ قوم‌نگاری بررسی

متحجر در می‌آورند و در اقداماتشان برای «ابداع» ایدئولوژیها و بهره‌گیری از آنها عاملیت افراد خاص را کم ارزش جلوه می‌دهند، نظریه پردازان «پسااستعماری» (مثلاً سعید، چاترجی، بابا، گوها، و اسپواک)، با استفاده از نظریه ادبی دریدا و فوکو، چالش دیگری هم به مفهوم منطقیهای فرهنگی مجزا افزوده‌اند. نظریه پسااستعماری (برای ساده‌سازی)، بیشتر به سبب اندیشه انقلابی گاندی، مارکس، و فانون، جلوه‌های نمایشگر ذات فرهنگ را که شالوده‌های ایدئولوژیک سلطه استعماری بودند از آغاز به باد انتقاد گرفته است. طرح آنان، مانند طرح «مکتب فرانکفورت» قدیمی‌تر، طرحی است درباره‌ی اساسی و نقد فرهنگی. بخصوص، الگوهای غربی پیشرفت و مفهومهای مربوط به «تاریخ عمومی» به همت گروه «تحقیقات پشتیبانی» در هند، و شاید عالی‌تر از همه به همت ادوارد سعید در کتاب فوق‌العاده نافذش به نام شرق‌شناسی، و همچنین در کتاب فرهنگ و امپریالیسم، مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. اگرچه نمی‌توانم در اینجا این مجموعه مهم اندیشه رشد‌یابنده اجتماعی و توصیف قوم‌شناختی را به نحو کامل بررسی کنم، شایسته است که به چند مضمونی که از کارشان به ظهور می‌رسند اشاره‌ای کنم.

پارتا چاترجی، در آثار مهمش راجع به ناسیونالیسم هندی، می‌گوید که ساختارهای استدلالی (یعنی «شرق‌شناسی») و بی‌تقارنیهای قدرت ناشی از سلطه استعماری چارچوبی فراهم ساختند که از طریق آن نوعی «گفتمان فرعی» به وجود آمد. ناسیونالیسم در هندوستان، اگرچه در مخالفت با دولت استعماری و تحقیر فرهنگ هندی ابزار شد، قاطعانه در بند همان گفتمانهای ذات‌انگازانه و دوباره‌اندیشانه‌ای اسیر بود که در حریم گفتمان شرق‌شناسانه محفوظ مانده بودند. آری، هندوستان «مقدس» و «جاودانه» بود؛ اما، بنابر استدلال ناسیونالیستهای هندی، اینها به شرطی نقاط قوت بشمار می‌رفتند که اصلاح می‌شدند و به رنگ متجددانه در می‌آمدند. از طریق عینیت‌یافتگی فرهنگ، که تاحدی از گفتمانهای شرق‌شناسانه ناشی می‌شد، ناسیونالیسم هندی زاده شد.

«دیگران» ذات یافته، بر طبق عقیده سعید، ابزار فرهنگی مهمی در ساختار دولتهای ملی غرب بودند. از این رو، ناسیونالیسم در اروپا تا اندازه‌ای از تجربه استعمارگری و فرهنگها و جوامع عینیت‌یافته‌ای سرچشمه می‌گرفت که در نتیجه پژوهشی نوپا در علوم اجتماعی طرح‌ریزی شده بودند. در حقیقت، در همدستی با نقش عمده‌ای که علوم اجتماعی در طرح‌ریزی فرهنگهای شرق‌شناسانه عینیت یافته ایفا کردند نقش مشابهی در ابداع سنت در اروپا و آمریکای شمالی نیز به اجرا درآمد. بنابراین، «تمایز»هایی که به نظر سالیلز در درون «نظام جهانی» پدید می‌آیند، هرگاه از دیدگاه پسااستعماری نگریسته شوند، شکل و عاملیت مختلفی به خود می‌گیرند، یعنی، دیالکتیک میان فرهنگها را، که در اثر تجربه استعماری پدید می‌آید - پیدایش انواع اصلی ناسیونالیسم غربی و آسیایی - باید از راه تحلیل بی‌تقارنیهای قدرت و گفتمانهای آشکاری که در آنها به وجود می‌آیند فهمید. همان طور که قبلاً اسد اشاره کرده بود، فرهنگها را نمی‌توان چیزهایی انگاشت که از شرایط تاریخی و مادی‌ای

رسانه‌هایی تولیدکنندگان و مخاطبان را در سرتاسر مرزهای ملی بیش از پیش به یکدیگر می‌پیوندند، و از آنجا که خود این مخاطبان گفت و گوهای تازه‌ای میان افراد پرجنب و جوش و افراد بی‌تحرك آغاز می‌کنند، به وجود تعداد فزاینده‌ای از حوزه‌های عمومی پراکنده پی می‌بریم...

۱۹۹۶، ص ۲۲

مدرنیته (یا پسامدرنیته)، اگرچه از حیث گستره‌اش جهانی است، در محدوده این فرمول‌بندی نظری، یعنی با سیاست فرهنگی تفاوت، «به صورت بومی درمی‌آید». با این حال، بیان موشکافانه هویت فرهنگی که از طریق رسانه‌های الکترونیک ارسال می‌شود و آپادورای توجه را به آن جلب می‌کند، در اصل از عهده نخبگانی برمی‌آید که برای بهره‌گیری از آنها دارای تحصیلات و سرمایه‌اند. به گفته دیرلیک، مقاومت قومی، که از طریق رسانه‌های جدید «به منظور بازیافت معنویت بیان می‌شود، مؤید وجود تعصباتی دینی است که قبلاً خودشان بهانه‌هایی برای نابرابریهای طبقاتی و پدرسالارانه بودند» (۱۹۹۶، ص ۳۷). یعنی، بررسی «حوزه‌های عمومی» جدید، اگرچه مسلماً سودمند است، ممکن است به نوع دیگری از نزدیک‌بینی در روش تحقیق میدانی بینجامد: برای نخبگان این مزیت را ایجاد کند که به بیان تصورات ذهنی درباره اجتماع بپردازند، بدون پرسش در این باره که کدام شرایط مادی و استدلالی چنین تولیداتی را امکان‌پذیر می‌سازند. وانگهی، هنگامی که شخص به نفوذ و اهمیت پایدار دولت ملی به‌عنوان داور و ممیز حوزه‌های عمومی الکترونیک توجه می‌کند (حتی اگر قانون مهاجرت را هم در نظر نگیرد) با شگفتی از خود می‌پرسد که بدون بهره‌گیری از تحقیق میدانی - که شامل گفت و گوی مستقیم و مشاهده مشارکی هم می‌شوند - چه عقایدی ناشنیده خواهند ماند.

به طور کلی، دیدگاههایی که سالیلز و آپادورای عرضه کرده‌اند این فکر را به ذهن القا می‌کنند که جهانی شدن به منزله نیرویی است که تولید فرهنگی «تفاوت» را سرعت می‌بخشد. اما هیچ یک از آن دو به تقارنیهای قدرت توجه چندانی نکرده است، بی‌تقارنیهایی که «حقیقتها»ی ایدئولوژیک خاصی را به نفع عاملهای خاص، یا در اقتصاد سیاسی معنی، به وجود می‌آورند و اعتبار قانونی می‌بخشند. در واقع، آنان زمینه نظریه‌های کلان تحریک‌آمیز را برای تقویت احتمالی آگاهی قومی ناسیونالیستی و / یا فراملی آماده می‌سازند. الگوی آپادورای، همانند الگوی والرشتاین، فراگیر و طرح‌گونه است، و بنابراین برای تشخیص سودمندی آن لازم است که تحقیقات قوم‌شناختی مفصلی صورت پذیرد. مهمتر از همه اینکه مردم‌شناسی باید در بررسی هویت‌های فراملی قومی شرکت جوید و نشان دهد که روایت‌های مربوط به فرهنگ و ملیت، آن گونه که از طریق حوزه‌های عمومی پراکنده بیان شده‌اند، برای افرادی مشخص در زندگی روزمره‌شان معنی دارند.

اگر نظریه پردازان ساختاری از قبیل دومون، سالیلز، و کاپرر با این انتقاد مواجه می‌شوند که الگوی کلی انگارانه فرهنگ را به صورت شیئی

که آنها را به وجود می‌آورد به نحوی خودکار زاده می‌شوند.

کتاب ناسیونالیسم، تألیف پتر وان در ور، شامل نوعی استنباط پسااستعماری در مورد تاریخ دوران جدید بخش جنوبی آسیا است. وان در ور، در قوم‌نگاری خود راجع به ناسیونالیسم هندو و اسلامی در بخش جنوبی آسیا، نشان می‌دهد که مفهومی قدیمی‌تر دربارهٔ اجتماع چگونه در بخش جنوبی آسیا - گاهی با به هم درآمیختن عناصر هندو-اسلامی - از طریق زیارت، و شعایی که در ضمن آن به اجرا در می‌آیند، در ذهن نقش می‌بندند. مدتها پیش از ظهور نظام سرمایه‌داری چاپ، «حوزه‌هایی عمومی» وجود داشتند که با زیارت، اجرای شعایر، و مهاجرت پدید می‌آمدند؛ لیکن وی، به پیروی از اندرسون، نشان می‌دهد که برخی از پیشرفتهای تکنولوژیک چگونه اهمیت آنها یا معنی آنها را در شعایی خاص تغییر می‌دهند. او، در عین حال که بر ارزش و اعتبار الگوی آپادورای می‌افزاید، همچنین ثابت می‌کند که حوزه‌های عمومی جدید از راه سفر و ارتباطات الکترونیک در اجتماعات پراکنده به ظهور رسیده‌اند. این شبکه‌های جدید معنی (و امور مالی)، همراه با جابه‌جایی عاطفی و فرهنگی‌ای که اجتماعات پراکنده با آن روبه‌رو می‌شوند، ظهور ناسیونالیسم هندو را در هندوستان سرعت بخشیده است.

وان در ور، به پیروی از چاترجی، نشان می‌دهد که چگونه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی در هندوستان و پاکستان، اگرچه در برابر تحقیرهای شرق‌شناسانه فرهنگ به روشنی ابراز می‌شدند، از ساخت‌بندیهای پر شاخ و برگ آیین هندو و دین اسلام سرچشمه گرفتند. از این رو، انواع ناسیونالیسم موجود در هندوستان و پاکستان ذاتاً دینی بودند - قلمرو «معنوی» - و در برابر غرب «ماتریالیست» چهرهٔ مشخص و بارزی داشتند. از سوی دیگر، وان در ور می‌گوید که عقاید شرق‌شناسان دربارهٔ «اغیار» در استنباطی که مسلمانان و هندوها از یکدیگر داشتند نیز تأثیر می‌گذاشت. مثلاً، دشمنی با مسلمانان تاحدی نتیجهٔ تاریخ‌نگاری شرق‌شناسان دربارهٔ خشونت مسلمانان و فتوحاتشان در هند بود. بر طبق این تاریخ، انگلیسیان کمک کردند تا هندیان را از یوغ ستیزه‌جویی و بیدادگری مسلمانان رها سازند. هنگامی که ناسیونالیستهای هندو خود را مدافع ذات «معنوی» ملت معرفی کردند، سیاست ناسیونالیستی رنگ هندو به خود گرفت. مسلمانان، به نوبهٔ خود، توانستند به عنوان اقلیتی «تحمیل شده» در کشوری هندو ادغام شوند، یا در پی یافتن کشوری خاص خود برآیند. حتی نگرش نیکخواهانهٔ مهاتما گاندی به وحدت هندو - مسلمان بر بنیاد سخنانی استوار بود که هندوان دربارهٔ «مدارا» و همسانگردی بر زبان می‌راندند. این امر، به اضافهٔ استفادهٔ تاکتیکی گاندی از نمادگرایی هندو در کسب حمایت تودهٔ مردم، سرانجام برای رهبران «حزب مسلم لیگ» دلسردکننده و هراس‌انگیز بود.

همچنین، به گفتهٔ وان در ور، ظهور ناسیونالیسم هندو و همتای اسلامی آن در هندوستان معاصر را در پرتو شکل‌گیری اولیهٔ آگاهی هندو و اسلامی در واکنش به گفتمانهای شرق‌شناسانه، همراه با پیدایش حوزه‌های عمومی جدیدی که از پیشرفتهای تکنولوژیک (یعنی

رسانه‌های جمعی، و بویژه تلویزیون و فیلم سینمایی) به وجود می‌آیند، باید دریافت. به طور خلاصه، وان در ور انتقاد مهمی بر الگوهای «بنیادگرایانه»ی پیوندهای قومی وارد آورده و نشان داده است که مفهومیهای مربوط به اجتماع هندو و مسلمانان چگونه از سیاست استعماری و، در دورهٔ جدیدتر، از پیدایش نهضت‌های فراملی‌ای تأثیر پذیرفته‌اند که تجربهٔ آوارگی بر شعلهٔ آنها دامن زده است. بهره‌گیری او از تحلیل تاریخی و مشاهده‌های ناشی از تحقیق میدانی در به اثبات رساندن این نکته سودمند افتاد که احساسات ناسیونالیستی «ابداعات» صرف در برابر تجدد نیستند، بلکه از رویه‌های فرهنگی و اسلوبهای گفتاری مایه می‌گیرند که با گذشته پیوستگی دارند، و در عین حال در اثر نیروهای مادی (یعنی استعمار، شکل‌بندی دولت، و مهاجرت) و شرایط استدلالی‌ای که از طریق آنها امکان‌پذیر می‌شوند (یعنی خلق و خوی شرقی، ناسیونالیسم دینی، و احساسات ناشی از آوارگی و سرگردانی) به میزان قابل ملاحظه‌ای دگرگونی می‌پذیرند. اثر تحقیقی وان در ور همچنین یادآور سودمند این نکته است که مردم‌شناسی مبتنی بر تحقیق میدانی - که خالی از ملاحظات مربوط به چارچوبهای وسیع‌تر تاریخی و نهادی است - برای بررسی ناسیونالیسم کافی نیست. موضوع اصلی، به گفتهٔ بسیاری از نویسندگانی که در این مقاله دربارهٔ شان بحث شده است، عبارت است از درک این نکته که چگونه تحلیلی خرد دربارهٔ کنشگران مشخص اجتماعی و اجتماعات محلی آنان می‌تواند نور تازه‌ای بر ساختارهای بزرگ‌تر معنی در گفتارهای ناسیونالیستی افکند (و برعکس).

مردم‌شناسی، به دلیل آنکه به روش تحقیق میدانی ارزشی بیش از حد می‌دهد، شاید در بررسی ناسیونالیسم حرکتی نسبتاً کند داشته است. با این حال، در دنیایی که ما در آن به سر می‌بریم و بسرعت همه گیر می‌شود، همراه با تشهای قومی و مذهبی گسترش‌یابنده‌اش که غالباً در پوشش گفتارهای ناسیونالیستی پنهان می‌مانند، بویژه هنگامی که با «حوزه‌های رسانه‌ها»ی فراملی ارتباط می‌یابد، بیش از پیش لازم می‌آید که مردم‌شناسان از راه تحقیق میدانی به پژوهش ادامه دهند. اگرچه از شیوه‌های دیگر تحقیق باید بهره گرفت، روش تحقیق میدانی چشم‌انداز یگانه‌ای برای تحلیل فرهنگی فراهم می‌آورد. جان بورنمن، در یکی از آثار جدید و مهم خویش در زمینهٔ ناسیونالیسم در برلین غربی و شرقی در خلال جنگ سرد، سودمندی تحقیق میدانی را در تحلیل «روایت‌های عمده»ای که دولتهای هر دو آلمان به کار می‌بردند به اثبات رساند، و نشان داد که آنها چگونه در زندگی روزمرهٔ شهروندان هر دو برلین وارد شدند و مورد بحث قرار گرفتند. بورنمن، با اجرای کامل و دقیق تحقیق میدانی، توانست «دولت و زندگی روزمره را در قالب تفسیری یکسانی در آورد و درکی پویا و مبتنی بر تجربه دربارهٔ فرایندهای جاری مربوط به ملت‌سازی و مشروع‌سازی دولت در دو برلین را امکان‌پذیر سازد» (بورنمن، ۱۹۹۲، ص ۱۹).

اینکه افراد روایت‌هایشان را دربارهٔ دولت و ملت قالب‌ریزی می‌کنند، و در همان زمان در گفتمانهای رسمی می‌گنجند و تاب می‌آورند، به تحقیق

القایی ناسیونالیسم ایجاد می‌کند که دربارهٔ تجربه‌های زنده و بالفعل مردم در اجتماعات محلی تحقیق بیشتری صورت گیرد. این اجتماعات «جزیره‌های تک افتادهٔ فرضی» نیستند که از نیروهای بزرگ‌تر تاریخی و نهادی پیوند بریده باشند، بلکه عرصه‌هایی هستند که در آنها امور جهانی و محلی در جریان ایجاد شرایط مادی و ایدئولوژی‌هایی در هم تنیده می‌شوند که به وجود نیروهای تغییر پی می‌برند و گاه در برابرشان ایستادگی می‌کنند. مردم‌شناسی، اگر انواع خرد و کلانش را در هم آمیزد، دریچه‌هایی سودمند در فرایندهایی ایجاد می‌کند که غالباً فقط از اصول مسلم فرض شدهٔ کلان استنباط می‌شوند. از دیدگاه‌های ماهیت‌نگرانهٔ برخورد «تمدنها» گرفته تا نیروی کلیت بخش «نظام جهانی». مسلماً در پی بردن به اینکه مردمان واقعی چگونه و چرا ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی را طراحی می‌کنند، در آنها شرکت می‌جویند، در برابرشان مقاومت می‌ورزند، یا در براندازی آنها می‌کوشند، پای بسیاری چیزها در میان است. چشم‌انداز تحقیق میدانی دارای این مزیت است که صداهای متعددی را به مبحث ناسیونالیسم می‌افزاید که در غیر این صورت یا در اثر گفتمانهای رسمی و یکنواخت دولت، و یا در اثر الگوهای مورد استفادهٔ متخصصان علوم اجتماعی، که غالباً نادانسته همان گفتمانها را به صورت ثابت و متحجری درمی‌آورند، خاموش می‌شدند.

نیز بنگرید به این مقالات

- آسیای جنوبی ● اروپای غربی ● باستان‌شناسی و ناسیونالیسم
- زادبوم و ناسیونالیسم ● جامعه‌شناسی ● فرهنگ‌پژوهی.

برای مطالعهٔ بیشتر

- Appadurai, A. (1996). *Modernity at Large: Global Dimensions of Globalization*. Minneapolis: Univ. of Minnesota Press.
- Asad, T. (1993). *Genealogies of Religion: Discipline and Reasons of Power in Christianity and Islam*. Baltimore: The John Hopkins Univ. Press.
- Bailey, F. G. (1960). *Tribe, Caste, and Nation*. Manchester: Manchester Univ. Press.
- Borneman, J. (1992). *Belonging in Two Berlins: Kin, State, Nation*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Dirlik, A. (1996). The Global in the Local. In *Global/Local: Cultural Production and the Transnational Imaginary* (Wilson and Dissanayke, Eds.) Durham, NC: Duke University Press.
- Erikson, T. H. (1993). *Ethnicity and Nationalism: Anthropological Perspectives*. London: Pluto Press.
- Fallers, L. A. (1974). *The Social Anthropology of the Nation-State*. Chicago: Aldine Publishing Co.
- Foster, R. J. (1991). Making national cultures in the globe. *Ann. Rev. Anthropol.* 20, 235-60.

بیشتری دربارهٔ کش و واکنش پیچیدهٔ میان شناخت‌های فرهنگی مرتبط با کردارهای روزمره و تولید ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی و ایستادگی در برابر آنها نیاز دارد. مایکل هرتسفلد، که قبلاً مطلب قوم‌نگارانهٔ مهمی دربارهٔ ناسیونالیسم یونانی نوشته بود، در یکی از آثار نظری تازه‌اش استدلال کرده است که مردم‌شناسی ناسیونالیسم از کندوکاو بیشتر دربارهٔ آنچه وی «صمیمیت فرهنگی» می‌نامد بهره‌مند خواهد شد. صمیمیت فرهنگی متضمن تصورات قالبی یا «قالب‌واره‌ها» بی از مردم است که از نحوه‌های بیان نمادین مشترک حاصل می‌شوند، و با این حال در برابر دخل و تصرف دولت هم در ایجاد و هم در نابودسازی صورتهای «ایستا» بی که این قالب‌واره‌ها در گفتمان ناسیونالیستی به خود می‌گیرند انعطاف‌پذیرند. هرتسفلد می‌گوید که در قلمرو صمیمیت فرهنگی تا حد زیادی طنز و دوگانگی عاطفی وجود دارد. از یک سو، این «قالب‌واره‌هایی که دربارهٔ خودمان در ذهن می‌سازیم» از لایه‌های متعدد معنی به وجود می‌آیند، و به همین دلیل (به گفتهٔ گرتس و کاپفر) نیروی برانگیزنده‌ای دارند که قدرتهای پرشور گفتمان ناسیونالیستی از آن ناشی می‌شوند. از سوی دیگر، صورتهای همگونی که این قالب‌واره‌ها در گفتمان ناسیونالیستی به خود می‌گیرند آنها را در برابر دستکاری‌های نمادین، انحراف، و مقاومت در زندگی روزمرهٔ شهروندان (به گفتهٔ اسکات ویلی) رام و انعطاف‌پذیر می‌سازند. رسیدن به شناخت صمیمیت فرهنگی و مهمتر از آن، شرح و تفسیری که از جانب اطلاع‌رسانان محلی در مورد ناسیونالیسم صورت می‌پذیرد - و تسلیم و دنباله‌روی اطلاع‌رسانان را نباید با همفکری و توافق اشتباه کرد - «در جریان... تحقیق میدانی، که عرصه‌ای از صمیمیت اجتماعی در کامل‌ترین معنی است، امکان‌پذیر و آشکار می‌شود» (هرتسفلد، ۱۹۹۷، ص ۳).

هرتسفلد و بورنمن با معطوف کردن توجه به راههایی که در آنها روایت‌های مربوط به هویت را کنشگران اجتماعی در حوزهٔ استدلالی بزرگ‌تری ساخته و پرداخته می‌کنند راه اجرای خدمات آینده برای بررسی ناسیونالیسم از دیدگاه مردم‌شناسی را نشان می‌دهند. از خارج از این حوزه‌های وسیع‌تر، تا حدی که از «صمیمیت فرهنگی» موجود در موقعیتی استدلالی مایه می‌گیرند، ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی زیر و بمی خود را می‌یابند. چنان که هرتسفلد اشاره می‌کند، «مردم‌شناسی انواع ناسیونالیسم و ملت‌های ملی را باید به درون این نحوهٔ تولید رایج حقایق ایستا وارد کرد. اجرای این کار به معنی جست و جوی آن در میان همهٔ بخش‌های جمعیت است» (۱۹۹۷، ص ۱۰). یعنی، در عین حال که دولتهای ملی می‌کوشند خود را از راه طرح‌ریزی ایدئولوژی‌هایی که قدمت، تجانس، و منحصر به فرد بودنشان را مسلم می‌انگارند تثبیت کنند، دیدگاه انسان‌شناختی دریچه‌ای فراهم می‌آورد که از درون آن معلوم می‌گردد که این ماهیت‌گرای‌های «ایستا» را در زندگی کنشگران واقعی اجتماعی باید شناخت، دستکاری کرد، مورد نقد و بررسی قرار داد، و به آنها معنی بخشید. این مأموریت، با توجه به ناپایداری فزایندهٔ سیاست قومی و ناسیونالیستی در جهان امروز، مأموریتی مبرم و فوری است. درک قدرت

- Marx, K., and Engels, F. (1947). *The German Ideology*. New York: International Publishers.
- Moore, S. P. F. (1993). Introduction. In *Moralizing States and the Ethnography of the Present* (S. F. Moore, Ed.), American Anthropological Association.
- Sahlins, M. (1993). Goodbye to Tristes Tropes: Ethnography in the context of modern world history. *J. Modern History* 65.
- Sahlins, M. (1994). Cosmologies of Capitalism: The trans-Pacific sector of the "World-System." In *Culture/Power/History* (Dirks, Ely, and Ortner, Eds.). Princeton: Princeton Univ. Press.
- Scott, J. (1985). *Weapons of the Weak: Everyday Forms of Peasant Resistance*. New Haven: Yale Univ. Press.
- Van der Veer, P. (1994). *Religious Nationalism: Hindus and Muslims in India*. Berkeley: Univ. of California Press.
- Wallerstein, I. (1979). *The Capitalist World-Economy*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Wolf, E. R., (1982). *Europe and the People without History*. Berkeley: Univ. of California Press.
- Foucault, M. (1980). *Power/Knowledge*. New York: Pantheon Books.
- Geertz, C. (1973). *The Interpretation of Cultures*. New York: Basic Books.
- Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Oxford: Basil Blackwell.
- Gladney, D. C., Ed. (1998). *Making Majorities: Constituting the Nation in Japan, Korea, China, Malaysia, Fiji, Turkey, and the United States*. Stanford: Stanford Univ. Press.
- Grillo, R. D., Ed. "Nation" and "State" in Europe: *Anthropological Perspectives*. London: Academic Press.
- Handler, R. (1988). *Nationalism and the Politics of Culture in Quebec*. Madison: Univ. of Wisconsin Press.
- Herzfeld, M. (1982). *Ours Once More: Folklore, Ideology, and the Making of Modern Greece*. Austin: Univ. of Texas Press.
- Herzfeld, M. (1997). *Cultural Intimacy: Social Poetics in the Nation-State*. New York: Routledge.
- Hutchinson and Smith, Eds. (1996). *Ethnicity*. Oxford: Oxford University Press.
- Kapferer, B. (1988). *Legends of People, Myths of State: Violence, Intolerance, and Political Culture in Sri Lanka and Australia*. Washington, DC: Smithsonian Institution Press.

نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم

نوشته گئورگی درلوگیان

ترجمه محبوبه مهاجر

یکم. مقدمه

دوم. چند تعریف نسبتاً انتزاعی

سوم. سرمایه‌داری تاریخی

چهارم. سوسیالیسم

پنجم. ناسیونالیسم

ششم. نتیجه: آینده سرمایه‌داری و سایر امکانات

ارض مسکون (ecumene) اصطلاحی است که نخست به کل جهان، یا جهان به تعبیر قدما اطلاق می‌شد. اصطلاح فعلی آن به طور کلی برای مناطق مسکونی کره زمین به کار می‌رود.

در دو سده پیش، بویژه پس از انقلاب بزرگ ۱۸۴۸ که انقلابی فراملی بود، دو مفهوم متضاد سرمایه‌داری و سوسیالیسم مهم‌ترین فصلهای ممیز و محورهای سازنده همه مجادلات سیاسی عمده درباره عصر مدرن بوده‌اند.

اصطلاحات

بیسمارکی (Bismarckian) اصطلاحی است برای توصیف سیاستهای دولتمرد پروسی شاهزاده اوتو فون بیسمارک (۱۸۱۵-۱۸۹۸)، و مشخصاً برای این اصل که همه فعالیتهای اقتصادی دولت باید در خدمت منافع کشور خصوصاً قدرت نظامی باشد.

پرولتری کردن (proletarianization) فرایند تشکیل پرولتاریا یعنی طبقه یا قشری از کارگران وابسته به کارمزدبگیر در نظام تولید صنعتی، در مقابل کارگران کشاورزی یا افزارمندان که از نظر اقتصادی خودکفا هستند.

توسعه گرایی (developmentalism) سیاست متمرکز ساختن منابع کشور به منظور رسیدن به موقعیت اقتصادی مهم‌ترین مناطق نظام جهانی سرمایه‌داری (که مهم‌ترین آنها اروپای غربی و کشورهای مهاجرنشین آن مثل ایالات متحد و کانادا هستند).

فوردیست (Fordist) اصطلاحی است برای توصیف مدل اقتصادی معاصر در تولید انبوه و مصرف انبوه که حاصل تلاشهای پیشتانانه هنری فورد (۱۸۶۳-۱۹۴۷)، صنعتگر آمریکایی بود، و شرکت او به نام «فورد موتور» نخستین شرکتی بود که اتومبیلهای نسبتاً ارزان قیمت با تولید انبوه عرضه کرد.

یکم. مقدمه

سرمایه‌داری یک نظام تاریخی است که منطق اصیلش سودجویی است. کار اصلی این نظام یعنی تراکم سرمایه نمی‌تواند در یک خلأ نهادی صورت پذیرد. تراکم سرمایه مستلزم جمع پیچیده‌ای از شرایط نهادی است که به شکلی تدریجی و مستمر تکامل یافته‌اند. می‌توانیم به شکلی کلی بگوییم که این شرایط عبارتند از حمایت، حقوق مالکیت، ساز و کارهای تصمیم‌گیری و اجرایی، پایگاههای تولید، تعدیلهای سیاسی و اجتماعی، تکثیر و ترکیب‌بندی دوباره خانوارها، طبقات اجتماعی، و گروههای همپایگاه به طور مستمر (شرایطی که خاستگاه ملت‌های مدرن را در آنها می‌بینیم).

این شرایط که محصول تاریخند، پیش از همه در دولتهای ملی مدرن وجود داشته‌اند که سرعت با سرمایه‌داری همگام شده‌اند. دولتها محل و محمل اصلی مبارزه بر سر قدرت بوده‌اند که بر اثر فرایندهایی که ذاتاً موجود اختلافند به وجود آمدند. سرمایه‌داری از همان آغاز به شکل یک

قربانیان انسانی در حدی هولناک دادند. اما ناسیونالیته‌ها و سوسیالیته‌ها در همان اثباتی که می‌خواستند امیدواریهای واقع‌بینانه به پیروانشان بدهند و در نظام جهانی موجود به توفیقای فوری برسند، مشغول تحکیم دستگاههای دولتی و تأسیس صنایع جدید در جریان پرولتری کردن، تربیت کردن و شهری کردن توده‌های روستایی و جماعات بی‌طبقه بودند. بنابراین نیروهای به ظاهر ضد سرمایه‌داری، ندانسته کمک به بازسازی و تثبیت نظام جهانی سرمایه‌داری در مراحل بحرانی دوسده نوزدهم و بیستم کردند.

در آغاز سده بیست و یکم، معلوم نیست که چه چیز می‌تواند عکس‌العملهای ضد سرمایه‌داری پراکنده در نظام جهانی سرمایه‌داری را پس از بی‌اعتبار شدن پروژه‌های سوسیالیستی و تضعیف آن همه دولتها آرام و رام کند. احتمالاً ما به یک عصر سرخوردگی سیاسی پا گذاشته‌ایم که به مبارزات صحیح در راه سیاست واقع‌گرایانه (*Realpolitik*) و قیامهای ضد عقلانی از سر نو میدی منتهی خواهد شد. حاصل این وضع پیداشدن بسیاری از محظوره‌های دوران صنعتی شدن اروپا در سراسر جهان است. منهای نهادهای اصلی آن - دولتها و نهضت‌های اجتماعی - که در تجربه اروپایان نتوانستند عواقب مخرب پرولتری شدن را مهار کنند. در این مقطع تاریخی، نظام جهانی مدرن در مجموع باید بر بنیادهای نهادی جدیدی از نو ساخته شود. حال این مسأله که آیا این شکل جدید نظام جهانی بر طبق تعبیر نوویلسونی از جهانی شدن یا یکپارچگی جهانی خواهد بود یا مطابق با الگوی ممنوعیت طلبانه برخورد تمدنها یا شاید چیزی برابری طلب‌تر و قابل‌اعتنا تر خواهد شد، مهم‌ترین موضوع سیاسی مورد بحث در عصر ما است.

دوم. چند تعریف نسبتاً انتزاعی

الف. علائم نمادین و مواضع سیاسی

برچسبهای نمادین سرمایه‌داری و سوسیالیسم ممکن است بسته به مقتضیات تدابیر ایدئولوژیک فرق کنند. مثلاً سوسیالیسم را همچنان مترادف با کمونیسم می‌دانیم، به رغم دقت نظرهای تندی که جنبشهای مارکسیستی رقیب (بیشتر از همه، سوسیال دموکراتها و کمونیستها) به خرج داده‌اند. غیر مارکسیستها به سهم خود ترجیح دادند که سرمایه‌داری را به شیوه‌ای اصولاً مبتنی بر زمان تاریخی، فنی، یا فرهنگی - جغرافیایی از نو توصیف کنند و آن را جامعه‌ای «مدرن»، «غربی»، «مصرفی»، «صرفه»، «صنعتی»، یا «پسا صنعتی» بخوانند. این توصیف صریحاً مانع از این شده که مستقیماً در مجاورت دو بُعد طبقه و اقتصاد که نقشی بسیار اساسی در تحلیل مارکسیستی دارند قرار بگیرند. شخص کارل مارکس واژه سرمایه‌داری را که فقط بعداً در سده نوزدهم متداول شده به کار نمی‌برد. به جای این لفظ او از «جامعه بورژوازی» استفاده می‌کرد تا بر رابطه سلطه طبقاتی تأکید کند، رابطه‌ای که خاص این نظام تاریخی بود، و

نظام جهانی وجود داشته یعنی به صورت مجموعه وسیعی از شبکه‌های فراملی و متداخل (مهم‌تر از همه، انواع مختلف بازار) و سازمانها (خصوصاً دولتها و شرکها). بنابراین اگر بخواهیم سرمایه‌داری را طوری تحلیل کنیم که مفید فایده باشد باید در عین حال هم به صورت تاریخی باشد و هم به شکل یک نظام جهانی، و ناظر به تغییر شکل‌های مداوم روابط سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی.

سوسیالیسم پروژه‌ای است ایدئولوژیک. هدف آن غلبه بر شرایط تراکم سرمایه و نتیجه‌ای است که از آن حاصل می‌شود - نابرابری اجتماعی. در پس این تعریف انتزاعی متوجه یک واقعیت تاریخی می‌شویم که بسیار مختلف و محل اختلاف است. در صد سال گذشته، نهضت‌های سیاسی مختلف برنامه‌های سوسیالیستی گوناگونی را به پیش برده‌اند اما پیش و بیش از همه آنها سوسیالیته‌ها و کمونیستها بوده‌اند. بنابر اظهارات علنی و لفظی همه طرف‌های درگیر در مجادلات دوران جنگ سرد، هیچ یک از برنامه‌های سوسیالیستی بر منطق سرمایه‌داری فائق نیامدند یا نظام سوسیالیستی جداگانه‌ای به وجود نیاوردند. اما همه طرح‌های سوسیالیستی موفق موجب تشکیل دولتهای قوی‌تر شدند که از نظر قدرت فرق می‌کردند نظیر اسرائیل، سوئد، آلمان نازی و کوبا. دیکتاتوریهایی شبیه به شوروی فقط مصداق خاص ولی مسلماً بارزترین مصداق از نظر اقدامات و عواقب سوسیالیسم هستند. برنامه‌های گوناگون سوسیالیستی در عمل مشتمل بود بر بازسازی دولتهای ملی موجود یا نوزاد، سیاستی مشترک که به طور کلی توسعه نامیده می‌شد. به همین دلیل، سوسیالیسم همیشه رنگی ملی به خود می‌گرفت منتها به درجات مختلف. ناسیونالیسم یک شیوه مقبول برای بسیج اجتماعی و سخنوری است که می‌توان به هر ایدئولوژی الصاقتش کرد. چون اکثر منازعات ناسیونالیستی در سده پیش در نقاطی از جهان روی داد که کم و بیش مناطق پیرامونی مراکز نظام جهانی سرمایه‌داری (با نام تاریخی «غرب») بودند، اکثر جنبشها و حکومت‌های ناسیونالیستی نیز میل به این پیدا کردند که ضدیت با امپریالیسم را با یک مقدار سوسیالیسم درآمیزند. در این مقاله از انواع و اقسام ملغمه‌های سوسیالیسم و ناسیونالیسم با اصطلاح لنینیسم یاد می‌کنیم اعم از اینکه مارکسیسم هم داشته باشند یا نداشته باشند.

با نگاهی به گذشته معلوم می‌شود اقدام‌هایی که در سده بیستم برای غلبه بر وضعیت محرومان نظام جهانی سرمایه‌داری صورتی گرفت بیشتر مدیون سیاست‌های مرکانتیلیستی بیسمارک برای تشکیل دولت واحد بود تا افکار بکر مارکس. نکته جالب این است که خود سوسیالیسم تبدیل به یک منبع اصلی ساز و کارهای جبرانی در درون نظام جهانی سرمایه‌داری و توجیهی ایدئولوژیک برای انواع جدید استراتژیهای انحصار طلبانه در فرایندهای تراکم سرمایه در کل جهان شد.

همه اقدامات سوسیالیستی نهایتاً خیانت به نیتی که در اصل «انسان‌دوستانه» (*Humanistic*) بود از آب درآمدند. اکثر خیال‌آباد (یوتوپیا)های ناسیونالیستی که برای برابری خواهی در گروه‌های فرهنگی بنا شدند، تقریباً به واقعیت نیوستند. این پروژه‌ها، هر دو نوعشان، اغلب

صحاری عربستان و شمال آفریقا، و کوهستانها و جنگلهای منطقه‌ای از ارض می‌شد که بعداً اروپا خوانده شد. این مناطق در ادوار مختلف به صورت مناطق مسکونی ارض یا امپراتوریهای جهانی وجود داشته‌اند. منظور از (ارض مسکون «ecumene» مشتق از کلمه‌ای یونانی به معنای کل جهان مسکونی) آن پهنه‌های جغرافیایی است که ساکنانش تا حدودی از وجود یکدیگر آگاه بودند و گهگاه کالا، فکر و نوآوری مبادله می‌کردند و در غیر این صورت جوامعی بودند نسبتاً مستقل و مکفی به خود. بسیاری از این مناطق کراراً به تصرف امپراتوریهای بلندپرواز جهان (نظیر آشور، روم، یا آرتک و اینکا) درمی‌آمدند و طی یک دوره زیرسایه مکانیسمهای سیاسی به اجبار وحدت پیدا می‌کردند. امپراتوریهای جهانی موفق‌تر راهکارهایی اجتماعی برای ایجاد وحدت به وجود آوردند که رایج‌ترینشان اسکان مجدد اقوام فرادست و فرودست، احداث شبکه‌های حمل و نقل و شهری، و جذب نخبگان بومی و تا حدودی کل افراد جمعیت در آداب و رفتار فرهنگی مشترک بود، خصوصاً در دین و مذهب جدید. در عصر جدید این قبیل بناهای عظیم در تاریخ جهان را عمدتاً تمدن خواندند مثل تمدنهایی که با نام چین، اسلامی، یا بین‌النهرین، یا جهان مسیحیت مغرب‌زمین می‌شناسیم.

نظام جهانی مدرن بی‌نظیر است اما نه فقط به این دلیل که نخستین نظام جهانی به معنای واقعی است. خود گستردگی آن به وسعت جهان، حاصل سودجویی بی‌پایان است که قابلیت‌های هولناک سرمایه‌ای از نظر اقتصادی و جنگ‌افروزی پشتوانه آن است. نظام جهانی مدرن تلفیق منطق سرمایه‌داری با شکل سازمانی اقتصاد جهانی به شکلی بی‌سابقه در تاریخ است. این نظام هیچ‌گاه یک مرجع قدرت عالی‌نداشته و بیشتر در مجموعه‌ای از کشورهای رسماً مستقل فعالیت کرده است. آنارشی مقید (که بر خلاف هرج و مرج، یک نظم بی‌ناظم است) وضعیت اساسی برای ظهور و استمرار نظام جهانی سرمایه‌داری بوده. کثرت کشورهای عامل در جغرافیای سیاسی مدرن که محیطی بود منظم، با بی‌نظمی که موجود در جمع پریشان‌گروه‌های سرمایه‌دار در بازارها مطابقت داشت و علناً قدرت انعطاف‌پذیری به نظام می‌داد تا با محیط سازگار شود.

ج. ریخت‌شناسی نظام: مرکز، پیرامون، و شبه‌پیرامون

جهان مدرن به عنوان یک نظام، رفته رفته واجد وابستگی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی میان اجزایش شد تا حدی که مناطق مختلفش دیگر نمی‌توانستند کاملاً جدا از هم باشند. اما وابستگی متقابل به معنای برابر بودن نیست. بعضی از عاملان و بعضی از مناطق واقع در نظام جهانی علناً از قدرت بیشتری برخوردارند و لذا این اختیار را دارند که در دستگاه روابط وابستگی به سود خود دست برند.

مزایای عمومی (اقتصادی، سیاسی، نظامی، تکنولوژیک، و فرهنگی) به طرز بی‌تناسبی در مناطق مرکزی اقتصاد جهانی یا در هسته اصلی جمع شده. به تعبیر فردینان برودل، مورخ فرانسوی، خورشید در مرکز درخشان‌تر از همه جا می‌تابد. پیدایش هسته اصلی در بستر تاریخ مقارن

ایدئولوژی پردازان ناسیونالیست، از همه قماش، که معمولاً هم از سرمایه‌داری نفرت داشته‌اند و هم از سوسیالیسم، و به جای اینها خواستار راه سوم و علی‌الظاهر «طبیعی» تری برای سازمان دادن به جامعه را داشته‌اند، انواع و اقسام برجسبهای رنگین و فاخر به اصطلاح پیش‌گفته زده‌اند بدون اینکه اسمی از آن ببرند.

یک جفت مفهوم اولیه داریم که در دو جهت‌گیری خلاصه می‌شود که یکی عبارت است از «آن چه هست» (سرمایه‌داری) و «آنچه ممکن است باشد»، «آنچه باید باشد»، یا «آنچه خواهد بود» (سوسیالیسم). به بیان دیگر سرمایه‌داری راجع به وضعیت اجتماعی - اقتصادی حاضر ما است در صورتی که سوسیالیسم تصویری است راجع به بدیل انتقادی و آرمانی آنکه فرض می‌شود شیوه انسانی‌تر و برابری‌طلبانه‌تری باشد برای تجدید سازمان روابط استثماری قدرت و مالکیت بر مبنای سرمایه‌داری.

اصطلاح سرمایه‌داری برگرفته از مفهوم اقتصادی سرمایه است که شکلی از قدرت اجتماعی بر پایه اعمال سلطه بر وسیله پرداخت است. به بیان ساده، سرمایه پولی است که به کار می‌افتد (سرمایه‌گذاری می‌شود) برای تولید پول بیشتر.

مهم نیست که سرمایه در راه تولید مادی به کار بیفتد یا برای مبادله کالا، بورس‌بازی یا به دست آوردن اجاره‌بها از بنگاههای انحصاری، سرمایه‌دار می‌تواند بسته به وضعیت کاری خود و نرخ فعلی سود در بخشهای مختلف اقتصاد یکی از این شیوه‌های به کار انداختن سرمایه را انتخاب کند. (که به عبارت دیگر فایده‌نهایی عاید سرمایه‌دار واقعاً بزرگ می‌شود که خیلی متخصص نیست و به همین دلیل می‌تواند عملاً محور فعالیت‌هایش را از این و آن بازار و محل جغرافیایی به بازار و محل دیگر تغییر دهد).

ب. مدرنیته = اقتصاد جهانی سرمایه‌داری

در سرمایه‌داری، سایر شکلهای قدرت اعم از ایدئولوژیک، سیاسی، یا نظامی را می‌توان با تبدیل بخشهایی از سرمایه اقتصادی اولیه، یعنی سرمایه خریداری‌شده، به دست آورد. در پنج سده گذشته، برای نخستین بار در تاریخ، کل افراد بشر در یک جهان واحد به هم متصل شده‌اند. جهان مدرن نه بر اثر فتوحات نظامی (نظیر امپراتوریهای قدیمی) وحدت پیدا کرده است نه به کمک دین و مذهب یا تمدنی واحد بلکه عامل اصلی این وحدت، اقتصادی بوده است گسترده و جهان‌گستر که اساس فعالیتش اصل سودسازی است.

پیش از سرمایه‌داری هم بسیاری از نظامهای جهانی وجود داشته‌اند. بعضی از آنها بسیار کوچک بوده‌اند - در نظر مردم جزیره ایستر، تکه خاک کوچکشان در وسط اقیانوس بیکران آرام، کل جهانی بود که می‌شناختند. نظامهای جهانی بسیار بزرگ‌تری هم بودند از قبیل منطقه‌ای که امروزه به اسم خاورمیانه می‌شناسیم و مراکز اصلی عبارت بودند از بین‌النهرین، مصر و هلال خصیب [حاصلخیز] که از اراضی علیای فرات تا شبه جزیره سینا امتداد داشت و مناطق دوردستش شامل استپهای اوراسیا،

جزمی امور و ایمان خشک و خالی است. اما در مجادلات فکری پیچیده‌تر، مدافعان شیوه‌های ایدئالیستی به جای توسل به مادی‌گرایی عامیانه و مبتذل به نوعی کاریکاتور جنجالی کهنه متوسل شده‌اند تا لحنی رقیق‌تر به تبیین دلخواهشان بدهند - ذهنیات فردی و گروهی (با انواع و اقسام اسمهایش، روانشناسی، روحیات، تمدن، یا نبوغ ملی). از قضا اگر چیزی هم اسباب اتحاد و امتیاز همه ایدئولوژی پردازان ناسیونالیست، راست یا چپ، شد همان نفرتشان از تفسیرهای مادی‌گرایانه و تصدیق تأیید ذهنیات ملتشان بوده (که حتماً منحصر به فرد است).

روابط اقتصادی در یک فضای خالی واقع نمی‌شوند. اینها در شبکه‌ای از نهادهای لایتجزا نظیر بازار، دولت، و خانوار، و شیوه‌های رفتار نهادی در اجتماع از قبیل فرهنگ، دین و مذهب، نژاد، جنس و طبقه جا گرفته‌اند که همه آنها سهم هنگفتی در تغییرات عظیم نظام جهانی مدرن در زمان و مکان دارند. منطق اقتصادی سرمایه‌داری عامل نهایتاً تعیین‌کننده است. به زبان ساده، این گزاره که «با پول می‌شود همه چیز را خرید» ممکن است در نظر اول سخنی کنایه‌آمیز به مذاق برسد اما در آینده دورتر عصر جدید به نظر می‌رسد که عملاً حقیقت داشته باشد.

ویژگی تعیین‌کننده نظام جهانی مدرن قدرت مقادیر عظیم پول بوده که در تحلیل نهایی همیشه مقدم بر قدرت سیاسی و خشونت نظامی بوده است. در سده‌های پیش، تلاشهای فراوانی برای کسب سلطه بر سرمایه اقتصادی از راههای سیاسی و نظامی صورت گرفته که از آن جمله است معارضات سرسختانه با کل نظام جهانی سرمایه‌داری نظیر امپراتوریهای جهانی هابسبورگ، اسپانیا، ناپلئون و نازی. می‌توانیم دولت بلشویک را هم اضافه کنیم که بر طبق نظریه اولیه، فقط بذر «اتحاد جماهیر شوروی» پیش‌بینی شده برای سراسر عالم بوده است.

در همه این مثالها، توان نظامی و سرزندگی ایدئولوژیک این تلاشها حقاً منکوب سلاحهای غیرقهرمانانه «پلوتوکراتها»ی سرمایه‌داری، از قبیل شبکه برتر منابعشان، ظرفیت تولیدشان، و به همین نسبت، موقعیت بهترشان در بهره‌برداری از عوامل ژئوپولیتیک موازنه قدرت برای درگیر شدن در اوج جنگ به شیوه نیابتی شده است. هلندیها توانستند در جنگ علیه اتحاد کاتولیکها به رهبری اسپانیا ییها به قوای نظامی متخصص سوئد و شاهزادگان پروتستان آلمانی تکیه کنند؛ پروس طی صد سالی که شاهد رقابتهای انگلستان و فرانسه بود، حکم «شمشیر اروپا» را داشت؛ و شورویها اگر چه هیچ وقت مستقیماً رهبری جنگهای متفقین علیه هیتلر را در دست نداشتند اما اصولاً همین نقش را ایفا می‌کردند.

ه. سرمایه‌داری همه‌چیزخوار

نقطه ضعف همه مدل‌های کلاسیک سرمایه‌داری (اعم از لیبرالی و مارکسیستی) در سده نوزدهم این بود که انواع مختلف سرمایه‌داری در طی تاریخ را به امور انتزاعی شیوه تولید سرمایه‌داری محدود می‌کردند که ویژگی آن دوقطبی شدن روابط اجتماعی میان صاحبان خصوصی سرمایه (بورژوازی) و کارگران پرولتاریا بود. صنعتی شدن انگلستان در عصر

بود با مهد اصلی سرمایه‌داری یعنی اروپای غربی. این نکته قابل فهم است چون مخترعان یک بازی نیز برترین موقعیت را برای کنترل قواعد آن بازی و پذیرفتن اشخاص جدید به آن بازی را دارند. بعداً مستعمره‌نشینهای اروپا از جمله استرالیا، نیوزیلند، و ایالات متحد آمریکا نیز به این هسته اصلی پیوستند و در همین اواخر نیز ژاپن به آن ملحق شد که عملاً جنگید و بارشوه به آن راه پیدا کرد.

کشورهای واقع در مرکز را معمولاً «پیشرفته» می‌خوانند که تحریف ایدئولوژیک مهمی است بر مبنای قرارداد مکان یک نظام به جای زمان. تقسیم‌بندی جهان براساس پیشرفته - عقب مانده، توصیف مزایای مرکز است به زبان صرفاً فنی که بعد قدرت را از نظر دور نگه می‌دارد. وانگهی مزایای مرکز را به این دلیل توجیه می‌کند که حاصل پیشرفت تکنولوژیک است و این امیدواری را به مردم و بازیگران سیاسی کشورهای خارج از مرکز می‌دهد که روزی به فردای موعودشان می‌رسند - کل ثمرات تکنولوژیک شبیه به همان چیزی که در کشورهای مرکز هست و سطح زندگی بالاتر. در واقع، نابرابری درآمدها در سطح جهان احتمالاً ماندگارترین وضعیت ساختاری نظام جهانی سرمایه‌داری با وجود تداوم پیشرفت تکنولوژیک است. تصور رسیدن به مرکز (که معمولاً توسعه می‌خوانیم) از محورهای اصلی سیاست و دولتها و برنامه‌های جنبشهای سوسیالیستی یا ناسیونالیستی در صد سال گذشته بوده است.

کشورهای جدیدی که به اقتصاد جهانی سرمایه‌داری ملحق شده‌اند، اقتصادی که در اصل اروپایی است، دلهره شرکت در یک بازی را دارند که خود شروع نکرده‌اند و در اختیارشان هم نیست. تعیین عواقب مبارزه برای پیوستن به این بازار به دست توانایی اجتماعی و نظامی دولتها و مردم غیرغربی خصوصاً برای مقابله با شکلهای مضر پیوستن به آن بوده است. بازندگان به پیرامون پرت شده‌اند و مستعمرات رسماً وابسته غالباً به مستقیم‌ترین وجه استثمار می‌شوند. بعضی از اینها توانسته‌اند به بخشی از فعالیتهای مدرن و شبیه به کشورهای مرکز دست پیدا کنند (که نمونه‌های بارز آن روسیه و ترکیه‌اند) و به این ترتیب به مقام نیمه پیرامونی برسند. معمولاً یک کشور قوی‌تر، بهترین حفاظ در برابر اختلالهای حاصل از نیروهای سرمایه‌داری بوده است. پس جای تعجب نیست که در کشورهای نیمه پیرامونی، با فعال‌ترین دولتها، حداکثر تلاشها برای تشکیل دولت برای جلوگیری موقت از نفوذ سرمایه‌داری غرب، و مبارزترین مظاهر دو برنامه عمده ضد سرمایه‌داری یعنی سوسیالیسم و ناسیونالیسم مواجه می‌شویم. اما این تلاشها همیشه نیمه موفق بوده‌اند. هیچ نوع عمل‌گرایی دولت نمی‌تواند کمبود نسبی قدرت اقتصادی را به طور کامل جبران کند.

د. اهمیت پول

آنچه گفتیم به این معنی نیست که منفعت اقتصادی تنها چیزی است که اهمیت داشته. این قبیل گرایش به تحویل امور به مادی‌گرایی خشک و محض اکثراً در مجامع انقلابی تنگ‌نظر پیدا می‌شود خصوصاً مجامعی که با توده‌های بی‌سواد مردم سر و کار دارند و توفیقشان بسته به ساده کردن

را به حداکثر.

۵. سرگردانی بازار میان رقابت و انحصار

به این مزیت نهادی از نظر موقعیت می‌گویند حق انحصاری و از نظر سرمایه‌داران موفقی که از ثمرات این حق بهره‌مند می‌شوند در واقع وضعیتی از این بهتر نمی‌شود. سرمایه‌داری اصلاً معادل اقتصاد بازار آزاد نیست. از نظر تاریخی، دوره‌های رقابت بازار در نظام جهانی سرمایه‌داری به صورت پدیده‌ای ادواری ظاهر شدند - پیش از همه در بخشهایی از اقتصاد که بر اثر فرسودگی نسبی در حال تنزل بودند. براحتی می‌توان فهمید که شعارهای معروف *Mare Liberum* (آزادی راه‌های تجارتی اقیانوسها) در دوران سده هفدهم هلندیها، عصر تجارت آزاد انگلیسیها در سده نوزدهم، و داد و ستد آزاد آمریکاییها پس از ۱۹۴۵ به معنای گسترش امکانات سودآوری در سراسر جهان برای گروههایی بود که در همان سالها از برترین امتیازهای رقابتی برخوردار بودند.

آزادی اقتصادی به این معنا تحقق یافتن مزیت انحصاری در یک قالب ایدئولوژیک جذاب بود علیه مدیران اقتصادی ضعیف‌تری که مجبور بودند با موانع مرئی ابتدایی‌تر از خود دفاع کنند یا به موقعیتهای پایین‌تر تن بدهند و منافع کمتری عایدشان بشود. برخلاف یک افسانه ایدئولوژیک و شایع دیگر، جانبداری آدام اسمیت از «دست نامرئی» بیشتر به تازیانهای می‌ماند علیه سرمایه‌دارانی که برای منافع خود کار می‌کنند، به سود جامعه و خزانه‌داری سلطنتی است و احتمالاً راه درست‌تری است برای ارزیابی توصیه‌های این متفکر عملی سده هجدهم.

یک نوع دیگر ساده‌سازی مبتذل هم هست که معمولاً نزد محافظه‌کاران اشرافی مسلک کلاسیک و بسیاری از فعالان سوسیالیست دیده می‌شود، به این مضمون که سرمایه‌داران را موجوداتی غدار نشان دهند. البته این، منطق محاسباتی غیرشخصی کسب و کارشان است که سرمایه‌داران را تشویق به سخت‌کوشی برای فرار از مشقات و نوسانات رقابت در بازار با تثبیت به همه وسایل موجود می‌کند. ویژگی بارز این وسایل، شکل‌های مختلف اعمال زور از طرف دولت بوده است - سرکوب علیه کارگران، مهلهای مالیاتی به شکل انتخابی، قراردادهای انحصارطلبانه دولتی، تعرفه‌های حمایتی، کشورگشاییهای استعماری، و جنگهای تجارتمندی - که نهایتاً به صورت مخرب‌ترین شکل زورگویی دولت یعنی جنگ جهانی منتهی می‌شود. (که جنگ جهانی اول حتماً اولین شکل آن نبود. جنگ سی ساله ۱۶۱۸-۱۶۴۸ و جنگهای ناپلئونی اکثر کشورهای اروپای معاصر را درگیر کرد، و اگر مستعمرات ماورای بحار و عملیات دریایی را هم اضافه کنیم، در حقیقت جنگی بود در سراسر جهان.) پیدایش سرمایه‌داری در بستر تاریخ را نمی‌توان جدا از ظهور دولتهای جدید و نظام بین‌المللی بررسی کرد. بازار فقط در طرحهای انتزاعی موجود در کتابهای درسی اقتصاد و در عالم خیال اختیارگرایان می‌تواند در فضایی خالی دوام پیدا کند. در عالم واقعیت تاریخ، بازارهای سرمایه‌داری و دولتهای مدرن، نهادهایی بوده‌اند در هم تنیده که هیچ یک بدون دیگری

حاضر بارزترین مثال استفاده از هر دو مدل کلاسیک بود. آری، در دو سده گذشته، گرایش درازمدت (روندیسکولار) سرمایه‌داری این بوده است که سازمان صنعتی تولید کارخانه‌ای را بپذیرد و سرانجام عالم‌گیر کند. کارایی عقلانی و نامتوازن سازمان صنعتی میسر نمی‌شود مگر با وجود کار آزاد از نظر حقوقی و منبع این کار افرادی هستند که هیچ ممیزی برای بقای خود ندارند مگر کارمزد بگیر. این کارگران مزدبگیر را پرولتاریا اسم گذاشته‌اند. (مارکس این اسم معروف را از آن دسته شهروندان آزاد روم باستان گرفت که سلب مالکیت شده بودند؛ در روزگار مارکس، مزدبگیران فقیر را عملاً به شکلی بسیار بی‌پرده طبقات خطرناک (*les classes dangereuses*) می‌خواندند، و به جریانی که طی آن دهقانان و افزارمندان سابق خودکفایی اقتصادی خانواده را از دست دادند می‌گفتند پرولتاری کردن.

جریان پرولتاری کردن که مقارن با جریان شهرنشینی (آوردن کارگران به شهرهای صنعتی) بود، مسلماً مرارت‌های اجتماعی و روانی هولناکی با خود داشت اما معمولاً از این نکته غفلت می‌شد که یک‌دست شدن، متمرکز کردن و آموزش دادن بلافاصله به نیروی کار جدید موجب شرایط لازم و منابع لازم برای مبارزه بر سر توزیع مجدد قدرت سیاسی و مازاد اقتصادی می‌شود. بدون توجه به این نکته، پی‌بردن به ظهور و گسترش هم‌زمان جنبشهای سوسیالیستی و ناسیونالیستی پس از ۱۸۴۸، و سایر رویدادها، ممکن نیست.

پرولتاری کردن از منظر سرمایه‌داری آن قدر پرهزینه است که همیشه بهترین وضعیت برای سودآوری نیست. در عالم واقعیت سرمایه‌داری جهانی در طی تاریخ، که بی‌اندازه مختلف است، شکل‌های صنعتی تولید و دو قطب متمایزش که یکی بورژوازی است و دیگری پرولتاریا، معمولاً در جوار شکل‌های فرضاً غیرسرمایه‌داری از قبیل برده‌داری کشاورزی صنعتی (در قاره آمریکا)، نظام رعیتی محصولات نقدی و نظام اربابی «آدم‌گنده‌ها» (در اروپای شرقی و جنوبی یا در آمریکای لاتین) و نظام دامداری که روستاییان و کشاورزان را وابسته به بانکداران، زمینداران، و دلانان تجاری می‌کند وجود داشته. در طی تاریخ، سودسازی شکلها و انواع و اقسام بسیار زیادی داشته است.

سرمایه‌داری ممکن است بسته به خاستگاههای اجتماعی خاص محصولاتش، همه چیز خوار باشد، به شرط اینکه آن محصولات تبدیل به کالاهایی شوند که برای مبادله در بازار تولید می‌شوند - همان جایی که سود تولید می‌شود.

همچنین، مهم نیست که سرمایه خصوصی باشد، از آن گروهی سهامدار، یا متعلق به دولت باشد، به شرط اینکه مالکیت آن انحصاری باشد و به عنوان سرمایه در اموری صرف شود که سودساز است.

تراکم سرمایه را می‌توانیم به شکل ناقصی از نظر انتزاعی این طور توصیف کنیم که فرایند بی‌پایان جستجو برای پیدا کردن منابع است (یا در جاهای جدید یا در انواع جدید فعالیت اقتصادی، یا هر دو) و برقرار کردن مهارهای نهادی که رقابت را به حداقل مطلوب برساند و سود

نمی‌توانسته‌اند بمانند.

گروههای افراطی روشنفکران تصاحب کرده‌اند. بعداً در همین مقاله، درباره‌این تصرف مالکیت، بازیگران عمده آنها، و عواقب تاریخی آن بحث خواهیم کرد. در اینجا کافی است که بگوییم انقلابهای ناسیونالیستی و سوسیالیستی چیزی اضافه و بیرونی نسبت به منطق سرمایه‌داری نیستند؛ اینها ارتباطی قائم و مستقیم با انواع و اقسام راهبردهای انحصاری کردن دارند.

با این حال انحصاری کردن امری ثابت نیست. اگر این‌طور بود، سرمایه‌داری تاریخی دچار جمود می‌شد و مدتها پیش در همان نقطه خفه می‌گردید. سرمایه‌داران تازه‌تر و خصوصاً متوسط الحال دائماً با اقداماتشان با روند انحصاری کردن مقابله می‌کنند تا مزایای انحصاری گروههای قوی‌تر حاضر و بخشهای درآمد اقتصاد را خنثی و / یا با آنها رقابت کنند. عقلانی کردن فنون رایج تولید و مدیریت و پیامد خاصش، نوآوری تکنولوژیک، که زبانزد همه است و محرک آن قدرت کارآفرینی سرمایه‌داری است، به‌طور کلی حربه‌هایی بوده‌اند برای سرنگونی انحصارهای دیرین و به‌دست آوردن شبه‌انحصارهای جدید که اینها نیز به سهم خود عمری بسیار طولانی نداشته‌اند.

ح. چرخه‌ها، روندهای سکولار، و رژیمهای سلطه‌طلب

تقلاب بر سر انحصارطلبی و نوآوری موجد چندین نوع دور یا چرخه نسبتاً منسجم است (نسبتاً چون در عالم نابسامان اجتماع، رسیدن به آن نظم ساده شبیه به گردش سیار است میسر نمی‌شود). هر دور یا چرخه‌ای با فرایندی نسبتاً متمایز مرتبط است که محدوده زمانی خاصی دارد.

مثلاً به نظر می‌رسد که یک دور زمانی، مخصوص بخشهای تولیدی و تجارتهای جدید، در مرحله‌ای صعودی است که به دنبال آن سرمایه به صورتی دائمی و به موازات رشد کامل آن به بخش بورس‌بازی سرار می‌شود، رقابت بالا می‌گیرد، و نرخ کل سود تنزل می‌کند. به این دور می‌گویند دور کوندرا تیف که به نام اقتصاددان روسی، نیکلای کوندرا تیف خوانده شده. او نخستین کسی بود که متوجه نظمی عجیب و غریب در نوسانات میان مدت (۲۵ و ۵۰ ساله) قیمت‌ها شد. دوره فعلی که حدود ۱۹۷۳ آغاز شده، ظاهراً یک مرحله مالی شدن سرمایه به همین روال و دنبال کردن نرخ سود برگشتی در صنایع جدید و مکانهای جغرافیایی است. این چرخه‌ها حالتی ترا کمی دارند یعنی هر دور جدید موكول و مبتنی بر دور قبلی است، که حاصل آن روندهای تاریخی سکولار است. افزایش تعداد کارگران مزدبگیر یا پرولتری شدن، رشد سازمانی دولتهای مدرن، و پیشرفت تکنولوژیک، مثالهای همین روندهای سکولارند.

چرخه‌های «تخریب سازنده» به تعبیر کنایی یوزف شوپتر، که منظم‌اً شاخ و برگها را می‌لرزاند و از جمود و کهنگی پا کشان می‌کند، ظاهراً مسؤول اصلی نیروی جنبشی و بقای نفس نظام جهانی سرمایه‌داری است که قابلیت سازگاری دارد. از دیرباز این مارکیستها و بعضی از ناسیونالیستها بوده‌اند که بر ماهیت و برانگرنه و نابسامان سرمایه‌داری تأکید می‌کردند و نوید می‌دادند که همین خصلت خود برانگری ذات

از یک سو ایجاد و ابقای فرایندهای ظریف تولید و مبادله سرمایه‌داری دلایل بسیاری دارد. بسیاری از شرایط اساسی بازار که اقتصاددانان وجود آنها را معمولاً طبیعی می‌دانند (مثلاً نقدینگی) در حقیقت با مشارکت قطعی، البته نه احتمالاً عمدی مقامات دولتی به وجود می‌آید.

از سوی دیگر، در پنج سده گذشته یا بیشتر، سرمایه و منافع سرمایه‌داران هم منبع ظهور نهادهای دولتی جدید (مثلاً ارتش، مالیات، دستگاه اداری، مجالس قانونگذاری، شهروندی، نظامهای تأمین رفاه، و ایدئولوژی میهن‌پرستی) بوده است و هم تعیین‌کننده راه و رسم آنها.

ز. یکنواختی حرکت و نابرابری درآمدها

توفیقای حاصل از انحصاری کردن در گذشته، اندوده به چارچوبهای نهادین و داراییهای متراکم می‌شود که خود مزایایی قطعی برای باقی ماندن در رأس دارند. توزیع مناصب و منافع در نظام جهانی سرمایه‌داری به همین دلیل، به رغم کل نیروهای حرکتی عظیم نظام و دورانهای ادواری اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در مقیاسی کلی‌تر، یا در هتة اصلی، بسیار اینرسی‌زا و یکنواخت بوده است.

پیدا کردن مثالهایی از گروهها یا کشورهایی که جزء هتة اصلی سرمایه‌داری بوده‌اند و به فقر کامل دچار شده باشند مشکل است و برعکس نمونه افراد یا کشورهای پیرامونی فقیرتر که به هتة اصلی نزدیک‌تر یا جزء آن شده باشند همیشه استثنایی بوده. ژاپن علناً تنها نمونه صریح و پایدار تحرک عمودی شگرف است همراه با کره و تایوان که نسخه‌های بعدیش هستند. خلاصه اینکه، کشورهایی که روزگاری ثروتمند و قدرتمند بوده‌اند، آن قدر منابع و مزایا جمع کرده‌اند که همچنان غنی بمانند اگر چه شاید دیگر جزء غنی‌ترین کشورها نباشند.

از سوی دیگر کشورهایی که منابع و مزایای اندک داشته‌اند محکومند به اینکه در هر دور تازه‌بازی ببازند. همین وضعیت است که بیش از همه موجب پیدایش کشورهای پیرامونی و استمرارشان شده. اذعان باید کرد که دست‌اندرکاران کشورهای بیرون از هتة اصلی غالباً خیلی سخت کوشیده‌اند اما هدفشان که رسیدن به کشورهای مرکز است همواره سرابی بیش نبوده. مثل آلیس در سرزمین عجایب، اگر در یک نظام پویا و مبتنی بر سلسله مراتب، همه افراد حداکثر سرعت را هم داشته باشند، تقریباً همه آنها همانجا که هستند باقی می‌مانند.

سرمایه‌داران کوچک و خصوصاً حاشیه‌نشین‌تر معمولاً مقدرند به اینکه دستخوش بی‌ثباتی بازار و رقابت دائمی باشند. بیشتر به همین دلیل است که فشار بیشتری بر کارگزاران اعمال می‌کنند و با صراحت بیشتری از دولتهایشان می‌خواهند که از «میراث ملی» حمایت کند. در صد سال گذشته، در بسیاری از نمونه‌های شگرفی که بعداً به نام انقلابهای ناسیونالیستی و سوسیالیستی معروف شدند، مالکیت سرمایه‌داران ضعیف‌تر و ناموفق‌تر حاشیه‌نشین را بوروکراسیهای دولتی فعال و یا

متحد یک الگوی برتری جویانه بسیار جاه‌طلبانه نیز سر برآورد که همان آلمان زمان بیسمارک بود، نمی‌توانیم دیکتاتوریه‌های ناسیونالیستی و سوسیالیستی سده بیستم را به شکل قابل فهمی شرح دهیم. الگوی آلمانی را که سیاست مرکانتیلیسم ملی (یعنی جذب فعالیت‌های اقتصادی در حوزه اختیارات دولت و هدایت آنها از یک مرکز واحد، عمدتاً به منظور تقویت قابلیت‌های جنگ‌افروزی دولت) با تمهیدهای گسترده برای تأمین رفاه از سوی دیوانسالاری پدرمآبانه را تجویز می‌کرد، با ترکیبی ضد و نقیض سوسیالیسم دولتی (*Staats - Sozialismus*) خواندند. البته از نظر کارل مارکس و سایر بنیادگذاران ایدئولوژی سوسیالیستی، سوسیالیسم دقیقاً همان جامعه بی‌طبقه مبتنی بر آزادی اجتماعی و برادری است که در واقع همان نیاز به دستگاه قهرآمیز دولت مدرن را نفی می‌کند. رؤیای فلسفی بنیادگذاران، بعداً در سده بیستم ناگزیر هر بار بر باد رفت، زمانی که سوسیالیست‌ها یا کمونیست‌ها زمام امور را به دست گرفتند و بی‌درنگ با مطالبات عملی حکمرانی و باقی‌ماندن در نظام جهانی سرمایه‌داری درآمیختند، سپس برای گرفتن سرمشق و الهام متوجه «کانزله اوتو فون بیسمارک» رایش شدند.

ط. سوسیالیسم به عنوان یک انتزاع ایدئولوژیک

این نکته سرانجام ما را به سوسیالیسم می‌رساند و حرف چندانی برای گفتن درباره این مقوله نیست. سوسیالیسم را معمولاً مالکیت اشتراکی یا به اصطلاح رایج در اواخر سده نوزدهم، مالکیت «اجتماعی» اموال توسط کل جامعه می‌دانیم. کار این اموال یا دارایی‌ها دیگر به صورت سرمایه نیست بلکه به شیوه‌ای دموکراتیک و طی یک برنامه‌ریزی معقول و سنجیده به سود همه مردم اداره می‌شود.

این طرح انتزاعی فقط در حد یک هدف ایدئولوژیک وجود داشته است. هیچ یک از کشورهای که پس از ۱۹۱۷ مدعی شدند که سوسیالیستی هستند بر وفق این طرح عمل نکردند اگر چه تعدادی از مقلدان ناسیونالیستی در ایمان به ارزش‌های سوسیالیسم باقی ماندند، اکثراً به این دلیل که اسیر اقوال خود و دو قطبی شدن جنگ سرد بودند. این سیاست غلطی بود چون از اختلاف فاحش میان وعده‌های ایدئولوژیک و آنچه عملاً جاری بود بوی خیانت می‌آمد.

ی. نظام سرمایه‌داری و نیروهای ستهنده‌اش

برای جمع‌بندی مقدمات نظری این مبحث باید بگوییم که سرمایه‌داری نظام تاریخی عجیب و غریبی است که منطقی خاص خود دارد - جستجوی بی‌پایان تراکم سرمایه. بازار آزاد، دموکراسی پارلمانی، پرتلاریا، صنعت، علم و تکنولوژی، و دولت ملی، پیامدهای مهم سرمایه‌داریند. هیچ کدام از این متفرعات نمی‌توانند معرف کل سرمایه‌داری باشند. سرمایه‌داری نیز مثل همه نظام‌های تاریخی در یک نقطه ظاهر شد، بزرگ شد و از نظر سازمانی به کمال رسید و نهایتاً روزی شکل دیگری از سازمان اجتماعی به جای آن خواهد نشست که تاریخ ورود و مشخصاتش

سرمایه‌داری است که راه را برای ورود سوسیالیسم باز می‌کند. این قبیل پیشگویی‌های سیاسی که باید گفت ریشه در نگرش آخرت‌بینانه یهودی - مسیحی به جنگ آخرالزمان و نیز در تحلیلهای اجتماعی - اقتصادی دارد، معمولاً آثار و علل ثبات‌بخشنده دورهای سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرند. مراحل تجدید سازمان توأم با نابسامانی، سرانجام به ظهور شبه انحصارهای جدید و حکومت‌های سلطه‌طلب انجامید که برای دوره‌هایی نسبتاً طولانی خواستار نظم سراسری بودند. نظام سرمایه‌داری به طور کلی نمی‌تواند هیچ‌گاه متکی بر سلطه ناقص باشد. مراحل ثبات وقتی شروع می‌شود که مدار امور دوام داشته باشد، چانه‌زنی‌ها در حد کفایت شده باشد، مقررات لازم وضع شده باشند، گفت و گوهای سیاسی و طرح‌های ایدئولوژیک صراحت و قطعیت پیدا کرده باشند و به این ترتیب رژیم جدید پایه و اساس گرفته باشد.

شکل‌گیری حکومت جریانی است که لزوماً سه راهبرد اصلی را تلفیق می‌کند که از حیث درجات تاریخیش فرق می‌کند: (۱) اعمال زور با (۲) رضایت ایدئولوژیک و (۳) حق‌السکوت عاقلانه و مذاکره‌شده با نیروهای احتمالاً اخلاک‌گر (از قبیل سرمایه‌داران کوچک، کارگران، جنبش‌های اجتماعی جدید و قدیم، قوای نظامی و مانند اینها).

اقتصاددان اتریشی‌تبار، کارل پولانی، و روشنفکر ایتالیایی، آنتونیو گرامشی به شیوه‌هایی متفاوت سعی کردند آرای شهودی و عمیق خود راجع به چارچوب نهادی سرمایه‌داری در تاریخ را در قالب نظریه درآورند. گرامشی دو مفهوم مفید برایمان به جا گذاشت. اولی فوردریسم است و مرادش از آن نظام تولید انبوه و مصرف انبوه بر اساس یارانه اجتماعی است که پیشگامش هنری فورد، سازنده ماشین‌های ارزان‌قیمت بود. دومین مفهوم بازمانده از گرامشی، برتری جویی (هژمونی) طبقاتی است - وضعیتی که در آن رهبری یک طبقه برتر، در یک سطح متفاوت‌تر، یک دولت سلطه‌جو در نظام بین‌المللی مقبولیت وسیعی به عنوان یک نظام طبیعی یا مترقی دارد و عموماً به سود اکثریت تلقی می‌شود. موقعیت انحصاری ایالات متحد در نظام بین‌المللی پس از ۱۹۴۵ و الگوی روابط صنعتی در این کشور که مبتنی بر فوردریسم بود، نزدیک‌ترین مثال برتری جویی است.

انواع برتری‌طلبی نیز همچون همه فرایندهای نهادی کردن، پویا و ادواریند. همه حکومت‌های برتری‌طلب سرانجام از توش و توان می‌افتند و ضد مولد می‌شوند و راه را برای دوره‌هایی باز می‌کنند که به دنبال جانشین باید رفت. نظام کنونی به رهبری ایالات متحد - بر مبنای الگوی فوردی فعالیت اقتصادی، دولت رفاه، گرایش ضدکمونیستی، و ترویج مدرن‌سازی - اتصالاً نشانه خروج تاریخی لازم از سرمایه‌داری به «جامعه پسا صنعتی» شده است که اصطلاحی است از نظر مفهومی ناقص. اما این خروج در واقع از امپریالیسم صنعتی «کلاسیک» انگلستان در سده نوزدهم بوده است که تا سال ۱۹۱۴ دیگر نمی‌توانست مجدداً به همان توفیقه‌های قبلی خود برسد.

اگر از این نکته غفلت کنیم که به موازات رژیم برتری‌طلبانه ایالات

سازمان‌بندی مجدد محیط فرهنگی و نهادی است تا باقی بماند، نیازمند این است که به تدریج فراتر از زاغه‌های اصلیش برود و شروع به تغییر دادن جهان بر طبق تصور خود کند.

ب. درباره‌ی خاستگاه‌های سرمایه‌داری در مغرب‌زمین

سرمایه‌داری آن فرصت تاریخی را به چنگ آورد تا به صورت یک نظام اجتماعی تمام‌عیار در دوره‌ی نابسامان پس از افول فئودالیسم در اروپای غربی نهادینه شود. از دیرباز بر سر این موضوع اختلاف نظر بوده است که آیا سرمایه‌داری در سایر مراکز مناطق مسکونی ارض آفریقا - اوراسیا (چین دوران سونگ، خلافت عباسیان، هند قرون وسطا، یا مصر) نیز پدید آمد اما ظاهراً نتوانست بر دستگاه‌های خراجگذاری مستقر در الگوهای جغرافیایی، پادشاهی، مذهبی و روستایی سازمان اجتماعی که از دیرباز وجود داشتند فائق آید.

به رغم بروز مشاجرات عالمانه‌ی کاملاً تاریخی، این یک موضوع عمیقاً سیاسی است که با تبیین ریشه‌های سلطه‌ی اروپا بر سراسر جهان ربط پیدا می‌کند. اگر اروپای قرون وسطا در حقیقت از موهبت توانمندی یگانه‌ای برخوردار بود پس سلطه‌ی بعدیش بر سراسر عالم را نیز باید به عنوان امری ترقی‌خواهانه و محتوم از نظر تاریخی بدانیم. تردید ما بی‌درنگ از همین قضیه‌ی ناگزیر بودن پیدا می‌شود. تاریخ فرایندی هزارچهره و چنان پیچیده است که نمی‌تواند قطعیت داشته باشد. وانگهی، همان‌طور که ارنست گیلر جایی بر سبیل مزاح گفت، اگر اسلام بر بخش عظیمی از اروپای اوایل قرون وسطا چیره شد، در عوض چند سده بعد جامعه‌شناسی به نام «ابن ویر» [نویسنده به شوخی ما کس و بر را «ابن ویر» می‌خواند] نیز توانست به طرز قانع‌کننده‌ای استدلال کند که اگر سرمایه‌داری توانست به منصفه‌ی ظهور برسد فقط به برکت تلفیق سنت عقلانی مسلمانان در فلسفه‌ی حقوق و کاشفان تجارت پیشه‌ی بی‌باکی چون سندباد بحری بود. این لطیفه‌ی عالمانه حامل هشدار جدی علیه غایت‌گرایی یا قراردادن گذشته به عنوان چراغ لازم فراراه حال است.

ظاهراً از همان سده‌ی سیزدهم بود که سرمایه‌داری نظام غالب در دولت‌شهرهای شمال ایتالیا شد. اما تجربه‌ی پیش‌رس ایتالیای عصر رنسانس نیز تا اوایل سده‌ی شانزدهم در اثنای آن بدبختی مضاعف به پایان رسید و آن زمانی بود که مهم‌ترین راه‌های تجاری از مدیترانه به اقیانوس اطلس منتقل شدند و نظام دولت‌شهرهای ایتالیا به تصرف امپراتوریهای جدید باروتی اسپانیا و فرانسه درآمد.

نوآوریهای اصلی نظام سرمایه‌داری ایتالیا - بانک و اعتبار، دفترداری دوطرفه، تولید صنعتی و به وجود آوردن پروتاریا یا کارگران صنعتی، تجاری کردن جنگ، فنون ماکیاولی کشورداری اولیگارشیانه، و سیاست موازنه‌ی قدرت - به دست سرمایه‌داران سیار ایتالیایی (خصوصاً جنواییها و فلورانسها) به دیگر نقاط اروپا برده شد یا به دست سرمایه‌داران بومی در شرایطی مشابه از نو ساخته شد.

را نمی‌توانیم پیشگویی کنیم. شاید به خیال‌آباد (اتوپیا) اصلی سوسیالیسم شبیه باشد یا نباشد ولی در هر حال این مشابهت نسبی است.

سوسیالیسم و همچنین ناسیونالیسم، از نظر تاریخی از درون سرمایه‌داری نضج گرفتند چون هدف هر دو پروژه‌ی بزرگ سیاسی مقابله با منطق سرمایه‌داری یا به بیان دقیق‌تر با نابرابریهای گروهی حاصل از ماهیت تراکم سرمایه بود که اساساً جامعه را دو قطبی می‌کرد. هیچ یک از این دو پروژه فراتر از نظام جهانی سرمایه‌داری نرفتند، حداکثر به شکلی موقت مناطقی بسته و محصور از نظر سیاسی به وجود آوردند، اما هر دو پروژه موجب تغییرات فاحش در چارچوبهای ایدئولوژیک و نهادین سرمایه‌داری مدرن شدند.

سوم. سرمایه‌داری تاریخی

الف. سرمایه‌داران پیش از سرمایه‌داری

سرمایه‌داران دیرزمانی پیش از سرمایه‌داری، احتمالاً از اوایل عصر مفرغ، وجود داشته‌اند. آنها واسطه‌های تجارت (تجّار) در شبکه‌های مبادلاتی اجناس (بازارها) بوده‌اند، اگرچه از نظر تاریخی درست نیست که بگوییم همه‌ی بازارها حتماً در دست سرمایه‌داران تجاری بوده‌اند.

حکام اعصار کهن، مردم سکونتگاه‌های مذهبی، و امپراتوریهای باستانی از دو طریق می‌توانستند کالاهای دلخواهشان را به دست بیاورند - با مطالبه‌ی آنها به عنوان خراج که مستلزم اعمال زور در حدی قابل قبول بود، یا اگر فتح و استیلا بسیار پرهزینه و غیرعملی نبود، با مبادله‌ی قسمتی از خراج در مقابل اجناس دلخواه. این اجناس اکثراً کمیاب و تجملی بودند (مثلاً سدر لبنان یا ابریشم چین که نزد خواص حکومتی مصارف تجملی داشتند). حجم عمده‌ی ضروریات در صورتی داد و ستد می‌شد که چاره‌ای نبود (مثل قلع که فلزی نسبتاً کمیاب اما حیاتی در عصر مفرغ بود).

سرانجام با پیدایش اجتماعهای متمرکز و عمدتاً غیرکشاورزی (شهرهای کوچک) و افزایش افزارمندان ماهر، بازار نیز گسترش یافت و از حیث محدوده و وسعت دموکراتیک شد تا مشتمل بر کالاهای اساسی‌تری برای مبادله میان جماعات مردم شود که بیشتر و بیشتر می‌شدند.

اختراعاتی پی در پی و کامل‌تر شدن وسیله‌ی نمادین پرداخت برای همگان (پول) نقطه‌ی عطفی اساسی در این زمینه بود. این پیشروی چنان‌کند و غیر یکنواخت بود که در بسیاری از اتفاقات مصیبت‌بار بر اثر بلایای طبیعی و فتوحات مهلک متوقف شد یا به عقب بازگشت.

سرمایه‌داران چندین قرن اکثراً تاجر و رباخوار بودند - از نظر سیاسی تابع و مطیع و غالباً تحقیر شده و محدود به مناطق خاص تجارت در نظامهای خراجگذاری. از این مطلب متوجه می‌شویم که اگر منطق سرمایه‌داری را به خودی خود ملاحظه کنیم، نه برتر و کاراتر است نه ذاتاً چنان است که بر سازمان اجتماعی مسلط شود. سرمایه‌داری نیازمند

مستمرأ در یک نظام جهانی به کار خود بپردازند جایی که هر قلمرو خاکی و همه سرزمینها از حق اعمال حاکمیت نسبتاً روشن، بومی یا مستعمراتی، برخوردار بودند که وسایل اعمال خشونت را در محدوده اختیارات قانونیش در انحصار خود داشت.

در عصر مدرن، دارندگان سرمایه به طور کلی از وسعت عمل فراوانی برخوردار شده‌اند که بسیاری از دولتهای تقریباً برابر به آنها ارزانی داشته‌اند، دولتهایی که تحت فشار منطق نظام جهانی مدرن برای رقابت بر سر سرمایه بودند. این منطق دستگامی حکم به این می‌کند که دولتها یا رژیمهای حاکمی که ابدأ سرسازش با منافع سرمایه‌داری نداشته باشند، دیر یا زود بر اثر ورشکستگیهای دولت، شکستهای نظامی، و انقلابها از میان خواهند رفت. اما در مورد سرمایه‌داران، این نظم جدید مسلماً بسیار مفیدتر از این بوده است که با قدرت هولناک یک امپراتوری جهانی واحد یا برعکس با هزاران خان و سرکرده ریز و درشت سر و کار داشته باشند. سود خالص جمعی سرمایه‌داران، کاهش بی‌سابقه هزینه‌های حمایتی به صورت نسبی و مطلق بوده است.

د. سه نظم برتری طلبانه و حملات سه گانه جنگهای جهانی

پیدایش ژئوپولیتیک سرمایه‌ای در طول تاریخ فرایندی نامتوازن بوده، خصلتی هم حرفه‌ای و هم تراکمی داشته است. چندین نمونه مهم تحکیم رژیم بین‌المللی وجود داشته‌اند:

– «صلح لودی» در ۱۴۵۴ که برای نخستین بار عملاً ویرانگری نظامی متقابل را مردود اعلام کرد و موازنه روابط قدرت در جمهوریهای شهری ایتالیا را به صورت نهادی درآورد.

– «صلح وستفاليا» در ۱۶۴۸ که به وحشیگریها و خرابیهای جنگهای مذهبی پایان داد و چندگانگی حکومتهای مستقل و انحصاری اروپای غربی را محترم شمرد.

– «کنگره وین» در ۱۸۱۵ که تصریح می‌کرد سیاست اروپا نباید زیر سلطه یک امپراتوری واحد باشد بلکه باید به صورتی هماهنگ و با رایزنیهای قدرتهای معظم و حزم و تدبیر ماهرانه سرمایه‌داران بزرگ (که خاندان روتشیلد مظهر آن بودند) به دقت تنظیم شود.

– «منشور سازمان ملل» در ۱۹۴۵ که همگانی بودن اصل «هر دولت ملی، یک رأی مستقل» را رسماً اعلام می‌کرد و همچنین مقررات و محدودیتهای جنگ سرد شوروی و آمریکا که غیرمدرن ولی بسیار جدی تلقی می‌شدند.

با این حال هر یک از این مصادیق تحکیم رژیم، نهایتاً تناقضهایی به بار می‌آوردند که دیگر قابل تحمل نبود. ادوار نخستین هرج و مرجهای نسبی که ناگهان به آشفتگی تمام عیار فروغلتید، به صورت موجهای پی در پی فرارسیده بود، همان زمانی که نظم مستقر را اتحادهای جدید سرمایه‌داران و کارآفرینان اقتصادی دولت تهدید می‌کرد و مزایای

ج. سرمایه‌داری، جغرافیای سیاسی، و رشد دولتهای ملی

در اوضاع اجتماعی آن روزگار که زیر سلطه تیغ به سر می‌برد، مشکل عمده‌ای که نخستین سرمایه‌داران با آن روبه‌رو بودند، مسأله حمایت بود. صاحبان سرمایه، به علت ماهیت کارشان، هدفهایی بسیار جذاب برای غارت و تاراج مستقیم یا باجگیریهای تدریجی بودند. یکی از دغدغه‌های اصلی سراسر تاریخ سرمایه‌داری آرام کردن و رام کردن نهایی جنگاوران سرکش بود – طبقه پراکنده‌ای از چپاولگران، از رؤسای قبایل گرفته تا دزدان دریایی، شاهان و امپراتوران، و اربابان فتودالی تا دار و دسته‌های امروزی.

متحد رام‌کننده سرمایه و شمشیر (یا بهتر است بگوییم تفنگ) خط اصلی واقع در تکامل دولت مدرن است که موضوعی است بسیار بحث‌انگیز و چندخطی. در اینجا است که خاستگاههای واقعی این قبیل ارکان نمادین کشورداری مدرن را پیدا می‌کنیم:

– ارتش دائمی منظم و (از سده نوزدهم) نیروهای پلیس، که بدون تأمین مالی هر چه بیشتر تسلیحات و تولید صنعتی آنها میسر نمی‌توانست باشد.

– ایجاد نظامهای مالیاتی منظم که جای دستگاه خودسرانه و متزلزل باج و خراج را گرفت.

– از بین رفتن نهایی امتیازات اشرافی و نهادی کردن سیاست پارلمانی که همیشه متضمن نوعی انقلاب یا دست‌کم تهدید به انقلاب بود.

– تصدیق کامل حقوق مالکیت خصوصی و آزادیهای فردی که از عجایب واقعی حکام دولتی در صدور ضمانتهای قانونی و در درجه نخست علیه خودشان در مقابل تن دادن به مالیات و موافقت با خدمت در امور جنگی دولت بود.

در سده نوزدهم، فقره آخر به معنای مناسبات متقابل شهروندی میان مردم و حکومتهاشان تلقی می‌شد. بدیهی است که این امر بدون نهادی شدن میهن‌پرستی مبتنی بر دولت محقق نمی‌شد که اقتباس خاصی بود از سخنان و برنامه ناسیونالیستی معطوف به هدفهای دستگاه حاکمه اصلی.

نمی‌توان رام کردن خشونت به دست سرمایه‌داری را از نهادی شدن تدریجی روابط بین‌الملل مدرن نیز جدا دانست. اینجا این مطلب خصوصاً روشن می‌شود که رام کردن به معنای امحای کامل نیست. این فرایند بیش از همه مربوط می‌شود به تعدد دولتهای مستقل، سیاست موازنه قدرت که لازمه آن است، و برقراری صلح به شیوه‌ای تجویزی (نه هیچ وقت به صورت کامل) که در موازین عرف بین‌الملل مندرج است.

ترکیب‌بندی معروف روابط بین‌الملل مدرن در بستر تاریخی ژئوپولیتیک جهانی که طولانی‌تر است فوق‌العاده عجیب به نظر می‌رسد. جغرافیای سیاسی هزار سال زیر سلطه امپراتوریهای جهانی و سرحدات فاقد دولت بود. در سده نوزدهم، سرمایه‌داران برای نخستین بار، توانستند

بود. جریانی که تنگاتنگ آن قرار داشت، موج دیرین ناسیونالیسم بود: موج از بین بردن استعمار مهاجرنشینان در آمریکای شمالی (۱۷۷۶) و آمریکای جنوبی (۱۸۱۰ - دهه ۱۸۲۰)، انقلاب پیروزمند بردگان سیاه‌پوست در هائیتی، و ظهور جنبشهای ناسیونالیستی در ایرلند، یونان، لهستان و بسیاری دیگر در سراسر اروپا. علاوه بر اینها، کتابهای درسی تاریخ، غالباً رونق عظیم صنعتی شدن انگلستان در ایام جنگ را که حاصل همین عرض اندام فرانسویان بود از قلم می‌اندازند.

در سطح روابط بین دولتها، سده نوزدهم شاهد دوران صلحی طولانی بود که بر اثر سلطه انگلیسیها برقرار شده بود. این دوران، نخست بر اثر ظهور قدرتمندان آلمان متحد در ۱۸۷۱ متزلزل شد و سپس با افزایش مخاصمات میان ملغمه‌ای از نظامیگری به شیوه بیسمارک و صنعتی شدن تحت نظارت دولت و الگوی بلامعارض انگلیسیها در تجارت آزاد، در هم پاشید. نتیجه فوری آن، درگیریهای آغاز قرن بر سر انحصار مطلق بر حقوق استعماری و بازارهای مستعمراتی بود که موجد شکل‌های مهلک ناسیونالیسم و نژادپرستی در مراکز اصلی امپراتوریه‌ها شد. این جریان راه را برای درهم آشفتنی جهان از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ هموار کرد. برقراری نظم مجدد در جهان به دست آمریکا، مدتها پیش از ۱۹۱۴ به مناسبت‌های مختلف پیش‌بینی شده بود، اما نیم قرن هرج و مرج در سراسر جهان و تلاشهای اکثراً بسیار غلط برای پیدا کردن راه حل طول کشید تا این انتظار در قالب راه و رسمها و نهادهای رژیم برتری طلب جدید به سر آمد.

ه. صلح برتری طلبانه آمریکا

این، در واقع کاری بود کارستان. نخست باید اردوگاه رقابتی ارتجاعی به رهبری آلمان شکست می‌خورد و سپس، همان‌طور که عواقب تلخ پس از جنگ جهانی اول نشان داد، به صورت متحدان ثروتمند و در عین حال مطیع و بی‌خطر از نو ساخته می‌شدند.

لازم بود که از قدرتهای سرمایه‌داری بسیار محافظه کار اروپا از نظر نظامی حمایت شود و از دست‌اندازیهای کمونیستها یا ملی‌گرایان مردمی محافظت گردد تا از لحاظ اقتصادی دوباره جان بگیرند و به صورت بلوکهای ژئوپولیتیک منطقه‌ای در آیند و تشویق شوند تا اقتدار سیاسی امپراتوریهای استعماری را به دست رهبران بومی سپارند که اهمیت اساسی سرمایه‌داری را تشخیص می‌دادند و لذا به شیوه‌ای معتدل و غیرانقلابی رفتار می‌کردند.

نکته آخر اما نه کم‌اهمیت‌تر اینکه شورویها را باید با ترکیب مدبرانه‌ای از تهدیدهای نظامی و پیشنهاد عنوان بی‌خاصیت معظم‌ترین خصم و سرکرده وسیع‌ترین منطقه اقتصادی و از لحاظ قومی و سیاسی مسأله‌سازترین منطقه واقع میان رودخانه‌های الب و یالو مهار می‌کردند. کل این ماجرا عملی نبود مگر اینکه نخبان حاکم آمریکا نخست معلوم می‌کردند که چگونه باید مطمئن شد که پس از ۱۹۴۵، مشکلات عظیم «رکود بزرگ» دوباره و با حدت بیشتری باز نگردد. عناصر اصلی راه حل، در واقع از پیش از ۱۹۱۴ در اروپا معلوم شده بود اما نهایتاً به صورت

انحصاری دیرین را بر هم می‌زد و خواستار امتیازهای انحصاری جدید بود.

حریفان، هر بار سرسخت‌تر از آن می‌شدند که سرسازگاری نشان دهند و قدرتش چنان بیشتر می‌شد که به آسانی زیر بار نمی‌رفتند. رژیمهای بین‌المللی فرو می‌پاشیدند و الگوهای رقابتی رایج چنان شدت می‌گرفتند که منتهی به اوج رقابت‌های بی‌امان می‌شدند، وضعیتی که در آن رقبا به هر قیمتی باید حذف شوند. در گذشته، دست کم تا اواسط سده بیستم، پیدایش نظم جدید برتری طلبانه جهانی تا پیش از درهم شکستن بن‌بست حاصل از انبوه شدن تناقضها [ی سرمایه‌داری] در خشونت‌های وسیع جنگ‌های جهانی، ممکن نبود.

وضع به همین منوال بود تا در اواخر سده شانزدهم که هلندیها و انگلیسیها بر انحصار استعماری امپراتوری هابسبورگ تاختند. پس از ۱۶۸۴، حذف نهایی قدرت اسپانیا در سلطه دینی و دنیوی بر اروپا موجب شد که ثبات سیاسی نسبی برقرار شود و اوضاع عادی برای سودطلبی سرمایه‌داران فراهم آید.

سرمایه‌داری اقیانوس‌نورد هلندیها، پس از یک پیروزی مختصر در سده هفدهم، به تدریج رو به افول گذاشت. هلندیها که با افزایش هزینه‌های رقابت دریایی و تجاری روبه‌رو بودند، به سمت بانکداری و سرمایه‌گذاری عقب‌نشینی کردند. این نوع عقب‌نشینی ظاهراً جزئی از یک دور برتری طلبانه بود. دولت‌شهرهای ایتالیا نیز قبلاً همین کار را کردند، و انگلیسیها نیز در سده بعد، در دوره‌های افول، سرمایه‌گذار شدند. در همین احوال، پادشاهیهای مطلقه جدید در اروپا، از فرانسه در دوره سلطنت لوئی چهاردهم تا روسیه در دوران پتر کبیر، موفق شدند نوآوریهای هلندیها را در عرصه تولید و تکنولوژی اقتباس کنند و این دولتهای عمدتاً ملی آنها را با مبانی ارضی بسیار محکم‌تری تلفیق کردند. با این وصف، انگلستان بر اثر جمع‌حوادث جغرافیایی و تاریخی مختلف، موفق‌ترین رقیب بود (و مستقیماً هم بود، با توجه به نقل و انتقالات نهادی و مالی عظیمی که در دوران سلطنت شاه ویلیام صورت گرفت - شخصی هلندی که بر اریکه سلطنت انگلستان نشسته بود).

نزدیک به یک سده، رقابت‌های فرانسویان و انگلیسیها و منازعات متعددی که بر اثر این رقابتها در می‌گرفت، با تباذهای دقیق دیپلماتیک و درگیریهای محترمانه حل و فصل می‌شدند. اما این رقابتها با وقوع جنگ‌های هفت‌ساله (۱۷۵۶ - ۱۷۶۳)، سرعت شدت گرفت که سرانجام با شکست کامل و بسیار سنگین فرانسه تمام شد. در چند دهه بعد، تلاش فرانسویان برای جلوگیری از افزایش تفوق انگلیسیها، سراسر نظام جهانی سرمایه‌داری را به لرزه درآورد. این جریان در ۱۷۸۹، ضمن تلاشهای عظیمی که برای بازسازی کشور فرانسه بر مبانی جدیدی صورت گرفت، متوقف شد. آرمانهای انقلاب فرانسه، طی جنگ‌های ناپلئونی در سراسر اروپا ترویج شد و اگر چه ناپلئون سرانجام در ۱۸۱۵ در واترلو شکست خورد اما تأثیر انقلاب باقی و گسترده بود. از جمله سایر آثاری که داشت، نهادینه کردن محافل آزادی‌خواه و مخفی‌گاه‌های انقلابی در سراسر اروپا

ایمان نهادهای دولتی به مدل «فوردیست» آمریکا، جهان را به بالاترین توسعه اقتصادی در تاریخ بشر رساند. در ۳۰ سال پس از جنگ جهانی دوم، اقتصاد جهان سرمایه‌داری از حیث معیارهای مطلق بیش از حدی رشد کرد که در چهار سده قبل داشت.

این رشد موجب شد که وضع زندگی جماعت عظیمی از کارگران ماهر، پیشه‌وران، و صاحبان بنگاههای اقتصادی کوچک به مقدار زیادی در سراسر نظام جهانی و خصوصاً در کشورهای سرمایه‌داری که مردمشان به طیب خاطر به هراسهای اجتماعی صنعتی شدن در سده نوزدهم و تجارب هولناک‌تر دو جنگ جهانی و رکود اقتصادی بسیار عمیق پشت کرده بودند، بهتر شود. گسترش جغرافیایی و اجتماعی نوآوریهای تکنولوژیک پس از ۱۹۴۵، به انقلاب صنعتی دیگری انجامید که این بار در مقیاس جهانی بود. در سراسر نظام جهانی، رشد سریع اقتصاد و خدمات دولتی نیاز به کارگران ماهر جدید داشت. در جنبش دیگری که از زیر و به موازات آن جریان داشت، توده‌های مردم برای حمایت از بسط بی‌سابقه آموزش و پرورش در همه سطوح تحصیلی فشار می‌آوردند. این امر محرک علاقه مردم به افزایش رفاه و برابری اجتماعی شد که یکی از مؤلفه‌های ایدئولوژیک اساسی در رژیم برتری طلبانه آمریکا بود.

و. آیا هنوز هم این سرمایه‌داری است؟

آیا این وضع، آن‌طور که در آن همه قال و مقال استدلال می‌شد، واقعاً ماهیت سرمایه‌داری را تغییر داد؟ جواب آری یا نه، نوعی کلی‌بافی است که بیشتر متعلق به زرادخانه تبلیغات توده‌ای مدرن است. پاسخ صحیح باید تنوع‌پذیر باشد و به تغییرات زمانی و مکانی، همچنین خصلت چرخه‌ای و روندهای سکولار فرایندهای سرمایه‌داری، حساسیت نشان دهد.

با این حال پیداست که سودجویی هیچ‌گاه متوقف نشده است. این هنوز همان سرمایه‌داری است. تغییرات حاصل شامل نهادهای حمایتی و فنون عملیاتی بود نه تغییر منطبق بنیادی سرمایه‌داری.

در سی سال پس از ۱۹۴۵ که نظام جهانی به دست آمریکا از نو ساماندهی شد، رشد اقتصادی بی‌سابقه اجازه داد که الگوهای تراکم سرمایه تغییر کند و مازاد اقتصادی تا حدودی به سود کل جمعیت کشورهای حوزه اصلی مجدداً توزیع شود. سه عامل به اتفاق هم دست‌اندرکار بودند:

– تلاش سرمایه‌داران برای به وجود آوردن بازارهای جدید و نوآوریهای تولیدی.

– تغییر توأم با جهش دولتهای مدرن که از اواسط سده نوزدهم فاصله هنگفتی با خاستگاههای تاریخی خود که صرفاً بر پایه زور بود گرفته و تبدیل به کارگزاران اقتصادی عمده و مکانیسمهای تنظیم‌کننده شده بودند که در هر حوزه فعالیت اجتماعی و اقتصادی دست داشتند.

– تأثیر تراکمی مبارزات سکولار که پرولتاریای کشورهای حوزه

تصمیمی جدید در «طرح نو» (نیو دیل) درآمد که مشتمل بود بر مبارزه با قدرتهای فاشیستی، آزادگذاشتن عقلانیت اقتصادی آمریکا از قید و بند پیشداوریهای محافظه کارانه اروپا، و استفاده از منابع آمریکا برای عملی کردن راه حل و سپس بازفرستادن آن به اروپای غربی و آن‌سوتر.

باید شهامت و بصیرت رهبران معاصر آمریکا و همچنین تلاشهای تبلیغاتی عظیمشان را در پنهان کردن این واقعیت ستود که هیچ کدام از افکار اصلی آنها متعلق به جزم‌اندیشان اصلاً لیبرال نبود بلکه از اصلاح‌طلبان سوسیال دموکرات برگرفته شده بود.

در الگوی آمریکای پس از ۱۹۴۵، به دولت نقش یک تنظیم‌کننده مرکزی و عقلانی تفویض می‌شد. دولت از اختیارات خود برای برقراری قانون و خرج کردن، اختیاراتی که در نیم قرن جنگ و بحران فوق‌العاده بیشتر شده بود و هرگز هم کمتر نشد، برای هدایت کردن فرایندهای اقتصادی تراکم سرمایه، تخفیف عواقب اجتماعی آنها از راه اصلاحات اجتماعی، و تضمین حفظ پیش‌بینی‌پذیری سیاست به طور کلی، استفاده می‌کرد. حکومت و سرآمدان اقتصاد آمریکا، به شکل خاص‌تری، به این توافق رسیدند که افزایش دستمزدهای واقعی نه تنها به این هدف فوری می‌رسید که کارگران را از نظر سیاسی آرام کنند بلکه در درازمدت بازار مصرف فوق‌العاده عظیم و انبوهی به وجود می‌آورد و در نتیجه تولید نیز به صورت انبوه در می‌آمد (همان چیزی که پیروان گرامشی فوردیسم جهانی می‌خواندند).

باید بگویم که شکستهای سیاسی جدی نیز وجود داشتند. اتحاد پیش‌بینی شده آمریکا با اسرائیل و حکومتهای محافظه کار عرب، از همان بدو امر به نظر می‌رسید که مشکلاتی به دنبال داشته باشد، و واشینگتن حامدانه به خود اجازه داد که در آستانه تلاش دیگر فرانسه برای خیانت به سرنوشت امپراتوریهای محتضر، به ویتنام کشانده شود.

رویدادهای غیرمنتظره بزرگی هم بودند – تشکیل مجدد و خسونت‌آمیز دولت چین به دست کمونیستهای داخلی؛ قدرت پیش‌بینی نشده شوروی در بهبود یافتن سریع از خسارات جنگ، به دست آوردن سلاحهای هسته‌ای، و فرستادن نخستین موشک به فضا؛ تغییر موضع اساسی چریکهای کوبایی از ناسیونالیسم رایج در آمریکای لاتین به اتحاد ایدئولوژیک و ژئوپولیتیک با شورویها (که مسکو را همان قدر شگفت‌زده کرد که واشینگتن را، و مدتی کوبا را تبدیل به سرمشق آزادی‌بخشی ملی در جهان سوم کرد)؛ و البته یوگسلاوی تحت رهبری تیتو بود که دیری نپایید که مصر به رهبری ناصر و اندونزی به رهبری سوکارنو نیز به آن پیوستند و موجب تقویت جبهه مبارزاتی غیرمتفق شدند.

با همه اینها، ترازنامه سرکردگی آمریکا را باید توفیق بی‌سابقه سرمایه‌داری در تاریخ بدانیم. این موفقیت موجب شد که خوش‌بینی ایدئولوژیک و بنیادهای نهادین نظامی جهانی که در نظر بسیاری از مردم در فاصله سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۴۵ آن چنان لطمه دیده بود که امیدی به آن نمی‌رفت دوباره احیا شود.

ترکیب امنیت ژئوپولیتیک، ثبات اجتماعی، خوش‌بینی سیاسی، و

اصلی به شکلهای مختلف، بیش از یک قرن، در حال ادامه آن بودند.

شوون و در سراسر جهان باشد. خسارت فوری و سنگین آن عاید ضد سرمایه‌داران دیرین، خصوصاً حزبهای کمونیستی و نهضت‌های رهایی‌بخش ملی پیشین شد. تا ۱۹۶۸، مدت‌ها بود که بر مسند قدرت بودند و نشان دادند توفیقهایی را که آن قدر در بوق و کرنا می‌کردند خیلی کمتر از وعده‌هایی بوده است که در اول انقلاب می‌دادند. در عین حال، رفیق‌بازی، فساد، و شکنجه هر مخالفی، حاکی از انگیزه‌های واقعی آنها برای چسبیدن به قدرت بود. به این معنا، فروپاشی حیرت‌انگیز دیکتاتوریهایی نوع شوروی در ۱۹۸۹، بر اثر زمینه‌ای بود که نهضت‌های دهه ۶۰ به طور کامل آماده کرده بودند.

تکانه دوم، اقتصادی بود. بالا رفتن نرخ رشد نمی‌توانست برای مدت نامعلومی دوام داشته باشد، چون صنایع عمده به حد کمال می‌رسیدند و مقررات خشک نهادی را منحصر به خود می‌کردند، چون تولیدکنندگان جدید همه جا پیدا می‌شدند، و چون افزایش رقابت موجب می‌شد که نرخ سود به اقتضای همان چرخه‌های عادی اقتصاد تنزل کند.

اما یک عامل مهم جدید هم بود - حجم تعهدات دولت در زمینه رفاه. کارگران از زندگی مصرفی جدید، خصوصاً در کشورهای حوزه اصلی، بهره‌مند شدند، ذوق و سلیقه‌ای در آنها پیدا شد که در پروتاریای گذشته دیده نمی‌شد، و یک نمونه آن گذراندن تعطیلات عادی در سواحل دریا بود. آنها در حقیقت خواستار هیچ نوع تغییری نبودند؛ به طور کلی همه کسانی که در سراسر جهان افراد موسوم به «طبقات متوسط جدید» (یعنی مزدبگیران ممتاز) را تشکیل می‌دادند، خواهان استمرار و گسترش همان وضع بودند.

این سرمایه‌داران بودند که چون نرخ سودشان تنزل می‌کرد زمزمه مخالفت با بار مالیاتی سر می‌دادند. و سرمایه‌داران همیشه استادان دانشگاه را داشتند که ثابت کنند دلایل صاحبان کسب و کار برای گلایه کردن موجه است، همچنین روزنامه‌نگاران و سیاستمداران را داشتند که علمدار آرمان جدید شوند. این امر موجب ظهور جنبش نومحافظه‌کاری و سیاست کم‌کردن نظارت دولت و هزینه‌های رفاهی شد. در همین اثنا، بسیاری از سرمایه‌داران شروع به عقب‌نشینی از تولید صنعتی کردند که کاری شاق و غیر سودآور بود و ترجیح دادند به درجات مختلف متوجه سرمایه‌گذاری‌های مالی فراملی شوند.

طبقه کارگر هسته اصلی، خصوصاً در ایالات متحد که روح طبقاتی و قابلیت‌های سیاسی مستقل خود در آن چند دهه امن و عیش را اکثر از دست داده بود، ناگزیر بود اگر نه به کاهش واقعی دستمزد، احساس تزلزل و بی‌ثباتی، و انواع جدید استخدام که آسایش کمتری همراه داشت، ولی به رکود و کساد تن دهد. هرچند این امر کمک کرد که تولید مجدداً در اکثر کشورهای هسته اصلی سودآور باشد اما ناآرامی اجتماعی بسیار شدید بود. مسلماً این وضع مربوط می‌شود به دلایل متعددی برای افزایش مشکلات اجتماعی، خصوصاً در ایالات متحد و سرخوردگی از سیاست دیرین که مظاهر آن بی‌تفاوتی رأی‌دهندگان و احیای انواع و اقسام نهضت‌های مردمی بنیادگرا یا افراطی است.

علاوه بر این، گسترش تولید در سراسر جهان طی دوره پس از ۱۹۴۵، این نیاز را به وجود آورد که بنگاه‌های نسبتاً کهنه را از کشورهای مرکز که حالا نیروی کارشان نیز گران شده بود به کشورهای پیرامونی منتقل کنند که نیروی پرولتاریایی جدیدشان بسیار ارزان‌تر بود. این امر توقعات گسترده‌ای به وجود آورد مبنی بر اینکه مابقی جهان خط سیر تاریخی اروپا را برای صنعتی‌شدن به شکلی خلاصه و در زمانی فوق‌العاده فشرده خواهد رفت و نوید داده شد که به این ترتیب از اکثر مرارت‌ها و هزینه‌های اجتماعی این مسیر اجتناب خواهد شد. در دهه ۱۹۵۰، به این دوراندیشی گفتند توسعه جهان سوم یا مدرن‌سازی.

این خوش‌بینی معاصر کاملاً هم بی‌پایه نبود. نرخ رشد اقتصادی پس از جنگ در سراسر کره ارض بسیار امیدوارکننده به نظر می‌رسید - در کشورهای حوزه اصلی، در کشورهای پیرامونی جهان سوم، و در کشورهای بلوک کمونیستی. این خوش‌بینی کلی و سراسری بر اثر تحولات چشمگیر سیاسی این دوره تشدید و تقویت شد: رفع استعمار، «آب شدن یخها» در دوره پس از استالین در بلوک شوروی، و توسعه و تأیید دوباره حقوق کار و شهروندی در کشورهای اصلی سرمایه‌داری. ایدئولوژی پرزدان هر مسلک و مرامی، پیروانشان را دعوت به این باور کردند که نهضتشان پیروز شده و به زودی جهان خلد برین خواهد شد.

ز. سال ۱۹۷۳: بحران آشکار الگوی آمریکایی

هر قدر ۳۰ سالی که گذشت خوش‌بینانه بود، ضربه بحران جهانی که در دهه ۱۹۷۰ وارد شد، بسیار کوبنده بود. نخستین لرزه‌ها در عرصه فرهنگ و سیاست بود. حدود سال ۱۹۶۸ که تاریخی نمادین شد، بسیاری از کشورها اعم از هر نوع نظام سیاسی، غفلتاً با موج اعتراض‌های خودجوش روبه‌رو شدند که رهبری آنها بیشتر به دست دانشجویان بود. گذشته از همه چیز، وجود این همه دانشجوی سابقه نداشت. جوانان معترض مطالبات آرمانی بسیاری داشتند اما بیش از همه، کل دستگاه قدرت - سیاستمداران، اربابان صنایع، اساتید دانشگاه، و پدران و مادران خود را - محکوم به دروغ و تزویر، فساد، و سازشکاری به قصد سرکوب می‌کردند. جنبش‌های عجیب ۱۹۶۸ تقریباً با همان سرعتی که ظهور کرد فروکش نمود و طرفدارانشان را اکثر جوامع و تعداد قابل توجهی از هم‌زمان سابقشان غالباً به باد استهزا گرفتند. با این حال اگر دوباره به آن بنگریم می‌بینیم که تأثیر آنها در درازمدت خیلی بیشتر به نظر می‌رسد. شاید علت این بوده است که در ۱۹۶۸، نظام جهانی متحمل انقلابی شد قابل قیاس با انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا که هیچ کدام نتوانستند به هدف‌های سیاسی عاجل خود برسند و در عوض سیاست توده‌ای، احزاب، و ایدئولوژی‌های مدرن، از جمله ناسیونالیسم و سوسیالیسم، را تثبیت کردند. به نظر می‌رسد که میراث اصلی ۱۹۶۸، تردید در همه ارکان نظام جهانی مدرن، خواسته دوردست انسانی کردن روابط اجتماعی، و تأیید بسط دموکراسی در همه

بورورکراسیهای شرکتی، دولتی و خصوصی نسبتاً خودمختار اجرا می‌شد اما در هر صورت برنامه‌ریزی بوده و هست.

مشکلات مشترکشان عبارت بود از تحمل فشار بیش از حد از موقعیت ژئوپولیتیک که در استقرار دائمی پادگانها و نیروی دریایی عظیم در مسافتی بسیار دور از مقر آنها در موطن اصلی ابراز می‌شد؛ مجتمع نظامی - صنعتی متورمی که عملاً فشارهای بازار را بیرون می‌داد؛ تراکم مقررات سفت و سخت اداری و استحقاقهای اجتماعی که تا حد بسیار زیادی پیش‌بینی‌پذیری آنها را قبل از اینکه تبدیل به باری کمرشکن شوند ضمانت می‌کرد؛ و بالاخره، ایدئولوژی رسمی اصلاح‌طلبانه، آینده‌نگر، و فراگیر که با وعده برابری و رونق روزافزون برای همه اختلاف فاحش پیدا کرد. در هر دو نمونه، ناتوانی تکان دهنده ارتشی که هزینه‌های باورنکردنی داشت در برابر چریکهای جهان سوم، بحران اقتصادی شدید و غیرمنتظره و بی‌اعتبار شدن ناگهانی رهبران را در پی داشت. تبعات آن در ایالات متحد و اتحاد جماهیر شوروی بسیار سنگین بود چون پس از یک نسل رونق و رفاه بی‌سابقه، قدرت مسلم ابرقدرتها، و ثبات سیاسی داخلی، که روزگاری شاهد الگوهای جدید و علمی حکمرانی درست تلقی می‌شدند، وقت بررسی دقیق و دقت نظر فرارسیده بود.

اما ایالات متحد به دنبال شکست در ویتنام، سقوط ارزش دلار، ضربه نفتی، منازعات قومی داخلی، جنبشهای مدنی، و رسوایی واترگیت فروپاشید چون آمریکا از اتحاد شوروی بسیار ثروتمندتر بود و از نظر اجتماعی و اقتصادی تنوع بیشتری داشت. ایالات متحد هیچ‌گاه شاهد یک بحران تریایدی که مثل آتشی آرام از یک بخش به بخش دیگر سرایت کند، یا تمایز بسیار قطعی و مشخص میان عوام و خواص نبود - وضعیت «ما» در مقابل «ایشان» که موجب وقوع ناگهانی و فراگیر انقلابهای اروپای شرقی شد. با این وصف، حتی آمریکا نیز نمی‌توانست بدون تلفات سنگین ادامه دهد. بزرگ‌ترین قربانی، از دست رفتن خوش‌بینیهای قطعی چنددهه پیش بود.

ط. توازن مبهم

سده بیستم به نحوی چنان آمیخته به تناقض و عدم قطعیت پایان یافته است که ارزیابی آن بسیار دشوار است. به رغم چند خبر جاری مثبت و حتی جار و جنجال در اطراف وعده‌های جهانی شدن، فواصل ساختاری بازمانده از هدر رفتن الگوی فوردیسم در سراسر جهان، موجب بی‌اعتمادی دائمی شده بود. در سراسر سه دهه ۱۹۷۰، ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، رکود اقتصادی در اکثر نقاط جهان همزمان با رونق اقتصادی در سایر نقاط بود اما رونق این نقاط نیز به نظر می‌رسید که متزلزل و نامطمئن باشد و این خطر وجود داشت که تبدیل به ورشکستگی شود.

نامعلوم بودن اوضاع و ضد و نقیض بودن آن بهتر از همه در ایالات متحد به چشم می‌خورد که بخش فزاینده‌ای از طبقات متوسط جدید پس‌اندازهایشان را در بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین بازار بورس گذاشته‌اند (با این حال، بزرگ‌ترین عامل تأمین مالی در آمریکا احتمالاً فرار سرمایه

همین وضع در مورد کشورهای پیرامونی نیز صدق می‌کرد منتها طبق معمول به مراتب شدیدتر بود. در این مناطق، یا سرمایه‌داران سعی می‌کردند همگی فرار کنند یا متصدیان نظارت بر سرمایه‌های ملی شده، اختیارات مدیریتی خود را از طریق انواع و اقسام دوز و کلکها تبدیل به نقد می‌کردند و اغلب داراییهای ظاهراً دولتی شده خود را در همین حیص و بیص اوراق می‌کردند و راه فرار در پیش می‌گرفتند. این حتی از جمود فکری، پارتی بازی، و فشار رایج در دوره پیشین نیز بدتر بود. واکنشهای سیاسی و اجتماعی بسیار مختلف بود، از جمله بروز ناگهانی جرم و جنایت در حدی وسیع و موج مهاجرت به هر قیمت، اما اکثر اوقات میان بی‌تفاوتی و تب بنیادگرایی نوسان داشت. احساسات مثبت از صحنه سیاسی و ایدئولوژیک رخت برست.

تکانه سوم ممکن است خصوصاً آمریکایی به نظر برسد اما علل آن ژئوپولیتیک است و آثارش در سراسر جهان در جریان موسوم به «جهانی‌شدن» حس می‌شود. با بررسی دقیق، سرآغاز اکثر روندهای جهانی شدن را می‌توان در گذشته تا همان تحقیر سنگین ایالات متحد در ویتنام دانست. این جنگ که بیش از یک تقارن محض بود نقش عمده‌ای در پیدایش و تسریع دو تکانه پیش‌گفته - جنبشهای اعتراض‌آمیز ۱۹۶۸ که به نظر می‌رسد از بحران حاد مشروعیت ریاست جمهوری آمریکا جدانشدنی باشد و بحران اقتصادی که احتمالاً با سقوط ارزش دلار آمریکا در ۱۹۶۹ روی داد، ارتباط مستقیمی با سیاستهای تورمی زمان جنگ داشت.

رژیم حاکم در ایالات متحد، به بهای ضایع کردن الگوی پس از ۱۹۴۵ فوردیست خود و قراردادهای اجتماعی و سیاسی ملازم با آن جان سالم به‌در برد. دلار شناور دیگر پایه اصلی امور مالی جهان نبود و بازارهای مالی جهان بار دیگر تبدیل به مقر بورس‌بازیهایی عظیم با پول فرار [hot money] شدند. حکومت ایالات متحد برای نجات خود بی‌شمارانه از متحدان و مراقبانش وام گرفت و کم و بیش علناً استمارشان کرد و امتیاز خاص موقعیت برتری طلبانه‌اش را نشان داد - اگر چه به نظر نمی‌رسد که این قبیل تاکتیکها را بتوان بیش از اینها به کار بست، حتی به دست خود ایالات متحد.

ح. بحرانهایی ابرقدرت و خاستگاههای جهانی شدن

شورویها بحران دهه ۱۹۷۰ آمریکا را به خطا مغتنم شمردند و بی‌امان به افغانستان حمله کردند. سرنوشت بعدی اتحاد جماهیر شوروی، کشور عظیم نفوذگری که از جنگهای ۱۹۱۴ - ۱۹۴۵ سربراورد، نشان از آن چیزی داشت که ایالات متحد پس از ویتنام از آن گریخته بود. این دو کشور را، به رغم لفاظیهای سیاسی‌شان، بهتر است دو قطب مخالف ندانیم بلکه دو گونه متفاوت یک نوع ابرقدرت مدرن بشماریم. توفیقه‌ها و مشکلات بعدیشان فوق‌العاده به یکدیگر شباهت داشتند. تفاوتشان بیشتر از لحاظ میزان نسبی ثروت و درجه و نوع بوروکراتیک‌شدنشان بود. (سرنامه‌ریزی آمریکاییان، با یک تفاوت عمده، در تعدادی از

آلمان در اروپا) با حربه اقتصاد درست در همان مسیرهای جغرافیایی که پیش از ۱۹۴۵ با فتوحاتش پیموده بود پیشرفت کرد. این موفقیت حیرت‌انگیز سرانجام موجب شد که هم ایالات متحد و هم همسایگان خود را که حالا قدرت بیشتری داشتند واپس زند. بر خلاف آلمان که با پشتکار تمام توفیق پس از جنگ را بر پایه ایدئولوژی و نهادهای یکپارچگی اروپا قرار داد، معجزه ژاپن در دهه ۱۹۹۰ ناگهان بسیار آسیب‌پذیر از آب درآمد. اگر چه مجمع‌الجزایر سرمایه‌داری شرق آسیا مسلماً به جای خود باقی است اما قدرت نسبی و چشم‌اندازهای آتی آن سخت بسته به بسیاری از سؤال‌های ژئوپولیتیک، اجتماعی و فرهنگی است که تاکنون جواب روشنی نداشته‌اند.

ظهور مراکز تولیدی جدید در گرما گرم بحران جهانی تقاضای عملی، بسیاری از تولیدکنندگان کمتر کارآمد را از صحنه جهان حذف کرد. به معنای اساسی‌تر، این یک فرایند چرخه‌ای عادی بود - همان «چرخه‌های تخریب سازنده» به تعبیر شومپتر. اما این بار قربانیانش شامل کل کشورهای می‌شد که در دوره قبل که دوران رشد در سراسر جهان بود، خودشان را به شکل مناسبی درگیر سیاست‌های توسعه صنعتی کرده بودند. مثلاً بحران اقتصادی یوگسلاوی در دهه ۱۹۸۰ که شبکه اجتماعی و سیاسی این کشور چندقومی اساساً شکننده را متلاشی کرد، بیشتر به سبب تولیدکنندگان شرق آسیا بود که محصولات یوگسلاوی را از بخشهای پست‌تر بازار جهان بیرون می‌کردند. بازنگری نشان می‌دهد که ورود خودروهای «هیوندای» کره‌ای به بازارهای خودروی آمریکا و جهان و از دور خارج شدن خودروهای «یوگو» یوگسلاوی بر اثر رقابت، فوق‌العاده نمادین به نظر می‌رسد.

بنا بر اکثر شاخصها، پایان دهه ۱۹۸۰ در واقع پیروزی نهایی سرمایه‌داری بود. کل بلوک شوروی، مظاهر سوسیالیستی پیشین را زدود و به سوی سرمایه‌داری دستوری روی آورد. کشورهای جهان سومی پیشین از طرحهای معطوف به توسعه ناسیونالیستی خود نومید شدند و حالا با کشورهای سوسیالیستی سابق بر سر ایجاد شرایط بهتر برای جذب سرمایه‌گذاری صاحبان سرمایه رقابت می‌کردند. ایالات متحد همچنان ابرقدرت اصلی بود و چشم‌انداز جنگ و انقلاب در کشورهای اصلی سرمایه‌داری در حداقل خود به نظر می‌رسید. در طول تاریخ هیچ‌گاه شرایطی بهتر از این برای تراکم سرمایه در سراسر جهان وجود نداشته‌است.

تکنولوژیهای جدید و تمرکز دوباره سرمایه طی چندین دهه قبل برای تأمین سرمایه‌گذاری، منتج به ایجاد بخشهای تولیدی جدید شد که نرخ سودشان بالا بود. مقررات نهادی قرص و استوار و قدیمی، ست شده بودند. در سراسر کره ارض، نقاط فراوانی برای جذب سرمایه‌های تولیدی وجود داشتند، از جمله در مناطقی از همان هسته اصلی که هزینه کار در بسیاری از مصادیق آن به طرز هنگفتی پایین آمده بود. به نظر می‌رسید که همه شرایط برای یک خیزش اقتصادی دیگر مهیا است، خیزشی بالقوه بزرگ‌تر از گسترش اقتصاد جهانی پس از ۱۹۴۵.

از مناطق محروم سراسر جهان بود). هیچ اقتصاددانی با قطعیت پیش‌بینی نکرده که آن منبع تأمین مالی تا چه مدت می‌تواند دوام بیاورد یا برآورد کند که رونق بازار بورس در دهه ۱۹۹۰ چه مقدار حاکی از افزایش نرخ کلی سود بود یا اینکه نوعی هرم خالی بود که سهواً بر اثر توقعات آرزومندانه پرناندازکنندگان آمریکایی و سرمایه‌داران بین‌المللی به وجود آمده بود. هیچ سیاستمدار یا تحلیلگری هرگز جرأت نظر دادن راجع به تبعات سیاسی و اجتماعی ورشکستگی احتمالی بازار بورس نکرده است. سؤالی که همچنان باقی است بسیار بزرگ و ساده است. طبقات متوسط آمریکا در صورتی که ورشکست شدن بازار بورس پرناندازهای بازنشتگیشان را به باد دهد، تحصیلات کالج برای فرزندانیشان را منتفی کند، و دارایی عمده خانواده‌های طبقه متوسط آمریکا - خانه‌هایشان - را پس از دهها سال تورم ملک، مستهلک سازد، چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟ این یک معضل صرفاً آمریکایی نیست زیرا ایالات متحد همچنان قدرت برتری طلب جهان است.

مجمع‌الجزایر شبکه‌های سرمایه‌داری مستقر در آسیای شرقی طی سی سال آخر سده بیستم، علناً به موفق‌ترین و به شکلی بالقوه به بزرگ‌ترین منطقه تولید رشد تبدیل شد. این «معجزه» آن قدرها که معمولاً فکر می‌کنند گسیج‌کننده به نظر نمی‌رسد. پیش از ظهور اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به سرکردگی اروپا در سده نوزدهم، امپراتوری چین مهم‌ترین منطقه تولیدی روی زمین و نظام جهانی بسیار بزرگی به سهم خود بود. اما بر اثر تعدادی از میراث‌های تاریخی و حوادث ژئوپولیتیک، ژاپن که تا آن وقت کشوری شبه‌پیرامونی در نظام جهانی آسیای شرقی به مرکزیت چین بود، پیش از همه راه توسعه شدیداً اجباری سرمایه‌داری را در پیش گرفت. از دهه ۱۸۹۰ تا ۱۹۴۵ ژاپن تقریباً موفق شد که کل آسیای شرقی را تحت قیمومت یک امپراتوری نظامی و صنعتی واحد مجدداً سازمان دهد.

در ۱۹۴۵ ژاپن امپراتوری نظامی بسیار گسترده‌اش را از دست داد (یا بهتر است بگوییم از شر آن خلاص شد). در عین حال ژاپن توانست ترکیب خاص انحصارهای سرمایه‌داری‌اش با دستگاه دولت و تأسیسات تولیدی هنگفت خود در آن روزگار را تا حدود زیادی باقی نگه دارد و ضمناً مزایای عمده تازه‌ای نیز به دست آورد - موقعیت حمایتی متحد ژئوپولیتیک آمریکایش و امتیاز دسترسی به بازارهای آمریکا. ادغام مجدد ژاپن در دوران جنگ سرد موجب نوعی مکانیسم گسترده تراکم سرمایه شد، جایی که گروه‌های سرمایه‌دار ممتاز ژاپنی از یک سواز راه تجارت صادرات تجملی به غرب اقتصاد را در دست داشتند و از طرف دیگر ریخته جریانهای تولیدی را در عمق سلسله‌مراتب وسیع تولیدکنندگان متوسط و کوچک در خود ژاپن قرار می‌دادند. دیری نپایید که گسترش اقتصادی به کره جنوبی و تایوان که مستعمرات پیشین ژاپن بودند و نیز به سرکرانه‌های دولت‌شهرهای سرمایه‌داری از قبیل هنگ‌کنگ و سنگاپور سرایت کرد.

شگفت آنکه ژاپن که تحت سرکردگی ایالات متحد بود (همچنین

بر این، مناطق جهان سومی محصور در قسمتهایی از همه شهرهای اصلی که جمعیت درون کوچ‌ان سربا افزایش پیدا می‌کند و در آن مناطق شهری که آمریکاییان مرکز شهر می‌نامند، مستقر شدند.

ک. بازگشت به سده نوزدهم؟

تصویری که در سطور بالا از جهان ترسیم کردیم شبیه به تصویر اروپا در چند دهه‌ای بود که به انقلابهای ۱۸۴۸ منتهی شد. رژیم سیاسی قدیم برافزاده بود و فقط در این روزگار گرایش به توسعه بوروکراتیک با رنگ و بوی سوسیالیستی به جای حکومت مطلقه وجود داشت.

جدیدترین انقلاب صنعتی در حال جمع‌کردن نیروی شتاب است. بقیه نظام جهانی شاهد همان تحولات طبقاتی و جمعیتی هستند که در اوایل سده نوزدهم بر اثر انفجار جمعیت، مهاجرت، شهرنشینی بی‌رویه، و پیدایش طبقات خطرناک اسباب در سراسر اروپا شدند.

ایدئولوژی دموکراتیک در حال ظهور است و مهار کردن توده‌های کج خلق و ناراضی با زور و تعصبات دیرین در درازمدت دشوار است. آیا سده بیست و یکم خواهد توانست همان مسیر پیشروی اروپا را در مقیاس جهانی به منصه ظهور رساند؟ این شاید بزرگ‌ترین معضل باشد. این مقیاس در واقع بسیار عظیم است و این سؤال را به میان می‌کشد که یکپارچه کردن چندین میلیارد پرولتاریای پیرامونی و نیمه‌پیرامونی به صورتی که دوست و چند میلیون کارگر اروپایی را قبلاً از فقر مطلق به در آورد مستلزم چه بهایی است و تا چه مقدار.

تردید باز هم بزرگ‌تری هست که مربوط می‌شود به عملی کردن چنین روندی. در تجربه اروپا، روند گنجانیدن نیروی پرولتاریا در عرصه سیاست و اجتماع با اقدامات مبارزاتی و همکاریانه دولتها و جنبشهای اجتماعی صورت می‌گرفت. در حال حاضر، چشم‌انداز واقعی یک نهضت جهانی و اجتماعی به نظر خیال‌پرورانه می‌رسد چه رسد به چشم‌انداز یک دولت جهانی.

وانگهی، این سؤال در دناک باقی می‌ماند که آیا هرگز حاضریم پس از آن همه درسهایی که راجع به قدرت دیوانسالاری عقلانی و نظارت دستگاه پلیسی در سده بیستم فرا گرفتیم، در یک «ابرکشور» زندگی کنیم. در بحبوحه این قبیل دل‌نگرانیها و بدگمانیها، خیال‌آباد (اتوپیا)های تقریباً فراموش شده پیش از ۱۸۴۸، نظیر آنارشیسم و اجتماع‌گرایی (تقویت روح اجتماعی) از نو جلب توجه می‌کنند. در پس نقاب رنگارنگ لفاظی‌های بومی‌گرایانه پاره‌ای از گروهها در خاورمیانه، اروپای شرقی، و ایالات متحد، غالباً قادر به تشخیص نوعی انگیزش و عمل آنارشیستی اساسی در آنها نیستیم. بخش اعظم منازعات اخیر در سراسر جهان عبارت بوده است از حملات مذبحخانه و اغلب احمقانه به سردمداران و نهادهای موجود. در مقایسه با پروژه‌های خوش‌بینانه جنبشهای سازمان‌یافته‌ای که نیروهای چپ در گذشته برای دگرگون کردن جهان تعقیب می‌کردند، این یک واپس‌روی بسیار مهم است.

چیزی که فقدان از همه بیشتر به چشم می‌خورد، اطمینان سیاسی و خوش‌بینی سیاسی بود که در گذشته نشان از آغاز گسترش تولید به شکلی جدید بود. موضوع غافلگیرکننده این بود که برای نخستین بار جماعات فراوانی از مردم خواستار سرمایه‌داری شدند، یعنی همان نوع دستوری سرمایه‌داری با نهادهای دموکراتیک ثابت، دستمزدهای نسبتاً بالا، و تبلیغ مصرف‌گرایی انبوه به شیوه نمونه‌های اصلی آن در کشورهای سرمایه‌داری معاصر. کار حمایت از نیمه‌پیرامونیهای گسترده‌ای که تازه در اروپای شرقی و چین برپا شده بودند کاری بود عظیم و از نظر سیاسی شاق. علاوه بر این، معلوم نبود آیا هنوز سرمایه به میزان کافی هست که در آن مناطق پیرامونی که از دیرباز سرمایه‌داری بودند، نظیر آمریکای لاتین، سرمایه‌گذاری بشود یا نه. تعداد زیادی از کشورها نتوانستند جان سالم از رقابت به دربرند و موجد تهدیدهای تازه‌ای از جنگهای خانمانسوز، تروریسم و مبارزات غیرایدئولوژیک، بین‌المللی کردن جنایات، و مهاجرت‌های دسته‌جمعی پناهندگان به کشورهای هسته اصلی شدند.

از همه شگفت‌انگیزتر، واپسین مرحله سده بیستم که مرحله ناکارآمدی فوردیسم بود، اصطلاحی که با تعابیر دیگری (بسته به ذوق و سلیقه سیاسی شخص) چون پسامدرنیته یا جهانی‌شدن (یکپارچگی جهانی) به کار می‌رود، یکی از جنجالی‌ترین پیشگوییهای مارکس را احیا کرد. اوروند سکولار سرمایه‌داری به سوی دو قطبی شدن فزاینده جامعه و فقر کامل طبقه پرولتاریا را پیشاپیش گفته بود (که در گذشته بسیاری از مارکسیستها آرزو می‌کردند که ای کاش پدرشان هرگز چنین چیزی نگفته بود). چیزی که در چشم‌انداز درازمدت جذب پرولتاریای کشورهای هسته اصلی در دولتهای رفاه‌بخش علناً درست از کار درنیامد در سطح جهانی صحیح به نظر می‌رسد زیرا شکاف اجتماعی و اقتصادی میان «شمال» و «جنوب» جهان بیش از پیش محسوس و نومیدکننده می‌شد.

ی. نابودی زندگی روستایی در سراسر جهان

همه اینها در برابر زمینه‌ای از تحول تاریخی آنچنان عمیقی روی می‌داد که ناظران معاصر غالباً متوجه آن نشدند و به شیوه‌ای نسبتاً تکه پاره عواقبش را مدنظر قرار دادند. این تحول، انهدام برگشت‌ناپذیر زندگی روستایی و نهادهایش بود.

از زمان پیدایش کشاورزی در عصر نوسنگی به بعد، اکثر جمعیت جهان روستانشین بوده‌اند. پس از ۱۹۴۵، با ورود صنعتی شدن به مناطق پیرامونی (اعم از اینکه به دست سرمایه‌گذاران خصوصی بود یا از راه توسعه ملی، یا توسط دیکتاتوریهایی سوسیالیستی)، برای نخستین بار در تاریخ، اکثریت سربا فزاینده جمعیت جهان تبدیل به پرولتاریای شهری و لومین پرولتاریای بی‌طبقه (declassé) شدند.

این گروههای شهری جدید، برخلاف روستاییان نه می‌توانستند با کشاورزی معیشتی تأمین معاش کنند نه به علت فقدان اجتماع روستایی خود الگوهای رفتار اجتماعی خود را به آسانی تنظیم کنند. شهرهای جهانی بیش از پیش در محاصره زاغه‌نشینهای جهانی قرار گرفتند. علاوه

چهارم. سوسیالیسم

ندهیم، و انتظار پرشور و قطعاً شبه‌مذهبی برای فاجعه‌ای که سرانجام فرا می‌رسد و رهایی می‌بخشد و فرارسیدنش را باید با خشونت و مبارزه سیاسی تسهیل کرد، به دست آورد.

اگر مثل مارکسیستها بگوییم که مارکسیسم چیزی مگر یک برنامه سیاسی ملهم از علم نبود همان قدر خطا گفته‌ایم که اگر نظیر مخالفانش بگوییم مارکسیسم فقط شکل منحرفی بود از کیش بی‌خدایی. مارکسیسم پدیده‌ایدئولوژیک پیچیده‌ای بود که پیدایش آن نهایتاً موقوف به ماهیت ایدئولوژی و سیاست مدرن می‌شد.

ب. روشنگری: از جهان ماشین‌وار به مهندسی اجتماعی

اجازه بدهید زمینه‌ای را که انواع آرمانی و انتزاعی سرمایه‌داری و سوسیالیسم برای نخستین بار در آن ظاهر شدند اجمالاً یادآور شویم. پیروزیهای اصلی «روشنگری اروپا» مفاهیم انقلابی جدیدی بود که از زمان و مکان کلی پیدا کردند - خصوصاً افکار مربوط به پیشرفت و ماهیت ماشین‌وار عالم. سایر گزاره‌های روشنگری عبارتند از سکولاریسم، حاکمیت مردم، جستجوی علمی برای یافتن قوانین طبیعت بی‌جان و طبیعت انسان، طبقه‌بندی منتظم همه پدیده‌ها، و قدری بعد، تکامل طبیعی و اجتماعی که از پی‌بردن به این مسأله اساسی سرچشمه می‌گرفت که جهان تابع قوانین عینی، ثابت، و نهایتاً قابل شناخت است. به زبان ساده اینکه، سبب نیوتون همه جا و همیشه می‌افتد یا سیاره‌ها همیشه بر مدار خود می‌گردند، در گذشته، حال، یا آینده، بر طبق قوانینی که همه جا صادق است و به طور عینی وجود دارند، یعنی ربطی به جهل فعلی ما ندارند.

تا کید فوق‌العاده خوش‌بینانه تفکر روشنگرانه صریحاً این بود که به مجرد اینکه قوانین عینی را بدانیم، می‌توانیم به اقتضای عقل در آنها دستکاری کنیم و عملاً به هدفهای خود برسیم. یگانه محدودیتی که داریم نسبی بودن دانش ما است و ابزارهای تکنولوژیکی مناسب. چنین شد که مفهوم جهان ماشین‌وار به رویکرد مهندسی علمی انجامید و دیری نپایید که در مورد پدیده‌های اجتماعی نیز به کارش بستند.

در واقع «دانستن توانستن است» پندی بی‌اندازه مؤثر بود. اولاً از آنجا که دانش و تکنولوژی رشدی تزییدی داشتند، حال را مقدم بر گذشته می‌شمردند (عقلانیت مدرن را بر سنت، تاریک‌اندیشی، هر آنچه را که متفکران روشنگری منتسب به «نظام پیشین» می‌دانستند).

همچنین به اروپاییان مدرن در برابر بقیه فرهنگهای سنتی جهان که از پرده جهل به در نیامده بودند اختیار می‌داد و به شکلی ضمنی بار و تکلیف آموزش دادن به مابقی بشریت عقب‌مانده را بر دوش اروپاییان پیشرفته می‌گذاشت.

و سرانجام، برای نخستین بار در تاریخ، قدرت را از آن افراد و گروههایی می‌ساخت که در دانش‌اندوزی و کاربرد فنی دانش تخصص داشتند.

الف. منابع ایدئولوژیک گرایش به ضدسرمایه‌داری

پیش از عصر مدرن، تقریباً بدون استثنا، همه فرهنگهای برتر سرمایه‌داران را تقبیح می‌کردند. تقریباً همه نظامهای سنتی و ادیان جهان (که بهتر است آنها را ادیان برتر جهان بخوانیم) عملیاتی را که پول مبنایشان بود مذموم و اموری صریحاً کثیف می‌دانستند. بازرگانان و بانکداران بسیاری از مناطق تمدن آفریقا - اوراسیا، به عنوان یک ساز و کار اضافی برای کنترل، به اقلیتهای بیگانه تعلق داشتند: فنیقیها در مصر عصر فراغنه؛ یهودیان در جهان مسیحی قرون وسطا؛ مسیحیان، یهودیان و هندوها در سرزمینهای اسلامی.

عجیب این است که سرمایه‌داری مدرن هیچ‌گاه نتوانسته است به طور کامل بر میراث ایدئولوژیک نظامهای خراجگذاری چیره شود. رضایت به کار اصلی سرمایه‌داری - سودجویی - هیچ‌گاه به طیب خاطر نبوده، حتی در سوداگرترین جوامع. بنابراین، سودجویی (تراکم سرمایه) را با اموری چون خیریه، حمایت از هنر، اصرار مبرم بورژوازی به نوسازی و مرمت، و بعضی اصلاحات زیرکانه در تعالیم مذهبی که بهترین نمونه آن آیین پروتستان است اما در سایر مذاهب نیز دیده می‌شود، لاپوشانی و توجیه می‌کردند.

از عصر روشنگری به بعد، سرمایه‌داری توجیحات عقلانی مستقیم‌تری که باب این دنیا باشد به دست آورده است. یکی از اینها همان جمله معروف است که «سرمایه‌داری نظیر ندارد» و تعدیل جنجال آمیزش به این صورت که «شاید سرمایه‌داری کمال مطلوب نباشد اما واقعیت ناگزیر است که هیچ‌بديل قابل قبولی ندارد.» توجیه دیگری که مربوط به آن می‌شود، در تصویر علمی جهان هستی ریشه دارد و می‌گوید که سرمایه‌داری از نظر تاریخی ترقی خواهانه است و طبیعی‌ترین راه برای سازمان دادن به جامعه است و ظاهراً نیازی به نظم و مقررات ندارد. اعم از اینکه میل و خواست ما چه باشد باید پذیریم که سرمایه‌داری قانون بدیهی طبیعت است و امیدوار باشیم به اینکه با قوانین عاقلانه نقائصش را رفع کنیم.

اینها تعابیر ایدئولوژیک ذاتاً ضعیفی بودند. از یک سو، در مقایسه با توجیحات سنتی مذاهب در نظامهای اجتماعی گذشته، عقل‌گرایی را بسیار قشری مطرح می‌کردند. ضد سرمایه‌داران و ایدئولوژی‌گرایان مدرن - محافظه‌کاران اشرافیت، ناسیونالیستها، و سوسیالیستها - همیشه می‌توانستند با استفاده از همین نقطه ضعف، استعاره‌ها و استدلالهای اخلاقی بسیار تکان‌دهنده‌ای از منابع مذهبی و فرهنگهای مردمی به عاریت بگیرند.

از سوی دیگر، استدلال علمی به سود سرمایه‌داری می‌توانست مواجه با نوع دیگری از استدلال علمی شود. این همان استدلالی است که آموزه مارکسیستی، با تلفیق تحلیل تاریخی - جامعه‌شناختی مسلماً قدرتمندش، این درخواست سیاسی که وقت را با چاره‌های تدریجی پراکنده هدر

لحاظ سیاسی نیز خود را با توده‌های ستمدیده علیه حکام داخلی یکی بدانند و صدای اعتراض را به طرفداری از هویت بومی خود بر ضد سلطه سرمایه‌داری غرب بلند کنند.

بوروکراسی یا دیوانسالاری و طبقه تحصیلکرده، در اصل همان نخبگان مدرنند و عجیب است که در اکثر تحلیلهای کلاسیک راجع به سرمایه‌داری اعتنای چندانی به آنها نشده (البته ما کس و بر کاملاً مشتنا است). یک دلیل ضمنی برای این غفلت این است که تصور مدرن از سرمایه‌داری رفته‌رفته از جوامع انگلیسی و آمریکایی به بیرون شکل گرفت که تا نیمه دوم سده بیستم در واقع بزرگ‌ترین موارد استثنا از حیث نامرئی بودن وجود بوروکراسی یا دیوانسالاری و طبقه تحصیلکرده بشمار می‌آمدند. دلیل نظری آن هم مسلماً این است که دیوانسالاری و طبقه تحصیلکرده ناقض تقسیم‌بندی ساده طرح دوباره‌تایی بورژوازی - پرولتاریا هستند.

طبقه تحصیلکرده و بوروکراسیها، بر خلاف بورژوازی، صاحبان مستقیم سرمایه اقتصادی نیستند. آنها پرولتاریای فاقد مالکیت هم نیستند ولی اکثراً مزدگیرند، و بسیاری از متفکران طبقه تحصیلکرده مفتخرأ خود را طبقه کارگران فکری می‌نامند.

بوروکراسی و طبقه تحصیلکرده صاحب آن شکلهای قدرتند که سرمایه یگانه‌اند، اگر سرمایه را بنا بر تعریف کلی‌اش یک شیوه ذخیره کردن قدرت اجتماعی بدانیم. به این معنا، قدرت یک سازمان اداری را که زور نیروی نظامی و انتظامی در بسیاری از موارد پشتیبان آن است می‌توان سرمایه اداری خواند. هر قدر موقعیت آن تشکیلات بهتر باشد، سرمایه اداری صاحبش نیز بیشتر است. طبقه تحصیلکرده صاحب سرمایه‌ای عمدتاً نمادین است - وجهه‌ای که از نظر فکری به برکت تحصیلات و مشارکت در فعالیتهای سیاسی و دستاوردهای فکری کسب کرده است و در نظر سایر اعضای این طبقه و کل جامعه ارزنده تلقی می‌شود.

اما باید در برابر این قبیل تصورات رایج و مکرر که اهمیت بیش از حد به این سرمایه‌های فرعی و حتی (در مورد طبقه تحصیلکرده) زودگذر می‌دهند هشدار دهیم. در اوضاع عادی سرمایه‌داری، اکثر صاحب‌منصبان لشکری و کشوری محدود به وظایف شاقی هستند که در دستورالعملهایشان مقرر شده در صورتی که طبقه تحصیلکرده محدود به خدمات غیرمهم هستند که حقوق چندانی به آنها تعلق نمی‌گیرد و در عین حال اسباب نارضایتی نوعی این طبقه و ایجاد ایدئولوژیهای خیال‌آبادانه است. اما سرمایه‌داری «متعارف» در درجه نخست در هسته اصلی نظام جهانی سرمایه‌داری دیده می‌شود که سازمانی متراکم تر و قرص و محکم تر دارد، یعنی در اروپای غربی و جوامع مهاجرنشین انگلیسی‌زبان آمریکای شمالی و استرالیا، و اخیراً ژاپن. اکثر نقاط جهان شامل کشورهای پیرامونی و شبه پیرامونی است که به طور کامل سرمایه‌داری نشده‌اند نظیر مکزیک، ترکیه، هند، یا روسیه، که از خصوصیات شبیه به کشورهای اصلی سرمایه‌داری، معمولاً به شکلی بی‌تناسب، در شهرهای

ج. طبقه تحصیلکرده: سرآمدستیزان

افکار و عقاید به خودی خود مؤثر واقع نمی‌شوند. آنها به ساز و کارها و حاملان اجتماعی (گروهها، جنبشها، رهبران) نیاز دارند تا تبدیل به نیروی مؤثر و کاری شوند. طبقه اصلی کارشناسان عالم و بسیار کارآزموده عبارت بودند از مهندسان، دانشمندان، مرییان، فیزیکدانان، متخصصان کشاورزی، حقوقدانان، و حتی صاحب‌منصبان نظامی. و البته آن دسته از متخصصان حرفه‌ای در زمینه مهندسی دولتهای مدرن و روابط اجتماعی را نیز از یاد نبریم که بعدها به دیوانسالاران یا بوروکراتها و سیاستمداران موسوم شدند.

کارشناسان مدرن از همان بادی امر به دورده نابرابر تقسیم شدند - کسانی که جزء سرآمدان حکومت بودند یا دست کم از مزایای عادی مناصب اجتماعی ممتاز بهره‌مند می‌شدند و کسانی که در مجموع از چنین مزایایی بی‌بهره بودند. رده دوم موسوم به چیزی شد که روسها به آن گفتند اینتلیجنسیا یا طبقه تحصیلکرده.

منظور این نیست که اینتلیجنسیا ابداعی است اصلاً روسی. پیش از ۱۷۸۹ نیز در فرانسه گروههای مشابهی وجود داشتند و آلمان اوایل سده نوزدهم بدون وجود خیل عظیم افراد تحصیل کرده بیکار، از این آوازه رمانتیک خود که سرزمین شاعران و فیلسوفان است بی‌نصیب می‌ماند. همیشه تعداد کارشناسان و رهبران فکری بالقوه بیشتر از تعداد شغلها مناسب و درآمدهای خوب بود.

در فرانسه، آلمان، لهستان، مجارستان، اسپانیا، روسیه، هند، و چین، خاستگاه اجتماعی و ترکیب شغلی تحصیلکرده‌ها بسیار متنوع بود. مثلاً شامل فرزندان خرده اشراف و کشیشان، کارکنان دربار، متخصصان دانشگاه‌دیده، یا صاحب‌منصبان نظامی می‌شد. رشته اتصال اینها همان احساس مشترکی بود که خود را از دولت و ارباب قدرت جدا می‌دیدند و علاوه بر این اعتقادی سرسختانه به برتری اخلاقی و فکری خود داشتند.

لذا اصطلاح «طبقه تحصیلکرده»، واژه‌ای است اعتباری که برای توضیحش نمی‌توان از خصوصیات احتمالاً فطری و باطنی استفاده کرد - به رغم عقایدی چون جستجوی اخلاق باطنی، خدمت به بشریت، و زندگی فکری متعالی، عقایدی که خود نوعاً اسباب اعتبار و اثبات شخص هستند. «طبقه تحصیلکرده» بیشتر یک موقعیت وضعی دائماً متغیر در سلسله مراتب اجتماعی بعضی جوامع و در نظام جهانی است. بنابراین پیش از هر چیز باید این گروه اجتماعی مرکب از افراد تحصیلکرده را بر مبنای مخالفت تعریف کنیم.

طبقه تحصیلکرده در اکثر موارد رابطه‌ای مبتنی بر عشق و نفرت عمیق به دولتهایشان داشتند چون غالباً خودشان محصول اصلاحات دولت (خصوصاً در زمینه آموزش و پرورش) و همچنین کارکنان دولت بودند. علاوه بر این، طبقه تحصیلکرده یک رابطه دیگر نیز بر پایه عشق و نفرت نسبت به اروپای سرمایه‌دار (یا غرب) داشتند چون غالباً در نقاطی می‌زیستند که از نظر اقتصادی و سیاسی پست‌تر از کشورهای اصلی سرمایه‌داری بودند. حاصل این مخالفتها آن شد که طبقه تحصیلکرده، از

اجتماعی بیشتر باب طبعشان بود می‌گفتند که تغییر اجتماعی خطرناک، نامعقول، یا بیهوده است. به آن برنامه سیاسی که آهنگ تغییر را کند و ارزشها و نهادهای دیرین را حفظ می‌کرد بعداً گفتند محافظه‌کاری. محافظه کاران سده نوزدهم حسرت حکومت‌های پادشاهی مطلقه سده هجدهم و ادیان رسمی آن روزگار را می‌خوردند؛ اخلاف ایدئولوژیک آنها در سده بیستم آرزوی بینش لیبرالی منچستر را می‌کردند که عبارت بود از دولت حداقل، فردگرایی، و بازار خودگردان. مسائل اساسی برنامه‌های محافظه کارانه بسته به موقعیتهای سیاسی خاص خیلی فرق کرده است. در دهه ۱۹۹۰، کشورهای سوسیالیستی سابق، نمونه‌های حتی عجیب و غریبی از محافظه‌کاری مارکسیستی-لنینیستی به دست داده‌اند که جنبشهای خواستار بازگشت به ماقبل کمونیسم نمایندگانش هستند. موضع محافظه‌کاری را نه محتوا بلکه واپس‌گرایی آن است که تعیین می‌کند. رابطه این تعریف با مفهوم تغییر اجتماعی بیشتر از حیث نسبت آن است.

پیدایش ایدئولوژی لیبرالی در تاریخ عکس‌العملی بود در برابر شک‌اندیشی محافظه کاران و تندروی انقلابی. لیبرالها، مروج میانه‌روی در مدیریت دوراندیشانه تغییر اجتماعی، از راه اقدامات عقلانی مبتنی بر دانش علمی و سپردن آنها به نخبگان متخصص و برگزیده به شیوه‌های دموکراتیک، بودند. این تجویز سیاسی، دعوت به بردباری را با ایمان خوش‌بینانه به ترقی و واگذاری عقلانی اقدام سیاسی به نهادهای سلسله‌مراتبی در هم آمیخت که دولت مدرن تخصصی در رأس آن قرار می‌گرفت. این ترکیب هم جذاب بود و هم ثبات‌بخش و عملی، و همین نکته بخوبی نشان می‌دهد که چرا در دو سده گذشته لیبرالیسم ایدئولوژی برتر نظام جهانی سرمایه‌داری بوده. باز هم می‌بینیم که مسائل اساسی در درجه دوم اهمیت قرار داشته‌اند. در سده بیستم، لیبرالهای قدیمی اروپا، به دو مسیر مختلف افتادند - احزاب سوسیال دموکراسی که از نظر تاریخی مارکسیستند و احزاب دموکرات مسیحی که محافظه کاران معتدلند. (همان‌طور که قبلاً گفتیم، در ایالات متحد این تغییر مسیر به صورت دموکراتهای طرح نو «نیو دیل» درآمد که سرانجام جمهوری خواهان طرفدار کینز به آنها ملحق شدند). تجزیه احزاب علناً لیبرال سده نوزدهم در واقع پیروزی حتمی ایدئولوژی لیبرالی به شکلی پنهان بود.

و بالاخره، گروه‌های اجتماعی و ایدئولوژی پردازانشان که نه حسرت گذشته را می‌خوردند و نه دلایل کافی برای راضی بودن از وضعیت کنونی خود را داشتند، سرانجام طرح سیاسی سومی در انداختند که نظم اجتماعی مطلوبشان را به آینده موکول می‌کرد. این برنامه رادیکال انقلاب سراسری در اروپا در ۱۸۴۸ به دو شکل اصلی ظهور کرد - یکی احزاب سوسیالیستی و دیگری جنبشهای رهایی‌بخش ملی.

سوسیالیست‌ها که اندکی بعد مارکسیست شدند، خود را پیش از هر چیز احزاب پروتاریای صنعتی می‌دانستند. خواست اصلی آنها انتقال مالکیت وسایل تولید (کارخانه، مالیه، زمین و غیره) از طبقه سرمایه‌دار به کل جامعه بود. در نظریه مارکسیستی، تصرف سرمایه به سود کل جامعه

پایتخت و در گروه‌های تحصیل‌کرده متمرکز شده و همزیستی ناپایداری با علائم فاحش کم‌توسعه‌گی مشهود دارند.

د. انقلاب‌های پیرامونی: طبقه تحصیل‌کرده در راه دستیابی

به قدرت دولتی

طی بحرانهای متعددی که در کشورهای پیرامونی و شبه پیرامونی روی داد و معمولاً دوره‌های ثبات سرکوبگرانه است، طبقه تحصیل‌کرده و بوروکراسیهای محلی مجالی به دست می‌آوردند تا شبکه‌ها و «سرمایه» خود را تبدیل به قدرت واقعی کنند. به هر حال این دو گروهند که تحصیل‌کرده‌اند و در موقعیتی هستند که باید مهندسی روندهای اجتماعی را به دست بگیرند و غالباً بشدت معتقدند که به قول الکساندر هرترن، می‌دانند چه کسی مقصر است و چه باید کرد.

وانگهی، هر دو گروه ساخته کشورهای مدرن بودند و در درون آنها جا داشتند. بنابراین کاملاً طبیعی به نظرشان رسیده است که دولت را به تصرف خود درآورند، تضادهای تشکیلاتیشان را کمتر کنند، آنها را یکپارچه کنند، و «عناصر انگل‌وار» از قبیل اشراف زمیندار و خصوصاً سرمایه‌داران «خبیث» را بیرون بریزند. در دو سده گذشته، به شگرف‌ترین مصادیق این گونه اصلاحات دولتی مشخصاً گفته‌اند انقلاب اجتماعی.

اگر مصادره دولت کامل‌تر بود، معمولاً آن را سوسیالیستی می‌خواندند. رژیم‌های ناسیونالیستی نیز به مصادره دست می‌زدند و در ضمن غالباً بعضی از سرمایه‌داران را به عنوان بیگانه می‌کشتند و اخراج می‌کردند اما معمولاً بعضی از سرمایه‌داران خصوصی را که تشخیص می‌دادند واقعاً ملی هستند در جای خود ابقا می‌کردند و دست آنها را کاملاً باز می‌گذاشتند.

هم دیکتاتورهای ناسیونالیستی و هم دیکتاتورهای سوسیالیستی توسعه، بر خلاف ادعاهای پرشور ایدئولوژیک خود، تمرکز انحصاری اختیارات سیاسی، قهرآمیز، ایدئولوژیک، و اقتصادی خود را اساساً به سوی هدف واحدی به کار گرفته‌اند - رسیدن به کشورهای اصلی سرمایه‌داری از حیث نوآوریهای تکنولوژیک و عملیات تولیدی آنها.

ه. سه ایدئولوژی سیاسی مدرنیته

حال بپردازیم به آن پروژه‌های سیاسی که در طول تاریخ در اختیار سرآمدان ضد سرمایه‌داری قرار داشته است. اما نخست سه ایدئولوژی تاریخی مدرنیته سرمایه‌دارانه را بررسی می‌کنیم. همین که فکر تغییر اجتماعی محرز شد و مقبولیت عام پیدا کرد (که انقلاب فرانسه نقش عمده‌ای در ترویج آن داشت)، سه موضع سیاسی امکان‌پذیر بود: کند کردن آهنگ تغییر؛ پیشروی همگام با آن؛ یا عبور از آن. این سه موضع سرانجام منطبق با سه ایدئولوژی اصلی مدرنیته یعنی محافظه‌کاری، لیبرالیسم، و سوسیالیسم شدند.

نخست آن دسته از گروه‌های اجتماعی و افرادی که انواع قبلی نظم

اصلاح تدریجی سرمایه‌داری، آن را به سمتی انسانی‌تر سوق دهند؟ بر اثر این مجادلات، مارکسیستها به دو جریان اصلی تقسیم شدند، یکی انقلابی (بلشویکها، بعداً به نام کمونیستها) و اصلاح‌طلبان (سوسیال دموکراتها). با نگاهی مجدد متوجه می‌شویم که هر دو جریان از حیث انتخاباتهای سیاسی خود درست به نظر می‌رسیدند، انتخاباتهایی که با در نظر گرفتن شرایط متفاوتی که زمینه فعالیتشان بود نباید بیش از حد ضد و نقیض هم به نظر برسند.

سوسیال‌دموکراتها بیشتر در کشورهای اصلی سرمایه‌داری در اروپای غربی دست‌اندرکار بودند و به عنوان مروّجان اصلی اصلاحات اجتماعی و نظارت دولت عملاً جانشین احزاب لیبرال در تاریخ شدند که هدف از آن هموارکردن آثار تراکم سرمایه در دوقطبی‌کردن جامعه و تأثیرات مخلّ چرخه‌های اقتصادی بود.

مارکسیستهایی که تبدیل به کمونیستها شدند، بیشتر در کشورهای شبه‌پیرامونی فعالیت داشتند و در این کشورها با رژیمهای سیاسی سرکوبگر مواجه بودند که امید چندانی برایشان برای دستیابی به قدرت از راههای پارلمانی باقی نمی‌گذاشتند و خود سرمایه‌داران داخلی نیز غالباً از سرمایه‌گذاران خارجی، زمینداران محلی، و بوروکراسیهای مستبد فرمان می‌بردند، و دوقطبی‌شدن شدیدتر جامعه اجازه توزیع مجدد ثروت از راه اصلاحات رفاه‌طلبانه به صورتی نسبتاً توأم با آرامش را نمی‌داد.

یک وجه مشترک این دو جریان مارکسیستی هست که اکثر ناظران از آن غفلت کرده‌اند چون بیشتر به وجه فارق آنها دست گذاشته‌اند. هر دو جنبش سرمایه‌داری در پی تصرف قدرت سیاسی در کشورهایشان بودند و اتکای هر دو شدیداً بر مدیریت احزابشان به شیوه بوروکراتیک، و به محض رسیدن به قدرت، بر اداره امور حکومت به شیوه بوروکراتیک بود. با توجه به اوضاع آن روزگار، این دو شیوه، راهبردهایی واقع‌بینانه بودند و توفیقهایی این دو نیز شاهد آن است. اما توفیقهایی هر دو، رابطه‌ای بیش از پیش ظریف و باریک با پروژه اصلی مارکس داشت.

گسترش دموکراسی پارلمانی، افزایش قدرت نظارتی دولت، و دولت رفاه‌بخش که برنامه سوسیال دموکراتها بود نقش مؤثری در انطباق دوباره فرایندهای تراکم سرمایه در منطقه اصلی نظام جهانی با اوضاع پرولتری کردن داشت که تقریباً جهانی می‌شد. با این تدبیر توانستند اشباح مصرف نا کافی در اقتصاد و جنگ طبقاتی را دفع کنند.

دیکتاتوریهایی توسعه‌گرای که کمونیستها به وجود آوردند، بخشهای عظیمی از کشورهای نیمه‌پیرامونی نظام جهانی را صنعتی کردند و آنها مردم کشورشان را چنان شهرنشین و پرولتری کردند که هیچ نظام «حقیقتاً» سرمایه‌داری احتمالاً نمی‌توانست در چنان مدت کوتاهی چنین کند. دیکتاتوریهایی کمونیستی، در طول دو نسل سیاستهایی دفاعی در پیش گرفتند که بر نظامی‌کردن و خودکفایی کامل تکیه داشت اما هیچ‌گاه حوزه‌های جغرافیای سیاسی و جغرافیای فرهنگی نظام جهانی سرمایه‌داری را ترک نکردند. اتحاد جماهیر شوروی، چین و امارشان با وسواس تمام از شاخصه‌های سرمایه‌داری اروپا و آمریکا در اوایل سده

موجب از بین رفتن پرولتاریا به عنوان طبقه فاقد مالکیت می‌شود و لذا سرچشمه نابرابری طبقاتی و بهره‌کشی را خشک می‌کند. و سرانجام نه تنها پرولتاریای سابق تغییر شکل می‌پذیرد بلکه همه مردم کارگرانی می‌شوند آزاد و متفق که اداره امور خود را به دست می‌گیرند.

چون در این جریان، نابرابریهای طبقاتی و رقابت میان سرمایه‌داران جای خود را به برنامه‌ریزی جمعی نظیر تعاونی خواهد داد، لذا نظر مارکس این بود که در جامعه سوسیالیستی آینده محلی برای زور و اجبار دولت، در داخل و خارج نخواهد بود. به بیان دیگر، دولت سوسیالیستی که تشکیل شود دیگر دلیلی برای سرکوب پلیسی یا جنگ دولتها و لذا دلیلی برای وجود نیروی نظامی و خود دولت وجود ندارد. پذیرفتن این پیشگویی در واقع مستلزم ایمانی قوی بود و این ایمان وجود داشت و اسباب تشدید آن ظهور طبقات اجتماعی جدید، بیم و امیدهای ناشی از صنعتی‌شدن اروپا و سرانجام وحشت از جنگهای پر دامنه صنعتی بود که در ۱۹۱۴ فرارسیدند.

و. معضل سیاسی نهضت‌های مارکسیستی

خود مارکس هیچ‌گاه جزئیات این را معلوم نکرد که چگونه این پیش‌فلسفی راجع به اصلاح بنیادی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری عملاً محقق خواهد شد و هیچ محدوده زمانی مشخصی هم برایش تعیین نکرد. بعداً بسیاری از مفسران گفتند که نظریه مارکس درباره سرمایه‌داری، چیزی به جز پیشگویی محض در این مقطع نبود. احتمالاً حقیقت قضیه این بوده است که مارکس به هیچ وجه قادر به تشریح دقیق و قابل قبول آن چیزی نبوده که در مشاهداتش راجع به ماهیت سرمایه‌داری قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید. به هر حال مارکس در سده نوزدهم می‌زیست و در چارچوب افق معرفتی و سیاسی عصر خود می‌اندیشید. افکارش شدت تحت تأثیر ادراکی شهودی از نیروهای محرک سرمایه‌داری بود که دوروند عمده تاریخی را به ذهنش متبادر می‌کرد - دو قطبی‌شدن نهایی کل بشریت میان سرمایه‌داران و پرولترها، و نزدیک‌شدن زوال سرمایه‌داری بر اثر ماهیت ذاتاً گسترنده و در هم آشفته این شیوه تولید. مارکس هشدار می‌داد که تشدید تناقضهای سرمایه‌داری را باید با انقلاب سوسیالیستی در سراسر جهان حل و فصل کرد - یا در غیر این صورت سرمایه‌داری سرانجام به دست خود از میان خواهد رفت همان‌طور که امپراتوری روم و بخش اعظم فتودالیسم اروپا از بین رفتند.

اندکی پس از مرگ مارکس (۱۸۸۳) پیروانش راجع به معنای واقعی نوشته‌های مارکس و در درجه نخست راجع به مسائل عملی راهبرد سیاسی به بحث و جدل پرداختند. مارکسیستهای آغاز سده بیستم، بر خلاف بنیانگذار مارکسیسم که یک متفکر آلمانی آشتی‌ناپذیر بود و به انگلستان عصر ویکتوریا تبعید شده بود، رهبران جنبشهای سیاسی کاملاً عظیمی بودند با بلا تکلیفیهایی شدید تاکیکی و استراتژیک. یکی از این معضلات بارزتر از همه بود - آیا مارکسیستها باید در پی سرنگونی سرمایه‌داری به دست انقلاب باشند یا اینکه باید فشار بیاورند که با

ناسیونالیستی در یکدیگر بر اثر همین آگاهی کاذب دچار آشفته‌گی شده است.

در گذشته، مشاجرات لیبرالی-مارکسیستی (و همچنین اختلاف نظرهای لیبرالی-محافظه کارانه، لیبرالی-لیبرالی، و مارکسیستی-مارکسیستی) غالباً به صورتی مکرر بی‌نتیجه و کاملاً جزئی بود چون طرفهای درگیر در این مشاجرات، به رغم اختلافهایی که صریحاً از نظر تعابیر و تجویزهای سیاسی خود اعلام می‌کردند، در این مورد که سرمایه‌داری و سوسیالیسم دو نظام کاملاً متفاوت هستند، به عنوان «واقعیتی طبیعی» اتفاق نظر داشتند. علاوه بر این، به تصور آنها مظاهر دو نمونه آرمانی یکی انگلستان عصر ویکتوریا و آمریکای سده بیستم برای سرمایه‌داری بود و اتحاد جماهیر شوروی برای دومی.

بر اساس بررسیهای دقیق، بلوک شوروی نمی‌توانست حائز مقام نخست از حیث هیچ یک از ملاکهای باشد که معمولاً برای سوسیالیسم دولتی نام می‌برند. از نظر سلطه توتالیتری و انزواطلبی، مقام نخست به کره شمالی تعلق می‌گیرد. مهندسی اجتماعی در کامپوچی (کامبوج) در زمان حکومت پول پوت، تا کنون از همه مرگبارتر بوده است. از حیثی واضح‌تر، اسرائیل، این متحد وفادار ایالات متحد بود که در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ توانست اقتصاد و جامعه‌اش را به شکل مؤثرتری به حداکثر اشتراکی شدن برساند نه هیچ یک از کشورهای نوع شوروی. چیزی که از این لحاظ می‌بینیم دو قطبی شدن جنگ سرد نیست که برچسبهای ایدئولوژیک بر آنها خورده بلکه طیف بسیار وسیع‌تری از انواع مختلف طرحها و سیاستهای دولت است. اکثر رژیمهای دولتی ناسیونالیست در سده بیستم در این طیف جا می‌گیرند.

جایگاه ناسیونالیسم در این سه گانه ایدئولوژیهای مدرن نامعلوم است. به زبان خام‌تر ولی دقیق‌تر، ناسیونالیسم از نظر ایدئولوژیک آشفته و اتفاقی است. به آسانی می‌توان نمونه‌های ناسیونالیسم محافظه کارانه، لیبرالی، و مارکسیستی را پیدا کرد (اگر چه خود مارکس از گزاره دوم پرهیز داشت). بگذریم از بر ساخته‌های فوق‌العاده ارتجاعی و افراطی از قبیل فاشیسم که هم مخالف محافظه کاری، لیبرالیسم، و سوسیالیسم بودند هم در عین حال وامدارشان.

قول به ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی، نوعی مبالغه رایج است. ناسیونالیسم بیشتر نوعی استراتژی برای شکل دادن به جماعتی سیاسی به صورت هویت‌های گروهی همپایگاه (قومی یا نژادی) و همراه با آن در قالب زبانی بسیار ساده است. ناسیونالیسم در درجه نخست ابزاری و قطعاتی است یا به عبارت دیگر این استراتژی را می‌توان در انواع اوضاع به کار بست و همه انواع گروههای اجتماعی، با انواع و اقسام هدفها، از حفظ نظم موجود گرفته تا سرنگونی آن می‌توانند به کارش برند.

ضمناً به همین دلیل است که کار ساختن نظریه ناسیونالیسم ممکن است علی‌الاصول بی‌نتیجه باشد، به رغم تلاشهای فزاینده و گاه درخشانی که نمونه‌هایش در این مجلد بخوبی نشان داده شده‌اند. ناسیونالیسم مطلقاً فاقد آن جوهره کافی است که بتوان آن را ذات اجتماعی منسجم یا فرایندی

بیستم تقلید می‌کردند - آموزش و پرورش، شهرهای بزرگ، صنعت، برنامه‌ریزی اقتصادی حساب‌شده، و ارتش عصر صنعتی.

این شاخصه‌های نمادین را کلید موفقیت می‌دانستند و با توجه به آن چیزی که نظام جهانی سرمایه‌داری بود، این تلقی آنها تصور نظری غلط و بسیار بزرگی بود. موفقیت کشورهای اصلی سرمایه‌داری در تغییر شکل‌گذرای دودکشها در گذر زمان نبود بلکه در برتری موقعیت پویای آنها بود که در هسته اصلی نظام جهانی قرار داشتند - همان حوزه‌ای که توفیقه‌های گذشته آن موجب برتری موقعیت و منابعش می‌شود تا همچنان رهبری هر عرصه را به دست گیرد.

طنزی تلخ اما ناگزیر است که بگوئیم درست در همان دهه ۱۹۶۰ که به نظر می‌رسید توسعه‌گرایان ضد سرمایه‌داری چیزی نمانده بود که از اروپای عصر صنعتی سبقت بگیرند (وعده معروف خروشچف را که می‌گفت «شمارا به گور خواهیم سپرده» از یادمان نرفته است)، هسته اصلی سرمایه‌داری وارد چرخه دیگر بازسازی تکنولوژیک شد. طی ده سال، آخرین بازسازیهای تولیدی پایگاههای بسیاری از دستاوردهای کمونیزم را تبدیل به موزه‌ای غیرسرپوشیده از صنایع متروکه به مباحثی از آلمان شرقی تا آمریکای شمالی کرد.

پنجم. ناسیونالیسم

الف. برنامه ویروسی

سوسیالیستها و ناسیونالیستها غالباً با تحقیر و نفرتی علنی با یکدیگر روبه‌رو می‌شدند. دلیل هر دو نیز کافی بود - هر دو جنبش بر سر طرفداران بیشتر که اکثراً در هر دو مشترک بودند رقابت می‌کردند. تفاوتشان در این بود که سوسیالیستها طرفداران خود را طبقات استثمارشده می‌خواندند و ناسیونالیستها به آنها می‌گفتند یک قوم یا یک ملت. در همین احوال، توده‌های ناآگاه که مشکلات محلی و افق زندگی تحلیلشان می‌برد همیشه محتاج به آموزش و پرورش جدی بودند تا از نظر سیاسی مشمول «طبقه» یا «ملت» شوند. پیشگامان جریان روشنفکری مارکسیسم، به این روند می‌گفتند «آوردن آگاهی طبقاتی به میان توده‌ها». و روشنفکران پیشتاز ناسیونالیسم استعاره «بیدار کردن ملت از خواب» را می‌پسندیدند.

کارل مارکس دلیلی برای ادامه وجود دولت و نظام بین‌الدولی در جهان سوسیالیستی آینده نمی‌دید و بنابراین دلیلی هم برای وجود ملت نمی‌دید. این مسأله به هیچ وجه جنبه نظری صرف نداشت. دوست و همکار همیشگی مارکس، فریدریش انگلس که از روشنفکران سوسیالیست آلمان بود، مشهور است که جایی با عصبانیت در برابر امتناع کارگران لهستانی از اینکه خود را بیش از همه طبقه پرولتاریای استثمارشده به دست بورژوازی بدانند نه لهستانی‌هایی که آلمانیها استثمارشان می‌کنند، به احساسات ملی را لقب «آگاهی کاذب» داد. شاید بتوان گفت که کل ماجرای نفوذ متقابل برنامه‌های سوسیالیستی و

امپریالیسم را نیز برافراشته بود، تبدیل به کاتالیزوری قوی برای استعمارزدایی شد و چندی نگذشت که خود منبع دیگری برای تأمین کمکهای تسلیحاتی و اقتصادی به جنبشهای رهایی‌بخش جهان سوم گردید. سردمداران ناسیونالیست توسعه در جهان سوم، در جریان رقابت ابرقدرتها در جنگ سرد، تلاش سرسختانه‌ای از خود نشان دادند.

فروپاشی شوروی موجب از دست دادن یک منبع عمده کمک و بخش عمده دلیل آمریکا برای کسب سرسپردگی حکومت‌های جهان سوم شد. همچنین کشورهای جهان سوم را مجبور به رقابت با بازماندگان بلوک شوروی سابق بر سر سرمایه‌گذاری و کمکهای غرب کرد. درست همان‌طور که حضور اتحاد جماهیر شوروی تبدیل به کاتالیزوری برای ناسیونالیسم مناطق پیرامونی شد، از بین رفتن ناگهانی آن نیز جهان سوم را به صورتی شدیدتر گرفتار بحران کرد اگر چه خود این بحران بیشتر در دهه ۱۹۷۰ ظاهر شده بود. اما فروپاشی شوروی و بحران جهان سوم مظاهر روند تاریخی وسیع‌تری بودند نه دو فرایند جداگانه. همان‌روند شکست اقدامات دولتی در کشورهای پیرامونی و شبه‌پیرامونی برای رسیدن به مناطق اصلی نظام جهانی سرمایه‌داری. الگوی شورویها برای امر توسعه زیر نظر دولت که بهتر است آن را به نام بنیادگذارش لنینسیم بخوانیم، پرستشگاهی شد برای ناسیونالیستهای جهان سوم و تعقیب هدفهایشان.

جناح بلشویکی انقلابیون روسی در ۱۹۱۷، با ایمان به نبوغ سیاسی لنین، بدگمانیهای سوسیال‌دموکراتهای معتبر را ندیده گرفت و موفق به تصاحب قدرت در امپراتوری درهم گسیخته تزارها شد. این امر آن قدر اسباب تعجب نبود. بسیاری از انقلابیون مغلوب و سوسه کسب قدرت در قیامی متهورانه شده بودند. نکته‌ای که واقعاً مایه تعجب بود این است که بلشویکها سالها بود که قدرت را به دست داشتند، در جنگ داخلی فوق‌العاده بی‌رحمانه‌ای پیروز شده، و قلمرو عظیم امپراتوری را مجدداً یکپارچه کرده بودند.

اسباب توفیق آنها این بود که زبانی منجیانه به کار گرفتند، مخالفان بالفعل و بالقوه خود را بی‌رحمانه کشتند، و بالاتر از همه از فنون مبتکرانه‌ای برای تشکیل کشور واحد استفاده کردند. در دو دوره مصیبت‌بار اصلاحات دولتی، طی جنگ داخلی ۱۹۱۸-۱۹۲۰ و جهش به سوی صنعتی‌شدن در دوره حکومت استالین از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۴، کمونیستهای شوروی ساز و کاری بی‌سابقه تدبیر کردند که به شکلی دائمی قدرت سیاسی و ایدئولوژیک حزب حاکم را با قوای قهریه دولتی بسیار متجاوز و نظارت مستقیم بر همه داراییهای مادی موجود در محدوده دولت عملاً درمی‌آمیخت.

یا این مشاجره تعصب‌آمیز که آیا این همان تحقق سوسیالیسم مارکس، مضحکه استالینی و تحریف بوروکراتیک آن است، یا به کلی چیزی دیگر (استبداد ذاتاً روسی، سرمایه‌داری دولتی، حکومت صنفی، یا حکومت تمام‌خواه) تا زمانی که تجربه شوروی ادامه داشت، به قوت تمام باقی بود. هیچ پاسخ معنی‌داری به این اختلاف نظرها که سعی می‌کردند دولت شوروی را در برابر نمونه‌های آرمانی ساخته‌شده بر وفق اولویتهای

تاریخیش بشمارش آورد. با استفاده از همان استعاره مطلوب ناسیونالیستی می‌توان گفت که این برنامه سیاسی یک ارگانسیم یا اندامواره نیست بلکه ویروسی است که می‌تواند خود را تقریباً به هر سلولی بچسباند.

با این حال همه اقسام ناسیونالیسم یک مخرج مشترک دارند. کارگزار سازمانی ناسیونالیسم همیشه یا یک دولت ملی موجود بوده یا یک نهضت سیاسی که آرمانش به دست آوردن دولت ملی بوده است. ناسیونالیسم بدون ظهور دولت ملی مدرن به عنوان ساز و کار اصلی قدرت (همراه با بازارهای سرمایه‌داری) هرگز پا به عرصه وجود نمی‌گذاشت.

بنابراین می‌توانیم کلی‌ترین تعریف ناسیونالیسم را استراتژی بسیج و زبان سیاسی برای ادغام گروه‌های همپایگاه برای به دست آوردن یا حفظ حق انحصاری قهرآمیز بر یک سرزمین (کشور) در درون ریخت‌شناسی مبتنی بر سلسله مراتب نظام جهانی مدرن بدانیم.

ب. توسعه طلبان ناسیونالیست: لنینیستهای بدون مارکسیسم

دولت ملی با آن ظرفیتهای بی‌سابقه‌اش از حیث جنگ‌افروزی و نظم‌دهی، برای نخستین بار طی مبارزات رقابت‌جویانه در هسته اصلی نظام جهانی مدرن پیدا شد. از همان آغاز، قدرت قهرآمیز کشورهای مدرن اروپا، حربه اصلی سرمایه‌داری بود علیه منطق بیرون از هسته اصلی، همزمان با چیزی که بنابر قول مشهور مارکس و انگلس توپخانه سنگین اجناس صنعتی سبک بود که هر دیوار چینی را داغان می‌کرد. به عنوان مثال استعمار یا دیپلماسی قایق توپ‌دار را در نظر بگیرید.

این موفقیت موجب تلاشهای بیشماری برای هم‌چشمی با توانمندیهای سازمانی امپریالیسم اروپا شد. نخستین گام در این مسیر عبارت بود از به دست آوردن حق حاکمیت مستقل بر کشور خویش. در صد سال گذشته، در واقع پیشرفت بی‌وقفه‌ای از حیث تشکیل دولتهای مستقل وجود داشته است. لذا اکثریت جنبشهای بسیج ملی، نهضتهای مقاومت در برابر سلطه غرب بوده‌اند. چون غربی به معنای سرمایه‌داری نیز بوده، در گذشته شکل غالب ناسیونالیسم غرب‌ستیزانه نیز غالباً لحنی سوسیالیستی به خود می‌گرفته است.

با این وصف باید علیه گرایش مستمر به اینکه تغییرات دائمی تقسیم‌بندیهای سیاسی را بیش از حد ساده بگیریم، هشدار دهیم. نهضتهای ناسیونالیستی ورژیمهای حاکم در مناطق پیرامونی (که بعداً به جهان سوم موسوم شدند) همیشه درگیر بازی پیچیده هم‌پیمانی بوده‌اند. آنها از ثمرات این امر به سرکردگی ایالات متحد پس از ۱۹۴۵، به علت خاستگاههای تاریخی آمریکا و از آن مهم‌تر به این علت که ایالات متحد ناگزیر بود زبانی صریحاً ضد‌امپریالیستی به خود بگیرد تا بتواند امپراتوریهای استعماری پرزحمت متحدان اروپایی‌اش را از حیث سیاسی و اجتماعی شکلی دوباره دهد، فوق‌العاده بهره‌مند شدند.

در عین حال، پذیرش اتحاد جماهیر شوروی از نظر ژئوپولیتیکی و ایدئولوژیکی به عنوان ابرقدرت دیگر، ابرقدرتی که پرچم ضدیت با

شوروی و سایر کشورهای کمونیستی. از سوی دیگر، فروپاشی قطب شوروی، تنش اصلی سازمان‌دهی و مقدار زیادی از معنای متصل به آن را از جهان به صورتی که ما می‌شناختیم زدود.

اگر نگاهی به پایان سده بیستم بیفکنیم می‌بینیم که ایالات متحد تا آن وقت قدرتمندترین کشور از هر لحاظ باقی ماند اما هم در داخل و هم در عرصه بین‌المللی برای حفظ موقعیت سرکردگیش مورد تعرض بود. مهم‌ترین نهادهای بین‌الدولی پس از ۱۹۴۵ نظیر سازمان ملل، اتحادیه اروپا، صندوق بین‌المللی پول، ناتو پس از دهها سال موجودیت نسبتاً آرام و تابعه، همچنان پای‌بند نص رسمی منشورشان بودند. دو مفهوم خلاف «رقابتی بودن» و «اداره بی‌نظمی» تبدیل به قاعده زور در مراکز قدرت جهان شدند. در عین حال، بخش عمده جمعیت جهان متوجه شدند که اسیر مناطقی شده‌اند گرفتار ناآرامیهای مزمن و رانده‌شده به حاشیه‌ای ظاهراً نویدمانده در اقتصاد جهانی. همه اینها در گرما گرم بازسازی تکنولوژیک و سازمانی عمده‌ای روی می‌داد که در زیربنای تولیدی جهان واقع می‌شد و موجب افزایش چشمگیر تحرک سرمایه، اطلاعات، و افراد میان کشورها می‌شد.

جمع این تغییر و تحولات را به تدریج جهانی‌شدن یا یکپارچگی جهانی خوانند. کسی واقعاً شکی در این مورد ندارد که تحولی عمده در راه است اما در خصوص حد و اندازه این تغییر، مناطق اصلیش و گردانندگان اصلیش، یا عواقب نهایش اتفاق نظر کم است. با این حال دست کم می‌توانیم در این مورد مختصری به اتفاق نظر برسیم که جهانی‌شدن را نوعی مصداق تاریخی تغییر «رژیم» بدانیم. مضمون اصلی مجادلات مربوط به جهانی‌شدن در واقع عبارت است از تأسیس دوباره هنجارها، راه و رسمها، و نهادها (یعنی رژیمها)ی که ساختار حوزه‌های متقاطع روابط قدرت در جهان را به وجود می‌آورند. سؤال اصلی این است که آیا جهانی‌شدن فعلی معرف آخرین لحظه تعیین‌کننده در جریان پیدایش سرکردگی جهانی به صورتی جدید و تعیین ساختار دوران دیگری برای بسط و توسعه اقتصاد جهانی سرمایه‌داری است یا نه.

خود جهانی‌شدن جانشین بلاواسطه مدرن‌شدن از حیث وعده (یا بهتر است بگویم خواست) متهورانه‌اش برای گسترش نهادهای غربی در حوزه‌های اقتصاد بازار و دموکراسی لیبرال به سایر نقاط جهان است. در پایان این پیشروی (چون فرض می‌شود که این همان پایان مسیر است)، جهان به عرصه‌ای یکپارچه و هماهنگ از نهادهای دموکراتیک همشکل بدل می‌شود که واسطه صلح پایدار میان دولت‌ها و گروه‌های اجتماعی، و همچنین بازارهایی هستند که تعدیل و تنظیم آنها به دست خودشان است و ضامن رشد اقتصادی یکنواخت و منظم می‌شوند.

از این زاویه پیدا است که جهانی‌شدن بیانیه‌ای است حاوی برنامه نه یک فرایند خودجوش که قاعدتاً زاده پیشرفت «طبیعی» تکنولوژی باشد. در عین حال نوعی برنامه شدت غرب‌مدار است که مکانیسمهای انضباطی قومی دارد - هیچ بدیل موجهی باقی نمی‌ماند برای اینکه خودت (اعم از اینکه دولت باشی یا گروه اجتماعی یا فرد) به رقابت برخیزی و با

ایدئولوژیک بانیانشان بسنجند نمی‌تواند وجود داشته باشد.

لنینیستها در واقع موفق به تحقق دو چیز شدند. نخست اینکه با استفاده از سرمشقهای دستگاه بوروکراتیک آلمانیها در جنگ جهانی اول (که هم آن را می‌ستودند و هم از آن منزجر بودند) و با اتکا به شتم عملی خودشان، انحصار ژئوپولیتیک هولناکی به وجود آوردند. پشتوانه داخلی این انحصار عبارت بود از مجموعه‌ای نهادهای منسجم که متناسب با قابلیت جنگی هر یک از دولتهای هسته اصلی سرمایه‌داری ایجاد می‌شدند. پیروزی شورویها در جنگ جهانی دوم و به دنبال آن احراز مقام ابرقدرتی بر این تلاش آنها صحنه گذاشت. رهبران شوروی با این کار همچنان به سوگند خود به نام مارکس ادامه دادند اگر چه در عالم واقع از بیسمارک و هنری فورد، که منبع غیررسمی الهامشان برای صنعتی‌کردن شوروی بود پیروی می‌کردند.

ثانیاً، آنها سابقه‌ای جهانی از خود به جا گذاشتند که همان جناح تحصیلکرده تندر و برای تصاحب قدرت دولت و تقویت دولت در برابر غرب سرمایه‌دار بود، و در جریان همین امر موجود یک طبقه دیوانسالار جدید شدند که مسلماً به واقمیت نزدیک‌تر است تا آن ادعاهای ایدئولوژیکشان که نماینده طبقه کارگر و کشاورزند. طبقه تحصیلکرده جهان سوم، نخست با سون‌یات سن در چین و مصطفی کمال در ترکیه، که بعداً به آتاتورک موسوم شد، سرمشق لنینیستی را بدقت زیر نظر داشتند و بی‌درنگ در صدد برآمدند که آن را در کشورهایشان به کار بندند، با مارکسیسم یا بدون مارکسیسم.

استراتژی لنینیستی مبارزه علیه غرب و توسعه توأم با استبداد دولتی، مسلماً جذابیت‌هایی داشت و در بسیاری از موارد نیز شگفتی‌هایی آفرید. کافی است فهرستی از اسامی پیام‌آورانی چون مائو، تیتو، هوشی مین، فیدل کاسترو، پرون، سوکارنو، ناصر، نهرو، مصدق، و بن بلا ذکر کنیم و بسیاری دیگر که مقلدان کمتری داشتند. در این راه، همسفرانی هم بودند که ذکر نامشان هم اسباب ننگ است - مثلاً بنیتو موسولینی که وعده مشخصاً توسعه طلبانه‌اش این بود که قطارها در ایتالیا بموقع حرکت کنند.

تقریباً هیچ یک از این زمامداران موجب افزایش سعادت بشر نشدند اما همه آنها دست کم چندصباحی این ضرورت را در ملت‌های متوعشان به وجود آوردند که با موفقیت‌های نمادین دولتهای ملی خود احساس یگانگی کنند. سرخوردگی آنها بسیار شدید و وخیم بود. ظاهراً اتفاقی نیست که پس از ۱۹۶۸، بسیاری از کشورهایی که قبلاً توفیق‌های ناسیونالیستی داشتند تبدیل به پایگاههای جنبشهای بنیادگرایانه و خشونت‌های تروریستی شدند.

ششم. نتیجه: آینده سرمایه‌داران و سایر امکانات

سده بیست و یکم با بلاتکلیفی شروع می‌شود. از یک سو عرصه جهانی همچنان آشنا به نظر می‌رسد مگر از حیث فاصله تکان‌دهنده بلوک

آن جهان یکپارچه پیشنهادی متناسب شوی.

برنامه جهانی شدن به معنای متداولش همان بازگشت به نظر اصلی وودرو ویلسون است. نظر ویلسون در جهان پس از ۱۹۱۸ بر اثر هرج و مرج اقتصادی، گرایش محافظه کارانه قدرتهای امپریالیستی اروپا، فشارهای حاصل از جنبشهای سوسیالیستی، و تعرضهای ارتجاعی دولتهای فاشیستی در هم گسیخت. این نظر در اوضاع آن روزگار که جنگ سرد جهان را به دو قطب تقسیم کرده و از حیث ژئوپولیتیکی و ایدئولوژیکی ثابت بود دیگر به کار نمی‌آمد. آیا قرار است نظر ویلسون، پس از گذشت تقریباً یک قرن، شاهد یک پیروزی ناهنگام باشد و اگر چنین است ترکیب‌بندی واقعی این نظام به چه صورتی خواهد بود؟ آیا نوعی «صلح آمریکایی» بلامعارض خواهد بود که حاصل یک رشته اتحادها و نهادهای بین‌المللی به وجود آمده طی جنگ سرد در مرحله پیشین سرکردگی ایالات متحد خواهد بود؟ این مسلماً همان خواست نخبگان حاکم ایالات متحد است و به شکلی وسیع‌تر همان فرضیه غالبی است که بر اساس برآورد مستقیم وضعیت سیاسی، اقتصادی، و ایدئولوژیکی دهه ۱۹۹۰ شکل گرفته.

دورنمای تجدید حیات نوویلسونی اگرچه ممکن است فعلاً قابل قبول به نظر رسد اما درست به همان دلایل نیز ایجاد مشکل می‌کند - تاکنون به صورت یک خواست سیاسی ثابت نشده، فرضیه‌ای ایدئولوژیکی، برآورد تحلیلی ساده‌ای از وضعیت ناپایدار شکست شوروی در جنگ سرد باقی مانده است. منظور این نیست که تجدید سرکردگی آمریکا بر طبق نظر ویلسون دایره جهانی تک‌قطبی و از نظر سیاسی هم‌ریخت، اصولاً غیرممکن است. با این وصف باید بگویم که در حال حاضر فقط در حد یک امکان احتمالی و طرحی سیاسی است.

استدلالتهایی که به سود جهانی شدن می‌شود معمولاً بر دو فرایند عمده تأکید دارند: بسط دموکراسی و ازدیاد سریع وحدت جهان، با استفاده از مبادله فرامرزی اطلاعات، کالاها، سرمایه، و افراد. بسط دموکراسی و یکپارچه‌سازی جهان روندهایی واقعی و مهمند. اما این دو فرایند نیز خطر کوچکی برای نظم جهان لیبرالی نیستند. در جهانی که دهکده جهانی قلمداد می‌شود (در صورتی که با در نظر گرفتن میزان شهرنشینی، یک شهر جهانی گل و گشاد است) دموکراسی در سراسر جهان را نمی‌توان از برابری در سراسر جهان جدا کرد.

آینده طرح نوویلسونی منوط به توانایی آن است به اینکه رشد اقتصادی مداوم و پایدار را در مناطقی که مردمشان امیدوارند به اینکه افول دیکتاتورهای توسعه طلب قدیم (از نوع سوسیالیستی یا ناسیونالیستی جهان سوم) منتج به رفاه و رونق تازه، امنیت شخصی، و دسترسی عموم به ثمرات جهانی شدن، دست کم به شکلی قابل قبول ضمانت کند.

تردید اصلی در این باره است که آیا منابع کافی وجود دارد برای سرمایه گذاری در حدی که فعلاً همه کره ارض را در بر بگیرد یا نه. تردید دیگری که ارتباط نزدیکی به همان اولی دارد، مربوط می‌شود به نهادهای جدید و هنوز غیرمشخصی که جانشین ساز و کارهای دیرین نظارت بر

اجتماع و رفاه مردم خواهند شد، ساز و کارهایی که بخش اعظم آنها منسوخ شده‌اند. در آغاز سده بیست و یکم، اکثریتی از ساکنان کره ارض دیگر کشاورز نیستند بلکه در زاغه‌های اطراف شهرها ساکنند (که بزرگ‌ترین آنها در بلوک شوروی سابق به سر می‌برند)، و یا آن کانونهای حاشیه‌نشینی در کشورهای اصلی سرمایه‌داری که آمریکاییان به آنها می‌گویند مرکز شهر. جرایم نابسامان خیابانی، انواع اعتیاد، و فساد اجتماعی، دیگر با تضعیف دولتهای این مناطق قابل کنترل نیست.

در اکثر جاها، نتیجه فوری افول سیاستهای توسعه به دست دولت، خصوصی‌سازی بی‌امان اموال دولتی به دست سرآمدان «فاسد» بوروکراسیها و واسطه‌های چاپک و زرننگ بوده است که با دوراندیشی کافی پول و ثروت خود را تبدیل به سرمایه پولی در گردش کردند نه بدل به سرمایه ثابت خطرپذیر. این امر همراه بود با خصوصی‌سازی دستگاههای قهریه دولت که با مدیران اقتصادی کاملاً «تبهکار» و خشن هم در داخل و هم به شکل فزاینده‌ای در سطح جهانی رقابت می‌کردند. در آفریقای جنوبی پس از آپارتاید، یا تبعیض نژادی، وضع درست به همین منوال بود که در روسیه پس از کمونیسم یا مکزیکی و ترکیه. چه چیز می‌تواند این بی‌نظمی را مهار کند؟ آیا باید منتظر باشیم که دولتهای قبلی دوباره قدرت بگیرند و تجدید نظم پیدا کنند یا چیز دیگری جانشین آنها شود؟

اگر طرح نوویلسونی دوباره موفق نشود چه می‌شود؟ فعلاً از جناح چپ هیچ بدیل منسجمی که قابل قیاس با طرح سوسیالیستی قدیم باشد وجود ندارد. شبیه به وضعیت پیش از ۱۸۴۸ اروپا، امروزه اکثر اعتراضهای ضدنظام، راه به شکلهای پراکنده و اکثراً غیرعقلانی می‌برند که از آن جمله اند شکلهای مختلف جرم و جنایت، تجاوز و حمله به شرایط بلاواسطه حیات، و آن چیزی که به طور کلی موسوم به تجدید حیات بنیادگرایی، تعارض قومی، یا مسأله نژادی شده. این قبیل فشارهای درهم و آشفته، بنیان برافکنند اما به تغییر شکل مثبت نظام منتج نمی‌شوند. البته جهانی سرزنده از نهضتهای اجتماعی جدید وجود دارند (که بسیاری از آنها همان آرمانهای دیرین جنبشهای اروپایی را از پیش از تثبیت جناح چپ «قدیم» در ۱۸۴۸ احیا می‌کنند، یا شاید طرفداران محیط زیست که وارث همان افق دید و شور و شوق طرفداران الغای بردگی، و سازمانهای غیردولتی که جدیدترین هیأت‌های فرستاده شده به کشورهای پیرامونیند). قدرت نهضتهای اجتماعی جدید در انعطاف‌پذیری آنها، بذل توجهشان به مسائل خاص، حرفه‌ای بودن افرادشان، و قابلیت کارکردن با مؤسسات تأمین مالی خصوصی و دولتی است. همین «تواناییها» در عین حال محدودیتهایی هستند بر انجام کلی بخش نهضتها و قدرت سیاسی آنها، که غالباً تبدیل به عامل وابستگیشان به دولتهای ملی می‌شود و علناً از جهانی شدن عقب افتاده‌اند.

باقی می‌ماند بدیل محافظه کارانه احیای جنگ سرد به شکلی چندجانبه که ساموئل هانتینگتون در کتاب خود با عنوان تحریک‌آمیز برخورد تمدنها در ۱۹۹۶ از آن دفاع کرد. استدلال او از جوانب فکری و اخلاقی، مورد انتقادهای کوبنده‌ای واقع شد که در عین حال نتوانست این

شومپتر، و کارل پولانی که به شکل اسفباری تک افتاده بودند سهم ارزنده‌ای در پیشبرد این علم داشتند. با نگاهی به گذشته می‌بینیم که آثارشان اساساً با یکدیگر همخوان بودند و متقابلاً همدیگر را تقویت می‌کردند اگر چه ظاهراً تفاوت‌هایی از لحاظ نظری و سیاسی داشتند.

در همین احوال، تحولات مهمی در عرصه فلسفه و حوزه‌های نقد اجتماعی و فرهنگی مرتبط با آن پدید آمد که مقوم جنبشهای فکری عظیم دهه ۱۹۶۰ شد. جریانی که سهم فراوانی در تحلیل کل سرمایه‌داری داشت، «مکتب فرانکفورت» و ساختارگرایی بود.

بسیار بجا است که در اینجا نام بعضی دیگر را نیز اضافه کنیم، کسانی چون تاریخ‌دانان کلی‌نگر و بی‌نظیری چون لودویک دهیو، مثال برجسته یک تحلیلگر آلمانی در حوزه ژئوپولیتیک، فردینان برودل، شخصیت تراز اول مکتب آنال در فرانسه؛ یا مورخ جهانی، ویلیام مک‌نیل. آثار اینها به علت صراحت و روشنی مطالب، کمال و وسعت معارف، و تعمیمهای دقیق و مؤثرشان، هنوز هم از کتابهای اجباری برای مطالعه است.

در اواخر دو دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، نزدیک‌ترین دوره شور فکری و سیاسی حاد به زمان ما، مشاجرات مربوط به سرمایه‌داری و سوسیالیسم، پس از یک دوره طولانی تحجر شدید که حاصل تبلیغات جنگ سرد بود، از نو شروع شد. خود این مشاجرات چندین مسیر مختلف به خود گرفت و دنبال کردن همه تحولات فکری تقریباً محال شد. بسیاری از مکاتب فکری در واقع رده‌نحله‌های دیگر را گم کردند یا ارتباطشان با آنها قطع شد. از یک سو، انفجاری از انواع و اقسام رویکردهای جدید بود که هم سرمایه‌داری غرب را نقد می‌کردند و هم سوسیالیسم «واقعا موجود» از نوع شوروی را، و در عین حال صریحاً از کلاسیکهای سده نوزدهم نیز انتقاد می‌کردند. این امر حاصل مستقیم ناآرامی عصر حاضر بود که در ۱۹۶۸ شکلی نمادین به خود گرفت (به صورت ظهور غیر مترقبه نهضت‌های اعتراض‌آمیز در بسیاری از کشورها، اعم از «سرمایه‌داری» و «سوسیالیستی») که می‌توانست نقطه عطف مهمی در تاریخ ایدئولوژیک و سازمانی سرمایه‌داری بشود. از سوی دیگر، حمایت از نگرش هنجارین به سرمایه‌داری آزاد (لیسه فر) سده نوزدهم وجود داشت که انواع متفکران نومحافظه کار و اقتصاددانان نوکلاسیک عرضه می‌کردند.

استدلال دوم تلفیقی از فرضیه‌های بیش از حد ساده‌پندارانه راجع به واقعیت و مصلحت سیاسی، و خصوصاً در مورد اقتصاددانان دانشگاهی و دانشمندان سیاسی تراز اول، و گرایش به تقویت اظهار نظرهای بسیار جزئی با علم‌گرایی آمیخته به ریاضیات بود. بنابراین جنبشی بود برای معتبر ساختن دوباره افکار رسمی آدام اسمیت راجع به تمایل فرضاً طبیعی انسانها به «مبادله و معاوضه» و توانایی بازار از حیث تنظیم امور خود که در استعاره «دست نامرئی» متجلی است. این قبیل مفاهیم که مستقیماً از فیزیکی کلاسیک نیوتونی به عاریت گرفته شده‌اند، موارد استعمال بسیار ناچیزی در ترکیب پیچیده و آشفته عالم اجتماع به صورتی که واقعا هست دارند (در برابر زیبایی و برازندگی ساختگی مدل‌سازیهای نظری). جامعه‌شناسان تاریخی به شکل قاطعی نشان داده‌اند که نیروهای بازار و

طرح سیاسی را از درجه اعتبار ساقط کند. هانتینگتون جهانی را پیش‌بینی کرد شامل چند بلوک رقیب که منطق آنها و همبستگی داخلیشان به زبان ایدئولوژیک تمدنها بازگو می‌شود.

طرح محافظه کارانه هانتینگتون بی‌سابقه است نه غیر قابل تصور. نژادپرستی که در قالب الفاظ متمدنانه شکل گرفت، وارونه ضروری اعتقاد لیبرالی به قوانین و ارزشهای عام در سده نوزدهم بود و ضرورت پیدا کرد تا عذری باشد برای نابرابریهای دائمی نظام جهانی مدرن. نژادپرستی متمدنانه، آشکارا محور اصلی ایدئولوژی امپریالیسم صنعتی بود که طی دور تفوق‌طلبی انگلیسیها پیدا شد و پس از ۱۹۴۵ به شکلی ضمنی به صورت زیربنای نگرش آمریکا و شوروی به مدرن‌سازی و عقب‌ماندگی غیراروپایی باقی ماند.

«برخورد» تمدنها چارچوبی تشکیلاتی است برای یک کاسه کردن قدرت جهانی به صورت چند بلوک تمدنی که تحت انضباط بین‌المللی باشند. در عین حال دعوتی است به مبارزات ژئوپولیتیک همیشگی زیرا تمایز تمدنها امری است قاعدتاً ابدی و آشتی‌ناپذیر. این طرح شاید، دست کم چند صباحی، مؤثر افتد که حاصل مستقیم آن این مسأله نسبتاً فجیع است که آیا دور دیگری از جنگهای جهانی در راه نیست. باید امیدوار باشیم - و به شکلی دسته جمعی اقدام کنیم - تا مطمئن شویم که سده بیست و یکم همان راهی را نرود که ادوار تفوق‌طلبی نظام جهانی سرمایه‌داری در گذشته پیمودند.

در هر صورت، نظام جهانی مدرن اساساً و همچنان سرمایه‌داری خواهد بود. این نظام ناگزیر مولد نابرابریها و ناخشنودیهای اجتماعی است که بر اثر افول برنامه‌های سوسیالیستی موجد تظاهرات سیاسی و غیرسیاسی تازه خواهد بود. این نکته از جمله دال بر این است که با انواع جدید و احتمالاً بسیار نگران‌کننده‌تر ناسیونالیسم روبه‌رو خواهیم بود. سده بیست و یکم این نوید را به ما می‌دهد که این سده، عصر تقسیم‌بندیهای نژادی و فرهنگی در سطحی جهانی خواهد بود.

مرور اجمالی تاریخچه بحث و منابع پیشنهادی برای مطالعه

تبارنامه فکری نظریه‌پردازی درباب سرمایه‌داری و سوسیالیسم برمی‌گردد به بنیان‌گذاران علوم اجتماعی مدرن، از آدام اسمیت تا کارل مارکس، ما کس وبر، و امیل دورکهایم. جانشینان بلافصلشان، هم در دانشکده‌های علوم اجتماعی دانشگاهها که سریعاً بر تعدادشان افزوده می‌شد و هم در انترناسیونال دوم سوسیال دموکراتها، افکار اصلی بنیان این علم را به شکلهایی منتظم‌تر و مفضل‌تر، البته در اغلب موارد، جزمی‌تر مطرح کردند.

در دوره هولناک فاصله دو جنگ جهانی سده بیستم، که از هر حیث کانونهای فکری اروپا را نابود کرد، متفکرانی چون آنتونیو گرامشی، یوزف

که هم در تفاسیر لیبرالی مربوط به سرمایه‌داری یافت می‌شود و هم در تفاسیر مارکسیستی آن، همان‌بی‌اعتبار شدن عامل ذهنیت (انسان عامل)، و جستجوی خام‌اندیشانه برای کشف قوانین جبری و کلی که مسیر تاریخ را توصیف و پیش‌گویی می‌کنند. این نقد سلامت داشت. از دیاد دقت نظری به شکلی بنیادی و به وجود آوردن ابزارهای تحلیلی همه‌جانبه‌تر، دستورالعمل اصلی تحلیلهای بعدی سرمایه‌داری و نظامهای فرضاً جانشین قرار گرفت، اما گفتن آن بارها آسان‌تر از عمل بود. بسیاری از انتقادهای فکری و فعالانه‌ای که بر اثر موج انقلابی ۱۹۶۸ به وجود آمدند، آب را به هم زدند اما گل آلودش کردند.

در صحنهٔ اعتراض به آنچه نهایتاً پارادایمهای سدهٔ نوزدهم یا حتی اجماع لیبرالی - مارکسیستی نام گرفت، خط تحلیل انتقادی دیگری نیز مشارکت داشت. اما تلاش اصلی این رویکرد به وجود آوردن حد واسطی میان طرح‌اندازی جزئی گذشته و شک‌اندیشی نظری مطلق و فردگرایی افراطی بود که پسامدرنیستها و سایر ناقدان فرهنگی مدافعتش بودند. آرمان آن «کنار گذاشتن تفکر» و احیای سنت فکری مبتنی بر نظریه پردازی کلی دربارهٔ فرایندهای تاریخی بزرگ بود که از مارکس و وبر آغاز شد، با گرامشی، شومپتر، و پولانی ادامه یافت، و علاوه بر این با استفاده از گسترش بی‌سابقهٔ پژوهشهای عالمانهٔ پس از ۱۹۴۵ و تجارب سیاسی سدهٔ پیشین ساخته شد.

باز هم، آثار منتخب زیر، فهرستی کلی هستند که احتمالاً آکنده از بی‌انصافی از حیث ترتیب اولویت بوده و از قلم افتاده‌اند. این مجموعه به عنوان مثال شامل خانوادهٔ نظری بسیار متنوع نومارکسیستهای غربی می‌شود که بهترین نمایندهٔ آنها مجلهٔ بانفوذ نیولفت (چپ جدید) می‌شود که مرکز اصلی آن لندن است و ناشر آن «ورسو»؛ مکتب اصلاً فرانسوی و فعلاً در حال رشد اقتصاددانان قائل به تنظیم اقتصاد و جامعه‌شناسان تاریخی که با توجه به بعضی از مصادیقشان به نظر می‌رسد که کم و بیش تبدیل به جریان اصلی دیگری برای علوم اجتماعی دانشگاهی شوند؛ نظریه‌های تکاملی راجع به انقلابهای دولتی و جنبشهای اجتماعی مدرن که سرعت در حال رشدند و بهترین مثالشان آثار متعدد جامعه‌شناس آمریکایی، چارلز تیلی، و همکاران و هم‌قلمان فراوان او است؛ تلاش غول‌آسای مایکل مان برای برساختن تفسیری نووبری از تاریخ جهان است؛ نوع دیگر ترکیب نووبری و تحلیل ژئوپولیتیکی جدید که ساخته ژندال کالینز است؛ و چشم‌انداز نظامهای جهانی که در سه دههٔ گذشته ایمانوئل والرشتاین، ترنس هاپکینز، و جوانی آریگی ساخته و پرداخته‌اند.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • توسعه
• دموکراسی • فاشیسم • ناسیونالیسم • لیبرالیسم • مارکسیسم.

رفتارهای مرتبط با بازار، قابلیت‌های سازگاری با اجتماع هستند که در بستر تاریخ پیدا می‌شوند نه یک نیروی طبیعت که کاملاً قابل پیش‌بینی باشد. با این وصف اشاعهٔ مداوم این قبیل آرا در مشاجرات سیاسی جدید دلیلی قوی دارد. سرمایه‌داری برخلاف همهٔ نظامهای تاریخی پیشین، نه تحریم مذهبی سنتی دارد (که مثلاً مسیحیت برای نظام اروپایی قرون وسطا داشت) نه یک دستگاه قهریهٔ واحد (نظیر امپراتوریهای باستانی). همین موجب می‌شود که سرآمدان سرمایه‌داری فقط به این گفته‌های عملی اکتفا کنند که «سرمایه‌داری موفق است.» یک نوع استدلال تاریخی مرتبط به این نیز هست بر اساس این فرض که برخلاف تاجر مستبدانهٔ امپراتوریهای آسیایی، سیر تکامل سرمایه‌داری در اروپای غربی بر اثر ترکیب استثنایی و عالی پیشرفت تکنولوژیک احتمالاً خودانگیخته، فرهنگی ذاتاً خاص (فردگرا و عقلانی)، و نهادهای منحصراً اتفاقی (حقوق رومی، مالکیت خصوصی که قبلاً در عصر آهن وجود داشت، کارگران آزاد، یا خودمختاری شهرهای قرون وسطایی) پیشاپیش تعیین شده بود. عناصری که نام بردیم به هر تبیین درستی راجع به تکوین سرمایه‌داری در اروپا مربوط می‌شوند؛ چیزی که معمولاً سؤال می‌شود عبارت است از ترتیب آنها و اهمیت نسبیشان، منحصر به فرد بودن آنها، خاستگاهها، روابط علی، و اهمیتی است که به آنها نسبت داده می‌شود. این نکته را به شکل قانع‌کننده‌ای نشان داده‌اند که این یک نظریه نیست بلکه تصویری است در کتابهای درسی عمومی که لیبرالهای کلاسیک اواسط سدهٔ نوزدهم بر پایهٔ مشاهدات خود از واقعات انگلستان آن عصر گرفتند و سرمایه‌داریش اعلام کردند (تصویری که ضمناً بسیاری از مارکسیستها هم در آن دست داشتند). اگر چه این قبیل استدلالهای غایت‌گرایانه همیشه از نظر فکری آسیب‌پذیر و معروض انتقادهای کوبنده بوده‌اند اما منظور این نیست که استدلالهایی ضعیفند. قدرت این استدلالها بسیار موثق و بنیادی است، قدرتی است مبتنی بر فراگیر بودن و به عقل متعارف نزدیک بودن، زیرا در واقع همان جهان‌بینی عقلانی‌شدهٔ گروههای اجتماعی است که بخش عمدهٔ منابع سیاسی، اقتصادی، و قدرت نمادین جهان مدرن در دستشان است.

رویکردهای انتقادی اخیر را بسیار مشکل‌تر می‌توان توصیف کرد چون انواعشان کاملاً فرق می‌کنند. این رویکردها حول دو محور نسبتاً متمایز پیدا شدند که یکی بر مبانی نمادین قدرت اجتماعی انگشت می‌گذاشت (و اکثر اوقات صریحاً در پی سرنگونی آن بود)، و دیگری فرایندهای اقتصادی و نهادین جهان مدرن را تحلیل می‌کرد. در ردهٔ نخست اسم آن دسته از ناموران فکری قرار می‌گیرد همچون یورگن هابرماس، میشل فوکو، و پیر بوردیو، و البته جنبشهای پرامدنهٔ پسامدرنها و ناقدان فرهنگ، متفکران و فعالان عرصهٔ فمینیسم، نژاد، و سایر عناصر هویتی. این فهرست البته دلخواهی، بسیار نابرابر، و بسیار غیرجامع است اما قاعدتاً تصویری کلی باید از آن به دست بیاید.

اگر بخواهیم اصولاً یادی از یک حملهٔ انتقادی مشترک در این جریان فکری کنیم، همان اعتراض کوبنده علیه ماتریالیسم عمدتاً اقتصادی است

برای مطالعه بیشتر

- Socialism and the State*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- McNeill, W. H. (1963). *The Rise of the West*. Chicago: The Univ. of Chicago Press.
- Mann, M. (1988). *States, War, and Capitalism: Studies in Political Sociology*. Oxford: Blackwell.
- Tilly, C. (1990). *Coercion, Capital, and European States, AD 990-1990*. Oxford: Blackwell.
- Wallerstein, I. (1991). *Historical Capitalism*. London: Verso.
- Wallerstein, I. (1995). *After Liberalism*. New York: The New Press.
- Anderson, P. (1974). *Lineages of the Absolute State*. London: Verso.
- Arrighi, G. (1994). *The Long Twentieth Century. Money, Power, and the Origins of Our Times*. London: Verso.
- Bottomore, T. (1985). *Theories of Modern Capitalism*. London: Unwin Hyman.
- Bottomore, T. (1990). *The Socialist Economy: Theory and Practice*. New York: Harvester Wheatsheaf.
- Braudel, F. (1981-1984). *Civilization and Capitalism, 15th - 18th Century*, 3 Vols. Trans. by S. Reynolds. New York: Harper & Row.
- Bunce, V. (1999). *Subversive Institutions: The Design and the Destruction of*

نظریه تکاملی

نوشته دیوید گوتسه

ترجمه فریبرز مجیدی

یکم. نظریه تکاملی و ناسیونالیسم

دوم. مبانی نظریه تکاملی

سوم. نظریه تکاملی و تشکیل گروههای قومی و ملی

می شوند و ویژگیهای انسانی در آنها تکامل می پذیرد. نشانگرهای تشخیصی (recognition markers) ویژگیهای یک فرد انسانی که دیگران به منظور ارزیابی گروههایی که فردی شاید به آنها تعلق داشته باشد استفاده می کنند. این ویژگیها ممکن است مثل بلندی قامت، رنگ پوست، و ظاهر چهره جنبه جسمانی داشته باشند، یا مثل زبان، لباس، و آداب و رسوم به فرهنگ مربوط باشند.

اصطلاحات

انتخاب طبیعی (natural selection) فرایندی که ویژگیها و صفات موجودات از طریق آن در یک جمعیت گسترش می یابد به شرطی که آن صفات: (۱) به صورتی یکسان در جمعیت اولیه موجود نباشد؛ (۲) از لحاظ ژنتیک به نسلهای بعد قابل توارث باشند؛ و (۳) در موفقیت حاملانشان از لحاظ تولید مثل نقش مؤثر داشته باشند. روانشناسی تکاملی (evolutionary psychology) روشی برای شناخت و درک رفتار آدمی که مشخص کننده ساز و برگهای اختصاصی مغزی هستند که تکامل یافته است تا انسانها را در حل کارهای مهمی که مکرراً در محیطهای اجدادی با آنها روبه رو می شوند یاری کند.

شایستگی جامع (inclusive fitness) یکی از سرچشمه های غیردوستی و همکاری در نوع حیوان که از شباهت ماده ژنتیک در اعضای بسیار مرتبط یک نوع ناشی می شود.

غیردوستی متقابل (reciprocal altruism) یکی از سرچشمه های غیردوستی و همکاری در نوع حیوان که ناشی از موهبتایی است که به فردی در میان سایر اعضای نوع اعطا می شوند و نشانه های کسانی را که احتمالاً عمل متقابلی در برابر آن موهبتا انجام می دهند حفظ می کنند.

محیطهای اجدادی (ancestral environments) محیطهای طبیعی و اجتماعی ای که معمولاً انسانها در دوره طولانی زمان با آنها مواجه

از نظریه تکاملی می توان برای آسان ساختن درک و تبیین ناسیونالیسم استفاده کرد. در این مقاله بر این نکته ها تأکید شده است: ساز و کار (مکانیسم) تکامل یافته مغز آدمی که ممکن است در رفتار ناسیونالیستی دخیل باشد؛ گرایشهای گروه سازی آدمی؛ و نحوه تعامل ویژگیهای تکامل یافته آدمی با محیطهای جدید برای ایجاد ناسیونالیسم.

یکم. نظریه تکاملی و ناسیونالیسم

نوشتن مقاله ای درباره نظریه تکاملی و ناسیونالیسم چالش هولناکی است، عمدتاً به این دلیل که بیشتر محققان ناسیونالیسم این دو مفهوم را به نحو خودکار و ناآگاهانه به یکدیگر نمی پیوندند. اکثر مردم تکامل را توضیحی در مورد زیرساخت جسمانی سازواره (ارگانیسم) های زیستی می انگارند. مثلاً، نظریه تکاملی به منزله کوششی برای پاسخ دادن به پرسشهایی از این قبیل انگاشته می شود: هدف از داشتن شستی که در مقابل انگشتان دیگر قرار می گیرد چیست و چه نقشی برای بقای موجود زنده دارد؟ چرا انسانها به صورت قائم می ایستند اما اسبها نمی توانند؟ در مقابل، ناسیونالیسم به

کمکمان می‌کنند تا اطلاعات مکسب از محیط خود را تصفیه یا غربال کنیم و آن محرکها را به رفتار ترجمه نماییم؛ و (د) انواع مختلف محیطها در شکل دادن به رفتارهای ما نقشهای گوناگون دارند.

الف. توضیح تغییر

یکی از پیشفرضهای عمده نظریه تکاملی این است که همه سازواره‌های زیستی، از جمله موجودات انسانی، هم از لحاظ مشخصات کالبدی و هم از حیث الگوهای اختصاصی رفتار خود در معرض تغییر قرار دارند. اعضای امروزی نوع انسان با نیاکان انسان‌نمای خویش که در پانصد هزار سال پیش در آفریقای شرقی به شکار و گردآوری خوراکی اشتغال داشتند متفاوتند. از جمله چیزهای دیگر، اکنون توانایی عضلانی دستها و پاهایمان کاهش یافته است و از مغز بزرگ‌تری برخورداریم. اعضای چهره‌ای که امروز داریم به نحو ناگهانی یا از هیچ پدید نیامده‌اند. آنها از طریق فرایند بسیار آهسته‌تغییری که در طول صدها و شاید هزاران نسل روی داده‌اند سیر تحول پیموده‌اند.

چون برخی از تغییراتی که روی داده‌اند در زمینه شکل و تواناییهای مغز بوده‌اند و مغز هم مرکز مؤثر نظارت بر رفتارهای ما است، پس فرایند تغییر باید شامل منابع رفتاری - و از جمله رفتارهای اجتماعی - باشد. از این رو، یکی از هدفهای عمده اشخاصی که از نظریه تکاملی استفاده می‌کنند آن است که نه تنها خاستگاه و ویژگیهای کالبدشناختی انسان و رفتارهای اساسی او برای ادامه حیات را تبیین کنند بلکه بتوانند به علت بروز بعضی رفتارهای مهمتر اجتماعی، و شاید حتی به ناسیونالیسم، پی ببرند.

با وجود این، توانایی نظریه تکاملی برای تبیین و پیش‌بینی رفتارهای پیچیده مربوط به زندگی روزمره و سیاست غالباً در معرض تردید بوده است. یکی از دیدگاههای معمول و متعارف در مورد محدودیتهای نظریه تکاملی آن است که این نظریه ممکن است منشأ ویژگیهای کالبدشناختی و بعضی از انگیزه‌ها و رفتارهای اساسی تر آدامی نظیر گرسنگی و غذا خوردن را توضیح دهد اما اکثر رفتارهای اجتماعی و، بنابراین، رویدادهای مهم سیاست و روابط بین‌المللی نتیجه یادگیری یا محصول فرهنگند و از حیطة توضیح و تبیین تکاملی فراترند. آیا برآستی با کمک نظریه تکاملی می‌توان این رویدادهای مهم را توضیح داد؟ آیا این نظریه می‌تواند درباره اینکه چرا آلمانیها در دهه ۱۹۳۰ به صورت ناسیونالیستهای افراطی در آمدند مطلبی به ما بگوید؟ یا آیا احتمال می‌رود که جنبشهای ناسیونالیستی توسعه طلب بار دیگر سربر آورند؟ آیا به ما می‌گوید که چگونه با پیامدهای منفی ناسیونالیسم مقابله کنیم یا حتی مانع از وقوع آنها شویم و جنبه‌های مثبت پیدایش ناسیونالیسم را تأیید و تقویت کنیم؟ جنبشهای ناسیونالیستی غالباً به هوادارانشان حس هویت، منزلت اجتماعی، و اعتماد می‌بخشند که قبل از آغاز جنبش وجود ندارند و این صفات و کیفیات معمولاً، دست کم به خودی خود و بتنهایی، مفید و مطلوب انگاشته می‌شوند. هیأت داوران در مورد پاسخ به بسیاری از

عنوان ساختار اجتماعی خاص آدمیان تلقی می‌شود. انسانها خود را اعضای گروههای نژادی و ملی می‌شناسند و غالباً در رفتارهای مبارزه‌جویانه به سود گروه ملی شرکت می‌جویند یا این نوع رفتارها را تأیید می‌کنند چون چنین رفتاری را به صلاح می‌دانند یا فرهنگشان آنان را به چنین رفتاری ترغیب می‌کند. اما، در نهایت، لازم است تبیین کنیم که چرا انسانها این گونه گزینه‌ها را ترجیح می‌دهند و چرا فرهنگها، شاید در سرتاسر جهان، رفتارهای ناسیونالیستی را تشویق می‌کنند.

نظریه تکاملی می‌کوشد که به این پرسشها پاسخ دهد و برای کمک به این امر به طرح این موضوع می‌پردازد که تقریباً همه رفتارهای اجتماعی انسان را می‌توان ساخته و پرداخته زیرساخت ذهنی‌ای بشمار آورد که تکامل برای ما تدارک دیده است و نیز ناسیونالیسم مجموعه‌ای از رفتارهایی اجتماعی است که از تواناییها و استعدادها تکامل یافته‌اند و به طرز خاصی تأثیر می‌پذیرند. تواناییها و گرایشهای ذهنی ما برای تشکیل گروههای اجتماعی همان قدر ریشه در گذشته نیاکانی ما دارند که انگیزشهای ما برای جست و جوی کسان دیگری که از جهات مختلف شبیه به خود ما به نظر می‌رسند - یعنی کسانی که قومیت یا ملیت یکسانی دارند. در این مقاله خاستگاههای این گونه گرایشهای انسانی پژوهیده می‌شوند و به این مطلب پرداخته می‌شود که چگونه آن گرایشها ممکن است به پدیده‌ای بیانجامد که در دنیای امروز آن را به صورت ناسیونالیسم مشاهده می‌کنیم.

از آنجا که کاربرد نظریه تکاملی بر رفتارهای اجتماعی انسان چنان که باید شناخته نشده است، و از آنجا که نظریه تکاملی و ناسیونالیسم عموماً به یکدیگر پیوسته نیستند، توجه را باید به شرح مبانی نظریه تکاملی معطوف ساخت تا بتوان پیوندها را شناخت. بخش دوم به شرح آن مبانی اختصاص دارد. بخش سوم متمرکز است بر شکل‌گیری حقیقی گروههای قومی و ملی - اینکه چگونه انسانها به تشکیل گروههای اجتماعی از هر نوع پرداخته‌اند و چگونه پیوندهای عاطفی و گاهی نیرومند عضویتی را به وجود آورده‌اند که ظاهراً از مشخصات گروههای قومی و ملی بزرگی که جهان امروز را پر کرده‌اند بشمار می‌روند.

دوم. مبانی نظریه تکاملی

مبانی نظریه تکاملی را نخستین بار چارلز داروین در ۱۸۵۹ در کتاب اصل انواع تشریح کرد. جان توبی و لیدا کاسمیدیز به شرح اندیشه‌های اولیه داروین پرداخته‌اند و صورت تازه‌ای از نظریه تکاملی پی نهاده‌اند که غالباً با نام «روانشناسی تکاملی» به آن اشاره می‌شود. این مبانی نظریه جدید تکاملی را می‌توان در چهار نکته خلاصه کرد: (الف) نظریه تکاملی می‌کوشد که علل تغییر در انسانها را توضیح دهد؛ (ب) ساز و کار تغییر انتخاب طبیعی است؛ (ج) محصول انتخاب طبیعی مؤثر در انسانها، از جمله چیزهای دیگر، مجموعه‌ای از ساز و کارهای ذهنی است که

منقارشان را منتقل می‌کنند در حالی که سهره‌های دیگری که منقار کوتاه‌تر و کم‌قوت‌تر دارند باقی نمی‌مانند. البته، اضافه وزن یک منقار بلند و نیرومند عامل نامطلوبی برای بقا بشمار می‌رود. اینها همه به شرایط محیطی وابسته‌اند. کتاب جایزه‌بر جانناتان واینر، با عنوان منقار سهره، گزارش مسحورکننده‌ای است از پژوهش درباره تنوعات موجود در میان سهره‌های گالاپاگوس، پرندگانی که داروین را در درک فرایند انتخاب طبیعی کمک کردند.

نظریه تکاملی جدید استفاده از انتخاب طبیعی را بسط داده و نه فقط به شرح تغییر در ویژگیهای کالبدشناختی بلکه به شرح تغییر در گرایشهای رفتاری نیز پرداخته است. اینکه آدمیان درگیر ارتباطهای زبانی می‌شوند، در گروههایی از خانواده به سر می‌برند، و وقت زیادی برای دست یافتن به منابع و جست و جوی جفت صرف می‌کنند به هیچ وجه تصادفی نیست. این رفتارها از آن روحیاتی و مهم بودند که به آدمیان امکان می‌دادند که در شرایط جامعه شکارچی - گردآورنده خوراک که آدمیان بخش اعظم هستی خود در این سیاره را در آن جامعه گذرانده‌اند باقی بمانند و زاد و ولد کنند. مسلماً، ساز و کارهای ذهنی مورد نیاز برای ایجاد این رفتارها از طریق انتخاب طبیعی شکل گرفته، درست همان‌گونه که خصوصیات جسمی بر حسب سهم خود آنها در کمک به بقا و تولیدمثل صورت پذیرفتند.

اکتساب ساز و کارهای جسمی و ذهنی یک‌شبه روی نداد. انتظار می‌رود که فرایند تغییر از راه انتخاب طبیعی، معمولاً، آهسته و فزاینده باشد نه ناگهانی و گسترده. در بیشتر موارد، زمان بسیار درازی صرف می‌شود تا ارزش ویژگیها در اثر انتخاب طبیعی محو شوند. در پیچیده‌ترین سازواره‌ها نظیر انسانها، گوناگونی صفات و خصوصیات در نسلی معین فقط از اهمیت ناچیزی برای توفیق در زاد و ولد برخوردارند و ارزشهای کارآمدتر آن ویژگی محتملاً فقط به افزایش اندکی در تعداد سازواره‌ها در نسلهای بلافاصل بعدی منجر می‌شوند. ارزشهای ویژگیها که اهمیت حیاتی تری داشتند در آغاز تحول هر سازواره گسترش می‌یافتند و به صورت تقریباً همگانی در می‌آمدند. جز در مورد جهشهای نسبتاً نادر، تقریباً همه انسانها چشمهای کارآمدی دارند که به آنها امکان می‌دهند که در محیطهای آکنده از موانعشان فوق‌العاده خوب پیش‌بینی کنند و از موانع بگذرند. در هر موردی، می‌توانیم انتظار داشته باشیم که برای همه ویژگی تکامل یافته‌ای که از آن برخورداریم، یا صرفاً مدتها پیش کسب کرده‌ایم، زمان بسیار درازی صرف شده است تا به وضع فعلی برسد.

ج. فرایندهای ذهنی به منزله محصولات انتخاب طبیعی

نظریه تکاملی بر این نکته تأکید می‌کند که رفتارهای انسانی بندرت با حضور انگیزه‌های خاص محیطی پیوند مستقیم دارند، بلکه در معرض تأثیر مداخله‌جویانه ساز و کارهای گوناگون مغز قرار دارند. روان‌شناسان و مردم‌شناسان شرح داده‌اند که موجود آدمی دارای انبوه عظیمی از ساز و کارهای ذهنی است که هر یک از آنها به این منظور تکامل

پرسشهایی که هم‌اکنون مطرح شده‌اند و نیز پرسشهایی که از طریق بسیاری از نظریه‌های دیگر علوم اجتماعی مطرح می‌شوند، هنوز حکم صادر نکرده است. هدف این مقاله عبارت است از نشان دادن اینکه چگونه نظریه تکاملی می‌کوشد در اصل با فراهم آوردن مفهومی ریشه‌دار درباره برخی از جنبه‌های مرتبط با روان‌شناسی انسانی پاسخهایی به دست دهد. این نظریه با شناختن هویت ساز و کارهای تکامل یافته مغز آدمی که ممکن است در نحوه اقدام ما، به عنوان موجودات انسانی، برای تشکیل گروههای ملی و شرکت در رفتارهای ناسیونالیستی مؤثر باشند وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. بخش «دوم.ب» به ما می‌گوید که نظریه تکاملی چگونه پیدایش روان‌شناسی انسانی را تبیین می‌کند و در بخش «۲.ج» شرح داده می‌شود که ظاهراً چه چیزهایی در انسانها تکامل یافته‌اند و چه تأثیراتی ممکن است در رفتار ما داشته باشند.

ب. انتخاب طبیعی به عنوان ساز و کار تغییر

خدمت بزرگ داروین به نظریه تکاملی اقامه این نظر بود که تغییر در جانوران از راه فرایندی روی می‌دهد که در آن گمان می‌رود که ویژگیهای موروثی موجب بهبود شرایط زیست نسلهای آینده می‌شوند به شرط آنکه سازواره‌ای با نوعی برتری در رقابت برای بقا و تولیدمثل به وجود آورد. هر نسل معینی مظهر تنوع در صفت خاصی است و برخی از این تنوعات ممکن است سازواره را یاری دهند که منابعی برای خود تأمین کند یا جفتهایی را به خود جلب نماید اما تنوعات دیگر ممکن است تقریباً کمتر سودمند یا حتی زیان‌آور باشند. توانایی تنددویدن به برخی از نیاکان ما کمک کرد که خود را از چنگ جانوران شکارگر برهانند و تاسن تولیدمثل زندگی کنند. کسانی که نمی‌توانستند سرعت بدون احتمالاً کمتر باقی می‌مانند و، بنابراین، فرزندان کمتری در نسلهای بعدی داشتند. نوع «دوخته سریع» نسبت به «دوخته کند» در نسلهای آینده غلبه بیشتری داشت زیرا اشخاصی که از ژنهای مربوط به تنددویدن برخوردار بودند به احتمال بیشتری ژنهای خود را منتقل می‌کردند. ویژگی یا صفتی برای آنکه ارزش انتخاب شدن داشته باشد - یعنی ظهورش را در جمعیتهای آینده افزایش دهد - باید ارث‌بردنی باشد، ارزش آن در هر جمعیتی باید تغییر کند و باید مزیتی از حیث بقا و تولیدمثل به سازواره ببخشد. برای آنکه صفتی ارزش آن را داشته باشد که در معرض انتخاب طبیعی قرار گیرد این سه خصوصیت لزوماً باید وجود داشته باشند. مثلاً منقارهای سهره‌های گالاپاگوس از حیث اندازه و قدرت با هم متفاوتند. سهره‌هایی که منقارهای بلند و قوی دارند آن خصوصیات را به زادگان خود منتقل می‌کنند، درست همان طور که سهره‌های کوتاه و ضعیف منقار نیز کوتاهی و ضعف را به زادگانشان انتقال می‌دهند. در شرایط خشکسالی، که دست یافتن به تخم گیاهان به عنوان منبع غذایی تقریباً دشوار است، سهره‌هایی که منقار بلند و قوی دارند می‌توانند به غلافهای تخم کاکتوسی که با سوزنهای دراز محافظت می‌شود دست یابند و پوسته‌های غلافها را نیز بشکافند. این سهره‌ها برای تولیدمثل باقی می‌مانند و خصوصیتهای

در تحقیق‌های مردم‌شناختی و عصب‌شناختی گاهی اوقات می‌توان پای ساز و کار خاصی را در شکل‌بخشیدن به رفتارهای خاص به میان کشید، در صورتی که حوزه‌های متعدد رفتاری وجود دارند که به نحو کافی و شایسته مورد پژوهش قرار نگرفته‌اند. از این رو، فرضیه‌پردازی درباره رفتارهای مهم اجتماعی غالباً جنبه نظرپردازی و حدس دارد. اما الگوی تکاملی ابزاری اضافی در محدود ساختن دامنه فرضیه‌های ظاهرالصلاح به وجود می‌آورد. این ابزار عبارت از معیاری برای سنجش «کارایی» است. انتخاب طبیعی در گزینش ویژگیها برای هر سازواره - و در این مورد برای ساز و کارهای ذهنی - از آن رو بی‌رحم است که به سازواره توانایی بخشد که وظیفه مرتبط با توفیق در بقا یا تولیدمثل را در محیطی که سازواره در آن تکامل یافته است به کارآمدترین نحو اجرا کند.

اینکه کارایی هر یک از ساز و کارهای قابل‌تصور گوناگون در اجرای وظایفی که محیط معینی بر عهده آنها می‌گذارد تا چه حد باید باشد ممکن است ما را به تفکر عمیق وادارد. کارایی نسبی ساز و کارهای گوناگون می‌تواند سرنخی در این مورد به دست ما دهد که کدام ساز و کار احتمالاً بخشی از ابزار مهمات ما است و کدام یک در موقعیت معینی عمل می‌کند. لیکن معیار کارایی، به دو دلیل، می‌تواند سرنخ باریکی به دست ما دهد. در حقیقت، ساز و کارهایی که در موقعیت معینی عمل می‌کنند شاید ظاهراً از بهترین کارایی برخوردار نباشند زیرا از تشخیص وظیفه یا وظایفی که سازواره در اجرایشان می‌کوشد ناتوان بوده‌ایم. دست یافتن به منابع وظیفه بسیار حیاتی و مهمی است که آدمیان غالباً بر عهده می‌گیرند و باید آنها را متناوباً انجام دهند تا زنده بمانند. از آنجا که این امر بسیار معمولی و پیش پا افتاده است، گاهی خیال می‌کنیم که انسانها برای دست یافتن به منابع هنگامی می‌کوشند که در واقع وظیفه دیگری، از قبیل جلب جفت، حق تقدم پیدا کنند. گاهی گفته می‌شود که نرهای بسیاری از انواع موجودات زنده تا آن مرحله‌ای درگیر رقابت تباه کننده می‌شوند که غنایم پیروزی برای جبران هزینه رقابت کفایت نمی‌کنند. کارایی در دست یافتن به منابع نمی‌تواند تبیین‌کننده عملکرد ساز و کارهایی باشد که به چنین رفتاری شکل می‌دهند.

همچنین باید به خاطر آورد که اکثر ساز و کارهای ذهنی‌ای که مغز آدمی را تشکیل می‌دهند در پهنه وسیعی از زمان، همگام با عمر جامعه‌های شکارچی - گردآورنده خوراکی، تکامل یافته‌اند نه با عمر کوتاه جامعه‌های جدید شهری شده و صنعتی. تقریباً همه ساز و کارهای ذهنی کنونی ما به این منظور تکامل یافته‌اند که افراد را در سازش با شرایط جوامع قبلی یاری دهند و نه جوامع بعدی. بسیاری از آن ساز و کارها همچنان به ما کمک می‌کنند تا خود را با شرایط امروزی سازش دهیم، اما ساز و کارهایی دیگر ممکن است چنین کمکی نکنند. پیش از آنکه کارایی را به منزله یگانه داور در این باره اعلام کنیم که کدامین ساز و کارها در موقعیت معینی به عمل درمی‌آیند لازم است با دقت در این باره بیندیشیم که شرایط محیطی چگونه ممکن است از دوران شکار - گردآوری خوراکی - تغییر کرده باشند. عشق به شیرینی که ما را در پیدا کردن محل

یافته است که به سازواره انسانی کمک کند تا به نحوی کارآمد از عهده انجام هر نوع وظیفه خاصی که در دوره طولانی زیست خود مکرراً با آنها مواجه می‌شود و به نحوی با توفیق در بقا و تولیدمثل ارتباط دارند برآید. هر ساز و کار یا هر مجموعه‌ای از ساز و کارها «قلمرو مشخصی» است، به این معنی که فقط برای پرداختن به مسأله مشخصی که زمانی در فعالیتهای سازشی دخیل بود تکامل یافته است. مثلاً یک مجموعه از ساز و کارها نوعی «عشق به شیرینی» در وجود ما برابمان ایجاد کرده است که منابع غذایی پُر پروتئین را برای ذائقه خوشایند می‌سازد. مجموعه دیگر موجب می‌شود که اکثر ما به رفتارهایی گرایش یابیم که غالباً به جفت‌گیری - که احتمالاً یکی از مؤلفه‌های اصلی توفیق در تولید مثل است - می‌انجامد. کار پیشگامانه همیلتون توجه را به ساز و کارهایی معطوف کرده است که ممکن است ما را به همکاری در جهت استخراج یا تأمین منابع محلی یا کالاهای جمعی در هنگامی برانگیزند که خود را در مجاورت اعضای خانواده احساس می‌کنیم.

به طور کلی، نظریه تکاملی با تشخیص ساز و کارهای عملی ذهن یک موقعیت، منابع آنها، عواملی که آنها را به فعالیت وامی‌دارند، رفتارها یا منبع رفتارهایی که انتظار پیروی از آنها می‌رود، رفتارهای اجتماعی انسان می‌سازد. تعیین هویت ساز و کارهای ذهنی گام حیاتی و عمدتاً در فرایند تبیینی بشمار می‌رود و تحلیل تکاملی را از شیوه سنتی‌تر تحلیل مجزا می‌کند. یکی از پیش‌فرضهای تحلیل تکاملی این است که آگاهی از ساز و کارهای ذهنی‌ای که در موقعیتی به اجرا درمی‌آیند برای پیش‌بینی رفتارهایی که در پی خواهند آمد بسیار مهم و سرنوشت‌ساز است. تعداد ساز و کارهای ذهنی‌ای که مغز انسان را تشکیل می‌دهند ممکن است بسیار زیاد باشد و بر اهمیت تشخیص اینکه کدام ساز و کارها در موقعیتی به اجرا درمی‌آیند و وظایفی که قرار بوده است اجرا کنند تأکید بیشتری گذاشته شود.

نقش هر ساز و کار به عنوان پاسخی به کار خاصی که محیط عرضه می‌کند تحول می‌یابد. انگیزه‌های محیطی مشخص و متفاوتی که کار خاصی را برمی‌انگیزند یا تعیین می‌کنند بعداً ساز و کار مشخص و متمایزی را به فعالیت و خواهند داشت. درست همان طور که خوراکی‌های پُر پروتئین موجب فعال ساختن ساز و کار «عشق به شیرینی» می‌گردند، حضور ناگهانی کسی که خصوصیت‌های نژادی مشابه ما دارد در سرزمینی بیگانه ممکن است ساز و کارهای «برقراری پیوند» را در ما به فعالیت وادارد. ساز و کارها همگی در یک زمان با هم عمل نمی‌کنند، از این رو یک وسیله پیش‌بینی عمل آنها در موقعیت همانا تشخیص هویت انگیزه‌های خاصی است که گمان می‌رود آنها را به کار می‌اندازند یا به فعالیت وامی‌دارند. کلید تبیین رفتارها در زمان حال تعیین هویت و توضیح وظایف ساز و کارهای ذهنی و انگیزه‌های محیطی است که آنها را به فعالیت وامی‌دارند. به سخن کوتاه، هر رویکرد تکاملی برای ساختن تبیین متضمن یک زنجیره علیت سه عنصری است: انگیزه‌های محیطی - ساز و کارهای ذهنی - رفتارها.

ذهن عاطفی خاطر نشان می‌کند که عوامل برانگیزنده ممکن است یا «طبیعی» باشند یا «مشروط». محرکهای طبیعی دلالت دارند بر آن انگیزه‌هایی که «به نحو خود به خود» ساز و کاری را به فعالیت وامی‌دارند، و رابطه میان عامل برانگیزنده و به فعالیت و داشتن ساز و کاری خاص در اصل برنامه‌ریزی شده است. ساز و کار از آن رو تکامل یافته است که به انگیزه‌های محیطی پاسخ دهد. موش در هنگام دیدن گریه از ترس «میخکوب می‌شود»، حتی اگر موش قبلاً هیچ گریه‌ای ندیده باشد. محرک مشروط آن محرکی است که با محرک طبیعی همبستگی داشته باشد، و هنگامی که بتهنایی به ظهور رسد می‌تواند موجب فعال شدن همان ساز و کار شود. هر بار که گریه‌ای ظاهر می‌شود زنگی را به صدا در آورید؛ طولی نمی‌کشد که صدای زنگ بتهنایی می‌تواند پاسخ ثابتی را ایجاد کند. محرکهای طبیعی برای همه اعضای یک نوع موجود زنده عمومیت دارند، در حالی که محرکهای مشروط ممکن است مختص یک فرهنگ یا فرهنگ خاصی باشند. در قسمت بعد بحث خواهد شد که چگونه منبع رفتارهای میهن پرستانه یا «ملی‌گرایانه» یک گروه قومی یا ملی ممکن است با پیشرفت محرکهای مشروط حاصل شود.

۲. محیطهای بی‌واسطه

برای به فعالیت و داشتن هر ساز و کاری، محرکها یا انگیزه‌هایی که از محیط بی‌واسطه سرچشمه می‌گیرند مناسب‌ترند. محیطهای بی‌واسطه صرفاً محیطهایی هستند که فرد در نقطه معینی از زمان با آنها مواجه است. برای درک رفتارها از آن رو اهمیت دارند که شامل اکثر انگیزه‌هایی می‌شوند که ساز و کارهای ذهنی را به فعالیت وامی‌دارند. انتخاب طبیعی فرایندی جاری و در حال تکوین است و بنابراین محیطهای بی‌واسطه دست کم نقشی در تکامل ساز و کارهای ذهنی ایفا می‌کنند. لیکن محیطهای بی‌واسطه فقط برای مدت کوتاهی وجود دارند و از این رو نقش آنها در شکل بخشیدن به ساز و کارهای ذهنی معمولاً بسیار ناچیز است. موارد استثنا عبارتند از موقعیتهای نادری که در آنها رویدادهای فاجعه‌آمیز (مثلاً برخورد سیارکها) به انقراض ناگهانی انواع موجودات زنده می‌انجامد. در درجه اول، محیطهای بی‌واسطه ساز و کارهای ذهنی‌ای را که قبلاً تکامل یافته‌اند به فعالیت وامی‌دارند.

عنصرهای خاص محیط بی‌واسطه فیزیکی، شاید پدیدار شدن مجموعه منابع موجود، موجب می‌شوند که ساز و کارهای ذهنی خاص شروع به فعالیت کنند. به همین نحو، مثلاً ظهور ناگهانی تانکها در مرزهای تاریخی کشور رقیب ممکن است اعضای یک گروه ملی را در تدارک اقدامات هماهنگ تدافعی به رفتار منسجم و متعهدانه برانگیزد. البته ساز و کارها، به محض آنکه به فعالیت درآیند، ممکن است به منزله صافیایی برای شناخت و پردازش اضافی انگیزه‌های محیطی قابل دسترس عمل کنند. هنگامی که واکنشهای دفاعی فعالند، یک گروه ملی اقدامهای خیرخواهانه دشمنش را نادیده می‌گیرد و توجهش را فقط بر آن اعمالی متمرکز می‌کند که بتوان آنها را تجاوزکارانه یا بالقوه تجاوزکارانه تعبیر کرد.

خوراکهای پر پروتئین در دوران شکار - گردآوری خوراک - کمک کرد شاید در دوره وفور نعمت جامعه سرمایه‌داری به مرگ زودرس ما بینجامد. در پایان، فرضیه‌های خوش آب و رنگ را باید رها کرد یا دست‌کم - اگر شواهد تجربی مؤید آنها نیستند - به اصلاحشان همت گماشت.

د. انواع محیطها و تأثیرشان بر رفتار

یکی از انتقادهای متداول بر الگوهای تکاملی این است که در چنین الگوهایی به این نکته اشاره می‌شود که رفتارها «از لحاظ زیستی تعیین می‌یابند»، یعنی مردم صرفاً مسیرهای مربوط به کششهای درونی و موروثی خود را دنبال می‌کنند. اگر کسی معتقد باشد که رفتارها عللی دارند، پس آن رفتارها باید در اثر چیزی تعیین یابند، اما بیشتر نظریه‌های تکاملی معاصر شأن خاصی برای کششهای سخت ریشه یا غریزه‌هایی که بدون توجه به بافت محیطی سازواره عمل می‌کنند قائل نیستند. در نهایت، نظریه تکاملی هر گونه علیتی را به انگیزه‌هایی نسبت می‌دهد که از محیط سرچشمه می‌گیرند. برای دادن توضیحاتی درباره رفتار اجتماعی، ضروری است که سه نوع محیط را از یکدیگر بازشناسیم: اجدادی، بی‌واسطه، همجوار. این محیطها، چنان که از نامشان برمی‌آید، بر حسب عنصر زمانی یا یکدیگر متفاوتند و، در نتیجه، از حیث نقشهایی که در شکل دادن و به فعالیت و داشتن ساز و کارهای ذهنی ایفا می‌کنند با هم فرق دارند.

۱. محیطهای اجدادی

چنان که در بالا شرح داده شد، محیطهای اجدادی دلالت بر فراخنای طولانی زمانی دارند که ساز و کارهای ذهنی در آن تکامل یافتند. ساز و کارهای مغز ما احتمالاً به این منظور به حد کامل تری رسیدند که اجرای وظیفه‌های خاص مرتبط با تولیدمثل موفقیت‌آمیز را آسان کنند. با این وظایف در طول هزاران سال مکرراً مواجهه صورت پذیرفته بود، و همین مدت برای انتخاب طبیعی لازم بود که وجود و حضور آنها را محسوس سازد. این ویژگیها تعریف‌کننده ساختمان ذهنی ما به چنین فراخنای طولانی زمان و محیطهای نسبتاً ثابتی نیاز داشتند تا به صورت دائمی و پابرجا درآیند و به طور کلی در میان اعضای نوع ما گسترش یابند (جامعه‌های شکارچی - گردآورنده خوراک در اصل با همین دوره از حیات برای دهها هزار سال، اگر نگوئیم صدها هزار سال، مواجه بودند). هر ساز و کار ذهنی‌ای که در محیط اجدادی شکل می‌گرفت برای پرداختن به وظیفه خاصی مناسب بود. در نتیجه، هنگامی عملیاتش «راه‌اندازی» می‌شد که با شرایط تعریف‌کننده آن وظیفه در محیط مواجهه صورت پذیرد. در مواقع دیگر، ساز و کار ممکن است صرفاً نهفته باقی بماند. ساز و کارها همگی در یک زمان با هم به کار نمی‌افتند، بنابراین یک وسیله پیش‌بینی عملیات آنها در موقعیت عبارت است از پی‌بردن به هویت انگیزه‌های خاصی که گمان می‌رود آنها را «راه» می‌اندازند یا به فعالیت وامی‌دارند. ژوزف لو دو در کتاب خود با عنوان

می‌دانند. محیطهای همجوار برای پی‌بردن ما به نحوه فعال شدن ساز و کارها و تصمیم‌گیری اهمیت تعیین‌کننده دارند زیرا آدمیان خود را در هر وهله به بیش از یک موقعیت مشغول می‌کنند. افراد هنگام تصمیم‌گیری در یک موقعیت (پرداختن به بازی خاصی) ممکن است موقعیتهای هنوز نیامده (بازیهای آینده) را پیش‌بینی کنند. شاید فردی به قیمت قبول خطری برای رفاه خود تن به عمل خیرخواهانه‌ای دهد زیرا برایش مهم است بداند که افرادی که در موقعیت کنونی ارتباط متقابلی با آنان ندارد در باره‌اش چگونه می‌اندیشند. رهبران سیاسی شاید با شرایط معاهده‌ای بین‌المللی موافقت کنند، نه به این دلیل که مواد مندرج در معاهده منافع مشخصی را برای کشورشان تأمین می‌کند بل به این دلیل که گمان می‌برند برقرار کردن رابطه‌ای مثبت و استوار با سایر ملتها منافی را در آینده برایشان تأمین خواهد کرد.

برعکس، رابرت فرانک در کتاب خود با عنوان هیجانهای نهفته در عقل بتفصیل شرح می‌دهد که چگونه افراد و رهبران ملی گاهی اوقات، شاید با ابراز خشم شدید، ظاهراً غیرعادلانه رفتار می‌کنند، نه به این دلیل که چنین رفتاری نفع مستقیمی برایشان به بار می‌آورد، بلکه با این عمل می‌خواهند بر کسان دیگری که در موقعیتهای آتی با ایشان سر و کار خواهند داشت تأثیر بگذارند. کسی که در هنگام رویارویی با اقدام استعمارگرانه به خشم می‌آید احتمالاً دفعه بعد با رفتار بهتری مواجه خواهد شد تا کسی که در اوضاع و احوال مشابه به نحوی منفعلانه رفتار می‌کند. ملتهای خشمگین در مذاکرات آینده غالباً سهم بیشتر را می‌ریابند.

خلاصه کلام اینکه همه موقعیتهای آینده‌ای را که فرد آنها را برای تصمیم‌گیری در موقعیتهای کنونی مناسب می‌انگارد محیط همجوار را تشکیل می‌دهند.

سوم. نظریه تکاملی و تشکیل گروههای قومی و ملی^۱

وجود گروههای قومی یا ملی محور اصلی مفهوم ناسیونالیسم است. گروههای قومی را غالباً این‌طور تعریف می‌کنند: گروههایی از افرادی که خود را در پیوند با تبار مشترک، دین مشترک، یا سایر ویژگیهای فرهنگی می‌دانند. اصطلاح «گروه ملی» را می‌توان به صورت مترادفی برای گروه

چنان که در مثال بالا اشاره شد، عناصر اجتماعی محیط همچنین ممکن است ساز و کارها را به فعالیت وادارند. انسانها ممکن است بخوبی تشخیص داده باشند که سایر مردم و چگونگی رفتارکردنشان زمینه‌ساز مناسب‌ترین اطلاعات در انتخاب رفتارها است. انسانها می‌پرسند که آیا مردمی که با آنان مواجه می‌شوند دوستند یا دشمن، همیمانان بالقوه در کار استخراج منابعند، دارندگان اطلاعات یا کالاهایی هستند که می‌توان آنها را سودمندانه مبادله کرد، یا حتی رفقای بالقوه‌اند. نیکولاس هامفری نخستین‌شناس، در دهه ۱۹۷۰، استدلال کرد که مغز آدمی تا ابعاد بزرگ فعلی رشد کرده است تا ساز و کارها را برای دست و پنجه نرم کردن با زندگی اجتماعی سازگار کند و نه، بنابراین گمان تحلیلگران سنتی، طراحی ابزارها را آسان سازد. در هر حال، تشخیص جزئیات محیط بی‌واسطه برای انسانها معمولاً مستلزم شناسایی انگیزه‌های فیزیکی از قبیل منابع و ارزشهای آنها و نیز وجود نوعی از انسانهای دیگری است که موقعیت را اشغال می‌کنند، و نحوه‌هایی که بر طبق آنها آدمیان بر یکدیگر اثر متقابل می‌گذارند یا شاید اثر متقابل بگذارند.

۳. محیطهای همجوار

چون آدمیان چنین زندگی اجتماعی پیچیده‌ای دارند و چون از حافظه و نیروی دوراندیشی برخوردارند، محیط بی‌واسطه یگانه محیطی نیست که بشدت بر فعال ساختن ساز و کارها و بر انتخابهای رفتاری سنگینی کند. اطلاعات حاصل از محیط همجوار و ادراک آن غالباً قطعی و یقینی است. محیطهای همجوار اشاره دارند به اوضاع و احوال غیر بی‌واسطه واقعی یا خیالی‌ای که به عقیده هر فرد با تصمیمهایی مرتبطند که فرد در موقعیتی که فعلاً با آنها مواجه است باید بگیرد. محیطهای همجوار در اصل غالباً از تفاهمهای ذهنی تشکیل می‌شوند در حالی که محیطهای بی‌واسطه متضمن انگیزه‌های عینی‌ای هستند که بر مغز تأثیر می‌گذارند. تمایز ذهنی - عینی شاید تا درجه معینی معتبر باشد. اما می‌توان استدلال کرد که ساز و کارهای ذهنی، به منظور به وجود آوردن رفتار، انگیزه‌های عینی را ذهناً شکل می‌دهند. به علاوه، موقعیتهای آینده ممکن است به شکل محرکهای عینی وجود داشته باشند مثل هنگامی که به افراد تحت آزمایش فهرستی از برنامه‌بازیهای داده شود که صریحاً شرح داده شده‌اند و از آنان خواسته شود که بترتیب به بازی پردازند؛ بدیهی است که اکثر این برنامه‌های بازی در زمانی آینده اجرا خواهند شد. آن بازیهای آینده در مقوله محیط همجوار (دست کم از لحاظ زمانی) طبقه‌بندی می‌شوند زیرا فرد در حال حاضر تصمیمهای مستقیم درباره آنها که به نتایج رفتاری کاملاً قطعی و مشخصی می‌انجامد نمی‌گیرد. در هر حال، از آنجا که انسانها از حافظه و نیروی دوراندیشی برخوردارند شاید گمان رود که اقدامهایی که اکنون می‌کنند ممکن است معنیهای ضمنی یا پیامدهایی برای موقعیتهایی داشته باشند که از حیث مکان یا زمان با موقعیت کنونی تفاوت دارند. از لحاظ نظریه بازی، آدمیان به این دلیل که در یک بازی به انتخابهای معینی دست می‌زنند که معنیهای ضمنی یا پیامدهای آنها را برای بازیهای دیگر

۱. تعدادی از قطعه‌های مندرج در بخش سوم از مقاله «تکامل، تحرک، و تشکیل گروه قومی»، نوشته دیوید گوتسه، که در مارس ۱۹۹۸ در نشریه *Politics and the Life Sciences* (سیاست و علوم حیاتی) انتشار یافته است، اقتباس شده‌اند.

برای فرایندهای میان‌گروهی و درون‌گروهی بشمار می‌روند، و طرز کار همزمان همه این فرایندها مؤید اهمیت پرداختن به سطوح چندگانه در تبیین تشکیل گروهها است.

الف. پیوند خویشاوندی به عنوان شالوده تشکیل گروه اجتماعی

تمایز مهم دیگر بین روان‌شناسی تأمین منابع (علاقه کارکردی) و روان‌شناسی توزیع منابع (علاقه خویشاوندی) نهاده شده است. این تمایز به تبیین این نکته کمک می‌کند که چرا توزیع منابع در خانواده از مطالبی است که برای فرد اهمیت فراوان دارند.

چنان که قبلاً اشاره شد، همیلتون نخست این نکته را مطرح کرد که بنیادی‌ترین همانندی ما با یک گروه مبتنی بر پیوند خانوادگی است و از ساز و کار تکامل یافته‌ای برای تکثیر ژنهای موجود در خود و ژنهای دارای ترکیب مشابه در دیگران سرچشمه می‌گیرد. همیلتون این پدیده را «شایستگی جامع» نامید، و به این اندیشه تکاملی اشاره کرد که سازواره‌ها از طریق انتخاب طبیعی به صورت شایسته درمی‌آیند و با محیطشان سازگار می‌شوند، و نیز این اندیشه‌ای که در آن زمان انقلابی می‌نمود اشاره کرد که رفتارهای هر فرد نه تنها موجب ارتقای شایستگی در فرد خواهند شد بلکه اعضای خانواده را هم دربر خواهند گرفت. انتخاب طبیعی به نفع افرادی است که ظرفیت یا توانایی تولیدمثل خود را بهبود می‌بخشند و بر ظرفیت تولیدمثل و بهبود وضع تغذیه اعضای خانواده - یعنی کسانی که میراث ژنتیک مشترکی با آنان دارند - می‌افزایند. مهمترین تجلی رفتاری شایستگی جامع همانا مشارکت در ازدیاد منابع میان خویشاوندانی است که رابطه نزدیک میانشان برقرار است - مسأله توزیعی. چون کسانی که به منظور تولید یا استخراج منابع دست به دست هم می‌دهند عملاً مایلند که در تأمین هر آنچه از دستشان برمی‌آید مشارکت داشته باشند، منطقی است که خویشاوندان بسیار نزدیک برای تعقیب این وظایف، به جای همکاری با افراد غیر خانواده، با یکدیگر به همکاری پردازند. به این ترتیب، علایق خانوادگی در زمینه توزیع منابع ممکن است موجب تشویق سازماندهی کارکردی در حول خانواده یا واحدهای قبیله‌ای شوند.

در انواع موجودات غیرانسانی، مورچه کارگر عقیم شاهدهی است برای اثبات وجود شایستگی جامع، یعنی گرایشهای تکامل یافته برای جمع آوردن افرادی که رابطه نزدیک با آنها دارند در تلاشهایی که به منظور به حداکثر رساندن شایستگی تولیدمثل به خرج می‌دهند. مورچه‌های کارگر، که خودشان قادر به تولیدمثل نیستند، زندگیشان را وقف افزایش توانایی تولیدمثل برادران و خواهرانشان می‌کنند، و حتی مراقبت از نوزادان آنها را برعهده می‌گیرند. البته، این نمونه افراطی عملکرد شایستگی جامع بی‌درنگ ما را متوجه می‌سازد که همکاری و غیردوستی مبتنی بر خانواده ممکن است در میان انواع موجودات زنده کاملاً متغیر باشد. چنان که اعمال ماهیانی که خانواده‌شان را می‌بلعند، اعمال آخوندکها، و حتی برخی از نخستین نشان می‌دهند، بعضی از انواع موجودات به هیچ وجه غیردوستی خویشاوندی را از خود بروز نمی‌دهند

قومی به کار برد یا شاید اشاره داشته باشد به گروههایی قومی که خواستهایی سیاسی ابراز می‌کنند یا در سرزمینی شریکند. این اصطلاح برای اشاره به اشخاصی که شهروندان یک دولت ملی هستند نیز به کار برده می‌شود. ناسیونالیسم عموماً دلالت دارد بر مجموعه رفتارهایی که چنین گروههایی را مشخص می‌کنند، یا بخصوص بر آن رفتارهایی که درخواستهای سیاسی را آشکار می‌سازند. همچنین ممکن است مرتبط با رفتارهایی باشد که برتری قوم یا ملتی را به نمایش می‌گذارند یا اقدامهای تجاوزکارانه و توسعه طلبانه آن قوم یا ملت را توجیه می‌کنند. هر طور که این اصطلاح به کار برده شود، تبیین ناسیونالیسم در آغاز نیازمند درک این نکته است که گروههای قومی یا ملی چگونه به وجود می‌آیند. تا اینجا در این مقاله بحث شده است که نظریه تکاملی چگونه زمینه تبیینهای مربوط به رفتارهای فردی را ساخته و پرداخته می‌کند. در این بخش بر این نکته تأکید می‌شود که خصوصیات روانی تکامل یافته افراد آدمی چگونه به تشکیل گروههای اجتماعی، به طور اعم، و به تشکیل گروههای اجتماعی از نوع قومی، به طور اخص، می‌انجامد.

راجر مسترز در کتاب علمی معتبر خود با عنوان ذات سیاست تبیینهای مربوط به خاستگاه گروههای قومی و ملی را تقسیم می‌کند به (۱) کند و کاوهای ابتدایی که پیوستگاههای گروهی در آنها یگانه، عاطفی، شدید، و بادوام انگاشته می‌شوند زیرا در اثر پیوندهای خویشاوندی شکل می‌گیرند و از طریق دودمان مشترک به سیر پیشرونده خود ادامه می‌دهند، و (۲) پژوهشهای ساخته و پرداخته افراد کارآفرین به عنوان واکنش در برابر محیطهایی که آن افراد امروزه در آنها عمل می‌کنند. مسترز می‌گوید که این هر دو دیدگاه از حقیقت بهره دارند و پی بردن به مسأله تشکیل همه انواع گروههای بزرگ اجتماعی، از جمله دولت ملی نوین، متضمن فرایندهایی است که در سطوح مختلف عمل می‌کنند. (۱) در سطح میان‌گروهی، آدمیان به رقابت یا تعارض بین گروهها واکنش نشان می‌دهند. افراد در گروهها متشکل می‌شوند تا گروههای دیگر را تاراج کنند یا در برابر تجاوز گروههای متخاصم به دفاع پردازند. (۲) در سطح درون‌گروهی، افراد از همکاری با یکدیگر در تأمین مصالح جمعی سود می‌برند، مصالحی که دستیابی به آنها از طریق کوششهایی که افراد بتنهایی انجام می‌دهند امکان‌پذیر نیست. دفاع گروهی مسلماً مصلحتی جمعی بشمار می‌رود اما منافع و مصالح دیگری نظیر اصلاح نظامهای آبیاری ممکن است انگیزه تشکیل گروه شوند بی‌آنکه تهدیدی از جانب رقبای مجاور صورت پذیرد. (۳) در سطح فردی، علاقه سودجویانه مرتبط با شایستگی افراد آگاهانه یا ناآگاهانه موجب تشکیل گروهها می‌شوند. در سطح فردی، نحوه‌های توزیع منابع بین خانواده و نیز تخصیص آنها به خود شخص به طرز شگفت‌انگیزی با تبیینهای مربوط به قومیت و ناسیونالیسم مناسب دارند. به علاوه، رفتارهای مورد تمهید گروههای رهبری یا نخبگان برای ارتقای شایستگی خود غالباً بسیار حیاتی و مهمند، بخصوص هنگامی که در جهت سازمان دادن یا بسیج کردن یک گروه قومی یا ملی معطوف باشند. از این رو، انگیزه‌های فردی به منزله حامیان بسیار مهمی

دهد؟ پیر وان دن برگه در کتاب پدیده قومی برای نخستین بار بتفصیل استدلال کرد که شایستگی جامع می‌تواند تبیین‌کننده وابستگیهای قومی باشد و بر شباهت پیوندهای خانوادگی با پیوندهای قومی و وجود ارتباط زیستی هم در اعضای خانواده و هم در اعضای گروه قومی تأکید کرد.

به عقیده وان دن برگه، وابستگیهایی که افراد با سایر اعضای خانواده و با واحد خانوادگی دارند ظاهراً به وابستگیهایی که افراد با گروههای قومی برقرار می‌کنند شبیهند و، بنابراین، احتمالاً شالوده مشترکی دارند. وی اظهار می‌کند که وابستگیهای خانوادگی نسبتاً بادوام، شدید، عاطفی، و همکارانه‌اند - یعنی همان ویژگیهایی را دارند که در متمایز ساختن وابستگیهای قومی از سایر بستگیهای وسیع گروهی به کار برده می‌شوند. در اعضای گروه قومی، مانند اعضای خانواده، این گرایش وجود دارد که وابستگیهای شدید و مادام‌العمر به وجود آورند و فعالیت‌های همکارانه خود را تا مرزهایی گسترش دهند که ظاهراً تنها بر اساس اعتقاد به داشتن کارکرد به آسانی قابل تبیین نیستند.

ارتباط وراثتی (ژنتیک) نیز مبنایی برای طرح‌ریزی وابستگیهای بادوام گروههای خانوادگی ایجاد می‌کند. پیوندهای وراثتی را نمی‌توان نادیده گرفت و نسل به نسل هم منتقل می‌شوند. انواع دیگر گروهها، از قبیل گروههای همسود و طبقات اجتماعی، فاقد این ارتباط زیستی هستند و برای ایجاد و حفظ وابستگیهای میان اعضا باید به شرایط و اوضاع خاص محیط تکیه کنند. در ادامه استدلال آمده است که گروههای خانوادگی، بدون عامل زیربنایی پیوندهای خونی، هیچ بنیان استواری نخواهند داشت.

آیا گروههای قومی از شالوده وراثتی مشابهی برخوردارند؟ وان دن برگه تبار مشترک را پایه‌ای برای استقرار مرزهای گروههای قومی می‌انگارند. تقریباً همه اعضای گروههای قومی خود را منشعب از نیاکان مشترک توصیف می‌کنند و از خود اعتقاد به نیاکان مختلف بهره می‌گیرند. تا گروه قومی خود را از گروههای قومی دیگر متمایز سازند. مثلاً، بزرگ‌ترین گروه قومی جهان مسلمانان گروه چینی «هان» است که اعضایش خود را اخلاف مشترک امپراتور «هوانگ دی» می‌دانند که هزاران سال پیش بر سرزمینی اسطوره‌ای در راسته‌های فوقانی رود «هوانگ هو» سلطنت می‌کرد. اعضای سایر گروههای قومی دست‌کم یک گروه از مردم عهد باستان را که سرزمین خاصی را در اشغال داشته‌اند معمولاً به عنوان نیاکان مشترک خود مشخص می‌کنند. رواج چنین معتقدانی بشدت حاکی از وجود مبنایی واقعی برای نیاکان مشترک میان اعضای گروه قومی است. شالوده خویشاوندی برای قومیت را این مشاهده تقریباً بدیهی تأیید می‌کند که عضویت در گروههای قومی عمدتاً (اگرچه نه کاملاً) بستگی به تبار عمومی دارد. به طور کلی، مردم به گروههای قومی نمی‌پیوندند؛ در آنها متولد می‌شوند. تبار مشترک در مورد معتقدات مربوط به وابستگی و به وابستگیهای بالفعل اشاره‌هایی ضمنی دارد. پیوندهای اجتماعی ناشی از شایستگی جامع، بر خلاف معتقدات، به درجه وابستگیهای ژنتیک بالفعل بستگی دارند. اینکه آیا اعضای گروههای قومی بر اساس معنی و

و هیچ‌کس هم ادعا نمی‌کند که انسانها تا حدی بیش از اجتماعات مورچگان رفتار غیردوستی از خود بروز می‌دهند. با این حال پرورده‌شدن روحیه غیردوستی خویشاوندی در انسان که به صورت روابط همکارانه خانوادگی تجلی می‌یابد کاملاً پذیرفتنی و قابل توجیه است. از ظواهر چنین برمی‌آید که ما از گرایشی «طبیعی» برای برقراری پیوندهای استوار و عاطفی با سایر اعضای خانواده خود برخورداریم.

چنین گرایشهایی چگونه پرورش یافته‌اند؟ آدمیان از روابط همکارانه خانوادگی چه منافعی به دست آورده‌اند؟ به احتمال قریب به یقین، انسانهایی که در محیطهای اجدادی به سر می‌برند دریافتند که دست کم همکاری گروه کوچک کاملاً با محیطشان سازگار است. با تعامل هماهنگ لااقل تعداد اندکی از افراد می‌شد با کارایی بیشتری از عهده موقعیتهای نوع شکار و گردآوری خوراکی که آدمیان با آنها روبه‌رو بودند برآمد و به فعالیت‌های پرداخت که محفوظ ماندن در برابر جانوران شکارگر را ایجاب می‌کردند. و این فعالیتها متضمن رفتارهای فردی گوناگونی بودند که هزینه چندان زیاری برای خود شخص نداشتند اما به تدریج نفع فراوانی را برای دیگران به بار می‌آوردند. فردی که به اعضای خانواده هشدار می‌داد که جانور شکارگری در آن حول و حوش است سهم بسزایی در پروردن و حفظ ژنهایی داشت که چنین خویشاوندان نزدیکی در آنها شریک بودند.

دیلی و ویلسون، در کتاب حیرت‌انگیز خویش به نام آدم‌کشی، مجموعه چشمگیری از اطلاعات در زمینه زندگی انسانی فراهم آورده‌اند؛ داده‌های آنان مؤید این عقیده‌اند که افرادی که از لحاظ وراثتی دارای رابطه نزدیکند با اعضای خانواده رفتاری همکارانه‌تر دارند تا با اعضای غیرخانواده. مثلاً معلوم شده است که تعداد موارد قتل اعضای خانواده به دست یکدیگر بسیار کمتر از تعداد قتل اعضای غیرخانواده در همان اوضاع و احوال است.

نیرومندترین وابستگیهای عاطفی ما نیز ظاهراً بر بنیاد خانواده ساخته و پرداخته می‌شوند - خواه وابستگی با افرادی که ارتباط وراثتی با یکدیگر دارند و خواه میان افرادی که معمولاً در به وجود آوردن خانواده سهیمند. بر طبق استدلال تکاملی، این عواطف به منظور به کار انداختن و تقویت گرایشهای همکارانه میان اعضای خانواده و خانواده گسترده تکامل یافته‌اند همچنان که در مورد اعضای گروههای قومی نیز پرورده می‌شوند. عواطف صرفاً «مجریان منطقی» مربوط به اصل شایستگی جامع بشمار می‌روند.

ب. پیوند خویشاوندی و تشکیل گروههای قومی

هم شواهد و هم استدلالهای مربوط به شایستگی جامع مؤید این نکته‌اند که آدمیان آماده‌اند که با اشخاص دیگری که نشانه‌هایی از عضویت در خانواده دارند یا آن نشانه‌ها را بروز می‌دهند پیوندهای استثنایی برقرار کنند. به این ترتیب، شایستگی جامع توضیح‌دهنده وابستگی با خانواده است، اما آیا می‌تواند وابستگیهای مربوط به گروه قومی را هم توضیح

زنجیره قرار دارند چندان معنی دار نیست. منظور از شایستگی جامع وجود کانونهای همکاری‌ای است که فقط با کانونهای خانواده‌ها یا طایفه‌هایی متناظرند که در طول زنجیره قرار دارند - نه همکاریهای وسیعی که مختص یک گروه قومی کامل انگاشته می‌شوند.

با همهٔ پژوهشهای تجربی دربارهٔ توزیع ژنها در میان جمعیت‌های جهان، باز در این مورد حکم قطعی نمی‌توان کرد که آیا گروه‌بندیهای وراثتی مجزایی وجود دارند یا نه. در جامع‌ترین تحقیقی که تا امروز صورت گرفته است، کاوالی اسفورتسا و همکارانش به این نتیجه رسیده‌اند که ویژگیهای وراثتی آنگاه بسیار آرام و تدریجی تغییر می‌کنند که از حوزه‌های جغرافیایی مجاور سرچشمه گیرند و تغییرات کیفی و ناگهانی نیز از خود بروز ندهند. وانگهی، دامنه‌های تغییر یک ویژگی غالباً با الگوهای تغییر سایر ویژگیهای وراثتی مطابقت ندارند. آنان نتیجه می‌گیرند که هیچ دسته‌ای از ویژگیهای وراثتی قابل تشخیصی وجود ندارد که به ما امکان دهد که گروههای قومی یا نژادها را به منزلهٔ پدیده‌های زیست‌شناختی از یکدیگر متمایز کنیم. بنابر استدلال میلر، فقدان مرزهای روشن نباید ما را به انکار هرگونه طبقه‌بندی الگوهای وراثتی انسان وادارد. مثلاً از طریق ترسیم مرزها در جاهایی که دامنهٔ تغییر ویژگیها شیب بیشتری پیدا می‌کند متمایز کردن گروه‌بندیهای انسانی امکان‌پذیر می‌شود. با این حال، کاوالی اسفورتسا و همکارانش نشان می‌دهند که مرزهای ناشی از چنین شیوهٔ کاری با خطوطی که از دیرباز برای مرزبندی گروههای قومی به کار برده شده‌اند مطابقت ندارند. به نظر نمی‌رسد که مرزهای واقعی در گروههای قومی در سطح جهان تابع الگوهای دقیقاً وراثتی باشند.

وان دن برگه استدلال می‌کند که فقدان همبستگی کامل میان وجود ارتباط بالفعل و مرزهای قومی نباید دلیلی بر این امر باشد که از خویشاوندی برای تبیین تشکیل گروههای قومی چشم‌پوشیم. به عقیدهٔ وان دن برگه، خویشاوندی زمینه‌ساز احساسات همبستگی است. حتی برای گروههای قومی‌ای که تعدادشان به میلیونها می‌رسد. گروههای کوچک پیوندهای همبستگی را از آن رو فوق‌العاده شدید احساس می‌کنند که خویشاوندی آنها بسیار نزدیک و محدود است، اما همبستگی کم‌شدت‌تری هم که در گروههای بزرگ یافت می‌شود باز بر ته‌مانده‌ای از رابطهٔ خویشاوندی استوار است.

قوم‌مداری به احساساتی متوسل می‌شود که در گروههای بسیار کوچک‌تر پدید آمده‌اند و به همین دلیل غالباً از کارایی این نوع توسل کاسته می‌شود، اما همین توسل تا آن حد بر دل می‌نشیند که گروه بزرگ‌تر، در واقع، گروه دودمانی درخور اعتمادی باشد.

وان دن برگه، ۱۹۸۱، ص ۲۴۳

مردم به سبب اعتقاد به داشتن نیای مشترک پیوندهایی با یکدیگر ایجاد می‌کنند نه سبب وجود ارتباط بالفعل. بخشی از پل میان خویشاوندی

هدف خاصی به نقطهٔ معینی از زمان مرتبطند یا نه مسأله‌ای بفرنج و مشکل‌آفرین است. تعداد گروههای قومی عصر حاضر سر به میلیونها می‌زند و هر دو عضوی که تصادفاً [از هر گروه] برگزیده شوند احتمال می‌رود که روابط نزدیک با یکدیگر نداشته باشند. در جریان زمان، در نتیجهٔ وصلتهای تازه، مهاجرت، و پرورش افراد در خارج از گروه قومی، مرزهای گروههای قومی تغییر می‌پذیرند. بسیاری از انتخابهایی که در مورد عضویت صورت می‌پذیرند علاوه بر درخواستهای عضویتی هستند که اکیداً بر تبار استوارند. به سبب وجود این عوامل، وابستگیهای ناشی از منشعب شدن از نیاکان مشترک کاهش می‌یابند و بی‌تناسب‌تر می‌شوند. در هر حال، با گذشت زمان و انشعابهایی روشن و مشخص، نزدیکی وراثتی رو به کاهش می‌نهد زیرا نسلها از هرگونه آرایش قبیله‌ای اولیه دور می‌شوند. با کاهش یافتن رابطهٔ نسبی، شاید دیگر نتوان از رابطهٔ عمومی وراثتی به عنوان وسیله‌ای کافی برای تبیین وابستگیهای قومی و پیوندهای همکارانهٔ احتمالی اعضای گروه قومی استفاده کرد. نظریهٔ شایستگی جامع با این استدلال بسیار روشن می‌شود که دست‌کم با همان سرعتی که ارتباط میان افراد رو به ضعف می‌نهد میزان همکاری میان آنان نیز کاهش می‌یابد.

جنبهٔ دیگر جالب توجه این استدلال آن است که برای برانگیختن افراد به مصالح و منافع عمومی در گسترهٔ وسیع جامعه تأمین شوند. در مورد برخی از منافع، از قبیل دفاع نظامی، هزینهٔ تأمین آنها برای دیگران نسبتاً پایین است زیرا با همان سرعتی که اشخاص دیگر آنها را مصرف می‌کنند یا از آنها بهره می‌گیرند کاهش نمی‌یابند.

رهبران، در پیروی از علائق خویش در زمینهٔ شایستگی جامع، غالباً می‌کوشند که جوامع و واحدهای سیاسی وسیعی را بر اساس قومیت عمومی و نفع همگانی طراحی و بسیج کنند. اما این کوششها شاید قرین با توفیق نباشند مگر آنکه کوششهای رهبران در برانگیختن حس خویشاوندی و تأمین نفع عمومی در دل جمعیت‌های مورد نظر تأثیری نیکو بگذارد. در چه شرایطی بسیج کوششها ممکن است بر دل نشیند؟ در محیطهایی که بسیاری از منافع عمومی از طریق کوششهای مربوط به جلب همکاری تأمین می‌شوند یا در جاهایی که بر مصالح عمومی فوق‌العاده ارج نهاده می‌شود. مثلاً برای دفاع نظامی هنگامی ارزش خاصی قائل می‌شوند که جامعه‌ای در معرض حرکات تجاوزکارانهٔ گروه بیرونی دیگری قرار گیرد. این جنبهٔ دیگر استدلال ظاهراً قانع‌کننده است، اما قابل تردید به نظر می‌رسد که همهٔ بسیجهای قومی، بخصوص بسیجهایی که هدفهای پراکنده دارند، را بتوان به این شیوه تبیین کرد.

برای تبیین میزان برقراری پیوند و بسیج ملی بدون اشارهٔ خاص به منافع جمعی، لازم است که مفهوم شایستگی جامع از محدوده‌های عمودی دو مانهای قبیله‌ای فراتر رود. شاید ایجاد پیوندهای گروهی قومی ناشی از ارتباطهای افقی اعضای گروه باشد. زنجیره‌هایی از ارتباط امکان‌پذیرند - شخص «الف» با شخص «ب» مرتبط است، و او با شخص «ج»، و بر همین قیاس. این طرح شاید توصیف‌کنندهٔ دست‌کم بخشهایی از جمعیت قومی باشد، اما حتی در مورد همان بخشها، ارتباط اشخاصی که در دو انتهای

می‌شود محدود است و برای تبیین نحوه تشکیل گروه‌های بزرگ اجتماعی گاه لازم می‌آید که به چیزی غیر از شایستگی جامع توسل جویم. مجموعه رفتاری که گاه با استمداد از آن هویت و همکاری گروهی تا ورای محدوده‌های خانواده بسط می‌یابد غیردوستی متقابل است.

غیردوستی متقابل در اصل رابطه‌ای است اجتماعی که در آن اعمال نوع‌دوستانه در میان گروهی از مردم رد و بدل می‌شوند و پاسخهای متقابل دریافت می‌کنند. البته، فکر معامله به مثل متضمن این معنی است که افراد در پرداختن به انتخابهای رفتاری هم محیط همجوار و هم محیط بی‌واسطه را مدنظر قرار می‌دهند. هر فرد اکنون در برابر دیگران از آن رو به اقدامی نوع‌دوستانه می‌پردازد که پیش‌بینی می‌کند که دیگران عمل او را به یاد خواهند داشت و در یکی از موقعیتهای آینده محبت وی را تلافی خواهند کرد.

در پدید آمدن این رفتارهای اجتماعی شاید پای ساز و کارهای ذهنی گوناگونی در میان باشد. پرورش روح غیردوستی متقابل احتمالاً به تکامل حداقل سه ساز و کار (توانایی ذهنی) وابسته است: حافظه، دوراندیشی، و محاسبه عقلانی. همان طور که مسترز در کتاب ذات میامت می‌نویسد، «قشر بزرگ‌تر پوشش بیرونی مخ هومو ساپینس [انسان هوشمند] کارهایی چون مجسم کردن زمان، به تصور آوردن اسطوره‌ها یا نمادها، و دست شستن از لذت کنونی برای دست یافتن به منافع آینده را امکان‌پذیر می‌سازد» (مسترز، ۱۹۸۹، ص ۱۱۷). انسانها، از آنجا که می‌توانستند سودها و هزینه‌هایی را که به خود یا خویشاوندان تعلق می‌گرفت ارزیابی کنند و این کار را با سنجیدن ارزشها در طول زمان انجام می‌دادند، می‌توانستند از لحاظ کارکردی یا ابزاری به امور بیندیشند. می‌توانستند درباره اینکه درگیر شدن در چه روابط اجتماعی به سودشان است و پیوستن به کدام واحدهای اجتماعی مطلوب آنها است پرسشهایی مطرح کنند. و از راه محاسباتی که انجام می‌دادند می‌توانستند به این پرسشها پاسخ دهند.

در آغاز، دوراندیشی به احتمال زیاد از طریق حافظه پدید آمد تا استخراج منابع را آسان سازد. شکارچیان - گردآورندگان خوراک به شرطی نفعی می‌بردند که می‌توانستند به یاد آورند که موجودی منابع یا ذخایر رادر کجا می‌توان یافت و انتظار می‌توان یافت و انتظار کشف آنها را می‌توان داشت. خواه در کوچ موسمی شکارچیان - گردآورندگان خوراک و خواه در کوچ منابع زنده [جانوران] یا دسترس‌پذیر بودن منابع خوراکی دیگر، وجود چنین خصوصیات سودمند بود. دوری منابع، زمان دسترس‌پذیری آنها، و ارزش نیروزایی منابع دور دست استعدادی به آن شکارچیان - گردآورندگان خوراک برای سنجیدن و محاسبه کردن بخشیدند که حتی از میزانی که برای حفظ بقایشان ضرورت داشت بیشتر بود.

پیدایش انگیزه‌ای برای یاری رساندن به دیگران به منظور جای دادن منابع مستلزم وجود استعدادی بود برای به یاد آوردن منافعی که از تعاملهای گذشته حاصل می‌شدند و پیش‌بینی منافعی احتمالی که شاید از

بالفعل و تصورگونه را آن دسته از نخبگان قومی بنا می‌کنند که با فریب و نیرنگ به مردم می‌باوراندند که خویشاوند یکدیگرند. به علاوه، نخبگان در این گونه توسل جوییها موفقند اما چرا توده‌ها طوری بارآمده‌اند که پذیرای آن نیرنگ‌بازیها باشند؟ منطق شایستگی جامع این است که توده‌ها تا آن درجه‌ای پذیرا خواهند بود که واقعاً ارتباط میانشان برقرار باشد. پس چرا سرشان به این آسانی کلاه می‌رود؟ دست کم در سطحی آگاهانه یا نیمه آگاهانه، انسانها باید بفهمند که نمی‌توانند به نحو مؤثر و کارآمد (برحسب بیان با معنی شایستگی جامع) با میلیونها انسان ارتباط داشته باشند.

تکامل ساز و کار ایجاد پیوندهای خانوادگی ما را در فهم این نکته یاری می‌کند که چرا انسانها مایلند پیوندهای همکاریانه با انسانهای دیگر به وجود آورند اما بتنهایی این نکته را تبیین نمی‌کند که چرا در تشکیل گروههای قومی دست به دامن این نوع پیوندها زده می‌شود. به عبارت دیگر، توضیح نمی‌دهد که چرا افراد غیر از اعضای خانواده باید آماجهای پیوندجویی باشند. تبیین جامع‌تر ایجاب می‌کند که هم علایق انسانی برای داشتن کارکرد عضویت گروهی و هم مبحث تضاد میان محیطهای اجدادی و معاصر در نظر گرفته شوند.

ج. علایق کارکردی در تشکیل گروههای قومی و ملی

اساس نظریه خویشاوندی بر این فرض است که تشکیل گروههای قومی مبتنی است بر علائق فردی درباره اینکه چه کسانی دریافت‌کنندگان منابعی خواهند بود که از طریق عمل فردی و جمعی حاصل می‌شوند. گروه طایفه‌ای مشخص‌کننده مرزهایی است که منابع در محدوده آنها توزیع خواهند شد. گروه قومی، تا آن حد که اعضا وجود ارتباط را درک می‌کنند، ممکن است درکی از مفهوم مرزهایی مناسب را نیز در ذهنشان پدید آورد. سایر ساز و کارهای ذهنی ممکن است به نحوی مشخص‌تر نه به توزیع منابع بلکه به استخراج منابع مربوط باشند. غالباً، محیط برای استخراج منابع موقعیتهایی فراهم می‌آورد که فقط از راه همکاری گروه تحقیق‌پذیرند. گاهی اوقات، گروه کوچکی می‌تواند به نحوی کارآمد منابع مورد نیاز را استخراج کند. گاهی اوقات، نیاز به گروههای بسیار بزرگ‌تری پیدا می‌شود. در این بخش بررسی می‌کنیم که چگونه ممکن است استخراج منابع از راه فرایندی موسوم به «غیردوستی متقابل» آسان‌تر شود و در این باره به بحث می‌پردازیم که چه ساز و کارهایی به آن یاری می‌رساند و مرزهای گروهها چگونه از آن تأثیر می‌پذیرند. درباره انگیزه‌های کلی استخراج منابع که در پس تشکیل گروهها در جوامع شکارچی - گردآورنده خوراک نهفته‌اند و درباره انواع محاسبه‌های انسانی برای دست‌یافتن به حداکثر منابع از طریق فعالیت گروهی نیز بحث خواهد شد.

۱. غیردوستی متقابل

چنان که ذکر شد، اندازه گروه احتمالاً در اثر پیوندهای خانوادگی تشکیل

زندگی خانوادگی و طایفه‌ای و شاید در موقعیت زندگی روستایی موجودند.

به علاوه، گروه‌های قومی در جوامع جدید فوق‌العاده بزرگ و گسترده‌اند و مسلماً از ابعاد روابط باثبات و قابل تشخیص فراتر می‌روند. آدمیان از این توانایی برخوردارند که فقط چند صدفرد را در یک وهله بازشناسند و به یاد آورند. حتی اگر غیر دوستی متقابل از آغاز پیدایش خود چتروار در زنجیره‌ی گروه‌های طایفه‌ای گشوده و پراکنده شود باز نمی‌تواند مبین روح همکاری‌های گسترده‌ای باشد که در پیوندهای قومی نهفته‌اند. همکاری از محدوده‌ی ابعاد گروه‌هایی که براساسی منظم با یکدیگر در تعاملند تجاوز نمی‌کند. علاوه بر این، الگویی از فعالیت همکاری‌ها برپاسخ‌های متقابل مسلماً با تشکیل هویت‌های گروهی سازگار است. - مرزهای گروه احتمالاً تا ابعاد رابطه‌های ثابت گسترش می‌یابند. باری، این الگوها را می‌توان با مجموعه‌ی متنوعی از اقسام گروه‌ها مرتبط ساخت. گروه‌هایی که بر پایه الگوهای نوع دوستی متقابل قرار دارند لزوماً از همبستگی‌های شدید، عاطفی و بادوامی که از مشخصات ویژه‌ی گروه‌های قومی انگاشته می‌شوند بهره‌مند نیستند. غیر دوستی متقابل با فراهم آوردن شالوده‌ای برای گسترش مرز گروه‌ها به بیرون از حدود خانواده می‌تواند یکی از تکه‌های گمشده‌ی تصویر مربوط به تبیین تشکیل گروه قومی را به تکه‌های دیگر آن تصویر بیفزاید اما نمی‌تواند تمامی اجزای آن تصویر را کامل کند. ظاهراً پای علائق کارکردی دیگری نیز در کار است.

۲. دفاع گروهی به منزله‌ی یکی از سرچشمه‌های تشکیل گروه قومی
الگزاندر، در کتاب داروینسم و امور انسانی، این عقیده را مطرح می‌کند که محیط‌هایی که انسانها در جوامع شکارچی - گردآورنده‌ی خوراک با آنها مواجه بودند شاید موجب شده باشند که به توانایی سازماندهی در سطحی بالاتر از سطح گروه خانوادگی ارزش و اهمیت خاصی داده شود. علاوه بر منافعی که در اثر همکاری در جهت دستیابی به منابع خوراکی حاصل می‌شود، دو موقعیت در جوامع شکارچی - گردآورنده‌ی خوراک وجود دارند که ایجاد سازمان فراخانوادگی را موجب می‌شوند: دفاع در برابر جانوران بزرگ و طعمه‌خوار و دفاع در برابر سایر گروه‌های انسانی. در آغاز، بقای آدمی وابسته بود به پیدایش استعداد‌های مربوط به حفاظت در برابر طعمه‌خواری جانورانی که بزرگ‌تر، نیرومندتر، و سریع‌تر از افراد انسان بودند. هنگامی که انسانها جان‌پناه و مخفیگاه جنگل را ترک کردند و به کند و کاو در دشتها پرداختند، بقا بدون فعالیت‌های همکاری‌ها قابل تصور نبود. ساختن محل‌های دیده‌بانی، تخصصی شدن کار تولید و سهم‌بودن در ابزارهایی چون نیزه، و تهیه‌ی وسایل دفاعی در برابر جانوران شکارگری که نیرومندتر و چالاک‌تر از هر فرد آدمی بودند ضرورت داشتند و گرنه برای انسانها امکان رقابت در این محیط جدید نبود. گروه‌های انسانی چنان بخوبی به این توفیقا دست یافتند که خودشان نیز به صورت شکارچی پستانداران بزرگ درآمدند و مقامشان را به عنوان نوع بزرگ مسلط در سیاره‌ی زمین به ثبت رساندند.

تعامل‌های آینده ناشی شوند، تکامل این استعدادها همراه استعدادی برای برقراری ارتباط از راه زبان و تبادل اطلاعات درباره موقعیت‌های مکانی منابع شالوده‌ای برای درک این نکته فراهم می‌آورد که چگونه ممکن است گروه‌های اجتماعی به نحوی تشکیل شوند که از محدوده‌های خانواده فراتر روند اینکه خلق و خوی مقتضی رفتار غیر دوستی متقابل در یک نوع موجود زنده می‌آید در واقع به معنی آن است که یکایک اعضای آن نوع می‌بایست در محیط‌هایی عمل کرده باشند که در آنها برخی از اعمال همکاری‌ها برای افراد بیشتر از اعمال منفردانه به یاد آورند، حتی اگر قرار باشد که همگان در منابع حاصل از همکاری سهم مشترک داشته باشند. در مورد آدمیان، دسترس‌پذیر بودن منابع دور دست یا موسمی ممکن است از شرایط لازم محیطی بشمار آیند.

آدمیان، به یاری استعدادی که برای التزام به غیر دوستی متقابل دارند، می‌توانند در انواع همکاری‌هایی وارد شوند که دامنه‌شان از انواع همکاری‌های محدود به خویشاوندان نزدیک و همخون گسترده‌تر باشد. رابرت تریورز در مقاله‌ای پرشور با عنوان «تکامل نوع دوستی متقابل» ادعا می‌کند که رفتار نوع دوستانه به این دلیل از محدوده‌های خانواده درمی‌گذرد که افراد از اعمال همکاری‌ها که دیگران دقیقاً با آنها معامله به مثل می‌کنند بهره‌های فراوان می‌برند. این الگوی رفتار در صورتی می‌تواند رشد یابد که افراد از دو لحاظ دقیق باشند: (۱) فقط به شرطی وارد همکاری با شخص دیگر شوند که آن شخص تعهد به همکاری را مکرراً به اثبات رساند، و (۲) به شرطی خود را از همکاری یا حتی از ورود به رابطه‌ی همبستگی متقابل با شخص دیگر دور نگه دارند که آن شخص، به جای گرفتن تصمیم‌های همکاری‌ها در شرایط وابستگی متقابل، تصمیم‌های استثمارگرانه بگیرد.

کارایی تکاملی این منبع دقیق رفتاری از نتایج یک مجموعه شبیه‌سازی‌های کارمپیوتری رابرت اکلرود آشکار گردیده و در کتاب او به نام تکامل همکاری جمع بندی شده است. اکلرود، در این شبیه‌سازی‌های ساده دونفره، با مدرک ثابت کرد که استراتژی با اصطلاح «تلافی جویانه» ای که عنصرهای (۱) و (۲) بالا را در بردارد در تأمین منابع برای فرد موفقیت‌آمیزتر است تا هر استراتژی دیگری که بررسی شده بود - دست کم در موقعیت‌های شبیه‌سازی که افراد در آنها برای تعامل با یکدیگر فرصت‌های مکرری داشتند.

آیا شایستگی جامعی که با تأثیرات غیر خانوادگی نوع دوستی متقابل تکمیل می‌شود می‌تواند مبین وجود پیوستگی‌ها و گروه‌بندی‌هایی باشد که آنها را با قومیت مرتبط ساخته‌ایم؟ شاید نه، دست کم نه کاملاً. غیر دوستی متقابل در اصل بر تعامل‌های دونفره مبتنی است و ما مایلیم که همکاری مؤکد و متمرکز را براساس مقیاسی بسیار وسیع‌تر تعیین کنیم. وانگهی، برای آنکه چنین الگو‌هایی برای پاسخ‌های متقابل به وجود آیند، افراد نیاز دارند که با افرادی یکسان تماس‌های مکرر داشته باشند و از استعدادی برای شناختن و به یاد آوردن آسان کسانی که با آنان در تعاملند برخوردار باشند. به عبارت دیگر، تعامل‌های باثباتی مورد نیازند که غالباً فقط در زمینه

داشته باشیم که مجموعه ساز و کارهای پیچیده تری در انسانها به وجود آیند. لیکن در مقیاسهای زمان بندی تکاملی، انسانها فقط زمان کوتاهی با محیطهای پیچیده جدید روبه رو بوده اند. ساز و کارهای تکامل یافته ذهنی ما عمدتاً از طریق محیطهای ابتدایی و ساده تری شکل می گیرند که دوره های زمانی گسترده تری را شامل می شوند. پرسش قابل طرح در اینجا این است که آن ساز و کارهای تکامل یافته، که برای محیطهای ساده جفت و جور شده بودند، چگونه ممکن است مورد استفاده آدمیان در محیطهای کنونی بوده باشند. البته، کنشهای متقابل شاید کاملاً پیچیده به نظر آیند. محیطهای اجتماعی و تکنولوژیکی که شکارچیان - گردآورندگان خوراک با آنها روبه رو بودند پیچیدگی محیطهای زمان حاضر را نداشتند. جامعه های شکارچی - گردآورنده خوراک عموماً بزرگ تر از چند صد فرد نبودند و روابط اجتماعی در آنها نسبتاً ثابت بودند. به این معنی که اشخاص به تعاملهای مکرر با اشخاص همانند می پرداختند. آدمیان در دسته های کوچک عمل می کردند و انواع وظایفی (اکثراً شکار و گردآوری خوراک) که دسته ها می بایست برای بقای خود انجام دهند معمولاً به بیشتر از چند صد شرکت کننده نیاز نداشتند. بیشتر اعضای گروه خوشاوندان نسبی یکدیگر بودند؛ از این رو، مسأله سازمان یافتن افراد برای اجرای کارهایی که مستلزم همکاری بودند، و اطمینان از اینکه منافع حاصل از اجرای وظایف همکاریانه فقط به بقای طایفه و توفیق آن در تولید مثل منجر می شدند، تا حد زیادی موضوعهای یکسانی بودند. تشخیص اینکه چه کسانی به طایفه ای خاص تعلق داشتند دشوار نبود. آدمیان، مثل امروز، این توانایی را داشتند که خصوصیات ظاهری چند صد فرد را به یاد آورند و از آنجا که تعداد افراد اجتماعاتشان بیشتر از این حد نبود، می توانستند با دیدن اعضای طایفه به هویت آنان پی ببرند. در هر صورت، اعضای طایفه پیوسته در تعامل با یکدیگر بودند و تقریباً در همه وظایفی با یکدیگر همکاری می کردند که اجتماعات کوچکشان با آنها مواجه بودند و در سرزمینی سهم مشترک داشتند که زندگیشان را در آن ادامه می دادند. تعاملهای شخصی همواره با اعضای طایفه صورت می پذیرفت مگر آنکه کسی از حاشیه سرزمین طایفه ای دور می شد یا به فعالیت های علنی میان قبیله ای (و مهمتر از همه، جنگ) می پرداخت.

در این نوع محیط (و در اینجا اشاره ام عمدتاً به محیط اجتماعی افراد است زیرا تعامل اجتماعی بیش از تعامل میان افراد و محیط فیزیکی آنان موجب تحول شناختاری انسان می شود) ساز و کارهایی که تقارن فعالیت همکاریانه و انحصاری بودن طایفه را تأمین می کردند نیازی به پیچیده بودن نداشتند. تکامل پیوندهای عاطفی و همدلی در میان اعضای طایفه برای پدید آمدن همکاری سازشی کافی بود. ساز و کار پیشرفته ای برای باز شناختن خویشاوند ضرورتی نداشت زیرا فرد می توانست مسلم فرض کند که اشخاصی که او هر روز با آنان در تعامل است در واقع خویشاوندان نسبی او هستند. هم نشینی صرف یکی از نشانگرهای مؤثر تشخیص خویشاوندان بود. مردمی که اکثر وقتان را با آنان صرف می کردید اعضای طایفه خود شما بشمار می رفتند.

اما آدمیان نمی توانستند بی پروا در زمین راه بروند زیرا انسانهای دیگری بودند که هنوز موجب ترس آنان می شدند. آنگاه که آدمیان بر انواع دیگر موجودات تسلط یافتند، رقابت برای دسترسی به منابع در میان انسانها و بخصوص در میان آن دسته از گروههای اجتماعی که افراد آدمی به آنها می پیوستند به تدریج رنگ باخت. در موارد بسیار، غارت کردن منابع (و زنان) گروه دیگر استراتژی مؤثرتری برای دستیابی به منابع بود تا استراتژی سرراست شکار - گردآوری خوراک. آنچه برای تعیین کارایی استراتژی اول اهمیت داشت توانایی دفاعی گروه هدف نسبت به توانایی دفاعی راهزنان بود.

یکی از عناصر حیاتی - اگرچه نه یگانه عنصر - در قدرت نسبی گروه، اندازه یا وسعت گروه بود. هر قدر تعداد افرادی که می توانستند برای مأموریت های چپاولگری یا برای دفاع در برابر چنین حملاتی سازمان یا بند بیشتر بود، توفیق گروه احتمال بیشتری داشت. و، در واقع، دولت ملی جدید گاهی متشکل از گروه به هم پیوسته ای با وسعتی عظیم است - دولت چین بتنهایی شامل بیش از یک میلیارد تن انسان می شود. با این حال، عواملی وجود دارند که در برابر گستردگی گروه رقابت می کنند و سودمندیهای حاصل از بزرگی نامحدود را محدود می سازند. گروههای بزرگ برای استخراج منابع فراوان گروههای مطلوبی نیستند. تعداد بیش از حد افراد ممکن است غیر ضروری و زاید باشد و عملاً منابع اجرای وظیفه شود. به علاوه، پیوندهای نسبتاً وسیع خویشاوندی ممکن است اشخاص را از ابراز همدلی با گروه بندیهای کم اهمیت تر بازدارد.

در هر حال، ترس از سایر گروههای انسانی شاید موجب شده باشد که انبوهی از ساز و کارهایی به وجود آیند که هدفشان متمایز کردن عضو گروه خودی از عضو گروه دشمن بالقوه و به جریان انداختن رفتارهایی باشند که به نتیجه آن قضاوت وابسته اند. شاو (*shaw*) و ونگ، در کتابشان زیر عنوان نطفه های وراثتی جنگ، اظهار عقیده می کنند که منشأ بیگانه هراسی (زنوفوبیا) شاید وجود محیط گروههای متخاصم در جامعه های شکارچی - گردآورنده خوراک باشد. قالب واراندیشی منفی نیز ممکن است به منزله راهی برای توجیه و کاهش فشار روانی اعضای مهاجم گروه بیرونی باشد.

۳. محاسبه سودمندیهای عضویت در گروه

نظریه تکاملی این فرض را مسلم می انگارد که تواناییها و خصایل آدمی (دست کم آن تواناییها و خصایل که نتیجه انتخاب زیستی هستند) هنگامی حاصل شدند که آدمیان مدتها پیش از ظهور جوامع ثابت کشاورزی منحصراً در جوامع شکارچی - گردآورنده خوراک می زیستند. همان طور که قبلاً اشاره شد، تواناییهای مورد نیاز برای پایدار نگاه داشتن منظومه های ژن در محیط جوامع شکارچی - گردآورنده خوراک شاید نسبتاً اندک بوده باشند. اگر آدمیان با پیچیدگی محیطهای جدید برای مدت زمانی طولانی معادل با دوره استمرار محیطهای مربوط به شکارچیان - گردآورندگان خوراک روبه رو بودند، شاید می شد انتظار

یافته‌اند.

محیطهای فیزیکی ما با آنچه جوامع شکارچی-گردآورنده خوراک با آنها مواجه بودند بسیار متفاوتند. در ۵۰,۰۰۰ سال گذشته، آدمیان توانایی یافتن محیطهایی را که در آنها به فعالیت اشتغال داشتند از بیخ و بن تغییر دهند و این تغییر را با درجاتی سریع‌تر از آن ایجاد کرده‌اند که انتخاب طبیعی بتواند در فرایندهای مربوط به تولیدمثل آدمی ایجاد کند. به این توانایی دست یافتیم که از زبانهای پیچیده استفاده کنیم و مقادیری بسیار بیشتر از معلوماتی را که حاصل انباشتهای فردی است به دیگران و به نسلهای آینده انتقال دهیم. توانایی ما برای انتقال دانش به ما امکان داد که در مقیاسی بی‌سابقه نوآوری کنیم و تکنولوژیهای گوناگون بیافرینیم. در ۱۰,۰۰۰ سال گذشته از این تکنولوژیها بهره گرفتیم و سبک زندگی خود را از صورت خودآرام گرفتیم، به ساختن راهها و بناها و نهادهای اجتماعی دست گشودیم و منابع اضافی فراوانی به وجود آوردیم که به جمعیتهای انسانی امکان می‌دادند که در حجم و اندازه فوق‌العاده عظیم به کشت و کار پردازند. همه این رویدادها، از جمله افزایش تعداد آدمیان، جهانی را که انسانها با آن مواجه بودند از بنیاد دگرگون کرد و پیچیده ساخت.

تغییر زیستی از تغییری که در محیطهایمان صورت می‌پذیرفت عقب ماند. البته، در دوران جدید، آدمیان کارهایی انجام می‌دهند بسیار بیشتر از نشستن و به تغییرات محیط پیرامونشان نگرستن (تماشای تلویزیون به کنار). انسانها، نه دیگر بر اساس ضرباهنگهای موسمی، مکرراً و سرعت از یک محیط به محیط دیگر نقل مکان می‌کنند و در نتیجه، خود را مشغول فعالیت در مجموعه‌ای از محیطهایی می‌یابند فوق‌العاده وسیع‌تر از محیطهایی که افراد جوامع پیشین در آنها می‌زیستند. تکنولوژیهای پیشرفته موجب انقلابی در توانایی جسمانی ما برای پیمودن سرزمینها شدند. اتومبیل، قطار، هواپیما، و حتی آسانسور، ظرفیتهای فوق‌العاده‌ای برای سفر کردن به ما بخشیده‌اند. در دنیای عصر حاضر، آدمیان خود را قادر می‌بینند که به هر نقطه‌ای از سیاره زمین سفر کنند و بار دیگر به همان نقطه شروع اولیه بازگردند. و می‌توانند این کار را با سرعتی بیشتر از سرعت صوت انجام دهند.

افزایش چشمگیر انبوه جمعیت نیز، که همراه با ظهور کشاورزی مستقر و تولید اضافی مواد خوراکی - و اخیراً همراه با شهرنشینی - روی داد، موجب تغییر محیط اجتماعی شد. به علت افزایش صرف در تعداد جمعیت، هر انسان باید با عرصه اجتماعی پیچیده‌تر و تغییرپذیرتر از آنچه نیاکانمان با آن سر و کار داشتند کلنجار رود. در شهرهای بزرگ، مجموعه موقعیتهای اجتماعی گوناگونی که در برابر هر فرد قرار دارد از لحاظ تعداد فوق‌العاده زیاد است. تعاملهای اجتماعی ما نیز بیشتر جنبه تخصصی به خود گرفته‌اند، تمایل ما بر این است که برای اجرای یک وظیفه با مجموعه خاصی از افراد سر و کار داشته باشیم (مثلاً با اعضای کلیسا برای برآوردن نیازهای «معنوی» خود) و در عین حال برای برآوردن سایر نیازها با مجموعه کاملاً مختلفی از افراد رویارو باشیم (مثلاً با

اعضای طایفه، با ارتباط نزدیکی که داشتند، شاید شبیه یکدیگر بودند. اعضای طایفه جلوه‌های فرهنگی مشابهی نیز بروز می‌دادند. به یک زبان سخن می‌گفتند (تا جایی که زبان تکامل یافته بود) و خدایان واحدی را می‌ستودند. به احتمال قوی، علائم مشترکی هم بر چهره می‌گذاشتند که حتی در سطوح ناآگاه به آنان امکان می‌داد که یکدیگر را به عنوان افراد متعلق به یک طایفه بازشناسند. در هر حال، همسازیهای مربوط به ریخته‌ظاهری (سنجیدن درجه شباهت رفتارها و ظاهر دیگران با رفتارها و ظاهر خودتان) احتمالاً در طول جریان همنشینی حاصل شدند و راهی بودند برای تعیین اینکه چه کسی عضو طایفه شما است و چه کسی نیست. همسازیهای مربوط به ریخته‌ظاهری، دست کم، هویت طایفه را تقویت می‌کردند، اگر چه شاید برای تثبیت مرزهای آن ضرورتی نداشتند.

د. ساز و کارهای تکامل یافته و محیطهای جدید

بیشتر ساز و کارهای ذهنی ما دهها هزار سال پیش هنگامی تکامل یافتند که شرایط اصولاً شریایمی بودند که جوامع شکارچی-گردآورنده خوراک با آنها سر و کار داشتند. ساز و کارهای ذهنی ما از آن دوران تا کنون تغییر چندانی نیافته‌اند اما محیطهایی که در آنها به سر می‌بریم ممکن است به نحو چشمگیری تغییر کرده باشند. برای درک اینکه گروههای قومی معاصر چگونه تشکیل شده‌اند، معقول به نظر می‌رسد که به بررسی نحوه تغییر محیطهای جدید از دوران آبا و اجدادی تا کنون بپردازیم و سپس تعامل میان ساز و کارها و طبایع تکامل یافته ما و خصوصیات مهم محیطهای جدید را بررسی کنیم.

۱. سرشت محیطهای جدید

آیا محیطهایی که امروز در آنها کار و فعالیت می‌کنیم شباهت به محیطهای اجدادی‌ای دارند که این جامعه‌های مبتنی بر همبستگیهای طایفه‌ای را به وجود آورده‌اند؟ توجه علمی چندان زیادی به این پرسش معطوف نشده است. آیل آیسفلت کردارشناس، به عنوان یکی از معدود دانشمندانی که به این مسأله بذل توجه کرده‌اند، مدعی است که انسانهای عصر جدیدی که نخست در جایی مستقر شدند و به کشاورزی و اهلی‌ساختن جانوران پرداختند اکنون در محیطی عمل می‌کنند که از تحرک آن تا حد زیادی کاسته شده است. آدمیان پیوندهای قوی‌تری با سرزمینهایی خاص و حتی قطعه زمینهای خاص برقرار کردند. با ظهور کشاورزی مستقر، مهاجرت‌های وابسته به شکار تا حد زیادی از بین رفتند. انسانها، در واقع، نیاز مبرم به نقل مکان موسمی از یک محل طبیعی به محل طبیعی دیگر را از دست داده‌اند. اما، با پیدایش تمدن مستقر، محیطهای تکنولوژیکی که انسانها در آن به سر می‌برند تغییرات انفجارآمیزی را طی کرده‌اند و همچنان طی می‌کنند و از قضای روزگار همان تکنولوژیهایی که جابه‌جاییهای اساسی از یک محیط به محیط دیگر را برای آدمیان امکان‌پذیر ساخته‌اند نیز دستخوش تغییرند. و، محیطهای اجتماعی انسانی اهمیتی بیشتر از محیطهای طبیعی ساده

نقش در تدارک مناسب نیازمندیها قابل فهم تر شده است تا از برقرار بودن رابطه میان افرادی که در آن گروهند.

۳. برقراری پیوند با غیر خانواده

گروه‌بندیهای خانوادگی و طایفه‌ای را نیز در نظر بگیرید. گرایشهای شدید به همکاری احتمالاً در ارتباط با افرادی که رابطه بسیار نزدیک با آنان داریم در وجودمان پرورده شده‌اند. کارها یا وظایفی که همکاری قبلاً در مورد آنها صورت می‌گرفت عبارت بودند از شکار، گردآوری خوراک، و تأمین معاش عمومی طایفه و نیز دفاع در برابر انواع موجودات دیگری که در جست و جوی مواد غذایی بودند و در برابر طوایف دیگری که شاید در صدد یافتن سرزمین، خوراک، یا جفت برمی‌آمدند. البته، هنوز هم گرایشهای مربوط به تأمین معاش خانواده و تدارک برای دفاع در برابر غارتگران در وجودمان محفوظ مانده‌اند. گرایش به جلب کردن نظر اعضای طایفه به امور همکاریانه ظاهراً یکی از اجزای مهم خلق و خوی ما است، و به نظر می‌رسد که این نوع گرایشهای شناختاری را عواطف شدید تقویت می‌کنند.

اما پیشرفتهای حاصل در تکنولوژی و افزایش تحرک موجب شده‌اند که برخی از رفتارهای مرتبط با آن کارها و وظایف یا کافی نباشند یا مناسبی نداشته باشند. در دورانی که تحرک خارق‌العاده حکمفرما است حضور اعضای طایفه، در بسیاری از اوضاع و احوال، قابل تشخیص نیست. تکنولوژی جدید بر میزان تحرک شغلی و، مهمتر از آن، تحرک در محل اقامت افزوده است. خانواده‌های زیستی قرابت سرزمینی خود را از دست داده‌اند. اعضای خانواده نقل مکان می‌کنند - گاهی اوقات به کشور جدید و دوردستی می‌روند، خانواده را ترک می‌گویند، و طایفه را پشت سر می‌گذارند. تکالیفی که همکاری گروهی را ایجاب می‌کنند برای این مهاجران هنوز وجود دارند اما دیگر طایفه‌ای در آنجا نیست که از اجرای این تکالیف بهره بگیرد. در چنین شرایطی، میل شدید به پیوندهای خویشاوندی را نمی‌توان از طریق همکاری با اعضای خانواده اقماع کرد. جاذبه‌های گروههای غیرخانوادگی احتمالاً چشمگیرترند و ممکن است جای همبستگیهای خانوادگی فعلی را بگیرند.

انسانهای امروزی، در پیدا کردن اعضای گروه‌بندیهای جدید، ممکن است دقیقاً از همان معیارهایی استفاده کنند که زمانی برای تشخیص هویت اعضای طایفه در جامعه آبا و اجدادی به کار برده می‌شدند. در جامعه‌های شکارچی - گردآورنده خوراک، آدمیان با مردمی پیوند می‌خورند که بیشترین میزان تعامل را با آنها داشتند و نیز با اشخاصی که از حیث رفتار و جلوه ظاهری شبیه خودشان بودند. پس نباید تعجب کرد که انسانهای معاصر برای تعیین اینکه با چه کسانی پیوند برقرار کنند از همین معیارها بهره گیرند حتی اگر اشخاصی که این ویژگیها را دارند سهمی در ارتباط ژنتیک نداشته باشند. زمانی که اشخاص به کشور جدیدی کوچ می‌کنند بر طبق انتظار در اجتماعاتی سکنا می‌گزینند که بخش عمده جمعیت آنها در زبان و دین و نمادهای «کشور قدیم» سهم

کارکنان فروشگاه برای تأمین مواد غذایی).

ملی شدن و حتی جهانی شدن فعالیت اقتصادی نیز موجب می‌شود که تعداد وسیعی از مشاغل فراهم آیند. کوچ کردن و نقل مکان به نقطه دیگر، منطقه، کشور، و حتی قاره، فعالیت‌هایی هستند که برای جست و جوی مشاغل پردرآمد بیش از پیش رواج و عمومیت می‌یابند. و افراد، با هر نقل مکانی، با مجموعه کاملاً جدیدی از اوضاع و احوال اجتماعی روبه‌رو می‌شوند.

حتی بدون حرکت زیاد جسمی، بسیاری از تعداد فزاینده گروههای اجتماعی موجود در جهان از طریق انقلاب در تکنولوژی ارتباطات قابل دسترس شده‌اند. با استفاده از تلفن، دستگاههای نامبر (فکس)، و شبکه جهانی (اینترنت) می‌توانیم با انواع عظیمی از گروههای اجتماعی مختلف ارتباط برقرار کنیم.

خلاصه آن که انسانها اکنون می‌توانند با محیطهای اجتماعی گوناگونی در تعامل باشند که تعداد و پیچیدگیشان بسیار بیشتر از حدی است که در دوران نیاکانمان بود، و می‌توانند سریع‌تر به نقل و انتقال بپردازند و همین کار را هم می‌کنند. تحرک محیطی معنی‌دار از دوران اجدادی تاکنون به نحو چشمگیری در میان انسانها توسعه یافته است.

۲. نقش خویشاوندی و علائق کارکردی در محیطهای جدید

استعدادهای تکامل یافته ما چگونه با محیطهای فوق‌العاده تغییر یافته جامعه معاصر و تحرک افزایش یافته آدمیان روابط متقابل دارند؟ به سبب آن که در دوره نسبتاً کوتاهی از زمان غلبه جوامع شکارچی - گردآورنده خوراک سپری شده است بسیاری از استعدادهایی که با محیط اجدادی قابل انطباق بودند ممکن است هنوز هم در وجود ما باشند. پیدایش محیطهای سریعاً تغییر یابنده و افزایش تحرک انسانی ما را به طرح این پرسش وامی‌دارد که آیا آن استعدادهای تکامل یافته همچنان با محیطهایی که آدمیان اکنون با آنها مواجهند سازگاری دارند یا، دست کم، آیا به همان شیوه‌ها در شایستگی نقش مؤثری ایفا می‌کنند یا نه. مشاهده تصادفی این نکته را روشن می‌سازد که پیوند خانوادگی هنوز هم بخشی از مجموعه وجود تکامل یافته ما است اگرچه آماجهای فعالیت‌های مرتبط با پیوندهای خانوادگی ممکن است از اعضای فعلی خانواده فراتر روند. توانایی دوراندیشی و توانایی محاسبه هنوز هم آشکارند و در بسیاری از وظایف به کار برده می‌شوند - آنچه برای تشکیل گروه قومی بیشترین اهمیت را دارد ارزیابی اندازه گروههایی است که بیشترین نقش مؤثر را در مجموعه محیطهایی دارند که انسانها اکنون با آنها مواجهند. هم محاسبه‌های خویشاوندی و هم محاسبه‌های کارکردی بخشی از ارزیابیهای ما درباره جذابیت گروهها بشمار می‌روند.

دخیل بودن گروههای فراگیر جدید در شایستگی خویشاوندان یکایک اعضای گروه عمدتاً به صورت غیر مستقیم درآمده است - تنها از طریق سهم داشتن خانواده در منابع حاصل از مشارکت هر فرد در گروه‌بندیهای غیر خانوادگی. حتی تشکیل گروه قومی از دیدگاه داشتن

ارزیابی گروهها، شاید بتوانیم محاسبه‌ای در زمینه اندازه مورد نیاز گروه به منظور تعقیب منابع و قضاوتی درباره اینکه آیا دامنه انعطاف پذیری ساز و کار برقراری پیوند از اندازه مورد نیاز گروه فراتری رود یا نه را نیز بگنجانیم (و با این محاسبه اضافی می‌توان ارزیابی کرد که افراد مربوطه تا چه حد ممکن است به برقراری پیوند با گروهی که اندازه مناسب دارد علاقه‌مند باشند). چنان که اشاره شد، ساز و کارهای برقراری پیوند ممکن است انعطاف‌پذیر باشند اما شور و شدت برقرار ساختن پیوند شاید بر حسب اندازه گروه نیز فرق کند. هر قدر گروه بزرگ‌تر باشد، شدت همبستگیهای گروهی کمتر است. به علاوه، اندازه گروه را شاید از طریق تعداد نشانگرهای تشخیص که به عضویت گروهی وابسته‌اند بتوان تنظیم کرد. گروههایی که تعداد زیادی نشانگر تشخیص دارند نسبتاً کوچکند، اما برقراری پیوند و فعالیتهای مربوط به همکاری در آنها تقریباً شدید است. رهبران هر گروه بزرگ، از قبیل گروه بزرگ قومی، که می‌خواهند یکپارچگی اندازه گروه را حفظ کنند می‌توانند فقط تعداد محدودی از نشانگرهای تشخیص را برای وارد کردن افراد در گروه مشخص نمایند و هرگونه افراد واجد صلاحیت برای پرکردن پایگاههای گروه به تعداد کافی وجود نخواهند داشت. از قرار معلوم، افرادی که صلاحیت لازم برای عضویت را داشته باشند در صورت به هويت گروهی اعتراف خواهند کرد که ارزیابیهای مرتبط با منفعت - هزینه درباره این گروهها به مذاقشان سازگار آیند.

علاوه بر این، همه افراد صلاح نمی‌دانند که به صورت اعضای یک گروه قومی در آیند. اکثر افراد به سبب متولد شدن در گروههای قومی اعضای آن گروهها می‌شوند. بیشتر اوقات، آنچه عملاً در سر می‌پرورند این است که آیا هويت قومی خود را تأیید و تصدیق کنند یا از هويتهای قومی متفاوتی بهره بگیرند. این تصمیمها بر قدرت گروه قومی و ماندگاری آن اثر می‌گذارند. مرزهای گروه قومی از افرادی نیز تأثیر می‌پذیرند که غالباً در حاشیه آن مرزها قرار دارند و باید درباره دعویهای مربوط به هويت قومی تصمیم بگیرند یا از تصمیم دیگران تبعیت کنند. مرزها در نتیجه چنین تصمیمهایی در عرصه‌های طولانی زمان مشخص و معین می‌شوند.

۵. سازش پذیری

حتی اگر فرض شود که انسانها از این مجموعه‌های تکامل یافته استعدادها برخوردارند، آیا احتمال می‌رود که این استعدادها قابل انطباق با جامعه معاصر باشند؟ آیا گرایش به برقراری پیوندی که به گروههایی غیر از خانواده تعلق می‌گیرد برای آن دسته از افرادی که به این کار می‌پردازند مزیتی از حیث تولید فراهم می‌آورد؟ در نظر اول، شیوه‌های برقراری پیوند اختصاصی ظاهراً قابل انطباق نیستند - منابع را به دست خویشاوندان نسبی فردی که پیوند برقرار می‌کند نمی‌رسانند. اما رفتارها از بسیاری جهات مختلف ممکن است انطباق‌پذیر باشند. مقدار منابعی که هر فرد فراهم می‌آورد بی‌تردید به استعداد بالقوه آن فرد در تولید مثل و

باشد، صرف نظر از اینکه چه تعدادی از مردم در کشور قدیم زندگی کرده باشند.

پژوهشگرانی که درباره «نظریه داورى اجتماعى» تحقیق می‌کنند دریافته‌اند که شباهتهای مربوط به ریخته ظاهری هنگامی در برقراری پیوند نقشی به مراتب بزرگ‌تر ایفا می‌کنند که محیطهای اجتماعی‌ای که آدمیان خود را در آنها می‌یابند ناهمگن و انباشته از بیگانگان باشند. تمایل ما بیشتر به این است که در بستر تفاوت در پی شباهت برآییم و دلگرم شویم. و با افزایش تحرک، افراد خود را بیشتر در محیطهای ناهمگن می‌یابند.

با وجود این مشاهدات، تأکید مبالغه‌آمیز بر شباهتهای مربوط به ریخته ظاهری کار آسانی است. روان‌شناسان اجتماعی، با تحقیق درباره سنت «گروه کمینه»، پی برده‌اند که گرایشهای انسان به تشکیل گروهها و پرداختن به رقابت گروهی، صرف نظر از نوع و تعداد ویژگیهایی که اعضای گروه در آنها شریکند، بسیار مهم و حتی چشمگیرند. گرایش ما به تشکیل گروهها خیلی قوی است، اما به نظر می‌رسد که شباهتهای مربوط به ریخته ظاهری یکی از دلایل تصمیم‌گیری در این باره باشد که کدام افراد را برای پیوستن به گروه برگزینیم.

۴. اندازه گروه

افراد بنابه دلایلی با اعضای غیرخانواده پیوند برقرار می‌کنند، اما آیا این اظهار نظر کمکی به تبیین این امر می‌کند که چرا گروههای قومی در جوامع امروزی در چنین ابعاد وسیعی رشد می‌کنند؟ گروههایی که بر طبق اصول دقیق شایستگی جامع تشکیل می‌شوند نمی‌توانند فراتر از اندازه طایفه‌های ژنتیک رشد کنند، اما گروههایی که از طریق ساز و کار عمومی برقراری ارتباط شکل می‌گیرند مسلماً با اندازه‌های دیگر ناسازگار نیستند. اگر انگیزشهایی برای تشکیل گروههای بزرگ وجود داشته باشند، پس گرایش برای ایجاد پیوند ممکن است تشکیل آنها را آسان سازد. اما چه عاملی موجب تشکیل گروههای بزرگ می‌شود؟

آدمیان از استعدادی برای محاسبه‌های سود و زیان برخوردارند و استفاده موجه و معقول از آن استعداد عبارت است از ارزیابی گروههایی که در محیط هر فرد یافت می‌شوند. محیط هر فرد شامل گروههایی است که از حیث اندازه بسیار متفاوتند - و هر یک از آنها برای انواع گوناگونی از کارهای مربوط به استخراج منابع کمابیش کارایی دارد. صرفاً با انگشت‌نهادن بر این نکته که دست یافتن به منابع یا کالاهای فوق‌العاده ارزشمند و متعدد فقط از طریق مشارکت و فعالیتهای همکارانه در گروههای بزرگ امکان‌پذیر است می‌تواند افراد را به تشکیل گروههای بزرگ برانگیخت. همان گونه که هر مسلمان صرب، کروات، یا بوسنیایی می‌تواند گواهی دهد، دفاع از مالکیت فردی خویش غالباً تنها از راه سازماندهی فعالیتهای نظامی در سطح قومی قابل اجرا است.

در تحلیل معمولی منفعت - هزینه، ما بر دسته‌های منابع متناوباً ارزش می‌گذاریم و هزینه‌های به دست آوردنشان را ارزیابی می‌کنیم. برای

می‌کنند. علاوه بر این، ارزشها در سطوح متضاد خواهند بود و افراد نیاز خواهند داشت که در هنگام تصمیم‌گیری در این باره که به چه گروهی بپیوندند یا هویت چه گروهی را تصدیق کنند ارزشهای یک متغیر را با ارزشهای متغیر دیگر مبادله نمایند. فرد شاید قضاوت کند که گروه خاصی به این دلیل جذابیت دارد که عمدتاً متشکل از اعضای طایفه است ولو آنکه از توانایی رقابت بر سر بخشی از منابع موجود بی‌بهره باشد. گروه دیگری از بیگانگان در مقیاس خویشاوندی جذاب نیست اما شامل اعضای است برخوردار از مهارتی که بی‌تردید گروه را به صورتی فوق‌العاده رقابت‌جو در خواهد آورد. هر مقدار از منابعی که برای گروه نخست حاصل می‌شود موجب افزایش تولید مثل اعضای خانواده خواهد شد اما گروه دوم ممکن است صرفاً مقدار بسیار بیشتری از منابع را به دست آورد. منابعی که به همت سایر اعضای گروه به دست می‌آیند به پیشرفت شایستگی فرد یا شایستگی ژنهایش کمک نمی‌کنند، اما سهم‌بودن فرد در این مجموعه عظیم منابع موجب تسهیل این شایستگی خواهد شد. اینکه فرد کدام گروه را برگزیند بستگی دارد به عمل داد و ستد خاص فرد و اینکه چه مقدار دیگری از منابع بالقوه از گروه کارکردی (و سهم مورد انتظار فرد در گروه اخیر) حاصل می‌شود. در واقع، افراد به بیشتر از یک گروه تعلق دارند، اما عضویت بی‌هزینه نیست و برای افراد از حیث تعداد گروههایی که می‌توانند به عضویتشان درآیند یا عضویت در آنها را تأیید کنند محدودیت وجود دارد. و از این رو، باید به انتخاب پیردازند.

گزینه‌هایی را که هر عضو جامعه‌ای شکارچی-گردآورنده خوراک با آنها مواجه است در نظر آورید. قاعده‌های مربوط به سهم‌بودن در منابع شاید در این جوامع بسیار پیچیده باشند، اما فرض کنید که قاعده عملی این بوده باشد که فقط خانواده‌هایی در منابع سهم‌مند که در کار معینی از استخراج منابع مشارکت کرده باشند. آیا فرد می‌بایست به گروه شکار بپیوندد یا به گروه گردآوری خوراک؟ گروه‌های گردآورنده خوراک به این امر گرایش داشتند که از اعضای بسیار نزدیک خانواده تشکیل شوند، شاید هم با مرزهای طایفه تلاقی کنند. در همه منابعی که از مأموریت هیأت‌های گردآورنده خوراک به دست می‌آمدند گروه بسیار نزدیک خویشاوندان سهم داشتند زیرا ارزشهای خویشاوندی در این نوع مؤولیتها بسیار والا بودند. آیا فرد می‌بایست از تشکیل گروه گردآورنده خوراک حمایت کند و در فعالیت‌هایش شرکت جوید؟ جنبه منفی گروه‌های گردآورنده خوراک این است که آنها فقط منابع کم ارزش را استخراج می‌کنند. دانه‌ها و غلات خودرو مقدار پروتئینی معادل آنچه از راه شکار می‌توان به دست آورد را تأمین نمی‌کنند. از سوی دیگر، احتمال کمتری می‌رود که گروه شکارچی متشکل از خویشاوندان نزدیک باشد. شکار فعالیت است توان‌فرسا و توفیق در آن مستلزم تواناییها و استعداد‌های مخصوصی است که آنها را می‌توان از جست و جو در سرتاسر طایفه‌ها یافت و نه در طایفه‌ای خاص. بهترین نیزه ساز ممکن است اهل قبیله «الف» باشد در حالی که بهترین نیزه‌انداز از اهالی قبیله «ب» است. ارزشهای خویشاوندی در نظر این گروه چندان والا نیستند، اما ارزشهای

توانایی تولید مثل فرزندان او ربط دارد ولو آنکه سایر خویشاوندان نسبی در آنها سهم نباشند. مجموعه‌ای از آزمایشهای جالب توجهی که روان‌شناسان اجتماعی و دانشمندان علوم سیاسی به اجر درآورده‌اند ظاهراً ثابت می‌کنند که در مورد برخی از محیطها، گرایشهای عمومی به همکاری که با گرایشهای مربوط به برقراری پیوند ارتباط نزدیک دارند ممکن است افراد را قادر سازند که منابعی بیشتر از افرادی که دارای گرایشهای استثمارگرانه‌اند گرد آورند.

با این حال، شرح و تبیین کامل درباره وجود گروههای بزرگ قومی در جامعه معاصر شاید وجود استعدادی را ایجاب کند که هویت گروه را در مقابل نوع و میزان تکالیفی که برای گردآوری منابع مورد نیازند تثبیت می‌کند. آیا ممکن است چنین استعدادی در جوامع اجدادی تکامل یافته باشد؟ شکارچیان-گردآورندگان خوراک بی‌تردید نیاز داشتند که مقیاس سازماندهی خود را با نوع تکالیفی که با آنها مواجه بودند منطبق سازند، اما بندرت با تکالیفی در مقیاسی که ما در جوامع امروزی مشاهده می‌کنیم مواجه می‌شدند یا حتی آنها را به ذهن راه می‌دادند. به نظر می‌رسد که ما نیاز به فرض کردن وجود استعدادی داریم که برای کنار آمدن با مقتضیات تکالیف عصر حاضر شاید ناپخته و در عین حال به قدر کافی انعطاف‌پذیر بوده باشد. اما ممکن نیست از این نوع در اصل برای تأمین این کارکرد تکامل یافته باشد. بنا به دلایل دیگری، استعدادی برای محاسبه منفعت-هزینه تکامل یافت و اکنون در اجرای تکلیفی، یعنی ارزیابی اندازه گروه، از آن استفاده می‌شود که در محیطهای اجدادی وجود نداشت یا اهمیت کمتری داشت. بی‌تردید، محیطهای امروزی شامل گروههایی هستند در مقیاسی و با ترکیبی (از اعضای نامرتب) که در جامعه شکارچی-گردآورنده خوراک یافت نمی‌شدند. اینکه آیا فعال شدن استعداد در اثر امید به پیوستن به گروهها تحقق می‌یابد یا در اثر پدیده‌های عمومی‌تر، موضوعی است که برای مبحث کنونی چندان مهم به نظر نمی‌رسد.

ضرورت‌های مرتبط با شایستگی جامع نشان می‌دهند که هر فرد در تصمیم‌گیری‌های درباره اینکه به کدام گروه‌های اجتماعی بپیوندد دست کم از دو دسته استدلال استفاده می‌کند: افراد گروه رابطه‌ای تا چه حد نزدیک با یکدیگر دارند (محاسبه‌های خویشاوندی) و مقدار منابعی که این گروه می‌تواند استخراج کند و در آنها سهم باشد چه اندازه است (محاسبه‌های کارکردی). ارزشهای کارکردی نقش مؤثری در شایستگی خاص افراد و اعقابشان دارند در حالی که ارزشهای خویشاوندی در شایستگی جامع فرد مؤثرند و این شایستگی در نتیجه دسترس‌پذیر ساختن منابع از راه اجرای تکلیفی گروهی برای سایر اشخاص این گروه که با آن فرد ژنهای مشترک دارند حاصل می‌شود. در حالت اخیر، ظن قوی این است که آن منابع بدون همکاری اعضای گروه قابل استخراج نباشند. گاهی اوقات، ارزشهای مثبت این متغیرها بر هم منطبقند، مثلاً در مورد گروه چینی «هان» که مسلماً بزرگ‌ترین گروه قومی در جهان است که اعضایش در تعدادی از نشانگرهای تشخیص با یکدیگر مشترکند، از جمله زبانی مشترک دارند و از دین / فلسفه‌ای مشترک (آیین کنفوسیوس) پیروی

پرداخت. جانسون، مانند کسان دیگری قبل از خود، کارش را با کوشش برای علت‌یابی اختلاف میان اندازه‌های گروه‌های خویشاوندی و گروه‌های قومی و ملی بزرگی که مختص جوامع جدیدند آغاز می‌کند. توضیح او، در وهله اول، متکی است بر این اظهار نظر که گروه‌های خویشاوندی باید از نشانگرهای تشخیص به منزله وسیله‌ای برای تعیین هویت کسانی که خویشاوند نسبی نزدیک آنانند استفاده کنند. انسانها، مثل بیشتر انواع موجودات زنده، از داشتن توانایی تشخیص مستقیم این نکته که چه کسانی شبیه‌ترین رمزهای ژنتیکی آنها را دارند بی‌بهره‌اند. در جامعه‌های شکارچی-گردآورنده خوراکی، روش‌های غیر مستقیم، از قبیل هم‌نشینی و همسازیهایی مربوط ریخته‌ظاهری، برای تشخیص خویشاوندان نزدیک روش‌هایی مؤثر و عموماً دقیق بودن. احتمالاً ساز و کاری در انسانها به وجود آمد که به کمک آن از طریق هم‌نشینی به هویت خویشاوندان پی می‌بردند. اشخاصی که بیش از همه احتمال می‌رود که خویشاوندان نزدیکان باشند همان کسانی هستند که هم‌نشینی شما با آنها فراوان‌تر و صمیمانه‌تر است. از این رو، پیوندهای عاطفی‌ای که به منظور حفظ شایستگی جامع پدید آمدند معطوف به معاشران نزدیک بودند. در جامعه‌های شکارچی-گردآورنده خوراکی، معاشران نزدیک تقریباً به طور دقیق همان خویشاوندان نسبی بودند. تماس اشخاص طایفه‌های دیگر بی‌تردید پیش می‌آمد اما تعداد آن تماسها بسیار کمتر بود. هم‌نشینی تدبیر مؤثری برای فرق گذاشتن میان خویشاوند و غیرخویشاوند بود.

همسازیهایی مربوط به ریخته‌ظاهری، یا تعیین هویت اشخاصی که از حیث جسمانی و رفتاری شبیه خود ما هستند، نیز ممکن است نقش مهمی در تشخیص خویشاوندی مستقل از هم‌نشینی ایفا کرده باشد. تا آن اندازه که ژنهای مشابه موجب به وجود آمدن ویژگیهای بدنی مشابه و رفتارهای مشابه شوند، همسازیهایی مربوط به ریخته‌ظاهری به منزله روش مؤثری برای بازشناسی خویشاوندی نزدیک بشمار می‌آیند. تأثیرات غیروراثتی ارتباط یا هم‌نشینی (از قبیل تجربه‌های مشترک) نیز ممکن است در شباهتهای رفتاری گروه‌های طایفه در جامعه‌های شکارچی-گردآورنده خوراکی نقش عمده‌ای داشته باشند و همسازیهایی مربوط به ریخته‌ظاهری را به صورت عاملی به مراتب نیرومندتر برای پیش‌بینی نزدیکی وراثتی درآورند.

برتری نسبتاً مداومی که همسازیهایی ریخته‌ظاهری در سرتاسر دوران شکار-گردآوری خوراکی فراهم آورد حاکی از رشد و تحول آن به عنوان یک ساز و کار ذهنی موروثی است. اما ویژگیهای جسمی و رفتاری مشابه می‌توانند، از طریق فرایند شرطی‌سازی، به صورت محرک‌های پیوندهای عاطفی درآیند. هم‌نشینی ممکن است رامحرک طبیعی برای برقراری پیوندهای عاطفی در هر فرد باشد اما خصوصیت‌های اشخاصی که کسی با آنها ارتباط و هم‌نشینی دارد دقیقاً همزمان با هم‌نشینی جلوه گر می‌شوند. از این رو، خصوصیت‌های هم‌نشینی هر کس می‌توانند به صورت محرک‌های مشروط برای برقراری پیوند عاطفی درآیند.

جانسون از این حد هم پا فراتر می‌گذارد و می‌گوید که اصطلاحات و

منابع استخراج شده بسیار زیادند. پروتئین حاصل از یک شکار موفقیت‌آمیز بر بقای حیات تا حد زیادی می‌افزاید. اینکه فرد کدام گروه را برخواهد گزید معلوم نیست و عوامل متعددی در تصمیم‌گیری مداخله خواهند کرد. اگر فردی قبلاً به مقادیر زیادی خوراکی‌های پروتئین‌دار دسترسی داشته باشد آنگاه گروه شکار شاید در نظرش چندان جذاب جلوه نکند. تصمیم در صورتی ممکن است معطوف به سمت دیگر شود که جانوران شکاری فراوان باشند و احتمال شکارهای موفقیت‌آمیز بسیار زیاد باشد. در جامعه‌های شکارچی-گردآورنده خوراکی، افراد در مورد اینکه هویت چه گروه‌هایی را تأیید کنند گزینه‌های مختلفی دارند اگر چه ارزشهای خویشاوندی برای هر یک از گروه‌هایی که تشکیل می‌شوند احتمالاً از اهمیت فراوان برخوردارند.

۵. یادگیری و ناسیونالیسم

نظریه تکاملی در به وجود آوردن انواع تبیین درباره منشأ مقوله‌های رفتار از قبیل تشکیل گروه اجتماعی و قومی فوق‌العاده سودمند است. توفیق آن در تنظیم و تدوین فرضیه‌هایی که رفتارها و رویدادهای خاصی را پیش‌بینی می‌کنند خیلی آشکار نیست (و برای اکثر نظریه‌های علوم اجتماعی نیز نیست). تأکید نظریه تکاملی در زمینه تبیین معطوف بر نظام یا زیر بنای تصمیم‌گیری انسانی است و نه برخورد رفتار. نظریه تکاملی وجود همبستگی میان انگیزه‌های خاص محیطی و فعال شدن ساز و کارهای خاص ذهنی را، که به نوبه خود انتظار می‌رود رفتارهای خاصی را برگزینند، مسلم می‌انگارد. اما این نظریه علت وجود انگیزه‌های محیطی را که اکنون محرک‌های مشروط برای فعال ساختن ساز و کارهای ذهنی هستند توضیح نمی‌دهد. آدمیان از قابلیت‌هایی برای یادگیری برخوردارند. هرگاه محرکی حضور داشته باشد و در همان حال محرکی طبیعی یک ساز و کار ذهنی را فعال سازد و این ساز و کار، به نوبه خود، رفتار رضایت بخشی را برگزیند، در این صورت خود آن محرک موجب فعال شدن ساز و کار ذهنی مناسب خواهد شد. چنان که قبلاً اشاره شد، آدمیان ممکن است عموماً در برابر محرک‌های طبیعی حساس باشند. اما احتمال می‌رود که هر انسان مجموعه منحصر به فردی از محرک‌های طبیعی را به وجود آورد زیرا که تجربه هر انسانی منحصر به فرد است. در مطلوب‌ترین وضع، ممکن است برخی از محرک‌های مشروط در فرهنگ معینی معمول و فراوان باشند. در هر صورت، اکتساب محرک‌های مشروط، که عموماً به ویژگیهای منحصرأشخصی مربوط می‌شود، پیش‌بینی رفتار انسان را کاملاً دشوار و مسأله‌آفرین می‌سازد. حداقل، لازم است که پیش‌بینیها بر شناخت محرک‌های طبیعی که در دست‌های از موقعیتها قابلیت اجر دارند و نیز بر محرک‌های احتمالاً مشروط متکی باشند.

از جمله بررسیهای نادری که در آنها کوشش شده است که دو نوع محرک طبیعی با یکدیگر تلفیق شوند بررسی جانسون درباره ناسیونالیسم است؛ او در سال ۱۹۸۶ در مقاله‌ای با عنوان «خویشاوندان گزینی، جامعه‌پذیری، و میهن‌دوستی: نظریه‌ای تلفیقی» نه شرح آن موضوع

- Washington Press.
- Axelrod, R. (1984). *The Evolution of Cooperation*. New York: Basic Books.
- Baron-Cohen, S. (1995). *Mindblindness*. Cambridge: MIT Press.
- Buss, D. M. (1995). Evolutionary psychology: A new paradigm for psychological science. *Psychol. Inquiry* 6, 1-30.
- Byrne, R. W., and Whiten, A., Eds. (1988). *Machiavellian Intelligence: Social Expertise and the Evolution of Intellect in Monkeys, Apes and Humans*. Oxford: Clarendon Press.
- Cavalli-Sforza, L. L., Menozzi, P., and Piazza, A. (1994). *The History and Geography of Human Genes*. Princeton: Princeton Univ. Press.
- Daly, M., and Wilson, M. (1988). *Homicide*. New York: Aldine de Gruyter.
- Darwin, C. (1859). *The Origin of Species*. Any of numerous editions.
- Eibl-Eibesfeldt, I. (1989). *Human Ethology*. New York: Aldine de Gruyter.
- Frank, R. (1988). *Passions within Reason*. New York: Norton.
- Hamilton, W. D. (1964). The genetical evolution of social behavior. *J. Theoret. Biol.* 7, 1-52.
- Hirschfeld, L. A., and Gelman, S. A. (1994). *Mapping the Mind: Domain Specificity in Cognition and Culture*. New York: Cambridge Univ. Press.
- Humphrey, N. (1976). The social function of intellect. In *Growing Points in Ethology* (P. P. G. Bateson and R. A. Hinde, Eds.). Cambridge; Cambridge Univ. Press.
- Johnson, G. R. (1986). Kin selection, socialization, and patriotism: An integrating theory. *Politics Life Sci.* 4, 127-140.
- LeDoux, J. (1996). *The Emotional Brain*. New York: Simon and Schuster.
- Masters, R. D. (1989). *The Nature of Politics*. New Haven: Yale Univ. Press.
- Shaw, R. P., and Wong, U. (1989). *The Genetic Seeds of Warfare*. Boston: Allen Unwin.
- Tooby, J., and Cosmides, L. (1992). The psychological foundations of culture. In *The Adapted Mind: Evolutionary Psychology and the Generation of Culture* (J. H. Barkow, L. Cosmides, and J. Tooby, Eds.). New York: Oxford Univ. Press.
- Trivers, R. (1971). The evolution of reciprocal altruism. *Quart. Rev. Biol.* 46, 35-57.
- van den Berghe, P. L. (1981). *The Ethnic Phenomenon*. New York: Elsevier North Holland.
- Weiner, J. (1994). *The Beak of the Finch*. New York: Random House.

زبان خویشاوندی نیز ممکن است به صورت محرکهای مشروط درآیند. اعضای خانواده به یکدیگر با نامهایی چون پدر، مادر، برادر، خواهر، پسر، و دختر اشاره می‌کنند، و اینها فقط تعدادی از اصطلاحات اساسی خویشاوندی بشمار می‌روند. این واژه‌ها همزمان با آشناییهای مفرط به وجود می‌آیند و به این ترتیب تحت تأثیر و تابعیت محرکهای طبیعی پیوندهای عاطفی قرار می‌گیرند. نخبگانی که می‌خواهند پیوندهای عاطفی را میان افرادی موجب شوند که بخشی از یک گروه قومی یا ملی بزرگ‌تر از خانواده‌اند مجبورند فقط چنین لغاتی را به کار برند تا همبستگیهای دلخواه را استنتاج کنند و بسیج گروه در جهت هدفهای جمعی یا هدفهای نخبگان شیاد را آسان سازند.

در یک بافت بین‌اجتماعی، نخبگان هنگامی می‌توانند بر شباهتهای قومیت یا ملیت خود با قومیت یا ملیت گروهی خارجی تأکید کنند که همکاری بین‌المللی هدف نخبگان باشد، یا هنگامی می‌توانند بر تفاوت‌های میان ملیتها تأکید کنند که یکپارچگی درونی برای هدفهای تهاجمی یا تدافعی مورد نیاز باشد. لفاظیهای خانوادگی یا نشانه‌های بیگانه‌هراسی به منزله محرکهای مشروط برای برانگیختن رفتارهای دلخواه اجتماعی به کار می‌آیند.

خلاصه کلام آنکه نظریه تکاملی هویت تعدادی از ساز و کارهای ذهنی را تشخیص می‌دهد که احتمالاً نقشی در تشکیل گروههای قومی و ملی ایفا می‌کنند، از جمله ساز و کارهایی که غیردوستی خویشاوندی، غیردوستی متقابل، و تضاد درون‌گروهی - برون‌گروهی را پدید می‌آورند. در جامعه‌های نسبتاً پرتحرک کنونی، نشانه‌های تشخیص خویشاوندی مربوط به همنشینی و همسازیهای مربوط به ریخته‌ظاهری احتمالاً در ایجاد پیوندهای عاطفی مختص گروههای قومی و ملی اهمیت تعیین‌کننده دارند. علائق کارکردی موجب می‌شوند که اندازه گروههای جدید قومی از حد ابعاد طایفه‌های شکارچی - گردآورنده خوراک فراتر رود. بخشی از تبیین ناسیونالیسم در کوششهای نخبگانی دریافته می‌شود که گروههای ملی را از طریق محرکهای مشروطی چون لفاظیهای خانوادگی بسیج می‌کنند.

نیز بنگرید به این مقالات

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • زادبوم و ناسیونالیسم • فرهنگ‌پژوهی • مردم‌شناسی.

برای مطالعه بیشتر

Alexander, R. D. (1979). *Darwinism and Human Affairs*. Seattle: Univ. of

نظریهٔ سیاسی

نوشتهٔ اندرو وینسنت
ترجمهٔ پری آزمون (مختاری)

جهان‌وطن‌گرایی (cosmopolitanism) دیدگاهی جهانی، عبارت است از باور به نظامی قانونی یا اخلاقی — در سطح جهانی — که ورای کلیهٔ تمهیدات، وفاداریها، یا ارزشهای محلی بوده و بر همهٔ آنها اولویت می‌یابد.

روشنگری (Enlightenment) دوره‌ای در تفکر اروپایی سدهٔ هجدهم که ویژگیهای آن عبارت بود از پیدایش عقاید ترقی خواهانه، عقل‌گرایانه، علمی و آزادی خواهانه (لیبرالی) — عقایدی که نظریه پردازان آنها را حائز اهمیت جهانی می‌دانستند.

فردگرایی یا اعتقاد به اصالت به فرد (individualism) آموزه‌ای در یک سطح، که مخالف کل‌نگری روش‌شناختی است. بر این پایه استدلال می‌کند که ساختارهای بزرگ‌تر چون کشور یا ملت موجودیتهای راستین قائم به ذات نبوده هیچ‌گونه قدرت تبیینی ندارند. پژوهشگر باید چنین ساختارهایی را در بافت اعمال فردی درک کند و بفهمد. در سطح اخلاقی، فردگرایی بر آن است که ارزش اخلاقی و احترام تنها در مورد فرد بشری مصداق دارد.

کل‌نگری روش‌شناختی (methodological holism) رویکردی نظری در علوم اجتماعی که قائل بر این است که ساختارهای اجتماعی بزرگ‌تر چون کشور یا ملت بهتر می‌توانند رفتار انسان را تبیین کنند تا هرگونه رجوع به اعمال، باورها یا نیات فردی.

مدرن‌سازی (مدرن‌شدن) (modernization) نظریه‌ای در علوم اجتماعی که تأکیدش بر شرایط اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی لازم برای حیات و رشد کشورهای ملی است. این نظریه مربوط است به انواع کشور و شرایطی که آنها را به وجود می‌آورد؛ این نظریه به طور اصولی به بررسی مسائلی چون سطوح مختلف توسعه اقتصادی، صنعتی شدن و تقسیم کار پرداخت.

هنجارگذار (normative) نظریه‌هایی را توصیف می‌کند که مربوط به

یکم. مفهوم ناسیونالیسم
دوم. نظریهٔ سیاسی سنتی و ناسیونالیسم
سوم. ناسیونالیسم آزادی خواهانه
چهارم. ناسیونالیسم محافظه کارانه
پنجم. ناسیونالیسم فاشیستی
ششم. ناسیونالیسم سوسیالیستی
هفتم. طبیعت بشر و ناسیونالیسم
هشتم. اجتماع‌گرایی و ناسیونالیسم
نهم. خودمختاری، دموکراسی و ناسیونالیسم
دهم. کشور، مرز، و ناسیونالیسم
یازدهم. جهان‌وطن‌گرایی، شهروندی و ناسیونالیسم
دوازدهم. تجزیه و ناسیونالیسم
سیزدهم. حقوق گروهی، چندگانگی فرهنگی، و ناسیونالیسم
چهاردهم. نتیجه

اصطلاحات

اجتماع‌گرایی (اعتقاد به اصالت اجتماع) (communitarianism) نظریه‌ای که انسانها را متشکل از ارزشهای اجتماعشان می‌بیند. انسانها نمی‌توانند مقدم بر اجتماعشان باشند. هر نظام ارزشی بازتاب اجتماعی ویژه است. از این رو هیچ شالودهٔ خارجی جهانشمول، منطقی، یا اخلاقی وجود ندارد که بتوان خارج از اجتماعهای تاریخی از آن استفاده کرد.

تجزیه (جدایی) (secession) خروج یک گروه فروملی از اقتدار حاکم قانونی کشوری که پیشتر وحدت داشته است. یکی از مورد بحث‌ترین مصادیق اخیر این نظر مربوط به جدایی کبک از کانادا است.

می‌دهد. در بادی امر انسان می‌تواند بلافاصله دشواریهای طبقه‌بندی ملتها را (به لحاظ ارتباط آن از نظر ریشه‌شناختی زبانی به طبیعت (nature) یا طبیعی (natural) به عنوان مصنوعات بشری درک کند. منتقدی که ملتها را مصنوعات سیاسی می‌داند در چندین جبهه می‌جنگد بویژه در جبههٔ معناشناسی. کلمهٔ «nation» - به صورت اسم - تقریباً در سدهٔ چهاردهم به زبانهای انگلیسی و فرانسوی راه یافت. ولی همان‌طور که بسیاری از مفسران اشاره می‌کنند این واژه در بدو امر هیچ مفهوم ضمنی عاجلی دال بر اینکه یک نظریهٔ سیاسی باشد نداشت. کلمات «ملت» و «ناسیونالیسم» - دال بر چیزی که به گونه‌ای مستقیم‌تر سیاسی باشد - در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم وارد واژگان اروپایی شد. از این دوره ناسیونالیسم یک وجه خودآگاهی جمعی - هویت قومی، فرهنگی، یا زبانی - را در اصول اساسی آموزه‌های تشکیل می‌دهد که در پی ابراز سیاسی در داخل یک کشور است.

برخی از محققان ملت را مفهومی مشخصاً ماقبل مدرن می‌بینند یعنی یک هویت سیاسی جمعی که پیش از مفهوم مشخص ناسیونالیسم وجود داشته است. این تعریف اغلب معادل تری «طبیعی» گرفته می‌شود. دیگران ناسیونالیسم را مصنوع تجدید یا مدرنیته می‌دانند. آرای انتونی اسمیت در موضعی میانه - یعنی بین دعاوی ماقبل مدرنیستی و مدرنیستی - قرار دارد و به‌طور خلاصه می‌گوید که قومیت اولیه به گونه‌ای نامحسوس و ملایم به صورت ناسیونالیسم مدرن درآمد. اسمیت چنین استدلال می‌کند که قومیت مقدمهٔ اساسی ناسیونالیسم مدرن کامل است. ملتها شیوه‌های شکل و برقراری ارتباط بین اعضای قومیتها را به وجود آورده تکوین نمودند. برخلاف تأکید ارنست گلنر و بندیکت اندرسون روی مدرن‌بودن ناسیونالیسم، اسمیت تداوم آن را با گذشته مورد تأکید قرار می‌دهد هرچند که قبول دارد که برخی تغییرات قومیتها را تبدیل به ناسیونالیسم می‌کند.

نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم در چند مرحله دگرگونی یافته است. در میانهٔ سدهٔ نوزدهم نویسندگانی چون جان استوارت میل، لرد آکون، جوزپه ماتینی، یا ارنست رنان بر بُعد نظریهٔ سیاسی و اخلاقی ناسیونالیسم تأکید می‌ورزیدند. استدلالهای هنجارگذارانه له و علیه ناسیونالیسم ارائه می‌گشت. تنها موارد استثنا کارل مارکس و فریدریش انگلس و سنتی بود که از آنان نشأت می‌گرفت. توجه مارکسیستها به ناسیونالیسم بدو به دلیل علاقه به اقتصاد سیاسی بود. ناسیونالیسم پدیده‌ای محتمل‌الوقوع در مرحله‌ای از توسعهٔ اقتصادی بشمار می‌آمد. در دورهٔ ۱۹۲۰-۱۹۵۰ آرای مربوط به ناسیونالیسم کمتر هنجارگذارانه و بیشتر دارای ویژگی دور و تاریخی بود در عین حال که هنوز علاقهٔ زیادی به محتوای عقیدتی حفظ می‌شد. شخصیت‌های اصلی برجستهٔ این دوره عبارت بودند از نویسندگانی چون هانس کوهن، هیو استون واتسون، کارلتون هیز، الفرد کوبان و لوئیس اشنایدر.

از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به بعد علوم سیاسی آمریکا آثار قبلی را تحت الشعاع قرار داد و موضوع اصلی تحقیق بر مبنای تعهد به بررسی

تعیین معیار و تجویز رفتار می‌باشند (و نه توصیف تجربی رویدادها در جهان).

در سدهٔ بیستم ناسیونالیسم رابطه‌ای پیچیده با رشتهٔ نظریهٔ سیاسی داشته است. اعتبار آن از رویدادهای مربوط به جنگ جهانی دوم عمیقاً تأثیر پذیرفته است. بسیاری از نظریه‌پردازان سیاسی، در دوران پس از جنگ، ناسیونالیسم را از نظر محتوا به غایت محدود و بالقوه غیرمنطقی دیدند. نظریه‌های سوسیالیستی دموکراتیک و لیبرالی، بویژه، آگاهانه مواضعی بین‌المللی‌تر یا جهان‌وطنی‌تر ارائه دادند. از زمان سقوط دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ و چشم‌انداز سیاسی سیاست بین‌المللی و داخلی، یک‌بار دیگر توجه به ناسیونالیسم رو به فزونی گذارده است. ولی به رغم این توجه هنوز نظریهٔ سیاسی ناسیونالیستی واحدی وجود ندارد. بلکه مجموعهٔ ناهمگنی از دیدگاههایی که اغلب به شکل متقابل با هم مغایر هستند وجود دارد که می‌توان آنها را از روی مسامحه زیر عنوان ناسیونالیسم گروه‌بندی کرد. این وضع ناسیونالیسم را، برای کسانی که بدان می‌پردازند، آموزه‌ای عمیقاً مبهم و فزاینده می‌سازد.

یکم. مفهوم ناسیونالیسم

در مباحثات مربوط به ناسیونالیسم یک سلسله تناقض وجود دارد. از نظر تاریخی، ناسیونالیسم پدیدهٔ تاریخی بالنسبه اخیری است. مع الوصف، بر خلاف این واقعیت، یکی از مدعاهای اساسی عمدهٔ آن قدمت تاریخی ناسیونالیسم بوده است. به علاوه ناسیونالیستها ریشه‌های ناسیونالیسم را اغلب در درون طبیعت جستجو می‌کنند. این امر ناشی از معنای کلمه «nation» (ملت) است. ولی حتی با سطحی‌ترین مطالعه در این مورد، روشن می‌گردد که ناسیونالیسم از مصنوعات مدرن است. افزون بر این، ناسیونالیسم در وضعیت غریبی است از این جهت که دعوی جهانشمولی افکار و مفاهیم خود را دارد در حالی که این نظریه تنها به لحاظ اختصاصی بودن و محلی بودن آن معنا و مفهوم می‌یابد. آخرین و مهمترین نکته اینکه از یک سو مشکل قدرت عظیم ناسیونالیسم در اعمال واقعی سیاست طی دو قرن گذشته را داریم و حال آنکه این امر، از سوی دیگر، توأم می‌شود با سادگی نظری ناسیونالیسم که غالباً به آن اشاره می‌شود.

معنی کلمهٔ «nation» با نظریهٔ سیاسی ارتباط مستقیم دارد. کلمهٔ «nation» از واژه‌های لاتین *nasci* (زاده‌شدن) و *natio* (به یکدیگر تعلق داشتن از راه تولد یا محل تولد) مشتق می‌شود. بنابر این مفهوم اولیهٔ متداول *natio* با مردمی ارتباط پیدا می‌کند که از راه تولد یا محل تولد با یکدیگر مربوط می‌شوند. یکی از معانی ضمنی این نکته این است که این محل تولد زیربنای شکل «طبیعی» (natural) تشکیل بشری را به دست

ناسیونالیسم تفاوت می‌کند. افراد بشر، اگر بخواهند آزاد باشند و به موجودیت خویش واقفیت بخشند، باید خود را با ملت خویش نزدیک و همسان ببینند. مفهوم ناسیونالیسم می‌تواند افکار برابری و برادری را میان اتباع بیدار کند. و سخن آخر اینکه چنانچه قرار است صلح و عدالت در نظم بین‌المللی حکمروا شود ملتها باید آزاد، مستقل و مصون از تهدید خارجی باشند.

با این معرفی کوتاه و مختصر از مفهوم ناسیونالیسم، در پنج بخش بعدی به شرح ویژگیها و ضوابط اساسی فکری استدلال ناسیونالیستی در نظریه سیاسی می‌پردازیم. بخش نخست به بررسی خاستگاههای ناسیونالیسم در نظریه سیاسی سنتی اختصاص دارد. سپس بحث به پاسخ آزادی خواهان، محافظه کاران، فاشیستها و سوسیالیستها به ناسیونالیسم در مباحثات سده نوزدهم و بیستم کشیده می‌شود. و در بخشهای بعدی به بررسی مباحثاتی که در نظریه سیاسی کنونی در مورد استدلالهای ناسیونالیستی وجود دارد می‌پردازیم.

دوم. نظریه سیاسی سنتی و ناسیونالیسم

مباحثات جدی مربوط به ناسیونالیسم در نظریه سیاسی، از مناظراتی که در دهه‌های پایانی سده هجدهم درباره زبان و فرهنگ جاری بود نشأت می‌گیرد. شخصیت اصلی که معمولاً در این مباحثات مقام والایی به او داده می‌شود یوهان گوتفرد هرردر است. غالباً هرردر را در ردیف ناسیونالیستهای رمانتیک و ضد عصر روشنگری قرار می‌دهند. این اشتباه است. وی بسیاری از مسائل مربوط به عصر روشنگری را عمیقاً ستایش می‌کرد و تنها علائق مشترک محدودی با رمانتیکهایی چون شلگل یا نووالیس داشت. در هیچ یک از آرزوهای رمانتیکهای قرون وسطا، آیین کاتولیک احیاء شده، عرفان طبیعت، پرورش انانیت همراه با احساس انزوا، و عقاید مبتنی بر احساسات و عواطف سهم نبود و ذره‌ای از شیفتگی آنها نسبت به سرمستی متافیزیکی در وجود او یافت نمی‌شد. به رغم ارتباط عمیق وی با اهمیت گوناگونی ملی، یکی از مفاهیم اصلی کل فلسفه او همین فکر بشری (*Humanität*) عصر روشنگری بود که بر جوهری جهانی در بشریت دلالت دارد. با وجود تفاوت‌های ملی - که از دیدگاه هرردر به حیات بشر غنا می‌بخشد - همه انسانها اساساً از یک نوع هستند و نهایتاً هدف کلیه انبای بشر رسیدن به بالاترین و هماهنگ‌ترین سطح توسعه و تکوین است.

نظریه سیاسی هرردر (*Herder*) به هیچ روی نظریه‌ای متعارف نبود. در واقع وی مفهوم جامعه متمرکز را طرد کرده به جای آن چیزی معادل هرج و مرج چندگانه را ترجیح می‌داد. برخی حتی او را با پرودون، تورو، و کروپوتکین مقایسه کرده‌اند. همچنین هرردر هیچ علاقه و توجهی به آن چه که احتمالاً امروزه «ناسیونالیسم سیاسی» خوانده می‌شود نداشت. تمرکز او روی ناسیونالیسم فرهنگی بود. اگرچه اعاده فرهنگ و زبان

تجربگی گذارده شد به این قصد که روندهای تصادفی را که زیربنای ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهد درک کنند، نه آرای هنجارگذارانه یا تاریخی را. مهمترین روشهای بررسی عبارت بود از نظریه مدرن سازی، فونکسیونالیسم، و نظریه‌های توسعه. جز چند استثنای نادر، تا همین اواخر متغیرهای نظریه مدرن سازی اطلاعات مفیدی برای بخش اعظم پژوهش درباره ناسیونالیسم به دست داده است. نویسندگان عمده در طول دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ افراد دانشگاهی چون دیوید آپتر، کارل دوپچ، لوسین پای، و کلیفورد گرتس بودند. این شکل از پژوهش که بیشتر متکی به تجربه بوده تمرکزش روی مدرن سازی است اطلاعاتی نیز برای کار در اختیار نویسندگان اخیرتر چون ارنست گلنر، انتونی اسمیت، و پیترو آلتراگذارده است. نکته آخر اینکه از زمان رویدادهای سال ۱۹۸۹ در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق، شاهد بازگشت استدلالهای هنجارگذارانه به نفع ناسیونالیسم در نظریه سیاسی معاصر بوده‌ایم.

در نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم شمار زیادی نوع‌شناسی وجود دارد. نوع‌شناسیها را می‌توان بر پایه راهبردهای ناسیونالیستی بنیان نهاد. در این زمینه می‌توان ناسیونالیسمهای وحدت طلبانه و تجزیه طلبانه را از یکدیگر متمایز ساخت، هر چند که وجوه نظری، مثلاً دو ناسیونالیست تجزیه طلبانه ممکن است در دو قطب کاملاً مخالف قرار داشته باشند. یا اینکه می‌توان توجه را روی مراحل تاریخی رشد ناسیونالیسم متمرکز ساخت. اشکال دیگر نوع‌شناسی روی عقاید متمایز و روشهای تفکر در ناسیونالیسم تمرکز دارند. تأکید این مقاله روی چهار نوع استدلال ناسیونالیستی است که ویژگی بخش بزرگی از مباحثه نظریه سیاسی درباره ناسیونالیسم را در قرون نوزدهم و بیستم تشکیل می‌دهند. این انواع عبارتند از ناسیونالیسم آزادی خواهانه (لیبرالی)، ناسیونالیسم محافظه کارانه سنتی، ناسیونالیسم فاشیستی و ناسیونالیسم سوسیالیستی. خطوط کلی هر یک از اینها در بخشهای بعدی خواهد آمد.

در کلی‌ترین سطح، کلیه مظاهر هنجارگذارانه ناسیونالیسم در نظریه سیاسی متضمن عناصر قانون‌گذارانه متداول خاصی است. واضح‌ترین اینها این است که دنیا به واحدهای منطقه‌ای متمایزی تقسیم می‌شود که هر یک تداوم تاریخی، زبان و سرنوشت خود را دارند. ملت عمیقاً ریشه در گذشته دارد، منشأ قدرت سیاسی و اجتماعی است و تنها زمانی که در کشور تجلی می‌یابد تحقق پیدا می‌کند. همچنین ملیت معمولاً با سرزمینی که مرزهای مشخصی دارد یکی است. هر ملتی داعیه داشتن آداب و رسوم، سنن، فرهنگ عامیانه و نمادهای مشخص خود را دارد که شالوده همبستگی آن را تشکیل می‌دهد. دین می‌تواند عاملی در ناسیونالیسم باشد ولی به هیچ عنوان جزء لازم نیست. مشکل بتوان لهستان، ایرلند و ایران را بدون طبقه بندیهای دینی که وارد معادله ملی می‌شوند تصور کرد؛ ولی این وضع همیشه مصداق ندارد.

همچنین ملت حاکم سیاسی و اخلاقی و بدین سان دلیل غایی مشروعیت و وفاداری می‌گردد. وفاداری به ملت بر سرسپاریهای دیگر پیشی گرفته آنها را کنار می‌زند هرچند که این امر با توجه به نوع

آلمانی - و فولکلور، اشعار عامیانه و آوازهای آلمانی - او را جداً به سر شوق می آورد ولی جانبداری میهن پرستانه ساده اندیشانه را نفی می کرد و بحث بر سر برتری یا پستی ملل یا نژادها را بی معنی و نابجا می دانست.

به رغم تعاریف فوق الذکر، هر در (Herder) بوضوح نظریه ای درباره زبان ارائه داد که تا حد بسیار زیادی پیشگوی پیوستگی میان زبان و ناسیونالیسم بود. نظریه هر در - تقریباً به طور تصادفی - از بحثی غامض در مورد خاستگاه و ماهیت زبان ناشی می شد. هر در به نظریه خاصی از زبان که به کوندیاک و روسورپت می داد ایراد و انتقاد داشت، هر چند که این امر که خود وی تا چه اندازه با آنها متفاوت یا تا چه حد نوآور بود مورد سؤال است. نظریه ای که هر در با آن مخالفت می نمود نظریه ای بود که زبان را ابزار ذخیره اطلاعات و برقراری ارتباطات می دید؛ واژه ها وسیله ای برای تعیین و نامگذاری اشیا در جهان و اندیشه ها در ذهن بشمار می آمدند.

هر در رویکردی عاطفی تر یا سازنده تر نسبت به زبان داشت. از دید هر در واژه ها «همدمان سینه دم زندگی» هستند. زبان جزء مکمل فعالیت آگاهانه و توسعه و تکوین انسانها است. از این رو اساساً نوعی عمل است. کار زبان تنها ضبط یا تعیین نام برای اشیا خارجی نیست. بلکه برعکس نقشی سازنده و فعال دارد. انسانها هم زبان را می سازند و هم در زبان ساخته می شوند. برداشت انسانها از طبیعت از طریق رسانه گفتار و اندیشه است. زبانهای طبیعی - به شکل فریادهای بدوی - از گفتار توسعه یافته انسان متمایز است. زبان - به صورت گفتار توسعه یافته انسان - رسانه اساسی آزادی و آگاهی بوده بازتاب کلیت نیروهای بشری است. توانایی انسان برای خود آگاهی نیز در زبان شکل می گیرد. از نظر هر در همه حالات آگاهانه ما در زبان شکل می گیرد. از این روی، زبان پیش از هر چیز، شرطی لازم برای عملکرد ذهن انسان است. نوع بشر از طریق خود - آفرینی اندیشمندانه که زبان بخش تفکیک ناپذیر آن است تکامل می یابد.

از نظر هر در، زبان در مجموع نه تنها توصیف کننده، بلکه نیز تجلی احساسات، عواطف، اندیشه ها و خواسته فرد است. وی کراراً علیه این امر که عقل تنها نیروی غالب انبای بشر بشمار آید هشدار می داد. انتقاد اساسی او از تصور ایمانوئل کانت از طبیعت بشر نیز همین بود. از نظر هر در زبان از برداشتهای حسی ساخته می شود. از آن جا که برداشتهای حسی از موقعیت محلی انسان، پایه زبان را تشکیل می دهد، طبیعی است که شرایط محلی (جغرافیا، آب و هوا، و سنن جامعه) پاسخهای متفاوتی را برمی انگیزد. با تکامل زبانها، جوامع و فرهنگها نیز توسعه و تکوین می یابند. زبان تداوم تاریخی ضروری جامعه و سنن آن را تشکیل می دهد - سنی که نباید آنها را به صورت پدیده هایی ایستا، بلکه در واقع باید به صورت فرایندهایی در دگرگونی مداوم، دید. فرهنگ، حامل روحی این فرایند است.

بنابراین همه انسانهایی که در این چارچوب از زبان استفاده می کنند - از طریق گفتگو و مکالمه - فرهنگها، اساطیر و شیوه های بیان مشخص و متمایزی را به وجود می آورند. به عبارت دیگر، هر فولک (Volk) (مردم یا ملت) یک اجتماع زبانی متمایز تشکیل می دهد. هر ملتی یک روح ملی متمایز دارد که بیولوژیک یا نژادی نیست بلکه در واقع تاریخی و فرهنگی است. از دیدگاه هر در این بخشی از غنای عظیم جهان است که ما چنین فرهنگها و جوامع زبانی متفاوتی را می یابیم که هر یک بی همتا و یگانه است. هر در شدیداً علاقه مند به اندیشه گسترش مطالعات تجربی این مواد و مطالب بسیار متنوع مردم شناسی بود.

اهمیت هنجار گذارانه زبان برای ناسیونالیسم از دید هر در بوضوح دیده می شود. اندیشمندان بعدی به این امر اهمیت زیادی داده آن را با ملاحظات بفرنجی تر دیگری تکمیل کردند. بعد از هر در، یکی از برجسته ترین متفکران سیاسی آلمانی که توجه او روی زبان تمرکز داشت - بویژه در خطابه هایی به ملت آلمان - فیخته بود. یکی از نگران کننده ترین وجوه آرای فیخته این است که وی محوریت زبان برای ملیت را می پذیرد، با این تکمله مهم که محققاً ناسیونالیسم سیاسی در مد نظر او است و برخی زبانها (و بنابراین ملتها) بر بقیه برتری دارند. این نکات را در نظریه هر در نمی توان یافت.

فیخته معتقد بود که زبان انسانها را توصیف می کند و می گفت «شکل گیری آنان به دست زبان به مراتب بیشتر بوده است تا شکل گیری زبان به توسط انسان». زبان جوهر راستین بشر است. ولی فیخته میان زبانهای طبیعی و مرکب تمایز قائل می شد. زبان آلمانی یا توتونی (teutonic) یک زبان طبیعی (Urvolk) است که از «بدو زمانی که از نیروی طبیعت ناشی و جاری شده» زنده بوده است. فرانسه و انگلیسی زبانهای نو - لاتینی مرکب می باشند که اثر ترکیبات را نشان داده «از ریشه مرده» هستند.

مشکلی که وی برای فرهنگ و سیاست آلمانی می دید وارد کردن عناصر خارجی در زبان بود. باب کردن خصوصاً واژه های خارجی نو - لاتینی، از نظر فیخته منجر به پایین آوردن معیارهای اخلاقی می شود. آن توتونهای نژادی، چون فرانسویها و انگلیسیها، که چنین واژه های نو - لاتینی را باب کرده بودند از جهت قومی و ملی انحطاط یافته بودند. از این رو فیخته ادعا می کرد که آلمانی همیشه می تواند برتر از خارجی باشد. از دیدگاه فیخته در حالی که آلمانیها زبان زنده و فرهنگ ذهنی خود را وحدت می بخشند فرهنگهای منحل دیگر فرهنگ خود را از زبان خویش جدا می سازند. فرهنگ ذهنی یک «بازی استادانه» می گردد. تنها آلمانیها، به عنوان یک ملت کامل، می توانند در مورد فرهنگ ذهنی خود کاملاً جدی و دقیق باشند. بدین ترتیب فلسفه ملل دیگر برای فیخته همواره کم مایه و سست باقی ماند. فیلسوفانه یا شاعرانه اندیشیدن به زبان آلمانی به معنای شکستن و رهایی است زیرا انسان با طبیعت خود در تماس مستقیم و بی واسطه است. بیگانگانی که به زبانهای مرکب سخن می گویند از این حالت دور افتاده اند.

در یکی از خطابه های بعدی از مطالب بالا دو نتیجه بسیار مهم گرفته شد. نخست اینکه کلیه مردمانی که به یک زبان اصیل سخن می گویند یک ملت - و ملاً یک کشور - هستند یا باید یک ملت و یک کشور تشکیل

افکاری را از روسو و هگل گرفته آنها را بسط می‌دادند و جرح و تعدیل می‌کردند. به عهده داشت. ملت فرهنگی که شخصیت انسانی به آن داده شده بود خواستار حق خودمختاری بود. در آثار فیخته (همان‌گونه که گفته شد) درونمایه‌های دیگری پیدا شد بویژه مفهوم برتری و پستی انواع مختلف ملت. ولی این مفهوم سلسله مراتبی لزوماً پیامد دیدگاه رمانتیک نبود؛ هرچند که سلسله مراتب، نتیجهٔ محتمل برداشت خاصی از زبان بود. با این وصف برای بیشتر رمانتیک‌های اولیه ایمانی قوی در مورد هماهنگی غایی ملتها وجود داشت. مثلاً در آثار نووالیس این امر بر پایهٔ مفهوم اعادهٔ اروپای قرون وسطایی احیا شده استوار بود. رمانتیکها با دموکراسی نیز رابطه‌ای غیرعادی و تاحدی عذاب‌آور داشتند. خودمختاری می‌توانست به همان اندازه در ناسیونالیسم‌های محافظه کارانه، فاشیستی، یا لیبرالی وارد باشد. به رغم ظواهر، حتی برخی از استدلال‌های فیخته را هم می‌توان به عنوان نمونه‌هایی از ارزش خودمختاری دموکراتیک تعبیر کرد. اغلب فراموش می‌کنند که فیخته ستایشگر پر و پا قرص دموکراسی مقبول ژاکوبینها بود و در چشم برخی همچنان در این مقام باقی ماند. پس باید گفت رمانتیسیم هم چهرهٔ محافظه کار سنت طلب داشت و هم چهرهٔ آزادی خواه؛ و می‌توانست هم شدیداً از تمایلات دموکراتیک مدرن‌سازی حمایت کند و هم به صورت سدی سستی در برابر چنین تغییراتی بایستد.

جا دارد که در این جا اشاره‌ای گذرا و مختصر به این مطلب کنیم که نویسندگانی چون لرد اکتون و الی کدوری ناسیونالیسم رمانتیکها را فی‌نفسه هستهٔ مرکزی ناسیونالیسم می‌دیدند. از نظر این نویسندگان ناسیونالیسم، به طور کلی، نظریه‌ای بسیار زیانبار است که در سدهٔ بیستم مایهٔ هلاکت بشریت بوده است. بویژه از دید کدوری ناسیونالیسم نیرو و انگیزهٔ اولیهٔ خود را از فلسفهٔ آلمانی، خصوصاً فیخته و نتایج جنبی آرای کانت دربارهٔ آزادی، می‌گرفت. ولی بیشتر محققان دیگر برای بحث ناسیونالیستی چارچوب نظری بس وسیع‌تری از رمانتیسیم قائلند.

خطای تاریخی خواهد بود اگر بکوشیم تجربهٔ قرن بیستمی ناسیونالیسم را بر سر این اندیشمندان پیشین خراب کنیم؛ اما اینان به گونه‌ای بسیار دقیق اهمیت زبان را برای ناسیونالیسم و نظریهٔ سیاسی می‌شکافتند و توضیح می‌دهند. زبان تا همین امروز یکی از عوامل اصلی جنبشهای ناسیونالیستی را تشکیل می‌دهد. زبان نقطهٔ تمرکز ویژه‌ای برای جنبشهای تجزیه طلبانه‌ای چون اهالی ویلز، کبیک، فلاندر، کاتالونیا، باسک به وجود می‌آورد. این درونمایهٔ بخصوص حتی در ناسیونالیسم وحدت طلب آزادی خواهانهٔ *risorgimento* سدهٔ نوزدهم عاملی اساسی بود. «*risorgimento*» به معنای «رستاخیز» یا «بیداری» است و بسیاری از این گونه جنبشهای بیداری آزادی خواهانهٔ سدهٔ نوزدهم ارتباط نزدیکی با یکدیگر داشته اغلب پیش از آنها پژوهشهای لغت‌شناسی جدی و کشف دوبارهٔ اسطوره‌ها، ترانه‌های عامه، شعر و آداب و رسوم صورت گرفته بود. این فرایند در سراسر اروپا و نقاط دیگر در طول قرون نوزدهم و بیستم تکرار شد. بنابراین ناسیونالیسم آزادی خواهانه از این شور و شوق زبانی مشتقا نبود هر چند که در نگاه اول این همه کاملاً بی‌زبان می‌نمود.

دهند. چنانچه ملتی دیگر بر خود حاکم نباشد به عقیدهٔ فیخته سرانجام زبان خود را نیز از دست خواهد داد. دو دیگر اینکه کلیهٔ ملل باید به زبان اصیل سخن گویند. مرزهای چنین کشور ملی از سخنگویان به آن زبان به دست می‌آید. همان‌طور که فیخته خاطر نشان می‌سازد «مرزهای نخستین، اولیه و... طبیعی کشورها بدون تردید مرزهای داخلی است. کسانی که به یک زبان سخن می‌گویند از طریق علائق نامرئی بیشماری که طبیعت خود به ارمغان آورده است به یکدیگر می‌پیوندند» (۱۹۷۹، ص ۲۲۴). مرزهای خارجی کشورها پیامد مرزهای داخلی است. از نظر فیخته عوامل جغرافیایی در مقایسه با زبان عواقب اندکی به بار می‌آورند. اگر این عوامل جغرافیایی با مرزهای زبانی همخوانی داشته باشند - همچنان که در مورد انگلیسیها مصداق دارد - این امری تصادفی است. فیخته در این جا نکته‌ای هولناک افزوده، خاطر نشان می‌سازد که هنگامی که سرزمین یک ملت طبیعی بیش از حد محدود می‌شود یا چنین ملتی تمایل پیدا می‌کند منطقه‌ای بایر را با منطقه‌ای حاصلخیز مبادله نماید می‌تواند از راه فتح و بیرون راندن همسایگان خود به وسعت خود بیفزاید. در برخی از شقوق آلمانی نظر فوق‌الذکر شور و احساسات هویدا است، بویژه در آثار نویسندگانی چون فریدریش شلگل، آدام مولر، و فریدریش نووالیس که بسیاری از افکارشان از تعبیر خاصی از هر دو فیخته سرچشمه می‌گرفت. شلگل و نووالیس بویژه ملت را با خلوص زبان، اساطیر عامه، و فرهنگ توصیف می‌کردند. اینان آرزوی اعادهٔ چیزی را در دل داشتند که سنن ناحیه‌ای با ستایش می‌انگاشتند. ملتها بدو بر شالودهٔ یک فرهنگ مشترک بنیان نهاده می‌شوند با روحیه، اراده یا روح مشترک که در زبان، اساطیر، قوانین، آداب و رسوم و تاریخ تجلی می‌یابد. بدین سان ضرورت معنوی گوناگونی فرهنگی آشکارا پذیرفته شد. زبانها در این تعبیر از اهمیت فراوانی برخوردار بودند. علاقه و توجه به موسیقی، شعر، و هنر عامه در اواسط تا اواخر سدهٔ نوزدهم ریشه در همین درونمایه‌ها دارد. این درونمایه‌ها در برنامه‌های آموزشی، جشنواره‌ها و حتی معماری و بناهای تاریخی بسیاری از کشورهای قرن نوزدهم نیز عمیقاً رسوخ نمود. انگیزهٔ اولیه، همگام با اندیشهٔ محافظه کارانهٔ سنت طلبان، فشار ضد روشنگری و ضد آزادی خواهی بود. اندیشهٔ روشنگری هم ماده گرایانه و هم ماشینی جلوه می‌کرد. در حالی که به ملت به دیدهٔ موجودی روحانی (و گاه دارای شخصیت انسانی) نگاه می‌شد که پیش از هر فردی توسط تاریخ شکل داده شده است و یگانگی خود را دارد. بسیاری از محققان زمان، با تمهد به افکار اخیر الذکر، خود را وقف وظیفهٔ کشف قدمت این موجود روحانی در چارچوب زبان و فرهنگ عامه نمودند.

نیز بسیاری از نظریه پردازان، چون فیخته در برابر استیلای فرهنگی و سیاسی فرانسه در داخل کشورهای آلمانی واکنش نشان می‌دادند. خطابه‌های فیخته معروف‌ترین این گونه واکنشها است. فرهنگ، که به گونه‌ای بی‌نظیر توصیف‌گر ملت خاصی است، مقدم بر «کشور هنرشناس» بود و در آن تجلی می‌یافت. کشور نقش مقدسی برای این رمانتیکها - که

لغت دوزبانه نیز توسعه یافت. توان فکری عظیمی صرف این کارهای گوناگون شد. ناسیونالیسمهای سده نوزدهم یونانی، روسی، و صربی-کرواتی همه ملهم از مطالعات زبانی، لغت‌شناسی تفصیلی و ابداعات ادبی بودند. طبق نظر اندرسون با افزایش سواد، برانگیختن و هدایت حمایت توده آسان‌تر شد. و تا دهه ۱۸۲۰ یک الگوی کشور ملی مستقل براحتی در دسترس بود. انقلاب واژگان‌نگاری قرن نوزدهم این باور را تثبیت کرد که زبانها ملک شخصی گروه‌های معینی هستند که به عنوان ملت متصور می‌شوند. در اواخر سده نوزدهم اندرسون شاهد ادغام رژیمهای سلسله‌ای چون روسیه با ناسیونالیسم بود که عملاً یک «ناسیونالیسم رسمی» را تشکیل می‌دادند که اساساً جرح و تعدیل محافظه کارانه یا سنت‌طلبانه ناسیونالیسم آزادی خواهانه مقبول‌تر بود. آخرین موج ناسیونالیسم که به ظهور رسید استعماری بود - در آسیا و آفریقا - و تا اندازه‌ای در پاسخ به امپریالیسم و فعالیتهای مبالغه‌آمیز کشورهای ملی قدیمی‌تر بود. ناسیونالیسم ضد استعماری هم تا حد زیادی بر اثر گسترش زبانهای بومی چاپ شده، بویژه در دسترس بودن نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم اروپایی بود. این شالوده ابداع اجتماعهای خیالی تازه شد. پس ناسیونالیسمهای پسا استعماری اکثراً روی الگوی تجربه اروپایی بودند هرچند که این‌گونه ناسیونالیسمها را در محدوده زبانهای بومی خود به وجود می‌آوردند. بنابراین برخلاف اینکه نظریه سیاسی به طرز غریبی توجه به مسأله زبان و ناسیونالیسم را از دست داد، دلایل محکم تجربی و تاریخی وجود دارد که زبان را، بویژه در بافت زبان چاپ شده، برای درک ابعادی از ناسیونالیسم بسیار با اهمیت بینگاریم.

سوم. ناسیونالیسم آزادی خواهانه (لیبرالی)

ناسیونالیسم آزادی خواهانه بر اکثر ارزشهای اصلی آزادی خواهی پای می‌فشارد و ریشه در عصر روشنگری دارد. نویسندگانی که طرفدار وجهی از ناسیونالیسم آزادی خواهانه هستند آن را با جهان وطنی سیاسی یا اخلاقی لزوماً ناسازگار نمی‌بینند. «اصول چهارده گانه پرزیدنت ویلسون» که بعد از جنگ جهانی اول اعلام شد از بسیاری جهات - اگرچه فقط به صورت نمادین - نشانگر اوج ناسیونالیسم لیبرالی است از این نظر که در عین حالی که مؤکد حاکمیت کشور ملی بود ولی به علت تأکید روی حقوق و آزادیهای فردی در پی تحدید پیامدهای این اصل نیز بود. به موجب «اصول چهارده گانه» رسماً هر ملیتی باید کشور خود را داشته باشد ولی کشور باید کشوری باشد دارای دولت مشروع مبتنی بر قانون اساسی، دموکراسی و حقوق افراد. مشهورترین مروج اولیه این افکار ماتسینی (۱۸۰۵ - ۱۸۷۲) بود. اگرچه با قدری تردید می‌توان او را در رده نظریه پردازان روشمند گذارد ولی وی تأثیر زیادی روی اندیشه ناسیونالیستی آزادی خواهانه داشت. ماتسینی در آثار منتشر فصیح و پر شور و حرارتی چون رساله‌هایی پیرامون وظایف انسان، آموزه سازگاری

ناسیونالیسم محافظه کارانه و فاشیستی به انحصارگرایی نزدیک‌تر شده از جهان‌گرایی ناسیونالیسم آزادی خواهانه دور افتاد و در برخی موارد به سوی گرایش برتری ناسیونالیسمهایی خاص که متأثر از فیخته بود پیش رفت. در ناسیونالیسم تام و تمام فاشیستی سده بیستم از شأن و مقام برجسته زبان اندکی کاسته شد ولی جای آن را - بویژه در ناسیونال سوسیالیسم - عوامل نژادی و بیولوژیک یا زیستی گرفتند.

در سالهای اخیر بحث ناسیونالیستی مسأله زبان از جریان اصلی نظریه سیاسی خارج شده است ولی جا دارد خاطر نشان سازیم که در محدوده نظریه تجربی و تاریخی مورد توجه قرار گرفته است. همان طور که بسیاری از حامیان نظریه مدرن سازی توجه کرده‌اند زبان، و بویژه همگونی زبان، عامل مهمی در توسعه کشورها است و معمولاً از طریق سیاستهای آموزشی کشور تقویت می‌شود. مطابقت و هم‌رنگی زبانی از نظر ورود به جرگه سرآمدان ادبی، اداری و سیاسی نیز در بیشتر کشورها عامل بسیار پراهمیتی می‌شود همچنان که تدبیری بسیار مهم برای تهیل ارتباطات و بازارهای اقتصادی داخلی می‌گردد. اکثر کشورهای در حال توسعه و تمرکز طلب - حتی رژیمهای آزادی خواه - در اواخر قرن هجدهم و سده نوزدهم در مورد تعقیب و اعمال این همگونی زبانی با بی‌رحمی و انعطاف پذیری کامل عمل می‌کردند. نمونه اولیه این نوع فعالیت کشوری ژاکوبینها بعد از سال ۱۷۸۹ بودند که زبان فرانسه را به صورت اجباری و با سختگیری تحمیل نمودند.

یکی از تأثیرگذارترین استدلالهایی که در ادبیات بالنسبه اخیر روی اهمیت زبان برای ناسیونالیسم تکیه می‌کند در کتاب اجتماعهای خیالی، اثر بندیکت اندرسون مندرج است. از دید اندرسون ملتها مصنوعات فرهنگی هستند که نزدیک پایان سده هجدهم به صورت زبانهای بومی محلی ایجاد شدند. اندرسون می‌گوید در واقع ملتها را به صورت معادل نظامهای فرهنگی قدیمی‌تر چون مذهب بهتر می‌توان درک کرد تا به صورت ایدئولوژیهای خود آگاه قرن نوزدهم. وی توسعه و تکوین زبانهای بومی در اروپا را به «سرمایه داری چاپ» تعبیر کرده، خاطر نشان می‌سازد که «هیچ چیز بیش از سرمایه داری، زبانهای بومی مرتبط به یکدیگر را گرد هم» نیاورد؛ سرمایه داری در چارچوبی که محدودیتهای دستور و نحو زبان تحمیل می‌کند زبانهای چاپی را به وجود آورد که به طور مکانیکی مجدداً تولید می‌شود و از طریق بازار قابل توزیع است (۱۹۸۳، ص ۴۷). این تغییر اساسی بویژه شاهد گسترش عظیم نشر در زبانهای بومی محلی بود. از زبانهای بومی همچنین به گونه‌ای فزاینده به عنوان بخشی از تشکیلات اداری شاهان خودکامه و نهادهای کشوری استفاده شد. زبان چاپی - با عملکردی به مثابه یک رسانه ایدئال برای اجتماع خیالی - عملاً پایه آگاهی ملی را بنیاد نهاد. یکی از اختراعات سرنوشت ساز در این جا روزنامه بود که کلیت رویدادهای جهان را در زبانهای بومی اجتماعهای ملی خیالی شکست و تجزیه کرد.

با تمرکز شدید و گسترش زبانهای بومی، علاقه و توجه علمی به لغت‌شناسی، واژگان‌نگاری، ریشه‌شناسی زبان، دستور زبان، و فرهنگهای

برانگیزاننده) که کوشیده‌اند احساسات ملی منطقی را با گونه‌ای آزادی خواهی که از نظر جامعه حساس است وفق دهند. ولی اندیشه ناسیونالیسم آزادی خواهانه با استدلال آزادی خواهانه دیگری در دوره بعد از ۱۹۴۵ مواجه شد که بر این نکته پای می‌فرد که آزادی خواهی به کلی با ناسیونالیسم ناسازگار است. در این مفهوم اخیرالذکر، آزادی خواهی معادل جهان‌گرایی و جهان‌وطنی تمام‌عیار گرفته می‌شود و منکر آن است که ناسیونالیسم اصولاً محلی از اعراب دارد. نویسندگانی چون فریدریش هایک و کارل پوپر ناسیونالیسم را آشکارا جز با روحیه قبیله‌ای بازگردنده مرتبط نمی‌دانستند.

یکی از نکاتی که در مباحث اخیرتر درباره ناسیونالیسم آزادی خواهانه از آن غفلت شده، زمینه‌ای است که کوهن از حیث تمایز قائل می‌شود. قسمت زیادی از بحث مربوط به ناسیونالیسم در دوره ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵ را باید در چارچوب آن‌چه که می‌توان «مباحثات وایمار» خواند درک کرد. نویسندگانی که این مباحثات علمی را آغاز کردند مهاجران اروپایی در آمریکا بودند که غالباً از ناسیونالیسمهای افراطی اروپا گریخته بودند. تشویش خاطر و حساسیت ژرفی به ناسیونالیسم وجود داشت. برخی چون هایک یا پوپر، برای همیشه سوئمن عمیق خود به ناسیونالیسم را حفظ کردند که بیشتر بر پایه فردگرایی آزادی خواهانه آنان استوار بود. دیگران، چون هانس کوهن یا کارل دویچ، می‌خواستند ناسیونالیسم آزادی خواهانه منسجم را از چنگ ناسیونالیسم فاشیستی برهانند. نویسندگان آزادی خواه بعد از ۱۹۴۵، چون پوپر و هایک، تا دهه ۱۹۸۰ تأثیر عظیمی روی تفکر سیاسی و اجتماعی دنیای انگلیسی‌زبان داشتند. عجیب آنکه این دیدگاه آزادی خواهانه همچون مارکسیسم مخالف ناسیونالیسم بود. در واقع برای کسانی که در دوره ۱۹۵۰ - ۱۹۸۰ در رشته نظریه سیاسی تحصیل کرده‌اند عجیب به نظر می‌رسد که نظریه پرداز سیاسی آزادی خواهی به خاطر ملت به شور و هیجان آمده باشد. تنها موارد استثنا بر این قاعده ناسیونالیسمهای آزادی بخش، تجزیه طلب و ضد استعماری بعد از ۱۹۴۵ است که کراراً گونه‌ای تأیید اخلاقی داشته‌اند. بنابر این جز برخی استثنائات معروف، آزادی خواهانی که دارای طرز فکر سنتی بودند اغلب، تا اواخر دهه ۱۹۸۰، با واحدهای جمعی کلی اشکال داشته‌اند. واحدهای جمعی چون کشور که از نظر حقوقی می‌توانند موافق دلایل عقلی توجیه شوند بسیار بدند ولی واحدهای جمعی که بالقوه «ضد عقلانی» اند - چون ملت - به کلی غیر قابل قبولند. این، عملاً رد کامل کل نگری روش شناختی نیز بود.

از سال ۱۹۸۹ به بعد در میان نظریه پردازان سیاسی آزادی خواه توجه فزاینده‌ای به ناسیونالیسم به وجود آمده است. اکثر آنها بسادگی اذعان می‌کنند که ناسیونالیسم تاریخ بسیار خشونت باری دارد ولی تردید ندارند که دارای سیمائی معتدل است. مسأله ناسیونالیستی آزادی خواهانه اخیر سه عنصر عمده دارد که با شدت و حدت متفاوتی روی آنها تکیه می‌شود. نخست استدلال اجتماع‌گرایانه است مبنی بر اینکه ما موجوداتی هستیم با

غایی ملیت با بشریت به طور کلی را مطرح کرد. ماتسینی آشکارا یک انترناسیونالیست بشردوست بود. جنبش «ایتالیای جوان» او موجی از تقلیدات آکنده از شور و شوق را در سراسر اروپا برانگیخت که منجر به «اروپای جوان» (*La Giovane Europa*) گشت با بخشهای ایتالیایی، لهستانی و آلمانی. کمال مطلوب ماتسینی در دهه ۱۸۵۰ اروپایی بود متشکل از حداکثر ۱۱ ملت. وی احساس می‌کرد وسعت محدودیت ایجاد می‌کند و در نتیجه مثلاً منکر این بود که ایرلندیها آن قدر بزرگ هستند که کشور ملی خود را تشکیل دهند. از نظر ماتسینی موانع ناسیونالیسم عبارت بودند از گروههای چندملیتی بزرگ و کشورهای چندملیتی سلطنتی چون امپراتوری هابسبورگ.

اساس فرضیه ناسیونالیسم آزادی خواهانه این بود که هر ملیتی که آن قدر بزرگ هست که به بقای خود ادامه دهد باید مستقل باشد اما با یک دولت دموکراتیک مبتنی بر قانون اساسی. هیجان عمومی در اروپا بر سر مبارزات یونان علیه امپراتوری عثمانی و مبارزه لهستان علیه امپراتوری تزاری در دهه ۱۸۳۰ شور و شوق ناسیونالیستهای آزادی خواه را جلب کرد.

بدین ترتیب دوران شکوفایی این وجه اصیل ناسیونالیسم آزادی خواهانه عمدتاً از «کنگره وین» (۱۸۱۴-۱۸۱۵) تا «عهدنامه ورسای» و «اصول چهارده گانه ویلسون» بود. مضمون اصلی اینها عبارت بود از حق خودمختاری ملل. مشکل عمده این وجه از ناسیونالیسم این بود که به محض اینکه مفهوم ملت خودمختار اعلام می‌گشت دیگر دشوار می‌شد دانست که کجا باید توقف کرد. همان طور که ویلسون، رئیس جمهور آمریکا، سریعاً به این نکته توجه نمود چگونه می‌شد مانع از آن گشت که هر جامعه‌ای با اندازه متوسط خود را یک ملت و نتیجتاً یک کشور تصور نکند. افزون بر این چگونه می‌شد تضادهای بین کشورهای ملی آزادی خواه و دشوارتر از آن جنبشهای تجزیه طلب در داخل کشورهای ملی آزادی خواه را حل کرد؟

از اواخر دهه ۱۹۸۰ توجه به ناسیونالیسم لیبرالی در چارچوب نظریه سیاسی دوباره آغاز گشته است. در دهه ۱۹۷۰ نظریه پرداز سیاسی جان پلاماتز، با استفاده از افکار اولیه هانس کوهن میان ناسیونالیسم مدنی غربی «میان‌رو»ی قابل قبول - یعنی اساساً جانشین ناسیونالیسم آزادی خواهانه - و ناسیونالیسم فرهنگی جنگجویانه تر اروپای شرقی تمایز قائل شد. پلاماتز تصور می‌کرد اغلب بسیاری از منتقدان - بویژه مفسران آزادی خواه - کل ناسیونالیسم را آمیخته با تنگ نظری می‌بینند. وی اذعان می‌کرد که ناسیونالیستها غالباً تنگ نظر می‌نمایند ولی خاطر نشان می‌کرد که اغلب گناه از اوضاع و احوال سرکوبگر است و ناسیونالیسم و آزادی خواهی نافی یکدیگر نیستند. روی هم رفته خشونت یا ناخوشایندی بستگی به بافت تاریخی دارد. وی چنین ادامه می‌داد که در جوامع اروپای غربی ناسیونالیسم بیشتر معمولاً آزادی خواهانه بود بویژه در سده نوزدهم. این تمایز را شماری از نظریه پردازان اخیر اتخاذ کرده‌اند (پژواک همان عواطف آزادی خواهانه ماتسینی، هرچند عاری از آن لحن

بزرگ‌تر دیده می‌شد. نظریه پردازان محافظه کار در ملت یک نظم اخلاقی نهفته می‌دیدند. این نظم را نمی‌شد ابداع یا تحمیل کرد، بلکه بخش ذاتی و باطنی حیات ملی بود. نویسندگان محافظه کار طبیعت آن نظم را به گونه‌ای متفاوت می‌خواندند. مذهبی‌ترها، چون ژوزف دومستر، خدا را مؤلف آن می‌دانستند. از این رو برای مستر (و تا اندازه‌ی بسیار کمتری برک) انقلاب فرانسه تهاجم به یک ساختار الهی عینی بود. سایرین توسعه تاریخی غیر مذهبی جامعه و سنت را نظم پرمعنی و ارزشمند می‌دانند. مایکل اوکشات یکی از نمونه‌های خوب این‌گونه محافظه کاری غیر مذهبی قرن بیستم است.

برای نظریه پردازان محافظه کار، ملت از دید طبیعی نیز مورد توجه قرار داشت. قیاس طبیعی این مفهوم را می‌رساند که اجتماع از بخشهایی که وابستگی متقابل و مناسبات مشترک دارند تشکیل شده است. تغییر یا اصلاح می‌باید هماهنگ با سرعت پیچیده و آهسته تمامی ارگانسیم ملی باشد. هر فرد در این ارگانسیم جایی دارد. این قیاس تلویحاً اشاره بر یک حس قوی کلی و فراگیر، تنگ‌نظرانه و گاه نابردبار از جامعه نیز داشت. نویسنده محافظه کار معاصر، راجر اسکراتون، این نکته را به گونه‌ای مفید و مختصر در استدلال علیه اجتماع‌گرایان نوین می‌گنجاند. وی مصرانه می‌گوید «هیچ یک از آنها حاضر [نیست] بهای واقعی اجتماع را بپذیرد؛ که عبارت است از قداست، نابردباری، منع و محرومیت و این حس که معنا و مفهوم زندگی بسته به اطاعت، و همچنین هوشیاری و آماده‌باش علیه دشمن است» (۱۹۹۰، ص ۳۱۰). از این رو فکر اجتماع ملی نیرومند دال بر یک هویت طبیعی محدود و ژرف و حس تعلق داشتن بود که سرچشمه رضایت و سلامت عقل بشمار می‌رفت.

اسکراتون، با به کارگیری قیاس طبیعی، در این نکته تردید می‌کند که ممکن است حتی کشوری بدون حس طبیعی هویت ملی وجود داشته باشد، وی تأکید دارد که عضویت ملی باید دال بر باورهای «ماقبل سیاسی» باشد. بدین جهت سه لحظه عضویت ترسیم می‌کند: وابستگی، میهن‌دوستی و ایدئولوژی. ایدئولوژی ناسیونالیسم «نوعی اقدام اضطراری، پاسخی به تهدید خارجی» توصیف می‌شود. «... از ایدئولوژیها می‌توان برای فراخواندن مردم به زیر پرچم وحدت تصنیف استفاده کرد؛ ولی نه جایگزین وفاداریهایی هستند که میانجی آیند و نه دوست آنها» (ص ۳۱۸). با همه این اوصاف، هیچ ایدئولوژی‌ای نباید بزور به خورد جمعیت داده شود. حتی ناسیونالیسم، ملیت راستین و اصیل چنانچه از دست رود قابل بازیافتن نیست؛ موجودیتی طبیعی است. اسکراتون در حرکتی که کاملاً ویژه نویسندگان محافظه کار است بر این نکته پا می‌فشارد که بدین ترتیب احساس ملی به گونه‌ای طبیعی پدید می‌آید.

ترجیح قیاسهای طبیعی و قرائنهای قوی مبتنی بر رضایت متقابل از جامعه، منجر به سوءظن عمیقی نسبت به فردگرایی آزادی خواهانه نیز شده است. فرد جزئی از یک کل طبیعی است و جز از طریق کل قابل درک نیست. این مضمون در نوشته‌های سیاسی کولریج، بنجامین دیزیرائیلی، لیوت، کریستوفر داسون، راسل کیرک و اسکراتون مشهود است. مثلاً

بافتی اجتماعی. ما از طریق اجتماع و ارزشهای آن ساخته شده‌ایم. ما نمی‌توانیم مقدم بر اجتماع وجود داشته باشیم. در نتیجه از فردگرایی اجتماعی، تثبیت شده یا بسته به بافت اجتماع. در مقابل فردگرایی متشکل از ذرات. طرفداری می‌شود. بنابراین انسان می‌تواند یک فردگرایی آزادی خواه هنجارگذار باشد در عین حالی که فردگرایی روش شناختی هایک را مردود می‌شمارد. عضویت در ملت اجازه می‌دهد افراد فراتر از محدودیتهای زمان و مکان بروند؛ نیر چارچوبی عقلی فراهم می‌آورد که به آنان اجازه می‌دهد هستی خود را در محدوده اجتماع ادراک کنند. بدین ترتیب افراد آزادی خواه می‌توانند به سنت ملی خود اخلاقاً بیابند.

دومین جزء متشکل استدلال ناسیونالیستی آزادی خواهانه «احترام به ملتها» است. برای برخی از نظریه پردازان آزادی خواه این مدعا طنین استدلالهای کانت است. مدعا از این قرار است که ملتها بخشی از هویت ما را تشکیل می‌دهند. هویت در خور احترام است. اصل احترام ما را موظف می‌سازد که آنچه را که در دیگران بخشی از حس هویتشان را تشکیل می‌دهد حرمت نهمیم. خودگرایی لزوماً با بافت ملی در تضاد نیست. در واقع یک ملت آزادی خواه می‌تواند بافتار آن را فراهم آورد. بنابراین یک اجتماع آزاد و یک ملت آزاد می‌توانند با هم مرتبط باشند. ملت آزادی خواه بافتی برای امکان پذیر ساختن آزادی به دست می‌دهد. خودمختاری ملتها با افراد خودمختار داخل آنها مرتبط است.

سومین جزء متشکل استدلال ناسیونالیستی آزادی خواهانه با نکات پیشین رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. ناسیونالیسم آزادی خواهانه متضمن ترتیبات سیاسی خاصی است. جوامع ملی باید شرایط سیاسی مساعد را برای تداوم خود و توسعه آزاد فراهم آورند. آن‌گاه که ملت آزادی خواه ارزش حقوق و آزادیهای افراد را بالا برد می‌توان گفت که این امر منطقاً متضمن ترتیبات دموکراتیک است. پس ناسیونالیسم می‌تواند زیربنای دموکراسی آزادی خواهانه باشد.

چهارم. ناسیونالیسم محافظه کارانه

نظریه سیاسی محافظه کارانه انگیزه اولیه خود را از واکنشی انتقادی نسبت به انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه گرفت. سنت و تداوم تاریخی مخالف عقل و انقلاب بود. از دیدگاه نویسندگانی چون ادموند برک ملت مظهر تداوم و سرنوشت منحصر به فرد یک جامعه سنتی بشمار می‌آمد. حرمت به نظم مستقر لازمه اجتناب ناپذیر درک اهمیت سنت بود. در سنت فرزاندگی و خرد بیشتری بود تا در فرد، زیرا سنت نماد شیوه معینی از حیات در طول چندین نسل بود. بر سن ملی، برخلاف نظریه‌های انتزاعی، می‌شد اعتماد کرد.

جامعه ملی براساس اعتقاد به یک نظم فرهنگی و اخلاقی منصفانه از پیش نهادینه شده استوار بود. حیات ملی غالباً بخشی از یک نمایش بسیار

پنجم. ناسیونالیسم فاشیستی

میان فاشیسم و ناسیونالیسم - صرفاً از نظر روشی که نوشته‌های علمی این قرن به این دو پرداخته‌اند - مشابهت‌های زیادی وجود دارد. محور مباحثات مربوط به ناسیونالیسم - همچون فاشیسم - کراراً روی پیش‌شرط‌های جامعه‌شناختی یا اقتصادی ناسیونالیسم بوده است. از این رو هر دو آموزه را می‌توان در چارچوب نظریه مدرن‌سازی تشریح کرد. این‌گونه شروع اغلب تمایلی ندارند که به افکار سیاسی ناسیونالیست‌ها توجه چندانی نشان دهند. این امر با توجه به تنگ‌مائی فکری آشکار بسیاری از این افکار در مقایسه با قدرت عظیم و قابل اثبات این جنبش در عمل، قابل توضیح است. برای بسیاری از مفسران هر دو آموزه از حیث نظری جنبش‌های بدوی هستند که نیاز به نوعی تبیین علت و معلولی دارند. از این رو در دوره ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ مطالب زیادی درباره ناسیونالیسم توسط تاریخ‌دانان، دانشمندان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان سیاسی نوشته شده ولی در مقایسه با این دسته‌ها تا همین اواخر نوشته‌های نظریه پردازان سیاسی در این زمینه اندک بوده است. این واقعیت که ناسیونالیسم در بحث فاشیستی و ناسیونال سوسیالیستی، اصلی چنین کلیدی بود به این رویکرد علت و معلولی تنها بار اخلاقی بیشتری می‌افزاید.

خصوصیات متعارف ناسیونالیسم فاشیستی عبارت بودند از: نخست، تمرکز روی افراد بشر به عنوان مهمترین موجودات اجتماع‌های ملی نیرومند. هیچ انسانی، فی‌نفسه، وجود نداشت، فقط آلمانیها، فرانسویها، ایتالیاییها و غیره وجود داشتند. این اندیشه درست در جهت مخالف عصر روشنگری و بعدها، سوسیال انترناسیونالیسم و آزادی خواهی است. از بسیاری جهات، کاربرد تنگ‌نظرانه‌تر، بیگانه‌ستیزتر و تهاجمی‌تر از ناسیونالیسم بخشی تفکیک‌ناپذیر از نظریه‌های محافظه کارانه سنت‌گرایانه‌تر بود. فاشیست‌ها این ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه‌تر را با سادگی با توجه به مقاصد خود تعدیل کردند. دوم اینکه روی جوامع انحصارگرایی قدرتمند پافشاری به عمل می‌آمد. هویت راستین در جامعه ملت یافت می‌شد، و ملت مقدم بر افراد و هرگونه حقوق بود که افراد می‌داشتند. سوم اینکه از ناسیونالیسم به عنوان عامل برقرار توازن در برابر افکار مبارزه طبقاتی مارکسیستی و اندیشه آزادی خواهانه جامعه مدنی استفاده می‌شد. ناسیونالیسم فاشیستی ملت را برای رشادت، از خودگذشتگی، و نهایتاً جنگ آماده می‌ساخت. اندیشه آزادی خواهانه بلندپروازی‌هایی از این دست را ست می‌کرد و مساعی بشر را به سود آرزوهای مادی گرایانه و سیاست پارلمانی وقت تلف‌کن سوق داده تضعیف می‌نمود. نکته آخر اینکه ناسیونالیسم به عنوان وسیله‌ای برای مشروعیت‌بخشیدن به مفاهیم خاصی از دموکراسی و سوسیالیسم به کار گرفته می‌شد. در نوشته‌های فاشیستی اغلب به عنوان «دموکراسی شریف‌تر» و «سوسیالیسم شریف‌تر» به اینها اشاره می‌شد. هر کجا که سوسیالیسم و دموکراسی در خدمت تفوق ملت منسجم قرار می‌گرفت برتر از دموکراسی آزادی خواهانه و سوسیالیسم بین‌المللی قلمداد می‌گشت. بدترین همه اینها، از دید

اسکراتون می‌گوید آزادی خواهی تنها پایه‌هایی ساده‌اندیشانه به دست می‌دهد همچون فردگرایی، نظریه قرارداد و انتخاب عقلانی که در تحلیل نهایی از اهمیت نظم ملی می‌کاهند. وی چنین اظهار نظر می‌کند که «با کاهش تعصب، بردباری بی‌محافظ می‌ماند... و طعمه طرح‌های همیشه بیدار جزم‌اندیشان می‌گردد» (ص ۳۱۲). از این رو نظریه پردازان محافظه کار همگی نفرت عمیقی نسبت به فردگرایی آزادی خواهانه - در برابر فضیلت‌های اجتماع ملی سنتی تر - نشان می‌دهند.

جامعه ملی مورد نظر محافظه کاران سنتی، به رغم یکدستی عمیق، نابرابر نیز بود. نظریه پردازان محافظه کار به ملت به دیده یک سلسله مراتب نظم یافته رهبران و اتباع می‌نگریستند و محققاً نه به صورت هیأتی از شهروندان برابر. رهبری و قوه تمیز سیاسی مهارتی بود محدود بشمار می‌معدود، و باید به مسئولیتهای مالکیت ملک مرتبط می‌شد. حرمت به نظم تثبیت شده به معنای احترام گذاردن به نابرابری و سلسله مراتب طبیعی موجود بود. نظم ملی همواره متضمن اقتدار، و اقتدار متضمن نابرابری و یک گروه سرآمد طبیعی بود. برک، مِستر و نووالیس بیشتر نظر به یک اشرافیت معین موروثی و زمیندار داشتند، کولریچ و الیوت سرآمدان وسیع‌تری را در آن می‌گنجانند - اندیشمندان و روشن‌اندیشان فرهنگی.

تأکید روی سلسله مراتب و رهبری منجر به این شده است که محافظه کاران سنتی، به طور کلی، نسبت به دموکراسی سوءظن داشته باشند. دموکراسی کامل تلویحاً به معنای استبداد کامل است. بیم از میانمائی توده در دموکراسی در نوشته‌های آزادی خواهانه کلاسیک بنزامن کونتستان، الکی دو توکویل، میل و هاییک و همچنین در طیف گسترده‌ای از نویسندگان اروپایی چون یا کوب بورکهارت، فریدریش نیچه و احتمالاً معروف‌تر از هم اورتگانی گاست، در کتابش شورش توده‌ها، نیز دیده می‌شود.

بنابراین رابطه‌ای که برخی بین ناسیونالیسم و دموکراسی برقرار می‌کنند باید تعدیل گردد. از دیدگاه محافظه کاران افراد بشر نمی‌توانند بر خود حاکم باشند؛ آنها نیاز به رهنمونی خردمندانه از تعصب و آداب و رسوم ملی دارند؛ نیاز به یک گروه سرآمد حاکم طبیعی دارند. آزادی از راه دموکراسی به دست نمی‌آید. اقتدار و سلسله مراتب با حکومت توده ناسازگار است. دموکراسی بر منافع شخصی فراگیر، نابودی ملت و تبدیل آن به توده‌ای متشکل از ذرات پراکنده بیگانه از هم و پایان اقتدار و تمدن اشاره دارد.

در سده بیستم، شارل موراس در فرانسه و کریستوفر داسون در انگلستان تحت تأثیر همین منطق حتی دموکراسی پارلمانی با نمایندگی محدود را مورد انتقاد می‌دادند. در دو دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ این راهی وسوسه‌انگیز برای عناصر محافظه کار آلمان و ایتالیا نیز بود ولی البته در این کشورها پیامدهای بسیار متفاوتی داشت.

فاشیستها، آلودگی متقابل سوسیالیسم و دموکراسی بود.

با این وصف بین شق ایتالیایی و شق آلمانی ناسیونالیسم تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای وجود داشت. در فاشیسم ایتالیایی، ناسیونالیسم یک آموزه میهن‌دوستانه و بیگانه‌ستیز سنتی‌تر بود که بی‌شبهت به شق افراطی محافظه‌کاری سنتی نبود. در ناسیونال سوسیالیسم آلمانی، ملت تجلی روحیه ملت (*Volk*) بود و زیربنای آن را آموزه بیولوژیکی خالص بودن نژادی تشکیل می‌داد. آلمانی‌بودن برابر بود با بودن از یک تبار نژادی خاص. یکی از توضیحاتی که در مورد این تفاوت‌ها می‌توان داد میراث فکری غیرمعماری است که در پیر ناسیونال سوسیالیسم وجود دارد. مهمترین عناصر فکری آن نظریه‌های نژادی آرتور دوگوبینو و هوستون استوارت چمبرلین بود. عرف ملت رمانتیک آلمانی، بدان‌سان که بدو نقشی محوری در نوشته‌های چهره‌هایی چون پل دو لاگارد، یولیوس لانگن و مولر وان دن بروک داشت نیز عمیقاً حائز اهمیت بود.

همان‌گونه که مارکس و انگلس عامل محرک را در مبارزه طبقاتی دیده بودند گوبینو و چمبرلین عامل محرک را در مبارزه نژادی می‌دیدند. رساله درباره نابرابری نژادهای بشری اثر گوبینو (۱۸۵۳-۱۸۵۵) حمله‌ای بود بر آزادی‌خواهی و سوسیالیسم، بویژه میراث رادیکال انقلاب فرانسه. از نظر گوبینو تصورات برابری انسانها برخلاف واقعیت علمی ظاهراً تزلزل‌ناپذیر نژادهای نابرابر بود. وی سه واحد نژادی اساسی در یک سلسله مراتب مقرر می‌دید، هر یک با ویژگیهای خاص: سفیدپوستان، زردپوستان و سیاه‌پوستان. پایین‌ترین سیاه‌پوستان بودند و بالاترین سفیدپوستان. در داخل سفیدپوستان یک گروه وجود داشت - آریاییها - که نوعی ابرسرآمد بودند که می‌بایست عاری از اختلاط نگاه داشته می‌شدند. پیام گوبینو تنها یک پیام نوع‌شناسی نژادی نبود. فاجعه بزرگی بر نژاد بشری رخ داده بود: آمیزه یا اختلاط اجتناب‌ناپذیر نژادها. این به معنای تباهی اختلال در تمدن بود.

گوبینو تا اواخر عمر خود، یعنی تا زمانی که در سال ۱۸۷۶ ریشارد واگنر آهنگساز با او دوست شد، چندان مورد اعتنا نبود. پس از مرگ این دو در سال ۱۸۸۲ بیوه واگنر، کوزیما، با لودویگ شومان «انجمن گوبینو» را در سال ۱۸۹۴ بنیان نهاد. یکی از اعضای برجسته این گروه هوستون استوارت چمبرلین بود که بنیاد سده نوزدهم اثر او (۱۸۹۹) درونمایه تفکر نژادی داشت. وی با بهره‌گیری از آرای گوبینو، اهمیت فوق‌العاده نژاد را خاطر نشان ساخت. ولی در این‌جا برخلاف گوبینو سامی ستیزی توأم با برتری آریایی توتونها به عنوان نقشمایه غالب چهره می‌نماید. نیز برخلاف گوبینو، چمبرلین اندکی پیش از مرگ در سال ۱۹۲۷ به حزب نازی پیوست. هیتلر و ایدئولوژیست نازی، آلفرد روزنبرگ، همچنان ستایشگران عمیق آثار او باقی ماندند.

افکار نژادبیدانه علمی - نمای فوق توسط نویسندگان نازی با سنن بسیار کهنه ترمانتیک ملت (*Volk*) ارتباط داده شد. تصور ملت (*Volk*) - همان‌گونه که موسه (*Mosse*) خاطر نشان ساخت «نشانه وحدت گروهی از مردم بود با 'جوهری' متعالی. این جوهر را می‌توان 'طبیعت' یا 'جهان

هستی' یا 'اسطوره و خیال' خواند ولی در هر یک از این موارد با طبیعت درونی انسان درمی‌آمیخت» (۱۹۶۶، ص ۴). موس و دیگران نموداری از نفوذ فوق‌العاده مفاهیم ملت (*Volk*) در سراسر فرهنگ آلمانی را ترسیم کرده‌اند. فرهنگ ملت (*Volk*) در برابر فرهنگ بورژواهای آزادی‌خواه قرار داشت. بویژه آلفرد روزنبرگ، نویسنده ناسیونال سوسیالیست، توجه خویش را در اسطوره قرن بیستم (۱۹۳۰) حول مفهوم ملت (*Volk*) بدان‌سان که در مردمان اروپای شمالی متجلی بود متمرکز ساخت. زمینه‌های عمیقاً مطنونی چون تاریخ، مطالعات کلاسیک، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی، زبان‌شناسی، تصوف دینی مایستر اکهارت و حتی اسطوره‌شناسی نیپرونک و ادا [مجموعه اشعار ایلندی قرون وسطا درباره افسانه‌های اسکاندیناوی] همه با شتابزدگی به منظور تقویت و حمایت از قضیه نژاد برتر (*Herrenvolk*) سر هم بافته شد. همین تاریخ نژادی ساختگی توسط هیتلر نیز برای توجیه آموزه فضای حیاتی (*lebensraum*) او به کار گرفته شد. نگاهداشت نژاد آریایی مستلزم افزایش تعداد افراد و وسعت خاک هر دو بود تا این گسترش را میسر سازد. این قرائت نژادی و قومی از ناسیونالیسم منتهی به آموزه‌های خلوص نژادی و جانبداری از بهسازی نژادی شد. ناسیونال سوسیالیسم به ضدیت با ازدواج مختلط برخاسته بعدها ازدواج آریاییها را با یهودیان قانوناً ممنوع ساخت. علم پزشکی نیز وقف همین اهداف نژادی شد. یکی از نویسندگان روشمند نازی در این زمینه یک متخصص کشاورزی بود. ریشارد والتر داره در آثاری چون دهقانان به عنوان منبع حیات نژاد اروپای شمالی (۱۹۲۸) و اشرافیتی جدید برآمده از خون و خاک* (۱۹۳۰) یک برنامه همه‌جانبه بهسازی نژادی برای آلمان پیشنهاد کرد که قابل مقایسه با یکی از تخصصهای علمی او در زمینه دامداری بود. دهقانان به عنوان نسل آلمانی پرورش بهسازی نژادی به منظور نگاهداشت ملت (*Volk*) تلقی شدند. به علاوه دیدگاه نژادی ملت (*Volk*) از دهقانان و جوامع کشاورزی بت ساخت. به نظر می‌آمد که زندگی شهری را آزادی‌خواهان و یهودیان در دست خود گرفته‌اند. ملت (*Volk*) راستین روستایی بود. این امر موجب شد که ناسیونال سوسیالیستها سیاستهای ترجیحی در مورد جوامع کشاورزی اتخاذ کنند که همراه با ایجاد انگیزه‌های مالیاتی و یارانه بود. میزان موفقیت این سیاستها در ترغیب مردم به کار کشاورزی و تولید مجدد سخت قابل تردید است.

وجه مهم دیگر این ناسیونالیسم نژادی سامی ستیزی بودن آن بود. برخی این را خصوصیت تعیین‌کننده می‌دانند. سامی ستیزی بودن نه تنها بخشی از عرف گسترده‌تر اروپا، بلکه نیز جزء لاینفک طرز فکر

* [عبارتی که نازی‌ها به قصد شکوه بخشیدن به ادبیات و عواطف دهقانان به عنوان تجسم و کیفیت خون آلمانی (ژرمن) و خاک آلمانی که می‌پنداشتند کیفیت عالی نژاد آلمانی از آن ریشه می‌گیرد].

کند، ولی دل‌نگرانی‌های ناسیونالیستی اهمیت نظری یا تاریخی ژرف یا پایداری نداشتند بلکه پدیده‌هایی بودند که فرو می‌مردند. ناسیونالیسم‌های تجزیه‌طلبانه و افکار خودمختاری، حتی توسط لنین، تحمل می‌شدند اما باز هم فقط در صورتی که به توسعه مطلوب سرمایه‌داری در داخل کشورهای آزادی‌خواه - و از این طریق به سقوط نهایی سرمایه‌داری - کمک می‌کردند. به بیانی، تضاد طبقاتی در درجه اول و تضاد ملی با فاصله زیادی در درجه دوم قرار داشت.

بیشتر شروح مارکسیستی اولیه را معیارهای داخلی استدلال‌های خود آنها محدود می‌کرد. نخست اینکه در مارکسیسم یک فرض تلویحی وجود داشت مبنی بر قانون جهانشمول طبیعی بسط به سوی اجتماع بی‌طبقه. محلی بودن ناسیونالیسم با این هدف تاریخی جهانشمول متناقض تلقی می‌شد. دو دیگر اینکه تمایل شدیدی نسبت به تجزیه‌گرایی اقتصادی در داخل مارکسیسم متعارف سنتی وجود داشت. ناسیونالیسم از طریق منطق اقتصادی سرمایه‌داری توضیح داده می‌شد. سه دیگر اینکه مارکسیسم مدعی داشتن یک پایگاه نظری جهانی بود مثل توضیح پدیده‌های ملی در هر کجا که روی می‌دادند. ولی واقعیتهای متمایز و جداگانه ناسیونالیسمها در برابر چنین تک علت و معلولی مقاومت به خرج می‌دادند. افزون بر این، مارکس و انگلس هر دو عمیقاً اروپا - محور بودند و در مواردی از «رسالت متمدن‌سازی» استعمار کشور اروپایی پشتیبانی می‌کردند. این دو بر این عقیده بودند که باید به گروه‌های ملی که توانایی آن را ندارند که کشورهای خودکفا و پویا تشکیل دهند اجازه داد که از صفحه روزگار محو گردند یا در واحدهای بزرگ‌تر ادغام شوند. مثلاً مارکس فکر می‌کرد هم کرواسی و هم بوهیم باید در واحدهای سیاسی بزرگ‌تر جذب گردند. از نظر مارکس و انگلس، کشور ملی مدرن پیامد فرایندی بود که در آن تولید سرمایه‌داری جانشین نظام ملوک‌الطوایفی شده بود. گذار به اقتصاد بازار کشورها را وادار می‌ساخت زبانهای یکدست به وجود آورند، نهادهای مرکزی ایجاد کنند و تفاوت‌های محلی را سرکوب نمایند. زبانهای ملی گروه، و اژه‌هایی بودند برای اهل داد و ستد و شرایطی برای اقتصادهای موفق بازار. در آثار مارکس و انگلس قالب این یکسان‌سازی زبانها و تمرکز سیاسی همزمان آن، رویدادهای انقلابی فرانسه و بویژه افکار ژاکوبینها بود. ولی چنین ملتی تنها مرحله‌ای در تحول جوامع بشمار می‌رفت. ناسیونالیسم مربوط می‌شد به شیوه‌ای که اقتصاد توسعه می‌یافت؛ یک لحظه ضروری تحول اقتصادی بود. اما رهایی و انقلاب نه تنها غلبه بر طبقات و سرمایه‌داری، بلکه نیز غلبه بر ناسیونالیسم را لاجرم شاهد می‌بود. این دیدگاه رایج در اولین و دومین انترناسیونال سوسیالیستی بود.

تنها انحراف از نقطه‌نظرهای فوق‌الذکر افکار آنتونیو گرامشی و خصوصاً اوتو بائر، مارکسیست اتریشی، بود که به نظر می‌آمد - در واقع تنها کسی است در عرف مارکسیستی - که ناهمگنی پیچیده و اهمیت جنبشهای ناسیونالیستی را درک می‌کند. آثار بائر متضمن مختصر انحرافی از اقتصادگرایی و تجزیه‌گرایی سنتی‌تر مارکسیستی و نیز نقد آن بود. وی عقیده داشت که در واقع ملت‌ها با ناپدیدشدن طبقه فرو نخواهند مرد؛ و در

نویسندگان آلمانی ملت (*Volk*) در سراسر سده نوزدهم بود؛ و در نظریه ناسیونال سوسیالیست به گونه‌هایی متفاوت متجلی شد. برخی یهودی بودن را یک مشکل فرهنگی می‌دیدند؛ دیگران آن را یک مآله زستی می‌دانستند. یهودی بودن با بلشویسم و زندگی بورژواهای آزادی‌خواه و شهری نیز پیوندی داشت. ولی بدون شک یهودیان، تحت قیمت نژادی و سواس آمیز هیتلر، مرکز ثقل انزجار ناسیونالیستی و فردیت‌زدایی گشتند. سرنوشت آنان در اردوگاههای مرگ در طول جنگ جهانی دوم معروف‌تر از آن است که نیاز به بحث تفصیلی پیرامون آن باشد و بخوبی نشانگر قدرت دهشتناکی است که این‌گونه افکار افراطی ناسیونالیستی به دنبال دارند. مع‌الوصف باید همچنان یادآور شد که رویدادهایی چنین وحشتناک فراتر از درک و دریافت ما می‌رود. اردوگاههای مرگ همچون ستونهای سنگی یکپارچه هراس‌انگیزی در برابر درک روحی و اخلاقی ما سر بر می‌افرازند. جای شگفتی نیست که نظریه‌های بعد از ۱۹۴۵ این چنین نسبت به ناسیونالیسم محتاطانه و محافظه کارانه است. احتیاطی که گویی برخی از نظریه‌پردازان در سالهای اخیر آن را به دست فراموشی سپرده‌اند.

ولی باید توجه داشت که میان ناسیونالیسم فاشیستی و انواع دیگر نظریه ناسیونالیستی برخی ارتباطات مفهومی وجود دارد. ناسیونالیسم‌های آزادی‌خواهانه، محافظه کارانه و فاشیستی همه - به دلایل اندکی متفاوت - روی کشور ملی خودمختار تمرکز داشتند. بدون وجود چنین کشورهای مستقلاً، ناسیونالیسم غیرممکن می‌بود. به عبارت دیگر موفقیت ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه در سده نوزدهم هم زمینه را برای ناسیونالیسم فاشیستی آماده ساخت - با دادن توان و طنین به داعیه‌های مبنی بر خودمختاری آن - و هم محتوای رسمی برای استدلالهای تنگ‌نظرانه فاشیستی پیرامون خودمختاری را فراهم آورد. اما ناسیونالیسم فاشیستی تام و تمام - برخلاف ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه - خود آگاهانه امپریالیستی، کوتاه‌فکرانه، غیرمنطقی و توأم با روح نظامیگری بوده اغلب بر مبنای برتری مردمان یا ملل خاصی قرار داشت. به دیگر سخن، این‌گونه ناسیونالیسم بر مبنای یک برداشت سلسله‌مراتبی از ملتها استوار بود.

ششم. ناسیونالیسم سوسیالیستی

سوسیالیسم در طول تاریخ با ناسیونالیسم سازگار نبوده و هیچ‌گاه رویکرد خود را نسبت به ناسیونالیسم کاملاً روشن نکرده است. ناسیونالیسم از دید مارکسیستها به طور کلی یک عامل بازدارنده و موجب پراکندگی حواس بود به‌رغم این واقعیت که بسیاری از جنبشهای انقلابی ملهم از مارکسیسم در قرن بیستم - بویژه جنبشهای ضد استعماری مثلاً در ویتنام و الجزایر - ماهیتاً ناسیونالیستی بوده‌اند. از دیدگاه مارکس و انگلس، ناسیونالیسم می‌توانست نقشی راهگشا در خدمت به منافع تاریخی طبقه کارگر ایفا

بدهند محفوظ است. ممکن است دلایل موجهی برای انتقال قدرت به یک هیأت هم پیمان وجود داشته باشد ولی حساس‌ترین عناصر همچنان ابطال پذیرند. مع الوصف عدالت بین‌المللی می‌تواند حاکیست ملی را محدود کند و غالباً نیز چنین می‌شود. این از نظر میلر کاملاً قانع‌کننده است. چنانچه ملتها بخواهند منطقی عمل کنند عدالت می‌تواند ورای مرزها وجود داشته باشد.

از نظر میلر - همچنان که از دیدگاه ناسیونالیستهای لیبرال - جوامع ملی به لحاظ باور وجود دارند نه به لحاظ نژاد یا زبان. وی نیز مانند بیل تمیر و بندیکت اندرسون تا حدودی تزویر اندیشه ناسیونالیستی را قبول دارد. با این حال بر این نکته پای می‌فشارد که باید باورهای اساسی مشترکی باشد تا ناسیونالیسم وجود داشته باشد و این چیزی نیست که بتوان با سحر و شعبده سر هم کرد و آفرید. بدین ترتیب میلر، چون اسکراتون، یک عنصر «طبیعت مدارانه» ماقبل سیاسی در ناسیونالیسم می‌بیند که پیش شرط سیاست را تشکیل می‌دهد. ملیت یک هویت فعال است که تداوم تاریخی را تجلی می‌بخشد. میلر همچنین می‌گوید این هویت ملی را می‌توان از راه آموزش تقویت کرد. آموزش سیاسی می‌تواند هویت‌های فرهنگی را در راستای شهروندی مشترک شکل دهد. از این جهت میلر نسبت به آموزش چندگانگی فرهنگی که به عقیده او روی یک حس دروغین بی‌طرفی آزادی خواهانه قرار دارد ابراز ناخرسندی و تردید می‌کند.

از دید میلر، از کلی‌ترین جهت، چنانچه کشور یک جامعه ملی باشد قابل حکومت تر است. مهمترین نکته در این جا برای سوسیالیستهای دموکرات این است که یک کشور (بویژه یک دولت رفاه اجتماعی با برنامه‌های عدالت فردی برای اعضای جامعه) برای رسیدن به اهداف خود نیاز به اعتماد و همکاری داوطلبانه دارد. ناسیونالیسمی این همکاری را تقویت می‌کند که از نظر میلر زمینه طررحای سوسیالیستی عدالت فردی برای اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد. بدین سان از دیدگاه میلر چنانچه مردم هم خود را ملیت ببینند عدالت اجتماعی و سیاستهای فردی تسهیل می‌گردد.

هفتم. طبیعت بشر و ناسیونالیسم

پس از این مرور اجمالی شاخصهای نظری عمده بحث ناسیونالیستی، حال می‌پردازیم به یک سلسله مسائلی که در محدوده نظریه سیاسی جاری مطرح می‌شود. ولی باید خاطر نشان ساخت که اکثر این مسائل در بافتار نظریه سیاسی آزادی خواهانه که تا حد زیادی بحث غالب در این رشته بوده است مطرح می‌شود. مسائل مورد بحث عمدتاً روی طبیعت بشر، اجتماع‌گرایی، خودمختاری و دموکراسی، کشورها و مرزها، جهان‌وطنی و شهروندی، تجزیه، حقوق گروهی و دید چندگانگی فرهنگی است. گاه ادعا می‌شود که ناسیونالیسم نظریه‌ای مربوط به طبیعت بشر

عوض استدلال می‌کرد که بسط سوسیالیسم متضمن تمایز جوامع ملی خواهد بود. به باور بائر منش ملی چیزی نبود که سوسیالیستها باید بدان رو ترش کنند. با این وصف وی تا آخر کار نیز از اقتصادگرایی مارکسیستی به کلی نبرید.

ظرف دهه گذشته نه تنها در نظریه آزادی خواهی بلکه در برخی از نوشته‌های سوسیالیستی دموکرات نیز توجهی فزاینده نسبت به نوعی ناسیونالیسم میانه‌رو وجود داشته است. این امر موجب پیدایش فکر غیرمنتظره ناسیونالیسم سوسیالیستی می‌شود - غیرمنتظره از این نظر که سوسیالیسم غالباً انتر ناسیونالیست قلمداد می‌شود. برای مثال، دیوید میلر ناسیونالیسم را برای پی‌بندی عدالت فردی «سوسیالیسم بازار» به کار می‌گیرد. باید اذعان کرد که در این جا همانندینها و مشترکاتی قوی با نظریه‌های ناسیونالیستی آزادی خواهانه وجود دارد. سوسیالیسم بازار را، بدان گونه که میلر توصیف می‌کند، می‌توان نوعی آزادی خواهی دموکراتیک اجتماعی توصیف کرد. از دیدگاه میلر ملت به عنوان چیزی که می‌توان بدان سرسپردگی ارزشمند و خودکفا داشت قابل دفاع است. استدلالات او مربوط به یک ناسیونالیسم میانه‌رو و بازتر - در مقابل ناسیونالیسم «کوته‌بینانه» - است. این کاربرد مستقیم تمایزات کوهن و پلامناتز است که پیش‌تر به آنها اشاره شد.

از نظر میلر تعلق به یک ملت برای هویت شخصی ما اساسی است. اینها از نظر اخلاقی حائز اهمیتند و حاکی از آنند که ما نسبت به هم ملیت‌هایمان وظایف اخلاقی ویژه‌ای داریم. ملتها نیز حق خودمختاری دارند. مرزهای کشور باید حتی الامکان با مرزهای ملی هماهنگ باشد. خودمختاری ملی فی‌نفسه با ارزش است زیرا با مفهوم ملت به عنوان یک جامعه فعال مطابقت دارد (هرچند که میلر اذعان دارد که ملتها از طریق نمایندگان اقدام می‌کنند). خودمختاری نتیجه بحث هویت است. چنانچه مردم دارای باورهای اساسی مشترکی باشند که در نمایندگانی که از جانب آنها عمل می‌کنند منعکس باشد در این صورت می‌توان گفت که ملت خود دست به اقدام می‌زند و تصمیم‌گیری می‌کند.

عنصر دیگر صورت مسأله میلر مربوط به دو پرسش می‌شود: آیا ناسیونالیسم مستلزم حاکمیت کشور است و آیا تمهداتی بین دولتهای ملی وجود دارد؟ میلر این باور اساساً آزادی خواهانه را بدیهی و طبیعی می‌انگارد که «هر ملتی با ادعای خودمختاری برای خود باید به داعیه‌های همانند دیگران که ممکن است از اقدامات آن تأثیر پذیرند احترام بگذارد» (۱۹۹۴، ص ۱۴۵). این عنصر جهان‌گرایی یا جهان‌وطنی دلبستگی ویژه به ناسیونالیسم است. وی بر این پندار است که در تمایز سخت‌گیرانه بین جهان‌گرایی و دلبستگی ویژه به اخلاقیات می‌توان افراط به خرج داد. وفاداریهای محلی را می‌توان به مدعاهای جهان‌گرایانه ارتباط داد. وی می‌گوید حاکمیت کامل نتیجه طبیعی داشتن وضعیت دولت ملی نیست - می‌توان مصالحه کرد. بنابراین حاکمیت نباید برای ناسیونالیستهای سوسیالیست به صورت بتی درآید. ولی از نظر میلر برای کشورهای ملی حق تصمیم در مورد اینکه به چه گروهی اجازه جدایی

موجودات مشترک است. بنابراین از نظر ناسیونالیستها کلیه افراد بشر توانایی تعیین سرنوشت خود را دارند. به علاوه، خویشن انسان ریشه در اجتماع دارد. نکته آخر اینکه انسانها خود را از طریق اجتماعهای ملی خود کشف می‌کنند و تحقق می‌بخشند (زیرا خویشن حاوی تارهای ملت است). مقوله اخیرالذکر، از راه استدلال اخلاقی و زبان استعاری، این مدعا را مطرح می‌سازد که ملت می‌تواند در داخل جامعه بین‌المللی سرنوشت خود را تعیین کند و بر خود مختار باشد.

همه ناسیونالیستها از توصیف فوق از طبیعت بشر خرسند نیستند. برای برخی این استدلال که واحدهای ملی متمایز می‌توانند در مورد ارزشها و برنامه‌های زندگی خود تصمیم بگیرند محدودیت ایجاد می‌کند. مثلاً ناسیونالیستهای لیبرال ممکن است بگویند عدم مداخله و تساهل بین ملتها بر مبنای گونه‌ای عمل متقابل در عدم مداخله و بی‌آزاری استوار است. اگر ملتی به ملت دیگر آزار برساند، یا حتی احتمالاً به اتباع خود به روشی غیرقابل قبول آزار برساند، در این صورت زمینه برای مداخله و تحمیل تصویری درست از رفتار انسان وجود دارد. برخی از لیبرالها از این هم فراتر می‌روند - همچنان که در واقع بیشتر ناسیونالیستهای آزادی‌خواه چنین می‌کنند - و تزه‌های جهانی و وطنی جهانشمولی در مورد کلیه افراد بشر ارائه می‌دهند با این نتیجه فرعی الحاقی که صفات مشخصه فرهنگی ویژه بی‌آزار هم قابل تحملند و هم موجب غنای بشریت. بدین ترتیب از دیدگاه ناسیونالیستهای آزادی‌خواه - صرف نظر از ویژگیهای حاصل ملیت - عوامل اخلاقی اصلی وجود دارد که بین همه انسانها مشترک است و باید به آنها حرمت گذارد.

ظرفه‌آمیزترین استدلال در مورد نکته فوق‌الذکر این است که چنانچه برخی ارزشهای آزادی‌خواهی در تار و پود اخلاقی و سیاسی تنیده شود آنگاه اعضای ملی می‌توانند از طریق این باورهای آزادی‌خواهانه بدون طرح مسأله ناسیونالیسم سرنوشت خود را تعیین کنند یا خود را شکل دهند. می‌توانیم این را آزادی‌خواهی «سرشته» بنامیم. در این دیدگاه که تلویحاً اشاره بر جهانشمولی افکار لیبرالی دارد به نظر می‌رسد که لیبرالها به گونه‌ای تلویحی محتوا یا جوهر آن چه را که افراد باید بخواهند یا آرزو کنند ارائه می‌دهند. نیز تلویحاً بر این عقیده‌اند که ما باید چنین محتوایی را از طریق فرایندهای بنیادین یک حکومت آزادی‌خواهانه «سرشته‌شده» تحقق بخشیم. در این برهه در این بحث واقعیتی نهفته است که لیبرالها، حتی آن‌جا که انزجار شدید خود را نسبت به ناسیونالیسم ابراز می‌دارند، باز هم زمینه وحدت ملی را بر پایه مصالح اولیه چون عدالت، آزادی و حقوق فردی فرض می‌کنند. بدین جهت نیازی ندارند به مسأله ناسیونالیسم بپردازند زیرا ارزشهای آزادی‌خواهی عمیقاً در درون جامعه تنیده است.

استدلالی که تاحدی ادعای «سرشتگی» را رد می‌کند به صورت دیرک اصلی دیگری در مباحثه ناسیونالیستی نیز رخ می‌نماید. بدین نحو شجره انبای بشر، گرایشهای روانی آنها و تصورات سیاسی و اخلاقیشان بین گروهها و جوامع - متناسب با تاریخ متمایز آنها - به طرز قابل

ندارد. پنج دلیل عمده برای این مدعا ارائه می‌گردد. نخست اینکه شارحان ناسیونالیسم مطالب چندانی راجع به طبیعت بشر ننوشته‌اند. پس این موضوع مورد توجه یا مایه نگرانی نظری یا عملی نبوده است. دوم اینکه هر کجا که ناسیونالیستها به این مسأله پرداخته‌اند این کار را در چارچوب مکاتب یا دیدگاههای ناسیونالیستی مختلفی که در بالا اجمالاً بدانها اشاره شد انجام داده‌اند. از این رو، برای مثال، در کارهای برک یا مستر یک دیدگاه محافظه کارانه قابل تشخیص وجود دارد و حال آنکه در آثار ماتسینی یا جان استوارت میل به گونه‌ای آشکارتر درونمایه‌های آزادی‌خواهانه مطرح می‌شود. قرائت متمایزتر و غریب‌تر از طبیعت راستین انبای بشر نقشی حیاتی پیدا می‌کند. ولی این تعبیر نژادی تنها نمایانگر یک جنبه از دغدغه ناسیونالیستی است.

سوم اینکه در استدلال ناسیونالیستی یک عامل بالقوه بازدارنده نهفته است. اگر انسانها آفریده ملت خود هستند نتیجه طبیعی این امر این است که یک طبیعت مشترک شناسای هویت نمی‌تواند وجود داشته باشد زیرا هویت انسان در داخل واحدهای ملی گوناگون شکل می‌گیرد. این یک مانع کامل بر این بحث نیست. به عنوان مثال هر در اگرچه قویاً هوادار گوناگونی ملی افراد بشر بود با این وصف ادعا می‌کرد که یک طبیعت بشری مشترک (*Humanität*) وجود دارد که تفاوت ملی روی آن اثر نمی‌گذارد. همین نکته در مورد نظریه پردازان آزادی‌خواه جدید چون تمیر نیز مصداق دارد. چهارم اینکه به دلیل تأکید قوی تاریخی برخی ناسیونالیستها، گفته می‌شود که طبیعت بشر در حال دگرگونی دائمی است. اگر طبیعت بشر دائماً در حال دگرگونی است پس چگونه می‌توان آن را به گونه‌ای وافی توصیف کرد؟ چه هیچ محور اصلی ثابت یا تداوم قابل تشخیص وجود ندارد. پنجم اینکه تأکید رمانتیکها در چارچوب برخی نظریه‌های ناسیونالیستی روی خودآفرینی و خودتکوینی (*Bildung*) حس بی‌ثباتی و دگرگونی طبیعت بشر را تقویت می‌کند. اگر ناسیونالیسم دال بر خودمختاری یا خودتکوینی باشد پس ناسیونالیستها از طریق تخیل، فرهنگ و زبان تا اندازه‌ای طبایع خود را می‌سازند. این طبایع دائماً در حال دوباره‌سازی یا دوباره‌قالب‌ریزی است. پس جوهر ثابتی وجود ندارد که بتوان در طبیعت بشر شناسایی کرد.

به‌رغم قدرت و قوت نکات بالا، جنبه‌های خاصی از طبیعت بشر - که به آسانی قابل تشخیص است - وجود دارد که تا به امروز در آثار بیشتر نویسندگان ناسیونالیست یافت می‌شود. داشتن مفهومی از طبیعت بشر به این معنا نیست که ادعا کنیم همه انسانها همانند یکدیگرند. به نظر می‌رسد آنچه که ناسیونالیسم بر آن تأکید دارد این است که انسانها از نظر ساختار موجوداتی اجتماعی هستند. این موجودات اجتماعی نقشها، ارزشها و اندیشه‌های فردی ویژه خود را از درون ملتها می‌یابند که اساسی‌ترین واحدهای اجتماعی می‌باشند. پیامدهای این‌گونه میانجی اجتماعی ممکن است بسیار متنوع باشد زیرا واحدهای ملی مختلف موجب پیدایش نظامهای ارزشی مختلف می‌شوند. با این حال شرایطی که تحت آن انسانها تفاوت‌های خود را تثبیت می‌کنند در میان این نوع

مشترک» یا «یافتن طبیعت بشری ساخته شده در داخل ملل گوناگون» ممکن است زیاده از حد شدید باشد. یک راه میانه وجود دارد. همان طور که در بالا گفتیم ناسیونالیسم برخی آرای رسمی مربوط به اینان بشر را می پذیرد. نخست: خویشن انسان در موقعیتی اجتماعی یا جمعی قرار دارد. دو دیگر: انسانها خود را از طریق جوامع ملی خود کشف می کنند و تحقق می بخشند. نکته آخر: ما موجوداتی خودمختار و فرهنگ آفرین هستیم. می توان گفت که اینها تصویری نظام بخش از طبیعت بشر را در چارچوب ناسیونالیسم شکل می دهند. ولی شیوه ای که این مقوله ها توسط ناسیونالیسمها قرائت یا تعبیر می شوند به طرز قابل ملاحظه ای فرق می کند. قرائت ناسیونالیستی این مضامین با مفاهیم بنیادین در نظریه سیاسی معاصر ارتباط دارد.

هشتم. اجتماع گرایی و ناسیونالیسم

نخستین برنهاد (تز) مربوط به طبیعت بشر را می توان با مقایسه ای مستقیم با جنبش اجتماع گرایانه معاصر در نظریه سیاسی باز نمود که بسیاری از مؤلفه های فکری اصلی آن سراسر طنین ذهنیت ناسیونالیستی است.

طی دو قرن گذشته تصورات مرتبط با اجتماع مبتنی بر رضایت همگانی ذهن متفکران سیاسی و اجتماعی اروپا را به خود مشغول داشته است. در سالهای پایانی سده بیستم این تصاویر در گفتمان اجتماع گرایانه مجدداً رواج یافت. به تعبیری، جابه جایی روزافزون جهانی شدن و تغییرات تکنولوژیک سریع منجر به کاهش نامحسوس اما نگران کننده انسجام اجتماعی شده است - سستی هویتها و پراکندگی جوامع. نظریه پردازان پامدرن، پسا ساختارگرا و تفاوت یا تمایز این ستیها را اسباب مسرت می بینند؛ در حالی که برای کسانی که ذهنیتی اجتماع گرایانه دارند - از هر رنگ - مایه تشویش خاطر است. برای نویسندگانی چون دیوید میلر یا ییل تمیر داشتن یک فرهنگ اساسی عمومی ملی حائز اهمیت است. مشکل همه ناسیونالیستهای مدرن این است که آیا می توانند فرهنگ ملی مثلاً انگلستان، کانادا، استرالیا، آلمان، ایالات متحد آمریکا یا اسرائیل را باز شناسند و مشخص سازند. شمار تفاوت های متقاطع طبقاتی، سنی، قومی، نظامهای اعتقادی و جنسیتی آن قدر زیاد است که چنین قضاوتی به طرز عجیبی مخدوش به نظر می رسد.

مفاهیم اجتماع گرایی شدت و ضعف آشکار دارد. مفهوم قوی تر معمولاً بر پایه باور به یک نظم اخلاقی عینی تر استوار است؛ این در ناسیونالیسم فاشیستی و محافظه کارانه تجلی می یابد. از نظر منتقدان این دیدگاه چنین تصویری را مشکل می توان در یک وضعیت صنعتی پیشرفته با فردگرایی توسعه یافته؛ تغییر سریع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی؛ و جابه جایی حفظ کرد. در مباحثات اخیر در نظریه سیاسی انگلیسی زبان، اشکال ضعیف تر اجتماع گرایی آزادی خواهانه به گونه ای بسیار قوی

ملاحظه ای تغییر می کند. حتی از دیدی سخت گیرانه تر، اگر طبیعت انسانها به تاریخهای فرهنگی متمایز و بویژه زبانهای متمایز خلاصه شود، آن وقت طبیعت بشر تنها به صورت جنبه ای از این زبانهای متمایز در می آید. به عبارت دیگر، طبیعت بشر در داخل زبانهای مختلف «ساخته» می شود. بنابر این ما به هیچ روی نمی توانیم به عوامل عینی یا روانشناختی افراد بشر خارج از گفتمانهای ملی سازنده دست یابیم. بنابر این ناسیونالیسم آزادی خواهانه در این قرائت تکیه گاهی و رای یک روایت آزادی خواهانه مختص یک ناحیه ویژه نمی تواند داشته باشد. بدین ترتیب معنای سرشته باورهای آزادی خواهانه کاملاً جدی گرفته می شود.

ولی با تأکید بیش از حد روی مضمون سرشتگی، به نظر می رسد که هرگونه حس فراگیر از طبیعت بشر را از دست می دهیم. در حالی که یک سلسله پیچیده از روایات ناسیونالیستی وجود دارد که هر یک از آنها تصویری از طبیعت بشر می سازد. خود مفهوم از طریق روایات چندگانه ساخته می شود. هیچ نماد لغوی برای مفهوم طبیعت بشر وجود ندارد، تنها گفتمانهای ملی گوناگون هست. البته همان طور که پیش تر گفتیم همه اندیشمندان مقوله ناسیونالیسم استدلال بالا را عملاً باور نداشته اند. هر در و ماتسینی به جدل برمی خاستند که یک بشریت مشترک فراتر از ملت های خاص وجود دارد. به هر حال، گذشته از آن مدعا، هنوز می توان سؤال کرد که چرا ما باید همچنان به چیزی به نام «طبیعت بشر» اشاره کنیم در حالی که چیزی «آن بیرون» وجود ندارد که اشاره بدان رود. مناسبت «به» در جمله قبلی چیست، یا آیا این فقط یک ظرافت نحوی است؟

یک راه برای حل قسمتی از این مسأله بفرنج این است که بگوییم آنچه که ناسیونالیسمها در شروح گوناگون خود از طبیعت بشر انجام می دهند توصیف تفاوت های سطحی است. لایه زیرین این تفاوتها صفات مشخصه ژرف تر انسان است که شالوده زیرینایی همه مردمان را تشکیل می دهد. بنابراین توصیفهای ملی سطح یک گروه از مردم را تشکیل می دهد؛ زیربنای آن همچنان فعالیت های بشری مشترک است - زاده شدن، تحصیل کردن، عشق ورزیدن، مردن - که تابع دانش عمومی مستقیم تری می باشد. زندگی در هر اجتماعی غالباً در حول و حوش سطوح می گردد؛ قلمروی است که در آن بخش عمده حیات روزمره مان را از پیش می بریم. با وجود ذکر این نکته، هنوز می توانیم بگوییم که چیزی از بشریت مشترک وجود دارد که لایه زیرین این سطح است. و آن هنجار مشترکی است که در برابر واقعیات اساسی زادن، مرگ و امثال آن واکنش نشان می دهد. پس این واقعیت که ما احتمالاً دنیا را از دریچه ناسیونالیستی می بینیم مستلزم این نیست که چنین بیشش توأم با آگاهی نظری باید جنبه های بنیادین یا هنجارهای یک بشریت مشترک را از گردونه خارج سازد.

محتمل نمی نماید که شارحان ناسیونالیسم استدلالهای بالا را پسندند. کاملاً بدیهی است که فرهنگها و ملل گوناگون از مقاربت، تولد و مرگ تعابیر مختلفی دارند. تناقض شدید بین «داشتن یک طبیعت بشری

انگیزه مستقیمی برای آنها بشمار می‌رود. به‌رغم تلاشهای برخی از دست‌اندرکاران اخیر، این وضع در مورد اجتماع‌گرایان صدق نمی‌کند. افزون بر این، ناسیونالیستها معمولاً می‌کوشند ملت‌ها را مستقیماً با کشورها نزدیک و یکی ببینند. اجتماع‌گرایان تا به امروز به طرز عجیبی این مسأله را با ابهام برگذار کرده‌اند و - به جز چند مورد استثنا - قطعاً در صدد آن نبوده‌اند که تصورات اجتماع‌گرایانه خود را با کشور مرتبط سازند. اجتماع‌گرایان با این مشکل روبه‌رو هستند که بسیاری از جوامع و اجتماعات - چون کلیساها یا جنبشهای اجتماعی جدید - یا در داخل مرزهای کشور تشکیل اقلیت می‌دهند یا ببادگی از مرزهای کشور فراتر می‌روند.

نهم. خودمختاری، دموکراسی و ناسیونالیسم

ناسیونالیسم عموماً مباحثات مربوط به خودمختاری را به کار می‌گیرد. البته همه ناسیونالیستها افراد بشر را برخوردار از چنین قابلیت‌هایی نمی‌بینند؛ هرچند که ناسیونالیستهای آزادی‌خواه آشکارا این توانایی را در کلیه افراد بشر می‌بینند. در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه خودمختاری افراد با خودمختاری کشور ملی سازگار دیده می‌شود. ولی یک توضیح در این جا باید افزوده گردد: ناسیونالیستهای آزادی‌خواه معمای رابطه بین خودمختاری فردی و خودمختاری ملی را حل نمی‌کنند. اینان یک مسأله بغرنج دیگر - اینکه ملت چگونه سرنوشت خود را تعیین می‌کند - را نیز حل نمی‌کنند. لیبرالیسم از نظر تاریخی و فلسفی با کل‌نگری روش‌شناختی ناسازگار بوده است. این نکته از زیر عنوان حقوق گروهی بیشتر بسط خواهیم داد.

ناسیونالیستهای آزادی‌خواه می‌گویند افراد با ابزار فرهنگی‌ای که در دسترس آنهاست آزادی را اعمال می‌کنند. فرهنگ ملی زمینه انتخاب فردی را فراهم می‌آورد. حقوق گوناگون محافظه کار و فاشیست تام و تمام افراد را بیشتر حاصل مستقیم جوامع ملی و یا نژادی می‌بینند که عملاً در ویژگیهای فرهنگهای خود (Volkstum) به دام افتاده‌اند. نظریه پردازان آزادی‌خواه معمولاً خواهان راه بیرون‌شدن از رژیمهای متعصب و تنگ‌نظر هستند. ولی در بحث خودمختاری، بویژه در اندیشه آزادی‌خواهی، گذار از سطح فرد به سطح کشور مبهم باقی مانده است.

یک از راههایی که ناسیونالیستهای آزادی‌خواه به این گذار دست می‌یابند از طریق استدلال مربوط به احترام است. از دیدگاه ناسیونالیستهای آزادی‌خواه ملت‌ها بخشی از هویت انسان را تشکیل می‌دهند و هویت شایسته احترام است. بنابراین ما موظفیم به آنچه که در دیگران بخشی از حس هویت آنها را می‌سازد احترام بگذاریم. بدین ترتیب نظریه پرداز ناسیونالیست آزادی‌خواه، نیل مک‌کورمیک، چنین نتیجه می‌گیرد «من روی این مطلب به عنوان یک اصل تأکید می‌کنم که باید برای تفاوت‌های ملی احترام وجود داشته باشد، و باید گزینش

پدیدار شده است. شارحان مفهوم ضعیف‌تر جامعه (یا ملت) کاربرد آن را به وفاداریهای شهروندی یا تمهیدات کلی به یک فرهنگ یا مجموعه قوانین مشترک محدود کرده‌اند. در این طرح، خویشتن فرد به طور کامل ادغام نمی‌شود و می‌تواند وفاداریهای دیگر را حفظ کند هر چند که جامعه به طور کلی همچنان از اهمیت اولیه برخوردار است. نظریه سیاسی اجتماع‌گرایانه معاصر از این جهت تقریباً منحصرأ متمایل به لیبرالیسم است.

جا دارد به طور گذرا خاطر نشان سازیم که تا همین امروز هم بحث مشابهی در مورد مفهوم میهن‌دوستی صورت می‌گیرد؛ این نیز شدت و ضعف داشته است. کاربرد اجتماع‌گرایانه این واژه تقریباً همیشه لیبرالی بوده است. مشکل میهن‌دوستی رابطه گیج‌کننده آن با ناسیونالیسم می‌باشد که هرگز حل نشده است. میهن‌دوستی را غالباً چهره دوستانه‌تر و قدیمی‌تر ناسیونالیسم تصور کرده‌اند. خرد متعارف حکم می‌کند که میهن‌دوستی را در رابطه با وفاداری، افتخار و عشق به کشور ببینیم. این کاربرد واژه میهن‌دوستی معمولاً به جمهوری‌خواهی مدنی روم برمی‌گردد. در واقع در این بافت میهن‌دوستی اغلب به صورت وفاداری بسیار قابل قبول‌تری دیده می‌شود تا ناسیونالیسم. سایر مفسران که خوش‌بینی کمتری داشته‌اند دو واژه میهن‌دوستی و ناسیونالیسم را، خوب یا بد، برای همیشه یکی می‌بینند - دو روی یک سکه ناخوشایند.

قطعاً مضامین مشترکی در ناسیونالیسم و اجتماع‌گرایی نوین وجود دارند. نخست اینکه هر دو استدلال می‌کنند که مصالح سیاسی و اخلاقی را نمی‌توان از راه منطق انتزاعی تعیین کرد. بلکه این مصالح از بطن جوامع خاصی برمی‌خیزند. هیچ پایه بی‌طرفی وجود ندارد که بتوان بر آن نظریه‌ای را بنا کرد. دوم اینکه جامعه یا ملت اساس منطق عملی، ارزش و قضاوت سیاسی را تشکیل می‌دهد. از این رو ویژگی جوامع تاریخی اغلب توسط اجتماع‌گرایان و ناسیونالیستها در برابر ادعاهای مربوط به جهانشمولی آزادی‌خواهانه قرار داده می‌شود. سوم اینکه خویشتن یا شخص از طریق جامعه یا ملت ساخته می‌شود. چهارم اینکه هیچ پایه اخلاقی یا منطقی جهانشمول خارجی وجود ندارد که بتوان خارج از ملل و جوامع تاریخی به آن استناد جست. به علاوه ما برای حیات عملی ملی یا اجتماعی نیازی به شالوده‌های نظری نداریم؛ بلکه به تعابیر عرف موجود یا شکل حیات استناد می‌جوئیم. اختلافات نامحسوس چندی در این تزاها وجود دارد ولی در مفهومی گسترده نکات فوق‌الذکر بین نظریه پردازان سیاسی اجتماع‌گرای کنونی چون مایکل سندل، چارلز تیلور، مایکل والتس و آلدو مک‌اینتایر و همچنین نظریه پردازان ناسیونالیستی چون میلر، اسکراتون و تمیر مشترک است.

تفاوت‌های عمده بین ناسیونالیستها و اجتماع‌گرایان در این است که دسته اخیر الذکر عمدتاً تا به امروز در سطح نظری به جامعه پرداخته‌اند و حال آنکه ناسیونالیستها زیاده از حد دلمشغول فراهم آوردن یک محتوای عملی غنی بوده‌اند. میلیونهای بی‌شماری از مردم در سراسر دنیا وجود دارند که خود را با ملیتی نزدیک و یکی می‌بینند و این نزدیکی و همسانی

قانونی داد. در چارچوب بحث قانونی اخیر «اتحادیه اروپا» می‌توان پیش‌بینی کرد که «حق تصمیم‌گیری» احتمالاً آزادی عمل پیچیده‌ای به حیات گروهی و وفاداریهای محلی در محدوده یک قالب مرکزی بسیار بزرگ‌تر خواهد داد. در این بافتار می‌توان پیش‌بینی کرد که گروههای منطقه‌ای نوعی نقش مشارکتی یافته به آنها حرمت نهاده خواهد شد. بدین‌سان ممکن است صلاحیت هیأت‌های بزرگ‌تر با صلاحیت‌های هیأت‌های منطقه‌ای یا محلی سازگاری داده شود. ولی این هم مشکل چگونگی درجه‌بندی این وفاداریهای گروهی را حل نمی‌کند. تازمانی که نتوان این اولویت را نشان داد پیامد طبیعی این وضع این است که باید به کلیه گروه‌های قابل توجه نوعی شناسایی سیاسی قابل توجه و احتمالاً خودگردانی داد، و این استدلالی است که توسط برخی از نظریه‌های «تفاوت» و «چندگانگی فرهنگی» افراطی اعلام شده است.

در بسیاری از استدلال‌های ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه درباره احترام رابطه‌ای نزدیک بین خودمختاری ملی و فردی در نظر گرفته می‌شود. خودمختاری اصلی است که به موجب آن یک ملت حق دارد کشور مستقلی تشکیل داده دولت و قوانین خود را خود تعیین کند. این مفهومی است که بویژه در مباحثات قرن بیستم قویاً مطرح بود هرچند که اصل آن به اوایل سده نوزدهم برمی‌گردد. با ایجاد سازمان ملل متحد بعد از سال ۱۹۴۵ خودمختاری به صورت نمادی محوری در گفتمان سیاسی قرن بیستم درآمد.

جای شگفتی نیست که در بافت بالا ناسیونالیسم و دموکراسی غالباً به یکدیگر مرتبط می‌گردند. این ارتباط بدو در نوشته‌های چهره‌هایی چون ارنست رنان و جان استوارت میل در سده نوزدهم اعلام شد. رنان با بیانی فوق‌العاده ملت را «همه‌پرسی روزانه» توصیف کرده بود و از دید میل خواست ملی تنها تجلی دیگری از اصل دولت دموکراتیک مبتنی بر نمایندگی بود. نگرش چنین بود که جوامع ملی در جایی که نظارت بر دستگاه سیاسی را در دست داشته باشند بهتر می‌توانند فرهنگ خود را حفظ کنند. ملتها باید خودمختار باشند و این، مثل توانایی فرد برای خودمختاری خودگردان، باید مورد احترام قرار گیرد. ملت خویشین خودمختار دارای شأن و مقام بالاتر می‌شود. ملت معمولاً مترادفی برای حکومت شونده از طریق دموکراسی مبتنی بر نمایندگی می‌گردد. بدین ترتیب احترام برای ملل برابر می‌شود با احترام برای ملتهای دموکراتیک آزادی‌خواه. دموکراسی مبتنی بر نمایندگی باید در نهادهای اساسی ملت تجلی یابد. بنابراین خودمختاری در سطح فردی به این معنا است که دولت را رأی‌دهندگان تعیین می‌کنند.

عجیب آنکه پافشاری روی این امر که محتوای اساسی همه ناسیونالیسمها باید دموکراتیک باشد با یک بعد مهم استدلال ناسیونالیستی در تضاد است که بر احترام به تفاوت پای می‌فشارد. چنین می‌نماید که استدلال دموکراسی محتوای واقعی باورهای نظام‌بخش در ملتهای گوناگون را تحمیل می‌کند. به علاوه آشکارا ملل متمایل به مدنیت زیادی وجود دارند که تجلی چندقومیتی هستند و حقوق مدنی برابر را

اشکال دولت متناسب با این قبیل تفاوتها باشد» (۱۹۸۲، صص ۲۶۱-۲۶۲). فکر اصلی این است که فرهنگ ملی سازنده هویت فردی است؛ از این‌رو فرهنگ ملی شایسته احترام می‌باشد. دو اعتراض بر این استدلال وارد است.

اول اینکه نتیجه طبیعی استدلال ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه این است که هر چیزی که بخشی از هویت ما را می‌سازد شایسته احترام است. این به خودی خود اجازه احترام به زشت‌ترین اعمال را می‌دهد. اشخاص ممکن است آداب و رسوم ناخوشایند یا بی‌ضرری داشته باشند که احتمالاً از جامعه (حتی از یک فرهنگ ملی یا سنت تاریخی - چون دوئل، آدم‌خواری، تحقیر نژادی، یا نوزادکشی) نشأت گرفته باشد، ولی مسلماً ما خود به خود به این رسوم صرفاً به دلیل اینکه بخشی از هویت انسان را می‌سازند حرمت نمی‌نهمیم. به علاوه اگر کسی هویت خود را بدوآ به جهاتی مذهبی بیندازد قضیه چه صورتی خواهد داشت؟ در این صورت احترام باید به اعتقادات مذهبی او به عنوان سازنده هویت وی باشد، ولی این احترام برای اعتقادات مذهبی ممکن است مستلزم خصومت با ناسیونالیسم و حتی برتری کشور ملی باشد. بنابراین اگرچه شاید بتوانیم بپذیریم که خودگردانی نیاز به یک بافتار فرهنگی به عنوان پیش‌شرط انتخاب دارد و اقداماتی که در بافتارهای فرهنگی انجام می‌گیرد هم اقدامات فردی است و هم تجلیات فرهنگی، این لزوماً منتهی به آن نمی‌شود که اخلاقاً به نفس عمل یا به تجلی فرهنگی احترام بگذاریم.

دوم اینکه آیا احترام به ملتها تلویحاً اشاره به سازمان سیاسی مستقل دارد؟ گروه‌های بسیاری (اجتماعات مذهبی یا خانوادگی) وجود دارند که غالباً در هویت شخص نقشی محوری دارند ولی شناسایی سیاسی جداگانه آنها کاری بس عجیب خواهد بود. ثابت نشده است که وفاداری ملی به هیچ روی اولویت اخلاقی داشته باشد؛ از این رو دلیلی وجود ندارد که به هر یک از اجتماعات خانوادگی یا منطقه‌ای خودگردانی ندهیم. مسلماً در این نکته نیز جای تردید هست که انسان بخواهد به گروهها بلافاصله و بدون ارزیابی تجربی دقیق احترام بگذارد. گروهها (شامل خانواده‌ها، جوامع مذهبی، یا ملل) ممکن است دست به اقدامات شنیعی بزنند که در واقع لازم آید اشخاص گروه تحت قیمومت - حتی هیأت‌های بین‌المللی یا سایر کشورهای همسایه - قرار داده شوند. محققاً ملتها از این نظر فرقی با هیچ گروه دیگری ندارند. بنابراین احترام به یک شخص چیزی نیست که ما بخواهیم خود به خود و بدون بررسی دقیق به گروهها منتقل سازیم. هویت گروهی قطعاً پنداری عملی است ولی باید آن را با دقت و به لحاظ قضایی تعریف کرده مورد بحث قرار دهیم.

یک استدلال متقابل برای بحث فوق ممکن است این باشد که می‌تواند برای همه گروهها از جمله ملل احترام قائل شد ولی چنین احترامی را به حکم یک اصل اخلاقی یا قانونی آزادی‌خواهانه که شأن و مقامی بالاتر دارد می‌توان از میان برداشت. بدین ترتیب هنوز می‌توان احترام را جزئی از انتقادهای فوق‌الذکر قلمداد کرد - به محض صرف نظر کردن از واژگان حاکمیت، می‌توان به ملل و گروههای کوچک شناسایی سیاسی و حتی

قانون اساسی از مقررات یا حتی شخصیت حقوقی حاکم یا حاکمان، ادارات و مناصب، یا نهادها، روشن نیست که هر یک از اینها چگونه با ملت مرتبط می‌گردد، احتمالاً جز از طریق این تعبیر که مردم یعنی همان کشور، هرچند که این گفتمان «حاکمیت مردم» پیش از ناسیونالیسم وجود داشته است مستقیماً با ناسیونالیسم تداخل پیدا نمی‌کند. به عبارت دیگر کشور ملی لزوماً اشاره بر هیچ نوع یا شکل خاصی از کشور ندارد و به عنوان یک نظریه، تهی و پوچ است. نظام استبدادی افراطی همان قدر با ناسیونالیسم همخوانی می‌تواند داشته باشد که نظام آزادی خواه مبتنی بر قانون اساسی. بنابراین با توجه به تداول زبانی «کشور ملی» و آوازه آن، این معما به قوت خود باقی است که چگونه این فقدان کامل روشنی همچنان هم در مورد ماهیت کشور باقی مانده است و هم در مورد ارتباط دقیق آن با ملت.

دوم، ارتباط مفهومی غریبی بین ناسیونالیسم و نظریه حاکمیت وجود دارد. واژه حاکمیت در واژگان سیاسی اروپا بالنسبه قدیمی است و تعدادی برداشت همگانی از آن هست که قرن‌ها پیش از ناسیونالیسم وجود داشته است. یک برداشت مهم از حاکمیت که در سده هفدهم مطرح شد حاکمیت مردم است. حاکمیت دیگر در رابطه با قانون، پادشاه، یا فرمانروا متصور نبود بلکه در رابطه با مردم تصویر می‌شد. این مفهوم در بعضی مباحثات هم‌ارز با ملت می‌شود. ملت زمانی حاکم تلقی می‌شود که در داخل کشور خود عالی‌ترین مقام باشد. این ترادف مردم و ملت در اثر ایجاد آگاهانه جمعیت‌های همگن از طریق زبان و سیاست‌های آموزشی کشوری تشدید گشت. ولی همین واقعیت که واژه «حاکمیت توده» قرن‌ها بدون کوچک‌ترین اشاره به ناسیونالیسم در واژگان اروپایی به کار گرفته شده است باید انسان را به اندیشه وادارد.

سوم، در مباحث ناسیونالیستی مختلف آشکارا مفاهیم مختلفی از کشور ملی وجود دارد. ناسیونالیست‌های آزادی خواه معمولاً بر اشکال دولت پارلمانی، دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، آزادیها و حقوق فردی، جامعه مدنی پیشرو، اقتصاد بازار، و حکومت قانون صحه گذارده‌اند. در واقع به رغم شهرت ناسیونالیست‌ها به تأکید روی ویژگی خاص و جنبه محلی، ناسیونالیست‌های آزادی خواه معمولاً (همان‌طور که پیش‌تر مذکور افتاد) از ملت آزادی خواه به عنوان نوع جهانشمول طرفداری کرده‌اند. به طور قطع هدف گروه «ایتالیای جوان»، ملهم از ماتسینی، این بود و هنوز هم ناسیونالیست‌های آزادی خواه معاصر چون تمیر و مک‌کورمیک از آن طرفداری می‌کنند. ناسیونالیست‌های فاشیستی بر شکل کشور استبدادی صحه نهاده‌اند. بدین ترتیب می‌بینیم که در ناسیونالیسم روایت یکسانی از کشور وجود ندارد.

مشکل چهارم روی مسأله تقدم متمرکز است یعنی کدام یک اول به وجود آمد: کشور یا ملت؟ بسیاری از نویسندگان ناسیونالیست مایل بوده‌اند تقدم را به ملت به عنوان یک وجود طبیعی یا دست کم چیزی که قدمتی عظیم دارد بدهند، و از این رو می‌گویند ملتها در تصور خود کشورها را می‌آفرینند. مشکل این داعیه این است که کشورهای پادشاهی و

می‌پذیرند. ولی بیشتر کشورهای آمریکای جنوبی و ملل آسیایی، مثل سنگاپور، بالاخص دموکراتیک نیستند (یا دست کم ادعا می‌کنند که درک متفاوتی از دموکراسی دارند). مشکل عمده در این جا این واقعیت است که خودمختاری ملی لزوماً با خودمختاری فردی وفق نمی‌دهد. خودمختاری صرفاً دلالت دارد بر حق یک کشور برای وجود مستقل. حق ملت (Volk) آلمان تحت رژیم ناسیونال سوسیالیستها، یا هر رژیم خودکامه دیگری از آن قبیل، نیز از طریق خودمختاری مشروعیت می‌یابد.

آگاهی ملی ظرفی است که مظروف مشخصی ندارد و اغلب - تحت رهبری برخی سرآمدان حاکم - به بیگانه‌ستیزی توده تغییر جهت می‌دهد. دموکراسی یک ارزش طبیعی نیست بلکه بیشتر یک وسیله سودمند است؛ شماری مشکلات مربوط به مشروعیت را حل می‌کند ولی وقتی که با هدفهای ملی کشورها یکی می‌شود دیگر به کلی غیرقابل پیش‌بینی می‌گردد. ولی برداشتهای دیگری از دموکراسی نیز وجود دارد - به جز دموکراسی آزادی خواهانه - همچون «تمرکزگرایی دموکراتیک» یا «دموکراسی شریف‌تر» فاشیستی. دموکراسی در برخی از این قرآنتهای دیگر می‌تواند بالقوه به حقوق آزادی خواهانه و خودمختاری افراد واقعی نگذارد.

نیز جا دارد این واقعیت را خاطر نشان سازیم که آزادی خواهی در طول تاریخ همواره به سوی دموکراسی جلب نشده است. دموکراسی و ناسیونالیسم هر دو به صورت آموزه‌هایی از نظر اجتماعی اخلاص دیده شده‌اند که مشارکت توده را در سیاست تشویق می‌کنند و نتیجتاً از ارزش و اهمیت فردیت می‌کاهند. خودمختاری در سطح فردی قابل قبول بود ولی در سطح ملی یا کشوری به دیده سوءظن بدان نگریسته می‌شد. بسیاری از ناسیونالیست‌های سده نوزدهم و بیستم (فاشیستها و محافظه کاران) نیز به دلایلی که ذکر آن رفت دموکراسی و آزادی خواهی هر دو را عمیقاً خوار و حقیر می‌داشتند. از این روی دست کم می‌توان گفت که پیوند بین آزادی خواهی، خودمختاری، دموکراسی و ناسیونالیسم در قرن بیستم ناچیز و اندک است.

دهم. کشور، مرز و ناسیونالیسم

«کشور ملی» مقبول‌ترین شکل سازمان سیاسی در سده‌های نوزدهم و بیستم بوده است. کشور ملی نه تنها پیش‌شرط آزادی راستین، بلکه نیز اساس مدرن‌سازی و توسعه اقتصادی قلمداد شده است. با این وصف شماری مشکلات نظری هست که با مفهوم کشور ملی پدیدار می‌گردد.

نخست مشکل مفهوم خود «کشور» است. این یکی از مفاهیم پیچیده در واژگان سیاسی اروپایی است. به بیانی ساده، کشور می‌تواند دلالت داشته باشد بر مردمی که به شیوه‌ای از جهت سیاسی سازمان یافته‌اند (سته به اینکه منظور از «مردم» چیست)؛ نهادهای دولتی (یا نهادهای ویژه‌ای در داخل دولت چون قوای مجریه یا مقننه)؛ یا یک ساختار قانونی یا مبتنی بر

کمتر از هیچ‌کس دیگری در دنیا باشد. بنابراین هر فرد بشری یک واحد غایی دغدغه اخلاقی است.

یک نمونه بسیار تازه از این استدلال توسط مارتا نوسبام به کار گرفته شده است. وی با استفاده از یک تمثیل رواقی تأکید دارد که ما باید خود را محصور در دایره‌های متحدالمرکز بپنداریم - خویشتن، خانواده، منطقه، شهر، کشور و انسانیت. ما نمی‌توانیم موقعیت مکانی خود را نادیده انگاریم ولی باید بکشیم کلیه انسانها را بخشی از جامعه خود سازیم - همه دایره‌ها را به طرف مرکز بکشیم. نوسبام به ایجاز چنین استدلال می‌کند:

تأکید روی غرور وطن پرستانه هم از نظر اخلاقی خطرناک و هم، نهایتاً، براندازه برخی از اهداف ارزشمندی است که میهن‌دوستی در خدمت آنها مقرر شده است... با آرمانی که به هر حال با توجه به موقعیت ما در دنیای امروز بیشتر وافی به مقصود است بهتر می‌توان در خدمت این هدفها بود: مفهوم بسیار کهن جهان‌وطن، شخصی که به کل اجتماع جهانی بشر وفادار باشد.

۱۹۹۶، ص ۴

بدین نحو نوسبام تأکید می‌ورزد که ما باید خود به خود با روش جهان‌وطنی به آموزش خویشتن و فرزندانمان همت گماریم. با این کار درباره خودمان بیشتر فراخواهیم گرفت.

بعضی از این افکار به صورت دغدغه‌های عملی درآمده است. حقوق لیبرالی شهروند یعنی آزادی، عقیده، عدالت رویه‌ای، بیان یا دگراندیشی را می‌توان حقوق بشر جهانشمول دانست. حقوق بشر به صورت قانون درآمده و تبدیل به حقوق قانونی مثبت شده است و دادگاههای بین‌المللی از آن حمایت می‌کنند. تا به امروز مانع عمده، ترغیب کشورها به کار با این دادگاههای بین‌المللی بوده است. پس شهروندی جهانی کسی است که حقوق بشر جهانشمول را قبول دارد. بن‌مایه آزادی خواهانه «منطق شهروندی آزادی خواهان» این است: شهروندی آزادی خواهانه، در درازای تاریخ، در درون کشورها به منظور برقراری تساوی و به نظم کشیدن رفتار و سلوک به کار گرفته شده و بدین‌سان مانع اقدامات انحصارگرایانه در داخل کشورها بوده است.

بنابراین چرا آن را ورای مرزهای کشور بسط ندهیم؟ این اندازه اهمیت دادن به مرزها بابت چیست؟ شهروندی آزادی خواهانه در تار و پود اصول اخلاقی جهانی کردن جای گرفته است که لزوماً نباید در مرزهای ملی متوقف گردد. حقوق در برابر قانون، حق مشارکت و آزادی، شرط رضایت، و وظیفه پیشبرد مصلحت اجتماعی (که همه در شهروندی نهفته است) همگی بالقوه قابل جهانی شدن است. پس جهان‌گرایی اخلاقی از شهروندی آزادی خواهانه داخلی نشأت می‌گیرد.

ولی اجرای شهروندی آزادی خواهانه در عمل مشکلاتی به وجود می‌آورد. نخست اینکه شهروندی راهکاری است برای محرومیت و

خودکامه قرن‌ها پیش از وجود ملت وجود داشته‌اند. بدون شک عضویت مشترک، ساختارهای حقوقی، و سنن کشورهای خودکامه باثبات مکانهای آرمانی برای «پروتوناسیونالیسمها» [ناسیونالیسمهای نخستین] بوده‌اند، ولی واژه ناسیونالیسم تا مدتها بعد از آن وجود نداشت. بدین‌سان در اروپا کشورها چندصد سال پیش از ملتها وجود داشته‌اند و - به رغم اساطیر ناسیونالیستی در سده‌های نوزدهم و بیستم - به نظر نمی‌رسد که برای بقا یا حفظ تداوم حکومت نیازی به ناسیونالیسم داشته باشند.

خلاصه کلام آن‌که کشورها ساختارهای حقوقی بی‌روح‌تری هستند که عضویت در آنها به وسیله قانون تعریف می‌شود و حال آن‌که ملتها نوع متفاوتی از موجودیت اجتماعی می‌باشند - باروح‌تر، فرهنگ‌مدار، احساساتی و عموماً با معیارهایی از نوع دیگر تعریف می‌شوند. نیز کشور قرن‌ها پیش از ملت وجود داشته و آشکارا بدون آن ادامه حیات داده است. این نکات بالنسبه بی‌ضررند؛ اما دشواری آفرین‌تر می‌شوند آن‌گاه که با مسائل دیگری ارتباط می‌یابند بدین معنا که در شمار بسیار زیادی از کشورها آشکارا گروههای قومی و ملیتهای متعددی وجود دارد. این چندقومیتی و چندملیتی ظرف چهل سال گذشته با زوال امپراتوریهای غربی، ارتباطات فزاینده، سفرهای بین‌المللی و مهاجرت‌های عظیم مردمان تشدید گشته است. توجه روزافزون به تمرکززدایی، منطقه‌ای کردن و فدرالیسم در داخل کشورها نیز تا حدی آن را تقویت نموده است. پدیده چندگانگی فرهنگی و چندملیتی بیشتر ویژگی عادی کشورهای متمایل به غرب چون کانادا، نیوزیلند و استرالیا شده است و در بسیاری از کشورهای دیگر از جمله انگلستان، آلمان، فرانسه، و ایالات متحد آمریکا به صورت پدیده‌ای که روز به روز در حال گسترش است درمی‌آید. بنابراین همه کشورها را مطابق و هماهنگ با ملتها انگاشتن خطایی بیش نیست. ملتها، گروههای قومی و زبانها از مرزهای کشورها می‌گذرند و فراتر از مرزها می‌روند. مرزها نفوذپذیرتر شده - بویژه در بافتار ارتباطات بین‌المللی، داد و ستد و عدالت. کشور هنوز هم وظایف فوق‌العاده بااهمیتی بر عهده دارد ولی نقش آن به طرز نامحسوسی تغییر یافته است و رابطه آن با ناسیونالیسم به گونه‌ای فزاینده کم‌اهمیت‌تر و باریک‌تر به نظر می‌رسد.

یازدهم. جهان‌وطنی، شهروندی و ناسیونالیسم

یکی از زمینه‌هایی که استدلال ناسیونالیستی، با تأکید مصرانه‌اش روی جنبه محلی و ویژگی خاص، در نظریه سیاسی اخیر مباحثه زیادی را برانگیخته است مسائل مربوط به جهان‌وطنی و شهروندی می‌باشد. اینها مسائلی است که برای ناسیونالیسم لیبرالیسم پیامدهای ویژه‌ای دارد. آزادی خواهی، فی‌نفسه تبلور یک انگیزه جهان‌وطنی زیربنایی است که روی مباحث جهانشمول حقوق بشر تمرکز دارد. استدلالات جهان‌وطنی به‌طور سنتی حاوی تمهید نسبت به اصالت فرد، در مقابل ملل و قبایل است. ارزش همه انسانها یکسان است. اهمیت هم‌میهنان ما نمی‌تواند بیشتر یا

عوامل متناقض افتاده است؛ هم متضمن تمایلی به سوی جهان وطنی فراگیر است و هم به سوی انحصارگرایی ناسیونالیسم. این بنیستی است که برداشت ناسیونالیستی آزادی خواهانه با آن مواجه می‌باشد.

دوازدهم. تجزیه و ناسیونالیسم

مشکل محلی‌گرایی، خصوصیت‌گرایی، محروم‌سازی محدود به ناسیونالیسم در مقام جهان‌وطنی نیست. آزادی خواهی، به سبب تمایل بی‌چون و چرای آن به احترام و تحمل آزادیها، در دسر دیگری در بحث ناسیونالیستی آفریده است. ناسیونالیسم، به گونه‌ای متناقض‌نما، می‌تواند در معرض تجزیه داخلی نیز باشد (به طریقی مشابه آنکه جهان‌وطنی در اثر ناسیونالیسم تجزیه شود). ناسیونالیسم با پذیرش اهمیت فرهنگ، اساس انحلال را به شکل افراطی‌تری فراهم می‌آورد. فرایند تجزیه از منطق خود ناسیونالیست تفکیک‌ناپذیر است. ساده‌ترین وجه آن را می‌توان در ریشه‌های استدلال ناسیونالیستی ملاحظه کرد. خصوصیت جنبشهای ملی این است که دربر دارنده‌ی داعیه‌های جدایی‌طلبی و وحدت‌طلبی هر دو می‌باشند. بیشتر کشورهای ملی دربر دارنده‌ی گروههای فروملی هستند. از این رو کشورهای ملی به گونه‌ای متناقض‌نما بذره‌های تجزیه را در بطن خود دارند، زیرا فروملیتها همیشه می‌توانند درست همان استدلالهای «تمایز فرهنگی» و «نیاز به استقلال» را به کار برند که توسط اکثر ناسیونالیسمهای وحدت‌طلب به کار گرفته شده است. این امر مسأله‌ی جدایی را موجب می‌شود که برای ناسیونالیستهای آزادی‌خواه مشکل اصلی بشمار می‌رود.

اگر به بکرترین دیدگاههای آزادی‌خواهی نگاه کنیم می‌بینیم که یکایک افراد یک گروه در مورد مسأله‌ی تمهد مستقلاً تصمیم می‌گیرند. بنابر این تجزیه باید - تا جایی که رضایت گروهی از افراد که در آن خطه هستند حاصل است - توجیه پذیر باشد. پس تجزیه بر پایه‌ی رضایت مطلق فرد استوار است. این استدلال، کابوس بالکانی کردن جهان را ایجاد می‌کند. در اثر تازه‌الین بوکانن استدلال متنوع‌تری وجود دارد. حق تجزیه، یک حق گروهی آزادی خواهانه قلمداد می‌گردد. هویت فرهنگی یا ملی جدی گرفته می‌شود هر چند که همچنان برای افراد ارزشمند است. بوکانن برای اثبات نقطه نظر خود استدلالهای ویل کیملیکا را تعدیل می‌کند.

کیملیکا می‌کوشد با حفظ حقوق آزادی خواهانه فردی، تخیل آزادی خواهی را در مورد فرهنگهای یگانه گسترش دهد. این استدلال راهی میانه است بین اجتماع‌گرایی و آزادی خواهی. فرهنگ «زمینه‌ی گزینش» برای افراد را فراهم می‌آورد. کیملیکا، برخلاف اجتماع‌گرایان، معتقد است که ما می‌توانیم خود را از یک شیوه‌ی خاص از زندگی منتزع سازیم. می‌توانیم به بررسی دوباره‌ی هدفهای خود بپردازیم و بدین نحو می‌توانیم از نظر اجتماعی نامقید باشیم. افراد همچنان افرادی با گزینش باقی می‌مانند ولی فرهنگها به گزینشها معنا می‌بخشد. فرهنگ همچنان

شمول؛ عملاً به منظور مسدود کردن است. شهروندی مفهوم خارجی و یگانه را می‌آفریند. دو دیگر آنکه خصوصیت شهروندی بین سن کشور، حتی کشورهای آزادی‌خواه - دموکراتیک، فرق می‌کند. معروف‌ترین راههای داشتن تصویری از شهروند [تابعیت] دو طریق اصلی خاک (jus soli) و اصلی خون (jus sanguinis) بوده است. «اصل خون» شهروندی را با توارث مستقیم و رابطه‌ی خونی مرتبط می‌سازد. اگر کسی بتواند توارث مستقیم را از راه حق تولد یا خون نشان دهد در این صورت شهروندی خود به خود است. در «اصل خاک» [حق] شهروندی را پس از اقامت طولانی یا تولد در داخل یک قلمرو خاکی می‌توان به دست آورد. معمولاً در اکثر کشورها آمیزه‌ای از این دو وجود دارد. آلمان و فرانسه امروز نمونه‌های خوبی از این دو شکل می‌باشند که در زیر توضیح داده می‌شود.

اجتماع مبتنی بر تبار مشترک از سال ۱۹۱۳ که وضع قانون تابعیت مفهوم آلمانی‌های خارجی [Auslandsdeutsche] را با هدف حفظ ویژگیهای [Volkstum] آلمانی به صورت قانونی تثبیت کرد در آلمان غلبه داشته است. شهروندی از مسائل مربوط به اقامت جدا شد. خون و توارث عامل تعیین‌کننده شد. تفاوت میان استنباطی که ۱۹۱۳ وجود داشت و افکار ناسیونال سوسیالیستی بعدی این بود که در افکار اخیرالذکر یک ایدئولوژی معین سلطه‌ی قومی - فرهنگی توأم با میل به محروم‌ساختن گروههایی از شهروندی وجود داشت. در حالی که در ۱۹۱۳ ایدئولوژی کاملاً توسعه نیافته بود و تمایل بیشتر بر این بود که از اکتساب شهروندی توسط مهاجران ممانعت به عمل آید. «اصل خون» تا همین اواخر که در سال ۱۹۹۹ مباحثات داغی بر سر قوانین جدید تابعیت در گرفت، عنصر غالب در قانون تابعیت آلمان بود. باید به این نکته مهم توجه داشت که در این جا هنوز درباره‌ی یک کشور آزادی‌خواه صحبت می‌کنیم.

در مورد فرانسه «اصل خاک» عنصر غالب است. قوه محرکه شهروندی همیشه کشور - محور و ادغام‌گرا بوده است. این بخشی از عرف جمهوری خواهی انقلابی است. در خالص‌ترین تعبیر جهان‌گرایانه تنها خارجی در فرانسه «شهروند بد» بوده است. مهاجران نسل دوم و سوم در فرانسه شهروند می‌شدند و از آنها انتظار می‌رفت به ملت خدمت کنند. رسالت متمدن‌سازی جهانشمول ملت فرانسه هدف ملی و جذب در ملت را در جمهوری سوم تقویت کرد. بدین ترتیب شهروندی فرانسه همواره ترکیب غریبی از میهن‌پرستی افراطی [شوونیسم] محلی و جهان‌گرایی بوده است. معیارهای قومی - فرهنگی در اواسط دهه ۱۸۰۰ در فرانسه پا به عرصه وجود گذارد. با توسعه معیارهای قومی - فرهنگی، مفهوم فرانسوی شهروند بعضی از جنبه‌های جهانی‌سازی خود را از دست داد. با این وصف عرف جمهوری خواهی فرانسه - حتی تا به امروز - از طریق مقوله شهروندی اعمال شده است. با وجود اینکه خط فکری قومی - فرهنگی هنوز در «جبهه ملی» [به رهبری ژان ماری لوپین] نمایان است ولی انگیزه اندیشه جمهوری خواهی همچنان یک جهان‌وطنی زیربنایی، هر چند نیم‌خفته می‌باشد. بدین سان تصور ناسیونالیستی آزادی خواهانه از شهروندی (در واقع شهروندی آزادی خواهانه فی‌نفسه) در شکاف بین

کهنه است که تاریخ آن به آغاز اندیشه سیاسی برمی‌گردد؛ اساساً وجهی است از «ارزش‌نهادن به نظام جمعی» یا کل‌نگری روشمند در مقابل «ارزش‌نهادن به فردگرایی» یا فردگرایی روش‌شناختی. گروهها مقدم بر افراد شمرده می‌شوند. بسیاری از ناسیونالیستهای آزادی‌خواه با برداشت حاصل جمع مشکلی ندارند ولی دیدگاه جمعی را نمی‌پذیرند. اینان تردید دارند که گروهها بتوانند صاحب حق جمعی باشند. اما شگفتا که بسیاری از ادعاهای ملیت و تجزیه‌طلبی قدرت خود را از کاربرد جمعی‌تر می‌گیرند.

ناسیونالیستهای آزادی‌خواه در مقام پاسخ می‌گویند بحث بین حقوق فردی و گروهی اساساً بحثی بی‌نتیجه است. اکثر ادعاهای مربوط به این‌گونه حقوق گروهی بر سر وجود ادعاهای جمعی نیست بلکه بر سر مفهوم عدالت نزد گروهها است. بنابراین گروهها حق ندارند به خاطر همبستگی جامعه آزادی اعضای خود را محدود نمایند؛ بلکه حقوق گروهی تضمین‌کننده آن است که گروههای اقلیت در برابر تصمیمات اکثریت آسیب‌پذیر نباشند. بدین ترتیب ناسیونالیستهای آزادی‌خواه قبول دارند که عدالت متضمن بسط حمایت به اقلیتهای ملی است بدون آنکه فردگرایی اخلاقی آنها به مصالحه گذارده شود. از این روی کیملیکا، به عنوان مثال، هم به طرفداری از وجود حقوق فردی استدلال کرده است و هم به طرفداری از حقوق متمایز گروهی.

ولی استدلال فوق هنوز منطق ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه را که به گونه‌ای غیرعادی خود ویرانگر است قبول نمی‌کند. در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه فرض بر یک فرهنگ ملی مشترک است. این فرهنگ، به‌رغم اهمیتش، به‌طور ضمنی از طریق استدلال‌ات مربوط به تجزیه و واقعیت ساده کشورهای چندملیتی و چندقومی انکار می‌شود (همان‌طور که در بالا بحث آن رفت). کیملیکا و دیگران آشکارا بر این سرنده که در داخل بیشتر کشورها فروملیتها و گروههای فرهنگی زیادی وجود دارند که می‌توان گفت دارای نوعی حق گروهی هستند. ولی حتی در درون خود این گروههای فروملی نیز اقلیتهای دیگری وجود دارند که آنها هم ممکن است (بر اساس همان منطق) خواستار حقوق گروهی، حمایت، مدارا، و حتی حق خروج باشند. در بطن جنبشهای اجتماعی تازه، دید چندگانگی فرهنگی تندرو و «نظریه تفاوت» می‌تواند بذره‌های تجزیه بیشتری را دید که در برخی اشکال به خودی خود ممکن است شاهد زوال ناسیونالیسم و فرهنگ عمومی باشد؛ هر چند که در این جا هم باید توجه داشت که منطق استدلال فروریزی از بطن ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه نشأت می‌گیرد.

پس ملاحظه می‌شود که چندگانگی فرهنگی به طرقی پیچیده با ناسیونالیسم ارتباط می‌یابد. محققاً چندگانگی فرهنگی اشکال مختلفی دارد. کاربرد آزاداندیشانه نسبتاً بی‌ضرری از این واژه وجود دارد که مؤید نظری است که چندان بی‌شبهت به استدلالهای کیملیکا نیست. ولی حتی این الگوی آزاداندیشانه‌تر نیز براحتی با ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه سازگار در نمی‌آید. از سوی دیگر دید چندگانگی فرهنگی افراطی‌تر مسلماً چالشی برای ملیت متعارف‌تر است. این دید به هر یک از گروههای

ارزش دارد ولی برای افراد. بدین سان کیملیکا به هواداری از «سیاست تفاوت» استدلال می‌کند ولی مشروط بر اینکه در بطن بحث بی‌طرفی آزادی‌خواهانه جایی استوار داشته باشد. بوکانن می‌گوید استدلال کیملیکا را با مفهوم «مشارکت» بسط دهد که «خیر ذاتی بنیادین» تلقی می‌گردد. تجزیه تجلی سیاسی عواطف همگانی زیربنایی است که از ارزش ذاتی مشارکت سرچشمه می‌گیرد. تأثیر این امر از دید بوکانن تعدیل قابل ملاحظه آزادی‌خواهی است. از دیدگاه بوکانن حقوق گروهها باید در قوانین اساسی گنجانده شود. استدلال وی تا اندازه زیادی روی نظریه حقوق استوار است به این منظور که اخلاقی بودن تجزیه را توجیه کند. اما آیا گروهها به لحاظ فکر مشارکت از ارزش ذاتی برخوردارند؟ مشکل این است که نظریه حقوق خود داعیه نوعی عمومیت دارد در حالی که گروهها خود (در ترکیب ارزشی خود) نماد گونه خاصی از خودمداری هستند. حداکثر اینکه گروهها ادعا می‌کنند آن چه که بدان ارزش می‌نهند حق بر آن دارند. با این وصف، فرد در اندیشه آزادی‌خواهی همچنان از دیدگاه بوکانن و کیملیکا از اهمیت برترین برخوردار است. برای آنها جامعه به خودی خود خیر و مصلحت نیست. ولی جنبشهای تجزیه‌طلبانه عموماً از در «خیر و مصلحت منطقه‌ای» خاص خود می‌اندیشند و اینکه دولت جداگانه لازم است تا آن را به دست آورد. به نظر می‌رسد که بوکانن و کیملیکا چنین حقوق و مصالح به‌راستی منطقه‌ای را تنها به صورت محدودی قبول دارند. این بازتاب مشکل وسیع‌تری است که ناسیونالیستهای آزادی‌خواه (و اجتماع‌گرایان آزادی‌خواه) با حقوق همگانی یا گروهی دارند. بدین ترتیب تجزیه یکی از مشکلات عمیق بحث ناسیونالیستی آزادی‌خواهی باقی می‌ماند.

سیزدهم. حقوق گروهی، چندگانگی فرهنگی و ناسیونالیسم

پس زمینه دعای حقوق گروهی (مذکور در فوق) را باید در شمار روزافزون گروههای اقلیتی‌ای که استدلالهای ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه اساسی را در اواخر قرن بیستم به کار گرفتند جستجو کرد. در سال ۱۹۹۹ تقریباً ۱۸۴ کشور مستقل با بیش از ۶۰۰ زبان و ۵۰۰۰ اقلیت قومی وجود داشت. نژاد، زبان، مذهب، خویشاوندی، قومیت، و آداب و رسوم به عنوان منافع و مصالح متمایز القا شده‌اند. حقوق گروههای بومی در داخل کشورها، حق شناسایی مهاجران و حق تجزیه پیامد این وضع می‌باشد. این چالشی عمده برای دموکراسیهای بزرگ‌تر قلمداد شده است.

گروهها به صور مختلف طبقه‌بندی شده‌اند. تمایز اساسی در نوشته‌ها میان گروه به عنوان حاصل جمع منافع فردی و گروه به عنوان موجودیتی جمعی است. وقتی که گروه به صورت جمعی عمل می‌کند به جهاتی ظریف متفاوت از افرادی است که آن را تشکیل می‌دهند. این نکته بحثی

جوامع توسعه یافته و چه در جوامع در حال توسعه. پاسخ به این حضور ناسیونالیستی متفاوت بوده است. یک پاسخ رد صریح ناسیونالیسم، به عنوان یک ایدئولوژی ناپخته و مضر و در مقابل تأکید مجدد روی جهان وطنی است. این مفهوم در جنبشهای مربوط به حقوق بشر و سازمانهای بین المللی نمایان است. یک ضعف عمده این نظرگاه این است که خواستهای ناسیونالیستی - اعم از بی خطر و غیر آن - یک شبه ناپدید نخواهد شد و کشور ملی در آینده قابل پیش بینی واحد اساسی جامعه بین المللی خواهد بود. مقبولیت کشور ملی با پایان قرن بیستم محققاً کاهش نیافته است.

در پاسخ دوم استدلال این است که ناسیونالیسم شیوه مطلوب و جذابی از تشکل و پیوند است. ولی معمولاً کوششهایی به عمل می آید تا بین اشکال قابل پذیرش و غیر قابل پذیرش مشخصاً تمیز داده شود. این عمدتاً در قلمرو بحث ناسیونالیستی آزادی خواهانه قرار می گیرد. کمبود اصلی این مدعا این است که ناسیونالیسم عناصر اساسی مهمی از حیث آموزه هایش ندارد، بلکه همان طور که گفتیم عمیقاً ناپایدار و بی ثبات است. پاسخ سوم می کوشد داعیه های کشورهای و ملتها را از یکدیگر جدا کرده کشورها را ترغیب نماید گوناگونی داخلی، منطقه ای و قومی را در چارچوب مواضع سازمانی بین المللی بزرگ تر جای دهند. اگرچه این راه پیچیده بین رویکرد محلی و بین المللی آسان نیست ولی قطعاً به تحدید یا متوقف ساختن عناصر افراطی تر آرمان ناسیونالیستی و احتمالاً کاهش آن کمک می کند.

نیز بنگرید به این مقالات

دموکراسی • دولت • علوم سیاسی • لیبرالیسم • مارکسیسم.

برای مطالعه بیشتر

- Altar, P. (1989). *Nationalism*. London: Edward Arnold.
- Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.
- Buchanan, A. (1991). *Addresses to the German Nation*. Trans. by R. F. Jones and G. H. Turnbull. Westport, CT: Greenwood Press.
- Gellner, E. (1983) *Nations and Nationalism*. Oxford: Blackwell; Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.
- Herder, J. G. (1969). In *J. G. Herder on Social and Political Culture* (F. M. Barnard, Ed.) London: Cambridge Univ. Press.
- Kedouri, E. (1966). *Nationalism*. Londong: Hutchinson.
- Kymlicka, W. (1995). *Multicultural Citizenship*. Oxford: Clarendon Press.
- MacCormick, N. (1982). *Legal Rights and Social Democracy: Essays in Legal and Political Philosophy*. Oxford: Clarendon Press.
- Miller, D. (1994). The Nation state: A modest defence. In *Political Restructuring in Europe* (C. Brown, Ed.). London: Routledge.

کوچک اجازه می دهد هویت خود را تعریف و مشخص نماید. همه گروهها اعتبار و ادعایی مساوی بر منابع دارند. بدین ترتیب، دید چندگانگی فرهنگی تندرو ملیت را به عنوان عاملی همگن کننده و سرکوبگر بشدت رد می کند. برای مثال دیوید میلر این گونه دیدگاه چندگانگی فرهنگی تندرو را عمیقاً نگرانی آور می یابد. نویسنده محافظه کار، راجر اسکراتون، نیز همین دل نگرانی و دغدغه را دارد. از دیدگاه میلر لازم است چیزی میان گروههای متقاطع گوناگون میانجی گری کند. از نظر وی باید بین گروهها اعتماد وجود داشته باشد و تنها ملیت است که می تواند این هدف را بر آورد. از این رو ملیت آزادی خواهانه باید بر فرهنگها تحمیل گردد و نه اجازه داده شود که در فرهنگهای جداگانه از میان برود. هنوز بسیار جای تردید است که ناسیونالیسم بتواند این بن بست چندگانگی فرهنگی را رفع کند. چنین می نماید که ناسیونالیسم در چنگ منطق خود گرفتار آمده است.

چهاردهم. نتیجه

در حال حاضر مفهوم و عمل ناسیونالیسم در موقعیتی غیر عادی قرار دارد. در دوران بلافاصله بعد از سال ۱۹۴۵ بسیاری ناسیونالیسم را رو به افول می پنداشتند. این امر در آن زمان در نظریه سیاسی بازتاب داشت. تنها استثنا بر این قاعده دسته وسیعی از ناسیونالیسمهای ضد استعماری بود که از آنها به عنوان جنبه هایی از ملت سازی تعبیر می شد و گمان بر این بود که پس از اینکه کشورها خود را تثبیت کردند اینها هم سرعت رو به ضعف خواهند گذارد. ولی رویدادهای بعد از ۱۹۸۹، بویژه در اروپای شرقی، دیدگاهها را تغییر داده است. بسیاری از امیدوارها و تشویقهای دیرین دو سده نوزدهم و بیستم درباره ناسیونالیسم گویی دوباره محلی از اعراب پیدا کرده است. بویژه طرح ناسیونالیسم آزادی خواهانه و اجتماع گرایانه در رشته نظریه سیاسی پرتواک این تغییر است. ناسیونالیسم فاشیستی و محافظه کارانه تا به امروز در رشته نظریه سیاسی پیشرفتی نداشته یا پیشرفت آن ناچیز بوده است. ناسیونالیسم آزادی خواهانه دیدگاه غالب بوده است که خود را اساساً یک آموزه بی خطر اجتماع گرایانه تلقی می کند. اما رابطه آن از یک سو با جنبشهای انترناسیونالیستی چون حقوق بشر، جهان وطنی و عدالت بین المللی و از سوی دیگر با جنبشهای خاص نگرانه ای چون چندگانگی فرهنگی و حقوق گروهی همچنان عمیقاً نامشخص است.

بسیاری مشکل را در این می بینند که ناسیونالیسم یک آموزه آشکارا ناپایدار و متغیر است؛ روح ملی پیرامون خود را جذب می کند و بدین نحو آنچه را که سخت مطلوب حامیان آن است بازمی تاباند؛ به تمام معنی گرایش دوچهره در عالم نظریه است. در چنین بافتی، نقش ناسیونالیسم در سیاست امروز همچنان مشکل آفرین است. به نظر می رسد که ناسیونالیسم هنوز واقعیت دائم الحضور و اغلب خشونت آمیز دنیای نوین است چه در

- Plamenatz, J. (1976). Two Types of Nationalism. In *Nationalism: The Evolution of an Idea* (E. Kamenka, Ed.). London: Edward Arnold.
- Scruton, R. (1990). in Defence of the nation. In *The Philosopher on Dover Beach* (R. Scruton, Ed.). London: Carcanet Press.
- Tamir, Y. (1993). *Liberal Nationalism*. Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.
- Miller, D. (1995). *On Nationality*. Oxford: Clarendon Press.
- Mosse, G. L. (1966). *The Crisis of German Ideology*. London: Weidenfeld and Nicolson.
- Nussbaum, M. (1996). Patriotism and Cosmopolitanism. In *For Love of Country* (J. Cohen, Ed.) Boston: Beacon Press.

نمادهای ملی

نوشته ویتنی اسمیت
ترجمه نسرین طباطبایی

یکم. مقدمه

دوم. سیر تحول تاریخی

سوم. دوران مدرن

چهارم. نمادپژوهی

نمادهای ناسیونالیسم زیرمجموعه نمادهایی هستند که در سازمان اجتماعی بشر کاربرد زیادی دارند. این مقاله انواع نمادهای سیاسی و عملکردهای آنها را بررسی و سیر تحول تاریخی آنها را، با تأکید بر نمادهای مربوط به دوران ناسیونالیسم، توصیف می‌کند.

اصطلاحات

یکم. مقدمه

«نماد» اصطلاحی است که در بسیاری از رشته‌های علمی بسیار رایج است؛ این اصطلاح در نشانه‌شناسی، روان‌شناسی، دین، هنرهای زیبا و سایر حوزه‌های تحقیق معنی‌هایی تخصصی دارد. در تاریخ و علم سیاست نمادها عبارتند از تصاویر، اشیا، شرایط و فعالیت‌هایی که متضمن اعتقادات، ارزشها و نگرشهایی هستند که افراد و گروهها در مراد اجتماعی آنها را به کار می‌گیرند تا از طریق تأثیر گذاشتن بر رفتار یا نظارت بر آن به هدفهای خود برسند. بالاتر از همه، نمادها با ایجاد نظام اعتقادی و تداوم بخشیدن به آن برای برانگیختن مردم به کار گرفته می‌شوند. وجود رابطه جوهری بین یک نماد و معنیهای عاطفی مربوط به آن برای اثربخش بودن آن نماد الزامی نیست. در واقع بیشتر نمادها، حتی در مواردی که سنت آنها را تأیید می‌کند، ذاتاً دلخواهیند. علاوه بر آن، ممکن است معنی‌هایی که به نمادها نسبت داده می‌شوند بعداً تغییر کنند، فراموش شوند یا بسط داده شوند. غالباً فرض می‌شود که نمادپردازی خاصی – برای مثال، کاربرد رنگ سرخ به عنوان مظهر انقلاب – ذاتی و ابدی است حال آنکه در واقع فقط کاربرد طولانی و/یا تکرار مداوم این رابطه موجب شده است که این نمادپردازی طبیعی به نظر برسد. از آنجا که معنیهای نمادین صرفاً قرار دادیند و غالباً بد تعبیر می‌شوند، معانی چندگانه از آنها مستفاد می‌شود و رو به انحطاط می‌گذارند.

پرچم‌شناسی (vexillology) رشته‌ای علمی که به انواع و اقسام پرچمها و کاربردهای آنها می‌پردازد.

پرچم‌گزینی (vexillification) فرایندی که طی آن یک کشور صاحب پرچمی می‌شود که نماد اصلی ملیت آن است.

پرچم‌واره (vexilloid) شیبی که نقش پرچم را ایفا می‌کند اما از جهاتی، معمولاً از لحاظ نمود ظاهری، با پرچم تفاوت دارد. پرچم‌واره خاص جوامع سنتی است.

پرچم جنگ (گونفالون / gonfalon) در دوره پیشا هرالدی (preheraldic) پیش از باب شدن نشانه‌های خانوادگی) در اروپا

رواج داشت، معمولاً به نيزه‌ای متصل بود و به چند نوار ختم می‌شد.

پرچمهای ارتش روم (لاباروم / labarum) پدید آورنده‌اش امپراتور کنستانتین بود و در آن نمادهای مذهبی و غیر مذهبی با هم تلفیق شده بودند.

پرچم افتخار (وکسیلوم / vexillum) پرچمی که به یک تیر عرضی سوار بر دیرکی عمودی آویزان بود و در ارتش روم برای علامت دادن و به عنوان نشان افتخار به کار می‌رفت.

جدول ۱
انواع کلی نمادهای سیاسی

نمونه‌های گزیده	موقعیت
رژه، خلعت‌پوشان، مراسم معرفی رئیس‌جمهور / تاج‌گذاری، رأی‌دهی، زیارت، بحث‌های پارلمانی، تعظیم، سلام نظامی، مشق نظامی، تشریفات دادگاه‌ها، تمطیلات و اعیاد، مناسک عبادت، انهدام نمادهای دشمن، پرده‌برداری، اعطای جوایز، مراسم تدفین.	نمادهای کنشی
سخنرانیهای رسمی، شعارها، نمره جنگ، مثلها، برنامه‌های سیاسی، بیانیه‌ها، عناوین و القاب، گفته‌ها و سندهای تاریخی، اولتیماتومها، ترانه‌ها، اسطوره‌ها، سرودها، وردها	نمادهای کلامی - شنیداری
کوهها، رودها، میدانهای جنگ، ساختمانها، بناهای یادبود، تندیسها، مقبره‌ها، جنگ‌افزارها، حیوانات، درختان	نمادهای عینی
تصاویر انتزاعی، حروف، اعداد، گیا و زیا [گیاه و جانور]، انسان، ویژگیهای طبیعی، اجرام آسمانی، ترکیب‌هایی از عناصر برشمرده در بالا	نمادهای ترسیمی طرحها
پرچم، آرم، مهر، کوکارد [نشان کلاه]، خالکوبی، بازوبند، شعار نوشته، سنجاق سینه‌ای که بر آن نام، شعار یا تصویر نامزد انتخاباتی موردنظر نقش بسته است، برجسپهای الصاق شده به سپر عقب اتومبیل، پوشاک، مدل مو، مدال و نشان، پوستر، سکه، تمبر	وسایل

از خود گذشتگی و اطاعت فردی که هر جامعه‌ای اقتضا می‌کند بهره می‌گیرد. اجتماعهای سنتی مذهب را به همین منظور ابداع کردند تا نخبگان حاکم و روابط اجتماعی را طبیعی، بی‌همتا، باستانی و مقدر شده به موجب نظم عالم جلوه دهند. هرچند میهن‌پرستی به سود دولت ملی در هر کشوری غالباً نهادها و آیینهای دینی، سنتی را می‌پذیرد، خود کم و بیش جانشین دین می‌شود و رهبران جای مقامهای دینی را می‌گیرند. بدین ترتیب یک تعریف دولت ملی عبارت است از گروهی از مردم که نظام ارزشهای مشترکی را که به وسیله نمادها بیان می‌شود پذیرفته‌اند.

به‌رغم گوناگونی شکلهای نمادین، کاربرد هیچ یک از انواع نمادهایی که شاخص ناسیونالیسمند به اندازه پرچم مستمر و زیاد نبوده است. هرچند منشأ پرچم در بسیاری از تمدنهای کهن آشکار است، دامنه کاربرد و شکل مدرن آن به واپسین دهه‌های سده هجدهم برمی‌گردد. به‌رغم چالشهای نهضت‌های ایدئولوژیک با دعویهای بین‌المللی، دگرگونیهای فناوری، انزجار از زیاده‌روی شماری از رژیمهای یکه‌تاز در استفاده از پرچم، جهانی شدن نظام اقتصادی و دخل و تصرف گروههای خاص همسود، پرچم همچنان برجها مانده و طی دو سده بعدی بالیده است. کاربرد پرچم در ساختارهای سیاسی مدرن افزایش یافته است، در حالی

ابهام معنایی بالقوه همه نمادها می‌تواند در عین حال ویژگی مثبتی باشد و قابلیت تغییر کاربرد آنها را در طول زمان و در جوامع نامتجانس به حساب آورده باشد. در نهایت، چیزی که نمادها را توجیه می‌کند منطق یا پیچیدگی نمای آنها نیست، بلکه کارایی آنها در نظم بخشیدن به زندگی یک جامعه و در کمک کردن به نیروهای سیاسی برای پیش بردن هدفهای خاص آنها است. هیچ‌گونه نماد غیراجتماعی در کار نیست: همه نهادها کم و بیش یا برای حفظ هنجارهای موجود اختیار می‌شوند و یا برای برانداختن آنها. برعکس، هیچ یک از جوامع شناخته شده بدون استفاده از نمادها عمل نکرده است. روی هم رفته، نمادها عامل مهمی برای همبستگی، دگرگونی و نوسازی اجتماعیند. به نظر می‌رسد که نمادها حقیقتاً برای ایجاد یکپارچگی اجتماعی، مشروعیت دادن به نهادها و اقتدار سیاسی و القای اعتقادات و آداب رفتار لازمند.

هرچند هر چیزی بالقوه می‌تواند در ارتباط جمعی به عنوان نماد به کار رود، چهار حوزه کلی نمادپردازی سیاسی را می‌توان از هم تمیز داد - کنشی، کلامی - شنیداری، عینی و ترسیمی. تعظیم کردن در برابر رئیس یک دولت، سنجاق کردن نشان افتخار به سینه یک سرباز و سوزاندن پرچمی کهنه نمادهایی کنشیند. اعلامیه استقلال، شعار و استفاده از واژگان گزینشی در گفتمان سیاسی نمونه‌هایی از نمادهای کلامی - شنیداری‌اند. نمادهای عینی می‌توانند چیزهای گوناگونی از قبیل پرستشگاهی مجلل تاریکی را که زائری در سفری زیارتی از زمین برداشته و نگه داشته است، دربرگیرند. نمادهای ترسیمی، قطع نظر از ماده هنریشان، آنهايي هستند که برای انتقال معانی از رنگ و تصویر بهره می‌جویند. در مؤثرترین شیوه‌های کاربرد نمادها معمولاً چند نوع از این انواع به شیوه‌ای منسجم و هماهنگ با هم تلفیق می‌شوند. منظره سربازانی که به حالت قدم‌رو وارد ورزشگاه خاصی می‌شوند و در حالی که پرچم در دست گرفته‌اند یا به پرچم ادای احترام می‌کنند و سوگند وفاداری یاد می‌کنند جلوه‌ای از توان ذاتی نمادهای عینی، کنشی، کلامی و ترسیمی است که با یکدیگر تلفیق شده‌اند. نمادهای سیاسی را همچنین می‌توان به نحوی مفید به عنوان ارجاعی (هنگامی که نمادها اطلاعات را به یاد می‌آورند، حفظ می‌کنند یا نظم می‌بخشند)، ترغیبی (نمادهای زنده‌کننده خاطرات، برانگیزاننده، وادارگر، تأییدکننده، اثربخش)، یا تفسیری - یعنی، آن نمادهایی که ناشناخته‌ها را توجیه و تبیین می‌کنند، تحلیل کرد. نمونه‌های دیگری از نمادهای سیاسی در جدول ۱ آمده است.

از دیدگاه ناسیونالیسم، نمادپردازی در «دین مدنی» ای که مختص کشور یا ملیتی معین است به عالی‌ترین شکل خود نمود می‌کند. ایس وست در ۱۹۸۰ دین مدنی را بدین شرح تعریف کرد: «مجموعه اعتقادات و نگرشهایی که معنی و مقصود هر جامعه سیاسی معینی را برحسب رابطه آن با یک واقعیت معنوی متعالی... که در آیینها، اسطوره‌ها و نمادها ابراز می‌شود تبیین می‌کند.» این نظام اعتقادی جمعی - که گاه نابالیده، غالباً مورد اعتراض و پیوسته در تغییر است - از نمادها برای تعریف و توجیه کردن ملت، نظام سیاسی آن، هنجارها و ارزشهای اجتماعی آن و مسائل

دوم. سیر تحول تاریخی

بیشتر سازمانهای اجتماعی بشر بالاتر از سطح خانواده برای بیان کردن وحدت و هویت گروه و متمایز کردن آن از همه گروههای دیگر از نمادهایی مشترک استفاده می‌کنند. در دولت ملی، این نمادها به عنوان یک وسیله ایجاد ارتباط با جامعه‌ای جاویدان و به عنوان شکلی از مشارکت در آن جامعه به کار می‌آیند و «بنابراین قراردادی ثابت طبایع پست و عالی را به هم پیوند می‌دهند و عالم پدیدار را با عالم ناپدیدار مرتبط می‌کنند (برک، ص ۱۷۸۹). جوامع پیشاتاریخی نمادهای خود را عمدتاً از بین اشیای طبیعی در صورتهای ترسیمی مبتنی بر این اشیای برمی‌گزیدند. مصنوعات باقی مانده نشان می‌دهند که برخی از موضوعها همگانی بوده‌اند. سرزندگی شیر، گرگ، خرس و سایر حیوانات وحشی احساس ترس از این حیوانات و احترام به آنها را در انسان برمی‌انگیخت و به همین دلیل قبیله‌ها و عشیره‌هایی که سودای چنین قدرت سبانه‌ای را در سر می‌پروراندند از آنها به عنوان نماد استفاده می‌کردند. همان‌گونه که ارنریش در ۱۹۹۷ اظهار کرد، نبرد از همان اوایل تجربه‌ای انسانی بود که با آیینهای قربانی کردن با خونریزی - همان «جذبه جنگ» که نمادهای حیوانی آن هیچ‌گاه از بین نرفته است - تقدیس می‌شد. نمادهای دیگر برای تبیین مرگ و زندگی برای مردم به کار می‌آمدند و نظم اجتماعی را حفظ می‌کردند. اجرام سماوی غالباً از عناصر طرحهای نمادین بود و در بین آنها صلیب شکسته (چرخ آفتاب) از همه مهمتر بود. قدمت شکل‌های ساختمانی، مراسم خاکسپاری، آیینهای کشاورزی و چیزهایی آشنا در طبیعت از قبیل «درخت زندگی» به دهها هزار سال پیش برمی‌گردد، با این همه بسیاری از آنها هنوز از نمادهای مهم انسان‌نند.

یکی از قدیمی‌ترین نمادهای گروههای اجتماعی، «تن - پرچم»، یا استفاده از هنر تن‌آرایی / از قبیل نقاشی روی بدن، خالکوبی و قطع عضو، برای نشان دادن رابطه فرد با سایر افراد، با طبیعت و با خداوند بود. توت‌م، که دورکهایم آن را نمونه نخستین همه دیگر انواع بعدی نمادهای اجتماعی می‌شمرد، منشأ و تمهدهای عشیره و رابطه آن را با دیگران نشان می‌داد. نمود ظاهری آن توت‌م (نمادی عینی و / یا ترسیمی) به عنوان بخشی از سنتهای مذهبی جامعه‌ای معین به تشریفات و کلمات (نمادهای کنشی و کلامی) ربط داده می‌شد. این به نوبه خود با ساختار سیاسی پیوندی نزدیک داشت، زیرا نخبگان با تبعیت از هنجارها و توقعهای یک نظام اسطوره‌ای غالب، مشروعیتی را که به آنها امکان می‌داد بدون توسل جستن به زور مداوم فرمانروایی کنند، حفظ می‌کردند.

سرانجام مشکلات پیچیده‌تر سازمان اجتماعی، تفصیل و نیز جرح و تعدیل نمادپردازی توت‌می سنتی را ایجاب کردند. در هزاره چهارم پ.م. بیرقهای خاصی وجود داشتند که شکل آنها از بسیاری جهات با نمونه‌های مدرن قابل مقیاس بود و به عنوان نشانهای دافع شر به کار می‌آمدند. این قبیل پرچم‌واره‌ها، که تشریفات و دعاها را مربوط به آنها بر تأثیرشان می‌افزود، نشان دهنده تضرع و توسل مردمی بودند که می‌خواستند خدایان

جدول ۲
نمادهای پرچم

موقعیت	نمونه‌های گزیده
فعالیتها	تشریفات، هتک حرمت، سوزاندن، دفن کردن، تقدیس، نشان افتخار دادن به افراد و اشیاء یا بزرگ داشتن آنها، پیشکشهای نذری، تشریفات پرچم سرخ، تفسیر نماد، آموزش کاربرد و معنی، برافراشتن، پایین آوردن، تزیین، به اهتزاز درآوردن، از دور خارج کردن، هم‌تاسازی کردن، به نمایش گذاشتن در مراسم رژه، فرود آوردن، به نمایش گذاشتن در موزه، جمع کردن، روز / هفته پرچم، تا کردن، محدود / تبعید کردن، تکان دادن / بالا و پایین بردن، عزاداری، اعتراض، ادعای مالکیت سرزمین / پیروزی کردن، هشدار دادن، تفویض قدرت
محل نمایش	بناهای یادبود، بقعه‌ها، مقبره‌ها، میدانهای جنگ، ساختمانهای دولتی، مدرسه‌ها، مرزها، خانه‌ها، خیابانهای اصلی، دژها، کشتیها، وسایل نقلیه، عبادتگاهها
وسایل نمایش	آرم، علامت، مهر، سکه، تمبر، کوکارد [نشان کلاه]، تبلیغات، بسته‌بندی، یونیفورم / پوشاک، هنر، مجسمه‌ها، عکس برگردان / پرچسب، آذین‌بندی با پرچمهای کوچک، فیلم
حرکات	رقص، حرکات دست (ادای احترام، ادای سوگند، تقدیس کردن، دعا کردن، در آغوش کشیدن، تهدید کردن، دست دادن)، زانو زدن، تمظیم کردن، رو کردن / رو برگرداندن، بوسیدن، خوردن، آب دهان انلاختن / ادرار کردن / مدفوع کردن، خون ریختن
اشخاص	گاردهای پرچم، پرچمداران، افراد دست‌اندرکار تولید پرچم، طراحان، سازندگان، نگه‌دارندگان، طلایه‌داران
واژه‌ها	مجموعه قوانین کاربرد، قوانین هتک حرمت، شعار، ادای سوگند، ادای احترام، موسیقی، ترانه، سرود، عنوانها / درجه‌ها، حروف و اعداد، دعاها، القاب، اسناد، افترا

که بسیاری از نمادهای دیگر (از قبیل تشریفات درباری، نشانه‌های خانوادگی سنتی و شمایل‌های مذهبی) بی‌رونق شده‌اند یا از میان رفته‌اند. جدول ۲ برخی از شیوه‌های ظاهر شدن پرچمها را در بسیاری از موقعیتهای اجتماعی نشان می‌دهد، که بسیاری از اینها خصوصاً در امور سیاسی ناسیونالیسم نمایانند. این مقاله بی‌آنکه سایر صورتهای نمادین را کم اهمیت جلوه دهد، بر اولویت پرچم در ناسیونالیسم تأکید می‌کند و از این رو موضوع اصلی بخشهای زیرین است.

می‌آوردند. تمدن رومیان بر نواحی زیر سلطه آنان چندان تأثیر نهاد که بسیاری از نمادها و آیینهایی که آنها ایجاد کرده بودند امروزه نیز مورد احترامند. نشان شیر یک لوژیون مستقر در اسپانیا امروزه به عنوان نماد منطقه لئون برجا مانده و در بیشتر نمادهای ملی اسپانیا تکرار شده است. ارتش روم ازدها را که در آغاز «بیرق وحشیان» بشمار می‌آمد برگرفت و آثار این نماد در نواحی گوناگونی چون پرتغال و ویلز کنونی باقی ماند. اقوام ژرمنی شمال اروپای مرکزی هیچ‌گاه مقهور عقاب روم نشدند، اما آنان شماری از این پرچمهای مقدس رومی را به غنیمت گرفتند و این سرآغاز سنت استفاده از عقاب به عنوان نماد شد که از شارلمانی تا امپراتوری مقدس روم ملت آلمان، تاریخ دوم و رایش سوم و تا آلمان دموکراتیک امروزی ادامه داشته است. تأثیر روم تا دوران مدرن تداوم داشت زیرا در این دوران ناسیونالیستها عموماً جمهوری را به عنوان بهترین شکل حکومت مورد تأیید قرار می‌دادند. در سده هجدهم آمریکاها و فرانسویان آیینهای تشریفاتی و شیوه‌های عرفی خود را از روم باستان الهام گرفتند؛ استفاده از شعارهای لاتینی، فاسکس [fasces] / علامت قدرت قضات و صاحب‌منصبان عالی رتبه در روم باستان که عبارت بود از دسته‌ای از ترکه‌های نارون یا توس که آنها را با نوار قرمزی به هم می‌بستند و تبری در میان ترکه‌ها قرار می‌دادند. [عقاب در میان حلقه گل، سنا [the senate] به عنوان ابزار حکومت، کلاه آزادی] کلاه مخروطی شکلی که در روم باستان به محض آزاد شدن بردگان به آنها داده می‌شد و غالباً به عنوان نماد جمهوری به کار می‌رود]، رسمهای گوناگون مدنی، سوگند وفاداری، توگا، تمثال تشریفاتی آزادی، محراب فداکاری مدنی و غیره از جمله این رسما و آیینها است.

انتشار فرهنگی، مشخصه تکوین و توسعه نمادها در بیشتر جوامع بوده است. کشورهای اروپای امروزی و نواحی‌ای که زمانی زیر سلطه این کشورها بودند (آمریکای شمالی و جنوبی، آفریقا و ناحیه اقیانوس آرام) به جای آنکه از امکانات تقریباً نامحدود برای ابداع نمادهای منحصر به فرد حداکثر استفاده را ببرند، پیوسته آیینها، تشریفات و نمادهای ترسیمی و عینی‌ای را تکرار کرده‌اند که در ادوار نظامی یا امپراتوری گذشته‌شان رواج داشتند و برای آنها آیینها و نمادهایی آشنا بوده‌اند. البته، نمادهای متمایز دیگری نیز وجود دارند که چتر تشریفاتی آسیای جنوب شرقی، چهار پایه زرین، آشاتی، هلال و ستاره آسیای مرکزی و غربی (که بعداً به وسیله اسلام به نواحی دورتری گسترش یافت) و ازدها، فیل، ببر، طاووس و سایر نمادهای قدرت و تهور، که به جای عقاب و شیر همه جا حاضر غرب به کار می‌روند، از آن جمله‌اند.

انتشار فرهنگی، در نمادپردازی آسیا نیز نقش مهمی ایفا کرد. برای مثال، تفسیرهای عرفانی و کاربردهای چندگانه تشریفاتی و ترسیمی بین-یانگ در آسیای جنوبی و شرقی از نمونه‌های بارز این انتشار فرهنگی است. این نمادها از چین به ژاپن، کره و ویتنام گسترش یافتند، همان‌طور که چرخ قانون از هند به برمه، تایلند و سری لانکا راه یافت. در بیشتر موارد مردم محلی به سبب غرور ملی ادعا می‌کنند که خود این نمادها را

اعمال پرستندگان خویش را به دیده عنایت بنگرند. در بسیاری از جوامع تصور می‌رفت که آن بیرق در عین حال «برق‌گیری» است که حامل بیرق از طریق آن می‌تواند قدرت الهی را که ضامن پیروزی در نبرد بود دریافت کند. عناصر مهم جدید، که در دوران مدرن ناسیونالیسم نیز همچنان مشخصه نمادها هستند، نخستین بار در پرچم‌واره‌های یافته شده در سومر، اسرائیل و چین باستان، تمدنهای اولیه دره رود سند، سرزمینهای آرتکها و مایاها و جاهای دیگر پدیدار شدند.

در این تمدنهای اولیه همچنین می‌توان نخستین نمونه‌های مراسم و نمادهای ترسیمی را یافت که بخصوص برای تجلیل شاه و سایر اعضای طبقه حاکم منظور شده بودند. آیینهایی که هنوز ردی از آنها در تشریفات مدرن مشهود است - دیهیم و تاج، گرز و عصای پادشاهی، تدهین باروغن مقدس، زانو زدن تشریفاتی به نشانه کرنش، قربانی کردن انسان یا حیوان، دیدار از خاستگاه افسانه‌ای یک ملت، وردخوانی به زبانی مرموز در خلال آیینهای مقدس و تخت سلطنت. فایده نمادها از طریق تکثیر نشانه‌ای مقدس بسط می‌یافت: هر نسخه بدل زمانی نیروی نمادین می‌یافت که آن را به نسخه اصلی می‌مالیدند. از همان اوایل گروههایی که بر خویشاوندی نسبی مبتنی نبودند به تدریج نمادها را به کار گرفتند: یکانهای نظامی و حتی مناطق جغرافیایی صاحب نمادهای خاص خود شدند. تاجهای سرخ و سفید و نشانهای گیاهی مصر علیا و سفلا و بیرقهای نوم [هریک از ایالتهای مصر باستان]‌های مصر نمونه‌های چشمگیری از این روالها هستند که به موجب آنها پیوندهای خویشاوندی موهومی برای برآوردن نیازهای سیاسی جعل می‌شد.

رذبیاری از تصویرهای نمادین خاصی را که امروزه نیز رایجند می‌توان تا پنج هزار سال پیش دنبال کرد. ازدها (که یا از چین الهام گرفته شده و یا به طور جداگانه به وجود آمده است) از ایران به آسیای مرکزی و امپراتوری روم گسترش یافت و سرانجام در سراسر اروپا شناخته شد. عقاب و شیر نیز به عنوان اشیای عینی (تندیس، جواهرات و غیره)، به صورت باز نمودهای ترسیمی، به عنوان القاب فرمانروایان و به عنوان شمایلهای اسطوره‌ای مورد استفاده در مناسک و آیینها در این دوره در آسیای غربی به کار می‌رفتند. هرچند به آسانی ممکن است که منابع کهن را به غلط براساس مفاهیم تعبیر کنیم، بوضوح می‌توان در متنهای کهن پیوندهایی را با زمان حاضر مشاهده کرد، از جمله در کتاب مقدس آمده است که «بنی اسرائیل... که در کنار بیرقهایشان اردو زدند» (سفر اعداد ۳۴:۲) و کوئیتوس کوریتوس روفوس، مورخ رومی سده اول میلادی، می‌گوید که «هر ملیتی زیر پرچم خود راه می‌پوید.»

امپراتوری روم برای برقرارداشتن وحدت و انضباط امپراتوری در مناطقی پهناور از نمادهای گوناگون بهره می‌جست. آذینها و نشانهای نظامی لژیونها و پرچمهایی که تصویر عقاب بر آنها نقش شده بود اهالی متمرد امپراتوری روم را مرعوب می‌کردند، زیرا این نشانها و پرچمها شکست‌ناپذیری و رسالت الهی امپراتوری را به نمایش می‌گذاشتند، در حالی که سپاهیان روم نمادهای محلی را به عنوان غنیمت جنگی به روم

در ۱۰۶۶، پیش از آنکه ویلیام دوک نورماندی انگلستان را فتح کند، به او اعطا شد. سایر شکل‌های نمادپردازی مسیحی نیز رواج داشتند و برای تشویق و تنبیه به کار می‌رفتند، اصول سلسله مراتبی مشخصی را برای نظم اجتماعی وضع می‌کردند، نظام سیاسی و اقتصادی را در پرتو کتاب مقدس توجیه می‌کردند، برای حفظ تعادل بین سر و وحی الهی به هر طبقه اطمینان می‌دادند که منزلت آن هم لازم و هم عادلانه است و بدین ترتیب ساختار جامعه فئودال را حفظ می‌کردند.

ظهور اسلام به تکوین نظامی از نمادهای دینی انجامید که با نمادپردازی مسیحی متفاوت، یا با آن قابل مقایسه بود و اعمال سپاهیان اسلام و حکومت‌های غیرنظامی را تبیین (و مهار) می‌کرد. برای اجتناب از شرک، هنر شبیه‌سازی در اسلام ممنوع بود، از این رو نمادپردازی تریسمی در کشورهای مسلمان بیشتر بر شکل‌های هندسی و خوشنویسی تکیه داشت. قرآن شالوده کلامی و ایدئولوژیک لازم برای نظم دادن به جامعه را به دست می‌داد و روایت‌های مربوط به زندگی پیامبر اسلام [ص] منبع الهام نمادپردازی پرچم‌های نظامی بود. رنگ این پرچم‌ها بسته به دودمانها متفاوت بود - و بعداً الهامبخش پرچم‌های ملی امروزی کشورهای عرب شد که اکثراً سرخ، سفید، سبز و سیاهند و بسیاری از آنها نوشته‌های مذهبی را نیز در بر می‌گیرند.

جنگ‌های صلیبی با مسلمانان در ایجاد دگرگونی اجتماعی‌ای که انطباق - دادن نظام اعتقادی غالب اروپایی و نمادهای آن را ایجاد می‌کرد عامل مهمی بود. علامت‌های متفاوت نخستین بار در سده دوازدهم به عنوان وسیله شناسایی در میدان جنگ ظهور کردند، اما دیری نپایید که کاربرد آنها گسترش یافت و این علامتها به نظام پیچیده و همگانی نظارت اجتماعی تبدیل شدند. سلسله مراتب در بیشتر کشورهای اروپایی تا حدودی به عنوان نشانه‌های خانوادگی، امتیازهای طبقاتی، مراتب شهبواری و سایر نمادهای منزلتی بستگی داشت؛ شاهان با کنترل کردن این نمادهای منزلتی قدرت رو به فزونی خویش را تحکیم می‌کردند. فرمانروایان برای اعلام کردن و پیش بردن حقوق ویژه و ادعاهای خود از این نمادها بهره می‌جستند. تاج قدیس استفان، نماد فرمانروای قانونی مجارستان شناخته شد؛ نظریه‌های پر طول و تفصیل ثابت کردند که گل زنبق، نشان خانواده سلطنتی فرانسه، نماد «عنایت خاص خداوند» به آن ملت است؛ پرچم سرخ امپراتور در امپراتوری مقدس روم نشان می‌داد که او این اختیار را دارد که اجازه جنگ را صادر کند و به شاهزادگان تیول ببخشد. پاپها دو کلید را که به شکل صلیب یکدیگر را قطع می‌کنند روی نشانها، پرچمها و مهرهای خویش به نمایش می‌گذاشتند و به همه یادآوری می‌کردند که (همان‌گونه که در متی ۱۶:۱۹ ذکر شده است) این اختیار را دارند که درهای بهشت را به روی مردم بگشایند یا ببندند.

در نخستین سده‌های هزاره دوم میلادی به تدریج نمادهایی با ماهیت ملی نیز پدید آمدند. نشانهای شاهان که در آغاز نشانهای شخصی بودند، به تدریج به نشانهای دودمان، و نهایتاً به نشانهای دولت تبدیل شدند. نقش عقاب را، که همچون نماد امپراتوری مقدس روم، معمولاً به رنگ سیاه

ابداع کرده‌اند، هرچند شواهد تاریخی بوضوح خلاف آن را ثابت می‌کنند. تعجبی ندارد که هنگامی که دولتها در صدد حفظ یا توسعه یکپارچگی داخلی یا پایگاه سیاسی بین‌المللی خود هستند یکی از روشهای حکومت که موفقیت حتمی به همراه دارد و متضمن استفاده از نمادها است برای آنها جاذبه زیادی دارد. نمادها همچون پیشرفتهای حاصل شده در فناوری، غالباً وارد می‌شوند و ممکن است حتی نمادهایی که در اصل به زور تحمیل شده بودند پس رهایی کشوری از سلطه بیگانگان همچنان برجا بمانند. همین اصل بعداً در دوران ناسیونالیسم مشاهده شد، هرچند تنوع نمادهای جدید و شکل‌های اقتباس شده از نمادهای قدیمی در جوامع سنتی به طور قابل توجهی بیشتر بوده است.

در خلال نخستین هزاره میلادی نمادپردازی در اروپا و آسیای غربی دینهای غالب، یعنی مسیحیت و اسلام را به طور چشمگیری منعکس می‌کرد. کشورگشاییها و جاذبه فکری این دودین به گسترش آنها کمک کرد و احساس رضایت عاطفی‌ای که جهان بینی هر یک از این دودین ایجاد کرد در گسترش آنها نقش بسزایی داشت. بنابراین، نمادهای آنها به مناطقی بسیار فراتر از سرزمینهای زیر سلطه امپراتوری روم، قسطنطنیه / بیزانس / استانبول، یا بغداد گسترش یافت. با ظهور مسیحیت اسطوره‌ها و نمادهای موجود امپراتوری روم به چالش خوانده شدند. کنستانتین که به افزایش قدرت مسیحیان پی برده بود، بر آن شد که این فرقه را در امپراتوری خود بپذیرد. این روند با گنجاندن حرف نشانه مسیح (ترکیبی از حروف یونانی χ و ρ) در وکیلوم سنتی ارتش آغاز شد و تمثالهای خود او و پسرانش نیز به آن اضافه شدند. ائوبیسوس، لابارومی را که بدین ترتیب پدید آمد و به یمن آن کنستانتین در ۳۲۵ م در نبرد با ماکنتیوس پیروز شد، توصیف کرده است. به روایت ائوبیسوس، صلیب و کلمات یونانی «به یمن این علامت پیروز خواهی شد» در عالم رؤیا بر کنستانتین ظاهر شد و همین به او روحیه داد. این اشاره ضمنی به حمایت خداوند از حکومت چندان مؤثر واقع شد که لابوروم یکی از نمادهایی بود که بعدها مخصوصاً در «عطیه کنستانتین»، یعنی، در سندی ذکر شد که هرچند ساختگی بود اما مدت‌های مدید بسیاری از مردم را متقاعد کرد که امپراتور همه اختیارات غیردینی خود را به پاپ واگذار کرده است.

پاپ‌های اعظم با دخل و تصرف در نمادهای مسیحیت بیش از پیش مدعی شدند که امپراتور روم و فرمانروایان رده‌های پایین‌تر را زیر سلطه خود در آورده‌اند و در این حال گونه‌ای از لاباروم که نمادهای غیردینی آن حذف شده بود یکی از ابزارهای مهم آنان شد. این گونفالون، که بر آن صلیبی نقش بسته بود، گاه شامل یادگارهای قدیمان نیز می‌شد و این نمادها شواهدی بصری و حاکی از این بودند که هرگونه فتوایی که از جانب پاپ صادر می‌شد یا هر نبردی که زیر این لوا صورت می‌گرفت توسط مسیح تصویب و از طریق قائم‌مقام او در زمین ابلاغ می‌شد. البته پاپ می‌توانست از دادن چنین فتوایی امتناع کند یا آن را پس بگیرد و همین به او قدرت بسیار زیادی می‌بخشید. معروف‌ترین گونفالونها عبارت بودند از گونفالونی که در ۸۰۰ در روم به شارلمانی داده شد و گونفالونی که

هامبورگ در ۱۲۷۰ کشتیهایش را قانوناً به داشتن پرچم باریک سرخ رنگی مکلف کرد و حدود ۱۵۰۰، نشان مخصوص هامبورگ را (که بر مهرهای آن شهر مبتنی بود) به این پرچم افزوده قدمت پرچم سرخ کنونی هامبورگ که قلعه‌ای سفید بر آن نقش بسته است به ۱۶۴۴ می‌رسد. در آغاز بیرقهای شخصی و پرچمهای شهرهای بندی بیشتر رواج داشتند، اما به تدریج نشانهای قابل تشخیص ملیت - غالباً علامت صلیب یا آرم ملی و یا صرفاً راههای هم‌رنگ - رواج یافتند. پرچمهایی که نشانهای خانوادگی شاهان بر آنها نقش بسته بود در سده چهاردهم مورد استفاده قرار می‌گرفتند. شکل بسیاری از این طرحها تغییر نکرده اما معنی و کاربرد آنها به‌طور قابل ملاحظه‌ای دگرگون شده است.

در اواخر سده شانزدهم هلند برای کسب استقلال علمی با مهین‌سالاران اسپانیایی آن سرزمین به مبارزه برخاست و این مبارزه در ۱۶۴۸ در پایان جنگ هشتاد ساله به پیروزی هلند انجامید. هلند از لحاظ زبان، مذهب، اقتصاد و سایر ویژگیهای مهم فرهنگی با اسپانیا تفاوت داشت و رهبران آن در جریان بسیج کردن مردم برای مبارزه در راه آزادی از نمادهای محلی به نحو مؤثری بهره گرفتند. رنگهای نارنجی، سفید و آبی که رنگهای مورد علاقه مردم هلند بودند و در اونیفورمها، نشانها و دست ساخته‌ها به کار می‌رفتند، ظاهراً از جامه مخصوص خدمتکاران رهبرشان، «شاهزاده ویلیام خموش»، برگرفته شده بودند که علاوه بر آن مردم هلند او را با شعار «نارنجی بالا!» بزرگ می‌داشتند. از ۱۵۸۷ به بعد پرچمهایی که در کشتیهای هلندی برافراشته یا توسط سربازان هلندی حمل می‌شدند به این سه رنگ بودند. نارنجی بعداً به سرخ تبدیل شد و پرچم سه رنگی پدید آمد که هنوز پرچم ملی هلند است. بیش از یک سده بعد از آن انقلابیهای آمریکایی و نیز فرانسوی، مهین‌پرستان هلندی را به عنوان طلایه‌داران خود ستودند و احتمالاً می‌توان این بحث موجه و حتی شاید قانع‌کننده را پیش کشید که «پرچم شاهزاده»ی هلندی می‌تواند نخستین پرچم به معنی امروزی کلمه به حساب آید. انگلستان نیز در سده هفدهم شاهد تغییری چشمگیر در نگرشهای مردم به نمادها بود. کرامول و نیروهایش بسیاری از نشانهای خانوادگی سلطنتی، نظامهای پیچیده عنوانها و امتیازهای نمادین و آن اسطوره ملی را که حقوق الهی شاه را موجه جلوه می‌داد از میان بردند. هرچند بازگشت خاندان استوارت و انقلاب شکوهمند میراثی مبهم برجای نهاد، شک نیست که نهایتاً نمادهای ناسیونالیسم انگلیسی از این رهگذر هم در کشور مادر و هم در مستعمره‌های انگلیسی آمریکای شمالی پیشرفت کردند.

در بقیه کشورهای اروپایی، جنگ سی ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸) با به رسمیت شناختن حاکمیت سوئیس، هلند و بخشهایی از امپراتوری مقدس روم، و نیز با به رسمیت شناختن این اصل که دین فرمانروا تعیین‌کننده دین اتباع او است به‌طور غیرمستقیم به توسعه نمادهای ملی کمک کرد. شرکت سربازان و وظیفه در سپاههای توده‌ای آن دوره روند تغییر بنیادی در جنگ‌پردازی را آغاز کرد: اهمیت تعهدات فئودالی و به خدمت گرفتن مزدوران به عنوان اساس دفاع ملی رو به نقصان گذاشت. نقش جدیدی که

روی سپری زرین بود، غالباً فرمانروایانی به کار می‌بردند که دعوی امپراتوری داشتند؛ در سده‌های بعد این عقابها نماد ملی کشورهای آلمان، اتریش، اسپانیا، صربستان و روسیه شدند. یکی دیگر از نمادهای محبوب شیر بود که در هر کشور (انگلستان، فلاندر، اسپانیا، سوئد، دانمارک، بوهیمیا و غیره) با رنگ و طرحی متفاوت و خاص آن کشور بازنمایی شد. مراتب شهنشاهی، اسطوره‌های خاستگاه، تاجها و تشریفات متمایز ملی، مجموعه‌های یادگارهای مقدس، شعارها و حقوق انحصاری دیگری از این دست در هر کشور برای به رخ کشیدن قدرت شاه و اشراف به وجود آمدند. هر کشور قدیمی را به‌عنوان حامی ملی خود به رسمیت شناخت (قدیس اولاف حامی نورژ، قدیس جورج حامی جنوا، قدیس اندرو حامی روسیه، قدیس بلز حامی راگوزا، قدیس مارکو حامی ونیز و غیره) و تمثالهای این قدیسان یا خصیصه‌های آنان عملاً نهادهای ملی متمایزی را به‌وجود آورد.

در جنگهای صلیبی همه مسیحیان در آغاز زیر پرچم پیروزی می‌جنگیدند که نقش آن صلیبی سرخ روی زمینه‌ای سفید بود و در نقاشیهایی که صحنه رستاخیز را بازنمایی می‌کردند در دستان مسیح جا داشت. با این همه، به تدریج نیاز به نشانهایی که به‌طور هم‌زمان بیانگر مسیحیت و ملیت باشند احساس شد. از این رو مقرر شد که هنگام نبرد اسکاتلندیان یک صلیب سفید اریب، بر تونها صلیبی سیاه روی زمینه سفید، فرانسویان صلیبی سفید روی زمینه آبی و سوئیسها صلیبی سفید روی زمینه سرخ روی لباس خود داشته باشند. در این زمان خوداً گاهی ملی در حالت آغازین بود، با این همه بسیاری از این نمادها به‌رغم دگرگونیهای اسطوره‌های سیاسی حکومتها بر جا ماندند و سرانجام به مرتبه نمادهای ملی رسیدند. بدین ترتیب، در پرچم معروف انگلستان، که قدرت آن به شکل کنونیش به ۱۸۰۱ می‌رسد و در سده بیستم به معنی واقعی کلمه پرچمی ملی شد، نمادهایی که تداوم آنها از سده سیزدهم تا کنون محقق است و در اسطوره‌های سده نهم ریشه دارند با هم تلفیق شده‌اند. همچنین پیشینه قرص آفتاب پرچم ژاپن به سده هفتم و قدمت نقشمایه عقاب و مار پرچم مکزیک به سده چهاردهم می‌رسد و تداوم کاربرد هر دو نماد تا زمان حاضر محقق است. صلیب سفید روی زمینه سرخ، که در اصل نشانی نظامی بود، به نشانی دولتی، و بعداً، به نشان ملی دانمارک (۱۸۴۸) و نیز سوئیس (۱۸۸۹) تبدیل شد.

وجود شرایط دیگر در قرون وسطا و دوره رنسانس زمینه را برای پیدایش طیف پیچیده‌تری از نمادهای غیردینی در اروپا فراهم کرد. برای مثال، مهر برای تأیید صحت مدارک ضروری بود. هنگامی که بازرگانی ساحلی توسعه یافت علامتهای مالکیت به شکل انواع بادنما یا پرچمهای باریک برای کشتیها پدید آمد رفت و آمد دریایی به آفریقا، آسیا و بر جدید به استفاده باز هم منتظم‌تر از پرچمها برای ناوگانهای دریایی منجر شد. در اسناد سده سیزدهم برای نخستین بار به کاربرد پرچم در کشتیها برای نشان دادن مبدأ آنها، بخصوص در بین دولت-شهرهای کوچک ایتالیا و بندرهای هانسانائی اشاره شده است. شهر ساحلی

بقای دولتهای ملی تا حدودی با کنار گذاشتن یا پذیرفتن بسیاری از سازمانهای مذهبی سنتی جامعه عملی شد.

نمادها ملت را که از لحاظ نظری بی نیاز از اثبات بود - ویژگیهای فرهنگی، شهروندان، سرزمین و آرمانهای آن را - توجیه می کردند. ملت الهی، اجتناب ناپذیر و بخشی تفکیک ناپذیر از زندگی بشر جلوه داده شد، در حالی که ملت های دیگر غالباً بیگانه، نه چندان متمدن و خطرناک تعریف می شدند. نظام تشویق و تنبیه اعضای ملت را به پشتیبانی از هدفهای جامعه ترغیب می کرد؛ نمادهای دیگر به اجتماعی کردن توده ها و بسیج کردن آنها برای اقدامهای سیاسی کمک می کردند. نخبگان سیاسی جدیدی پدید می آمدند و محترم شمرده شدند و غالباً ایدئولوژی یا برنامه سیاسی خاصی با ملت جدید پیوندی نزدیک داشت. در این میان، فرد، که غالباً بنابر اصول محترم شمرده می شود، در موارد زیادی بخشی از دستگاه یکپارچه ای شد که هدفش ارتقای ملت بود، حتی اگر این امر مستلزم آن بود که فرد خود را کاملاً فرج بر ملت قرار دهد. یک بخش اساسی از ناسیونالیسم اختراع گذشته ای بود که می توانست زمان حال را توجیه کند و به آن مشروعیت ببخشد. از آنجا که ملت اندامواره (ارگانسیم) زنده تلقی می شد، به قربانی، غالباً به معنی واقعی کلمه در میدان جنگ نیاز داشت و این نیاز همچنان پا برجا است.

مقوله های خاصی از نمادها در عصر ناسیونالیسم شاخص بوده اند. تعطیلات، که در اصل ماهیتی دینی داشتند، عرصه بزرگداشت ملت شده اند. برای تجلیل از فضایل قهرمانان ملی، که اغلب افرادی معمولی بوده اند، تندیسها، بناهای یادبود و حتی گورستانهایی احداث شده است. آموزش و پرورش، هنر، ادبیات و موسیقی افتخارات تاریخ و فرهنگ ملی را به رخ می کشند، ولو اینکه بخش زیادی از آنچه عرضه می شود با دقت ویراسته، عوام پسند یا حتی جعل شده باشد. معماری، پوشاک، تشریفات، اسناد دولتی، سکه ها و مدالها و حتی صورتهای قابل قبول زبان ملی را به شکلی تازه در می آورند تا روح ملی جدید را منعکس کنند. بویژه در مواردی که کشوری از طریق جنگ به استقلال می رسد یا رژیم موجود در جریان تحقق یافتن ملت سرنگون می شود حتی هنجارهای دیرینه کنار گذاشته می شوند. غالباً نمادهای قدیمی طبق مراسم خاصی نابود می شوند، مورد استهزا قرار می گیرند و غیرقانونی اعلام می شوند؛ به جای آنها نمادهای جدید - بویژه پرچم، سرود ملی، «متون مقدس» و تصویری از میهن پرست راستین - پدید می آیند. ملت های جدید پایتخت های جدیدی تأسیس می کنند (واشینگتن دی سی، اسلام آباد، ابوجا)، کشور نام تازه ای می گیرد (غنا، بولیوی، سری لانکا، خوارزم) و گاه حتی تقویمی جدید (فرانسه و روسیه انقلابی) یا الفبایی تازه (الفبای لاتین در ترکیه) اختیار می شود.

فرایند ایجاد مجموعه ای منسجم از نمادها برای یک ملت از فرایندهای ساده است و نه ایستا. رژیم گذشته بندرت بدون مبارزه قدرت را به رژیم دیگر تفویض می کند. افراد، نهادها و گروه های همسو سعی می کنند از طریق نظامهای نمادین دیگری برنامه های خود را پیش ببرند.

شهروندان به عنوان سرباز برعهده گرفتند موجب شد که شمار فزاینده ای از مردم مشارکت فعالانه مستقیم در سازمان اجتماعی را تجربه کنند که فراتر از جوامع محلی خودشان بود. این امر مردم را به جنگیدن نه صرفاً به خاطر یک ارباب با به ازای پول، بلکه برای حراست از میهن خود و ارتقای رفاه و بهروزی آن ترغیب می کرد. لازم بود که نمادهای تازه ای طرح ریزی شوند تا از آن جامعه و مشارکت سرباز عادی در آن واقعیتی بسازند که با فرهنگ، زبان، قهرمانان، آیینها و اسطوره های مشترکی تعریف شود.

سوم. دوران مدرن

در جامعه بشری هیچ دولتی نبوده است که نوعی از انواع نمادها را به کار نگرفته باشد و تأسیس دولتی جدید یا نظامی تازه در دولتی موجود نظام نمادین تازه ای را ایجاب می کند و آن را به وجود می آورد. انقلابهای آمریکا و فرانسه، به عنوان بخشی از طیف وسیعی از نیروهای فنی و ایدئولوژیکی که چشم انداز سیاسی جهان غرب را دگرگون کردند و بعداً به قاره های دیگر گسترش یافتند، بر نمادهای ویژه و عرفهای نمادینی که مشخصه گفتمان سیاسی است تأثیر عمیقی نهادند. با ظهور جنگ افزارهای جدید و دگرگونی سازمان نظامی اهمیت سربازان عادی نسبت به نیروهای نخبه ای که از گذشته بر جا مانده بودند افزایش یافت؛ مشروعیت رژیمهای سنتی قدیمی اساساً به چالش خوانده شد؛ باسوادی و رفاه اقتصادی فزاینده همراه با پیشرفتهای فکری (بویژه علمی) و افول الهیات برای نخستین بار امکان پدید آمدن، نهضت های سیاسی توده گیری را فراهم کرد که توانستند به طور دائم زمام کشور و حکومت را در دست گیرند. سربازان و شهرنشینان و صنعتگران و ملوانان عادی و اعضای بسیاری از طبقات دیگر کشورهای مختلف به تشکیل دادن جامعه ای تازه به نام «ملت» کمک و در امور آن جامعه مشارکت کردند و این آرمان مشترکی بود که آنان را علیه نخبگان قدیمی متحد می کرد.

مقامات قدیمی نفوذ خود را از دست دادند و نمادهایی که به آنها مربوط می شد دیگر احترام مردم را بر نمی انگیخت. اینک همان عنایت الهی که پیش از آن پادشاه و نیز حق او را نسبت به سرزمینهایی توجیه می کرد که از طریق کشورگشایی، وراثت، خریداری و یا از طریق ازدواج به دست آورده بود، توجیه کننده نوع تازه ای از دولت تلقی می شد که بر حقوق طبیعی آزادی و خودمختاری، سرنوشت مشترک مردمی با فرهنگ و زبان مشترک، و آمادگی شهروندان برای جان دادن در راه این آرمانها مبتنی بود. دولتهای ملی جدید در واقع کاملاً طبیعی نبودند، بلکه به قول بندیکت اندرسون اجتماعهای خیالی بشمار می آمدند. این دولتهای ملی جدید از طریق نظامهای پیچیده تشریفات و نمادپردازی که می توانست در دستگاه اداری، نیروهای مسلح، سازمانهای جامعه، نظامهای آموزشی و سایر ساختارهای اجتماعی نفوذ به وجود آمدند و تداوم یافتند. تأسیس و

روز برافراشته شد. یکی از این پرچمها را به عمد در محلی برافراشتند که نیروهای انگلیسی که در محلی نزدیک آن بوستون مستقر بودند بتوانند آن را ببینند. طرح پرچم آگاهانه به گونه‌ای انتخاب شده بود که به جای آنکه ادعاهای سرزمینی، حقوق انحصاری فرمانروایان، مذهب یا اصول دیگری را منعکس کند که به‌طور سنتی برای نمادهای رسمی برگزیده می‌شوند، نماد سرسپردگی مردم به مبارزه به‌خاطر حقوق خود به‌عنوان یک ملت باشد. پس از صدور اعلامیه استقلال، کانتونی آبی با سیزده ستاره سفید «به نشانه یک صورت آسمانی جدید» جایگزین کانتون پیشین شد که به شکل پرچم انگلستان بود. این تغییر و جزئیات طرح، کاربرد و نمادهای آنکه بعداً ساخته و پرداخته شد در روندی که در جریان آن ایالات متحد به تدریج خود را نه صرفاً کشوری که به‌طور مساوی با سایر کشورها در امور بین‌المللی مشارکت می‌کند، بلکه یک ملت تعریف کرد، عناصری مهم بشمار می‌آیند.

ترکیب کوکاردهای سرخ و آبی که در ژوئیه ۱۷۸۹ زینت بخش کلاه نظامی گارد ملی بود و کوکارد سفید لوثی شانزدهم مبنای پرچم فرانسه شد. نشان سرخ و آبی و سفیدی که با این ترکیب رنگ پدید آمد در ۱۴ کبیر، در دورانی رسمی شد که کوکارد از نمادهای مهم سیاسی بشمار می‌رفت. در بسیاری از پرچمهای نظامی همین ترکیب رنگ به چشم می‌خورد و سال بعد گونه اولیه‌ای از پرچم سه رنگ فرانسه (در اصل با راههای عمودی سرخ، سفید و آبی) برای نیروی دریایی تعیین شد. پیش از آنکه پرچم فرانسه به شکل کنونی سرانجام در ۱۷۹۴ به رسمیت شناخته شود، این سه رنگ در خشکی نیز در انواع پرچمها، تزیینات، پوشاک، دست‌ساخته‌ها، چاپ نقشا و اسناد و کارهای هنری مشاهده می‌شد.

برای تأکید بر گذار شاه فرانسه از فرمانروایی مطلق بر سرزمین، به حکومت نمادین بر ملت، در اکتبر ۱۷۸۹ عنوان او از «پادشاه فرانسه» به «پادشاه فرانسویان» تغییر یافت. در جشنواره فدراسیون که نخستین بار در ۱۴ ژوئیه ۱۷۹۰ برپا شد و صدها هزار تن از سراسر کشور در آن شرکت کردند مراسم تقدیس ملت فرانسه اجرا شد. گارد ملی با پرچمش رژه رفت و ژنرال لافایت به نمایندگی از جانب همه حاضران در برابر پرچم سه رنگ سوگند یاد کرد که تا ابد «به ملت، قانون و شاه» وفادار بماند. جشنواره‌های مشابهی در سراسر کشور برگزار شد و دو سال بعد در جشنواره‌ای نظیر آن، همه نمادهای اشرافیت سوزانده شدند. هرچند این جشنواره‌ها و فعالیتهای مشابه آن احساساتی و بر تشریفات مذهبی و سلطنتی گذشته مبتنی بودند، منظور مردم را به خوبی برآورده می‌کردند. این نمادها که در زمان جمهوری اول طول و تفصیل یافتند، به‌طور قابل قبولی نشان می‌دادند که دگرگونی سیاسی و اجتماعی کشور لازم و مورد تأیید همگان است.

پرچم فرانسه، که طی ربع قرن بعدی خونهای ریخته شده در جنگهای متعدد بر آن مهر تأیید زد، منزلتی اسطوره‌ای یافت و به همین دلیل توانست پس بازگشت خاندان بوریون در ۱۸۱۵ همچنان پرچم سفید بوریونها را به چالش بخواند. در ۱۸۴۸، زمانی که بیم آن می‌رفت که

ممکن است برخی از گروههای ایدئولوژیک در صدد برآیند که کشور خود را بخشی از ملتی دیگر بشناسند. مثلاً، در پی جنگ جهانی اول کشمکش با این هدف در گرفت که اتریش نه کشوری مستقل، بلکه به‌عنوان بخشی از آلمان بزرگ‌تر از نو تعریف شود. ناسیونالیسم غالباً با مخالفت ملیتهای داخلی روبه‌رو می‌شود: آن دسته از سکنه شمال کانادا که جزء «ملت نخست» اند (بویژه کریها و اینوئیتها) به طرفداران استقلال یک هشدار داده‌اند که آنان نیز حق خودگردانی دارند، در حالی که از زمان استقلال هند در ۱۹۴۷ تا کنون اهالی کشمیر خواستار استقلال از آن کشور بوده‌اند. ایجاد آگاهی ملی در مناطقی که قبلاً زیر سلطه اروپاییان بودند، بویژه در آفریقا، غالباً کاری دشوار بوده، تا حدودی بدان سبب که عاملی که نهضت استقلال‌طلبانه و نمادهای آن را شکل داده و نه هدفهای مشترک برای آینده، بلکه مخالفت با استعمار بوده است. حتی در کشورهایی که وحدت ملی آنها اساساً به چالش خوانده نمی‌شود، نظرهای متناقض در این مورد که ملت چگونه باید خود را تعریف کند به کشمکشهای شدید سیاسی، گاه تا مرحله درگیری جنگ داخلی منجر شده است: در سده بیستم، استرالیا، کانادا، آفریقای جنوبی، چین، آلمان و افغانستان تاریخچه‌های موردی مهمی در زمینه تعارض در خصوص نمادها به دست می‌دهند.

اگرچه پرچم ملی - طرح، نمادها و کاربرد آن - در تلاش برای تعریف کردن ملت صرفاً یکی از نمادهایی بی‌شمار است، غالباً موضوعی محوری است. هیچ‌گونه شرط قانونی بین‌المللی وجود ندارد که کشورها را ملزم به داشتن پرچم ملی کند و حتی چند دهه پس از آغاز دوران ناسیونالیسم شمار زیادی از کشورهای مستقل پرچم ملی نداشتند. با این همه، سرانجام وجود پرچم چندان ضروری تلقی شد که در سده بیستم هیچ یک از کشورهای به رسمیت شناخته شده فاقد پرچم نبود. برنامه «سال صفر» خمر سرخ، که حتی ضرب سکه و خدمات پستی را در کامبوج کنار گذاشت، پرچم ملی متمایزی را برای آن کشور تعیین کرد. در واقع، فرایند پرچم‌گزینی می‌تواند بینشهای مهمی برای شناخت ناسیونالیسم به دست بدهد، هرچند پژوهشهای نظام‌مندی که در این زمینه به عمل آمده انگشت‌شمار بوده است.

پرچم اولیه ایالات متحد (۱۷۷۶) و پرچم سه رنگ فرانسه (۱۷۹۴) نخستین پرچمهای ملی به معنی واقعی کلمه بودند. در طرح و کاربرد هر دو پرچم، بخصوص در سالهای اولیه، تغییرهایی ایجاد شد، با این همه هر یک از آنها مبنای پرچم ملی کشور مربوط به خود بوده و تا امروز باقی مانده است. ظاهراً پرچمهای راهراه «پسران آزادی» [در تاریخ ایالات متحد انجمنی سری که در ۱۷۶۵ برای مخالفت با قانون تمبر تأسیس شده در مبارزه آمریکا برای استقلال از انگلستان نقش مؤثری داشت] مبنای پرچم اولیه ایالات متحد شد که کانتون [canton/گوشه بالایی سمت راست] آن (پرچم انگلستان) حاکی از این بود که مردم آمریکا در مراحل اولیه انقلاب بیشتر نه برای استقلال از انگلستان، بلکه به‌خاطر آزادی و عدالت می‌جنگیدند. مراسم معرفی رسمی این پرچم معنی‌دار است: پرچم در اول ژانویه ۱۷۷۶ به افتخار تولد رسمی ارتش مهاجران آمریکا در آن

در ۱۹۷۵، وایتمن پیامهای مشترکی را که تقریباً همه پرچمهای ملی حامل آنند تحلیل کرد؛ این پیامها عبارتند از سرزندگی، جاودانگی، قداست و برتری ملت و نیز صلحجویی، شکست ناپذیری، برابری با سایر پرچمها و بی مانندی. علاوه بر آن، پرچمها وجوه متمایز مفروض ملت، از قبیل مبارزه آن برای بقا، منابع طبیعی، ترکیب مذهبی یا قومی و سرسپردگی آن را به فضایی چون صلح و پیشرفت منعکس می کنند. این معنیها از طریق آموزش رسمی و نیز به واسطه پیوندشان با تجربهها و موقعیتهایی که درک مطلوب نماد را تقویت می کنند به شهروندان منتقل می شوند. پرچمها بویژه به خاطر انطباق پذیری، گیرایی رنگها و نقشها، ارزانی نسبی و سهولت تولید، به دلیل حرکت آفسون کننده خود هنگامی که به اهتزاز در می آیند و از فاصله دور نیز قابل رؤیتند و به سبب آنکه می توانند مفاهیم و رویدادهای خاصی را به افراد و گروهها یادآوری کنند نمادهایی بسیار مفیدند. از آنجا که منشأ دقیق و موثق بیشتر پرچمها برای عامه مردم نامعلوم یا نسبتاً مهم است، برای اسطوره سازی بسیار مناسبند، زیرا عمر، تکوین و نقش پرچمها در رویدادهای تاریخی و نیز ویژگیهای مشابه آن را به آسانی می توان دستکاری یا جعل کرد بی آنکه بیشتر مردم از این نیرنگ باخبر شوند.

چهارم. نمادپژوهی

نمادها در مسائل قدرت، اقتدار، فرهنگ سیاسی، وحدت گروهی، خواسته های سیاسی و پاسخهای نخبگان و توده ها، مراودات بین المللی و ثبات و تغییر اجتماعی مستقیماً درگیرند. نمادها مبنای اخلاقی حق ملت را نسبت به استقلال ملی توجیه، گذشته ملت و هدفهای آتی آن را تبیین و صورتهای قابل قبول گفتگوی سیاسی را که همه میهن پرستان باید محترمانه بشمارند تعریف می کنند و بدین طریق در خدمت آرمان ناسیونالیسمند. تا کنون تحلیل جامعی از همه انواع نمادپردازیها منتشر نشده است. تحلیلهای کلی رفتار سیاسی و تاریخیهای جوامع خاص به نمادها اشاره می کنند، اما نمادها بندرت موضوع اصلی بوده اند. تعدادی کارهای تخصصی نظری در این زمینه به چاپ رسیده است اما در مورد یک نظریه یگانه و منسجم نمادپردازی سیاسی اتفاق نظر وجود ندارد.

به سبب آنکه تلاشهای به عمل آمده در خصوص به دست دادن تعریف ملتی معین توجه خاص محققان را برانگیخته است و به دلیل اهمیت پرچم در منعکس کردن خلیات ملی، بسیاری از محققان در کشورهای چون ایالات متحد و آلمان کارهای مهمی در این زمینه ارائه کرده اند و انتظار می رود که شماری از کشورهای دیگر (برای مثال، کانادا، هند و روسیه) در آینده تحلیلهای عمیقی از این دست ارائه دهند. کارشناسان مطالعات فنی از قبیل علم نشانه های خانوادگی و پرچم شناسی مجموعه های قابل ملاحظه ای از اطلاعات فراهم آورده اند اما بندرت تلاش کرده اند که این اطلاعات را به نظامهای سیاسی کشورهای مورد

پرچم سرخ تندروها جایگزین پرچم سه رنگ شود، لامارتین شاعر اظهار داشت که این پرچم «با نام، افتخار و آزادی سرزمین آبا و اجدادی گرد جهان گشته است.» و با این سخنان پرچم سه رنگ را گرامی داشت. در ۱۸۷۱ اکت شامبور از پذیرفتن تاج و تخت فرانسه امتناع کرد زیرا مجلس فرانسه بازگشت سلطنت را مشروط به آن کرده بود که او پرچم سه رنگ را بپذیرد. شامبور، مجلس و مردم بخوبی می دانستند که کل مفهوم فرانسه به عنوان یک ملت در انتخاب بین دو شق مانعة الجمع، یعنی پرچم سه رنگ و پرچم سفید خلاصه شده است. از زمانی که نخستین پرچمهای ملی و نمادهای مربوط به آنها گواه هر نوع جدیدی از مشروعیت برای وجود یک ملت شده اند، برخوردهای مشابهی در خصوص تعریف ملیت از طریق نمادها در دهها ملت پیش آمده است.

هرچند پرچمهای جدید آمریکا و فرانسه پیش از دوران ناسیونالیسم نیز بسیاری از کارکردهای کنونی خود را داشته اند. ویژگیهای جدید و مهم دیگری نیز وجود دارند که به این پرچمها و به طور کلی به نمادهای ملی مربوط می شود. نمادهای جدید به تعداد بی شمار و به صورتهای چندگانه ترسیم و عینی تکثیر شدند، در حالی که کاربرد نمادهای قدیمی عمدتاً به تشریفات نادر و بسیار مهم محدود شده بود. بسیاری از پرچمهای پیشین یادگارهایی بی همانند و محترم بشمار می آمدند. نمونه بارز این قبیل پرچمها «سنجق شریف» بود که منسوب به پیامبر اسلام [ص] است و [در امپراتوری عثمانی] در موارد نادری که خطر بزرگی در کار بود این پرچم را برای تضمین پیروزی در میدان نبرد از مخزن بیرون می آوردند. برعکس، قدرت پرچم سرخ نازیها، که آن نیز در رایش سوم پرچمی بی همتا و ارزشمند به حساب می آمد، در موارد بسیاری به طور نمادین به صدها نسخه بدل همانند آن انتقال یافت. این ماهیت شبه دینی پرچمها در دوران مدرن نیز در واژه ها و تشریفات که به کاربرد آنها مربوط می شود منعکس است؛ در برخی از کشورها قانون بر این تشریفات نظارت دارد و «هتک حرمت» پرچم بشدت قابل مجازات است.

نمادهای مدرن ناسیونالیسم آگاهانه انتخاب شده اند و نمادپردازی رنگ، طرح و جلوه آنها هم صریح و هم پدیده است. در بسیاری از موارد قانون اساسی از پرچم پاسداری می کند و تغییر نماد بنیادی ملت مستلزم تغییر انقلابی دولت است. در برابر رقیبان خارجی و چالشهای داخلی از منزلت یگانه پرچم بدقت حراست می شود. مهمتر از همه، در همه موقعیتهایی که در آنها مفهوم ملت تلویحاً مطرح یا تبیین و یا از آن دفاع می شود - در انتخابات، مراسم افتتاح، جلسات دادگاه، گردهماییهای همگانی، مجالس قانونگذاری، در هواپیماها و کشتیها و انواع و اقسام وسایل نقلیه، در مدرسه ها و کلیساها، در خاکسپاریها و مسابقه های ورزشی و تعطیلات و جشنها، در همایشها و سابقه های بین المللی و مهمتر از همه در هر نوع فعالیت نظامی - پرچم حضور دارد. هرچند پرچم ممکن است به شکل ترسیم، به صورت شیئی عینی پارچه ای، یا به صورت استعاره در کلام و نوشتار بازنمایی شود، در نهایت، همچون سایر نمادها، تصویری ذهنی است.

- Flag Research Center. Available: www.vexillology.com.
- Gunter, S.M. (1990). *The American Flag. 1777-1924: Cultural Shifts from Creation to Codification*. London: Associated Univ. Presses.
- Hassner, R. (2000). The evolution of the sacred flag and the modern nation-state. *Flag Bull.* 39, 5-48.
- Hayes, C.J.H. (1960). *Nationalism: A Religion*. New York: Macmillan.
- Hobsbawm, E., and Ranger, T., Eds. (1983). *The Invention of Tradition*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Jilek, W.G. (1999). Nazi and Communist flags: The semiotic aspects and psychophysiological dynamics of totalitarian symbols. *Flag Bull.* 38, 3-40.
- Marvin, C., and Ingle, D.W. (1999). *Blood Sacrifice and the Nation: Totem Rituals and the American Flag*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.
- Pross, H. (1974). *Politische Symbolik: Theorie und Praxis der öffentlichen Kommunikation*. Stuttgart: Kohlhammer.
- Rabbow, A. (1970). *dtv-lexikon politischer symbole*. Munich: Deutscher Taschenbuch Verlag.
- Smith, W. (1975). *Flags through the Ages and across the World*. New York: McGraw-Hill.
- Weitman, S.R. (1973). National Flags: A Sociological Overview. *Semiotica* 8, 328-367.
- West, E.M. (1980). A proposed Neutral Definition of Civil Religion. *Journal of Church and State* 22, 39.
- Zelinsky, W. (1988). *Nation into State: The Shifting Symbolic Foundations of American Nationalism*. Chapel Hill: Univ. of North Carolina Press.
- بحث ربط دهند. بر نمادپردازی نسبت داده شده به رنگها و نشانها تأکید زیادی شده، حال آنکه جنبه‌های کارکردی نمادها هنوز چندان که باید تحلیل نشده‌اند. در بیشتر مؤسسه‌های آموزشی از مجموعه‌ها، آموزش و برنامه‌های پژوهشی متمرکز بر نمادپردازی سیاسی خبری نیست؛ معمولاً توجه خاص به نمادها نه در علم سیاست، بلکه در رشته‌هایی چون نشانه‌شناسی، فرهنگ‌پژوهی، دین و تاریخ فرهنگی مشاهده می‌شود.
- نیز بنگرید به این مقالات
- ایدئولوژی • ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • زادبوم و ناسیونالیسم • فرهنگ‌پژوهی • مردم‌شناسی • هنر و فرهنگ.
- برای مطالعه بیشتر
- Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.
- Askegaard, S. (1988). The national flag and the myth of the nation. *Flag Bull.* 17, 16-22.
- Burke, E. (1789). *Reflections on the Revolution in France*. London Dent.
- Crampton, W.G. (1994). Flags as non-verbal symbols in the management of national identity. Ph.D. thesis, Department of Government, University of Manchester.
- Doob, L. W. (1964). *Patriotism and Nationalism: Their Psychological Foundations*. New haven: Yale Univ. Press.
- Firth, R. (1973). *Symbols Public and Private*. Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.
- Flag Heritage Foundation. Available: www.standards.org.

هنر و فرهنگ

نوشته دیوید فینر

ترجمه نسرین طباطبایی

یکم. مقدمه

دوم. تعریف

سوم. نظریه زیبایی شناسی

چهارم. نمونه‌های مدرن هنر ناسیونالیستی در جهان

پنجم. علت‌های تولید هنر ناسیونالیستی

ششم. نتیجه

نیز تعریف می‌شود.

ضد ماهیت‌گرایی (antiessentialism) این دیدگاه که اشیایی که با هم طبقه‌بندی شده‌اند هیچ ویژگی ماهوی مشترکی ندارند — یعنی هیچ ماهیت یگانه‌ای وجود ندارد که همه اشیایی که با هم طبقه‌بندی شده‌اند، و فقط همان اشیاء، دارای آن باشند.

عالم هنر (art world) سنتی زنده و تفسیری متشکل از هنرمندان، منتقدان، هنرپرووران، مخاطبان، تاریخ‌نویسان هنر، مدیران موزه‌ها، تهیه‌کنندگان / کارگردانان، اعضای «صنف هنرمندان» زیبایی‌شناسان، جامعه‌شناسان، مردم‌شناسان و غیره که در طول زمان از اینان تشکیل یافته است.

فرهنگ (culture) اصطلاحی غیر دقیق که مجموعه یا الگوی رفتارها، اعتقادات، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، شمایل‌نگاری، سبک مصنوعات و هنری را مشخص می‌کند که بین اعضای جامعه‌ای مشترک است.

مصنوع (artifact) هر شیئی یا رویدادی که با هدفی مشخص یا عمدتاً به وسیله انسان خلق می‌شود.

وابسته به فرهنگ (culture-bound) این نظر که مفهوم کامل شیئی یا رویداد فقط از درون بافت فرهنگی خاص قابل فهم است.

هنر (art) آن دسته از اشیاء و رویدادهای مصنوعی که عالم هنر آنها را به عنوان هنر تعبیر می‌کند، می‌پذیرد و می‌شناسد.

هنر ناسیونالیستی عبارت است از مصنوعات که عالم هنر آنها را به عنوان هنری تعبیر می‌کند و می‌پذیرد که از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر اقوام یا کشورهای دیگر به عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش بردن هویت خود در

اصطلاحات

اشیای پیش‌ساخته (ready-mades) آن دسته از اشیای هنری که پیش از آنکه اشیای هنری تلقی شوند اشیایی ساده، پیش پا افتاده، «حاضر و آماده» و عملی (نظیر پارو، پیشابدان، توپ بسکتبال و چرخ دوچرخه) بودند.

ایکبانا (Ikebana) نوعی هنر که خاص ژاپن و عبارت است از گل‌آرایی (و نظایر آن).

تبلیغات (propaganda) ایجاد و اشاعه هدفمند اشیایی که از آرمان یا گروهی خاص پشتیبانی می‌کنند یا برای پشتیبانی از آن آرمان یا گروه منظور شده‌اند.

جامعه (community) گروهی از مردم با فرهنگی خاص که معمولاً در مکان جغرافیایی خاصی زندگی می‌کنند و معمولاً دولت واحدی بر آنها حکومت می‌کند.

خوشنویسی (calligraphy) نوعی هنر که عبارت است از نگاشتن صورت‌های زبانی (واژه‌ها و نمادها) و شکل‌های مکتوبی که بدین ترتیب پدید می‌آیند.

زیبایی‌شناسی (aesthetics) آن شاخه از فلسفه که به جنبه‌های حسی تجربه می‌پردازد. زیبایی‌شناسی معمولاً فلسفه هنر و فلسفه زیبایی

مهمترین عناصر فرهنگی ایالات متحد یعنی آن عناصری را در نظر بگیرید که به معنی واقعی کلمه می‌توان آمریکایی تلقیشان کرد. نخستین عناصری که به ذهن متبادر می‌شوند موسیقاییند. می‌توان گفت که آمریکا زادگاه موسیقی «جاز» و «بلوز» [جاز ملایم سیاه‌پوستان] است. و برای کشوری که اندکی بیش از دو سده قدمت دارد این پیشکش مهمی به جهان است. اگر آمریکاییان می‌توانستند ادعا کنند که جاز و بلوز یکسره در این کشور پرورش یافته‌اند این مایهٔ مباهات بیشتری برای آنان بود، اما البته می‌دانیم که این امر واقعیت ندارد. اگر در ابتدای کار ایالات متحد، فرهنگ آفریقایی به آن کشور منتقل نشده بود، امروزه آمریکاییان این افتخار را نداشتند که جاز و بلوز را از آن خود بدانند. غرور آمریکاییان بر ورود فرهنگ چند صد سالهٔ آفریقایی به فرهنگ نوپای آمریکایی مبتنی است. تنها فرهنگهای آمریکای شمالی که از ورود فرهنگ آفریقایی بیش از ایالات متحد تأثیر پذیرفته‌اند فرهنگهای کارائیبند و در کوبا و سایر جزایر کارائیب (و در واقع در میامی) ریتمهای پیچیدهٔ موسیقایی و مذهب چندخدایی آفریقای غربی هنوز بخش چشمگیری از زندگی روزمرهٔ مردمند. یکی از ویژگیهای فرهنگ آن است که رشد و پرورش آن به زمان، شاید زمانی بسیار دراز، نیاز دارد.

بی‌گمان در مورد فرهنگ و دربارهٔ رفتارها، اعتقادات، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، شمایل‌نگاری، هنر و سبک مصنوعات قومی معین حقایق زیاد دیگری نیز وجود دارند که باید کشف شوند. اما سفری اکتشافی از این دست به آسانی می‌تواند کل این مقاله را به خود اختصاص دهد. بنابراین، به جای آنکه در مقالهٔ حاضر به ماهیت فرهنگ به عنوان وسیلهٔ کند و کاو در ناسیونالیسم پردازیم، هنر را مورد بررسی قرار خواهیم داد. بحث دربارهٔ فرهنگ - بویژه در ارتباط با تعریف یک ملت - ادامه خواهیم داد، اما بحث ما دربارهٔ فرهنگ آنقدر عمیق نیست که بر بررسی هنر ناسیونالیستی تأثیر بگذارد.

دوم. تعریف

الف. تعریف «هنر»

امروزه بسیاری از دانشجویان دورهٔ کارشناسی دربارهٔ تعریف هنر تصورهای رمانتیکی دارند. آنان معتقدند که به دست دادن تعریفی از هنر که هرگونه شیئی یا رویدادی را به حساب نیاید محدودکننده است. این تعریف هنرمند را محدود می‌کند، خلاقیت او را در تنگنا می‌گذارد؛ و با تعیین حدود و مرز برای تجربه‌های هنری مخاطب و یا «مشتری»، او را نیز محدود می‌کند. به ادعای آنان تعریف کردن هنر، با ایجاد چنین محدودیتهایی، هنرمندان و مشتریان را بالقوه از ارزش محروم می‌کند.

یگانه پاسخ به این ادعا می‌تواند «بله و نه» باشد. سندهای تعریف کردن هنر طی دو سدهٔ گذشته این نکته را کاملاً جدی گرفته‌اند که باید از سلب ارزش هنری از هنرمند و مخاطب اجتناب کرد. با این همه، در مورد

عالم بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند. «هنر»، همچون «ناسیونالیسم»، تعاریف کلی‌تر و دقیق‌تری دارد. این مقاله، پس از مقدمه‌ای کوتاه، به بررسی گسترده‌ای از تعاریف هنر و ناسیونالیسم می‌پردازد (تعاریف هنر به نحوی بسیار عمیق‌تر مورد بررسی قرار خواهند گرفت). سپس آن دسته از نظریه‌های زیبایی‌شناسی را مورد بررسی قرار می‌دهیم که آفرینش یا بزرگداشت هنری را توجیه می‌کنند که خصوصاً یا عمداً از جامعه یا ملتی خاص پشتیبانی می‌کند (و سانسور هنری را توجیه می‌کنند که چنین نقشی نداشته باشد). سپس نمونه‌های مدرن هنر ناسیونالیستی از سراسر جهان و پس از آن علل تولید هنر ناسیونالیستی مورد بحث قرار خواهد گرفت.

یکم. مقدمه

شاید هیچ چیزی به اندازهٔ هنر و فرهنگ یک قوم هویت آن قوم را مشخص نکند. هنگامی که به مکزیک می‌اندیشم، پرستشگاههای هرمی پلکانی در «یوکاتان»، تقویم سنگی عظیم آزتک و رقصهای «فولکلوریکو»ی مبتنی بر مضامین پیش-کلمبی به ذهنم متبادر می‌شوند. به کلیساهای کاتولیک رومی می‌اندیشم، کلیساهایی که در آنها خطوط انحنادار خوش ترکیب جایگزین نماهای خشک گوتیک شده‌اند. به زنان سالخورده‌ای می‌اندیشم که روسری توری بر سر می‌اندازند و رهپار کلیسا می‌شوند. آثار دیه گوریورا و فریدا کالو به ذهنم متبادر می‌شوند. به تاماله، «تورتیا» و «چیلی» [انواع غذای مکزیک] می‌اندیشم. به سیروسا [آبجو در زبان اسپانیولی] فکر می‌کنم که بهترین آبجو در آمریکای شمالی است.

البته، همهٔ چیزهایی که این جا برشمردم در مقولهٔ هنر نمی‌گنجند، اما همهٔ اینها بخشی از فرهنگ مکزیکیند و شاید مکزیک به لحاظ آنکه فرهنگ پیش-کلمبی خود را حفظ کرده و آن را با فرهنگ امروزش در آمیخته است، در آمریکای شمالی بی‌همتا باشد. در ایالات متحد فرهنگ بومی در گروههای کوچک و تک افتادهٔ مردم بومی مشاهده می‌شود. ظاهر این مردم متفاوت است، به زبانی متفاوت سخن می‌گویند و هنری می‌آفرینند که با هنر اکثریت تفاوت دارد. هرچند معلوم است که برای مثال، گروههای تک‌افتاده‌ای از مایاها هنوز در جنوب مکزیک زنده و فعالند، مکزیکها به‌طور کلی از پیوند خود با ریشه‌های بومی‌شان آگاهند. در ایالات متحد پیوند اکثریت با اقوام بومی یعنی با «سرخپوستان»، نوظهور و اتفاقی تلقی می‌شود.

فرهنگ اکثریت ایالات متحد بسیار نوپاتر از فرهنگ اکثریت مکزیک است. استناد کردن به مکزیکها به عنوان مردمی که هنر و فرهنگشان معرف کامل آنها است، در مقایسه با مردم آمریکا، آسان‌تر است. آمریکاییان که «در شمال مرز» سکونت دارند برای ایجاد آن غنای فرهنگی که در جنوب یافته می‌شود وقت کافی نداشته‌اند یا از وقتی که داشته‌اند آن گونه که باید استفاده نکرده‌اند.

بودند آثار هنری تلقی شوند تعیین شده بود.

چالش اگر با مخالفت روبه‌رو نشود چالش نیست. برای آنکه دوشان عالم هنر را به چالش بخواند لازم بود شخصیت‌هایی جدی، با تجربه و تحصیل کرده وجود داشته باشند و اعلام کنند که پیشاپیش بازوی شکسته هنر نیست. با این همه، اگر «همه چیز هنر باشد»، اگر هنر به هیچ وجه تعریف کردنی نباشد، در آن صورت مرزی وجود ندارد که بتوان از آن فراتر رفت، چالشی در کار نیست و این ادعا که «این اثر هنری نیست» ادعایی پوچ و بی‌معنا است. «این اثر هنری نیست» ادعای انتقادی تند است و اگر به درستی مطرح شود می‌تواند تندترین ادعای انتقادی درباره شیئی‌ای باشد که به عنوان هنر به معرض نمایش گذاشته شده است. اگر بخواهیم قدرت چالش هنری و نیز قدرت مخالفانی را که از «هنرمندناها» انتقاد می‌کنند حفظ کنیم، باید تعریفی از هنر داشته باشیم که از آن دفاع یا شکوه کنیم.

اینها فقط دو دلیل از دلایلی هستند که ثابت می‌کنند تعریف کردن هنر اهمیت دارد. دلیل دیگری نیز وجود دارد که به این مقاله بیشتر ربط دارد. اگر تعریفی از هنر در دست نداشته باشیم از کجا بدانیم هنر چه وقت از ناسیونالیسم پشتیبانی یا آن را تبلیغ می‌کند؟ بدون تعریفی از هنر، یا با این نظر که «همه چیز هنر است» همه کارهای ناسیونالیستی بنابر تعریف هنریند. اما این با شتم ما بسیار مغایرت دارد و اساس هرگونه بحث درباره «ناسیونالیسم، هنر و فرهنگ» را نقض می‌کند.

ب. تعریفهای ضد ماهیت‌گرایانه هنر

البته نهضت‌هایی وجود دارند که منکر این شده‌اند که هنر را می‌توان به شیوه‌های انعطاف‌ناپذیر تعریف کرد. این نهضت در زیبایی‌شناسی به «ضد ماهیت‌گرایی» معروف است. لودویک ویتگنشتاین بنیان‌گذار اصلی ضد ماهیت‌گرایی بود. ویتگنشتاین منکر این بود که اشیایی که معمولاً با هم رده‌بندی می‌کنیم جوهر مشترکی دارند. چه چیزی همه اشیای زرد را زرد می‌کند؟ همه چراغها را چراغ می‌کند؟ همه بازوها را بازو می‌کند؟ پاسخ ویتگنشتاین این بود که هرچند اشیایی که با هم طبقه‌بندی می‌شوند در مدت عضویتشان در آن گروه در نوعی شباهت خانوادگی با یکدیگر وجه اشتراک دارند اما هیچ ویژگی مشترکی بین آنها وجود ندارد که همه چیزهای دیگر فاقد آن باشند و این ویژگی آنها را از اعضای آن رده خاص کند. این امر در مورد هنر نیز صادق است. هرچند اشیاء و رویدادهای هنری خاص ویژگیهای مشترکی با سایر کارهای هنری خاص دارند اما در هنر چیزی به نام «جوهر» وجود ندارد که همه کارهای هنری و فقط همانها دارای آن باشند.

باید توجه داشت که ضد ماهیت‌گرایی به عنوان رویکردی به تعریف هنر بدین معنی نیست که هنر به نحوی که در بالا گفتیم تعریف‌ناپذیر است. نظرگاه «همه چیز هنر است» هیچ نکته سازنده‌ای ندارد که درباره ماهیت هنر مطرح کند، اما این در مورد ضد ماهیت‌گرایی صادق نیست.

تعریف کردن هنر نکات مثبت و لازمی وجود دارد که باید ذکر شود. دو دلیل از دلایلی که ثابت می‌کنند تعریف کردن هنر اهمیت دارد در زیر اقامه شده است.

۱. نخست، ما به عنوان افرادی که چیزها را تعریف می‌کنیم و از زبان، در این مورد زبان انگلیسی، استفاده می‌کنیم، برآستی معتقدیم که تجربه‌های هنری ارزشمندند. وقتی چیزی را «هنر» می‌نامیم این بدان معنی است که آن شیئی یا رویداد بالقوه یا بالفعل، به خودی خود یا به خاطر آنکه قابلیت القا کردن تجربه زیبایی شناختی ارزشمندی را در مخاطب دارا است ارزشی دارد. مارسل دوشان دادائیس نمونه‌هایی شگفت‌انگیز از این موضوع به دست می‌دهد. دوشان روزی (در اوایل سده بیستم) به فروشگاه آهن‌آلات رفت و یک پاروی معمولی سرخ و سبز خرید. سپس این شیئی را پیشاپیش بازوی شکسته عنوان نهاد و نهایتاً آن را برای نمایش به عنوان شیئی هنری عرضه کرد.

امروزه بیشتر مردم، هرچند نه همه آنان، «اشیای پیش ساخته» دوشان را به عنوان آثار هنری قبول دارند. حال فرض می‌کنیم که روزی برف پیاده رو جلو نگارخانه‌ای را که پیشاپیش بازوی شکسته در آن به نمایش گذاشته شده است ببوشاند. آیا درست است که مدیر یا نگهبان نگارخانه یا هرکس دیگری که صبح پیش از همه به نگارخانه بیاید برای رفتن برف از پیاده‌رو از پیشاپیش بازوی شکسته استفاده کند؟ پیشاپیش بازوی شکسته به عنوان یک اثر هنری مدرن ارزش قابل ملاحظه‌ای دارد و با این همه بدیهی است که برای رفتن برف نیز می‌تواند بخوبی به کار آید. چیزی که ما را از رویدن برف با استفاده از این شیئی خاص باز می‌دارد این است که به محض آنکه یک شیئی هنری خوانده شد، و به محض آنکه به منزلت یک کار هنری ارتقا یافت، با توجه به منزلت و برجسب جدیدش ارزشی می‌یابد. شیئی هنری صرفاً به این دلیل ارزش دارد که هنری است. اگر بابتی قیدی بگوییم که «همه چیز هنر است»، در آن صورت هیچ شیوه‌ای باقی نمی‌ماند که براساس آن تشخیص بدیم برخی از اشیاء، آنهایی که تعریف هنر به معنای واقعی کلمه در موردشان صدق می‌کند، از جهاتی ارزشمندند که سایر اشیاء، آنهایی که هنری نیستند، از آن جهات ارزش ندارند.

۲. درست است که امروزه بیشتر مردم پیشاپیش بازوی شکسته را کاری هنری می‌شناسند، اما ممکن است فردی هنگام تماشای پیشاپیش بازوی شکسته برای خودنمایی، به طوری که دیگران بشنوند بگوید: «اینکه هنر نیست!» هرچند ممکن است که هنرشناسان حاضر در آن جمع به او پشت کنند و زیر لب بگویند «آدم هنرشناس»، نه خیلی پیش از این شخصیت‌های ریشه‌دار عالم هنر ضمن تماشای پاروی دوشان چیزی از همین قبیل می‌گفتند. ادعای این شخصیت‌ها در واقع پاسخی به چالشی بود که از جانب دوشان (و بعداً از جانب هنرمندان دیگری چون روشنبرگ و وارمول متوجه آنان بود. دوشان و دیگران بر آن بودند که حدود و مرزهایی را به چالش بخوانند که تا آن زمان برای اشیایی که در خور آن

دانتو، ماهیت شیئی پیش پا افتاده را کاملاً دگرگون کند. بدون تعبیر، هنری در کار نیست. زیرا برای آنکه تعبیر «دگرگون‌کننده» و «هنرمندانه» ای وجود داشته باشد، لازم است که این تعبیر از طریق عالم هنر انجام گیرد و توسط عالم هنر پذیرفته شود. عالم هنر سنتی زنده و متغیر با مبنای تاریخی است، مجموعه‌ای ذهنی است متشکل از هنرمندان، منتقدان، هنرپروان، مخاطبان، تاریخ‌نویسان هنر، مدیران موزه‌ها، تهیه‌کنندگان / کارگردانان، «اعضای صنف هنرمندان» زیبایی‌شناسان، احتمالاً جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان و غیره و در طول زمان از اینها تشکیل یافته است. عالم هنر را می‌توان سنت یا نهادی توصیف کرد که صرفاً از افراد و اشیا تشکیل نیافته، بلکه به مرور زمان از اینها - از خود سنت تعبیری - تشکیل یافته است.

کاربرد نظریه دانتو در مورد اشیا خاص برای پی بردن به اینکه آیا آنها با ملاکهای لازم برای هنری بودن تطبیق می‌کنند یا نه همواره کار آسانی نیست. تعیین اینکه آیا شیئی خاص هنری است یا نه پس از گذشت مدت زمانی طولانی از تولید آن شیئی نسبتاً آسان است. به طور کلی، هرچه مدت زمان بیشتری سپری شده باشد تصمیم‌گیری در این مورد آسان‌تر می‌شود برعکس، تصمیم‌گیری در مورد اینکه شیئی که دیروز ساخته شده هنری است یا نه نسبتاً دشوار است. مسلماً بسیاری از اشیا که دیروز ساخته شده‌اند به آسانی در رده آثار هنری قرار می‌گیرند زیرا با کارهای جا افتاده و قدیمی دیگر دقیقاً می‌خوانند و از لحاظ سبک، وسیله یا شیوه ریشه دارند. اما این فقط شامل این قبیل کارها می‌شود و شماری از آثار که «دیروز خلق شده‌اند» با آثار قدیمی تطبیق نمی‌کنند. بعداً معلوم خواهد شد که آیا این آثار هنریند یا نه. آیا این کارها از جانب عالم هنر به عنوان آثار هنری پذیرفته و تعبیر خواهند شد؟ خوشبختانه نمونه‌های هنر ناسیونالیستی را می‌توان در میان مجموعه آثار هنری ریشه‌دار، یا آثاری یافت که به اندازه کافی به کارهای هنر ریشه‌دار شباهت دارند. در این مقاله می‌توانیم تعریف دانتو از هنر را، بی‌آنکه از دقت کار کاسته شود، به کار بندیم.

د. تعاریف دقیق در برابر تعاریف کلی هنر

تعریف عالم هنر از هنر را می‌توان به شیوه دقیق یا به شیوه کلی به کار بست. به طور کلی دنیای هنر بین «هنرهای زیبا» و سایر هنرها تمایز قایل می‌شود. اگر شماری دایره متحدالمركز را مجسم کنیم که همچون هدف تیراندازی از یک نقطه مرکزی دور می‌شوند، هنرهای زیبا هنرهایی هستند که از همه به مرکز نزدیک‌ترند. استعاره دایره متحدالمركز به بحث ما انعطاف می‌بخشد (و البته ابهام نیز به بار می‌آورد). هنرهای زیبا نقاشی، پیکره‌سازی، سمفونی، باله، اپرا، و نظایر آن را شامل می‌شود. هنرهای زیبا همچنین ادبیات، تئاتر، رقص به طور کلی و نظایر آن را در بر می‌گیرد، هرچند در مدل ما اینها در دایره‌های دورتر از مرکز قرار می‌گیرند. برخی از انواع موسیقی، اشیا نگارخانه‌ای، اشیا پیش‌ساخته، و نظایر آن در مرز هنرهای زیبا جا دارند. جایگاه بعدی در مدل ما به

ویتگشتاین راه را برای گفتگوی با معنا درباره ماهیت آن شباهتهای خانوادگی در بین اشیا می‌گشاید که به عنوان هنر زنده‌بندیشان می‌کنیم می‌گشاید. او نمی‌گوید «همه چیز هنر است»؛ او این نکته را در نظر دارد که مادر کاربرد زبان برخی از چیزها را «هنر» و برخی دیگر را «غیرهنر» می‌خوانیم. می‌توانیم به نحو دیگری درباره برداشت ضد ماهیت‌گرایانه از هنر بیندیشیم، یعنی چنین تعبیر کنیم که ضد ماهیت‌گرایی نه تعریفی مفرد، که تعریفی جمع از هنر به دست می‌دهد. «هنر این چیز، آن چیز، یا چیز دیگری است.» ضد ماهیت‌گرایان به جای آنکه جوهر یگانه‌ای را شناسایی کنند که همه کارهای هنری دارايش هستند، مجموعه‌ای از تعاریف ممکن است به دست می‌دهند: اگر کاری با هر یک از آن تعاریف ناپوسته تطبیق کند، در آن صورت هنر است.

علاوه بر آن، مورس وایتس نظریه پرداز استدلال می‌کند که نمی‌توان هنر را به شیوه‌ای ماهیت‌گرایانه تعریف کرد زیرا این مفهوم باز و در حال تحول است. چیزی که امروزه تعریف هنر به حساب می‌آید ممکن است فردا به حق به چالش خوانده شود و ممکن است لازم شود که این تعریف بسط یابد تا آن چالش تازه را در برگیرد. هنر تحول می‌یابد، پس تعریف هنر نیز باید متحول شود. این امر به نحوی جزئی، در مورد همه واژه‌های زبان نیز صادق است. زبان متحول می‌شود و واژه‌نامه‌های تازه با واژه‌های جدید منتشر می‌شود. اما هنر بویژه برجسی انعطاف‌پذیر است و با سرعتی به مراتب بیشتر از اغلب واژه‌های دیگر زبان متحول می‌شود؛ این امر در سده بیستم پیش از هر زمان دیگری صادق بوده است. اگر واژه‌ای وجود داشته باشد که عالم هنر سده بیستم را توصیف کند، آن واژه چالش است. روی هم رفته «دانشجویان رمانتیک دوره کارشناسی» ضد ماهیت‌گرا نیستند. آنان که جوای تعریف هنر نیستند با کسانی که درصد گسترش دادن، جمع بستن یا «باز کردن» تعریف هنرند تفاوت دارند.

ج. تعریف آرتور دانتو از هنر

آرتور دانتو شاید، پس از مونرو بیردزلی بانفوذترین زیبایی‌شناس اواخر سده بیستم باشد. امروزه بسیاری از صاحب‌نظران بررسی او را از هنر نقطه اتکایی می‌دانند که پژوهشهای به عمل آمده در مورد تعریف هنر به آن متکیند.

دانتو می‌گوید که نخست باید شیوه‌ای برای باز شناختن هنر داشته باشیم، چیزی که بین قوطی سیم ظرف شویی بریلو، از کارهای معروف اندی وارهول، و قوطی سیم ظرف شویی بریلوی عرضه شده در سوپرمارکتها تفاوت ایجاد می‌کند «نظریه هنر» است. بدون نظریه هنر، قوطی وارهول با قوطی موجود در سوپرمارکتها تفاوتی نخواهند داشت. قوطی وارهول اثر هنری تلقی می‌شود، اما قوطی موجود در سوپرمارکتها کار هنری به حساب نمی‌آید. و چیزی که این تفاوت را ایجاد می‌کند این است که کار وارهول هنر تعبیر می‌شود.

این تعبیر می‌تواند شیئی پیش پا افتاده را به هنر تبدیل کند، یا به قول

دیگر جهان نیز صحبت کردن از ملت ثبت بی معنا است زیرا حاکمیت چین در آنجا برقرار است.

ما غالباً در مورد چیزی که ملت بشمار می آید «ذهنیت نقشه‌ای» داریم: به نقشه یا کره جغرافی نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که هر «ملت» به رنگی متفاوت است. در آمریکای شمالی سه منطقه با سه رنگ متفاوت به چشم می‌خورند. کل قاره استرالیا به یک رنگ است. اروپا به مناطق متعددی به رنگهای متفاوت تقسیم شده و این در مورد آفریقا نیز صادق است (هرچند آمریکاییان گاه این نکته را فراموش می‌کنند). ما این مناطق را، که هر کدام به رنگی متفاوتند «ملتهای» واقعی به حساب می‌آوریم. البته می‌دانیم که مرزها جابه‌جا می‌شوند و ممکن است نامهایی که این مناطق جغرافیایی را مشخص می‌کنند تغییر کنند، اما این مناطق رنگی در ما این تصور را به وجود می‌آورند که ملتها موجودیتهایی جغرافیاییند.

بسیاری از آمریکاییان نامهای «قزاقستان» و «ازبکستان» را نخستین بار پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی شنیدند. علتش چه بود؟ علتش آن بود که هنگامی که آنان به نقشه یا کره جغرافی نگاه می‌کردند می‌دیدند که ناحیه جغرافیایی اتحاد جماهیر شوروی با یک رنگ، فقط با یک رنگ، مشخص شده است. آنان فکر نمی‌کردند که اتحاد جماهیر شوروی در واقع اتحادیه‌ای متشکل از ملتهای جداگانه است. مسلماً در طول جنگ سرد آمریکاییان اتحاد جماهیر شوروی را یک کشور، یا یک «ملت» می‌دانستند.

این تصور که ملت از لحاظ جغرافیایی تعریف می‌شود با کاربرد عملی واژه «ملت» مغایرت دارد. این در مورد برقراری حاکمیت نیز صادق است.

مردم ثبت در ویژگیهای فرهنگی از قبیل ارزشها، اعتقادات و زبان با یکدیگر وجه اشتراک دارند و با چینیان چنین وجوه اشتراکی ندارند. مسلماً وجوه اشتراک بین فرهنگ تبتی و فرهنگ چینی بیشتر از وجوه اشتراک میان فرهنگ تبتی و فرهنگ مکزیکی است، اما موضوع، میزان شباهت نیست. چین، و تبت ملتهایی متفاوتند. با این همه تبت به رغم آنکه ملتی مستقل است - به رغم آنکه «خودمختاری داخلی» دارد - «حاکمیت» ندارد.

آیا ملت «سیمینول» و ملت «چروکی» خودمختارند؟ به مفهومی بله، اما به مفهومی کلی‌تر و شاید عمیق‌تر، نه، امروزه تنها مردم بومی‌ای که از نفوذ مستمر دولت فدرال آمریکا فارغند سمنولهای سنتی مستقلند که در اورگلیدز و حول و حوش آن در فلوریدای جنوبی زندگی می‌کنند. اعضای این گروه کارت تأمین اجتماعی ندارند؛ گواهی تولد ندارند؛ مالیات نمی‌پردازند؛ و کارت «اداره امور سرخپوستان» را ندارند. اما اینها موردی استثنایند. بیشتر اقوام بومی که در محدوده ایالات متحد زندگی می‌کنند در واقع نفوذ یومیه حاکمیتی را که از آن آنها نیست احساس می‌کنند. آیا اینها به معنی واقعی کلمه ملتند؟ همه آن عناصر فرهنگی مشترک در میان مردم تبت در بین اینها نیز مشترک است. اگر ملت «سیمینول» و ملت «چروکی» همچون ملت تبت، به معنی واقعی کلمه ملت باشند، در آن

صورتی از هنر تعلق دارد که معمولاً در زمره «هنرهای زیبا» بشمار نمی‌آیند، اینها عبارتند از فیلم، معماری، برخی از باغها، لباس، موسیقی مردم‌پسند، موسیقی متن، برخی از انواع پوسترها و نظایر آن. سپس نوبت به هنرهایی که معمولاً «هنر عامیانه» خوانده می‌شوند و سایر صورتهای هنر در این سطح می‌رسد. اینها عبارتند از ملحفه، تزیینات منزل، موسیقی به اصطلاح «بومی»، گل‌آرایی (به شیوه غربی)، اثاثیه به‌طور کلی، خوراک و پوشاک - اشیایی دست‌ساخت با ویژگی یا بُعد زیبایی شناختی مشهود. می‌توانیم همه اشیا و مقوله‌های پیش‌گفته را «هنر» تلقی کنیم، اما فقط اشیا و مقوله‌هایی را که در مرکز قرار می‌گیرند به‌عنوان «هنرهای زیبا» بپذیریم. تعریف نخست را می‌توان تعریف کلی هنر و تعریف دوم را تعریف دقیق آن به حساب آورد.

در این مقاله همه انواع اشیا مورد بررسی قرار خواهند گرفت؛ در مورد هر نمونه دو نکته باید مشخص شود: (۱) آیا این شیئی یا رویداد، هنری است، و (۲) آیا این شیئی یا رویداد ناسیونالیستی است؟ اشیای زیادی، همچون برخی از فیلمها و پوسترها، هستند که ممکن است بوضوح ناسیونالیستی به‌نظر برسند، اما چندان معلوم نیست که هنری باشند.

ه. تعریف کردن «ناسیونالیسم»

بهرتر است مدخلی که در بین مجموعه‌ای از مقاله‌هایی جا دارد که به یک موضوع اصلی - در این مورد ناسیونالیسم - اختصاص یافته‌اند، هنگام ارائه تعریفی از آن موضوع جانب‌ایجاز را نگه دارد. اما تعریف ناسیونالیسم به اندازه تعریف هنر برای این بحث ضروری است. من تعریف زیر را، که از همکارم جان مارالدو برگرفته‌ام، ارائه می‌کنم:

ناسیونالیسم عبارت است از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر سایر اقوام یا دولتها به‌عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش بردن هویت خود در عالم بین‌المللی.

این تعریف با هدفی مشخص این مسأله را که چه چیزی ملت بشمار می‌آید حل‌نشده باقی می‌گذارد. عبارتهای «یک قوم» و «سایر اقوام» امکان می‌دهد که این مفهوم‌سازی ناسیونالیسم گستره‌ای از جوامع را در برگیرد. این به دلایل زیادی ارزشمند است. یکی از این دلایل به جغرافیا مربوط می‌شود.

در نیمه دوم سده بیستم آمریکاییان این رویه را در پیش گرفتند که از جوامع بومی قاره آمریکا، یعنی از «آمریکاییان بومی» به‌عنوان ملت یاد کنند و از ملت «سیمینول» و ملت «چروکی» سخن به میان آورند. با این همه، این ملتها، اگر ملت باشند، از لحاظ جغرافیایی در محدوده ایالات متحد آمریکا «خرده ملت» بشمار می‌آیند. چیزی که در اینجا مشکل ایجاد می‌کند نه سلسله مراتب، بلکه جغرافیا است. اگر ما قومی را فقط در صورتی ملت بشمار آوریم که در یک ناحیه جغرافیایی حاکمیت کامل داشته باشد، ملت خواندن اقوام بومی آمریکایی معنایی ندارد. در آن سوی

اعتقاد او بهتر است هر ملتی، نه فقط روسیه، آن را به عنوان یک توصیه بپذیرد.

الف. افلاطون

مشاهده کردن اثرهای مستقیم فلسفه افلاطون بر نظریه سیاسی و نیز بر نظریه هنر امروزی دشوار است، با این همه بدون مبالغه می توان گفت که علم سیاست و هنر معاصر بوضوح با کار او ارتباط پیدا می کند. با وجود آنکه تأثیر او غیرمستقیم است، امروزه هنوز احساس می شود.

در بین همه پرسشهایی که در زیبایی شناسی مطرح می شوند، قدیمی ترین پرسش این است که «هنر چیست؟» جالب است که نخستین پرسش به این پاسخ چیزی نبود که تنها یک متفکر بروشنی بیان کرده باشد. نخستین پاسخ به این سؤال چیزی بود که معمولاً جوامع مختلف آن را پذیرفته بودند. در مورد افلاطون این جامعه آتن باستان بود. آتنیهای باستان فکر می کردند که معنی «هنر» را می دانند. مردم عادی می توانستند بگویند که هنر چیست، بنابراین دلیلی برای کند و کاو بیشتر وجود نداشت. بدین ترتیب، به مفهومی، تعریفی که افلاطون با آن کار می کرد بیشتر تعریفی موروثی بود تا ابداع شده.

در روزگار افلاطون آتنها معتقد بودند که ویژگی هنر تقلید کردن از طبیعت است. بنابراین نظریه، که می توان آن را «نظریه تقلید» یا «نظریه شبیه سازی» خواند، اشیای هنری اشیایی هستند که از طبیعت تقلید می کنند. این بدان معنی نیست که هنر نسخه برداری مو به مو از طبیعت است. با این حال، براساس این نظریه همه اشیای هنری، در حالت حسی ساده، به اشیای طبیعی شباهت دارند. تندیس یک مرد شبیه یک مرد است. تصویر یک درخت به درخت شبیه است (البته، شاید تصویر یک درخت به تصویری دیگر بیشتر از خود درخت شباهت داشته باشد).

هرچند افلاطون نظریه ای را که بررسی می کرد خود ابداع نکرده بود، آن را به عنوان معیار - به عنوان «نظر معمول» پذیرفت. افلاطون با این نظر معمول که هنر اساساً تقلید است مشکلی داشت. برای پی بردن به اینکه چرا او نظر متداول را نقد می کرد، باید نخست نگرش افلاطون را به جهان و نظر او را در مورد امکان درک کردن جهان و کسب اطلاعات درباره آن بررسی کنیم.

بنابر توصیف افلاطون، واقعیت نه از یک عالم، بلکه از دو عالم تشکیل یافته است. یکی جهان طبیعی فیزیکی که از طریق حواسمان تجربه اش می کنیم و دیگری جهانی ورای حواس ما متشکل از «جوهر» همه چیزها. افلاطون می گوید که اشیای محسوس عالم مادی در جوهرهای خود «سهمند» و او این جوهرها را «صورتها» یا «مُثل» می خواند. مثالی می زنیم. فرض کنید که روی صندلی نشسته اید و این مقاله را می خوانید. فرض کنید که به پیرامون خود نگاه می کنید و صندلیهای دیگری هم در اتاق می بینید. سؤالی که افلاطون می پرسید این است: چگونه صندلیهای داخل اتاق، که از لحاظ شکل ظاهری و ساختمان با یکدیگر تفاوت دارند، و مهمتر از همه، صندلیهایی جداگانه و منفردند، به

صورت توانایی خودگردانی یک قوم، مستقل از نفوذ قدرتی دیگر، همچون موقعیت جغرافیایی، عامل مناسبی برای تعیین این موضوع نیست که آیا قومی معین ملت است یا نه.

موقعیت جغرافیایی و خودمختاری حکومتی فقط دو موضوع از موضوعهایی هستند که باید در چگونگی تعریف کردن «ملت» در نظر گرفته شوند. مسلماً موضوعهای زیاد دیگری نیز هست. اما این دو مورد این نکته را ثابت می کنند که تعریف کردن ملت باید با چیزی که آن را به اجمال «فرهنگ» می خوانم بیشتر ربط داشته باشد تا با امور سیاسی یا با نقشه های جغرافیایی. در این مقاله فرهنگ را به شرح زیر تعریف می کنیم: «مجموعه یا الگوی رفتارها، اعتقاداتها، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، شمایل نگاری، هنر و سبک مصنوعات که در بین اعضای جامعه ای مشترک است.»

سوم. نظریه زیبایی شناسی

آفریدن، بزرگ داشتن، یا سانور کردن هنر بر مبنای رابطه آن با دولت، جامعه، یا ملت شالوده های نظری دارد. اینکه آیا این نظریه ها به عنوان شالوده های مفهومی هنر ناسیونالیستی عمل می کنند یا نه چیزی است که بعداً معلوم خواهد شد. با این هم، اگر هنر ناسیونالیستی را در مفهوم کلی هنری تلقی کنیم که پشتیبان هویت خاص یک ملت، بویژه در تباین با هویت سایر ملتها باشد، در آن صورت نظریه هایی که دلایلی خاص برای ربط دادن هنر به جامعه به دست می دهند در مورد اینکه چگونه قرار است که هنر ناسیونالیستی از ناسیونالیسم پشتیبانی کند به مابینش می دهند.

بیشتر نمونه های هنر ناسیونالیستی که در این مقاله مورد بحث قرار می گیرند به سده های هجدهم، نوزدهم، و بیستم مربوط می شوند. بیشتر نمونه های نظریه هایی که از آفرینش و بزرگداشت هنر ملی (یا سانور کردن هنر غیر ملی) پشتیبانی می کنند نیز به همین سده ها مربوط می شوند. اما این نظریه ها میراث تاریخی ای دارند که قدمت آن دست کم به آتن باستان می رسد.

بحث را با بررسی در نظریه آغاز می کنیم، یکی از افلاطون که بین ۴۲۸ و ۳۴۷ ق.م در آتن می زیست، و دیگری از لئوتولستوی، که از ۱۸۲۸ تا ۱۹۱۰ در روسیه می زیست. به رغم این واقعیت که تولستوی شخصیتی متأخر است، در کنار افلاطون مورد بررسی قرار می گیرد زیرا نظریه او در مورد اینکه چه نوع هنری باید خلق و تجلیل شود به ملت خاصی بستگی ندارد. (هرچند بدیهی است که این نظریه از شرایط او به عنوان فردی روسی تأثیر پذیرفته است). از این نظر شباهت او به افلاطون بیشتر از شباهتش به کارل مارکس یا مائو تسه تونگ است زیرا نظریه های این دو شخصیت اخیر در مورد هنر بوضوح به جوامعی خاص در زمانهایی خاص از تاریخ آن جوامع وابسته است. تولستوی نظریه ای را در این باره دارد و به

وجود ندارد.

از نظر افلاطون، کارا و توصیف ماهیت هنر نبود. کارا و عبارت بود از بررسی نظر متداول، به گونه‌ای که در انواع هنر و کارهای هنری محیط او متجلی شده بود، و مورد تردید قرار دادن ارزش آن. از دید او از هنر تقلیدی دانش ماندگاری حاصل نمی‌شد و تا آنجا که هدف اصلی انسان شناخت حقیقت بود، هنر برای مقاصدی مغایر با آن به کار می‌آمد.

اگر هنر اصولاً ارزشی داشت. این ارزش توانایی تحکیم رابطه بین شهروندان و دولت بود. اساساً، اگر هنر ارزش داشت، ارزش آن میهن پرستانه بود یا به عنوان وسیله‌ای برای تبلیغ ارزش داشت. برای آنکه هنر اصولاً ارزشی داشته باشد، باید فضایل پهلوانان و خدایان را بزرگ بدارد. هنر باید قدرت و شجاعت را نشان دهد و هیچ‌گاه هیجان بیجا یا ضعف را به نمایش نگذارد. اگر هنر نتواند از دولت پشتیبانی کند، حقیقت را عرضه نخواهد کرد بلکه صرفاً نسخه بدل‌هایی از نسخه بدل‌های دیگر به دست خواهد داد و ممکن است در عمل برای روحیه شهروندان زیان داشته باشد. بنابراین، به اعتقاد افلاطون هنر باید سانسور شود. هنری که از دولت پشتیبانی نمی‌کند نباید مجاز شمرده شود.

ب. لئو تولستوی

تولستوی، که بی‌تردید بیشتر به عنوان رمان‌نویس معروف است، زیبایی‌شناس با نفوذ و نسبتاً بحث‌انگیزی بود. تولستوی هنر را اساساً شکلی از ارتباط مجسم می‌کرد. او معتقد بود که هدف هنر منتقل کردن احساسات همگانی است که توسط هنرمند احساس می‌شود، موضوع کار او را تشکیل می‌دهد و سپس به مخاطبان او منتقل می‌شود. بدون این ارتباط، بیان احساسات به وسیله هنر ناقص خواهد بود. بدون مخاطبی که احساسات هنرمند را به واسطه اثر او بازسازی کند هنری در کار نخواهد بود.

این نکته بسیار مهمی است. از نظر تولستوی هنر صرفاً سرریز شدن خود انگیزه احساسات نیست. چنانچه بین هنرمند و بیننده یا شنونده کار هنری پیوندی برقرار نشود، آن کار ناموفق خواهد بود. بیان احساسات محض، یعنی صرفاً فوران یا بیان احساسات هنرمند، کافی نیست. بدون ایجاد ارتباط، هنری وجود ندارد. یا دست کم هنر خوبی در کار نیست. تولستوی انگشت روی چیزی گذاشته است که بسیاری از ما نیز، در تجربه هنری خود، معتقدیم که برای هنر جنبه حیاتی دارد: اینکه ما - مای مخاطب - شور هنر را احساس کنیم، اینکه هنرمند احساسی کرده باشد و چیزی آفریده باشد که زائیده آن احساس باشد کافی نیست. برای آنکه هنر موفق باشد لازم است آنچه را که هنرمند احساس کرده است حس کنیم. یا دست کم حسی را که کار هنرمند می‌تواند در ما برانگیزد احساس کنیم. احساسات در هنر اهمیت دارد. اما انتقال آن احساسات، به طوری که مخاطب نیز بتواند آن را حس کند فوق‌العاده مهم است. چنانچه ارتباطی برقرار نشود، داد و قال هنرمند می‌تواند به آفرینش آثاری در هم و برهم منجر شود (مثل رنگی که دیوانه وار به بوم پاشیده شود یا آهنگی که بی‌هیچ

یکدیگر ربط داده می‌شوند، به نحوی که هر یک از آنها به درستی «صندلی» خوانده می‌شود؟ موضوع این نیست که همه صندلیها چهارپایه، یک نشیمن‌گاه و یک پستی دارند؛ چه بسا این تعریف در مورد همه صندلیها صدق نکند. این طور نیست که با استفاده از تعریف «چیزی که می‌توان روی آن نشست» صندلیها را باز می‌شناسیم، زیرا می‌توان روی زمین، روی تخت‌خواب، و روی پیشخوان آشپزخانه نیز نشست که هیچ کدام از اینها صندلی نیست. افلاطون به این نتیجه رسید که چیزی که هر شیئی را که به درستی «صندلی» خوانده می‌شود صندلی می‌کند شکل ظاهری یا عملکرد آن نیست، بلکه این است که در جوهری یگانه با بقیه صندلیها شریک است - جوهر چیزی که صندلی بودن است. (این نظرگاهی است که همان گونه که قبلاً دیدیم ویتگنشتاین آن را رد کرد.) از نظر افلاطون این جوهر در عالم فیزیکی یا طبیعی پیدا نمی‌شود بلکه در قلمرو خاصی وجود دارد که افلاطون آن را «عالم مُثل» می‌خواند. بدین ترتیب دو عالم در کار است. عالم طبیعی که در آن صندلیهای متفاوت و جداگانه بی‌شماری وجود دارد. عالم مُثل که در آن صورتهای جوهری «صندلی بودن» «میز بودن» «کتاب بودن» و غیره موجود است.

یک جنبه مهم انگیزه افلاطون برای نظریه پردازی در خصوص این موضوع که بیش از یک عالم طبیعی وجود دارد از برداشت او از معرفت - از اینکه چیزهایی را که می‌شناسیم چگونه شناخته‌ایم - سرچشمه می‌گیرد. افلاطون معتقد بود تنها در صورتی می‌توانیم بدانیم که موضوع شناسایی ما پایدار باشد. شناخت یک چیز یعنی شناخت چیزی که پایدار و لایتغیر است. عالم فیزیکی، عالمی که در آن اشیای فیزیکی جداگانه‌ای وجود دارند، دائماً و پیوسته در حال تغییر است. بنابراین، نتیجه گرفت که باید عالمی در کار باشد که در آن موضوعهای شناسایی ثابت و لایتغیرند. این عالم، یعنی عالم مُثل، در بردارنده جوهرهای موضوعهای شناسایی است و جوهرها تغییر نمی‌کنند. اگر ما صندلیها را واقعاً بشناسیم، جوهر چیزی را که باید صندلی باشد می‌شناسیم. برای فهمیدن برداشت افلاطون از هنر باید نخست نظریه عالم دوگانه او را بشناسیم و بدانیم این نظریه چگونه شیوه‌ای برای شناختن جهان به دست می‌دهد و چه چیزی در عالم پایدار و تغییرناپذیر است.

از نظر افلاطون، نظر معمول درباره هنر این است که هنر تقلید است. برای آنکه شیئی هنری باشد باید (۱) مصنوع باشد، و (۲) تقلیدی از شیئی در عالم طبیعی باشد. هر شیئی که بدین منظور ساخته شده باشد که مردم آن را تقلیدی از چیزی در عالم طبیعی تلقی کنند، یا عملاً چنین شیئی تلقی شود، شیئی هنری خواهد بود.

از نظر افلاطون، هنرمند با تقلید از شیئی طبیعی در واقع تقلیدی از یک تقلید می‌آفریند و این در صورتی است که همچون افلاطون بر این عقیده باشیم که اشیای طبیعی تقلیدهایی از صورتهای موجود در عالم مُثلند. واقعیت راستین متشکل از صورتهای جوهرها است. بنابراین، هنر متشکل از تقلیدهایی از تقلیدها است. هنر به جای آنکه ما را به واقعیت نزدیک‌تر کند، ما را از آن دور می‌کند. در هنر واقعیت و امکان معرفت

باشد. آفریدن اثری که استقامت، شجاعت، قدرت و نظم را تجلیل می‌کند یعنی آفریدن اثری مطابق با بهترین سنت یونانیان باستان. آفریدن اثری که شفقت، معنویت، محبت و امید را بزرگ می‌دارد یعنی آفریدن اثری که با محیط جوامع یهودی-مسیحی بخوبی دمساز است.

بدین ترتیب، شرایطی که تولستوی برای هنرمند تعیین می‌کند نسبتاً زیاد و حتی دشوارند. برای آنکه شیئ اثر هنری باشد لازم است که (۱) مصنوع باشد، (۲) صورتی ساری از انتقال احساسات همگانی‌ای باشد که صادقانه احساس شده باشند، (۳) در مخاطب احساساتی صادقانه برانگیزد، و (۴) با محیط اخلاقی و مذهبی‌ای که در آن خلق شده است سازگار باشد.

تولستوی هنر را نه پشتیبان دولت به‌عنوان واحدی سیاسی، بلکه پشتیبان جامعه به‌عنوان واحدی اخلاقی و مذهبی می‌داند. او معتقد بود که هنرمند باید حس راستین نگرشهای اخلاقی و مذهبی جامعه‌اش را به مخاطبان خود منتقل کند.

هنرمند باید اثری بیافریند که با روند عادی اخلاقی و مذهبی جامعه در تعارض نباشد. در واقع، او باید آثاری بیافریند که پشتیبان این روند باشد. شرطی که تولستوی برای هنر معین کرده است به شرطی که امروزه بسیاری از اندیشمندان محافظه‌کار آمریکایی برای هنر تعیین می‌کنند چندان بی‌شبهت نیست. برخی می‌گویند که هنر باید ارزشهای واقعی و اساسی جامعه را در کل منعکس کند و نباید صرفاً بازتابی از ارزشها و بینش شخصی هنرمند باشد. هنرمند فقط یک نفر است، حال آنکه مخاطبان او بی‌شمارند. اگر در یک دموکراسی زندگی می‌کنیم، هنر آنهایی که احساسات و اعتقادات اکثریت را توصیف می‌کنند باید سرانجام موفق شود و باید هنری باشد که شکوفا می‌شود.

ج. کارل مارکس

کارل مارکس در ۱۸۱۸ زاده شد و در ۱۸۸۳ درگذشت. مارکس نویسنده، نه فقط نویسنده نظریه سیاسی و فلسفی، بلکه همچنین نگارنده آثار ادبی نیز بود (هرچند بوضوح در مورد نخست موفقتر بود). او در آلمان بزرگ شد و هنر و نظریه زیبایی‌شناسی بخشی از تحصیلات او بود. این تحصیلات مطالعه نوشته‌های فریدریش فون شیلر در زمینه زیبایی‌شناسی را شامل می‌شد. شیلر معتقد بود که اصول زیبایی‌شناسی عنصر هماهنگ‌کننده اصلی زندگی بشر است و مفسران آثار مارکس بر این باورند که برداشت او از زندگی کاملاً فعلیت یافته شدت از نظر شیلر تأثیر پذیرفته است.

موضوع سیاسی-فلسفی مارکس به «ماتریالیسم تاریخی» یا «ماتریالیسم دیالکتیک» معروف شده است و از آثار او نظرگاهی درباره هنر پدید آمده که «رنالیسم اجتماعی» نام گرفته است. رابطه بین این دو موضع نظری گاه پرتنش بود-کاملاً ناسازگار نبود اما همیشه کاملاً بسامان نیز نبود. این بدان سبب بود که رابطه بین برتری عناصر فرهنگی در یک جامعه همواره با برتری عناصر مادی آن جامعه مطابقت ندارد. هنر

ملاحظه‌ای تصنیف شود). هرچند ممکن است برخی از آثار هنری که بیشترین ارتباط حسی را با مخاطب برقرار می‌کنند دارای ویژگی بی‌ملاحظگی یا بی‌نظمی باشند، بدون آن بی‌ملاحظگی یا بی‌نظمی که احساسات هنرمند را به بیننده منتقل کند، اثر هنری می‌تواند صرفاً کاری آشفته و بی‌معنا باشد.

باید توجه داشت که تولستوی معتقد نبود که هنر یا تماشاها آثار هنری قرار است حتماً برای بینندگان لذت بخش باشد. به اعتقاد تولستوی هنر بخشی طبیعی از زندگی است، نه همچون احساس تصادفی لذت بخشی فرعی از زندگی، بلکه بخشی است که کاملاً اساسی و ضروری است. هنر راجع به لذت نیست-حتی اگر لذت احتمالاً موضوع ارتباط بین هنرمند و مخاطب باشد. هنر راجع به خود رابطه هنرمند با مخاطب است. هر کار هنری موجب می‌شود که بیننده وارد رابطه‌ای خاص، نه فقط با هنرمند، بلکه با همه کسانی شود که زمانی وارد همان رابطه شده‌اند. «رابطه هنری» بین هنرمند و مخاطب جامعه‌ای را به وجود می‌آورد-جامعه‌ای متشکل از آفریننده، شیئ هنری و همه کسانی که آن شیئ را تجربه کرده‌اند. اگر کسی نتواند با هنرمند احساس همدلی کند، یعنی نتواند آنچه را که او احساس کرده است احساس کند، و اگر مخاطبان-هرچند ممکن است هیچ‌گاه یکدیگر را ملاقات نکنند-نتوانند در این تجربه با یکدیگر سهیم شوند، هنری وجود نخواهد داشت.

کار هنرمند آن است که احساسی را که زمانی تجربه کرده است در خویش زنده کند و سپس، زمانی که آن احساس را در خود زنده کرد، آن را از طریق رسانه‌ای حسی، به وسیله رنگ، شکل، ملودی، هارمونی، نقش، حرکت و غیره، به مخاطبان خود منتقل کند. هنرمند، به وسیله کیفیات بیرونی رسانه، احساسات خود را به دیگران منتقل می‌کند. هنرمند بر آن است که این احساسات را به مخاطبان خود «سرایت دهد».

تولستوی، در «هنر چیست؟» می‌نویسد که «میزان ساری بودن تنها مقیاس سنجش مزیت در هنر است». هرچه میزان سرایت بیشتر باشد، هنر بهتر خواهد بود. و این ساری بودن به این برمی‌گردد که بیننده تا چه حد احساس هنرمند را تجربه می‌کند، با چه وضوحی آن را حس می‌کند و این احساس تا چه حد صادقانه است. در واقع، بخش اعظم ارزیابی به میزان صداقت بستگی دارد. چیزی که در کند و کاو تولستوی در رابطه بین هنرمند و مخاطب اهمیت دارد صداقتی است که کار هنری ملهم از آن است و نیز میزان صداقت احساساتی است که در بینندگان پدید می‌آید. هنرمند هیچ‌گاه نباید مخاطبان خود را به بازی بگیرد. بدون احساس راستینی که کار از آن نشأت بگیرد هنری پدید نمی‌آید.

تولستوی می‌گوید که پس از انتقال احساسات و صداقت در سرایت دادن این احساسات، هنرمند همچنین باید حسی واقعی از نگرشهای اخلاقی و مذهبی جامعه را به مخاطبان خود منتقل کند. او باید نه صرفاً احساسات بلکه آن احساساتی را منتقل کند که با زمینه اخلاقی و مذهبی‌ای که کار در آن شکل گرفته است همخوان باشند. به نظر می‌رسد آفریدن اثری که بزودی یا بی‌وفایی را بزرگ می‌دارد در هر جامعه‌ای منفور

دادن واقعیت، آن هم به نحوی عمیق، آموزنده می‌شود. یعنی هنر با نشان دادن آن شرایط اجتماعی و مادی که واقعیت جامعه‌ای خاص را چنان که هست کرده‌اند تعلیم می‌دهد. هم در آثار افلاطون و هم در کارهای مارکس هنر باید پشتیبان دولت باشد. در مورد افلاطون، هنر با آشکار کردن جنبه‌های قهرمانانه، شایان تقلید و والای دولت و شهروندان چنین نقشی را ایفا می‌کند و به اعتقاد مارکس با نشان دادن واقعیت، حتی‌الامکان به شیوه‌ی نوعی، عادی و عمیق، از دولت پشتیبانی می‌کند.

د. مائو تسه تونگ

در بین رهبران سیاسی معاصر کمتر کسی است که بیش از مائو تسه تونگ بر فرهنگ و هنر ملت خود تأثیر گذاشته باشد. مائو در ۱۸۹۶ در خانواده‌ای روستایی در ایالت هونان زاده شد. از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۲ در ارتش ناسیونالیست خدمت کرد. در ۱۹۱۸ از مدرسه‌ی تربیت معلم فارغ‌التحصیل شد و در ۱۹۲۰ مدیر دبستانی در چانگشا شد. در ۱۹۲۱ کار آموزگاری را رها کرده و به سیاست روی آورد و در ۱۹۲۳ به‌طور تمام‌وقت با حزب کمونیست چین همکاری می‌کرد. مائو نخستین رهبر «جمهوری شورایی [Soviet] چین» بود، او در ۱۹۳۱ به این سمت انتخاب شد. طی دو دهه‌ی بعدی حزب ناسیونالیست فروپاشید و در ۱۹۴۹ جمهوری خلق چین پا گرفت و مائو نخستین رئیس‌جمهور آن شد. او در سپتامبر ۱۹۷۶ در پکن درگذشت.

مائو، همچون مارکس، معتقد بود که چیزی به‌عنوان «هنر برای هنر» وجود ندارد و هنر کلاً به طبقات معینی تعلق دارد و با خط‌مشی‌های سیاسی خاصی تطبیق داده شده است. اما مائو از مارکس فراتر رفت (هرچند مسلماً به اندازه‌ی لنین و استالین در این راستا پیش نرفت). او رابطه‌ی بین هنر و طبقه را مورد تأیید قرار داد و علاوه بر آن تأکید کرد که هنر باید در خدمت انقلاب پرولتاریایی باشد. او می‌گفت: «ادبیات و هنر پرولتاریایی بخشی از کل آرمان انقلابی پرولتاریایی‌اند.» مائو معتقد بود که هنر و ادبیات برای توده‌ها است و «به‌خاطر کارگران، دهقانان و سربازان و برای استفاده‌ی آنها خلق می‌شود.»

کارگران ادبی و هنری ما باید... به تدریج به سمت کارگران، دهقانان و سربازان، به سمت پرولتاریا، گام بردارند و برای این کار باید به میان آنان بروند، در گرما گرم تلاش‌های عملی آنها درگیر شوند و مارکسیسم و جامعه را مطالعه کنند.

مائو تسه تونگ، ۱۹۶۲

هدف از آفرینش هنر و ادبیات برای توده‌ها و حمایت از این هنر و ادبیات، پشتیبانی از انقلاب بود. مائو به توان اجتماعی هنر در به حرکت درآوردن توده‌ها - در تحکیم عزم آنها در انقلاب - سخت اعتقاد داشت. بنابراین، مائو به مفهومی از مدافعان برجسته‌ی هنر مبلّغ بود. هدف این هنر به گفته‌ی مائو عبارت است از:

می‌تواند در ملتهایی شکوفا شود که از لحاظ مادی در سطح بالایی نیستند و در عین حال می‌تواند در ملتهایی که از لحاظ مادی غنی‌تر و به انحطاط بگذارد یا به ملتی دیگر واگذار شود. شناخت همه‌ی عوامل مربوط به شرایط مادی یک جامعه به آسانی با حقایق مربوط به زندگی و کار فرهنگی آن جامعه تطبیق نمی‌کند.

از سوی دیگر، نظرهای مارکس درباره‌ی هنر، بی‌شک تا حدود زیادی به سبب نظرهای سیاسی - فلسفی او، بسیار موقتی‌اند. مارکس معتقد بود که هنر به سایر دلمشغولیهای اجتماعی وابسته است. هنر قائم به ذات نیست؛ هنر به‌خاطر هنر وجود ندارد. هنر نهادی اجتماعی است و به همین دلیل بهترین راه شناخت هنر، شناخت بافت گسترده‌تر آفرینش و گرایشهای آن است. برخی از انواع هنر و گرایشهای هنری به نوع جامعه‌ای بستگی دارد که آن هنرها و گرایشها در آن پدید آمده‌اند. احساسات، الهامها و علائق هنرمند به شرایط اجتماعی وابسته‌اند که زندگی او را در مقام یک هنرمند ممکن می‌کنند و به او الهام می‌بخشند. از دید مارکس شرایط اجتماعی نتیجه‌ی شرایط مادی‌اند. مارکس معتقد بود که همان آگاهی هنرمند به موقعیت اجتماعی - مادی‌ای که در آن کار می‌کند بستگی دارد. طبعاً این امر هنرمند و در نتیجه هنری را که او می‌آفریند مقید یا محدود می‌کند. مارکس معتقد بود که جوامع بسته به شرایط اجتماعی خود انواع خاصی از هنر را عرضه می‌کنند و این از نظر او واقعیتی قطعی بود.

کاری که رئالیسم (واقع‌گرایی) اجتماعی می‌کند تا حدودی عبارت است از توصیه کردن و تاحدودی پیشگویی هنری که جامعه‌ای معین عرضه خواهد کرد. رئالیسم مارکس آن نوع رئالیسم هنری‌ای نیست که ارسطو یا افلاطون درباره‌ی آن بحث می‌کنند. رئالیسم هنری را گاه باید نظریه‌ای تلقی کرد که به وجود ویژگیهای زیبایی‌شناختی مربوط می‌شود. و گاه باید آن را نظریه‌ای دانست در خصوص وقتی که باید در آفرینش آثار هنری‌ای که در صدد تقلید یا بازنمایی جویایش باشیم. هرچند رئالیسم مارکس به این نوع دوم نزدیک‌تر است اما از آن فراتر می‌رود. توصیه‌ی مارکس به هنرمندان این است که زندگی عادی مردم عادی جامعه را حتی‌الامکان به نحوی واقعگرایانه یا طبق النعل بالنعل نشان دهند. امور عادی نشان‌دهنده‌ی حقیقتند.

بعداً لنین نظرهای مارکسیستی را به کار بست. او استنباط مارکس را از رابطه‌ی بین هنرمند و دولت برگرفت و سپس تأکید کرد که هنر باید در خدمت دولت، یا به عبارت دقیق‌تر، در خدمت حزب باشد. هنرمند نباید به نشان دادن واقعیت زندگی افراد جامعه خود بسنده کند. او باید در آثار خود واقعیت آن نیروهای اجتماعی‌ای را نمایش دهد که افراد آن جامعه را برمی‌انگیزند و به حرکت در می‌آورند. هنرمند باید واقعیت عمیق‌تر را نشان دهد.

افلاطون، تولستوی و مارکس در یک مورد اتفاق نظر دارند: هنر آموزش می‌دهد. از نظر افلاطون هنر معلمی ناتوان است. به اعتقاد تولستوی، ارزش هر کار هنری خاصی به سطح آموزش زندگی - به میزان انتقال‌پذیری - آن بستگی دارد. از دید مارکس (و پیروان او) هنر با نشان

تضادی وجود ندارد رد کرد، زیرا معتقد بود که تعارض هم اجتناب‌ناپذیر و هم نشانه سلامت جامعه است.

ماتو این نظر را که هنر باید توسط دولت کنترل شود رد کرد. در آن زمان، تشویق شیوه‌ای بود که برای حمایت از هنر انقلابی پرولتاریایی در پیش گرفته بود. ممکن است منتقدان بگویند که اعمال زور ماتو برای کنترل کردن هنر، یا فقط همین که مشوق عرضه نوعی از هنر به جای نوعی دیگر بود با شیوه‌بالاتی تفاوتی ندارد. در هر دو مورد هنر کنترل شده است اما تفاوت عمده‌ای در کار است. اگر هنر توسط دولت کنترل شود، تا جایی که نتوان ارزش هنری را زیر نظر داشت، توان هنر در پشتیبانی از انقلاب به مخاطره می‌افتد. هنر فقط زمانی قدرت برانگیختن توده‌ها را خواهد داشت که آزادانه توسط هنرمندان آزاد خلق شود. انگیزه آفرینش هنر انقلابی در چین مائوئیست نه خارجی، که درونی بود و بدین ترتیب است که توان تبلیغی هنر محفوظ می‌ماند.

نظریه‌های مارکس و ماتو نمونه‌هایی معاصر از نظریه‌های سیاسی، زیبایی‌شناختی‌ای هستند که از آفرینش و بزرگداشت هنر ناسیونالیستی پشتیبانی می‌کنند. دولت‌های زیادی، (اعم از معاصر یا غیر آن) در سراسر جهان وجود دارند که هنر را برای مقاصد ناسیونالیستی هدایت و تشویق می‌کنند یا بزور چنین هنری را پدید می‌آورند. با این همه، مارکس و ماتو نظریه‌های مستدلی را درباره علت آفرینش هنر ناسیونالیستی پدید آورده‌اند و بیان کرده‌اند. ممکن است نظر آنان نظر دولت‌های دیگری نیز باشد که از هنر ناسیونالیستی حمایت می‌کنند، اما این دو بوده‌اند که دلایل لزوم چنین حمایتی را بیان کرده‌اند.

چهارم. نمونه‌های مدرن هنر ناسیونالیستی در جهان

نمونه‌های واضح زیادی از هنر ناسیونالیستی موجود است. نمونه‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند که نامشخصند، نمونه‌هایی که ممکن است با تعریف ما از هنر ناسیونالیستی تطبیق کنند، اما به دلایلی با شتم ما در مورد اینکه هنر ناسیونالیستی از چه عناصری تشکیل یافته است کاملاً تطبیق نمی‌کنند. تعریف هنر ناسیونالیستی که در اینجا از آن استفاده می‌کنیم از این قرار است: «هنر ناسیونالیستی عبارت است از مصنوعات که عالم هنر آنها را به عنوان هنری تعبیر می‌کند و می‌پذیرد که از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر اقوام یا کشورهای دیگر به عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش بردن هویت خود در عالم بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند.» هرچند اشیای بسیار گوناگونی تا جایی که به «پشتیبانی از ابراز هویت خاص یک قوم» مربوط می‌شود با این تعریف تطبیق می‌کنند اما در بین آنها اشیایی نیز وجود دارند که این پشتیبانی را به شیوه‌های محسوس و نیز نامحسوس گسترش می‌دهند. برخی از اشیاء نه فقط از هویت خاص یک ملت پشتیبانی می‌کنند، بلکه دیگران را نیز به حمایت از این هویت ترغیب می‌کنند. اینها روشن‌ترین نمونه‌های هنر ناسیونالیستیند. اشیای

حصول اطمینان از اینکه ادبیات و هنر به عنوان مؤلفه‌ای از کل دستگاه انقلابی با آن سازگار شوند، اینکه به عنوان حربه‌هایی نیرومند برای متحد کردن و تعلیم دادن مردم و برای حمله به دشمن و از میان بردن او عمل کنند و اینکه به مردم کمک کنند که همدل و هم‌رأی با دشمن بجنگند.

ماتو سه‌تونگ، ۱۹۶۲

فرهنگ انقلابی سلاح انقلابی نیرومندی برای توده‌های عظیم مردم است، پیش از آنکه انقلاب تحقق یابد زمینه را از لحاظ ایدئولوژیک فراهم می‌کند و در خلال انقلاب جبهه‌ای مهم و در واقع اساسی در جبهه کلی انقلاب است.

ماتو سه‌تونگ، ۱۹۶۲

اما هرچند ماتو مسلماً به هنر به عنوان تبلیغ اعتقاد داشت، مایل نبود طوری به انحطاط کشانده شود که کیفیت هنری یا زیبایی‌شناختی خود را از دست بدهد. ماتو می‌گفت:

چیزی که خواستار آنیم عبارت است از وحدت سیاست و هنر، وحدت محتوا و قالب، وحدت محتوای سیاسی و کامل‌ترین قالب هنری ممکن. آن آثار هنری که از کیفیت هنری بی‌بهره‌اند قدرتی ندارند، هرچند از لحاظ سیاسی پیشرو باشند. بنابراین، ما هم با آن دسته از آثار هنری که دیدگاه سیاسی نادرستی دارند مخالفیم و هم‌گرایش به «سبک پوستر و شعار» را که از نظر دیدگاه سیاسی درست اما فاقد قدرت هنری است مردود می‌شماریم.

ماتو سه‌تونگ، ۱۹۶۲

ماتو می‌دانست که هنر تبلیغ، با شور و شوقی که در منتقل کردن پیامی سیاسی دارد، می‌تواند از مبنای زیبایی‌شناختی خود دور شود و تمرکزش را بر کیفیت هنری از دست بدهد. او می‌دانست هنری که در این راستا حرکت کند توان تهییج کسانی را که در راه انقلاب می‌جنگند از دست خواهد داد. ارتش، بدون فرهنگ و هنر «کند ذهن» است و چنین ارتشی نمی‌تواند دشمن را شکست دهد. ماتو از لحاظ زیبایی‌شناختی بسیار با بصیرت بود، او جویای توازن بین ارتباط سیاسی و ارزش زیبایی‌شناختی بود. ماتو می‌دانست که ارتباط سیاسی بدون ارزش زیبایی‌شناختی کسالت‌آور و بی‌حاصل خواهد بود.

اندیشه ماتو از جهت دیگری نیز متعادل است. سیاست (اولیه) او، برخلاف سیاست اتحاد جماهیر شوروی استالینیست آن زمان، سیاست رواداری تنوع عقاید بود. او به خاطر آنکه با مجاز شمردن انتقاد از دولت، آزادی اندیشه و آزادی هنری «به صدگل اجازه شکوفایی داد» معروف است. در ۱۹۷۵، ماتو در سخنرانی خود «درباره کنترل صحیح تضادهای موجود بین مردم» ادعای شوروی را مبنی بر اینکه در جامعه سوسیالیستی

قابل شناسایی است. توماس مان «سائقه متافیزیکی» واگنر را یک ویژگی بوضوح آلمانی می‌خواند. بلکه همچنین مضامین حلقه نیبلونگها کشمکش بین ملتها و مبارزه برای کسب قدرت را شامل می‌شوند. مجموعه آثار واگنر را همگان یکی از مهمترین تجلیهای هنر آلمانی تلقی می‌کنند (برخلاف آلبرشت دورر که ادعا می‌شود «به دلیل آنکه عمر خود را صرف مطالعه تناسبهای درستی کرده که در جریان رنسانس ایتالیا پدید آمده بود و به دلیل آلمانی بودن، خود را به مخاطره انداخت»).

در اوایل سده بیستم، هنرمندان مکزیکی از قبیل دیه گوریورا خوسه کلمنته اوروسکو و داوید آلفاروسیکتیروس با تمرکز بر ناسیونالیسم فرهنگی و سیاست انقلابی، دیوارنگاره‌هایی نقاشی کردند. این دیوارنگاره‌ها از ملت مکزیکی پشتیبانی می‌کردند و این ملت را بزرگ می‌داشتند و مضامین آنها وضعیت جاری شهروندان / کارگران مکزیکی و تاریخ فرهنگ (بومی) مکزیکی به‌عنوان زمینه‌ای برای مکزیکیهای امروزی بود. این امر بویژه در کارهای ریورا مشهود است.

در عرصه معماری در اوایل سده بیستم لوکوربوزیه (شارل ادوار ژانر) در سوئیس و فرانسه، چارلز رنی مکینتاش در اسکاتلند، والتر گروپوس در آلمان و فرانک لویدرایت در آمریکا فعالیت می‌کردند و هر یک از آنها سبکی را در معماری پدید آورد که خاص ملت خودش بود و آن ملت را بزرگ می‌داشت مکینتاش به‌خاطر سادگی طرحهایش، تأکید بر شکلهای هندسی و سطوح بی‌پیرایه، که نوعی سبک «هنر نو» (*art nouveau*) یا «ناب» بشمار می‌آید، معروف است. گروپوس مدرسه «باوهاوس» را بنیان نهاد که به‌خاطر تأکید بر مهندسی و کارکرد در طرحهایی که در این مدرسه عرضه می‌شد شهرت دارد. رایت به‌خاطر ابداع «معماری ارگانیک» معروف است؛ شیوه معماری او مبتنی بر این اصل بود که ساختمان باید جزئی از محیط طبیعی خود باشد. ساختمانها و اثاثیه‌ای که این هنرمندان تولید کردند بسیار مشخصند. اگرچه هر چهار هنرمند یاد شده در بالا مدرنیست بودند، هر یک از آنها سبکی را پدید آورد که از سبک دیگران کاملاً متمایز بود، به‌طوری که به محض دیدن هر یک از ساختمانها یا اثاثیه ساخته آنها به آسانی می‌توان سازنده و بافت فرهنگی سازنده آن را تشخیص داد.

مجموعه‌ای دیگر از نمونه‌های مشخص هنر ناسیونالیستی هنری است که درست پیش از آغاز جنگ جهانی دوم هم در ایالات متحد و هم در آلمان عرضه شد. از حدود ۱۹۲۰ تا پایان دهه ۱۹۴۰، تولید هنر ناسیونالیستی در ایالات متحد و آکنشی بود در برابر جان به در بردن از جنگ جهانی اول و شاید معلول این واقعیت بود که ایالات متحد در عالمی که سرشار از ناآرامی بین‌المللی و در آستانه جنگ جهانی دوم بود. انزوای ملی را سبک و سنگین می‌کرد. آلمان، در خلال تفوق حزب نازی و سرانجام سلطه آن حزب بر کشور در اواخر دهه ۱۹۳۰ و اوایل دهه ۱۹۴۰، آثار هنری‌ای را تولید کرد که بوضوح از هویت فرهنگی اکثریت آن ملت پشتیبانی می‌کرد و آن را می‌ستود. هیتلر در نبرد من درباره برتری فرهنگ و «نژاد» آریایی قلمفرسای می‌کند. هنر عرضه شده در آلمان

دیگری نیز هستند که صرفاً به سبب آنکه فقط در بافت فرهنگی خاصی ساخته یا درک می‌شوند. از هویت خاص یک ملت پشتیبانی می‌کنند. این اشیا با آن تعریف صوری هنر ناسیونالیستی که در این مقاله از آن استفاده می‌کنیم تطبیق می‌کنند، اما تا آنجا که این مقوله از اشیا همواره با شتم ما در مورد اینکه چه چیزی را «هنر ناسیونالیستی» به معنی واقعی کلمه تلقی کرد کاملاً نخوانند مواردی نامشخص بشمار می‌آیند. در بخش دیگری از این مقاله به بحث درباره موارد نامشخص خواهیم پرداخت؛ در بخش بعدی برخی از نمونه‌های مشخص را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

الف. نمونه‌های مشخص

تولید هنر ناسیونالیستی در سراسر جهان غالباً به نهضتهای رمانتیک و نهضتهای رئالیستی ربط داده می‌شود که طی سه دهه گذشته در عالم هنر جهانی پدید آمدند. در سده هجدهم سرجاشوا رینولدز و بنجامین وست در عرصه هنرهای تجسمی آثاری در پشتیبانی از بریتانیای کبیر و در بزرگداشت آن کشور عرضه کردند. رینولدز، که به‌عنوان صورتگر معروف است، در ۱۷۶۸ نخستین رئیس آکادمی سلطنتی هنرها، سازمان هنری اصلی بریتانیا شد. وست، که در آمریکا زاده شده بود، در ۱۷۹۲ به‌عنوان رئیس آکادمی سلطنتی جانشین رینولدز شد. وست، با وجود آنکه آمریکایی بود، بیشتر به‌خاطر آفرینش آثار واقع‌گرایانه‌ای معروف است که در آنها زندگی ملی بریتانیاییها را بزرگ داشته است. هم رینولدز و هم وست از مصاحبان شاه جورج سوم بودند. جورج سوم آکادمی سلطنتی را در پاسخ به عریضه‌ای که ۲۲ هنرمند بریتانیایی به او نوشته بودند بنیان نهاد. امروزه تعداد اعضای آکادمی سلطنتی، که مظهر عالم هنر ناسیونالیستی بریتانیا است، معمولاً به حدود ۸۰ تن می‌رسد.

در سده نوزدهم در آمریکا آثار وینزلو هومر، توماس ایکینز (و جرالد مورنی در سده بیستم) و، در عالم هنرهای ادبی، آثار رالف والدو امرسون، ناتانیل هاتورن و هرمن میلویل را مشاهده می‌کنیم. ایکینز، که مضامین کارهای واقع‌گرایانه او مستقیماً از تجربه زندگی آمریکاییان (بویژه آمریکاییان حول و حوش فیلادلفیا) برگرفته شده، یکی از مهمترین شخصیتهای آمریکایی فعال در عرصه هنرهای تجسمی است. سبک غالب هنرمندان آمریکایی در سده نوزدهم هم واقع‌گرایانه و هم طبیعت‌گرایانه بود. آثار این هنرمندان خاک و زمین و تجربه مردم را در کشت و کار در زمین آشکارا بزرگ می‌داشت. برای مثال، هومر کار خود را به‌عنوان نقاشی آغاز کرد که توجهش به زندگی روستایی آمریکاییان معطوف بود. شاید بزرگ‌ترین هنرمند ناسیونالیست آلمان ریشارد واگنر باشد که در سده نوزدهم می‌زیست. واگنر عقاید سیاسی راسخی داشت، اما بیشتر به‌خاطر کارهایش در مقام موسیقی‌دان، بویژه به‌عنوان سازنده چندین اپرا، معروف است، مشهورترین اثر او یک اپرای طولانی چهار قسمتی به نام *Der ring des Nibelungen* (حلقه نیبلونگها) است که بر شعر حماسی آلمانی به نام *Nibelungenlied* مربوط به سده دوازدهم مبتنی است. نه فقط زمینه فرهنگی کار واگنر به‌عنوان زمینه‌ای مشخصاً آلمانی

ژاپنیها معمولند و فقط ژاپنیها آنها را کاملاً درک می‌کنند، از هویت ملی ژاپنیها پشتیبانی می‌کنند و سالیان سال است که هریک از آنها به عنوان هنری اصیل پذیرفته شده است. آیا محصولات خوشنویسی و ایکبانای ژاپنی هنر ناسیونالیستیند؟

این نوع نمونه‌های نامشخص نشان می‌دهند که بسیاری از اشیاء با تعریف «پشتیبانی از ابراز هویت خاص یک قوم» به نحوی نامحسوس تطبیق می‌کنند. در واقع پشتیبانی این اشیاء از هویت خاص یک ملت با پشتیبانی کردن از بی‌همتای بودن آن ملت صورت می‌گیرد. در بخش بعدی این مقاله این نوع نمونه‌ها را دوباره مورد بررسی قرار خواهیم داد.

پنجم. علت‌های تولید هنر ناسیونالیستی

چرا هنر ناسیونالیستی تولید می‌شود؟ ممکن است این پرسش ساده‌لوحانه به نظر برسد، زیرا ناسیونالیسم هدفمند است بدین معنا که بر آن است هویت خاص یک ملت را در برابر سایر ملتها ابراز کند (این هویت را حفظ کند و پیش ببرد). اما نیل به این هدف می‌تواند به شیوه‌های آشکار و یا نامحسوس تحقق یابد، و در واقع برخی از اشیایی که ممکن است پس از تأمل هنر ناسیونالیستی بشمار آیند شاید با این نیت ساخته نشده باشند که چنین اشیایی تلقی شوند. خلاصه، اشکال هنری بی‌شماری وجود دارند که به بهترین وجه یا فقط از دیدگاه فرهنگ خاصی درک می‌شوند. آیا آفرینش اشیاء در این نوع هنرها آفرینش هنر ناسیونالیستی است؟ این چیزی است که نیاز به بررسی بیشتری دارد.

الف. تولید آشکار یا عمدی هنر ناسیونالیستی

پیش از این چهار نظریه زیبایی‌شناسی را مورد بررسی قرار دادیم که آفرینش انواع خاصی از هنر و احتراز از انواع دیگر را توصیه می‌کنند. به گفته افلاطون ارزش هنر به آموزنده بودن آن بستگی دارد. به اعتقاد او، از آنجا که اشیای هنری تقلیدی از تقلیدند، نمی‌توانند ماهیت واقعیت را به ما بیاموزند. اما هنری که بزرگ‌منشی، فضیلت و دلاوری را نشان می‌دهد و قدرت و شجاعت را به نمایش می‌گذارد بدین لحاظ ارزشمند است که به شهروندان شرف می‌بخشد و به آنان می‌آموزد که از آنچه هستند بهتر شوند و بدین ترتیب از دولت پشتیبانی می‌کند. می‌توان دلیل آورد که در آتن باستان هنرمندی که به توصیه افلاطون عمل می‌کرد. هنر ناسیونالیستی آتی می‌آفرید. توصیه تولستوی در مورد آفرینش هنر این راهنمایی را شامل می‌شود که هنر باید شرایط اخلاقی و مذهبی جامعه‌ای را که در آن تولید می‌شود منعکس کند. هرچند این توصیه از جامعه به شیوه‌ای سیاسی پشتیبانی نمی‌کند، بر پشتیبانی از جامعه و هویت معنوی و اخلاقی آن تأکید می‌ورزد. مارکس معتقد بود که هنر باید شرایط مادی جامعه و طبقه را به درستی نشان دهد؛ پیروان مارکس از این هم فراتر رفتند و خواستار آن شدند که هنر نه فقط شرایط سطحی اجتماعی، بلکه

نازی، از قبیل کارهای کلمنس کلوتس در زمینه معماری، از این کمال مطلوب فرهنگی پشتیبانی می‌کرد. هنری که ضد آلمانی تلقی می‌شد، منهدم شد. نازیها با کتبهایی که ضد آلمانی تشخیص داده شده بودند آتش‌بازیهای عظیمی به راه انداختند.

ب. نمونه‌های نامشخص

مسلماً شمار نمونه‌های نامشخص هنر ناسیونالیستی با تعداد نمونه‌های مشخص این هنر برابر است و یکی از دلایل آن این است که می‌توانیم «نمونه‌های آزمایشی» ای را که با آنها روبه‌رو می‌شویم همچنان به مجموعه نمونه‌های نامشخص اضافه کنیم.

ماتو آفرینش هنر «پوستر و شعار» را مردود شمرد. به گفته او هرچند این هنر می‌تواند بیانگر پیام سیاسی مؤثر و صحیحی باشد، پیام خود را به شیوه‌ای بیان می‌کند که از لحاظ زیبایی‌شناسی ارزش کمتری دارد. پوسترهای تبلیغی بوضوح ناسیونالیستیند، اما آیا هنری نیز هستند؟ ماتو دلیل می‌آورد که نباید آنها را در زمره هنر ناسیونالیستی بشمار آورد. اما نگارخانه‌ها و هنر دوستانی هم هستند که این گونه پوسترها را جمع‌آوری و آنها را هنر تلقی می‌کنند - این پوسترها را به عنوان آثار هنری به نمایش می‌گذارند، در مورد آنها به عنوان آثار هنری مطلب می‌نویسند و غیره - و این خود دلیلی بالفعل است که بر اساس آن می‌توان پوسترهای تبلیغی را در مقوله «هنر ناسیونالیستی» گنجانند. چنین پوسترهایی در جنگ جهانی دوم بسیار متداول بودند: ژاپن، ایالات متحد و آلمان از این گونه پوسترها می‌ساختند و بسیاری از آنها تا امروز باقی مانده‌اند. آیا این پوسترها هنر ناسیونالیستیند؟

آیا آن دسته از اشیای فرهنگی که فقط در یک کشور ساخته یا فقط در یک بافت فرهنگی کاملاً درک می‌شوند هنر ناسیونالیستیند؟ می‌توان اکثریت این اشیاء را از یک سو به اشیای بدوی و از سوی دیگر به اشیایی تقسیم‌بندی کرد که بسیار تکامل یافته‌اند.

مصنوعات فرهنگی بومی را در نظر بگیرید. برخی از نمونه‌های این قبیل اشیاء مصنوعات فرهنگی ساخته شده توسط اقوام بومی آمریکای شمالی را شامل می‌شوند: اشیای ساختمانی چون «تپی» [چادر سرخپوستی] و «چیک» [نوعی سرپناه ابتدایی سرخپوستی]، و اشیای عملی نظیر سفالینه‌ها و منسوجات. نمونه‌های دیگر به فرهنگهای آمریکای میانه مربوط می‌شوند: پیکره‌های یشم و حجاریهای اولیه، معبد‌های هرمی مایا و تقویم سنگی بزرگ آرتک.

نمونه‌های معاصر انواعی از هنر را در بر می‌گیرند که امروزه رواج دارند و طی سالیان متمادی به عنوان شکل‌های فرهنگی تکامل یافته‌اند. دو نمونه ژاپنی از این هنرها را در نظر بگیرید: خوشنویسی و ایکبانا. خوشنویسی ژاپنی از روالی فرهنگی به نوعی هنر تبدیل شده است. ابزارها، مواد و سبک‌های خوشنویسی ژاپنی مبنای مطالعه جدی در آن کشور است. این در مورد ایکبانا یا گل‌آرایی ژاپنی نیز صدق می‌کند. معنی تحت‌اللفظی ایکبانا «زننده کردن گلها» است. مسلماً این دو هنر که در بین

بزرگداشت و تفسیر این آثار هنری یا این نوع هنرها عمدتاً وابسته به فرهنگ است. فقط کسانی که به فرهنگی خاص تعلق دارند یا آن فرهنگ را چنان که باید می‌شناسند معمولاً آثاری از این نوع می‌آفرینند.

البته، هنرمندان زیادی هستند که به فرهنگ خاصی تعلق دارند و از آثار هنری فرهنگهای دیگر تقلید می‌کنند، اما این کارهای تقلیدی معمولاً عناصر جدیدی از فرهنگ نخست بشمار می‌آیند (و بنابراین به عنوان جزئی از فرهنگ اقتباس‌کننده معانی تازه‌ای پیدا می‌کنند) یا بسیار مشکوک تلقی می‌شوند. برخی از آمریکاییان اروپایی تبار بدون ارشاد یا آموزش آیینهای آمریکاییان بومی را تقلید می‌کنند. ممکن است بدین لحاظ که آنان به چیزی که جزئی از فرهنگ بومی آن کشور بوده یا هست ادای احترام می‌کنند نیتشان خیر باشد. با این همه، هیچ‌گاه نمی‌توان گفت که مراسم تقلیدی آنها معنای تشریفات برگزار شده در بافت فرهنگی مقتضی را دارا است. فکر کنید که اگر گروهی که از لحاظ فرهنگی غیر مسیحی است مراسم مذهبی کلیسا، مثل مراسم عثای ربانی یا آیین مقدس دیگری را تقلید کند، این مراسم تقلیدی از دید آمریکاییان اروپایی تبار چگونه خواهد بود. این در مورد برخی از اشیای هنری و انواع هنر نیز صدق می‌کند، زیرا اینها در فرهنگی خاص معنی کامل خود را دارند.

برخی از نموده‌های هنری خاص وابسته به فرهنگند. مکزیکی در نیمه نخست سده بیستم مرکز هنری آمریکای لاتین شد. همان گونه که قبلاً خاطر نشان شد، هنرمندان مکزیکی از قبیل دیه گوریورا، خوسه کلمنته اوروسکو و داوید آلفاروسیکتیروس دیوارنگاره‌هایی نقاشی کردند که مضامین آنها ناسیونالیسم فرهنگی و سیاست انقلابی بود. هرچند در سراسر جهان بسیاری از فرهنگها دیوارنگاره می‌سازند و بسیاری از آنها دیوارنگاره‌های مکزیکی که ریورا، اوروسکو و سیکتیروس ساختند فقط در بافت فرهنگی مکزیکی در اوایل سده بیستم کاملاً معنا دارند.

یکی دیگر از نمونه‌های بارز خوشنویسی ژاپنی است که قبلاً مورد بحث قرار گرفت. هرچند هنر خوشنویسی در بسیاری از فرهنگها وجود دارد اما درک یک کار خوشنویسی ژاپنی یعنی درک آن از درون فرهنگ خوشنویسی ژاپنی. درک خوشنویسی ژاپنی و پی بردن به ارزش آن به موضوعهای مربوط به کاغذ، انواع قلم‌مو، مرکب، شیوه، سبک و تاریخچه خوشنویسی ژاپنی ربط دارد.

انواع خاصی از هنر وابسته به فرهنگند. یک نمونه بارز آن، همان گونه که قبلاً گفتیم، گل‌آرایی ژاپنی یا ایکبانا است. ایکبانا نوعی هنر است. هنرمندان برای فرا گرفتن آن سالها مطالعه می‌کنند. گل‌آرایی در آمریکا، از نوعی که در بین گل‌فروشان، طراحان داخلی و تزئین‌کنندگان محراب کلیسا برای مراسم دعای یکشنبه معمول است، هنر بشمار نمی‌رود. تفاوت بین ایکبانا و گل‌آرایی آمریکایی تفاوت بین هنر و تزئین است. برای آنکه ایکبانا را کاملاً درک کنیم و به ارزشش پی ببریم، باید آن را نوعی هنر وابسته به فرهنگ تلقی کنیم، هنری که در خارج از فرهنگ آن معمول نیست (یعنی در جایی معمول است که آن فرهنگ یا نمایندگان

همچنین نظام مادی‌ای را نشان دهد که توسعه و وضعیت جامعه از آن ناشی می‌شود. ماثو هنر را از مؤلفه‌های ضروری انقلاب پرولتاریایی می‌دانست که برای پرولتاریا خلق می‌شود و عزم آنها را در انقلاب راسخ‌تر می‌کند. هر یک از این نظریه‌ها، دست‌کم تا جایی که به جوامع خاص آنها در آن زمان مربوط می‌شود، به این سؤال که «علت تولید هنر ناسیونالیستی چیست؟» پاسخی می‌دهند.

هر یک از این نظریه‌ها آن نوع آفرینش هنری را توصیه می‌کند که جامعه‌ای را که این نظریه‌ها در آن پدید آمده‌اند تحکیم کند. بدین ترتیب، موقعیت آن جامعه برای بقا و شکوفایی در سطح بین‌المللی بهتر از موقعیتی خواهد بود که در غیر این صورت خواهد داشت. با این همه، نباید این واقعیت را نادیده گرفت که بقا یا تفوق سیاسی بین‌المللی یک دلمشغولی فرعی بود. چیزی که اولویت داشت بهبود وضع شهروندان آن جامعه خاص بود.

اگر به تعریف ناسیونالیسم که پیش از این ارائه شد مراجعه کنیم، در آن تعریف به موقعیت یک ملت در برابر سایر ملتها صریحاً اشاره شده است. شاید امروزه هویت سیاسی بین‌المللی در مقایسه با زمان تدوین آن نظریه‌های زیبایی‌شناسی که پیش از این مورد بررسی قرار گرفتند موضوع مهمتری به حساب آید. در اواخر سده بیستم، ملتها باید دیدگاهی جهانی داشته باشند. بقا و شکوفایی هر ملت کم و بیش به سرنوشت و کنشهای سایر ملتها وابسته است. ناسیونالیسم معاصر را نمی‌توان صرفاً از دیدگاهی انزواطلبانه بررسی کرده امروزه موضوع هویت ملی انسان مسأله‌ای جهانی است.

هنر ناسیونالیستی می‌تواند به روش تبلیغی از بقا و تفوق سیاسی یک ملت پشتیبانی کند اما از طریق حفظ تاریخ و فرهنگ ملت نیز می‌تواند از آن ملت پشتیبانی کند. ملتهای زیادی هستند که در ملتهای بزرگ ثروتمند و قدرتمندتر مستحیل شده‌اند. این واقعیتی سیاسی است. برخی از این نمونه‌ها را پیش از این مورد بحث قرار دادیم. با این همه، اگر چنین ملتی بتواند تاریخ و فرهنگ خود را حفظ و از آن حراست کند، در آن صورت مجبور نخواهد بود که هویت خویش را نیز همراه با خودمختاریش به ملت قدرتمندتر وا گذارد.

حفظ همه آن چیزهایی که فرهنگ یک ملت را تشکیل می‌دهند - رفتارها، اعتقادات، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، سبک مصنوعات و هنر مشترک - می‌تواند یک ملت را به رغم از دست رفتن خودمختاری آن حفظ کند. این یکی از روشن‌ترین دلایل عمد تولید هنر ناسیونالیستی، یا دست کم هنری است که هویت فرهنگی بسیار ویژه‌ای دارد. همین دلیل، یعنی حفظ فرهنگ ملی است که هنر ناسیونالیستی تلقی کردن اشیای فرهنگی و اشکال هنری فرهنگی را قابل قبول‌تر می‌کند.

ب. تولید نهفته یا غیر عمدی هنر ناسیونالیستی

همان گونه که قبلاً خاطر نشان شد، برخی از اشیای هنری و انواع هنر به بهترین وجه یا فقط از دیدگاه فرهنگی خاص درک می‌شوند. آفرینش،

آن فرهنگ وجود داشته باشند).

وابسته به فرهنگ بودند، کاهش خواهد یافت.

یکی دیگر از نمونه‌های بارز هنر وابسته به فرهنگ موسیقی هندی است. درست است که راوی شانکار با آوردن موسیقی هند به آمریکا خدمت بزرگی کرد، اما به‌طور کلی غربیان موسیقی هندی را نمی‌فهمند و فقط آن را چیزی بدیع در عالم هنر می‌دانند. بیشتر غربیان نمی‌دانند که موسیقی هندی برگامهای «تونال» وسیع‌تری مبتنی است و حرکت بین تونها از نوعی نیست که در موسیقی کلاسیک غربی وجود دارد، و غیره. بیشتر غربی‌هایی که به تالار موسیقی می‌روند و به موسیقی کلاسیک یا ارکستری غربی گوش می‌دهند حاضر نیستند با همان دقت و علاقه به موسیقی هندی گوش بسپارند. به‌گفته‌ی زوبین مهتا، رهبر معروف ارکستر، عکس این قضیه نیز صادق است: بیشتر هندیان حاضر نیستند به موسیقی غربی (منظور موسیقی نیمکره غربی است نه موسیقی کابویی یا موسیقی غرب آمریکا) گوش بدهند. موسیقی هندی هنری وابسته به فرهنگ است.

ششم. نتیجه

هنر ناسیونالیستی عبارت است از مصنوعاتی که عالم هنر آنها را به‌عنوان هنری تعبیر می‌کند و می‌پذیرد که از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر سایر ملتها یا دولتها به‌عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش‌بردن هویت خود در عالم بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند. برخی از اشیاء، به عمد یا تصادفاً، بوضوح با این تعریف تطبیق می‌کنند. برخی از اشکال و اشیای هنری، دست کم آنهایی که وابسته به فرهنگند و دریافت فرهنگی منفردی وجود دارند و به کار می‌روند، بوضوح از این قبیل اشیاء تولید می‌کنند.

نکته دیگری که سرانجام باید بیان شود این است: یکی از مؤثرترین نیروهای ناسیونالیسم از چیزی ناشی می‌شود که در عالم هنر و عالم فرهنگ ملتی خاص رخ می‌دهد. ماثو و مارکس مسلماً به این نکته پی برده بودند. اعم از اینکه هنر یک ملت علناً ناسیونالیستی - بشدت تبلیغی - باشد، یا اینکه هنر «یا نوع هنر یا ابزار هنری» یک ملت وابسته به فرهنگ باشد و بدین ترتیب به صورتی نامحسوس، اما باز هم مؤثر، از هویت ملی پشتیبانی کند، باز هم موضوع این است که هنر ناسیونالیستی می‌تواند به اندازه هر تلاش دیگری در پیشبرد مصالح ناسیونالیستی یک جامعه مؤثر واقع شود.

هویت ملی تا حدود زیادی به نشان دادن تفاوت‌های بین ملتها ربط دارد. فرهنگ اشیای هنری، انواع هنر و وسایل هنری تا جایی که این تفاوت‌ها را نشان بدهد ناسیونالیستیند. «بین‌المللی بودن» زمانی پیش می‌آید که تفاوت‌های بین ملتها از میان بروند. این موضوع هم در بیرون به صورت پیدایش عناصر فرهنگی و هنری مشترک بین ملتها، و هم در درون در چیزی که در مورد آمریکا «دیگ در هم جوش» خوانده شده است، مشاهده می‌شود. بسیاری از نظریه‌پردازان معتقدند که «دیگ در هم جوش» آمریکایی استعاره‌ای است که امروزه چندان گویا نیست. اکنون از «ظرف سالاد» و نظایر آن سخن به میان می‌آید. استعاره نباید نکته‌ای را که به آن اشاره می‌کنیم از نظر پنهان کند؛ تحقق یافتن یا نیافتن اختلاط فرهنگی در این موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند که آمریکا، به‌عنوان مثال، امروزه محصول عناصر فرهنگی زیادی است که در یک جا جمع شده‌اند. این عناصر فرهنگی عمدتاً مشترکند. غذاهای مکزیکی، ایتالیایی، چینی، و تایلندی از غذاهای اصلی بسیاری از آمریکاییان شده‌اند - آمریکایی‌هایی که تبار مکزیکی، ایتالیایی، چینی یا تایلندی ندارند.

برخی از عناصر فرهنگی موجود در محدوده ایالات متحد مشترک نیستند و تاحدی که این عناصر خرده فرهنگی ریشه دار، یکدست و رشد یافته را تعریف کنند، به احتمال زیاد یک «خرده ملت»، یا به بیان دقیق‌تر، ملتی درون یک ملت را تعریف می‌کند. پیش از این نمونه‌هایی از جوامع قومی، نظیر قوم «سینول» و قوم «چروکی» را مورد بحث قرار

این تا حدودی بدین سبب است که موسیقی هندی ابزارهایی را به کار می‌گیرد که آنها نیز وابسته به فرهنگند. طبله و سیتار در موسیقی هندی ابزارهایی متداولند اما در غرب رواج ندارند. برخی از ابزارهای هنری نیز وابسته به فرهنگند. کاغذ چینی برای خوشنویسی ژاپنی حائز اهمیت است و «کوتو»، «شمین» و «سو» برای موسیقی ژاپنی مهم است. نی انبان در موسیقی اسکاتلندی وسیله‌ای مهم است. «گیتارون» در گروه موسیقی «ماریاچی» مکزیکی سازی مهم است. «چین» در موسیقی سنتی چینی اهمیت دارد. پارچه‌هایی که از پوست برخی از درختان ساخته می‌شوند و گدازه‌های آتشفشانی در هنر گینه نو، پولینزی و میکرونزی حائز اهمیتند. اینها صرفاً نمونه‌هایی از آن دسته از وسایل هنری هستند که فقط در فرهنگ‌هایی خاص یافت می‌شوند. یک پولینزیایی معمولاً طرز نواختن نی انبان را نمی‌داند. این واقعیت که برخی از ابزارها فقط در فرهنگ‌هایی خاص یافت می‌شوند آفرینش هنر‌هایی را که از این ابزارها بهره می‌گیرند به همان فرهنگ‌ها محدود می‌کند. برخی از ابزارهای هنری تا جایی که از هویت فرهنگی ملتهای خاص پشتیبانی می‌کنند بشدت ناسیونالیستیند.

البته، نمونه‌هایی برخلاف هنر وابسته به فرهنگ وجود دارد. کودکانی که در ژاپن طرز نواختن ویولن سوزوکی را فرا می‌گیرند ممکن است آثار موتسارت و سایر آثار کلاسیک غربی را بنوازند، اما این گونه نمونه‌های خلاف دقیقاً چیزی است که این نظر را که هویت فرهنگی و ملی اکنون موضوعی جهانی است به کرسی می‌نشانند. اگر کودکان آمریکایی موسیقی کلاسیک هندی بنوازند و بدین ترتیب شیوه نواختن سیتار را یاد بگیرند، در آن صورت نوعی هنر و نوعی ابزار هنری که معمولاً به فرهنگ هندی محدودند دیگر محدود به آن فرهنگ نخواهند بود - برای مثال، هم‌اکنون چنین موردی را می‌توان در رواج یافتن نی انبان اسکاتلندی در آمریکا مشاهده کرد. اگر انواع خاصی از هنر یا ابزارهای هنری واقعاً به یک ملت تعلق داشته باشند و از هویت فرهنگی آن ملت پشتیبانی کنند، هنگامی که این هنرها و ابزارهای هنری در جای دیگری رواج یابند نقش ناسیونالیستی آنها، که پیش از آن هنرها و ابزارهایی

برای مطالعه بیشتر

- Alexander, C. (1980). *Here the Country Lies: Nationalism and the Arts in Twentieth Century America*. Bloomington: Indiana Univ. Press.
- Belting, H. (1998). *The Germans and Their Art: A Troublesome Relationship*. New Haven: Yale Univ. Press.
- Eagleton T. (1990). *The Ideology of the Aesthetic*. Oxford: Basil Blackwell.
- Etlin, R.A. (Ed.) (1991). *Nationalism in the Visual Arts*. Hanover: University Press of New England.
- Mao Tse-Tung (1957, 1962). Talks at the Yanan Forum on Art and Literature. In *Mao Tse-Tung: An Anthology of His Writings*. New York: International Publishers.
- Mao Zedong (see Mao Tse-Tung)
- Marcuse, H. (1978). *The Aesthetic Dimension: Towards a Critique of Marxist Aesthetics*. Boston: Beacon Press.
- Marx, K. (1859). *Grundrisse*. London: Penguin Books.

دادیم که در محدوده ایالات متحد وجود دارند اما از لحاظ فرهنگی از این کشور جدا هستند.

هر ملت با نشان دادن تفاوت‌های خود با سایر ملت‌ها ناسیونالیسم را پیش می‌برد یا حفظ می‌کند. با توجه به مشترک بودن بسیاری از چیزهایی که از لحاظ بیولوژیک و اجتماعی ما را زنده نگه می‌دارند، روی آوردن به امور اندیشمندانه، ایدئولوژیک، معنوی و فرهنگی برای نشان دادن این گونه تفاوت‌ها طبیعی است. هنر در زنجیره‌ای که انسانی را که از لحاظ بیولوژیکی حیوان است به انسانی که بسیار پیچیده است می‌پیوندد جایگاه بسیار والایی دارد و بنابراین به آسانی می‌توان آن را یک منبع هویت و تمایز ملی تلقی کرد.

نیز بنگرید به این مقالات

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • فرهنگ‌پژوهی • مارکسیسم.

نمایه

- آ
آپارناید، ۳۸۷، ۳۹۵، ۴۲۰، ۴۲۷، ۵۱۸، ۵۲۳، ۸۱۱
آتاتورک، ۲۱۸، ۲۲۱، ۴۳۴-۴۳۲، ۴۳۶، ۴۴۷، ۵۰۴، ۵۲۷، ۸۱۰
آتلانتیک سیاه (کتاب)، ۷۰۴
آخوندزاده، فتحعلی، ۴۴۵
آدامز، جان، ۱۱۰
آدم‌کشی (کتاب)، ۸۲۲
آراگداس، خوسه ماریا، ۱۰۰
آرتیگاس، خرواسیو، ۹۰
آردری، رابرت، ۳۶۶، ۳۷۷، ۵۷۹
آرمسترانگ، جان، ۴، ۳۵۹، ۶۶۷، ۶۷۲
آرنت، هانا، ۲۱۱، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۶۱-۴۶۲
آرو، کنت، ۱۹۰
آریاس، اوسکار، ۹۴
آریگی، جوانی، ۸۱۳
آزاد، ابوالکلام، ۲۷-۲۶
آزوری، نجیب، ۴۳۸
آزی‌کیوه، نامدی، ۵۸-۵۹
آستوریاس، میگوئل آنخل، ۱۰۰
آسیب‌شناسی روانی و سیاست (کتاب)، ۲۲۶
آقا اوغلو، احمد، ۴۳۶
آقاخان کرمانی، ۴۴۵
آکون، لرد، ۲۹۳، ۴۷۵، ۵۲۵، ۸۳۷
آکیتولا، س. ل. ۵۹
آگاهی کاذب، ۲۲۵، ۲۶۲، ۷۲۱، ۷۳۲، ۷۷۹، ۷۸۳-۷۸۲، ۸۰۸
آگوستین، ۴۰۲
آگونسیلو، ۸
- آگیلرا، خائیمه رولدوس، ۹۴
آگینالدو، امیلیو، ۶
آلدا، خولیو روئیس د، ۶۸۳
آلفونسین، راثول، ۹۶
آلکساندر اول تزار روسیه، ۲۸۷
آلموند، گابریل، ۷۵۵، ۷۵۶
آلنده، سالوادور، ۹۵، ۹۸، ۹۸۶
آمریتا بازار پاتریکا (روزنامه)، ۵۳۲
آموروسو، آله‌تو، ۱۰۱
آنارشیسم، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۳۲، ۲۳۸، ۸۰۳
آناندامات (کتاب)، ۲۳
آنتوانت، ماری، ملکه فرانسه، ۴۷۴، ۵۲۴
آنتونکو، یان، ۶۸۴-۶۸۳
آنتیکونه (کتاب)، ۴۷۷
آندروپوف، یوری، ۵۵۷-۵۵۶
آنشلوس، ۱۴۹، ۶۸۷
آوکسبورگر آلگمانیه تسایتونگ (روزنامه)، ۵۲۲، ۵۲۶
آوولوو، اوبافمی، ۵۸
آهیجو، احمدو، ۵۸
آیزنهاور، دوایت، ۱۱۷، ۴۸۵
آیشتن، آدولف، ۴۵۶
آیلوین، پاتریسیو، ۹۶
آینده مشترک ما (کتاب)، ۳۳۰
آیه‌های شیطانی (کتاب)، ۷۷۸
آیین، سیاست، و قدرت (کتاب)، ۷۰۱

الف

- استو، هریت بیچر، ۱۱۱
اسد، حافظ، ۴۴۹
اسد، طلال، ۷۷۷-۷۷۹
اسطوره‌های شهر زمرد (کتاب)، ۷۰۲
اسطوره قرن بیستم (کتاب)، ۸۴۲
اسکات، سروالتر، ۲۸۴، ۷۸۲-۷۸۳
اسکاچپول، تدا، ۲۱۲
اسکراتون، راجر، ۸۴۱-۸۴۰، ۸۴۴، ۸۴۷، ۸۵۳
اسلاتکین، ریچارد، ۷۰۰
اسمیت، آدام، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۵-۱۸۴، ۳۵۵، ۴۷۹، ۴۸۱، ۷۹۳، ۸۱۲
اسمیت، آنتونی، ۴، ۱۲، ۲۶۳، ۲۷۳، ۳۵۹، ۳۶۷، ۳۷۵، ۳۸۶، ۴۷۳، ۴۹۳، ۵۸۳، ۵۸۵، ۵۹۱-۵۹۰، ۶۱۵، ۶۲۱، ۶۲۴، ۶۳۹، ۶۶۷، ۶۷۴، ۶۹۳، ۷۰۳، ۷۲۰، ۷۲۷، ۷۳۹، ۷۴۲، ۸۳۴-۸۳۵
اسمیت، سرتامس، ۱۶۶
اسمیت، گراهام، ۳۸۰
اسمیت، نیل، ۳۷۱
اشینگلر، اوسوالد، ۲۳۸، ۶۵۰
اشتارمیرگ، ارنست، ۶۸۳
اشتراوس، د. ف، ۲۸۷
اشترن، فریتس، ۲۳۰
اشرافیتی جدید برآمده از خون و خاک (کتاب)، ۸۴۲
اشمولر، گوستاو، ۱۸۵
اشمیتز، فیلیپ، ۶۶۹
اشنایدر، جک، ۴۰۳
اشنایدر، لونیس، ۸۳۴
اصلاح دینی، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۹۴-۴۹۳، ۴۹۳-۵۱۷-۵۱۶
اصل خاک، ۳۶۱، ۸۵۱
اصل خون، ۳۶۱، ۶۹۳، ۸۵۱
اصول اقتصاد سیاسی و مالیات (کتاب)، ۱۸۲
اصول ترکیب (کتاب)، ۴۳۶
اصول علمی نوین (کتاب)، ۲۸۰
اصول علوم اجتماعی (کتاب)، ۱۸۶
اصول ناسیونالیستی (کتاب)، ۷
اعظم، عبدالرحمان، ۴۴۰
اعلامیة استقلال آمریکا، ۹۰، ۴۷۲، ۴۸۱
اعلامیة بالفور، ۴۸۳، ۴۸۹، ۵۳۰
اعلامیة حقوق بشر و شهروند، ۴۷۴، ۴۹۵، ۷۱۰
افسانه‌های مردم، اسطوره‌های دولت (کتاب)، ۷۷۴، ۷۷۶
افلاطون، ۲۱۶، ۴۰۲، ۸۷۱-۸۷۰، ۸۷۳، ۸۷۶
- ابداع سنت (کتاب)، ۶۹۵-۶۹۴
ابراهیم احمد، ۴۴۸
ابراهیم پاشا، خدیومصر، ۴۳۹
ابراهیموف، عبدالرشید، ۵۴۹
ابن خلدون، ۲۱۲، ۲۲۵
آپتر، دیوید، ۸۳۵
انا، ۳۸، ۴۶۲، ۴۶۷
اتحاد مقدس، ۲۳۰
اتحادیة اروپا، (اکثر صفحات)
اتحادیة سازمان کشورهای آفریقایی، ۷۶
اتحادیة عرب، ۴۳۵، ۴۴۴
اتحادیة کمونیستهای یوگسلاوی، ۲۱۸
اتحادیة مغرب عربی، ۸۴-۸۳
اتحادیة میهنی کردستان، ۴۴۸
اتحادیة هانسایی، ۱۳۳، ۷۱۱
اتفاق مسلمین، ۵۴۹
اجتماع‌گرایی، ۸۰۳، ۸۳۳، ۸۴۴، ۸۴۶-۸۴۷، ۸۵۱
اجتماعهای خیالی (کتاب)، ۵۶۸، ۶۹۴، ۷۱۵، ۷۷۳، ۸۳۸
احیای ملت عرب (کتاب)، ۴۳۸
اخبار (روزنامه)، ۴۴۵
اخوان المسلمین، ۴۳۵، ۴۴۱
ادامز، جان کوئینسی، ۳۱۰
ادریس، پادشاه لیبی، ۸۲
ادنائر، کنراد، ۲۳۵
اریکان، [نجم‌الدین] ۴۳۷
ارتش آزادی‌بخش کوزوو، ۱۵۷
ارتش آزادی‌بخش مراکش، ۷۴، ۷۷
ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، ۴۶۲، ۴۶۷، ۵۱۹-۵۱۸، ۵۲۹، ۷۷۸
ارتش ضدژاپنی خلق مالایا، ۷
ارتشها و فن انقلاب (کتاب)، ۲۱۶
اردوی ترک (نشریه)، ۴۳۶
اردوی زرین، ۵۴۵-۵۴۱
ارسطو، ۳۶۷، ۴۷۷، ۸۷۳
اروپا: انقلاب ۱۸۴۸، ۲۲۰، ۴۹۹، ۵۲۲، ۵۲۴
استالینسم، ۱۵۲، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۱۰، ۳۱۲
استالین، یوسیف، (اکثر صفحات)
استمرار در تاریخ (کتاب)، ۳۰۴
استنورو، ویکتور پاز، ۹۵، ۹۸

- اقبال لاهوری، محمد، ۲۴، ۲۸-۲۶
اکراموف، اکمل، ۵۴۹
اکونومیست (نشریه)، ۳۱۶
الامین، محمد ابوالاسد، ۸۲
الاهرام (روزنامه)، ۵۳۰
الجنوبیه (روزنامه)، ۵۳۰
الحسینی، امین، ۵۳۰
الزام سرزمینی (کتاب)، ۵۷۹
السالوادور: کودتای ۱۹۷۹، ۹۷
الکرمل (روزنامه)، ۵۳۰
المقتبس (روزنامه)، ۵۳۰
الیاده، میرچا، ۲۱۲
الیاس، نوربرت، ۷۱۰
الی، ریچارد، ۱۸۶
الیزابت اول، ملکه انگلستان، ۱۷۸، ۵۹۱
امپراتوری اتریش - مجارستان، ۲۳۴، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۴۴، ۳۵۳، ۴۷۵، ۵۵۰، ۵۶۴، ۵۸۰، ۶۶۳، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۵۱
امپراتوری پاتک میزند (کتاب)، ۶۹۷
امپراتوری روم، ۷۶، ۱۳۹، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۷۹، ۳۱۱، ۴۹۰، ۴۹۷، ۵۱۶، ۵۲۵، ۵۴۳، ۵۸۲، ۶۵۰، ۷۵۰، ۸۰۷، ۸۵۸-۸۵۹
امپراتوری عثمانی، (اکثر صفحات)
امپراتوری مقدس روم، ۱۵۰، ۱۹۷، ۳۰۰، ۴۱۶، ۴۷۴، ۴۹۲، ۵۱۶، ۷۱۱، ۸۵۸-۸۶۰
امپراتوری هابسبورگ، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۳۷، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۳۳، ۴۱۰، ۴۹۲-۴۹۱، ۵۰۱، ۴۹۸-۶۱۸، ۷۹۸، ۸۳۹
امپریالیسم، ۴۷۱، ۴۸۳-۴۸۲، ۴۸۸، ۴۹۳، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۹۵، ۶۳۰، ۶۵۰، ۶۵۷، ۶۶۶، ۶۸۲، ۶۸۶، ۶۹۹، ۷۴۳-۷۴۲، ۷۶۳، ۷۸۵، ۷۹۰، ۷۹۵، ۸۰۹، ۸۱۲، ۸۳۸
امپریالیسم، آخرین مرحله سرمایه داری (کتاب)، ۲۳۳
امرسون، رالف والدو، ۱۱۱، ۱۱۳، ۸۷۵
امریتسار، ۲۵
امیر خالد، ۷۰-۶۹
امیر عبدالقادر، ۶۹
امین الحسین، ۴۴۰، ۴۴۳-۴۴۴، ۵۳۰
امین دادا، ۶۴
امین، سمیر، ۱۹۲، ۳۸۶، ۶۲۳
انباشت سرمایه (کتاب)، ۱۸۷
انتخاب اجتماعی و ارزشهای فردی (کتاب)، ۱۹۰
انترناسیونال سرخ اتحادیه های کارگری، ۹
- انجمن خود نیرومندسازی (کره)، ۴۴
انجمن رودخانه آمور، ۴۳، ۴۶
انجمن فرهنگ مشترک آسیای شرقی، ۴۳
انجمن کونکوردیا، ۵۰
انجمن گوینو، ۸۴۲
انحطاط غرب (کتاب)، ۶۵۰
اندرسون، بندیکت، ۵-۳، ۱۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۶۲، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۲۲، ۳۶۷، ۵۶۸، ۶۶۱، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۷۲، ۶۹۵-۶۹۴، ۶۹۷، ۷۰۰، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۰۹، ۷۱۵، ۷۷۱، ۷۷۳، ۷۷۶، ۷۸۰، ۷۸۴-۷۸۳، ۷۸۶، ۸۳۴، ۸۳۸، ۸۴۴، ۸۶۱
اندرسون، جیمز، ۳۷۳
اندیشه ناسیونالیستی و جهان استعمار (کتاب)، ۷۰۵
انریو، اینوئه، ۴۲
انسان، کشور و جنگ (کتاب)، ۴۰۲، ۴۷۰
انسانهای مایا (کتاب)، ۱۰۰
انقلاب آمریکا، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۲۴۴، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۴۷، ۳۴۶، ۴۸۱، ۴۲۶، ۵۲۱، ۷۱۰
انقلاب، (اکثر صفحات)
انقلاب الجزایر، ۶۷
انقلاب انگلستان، ۲۱۷، ۲۱۹
انقلاب روسیه ۱۹۰۵، ۴۴
انقلاب روسیه ۱۹۱۷، ۲۳۳، ۶۱۸، ۶۴۶، ۷۴۵
انقلاب فرانسه، (اکثر صفحات)
انقلاب میجی، ۳۵، ۳۸، ۳۹
انگلس، فریدریش، ۱۸۷، ۵۵۰، ۷۳۶-۷۳۱، ۷۴۰، ۷۷۷-۷۷۶
انورالسادات، محمد، ۴۰۳
انور پاشا، ۴۳۶
اوانز - پریچارد، ۷۶۸
اوباسانچو (اوباسانچو)، ۶۴
اوبرگون، آوارو، ۹۳
اوپک، ۸۲، ۱۸۳، ۳۲۷-۳۲۶
اوتار پرادش، ۳۳۷، ۵۳۲
اوجیدا ریوهی، ۴۱، ۴۶-۴۵
اردیاریو (روزنامه)، ۵۲۸
اورامانات، ۴۴۸
اورتگا، دانیل، ۹۴
اورکیزا، خوستو خوسه، ۹۳
اوزال، تورگوت، ۴۳۷، ۴۴۷
اوزانی، تامی، ۷۴

- اوستاشی، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۸
 اوکشات، مایکل، ۸۴۰
 اوک کیون، کیم، ۴۱
 اوکوبو توشی میچی، ۳۸، ۴۰
 اوکوما شیگه نوبو، ۴۰
 اولر، لئونارد، ۶۴۵-۶۴۴
 اولسون، منکور، ۶۶۴
 اولمپیو، سیلوانوس، ۶۳
 اونگانیا، خوان کارلوس، ۹۶
 اونیس، فردریکو، ۲۶۰
 اهمیت سرزمین (کتاب)، ۳۷۳
 ایتورییده، آگوستین، ۹۰، ۹۲
 ایتو هیروبو می، ۴۰، ۴۵
 ایجاد ملت گرجی (کتاب)، ۶۶۶
 ایدئولوژی آلمانی (کتاب)، ۲۲۶، ۷۳۵-۷۳۴، ۷۷۷-۷۷۸
 ایدئولوژی، (اکثر صفحات)
 ایران، ۲۲۰، ۲۲۸، ۳۶۹، ۴۳۵-۴۳۲، ۴۴۸-۴۴۶، ۴۷۶، ۵۱۱، ۵۴۶، ۸۳۵، ۸۵۸
 ایرانشهر (کتاب)، ۴۴۵
 ایستون، دیوید، ۷۵۶
 ایسوئو، آبه، ۴۴
 ایکی، کیتا، ۴۶-۴۴، ۴۸
 ایگرس، جورج، ۲۸۵-۲۸۳
 ایگناتیف، میخائیل، ۴۵۲، ۴۵۵، ۶۶۳
 ایلیسکو، یان، ۱۵۵
 اینتر پرتر آو سیچوئیشن (روزنامه)، ۵۲۷
 اینکلس، الکس، ۷۵۶-۷۵۵
 ایوان اول، مهین دوک مسکو، ۵۴۲
 ایوان چهارم ← ایوان مخوف
 ایوان سوم، تزار روسیه، ۱۹۷، ۳۰۲، ۵۴۳
 ایوان کالیتا ← ایوان اول
 ایوان مخوف، تزار روسیه، ۲۳۰، ۵۴۳
-
- ب**
 بائر، اوتو، ۵۵۰، ۶۶۶، ۷۳۱، ۷۴۰-۷۳۷، ۷۴۵، ۷۴۷، ۸۴۴-۸۴۳
 بابا، هومی، ۳، ۲۷۱، ۵۹۰، ۷۰۵، ۷۷۹، ۷۸۵
 بابست، دین، ۳۳۵
 باترفیلد، هربرت، ۲۸۶
 باران، پل، ۱۸۸، ۱۹۲
- بارایا گوینرا، ژان بوسکو، ۵۳۹
 باربادوس، اعلامیه، ۱۰۲
 باربر، بنیامین، ۴۱۳
 بارت، رولان، ۲۵۷، ۲۶۱، ۶۹۷، ۷۰۲
 بارزانی، معود، ۴۴۸
 بارزانی، مصطفی، ۴۴۸-۴۴۷
 بارینتوس، رنه، ۹۵
 بازسازی ناسیونالیسم (کتاب)، ۳۷۹
 باسالا، جورج، ۶۵۷
 باستیا، فردریک، ۱۸۴
 باشگاه استقلال (کره)، ۴۴-۴۳
 باشگاه ترک اوچاقی (ترکیه)، ۴۳۶
 باشگاه ترک درنگی، ۴۳۶
 باک، بنت، ۳۰۹، ۶۳۴-۶۳۳
 باکونین، میخائیل، ۲۳۲
 بال گانگادار (قندهار) تیلک، ۲۳
 بالامه، خوسه خوان، ۹۸
 بانرجی، سوندرنات، ۵۳۲
 بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه ← بانک جهانی
 بانک جهانی، ۱۰۲، ۳۱۵، ۳۲۶-۳۲۵، ۳۸۹، ۴۶۷، ۶۰۰-۵۹۹، ۶۰۷، ۶۳۷
 باوئر، اوتو ← بائر، اوتو
 بتانکورت، رومولو، ۹۸
 بچواناگرت (روزنامه)، ۵۳۳
 بحران اقتصادی ۱۹۳۰
 بحران شرق، ۱۴۴-۱۴۳
 بحران موشکی کوبا، ۴۰۳
 بربرها، ۳۶، ۶۷، ۷۳، ۷۶، ۸۱، ۱۸۶
 برتری طلبی، ۱۹۶، ۶۸۹، ۶۹۶-۷۹۵
 بریتز، هانس، ۲۵۷
 برتون وودز، ۱۱، ۳۲۶، ۳۲۸، ۶۰۷
 برخوردار تملنها و بازسازی جهانی (کتاب)، ۲۳۸
 برژنف، لئونید، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۳۷، ۵۵۶، ۶۵۸، ۷۳۲، ۷۴۱، ۷۴۷
 برک، ادموند، ۲۳۰، ۳۴۲، ۳۵۱، ۴۹۶، ۸۴۰
 برگسون، ایبرم، ۱۸۰
 برکه، وان دن، ۴۶۰، ۵۷۹، ۸۲۳-۸۲۲
 برلین، آیزایا، ۲۸۲
 برندر، جیمز، ۱۸۹
 برنشتاین، ادوارد، ۱۸۷، ۲۳۳

- برویکر، راجرز، ۳۶۱-۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۷۹، ۴۵۴، ۴۶۷، ۵۹۱، ۶۶۴، ۶۷۱، ۶۹۳
- برودل، فرناند، ۲۰۵، ۷۹۱، ۸۱۲
- بروند لاند، هارلم، ۳۳۰
- برویلی، جان، ۱۰۷، ۴۹۱، ۶۱۵، ۶۱۹، ۶۷۲-۶۷۳
- بکر، کارل، ۲۸۹
- بلتاین، کرن، ۶۷۲
- بلوخ، مارک، ۱۸۷، ۲۸۹
- بلوک، آلکساندر، ۱۶۲
- بلومناخ، یوهان فریدریش، ۵۲۶، ۶۵۰
- بلونده، ف، ۹۴
- بلیدن، ادوارد ویلموت، ۵۷
- بن برکه، مهدی، ۷۵-۷۴
- بن بست آمریکا (کتاب)، ۱۱۶، ۴۸۲
- بن بلا، احمد، ۷۲
- بنتام، جرمی، ۱۸۴، ۵۳۴، ۷۱۸
- بنش، ادوارد، ۱۴۵، ۱۵۲، ۴۱۰
- بنکرافت، جورج، ۲۸۸
- بنگالی (روزنامه)، ۵۳۲
- بنیاد سده نوزدهم (کتاب)، ۸۴۲
- بنیامین، والتر، ۲۹۶
- بوخارین، نیکولای، ۲۸۹، ۷۳۷، ۷۳۹
- بودایی، آیین، ۴، ۲۲۱، ۲۳۸، ۴۱۳، ۵۱۵، ۵۹۲، ۷۷۵
- بودریار، ژان، ۲۶۲-۲۶۱، ۲۷۲
- بورخس، خورجه لوئیس، ۱۰۰
- بورڈن، رابرت، ۱۲۳
- بورديو، پیری، ۳۷۸، ۴۶۵، ۷۷۴، ۸۱۳
- بورقیه، حبیب، ۸۱-۸۰
- بورکهارت، یاکوب، ۲۸۹، ۸۴۱
- بورنمن، جان، ۷۸۷-۷۸۶
- بوکانن، الن، ۸۵۲-۸۵۱
- بولگارسکی اورل (روزنامه)، ۵۲۷
- بولیوار، سیمون، ۹۰، ۹۲، ۹۸، ۴۱۰، ۵۲۸
- بومدین، حواری، ۷۳
- بومن، زیگمونت، ۳۹۲
- بهارات وارشا، ۱۵
- بهار پراگ (۱۹۶۸)، ۱۵۴-۱۵۳
- بیانیه کمونیسم؛ مانیفست کمونیسم (کتاب)، ۱۵۲
- بیت المقدس، ۳۹۳، ۴۴۴-۴۴۳
- بیسمارک، اوتو فون، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۳۰، ۲۸۴، ۲۸۶، ۳۰۵، ۳۰۸-۳۰۷، ۴۰۳، ۴۱۰-۴۰۹، ۵۲۶، ۶۴۶، ۷۹۰-۷۸۹، ۷۹۵، ۷۹۸، ۸۱۰
- بیسینجر، مارک، ۴۵۱، ۴۶۳، ۶۷۰
- بیطار، صلاح الدین، ۴۴۰
- بیکن، فرانسیس، ۱۶۷، ۲۸۸، ۶۴۳
- بیلی، ف. ج، ۱۷، ۷۷۱-۷۶۸، ۷۸۳، ۷۸۷
- بیلیگ، مایکل، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۷-۲۶۶، ۲۷۲-۲۷۱، ۷۰۲
- بیلین، برنارد، ۶۹۸
- بیلینگتون، جیمز، ۵۳۲-۵۳۱
- بیهار، ۲۹
- پ**
- پاپ، کلاین، ۳۰۹
- پاپکین، ساموئل، ۷۵۹
- پانت لائو، ۱۰
- پارتو، ویلفردو، ۱۹۰، ۲۲۴، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۶۳، ۶۷۸
- پارسنز، تالکوت، ۳۵۰، ۳۵۳-۳۵۲، ۶۹۱، ۶۹۴، ۷۵۵-۷۵۳، ۷۷۳، ۷۷۷، ۷۷۹-۷۸۰
- پاز، اوکتاویو، ۱۰۰
- پاسترانا، میگوئل، ۹۴
- پاسی، آنسی، ۳۶۸-۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۱، ۵۸۴-۵۸۵
- پاکروفسکی، میخائیل، ۲۸۹، ۵۵۱
- پاکسازی قومی، ۴۵، ۱۵۸-۱۵۷، ۲۹۵، ۳۸۶، ۳۹۴، ۴۰۲، ۴۱۱، ۴۲۲، ۴۶۶، ۴۷۲-۴۷۱، ۵۰۸، ۵۸۸، ۶۱۷، ۷۲۶، ۷۳۲، ۷۴۸-۷۴۷
- پاکس بریتانیکا، ۱۲۴
- پالاکی، فرانٹیشک، ۱۳۷، ۱۳۹، ۲۸۸-۲۸۷، ۵۰۰
- پان آفریکانیسم، ۵۵، ۵۹، ۵۱۱
- پان اسلامیسیم، ۲۲۱، ۲۳۸، ۴۳۱، ۴۳۳
- پان ایرانیسم، ۴۳۴
- پان عربیسم، ۴۳۵-۴۳۲، ۴۴۲-۴۴۰، ۴۴۴، ۴۷۹، ۶۸۶
- پان ویتز، رودولف، ۲۶۰
- پاولیچ، آنته، ۶۸۳
- پایان تاریخ و آخرین انسان (کتاب)، ۲۳۹
- پای، لوسین، ۶۶۷، ۷۵۱، ۸۳۵
- پترکبیر، تزار روسیه، ۲۸۱، ۳۰۲، ۵۴۸، ۷۹۸
- پتن، جان، ۷۷۸
- پتن، سایمون نلسون، ۱۸۶
- پتوفی، شاندر، ۴۷۹
- پتی، ویلیام، ۱۷۹

- پدمور، جورج، ۵۹
 پرادو، پائولو، ۱۰۱
 پرایس، دانلد، ۶۵۵
 پریش، راتول، ۱۹۲
 پرده آهنین، ۳۳۳
 پرسترویکا، ۲۳۷، ۵۴۱، ۵۵۲، ۷۳۶، ۷۴۸
 پرل، هاربر، ۵۰، ۱۱۶
 پروتستان، ۱۱۴-۱۱۳، ۱۲۵، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۶۷-۱۶۶، ۱۷۴، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۸۰، ۲۸۶، ۳۰۱، ۳۳۹، ۳۵۷، ۴۲۲، ۴۷۴، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۴۵، ۵۸۸، ۶۲۶، ۶۴۴، ۷۹۲، ۸۰۴
 پرودون، ۸۳۵
 پرورش (روزنامه)، ۴۴۵
 پرو، فرانسوا، ۳۰۵
 پرون، خوان دومینگو، ۹۶، ۹۸، ۶۴۸، ۶۵۷، ۶۸۶، ۸۱۰
 پریکلس، ۴۷۱، ۴۷۷
 پری، متیو، ۴۰، ۳۰۷
 پرینگتون، ورنون، ۲۸۹
 پسااستعمارپژوهی، ۶۸۹، ۷۰۵-۷۰۴
 پسامدرنیسم، ۱۷، ۲۶۴-۲۵۵، ۲۶۷، ۲۷۳-۲۶۹، ۳۶۳، ۴۰۰، ۷۰۰، ۷۰۴، ۷۰۶، ۷۶۱
 پلاتیه، سول، ۵۲۲، ۵۲۳-۵۲۲
 پلامناتز، جان، ۶۶۳، ۸۳۹، ۸۴۴
 پنروز، یان، ۳۷۳، ۵۸۰
 پنسیلوانیا مگزین (روزنامه)، ۵۲۳
 پوپر، کارل، ۸۳۹
 پوجاوالیا (کتاب)، ۵۹۲
 پودولفسکی، ا.، ۶۷۲
 پورتیو، خوسه لوپس، ۹۸
 پورنا سوراج، ۱۵، ۲۷
 پوزن، باری، ۴۶۱
 پوزنر، نیکلاس، ۲۶۰
 پوفندورف، سموئیل، ۲۸۰، ۴۱۶
 پوکروفسکی، میخائیل، ۵۵۳
 پوگودین، میخائیل، ۲۸۷
 پولانی، کارل، ۳۰۷، ۶۵۵، ۷۹۵، ۸۱۳-۸۱۲
 پولیتیکا (روزنامه)، ۵۳۷
 پوهوفسکی، زاگو، ۳۳۵
 پهلوی، محمدرضا، ۲۲
 پیتیسیم، ۱۷۲
 پیکو، هانری، ۴۳۹
 پیلار، مارسلو د، ۶
 پیلسودسکی، یوزف، ۱۴۳، ۱۴۶، ۲۳۳، ۳۱۳، ۶۸۵
 پیمان انضمام کره - ژاپن، ۴۵
 پیمان ایالات متحد - کره، ۴۱
 پیمان بغداد، ۴۴۱
 پیمان پاریس ۱۷۸۳، ۱۱۱-۱۱۰
 پیمان پورتسموث، ۴۴
 پیمان شیمونوسه کی، ۴۳-۴۲
 پیمان فاس، ۷۴
 پیمان قصرالسعید، ۷۹
 پیمان مونتانیار، ۴۰۴، ۴۰۶
 پیمان واشینگتن ۱۸۷۱، ۱۲۳
 پیمان ورشو، ۱۵۴-۱۵۳، ۵۰۹-۵۰۸، ۵۵۸، ۵۹۹، ۶۰۶
 پیمان وستفالی ← وستفالی، عهدنامه
 پین، استلی، ۶۷۹-۶۷۸
 پین، توماس، ۱۱۰، ۵۲۳-۵۲۱
 پینوشه، آگوستو، ۹۶-۹۵، ۵۱۷، ۶۸۶
- ت**
- تائه هان، ۴۳، ۴۷
 تاپار، رومیل، ۱۷
 تاجر، مارگارت، ۶۹۶
 تاجرسم، ۶۹۷-۶۹۶، ۷۰۵
 تارنز، رابرت، ۱۸۲
 تارو، سیدنی، ۴۶۳
 تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران (کتاب)، ۴۴۵
 تاریخ اقوام لاتین و توتونی از ۱۴۹۴ تا ۱۵۳۵ (کتاب)، ۲۸۴
 تاریخ انگلستان (کتاب)، ۲۸۳، ۲۸۶-۲۸۵
 تاریخ بوهم (کتاب)، ۱۳۷، ۱۴۱، ۲۸۷
 تاریخ بوهمیه ← تاریخ بوهم
 تاریخ بیداری ایرانیان (کتاب)، ۴۴۵
 تاریخ جنگ پلوپونزی (کتاب)، ۲۲۵
 تاریخ جنگ جهانی دوم (کتاب)، ۲۹۷
 تاریخ حکومت روس (کتاب)، ۲۸۷
 تاریخ سوئد (کتاب)، ۲۸۰
 تاریخ فرهنگ ایران (کتاب)، ۴۴۵
 تاریخ فلورانس (کتاب)، ۲۸۰
 تاریخ مشروطه ایران (کتاب)، ۴۴۵

- توت / هند (روزنامه)، ۵۳۲
 توتسی، ۲۲۱، ۴۱۲، ۴۶۶، ۵۳۹-۵۳۸، ۶۱۲، ۷۶۳
 توجمان، فرانکو، ۱۵۷-۱۵۶، ۵۳۷
 تورانیسم، ۴۳۴، ۴۳۶، ۶۷۹
 تورس، عبدالخالق، ۷۵
 تورکش، آلپ ارسلان، ۴۳۷
 تورگو، آن روبر ژاک، ۱۷۹
 تورو، ۸۳۵
 توسعه پایدار، ۳۲۰، ۳۳۰، ۳۳۸
 توسعه نابرابر (کتاب)، ۱۹۲
 توسیدید، ۲۲۵، ۲۷۶، ۲۷۹
 توکارف، س. آ، ۷۴۴
 توکوتومی سوهو، ۴۱
 توکواوا، ۳۷-۳۸، ۴۰
 توکویل، آلکسی دو، ۱۱۶، ۶۹۸-۶۹۷، ۷۱۸، ۷۲۵، ۸۴۱
 تولستوی، لئو، ۵۳۲، ۸۷۳-۸۷۰، ۸۷۶
 تونسهای جوان، ۸۰
 تونگ ژی، امپراتور، ۳۹-۴۰
 تونگ ژی، رستاخیز، ۳۹
 تونیس، فردیناند، ۶۹۱، ۷۱۴، ۷۵۴-۷۵۳
 توپاما میتسورو، ۴۱
 توینبی، آرنولد، ۲۳۸، ۲۶۰
 تیان خیا (ژیا)، ۳۶-۳۵، ۴۲
 تیتو، یوسپ بروز، ۱۵۲، ۱۵۴، ۲۱۸-۲۱۷، ۲۳۰، ۳۹۸، ۴۱۱، ۵۱۷، ۵۳۶، ۷۵۰، ۷۹۹، ۸۱۰
 تیری، اوگوستن، ۲۸۶
 تیلور، پی تر، ۳۷۳-۳۷۲، ۵۸۲
 تیلی، چارلز، ۴۰۵، ۴۰۹، ۷۱۵، ۷۲۳، ۸۴۷
 تیمور شرقی، ۷۶، ۴۱۲-۴۱۱، ۴۱۹، ۴۲۱
 تیواناکو، اعلامیه، ۱۰۱
- ث**
 ثریا (روزنامه)، ۴۴۵
- ج**
 جامعه خطرپذیر (کتاب)، ۷۰۳
 جامعه مدنی، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۵۷-۳۵۶، ۳۸۶، ۳۹۹-۳۹۶، ۴۱۳، ۴۳۵، ۴۷۱، ۴۷۸-۴۷۶، ۶۰۰-۵۹۹، ۶۰۵، ۶۱۰، ۶۱۴، ۶۲۵-۶۲۴، ۶۳۹-۶۳۸، ۶۹۰، ۶۹۵، ۷۴۸، ۷۵۹، ۷۷۹-۷۷۸
- تاریخ هجده ساله آذربایجان (کتاب)، ۴۴۵
 تاگور، رابیندرانات، ۲۶-۲۲
 تاهیبیا، استانی، ۴۶۴، ۶۷۰
 تامیل نادو، ۳۳۷، ۵۹۳-۵۹۲
 تامیله، ۴۲۰، ۴۵۹، ۴۸۰، ۵۹۴-۵۹۳، ۷۷۵
 تأملاتی درباره دموکراسی در آمریکا (کتاب)، ۱۱۶، ۷۱۸
 تبارشناسیهای دین (کتاب)، ۷۷
 تجارت استراتژیک، ۱۷۸-۱۷۷
 تجارت مثبت، ۱۷۷، ۱۹۰
 تجدد و قتل عام یهودیان (کتاب)، ۷۱۶
 تخیل جامعه شناختی (کتاب)، ۲۶۰
 ترکمنها، ۴۳۶، ۴۴۶، ۵۴۷
 ترکهای اوغوز ← ترکمنها
 ترنر، فردریک جکسون، ۱۱۱، ۲۸۹
 ترنر، گرمی، ۷۰۲
 ترنر، ویکتور، ۷۶۸
 تروتسکی، لئون، ۱۸۸، ۲۱۳، ۳۱۲، ۳۵۵، ۳۵۳، ۵۵۳، ۶۵۴، ۷۴۵
 تروث، سوجورنر، ۱۱۷
 تروخیلو، رافائل، ۴۸۴
 تروود، پییر البوت، ۱۰۵
 تروریسم، ۲۷، ۷۴، ۸۱، ۸۳، ۳۳۳، ۴۵۷-۴۵۵، ۴۶۴-۴۶۳، ۴۶۷، ۴۸۷، ۸۰۳
 ترولتش، ارنست، ۲۸۵
 تروپین، جورج مکاولی، ۲۸۶
 ترومبیج، آنته، ۱۴۵
 تریورز، رابرت، ۸۲۵
 تزجدید (کتاب)، ۳۷
 تزویو، فنگ، ۴۵
 تسویوشی، اینوکائی، ۴۶
 تعرفه اسموت - هولی، ۳۰۹، ۳۱۰
 تغییر اجتماعی، ۳۲، ۲۲۶، ۳۲۰-۳۱۹، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۹۶، ۶۲۰، ۶۹۱، ۷۵۷-۷۵۶، ۷۶۹-۷۶۸، ۷۷۲-۷۷۱، ۸۰۶، ۸۶۳
 تقدیر آشکار، ۱۰۵، ۱۱۱-۱۱۰، ۱۱۶-۱۱۵، ۱۲۳-۱۲۲
 تکامل همکاری (کتاب)، ۸۲۵
 تمثال و تبر (کتاب)، ۵۳۱
 تمدنها، سقوط، ۳۳۱
 تمبر، ییل، ۴۱۲، ۶۶۱، ۶۶۵-۶۶۴، ۷۱۶، ۷۲۸-۷۲۷، ۸۴۷-۸۴۴، ۸۴۹
 تنظیم (سازمان)، ۲۶
 توبی، جان، ۸۱۶

- جامعه ملل، ۴۸، ۵۰، ۱۱۵، ۱۲۴-۱۲۳، ۳۱۰، ۳۱۳، ۴۱۸-۴۱۷، ۴۲۴-۴۲۳، ۴۲۶، ۴۸۵-۴۸۴، ۴۸۷، ۵۰۲، ۵۶۴، ۶۰۷، ۶۱۹، ۶۲۷، ۶۴۳-۶۴۱، ۶۴۹
- جامو، ۳۲
- جبهه آزادی بخش صحرائ غربی، ۶۱
- جبهه آزادی بخش (مراکش)، ۷۴، ۷۷
- جبهه آزادی بخش ملی الجزایر، ۸۱
- جبهه آزادی بخش ملی ساندینیستی، ۹۴
- جبهه آزادی بخش ملی فارابوندو مارتی (السالوادور)، ۹۷
- جبهه آزادی بخش موزامبیک، ۷۹
- جبهه پولیساریو ← جبهه آزادی بخش صحرائ غربی
- جبهه نجات ملی (رومانی)، ۱۵۵
- جدایی طلبی، ۲۱، ۶۲، ۶۶، ۲۱۰-۲۰۹، ۲۲۱، ۲۳۶، ۳۲۲-۳۲۳، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۸۰، ۴۰۱-۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۱-۴۰۹، ۴۷۲، ۴۷۹، ۴۸۹، ۵۰۰، ۵۸۱، ۶۱۸، ۶۲۳، ۶۷۱-۶۷۲، ۶۷۹، ۷۶۹، ۸۵۱
- جدایی طلبی ملی (کتاب)، ۳۸۰
- جرویس، رابرت، ۴۰۳، ۴۰۷
- جزایر قناری، ۷۷
- جستار درباره تولید ثروت (کتاب)، ۱۸۱
- جغرافیای تاریخی (کتاب)، ۳۶۹
- جغرافیای ناسیونالیسم در روسیه و اتحاد شوروی (کتاب)، ۳۷۵، ۳۷۷
- جفرسون، توماس، ۹۰، ۱۱۳، ۳۰۹، ۳۵۴، ۴۸۱
- جفری مونتانی، ۲۸۰
- جکسون، اندره، ۵۲۶
- جکسون، رابرت، ۴۱۱
- جگر، ۱۲
- جلال الدین میرزا، ۴۴۵
- جلدین، مصطفی، ۴۳۵
- جلیان والله باغ، ۲۵
- جماعت بیرق سبز، ۴۳۹
- جمال الدین اسدآبادی، ۲۲، ۴۳۳، ۴۳۸، ۴۴۵
- جمال الدین افغانی ← جمال الدین اسدآبادی
- مجموعه شناسی، ۶۴۱، ۶۵۰، ۸۴۲
- جمهوری متحد عربی، ۴۲۱
- جُمیل، امین، ۴۴۳
- جُمیل، پیر، ۴۴۲
- جناح، شوکت علی، ۲۵
- جناح، محمد علی، ۲۸-۲۴، ۳۰
- جنبش چهارم ماه مه ۱۹۱۹ (چین)، ۲۱۹
- جنبش حقوق مدنی سیاه پوستان، ۱۱۸-۱۱۷
- جنبش خودآگاهی سیاه، ۵۵
- جنبش کشورهای غیرمتعهد، ۸۱
- جنبش همبستگی، ۲۳۷
- جنبه های بنیادی شورش دهقانی (کتاب)، ۱۷
- جتیله، جووانی، ۲۳۶
- جنیت، ۱۳-۱۲، ۹۶، ۱۱۴، ۱۱۷، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۹۷، ۳۳۹، ۳۶۲، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۸۶-۳۸۵، ۳۹۵-۳۹۱، ۴۰۰-۳۹۸، ۴۲۳، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۸، ۵۷۷، ۶۳۶، ۶۷۳، ۶۸۹، ۶۹۶، ۶۹۸، ۷۰۶-۷۰۵
- جنکز، چارلز، ۲۶۱
- جنگ ارمنستان و جمهوری آذربایجان، ۴۱۱
- جنگ اعراب و اسرائیل، ۱۹۱، ۴۰۳، ۴۱۱، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۴
- جنگ اقتصادی، ۱۷۷، ۱۹۱
- جنگ، (اکثر صفحات)
- جنگ انگلستان و آرژانتین، ۹۲، ۹۷، ۹۹
- جنگ انگلستان و فرانسه، ۱۲۱
- جنگ ایالات متحد و مکزیک، ۹۲
- جنگ ایران و عراق، ۴۴۶، ۴۴۸
- جنگ بولیوی و شیلی، ۹۱
- جنگ پاراگوئه و اتحاد سه جانبه، ۹۲
- جنگ پاسیفیک، ۱۸۷۹، ۱۸۸۳، ۹۱
- جنگ تاکنا، ۹۱
- جنگ جهانی اول، (اکثر صفحات)
- جنگ جهانی دوم، (اکثر صفحات)
- جنگ چین و ژاپن، ۴۴-۴۱
- جنگ خلیج فارس، ۱۹۹۰، ۶۱۰
- جنگ روسیه و ژاپن، ۱۹۰۴، ۶۴۸، ۶۵۵
- جنگ ستارگان، ۲۳۷، ۶۴۸، ۶۵۵
- جنگ سرد، (اکثر صفحات)
- جنگ شش روزه ← جنگ اعراب و اسرائیل
- جنگ فاکلند ← جنگ انگلستان و آرژانتین
- جنگ فرانسویان و سرخپوستان، ۱۰۹
- جنگ فرانسه - پروس، ۴۰۷، ۶۲۹
- جنگ کوزوو، ۱۳۴
- جنگ لالوتا و بالویا، ۶۴
- جنگ ویتنام، ۹، ۵۹، ۳۲۶، ۳۹۹، ۴۱۰، ۷۰۲، ۷۶۰
- جنگهای اتریش - عثمانی، ۱۳۴
- جنگهای بالکان ۱۹۱۲-۱۹۱۳، ۱۴۴-۱۴۳، ۴۲۲
- جنگهای سرخ پوستان، ۱۰۲

- جنگهای سی ساله، ۳۲۵، ۴۱۶
 جنگهای صلیبی، ۳۰۰، ۸۶۰
 جنگهای ناپلئون، ۱۳۸، ۱۸۲، ۲۴۴، ۴۱۰، ۶۲۸-۶۲۷، ۶۲۷، ۷۹۳، ۷۹۸
 جوان امروزی (نشریه)، ۴۷
 جوخه‌های مرگ (پرو)، ۹۵
 جونز، استیون، ۳۷۲
 جهان سوم، (اکثر صفحات)
 جهان‌وطن‌گرایی، ۳۸۱، ۶۹۱، ۷۳۱، ۷۳۵، ۷۴۳-۷۴۲، ۷۴۸، ۷۴۳، ۸۳۳
 جهانی‌شدن، ۳، ۵، ۱۲-۱۰، ۸۴، ۹۵، ۲۲۳، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۹۵، ۳۱۹، ۳۲۶-۳۲۵، ۳۲۸، ۴۱۳، ۷۶۲، ۷۹۰، ۸۰۱، ۸۰۳، ۸۱۱-۸۱۰، ۸۴۶، ۸۵۰
 جیسون، فیلیپ، ۴۳-۴۲
 جیکوبسون، دیوید، ۴۱۳، ۶۰۴
 جیمز اول، پادشاه انگلستان، ۵۱۸
 جیمز، سی. ال، ۵۷
 جیمسون، فردریک، ۲۵۸، ۲۶۲-۲۶۱، ۲۷۲، ۶۹۸
-
- چ
 چائوشکو، نیکولای، ۱۵۴، ۷۵۰
 چانه‌هو، ۴۹
 چاپک، کارل، ۵۲۹
 چاترجی، پارتا، ۵، ۱۱، ۱۸-۱۷، ۲۶۹، ۴۳۶، ۶۷۲، ۶۹۸، ۷۰۵
 ۷۸۵-۷۸۶
 چادائف، پتر، ۱۶۲، ۵۴۸
 چارچوب کلی نظریه در باب عمل (کتاب)، ۳۷۸
 چارلز اول، پادشاه انگلستان، ۲۱۹
 چرچیل، وینستون، ۲۹، ۲۹۷
 چرم‌اعلا (کتاب)، ۷۰۵
 چرنکو، کنستانتین، ۵۵۶
 چمبرلین، هوستان استیوارت، ۲۳۱، ۳۱۷، ۸۴۲
 چن جیونگ مین، ۴۹
 چوئن لای، ۵۲
 چوشو، ۳۸
 چونگ گون، آن، ۴۵
 چونگ یاگ یونگ، ۳۷
 چه گوارا، ارنستو، ۹۵، ۲۲۲
 چیانگ کای‌شک، ۵۱-۴۹، ۲۲۰
 چیمبرلین، جوزف، ۳۱۷
 چینگ نین (مجله)، ۵۳۴-۵۳۳
-
- ح
 حبل‌المتین (روزنامه)، ۴۴۵
 حریت (روزنامه)، ۵۲۷
 حزب اتحاد ملی صحرا، ۷۸
 حزب اتحادیه سوسیالیست عربی (لیبی)، ۸۲
 حزب استقلال العربی، ۴۳۴
 حزب استقلال (فلسطین)، ۴۴۰
 حزب استقلال (مراکش)، ۷۴
 حزب اسلام‌گرای رفاه (ترکیه)، ۴۳۷
 حزب اقدام (ترکیه)، ۴۳۷
 حزب انقلابی توده‌ای اتحاد آمریکا (ونزوئلا)، ۹۸
 حزب انقلابی مکزیک، ۹۳
 حزب انقلابی نهادین (مکزیک)، ۹۳
 حزب بعث العربی، ۴۴۰
 حزب بعث (عراق)، ۴۴۳-۴۴۱، ۴۴۱، ۶۸۶
 حزب بهارا تا جانانا، ۳۲
 حزب تونس‌یه‌ای جوان، ۸۰
 حزب جمهوری خواه خلق (ترکیه)، ۴۳۶
 حزب حرکت مراکش، ۶۹
 حزب دستور (تونس)، ۶۹، ۸۰
 حزب دستور نو (تونس)، ۸۱-۸۰
 حزب دموکرات بارزانی، ۴۴۸
 حزب دموکرات کردستان ایران، ۴۴۸-۴۴۷
 حزب دموکراتیک برای استقلال (مراکش)، ۷۴
 حزب دموکراتیک ساحل عاج، ۶۰
 حزب روشنگری (ژاپن)، ۴۲-۴۱
 حزب ستاره درخشان شمال آفریقا، ۷۰
 حزب ستاره شمال آفریقا، ۷۱-۶۹
 حزب سوسیالیست بلغارستان، ۱۵۵
 حزب سوسیالیست عرب، ۴۴۰
 حزب عدم تمرکز عثمانی، ۴۳۹
 حزب فالانژ (اسپانیا)، ۶۸۳
 حزب فالانژ (لبنان)، ۴۴۲
 حزب کار فیلیپین، ۹
 حزب کارگر خلق (ترکیه)، ۴۴۷
 حزب کارگری کردستان (ترکیه)، ۴۴۷، ۴۴۹
 حزب کیک (کانادا)، ۱۲۶
 حزب کلورادو، ۹۵
 حزب کمونیست آذربایجان، ۵۵۰

- حزب کمونیست الجزایر، ۷۱
 حزب کمونیست اندونزی، ۴، ۸-۷، ۱۰
 حزب کمونیست (جدید) فیلیپین، ۴
 حزب کمونیست فرانسه، ۶۹-۷۰
 حزب کمونیست (قدیم) فیلیپین، ۴
 حزب کمونیست کراالا، ۳۳۸
 حزب کمونیست مالایا، ۸
 حزب کمونیست ویتنام، ۸
 حزب کنگره (هند)، ۱۶، ۳۲، ۳۸۹
 حزب کوئومین دانگ، ۴۶
 حزب محافظه کار (کانادا)، ۱۲۳
 حزب مردم الجزایر، ۷۱-۷۲
 حزب مردم (سوریه)، ۴۴۰
 حزب مساوات (آذربایجان)، ۵۴۹
 حزب ناسیونالیست انقلابی (ونزوئلا)، ۹۸
 حزب وفد (مصر)، ۴۳۳
 حزب همت (باکو)، ۵۵۰
 حسن، ایهاب، ۲۶۰
 حسن دوم، پادشاه مراکش، ۷۷-۷۵
 حکمت (روزنامه)، ۴۴۵
 حکومت لهستان (کتاب)، ۱۷۰
 حمایت‌گرایسی، ۱۸۳-۱۸۰، ۱۸۶، ۱۸۹-۱۸۸، ۲۲۲، ۳۰۰-۲۹۹، ۳۰۶-۳۰۵، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۶
 حورانی، اکرم، ۴۴۰
 حیم، سیلویا، ۴۳۸

د

- داروین، چارلز، ۲۴۲، ۴۷۹، ۶۵۶، ۸۱۷-۸۱۶
 داروینسم، ۴۵، ۱۵۵، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۲۴، ۳۶۹، ۴۰۱، ۴۰۸-۴۰۷
 داروینسم و امور انسانی (کتاب)، ۸۲۵
 داسون، کریستوفر، ۸۴۱-۸۴۰
 داگلاس، فردریک، ۱۱۷، ۷۰۵
 دالان دانتزیک، ۱۴۷
 دال، رابرت، ۴۷۳
 دانتو، آرتور، ۸۶۸
 داوانان، شارل، ۱۷۹
 دیر انگریف (روزنامه)، ۵۳۵
 دیر اوترمنش (روزنامه)، ۵۳۵
 درایتون، مایکل، ۱۶۶
 درباره انقلاب (کتاب)، ۲۱۱
 دریای مدیترانه و عالم آن در عهد فیلیپ ثانی (کتاب)، ۲۹۷
 دریدا، ژاک، ۲۵۹-۲۵۶، ۲۶۱، ۶۹۷، ۷۰۵-۷۰۴، ۷۸۵
 دریوزن، یوهان گوستاو، ۲۸۶
 دزیدژورا، ایوان، ۳۰۲
 دست‌نوشته‌های پاریس (کتاب)، ۷۳۴
 دکارت، رنه، ۶۴۲، ۶۴۵
 دگرل، لئون، ۶۸۳
 دموکراسی، (اکثر صفحات)
 دموکراسی در آمریکا (کتاب)، ۱۱۶، ۶۹۷
 دموکراسی مسیحی، ۲۳۵
 دمووسکی، رومان، ۱۴۳، ۱۴۴-۱۴۵
 دن شاتوپینگ، ۵۳۴
 دنگ، فرانسیس، ۶۷۰
 دن گوانگ مینک، ۵۳۴
 دنیا در بحران؟ (کتاب)، ۳۷۳
 دنیسون، جورج، ۱۲۲

خ

- خاستگاه‌های قومی ملتها (کتاب)، ۳۶۷، ۳۷۵، ۷۲۰، ۷۲۷
 خانواده کالیپاک: مطالعه‌ای در وراثت (کتاب)، ۶۵۲
 خبرهای مسکو (روزنامه)، ۵۳۲-۵۳۱
 خودروی، الی، ۲۹۳-۲۹۲، ۴۵۵، ۴۸۵، ۵۸۱
 خروشچف، نیکیتا، ۱۵۲، ۲۳۷، ۵۴۱، ۵۵۶-۵۵۵، ۵۵۸، ۶۵۸، ۷۴۰، ۷۴۷، ۸۰۸
 خشونت، (اکثر صفحات)
 خطابه به ملت آلمان (کتاب)، ۲۸۴، ۷۲۰، ۸۳۶
 خطابه رتائیه، ۴۷۷
 خلاصه تاریخ عصر مدرن (کتاب)، ۲۸۷
 خلافت، ۱۵، ۲۴-۲۵، ۲۲۱، ۴۳۲، ۴۳۶، ۷۹۶
 خلیج سدر، ۸۳

- دوئه، ساموئل، ۶۴
 دوپوی، شارل، ۱۸۴
 دوخیو، چن، ۴۷
 دورک-هایم، امیل، ۲۸۹، ۳۴۱-۳۴۲، ۳۴۶-۳۴۸، ۳۵۱-۳۵۰، ۳۵۳، ۳۶۲-۳۶۳، ۵۶۹، ۶۸۹، ۶۹۱، ۶۹۳، ۷۰۱-۷۰۰، ۷۰۴، ۷۱۴-۷۱۵، ۷۵۳-۷۵۴، ۷۶۶، ۷۶۸، ۷۷۴، ۸۱۲، ۸۵۷
 دوگل، شارل، ۵۹، ۷۳
 دولت، (اکثر صفحات)
 دولت سوسیالیستی، ۸۱، ۵۰۸، ۸۰۷
 دولت مدرن، ۲۰، ۴۵، ۵۱، ۱۸۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۵۷، ۲۶۷، ۳۰۰، ۳۱۵، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۲، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۸، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۲۳، ۵۴۷، ۵۴۲، ۷۵۲، ۷۹۷، ۸۰۶
 دولت ملی، (اکثر صفحات)
 دولتها و انقلابات اجتماعی (کتاب)، ۲۱۲
 دولفوس، انگلبرت، ۶۸۳
 دومستر، ژوزف، ۸۴۰
 دومون، لوئی، ۷۷۰-۷۶۹، ۷۷۶-۷۷۵، ۷۸۵
 دومین رساله درباره حکومت (کتاب)، ۴۸۱، ۷۱۲
 دونافسکی لید (روزنامه)، ۵۲۲، ۵۲۷
 دویچ، کارل، ۲۹۳-۲۹۲، ۳۵۱-۳۵۲، ۴۸۹، ۶۲۱-۶۲۰، ۶۲۴، ۶۲۹، ۶۶۶-۶۶۷، ۶۶۷، ۸۳۵، ۸۳۹
 دویل، مایکل، ۱۹۶، ۴۰۳
 دهکده جهانی، ۲۶۲، ۷۸۴، ۸۱۱
 دهیو، لودویک، ۸۱۲
 دیاس، پورفیریو، ۴۸۴
 دیدرو، دونی، ۲۸۰، ۶۴۹
 دیده‌بان حقوق بشر، ۵۳۹، ۶۷۲
 دیرلیک، ۷۸۵
 دیزرائیلی، بنجامین، ۲۳۰
 دیکتاتوری، (اکثر صفحات)
 دیک، هنری، ۴۵۶
 دیلتای، ویلهلم، ۲۸۵
 دین بین نو، ۲۲۱
 دیوئی، جان، ۵۳۳-۵۳۴
 دیویاند، ۲۲
 دیوپ، آنتا، ۵۷
 دیوری، هامانی، ۵۸
 دیونپورت، چارلز، ۶۵۲-۶۵۱
 دیوید، استیون، ۴۰۲
 دیویس، رالف، ۳۰۳
 دیویس، شارلوت آتول، ۶۹۸
 ذ
 ذات سیاست (کتاب)، ۸۲۱، ۸۲۴
 ر
 رابرت، سرچارلز، ۱۲۳
 رابرتسون، رولاند، ۶۱۰، ۷۰۳
 راتچیلد، جوزف، ۶۷۲
 راتسل، فریدریش، ۳۶۹
 رادیک، کارل، ۷۳۷
 رادکلیف - براون، ۷۶۸
 رادویچ، استیپان، ۱۴۸
 راستیر، کلینتون، ۱۱۰
 راسکین، جان، ۶۹۹
 راشنینگ، هرمان، ۶۷۹
 راف، و. ر.، ۶
 راکوفسکی، گئورگی، ۵۲۲، ۵۲۶-۵۲۷
 رالز، جان، ۷۱۰، ۷۱۴، ۷۱۶، ۷۲۷-۷۲۱
 رالی، سروالتر، ۱۰۹
 رامان، چاندرااسکار، ۶۵۶
 راموس، رامیرو لدسما، ۶۸۳
 رانکه، لئوپولد فون، ۲۷۶، ۲۸۶-۲۸۴، ۲۸۸-۲۸۹
 راولینگز، گری، ۵۹
 رایشرات (بارلمان اتریش)، ۱۴۵
 رای، لالا لاجپال، ۲۳، ۲۶
 رپوبلیکا سرپسکا، ۴۱۰، ۵۳۷
 رز، گیلیان، ۳۷۴
 رز، مارگارت، ۲۶۰
 رزی ریوتر، ۴۰۶
 رژیم قدیم [فرانسه]، ۲۱۰، ۴۹۷، ۶۲۸، ۶۴۴
 رساله‌هایی پیرامون وظایف انسان (کتاب)، ۸۳۸
 رساله ثروت ملل (کتاب)، ۱۸۰
 رسپوبلیکا کریستیاننا، ۵۶۲
 رسول‌زاده، امین، ۵۵۰
 رشدی، سلمان، ۷۷۸
 رشید، محمدرضا، ۴۳۹-۴۳۸
 رضا [خان] پهلوی، شاه ایران، ۴۴۵

- رفیق‌العزم، ۴۳۹
رنان، ارنست، ۲۵۲، ۳۴۵، ۵۹۲، ۸۳۴، ۸۴۸
رنجر، ترنس، ۳۶۲، ۴۰۹، ۶۹۴
رنر، کارل، ۲۳۴، ۶۶۶، ۷۳۷، ۷۳۹
روئلتاس، خوسه، ۱۰۰
روآ، فرنته دولا، ۹۶
رواندا، ۵۶، ۶۲، ۶۵، ۲۲۱، ۳۹۴، ۴۱۱-۴۱۲، ۴۲۰، ۴۶۲، ۴۶۶، ۵۱۰
رواندا-۵۲۱، ۵۲۲-۵۲۳، ۵۳۹-۵۳۸، ۶۰۱، ۶۱۲، ۶۳۸، ۷۶۳
رو، جان کارلوس، ۲۵۷
روح القوانین (کتاب)، ۶۶۲
روزنامه‌نگاری، ۱۰۳، ۵۲۶-۵۲۱، ۵۳۰-۵۲۹، ۵۳۵-۵۳۴، ۷۳۴
روزنامه ملی (نشریه)، ۴۱
روزنبرگ، آلفرد، ۲۳۱، ۲۴۵، ۵۳۵، ۸۴۲
روزولت، تئودور، ۱۱۵، ۳۸۸، ۴۸۲
روزولت، فرانکلین، ۷۴، ۹۷، ۱۱۶، ۳۱۰، ۴۸۵
روست، بروس، ۴۰۲
روستو، و. و.، ۳۰۵، ۳۲۴-۳۲۳
روسکی، ۵۴۴
روسنو، پالین، ۲۵۷
روسو، ژان ژاک، ۱۷۰، ۲۲۰، ۲۸۱، ۳۴۶، ۴۱۶، ۴۳۵، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۹۶
۶۶۲، ۷۱۰، ۷۲۰، ۸۳۷-۸۳۶
روسیه، (اکثر صفحات)
روسیه قدیم و جدید (کتاب)، ۲۸۷
روشر، ویلهلم، ۱۸۵
روشنفکران آزاد، ۲۲۶
روکان، استاین، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۷۳
روکو، آلفردو، ۲۳۶
رولت، قانون، ۲۴
رومانوف، میخائیل، ۷۴۷-۷۴۶
رومرو، اومبرتو کارلوس، ۹۷
روی، راجه راموهون، ۲۲
رویوهی، اوچیدا، ۴۱
ریبون، مارکی، ۵۳۲
ریچاردز، نلی، ۲۷۲
ریچ، رابرت، ۳۳۰
ریختر، رونالد، ۶۴۸
رید، آنتونی، ۷
ریسال، خوسه، ۴، ۶
ریسورجیمنتو (وحدت‌طلبی)، ۴۰۱، ۴۱۰، ۵۲۵
- ز**
زابوتکها، ۸۹
زادبوم، (اکثر صفحات)
زارتمن، ویلیام، ۸۴
زاگورین، پرس، ۲۱۲
زبان فارسی، ۲۲، ۴۴۶-۴۴۵
زغلول، سعد، ۴۳۳
زنگر، جان پی‌تر، ۵۲۳
زنگویل، ایزریل، ۱۱۳
زواریک، کنستانتین، ۴۴۰
زولفرین، اتحادیه گمرکی، ۱۸۵
زین‌العابدین بن علی، ۸۰
زینویف، گریگوری، ۲۹۴، ۵۳۱
- ژ**
ژاپن، (اکثر صفحات)
ژاپنی (نشریه)، ۴۲
ژاندارک، ۷۰۱
ژانگ بینگ لین، ۴۳
ژانگ زوئولین، ۴۹
ژواثوی ششم، پادشاه پرتغال، ۵۲۸
ژونگ هوا، ۳۶، ۵۱
ژیسکاردستن، والرئ، ۴۳۷
ژیلبر، پی‌یر، ۲۷۹
- س**
ساتیاگراها، ۱۵، ۲۵-۲۴
ساداچیکا، نابه‌یاما، ۴۹
سارنی، ژوزه، ۹۶

- سازمان آزادیبخش فلسطین [ساف]، ۴۳۴، ۴۴۳، ۵۳۰
 سازمان تجارت جهانی، ۱۱، ۳۲۶، ۵۹۹-۵۹۸، ۶۰۷
 سازمان چریکی راه درخشان (پرو)، ۹۵-۹۴
 سازمان سیاسی فضا (کتاب)، ۳۷۵
 سازمان «علم برای مردم»، ۳۳۸-۳۳۷
 سازمان کشورهای آمریکایی، ۷۶، ۹۱-۹۲، ۱۲۴، ۴۲۶-۴۲۵، ۵۹۹، ۶۰۴
 سازمان ملل متحد، (اکثر صفحات)
 سازمان وحدت آفریقا، ۵۵، ۶۱-۶۲، ۵۹۹، ۶۰۴
 سازمان وحدت و ترقی (ترکیه)، ۳۳۶
 سازمانهای بین‌الدولی، (اکثر صفحات)
 سازمانهای غیردولتی، (اکثر صفحات)
 سازمانهای فراملی، (اکثر صفحات)
 سالاشی، فرانتس، ۶۸۳
 سالیانس، کارلوس، ۹۳، ۹۸
 سالین، پی‌تر، ۳۶۷، ۳۷۶
 ساموئلسون، پل، ۱۸۰
 سامورایی، ۳۵-۴۰، ۳۰۷
 سانتا کروز، آندریس د، ۹۱
 سان مارتین، خوسه د، ۹۰، ۵۲۸
 سانی، رونالد، ۲۴۷، ۶۶۶
 سایکس، مارک، ۴۳۹
 سایگو تاکاموری، ۴۰
 سبالوس، رودریگو بورخا، ۹۴
 سپاه خون (ژاپن)، ۴۹
 سپاه خون (کره)، ۴۹
 ستوری، میاکه، ۴۲
 سدار سنگور، لئوپولد، ۵۸
 سرخ‌پوستان، جابجایی، ۱۱۱
 سرزمینها، مرزها، آگاهی (کتاب)، ۳۷۵
 سرزمینی در جامعه روبه جهانی‌شدن (کتاب)، ۳۸۲-۳۸۱
 سرکت اسلام (حزب)، ۴-۳، ۶
 سرمایه‌داری، (اکثر صفحات)
 سرمایه‌داری انحصاری (کتاب)، ۱۸۸
 سرمایه‌داری تاریخی، ۷۸۹، ۷۹۴، ۷۹۶
 سرمایه (کتاب)، ۷۴۹
 سه‌سکو، موبوتو، ۶۵-۶۲
 سعاده، آنتون، ۴۴۲
 سعید، ادوارد، ۳۹۲، ۷۰۵-۷۰۴، ۷۸۵
 سکوتوره، احمد، ۶۰-۵۸، ۶۴، ۳۱۴
- سن، آمارتیا، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۰
 سن‌سیمون، کلود دو، ۳۰۴، ۷۶۶
 سن، کاتایاما، ۴۴، ۴۵
 سوته‌جیما تانه اومی، ۴۰
 سوئیزی، پل، ۱۸۸
 سواراج، ۱۵، ۲۳، ۲۵
 سوارد، ویلیام، ۱۱۴
 سوپیلو، فرانکو، ۱۴۵
 سوچا، اِد، ۵۷۹
 سوچائپ ایل ← جیون، فیلیپ
 سوداشی، ۱۵
 سودت، ۱۴۹، ۴۱۰، ۴۸۴، ۵۰۸
 سورات، ۲۳
 سورل، جورج، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۳۶، ۲۳۹، ۶۷۸
 سوریه بزرگ، ۴۳۱، ۴۴۰، ۴۴۲
 سویال ناسیونالیسم ← نازیم
 سویالیسم، (اکثر صفحات)
 سوکارنو، احمد، ۷۵۲، ۷۵۴، ۷۹۹، ۸۱۰
 سولزنیستین، الکساندر، ۵۵۵
 سولوویف، سرگئی، ۲۸۷
 سومبارت، ورنر، ۱۸۵، ۳۴۳
 سونتاک، سوزان، ۲۶۰
 سونگ ژیانورن، ۴۶
 سون یات سن، ۴۴-۴۳، ۴۶، ۵۰-۴۹، ۲۲۰، ۳۰۸، ۵۳۳
 سیاست در میان ملل (کتاب)، ۶۷۲
 سیاست یأس فرهنگی (کتاب)، ۲۳۰
 سید احمد خان، ۲۳-۲۲
 سید جمال‌الدین اسدآبادی ← جمال‌الدین اسدآبادی
 سیدقطب، ۴۳۵
 سیرناتیک، ۸۲
 سیرهاک، ۳۷
 سیلوا، گوستا ای، ۹۶
 سیلی، جان روبرت، ۲۸۶
 سیمون مغرور، مهین‌دوک مسکو، ۵۴۲
 سیمیتس، پرداگ، ۵۳۷
 سیمیتقو، اسماعیل آقا، ۴۴۷
 سینگ، بهاگات، ۲۷
 سینگ، رانجیت، ۱۹

ش

- شائول، پیامبر یهود، ۲۷۹، ۵۱۶
 شاخص پیشرفت انسانی، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۷-۳۳۶
 شارل پنجم، امپراتوری اسپانیا، ۳۰۱، ۴۹۲
 شاما، سیمون، ۴۷۴
 شاه پریان (کتاب)، ۲۷۷
 شرق‌شناسی (کتاب)، ۷۰۵-۷۰۴، ۷۸۵
 شرکت هند شرقی انگلیس، ۱۷، ۱۹، ۱۷۹-۱۷۸، ۲۰۳-۲۰۲، ۵۰۳، ۵۴۳
 شرودر، پل، ۴۰۴، ۴۰۸
 شریف، حسین ابن علی، ۴۳۲، ۴۴۰-۴۳۹
 شطالعرب، [اردوندرو]، ۴۴۸
 شفچنکو، تاراس، ۵۴۹
 شکری المسلمی، ۵۳۰
 شکسپیر، ویلیام، ۱۶۶، ۴۹۵
 شکل‌های ابتدایی زندگی دینی (کتاب)، ۳۴۶، ۶۹۹
 شلایرماخر، ودریش، ۴۷۹، ۷۱۰
 شلزویگ - هلشتین، ۳۶۹، ۴۱۰، ۶۲۹
 شلگل، فریدریش، ۸۳۷
 شورش وایدتولوزی، ۲۱۱
 شورش ۱۸۵۷ (هند)، ۱۹
 شوسونی، کوتوکو، ۴۲، ۴۴-۴۵
 شوشینک، کورت، ۶۸۳
 شوقیری، احمد، ۴۴۴
 شوگون، ۳۵، ۳۷
 شومان، روبر، ۲۳۵
 شومان، لودویگ، ۸۴۲
 شومپتر، یوزف، ۱۷۷-۱۷۸، ۱۹۱، ۷۹۴، ۸۰۲، ۸۱۳-۸۱۲
 شهر خدا (کتاب)، ۴۰۲
 شهروندی چندفرهنگی (کتاب)، ۶۶۵
 شهریار (کتاب)، ۷۱۹
 شهسواران توتونی، ۱۳۳، ۱۴۲، ۵۴۳، ۵۴۶
 شیرایاناگی شوکو، ۴۴
 شیز، دانیل، ۱۱۰
 شین فین، ۵۲۲، ۵۲۹

ط

- طالبان، ۴۱۳، ۷۶۳
 طالبانی، جلال، ۴۴۸
 طبقه سوم چیست؟ (کتاب)، ۲۱۵، ۲۲۰
 طیب‌جی، بدرالدین، ۲۳

ظ

- ظفار، شورش، ۴۳۴
 ظفر، بشیر، ۸۰

ع

- عاصیان و حاکمان ۱۵۰۰-۱۶۶۰ (کتاب)، ۲۱۲
 عباس میرزا قاجار، ۴۴۵
 عبدالجلوح، ۶۶۹
 عبدالحمید بن بدیس، ۷۰
 عبدالعزيز ابن سعود، ۴۳۹
 عبدالقدیر المزینی، ابراهیم، ۴۴۰
 عبدالله، پادشاه اردن، ۴۴۴
 عبدالناصر، جمال، ۸۳، ۲۱۸، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۴۱، ۴۴۴، ۵۳۰
 عبدالوهاب، محمد، ۴۳۸
 عبده، محمد، ۴۳۳، ۴۳۸
 عجمی، فواد، ۴۳۸
 عراق، ۲۳۸، ۳۱۴، ۴۱۸، ۴۳۴-۴۳۲، ۴۴۲-۴۳۸، ۴۴۴، ۴۴۶-۴۴۹
 ۴۷۸، ۴۸۰، ۵۲۹، ۶۱۰، ۶۱۶، ۶۸۶، ۷۶۳
 عصر روشنگری، ۶، ۱۳۵، ۱۶۳، ۱۷۱، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۵۹۱، ۶۲۰، ۶۴۹
 ۷۰۷، ۷۱۲، ۷۱۷-۷۱۸، ۷۲۴، ۸۰۴، ۸۳۵، ۸۳۸، ۸۴۱
 عفلق، میشل، ۴۴۰، ۴۸۹
 عقل سلیم (کتاب)، ۱۱۰، ۵۲۳
 علوم سیاسی، ۲۲۶، ۲۵۶، ۲۷۳، ۲۹۲، ۲۹۸، ۳۵۱، ۳۶۳، ۳۸۰، ۴۰۳، ۴۶۰

ص

- صحرای غربی، ۶۱، ۶۸-۶۷، ۷۹-۷۵، ۸۴-۸۳، ۴۲۱
 صدام حسین، ۴۴۹-۴۴۸، ۴۷۸، ۶۸۶
 صدیق، عیسی، ۴۴۵

- ۵۸۵، ۵۸۷، ۵۸۹، ۶۶۳-۶۶۱، ۶۶۷-۶۶۶، ۶۷۴-۶۶۹، ۷۰۰، ۷۵۲، فرنگی محل، ۲۲
- ۷۵۲، ۷۵۶، ۸۲۰، ۸۲۴، ۸۴۱، ۸۵۳ علویها (سلسله پادشاهی مراکش)، ۶۷، ۷۵
- علیگره، ۲۲
- عمر مختار، ۸۱
- عقون، اسکندر، ۴۳۹
- عیدید، محمدفرح، ۶۵
-
- ف**
- فاروق، پادشاه مصر، ۷۲، ۴۳۹
- فارین افروز (نشریه)، ۴۳۸
- فاس، ۷۴
- فائیسیم، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۸، ۲۱۵-۲۱۳، ۲۲۰، ۲۲۴-۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۰-۲۲۹، ۲۳۸-۲۳۵، ۲۴۰، ۲۶۵، ۲۹۷، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۳۳، ۴۴۲، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۸۸، ۵۰۸-۵۰۷، ۵۵۴، ۶۱۹-۶۱۸، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۷۷
- فاکس، جان، ۱۶۶
- فاک مور، سالی، ۷۷۰
- فالرز، لوید، ۷۷۱
- فالتاف، سرجان، ۱۹۵
- فانون، فرانتس، ۳۹۴، ۴۶۴، ۷۸۵
- فدراسیون استانهای متحد آمریکای مرکزی، ۹۳
- فدرالیست (جزوه)، ۱۰۸
- فدرالیسم (کتاب)، ۳۸۰
- فژیرا، واس، ۱۰۱
- فرانتس یوزف ← فرانسوا ژوزف اول
- فرانسوا ژوزف اول، ۹۲
- فرانسیس اول، پادشاه فرانسه، ۱۳۸، ۱۶۸
- فرانش - کنته، ۲۸۹
- فرانک، آندره گوندر، ۳۲۴، ۷۷۹
- فرانکفورت تر تسایتونگ (روزنامه)، ۵۳۵
- فرانکلین، بنجامین، ۱۰۹، ۱۱۳، ۶۴۵
- فرانکو، ایتمار، ۹۶
- فرانکو، فرانسیکو، ۷۷، ۹۹، ۱۷۵، ۲۱۵، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۵۱، ۶۸۲-۶۸۳
- فرحت، عباس، ۷۰
- فردریک اول، امپراتور پروس، ۶۴۴
- فردریک کبیر، امپراتور پروس، ۳۰۱، ۳۱۷، ۶۴۴
- فردیناند، مهین دوک اتریش، ۱۳۸
- فردیناند هفتم، ۹۰
- فضاهای هویت (کتاب)، ۳۸۱
- فضای حیاتی، ۱۴۲، ۱۴۹، ۳۶۶، ۳۷۰-۳۶۹، ۴۰۲، ۵۲۶، ۵۸۱، ۸۴۲
- فطرت، عبدالرئوف، ۵۴۹
- فقر فلسفه (کتاب)، ۷۳۴
- فلاسک، خوسه میگوئل دو، ۹۱
- فلسطین، ۲۳۸، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۳۹، ۴۴۵-۴۴۰، ۴۴۹، ۴۵۹، ۴۸۳، ۵۰۲
- ۵۱۵، ۵۳۰-۵۲۹، ۵۸۸، ۷۲۷، ۷۴۸
- فلسفه تاریخ: ۲۸۲، ۶۶۶
- فمینیسم، ۱۳، ۲۶۱، ۳۸۵، ۳۹۷، ۳۹۹، ۵۲۳، ۶۹۰، ۶۹۵، ۸۱۳
- فونتس، کارلوس، ۱۰۰
- فوجیموری، آلبرتو، ۹۵
- فور، ادگار، ۸۱
- فورر پرینتسیپ، ۶۷۹-۶۷۷، ۶۸۲-۶۸۱، ۶۸۶
- فوره، فرانسوا، ۲۹۷
- فوسیله تسایتونگ (روزنامه)، ۵۳۵
- فوکو، میشل، ۱۱-۱۳، ۲۵۵، ۲۵۹-۲۵۸، ۲۶۱، ۶۹۷، ۷۱۶، ۷۷۷، ۷۸۵
- ۸۱۳
- فوکویاما، فرانسیس، ۲۳۹، ۷۶۱
- فولتز، ویلیام، ۶۶۷
- فولکیشربنو باختر (روزنامه)، ۵۳۴-۵۳۵
- فویریاخ، لودویگ، ۲۸۷
- فیخته، یوهان گوتلیب، ۱۶۲، ۱۷۲-۱۷۱، ۲۸۴-۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۲، ۳۶۸
- ۴۰۵، ۴۱۶، ۴۷۹، ۶۶۲، ۷۱۰-۷۰۹، ۷۲۱-۷۲۰
- فیدلر، لیلی، ۲۶۰
- فیسک، جان، ۷۰۲
- فیشر، فریتس، ۲۹۷
- فیصل، پادشاه عراق، ۴۴۳، ۴۴۸
- فیلدهاوس، د.ک، ۳۰۸

کارامازین، نیکولای، ۲۸۷
 کارتیه، ژاک، ۱۲۰
 کارتیه، ژرژ، ۱۲۲
 کاردناس، کوئانتومرک، ۹۳
 کاردناس، لاسارو، ۹۳، ۹۶
 کاردوسو، فرناندو انریکه، ۹۶-۹۵، ۳۲۵-۳۲۴، ۷۶۱
 کارکردگرایسی (فونکسیونالیسم) ساختاری، ۳۴۱، ۳۵۰، ۳۵۴، ۷۵۱، ۷۶۵، ۷۷۶، ۷۶۸
 کارلایل، توماس، ۲۸۶
 کارون، فرانسوا، ۳۰۵
 کازیمیر چهارم، پادشاه لهستان، ۵۴۳
 کاسترو، فیدل، ۹۴-۹۳، ۲۱۹-۲۱۸، ۲۲۲، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۹، ۸۱۰
 کاستیانوس، روساریو، ۱۰۰
 کاسمیدیز، لیدا، ۸۱۶
 کاسو، آلفونسو، ۱۰۱
 کاکرن، چارلز، ۱۱۵
 کالدرار، رافائل، ۹۸
 کالهن، جان، ۳۰۹
 کالینفسکی، کوستاس، ۵۴۹
 کام، ماتیکون، ۱۲۶
 کاموزو باندا، هاستینگو، ۵۸
 کانال بیگل، ۹۲
 کانال پاناما، ۹۱، ۹۷، ۱۱۵، ۴۸۴-۴۸۳
 کانال سوئز، ۳۰۵، ۴۳۸، ۴۴۱
 کانت، ایمانوئل، ۲۹۲، ۳۱۷، ۴۰۳، ۴۸۳، ۴۸۷، ۶۶۳، ۷۰۷، ۷۰۹، ۷۱۲
 ۷۱۵-۷۱۸، ۷۲۱-۷۲۴، ۷۲۸-۷۲۷، ۸۳۷-۸۳۶، ۸۴۰
 کانجی، ایشی وارا، ۵۰
 کانر، استیون، ۲۷۱
 کانر، واکر، ۲۱۴، ۲۲۸، ۳۸۱، ۵۷۶، ۵۸۵، ۶۶۷
 کاوور، کامیلو دی، ۳۰۶، ۴۷۹، ۵۲۴-۵۲۵
 کاهون، لارنس، ۲۵۸-۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۶
 کایزر، رابرت، ۳۶۵، ۳۷۷-۳۷۵، ۳۸۰
 کتاب مقدس، ۲۴۲، ۲۷۹، ۴۷۴، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۹۱، ۷۱۲
 ۸۵۸-۸۵۹
 کتکوف، میخائیل، ۵۳۱-۵۳۲
 کثرت‌گرایی فرهنگی، ۱۰۷، ۱۲۶-۱۲۵، ۲۶۱، ۲۶۶، ۴۱۳، ۴۳۷، ۴۶۶
 ۴۷۲، ۶۱۳-۶۱۲، ۶۲۶-۶۲۴، ۶۳۹، ۶۹۲، ۷۰۱
 کرامول، اولیور، ۲۱۰، ۲۱۹-۲۱۷، ۸۶۰
 کرتزر، دیوید، ۷۰۱

فیلش، ژوکانه، ۹۶

فیلیپ دوم، امپراتوری اسپانیا، ۳۰۱

فینی، جان فرانکو، ۶۸۷

ق

قاسپیر علی، اسماعیل، ۵۴۹
 قاسم، عبدالکریم، ۴۴۱، ۴۴۸
 قاسملو، عبدالرحمان، ۴۴۸
 قاضی محمد، ۴۴۷
 قانون اتحاد ۱۸۴۱ کانادای علیا و سفلا، ۱۲۱
 قانون (روزنامه)، ۴۴۵
 قبیله، کاست، و ملت (کتاب)، ۷۶۹-۷۶۸
 قبیله (نشریه)، ۴۴۰
 قدرت مکان (کتاب)، ۳۷۵
 قذافی، معمر، ۸۳-۸۲
 قرارداد اجتماعی (کتاب)، ۱۷۰، ۲۲۰، ۳۴۶، ۶۶۲
 قرارداد دیتون، ۱۵۷، ۴۲۱-۴۲۲
 قرارداد ریگا ۱۹۲۱، ۱۴۶
 قرارداد طائف، ۴۴۳
 قره‌باغ، ۴۱۱، ۶۱۴، ۶۳۶
 قفقاز شمالی، ۵۴۶، ۵۵۲، ۵۶۰
 قوانین غله، ۱۸۱
 قومیت، (اکثر صفحات)

ک

کائوتسکی، کارل، ۱۸۷، ۲۳۳، ۷۴۰
 کائوندا، کنت، ۵۸، ۶۵
 کابرال، آمیلکار، ۵۸، ۷۹
 کابرن، ریچارد، ۱۸۲
 کابن، آلفرد، ۲۸۹
 کابو، اصلاحات، ۴۲
 کابوت، جان، ۱۲۰
 کابیندا، ۵۷، ۶۲
 کاپفر، بروس، ۷۷۶-۷۷۳، ۷۷۹، ۷۸۵، ۷۸۷
 کاتانگا، ۶۱، ۵۱۰
 کاترین کبیر، امپراتریس روسیه، ۱۶۳، ۲۸۱، ۳۰۲، ۵۴۳، ۵۴۷، ۶۴۵
 کاترنستاین، پی‌تر، ۶۶۷
 کارادزیچ، رادوان، ۵۳۷
 کار، ادگار هلت، ۲۸۹

- کرت: شورش ناسیونالیستی ۱۸۹۶، ۴۳۶
- کرزون، لرد جورج، ۴۸۹
- کرک، راسل، ۸۴۰
- کروپوتکین، پتر، ۲۳۲، ۸۳۵
- کروگمن، پل، ۱۹۰-۱۸۹
- کریس، سراسٹافورد، ۲۹
- کریستف کلمب، ۸۹، ۱۰۰
- کریستی، کلایو، ۴، ۶-۷، ۹
- کریگر، لئونارد، ۲۸۶
- کری، ماتیو، ۱۸۶
- کری، هنری، ۱۸۶
- کستاماروف، میکولا، ۲۸۷
- کسروی، احمد، ۴۴۵
- کشتار ۱۳ آوریل ۱۹۱۹ (هند)، ۲۵
- کشورهای جهان اول، ۴۱۳
- کشورهای جهان دوم، ۴۱۳
- کشورهای کمونیستی، ۱۵۳، ۲۳۷، ۳۱۲، ۳۲۵-۳۲۴، ۵۳۷، ۶۱۳، ۶۳۶
- ۷۴۰، ۷۴۵، ۷۶۱، ۸۱۰
- کشورهای مشترک المنافع بریتانیا، ۲۷
- کلاویخرو، فرانسیسکو خاویر، ۸۹
- کلبر، ژان باپتیست، ۱۷۹، ۱۸۰، ۳۰۳
- کلنگری، ۷۷۰، ۷۷۵، ۸۳۳، ۸۴۷، ۸۵۲
- کلی، دانلد، ۲۷۹
- کلیسای ارتدوکس، ۴۴۲، ۴۹۱، ۵۰۱، ۵۴۳-۵۴۱، ۵۵۸
- کلیسای کاتولیک، ۱۲۶-۱۲۵، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۶۶-۱۶۵، ۱۷۹، ۱۹۲، ۲۳۵
- ۲۸۶، ۳۰۰، ۳۹۰، ۴۸۲، ۵۱۹-۵۱۶، ۵۴۱، ۵۹۱، ۷۱۱
- کلیوچفسکی، واسیلی، ۲۸۷، ۵۴۲
- کمالیسم، ۴۳۱، ۴۳۷
- کمپ، آنتونی، ۲۷۶
- کمپ دیوید، ۴۴۲، ۴۴۴
- کمونالیسم، ۱۶
- کمونیزم، (اکثر صفحات)
- کمیته آزادی بخش شمال آفریقا، ۶۸
- کمیته حرکت ملی (مراکش)، ۷۴
- کمیته وحدت و ترقی ← سازمان وحدت و ترقی
- کمیته یوگسلاو، ۱۴۵
- کمیسیون آفریقایی حقوق انبای بشر، ۶۳
- کمیسیون جهانی محیط زیست و توسعه، ۳۳۰
- کنان، جورج، ۴۸۴
- کنت، اگوست، ۳۲۱
- کنترا، ۹۴
- کنته، لانسانا، ۶۰
- کندی، جان، ۴۰۳، ۵۹۳، ۶۵۵، ۷۰۰-۶۹۹
- کنستانتین یازدهم، امپراتور بیزانس، ۵۴۳
- کنفدراسیون وابستگان و کارگران کشاورزی فیلیپین، ۹
- کنفرانس برتون وودز، ۳۲۶
- کنفرانس برلین، ۵۷-۵۶، ۴۰۹
- کنفرانس پان آفریکن، ۵۷، ۵۹
- کنفرانس پوتسدام، ۱۵۱
- کنفرانس جنبش غیرمتمهدها، ۸
- کنفرانس خارطوم، ۴۴۱
- کنفرانس خلع سلاح لاهه، ۶۳۱-۶۳۰
- کنفرانس دامبارتن اوکس، ۵۵۴
- کنفرانس رباط، ۴۴۴
- کنفرانس سران عرب، ۴۴۱
- کنفرانس کارابلانکا، ۸۴
- کنفرانس «گروه ۸»، ۳۲۵
- کنفرانس مونیخ، ۴۱۰
- کنفوسیوسی، آیین، ۹، ۳۹-۳۵، ۴۱، ۴۸، ۵۱۶-۵۱۵، ۷۵۵، ۸۳۰
- کنگره برلین، ۶۸، ۷۶، ۷۹
- کنگره کار فیلیپین، ۹
- کنگره ملی تریپولی، ۸۲
- کنگره ملی (هند)، ۱۶، ۱۸، ۲۴-۲۲، ۳۰، ۱۹۸، ۵۳۲، ۷۷۱
- کنگره وین، ۱۳۸، ۲۸۳، ۴۹۹، ۶۲۷-۶۲۹، ۶۳۱، ۷۹۷، ۸۳۹
- کنا، ۵۹-۵۸، ۶۳، ۳۱۴، ۳۳۴، ۵۰۳، ۶۷۳
- کنیانا، جومو، ۵۹-۵۸، ۶۳
- کوئربر، ارنست فون، ۳۰۶
- کوئیس لینگ، ویدکون، ۶۸۳
- کوئین اینز، ۷۶۸، ۷۷۱-۷۷۰، ۷۸۱
- کواکبی، عبدالرحمان، ۴۳۳، ۴۳۸
- کوانگ سو، بی، ۴۹-۴۸
- کوبان، الفرد، ۸۳۴
- کوپرولو، فواد، ۴۳۶
- کوتا، یوهان فریدریش، ۵۲۶
- کوجونگ، شاه، ۴۳-۴۱، ۴۵
- کورانتا انا بکوآنا (روزنامه)، ۵۳۳
- کورلی، کاترین، ۲۱۶
- کوشوت، لایوش، ۱۳۸، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۹

- کوکاتاس، چاندران، ۶۶۳
 کوکلاس کلان، ۱۱۷، ۶۸۷
 کوکلی، جان، ۳۸۰
 کوکولچا، س، ۳۱۳
 کوکومین شوگی، ۳۵، ۴۳-۳۹، ۴۵، ۴۸، ۵۱
 کولمن، جیمز، ۶۶۷
 کومار گوس، سبیر، ۵۳۲
 کومراکوف، میلوراد، ۵۳۷
 کومله ژیا نادى کردستان (ایران)، ۴۴۷
 کونان بدی، هانری، ۶۰
 کونان، نایتو، ۴۲
 کونستاین، بنزامن، ۸۴۱
 کوهن، هانس، ۱۰۸، ۱۱۶-۱۱۴، ۲۹۱-۲۸۹، ۲۹۶، ۳۵۱، ۴۰۸، ۵۶۳
 ۵۶۸، ۶۷۲، ۶۷۴، ۷۳۲، ۷۴۹، ۸۴۴
 کهرکوئو، ماتيو، ۶۵
 کیانگسوته بائو (روزنامه)، ۴۳
 کیپلینگ، رودیارد، ۴۰۸
 کیچائو، لیانگ، ۴۳، ۴۷-۴۵
 کیسینجر، هنری، ۲۲۵، ۴۸۴
 کیم ایل سونگ، ۷۴۰
 کیملیکا، ویل، ۶۶۵-۶۶۴، ۸۵۲-۸۵۱
 کیندلبرگر، چارلز، ۳۱۰
 کینز، جان مینارد، ۱۸۰، ۳۲۶، ۴۸۴، ۷۵۲، ۷۶۰، ۸۰۶
 کینگ داتو، ۴۵
 کینگ، سلسل، ۳۷، ۳۹-۴۵
 کینگ، مارتین لوتر، ۱۱۷، ۳۳۳
 کین مائونگ، ۷
 کی، هارا، ۴۸
- گال، فرانتس جوزف، ۶۵۰
 گاندی - ایروین، پیمان، ۲۷
 گاندی، موهنداس، ۱۸، ۲۵-۲۴، ۵۲۹، ۵۳۲
 گذشته کشورى بیگانه است (کتاب)، ۳۷۴
 گراس، ن. ت، ۳۰۶
 گرامشى، آنتونیو، ۱۷، ۶۹۷-۶۹۵، ۷۰۲، ۷۴۹، ۷۷۴، ۷۹۵، ۷۹۹
 ۸۱۳-۸۱۲، ۸۴۳
 گرانت، اولیس، ۱۱۲
 گرتس، کلیفورد، ۴، ۶۹۴-۶۹۳، ۷۶۷، ۷۷۴-۷۷۱، ۷۷۸-۷۷۶، ۷۸۲
 ۷۸۷، ۸۳۵
 گرشنکرون، الکساندر، ۳۰۴، ۳۱۸
 گرگور جیمز، ۶۶۳
 گرگوری، ۲۸۰
 گروس، الیزابت، ۱۳
 گروفورد، پیرس، ۳۷۴
 گروه آزابلانکا، ۶۱
 گروه ملت اسلام، ۱۱۷
 گروه مونرویا، ۶۱
 گروههای قومى منازع (کتاب)، ۶۷۰
 گریفیت، آرتور، ۵۲۲
 گریفین، دیوید، ۲۵۷
 گریفین، راجر، ۲۳۶
 گرینفلد، لیا، ۱۶۱، ۳۶۰-۳۵۸، ۳۶۳، ۳۸۶، ۴۱۲، ۴۵۷-۴۵۶، ۵۶۱، ۵۹۱
 -۵۹۰، ۶۲۴-۶۲۳، ۶۷۲، ۷۰۳-۷۰۲
 گزارش برونلاند - آینده مشترک ما
 گزارش توسعه انسانی در ۱۹۹۸ (کتاب)، ۳۲۹
 گزارش درباره تولیدکنندگان صنعتی (کتاب)، ۱۸۶
 گزلفاشت، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۶۰، ۳۶۳، ۶۹۱، ۷۱۴، ۷۵۴
 گفتاری در باب تمدن مشترک قلمروى انگلستان (کتاب)، ۱۷۸
 گیلنر، ارنست، ۱۰۷، ۱۹۸، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۹۷-۲۹۲، ۳۵۲-۳۵۳
 ۳۵۹، ۳۸۶، ۵۶۷-۵۶۸، ۵۷۳، ۵۷۸، ۵۸۴، ۶۲۶-۶۲۴، ۶۲۹، ۶۶۸
 ۶۷۲، ۶۷۴، ۶۹۱-۶۹۲، ۶۹۵-۶۹۴، ۷۰۴، ۷۰۸، ۷۱۳-۷۱۰، ۷۱۹
 ۷۲۲، ۷۳۸، ۷۴۰، ۷۴۲، ۷۶۶، ۷۷۴-۷۷۳، ۷۸۰، ۷۹۶، ۸۳۴-۸۳۵
 گلنی، میشا، ۵۳۶، ۵۳۸
 گلوکمن، مکس، ۷۶۸
 گماینشت، ۳۴۱-۳۴۲، ۳۴۴، ۳۶۳، ۶۹۱، ۷۱۵-۷۱۴، ۷۲۶، ۷۵۴
 گناسینگه، اتین، ۶۳
 گنجینه انگلستان با تجارت خارجی (کتاب)، ۱۷۹
 گوانا خواتو، ۹۰
- گائیتان، خورخه، ۹۴
 گارد ملی آهنین، ۶۸۳
 گارسیا، کارلوس، ۸
 گاروی، مارکوس، ۵۷، ۵۳۳
 گاریبالدی، جوزپه، ۴۷۹، ۴۹۹، ۵۲۷
 گاسپری، آلچیده، ۲۳۵
 گاست، اورتگان، ۸۴۱
 گالتون، فرانسیس، ۶۵۲
 گالتیری، لئو پولدو، ۹۶

- گوان دونگ، ۴۹
گوانکسو، امپراتور، ۴۳
گوبلس، یوزف، ۵۳۶-۵۳۴، ۶۵۵
گوبینو، ژوزف آرتور دو، ۲۳۱، ۶۵۰، ۸۴۲
گوتسه، دیوید، ۸۱۵، ۸۲۰
گوتمان، ژان، ۳۶۵، ۳۷۳-۳۷۱، ۵۷۸
گوته، یوهان ولفگانگ، ۲۸۴، ۵۲۶
گود، دیوید، ۳۱۳، ۳۱۷
گوراکپور، ۲۵
گورباچف، میخائیل، ۱۵۵، ۱۶۳، ۲۲۷، ۲۳۸-۲۳۷، ۳۱۷، ۳۲۵، ۴۱۱
۴۳۷، ۵۰۸، ۵۴۱، ۵۵۳-۵۵۲، ۵۶۰-۵۵۶، ۷۴۹-۷۴۸
گورتاری، کارلوس سالیانس د، ۹۳
گوردون، اسکات، ۱۸۲
گورکی، ماکسیم، ۵۳۱، ۵۴۹
گورو، میورا، ۴۲
گورویچ، فیلیپ، ۵۳۹-۵۳۸
گوسه، آنوروبیندو، ۲۳-۲۲
گوف، باری، ۱۲۲
گوکالپ، ضیا، ۴۳۶
گوکاله، گوپال کریشنا، ۲۳
گوگا، اوکتاویان، ۶۸۳
گولارت، ژوانو، ۹۶
گولیمین، ۷۸
گومبوش، گایولا، ۶۸۳
گومولکا، ولادیسلاو، ۱۵۳
گومیس، خوان وینسته، ۹۳
گوها، راناچیت، ۱۷
گیبون، ادوارد، ۲۸۳، ۲۸۵، ۴۹۰
گیتی و تاریخ (کتاب)، ۲۱۲
گیدنز، آنتونی، ۳۷۷، ۳۶۷، ۳۷۸، ۵۸۲، ۵۸۴، ۶۹۲، ۷۰۴، ۷۰۹، ۷۱۴
گیزو، فرانسوا، ۲۸۶، ۲۸۷، ۴۷۲
گیلانی، رشید عالی، ۴۴۰
گیلروی، پل، ۷۰۵-۷۰۴
- لاسول، هارولد، ۲۲۶
لاکان، ژاک، ۲۶۱، ۷۰۴، ۷۰۶
لاک، جان، ۱۰۸، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۸۸، ۴۱۳، ۴۸۱، ۵۱۹-۵۱۸، ۵۲۸، ۷۱۰
۷۱۲، ۷۲۴-۷۲۳، ۷۳۷
لاکلو، ارنستو، ۶۶۸
لاک‌وود، دیوید، ۷۰۱
لاگارد، پل دو، ۲۳۰، ۸۴۲
لامارتین، آلفونس دو، ۵۲۴، ۸۶۳
لانگین، بولیوس، ۸۴۲
لانگهرون، ۵۷۸
لاولین، هاری، ۶۵۳-۶۵۲
لایبنتیس، گوتفرید ویلهلم، ۲۸۲
لبرگات، استنلی، ۳۰۹
لیپید، ۴۰۴
لرمانتوف، میخائیل، ۵۵۲
لرنر، دانیل، ۷۵۵
لستیک، ایان، ۵۸۵، ۶۶۸، ۶۷۳
لکی، ویلیام، ۲۸۶
لمپرخت، کارل، ۲۸۶
لنکستر، کلونین، ۱۸۴
لنین، ولادیمیر ایلیچ، ۸، ۱۴۶-۱۴۵، ۱۸۸-۱۸۷، ۲۱۸-۲۱۷، ۲۲۷، ۲۳۰-۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۹۴، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۵۵، ۳۸۰، ۴۰۲، ۴۰۸
۴۱۷، ۵۳۱-۵۳۰، ۵۵۱-۵۵۰، ۵۵۶، ۵۵۸، ۶۵۴، ۶۶۶، ۶۷۹، ۷۳۳، ۷۳۷-۷۴۰، ۷۳۹، ۷۴۲، ۷۴۶، ۸۰۹، ۸۴۳، ۸۷۳
لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه، ۱۶۹-۱۶۸، ۱۷۹-۱۷۸، ۲۷۷، ۳۰۳، ۶۲۷، ۷۹۸
لوئی دوم، پادشاه مجارستان، ۱۳۴
لوئیس، برنارد، ۴۳۳
لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه، ۱۷۹، ۲۲۰، ۵۲۴، ۸۶۲
لوپون، گوستاو، ۴۶۲
لوپس، فرانسیسکو سولامو، ۹۲
لوتر، مارتین، ۵۱۶
لودندورف، اریش فون، ۴۰۶
لوریه، ویلفرد، ۱۲۴-۱۲۳
لوفور، لوسین، ۲۸۹
لوکزامبورگ، رزا، ۱۸۸-۱۸۷، ۲۳۳، ۷۳۹، ۷۴۶
لوکس، استیون، ۷۰۱
لوگر، کارل، ۶۷۹
لوگوف، ژاک، ۲۷۶
- ل
لئوپولد، پادشاه بلژیک، ۵۷، ۲۰۳
لئوی سیزدهم، پاپ، ۲۳۵
لاپتری - وطن (روزنامه)، ۴۴۵
لادیسلاو یاگیلو، مهبین‌دوک لیتوانی، ۱۴۲

- لومونوسوف، میخائیل، ۶۴۴-۶۴۵
لومه، ۶۳
لوونتال، دیوید، ۳۷۴
لهوسک، رنه، ۱۲۶
له ویاتان (کتاب)، ۴۰۲
لیانگ چی چانگ، ۵۳۴
لیبرالیسم، (اکثر صفحات)
لیبرالیسم سیاسی (کتاب)، ۷۲۴-۷۲۵
لیبرالیسم فایده طلبانه، ۷۱۶، ۷۰۷
لیست، سیمور مارتین، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۵۳-۳۵۵، ۴۸۱، ۶۷۳، ۶۹۸
لیسی، ریچارد، ۱۸۴
لیپمن، والتر، ۲۲۵، ۴۸۴، ۶۵۴
لیپهارت، آرنولد، ۶۶۱، ۶۷۰
لی، رابرت، ۱۱۲
لیست، فریدریش، ۱۷۳، ۱۸۵، ۳۰۷-۳۰۵، ۶۶۲، ۷۱۰-۷۰۹، ۷۲۸
لی کوان یو، ۳۲۲، ۳۴۰
لیلی، جان، ۱۶۶
لیلینتال، دیوید، ۶۵۵
لیند، م، ۱۱۳
لینکلن، ابراهام، ۱۱۴، ۳۳۳، ۴۷۲، ۷۰۰
لینه، طبقه بندی، ۶۵۰-۶۴۹
لیوتار، فرانسوا، ۲۵۶، ۲۶۲-۲۶۱، ۲۶۸
- م**
مانوتسه دونگ، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۹-۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۵۳۳-۵۳۴، ۷۴۰
ماتسوکاتا ماسایوشی، ۴۰
ماتسینی، جوزپه، ۱۷۵، ۲۰۲، ۲۷۸، ۲۹۲، ۴۱۶، ۴۷۵، ۵۲۴، ۵۳۲، ۶۱۷-۶۱۶، ۷۰۹-۷۱۰، ۸۳۴، ۸۳۸-۸۳۹، ۸۴۶-۸۴۵، ۸۴۹
مادرو، فرانسیسکو، ۴۸۴
مادیسون، جیمز، ۱۰۸
مارتی، خوسه، ۹۰
مارچفسکی، ی، ۳۰۵
مارشال، آلفرد، ۱۸۴
مارکس، کارل، (اکثر صفحات)
مارکسیسم، (اکثر صفحات)
مارکسیسم حزبی: در شوروی، ۷۴۰، ۷۴۲
مارکسیسم علمی، ۷۴۳
مارکسیسم و مسأله ملی (کتاب)، ۲۲۹، ۵۵۰، ۶۶۶
- مارلو، کریستوفر، ۱۶۶
ماریا ترزا، ملکه اتریش، ۱۷۸
ماساریک، توماش گاریک، ۱۴۵، ۵۲۹
ماسرو، ۶۵
ماسی، ۳۷۵
ماکایا گال، دیوسداد و، ۸
ماکسیمیلیانو، امپراتور مکزیک، ۹۲
ماکوتو، سایتو، ۴۸
ماکیاولی، نیکولو، ۲۲۵، ۲۸۰، ۲۸۳، ۷۱۰، ۷۲۰-۷۱۹، ۷۹۶
ماگانیا، آلوارو، ۹۷
ماگایسای، رامون، ۸
«مالیات توپین»، ۳۲۸
مانابو، سانو، ۴۹
مانچو، سلسله، ۳۶-۳۷، ۳۹، ۴۳، ۴۵، ۴۸
ماندل، ارنست، ۱۸۸، ۱۸۹
ماندلا، نلسون، ۶۴
مانک، لرد، ۱۲۲
مانگان، ۶۹۹
مان، مایکل، ۴۰۷، ۸۱۳
مانوئیلسلو، میهایل، ۱۸۵
مانهایم، کارل، ۲۲۶-۲۲۵، ۳۴۹، ۳۶۲
مانیفست کمونیسم ← بیانیه کمونیسم
ماورای قفقاز، ۵۲۸، ۵۵۱-۵۵۰، ۵۶۰، ۷۴۶
ماهاتیر بن محمد، ۵، ۱۱
ماهاسابها، ۳۰
ماهیت فاشیسم (کتاب)، ۲۳۶
مایاها، ۸۹، ۲۵۰، ۳۳۱، ۵۷۹، ۸۵۸، ۸۶۶
ماینکه، فریدریش، ۲۸۵، ۳۴۵، ۶۶۳
مترینیخ، کلمنس فون، ۲۳۰
متروپل(ها)، ۲۰۷-۱۹۵
مستفقین، ۴۸، ۷۴-۷۳، ۸۰، ۸۲، ۱۱۴، ۱۴۷-۱۴۵، ۱۵۲-۱۵۰، ۱۵۸، ۴۰۶، ۴۱۷، ۴۳۶، ۶۳۴، ۶۷۸، ۷۹۲
مثالی حاج، ۶۹-۷۲
مجلس احرار (هند)، ۳۰
مجمع جوانان کره‌ای برای استقلال، ۴۷
مجمع ملت‌های آسیای جنوب شرقی، ۱۱
مچیار، ولادیمیر، ۱۵۵
محمدالفاسی، ۷۴-۷۵
محمد پنجم، پادشاه مراکش، ۷۴-۷۵

- محمدرضا پهلوی ← پهلوی، محمدرضا
محمد ششم، پادشاه مراکش، ۷۶
محمدعلی، خدیو مصر، ۴۳۸
محیط زیست، ۱۱، ۱۵۵، ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۲۲-۳۲۹، ۳۲۸، ۴۷۸، ۴۸۷، ۶۰۰، ۶۰۲، ۶۱۰، ۶۳۶، ۶۴۹، ۷۰۳، ۷۶۱، ۸۱۱
مخیا، توماس، ۹۲
مدرن‌سازی، (اکثر صفحات)
مدرنیته، (اکثر صفحات)
مدرنیسم، ۱۶۷، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۷۱، ۵۶۱، ۶۱۳، ۶۲۰
مدیریت سرزمینی منازعات قومی (کتاب)، ۳۸۰
مراکش بزرگ، ۷۵، ۷۹
مردمان بومی، ۶۸، ۸۷-۸۹، ۹۱-۹۲، ۹۵، ۹۹-۹۸، ۱۰۱-۱۰۳، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۴۲، ۲۰۱، ۲۱۱، ۲۴۸-۲۴۷، ۴۰۹، ۴۱۵، ۴۲۶-۴۲۵، ۵۵۳، ۶۱۴، ۶۲۶، ۶۴۸
مردم‌شناسی، (اکثر صفحات)
مرزها: بنای فرانسه و اسپانیا در پیرنه (کتاب)، ۳۷۴
مرسیه، لویی سباستیان، ۱۷۰
مرکانتیلیسم، ۱۷۹-۱۷۷، ۱۸۵، ۳۰۰، ۷۹۵
مریت، ریچارد، ۱۰۹، ۶۶۷
مسائل اصلی در نظریه اجتماعی (کتاب)، ۳۷۸
مسأله شرق، ۱۳۷، ۱۴۳
مسأله لهستان، ۱۴۸، ۱۴۲
مسأله ملی و سوسیال دموکراسی (کتاب)، ۲۳۴
مسترز، راجر، ۸۲۱، ۸۲۴
مستقل (روزنامه)، ۴۲
مسلمانان طرفدار فرانسه، ۷۱
مسلم لیگ، ۲۴-۲۳، ۳۰-۲۷، ۷۷۱، ۷۸۶
مصر، ۷۲، ۸۰، ۸۲، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۵-۲۴۴، ۲۹۳، ۴۱۱، ۴۲۱، ۴۳۱، ۴۳۵-۴۳۲، ۴۴۲-۴۴۵، ۴۴۴، ۴۷۵، ۵۱۱، ۵۳۰، ۷۵۴، ۷۹۱، ۷۹۶، ۷۹۹، ۸۰۴، ۸۵۸
معادن سلیمان شاه (کتاب)، ۷۰۵
معاهده ورسای، ۳۱۱، ۴۷۵
مفهوم ناسیونالیسم (کتاب)، ۵۶۳
مکان و سیاست اجتماعی (کتاب)، ۳۷۸
مکاولی، توماس بینگتون، ۲۸۶
مکتب آنال، ۲۸۹، ۲۹۷، ۸۱۲
مکتب انگلیسی منچستر، ۲۰۳
مک‌دانلد، جان، ۱۲۲، ۱۹۲
مک‌کارتی، جوزف، ۱۱۶
مک کورمیک، نیل، ۸۴۷، ۸۴۹
مک کینلی، ویلیام، ۴۸۲
مک گری، جان، ۶۷۱-۶۷۰
مک لوهان، مارشال، ۲۶۲
مکلینتاک، آن، ۷۰۶-۷۰۵
مک ماهون، هنری، ۴۳۹
مکنزی، ویلیام لاین، ۱۲۱
مک نیل، ویلیام، ۸۱۲
مکی، چالز، ۵۶۵
مکی، کلود، ۵۸۹
ملاحظات درباره حکومت مبتنی بر نمایندگی (کتاب)، ۴۷۵
ملت، (اکثر صفحات)
ملت‌سازی، (اکثر صفحات)
ملت (مجله)، ۴۱
ملت و اجزای آن (کتاب)، ۱۷
ملتها و ناسیونالیسم (کتاب)، ۲۶۲، ۲۹۶، ۵۶۷، ۷۱۱
ملتهای مجازات‌شده، ۵۴۱، ۵۵۴-۵۵۶
ملکم ایکس، ۱۱۸-۱۱۷
ملکم خان، ۴۲۳، ۴۴۵
ملیت، (اکثر صفحات)
منبع حیات نژاد اروپای شمالی (کتاب)، ۸۴۲
منتصر، سلیم، ۸۲
منچو، سلسله، ۵۰، ۵۰۵
منچو کوئو، ۵۰
مهندس فرانس، پیر، ۸۱
مندلیف، دیمیتری، ۶۴۵
مندوزا، آنتونیو، ۹۰
منفیلد، ادوارد، ۴۰۳
منشاء انواع (کتاب)، ۲۴۲، ۸۱۶
منشأ ملیت در آسیای جنوبی (کتاب)، ۱۷
منشور آتلانتیک، ۵۹
منشور کبیر (ماگنا کارتا)، ۲۱۱، ۲۸۶، ۵۹۱
منصف، بی محمد، ۸۰
منطق اقدام جمعی (کتاب)، ۶۶۴
منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر (کتاب)، ۲۷۲
مین، کارلوس ساتول، ۹۶
موافقتنامه آزادی تجارت آمریکای شمالی ← نفتا
موافقتنامه عمومی تعرفه و تجارت، ۳۱۷، ۳۲۶، ۵۹۸، ۶۰۷
موبوتو ← سه سکو، موبوتو

- مورسکوها، ۳۰۱
 مورگان، آرتور، ۶۵۵
 موره لوس ای پاون، خوسه ماریا، ۹۰
 مورینیگو، ایخینیو، ۹۵
 موسولینی، بنیتو، ۸۱، ۸۹، ۱۷۵، ۲۱۴-۲۱۵، ۲۳۰، ۲۳۷-۲۳۸، ۳۱۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۷۸، ۳۸۱-۳۸۲، ۳۸۴، ۸۱۰
 موشاکوجی، کینهیده، ۱۰
 موگابه، رابرت، ۵۸
 مولر، آدام، ۱۶۲، ۸۳۷
 مونت، افراین ریوس، ۹۴
 مونتتاگو - چلمز فورد، اصلاحات، ۲۴
 مونتسکیو، ۲۸۱، ۳۶۷، ۳۴۵، ۵۳۴، ۶۶۲
 مون، توماس، ۱۷۹، ۸۷۵
 مونتینی، میشل دو، ۱۷۸
 مونخه، لوئیس آلبرتو، ۹۴
 مونرو، دکترین، ۸۸، ۹۳، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۵، ۱۲۴، ۳۱۰، ۴۸۲، ۴۸۸
 موهانتی، چاندر، ۱۳
 مهاجرت، (اکثر صفحات)
 مهار ناسیونالیسم (کتاب)، ۳۸۰
 مهتا، ۶۶۳، ۶۶۵، ۸۷۸
 میتسکیه ویچ، آدام، ۱۳۷، ۵۲۲، ۵۲۴-۵۲۵
 میتسورو، توایاما، ۴۱، ۴۵
 میتسوکوری رینشو، ۳۸
 میتلند، فردریک ویلیام، ۲۸۶
 میتو، ۳۸-۳۷
 میثاق لکنهو، ۲۴
 میجی، امپراتور، ۴۰-۳۸، ۴۶، ۳۰۷
 میخائیلوویچ، آلکسی، تزار روسیه، ۵۴۳
 میرامون، میگوئل، ۹۲
 میردال، گونار، ۱۱۶، ۱۹۲، ۴۸۲
 میسترال، گاورنیل، ۱۰۰
 میسور، ۱۹
 میشله، ژول، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۷
 میلنون، جان، ۲۳۴، ۴۸۱
 میل، جان استوارت، ۱۸۳-۱۸۲، ۱۸۶، ۳۵۱، ۴۷۵، ۴۷۷-۴۷۸، ۴۹۵
 ۴۹۷، ۵۸۲، ۵۸۳، ۷۱۴، ۷۱۸، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۸
 میل، جیمز، ۶۶۳، ۶۶۵
 میلر، پری، ۲۸۹
 میلر، دیوید، ۷۲۶، ۸۴۴، ۸۴۷-۸۴۶، ۸۵۲
- میلز، چارلز رایت، ۲۶۰
 میلوشوویچ، اسلوبودان، ۱۵۴، ۱۵۶، ۵۳۸-۵۳۶
 مین پائو (مجله)، ۴۵، ۵۳۳
 مین جرک، ۳۵، ۴۴، ۴۸-۴۷
 مین زو، ۳۵
 مین زوشوئی، ۴۵
 مین زوکو، ۳۵، ۴۲-۴۳
 مین زوکو چیت سوجو، ۵۰
 مین زوکو شیپون، ۴۹
 مین زوکو کیووا، ۵۰
 مین، ملکه، ۴۲
 مین، هنری، ۷۵۲
- ن**
 نثوفاشیسم، ۶۸۷-۶۸۶
 ناوئه، کینوشیتا، ۴۴
 نائینی، میرزا محمد حسین، ۴۴۵
 ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه، ۳۰۴
 ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، ۲۱۳، ۳۰۴، ۴۰۳، ۴۱۰
 ناتو (سازمان پیمان آتلانتیک شمالی)، ۷۷، ۱۲۴، ۱۵۷، ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۹۸، ۵۰۸، ۵۹۹، ۶۰۱، ۶۰۴، ۶۰۶، ۶۰۹، ۶۱۱، ۶۱۴، ۶۳۶-۶۳۵، ۸۱۰
 نازیزم، ۱۵۰، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۵۱، ۲۹۹، ۳۱۲-۳۱۰، ۳۲۱، ۳۴۵، ۴۰۲، ۴۳۳
 ناسیونال سوسیالیسم ← نازیزم
 ناسیونالیسم آزادی خواهانه (کتاب)، ۶۶۴
 ناسیونالیسم، حق تعیین سرنوشت، و جغرافیای سیاسی (کتاب)، ۳۸۰
 ناسیونالیسم (کتاب)، ۵۸۱، ۷۱۶، ۷۸۶
 ناظم الاسلام کرمانی، ۴۴۵
 ناکاته چومین، ۳۸
 ناگاساکی، ۳۷
 ناگپور، ۲۵
 ناگی، ایمره، ۱۵۳
 نامق کمال، ۴۳۳، ۴۳۵، ۵۲۷
 نامه راجع به تساهل (کتاب)، ۵۱۸
 نامه های ایرانی (کتاب)، ۶۶۲
 نامه های از یک کشاورز آمریکایی (کتاب)، ۱۱۳
 نان ژینگ، ۴۹
 نایت، دیوید، ۳۸۰

- نای، جوزف، ۶۰۳، ۶۶۹
 نبرد من (کتاب)، ۲۳۶، ۸۷۵
 نجیب ناصر، ۵۳۰
 نداسینگوا، لاندو، ۵۳۹
 نزن، تام، ۲۹۴، ۶۹۲، ۷۴۹
 نرودا، پابلو، ۱۰۰
 نریمانوف، نریمان بی، ۵۵۰
 نلکش، ۶۵، ۹۶، ۲۳۷، ۲۹۵، ۳۲۲، ۳۳۶-۳۳۵، ۴۰۲، ۴۱۲-۴۱۱، ۴۲۴-۴۲۳، ۴۲۷، ۴۵۱، ۴۵۷-۴۵۵، ۴۶۳، ۴۶۷-۴۶۵، ۵۲۵
 ۵۳۹-۵۳۷، ۶۳۸، ۶۷۲، ۶۸۲
 ناشیبی، ناصرالدین، ۴۴۰
 نَش، توماس، ۱۶۶
 نشریه آسیای شرقی، ۴۸
 نشریه بین‌المللی علوم سیاسی، ۲۸۰
 نطفه‌های وراثتی (کتاب)، ۸۲۶
 نظام جهانی سرمایه‌داری، ۲۴۰، ۲۷۳، ۳۱۸، ۳۲۴، ۳۴۰، ۳۴۰، ۳۹۰، ۶۸۷، ۷۲۹، ۷۷۹-۷۹۶، ۷۸۹، ۷۹۸، ۸۰۹-۸۰۵، ۸۱۲
 نظام جهانی (کتاب)، ۷۷۹
 نظام مرکانتیل و اهمیت تاریخی آن (کتاب)، ۱۸۵
 نظام ملی اقتصاد سیاسی (کتاب)، ۱۸۵
 نظام‌های بین‌المللی، ۶۲۷
 نظریه‌ای درباره عدالت (کتاب)، ۷۱۴، ۷۱۶، ۷۲۱
 نظریه تکاملی، ۵۷۴، ۵۹۵، ۶۵۹، ۸۲۱-۸۲۱، ۸۲۶، ۸۱۵-۸۲۱
 نظریه حمایت و مبادلات بین‌المللی (کتاب)، ۱۸۵
 نظریه زمین‌شناختی، ۲۶۳
 نظریه زیبایی‌شناسی، ۸۶۵، ۸۷۰، ۸۷۲، ۸۷۶
 نظریه سیاسی، (اکثر صفحات)
 نظریه عمومی اشتغال، بهره و پول (کتاب)، ۱۸۰
 نظریه لیبرالی، ۶۶۳، ۶۶۵
 نظریه وابستگی، ۹۷، ۳۱۹، ۳۲۵-۳۲۴، ۳۳۹، ۳۶۹، ۷۵۱، ۷۶۱-۷۶۰
 نعمانی، مولانا شبلی، ۲۳
 نفتا، ۱۰۵-۱۰۶، ۳۱۰
 نفسکی، آلکساندر، ۵۴۳
 نفیسی، سعید، ۴۴۵
 نقشه‌بندی (کتاب)، ۳۷۶
 نکرومه، قوام، ۵۹، ۵۷، ۶۱، ۶۴، ۳۱۴، ۳۲۲، ۷۵۲، ۷۵۴
 نکودین دیم، ۲۲۱
 نکوین، خاندان سلطنتی، ۶
 نلسون، هلگه، ۳۶۹
 نمادپژوهی، ۸۵۵، ۸۶۳
 نمادهای ملی، ۱۱۸، ۲۴۰، ۲۴۴، ۴۰۰، ۵۱۳، ۵۱۹، ۶۱۲، ۸۵۸، ۸۵۵
 ۸۶۰، ۸۶۳
 نورا، پی‌یر، ۲۹۷، ۷۰۱-۷۰۰
 نوردن، جان، ۵۹۱
 نوروال، التا، ۲۶۴، ۲۶۶
 نوری السعید، ۴۳۹
 نوسپام، مارتا، ۸۵۰
 نوس، تانکردو، ۹۶
 نومنکلاتورا، ۵۰۸-۵۰۹، ۵۴۱، ۵۵۶، ۷۴۸
 نووالیس، فریدریش، ۸۳۵، ۸۳۷، ۸۴۱
 نوویک، پی‌تر، ۲۷۶، ۲۸۸
 نهرو، جواهر لعل، ۱۸، ۲۹-۲۶، ۳۱۴، ۳۲۲، ۷۵۴-۷۵۲، ۸۱۰
 نهرو، موتی لعل، ۲۵
 نهضت العهد، ۴۳۴، ۴۳۹
 نهضت الفتات، ۴۳۴، ۴۳۹
 نهضت القحطانیه، ۴۳۹
 نهضت ویت مین، ۷
 نهضت همبستگی (لهستان)، ۱۵۳، ۱۵۵
 نیچه، فریدریش، ۲۲۵، ۲۶۰، ۲۸۴، ۲۸۹، ۵۷۱، ۶۷۸
 نیرره، جولوس، ۵۸، ۲۲۱، ۵۱۰
 نیکولای اول، تزار روسیه، ۲۸۷
 نیکون، بطرک مسکو، ۵۴۱، ۵۴۴-۵۴۳، ۵۴۸
 نیوتن، ایزاک، ۲۸۱
 نیومن، دیوید، ۳۷۲، ۳۷۵-۳۷۶، ۳۸۱، ۵۸۴
 نیهلیسم، ۲۶۱-۲۶۰
 واتسون، هیو استون، ۸۳۴
 وارگاس، ژتولیو، ۹۶
 وار هول، اندی، ۸۶۸-۸۶۷
 واسکن بیلوس، خوسه، ۹۹
 واسموی، خوان کارلوس، ۹۵
 واشینگتون، جورج، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۳۵۴، ۴۸۲، ۴۸۴، ۷۰۰
 واکر، ویلیام، ۹۳
 واگنر، آدولف، ۳۰۵
 واگنر، ریشارد، ۸۴۲، ۸۷۵
 والاس، ویلیام، ۳۷۵
 والتز، کنت، ۴۰۲

ويلهلم دوم، قيصر آلمان، ۱۹۸، ۴۰۷
 ويليام اول، پادشاه هلند، ۳۰۴
 ويليامز، ريموند، ۶۹۰، ۶۹۶
 ويليامز، كالين، ۳۷۳، ۳۸۰
 ويليامز، ويليام آپلمن، ۳۱۰
 ويليام فاتح، پادشاه انگلستان، ۲۱۵، ۲۱۹
 ويندلباند، ويلهلم، ۲۸۵
 وينه، زاكوب، ۱۷۸
 ويولا، ادوارد، ۹۶
 وي وه كاناندا، سوامي، ۲۲

هـ

ها، اروينگ، ۲۶۰
 هابز، توماس، ۱۰۸، ۲۲۴-۲۲۵، ۴۰۲، ۴۶۱، ۵۱۹، ۵۳۴، ۷۱۱-۷۱۰
 ۷۲۰، ۷۶۸
 هابسبام، اريك، ۵، ۱۰۷، ۱۹۸، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۹۵-۲۹۴، ۳۱۷، ۳۶۲
 ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۰۹، ۵۷۳، ۵۷۶، ۵۸۰، ۶۱۷-۶۱۶، ۶۲۳، ۶۶۶، ۷۴
 ۶۹۴-۶۹۷، ۷۶۷، ۷۶۹، ۷۷۱، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۸۲، ۷۸۴
 هابسون، ج. آ، ۱۸۸، ۴۰۸
 هاپكينز، ترنس، ۸۱۳
 حاج، باب، ۷۰۲
 هارپر، ل. ا، ۳۰۳
 هارتز، لوئيس، ۴۸۱
 هارتشورن، ريچارد، ۳۷۱
 هاردين، راسل، ۶۶۵-۶۶۴
 هاردينگ، ساندر، ۱۲
 هاروي، ديويدي، ۲۵۶، ۲۶۸
 هاريانا، ۳۳۷
 هاس، ارنست، ۶۶۴، ۶۶۹
 هاشميا، سلسله، ۴۳۲، ۴۴۲
 هافمن، استانلي، ۶۶۹
 هاگارد، رايدر، ۷۰۵
 هاگوپيان، مارك، ۲۱۰-۲۰۹، ۲۲۳
 هال، استوارت، ۵۹۰، ۶۹۷-۶۹۶، ۷۰۵، ۷۷۹
 هالبواكس، موريس، ۷۰۰
 هانتينگتون، الزورت، ۳۶۷
 هانتينگتون، ساموئل، ۲۳۸، ۳۳۹، ۴۱۳، ۶۷۰، ۷۵۷، ۷۶۷، ۸۱۱
 هانري چهارم، پادشاه فرانسه، ۱۶۸، ۵۴۳
 هانري دوم، پادشاه فرانسه، ۱۶۸

والراس، لئون، ۱۹۱
 والرشتاين، ايمانوئل، ۱۹۲، ۷۸۱-۷۷۹، ۷۸۵-۷۸۳، ۸۱۳
 وان در ور، پير، ۷۸۶
 وان دن برگه، پير، ۵۷۹، ۸۲۳-۸۲۲
 وان هوا، ۳۶-۳۵، ۴۰-۳۹، ۴۳
 وايت، هيدن، ۲۷۷، ۲۸۳
 وبر، ماكس، ۴-۳، ۲۲۷، ۳۴۱، ۳۵۰-۳۴۳، ۳۵۲-۳۵۳، ۳۵۷، ۳۶۳، ۴۱۱
 ۴۹۲، ۴۹۳، ۶۹۹، ۷۵۳، ۷۹۶، ۸۰۵، ۸۱۲
 وبلن، ۳۰۴
 وربا، سيدني، ۷۰۰-۶۹۹
 ورتسان، سرجان، ۵۱۸-۵۱۷
 ورساي ← معاهده ورساي
 ورمه (روزنامه)، ۵۳۸
 وست، اليس، ۸۵۶
 وستفاليا، عهدنامه، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۷۷، ۴۰۴، ۴۱۶، ۴۲۶، ۴۳۴، ۵۸۲، ۵۹۴
 وافيقي پاشا، احمد، ۴۳۵
 ولتر، فرانسوا ماري، ۱۶۳، ۲۸۱-۲۸۲، ۲۸۵
 ولينگتون، آرتور ولزي، ۹۰
 ون اورا، استفن، ۶۷۰
 ونگ، ۸۲۶
 ون هوا، ۳۹
 وود، گوردون، ۴۸۱
 وود ورد، سوزان، ۶۷۰
 وولفز، آرنولد، ۴۰۲
 وولف، ويرجينيا، ۶۱۵، ۶۳۰-۶۲۹، ۷۶۶، ۷۸۲
 وهايه، ۴۳۹-۴۳۸
 ويتاكر، س. ه، ۲۸۱
 ويتگنشتاين، لودويگ، ۷۰۸، ۸۶۷-۸۶۸، ۸۷۱
 ويت مين، ۱۰-۷
 ويته، سرگئي، ۳۰۷
 ويدلا، خورخه رافائل، ۹۶
 ويرژيل، ۱۹۷
 ويكتورس، اوسكار هومبرتو مخيا، ۹۴
 ويكتوريا، ملكه انگلستان، ۳۹۷، ۴۰۹، ۴۱۶
 ويكو، جامباتيستا، ۱۶۲، ۲۸۰
 ويكو، گيام باتيستا، ۷۲۴
 ويلسون، وودرو، ۴۸-۴۷، ۷۰، ۱۱۵، ۱۴۶-۱۴۵، ۲۰۶، ۲۲۶، ۲۸۰، ۲۹۲
 ۲۹۵، ۳۱۰، ۳۴۸، ۴۱۲، ۴۱۷، ۴۲۶، ۴۷۵، ۴۸۰، ۴۸۶-۴۸۳، ۴۹۱، ۵۰۵
 ۵۳۲، ۵۸۰، ۶۳۲-۶۳۱، ۶۶۳، ۶۷۰، ۸۱۱، ۸۲۲، ۸۳۹-۸۳۸

- هان، سلسله، ۳۶-۳۷، ۳۹
هان سونگ، ۴۷
هاو ثورن، ناتانيل، ۱۱۱
هاوليچک، کارل، ۵۲۶
هايک، فردريش، ۷۲۱-۷۲۰، ۷۲۳، ۷۲۵، ۸۴۱-۸۳۹
هايبر، استيون، ۱۸۹
مجدهم برومر لوتی ناپلئون (کتاب)، ۱۸۶
هجر، مايکل، ۳۵۶-۳۵۵، ۳۶۲-۳۶۱، ۳۶۷، ۳۸۰، ۴۶۲
هراج، ميروسلاو، ۲۹۵، ۶۱۷، ۶۷۲
هرتسفلد، مايکل، ۷۸۷
هرد، داگلاس، ۷۷۸
هردر، يوهان گوتفريد، ۱۳۶، ۴۷۹، ۵۸۱، ۶۶۲، ۷۱۰، ۷۲۴، ۷۴۰، ۸۳۷-۸۳۵، ۸۴۶-۸۴۵
هرودوت، ۲۷۶، ۲۷۹
هرسون، ويليام، ۱۶۶
هرينگتون، جيمز، ۴۸۱
هزاره ابن سينا، ۴۴۶
هزاره عمر خيام، ۴۴۶
هزاره فردوسی، ۴۴۶
هزمونی ← برتری طلبی
هسکل، توماس، ۲۷۶
هسين مين تس تونگ پائو (نشریه)، ۴۵، ۵۳۴
هگل، گ. و. ف. ۱۸۶، ۲۸۶-۲۸۳، ۲۹۵، ۴۰۵، ۴۱۶، ۴۹۶، ۶۶۲، ۶۶۶
۶۹۵، ۷۳۴، ۷۳۶، ۷۴۱، ۸۳۷
هلیبوت، پیمان، ۱۲۳
هميلتون، آلکساندر، ۱۱۳، ۱۸۶، ۳۰۹
هميلتون، روبرتا، ۶۹۸
هندوراس، ۹۴-۹۳، ۹۰
هنر، ۲۱، ۸۹، ۱۳۶، ۱۸۵، ۲۲۵، ۲۴۵-۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۷-۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۵-۲۶۴، ۲۸۳-۲۸۱، ۴۰۶
هنر ناسيوناليستی، ۸۶۶-۸۶۵، ۸۶۸، ۸۷۰، ۸۷۴-۸۷۸
هنری، پاتریک، ۱۰۹
هنری دوم، پادشاه انگلستان، ۵۱۸
هنری هشتم، پادشاه انگلستان، ۱۶۶-۱۶۵، ۳۰۲، ۴۹۲، ۵۹۱
هوئرتا، ويكتور يانو، ۴۸۴
هوتو، ۲۲۱، ۴۱۳، ۵۲۲، ۵۳۹-۵۳۸، ۷۶۳
هورتی، ميکلوش، ۶۸۳
هوروويتس، دانلد، ۴۱۰، ۴۸۰
هوسن، آندراس، ۲۵۷، ۲۶۰
- ی**
يادويگا، ملكة لهستان، ۱۴۲
ياماتو، ۳۶
يانگبان، ۳۷-۳۵، ۴۰
يانگ، م. ک.، ۶۷۱
يکی برای همه (کتاب)، ۶۶۴
يلتسين، بوريس، ۵۵۹-۵۵۸
يونولونو، فولبرت، ۵۸
يونووی، كانگ، ۴۳، ۴۵
يوزف دوم، امپراتور اتریش، ۱۷۸، ۴۹۱، ۵۰۱
يوسا، ماريا وارگاس، ۹۵
يوشيدا شيگهرو، ۵۲

يوهونگ وون، ٣٧	يوفه، آدولف، ٤٩
يهودستيزي، ١٥٠، ١٧٢، ٤٥٤، ٥٥٩، ٧٤٩	يونان باستان، ٢٢٥، ٢٤٥، ٢٧٩، ٢٩٢، ٤٧٤، ٤٧٦، ٧٠٧
بي، سلسله، ٣٧، ٤١-٤٩، ٤٥، ٤٩-٤٨	يونسكو، ٣٣٧، ٤٢٤، ٤٤٥، ٦٠٢، ٦٠٦
	يووال - ديوييس، نيرا، ٥٨٥، ٦٩٨

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

Editor in Chief:

ALEXANDER J. MOTYL

VOLUME II

Persian Translation:

Editors in Chief:

K. FĀNI, M. MOHĀJER

Translators:

M. H. ĀHOUEI	M. KEYVĀNI
A. ALIGHOLIYĀN	F. MAJIDI
P. ĀZARMVAND	F. MAJLESI
M. BIGDELI KHAMSEH	M. MOHĀJER
H. HOMĀYOUN-POUR	N. MORĀDI
H. KAMĀLI	N. TABĀTABĀII

Type-Setter:

A. RAHIMI, H. SALAHSHOUR FARD

Layout by:

S. M. BANIFĀTEMI

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

ALEXANDER J. MOTYL
Editor in Chief

VOLUME II

Persian Translation:

K. Fani, M. Mohajer
Editors in Chief

**Library of International and Political Studies
Ministry of Foreign Affairs
Tehran, 2005**

